تذکرهٔ میخانه

تألیف

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی

در ۱۰۲۸ هجری

باتصحیح و تنقیح وتکمیل تراجم

باهتمام

احمد گلچین معانی

از انتشارات

شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال وشرکاء

نوروز - ۱۳۴۰

دوهزار نسخه ازاینکتاب درچاپخانهٔ سپهر باسرمایهٔ شرکت نسبی حاج
محمدحسین اقبال و شرکاء بسعی واهتمام احمد گلچین معانی از بهمنماه
۱۳۳۸ تاپایان اسفندماه ۱۳۳۹ بطبع رسید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
«حافظ»

مقدمهٔ مصحح

تذکرهٔ میخانه شامل تراجم احوال ساقی‌نامه‌سرایان وساقی‌نامهای ایشانست که **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در ۱۰۲۸ تألیف آنرا بپایان برده و بسال ۱۹۲۶ میلادی در **لاهور** باهتمام **پروفسور محمدشفیع** بطبع سنگی رسیده است،

بنده با نسخهٔ چاپی این کتاب درسال ۱۳۱۵ شمسی آشنا شدم، در آن سال روزی بایکی از دوستان در کتابفروشیها میگشتیم ودوست من یك نسخه ازین کتاب دید و خرید، ومنکه ازنخستین روزهای شاعری علاقمند بمطالعهٔ آثار واحوال شعرا بودم و ازهرجا که تذکره‌یی بدست‌میآمد بهرقیمت که بودمیخریدم، هیچگاه موفق بیافتن نسخهٔ دیگراز تذکرهٔ میخانهٔ چاپ لاهورنشدم، تا آنکه درهشت‌سال قبل یك نسخهٔ خطی خمسهٔ نظامی نصیبم‌شد که دراواخرقرن هشتم هجری نوشته شده‌بود ودرنیمهٔ دوم‌قرن‌یازدهم **مولانا صائب‌تبریزی** بعضی‌ابیات مشکل آنرا درحواشی‌شرح‌فرموده بود ؛ نسخهٔ موصوف مورد علاقهٔ آندوست قدیم واقع شد و من‌هم ازفرصت استفاده کرده برای‌تکمیل‌مجموعهٔ تذکره‌های خود آن نسخهٔ‌بسیارعزیزرا باتذکرهٔ‌میخانهٔ چاپ لاهورمبادله کردم،

غرض ازتمهید این‌مقدمه آن‌بود که خوانندهٔ عزیزبداند برای من که از ۲۵ سال‌پیش باکتابفروشان سروکار داشته ودراغلب‌مزایده‌های کتاب شرکت جسته‌ام،

تحصیل یك نسخه میخانهٔ چاپی میسر نگردید مگر بطریقی که مذکور افتاد وبهایی که تمام‌شد، وبرای رفع همین مضیقه بود که تجدید طبع آنرا وجههٔ همت قراردادم تاازینراه خدمتی انجام داده باشم،

در آن تاریخ یگانه نسخهٔ خطی که ازینکتاب در **ایران** سراغ داشتم، نسخهٔ کتابخانهٔملی ملك بود، ولی‌ازحسن اتفاق وازآنجا که‌نیت خیرداشتم چیزی‌نگذشت که‌یك نسخهٔ خطی دیگر بدست آمد و دوست کریم ودانشمند من **آقای عبدالحسین بیات** آنرا خریداری کرده برای استفاده دراختیار نگارنده قرارداد،

از ملاحظهٔ دونسخهٔ خطی و مقابله بانسخهٔ چاپی چنین معلوم شد که مؤلف بعداز ۱۰۲۸ که سال ختم کتابست تجدید نظری در تألیف خود کرده و تغییراتی در آن داده است،

درین تجدیدنظر که تاریخ آن معلوم‌نیست، هجده‌ترجمهٔ دیگر بکتاب‌افزوده وبعضی ازساقی‌نامها را که دروهلهٔ اول بتلخیص واختصار آورده بوده، بطور کامل‌ثبت کرده است، همچنین بعضی‌از ساقی‌نامها را که بعلت سوختن خانه‌اش در **پتنه** از بین رفته‌بوده، بعداً بدست آورده وبالتمام درج کرده است،

پروفسورمحمد شفیع مقدمهٔ جامعی راجع بتذکرهٔ میخانه وخصوصیات آن و سوانح زندگی مؤلف وتصنیفات و تألیفات دیگراو، وجمع وتلفیق ساقی‌نامها، و وصف خمروذکرساقی دراشعار فارسی‌وعربی بزبان اردو برنسخهٔ چاپ لاهورمرقوم داشته‌اند که ترجمهٔفارسی آن دردنبالهٔاین‌مقدمه ازنظرخوانندگان خواهد گذشت، وبنده‌توضیحات‌لازم ونظرات خودرا برمرقومهٔ معظم‌له‌بعلامت «گ» درذیل‌صفحات درج کرده‌ام، بنابراین سخن‌را کوتاه میکنم ومیپردازم بمعرفی نسخ وروش تصحیح وذکراضافات ومزایای چاپ حاضر،

معرفی نسخه‌ها

۱ـ نسخهٔبسیارخوب دوست بزرگواردانشمندم آقای عبدالحسین بیات،

این نسخه که اساس طبع حاضر قرار گرفته است، سابقاً متعلق بمرحوم **سیدعبدالرحیم خلخالی** بوده وخط وامضای آن مرحوم در حاشیهٔ بعضی‌از صفحات

آن نمودارست،

ازدیباچهٔ این نسخه سه صفحه ساقطست و بدین بیت شروع میشود:

لمؤلفه

ز سهم سنانش بروز مصاف — نهد برزمین چرخ از بیم، ناف[1]

قطع: ½ ۱۹ × ۳۰ در ۴۴۰ صفحه وهر صفحه ۱۷ سطر، جلدمیشن برنگ تریاکی روشن، کاغذفستقی، خط نستعلیق ودراواسط کتاب چندین صفحه داغ سوختگی دارد که بعداً وصالی شده است،

رقم کاتب درپایان کتاب بشرح ذیلست:

«تمت الکتاب بعون الملك الوهاب بتاریخ روزجمعهٔ نوزدهم شهرذی قعده سنهٔ ۱۰۷۱ ، احدی و سبعین و الف ، علی ید احقر الطلاب کطکی بوقد (کذا) رودسری ، والسلام ،

در آغاز این نسخه ترجمهٔ احوال **میرعبدالهادی ملهم کاشانی** وساقی نامهٔ او بقلم مریدوشا گردوی **معصوم کاشی** ودردنبالهٔ آن ساقی نامهٔ **میررضی آرتیمانی** بفاصلهٔ کمی ازتاریخ اصل نسخه بخط و کاغذجداگانه الحاق گردیده وپس از آن بخط تازه تری **سحر حلال اهلی شیرازی** نوشته شده است،

چون **ملهم** و**میررضی** معاصرصاحب میخانه بوده اند وساقی نامهٔ میررضی از ساقی نامهای خوب و مشهورست ، ترجمه و ساقی نامهٔ آندو درآخر میخانه بعنوان « **ملحقات** » بطبع رسید،ومنظومهٔ **اهلی** که بدفعات هم چاپ شده است چون ساقی نامه نبود در ملحقات نیامد، ولی اگرعمری باشد وخداوند توفیق عنایت فرماید ساقی نامهٔ اهلی که بصورت یکصد ودورباعی گفته شده است در **ذیل میخانه** که دردست تألیفست درج خواهد شد،

۲ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۴۲۵۷،

این نسخه سیزده صفحه ازاول وشش صفحه ازآخررا فاقدست ، وبجزیکی دو صفحهٔ دیگر که ازاواسط آن افتاده است دیگر نقصی ندارد ونسخهٔ خوب ومضبوطیست،

۱ــ ص ۴ س ۲،

قطع: ۲۷×۱۲ در ٦٦٤ صفحه و هر صفحه ۱۸سطر، جلد میشن قرمز، کاغذ فستقی، خط نستعلیق وتاریخ تحریر آن درحدود اواخر قرن یازدهم یااوائل قرن دوازدهم هجریست، وازحیث خط بهتراز نسخهٔ **آقای بیات** است،

متأسفانه نسخه‌های **پروفسورمحمد شفیع** هم مانندهردونسخهٔ ما قسمتی از دیباچه‌را فاقدبوده، ولی این نقیصه بااستفاده‌ازنسخهٔشمارهٔ ٤٣٢٨ **نورعثمانیهٔ استانبول** که‌متعلق بهزارودویست یا کمی قبل وبعدازآن تاریخست، بهمت‌والای استادعالیقدر **آقای مجتبی مینوی** دامت افاضاته مرتفع گردید،

روش تصحیح

درمقابله وتصحیح نثر کتاب، بیشتر نسخهٔ آقای بیات‌اساس‌قرارداده شده‌است، مگر درجاهابیکه تحریف وتصحیفی ازقلم کاتب‌سرزده ویاازنقاط‌سوختگی کتاب بوده که دراین‌موارد نسخهٔ کتابخانهٔ‌ملك‌اساس کارقرار گرفته واختلاف‌قراءات نسخه‌های خطی‌وچاپ‌لاهورحتی‌نسخه بدلهای چاپ مزبوردرذیل صفحات‌نشان‌داده‌شده است،

درمورد اشعار ، حتی‌المقدور از دواوین صاحبان تراجم و سفینه های اشعار استفاده‌شده ودرمقابله بکار رفته است ، مشخصات اینگونه نسخه‌ها درنخستین مورد استفاده مذکور افتاده است،

علائم اختصاری

ب: نسخهٔ آقای بیات

م: « کتابخانهٔ ملك

چ: « چاپ لاهور

ش: حواشی بقلم پروفسورمحمد شفیع برچاپ لاهور[1]

گ: حواشی بقلم گلچین معانی

رك: رجوع کنید

۱ـ حواشی ایشان برچاپ لاهور شامل دو قسمت است (فارسی واردو) وما هرجا که برای تراجم رجال سیاست وادب ازمآخذ معتبرعصری اطلاعات کاملتر ودقیقتری بدست آورده‌ایم ازحواشی فارسی ایشان چشم پوشیده وبقیه را بامضای خودشان نقل کرده‌ایم،

اضافات و مزایای چاپ حاضر نسبت بچاپ لاهور

الف : تراجم احوال شعراء

۱ ـ عتابی تکلو ۲ ـ افضلخان دکنی (فسونی) ۳ ـ محمد باقرخردهٔ کاشانی ۴ ـ میرنظام دستغیب شیرازی ۵ ـ میرزا ابوالحسن فراهانی ۶ ـ رشکی همدانی ۷ ـ طبعی کنی ۸ ـ نشانی دهلوی ۹ ـ دیری کابلی ۱۰ ـ وجودی شیرازی ۱۱ ـ شیخ صالح تبریزی ۱۲ ـ میرتشبیهی کاشی ۱۳ ـ مظفرحسین کاشی ۱۴ ـ ابراهیم فارسی ۱۵ ـ میر عارفی موسوی ۱۶ ـ احولی سیستانی ۱۷ ـ غفور عصری ۱۸ ـ محمد طنبوره .

ب : ساقی نامها و ترجیعات و ترکیبات

	چاپ لاهور	چاپ حاضر
ساقی‌نامهٔ هاتفی	۷۵ بیت	۸۱ بیت
« عرفی	۴۳ «	۹۸ «
« نوعی خبوشانی	۲۹۷ «	۳۴۳ «
« شکیبی اصفهانی	۱۰۶ «	۱۲۹ «
« میرسنجر کاشی	۷۸ «	۵۶۹ «
« ظهوری ترشیزی	۸۵۰ «	۹۲۵ «
« صفی صفاهانی	۲ «	۸۴ «
« عتابی تکلو با ابیات دیگر	ـ «	۱۱۳ «
« صوفی مازندرانی	۲۲۱ «	۲۸۳ «
« حکیم رکنا	۲۱۵ «	۲۱۵ «
		باضافهٔ ۹۹ بیت ترکیب بند
ترکیب بند حکیم شفائی	۴۵ بیت	۴۵ بیت
		باضافهٔ ۸۴ بیت ساقی نامه
ساقی نامهٔ طالب آملی	ـ بیت	۳۲۴ بیت
« محمد باقرخرده	ـ «	۱۹۲ «

	چاپ لاهور	**چاپ حاضر**
ساقی‌نامهٔ نظام دستغیب	– بیت	۱۶۷ بیت
ترجیع بند نظام دستغیب	– »	۹۴ »
ساقی نامهٔ میرغروری کاشی	۱۰۷ »	۱۷۶ »
» محبعلی سندی	۳ »	۸۷ »
» اسد بیگ قزوینی	– »	۱۲۵ »
ترکیب بند نظیری	– »	۱۲۵ بیت جزء حواشی است
ساقی نامهٔ حیاتی گیلانی	– »	۱۲۱ » » »
ترجیع بند قدسی مشهدی	– »	۷۴ » » »

ج : ترجمه‌های تفصیلی وتکمیلی که ازمآخذ دست اول عصری گرفته شده ودرحواشی مذکورست:

۱ ـ امیرخسرودهلوی ۲ـ امیرهمایون اسفراینی ۳ـ خواجه‌حافظ شیرازی (دربن‌مورد تکملهٔ حواشی نیز ملاحظه شود) ٤ ـ خواجه آصفی ٥ ـ شهیدی قمی ٦ ـ حکیم پرتوی ۷ ـ امیدی طهرانی ۸ ـ میرزا شرفجهان قزوینی ۹ ـ میرزا حسابی نطنزی ۱۰ ـ ضمیری اصفهانی ۱۱ ـ اکبر پادشاه ۱۲ ـ جهانگیر پادشاه ۱۳ ـ میرزا قوام‌الدین جعفرآصفخان ۱٤ ـ خواجه حسین ثنائی مشهدی ۱٥ ـ محمد عرفی ۱٦ ـ اقدسی مشهدی ۱۷ ـ فیضی دکنی ۱۸ ـ ابوالفضل علامی ۱۹ ـ نوعی خبوشانی ۲۰ ـ بزمی ۲۱ ـ میرزا غازی وقاری ۲۲ ـ انیسی شاملو ۲۳ ـ خانخانان ۲٤ ـ شکیبی اصفهانی ۲٥ ـ صحیفی ذوالقدر ۲٦ ـ ملك قمی ۲۷ ـ ظهوری ترشیزی ۲۸ ـ ابوتراب بیگ فرقتی ۲۹ ـ آقا صفی صفاهانی ۳۰ ـ حکیم فغفور لاهیجی ۳۱ ـ محمد صوفی مازندرانی ۳۲ ـ حکیم رکنا ۳۳ ـ حکیم شفائی ۳٤ ـ شاپورطهرانی ۳٥ ـ طالب آملی ۳٦ ـ مرشدبروجردی ۳۷ ـ محمدباقرخردهٔ کاشانی ۳۸ ـ حکیم عارف ایگی ۳۹ ـ میرزا نظام‌دستغیب ٤۰ ـ میردوستی سمرقندی ٤۱ ـ میرغروری کاشی ٤۲ ـ کامل جهرمی ٤۳ ـ محبعلی سندی ٤٤ ـ سوسنی «مهابتخان» ٤٥ ـ امان‌الله امانی ٤٦ ـ نظیری نیشابوری ٤۷ ـ رسمی قلندر ٤۸ ـ شراری

همدانی ۴۹ ـ حیاتی گیلانی ۵۰ ـ حاجی محمد جان قدسی ۵۱ ـ شیخ شاه نظر قمشه‌یی ۵۲ ـ نادم گیلانی ۵۳ ـ رشکی همدانی ۵۴ ـ دیری کابلی ۵۵ ـ باقیای نایینی ۵۶ ـ رستم میرزای صفوی ۵۷ ـ میرتشبیهی کاشی ۵۸ ـ شرمی قزوینی ۵۹ ـ مظفرحسین کاشی .

د: تراجم مختصرو تواریخ: یکصد وسی شش مورد

هـ: توضیحات واظهارنظرها: یکصد وشصت وهشت مورد

و: معرفی شهرهاودیه‌ها:(درفهرست با حروف ۱۲ سیاه نشان داده شده‌است)

ز: شرح لغات واصطلاحات:(فهرست جداگانه دارد)

ح: فهرست نام نغمات و آلات موسیقی و متعلقات آن

ط: اشعارمنتخب ازدواوین وسفاین: دوهزار وششصد بیت

الفضل للمتقدم

بطوریکه قبلا اشارتی‌رفت ودردنبال اینمقال بتفصیل ملاحظه خواهیدفرمود، در۳۵ سال پیش **استاد دانشمند پروفسور محمدشفیع دامت افاضاته** با در دست داشتن دونسخهٔ ناقص ومغلوط وفراهم نبودن وسائل امروزی درتصحیح و تنقیح و تحشیهٔ اینکتاب دقیقه‌یی فروگذارنفرموده‌اند، وبا اینکه نسخهٔ‌چاپ لاهورمشحون ازاغلاطست ، معذلك انصاف باید داد که عیب‌کارازنسخه‌های ناقص ومغلوط ایشان بوده وفضل تقدم درطبع وانتشاراین تذکرهٔ بسیار عزیز نصیب آن وجود شریف است ، واگرچه طبع حاضر نسبت بطبع سابق اضافات و مزایای بسیار دارد ، و در نگارش حواشی وتعلیقات ازمآخذ ومنابع دست اول عصری استفاده شده است،همهٔ اینها درقبال مساعی جمیلهٔ آن استاد ارجمند که دراینراه پیشقدم بوده‌اند هیچست و من بنده را اگردر راه این خدمت توفیقی حاصل شده است . چون در اقتفای معظم‌له رفته و بایشان اقتدا کرده‌ام ، همچنان این موفقیت را مدیون ایشانم و هر افتخاریکه ازحاصل اینکارسنگین‌وزحمت چندین ساله بدست آورم،ازراه‌سپاسداری وحقگزاری باکمال فروتنی درپای مبارك آن استاد جلیل وفاضل نبیل نثارمیکنم وازحضرتشان التماس دعای خیردارم .



درخاتمه از استادان دانشمند و دوستان گرامی آقایان : عبدالحسین بیات ، محمود فرخ خراسانی ، دکترمهدی بیانی، حسین پرتوبیضائی ، وبالاخص احمد سهیلی خوانساری که نسخه‌های عزیزونفیس‌خطی خود را بمنظورپیشرفت کارمن‌در اختیارم قرار دادنـد ، صمیمانـه سپاسگزارم و سلامت و سعادتشان را از خداونـد مسألت میدارم .

ازدوست عزیز آقای **جواد اقبال** که درین تنگی کاغذ و گرانی چاپ‌سرمایهٔ خود را برای طبع این کتاب بکار انداخت ، همچنین از کارکنان دقیق چاپخانهٔ سپهر بخصوص آقای **هوشنگ نوروزی** مراتب تشکروسپاسگزاری‌خودراابرازمیدارم،

تذکار

۱ ـ درسراسراین کتاب ونسخ دیگرهمعصرآن مانندعرفات وخلاصةالاشعار که مورد استفادهٔ ما بوده «چنانچه» بجای «چنانکه» بکار رفته است .

۲ ـ با کمال دقتی که شده است درپـاره‌یی موارد همزهٔ مکسور درین کتاب دیده میشود که قاعدةً بایستی بدون کسره باشد، چون اشکال فنی درکاربوده‌وگناه از جانب مصحح نیست ، خوانندگان محترم خواهند بخشید .

۳ ـ نقطه‌هایی که زیرماشین شکسته شده است در غلطنامهٔ کتاب ذکر نشده زیرا که این شکستگی شامل قسمتی ازنسخه‌ها بوده است نه هردوهزارنسخه .

٤ ـ ازخوانندگان گرامی‌تقاضادارم که پیش ازمطالعه‌ازروی غلطنامه‌اغلاط کتاب را تصحیح فرمایند .

طهران ، بتاریخ شنبهٔ پانزدهم بهمن ماه سال یکهزاروسیصد وسی ونه شمسی برابربا هجدهم شعبان سال یکهزاروسیصد وهشتاد هجری قمری .

احمد گلچین معانی

مقدمهٔ پروفسور محمد شفیع برچاپ لاهور:[1]

تذکرهٔ میخانه و مؤلف آن

باید دانست که در زبان فارسی تذکرهٔ شعراء بسیار نوشته شده است ، ولی **تذکرهٔ میخانه** خصوصیاتی چند دارد ، که در تذکره‌های دیگر نیست ، باوجود این **تذکرهٔ میخانه** وهمچنین مؤلف آن ، عشر عشیر شهرتی را که مستحق آن بوده‌است نیافته ، حتی **اته** هم نام آنرا نمیدانسته، [2]

در خزائن مخطوطات **اروپا** و **هندوستان** چندانکه فهرست دیدیم، نامی از **میخانه** برده نشده بود ، بجز اینکه در**فهرست مونیخ** (ص۳۷) دریك نسخهٔ خطی **دیوان عرفی شیرازی** « احوال عرفی شیرازی » از «میخانهٔ عشاق عبدالنبی» نقل شده است ، در هیچ تذکره یا تاریخ ، کتاب واسم مؤلف آن ذکر نشده است ، بجز **تاریخ محمدشاهی** معروف به **نادرالزمانی** که درچندسطر آن ذکر مؤلف باجمال آمده است ، ودوبیت از ساقی نامهٔ او نقل شده، [3]

---

(۱) اصل این مقدمه بزبان اردو نوشته شده وترجمهٔ آن ازدوست گرامی **آقای حسنین کاظمی پاکستانی** است که ایشان تقریر وبنده تحریر کرده‌ام، **گ**

(۲) **اته** در گروندرس از ۵۱ تذکره وتاریخ و غیرها نام برده که در آنها حالات شعراء مندرجست ، **ش**

(در سال ۱۳۳۷ تاریخ ادبیات فارسی تألیف **هرمان اته** را استاد محترم **آقای دکتر رضا زاده شفق** ترجمه کردند و از طرف بنگاه ترجمه ونشر کتاب در چاپخانهٔ بانك ملی ایران بطبع رسید) **گ**

(۳) در **تاریخ محمد شاهی** معرف به **نادرالزمانی** تألیف **خوشحالچند** ذکر مؤلف چنین آمده است :

عبدالنبی فخرالزمانی از قزوینست ، در آغاز بهار جوانی هوای گلگشت **هندوستان**

بقیه درصفحهٔ بعد

البته خدا جزای خیر دهاد **مولانا شبلی** مرحوم را که او غالباً پیشتر از همه در جلد اول **شعرالعجم** توجه خوانندگان را بتذکرهٔ **میخانه** جلب کرده است، و در ترجمهٔ احوال **خواجه حافظ شیرازی** و **طالب آملی** از آن استفاده کرده است[4] و **پروفسور براون** هم بوسیلهٔ **شعرالعجم** از بعضی مضامین **میخانه** اطلاع حاصل کرده است،

بنابراین بی مناسبت نیست که راجع بمؤلف میخانه و میخانه اطلاعی که پیدا کرده‌ایم بتفصیل بیان کنیم،

سوانح حیات ملا عبدالنبی مؤلف میخانه

مؤلف در پایان مرتبهٔ دوم **میخانه** حالات خود را بتفصیل بیان کرده است، ودر کتاب درجاهای دیگرهم راجع بخود اشاره کرده است، (نگاه کنید فهرست اول بذیل فخرالزمانی) لهذا بااستفاده‌ازاقوال‌مؤلف، اهم‌واقعات زندگی او را ذیلاً درج می‌نماییم:

ملاعبدالنبی در **قزوین** متولد شده، پدر او **خلف‌بیگ** در قزوین تجارت میکرده وشخصی‌صوفی‌مشرب بوده از سفر حج که بر گشته تارك دنیا شده ودرویشی اختیار کرده و در اواخر سنهٔ ۱۰۰۱ هجری درقزوین بطاعون در گذشته است،

بقیه ازصفحهٔ قبل

جنت نشان درسرش افتاد، ازوطن برآمد، نوادرالحکایات ازتألیفات‌اوست، بسبب قرابتی که با **نظام‌الدین احمد** مؤلف **طبقات اکبری** داشت! یکچندی با او بود، در قصه خوانی ونکته‌دانی عدیل نداشت» **ش**

(**طبقات اکبری** تألیف **خواجه نظام‌الدین احمد** پسر **خواجه مقیم هروی** است که در ۲۲ صفر ۱۰۰۳ درگذشته است. وی‌تاآخرسال سی وهشتم اکبری مطابق سنهٔ ۱۰۰۲هجری وقایع واحوال هندوستانرا بتحریرآورده وچون دقت بسیار در تنقیح اخبار وسعی‌تمام بفراهم‌آوردن مواد بکار برده ومثل **میرمعصوم بهکری** وغیره ازارباب کمال درتألیف‌آن دستیار وی بوده‌اند، اعتبار تمام دارد، واین اول تاریخی است که احوال جمیع سلاطین اسلام سواد اعظم هندوستان را شاملست، ترجمهٔ این مؤلف در **مآثرالامراء** (ج ۱ ص۶۶۰تا ۶۶۷) بتفصیل مندرجست واوغیراز **میرزانظامی‌قزوینی** است که‌دیوان‌صوبهٔ **بهار** وواقعه‌نویس‌درگاه جهانگیری بوده‌وبا مؤلف‌میخانه خویشاوندی داشته است، **جناب پروفسور محمد شفیع** نیز اینمعنی را دریافته و اشارتی اجمالی دراینباب کرده‌اند) **گ**

(۴) رك : **شعرالعجم** ترجمهٔ آقای **فخرداعی** ج ۲ ص ۱۶۵ و ج ۳ ص ۱۵۱، **گ**

فخرالزمان که جدّ مادری **عبدالنبی** و از اولاد **خواجه عبدالله انصاری** است، مردی فاضل وموزون طبع بوده ومنصب قضای قزوین تعلق باو داشته است،[۱]

عبدالنبی در **قزوین** بزرگ شد، و بسنّ رشد وتمیز رسید، ازاوائل عمرذوق وشوق شعر گویی داشت واکثردرصحبت شعرا میگذرانید، درآنزمان **عزتی** تخلص میکرد ، مثل شعر در قصه‌دانی هم ملکه داشت ، حافظهٔ اوآنقدر قوی بود که **قصهٔ امیرحمزه** را یکبارشنید وحفظ کرد،

در نوزده‌سالگی[۲] بزیارت **مشهدمقدس** رفت، درآنجا یکماه اقامت داشت، هندوستانیانی که بمشهدآمدوشدداشتند، چندان‌تعریف **هند** کردند تااو مشتاق‌سفر شد[۳] و در اواخر سنهٔ ۱۰۱۷ ازراه **قندهار** بیمارو نزار به**لاهور**رسید، (نگاه کنید میخانه ص ۷۶۱ س۱۱) وبعداز چهارماه توقف در**لاهور** در سنهٔ ۱۰۱۸ بدارالخلافهٔ **آگره** رسید،[۴]

میرزانظامی که از خویشاوندان او بود ، در آن ایام بواقعه نگاری درگاه جهانگیری اشتغال‌داشت، وچنین وانمود که **عبدالنبی** قصه‌خوان منست، ووی‌بسبب تمرین درقصه گویی درین‌فن بکمال مهارت رسید،

در ۱۰۲۲ بوساطت هموطن خویش ، در **اجمیر** بملازمت **میرزاامان‌الله** پسر **مهابت‌خان** رسید، وچون **میرزا**طبع‌نظم‌داشت[۵] **عبدالنبی**مجدداً بشاعری‌پرداخت وچون میرزا اورا بکتابداری خویش مقرر کرده بود ، بااینجهت وقت مطالعهٔ بسیار داشت، درهمان‌زمان‌او از کتابهای نظم‌ونثرانتخاب کرده وطرح‌سه کتاب ریخته‌بود، که تفصیل آن بعداً خواهد آمد ، وی بهمین کار مشغول بود که مبتلا بیک بیماری بدنام‌کننده‌شد، وازترس بدنامی روانهٔ**لاهور** گردید، این‌واقعه‌دراواسط سال۱۰۲٤

(۱) مؤلف بمناسبت نام جد مادری خویش، خود را **فخرالزمانی** مینویسد ، ش

(۲) ازینرو تولد مؤلف درسنهٔ۹۹۸ واقع‌شده است، ش

(۳) درینوقت ازجلوس **جهانگیر** تقریباً سه‌سال گذشته بود، ودرین‌دورهٔ‌جدید در **هندوستان** وخارج‌آن چه‌امیدها که پیدا نشده‌بود، ش

(٤) میخانه ص۷٦۱ س۱۷ وص۹۱۱ س۱۰، ش

(۵) امان‌الله **امانی** تخلص‌صاحب‌دیوانست‌ودیوان‌اودر بعضی‌از کتابخانه‌های‌اروپاموجودمیباشد،ش برای ترجمهٔ‌او وپدرش رك بمیخانه ص۷٦۲ و۷٦۵، گ

رخ داد، در اوائل سال ۱۰۲۵ به **لاهور** رسید، در لاهور آنروزها طاعون بسیارشدت داشت، بنابراین فوراً به **کشمیر** روانه شد، چون خویشاوند او **میرزا نظامی** بخشی و دیوان **کشمیر** بود، درایام اقامت کشمیر کتاب **دستور الفصحای** خودرا ازسواد ببیاض برد، در اواخرسال ۱۰۲۶ تقریباً بعد از دوسال اقامت در کشمیر با **میرزا نظامی** به **ماندو** آمد، ویکماه درآنجا توقف کرد، ودرآن‌ایام میرزا را از **ماندو** بدیوانی صوبهٔ **بهار** فرستادند، مؤلف هم همراه میرزا ببهاررفت ودر سال ۱۰۲۷ به **پتنه** رسید،[1] و بظاهرچندی بامیرزا درآنجا بسر برد،

در سال ۱۰۲۸ او در پتنه بود که نزد **سردارخان خواجه‌یادگار**[2] برادر **عبدالله‌خان‌فیروزجنگ** تقرب‌یافت، خان‌موصوف به **عبدالنبی** آنقدر احسان کرد که‌او **میخانه**‌را بنام‌وی موشح‌ساخت، او **ساقی‌نامهٔ** خویش‌راهم در **پتنه** بنام **سردارخان** بپایان برد، درساقی‌نامه **نبی** تخلص کرده است،

در ۱۰۲۹ که در **پتنه** مقیم‌بود، خانه‌اش آتش گرفت ومقداری ازمسودات او طعمهٔ حریق شد[3] در همان‌سال به **آگره** هم‌رفت، چنانکه از کتاب **نوادرالحکایات** معلومست، وبعدازآن ازحال وی اطلاعی ازهیچ مأخذ دردست‌نیست، بجزاینکه او در ۱۰٤۱ هنوز زنده‌بوده ودرهمانسال دیباچهٔ **نوادرالحکایات** را نوشته (فهرست‌ریو ص ۱۰۰٤)

درساقی‌نامهٔ خویش وی آرزوی بازگشت به **ایران** را باجوش وخروش بیان کرده است، ولی معلوم نیست که این آرزوی او تحقق یافته است یانه، تاریخ وفات

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۹۱۸ س٤، **ش**

(۲) این‌خطاب بخواجه در۱۰۲۲ داده شده‌بود، (ترجمهٔ توزك ۱: ۲۳۷) **ش**
روز سوم اردیبهشت (سال ۱۰۲۲) **خواجه‌یادگار** برادر **عبدالله‌خان (فیروزجنگ)** از **گجرات** آمده ملازمت کرد، یکصد مهرجهانگیری نذر گذرانید، بعداز چندروز که درملازمت بود بخطاب **سردارخانی** سرفرازی یافت،
«توزك جهانگیری ص۱۱۷ س۵» **گ**
جهانگیر نوشته‌است که درتاریخ ۲ خرداد ۱۰۲۸ یك‌خلعت ویك‌فیل ویك‌اسب به **سردارخان** عنایت‌شد وسرکار **منگیر** که‌درصوبهٔ **بهار وبنگال** است بجاگیروی داده‌شد، واورا بدانصوب‌مرخص کرد، (ترجمهٔ توزك ۲: ۸۹) **ش** «توزك ص۲۷۳ س۱۷» **گ**

(۳) نگاه کنید میخانه ص۴۳۰ س۲۰ وص۸۸٦ س۲، **ش**

مؤلف هم ازهیچ مأخذ بدست نیامد،

قصه‌دانی و شاعری ملاعبدالنبی

ازشرح مختصرزندگی **ملاعبدالنبی** که مذکور افتاد[1] معلوم میشود که‌وی برای تحصیل علم وقت کافی نداشته، او هنوز در آغاز شباب بوده که عازم **هندوستان** گردیده و درآنجا گرفتار ملازمت وخدمت شده، ولی‌او بما گفته است که ازاوائل حافظه‌اش خیلی قوی و فوق‌العاده بوده وبرای همین بوده که در قصه‌دانی مهارت پیدا کرده‌وبه‌**هند**رفته ودرآنجا بظاهر قصه‌دانی راذریعهٔ‌معاش‌خویش‌قرارداده‌است،[2]

مؤلف متذکرشده‌است که علاوه برقصه‌دانی ازآغاز ذوق‌وشوق شعری‌داشته، در **میخانه** او ساقی‌نامهٔ دویست شعری درج کرده و در همین کتاب بطور پراگنده بیست و بیست‌وپنج‌شعرازخودنقل کرده‌است، علاوه‌بربن‌اومیگوید که تا۱۰۲۸هزارو پانصد شعرساخته است، ولی بجزاشعاری که در**میخانه** محفوظ مانده درجای دیگر ازوی‌شعری ندیده‌ام، اگرچه این‌درستست که‌او من‌حیث‌المجموع یك‌شاعرمعمولی و صاف گو هست،ولی بسبب نامعلومی، **عبدالنبی** وتألیفات وتصنیفات او عموماً در معرض خفا واقع شده و در هیچ‌جا هم ذکری ازین بمیان نیاورده است که دیوانی ترتیب داده باشد،

تصنیفات و تألیفات ملاعبدالنبی

قسمت مهم زندگی مؤلف از کتابداری **میرزاامان‌الله** شروع میشود، ذوق و شوق‌شاعری‌او درصحبت میرزاامان‌الله که خود شاعری صاحب‌دیوان‌بوده، بکارافتاده وعلاوه‌برین درمنصب کتابداری او فرصت مطالعه نیزیافته است، ودرین شکی‌نیست

---

(۱) مؤلف راجع بمذهب خویش بالصراحه ذکری نکرده است ، ولی گمان میرود که شاید مذهب امامیه داشته ورفتن‌بزیارت **مشهدمقدس** درعنفوان شباب و جمع‌آوری اشعار ساقی‌نامها در مدح**ساقی کوثرحضرت‌علی** و **امام‌رضا** علیهماالسلام و بسیاری‌قصص‌شعراء که ازحضرت**علی**استمداد کرده‌بودند ودرمیخانه ذکرشده‌است، تأییدمیکندگمان مارا برتشیع‌او، امابظاهرمؤلف تعصب‌مذهبی نداشته همانطور که درص۷۸۱ س۱۹ ازطرز بیان‌او ظاهرمیشود، **ش**

(۲)درص۷۸۲ س۱۸ او بممدوح‌میگوید:

فلك قدرتا اندرین خاکدان ‌‌ ‌ ‌ ‌ توسرور نژادی ومن قصه‌خوان

ش

که اوازین موقعیت خیلی استفاده کرده است،

درهمان ایام ذوق وشوق تألیف وتصنیف درو پیداشد و خیلی زود دریافت که شعروسیلهٔ شهرت او نمیشود، وفقط «اخبار ارباب دولت» و«اذکار اصحاب طبیعت» و کلام آنها ذریعهٔ شهرت اوممکن‌است بشود، لهذا او طرح تألیف سه کتاب که درذیل مندرج میشود ریخت،

۱ـ **دستورالفصحاء** : این کتاب مربوط بفن مؤلف‌درباب قصه گوییست،در این کتاب او بپیروی ازقصهٔ **حمزه** وآداب‌آن، دستورالعمل برای قصه‌خوانان‌درست کرده است،[۱]

این معلومست که **اکبرشاه** شائق داستان **امیرحمزه** بود، لهذا برای تکمیل این ذوق‌وشوق بفرمان او داستان امیرحمزه‌را بطرزی جالب وزیبا باتصاویرساخته وپرداخته بودند،[۲] ازبیان **عبدالنبی** معلوم میشود که در عهد جهانگیری هم‌امراء باین‌داستان علاقمند بودند، هیچ نسخه‌یی از **دستورالفصحاء** معلوم نیست،

۲ ـ **نوادرالحکایات** یا**بحرالنوادر:** درین کتاب مؤلف «حکایات شیرین و نقلهای رنگین» جمع کرده است، این کتاب بظاهر در ۱۰۴۱ تکمیل شده‌است، یك نسخه ازین کتاب در **بریتیش‌میوزیم** هست، (نگاه کنیدریو ص۱۰۰۴ب) در دیباچهٔ آن کتاب نوشته است که این کتاب درپنج مجلدست،

۳ـ **میخانه:** درین کتاب مؤلف ساقی نامهای متقدمین ومتأخرین را باحالات شعرا درج کرده است، واینك ما کتاب اخیرالذکررا بتفصیل درینجا بیان میکنیم:

میخانه

نخستین کارمؤلف‌تألیف‌وتکمیل کتاب **میخانه** بوده‌است، برای‌اینکه‌اهل‌زمانه

---

(۱) در ص۷۷۰ س۱۲ میخانه مؤلف تاریخ اتمام کتاب **دستورالفصحاء** را «دستور بانجام رسیده» نوشته‌است که ازآن‌تاریخ۱۰۴۱ استخراج میگردد،ولی‌ازقرینهٔ عبارت معلوم‌میشود که‌انجام دستور در۱۰۲۵ یا۱۰۲۶ واقع شده‌است، وعلاوه‌برین درفاصلهٔ ۱۰۲۹ تا۱۰۴۶ هیچ‌تاریخ درمیخانه ذکرنشده است ودرنسخهٔ«ر» هم که‌در۱۰۳۱ نقل‌شده این‌ماده همینطور درجست، بنابرین دراین‌مادهٔ تاریخ غلطی معلوم میشود، **ش**

(۲) نگاه کنید اورینتل‌کالج میگزین بابت ماه‌نوامبر۱۹۲۵ وفوریهٔ ۱۹۲۶، **ش**

بساقی‌نامها رغبت وافر نشان میدادند، (میخانه ص۷۶۹ س۱۰) ازینرو غالباً در۱۰۲۳ یا ۱۰۲۴ وقتی که او در**اجمیر** مقیم بود بتألیف این کتاب پرداخت (نگاه کنید ص ۷۶۹ س۱۲) درمدت یکماه او پانزده ساقی‌نامه باشرح حال گویندگان ترتیب‌داد، در اثنای اینکار که برای جمع‌آوری ساقی‌نامها تلاش میکرد، دوچار یك بیماری خطرناك گردید ومجبورشد که‌به **کشمیر** برود،

در **کشمیر** بظاهر برای فراهم‌آوردن مواد تألیف دست‌وپا میکرد، چنانکه در۱۰۲۸ ازآنجا به**پتنه** رفت، و موادی که درمدت پنجسال جمع‌آوری کرده بود، دردومرتبه‌ترتیب‌داد، وغالباًدرهمان‌سال اول کتاب‌را در**پتنه** مکمل کرد،[1] چنانکه از تاریخ اتمام کتاب (ص۹۲۴) معلوم میشود. نیز ازین‌امر معلوم میشود که مؤلف عموماًذکر۱۰۲۸را باسال‌حال‌یا«لغایه» کرده‌است،[2] ولی‌در۱۰۲۹مصنف‌دوساقی‌نامهٔ دیگر اضافه کرده است (نگاه کنید ص۶۸۷ س۱۴ نیزنگاه کنید ص۸۷۲ س۲۲) و بظاهردر دیگرمقامات‌هم تبدیل وتغییری داده است،[3]

مؤلف‌این کتاب‌را که «حاصل‌عمر» خودمیداند، میخواسته‌است که «مجموعهٔ اخبار وبیاض سخن» قرار دهد (ص۹۲۴) بطور کلی این کتاب مشتمل برهفتادویك ترجمه میباشد[4] از شعرائی که ترجمهٔ‌آنها درین کتاب‌آمده است، ده‌شاعرقبل از

---

(۱) رك: ص۶۸۶ س۲۱، وص۷۷۱ س۱۰، **گ**

(۲) مثلا نگاه کنید ص ۵۰۴ س۲ وص۶۳۶ س۱۰ وص۶۶۳ س۳ وص۸۸۵ س۲۲ نیزنگاه کنید ص۸۴۶ س۳)، **ش**

ونیز ص۷۷۱ س۹ وص۸۰۵ س۶ وص۸۱۹ س۷، **گ**

(۳) رك: ص۴۳۰ وص۷۳۸ **گ**

(٤) هردونسخهٔ خطی که ماداشته‌ایم تراجم مزبور را شاملست، که تفصیل‌آنها خواهدآمد، درین تعداد **میرزاجعفر آصفخان** و **میرحیدرمعمائی** نیامده‌اند، زیراکه بطورمستقل ترجمهٔ‌آنها نیامده ودرذیل ترجمهٔ دیگران مذکورست، **ش**

چاپ حاضرترجمهٔ ۹۰شاعررا شاملست، مرتبهٔ نخستین ذکربیست‌ونه شاعر مرتبهٔ دوم ذکر بیست‌وسه‌شاعرومرتبهٔ‌سوم‌ذکرسی‌وهشت‌شاعر، رك: بفهرست‌اسامی‌قائلان‌ساقی‌نامهاوغیره‌ص۹و۱۰ **گ**

جلوس اکبری (یعنی **۹۶۳**) وفات یافته بودند، و آنهارا با **هندوستان** هیچگونه ارتباطی نیست، ولی باقیمانده شصت و یك شاعر و آنها هستند که معاصر **اکبر** یا **جهانگیر** میباشند، ودر میان ایشان سی و شش شاعر هستند که بهندوستان آمده اند ، وبا دربار اکبری یا جهانگیری یا سلاطین وامرای **دکن** پیوسته اند ، و یازده شاعر ازاهل **هندوستان** و هشت شاعر اهل **قزوین و** هموطن مؤلف بوده اند ، این هفتادویك شاعر را مؤلف در سه مرتبه تقسیم کرده است،

مرتبهٔ اول ذکر بیست و شش شاعرست که در تاریخ تألیف **میخانه** داعی حق را لبیك اجابت گفته بودند، اولین کس **نظامی گنجوی** (المتوفّی ۶۱۰) است' وآخرین نفر **حکیم فغفور گیلانی** است که بقول مؤلف در ۱۰۲۹ ازین دنیای فانی بملك جاودانی رفته است'

مؤلف نام این شعرا را ازلحاظ سنین وفات آنها ترتیب داده است، سوای اینکه **حکیم پرتوی** بتصور او بعداز **امیدی** فوت شده، ولی در ترتیب این کتاب مقدم بر امیدی ذکر شده است، بعضی میگویند که پرتوی قبل از **امیدی** فوت شده است، واز شعرای مرتبهٔ اول مؤلف فقط با **شکیبی** ملاقات کرده است،

مرتبهٔ دوم درین مرتبه بیست شاعر مذکور شده که ساقی نامه سروده اند، ودر وقت تألیف کتاب هنوز درقید حیات بوده اند، غالب شعرای این مرتبه را مؤلف ملاقات کرده است،

مرتبهٔ سوم درین مرتبه بیست و پنج شاعر مذکورند که بیشترشان را (وشاید همه را) مؤلف ملاقات کرده است، واین عده کسانی هستند که بقول مؤلف (ص ۷۸٤) تازمان تألیف میخانه ساقی نامه نسروده بودند، بااینوصف ازسه تن از آنان مؤلف ساقی نامه نقل کرده است،[1] علاوه برین، آثار ضعف تألیف بازهم درین مرتبه دیده میشود ' مثلا

---

(۱) نگاه کنید ص ٤۳۱ و ۹۰۵ و ۹۱۷ **ش** برین تعداد ساقی نامهٔ **دیری کابلی** (ص ۸٦۵) وترجیع **احولی سیستانی** (ص ۹۱۰) را باید افزود و در عوض اولی را باید ازآن کم کرد، زیرا که مقصود **پروفسور محمد شفیع** دو بیت ساقی نامهٔ **آقاصفی صفاهانی** است که در چاپ لاهور

بقیه درصفحهٔ بعد

مؤلف میگوید که او باشعرای این مرتبه ملاقات کرده است، ولی از چهار نفر شاعر یعنی : **نظیری، قدسی، نظر بیگ قمشه‌یی** و **باقیای نایینی** که ترجمهٔ آنها در مرتبهٔ سوم نسخهٔ **رامپور** درج شده‌است، بجز **باقیا** بادیگران ملاقات مؤلف مذکور نیست،

درین مرتبه که شعراء ذکر شده‌اند، از آنها در وقت تألیف کتاب، بیست نفر زنده و پنجنفر فوت‌شده بودند،[1] درمرتبهٔ دوم وسوم در ترتیب تراجم مطلب قابل ذکری وجود ندارد،

خصوصیات ممتاز میخانه

۱ـ مؤلف حالات شعراء را مفصل‌تر از تذکره‌های دیگر ذکر کرده است، در تراجم اکثر شعراء نکات ذیل‌را درمد نظر داشته‌است: نام و نسب و تخلص شاعر، اطلاعات راجع بآباء واجداد او، قابلیت علمی ورتبهٔ شعر او، سیر وسیاحت شاعر، ذکر اینکه‌در خدمت وملازمت کدام شاه‌یاامیر بوده، بامؤلف ملاقات کرده‌است‌یانه، ذکر اینکه‌اطلاعات ومعلومات‌دربارهٔ‌زندگانی‌شاعر را ازخود اویا ازدوستان و کسان او بدست آورده‌است، ذکر اینکه دروقت‌ملاقات بامؤلف سن‌شاعر درچه‌حدود بوده، دیوانی ترتیب‌داده بوده یانه، تفصیل‌منظومات‌شاعر باذکر تعداد ابیات‌او، وبیان اینکه آیا آن منظومات را دیده است یاخیر، تاریخ وفات‌شاعر، مدفن‌شاعر، نمونهٔ‌ساقی‌نامه یا کلام‌منظوم‌دیگر شاعر،

مانده ازصفحهٔ قبل

درمرتبهٔ‌سوم‌مندرجست، درآنجانخست‌مؤلف‌میگوید که «الحال‌درخدمت آن‌خان‌عالیشان (**مهابتخان**) درصوبهٔ **کابل** است» و بعد مینویسد «ساقی‌نامهٔ ناتمامی قریب بچهل‌بیت داشت باین‌ضعیف داد، آن اشعار دربلدهٔ **پتنه** باخانهٔ مؤلف‌سوخت، این دو بیت از آن‌ابیاتست» وازاینکه درنسخه‌های ماترجمهٔ **آقاصفی** درمرتبهٔ نخستین‌کتاب قرارگرفته وتعداد ابیات ساقی‌نامه‌اش ۸۵ بیت‌است، وبخصوص اینکه مؤلف نوشته‌است که «درسنهٔ ثمان عشرین والف درشهر مذکور (کابل) ازساغرمرگ بیشعور گردید، چنین معلوم میشود که آقاصفی بعداز ملاقات بامؤلف میخانه (در ۱۰۲۶) ساقی‌نامهٔ چهل‌بیتی خودرا بهشتادوپنج بیت افزایش‌داده است ومؤلف نیز بعدازختم کتاب ساقی‌نامهٔ کامل وتاریخ‌فوت ویرابدست آورده وناچار جای ترجمهٔ اورا ازمرتبهٔ سوم کتاب بمرتبهٔ‌اول تغییرداده است، وما درذیل صفحهٔ ۴۳۱ اشتباهاً بجای مرتبهٔ ثالث، مرتبهٔ ثانی نوشته‌ایم، **گ**

---

(۱) یعنی نظیری، حیاتی گیلانی، حریفی، محوی ورامی، **ش**

کمتر تذکره‌یی دیده میشود که مؤلف آن این اهتمام را برای ضبط احوال شعرا کرده باشد،

۲ــ مؤلف حالات شعرا را ازمآخذ صحیح ومستند گرفته است،

مؤلف تحقیق‌دقیق‌را همیشه‌منظور نظر داشته[1] درتمهید مقدمهٔ ثانی (ص۴۷۴ س۱۱) او میگوید که حالات شعرای مرتبهٔ اول میخانه‌را «ازروی اسناد ارباب‌خرد وازقول مردم معتبر» نقل کرده است، ودرمرتبهٔ دوم شعرائی‌را که‌دیده است، حالات آنان‌ازقول‌خودشان نقل‌شده، وباآنانکه‌ملاقات‌نکرده‌است، حالات آنان‌را ازعزیزان ودوستان ایشان گرفته ومندرج ساخته‌است. او بااکثر[2] شعرای‌مرتبهٔ سوم (وشاید همهٔ آنها) شخصاً‌ملاقات کرده‌است، همانطور که درصفحهٔ(ص۷۸۴)میگویدمامیتوانیم چنین‌فرض کنیم که خود شعرای آن مرتبه مأخذ ذکراحوالات خودشان هستند که در کتاب مندرجست،

مؤلف‌درمیخانه بمآخذ خود جابجا اشاره کرده‌است، اگرچه‌درهمه‌جاتصریح نشده ، در بیان حالات شعرائی که پیش‌ازعهداکبری بودند، او در همه‌مقام از کتاب **مخزن‌اخبار** تألیف **میرمختار** مواد حاصل کرده است،[3] ولی‌من از**مخزن‌اخبار** و مؤلف آن خبری ندارم، ولی از توافق بعضی عبارات معلوم میشود که **تحفهٔ سامی** تألیف **سام‌میرزا** و**نفائس‌المآثر** تألیف **علاءالدولهٔ قزوینی** دردست **ملاعبدالنبی** بوده، (نگاه کنید میخانه بذریعهٔ فهرست سوم) همینطور **تذکرهٔ‌دولتشاه**[4] **جواهر الاسرار آذری** ، **بهارستان** و**نفحات الانس جامی**[5] هم گاهگاه مورداستفادهٔ‌مؤلف شده است،

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۱۸۱ س۱۰ آنجاکه خودرا «محقق اخبار» میگوید، **ش**

(۲) مؤلف نسبت به‌نظیری، قدسی، ونظر بیگ صریحاً ننوشته است که باآنان ملاقات کرده است، **ش**

(۳) حوالهٔ‌آخری دراحوالات امیدی است، نگاه کنید ص۱۴۴ س۱، **ش**

(۴) میخانه ص۱۴۰، **ش**

(۵) ایضاً میخانه ص۶۲، ۵۷و۶۵، **ش**

مؤلف ازدیباچه‌های دیوان‌هم استفاده کرده‌است، مثلا دیباچهٔ **دیوان عراقی** (میخانه ص۲۹س۹) دیباچهٔ **غرة‌الکمال** (میخانه‌ص۶۱س۱۰) دیباچهٔ **دیوان‌حسین ثنائی** (میخانه ص۱۹۹ س۲۰) ودیباچهٔ **دیوان‌فیضی** (میخانه ص۲۴۷ س۹) بعضی جاهااو از کلام‌شعراء بحالات آنان ومعاصرانشان پی برده‌است، مثلا نگاه کنیدبذیل **اقدسی** ص۲۳۷ **ومیرزاغازی** ص۲۹۰ و **صحیفی** ص۳۱۶ وغیره، نیزنگاه کنید ص ۵۷۱ وص۶۲۹ وغیرها من‌المواضع،

مؤلف بعضی‌حالات‌شعرای ذیل‌را ازآنها صراحهً تحقیق ومندرج کرده‌است، **شکیبی** (ص۳۰۳ س۳)**محمد صوفی** (ص۴۷۶س۱۷) **شاپور رازی** (ص۵۳۹ س۱۴) **عارف ایگی** (ص۶۲۹ س۱۹) **وصلی** (ص ۶۶۹ س۴) **کامل‌جهرمی** (ص ۷۰۵ س۳) **عسکری‌کاشانی** (ص۷۲۰ س۱۴).

علاوه براین مؤلف با**حکیم‌رکنا** و**مرشدبروجردی** در ملازمت **مهابتخان** بوده وبرای مدت یکسال یابیشتر باآنان بسربرده است،

بنابراین بآسانی فرض میشود که حالات آنان و**طالب‌آملی** (ص۵۴۸ س۳) **ملکی** (ص۶۸۷ س۱) **فزونی** (ص۶۷۴س۶) **اوجی** (ص۷۳۳ س۱۰) وحالات اکثر یاتمام شعرای مرتبهٔ‌سوم‌را ازخودشان گرفته باشد،(۱)

مؤلف حالات شعرای ذیل‌را از اقربا ودوستان یکجهت وشاگردان وخادمان ایشان تحقیق کرده و نوشته است: **وحشی** (میخانه ص۱۸۱ س۱۰) **عرفی** (ص۲۱۷ س۱) **غیاثا** (ص۲۸۱ س۶) **سنجر** (ص۳۲۳ س۱۹) **ملک‌قمی** (ص۳۵۲ س۴) **فرقتی**

---

(۱) از انداز بیان مؤلف جابجا ظاهر میشود که کلام منظوم اکثرشعراء راکه تراجم آنهارا نوشته است، کلاً یاجزءً دیده‌است، ولی‌درموارد ذیل صریحاً ذکر این‌معنی شده‌است که: من کلام منظوم آنان را دیده‌ام: ص۱۲۶ س۹ دیوان‌پرتوی (نقل قول‌مؤلف مخزن اخبارست **گ**) ص۱۴۳ س۳(دیوان‌امیدی)ص۱۵۴ س۵(نسخهٔ دیوان‌شرف که خود شاعرنوشته‌است)ص۱۷۳س۹ (منظومات قاسمی از اول تا آخر) ص ۱۸۳ س ۱ (کلیات وحشی) ص ۵۷۶ س۵ (دیوان فصیحی) ص۶۶۲ س۵ (دیوان دوستی (ص۷۹۴س۱) دیوان نظیری از اول‌تا بآخر) نیزنگاه کنید ص۱۱۹ س ۳ (هاتفی) وص۳۲۴ س۱۷ (سنجر) ش

(ص ٤١٦ س٥) **فغفور** (ص ٤٥٤ س٦) **صوفی** (ص٤٧٦ س١٧) **فصیحی** (ص٥٧١ س٩) **دوستی سمرقندی** (ص٦٦١ س٤) **غروری**(ص٦٩٢ س٥)

دریںجا اینرا هم باید گفت که بیانات مؤلف با مندرجات **توزك جهانگیری** در ذکر نقل وحرکت **جهانگیر** وامراء او درسنین ومقامات خاص که باشاه بودند، مطابقت کامل دارد، همانطور که جابجا درحواشی ذکرشده‌است، وازین صحت بیانات مؤلف بثبوت میرسد،

۳ـ سلاست بیان مؤلف،

مؤلف تراجم شعرا را بازبان سلیس وصاف بیان کرده است، وازتکلفات منشیانه دوری جسته است،

٤ـ مؤلف هزارها اشعارفارسی را درمیخانه محفوظ کرده است،

علاوه براشعار متفرقه **ملاعبدالنبی** سی ودو ساقی‌نامه[1] و متن پنج ترجیع یاترکیب‌بند را باتفصیل درج کرده است، و اقتباسات پنج ساقی‌نامهٔ دیگررا بدست داده‌است[2]، چون او بااکثرشعرا قریب‌العهد یا معاصرست، بنابراین هزاران اشعار آنان باروایات صحیح ومعتبر ومضبوط، محفوظ مانده است، اندازهٔ صحت این قول ازین برمیآید که‌متون متعددساقی‌نامه‌سوای صفحات میخانه، هیچ‌جادرنظرنمی‌آید،

٥ـ تراجم بعضی‌شعرا رابجزمیخانه‌دردیگرجاندیده‌ام(بجز **دوستی‌سمرقندی**[3]

---

(۱) مؤلف ازساقی‌نامه‌ها در بعضی‌جاها اشعاری‌را حذف کرده است، مثلا ساقی‌نامهٔ **محمد صوفی** بقول **حاجی‌خلیفه** (طبع قسطنطنیه ج۲ ص۱۸) مشتمل بردویست وهشتادوپنج‌بیت بوده، مؤلف میخانه فقط ۲۱۸ بیت نقل کرده است، ازساقی‌نامهٔ **ظهوری** فقط ۸۳۳ شعرنقل کرده است، اگرچه بقول **ریو** (ص۱/٦٧٩) این‌ساقی‌نامه مشتمل برچهارهزار وپانصدشعرست، اگرچه‌حاجی‌خلیفه (موضع مذکور) تعداد ابیات‌را ۸۰۵ میگوید، که نزدیك بتعدادمیخانه‌است، تفصیل بسیار درحواشی‌مختلف ساقی‌نامه‌ها درجست رجوع کنید بحواشی، این نیزقابل ذکرست که اگرچه عموماً بعضی‌اشعار را حذف کرده است، ولی‌تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ **حافظ** درمیخانه بیش‌ازتعدادیست‌که حاجی‌خلیفه‌ذکر کرده‌است، یعنی‌او ۱٤۷ بیت ذکر کرده وحاجی‌خلیفه تعدادآنهارا ۱۲۹ میگوید، **ش**

(۲) رجوع‌شود بمقدمهٔ اول، اضافات ومزایای چاپ حاضر، **گ**

(۳) در نسخهٔ عکسی عرفات‌که بنده دردست دارم ترجمهٔ دوستی سمرقندی مذکور نیست ولی درمآثررحیمی بتفصیل ذکرش‌آمده است، رك: میخانه ذیل‌صفحهٔ ٦٦٢، **گ**

و **درویش‌جاوید** که تراجم آنها فقط در **عرفات اوحدی** آمده ، و بجزمؤلف که احوالش در**تاریخ‌محمدشاهی** ذکرشده است) ازقبیل: **دوستی‌سمرقندی، وصلی، ملکی قزوینی، عسکری کاشانی ، صفائی تبریزی، حریفی مصنف، میرعبدالله مژه، ضیائی موشحی، رامی، درویش‌جاوید، مؤلف،**

مؤلف‌احوال شعرائی‌را هم که شهرت کمی‌داشته‌اند نسبةً بتفصیل ذکر کرده است، خصوصاً احوال شعرای مندرجهٔ ذیل‌را: **پرتوی، غیاثا، شاپور رازی، فزونی استرابادی ، غروری کاشی، کامل جهرمی ، اوجی‌کشمیری، شراری همدانی، موزون‌الملک ،** (ازین تعداد آنها که نامشان باحروف درشت چیده شده، **خوشگو** درسفینهٔ خود احوالشان را بیشتراز دو یاچهارسطر نداده است،[1]

۶ـ تفصیلات راجع بقدردانی شعراء،

مؤلف قدردانی شاهان و امرای معاصر **ایران** و **هند** و**دکن** را ازشعر وشعراء بیواسطه ویا باواسطه ذکر کرده است،

در اینجا اینهم باید نوشت که ازمیخانه واضح میشود که درآنزمان ایرانیها شوقی وافر بسفر**هند** داشته‌اند، مؤلف‌درص۲۵۸س۱۳مینویسد: «این‌مثل‌میان‌عالمیان اشتهار سرشاری دارد که هرکس یکنوبت گشت **هند** نمود و بهره ازین ملك فیاض برداشت، وقتی که به**ایران** رفت، اگر درراه این‌سرزمین واین‌بلاد نمیرد، البته در آرزوی این‌خاك مراد میمیرد»

وقتی که مؤلف به**مشهد**رفته ودرآنجا اقامت‌داشته، نسبت‌بآن‌ایام مینویسد:

---

(۱) اطلاعات بیشتری که‌ما ازمآخذ مختلف دربارهٔ این‌عده ازشعراء بدست‌آورده‌ایم درذیل تراجم ایشان بشرح‌ذیل مذکور داشته‌ایم: ۱ـ **پرتوی** ص۱۲۶ : (مجالس‌النفائس، تحفهٔ‌سامی، هفت اقلیم، عرفات، ریاض‌الشعراء، آتشکده، تذکرهٔ حسینی، شمع‌انجمن، طرائق‌الحقائق، قاموس الاعلام) ۲ـ**غیاثا**ص۲۸۱ :(عرفات)۳ـ**شاپوررازی**ص۵۳۶ : (مجمع‌الخواص،عرفات) ۴ـ**فزونی‌استرابادی** ص۶۷۴: (عرفات) ۵ـ**غروری کاشی** ص۶۹۲ :(عرفات ، مآثر رحیمی، مقالات‌الشعراء) ۶ـ **کامل جهرمی** س ۷۰۴ :(عرفات ، مآثر رحیمی) ۷ـ **اوجی کشمیری** ص۷۳۳ :(عرفات) ۸ـ **شراری همدانی**:(عرفات، مآثررحیمی) ۹ـ **موزون‌الملک** ص۸۱۸ :(عرفات، مآثررحیمی) **گ**

درایام توقف آن آستانه هرروز از یسار ویمین ازتجار ومترددین وصف دارالامان[1] **هندوستان** بسیارشنید» ص۷٦۱ س۸،

وقتی که از **ایران** به**لاهور**رسید، بادیدن حالات آن ملك خیلی تعجب کرد، او مینویسد : عجب ملکی بنظر این حقیر درآمد، ارزانی وفراوانی، دیگر یکی‌از خوبیهای **هندوستان** اینکه هر کس درهر محل بهرطریق که زیست کند، هیچکس را قدرت آن نیست که نهی آن امر نماید، باخود قرارداد که جای‌توطن تو این‌ملك است» ص۷٦۱ س۱۳،

عارف‌ایگی درضمن احوال خود که برای **مؤلف** شرح میدهد، میگوید که: وقتی که به **هندوستان** رسیدم ، ملکی دیدم بغایت آبادان ومعمور، وبلادی مشاهده کردم ازبرای‌آسایش ورفاهیت بینهایت مطبوع، باخود قرار دادم که تمام‌عمر درین دیار صرف‌نمایم» ص٦۳۱ س۱۲ ،

تأیید این خیالات ازدیگرمآخذ هم‌میشود، در **هفت‌اقلیم** بذیل **کالپی** نوشته شده است ؛ **هندوستان** مملکتی است در غایت طول و عرض ومعادن ونباتات نافعه لاتعد ولاتحصی و ایضاً چندان خوبی که درآندیارست درهیچ مملکتی نیست، وبعد قول **عبدالله‌بن‌سلام** را نقل‌میکند که از ده‌جزء خوشی نه جزء نصیب **هندوستان** شده ویك‌جزء بهمهٔ جهان رسیده، بعداً خوبیهای هندوستان را میشمارد، مثلا اینکه مسافر حاجت‌زاد سفرندارد ، درهر منزل هرشیئی‌یافت میشود، سلسلهٔ‌آمدورفت در سرمای زمستان نه‌تنها منقطع نمیشود، بلکه ازفصل گرما بیشترست، بعداً این‌شعر را مندرج ساخته است:

ای خوشا فصل دی بهندستان — که شود خانه و چمن بستان
نه که ازبرف، پنبه مشت‌شود — نـه ز سرما شکنج پشت شود
نه شود سبزه کم ز دشت فراخ — نه ز پوشش برهنه گردد شاخ

---

(۱) مؤلف درکتاب اکثرلفظ دارالامان‌برای هندوستان‌آورده است، ش

بعد مینویسد: دیگر هر نوع که کسی خواهد باشد، منعی وتکلیفی نمی باشد،[1]

در احوال **فیضی، خوشگو** نقل کرده است، که بقول صاحب مآثر رحیمی: «ملاذالفضلا و ملجأ الشعراء بود. اکثر مستعدان **خراسان** بشوق خدمتش به **هند** رسیده کامیاب باطن وظاهر شدند[2] هر کس که در **ایران** قدرت گفتن مصراعی وطبع موزونی داشته بهند آمد نتایج طبع خود را بشرف اصلاح وی رسانید، در آنوقت دارالسلطنت **لاهور** دارالشعراء گردید»

---

(۱) از آن پس اینهم مینویسد: استیفای لذت نفسانی آنچه هواپرستان وجوانان را درهند میسر ست، درهیچ دیاری نیست، **ش**

(۲) **علت رفتن ایرانیان بهندوستان** در آنزمان وقصص راجع بگرفتن صلات وانعامات شعراء از امراء که درمیخانه ودیگر تذکره‌ها آمده، در **پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری** چنین مذکور ست: حاصل ممالك ایران هفت لك تومانست، که دو کرور وچهل لك روپیه باشد، وهریك از دارالخلافهٔ اکبرآباد ودارالملك دهلی ودارالسلطنهٔ لاهور نزدیك بدو کرور وپنجاه لك روپیه حاصل آنست، یافت وزیر ایران که اورا در آنجا اعتمادالدوله خوانند سالی بطریق علوفه یك لك روپیه است وبارسم الوزارت که آن زررا پیشکش شاه مینمایند، دولك، قورچی باشی پنج لك، بیگلربیگی خراسان که ازهمه زیاده می یابد، قریب ده لك، او لکه داران دیگر ازین کمتر درخور خان هراولکه، ودر دولت صاحبقران ثانی **شاهجهان** جاگیر هریکی از بنده‌ها که بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرافرازند سی لك روپیه که صدهزار تومان عراق است، ومحصول تیول یمین الدوله آصفخان پنجاه لك روپیه (خزانهٔ عامره ص ۱۱)، **ش**

علت رفتن ایرانیان به **هند** نه ازجهت کمی حاصل **ایران** وافزونی حاصل هندوستان بوده است، زیرا که افزونی وسعت وجمعیت هندوستان نسبت بایران قابل انکار نیست، بلکه علت عمدهٔ آن مسافرتها ومهاجرتها گذشته ازهمکیشی وهمزبانی که درهند اسلامی داشتند، وجود امرا وصدور و حکام ادب پرور ایرانی بوده است که آن کشور بزرگ وپهناور را اداره میکردند، سه جلد کتاب قطور مآثرالامراء که متضمن تراجم امرای بزرگ دولت تیموری هند از آغاز نخستین سال جلوس **اکبر** تا زمان **محمد پادشاه** است، شاهد صدق گفتار ماست ونشان میدهد که هشتاد درصد صاحبان تراجم مذکور درآن کتاب ایرانی هستند، و بشهادت کتاب حاضر هرشاعر ایرانی که بهند میرفته از آغاز ورود بدانسامان درسایهٔ حمایت یکی ازایشان بسر میبرده تا رفته رفته صیت شهرتش بگوش شاه یاشاهزادگان میرسیده وبدربار فراخوانده میشده است،

مهابتخان آن سردار بزرگ ونامدار که اصلا ازسادات رضوی **شیراز** بود، بنابقول **شاهنوازخان** شیفتهٔ صحبت ایرانی بود ومیگفت که ایرانیان خلاصهٔ آفرینش اند،

«مآثرالامراء ج۳ ص۳۸۵ ومیخانه ص۷۶۲»

سلاطین تیموری هند نیز که ازایران بهندوستان رفته بودند وتربیت وتمدن ایرانی داشتند، علاوه بر کومکهای مالی ونظامی که درهنگام سختی ازشاهان صفوی دریافت میکردند (مانندهمایون

بقیه درصفحهٔ بعد

خالص استرابادی المتوفی ۱۱۲۲ اگرچه بعداز یک‌سده میزیسته، هنوز او هم همان خوبیها را در **هندوستان** میدیده، اومینویسد:

ز خوبیهای هند این خوبیش بس   که‌هرگز نیست کس‌را کار با کس[۱]

چاپ متن میخانه

چاپ این کتاب مبتنی بر اساس دونسخهٔ خطی بوده که تفصیل آن در ذیل مندرجست: علاوه برین از دیوانها ومثنویهای مطبوعه وخطی برای مقابله استفاده شده است، که تفصیل آن درفهرست آمده است،

باوجود تلاش بسیار فقط دونسخهٔ میخانه یافتم که ازنظر اختصار به **آ** و **ر** موسوم کردم،

نسخهٔ **آ** اساس طبع قرارگرفته، تراجم ویا نظم و عباراتی که در **آ** نبوده از **ر** گرفته شده، دردیگرمقامات از **ر** برای مقابله استفاده کرده‌ام، بعضی‌جاها لفظ و بعضی جاها فقط عبارات مشکوک را مقابله کرده‌ام، صفحات ذیل بالتمام مقابله

مانده ازصفحهٔ قبل

پادشاه) تمام‌فتوحات وقدرت امپراطوری عظیم وپهناورخودرا مدیون‌شمشیر امراء وتدبیر صدورایرانی خود بودند وبرمین‌لحاظ ایرانیانرا دوست میداشتند،

اعتمادالدولهٔ جهانگیری (خواجه‌غیاث‌الدین محمد طهرانی) که منصب وکالت کل داشت و«در دیوانی‌او محاسبهٔ عمال‌پادشاهی که ازمدتها ملتوی‌بود انفصال‌یافت» در فضل وکمال وخطوربط وانشاء ومحاوره چنان بود که جهانگیرمیگفت: صحبت‌او به‌از هزارمفرح یاقوتیست،

«مآثرالامراء ج۱ص۱۳۱»

ملکه نورجهان‌بیگم دختر همین اعتمادالدوله که «اکثر زیور و لباس و اسباب تزیین و تقطیع که معمول هندست اختراعی وابداعی اوست... بمرتبه‌یی پادشاهرا شیفته ومطیع خودساخته بود که‌جزنامی ازپادشاهی بجهانگیرنماند، مکررمیگفت که‌من سلطنت‌را بنورجهان پیشکش کردم... و فی‌الواقع بغیراز خطبه‌آنچه لوازم فرمانروایی بود بیگم بعمل میآورد، حتی درجهروکه نشسته مجرای امرا میگرفت وسکه بنام‌او زدند»

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۲»

ازینروایرانیان هندوستانراوطن‌ثانی‌خویش‌میشمردند وازایران یکسربنزد کسان خودمیرفتند نگاه‌کنید بصفحات: ۲۱۸،۲۵۹،۲۶۱،۲۸۱،۳۰۴،۳۲۱،۳۳۳،۴۲۹،۴۴۱،۴۵۷ و مواضع دیگر، گ

---

(۱) مثنوی گلستان خیال (اوریانتال کالج مگزین بابت اوت ۱۹۲٦ ص۴۰) ش

شده‌اند: ۲۷تا۲۰۶، ۲۳۴ تا ۲۳۸، ۲۴۵ تا۲۴۹، ۳۳۱ تا۳۴۲، ۳۴۴ تا۳۶۰، ۳۸۴ تا ۴۱۴، ۴۲۰ تا۴۳۱، ۴۳۹تا۴۴۲، ۴۵۷ تا آخر کتاب: (ص۵۷۹)[۱]

وحالا احوال نسخه‌های آ و ر بتفصیل بیان میشود:

نسخهٔ آ

این نسخه در کتابخانهٔ منست ، تعداد اوراق ۲۹۷ تقطیع ۸½×۴½ اینچ تقطیع متن نوشته ۵½×۲½ اینچ، سطور ۱۵خط نستعلیق،تاریخ کتابت ندارد، این نسخه ناقص‌الاولست،از آن‌شعر ساقی نامهٔ**نظامی**شروع‌میشود که درصفحهٔ۹س۱۲ نسخهٔمطبوعه آمده،(ص۱۱س۱۷ چاپ‌حاضر)درشروع این‌نسخه فهرست‌شعرارا کسی دیگرغیراز کاتب اصلی نوشته‌است، بعدازین سه‌ورق نانویس‌است، درورق‌سه‌احوال‌چند شاعرعرب‌از **تذکرهٔ دولتشاه** نقل‌شده‌است، بعداً۷ورق‌نانویس‌است،ازین بیعدمیخانه شروع‌میشود وعدد اولین‌ورق ۱۲ است، در کتاب درزیرعنوان ساقی‌نامهٔ**طالب آملی** تقریباً برابرچهارصفحه بیاض است،خط ایرانی است ولی تاریخ کتابت درج نیست، حاشیه براثررطوبت یابعلت دیگراندکی پاره‌وفرسوده شده‌است، بعضی‌جاها پیوند کاری هم شده‌است، بعضی‌جاها عبارات حاشیه ناقص است،[۲]

این متن ازاول تا آخر بااحتیاط تصحیح‌شده‌است، وجابجا آثار حك واصلاح وتصحیح‌آن‌نسخه موجودست، درتصحیح مخطوطات فارسی این‌سعی بلیغ عام‌نیست، وعجب نیست که این‌نسخه ازنظرمؤلف‌هم گذشته‌باشد، عناوین‌باشنجرف نوشته‌شده، درمرتبهٔ سوم، چهارترجمه یعنی‌حالات **نظیری، قدسی، نظر بیگ قمشه‌یی، باقیا** درین نسخه نیست،

---

(۱) این‌شمارها مربوط بچاپ لاهورست، **گ**

(۲) تراجم ذیل‌راکاتب متن بعداً درسراسرحاشیه نوشته است: فیضی،صحیفی، ملکی‌قزوینی، رامی و ففغور درمتن وحاشیه مخلوط نوشته شده‌است، علاوه‌برین حصهٔ‌آخر ساقی‌نامهٔ اقدسی‌هم در حاشیه نوشته شده است، ووصیت‌نامهٔ غیاثارا غیرکاتب کتاب درحاشیه اضافه‌کرده است، علاوه‌بر آن دروقت تصحیح کتاب بعضی‌جملات یاعبارات باعلامت صحت (صـ یاصح) درحاشیه درج شده‌است، **ش**

نسخهٔ ر

این نسخه در کتابخانهٔ ریاست **رامپور**ست. اوراق ۳۴۱ تقطیع ۱/۲ ۷×۴ اینچ. جدول طلا وشنجرف، تقطیع متن نوشته: ۵× ۳/۴ ۲ سطور ۱۵ خط نستعلیق، حروف ریز، جابجا پیوند کاری، در بعضی جاها عبارت ناخوانا، خصوصاً درصفحهٔ اول، در شروع از دیباچهٔ کتاب یك یانصف ورق افتاده است[1] ودر دیگرجایها هم چند ورق ازین نسخه ضایع ویا دروقت تجلید بی‌ترتیب شده‌است،

پشت کتاب نوشته شده‌است: درسنهٔ ۱۰۲۲ تصنیف شد، ودرسنهٔ ۱۰۳۹ بصحت مصنف برای نذر **جهانگیر پادشاه** بجدول طلا مرتب گشته بدو گذرانید»

درین عبارت سنهٔ تصنیف یقیناً غلطست ، البته درآخر این نسخه سنهٔ تحریر ۱۰۳۹ نوشته شده است ، که ازآن ثابت میشود که این نسخه درزمان حیات مؤلف نوشته شده‌است، ولی چون **جهانگیر** درسنهٔ ۱۰۳۷ فوت شده، بنابراین اینکتاب در سنهٔ ۱۰۳۹ باو تقدیم نشده‌است، وظاهراً کتابفروشی ازنظرفریب خریدار این‌عبارت را تحریر کرده‌است، درصفحهٔ دیگرهم نوشته شده است: میخانه تذکرهٔ فارسی بخط ولایت ۲۵ روپیه»

من حیث‌المجموع متن **آ** ازمتن **ر** صحیح‌ترست . ترجمهٔ **حکیم شفائی** در نسخهٔ **ر** نیست، وبجای آن یکورق‌ونیم خالیست، درترتیب‌هم قدری اختلاف‌هست، یعنی‌ترجمهٔ **فیضی** از **اقدسی** جلوتر آمده، ترجمهٔ **ملکی** هم مقدم بر**غروری** واقع شده وترجمهٔ **شاه‌نظر بیگ** هم پیش‌از **رونقی** درج شده، اکثر آن اشعاری‌را که در **آ** مکمل یا نامکمل معرفی‌شده وبعداً‌قلم خورده‌است ویابنقاط‌شك درج گردیده، در نسخهٔ **ر** دیده نمیشود، در مقابل نسخهٔ **آ** این نسخه زیاد صحیح نیست ،

بظاهراینطور معلوم‌میشود که‌متن **آ** ازمتن **ر** قدیمترست، چون در **آ** تراجم

---

(۱) این افتادگی درحاشیهٔ ۱ ص۲ نموده‌شده است، **گ**

کم‌است[1] واینطورمعلوم میشود که بعداًدر ر بعضی تراجم‌را اضافه کرده‌اند، علاوه براین بعضی اشعار نامکمل یا مکمل ولی مسخ شده یامشکوك در آ موجودست و در ر حذف کرده‌اند، ودرصحت آ کوشش بسیارشده‌است، اگر فرض کنیم که‌متن ر اول مرتب شده، برای حذف کردن بعضی‌تراجم در آ هیچ‌وجهی معلوم نمیشود، ولی‌ازبعضی‌عبارات آ ناگزیر ازقبول‌این‌هستیم که بعضی‌مقامات آن‌ازمتن‌ترمیم‌شدهٔ مؤلف که از ر مؤخرست گرفته‌شده، مثلادرص۷۶۱س۲۱در آ آمده که: حالا۱۰۲۹ است ودر ر ۱۰۲۸ ، علاوه براین در بعضی‌جاها در مقابلهٔ عبارات آ و ر از آ بیشتر اطلاعات بدست می‌آید، یا دربیانات بیشتر احتیاط ملاحظه میشود، مثلا نگاه کنید ص۴۳۰س۲۰ وص۸۰۱س۸، خلاصهٔ سخن اینست که بعقیده‌ورأی‌من متن آ ازلحاظ مجموعی ازمتن ر اقدمست، اگرچه در بعضی مقامات شاید مؤلف ترمیمات کرده باشد که‌ازمتن ر مؤخرست، ولی‌فی‌الجمله‌متن هردونسخه‌بیشتر باهم مطابقت‌دارند، وهیچکدام ازاصل فاصلهٔ زیادی ندارد،

بعضی خصوصیات نسخهٔ خطی آ

رسم‌الخط این‌نسخه قدیمست، گ‌وژ را همیشه ك‌وز مینویسد وپ‌وچ‌را عموماً ب‌وج نوشته، ولی بعضی‌جاها پ‌وچ هم‌هست ، بعضی‌جاها درزیر س سه‌نقطه گذاشته است ودراکثرجاها درهجی کردن تصرفات عجیبی کرده است مثال:

الف بجای الف مقصوره مثلا: محشا بجای محشی،

ط یا د بجای ت مثلا: طراود بجای تراود، کین‌دوزبجای کین‌توز،

ز بجای ذ مثلا: تزرو بجای تذرو،

ذ بجای‌ز مثلا: ذکوة بجای‌زکوة، ذلال بجای زلال، مرغذار بجای‌مرغزار،

---

(۱) مثلا درمرتبهٔ سوم آ اول ۲۰ترجمه بوده، بعداً ترجمهٔ **رامی**را درحاشیه افزوده‌اند؛ در ر دربن‌مرتبه ۲۵ترجمه هست، ش

ظاهرست که درمرتبهٔ اول نخست ۲۲ترجمه بوده بعداً تراجم **فیضی، صحیفی، فغفور** و **ملکی** اضافه شده‌است، ش

ل بجای ر مثلا: کنال بجای کنار،

ص یا ث بجای س مثلا: ثمور بجای سمور، صور بجای سور،

س بجای ص مثلا: سله بجای صله، مسیر بجای مصیر

ز یا ذ بجای ض مثلا: رازی بجای راضی، تزمین بجای تضمین، خذر بجای خضر،

ت بجای ط مثلا: تباتبا بجای طباطبا،

ذ بجای ظ مثلا: نذیر بجای نظیر،

ق یا گ بجای غ: قلقل بجای غلقل، قربت بجای غربت، فراق بجای فراغ، زگال بجای زغال،

غ بجای ق: غلغل بجای قلقل، بغم بجای بقم، غافله بجای قافله،

ب بجای م: برهم بجای مرهم،

الف بجای وا: خارش بجای خوارش، خان بجای خوان،

ح بجای ه: محل بجای مهل، احتزاز بجای اهتزاز،

چو بجای چه وچه بجای چو جابجا درین نسخه بنظرمیاید، وبجای همزه در ماقبل ی (ی) نوشته مثلاشفایی بجای شفائی وضیایی بجای ضیائی، مگر گاهگاهی روی یاء همزه هم گذاشته ، گاهی اضافت را با یاء نوشته غلوی فراق بجای غلوِ فراق،

مؤلف بعضی جاها تراکیب عجیب ساخته است مثلا: تا لغایه[1] جابجا مثلا درص ۱۲٤ س۹ وص۷۳۸ س۲۰ وص۸۸۵س۲۲ وغیرها من المواضع، ونیزمخدومی ام ص۷۷۰س۹ وبمقتضی وقت ص٤٧٤س۱۸ ومشاطهٔ عروس سخن..... **هاتفی** ص۱۱۲ س۲ ولی نگاه کنید باین شعر:

یکی نکته پرسم که جانش تنست	زدهقان که مشاطهٔ گلشنست،

(۱) در راحة الصدور طبع لیدن سنهٔ۱۹۲۱ (لله را) بمعنی برای خدا آمده است، نگاه کنید ص ۷۷ س۲۱ یعنی درین قسم ترکیبات لرا زائد تصور کرده‌اند، ش

این‌شعر از **غروری کاشی** است در **مآثر رحیمی**،

استعمال ب که درذیل مندرجست قابل ذکرست:

وزرای صاحب‌تدبیر وامرای بشمشیر ص۷ س۱۹

کماندار بی‌نظیر وپشته‌سوار بشمشیری بوده ص۲۵۹ س۷[۱]

نظری بارتقای ساقی‌نامه

در کلام‌اعراب زمان جاهلیت وصف‌خمر عام‌است، آنان عموماً درتشبیب‌قصائد دو یاچهار شعرمیگویند وبس، مثلا **عدی‌بن زید** میگوید[۲]

ودعوا بالصبوح‌یوماً فجاء ت	قینـة فـی یمینها ابریق
قـد ّمته عقار کعین الدیـ	ـك صفیّ سلافها الراووق
مر ّة قبل مزجها فاذا ما	مزجت لذّ طعمها من‌یذوق
وطفافوقها فقاقیع کالیاقـو	ت حُمی یـزینها التصفیق
ثم کان‌المزاج مـاء سحاب	لاصدی آجن ولا مطروق

یا **عبیدبن‌الابرص** میگوید[۳]

ولهوة کرضاب‌المسك طال بها	فی‌دنها کرّ حول بعد احوال
باکـرتها قبل مابدا‌الصباح لها	فـی‌بیت منهمر‌الکفین مفضال

در اوائل اسلام هم مانند زمان جاهلیت وصف خمر درشعرعام بود، لیکن در حقیقت شعرای عهد عباسیه دربن‌فن بسیار پیشرفت کردند، **مسلم‌بن‌الولید** علاوه برقصائدی که دارای اشعارمتعدد درهمین‌مضمون‌است، حداقل سه‌نظم مستقل[۴] که دارای مضامین غزل و وصف خمرست سروده که بصورت ساقی‌نامهٔ خوبی در آمده

---

(۱) بعضی دیگر ازتراکیب قابل ذکراینست که کسانیرا که بافیون و فلونیا مبتلابوده‌اند «افیونی کذرا» و«فلونیای‌کذرا» مینویسد : رك : ص۴۳۸ س۱۳ وص ۴۱۳ س۵ وص۷۳۳ س۱۲، همچنین ازتألیف خود غالباً باصفت «حنیف» یادمیکند، رك: ص۴ س۷ وص۹۱۶ س۵، گ

(۲) شعراءالنصرانیه (بیروت‌سنهٔ ۱۸۹۰) ص۴۶۷، ش

(۳) دیوان عبید (لیدن سنهٔ۱۹۱۳) ص۲۵ نیزنگاه کنید ص۳۹، ش

(۴) دیوان مسلم (لیدن سنهٔ ۱۸۷۵) ص۲۸ و۳۸ و۱۵۷،

است ، ولی رتبهٔ امامت این فن به**ابونواس**[1] میرسد، که در خمریات آنقدر شهرت حاصل کرده است کـه **ابن‌قتیبه** میگوید : و قد سبق الی معان فی‌الخمر لم‌یأت بها غیره[2]

در دیوان **ابونواس** و**ابن‌المعتزعباسی** باب‌مستقلی درخمریات موجودست؛ که‌دارای دویست وهفتادوپنج‌منظومه از**ابونواس** وبیشتر ازصدوبیست‌وپنج‌منظومه از**ابن‌المعتز** میباشد،

منظومه‌های این‌شعراء اگرچه ازلحاظ حسن شعر بسیار مختلف است، ولی مضامین آنها کم‌وبیش یکسانست، مضامین اکثر منظومه‌ها حسب ذیلست:

وصف خمر وظروف خمر، وصف ساقی، وصف مجالس فتیان، ذکرعود ونای وغیره، مناظرطبیعی یا مصنوعی‌که میخوارگان درآنجا نشسته‌اند، مضامینی که در تحت این‌عناوین ذکر میشود، چندان‌تنوعی ندارد،

درشعرفارسی‌وصف‌خمر اززمانهای‌قدیم موجودست[3] ولی**منوچهری**المتوفی ۴۳۲ یا۴۳۹ غالباً اولین‌شاعر فارسی‌زبانست که دراینباب اشعار بسیاری ساخته‌است، مانند شعرای عرب‌اوهم درباب‌خمریات منظومه‌های مفصل‌دارد، ومثل‌آنها اوعموماً درابتدای قصائد طریقهٔ ساختن خمررا بشعربیان‌میکند، او درمسمطات‌هم ازینقبیل اشعار بسیار دارد، ویك مسمط که عنوانش اینست: مسمط صبوحیه درطلب جام و مخاطبهٔ ساقی سیم‌اندام ومدح ممدوح «دیوان س۱۷۷» واو قطعات متعددی سروده است، بطوریکه گویی **ابونواس** دوباره زنده شده است، انداز کلامش ازین اشعار معلوم‌میشود:

---

(۱) درخمریات ابونواس حداقل دو وحد اکثر ۲۸شعر دیده میشود، نگاه‌کنید دیوان طبع مصر سنهٔ ۱۹۱۸، ش

(۲) کتاب‌الشعر، لیدن سنهٔ۱۹۰۲ ص۵۱۱، ش

(۳) مثلا نگاه کنید لغت فرس تصنیف اسدی طوسی (طبع گوتنگن سنهٔ۱۸۹۷ ص۸ و۸۳ و۸۴ و۸۵ و۱۰۹، ش

مطلع یك قصیده اینست:

ساقی بیا که امشب ساقـی بکار باشد

زان‌ده مرا که‌رنگش چون جلنار باشد[1]

همینطور دریك قصیده که دربحر متقارب‌ست بدین مطلع:

چنین خواندم امروز در دفتری که زنده‌ست **جمشید**را دختری[2]

او میگوید:

یکی قطره‌یی بر کفم برچکید کف‌دست‌من گشت‌چون کوثری

ببوسیدم او را وزان بـوی او برآمد ز هر موی من عبهری

بساغر لب خویش کـردم فراز مرا هرلبی گشت چون شکری

غرض اینکه شعر بسیاری ازینقبیل دردیوان **منوچهری** هست،

ساقی‌نامه‌آن نظم‌مخصوصی‌است که بصورت‌مثنوی ودربحرمتقارب گفته‌شود، بنابراین مؤلف میخانه نخستین ساقی‌نامه را از **سکندر نامهٔ شیخ‌نظامی** که در سنهٔ ۵۹۷ مکمل شده مرتب کرده است، همانطوریکه معلومست شیخ در**سکندر نامهٔ برّی** در آخر هرداستان دوشعر بساقی ودر **سکندر نامهٔ بحری** دوشعر بمغنی خطاب کرده است، در بعضی داستانها در شروع ودر دیگرمقامات هم شعر ازینقبیل آمده است که بامضامین ساقی‌نامه فی‌الجمله مناسبت دارد، مؤلف این همه‌را درهم‌ریخته وبصورت ساقی‌نامه درآورده است،

خسرو درجواب سکندرنامه **آیینهٔ سکندری** گفته ودرآنجا ساقی ومغنی را درآخر هر داستان مخاطب قرار داده است ، مؤلف ازین اشعار **ساقی‌نامهٔ خسرو** را وهمینطور ازمثنویهای **جامی‌وهاتفی**ساقی‌نامه‌استخراج کرده‌است، لیکن‌نخستین[3]

---

(۱) دیوان منوچهری (چاپ پاریس سنهٔ۱۸۸۷) ص۳۱، ش

(۲) « « « ص۱۵۰، ش

(۳) در کشف‌الظنون (طابع قسطنطنیه سنهٔ ۱۳۱۰ ج۲ ص۱۸) آمده است که نصیرالطوسی هم

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مستقل را بظاهر **خواجوی کرمانی** المتوفـی سنهٔ ۷۵۳ در مثنوی **همای و همایون** آورده‌است، اگرچه در آنجا عنوانش «درنکوهش روزگار وطلب روزگار» است، نه ساقی‌نامه[1] این ساقی‌نامه خصوصیتی دارد که در ساقی‌نامه‌های بعد دیده نمیشود، وآن اینست که شاعر آنرا درنه‌بند که هر بند دارای شعرست بیان کرده؛

خواجه‌حافظ (المتوفی ۷۹۱) ساقی‌نامهٔ خویش را درصورت نظم مستقل‌ساخته است، یعنی آن مانند ساقی‌نامهٔ **خواجو** جزو یك مثنوی مفصل نیست، (اگرچه در نسخهٔ قدیم دیوان آنرا در صورت دو مثنوی یا بیشتر نوشته‌اند) و شاید برای‌همین **عبدالنبی** نوشته است (میخانه ص۹۱ س۲) این لب‌تشنهٔ وادی مطالعه اکثر دواوین قدما از ابتدا تا انتها گشت (کذا) ازهیچ دیوانی ساقی‌نامهٔ بسامانی بنظر درنیامد، مگر از **خواجه‌حافظ** غالباً درآن ایام ساقی‌نامه گفتن متعارف نبود، مگر بدستوری

مانده ازصفحهٔ قبل

ساقی‌نامه ساخته و بظاهر این **خواجه‌نصیرالدین** المتوفی ۶۷۲ است وبعد از **نظامی** دومین‌نفر، ولی ازین ساقی‌نامه هیچ‌شعر ندیده‌ام، **ش**

قطعاً گویندهٔ این‌ساقی‌نامه نصیرتخلصی ازشعرای عهدصفویه است وحاجی‌خلیفه درانتساب آن بخواجه‌نصیر طوسی اشتباه کرده است ولی حکیم‌نظامی هم نخستین‌شاعری نیست که ساقی‌نامه‌سروده باشد؛ بلکه با استقصائی که دانشمند محقق **آقای محمدجعفر محجوب** کرده ودر **مجلهٔ سخن** (شمارهٔ یکم ازسال یازدهم) مرقوم داشته‌اند، معلوم شده‌است که **فخرالدین اسعدگرگانی** را منظومه‌یی دربحرمتقارب مثمن‌مقصور (یامحذوف) بوده است که متأسفانه ازآن‌جزچندبیتی پراکنده درفرهنگها برجای‌نمانده واین دوبیت ازآن‌منظومه است که ایشان از**فرهنگ جهانگیری** بدست آورده‌اند وبنده بعین‌عبارت جهانگیری ازنسخهٔ خطی خویش‌نقل‌میکنم:

وروغ بااول وثانی مضموم وواو مجهول دومعنی دارد؛ اول بمعنی تیرگی و کدورت باشد وآنرا ورغ (بروزن طرق) نیزگویند:

فخرگرگانی نظم‌نموده

بیا ساقـی آن آب صافی فروغ   که‌ازدل برد زنگ وازجان وروغ

زنده... بااول مکسور پنج‌معنی دارد .... سوم نام رودخانهٔ اسپاهانست وآن بزنده رود اشتهار دارد،

فخرگرگانی نظم‌نموده

مغنی بیـا و بیار آن سرود   که‌ریزم زهردیده صدزنده رود

گ

---

(۱) ولی حاجی‌خلیفه درموضع مذکور این‌را ساقی‌نامه گفته‌است، **ش**

که شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** ودر دریای معنوی **امیرخسرو دهلوی** فرموده‌اند، ودرین جزوزمان خود شایع شده چنانچه همه کس میگویند،

حافظ درقسمت بیشترساقی نامه مانند **نظامی** و**خسرو** درخطاب بساقی ومغنی دوشعر ساخته است، ولی چندشعر درمدح **شاه منصور**هم در آنجا داخل کرده است، درین باره اکثرمتأخرین تتبع ساقی نامهٔ **حافظ** کرده‌اند'

از میخانه معلوم میشود که بعداز **حافظ** در نیمهٔ اول قرن دهم ساقی نامه‌های **امیدی، پرتوی، شرف جهان** و **قاسمی** مشهور شده است' از آنها **پرتوی** (المتوفی ۹٤۱) ساقی نامهٔ بسیار عالی و پرجوش وخروش ساخته است چنانچه مؤلف میخانه میگوید: تکلف برطرف که درساقی نامه دادسخنوری داده، وآنچه لازمهٔ شعروشاعری باشد در اشعار آن بجا آورده است ، باعتقاد این بی بضاعت معلوم نیست تالغایه کسی باین خوبی ساقی نامه‌یی بنظم آورده، واینهمه شعری که درمیخانه بربیاض رفته بمتانت مثنوی حکیم مذکوره بوده باشد، (میخانه ص۱۲٤ س۷)

از اواخر قرن دهم ساختن ساقی نامه عام شد، خصوصاً در عهد جهانگیری ' چنانکه مؤلف نوشته است: (ص۷٦۹ س۱۰) طبع هنرمندان این زمان مایل بگفتن ساقی نامه است،[1] وهمین علامت آن رغبت است، که بجای دوشعر خطاب بساقی که پیش ازین قناعت میشده' دراین زمان ساقی نامهای طـویل گفته شده، چنانکه درسنهٔ ۹۹۹ **ظهوری** ساقی نامهٔ چهارهزار و پانصدبیتی گفته، درین ساقـی نامها طرز بیان عموم همانست که در ساقی نامهٔ **حافظ** است، علاوه برتخاطب بساقی و مغنی ووصف می، درین ساقی نامها مـدح کسی هم موجودست، بلکه مانند قصیده بعداز گریز' شاعر بمدح رجوع میکند، در بعضی ساقی نامهـا آن ممدوح **حضرت علی** میباشد، مانند **ساقی نامهٔ پرتوی** و دربعضی امرا وملوك، ودربعضی هردو، مثلا در**ساقی نامهٔ**

---

(۱) در تقلید اینگونه ساقی نامهای فارسی درزبان ترکی هم ساقی نامه نوشته شده است' چنانکه **حاجی خلیفه** درکشف الظنون (ج۲ ص۱۸) پنجساقی نامهٔ ترکی شمار کرده است که ازآنها ساقی نامهٔ **مؤمن** دارای سه هزاربیت است، ش

ملاعبدالنبی،

عموماً درساقی‌نامها مثل **خواجو وحافظ** مطالبی راجع بناپایداری عالم و بی ثباتی دنیا وشکایت ازاهل دنیا موجودست. که ازآنها دردوغم مترشح‌میشود، اگرچه‌پهلو بپهلو بلندپروازی تخیل‌هم درساقی‌نامه‌های خوب بطورنمایان موجودست،

علاوبرین ساقی‌نامها که درشکل مثنوی میباشد، مؤلف ترجیع‌بند وترکیب بند متعددهم که بطرز ساقی‌نامه گفته‌شده درج کرده است، نخستین آنها ترجیع‌بند **عراقی**(المتوفی۶۸۶یا۶۸۸)است، دربن‌سلسله **اهلی‌شیرازی**(المتوفی۹۴۲)راهم‌باید ذکر کرد، او رباعیات را در طرز ساقی‌نامه نوشته است، (کشف‌الظنون ج۲ ص۱۸) اگرچه مؤلف میخانه هیچ‌چیز راجع باین ننوشته است،[۲]

جمع وتلفیق ساقی‌نامه‌ها

یك جلد تألیف عربی از **ابواسحاق ابراهیم‌المعروف بالرقیق‌الندیم** در بریتیش میوزیم موجودست که نامش **قطب‌السرور فی اوصاف‌الخمور**ست، این کتاب تألیف قرن‌چهارم هجری میباشد، ودرآن‌اشعار[۲] وحکایات مربوط بمی‌نوشی جمع شده است، (تکملهٔ مخطوطات‌عربی‌ریو نمرهٔ۱۱۰۹) درفارسی‌ماقبل ازمیخانه ماهیچ‌جا اینگونه کتاب‌ندیده‌ایم، وبظاهر **ملاعبدالنبی** اولین کسی است که‌ساقی‌نامه هارا جمع کرده است، البته بعد ازو دیگر اشخاص‌هم ساقی‌نامها را جمع کرده‌اند، مثلاشخصی که‌تخلصش‌غالباً **کوکب** است، درسنهٔ۱۰۳۵ کتابی‌باسم **مجمع‌المضامین** تألیف کرده‌است، دردیباچهٔ‌آن کتاب اوخود مینویسد که: انتخاب‌بیش‌از صدمثنوی مختلف ودیوان‌را جمع‌آوری کرده وبنام **جهانگیر پادشاه** موشح گردانیده است،

---

(۱) **اهلی شیرازی** متوفی در۸۹۶ یکصدودورباعی بنام‌ساقی‌نامه دارد وخود نیزمقدمه‌یی بنثر برآن نوشته‌است، ساقی‌نامهٔ وی بدین‌رباعی‌آغاز میشود:

ساقی قدحی که کارسازست خدا — وز رحمت خود بنده‌نوازست خدا

می‌خور بنیاز وناز وطاعت مفروش — کزطاعت خلق بی‌نیازست خدا

•کلیات اهلی‌نسخهٔ شمارهٔ۱۱۳۱ مجلس شورای‌ملی ص۵۳۷ تا۵۵۰. گ

(۲) این‌اشعار بیشتر از **ابونواس‌وابن‌المعتز‌وبحتری‌وابن‌الرومی‌وصنوبری** میباشد، ش

برابر کلام **کوکب** او اولا اشعار توحید و نصایح از مثنویهای مختلف درج کرده است وبعده ساقی‌نامها را از هرشاعری که بود یکجا جمع آورده فصل میان مثنوی وغزل گردانیده است» یك‌نسخهٔ ناتمام ازین کتاب در کتابخانهٔ **پروفسورشیرانی** موجودست ، عجب نیست که‌این مسودهٔ مؤلف باشد، بعداز دیدن این کتاب معلوم شد که‌آنجا بجزساقی‌نامهٔ **حافظ** و ساقی‌نامهٔ **قاسمی** دیگر ساقی‌نامه نیست، ممکن است که مؤلف ارادهٔ خویش‌را بپایان نبرده باشد،

سرخوش درذیل **ظهوری** نوشته است که **همت‌خان** صدوبیست ساقی‌نامه از سخن‌سنجان تازه گو جمع کرده است، کلام کسی بپایهٔ کلام‌**ظهوری** نمیرسد «مگر ساقی‌نامهٔ فقیر سرخوش باری پهلوزد»[1]

اینجا بی‌مناسبت نیست که بنویسیم که **ملاعبدالنبی** ساقی‌نامهٔ **پرتوی** را بهترین‌ساقی‌نامه‌قرارداده‌است، و**سرخوش**ساقی‌نامهٔ **ظهوری**را و**خوشگو** ساقی‌نامهٔ **نوعی‌خبوشانی** را، چنانکه‌او بذیل **نوعی**مینویسد: «باعتقاد فهم‌ناقص فقیرخوشگو برجمیع ساقی‌نامه‌ها چرب افتاده»



---

(۱) رك: کلمات‌الشعراء چاپ۱۹۵۱ مدراس، ص۱۲٤ وبهارستان سخن چاپ۱۹۵۸ مدراس، ص٤۲۸، گ

مآخذ حواشی پروفسور محمد شفیع

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ق
آیینهٔ سکندری امیرخسرو، علی گده ۱۳۳۶ق
الهی نامهٔ عطار نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آصفیه
انیس العشاق، سندیلوی، نسخهٔ خطی پروفسور شیرانی
ایلیت: تاریخ هند، انگلیسی ج۶ لندن ۱۸۷۵
بلاکمین: ترجمهٔ آیین اکبری ج۱ کلکته ۱۸۷۳
بهارستان، نسخهٔ خطی نواب محمد عبدالسلام رامپوری
تاریخ فرشته، طبع، لکهنو ۱۲۸۱ق
تحفهٔ سامی خطی نسخهٔ شخصی
تذکرهٔ سرخوش، نسخهٔ خطی پروفسور شیرانی
تکملهٔ نفحات، از عبدالغفور لاری نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
ترجمهٔ توزک جهانگیری از راجرز ۱۹۱۴م
توزک جهانگیری، طبع علی گده ۱۸۶۴م
خردنامهٔ اسکندری، نسخهٔ خطی پروفسور آذر
خزانهٔ عامره، کانپور ۱۸۷۱م
خلاصة الاشعار: کتابخانهٔ ریاست کپورتهله
دربار اکبری' لاهور ۱۸۹۸م
دیوان سنجر، نسخهٔ کتابخانهٔ بنگال
دیوان شاپور، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان شرف، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان طالب آملی، ریاست رامپور
دیوان عرفی، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان فصیحی، ریاست رامپور
دیوان قدسی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان مرشد، کتابخانه دیوان بهادر
دیوان مشرقی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
ساقی نامهٔ ظهوری، نسخهٔ پروفسور آذر
ساقی نامهٔ ظهوری، طبع لکهنو ۱۲۶۳ق
ساقی نامهٔ مسیح کاشی، عکس نسخهٔ بریتیش میوزیم
سپرنگر: فهرست مخطوطات اوده ج۱ کلکته ۱۸۵۱م
سرو آزاد، حیدرآباد ۱۹۱۳م
سفینهٔ خوشگو ج۲ نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
سکندرنامهٔ بحری، کلکته ۱۸۹۶م
سکندرنامهٔ بری لکهنو ۱۲۷۰ق
سیرالعارفین، نسخهٔ خطی شخصی
شعرالعجم تألیف مولانا شبلی
عالم آرای عباسی، طهران ۱۳۱۴ق
فهرست کتابخانهٔ بادلی در آکسفورد ۱۸۸۹م
فهرست بانکی پور ۱ تا ۳ کلکته ۱۹۰۸م
کلیات عراقی، طبع لاهور و نسخهٔ پروفسور شیرانی
کلیات فیضی، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
کلیات نظیری، طبع لکهنو ۱۲۹۱ق
مآثرالامراء: شهنوازخان، کلکته ۱۸۸۸م
مخزن الغرائب، سندیلوی، نسخهٔ پروفسور شیرانی
مرآة آفتاب نما، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب

مرآة‌الخیال، نسخهٔ‌خطی شخصی
منتخب‌الاشعار مبتلای‌مشهدی نسخهٔ پروفسور شیرانی
منتخب‌التواریخ بداؤنی، کلکته۱۸۶۹م
منوچی: داستان مغول، لندن۱۹۰۷م
نشتر عشق حسینقلیخان عظیم‌آبادی نسخهٔ پنجاب

نفائس المآثر: علاء الدولهٔ قزوینی، نسخهٔ پروفسور آذر
نفحات‌الانس طبع‌لکهنو۱۹۱۵م
واقعات کشمیر، نسخهٔ خطی شخصی
هفت‌اقلیم، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
همای وهمایون، طبع لوهارو ۱۸۷۱م

مآخذ تصحیح و حواشی طبع حاضر[1]

الف

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ ق

آنندراج، محمدپادشاه شاد، لکهنو ۱۸۸۹ م

آیین اکبری، ابوالفضل بن مبارک، لکهنو ۱۸۸۲ م

احسن التواریخ، حسن روملو، کلکته ۱۹۳۱ م

اخبارالاخیار، شاه عبدالحق محدث دهلوی، دهلی بدون تاریخ

ارمغان هندستان، سیدلطفعلیشاه چشتی، دکن ۱۳۱۱ ق

اقبالنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱۷ ش

اقبالنامهٔ جهانگیری، معتمدخان بخشی، کلکته ۱۸۶۵ م

اکبر نامه، ابوالفضل بن مبارک، کلکته ۱۸۷۷ م

انجمن آرای ناصری، هدایت، طهران ۱۲۸۸ ق

اویماق مغل، محمدعبدالقادر آقه باش قاجار، پنجاب ۱۳۱۹ ق

ب

بتخانه، ملامحمد صوفی مازندرانی شمارهای ۱۲۰، ۱۳۲ مجلس شورای ملی

بحیره، فزونی استرابادی، طهران ۱۳۲۸ ق

برهان قاطع، باهتمام دکتر معین، طهران ۱۳۳۰-۱۳۳۵ ش

بستان السیاحه، حاج زین العابدین شیروانی طهران ۱۳۱۵ ق

بهارستان جامی، باهتمام محیط طباطبائی، طهران ۱۳۱۱ ش

بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸ م

بهارعجم، بهار، لکهنو ۱۲۹۶ ق

بیاض اللهوردی بیگ، تاریخ ۱۰۷۵ متعلق بآقای محمود فرخ

بیاض طباطبائی، نسخهٔ شخصی، بخط قوام الدین محمد ومحمد رضاطباطبائی از ۱۱۳۶ تا ۱۱۴۱

بیاض محمد صالح برادرزادهٔ اسکندر بیگ منشی، تاریخ ۱۰۷۵ نسخهٔ شمارهٔ ۲۳۷ مجلس

پ

پادشاهنامه، عبدالحمید لاهوری، کلکته ۱۸۶۷ م

ت

تاریخ ادبیات براون، ج۴ ترجمهٔ رشید یاسمی، طهران ۱۳۱۶ ش

تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج۲، طهران ۱۳۳۶ ش

تاریخ عصر حافظ، دکتر قاسم غنی، طهران ۱۳۲۱ ش

تاریخ فیروزشاهی، شمس سراج عفیف، کلکته ۱۸۹۰ م

تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، لیدن ۱۳۲۸ ق

(۱) تاریخ طبع کتابها بااین سه حرف مشخص است، م: میلادی مسیحی، ق: هجری قمری، ش: هجری شمسی.

تاریخ مغول ، عباس اقبال،طهران ۱۳۱۲ ش

تاریخ‌ملازاده (مزارات بخارا) احمدبن‌محمود بخاری، باهتمام احمد گلچین‌معانی،طهران ۱۳۳۹ش

تحفهٔ‌سامی، سام‌میرزاصفوی، طهران ۱۳۱٤ش

تحفهٔ‌سامی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحسین بیات

تذکرهٔ‌حسینی، میرحسین‌دوست سنبهلی،لکهنو ۱۲۹۲ ق

تذکرة الشعراء ، دولتشاه سمرقندی ، لیدن ۱۹۰۱ م

تذکرةالشعراء غنی، محمد عبدالغنی، علیگره ۱۹۱٦ م

تذکرهٔ نصرآبادی ، محمدطاهر نصرآبادی، طهران ۱۳۱۷ ش

تغلق‌نامه ، امیرخسرو دهلوی ، اورنگ‌آباد دکن ۱۳۵۲ ق

تمرنامه یا ظفرنامه ، هاتفی جامی ، لکهنو ۱۸٦۹ م

توزك بابری یابابرنامه: بابرپادشاه ، ترجمهٔ خانخانان بیرامخان، بمبئی۱۳۰۸ق

توزك جهانگیری، جهانگیرپادشاه ، لکهنو، بدون تاریخ(۱)

تهذیب‌الاسماء واللغات، محیی‌الدین بن شرف النووی، مصر

ج

جامع‌مفیدی، محمد مفید بافقی، نسخهٔ کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ٤۳٤۲

جامی، علی‌اصغرحکمت، طهران ۱۳۲۰ ش

جنگ‌غیاثی‌مذهب، نسخهٔ‌شمارهٔ۳٦٦۷ کتابخانهٔ ملك، ازقرن دهم

جهانگشای جوینی، ج۲ لیدن ۱۹۱٦ م

چ

چراغ هدایت ، سراج‌الدین علیخان آرزو ، لکهنو،

ح

حبیب‌السیر، خواندمیر، طهران ۱۳۳۳ ش

حل‌مالاینحل،عبداللطیف‌شیروانی، نسخهٔ‌خطی شخصی

خ

خزانهٔ‌عامره،میرغلامعلی آزادبلگرامی، کانپور ۱۸۷۱ م

خزینةالاصفیاء ،غلام سرور لاهوری ، لکهنو ۱۲۹۰ ق

خلاصةالاشعار وزبدةالافکار، تقی‌الدین‌محمد ابن شرف‌الدین‌علی‌الحسینی‌الکاشانی نسخهٔ شمارهٔ ۳۳٤ مجلس

خلاصةالاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۹۸۲ مجلس بخط مؤلف ازکتب آقای طباطبائی

---

(۱) جهانگیرپادشاه احوال زمان فرمانروایی خویش‌را تااواسط‌سال هفدهم (۱۰۳۱) شخصاً تحریر کرده‌است، بعدازآن معتمدخان‌را که ازامرای معتمداوبود حکم‌فرمود تاوقایع‌آینده‌را مرتباً بنویسد وپس‌از اصلاح‌جهانگیر داخل‌کتاب نماید واو تااوائل سال‌نوزدهم‌را نوشته باصلاح درآورد، وپس‌از وی میرزامحمدهادی معتمدالخدمت تا آخرحیات جهانگیررا تکمیل‌کرد و دیباچه برآن نوشت، واما معتمدخان‌که مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری نیزهست، بخش‌سوم اقبالنامه‌را عیناً ازروی توزك‌جهانگیرنوشته‌است بااین‌تفاوت‌که جهانگیرمینویسد: چنین‌فرمودیم یاچنان‌کردیم، واو نوشته است‌که: چنین فرمودند یاچنان‌کردند! گ

خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی، بخط مؤلف

خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملک، بخط مؤلف[1]

خلاصة‌المقامات، تلخیص ابوالمکارم جامی از مقامات شیخ احمد جام، لاهور ۱۳۳۵ ق

د

دلیل‌العارفین، کانپور، ۱۸۸۹ م

دیوان احمد جام، کانپور ۱۸۹۸ م

دیوان البسه، نظام قاری، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی، قسطنطنیه ۱۳۰۴ ق

دیوان امیدی، از یک مجموعهٔ خطی قرن یازدهم متعلق بآقای پرتو بیضائی

دیوان بسحق اطعمه، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی قسطنطنیه ۱۳۰۳ ق

دیوان ثنائی (خواجه حسین) نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخانهٔ ملک از قرن ۱۱

دیوان حافظ، نسخهٔ مصحح ابوالفتح فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین بایقرا با مقدمهٔ خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید متعلق بآقای رکن‌الدین همایون فرخ

دیوان حافظ: بتصحیح قزوینی و دکتر غنی

دیوان حافظ، باهتمام خلخالی

دیوان حیاتی گیلانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۶۵ کتابخانهٔ ملک

دیوان خواجو، باهتمام سهیلی خوانساری، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان رضی آرتیمانی، نسخهٔ شمارهٔ ۴۵۶۸ کتابخانهٔ ملک، ازقرن ۱۲

دیوان سنجر کاشی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۱۵۸ کتا ملک که میرزا جعفر آصفخان در زمان شاعر جمع آوری کرده است

دیوان شاپور طهرانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵ کتابخانهٔ ملک، از اواخر قرن ۱۱

دیوان شرفجهان، نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۸۱ کتا ملک، از قرن ۱۱

دیوان شفائی نسخه‌های شمارهٔ ۴۶۸۴، ۹۷ ۵۱۴۴ کتابخانهٔ ملک

دیوان طالب آملی، نسخهٔ شخصی، تاریخ تح ۱۲۶۹ ق

دیوان عراقی، باهتمام سعید نفیسی، طه ۱۳۳۶ ش

دیوان عرفی، نسخهٔ خطی شخصی، از او قرن ۱۱

دیوان عرفی، بمبئی ۱۳۰۸ ق

دیوان فصیحی، از سفینهٔ آقای پرتو بیضائی درزمان حیات شاعر نوشته شده است

دیوان قدسی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحـ بیات و نسخه‌های دیگر رک: ص ۸۲۸

دیوان کلیم، باهتمام پرتو بیضائی، طهر ۱۳۳۶ ش

دیوان معین مسکین فراهی، کانپور ۱۸۹۳

دیوان منوچهری، طهران ۱۲۵۹ ق

دیوان نظیری، نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخا ملک ازقرن ۱۱

دیوان نظام دستغیب، نسخهٔ آقای عبدالحسی بیات که قریب بزمان شاعر نوشته شد

دیوان نوعی خبوشانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۱۱

۱ـ هرچهار نسخه شامل تراجم شعرای معاصر مؤلف است و در هر یک تراجمی هست که در آن سه دیگر نیست، گ

کتابخانهٔ ملك ، ازقرن ۱۱
دیوان وحشی ، نسخهٔ نفیس آقای عبدالحسین بیات، تاریخ تحریر ۱۰۶٤ ق
دیوان وحشی ، باهتمام حسین نخعی ، طهران ۱۳۳۹ ش

ذ

ذیل جامع التواریخ رشیدی، حافظ ابرو، باهتمام دکتر خانبابا بیانی ، طهران ۱۳۱۷ ش

ر

رشحات عین‌الحیوة، فخرالدین علی صفی بیهقی، کانپور ۱۹۱۱ م
روز روشن (تذکره) محمدمظفر حسین صبا، بهوپال ۱۲۹۷ ق
روضة الصفا ، میرخواند و هدایت ، طهران ۱۲۷۰ ق
ریاض‌الشعراء (تذکره) علیقلیخان واله داغستانی نسخهٔ شمارهٔ ۴۳۰۱ کتابخانهٔ ملك
ریاض‌العارفین (تذکره) رضاقلیخان هدایت ، طهران ۱۳۰۵ ق
ریحانة‌الادب، محمدعلی مدرس تبریزی، طهران ـ تبریز ۱۳۲۶-۱۳۳۳ ش

ز

زندگانی شاه‌عباس اول، نصرالله فلسفی، طهران ۱۳۳٤-۱۳۳۹ ش
زینة المجالس ، مجدالدین محمدالحسینی ، طهران ۱۳۰۷ ق

س

ساقی نامهٔ ظهوری، کانپور ۱۸۷۶ م
سبك‌شناسی ، ملك‌الشعراء بهار، ج۳ طهران ۱۳۲۶ ش
سخن وسخنوران، استادفروزانفر، ج۲ طهران ۱۳۱۲ ش
سرو آزاد (تذکره) میرغلامعلی آزاد بلگرامی، حیدرآباد دکن
سفینة الاولیاء ، شاهزاده محمد داراشکوه ، لکهنو ۱۸۷۸ م
سفینهٔ خوشگو (تذکره) نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۳ مجلس شورای ملی
سفینهٔ ساقی نامها، از اواخرقرن‌یازدهم متعلق بآقای محمود فرخ
سفینهٔ شمارهٔ ۵۰۹۱ کتابخانهٔ ملك
سفینهٔ مورخ ۱۰۴۲ آقای پرتوبیضائی
سفینه‌های نظم و نثر بشمارهای ۹۲۵ و ۵۵۳ و ۵۷۲ و ۸۵۲ و ۵۶۰ و ۵۸۲ و ۶۰۱ و ۲۹۵ و ۱٤۵ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
سکینة‌الفضلاء (تذکرهٔ شعرای کابل) عبدالحکیم رستاقی، دهلی ۱۳۱۰ ش
سلیمان وبلقیس، رك: دیوان حیاتی گیلانی
سیرالاولیاء، سیدمحمد مبارك العلوی الکرمانی المدعو بامیر خورد خلیفهٔ خواجه نظام الدین اولیاء ،دهلی ۱۳۰۲ق

ش

شاهد صادق ، صادق صالح صفاهانی ، نسخهٔ شمارهٔ ۳۶۲٤ کتابخانهٔ ملك
شدالازار، معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی، باهتمام قزوینی واقبال، طهران ۱۳۲۸ ش
شرفنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱۶ ش
شعرالعجم، شبلی نعمانی، ترجمهٔ فخرداعی، طهران
شعروشاعری عرفی، سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام، دکن ۱۳٤۵ق

شمع انجمن (تذکره) محمدصدیق حسنخان، بهوپال ۱۲۹۲ ق

ص

صبح گلشن (تذکره) سیدعلی حسنخان، بهوپال ۱۲۹۵ ق

ط

طبقات اکبری، خواجه نظام‌الدین احمدهروی، کلکته ۱۹۲۷-۱۹۳۵ م

طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، طهران ۱۳۱۲ ش

طرائق الحقائق، حاج معصومعلیشاه شیرازی، طهران ۱۳۱۸ ق

ع

عالم آرای عباسی اسکندر بیگ ترکمان، طهران ۱۳۳۵ ش

عرفات عاشقین (تذکره) تقی‌الدین محمدبن معین الدین محمدبن سعدالدین محمد الحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثم الصفاهانی، نسخهٔ عکسی بانکی پورمتعلق بآقای احمد سهیلی خوانساری

عمل صالح یاشاهجهان نامه، محمدصالح کنبو لاهوری، کلکته ۱۹۲۳-۱۹۴٦ م

غ

غیاث اللغات، محمد غیاث‌الدین رامپوری، لکهنو

ف

فرهنگ جغرافیایی ایران، دائرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش، طهران ۱۳۲۸-۱۳۳۳ ش

فرهنگ جهانگیری، جمال‌الدین حسین اینجو، نسخهٔ شخصی مورخ ۱۰۷۱

فرهنگ دیوان البسه، رك: دیوان البسه

فرهنگ رشیدی، عبدالرشید تتوی، کلکته ۱۸۷۲ م

فرهنگ نفیسی (فرنودسار) ناظم الاطباء، طهران ۱۳۱۷-۱۳۳٤ ش

ق

قاموس الاعلام (ترکی) میرشمس‌الدین محمد سامی رومی، استانبول ۱۳۰٦-۱۳۱۱ ق

قصص الخاقانی (تاریخ و تذکره) داودقلی بن ولیقلیشاه، نسخه‌های شمارهٔ ۵۲٦ و ۱۲٤٦ مجلس

ك

کشف الظنون، حاجی خلیفه، استانبول ۱۳٦۰-۱۳٦۲ ق

کلمات الشعراء، محمدافضل سرخوش، لاهور ۱۹٤۲ م و مدراس ۱۹۵۱ م

کلیات حکیم رکنا، نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ ملك مورخ ۱۰۲٤

کلیات نظیری، لکهنو ۱۸۷٤ م

گ

گنجینهٔ گنجوی، طهران ۱۳۱۸ ش

ل

لب التواریخ، یحیی بن عبداللطیف الحسینی القزوینی، طهران، ضمیمهٔ گاهنامهٔ ۱۳۱۵ ش

لطائف الخیال (تذکرهٔ شعرا) محمدبن محمد عارف شیرازی نسخهٔ شمارهٔ ٤۳۲۵ کتابخانهٔ ملك

لطائف الطوائف، فخرالدین علی صفی بیهقی، باهتمام احمد گلچین معانی، طهران

۱۳۳۶ ش
لیلی ومجنون نظامی، طهران ۱۳۱۳ ش

م

مآثر الامراء، میرعبدالرزاق خوافی صمصام الدوله شاهنوازخان، کلکته ۱۸۸۸-۱۸۹۱ م
مآثر رحیمی، ملاعبدالباقی نهاوندی، کلکته ۱۹۲۴-۱۹۳۱ م
مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری، طهران ۱۲۹۹ ق
مجالس النفائس، باهتمام علی اصغر حکمت، طهران ۱۳۲۳ ش
مجلهٔ مهر، مجید موقر، سال پنجم، طهران
مجلهٔ هلال، طبع کراچی، جلدهفتم شمارهٔ ۱
مجمع الخواص، صادقی بیگ کتابدار، ترجمهٔ دکترخیامپور، تبریز ۱۳۲۷ ش
مجمع الفصحاء، رضاقلیخان هدایت، طهران، ۱۲۹۵ ق
مجموعهٔ اشعار، شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملك،
مجموعهٔ دواوین مورخ ۱۲۶۹ نسخهٔ شخصی
مجموعهٔ سی دیوانی شمارهٔ ۵۳۰۷ کتابخانهٔ ملك
مجموعهٔ نظم و نثر متعلق بآقای پرتو بیضائی، اوائل قرن ۱۱
محبوب الزمن (تذکرهٔ شعرای دکن) محمد عبدالجبار صوفی ملکاپوری، حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ ق
مرآة الخیال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ ق
مراصدالاطلاع، صفی الدین عبدالمؤمن، قاهره ۱۳۷۳-۱۳۷۴ ق
مزارات هرات (مقصدالاقبال) اصیل الدین واعظ وذیل آن ازعبیدالله بن ابوسعید هروی، لاهور ۱۳٤٦ ق
مصطلحات الشعراء، وارسته، کانپور ۱۳۱۶ ق
معجم الانساب، زامباور، ترجمهٔ عربی، قاهره ۱۹۵۱ م
معجم البلدان، یاقوت حموی، بیروت ۱۳۷٤-۱۳۷٦ ق
معین اولالیاء، سیدامام الدین حسن، اجمیر ۱۳۱۲ ق
مقالات الشعراء، میرعلیشیر قانع تتوی، باهتمام سیدحسام الدین راشدی، کراچی ۱۹۵۷ م
مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدین بلخی، طهران ۱۲۹۰ ق
منتخب التواریخ، ملاعبدالقادر بداؤنی، کلکته ۱۸٦۹ م
منتظم ناصری، اعتماد السلطنه، طهران ۱۳۰۰ ق
مواردالمصارر، سیدعلی حسنخان، بهوپال

ن

نتایج الافکار (تذکره) محمدقدرت الله گوپاموی بمبئی ۱۳۳٦ ش
نفحات الانس، جامی، لکهنو ۱۳۳۳ ق
نقش پارسی براحجار هند، علی اصغرحکمت، طهران ۱۳۳۷ ش
هدیة العارفین (اسماء المؤلفین و آثار المصنفین) اسماعیل پاشای بغدادی، استانبول ۱۹۵۱ م
هزار مزار (ترجمهٔ شدالازار) عیسی بن جنید،

فهرست مآخذ حواشی

شیراز ۱۳۲۰ ش

هفت آسمان (تذکرهٔ مثنوی‌سرایان) مولوی آغااحمدعلی احمد، کلکته ۱۸۷۳م

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، نسخهٔ شمارهٔ ٤٥٦ مجلس

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، کلکته ۱۹۳۹م

هفت‌پیکر نظامی، طهران ۱۳۱۵ش

هنجار گفتار، نصرالله تقوی، طهران ۱۳۱۷ ش

بسم الله الرحمن الرحیم

کسی کو شود مست ازجام‌دوست — تراود ز هر موی او نام دوست
مرا از تف دل چو آتش سخن — برون آید از شاهراه دهن
ازو ذکر او گشته ورد زبان — وگرنه کرا هست یارای آن
سر خارهای جهان تیز ازوست — گلستان هر نار گلریز ازوست
ازو در سر ماست سودای عشق — وزو در دل ماست غوغای عشق
خرد در سر هوشمندان ازوست — قلم در کف نقشبندان ازوست
ازو جوش در خم میخانه‌ها — وزو شور در مغز دیوانه ها

ادای‌حمد اززبان دل سرمستان شراب جام ازلی، و ذکر ثنائی ازصمیم‌قلب شیر گیران بادهٔوحدت لم‌یزلی، سزاوار مالك‌الملکی است که سراپردهٔ عظمتش‌برتر ازساحت موفورالمساحة کون‌ومکانست، وبساط بسیط مملکتش‌بیرون ازفضای‌وسعت نمای زمین و آسمان ، جرم‌بخشی که مستان لاابالی میخانهٔ دنیارا بااینهمه غفلت و روسیاهی ، چشم‌امید برحمت نامتناهی اوست، وبیخودان شراب‌ناب ایام‌را در گوشهٔ خرابات ، باجهان جهان آلودگی دل نظر برالطاف پادشاهی او، کریمی که عطای بی‌منتهایش بی‌نیاز ازنیازمندی نیازمندان و [مناجات] مناجاتیانست ، رحیمی که استیفای مرحمت خداوندیش مستغنی از توبه وانابت خراباتیانست .

رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

یحتمل که درروز جزابندگان قلیل‌التقصیررا بعلت قلت‌تقصیر مجرم‌خواند، و متنعمان عصیان را که تکیه بر کرم او کرده دلیر در معصیت کوشیده‌اند ، ناجی گرداند .

پیش عفوش قلت تقصیرما، تقصیرماست — جرم بی‌اندازه میخواهد عطای بیشمار

بهر تقدیر همه‌لب‌تشنهٔ عفو اویند، چه‌عاصی‌وچه‌رستگار، وهیچکس ازرحمت بی‌پایانش‌محروم نخواهد ماند، چه مست وچه هشیار.

همه دلدادهٔ اویند، چه‌هشیار وچه‌مست همه دیوانهٔ اویند ، چه‌نزدیك وچه‌دور

جل‌جلاله . وعم نواله .

بعداز حمد آفریدگار ، و ستایش پروردگار ، درودی که عدد آن درحوصلهٔ کروبیان نگنجد . شایستهٔ سروریست که دامن عصمتش از لوث نهی آلهی چون آینهٔ دل قدسیان مبراست . صلواتی که شمار آن درحیز گمان وامکان محاسبان عالم‌بالا نیاید . حق‌پیغمبریست که در روز جزا زبان معجزبیانش عذرخواه گناه امتان پر خطا ، رسولی که تاپای مبارك برمسند نبوت نگذاشت، راه‌دین از خاشاك کفر پاك نشد، سروری که دربن دارفنا ناصیت عدالش‌علم برنیفراشت، جهان اززنگ ضلالت پاك چون آینهٔ ادراك نگشت .

محمد پادشاه هفت کشور روان فرمان شرعش برسرعقل

تر . از نامش زبان آفرینش باو دل زنده، جان آفرینش

گرفته صیت عقلش قاف تاقاف جهان‌را کرده پرازعدل وانصاف

صلی‌الله علیه وآله واصحابه اجمعین.

امابعد محنت‌کش بادیهٔ سرگردانی **عبدالنبی، ابن‌خلف فخرالزمانی** ، معروض رای معنی‌آرای عندلیبان گلستان نکته‌پروری ، مکشوف ضمیر بیضا تأثیر بلبلان انجمن سخنوری میگرداند، کداین ضعیف در دارالامارهٔ **هندوستان** بخاطر رسانید که تألیفی‌چند ازسخنان‌اکابر، برسبیل یادگار، ترتیب داده برصفحهٔ‌روزگار بگذارد، اول رای بر آن قرار گرفت[۱] که ساقی نامه‌های متقدمین و متأخرین آنچه بدست آید تمام جمع کرده[۲] با احوال خیرمآل قائلان آن اشعار بربیاض برده نام آنرا **میخانه** قرار دهد[۳] ودر آن ایام که این اراده نمود[۴] ، رایات جلال جهانگیری خسرو سکندر شکوه دارا لوا[۵] **شاه‌نورالدین‌محمدجهانگیرپادشاه**[۶] بعز واقبال

۱ــ شروع نسخهٔ‌چ ازینجا بهمدست ۲ــ درچ «تمام جمع کرده» ساقط است ۳ــ کلمهٔ قرار درچ ساقط است ٤ــ چ: که اراده‌نموده ٥ــ نسخهٔ نورعثمانیه: جمشید دستگاه ٦ــ چ: شاه‌نورالدین محمد جهانگیر.

درقصبهٔ دلپذیر **اجمیر** نزول اجلال فرموده بود[۱]، وسال هجرت حضرت رسالت[۲] به هزار و بیست‌ودو رسیده، درایام دولت‌این‌جهاندار جهانگیر مدار[۳]، که‌بنای‌عظمتش بمهابت وافر[۴]و سیاست کامل ارتفاع یافته . و اساس سلطنتش[۵] بحکم نافذ و عقل شامل[۶] استحکام پذیرفته ، رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بربستر راحت نهاده، و لشکریان زبان دل بدعای ازدیاد عمر ودولتش گشاده[۷]، قضا قدرتی که از بیم شمشیر آبدارش ، بادرا یارای آن نیست که مخالف راستی وزد، مریخ صلابتی که ازهیبت سنان جان‌ستان صاعقه‌بارش آب‌را قوت این‌نه که برروی خاك کج رود.

نظم

جهان را خلعت امن آنچنان داد	که‌تیغ ازننگ عربانی[۸] شد آزاد
زعدلش جان مظلومان سحرگاه	فرامش کـرده تیراندازی آه

دانش پناهی که بفکردقیق ، واندیشهٔ توفیق ، حل مشکلات ارباب تحقیق میفرماید ، ازحق آگاهی[۹] که سخنان دلپذیر ونصایح بی‌نظیرش چون نص‌قاطع[۱۰] دردل مستمعان جا مینماید.

بیت

کلامش بـا کلام حق موافق	ضمیرش پیش خیز صبح صادق

عالی‌همت وکیوان‌رفعتی که جزوی‌ازذات مکرمش[۱۱] عقلی‌مصور ، وهرمویی برعنصر لطیفش سپاهی زره‌ور[۱۲]، درهنگام بزم صدجمشید بریك گاه، وصدفریدون دریك[۱۳] خرگاه، وایام رزم صد کیخسرو دریك‌مکان . وصد افراسیاب دریك‌میدان ، گاه شجاعت چون شیرژیان همه‌دل ، و در وقت سخاوت چون ابرنیسان همه‌وابل ، آفتاب رایش‌چون‌رای آفتاب شارق[۱۴] وماه رایتش چون رایت‌ماه، خافق، آیات‌فتح مبین ازحرفهامی خنجر ذوالفقار آثارش مبرهن ، وتفسیر نصرمن‌الله وفتح‌قریب از

---

۱ ـ چ : بعزو اقبال قصبه دلپذیر اجمیر نزول جلال فرموده، ۲ـ چ: وسال هجرت، ۳ـ چ: جهانگیر... مدار ، ٤ـ چ : بمهابت... ، ٥ـ چ : دولتش ، ٦ـ چ : وعقل ، ۷ـ چ: دولت گشاده ، ۸ـ چ: قربانی، ۹ـ چ: ارباب تحقیق .. آگاهی، ۱۰ـ چ : چون.. قاطع، ۱۱ـ چ: وکیوان رفعت که هر.. زذات‌مکرمش، ۱۲ چ: وهرموی برعنصرلطیفش‌سپاهی...، ۱۳ـ نسخهٔ نورعثمانیه: بریك، ١٤ـ چ: همه‌وابل، آفتاب سارق(؟)،

زبان سنان شهاب پیکراو روشن[1].

لمؤلفه

ز سهم سنانش بروز مصاف	نهد بر زمین چرخ از بیم ناف
چو تیغ ازمیان برکشد روزکین	بگیرد چو خورشید ، روی زمین
چنان گرم گردد گه کار زار	که چون‌آتش ازوی بریزد شرار

جهان را جوان و **هند** را دارالامان دیده فرصت غنیمت شمرده شروع بدین تألیف‌حنیف‌نمود[1]، وچون درپی‌سرانجام این‌مهم[2]شد ، قریب‌پانزده ساقی‌نامه‌فراهم آورده بترتیب مرقوم‌قلم‌شکسته‌رقم گردانید، وازروی‌شوق بتفحص وتجسس ساقی نامه‌های دیگر مقید گردید، ازگردش فلك واژگون دون ونیرنگ گوناگون این گنبد بوقلمون مسود اوراق‌را واقعه‌یی‌دست‌داد، چنانکه زبان‌خامه‌اش بسته ودست دلش شکسته گردید وترس برو[3] بمرتبه‌یی غلبه کرد که ننگ فراررا برفخر قرار ترجیح داده ازراه **نارنول**[4] **بلاهور** وازآنجا بدارالعیش **کشمیر** رفت وچندی در آنجا بگشت‌وسیرمشغول گردید وبازبدارالامان **هندوستان** مراجعت‌نمود، ان‌شاءالله شمه‌یی[5] ازآن مقدمه درین کتاب درذکر احوال این شکسته‌بال مندرج گردد.

تمثیل

یحیی‌معاذ[2] گوید که مسکین آدمی اگرازدوزخ اینقدر ترسیدی که‌ازدرویشی، ازهردو ایمن بودی، واگرطلب بهشت چنان کردی که دنیا ، بهردو رسیدی ،واگر درباطن چنان ترسیدی ازحق جل وعلا که درظاهر ازخلق، بهردوسرا ایمن بودی[6]

۱ـ چ: تألیف‌نمود، (بیش‌ازبیست‌موضع‌درین کتاب‌تألیف‌حنیف! آمده)۲ـ ب: مهام ، ۳ـ ب: بروی ، ٤ـ ب : تارنول، ٥ ـ چ: که شمه، ٦ـ چ: که درظاهر ازهردو سزا (کذا) ایمن‌بودی؟،

---

(۱)ـ ازآغاز دیباچه تااینجا ازنسخهٔشمارهٔ ٤۳۲۸ **نورعثمانیه** «استانبول» بدست **استاد دانشمند آقای مجتبی مینوی** دامت افاضاته استنساخ شده و مرقوم داشته‌اند که‌نسخه بالنسبه صحیح ومضبوط است ، کتابت آن‌ترکیست ومتعلق‌بهزارو دویست یا کمی‌قبل وبعدازآن تاریخ است» و ازینجا ببعد نسخهٔ (ب) که‌نسخهٔ اساس‌ما وتاریخ کتابت‌آن ۱۰۷۱ است دیگر سقطی‌ندارد، گ

(۲)ـ شیخ المشایخ **ابوزکریا یحیی‌بن معاذ رازی** ملقب بواعظ، ازطبقهٔ اولی است و سخنان دلپذیر دارد، وفاتش درنیشابور بسال ۲۵۸ بودست، «نفحات‌الانس ص۵۸» گ

القصه بعد ازمراجعت از **کشمیر** جاذبهٔ آن آبخـورد[1] عنان اختیار ایـن بی‌اختیاررا بجانب صوبهٔ **بهار** که باغ جنان دارالامان **هند**[2] ست منعطف گردانید وچون بدان‌سرزمین عشرت گزین‌رسید، ازاستمداد اختربلند ومعاونت‌طالع‌ارجمند در سنهٔ ثمان و عشرین[3] و الف (۱۰۲۸) دربلـدهٔ طیبهٔ **پتنه**[4] بسعادت ملازمت نواب مستطاب عالی حضرت[5] **سکندر** شوکت ، **تهمتن**، قدرت ، **دارا** منزلت، **کیوان** رفعت، **مشتری** سعادت، **بهرام** صولت، **ثریا** مرتبت، **عطارد** فطنت، **ناهید** بهجت، **آفتاب** طلعت ، **برجیس** سعادت ، **فلك** وقار ، **گردون** اقتدار ، **خورشید** اشتهار ، **فریدون** فر، **جمشید** شان، شمع دودمان **خاتم پیغمبران**.

لمؤلفه

معدن حلم و مروت‌آبروی بحرجود یادگارخواجهٔهردوسرا **سردارخان**(۱)

مستسعد گردید ، چون درجرگهٔ بساط‌بوسان‌آن محفل قدسی درآمد، خرد خرده‌دان در مجلس اول بمطالعهٔ مآل احوال[6] صاحب مجلس و مجلسیان مشغول گشت، هنوزسطری[7] ازصفحهٔ نخستین‌اطوارخداوند بزم‌بانجام‌نرسانیده. جوان‌بختی مشاهده‌نمود که‌پیران سالخورده‌آیین فرهنك ووقار[8] اززای جهان‌آرایش می‌آموختند و عقلای روزگار سرمایهٔ دانش و افتخار از سلوك با تمکین والفاظ گران سنگش می‌اندوختند. **یوسف** طلعتی که روزمره حرفـزدنش ازدیباچه تاخاتمه بی‌سهولسان بگوش جان میرسید **ابراهیم** خلتی[9] که سخنان دلپذیر و نکات بی‌نظیرش با جهان جهان‌معنی‌ونزاکت ازمطلع‌تامقطع بسمع‌مستمعان می‌آمد[10]

انوری

من‌نمیدانم که‌این‌جنس‌سخن‌رانام‌چیست نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
ساقیان لهجهٔ اوچون شراب اندر دهند هوش گوید گوش‌راهین‌ساغری کن‌ساغری(۲)

چون از گردش فلك کجروش[11] ، گردشی بدین‌راستی‌ملاحظه شد، بخاطر

۱ــ چ : بعد از مراجعت کشمیر.....آبخورو، ۲ــ چ:هندوستان، ۳ــ چ: ثمان‌عشرین، ۴ــ ب: بته، ۵ــ ب: عالیجاه، ۶ــ چ: بمطالعهٔ‌احوال، ۷ــ چ: سطر، ۸ــ چ: آئین‌و آهنگ‌وقار، ۹ــ ب: خلقتی، ۱۰ــ چ: آمد، ۱۱ــ ب: کجرفتار،

---

(۱)ــ درترجمهٔ مؤلف ذکرش‌خواهدآمد،
(۲)ــ دیوان انوری بتصحیح آقای مدرس رضوی ، ص ۴۷۱ .

رسانید که پای تردد بی‌محاصل[(۱)] را بایدشکست و کمر محبت خدمت ابن‌خورشید منزلت‌را برمیان جان‌بست ، که گفته‌اند:

مِح

مردی نشوی تانکنی خدمت مردی

اکنون[باید]دست اخلاص از روی اعتقاد دردامن دولت‌آن[۱] دیباچهٔ[۲] دانش [زد]وخودراداخل‌فهرست مداحان‌آن فهرست کتاب آفرینش‌نمود. وغاشیهٔعبودیتش بردوش دل گرفت. وحلقهٔ بندگیش در گوش جان‌کشید.

بیت

اگر مرا بغلامی خود قبول کند بسا کرشمه که‌برشاه وشهریار کنم

چون روزی چند[۳] درخدمت‌آن صاحب سعادتمند[۴]آمدورفت نمود، دراندك ایامی آنقدر احسان بساکنان صوبهٔ **بهار** و آنمقدار الطاف باین بیمقدار[۵] فرمود که درحیز گمان وامکان نیاید، ودرین جروزمان دولتمندی که ازو این‌مایه مردمی بمردم‌رسدنادر بهم‌میرسد[۶] ازبسکه این‌ضعیف‌شرمندهٔ احسان‌آن قدردان خردمندان[۷] شده بود، برخود لازم‌داشت[۸] که کتاب‌**میخانه**‌را بنام‌نامی‌آن خان نکته‌دان بانصرام رساند[(۲)] وامیدوارست از ایزدمتعال که‌ازیمن همت‌آن بلنداقبال نام‌این شکسته‌بال برزبانها جاری شود.

بیت[۹]

مگر بهمرهی دیگری بدام افتم وگرنه کس‌نکندقصدصیدهمچومنی

اگرچه بی‌اجازت‌مرتکب اینچنین امری‌شدن کمال جرأتست ولیکن‌نوازش آن‌صاحب مهربان‌بنده‌را گستاخ کرده برین‌داشت[۱۰] که غائبانه ازروی رغبت تسلیم رضای‌خدمت اتمام(کذا) کتاب **میخانه** نماید، بنابرین درپی‌تمشیت‌این کتاب‌شد و آنچه از[۱۱] ساقی‌نامه‌های متقدمین و متأخرین[۱۲] درمدت پنجسال فراهم‌آورده بود ،

۱ـ ب: این، ۲ـ چ: سرمایه ۳ـ چ: چندروزی، ٤ـ چ: آن سعادتمند ٥ـ چ ..بهارو این بیمقدار، ٦ـ چ: . رسد بهم نمیرسد، ۷ـ چ: خردمند ۸ـ چ:دانست ۹ـ چ: شعر ۱۰ـ چ: آورد، ۱۱ـ چ: شده‌چند ، ۱۲ـ چ: ومتأخرین (که) ،

---

(۱)ـ محاصل: بضم‌اول: محصول،حاصل،سود، «فرهنگ نفیسی»
(۲)ـ انصرام:بریده‌شدن، منقطع شدن،آخرشدن،«آنندراج»

همه را با احوال آنها بر بیاض برد و بنای این تألیف بر سه مرتبه نهاد.

مرتبهٔ اول

در ذکر سخنورانی که داعی حق را لبیک اجابت گفته‌اند و سر در نقاب تراب تیره کشیده[۱]

مرتبهٔ دوم[۲]

در ذکر شاعرانی که الحال در قید حیاتند[۳] و صحیفهٔ این ایام خجسته فرجام از منظومات ایشان مزین میگردد و در میان این طائفه هر کدام که اشتهار سرشار دارند[۴] و ساقی‌نامهٔ تمام عیاری گفته[۵] ساقی‌نامه‌های ایشان با احوالشان درین مقام بر بیاض میرود[۶] اگر احیاناً یکتن یا دوتن ازین فرقه که درین عصر کمال شهرت دارند ساقی‌نامه‌یی از ایشان بنظر فقیر نرسیده باشد یا نگفته باشند[۷]. ترجیعی از آن جماعت یا بیتی چند که مناسب **میخانه**[۸] باشد بنابر ضرورت با ذکر[۹] ایشان درین مرتبه مندرج مینماید:

مرتبهٔ سوم[۱۰]

در ذکر فصحائی که مؤلف کتاب بایشان[۱۱] برخورده و با ایشان صحبت داشته و یقین حاصل کرده که غایت ملاقات ساقی‌نامه نگفته‌اند ولیکن اشتهار تمام دارند[۱۲] و اکثر ابیات ایشان برتبه واقع شده است، مجملی از احوال آنها با یک بیت یا دو بیت[۱۳] که مناسبتی باین کتاب داشته باشد مرقوم قلم شکسته رقم میگرداند. و در تمام این مجموعه هر جا که ذکر پادشاهان عظیم الشأن و شاهزادگان[۱۴] جم نشان یا وزرای صاحب تدبیر و امرای بشمشیر کرده میشود، اسامی گرامی ایشان را[۱۵] از روی اعزاز و اکرام بر بیاض میبرد، چه این شیوه از برای قبول تألیف در نظر خاص و عام[۱۶] برمؤلف از جملهٔ واجباتست.

۱ــ چ: گفته و سر در نقاب خاك تیره کشیده‌اند، ۲ــ چ: مرتبهٔ ثانی، ۳ــ چ: در حیاتند، ٤ــ چ: هر کدام سرشاری دارند، ٥ــ چ: گفته‌اند، ٦ــ چ: ابیات ساقی نامهٔ ایشان با احوالشان بر بیاض می‌رود، ۷ــ چ: یکتن یادوتن که درین عصر کمال شهرت دارند و ساقی‌نامهٔ ایشان بنظر فقیر نه رسیده یا .. نگفته باشد، ۸ــ چ بمیخانه ۹ــ چ: با احوال ۱۰ــ ب: سیم ۱۱ــ چ: با ایشان، ۱۲ــ چ: و اشتهار تمام عیاری دارند، ۱۳ــ چ: مجملی احوال آنها با یك بیت دو بیت ۱٤ــ ب: شهرادگان، ۱٥ــ چ: ایشان، ۱٦ــ چ: دوست و دشمن،

امیدازکرم طبیعی‌خان‌عالیشان و استدعا ازمروت جبلی‌آن صاحب مهربان چنانست که چون مجموعهٔ این اوراق پریشان بنظرمبارکش درآید[۱]، شرف قبول بدان[۲] ارزانی فرماید.

درازنفسی ازحد گذشت ، قلم‌بجانب دعا بازگشت، ایزدتعالی نشوونمای‌آن نهال برومند بوستان[۳] سیادت‌را ازآسیب‌افسردگی وپژمردگی درپناه‌ابررحمت‌خود بداراد ، وذات[۴] ملکی صفات بی بدلش راکه باعث نیکیست همواره‌از مکاره دوران مصون داشته ازعمر ومزهٔ عمر بهره‌مند گرداناد، بمنه وجوده[۵].



۱ــ چ : ارسدا تصحیح قیاسی بوده ، ۲ــ ب : درآن ، ۳ــ چ: بستان ، ٤ــ چ : ذات :
۵ ــ چ : کرداناد ،

فهرست اسامی قائلان ساقی نامه ها وغیره

مرتبهٔ نخستین[1]

۱ــ شیخ نظامی	۲ــ شیخ عراقی	۳ــ امیرخسرو
٤ــ خواجوی کرمانی	٥ــ خواجه حافظ	٦ــ عبدالرحمن‌جامی
۷ــ عبدالله هاتفی[2]	۸ــ حکیم پرتوی	۹ــ امیدی رازی
۱۰ــ میرزا شرف‌جهان	۱۱ــ قاسم گونابادی	۱۲ــ وحشی
۱۳ــ خواجه حسین‌ثنائی	۱٤ــ عرفی	۱٥ــاقدسی
۱٦ــ شیخ فیضی[3]	۱۷ــ نوعی	۱۸ــ غیاثای منصف
۱۹ــ میرزا غازی	۲۰ــ شکیبی	۲۱ــ صحیفی
۲۲ــ میرسنجر	۲۳ــ ملك قمی	۲٤ــ ظهوری
۲٥ــ ابوتراب‌بیک	۲٦ــ آقاصفی[4]	۲۷ــ عتابی[5]
۲۸ــ حکیم فغفور	۲۹ــ افضل‌خان[6]	

مرتبهٔ دوم[7]

۳۰ــ ملا محمد صوفی	۳۱ــ حکیم رکنا	۳۲ــ حکیم شفائی
۳۳ــآقاشاپور	۳٤ــ طالب‌آملی	۳٥ــ میرزافصیحی
۳٦ــ ذکی‌همدانی	۳۷ــ میرزا ملك مشرقی	۳۸ــ مرشد بروجردی
۳۹ــباقرخرده[8]	٤۰ــ حکیم عارف	٤۱ــمیرزانظام دستغیب[9]
٤۲ــ دوستی سمرقندی	٤۳ــ وصلی شیرازی	٤٤ــ فزونی استرابادی

۱ــچ: مرتبهٔ اول، ۲ــ چ: عبدالرحمن‌هاتفی، ۳ ــ درچ شیخ فیضی قبل از اقدسی آمده ، ٤ــ چ: آقاصفی را درمرتبهٔ سوم بعدازنادم‌گیلانی آورده، ٥ــ چ: عتابی راندارد، ٦ــچ: افضل‌خان را ندارد، ۷ــ چ: مرتبهٔ ثانی، ۸ــ چ: باقر خرده‌را ندارد، ۹ــ چ: نظام‌دستغیب را ندارد،

۴۵ـ میرملکی قزوینی
۴۶ـ غروری کاشی[۱]
۴۷ـ کامل جهرمی
۴۸ـ عسکری
۴۹ـ اوجی کشمیری
۵۰ـ محب‌علی سندی
۵۱ـ اسدبیگ[۲]
۵۲ـ مؤلف کتاب

مرتبهٔ سوم[۳]

۵۳ـ نظیری نیشابوری
۵۴ـ شراری همدانی
۵۵ـ میرزاابوالحسن فراهانی[۴]
۵۶ـ حیاتی گیلانی
۵۷ـ موزون‌الملک
۵۸ـ قدسی مشهدی
۵۹ـ رونقی همدانی
۶۰ـ شاه نظر[۵]
۶۱ـ نادم گیلانی
۶۲ـ رشکی همدانی[۶]
۶۳ـ حیدرخصالی
۶۴ـ عطائی جونپوری
۶۵ـ طبعی
۶۶ـ شمسی
۶۷ـ علی‌احمدمهرکن
۶۸ـ دیری[۷]
۶۹ـ محوی اردبیلی
۷۰ـ باقیای مصنف
۷۱ـ کیفی نومسلمان
۷۲ـ انور لاهوری
۷۳ـ وجودی[۸]
۷۴ـ شیخ صالح تبریزی[۹]
۷۵ـ محمودبیک ترکمان
۷۶ـ میرتشبیهی[۱۰]
۷۷ـ شرمی قزوینی
۷۸ـ مظفر کاشی
۷۹ـ ابراهیم فارسی[۱۱]
۸۰ـ صفائی
۸۱ـ حریفی
۸۲ـ میرعبدالله مژه
۸۳ـ ذهنی کشمیری
۸۴ـ میرعارفی موسوی
۸۵ـ احولی سیستانی
۸۶ـ عصری
۸۷ـ محمد طنبوره[۱۲]
۸۸ـ ضیائی موشحی
۸۹ـ مولانا رامی
۹۰ـ درویش جاوید

---

۱ در چ : غروری قبل از ملکی آمده ، ۲ ـ چ : اسدبیگ را درمرتبهٔ سوم آورده‌است، ۳ـ ن‌ سیم، ۴ـ چ ، ابوالحسن فراهانی راندارد، ۵ـ در چ شاه نظر قبل از رونقی آمده، ۶ـ چ: شکی همدانی را ندارد، ۷ـ چ : چهانفر اخیر را ندارد ، ۸ـ چ : وجودی را ندارد ، ۹ـ چ : شیخ‌صالح تبریزی را ندارد ، ۱۰ـ چ: میرتشبیهی‌را ندارد، ۱۱ـ چ: دو نفر اخیر را ندارد، ۱۲ـچ: چهارنفر اخیررا ندارد.

مرتبهٔ اول

درذکر سخنورانی که داعی حق را لبیك اجابت گفته وسر درنقاب تراب[1] تیره کشیده‌اند.

برارباب دانش ظاهرست که شعرای ما تقدم ساقی‌نامه نگفته‌اند. مؤلف این اوراق پریشان چندساقی‌نامه از کتب بعضی‌از اکابر[2] بنابرمیمنت بدرنوشته وترتیب داده‌است ، چنانچه جابجا بمقتضی وقت، ذکر آن انتخاب خواهد کرد و استمداد ازباطن قائلان آن [خواهد] طلبید.

ذکر

شیخ‌نامی‌گرامی حضرت شیخ‌نظامی علیه‌الرحمة والمغفرة

خامهٔ مشکین شمامه در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیدهٔ آن برگزیده باوجود دوزبانی زبان بعجزمیگشاید. وقوت ناطقهٔ عالمگیر بامرتبهٔ جهانگیری در تقریر وصف اشعار آبدارش اقرار واعتراف بتقصیر مینماید. شاعری دون مرتبهٔ آن سردفتر[3] ارباب کرامتست ، درکتب معتبر چنان بنظر رسیده که مولد شریفش از **گنجه** است، فاماوالدامجدآن منبع فصاحت وبلاغت‌از **فراهان قم** است. چنانچه ازین بیت که در **سکندرنامه** فرموده‌اند معلوم[4] میشود:

بیت

چو در گرچه در بحر گنجه گمم[5] ولـــی از فـــراهان شهر قمم[(1)]

۱ـ چ: خاك، ۲ـ چ: از کتب اکابر، ۳ـ سرآمد، ٤ـ چ: مفهوم، ٥ـ چ: اگرمن‌چوگنجی‌بگنجدگمم،

---

(۱)ـ درهفت‌اقلیم آمده: **فراهان**ولایتی‌آبادانست ودرزمان سابق ازمنسوبات **قم** بود . وبذیل **شیخ‌نظامی** مینویسد: والدوی‌از**قم** بودهچنانچه در **اقبالنامه** اظهاری بدان کرده میاورد:

نظامی ز گنجینه بگشای بند گرفتاری **گنجه** تا چند چند

چو در گرچه در بحر **گنجه** گمم ولی از **قهستـان** شهر قمم

بیت اخیر واین بیت: **ش**

به **تفرش** دهی هست «تا» نام او **نظامی** از آنجا شده نامجو

باعتقاد استاد فقید مرحوم **وحید دستگری** الحاقیست، برای تفصیل بیشتر ر ک: گنجینهٔ گنجوی ص یج، **گ**

درایام سلطنت **آل بویه** بواسطهٔ بعضی از موانع پدرعزیز ایشان ازشهر مذکور برآمده در سنهٔ اربعمائه (٤٠٠) بدیار **اران** که دارالامارهاش **گنجه** است درآمد(۱) چون هوای گنجه موافق بطبیعت[1] آن معدن حقیقت نمود، از اتراک[2] آنجا دختری خواست و در آنجا توطن کرد، بنابر آن تولد شیخ در **گنجه** واقع شد(۲) اسم شیخ **یوسف** و نام پدرش **مؤید** است[3]، (۳) در اوان جوانی و عنفوان[4] زندگانی. اوقات صرف علوم نقلی و عقلی فرموده تا در چهل سالگی باستعداد صحبت حضرت[5] **شیخ جمال موصلی**[6] مستسعد گشته[7] و خدمت آن سردفتر اصحاب کرامت کرده(۴)؛ در پنجاه سالگی بسلوک مشغول شده[8] وچهل چله داشته[9] تا رتبهٔ خود را ازهمت اکسیر ریاضت بمرتبهٔ ولایت رسانیده‌اند. چنانچه دراین مصراع در **سکندرنامه**[10] اشارت بدین معنی فرموده‌اند:

ع

که چله چهل گشت وخلوت هزار

اما مؤلف **مخزن اخبار** درتألیف خود آورده که حضرت شیخ هفتاد چله داشته والعهدة علی الراوی، بهر تقدیر در انزوای چله اسرار غیبی بر ایشان کشف شده کرامتهای[11]

۱ــ ج: موافقت طبیعت، ۲ــ ج: از ادراک، ۳ــ ج: اسم شیخ یوسف بن مؤید است، ٤ــ ب: از عنفوان، ٥ــ ب: باستسعاد حضرت، ٦ــ ب: جمال موصلی، ۷ــ ج: گشت، ۸ــ ب: گشت، ۹ــ ج: داشت، ۱۰ــ ج: مصرع سکندرنامه، ۱۱ــ ج: و کرامتهای،

---

(۱)ــ این تاریخ صحیح بنظر نمیرسد، زیرا که **نظامی** بین سالهای (٥۳۰ـ٥٤۰) متولد شده و در اینصورت چگونه ممکن است که پدروی درحدود یکقرن و نیم قبل از ولادت **نظامی** به **اران** مهاجرت کرده باشد، **گ**

(۲)ــ نه مادر نظامی **رئیسه** و از نژاد **کرد** بوده است نه **ترک** چنانکه خود میفرماید

گر مادر من رئیسهٔ کرد — مادر صفتانه پیش من مرد

«لیلی ومجنون ص٤۹» **گ**

(۳)ــ نام و نسب وی بدینقرار است نام: **الیاس**، تخلص یا لقب: **نظامی**، پدر: **یوسف**. جد: **زکی** جد اعلی: **مؤید**، چنانکه خود فرماید:

در خط **نظامی** ارنهی گام — بینی عدد هزار و یک نام

و **الیاس** کالف بری ز لامش — هم «با» نود و نه هست نامش

گر شد پدرم بسنت جد — **یوسف پسر زکی مؤید**

با دور بداوری چه کوشم — دور است نه جور، چون خروشم

«لیلی ومجنون ص٤٤ و٤۸» **گ**

(٤)ــ در تذکرهٔ دولتشاه ص۱۲۹ آمده که نظامی ازمریدان اخی فرج زنجانی بوده، **گ**

عجیب از ایشان بظهور آمده[۱]، چنانچه این مختصر گنجایش بیان شمه یی از آنها ندارد[۲] وسلاطین زمان ایشان آن بزرگ دین ومطلع ارباب یقین را ملاذ وملجاء خود میدانسته‌اند، و **خمسه** را بنام پادشاهان عصرخود باتمام آورده، اول **مخزن اسرار** را بنام **بهرامشاه**(۱) والی ارزن روم[۳] و **لیلی‌مجنون** را بنام **شاه منوچهر** مشهور به **خاقان کبیر**(۲) پادشاه **شروان**[۴] بانجام رسانیده‌اند، و **خسروشیرین** و **هفت‌پیکر** را باسم **اتابك قزل‌ارسلان**(۳) تمام‌نموده و **سکندرنامه** را بنام **شاه‌طغرل‌بن‌ارسلان سلجوقی**(۴) ختم فرموده‌اند.

آنقدر لطائف ودقائق که در کتاب **پنج‌گنج** درج کرده کسی‌را میسر نیست، بلکه مقدور نوع بشر نیست[۵] وهر که بعد از آن بزرگ دین و مطلع ارباب یقین، بی‌استمداد مرشدی ارادهٔ خمسه گفتن کرده وباحضرت ایشان[۶] بی‌ادبانه پیش آمده، بمطلب نرسیده وبراز عمرخود نخورده است[۷]. چنانچه برخردمندان این جروزمان روشن ومبرهن‌است واین‌بیت آن بزرگوار مستشهد گفتار این بیمقدارست:

بیت

تیغ ز الماس زبان ساختم هرکه پس[۸] آمد سرش انداختم

چون سن شریفش بهشتاد و چهار رسید[۹]، در سنهٔ اثنی و خمسمائه (۵۰۲) از عالم[۱۰] فنا بعالم بقا خرامید[۱۱] و مدفن ایشان در بیرون شهر **گنجه** است، بتحقیق پیوسته که **خاقانی**(۵) و **ظهیر فاریابی**(۶) و **اثیراخسیکتی**(۷) و

---

۱ ــ ب: بسیار بظهور آمده، ۲ ــ ج: گنجایش آن ندارد، ۳ ــ ب: ارمن روم. ۴ ــ ج: شیروان، ۵ ــ ب: مقدر بشر نیست ۶ ــ ج: و با ایشان، ۷ ــ ج: براز عمر نخورده، ۷ ــ ب: پی، ۹ ــ ج: رسیده، ۱۰ ــ ب: ازین عالم، ۱۱ ــ ج خرامیده

---

(۱)ــ ملك‌السعید فخرالدین **بهرامشاه** بن داودبن اسحق‌بن منکوجت (۵۵۰ـ۶۱۵) «معجم‌الانساب» گ

(۲)ــ **اخستان** بن‌منوچهر صحیح‌است (۵۵۶ـ۵۶۶) چنانکه خود فرماید

شاه سخن اخستان که نامش مهریست که مهرشد غلامش

«لیلی‌ومجنون» «معجم‌الانساب» گ

(۳)ــ مظفرالدین **قزل‌ارسلان** عثمان‌بن ایلدگز (۵۸۱ـ۵۸۷) «معجم‌الانساب» گ

(۴)ــ رکن‌الدین **طغرل** بن‌ارسلان (۵۷۳ـ ۵۹) «معجم‌الانساب وطبقات سلاطین اسلام» گ

(۵)ــ متوفی درسنهٔ ۵۹۲، «مقدمهٔ دیوان» گ

(۶)ــ « « ۵۸۹، «منتظم ناصری» «

(۷)ــ « « ۶۰۸، «مقدمهٔ دیوان» «

جمال الدین عبدالرزاق (۱) با آن[۱] مخزن اسرار الهی معاصر بوده‌اند.

بر رای انور دانش‌پذیران نکته‌رس و ضمیر ضیاء گستر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که افادت پناه **میرزادولتشاه** (۲) در تألیف خود آورده که کتاب **ویس ورامین** را حضرت شیخ در ایام شباب منظوم ساخته وسوای خمسه و کتاب مذکور بیست هزار بیت مصنوع وموشح دارد[۲]، وبعضی میگویند که تصنیف مزبور از مصنفات **نظامی عروضی سمرقندی** است (۳) فاما طرز آن ابیات بروش شیخ نامی گرامی بیشتر میماند[۳]، شاید که در بهار زندگانی گفته باشد. درین باب[۴] آن مؤلف سهوی عظیم نموده، چرا که افضل الفضلاء **مولاناعبدالرحمن جامی** که در تتبع، همه کس اورا قبول دارند و کمال او زیاده از آنست که درین صحیفه گنجد، در **بهارستان**[۵] آورده که **فخرجرجانی** (۴) از اماثل و افاضل روزگارست. میزان کمال فضل ودقت شعر وی کتاب **ویس ورامین** است[۶]

ازین کلام مولوی بی‌شك معلوم شود[۷] که آن عزیز غلط کرده، ودیگر این ضعیف دو دلیل قوی بجهت اثبات این مقدمه بهم رسانده تا شبهه رفع. امظنه نفی شود[۸].

اول آنکه حضرت شیخ در **سکندرنامهٔ** خود بتقریبی مضمون یك بیت **فخر** را تحسین مینماید ومیفرماید:

بیت

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ با انبوه را جشن خواند

و **فخرجرجانی** در کتاب **ویس ورامین** بمقتضی وقت این معنی را بر این نهج ادا کرده است[۹]:

بیت

روم خود را دراندازم از آن کوه — که چون جشنی بود مرگ با انبوه

۱ــ ج: بآن، ۲ــ ب: مصنوع دارد، نسخهٔ **م** ازینجا شروع میشود، ۳ــ ب: نظامی گرامی بیشتر مینماید، ٤ــ ج: درین آن، ٥ــ ب: بهارستان خود، ٦ــ م، ب: ویسه ورامین، ٧ــ م: معلوم شد، ٨ــ ج وم: بلاشبه رفع مظنه نفی شود، ٩ــ م وب: ادا کرده که،

(۱)ــ متوفی درسنهٔ ٥٨٨، «سخن وسخنوران» **گ**

(۲)ــ « « ۹۱۳، «کشف الظنون» «

(۳)ــ « « ٥٦٠، «هدیة العارفین» «

(٤)ــ « درحدود سنهٔ ٤٥٥، «تاریخ ادبیات دکتر صفا» **گ**

دلیل دوم اینکه خزینهٔ جواهراسرار. حضرت **شیخ عطار** در **الهی نامهٔ** خود سبب[1] نظم کتاب **ویس ورامین** را بیان مینماید واین نحیف نخست آن حکایت را[2] برسبیل تصدیق درین تألیف بربیاض میبرد تاصدق قول خودرا بر نکته گیران این جهان گذران[3] ظاهرسازد.

بررای معنی آرای ارباب دانش وضمیر بیضا تأثیر اصحاب بینش پوشیده نماند که حضرت شیخ، ساقی نامهٔ بسامانی نگفته. بانی میخانه **عبدالنبی فخرالـزمانی** ازآخر هرداستان کتاب **سکندر نامه** دوبیت دریوزه نموده، باچندبیت متفرقهٔ دیگر که مناسبتی بساقی نامه داشت، ترتیب داده برسبیل تیمن وتبرك برین[4] اوراق پریشان بربیاض برد . تا ازبـرکت سخن آن سردفتر اصحاب حقیقت، این مختصر درنظر ارباب هنر مطلوب جلوه گر آید.

حکایت برسبیل تصدیق ازکتاب الهی نامهٔ شیخ عطار[5]

بگرگان پادشاهی پیش بین بود　　که نیکوطبع بود وپاك دین بود
چو بودش لطف طبع وجاه وحرمت[6]　　درآمد فخر گـرگانش بخدمت
زبان درمدحت[7] او گوش میداشت　　که آن شه نیز بس نیکوش میداشت
غلامـی داشت آن شاه زمانـه　　چـو یوسف در نکورویی یگانه
دوزلفش چون دوماهی[8] بودمشکین　　چه میگویم؟ دوهندو بود در چین
رخش چون ماه وزلف او چوماهی　　ز ماهی تا بماهش پادشاهـی
لب شیرینش چندانی شکر داشت　　که نی پیش لبش بسته کمرداشت
مگر یکروز آن شاه سرافـراز　　سپه را خواند وجشنی کرد آغاز[9]
نشسته بود شادان فخر[10] آنـروز　　در آمد آن غلام عالم افروز
بخوبی رهزن[11] هرجا که جانی　　بشیرینی شکـر ریـز جهانـی
اگر ابروی او چشمی بدیدی　　چوابروی کژش چشمی رسیدی

---

۱ ــ ج: بسبب، ۲ ج: واین نحیف آن حکایت ۳ــ ج: برارباب دانش، ٤ــ ج: درین ٥ــ ج: عبارت باتقدیم وتأخیر آمده، ب: اضافه دارد قدس سره که برشتهٔ نظم درآورده اند والسلام ٦ــ ج: جاه حرمت، ۷ــ ج: زبان درخدمت، مدحت نسخه بدل است، ۸ــ ج دوماری، ۹ــ ج خواندجشنی ۱۰ــ ج: بود وشاه وفخر، ۱۱ــ ج: رهزنی

دو نرگس از مـژهٔ خم،خانهٔ خار دو لب هــم شیوهٔ یك دانهٔ نار

دهانش ازچشم‌سوزن تنگتر بود[۱] ازان‌چشم از دهانش بی‌خبر بود

هزاران دل بمژگان در ربوده[۲] بهریك موی، صد جان در ربوده

کمند زلف بر خاك او فگنده بلب شوری در افلاك او فگنده

چو رویش دید **فخری** تن‌فروداد[۳] همه جانش برفت و دل بدو داد

ولی زهــره نبود از بیم شاهش که درچشم آورد روی چوماهش

برفته هوش ازو وهوش میداشت[۴] بمردی‌چشم‌خودرا گوش‌میداشت[۵]

بجا آورد در دم شاه آن راز[۶] ولی پرده نکرد از روی آن باز

چو اهل جشن مست باده گشتند دران مستی[۷] ز پای افتاده گشتند

دران مجلس زمی وز روی دلدار[۸] بفخر اندر، دومستی‌شد پدیدار[۹]

چنان جانش زآتش[۱۰] موج‌زن‌شد که‌چون‌آتش‌سراپا سوختن‌شد[۱۱]

میان سوز، در شوریده[۱۲] جمعی نگه میداشت خودرا همچوشمعی

شد گرگان چوفخری‌راچنان‌دید دلش باعشق وآتش درمیان دید

غلام خود بدو بخشید در حال سخنور گشت از شادی آن لال

ز سوز عشق و شرم شاه عالی همی گــردید از حالی بحالی[۱۳]

شبش گفتا چه افتادت که مردی غلام تست، دستش گیر و بــردی

غلام و فخر هــردو شادمانه شدند از مجلس خسرو روانه

اگرچه‌بودفخری‌مست‌وبی‌خویش[۱۴] بکار آورد عقل حکمت‌اندیش

بزرگانی که پیش شاه بودند همه از نیك و بد آگــاه بودند

بایشان گفت امشب شاه مستست زمی نیز[۱۵] این‌غلام افتاده پستست

گر امشب‌این غلام‌از حضرت شاه برم با خانهٔ خــود تا سحرگاه

چوگردد روز دیگر شاه ، هشیار اگــر باشد پشیمانیش ازینکار

۱ـ م،ب: دهان ۲ ـ ب: ربودی ۳ـ ج : چودیدش فخررویش، ٤ـم،ب: برفته هوش‌ازوی ، ٥ـ م و ب : چشم خود درگوش ٦ـ ج: بجای‌آورد حالی، ۷ـ ج : ازآن مستی ۸ ـ ب : زروی عشق، م‌وج: زعشق‌روی، وتصحیح متن از نسخه‌بدل‌حاشیهٔ چاپی‌است ۹ـب: بفخری در، ۱۰ـ ب: زمستی ۱۱ـ ج: که جانش درسرآن سوختن شد ۱۲ـ م ، ب : سوزنده ۱۳ـ م،ب: بگردیدی عجب صدرنگ حالی ۱٤ـ م،ب : اگر چه مست بود وفخر بی خویش ۱۵ ـ م ، ب : زمستی

وگر کرده بود در دل فراموش — دگر از غیرت آید خونش درجوش
غلامش گر برمن بوده باشد — اگر گویم بسی، بیهوده باشد
بتهمت خون بریزد بیگناهم — به پیش سگ دراندازد براهم
مرا گوید ندانستی تو جاهل — که نبود مست را گفتار عاقل
چرا یکشب نکردی صبر تاروز — که تا هشیار گردد شاه پیروز
کنون اورا نخواهم برد باخویش — که‌وی مستست نیك وبد بداندیش
همه گفتند رای تو صوابست — کدامشب پیش شاهش جای خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم — یکی سردابه بود از سنگ محکم
در آن سردابه تختی بود زیبا[۱] — برو ده دست جامه جمله دیبا
غلام مست را درپیش آن جمع — بخوابانید آنجا با دوسه شمع
باعزازش دوشمع[۲] آنجا برافروخت — برون آمد ولی چون شمع میسوخت
در سردابه را پس[۳] فخر گرگان — ببست القصه در پیش بزرگان
کلید آنکه بایشان داد ، تا روز — بر آن در خفت برعشق دلفروز
بمی چون شاه دیگر روز بنشست — در آمد فخروخدمت را کمربست
بزرگان در سخن لب بر گشادند — کلید آنکه به پیش شه نهادند
زکار فخر گفتندش که‌چون کرد — که‌الحق احتیاط ازحدفزون کرد
بمستی چونکه شه داد آن غلامش — نگه میداشت الحق احترامش
بشب موقوف کردش پیش ده کس — که تا شاهش چه‌فرماید ازین‌پس
شهش گفت این ادب از وی تمامم — از ان اوست این خاصه غلامم
بغایت فخر شد زین شادمانه — دلش میزد از آن شادی زبانه
بآخر چون در سردابه بگشاد — ز هرچشمی بسی خونابه بگشاد
که دید آن ماه‌را رخ زشت گشته — ز سر تا پای او انگشت گشته
مگر درجسته بود از شمع آتش — فتاده در لحاف آن پریوش
بیکره سوخته زارش سراپای[۴] — نه جامه مانده ونی تخت برجای

۱ـ ج : درحاشیه : سنگی‌بود، موب: درآن سردابه بوده سنگ زیبا ۲ـ م،ب: سه شمع ،
۳ـ ج: آن: ٤ـ ج: سروپای

ز مستی شراب و مستی خواب — شده در آتش سوزنده غرقاب
چو روی دلستانش‌را چنان دید — جهانی آتش آندم[1] نقدجان دید
چو در آتش فتاده بود یارش — در آتش اوفتادن[2] بود کارش
چگویم من، که‌چون‌دیوانه‌دل گشت — بسی‌دیوانگی بروی سجل گشت[3]
در آن دیوانگی بردشت افتاد — چو گردون‌روزوشب‌در گشت‌افتاد
چوعشق‌ازحدبشدبادردخودساخت — حدیث**ویس ورامین**وردخودساخت
غم خود را درآنجا[4] می‌فرو گفت — بنام شاه، خود این قصه[5] او گفت
بصحرا روزوشب‌میگفت‌ومیگشت — میان‌خاك وخون‌میخفت‌ومیگشت

برنگی مینوشت آن عشق‌نامه
که‌خونش میچکید ازنوك‌خامه

ساقی‌نامهٔ برگزیدهٔ سخن شیخ گرامی نظامی علیه‌الرحمه[6]

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بی‌داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال وماه — که هم‌دیو خانه‌است و هم‌غول‌راه
جهان وام‌خویش ازتو یکسر برد — بجرعه فرستد، بساغر برد
چو باران که یك یك مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — دَم بر دم چند بتوان نهاد
چه‌باید نهادن برین[7] خاك دل — کزو گنج قارون فروشد بگل
از ان گنج کآورد قارون بدست — سرانجام درخاك‌بین چون نشست
وز ان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن بی‌مراد
درین باغ، رنگین درختی نرست — که ماند از جفای تبرزن درست
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از هردو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام

۱ـ چ: آنجا، ودرحاشیه: از دل. ۲ـ چ: اوفتاده، ۳ـ چ: بحل گشت، ۴ـ ج: وآنجا، ۵ـ ج: آن‌غصه، ودرحاشیه افزوده: یعنی‌قصه؛ در و وآ قراردربسیارجایهاغ نوشته‌اند» ۶ـ چ: ساقی‌نامهٔ شیخ‌نظامی، ب: ساقی‌نامهٔ شیخ نامی گرامی شیخ‌نظامی‌علیه‌الرحمة والمغفرة والرضوان. ۷ـ م: درین،

اگر عاقلی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
بیا ساقی از من مرا دور کن — جهان از مـی لعل پرنور کن
میی ده[۱] مرا کو بمنزل برد — همه دل برند، او غم از دل برد
بساز ای مغنی ره دلپسند — بـر اوتار این ارغنون بلند[۲]
رهی کآن ز محنت[۳] رهایی دهد — بتاریك شب، روشنایی دهـد
بیا باغبان خرمی ساز کـن — گل آمد، در باغ را باز کـن
نظامی بباغ آمد[۴] از شهر بند — بیارای بستان بچینی پرند[۵]
ز جعد بنفشه بـرانگیز تاب — سر نرگس‌مست بر کن[۶] زخواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر — بکام گـل سرخ در دم عبیر
سمن را[۷] درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان
بسرسبزی‌ازعشق‌چون من‌کسان[۸] — سلامی بهر سبزه‌یی میرسان[۹]
هـوا معتدل بوستان دلکشست — هوای دل دوستان‌زان‌خوشست[۱۰]
درختان شکفتند بر[۱۱] طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبـان بسته آواز ده — که پرواز پارینه را ساز ده[۱۲]
یکی مژده بر[۱۳] سوی بلبل براز — که مهد گل آمد بمیخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کآمد از خون بجوش — فرومال و خونی بخاکی بپوش
سراینده کن نـالهٔ چنگ را — درآور برقص این دل تنگ را[۱۴]
از آن سیمگون سکـهٔ نوبهار — درم ریز کن بر سر[۱۵] جویبار
ریاحین سیراب را دسته بـنـد — بـرافشان بـبالای سرو بـلـنـد
بپیرامـن بـرکـهٔ آبـگـیر — ز سوسن بیفگـن بساط حـریر

۱ـ ج: بمی‌ده، ۲ـ م‌وب: بساز ای‌مغنی نوای‌بلند ـ بآوازاین ارغنون دل‌مبند، ج باوتاراین ارغنون دلپـسند، ۳ـ ج‌وم‌وب: نوایی که ازغم، (دوبیت ۶و۷ ازروی اقبالنامهٔ چاپ مرحوم وحیدص۴۴ تصحیح‌شد) ۴ـ ج: نظامی بشهر آمد، ۵ـ ج: بستان چینی پرند، ۶ـ ج: بر کش، ۷ـ ب‌وم: سخن‌را، ۸ـ م: می کشان، ۹ـ ب: ازمی‌رسان، ۱۰ـ ج: دوستانرا خوشست، ۱۱ـ م‌وب: در، ۱۲ـ ج: بازده، حاشیه برابر متن، ۱۳ـ ج: مژده ده، ۱۴ـ ج و م: سنگ را، ۱۵ ـ ب: لب، شرفنامهٔ چاپ ارمغان نیز لب را نسخه بدل دارد.

دران بزمگه خسروانی خرام[1] درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان مجلس گرای[2] کز ایشان نبینم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی خورد نیز بر یاد ما هر کسی[3]

بیا ساقی آن می که ناز آورد جوانی دهد، عمر باز آورد

بمن ده که این هردو گم کرده‌ام قناعت بخوناب خم کرده‌ام

بیا ساقی از می نشان ده مرا از ان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فرامش کنم[4]

مغنی بیا زاول صبح بام[5] بزن زخمهٔ پخته بر رود خام[6]

از ان زخمه کآن دردل آب آورد ز سودای بیهوده خواب آورد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم خراباتیان را صلایی زنم

مغنی بیک نغمه بنمای رود[7] کن اندیشه در مغزم[8] افتاد دود

چنان بر کش آن[9] نغمهٔ نغز را که ساکن کنی در سراین مغزرا

مغنی ره باستانی بزن مغانه نوای مغانی بزن

من[10] بینوا را بآن یك نوا گرامی کن و گرمتر کن هوا[11]

بیا ساقی از خم دهقان پیر میی در قدح ریزچون شهد وشیر

نه آن می که آمد بمذهب حرام میی کاصل مذهب بدوشد تمام

مغنی بیار آن نوای غریب نو آیین تر از نالهٔ عندلیب

نوایی که در وی نوایی بود نوایی نه کزوی نه وایی بود[12]

۱ـ در سکندر نامهٔ چاپ هند و شرفنامهٔ چاپ ارمغان بجای بزمگه «بزمه» آمده ، ۲ـ شرفنامهٔ چاپ ارمغان : غربت گرای ، ۳ـ ج : خورد سیر متن وخورد نیز حاشیه ، ٤ـم وب : کزان داروی تلخ بیهش شوم ـ مگر خویشتن را فرامش شوم ، در چ : شوم و کنم با هم آمده ، ۵ـ ج : مغنی بیار اول صبح جام ، م وب : صبح و شام، متن از چاب ارمغان تصحیح شد، ٦ـج:عود خام، م : روی خام، ۷ـ چاپ ارمغان: مغنی‌یکی‌نغمه بنوازرود، ۸ـ ج : درمغنی، ۹ـجوم‌وب: این ، متن از چاپ ارمغان تصحیح شد، ۱۰ـ م و ب : بسا، ج : بسی، ۱۱ـ م وب ؛ گرم وتر کن هوا ، ۱۲ـ چاپ ارمغان : نوایی نه کز بینوایی بود ، وغلط محض است .

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر ... یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر

که ما را سر پردهٔ تنگ[۱] نیست ... بجز پی‌فراخی[۲] در آهنگ نیست

بیا ساقی آن شربت جانفزای ... بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بدان باده[۳] آرم نشاط ... غم دهر[۴] را در نوردم بساط

مغنی سماعی بر انگیز گرم ... سرودی برآور به آواز نرم

مگر گرمتر زین شود کار من ... گریزد کسادی[۵] ز بازار من

بیا ساقی آن می که رومی‌وشست ... بمن‌ده که‌طبعم[۶] چوزنگی‌خوشست

مگر بامن این[۷] بی‌محابا پلنگ ... چو رومی وزنگی نباشد دورنگ

مغنی بیا چنگ را ساز کن ... بگفتن گلو را خوش‌آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش ... نوازشگری کن بآهنگ خویش

بیا ساقی از خم دوشینه می ... که ماندست باقی زکاووس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود ... چو نوشد . دمی چندبیهش شود

مغنی بدان ساز تیمار[۸] سوز ... بساط[۹] مرا یکزمان برفروز

مگر زان نوای بریشم نواز ... بریشم کشم روم[۱۰] را در طراز

بیا ساقی آن می که فرخ‌پیست ... بمن ده که داروی هردل[۱۱] میست

میی کوست حلوای هرغم‌کشی ... ندیده بجز آفتاب آتشی

مغنی غنا را[۱۲] درآور بجوش ... که در باغ بلبل نباشد خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری ... من[۱۳] گنگ را در خروش آوری

بیا ساقی آن لعل پالوده را ... بیاور ، بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ ... ز قندیل او برفروزد چراغ

ز دستان گیتی مگر جان برم ... بدین داستان ره بپایان برم

۱ــ ج‌وم‌وب: سراپردهٔ تنگ،تصحیح متن‌ازچاپ‌ارمغانست، ۲ــ ج‌وم‌وب: بجزبینوایی، تصحیح متن‌از چاپ ارمغانست ، ۳ــ ج وارمغان: شربت ، ٤ــ ج وارمغان : غمی چند، ٥ــ چاپ ارمغان: کسادی‌گریزد، ٦ــ ب:طبیع،م: طبعی، ۷ــ ج‌وم‌وب:آن،ارمغان: این، ۸ــ م‌وب:بیمار، ۹ــ اقبالنامه چاپ ارمغان : نشاط ، ۱۰ــ ج،م،ب : رود ، ۱۱ــ شرفنامه چاپ ارمغان: مردم ،۱۲ــ ج‌وم‌وب: مغان‌را،متن‌ازاقبالنامه، ۱۳ــ ج وب: مکر،

بیا ساقی آن جام آیینه فام بمن‌ده که بر[1]دست شدجای‌جام[2]

چو زان جام، کیخسرو آیین‌شوم بدان جام روشن جهان‌بین شوم

مغنی سحر گه بآواز رود[3] بیاد آور آن خسروانی[4] سرود

نشاط غنا در من آور پدید فراغت دهم زآنچه نتوان شنید

بیا ساقی آن آتش توبه سوز بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود که‌چون شمع برفرقم آتش‌بود

مغنی دلم دور گشت از شکیب سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد ز بیهوشیم باز هوش آورد[5]

بیا ساقی از بهر دفع خمار دوای دل دردمندان بیار

شرابی بمن ده که مستی کنم بدان آب آتش پرستی کنم

مغنی مدار از غنا دست باز که اینکار بی‌ساز ناید بساز

کسی راکه این ساز یاری کند طرب با دلش سازگاری کند

بیا ساقی از باده بردار بند به‌پیمای ، پیمودن باد چند

خرابم کن از بادهٔ جام خاص مگرزین[6] خرابات یابم خلاص[7]

بیا ساقی آن خون رنگین رز در افگن بمغزم چو آتش بخز

میی کز خودم پای لغزی دهد چو صبحم دماغ دومغزی دهد

بیا ساقی از شادی نوش وناز یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب که تشنه ز شربت ندارد شکیب

بیا ساقی آن آب جوی بهشت در افگن بدین[8] جام آتش‌سرشت

از ان آب و آتش میپیچان سرم بمن ده کزان[9] آب و آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی هم‌آتش‌نهد پیش، هم مرغ ومی[10]

۱ــ ب: هر، ۲ــ شرفنامه‌چاپ‌ارمغان: بمن‌ده که‌دست‌بجای‌جام؟! ۳ــ اقبالنامه چاپ‌ارمغان: مغنی سحرگاه بربانگ رود ، ۴ــ چ،ب: اقبالنامه: پهلوانی: ، ۵ــ ج،م،ب: سماعی که چون در خروش آورد ــ ز بیهوشیم دل‌بهوش‌آورد ، ۶ــ چ : زآن، ۷ــ چ،م،ب: کردم خلاص، ۸ــ شرفنامه چاپ ارمغان: بدان، ۹ــ چ‌وم: کزو، ب: کزین ، ۱۰ــ شرفنامه: نهدپیش‌خود آتش‌ومرغ ومی،

بتی[1] نار پستان بدست آورد ‌ ‌ ‌ که در[2] نار بستان شکست آورد
از آن نارون تـا بوقت بهار ‌ ‌ ‌ گهی نار خواهد ، گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ ‌ ‌ ‌ که آرد برون سرشکوفه زشاخ
بیا ساقی آن شب‌چراغ مغان ‌ ‌ ‌ بیاور ، ز من بـرمیاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست ‌ ‌ ‌ چـراغ تنم را ازو روغنست
بیاساقی آن ظرف[3] بیجاده رنگ ‌ ‌ ‌ بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز ‌ ‌ ‌ چو بیجاده از سنگ یابم گریز
بیاساقی آن می که محنت برست ‌ ‌ ‌ بچون‌من کسی‌ده که‌محنت‌خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد ‌ ‌ ‌ ز محنت زمانـی امانم دهد
مغنی بیاد آر بـریاد من ‌ ‌ ‌ سرودی بآهنگ[4] فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود ‌ ‌ ‌ مگر بگذرم زآب این[5] هفت‌رود
بیاساقی آن می که جان‌پرورست ‌ ‌ ‌ تن‌خسته‌راهمچوجان‌درخورست[6]
درین غم که از تشنگـی سوختم ‌ ‌ ‌ بمن ده که می‌خوردن آموختم
بیا ساقـی از باده جامی بیار ‌ ‌ ‌ زبیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را بدان[7] باده‌چون باده کن ‌ ‌ ‌ زبیجاده رنگم چو بیجاده کن
بیا ساقی از می دلم تازه کن ‌ ‌ ‌ درین ره صبوری[8] باندازه کن
چراغ دلم یافت بـی‌روغنی ‌ ‌ ‌ بمی ده چـراغ مرا روشنی
بیا ساقی آن جام کیخسروی ‌ ‌ ‌ که نورش دهد دیده‌ها را[9] نوی
لبالب کن از بادهٔ خـوشگوار ‌ ‌ ‌ بنه پیش کیخسرو روزگار
مغنی ره رامش آور پـدید ‌ ‌ ‌ که غم شد بپایان وشادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز ‌ ‌ ‌ چوعمر شه آن راه باشد دراز
بیا ساقـی آن زر بگداخته ‌ ‌ ‌ که گوگرد سرخست ازوساخته
بمن ده که تازو دوائـی کنم ‌ ‌ ‌ مس خویش را کیمیائی کنم

۱ــ چ،م،ب: بت ۲ــ م وب : که بر، ۳ ــ چ: صرف، ٤ــ اقبالنامه: برآهنگ ۵ــ م: آن ٦ــ شرفنامه: چوآب‌روان تشنه‌را درخورست، ۷ــ چ،م،ب: بآن، ۸ــ م: بخط غیر کاتب «صبوحی» درحاشیه نسخه بدل است، ۹ــ شرفنامه: دیدگانرا،

مگر نو کند عمر پژمرده را — بجوش آورد[۱] خون افسرده را

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشك قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف[۲] پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب — که با دردسر واجب آمد گلاب

میی کآب بر[۳] روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

مغنی بدان ساز غمگین نواز — درین سوزش غم مرا چاره ساز

مگر کز یك آواز رامش فروز — مرا زین شب محنت آری بروز

بیا ساقی آن بکرپوشیده روی — بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شویی بپاك از پلید — ببکر[۴] اینچنین دست باید[۵] کشید

بیا ساقی آن زیبق نافته — بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش[۶] برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

بیا ساقی آن خاك ظلمات رنگ — بجوی وبیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن[۷] نظر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

مغنی یك امشب بآواز[۸] چنگ — خلاصم ده از رنج این راه تنگ

مگرچون شود راه[۹] برمن فراخ — برم رخت[۱۰] بیرون ازین سنگلاخ

زمستان چو پیدا کند دستبرد — فرو بارد از ابر باران خرد

گلو درد آفاق را از غبار — لعاب[۱۱] زجاجی دهد روزگار

در و دشت را شبنم چرخ کوز[۱۲] — کند ایمن از تف و تاب تموز

جوانمردی باغ پیرایه[۱۳] سنج — شود مفلس از کیمیاهای گنج

دهند[۱۴] آب، ریحان فروشان دی — سفالینه خم را ز ریحان می[۱۵]

خم خام دهقان چو آید بجوش — قصب بفگند پیر پشمینه پوش

غزالان که در نافه مشك آورند — کباب تر و نقل خشك آورند

۱ـ چ: بجوش آرد این، ۲ـ م‌وب: حرف، ۳ـ م‌وچ: در، ٤ـ چ‌وم‌وب: بکر، ۵ـ چ: شاید، ٦ـ چ: یارش، ۷ـ چ‌وم‌وب: آب‌حیوان، ۸ـ اقبالنامه: برآواز، ۹ـ م‌وب: گور، ۱۰ـ چ، م، ب: راه ۱۱ـ اقبالنامه: لعابی، ۱۲ـ چ وم وب: از چرخ کوز، ۱۳ـ م‌وب: پیرانه، ۱٤ـ م‌وب: دهد، ۱۵ـ چ: زریحان ومی،

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر — که رنگش زخون داد دهقان پیر
بده تا جوانی[1] درآید بچنگ — دهد رنگ و آبش[2] مرا آب و رنگ
مغنی دگر باره بنواز رود — بیاد آر ازان خفتگان درسرود[3]
ببین سوز من سازکن ساز تو — مگر خوش بخفتم[4] بآواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر — بطفلی شود شاخ گلبرگ، پیر
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز — در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند — علاج از شناسنده پی گم کند
بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی‌باده شادی نشاید نمود
بیك جرعه ز ان باده یاریم ده — ز چنگ اجل رستگاریم ده
مغنی بیار آن دم جانفزای — کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین[5] در مگر چون کلید آوری — ازو گنج گوهر[6] پدید آوری
بیا ساقی آن آب آتش خیال — درافگن باین[7] کهربا گون‌سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاك — بدو شاید اندوه را شست پاك
مغنی مدار از غنا دست باز — که این کار بی‌ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند — طرب با دلش سازگاری کند[8]
خوشا نزهت باغ در نوبهار — جوان گشته هم روز و هم‌روزگار
بنفشه طلایه‌کنان گرد باغ — همان نرگس آورده بر کف‌چراغ
زخون مغز مرغان بجوش آمده — دل ازجوش‌خون در خروش‌آمده
شکم کرده پر زیر شمشاد وسرو — خروشان صراحی ز خون تذرو
برقص آمده[9] آهوان یکسره — ز دشت آید[10] آواز آهو بره
نسیم گل و نالهٔ فاخته — چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل؟ ز آواز رود[11] — وز آن آب گل[12] کز گل آید فرود

۱ـ شرفنامه: بده تامگرچون، ۲ـ چ: رنگ آتش، ۳ـ چ‌وم: بیاد آور آن خفتگانی سرود، ب: خسروانی سرود، ۴ـ چ: بخسبم، : سعدی نیز فرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت — که تا چند رفتن زمانی بخفت

۵ـ چ و م و ب: بدین، ۶ـ چ و م و ب: گنج و گوهر، ۷ـ شرفنامه: بدان، ۸ـ این‌دوبیت تکرارشده است، ۹ـ م وب. آمدند، ۱۰ـ اقبالنامه وم: آمد، ۱۱ـ چ،م،ب : چه‌خوشتر باین فصل آواز رود، ۱۲ـ م‌وب: آب و گل.

سرایندهٔ ترک ، با چشم تنگ فروهشته گیسو بگیسوی چنگ

سخنهای برسخته با بانگ ساز[۱] تو گویی،واو[۲] گوید ازچنگ باز

ازو بوسه وز تو غزلهای تر یکی چون طبرزد، یکی چون شکر

بیا ساقی از خم دهقان پیر بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که او داروی هوش باد مرا شربت و شاه را نوش باد

توپنداری ای خضر فرخنده پی که از می مراهست مقصود می

از ان می همه بیخودی خواستم و ز ان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست[۳] صبوح ازخرابی،می ازبیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده‌ام بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر ازمی شدم هرگز آلوده کام[۴] حلال خدا باد برمن حرام

نظامی بخاموشکاری بسیج بگفتار ناگفتنی در مپیچ

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد که باسرخ،سرخست وبازرد ،زرد



۱ــ اقبالنامه : بربانگ، ساز ' چ : با بانگ و ساز، ۲ ــ چ،م،ب: روان، متن از اقبالنامه '
۳ــ م وب: مرا وعده‌ازساقی...،۴ــ چ: جام،

ذکر

مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخرالدین ابراهیم(1) همدانی المشتهر بعراقی[1]

آن گوهر معدن تحقیق و آن لؤلؤ لجهٔ تصدیق، عارفی فاضل و عاشقی کاملست، اکثر ارباب طریقت آن کاشف اسرار حقیقت را جوش‌خم میخانهٔ عشق[2] گفته‌اند و قرینهٔ حضرت **شیخ محیی الدین** عربیش خوانده‌اند[3] (2) وصف دانش و فضیلت و صفت رتبه و حالت آن بحر معرفت از کتاب **لمعاتش** لامعست. و آنچنان نسخه در تصوف[4] کم کسی از ارباب تصوف تصنیف نموده. مصدریست از برای راست روی عاشقان و دلیلیست بجهت راهبری اهل عرفان. ارباب سیر[5] آورده‌اند که مولد آن سوختهٔ جمال الهی و آن تشنهٔ وصال نامتناهی از قریهٔ **کمجان** است(3) و این موضع از نواحی **همدان** است، آباء و اجداد او عالم و فاضل بوده‌اند. گویند که یکماه پیشتر از آنکه از کتم عدم بوجود آید[6] پدرش در واقعه چنان دید[7] کـه امیرالمؤمنین و امام المتقین **علی بن ابیطالب** علیه‌السلام با ائمهٔ معصومین صلوات‌الله[8] علیهم اجمعین در باغی میخرامند و او در آن حدیقه ایستاده ناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد، و درپیش

۱ـ ب: اعنی شیخ‌عراقی، ج: المشتهر بعراقی را ندارد، ۲ـ موب: جوش خمخانهٔ عشق، ۳ـ موب: اعرابیش میدانند، ٤ـ ج: علم تصوف، ٥ـ موج: ارباب اخبار، ٦ـ ب: از کتم عدم‌قدم بصحرای‌وجودنهد، ۷ـ ب: درواقعه‌دیده‌بودچنان، ۸ـ موب: رضوان‌الله،

---

(۱) در **گزیده** نسبش اینطورست: **فخرالدین ابراهیم** بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی، ودر تذکرهٔ دولتشاه (ص ۲۱۰) و مرآة‌الخیال (خطی) اینطور **ابراهیم بن شهریار جمالی** اورا شیخ **فخرالدین محمد شهریار** میگوید و بقول او **عـراقی** خواهرزادهٔ **شیخ شهاب‌الدین سهروردی** بود (سیرالعارفین) **ش**

(۲) **شیخ محیی الدین محمد** بن علی المعروف بابن عربی الطائی المالکی (٥٦۰ـ٦۳۸) صاحب فصوص‌الحکم وفتوحات مکیه، «کشف‌الظنون» **گ**

(۳) در **گزیده** نام این‌دیه **کونجان** است بولایت **اعلم همدان** اما درترجمهٔ **پروفسور براون** ص٤۰ نامش‌را «محل» گفته، **ش**، **کمیجان**: با اول‌مضموم، قصبهٔ مرکزدهستان **بزچلو** بخش **وفس** شهرستان **اراك** است، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

پای حضرت امیر برزمین نهاد، حضرت امیر آن طفل را برداشت[1] واورا پیش خود خواند ودر کنار وی گذاشت وفرمود که بگیر **عراقی** مارا ونیکو محافظت نمای که عالمگیر خواهدشد، هم ازپدرش نقل کرده‌اند که چون عراقی ازمادرمتولدشد واورا بنزدیك من آوردند ، کودکی دیدم بهمان صورت که حضرت امیر (ع) در خواب به‌من عطا فرموده بود،

مؤلف **مخزن اخبار** درتألیف خود آورده که اسم شیخ‌عارف **ابراهیم** است و درایام‌سیاحت به **بغداد** رفته وبسعادت خدمت گوهر دربای‌معرفت ومهرسپهرمشیخت **شیخ شهاب‌الدین سهروردی**(۱) مستسعد گشته ودست انابت بایشان داده و مرید آن‌حضرت شده ، آن بزرگ‌دین ومطلع ارباب یقین تخلص **عراقی** بشیخ **ابراهیم** عنایت کرده، عراقی مدتی‌درخدمت پیرروشن‌ضمیرخود در **بغداد** بسر برد، وهروقت که ازخدمت مرشد خود فارغ میشد ، اوقات به‌بی‌پروایی ورسوایی میگذراند[2] وبا پسران صاحب‌جمال و امردان نازك نهال ، عاشقی مینمود، تاآنکه روزی در بازار میگردید، درعین‌سیر باپسری سری وبا خوبرویی نظری بهمرسانید[3] دردکان اورحل اقامت‌انداخت، چون‌این‌مقدمه‌بجامع‌علوم‌ظاهروباطن شیخ **شهاب‌الدین‌سهروردی** منکشف شد، **عراقی**را بحضورخود طلبید و اعتراض نمود که[4] این‌قسم بدچشمی‌ها مناسبتی بحال درویشی ندارد. **فخرالدین**[5] معروض داشت که ای‌محرم راز الهی و ای‌واقف‌اسرار نامتناهی. برشماظاهرست که غیری درمیان‌نیست، هر گاه که‌اینچنین[6] باشد نظارگیان ازبهرچه درنظاره‌برخود ببندند، آن بزرگوار برآشفت، ولیکن از کثرت محبتی که‌بعراقی‌داشت، برروی‌اونیاورد وبمراقبه‌فرورفت، بعدازاندك‌زمانی

۱ـ چوم: امیر آن کودك‌را، ۲ـ ب: میگذرانید، ۳ـ ب: بهمرسانیده، ٤ـ چ: نمودوفرمود که، ۵ـ چ. فخرالدین‌ابراهیم، ٦ـ چ: هر گاه همچنین ،

۱ـ شیخ‌الشیوخ **ابوحفص شهاب‌الدین عمر** بن‌محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عمربن‌عمویه البکری‌السهروردی فقیه‌وصوفی شافعی‌ولادتش دررجب سال۵۳۹ بوده ووفاتش ببغداد درغرهٔ محرم‌سنهٔ ٦۳۲،تألیفات عدیده‌دارد، ازجمله: عوارف‌المعارف‌درتصوف، رسالة درسلوك، بقیة‌البیان فی‌تفسیرالقرآن «هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۸۵ وسفینةاولیاء ص۱۱۲» گ

سر بر آورد و امر نمود که **عراقی** ترا[۱] **بهندوستان** باید رفت و درشهر **ملتان**[۲](۱) بشرف خدمت **شیخ شهاب‌الدین زکریا**(۲) که یکی از مریدان خاص ماست مشرف شد و چند گاه در آن سرزمین بریاضت مشغول گردید، تا ازیمن اکسیر ریاضت از کورهٔ امتحان صاف و بیغش بر آیی. **عراقی** بفرمودهٔ پیرخود عمل نمود تا بمطلب رسید»

بر رای انور هنرمندان وضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق پریشان[۳] **عبدالنبی فخرالزمانی** بجهت تحقیق احوال[۴] **شیخ ابراهیم همدانی** اکثر کتب معتبر ارباب خبر[۵] را بنظر در آورد واقوال همه[۶] خلاف یکدیگر بر آمد، خاطر برهیچ قولی از اقوال آنها قرار نگرفت مگر بر قول مولوی نامی گرامی **عبدالرحمن جامی** و بر گفتار عزیزی که دیباچه بردیوان آن کاشف اسرار ربانی نوشته واین هردو قول مطابق یکدیگر ست، بنابر آن بربیاض برد.

جامع دیوان آن یگانهٔ کوی سلامت[۷] و آن نشانهٔ تیر ملامت همچو نقل کرده که : (۳) درپنجسالگی شیخ را بمکتب دادند، درعرض نه ماه تمام کلام ملک علام را

۱ـ م: شما را، ۲ـ چ: مولتان، ۳ـ ب: مؤلف این کتاب، ۴ـ م وب: تحقیق؛ ۵ـ چ،م: معتبر ۶ـ چ،م: همه، ۷ـ ب: یگانهٔ سلامت؛

---

(۱) ملتان: شهریست دلکشا، مضافات بسیاردارد ازابنیهٔ قدیمست، گویند اول شهریست که در **هند** بناشده، درایام تابستان هوایش آتشبار وخاکبار که هر روز گرد بادها براهالی آن نواح خاکباری میکنند، هیچ شهری گرم مثلش بعد **پیشاور** بنظر درنیامده ومردم آنجا بسی خلیق اند وبسا اولیاء از آن سرزمین برخاسته‌اند چون **شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی** که ازاعاظم اولیاء واز خلفای حضرت **شیخ شهاب‌الدین سهروردی** است وازوجودشریفش طریقهٔ سهروردیه **دوهند** شهرت گرفت، **گ**

«ارمغان هندوستان تألیف مولوی سیدلطفعلیشاه مودودی چشتی هروی، چاپ حیدرآباد دکن ص۶»

(۲) **شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی** کنیت ایشان **ابومحمد** ست و **ابوالبرکات** ونام پدر ایشان **وجیه‌الدین بن کمال‌الدین علیشاه قریشی**، ولادتش درسال ۵۶۶ درقلعهٔ **کوت گرد** روی نموده ووفاتش روز پنجشنبهٔ هفتم صفرسال ۶۶۶ بوده ومزارش درشهر **ملتان** است درحصارقدیم، «سفینة‌الاولیاء، ص۱۱۴» واینکه لقبش درمتن «شهاب‌الدین» آمده ظاهراً از اشتباهات قلمی مؤلفست، زیراکه هرسه نسخه یکسانست ولی درمواضع دیگر باز درهرسه نسخه نام وی بالقب صحیح «بهاءالدین» آمده است، اینرباعی ازوست:

بادرد بساز، چون دوای تو منم ... با کس منشین چو آشنای تو منم
گر بر سر راه عشق من کشته شوی ... شکرانه بده که خونبهای تو منم «عرفات» **گ**

(۳) شرح آتی بامقدمهٔ مغشوش ومغلوط دیوان عراقی چاپ تهران اختلاف فراوان دارد، **گ**

حفظ نمود(۱)، وچون سن او بهفده رسید، برجمیع علوم ازمعقول ومنقول مطلع شده بود ومستفید گشته. تاچنان شد که درشهر **همدان** درمدرسهٔ شهرستان بافادت مشتهر شد(۲) روزی درحلقهٔ درس نشسته بود بافادت وجمعی در خدمتش همه روز باستفادت مشغول بودند، ناگاه جمعی از قلندران های وهوی زنان از در مدرس[۱] آن یگانه درآمدند[۲] وسماع آغاز کردند واین غزل برخواندند و بچرخ آمدند[۳]

نظم

ما رخت[۴] ز مسجد بخرابات کشیدیم	خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان درصف عشاق نشستیم	جام از کف رندان خرابات کشیدیم
اززهد ومقامات گذشتیم، که بسیار	کاس تعب از زهد ومقامات کشیدیم(۳)

چون قلندران بروش خود این ابیات برخواندند[۵] شیخ را اضطرابی دردرون پدید آمد و وجد برومستولی گشت، نظر کرد درمیان آن[۶] قلندران پسری دید که درحسن بی نظیر ودربرعاشقان دلپذیربود. جمالی که اگر نقاشان چین طرهٔ پرچین اوبدیدندی[۷] متحیر شدندی. شهباز نظرش در پرواز دوم شکسته بال گردید ومرغ دلش بنظارهٔ نخستین دردام عشق گرفتارشده آتش هوی خرمن عقلش بسوخت، دست کردوجامه ازتن بدر کرد وعمامه ازسرفرو گرفت وبدان قلندر پسر[۸] دادوفرمود:

بیت

چه خوش باشد که دلدارم توباشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی(۴)

چون زمانی بگذشت، قلندران از **همدان** راه **اصفهان** گرفتند(۵) و چون

۱ـ چ و ب. مجلس. ۲ـ چ. دررفتند، ۳ـ چ و م: واین غزل برخواندند، ٤ـ م و ب: تا رخت ۵ـ چ و م. خواندند، ٦ـ م و ب: این، ۷ـ چ: اگرنقاشان طرهٔ حسن اودیدندی، ۸ـ وبدان قلندران،

---

(۱)ـ بقول صاحب نفحات (طبع لکهنو سنهٔ ۱۹۱۵ ص۵٤۲) **عراقی** درصغرسن حفظ قرآن کرده بود، بغایت خوش میخواندە چنانکه همهٔ اهل دل **همدان** شیفتهٔ آواز وی بودند، **ش**

(۲)ـ بقول **جمالی** سکونت **عراقی** در**همدان** بود، واو درآنجامدرسهٔ عالی عمارت نموده، (سیرالعارفین) **ش**

(۳)ـ این ابیات ازعراقی نیست. **گ**

(٤)ـ دیوان عراقی ص ۲۷۸، «چاپ دوم تهران، با تصحیح ومقدمه آقای سعید نفیسی» **گ**

۵ـ بقول جمالی خراسان بجای اصفهان، **ش**

ایشان غائب شدند ، شوق بر **عراقی** غالب شد و حال برو دگر گون گشت ، کتابها را بدور انداخت ومجرد وار ازعقب اصحاب روان شد، دومیل راه[(۱)] برفت تابدیشان پیوست واین غزل آغاز کرد که :

بیت

پسرا ، ره قلندر بزن ار حریف مایی — که‌درازودور دیدم ره کوی‌پارسایی[(۲)]

قلندران چون اورا بدیدند، خرمیها کردندودرحال اورا بنشاندند وموی از سرو روی او دور کردند وهمرنگ خودش ساختند **و شیخ فخرالدین**[(۳)] در صحبت قلندران، عراق عرب‌وعجم‌را درزیر قدم‌آورد، پس باهمین دوستان عزم **هندوستان** کرد و باتفاق آن جماعت چون بشهر **ملتان** رسیدند بخانقاه سلطان المحققین **مولانا بهاءالدین زکریا** نزول کردند ، و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند ، مولانا بهاءالدین در آن جمع نظر کرد ، **فخرالدین عراقی** را آشنا دید ، با **شیخ عمادالدین** که مقرب اوبود گفت : درین جوان استعداد تمامی[۱] یافتم اورا اینجا میباید بودن و **شیخ‌فخرالدین** بااصحاب گفت برمثال مغناطیس که آهن را سوی خود کشد[۲] شیخ مرا جذب میکند ، و مقید خواهد کرد ، ازینجا زودتر باید[۳] رفت. پس‌از آنجا بطرف **دهلی** رفتند و مدتی‌آنجا مقام کردند ، **شیخ‌فخرالدین** باآن قلندران برای خاطرمطلوب مرافقت مینمودوسنگ جفای ایشان برسرمیخورد[۴] تا ازان مقام ملول گشتند ، عزم گشت **سومنات** کردند[۵] پنجروزه راه قطع کردند . روزششم طوفان باد غلبه کرده ایشان‌را ازیکدیگر متفرق نموده[۶] هریك را بطرفی انداخت، **شیخ فخرالدین** بایك شخص‌دیگر بجایی افتادند وازدیگران جداماندند، راه‌نامعلوم وحال‌نامفهوم میرفتند،ودرحسرت دیدار رفقا ویار وفادار قطرات‌عبرات[۷]

۱ــ چ : تمام، ۲ــ م: بسوی خویش کشد، چ: که آهن را کشد، ۳ــ چ: میباید، ۴ــ چوم: بسرمیخورد ، ۵ــ چ: عزم سومنات کردند ، ٦ــ چوم: تفرقه کرد ۷ــچ: ودرحسرت قطرات‌عبرات، ب: قطرات خون،

---

(۱) بقول جمالی یك‌دومنزل (بجای دومیل) **ش**

(۲) درمقدمهٔ دیوان چاپ‌تهران‌ص۰ ۵ بجای ره کوی پارسایی «سر کوی پارسایی» آمده و در دیوان‌چاپی‌ص۲۹۱ مطلع مزبور اینطور درج شده:

پسرا ، ره قلندر سزدار بمن نمایی — که درازودور دیدم رەزهدوپارسایی **گ**

(۳) جمالی: تاسیر کنان ازنواحی خراسان بحدود ملتان رسیدند، **ش**

ازدیدهٔ گریان ودل بریان بجای اشك برزمین میریختند[۱] وشیخ این ابیات را در آن ساعت انشاء فرمود[۲]

نظم

آن مونس و غمگسار جان کو — آن شاهد روح انس و جان کو
آن جان جهان کجاست آخر — و آن آرزوی همه جهان کو
حیران همه مانده‌ایم و دوار[۳] — کآن یار لطیف مهربان کو(۱)

القصه[۴] هردوتن همه‌شب برفتند واثری ازآبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند شب‌تیره راه گم کردند، علی‌الصباح خودرا بردر حصار **دهلی** دیدند[۵] ناچار وناکام درشهررفتند، روزی‌دوسه درنگ کردند وازاصحاب بهیچ‌باب‌حالی معلوم‌نشد، **شیخ فخرالدین** باخود تدبیری اندیشید وشحنهٔ تقدیر اورا میکشید، آخرالامر باز عازم وجازم‌شد که بخدمت **مولانا بهاءالدین** مراجعت کند ، بایار قلندر مشورت کرد وازو موافقت جست . اوکمرمخالفت بست. یکدیگررا وداع کردند، زندیق در**دهلی** ماند وصدیق راه **ملتان** پیش‌گرفت، چون بازآن عارف ربانی[۶] وآن‌صادق همدانی بخدمت عالم یزدانی[۷] و کامل صمدانی **بهاءالدین زکریاملتانی** پیوست و کمر ارادت او برمیان جان‌بست شیخ‌فرمود **عراقی** ازما بگریختی؟ وی گفت:

نظم

از تو نگریزد دل من یکزمان — کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت — داد بیش‌ازمادرم صدگونه شیر(۲)

۱ـ ج: بریان میریختند، ۲ـ ج: درآنساعت فرموده ۳ـ ج: مانده‌ایم دوار، وواله نسخه‌بدل، ۴ـ ج: ندارد، ۵ـ ج: علی‌الصباح بدروازهٔ دهلی‌رسیدند،وب: شب‌تیره راه گم کردند، راندارد، ۶ـ ج: یزدانی، ۷ـ ج : ربانی،

---

(۱) درمقدمهٔ دیوان‌ص۱۵: مصراع دوم بجای چهارم ومصراع چهارم بجای دوم رفته وردردیوان ص۲۶۰ بیت اول وسوم بااختلاف درج شده وچنینست:

آن مونس غمگسار جان کو — وآن شاهد جان انس و جان کو
حیران همه مانده‌ایم وواله — کآن یار لطیف مهربان کو **گ**

(۲) دیوان ص ۲۰۷: داد جای مادرم صدگونه شیر، و درمقدمهٔ دیوان ص۱۵ بگونهٔ متن آمده است، **گ**

علی‌الفور شیخ اورا بخلوت نشاند(۱)، وچون **فخرالدین عراقی** ده‌روز بچله[۱] نشست ودر بروی خلایق بست، روزیازدهم وجدی‌برو مستولی گشت[۲] وگریه‌بروی غالب گردید[۳] واین غزل درآنوقت انشاء کرده بآواز بلند خواندن گرفت[۴]

بیت

نخستین باده کاندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کردند(۲)

مریدان پیرچون این‌بشنیدند بخندیدند وبخدمت شیخ‌دویدند وشیخ‌را ازین حال بیاگاهانیدند. چه سنت این طائفه سنت **سلطان‌الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی** قدس سره‌بوده و**شیخ بهاءالدین** ازجملهٔ مریدان او[۵]،

چنین گویند که **مولانا بهاءالدین** پانزده‌سال بافادهٔ‌درس اوقات‌صرف‌نمود[۶] و هرروز هفتاد مرد از علماء وفضلاء ازوی استفاده میکردند وبعدازآن سفر **حجاز** کرده به‌**بغداد** آمد و بخانقاه **شیخ شهاب‌الدین** نزول کرد[۷]، ومریدآن بزرگوار گردید[۸] این‌منزلت از آن‌عتبه‌یافت.وسنت شیخ آن بود که بغیرتلاوت قرآن[۹] بکاری دیگرمشغول‌نشوند(۳)، ومنکران **شیخ فخرالدین عراقی** صورت‌واقعهٔ ویرابرسبیل[۱۰] انکار بخدمت **شیخ بهاءالدین** عرضه داشتند، شیخ فرمود: شمارا منعست ، اما اورا منع نیست ، چون روزی چند برین برآمد ، یکروز[۱۱] **شیخ عمادالدین**(۴) در بازار میگذشت ، دید و شنید که این‌غزل را اهل عشرت باساز وترانه بازمیگفتند وبدان چغانه‌میزدند، بطرف خرابات نیز بگذشت[۱۲] همین‌میخواندند، چون باز بخدمت‌شیخ آمد، گفت : حال بدین موجبست، باقی‌شیخ حاکمست ، شیخ سؤال کرد که چه شنیدی؟ باز گوی، گفت: بدین‌بیت رسیدم که[۱۳]:

۱ــچ:درچله، ۲ــ چ: شد، ۳ــ چ: گشت، ٤ــ ج : واین‌غزل‌انشا کرد وبآوازبلندبرخواند، ٥ــ ج: بود، ٦ــ چ: مشغول بود، ۷ــ م،ب: کرده ، ۸ــ ج: شد، ۹ــ ج: تلاوت، ۱۰ــ چ: واقعه برسبیل، ۱۱ــ م،ب: برآمد، ۱۲ــ ج: وبطرف خرابات بگذشت، ۱۳ــ چ: رسیدم مقطع،

---

(۱) دولتشاه (ص٢١٦) این‌قصه رابطوردیگربیان نموده، **ش**

(۲) دیوان ص۱۹۰، **گ**

(۳) نفحات(٥٤٢/ ۲)چه‌طریقهٔ‌ایشان‌درخلوت جز اشتغال بذکر یامراقبه‌امری‌دیگرنمیباشد،**ش**

(٤) درنفحات (ص٥٤٢ سطر۲۳) ومرآة‌الخیال نامش مذکورنیست، **ش**

بیت

چوخود کردندراز خویشتن فاش   **عراقی** را چرا بدنام کردند(۱)

شیخ فرمود که کاراوتمام شد۱ برخاست وبنفس خود بردرخلوت **فخرالدین** رفت۲ وگفت **عراقی** مناجات درخرابات میکنی، بیرون آی، پس **عراقی** بیرون آمد وسر درقدم شیخ نهاد و گریه بروی مستولی شد، و همچنان روی برخاك نهاده بسیار بگریست۳ وشیخ بدست مبارك خود سر اورا ازخاك برداشت ، ودیگر اورا بخلوت نگذاشت ، و **شیخ فخرالدین** درآنحال این غزل انشاء کرد:

بیت

در کوی خرابات کسی را که نیازست   هشیاری ومستیش همه عین نمازست(۲)

شیخ درحال خرقه ازتن مبارك خود بر کند و بدو پوشانید۴ و دختر خودرا درهمان مجلس بحبالهٔ۵ نکاح اودر آورد(۳) ، ودر آنشب عروسی کردند، و **شیخ فخرالدین** بیست وپنجسال در خدمت شیخ گذرانید۶ وازدختر شیخ اورا پسری دروجود آمد **کبیرالدین** لقبش کردند. وچون شیخ را وقت دررسید. **شیخ فخرالدین** را بخواند، وحل وعقددرویشی خویش درتصرف۷ اونهادوویرا۸ خلیفهٔ خود ساخت، وبعداز آن بجوار رحمت حق پیوست. دیگرمریدان چون بدیدند که پیر ویرا۹ ولی عهد وخلیفهٔ خود ساخت. حقدوحسد برایشان غلبه کرد،

اگرچه ظاهر نکردند ، اما قومی را بر گماشتند تا بحضرت سلطان رفتند و عرضه داشتند که اینمرد که شیخ۱۰ اورا خلیفهٔ خود ساختست۱۱ سنت شیخ خود را بجای نمی آرد ، دائم بشعر مستغرقست.وخلوت او با امردانست ، سلطان خود بغض

۱ـ چ: فرمود کار تمام شد، ۲ـ چ: برفت، ۳ـ چ: میگریست ، ٤ـ چ: درو پوشانید ، ۵ـ چ: درحبالهٔ، ٦ـ چ: میبود،ب:بسربرد، ۷ـ چ: حل وعقد درتصرف، ۸ـ چ: واووا، ۹ـ چ:اورا، ۱۰ـ چ: اینمردی که، ۱۱ـ چ: ساخت،

(۱) دیوان ص۱۹۰، **گ**

(۲) دیوان ص۱۵۱، **گ**

(۳) بقول **جمالی** این دختر درحین حیات پدرش **شیخ بهاءالدین** وفات نمود، وشیخ خواست که دختر دیگر که کهتر ازخواهر بود بحبالهٔ او درآورد اما پسرش **صدرالدین** مصلحت درینکار ندید وپدررا منع کرد ، **ش**

این طائفه دردل داشت، چون مجال یافت ، تیغ انتقام ازنیام بر کشید ودرحال کس بطلب آن جماعت فرستاد، وازینطرف **شیخ فخر الدین** درباطن مشاهدهٔ قصدقاصدان نموده فی‌الحال ندای حی‌علی‌الوداع[1] برحلقهٔ اجماع زد وطبل رحیل فرو کوفت[2] ومفارقت اصحاب درپیش گرفت[3] و در موافقت ومؤانست او قومی ازاخوان صفا و خلان وفا کمر مرافقت بستند ، وچون عزم‌جزم شد پس باتفاق طائفهٔ[4] بی‌ریا براه دریا عنان‌عزیمت برتافتند وبکشتی نشستند وبطرف **عدن** بیرون رفتند[5]

این‌خبر بسلطان **عدن** رسید[6] وی‌معتقد **عراقی** بود[7] ازسببی که اخبار واشعار او در آن بقعه منتشر شده بود وحالات‌او معلوم گشته ، سلطان استقبال اورا سعادت خود دانست، باجماعتی ازاکابر برنشست و**شیخ فخر الدین** را درمیان راه دریافت ، بعداز مصافحه ومعانقه دست‌دادن ، شربتهای معطر درآوردند[8] **شاه عدن** رفقای‌شیخ را[9] بدست‌خودشربت‌داد وجنیبت‌خاص‌سلطان[10] درکشیدند تا**شیخ فخر الدین عراقی** سوارشد و اصحاب اورا نیز سوار کردند[11] و با هزار اعزاز واکرام ایشانرا در شهر درآوردند[12] ودر خانقاه خاص سلطان جادادند ، وخدمتهای مناسب کردند، درایام آرام آن‌جناب‌درآن‌مقام[13] علماء وصلحاء متصوفه که درآنشهر بودند،همه بمجلس[14] شیخ حاضرمیشدند[15] ونقد خود برمحك امتحان میزدند[16]

چون‌مدتی برین‌بگذشت[17] موسم‌زیارت کعبه نزدیك‌شد، شیخ ازسلطان‌رخصت حج‌طلبید ، درناصیهٔ‌او اثررضا ندید، بی‌اجازت او توکل برحضرت حق[18] کرده با متوکلان خود روی براه آورد[19] سلطان را معلوم گردید[20] که**شیخ فخر الدین** با اصحاب[21] روانه‌شد،سلطان بنفس‌خود درعقب‌ایشان روان‌شد، هنگام پادررکاب کردن ازمرکب بیفتاد[22] واندك‌زخمی[23] بپای او رسید، بنابرشگون بد مراجعت کرد ، و

۱ـ چ: واز اینطرف شیخ‌فخرالدین حی‌علی‌الوداع ۲ـ ج: وندای رحیل درداد، ۳ـ ج: این عبارت را اضافه دارد : واز آن‌معنی که قصد کرده‌اند غافل ، ٤ـ چ: این‌طائفهٔ، ٥ـ ب: آمدند، ٦ـ ج: رسانیدند، ۷ـ چ: وسلطان‌عدن معتقداو بود، ۸ـ ج:آوردند، ۹ـ ج: اینطائفه‌را، ۱۰ـ چ: سلطانی ، ۱۱ـ چ: گردانیدند ، ۱۲ـ چ،م: آوردند ، ۱۳ـ ج درایام ... تاآنمقام، را ندارد، ١٤ـ م : بمجلس ، ١٥ ـ م،ب:شدند: ١٦ـ م،ب: زدند، ۱۷ـ ج،م: گذشت، ۱۸ـ چ،م: برحق ۱۹ـ ج: درراه، ۲۰ـ چ،م: کردند، ۲۱ـ ج: باصحاب، ۲۲ـ چ: خطاشدوبیفتاد، ۲۳ـ چ: زحمتی،

قومی‌را ازاکابر بامال ونعمت بی‌پایان درعقب شیخ روانه کرد ، و گفت که چون به فخرالدین رسید ، صورت حالرا[1] باز گویید، پس جهد کنید تامراجعت کند، اگر قبول کردفبها والاّ این‌مختصر[2] تسلیم خادمان وی کنید، تازاد راه‌خود ومریدان کند، اصحاب سلطان براهی دیگر رفتند[3] و آن‌قوم براهی دیگر[4] منازل قطع‌میکردند ، تابقافلهٔ حاج رسیدند واحرام بستند و زیارت **کعبه** کردند وحج بگزاردند[5] گویند که **عراقی** این‌قصیده را دروقتی که احرام بسته‌بود انشاء کرد:

بیت

ای‌جلالت فرش‌عزت جاودان انداخته — گوی درمیدان وحدت‌کامران انداخته

واین قصیدهٔ دیگر وقتی گفت که نظرش برجمال کعبه افتاد :

بیت

تعالی من توحد بالکمال — تقدس من تفرد بالجلال

حبذا صفهٔ بهشت مثال — که بود آسمانش صف نعال

پس‌ازآن[6] روی بمدینهٔ حضرت رسالت (ص) نهاد و بسعادت زیارت مستسعد گشت[7] گویند که چون **شیخ‌فخرالدین** به **مدینه** رسید سه‌شب[8] آنجا توقف کرد ، واین پنج‌قصیده منظوم ساخت:

مطلع اول

عاشقان چون‌بردرِدل حلقهٔ سودازنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع دوم

شهبازم‌وچوصید جهان‌نیست درخورم — تا که بود که از کف ایام برپرم

مطلع سوم

ای رخت مجمع جمال شده — مطلع نور ذوالجلال شده

۱ــ ج : مرا ، ۲ــ ج : نذور، م : مختصر است، ۳ــ ج : براهی رفتند، م : براه دیگر رفتند، ٤ــ ج ، م : براه دیگر، ٥ــ م، ب بگذاردند ، ٦ــ ج : ازآنجا، ۷ــ ج : نهادند و از آن‌سعادت مستفید گشتند، ۸ــ ج : شب؛

مطلع چهارم

راه باریکست وشب‌تاریك ومرکب لنگ وپیر
ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

مطلع پنجم

دل ترا دوست تر ز جان دارد   جان ز بهر تو در میان دارد[۱]

پس روضهٔ مطهر آن سرور را وداع کرد ، واز آن جماعت که همراه بودند[۱] سه کس[۲] آنجا مجاور شدند . باقی همراه شیخ مراجعت نمودند، و**شیخ‌فخرالدین عراقی** تمامت اقصای **روم** را طواف کـرد ، تـا بخدمت خلاصهٔ اولیاء **شیخ صدرالدین‌قونوی**[۲] قدس الله سره رسید ، جماعتی در خدمت شیخ **فصوص** بحث میکردند، و**شیخ‌فخرالدین** استماع میکرد و از فصوص مستفید میشد ، و تمامی **فصـوص**[۳] استماع کرد، و**فتوحات مکی** را بخواند . **شیخ‌صدرالدین** را اعتقادی ومحبتی درحق**شیخ‌فخرالدین** بهمرسید،وروزبروزمهرومحبت‌او[۴] نسبت‌به**فخرالدین** زیاده میشد[۵] وشیخ **عراقی** در اثنائی که **فصوص** می‌شنید**لمعات**[۶] مینوشت،چون تمام بنوشت برشیخ عرضه کرد[۷]، **شیخ‌صدرالدین**، آن نسخه‌را تمام بخواند[۸] پس ببوسید وبردیده نهاد و گفت: ای**فخرالدین عراقی** سرسخن مردان آشکارا کردی، و**لمعات** بحقیقت لب **فصوص** است،

شیخ فخرالدین اکثر بلاد **روم** را مسخر گردانید، وبسیار کس مریدومعتقد او گشتند، وازجملهٔ معتقدان **شیخ‌عراقی**[۹] **امیرمعین‌الدین**[۳] بود، که اعتقاد تمام

۱ـ ج: همراه او بودند ۲ـ ج : شخص ، ۳ـ فصوص را ، ٤ـ ج ، م : مهر او، ٥ـ ج: زیاده‌ترمیشد، ٦ـ ج : لمعات را، ۷ـ ج ، م : عرض کرد ، ۸ـ ج: اوتمام بخواند، ۹ـ ج : یکی،

---

(۱) پنج مطلع بترتیب : دیوان ص ۷٤ و۸٦ و۹۰ و۸۱ و۷۱ **گ**

(۲) ابوالمعالی **صدالدین محمد** بن مجدالدین اسحق‌بن علی‌بن‌یوسف الملاطی ثم‌القونوی ربیب وتلمیذ شیخ الاکبر«ابن عربی»متوفی بسال ٦۷۲، «هدیه ج۲ص ۱۳۰ ونفحات ص ٦٤٥» **گ**
بقول جمالی شیخ صدرالدین خلیفهٔ شیخ محیی‌الدین بن عربی بود **ش**

(۳)ـ **امیرمعین‌الدین سلیمان** بـن مهذب‌الدین‌علی‌دیلمی‌معروف بپروانه ،زوج **گرجی خاتون** دختر **کیخسرو دوم سلجوقی** ، وی از ٦٤۹ در **سینوب** حکمرانی داشته از ٦٥۸ وزیر **قلج ارسلان چهارم** از سلجوقیان روم بوده و در ٦۷٥ بدست **ملك‌الظاهر بیبرس** پادشاه شام کشته شدست «معجم‌الانساب ص۲۲۲» **گ**

داشت ، و بارها به**شیخ فخرالدین** گفت که موضعی اختیار کن تامقامی بسازیم واز برای تو خانقاهی پدید آریم، شیخ نهی‌مینمود و فارغ‌البال[۱] مشغول‌میبود ، عاقبت[۲] در**توقات**(۱) خانقاهی بساخت،

گویند یکروز[۳] **امیرمعین‌الدین** بخدمت شیخ آمد ، و نذری[۴] بیاورد ، شیخ قبول‌ننمود وامیر برسبیل‌عتاب گفت: یاشیخ[۵] مارا خدمتی نمیفرمایی[۶] شیخ بخندید وگفت: ای‌امیر، مارا بزرنمیتوان فریفت، بفرست و **حسن‌قوال** را بمارسان، واین **حسن قوال** درحسن بی‌نظیر بود و درلطف خلق دلپذیر[۷] وخلقی داغ‌عشق او بردل نهاده وبسودای او خان‌ومان بباد داده‌بودند. **امیرمعین‌الدین** چون‌بشنید که شیخ‌را خاطرمتعلق بحسن قوالست[۸]. فی‌الحال کس بطلب او فرستاد ، چون آن‌شخص‌پیش **حسن قوال** شد، واحوال بگفت، قریب‌هزارمرد ازعاشقان **حسن قوال** گردشدند ودست بسلاح کرده منع‌نمودند، آن مردی‌که[۹] بطلب او رفته‌بود بترسید ومراجعت کرد، وصورت حال بر**امیرمعین‌الدین** عرضه داشت ، **امیرمعین‌الدین** درغضب‌شد، وکس فرستاد که هزار درخت بزنید وآن‌هزار مرد را بردار کشید[۱۰] و **حسن قوال** را زودتر بفرستید[۱۱] چون پنج‌شش درخت‌برزدند ازعاشقان اثرندیدند، جمله‌فاسقان وبلهوسان بودند، بگریختند[۱۲] پس **حسن**[۱۳] را روانه کردند، چون خبر بشیخ رسید که **حسن قوال** آمد[۱۴] عزم‌استقبال وی کرد[۱۵] وتمامت اکابرباوی موافقت کردند[۱۶] **امیرمعین‌الدین** نیز مرافقت و موافقت نمود[۱۷] وچون میان ایشان ملاقات افتاد[۱۸] **حسن قوال** ویاران او آن عظمت بدیدندمتحیر بماندند، **شیخ فخرالدین** پیش‌رفت وبر **حسن قوال** سلام کرد، واورا درکنار گرفت ، وشربت بخواست واو ویاران او را بدست خود شربت بداد[۱۹] پس **حسن قوال** پیش‌رفت ، وبر**امیرمعین‌الدین** سلام

۱ـ م: بتصفیه ، ۲ـ ج: تاعاقبت ، ۳ـ ج : روزی ، ٤ـ ج : زری چند ، ٥ـ ج: شیخ، ٦ـ ج: والتفات نمی‌نمایی ، ۷ـ ج،م: درلطف دلپذیر، ۸ـ ج: حسن‌الدین قوالست، ۹ـ ج: آن شخص که، ۱۰ـ ج،م: کنید، ۱۱ـ ج:فرستید، ۱۲ـ ج: ازعاشقان‌اثر ندیدندو جمله فاسقان‌بگریختند، ۱۳ـ ج: حسن‌قوال، ١٤ـ ج: نزدیك آمد، م: میآید، ۱۵ـ ج: عزم‌استقبال کرد، م:عزیمت‌استقبال او کرد، ١٦ـ ج: باوی، ندارد، ۱۷ـ ج،م: نیزموافقت نمود، ۱۸ـ ج،م: شد: ۱۹ـ ج: داد،

---

(۱) **توقات**، بفتح‌اول: شهریست بارض روم بین‌قونیه وسیواس، «مراصدالاطلاع» گ

کرد و زمین بوس نمود[۱] **امیر** اورا بپرسید وباوی لطفها کرد، و گفت این جماعت استقبال تو کردند ، در خاطر توچیست؟ کجانزول خواهی کرد ؟ گفت آنجا که **شیخ فخرالدین** اشارت‌فرماید، وزمین ببوسید و بازپس رفت، پس ازآنجا مراجعت کردند.چون بشهررسیدند[۲] شیخ در خانقاه موضعی معین کرد ، که **حسن قوال** با اصحاب خودآنجافرودآیند[۳]چون‌روزی‌چندبرآسودند[۴] سه‌روز پیاپی سماع کردند، وشیخ درین سه روزاشعارخوب انشاء فرمود ، ازآن جمله یکی این غزل بود:[۵]

بیت

عشق سیمرغیست کورا دام نیست — در دوعالم زو نشان و نام‌نیست(۱)

وهم درآن ایام این‌غزل نیز انشاء فرمود:

بیت

سازطرب‌عشق، که‌داند که چه‌سازست — کرزخمهٔاو نه‌فلك اندرتك وتازست(۲)

روزی جماعتی حاضر بودند که **حسن قوال** درآمد ، و بر آستانهٔ خانقاه[۶] بنشست ، چون **فخرالدین** نظر کرد و اورا[۷] درآستانه دید ، خود نیز[۸] برفت وبر موافقت او آنجا بنشست ، **امیر** نیز مرافقت نمود[۹] واکابر غلبه کردند، شیخ دست **حسن** بگرفت وبجای خود رفت، ودرجنب خودش بنشاند،

گویند که **حسن‌قوال** مالی‌بیحد وعد حاصل کرده بود[۱۰] بعداز مدتی ازشیخ اجازت خواست وبمقام خود مراجعت کرد،

آورده‌اند که‌یکروز **امیرمعین‌الدین** درخانقاه شیخ‌آمد[۱۱] وشیخ‌را طلب کرد، حاضران[۱۲] گفتند که همین‌ساعت[۱۳] ازطرف دروازه رفت[۱۴] امیر نیزازعقب او روان شد[۱۵] ناگاه‌دید که طفلی چندریسمان دردهن‌شیخ دارند[۱۶] وشیخ سرریسمان بدندان

۱ـ ج: کرد ، ۲ـ ج: رسید، ۳ـم،ب : آید ، ۴ـ ج: بیاسودند، ۵ـم: ازجملهٔ غزل یکی‌این است ، ٦ـ ج،م: خانه، ۷ـ ج،م: اورا ۸ـ م: اونیز، ۹ـ ج : موافقت‌کرد، ۱۰ـ ج،م: کرد، ۱۱ـ ج: در خانقاه‌آمد، ۱۲ـ ج: حاضرین، ۱۳ـ ج : زمان، ۱۴ـ ج: بدررفت، ۱۵ـ ج: ازطرف دروازه بدررفت، ۱٦ـ ج،م: کرده بودند،

---

(۱) دیوان ص۱۵٦، گ
(۲) « ص۱۵۰، گ

محکم گرفته بود و خود را منقاد ایشان ساخته[۱] زمانی بردوش شیخ می‌نشستند و ساعتی ازینطرف و آنطرف شیخرا میدوانیدند[۲] چون کوکبهٔ عظمت[۳] امیر بدیدند، بترسیدند وبگریختند، امیر ازحسن اعتقادی که‌داشت منکر نشد، اگرچه جماعتی ازسرحسدطعن کردند، امیر ایشانرا برنجانید وبازدرخدمت[۴] شیخ بخانقاه‌آمدند[۵]

گویند که یکروزامیر برطرفمیدان‌میگذشت،دید که شیخ چوگان در دست گرفته، درمیان پسران‌ایستاده ودلرا گوی‌خم‌چوگان زلف ایشان کرده، امیر بشیخ گفت: ما ازکدام‌طرف باشیم؟ شیخ گفت: ازآنطرف ، واشاره براه کرد، امیر روان شد وبرفت،

وهمچنین[۶] گویند: روزی‌شیخ‌پگاه[۷] ازخانقاه بیرون رفت وشب‌بازنیامد، روز دوم‌نیزنیامد[۸] امیرواصحاب متغیرشدند، همه‌نواحی‌شهر بگشتند وازوی اثر ندیدند[۹] وهیچگونه خبری نشنیدند واز هرطرفی مردم دوانیدند[۱۰] که تفحص نمایند، روز سوم خبر رسید که‌شیخ در دامن فلان کوه میگردد، اصحاب دوان‌شدند[۱۱]، تابشیخ رسیدند، وشیخرا دیدند یك‌پیراهن[۱۲] پوشیده، سروپا برهنه درمیان برف چرخ‌میزد وشعرمیگفت وعرق کرده بود، واین ترجیع‌را درآنروز گفته‌بود ومیخواند:

بیت

در جام جهان‌نمای اول شد نقش همه جهان مشکل[(۱)]

بعداز زمانی امیررسید[۱۳] واورا برگرفت و بشهرآمدند ، اماشیخ همچنان در جوش‌بود، وپیاده بازگشت و سوار نشد، امیرنیز پیاده‌شد ، شیخ منع کرد وامیررا روانه‌نمود[۱۴] وخود پیاده ازعقب روان‌شد وبشهر آمد،

مدتی حال **فخرالدین** درآنجا بدین نمط میگذشت ، تا در حضرت سلطنت **امیرمعین‌الدین**را طلب‌داشتند ودولت او بمحنت[۱۵] مبدل گشت وامیردانست که‌حال

۱ـ ج،م:ساخته بود، ۲ـ ج،م: ازینطرف بدانطرف میدوانیدند، ۳ـ ج،م: کوکبه‌وعظمت، ٤ـ م،ب: بخدمت، ۵ـ ج: آمد، ٦ـ م:وچنین، ۷ـ ج: بامدادپگاه، ۸ـ ج: بازنیامد، ۹ـ ج: اثر نیافتند، ۱۰ـ م: وجماعتی‌باطراف‌دوانیدند، ۱۱ـ ج: امیرنیزروانشد'را اضافه‌دارد، ۱۲ـ ج: یکتا پیرهن، ۱۳ـ ج : امیربرسید ، ۱٤ـ ج: کرد، ۱۵ـ ج: ودولت بمحنت،

---

(۱) دیوان ص۱۲۵، گ

دگرگون شده، درشب بخدمت شیخ رفت وانبانچه‌یی پر جواهر ولعل ویاقوت[۱] وفیروزه و دانه‌های مروارید باخود برد و درنظر اونهاد[۲] و گفت آنچه در عهد خود ازممالك **روم** حاصل کرده‌ام اینست، حالیا مرا طلب کرده‌اند[۳] واحوال[۴] متغیرمی‌بینم، وقت رحلتست، شیخ چشم پرآب کرد[۵] امیرنیز بگریست، بعداز تضرع بسیار گفت شیخ را معلوم شده[۶] که فرزند دلبند من در **مصر** مقیدست[۷] اگر شیخ بعد از وفات من بدان‌طرف گذر کند[۸] درخلاص اوسعی‌فرماید[۹] وبعضی‌ازین جواهر صرف اونماید[۱۰] واگر ممکن‌باشداورا خلاص ساخته‌ازخود جدانسازد[۱۱] وخرقهٔ کهنه درو پوشاند[۱۲] و نگذارد که ضایع‌شود ، واین امانت را بهرچه که شیخ مصلحت داند صرف کند، شیخ انبانچه بطرفی بینداخت، امیر بوسه برپای شیخ‌داد وشیخ‌را وداع کرده بجای خودرفت، روزدیگر **امیرمعین‌الدین** را ببردند[۱۳] و مدتی بگذشت . حکم یرلیغ[۱۴] بنفاذ پیوست که صاحب معظم ، بانی‌الخیرات فی‌العالم . قامع[۱۵] البدعة والقلم **خواجه‌شمس‌الدین صاحب‌دیوان‌الجوینی** طاب‌ثراه[(۱)] برود و خرابی وآبادی[۱۶] **روم** بازبیند، وضبط‌اموال‌واملاك **امیرمعین‌الدین** کند[۱۷] مولانای معظم علامة‌العالم **شمس‌الملة والدین عبیدی**[۱۸] نورالله مضجعه[(۲)] و ممهدالملوك والسلاطین[۱۹] **مولانا**

۱ـ ج: وانبانچهٔ ازجواهروازلعل‌ویاقوت، ۲ـ چ‌م: ودرخدمت‌اوبنهاد، ۳ـ م: الحال‌بحضرت سلطنت مرا طلب کرده‌اند، ٤ـ چ: واحوال خود، ٥ـ ج: چشم‌را پرآب کرد، ٦ـ چ: معلومست، ۷ـ چ‌م: دربندست، ۸ـ چ، گذری کند، ۹ـ ج: درخلاصی او سعی‌کند، ۱۰ـ ج‌م : صرف نماید، ۱۱ـ چ: اورا خلاص کند واورا یك‌نفس ازخودجدانکند، ۱۲ـ چ: درپوشاند، ۱۳ـ چ: اضافه‌دارد: برفت‌وبازنیامد ، ۱٤ـ م:بایغ، ۱٥ـ ب: مانع، ۱٦ـ ج‌م: آبادانی، ۱۷ـ ج‌م: بکند، ۱۸ـ م‌ب: عبیدی‌را ندارد، ۱۹ـ ج: ممتازالملوك والسلاطین،

---

(۱) **خواجه شمس‌الدین محمد** در روز دوشنبهٔ چهارم شعبان سنهٔ ٦۸۳ بحکم **ارغون** در**قراباغ** تبریز بقتل‌رسید و**مجدهمگر** دررثاء وی گفت:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید — مه‌چهره بخست و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح — برزد نفسی سرد وگریبان بدرید

رك«لطائف‌الطوائف ص۲٥۸ تا۲٦۰» گ

(۲) **شمس‌الدین عبیدی** : در سلك اعاظم علماء انتظام داشت وهمواره نقش‌افاده وتألیف برصحایف روزگار مینگاشت ازمؤلفاتش‌متن‌اقلیدس ورسالهٔ حساب مشهورست ودقایق‌آن کتب برالواح خواطر افاضل مسطور،

«حبیب‌السیرج۳ ص۱۹۱» گ

همام‌الدین (۱) و سلطان المحققین **امین‌الحق والدین** حامی ملة[۱] (۲) قدس‌الله سر روحهما درصحبت خواجه بودند، وچون بشهر **توقات** رسیدند بیرون‌شهر فرود آمدند، مولانای معظم **امین‌الدین** عزم شهر کرد، وبوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، واسب را بخادم سپرد، پس بزاویهٔ شیخ رفت، وشیخ بادای نمازمغرب مشغول‌بود، **مولانا امین‌الدین** نیز بنماز مشغول‌شد، چون فارغ‌شدند بریکدیگر سلام کردند، بعداز مصافحه ومعانقه یکدیگررا بپرسیدند[۲]، وهمدیگررا بشناختند و بنشستند[۳] وسخن درسیر وسلوك راندند، وسخن میان‌ایشان دراز کشید، وبغایتی رسید که چهاردانگ از شب بگذشت، ایشان هنوز مشغول بودند، چون از سخن سلوك فارغ شدند، **شیخ فخرالدین** گفت: ماچنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم وآشفتهٔ کلام توشدیم که ما را در خاطر نگذشت که چیزی خوردنی ترتیب دهیم[۴] **مولانا امین‌الدین**[۵] گفت بامن از مأکولات چیزی هست، ازخادم خرجین بخواست و سرش بگشاد وپاره‌یی حلوا وکلیچه درمیان‌آورد و بذوق تمام بخوردند، پس نماز عشا بگزاردند وزمانی آسایش کردند، مولانا امین‌الدین[۶] تا سدروز آنجا مقام بساخت[۷]، لحظه بلحظه از مکالمه ومشاهدهٔ یکدیگر می‌آسودند وازدنیا و مافیها فراغت مینمودند[۸] روز دیگر[۹] **مولانا امین‌الدین** بخدمت خواجه رفت، و خواجه باو[۱۰] گفت: مگراز ما ملول شدی؟ که سه روزست تاغیبت نموده‌یی[۱۱] مولانا گفت: معاذالله، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته‌بودم وبصحبت او رسیده، از مشرب اوشربتها چشیدم وسخنها شنیدم که درعمرخود ازکسی‌نشنیده بودم، اگرنه‌اشتیاق‌خواجه ویاران غالب‌شدی، سدروزنه که سه‌سال، بلکه[۱۲] همه عمردرصحبت او بسربردمی وازومفارقت نجستمی، خواجه گفت‌مارا واجبست‌بخدمت‌چنین‌بزرگی رسیدن[۱۳] مصلحت چیست؟ مابرویم

۱ــ ج: حاجی‌ملة، ۲ــ ج: پرسیدند، ۳ــ ج: شناختند بنشستند، ٤ــ ج،م: بکنیم، ۵ــ م،ب: معین‌الدین، ٦ــ ج: معین‌الدین، ۷ــ ج،م: ساخت، ۸ــ م،ب: می‌آسودند، ۹ــ ج،م: چهارم، ۱۰ــ ج: باأو، ۱۱ــ م،ب: سه روزست که تاغیبت نموده؟ ۱۲ــ م،ب. بلك، ۱۳ــ ج: رسید،

---

(۱) **پرفسور محمد شفیع** درتعلیقات خود بر**میخانه** نوشته‌اند که بظاهر **همام‌الدین تبریزی**است المتوفی۷۱۳ ولی‌ازالقاب وی‌پیداست که غیراز همام‌تبریزی شاعرست، **گ**

(۲) سلطان‌المحققین **امین‌الدین حامی‌ملة** که درنسخهٔ چاپی«حاجی ملة» ودر دیوان‌چاپی بتصحیح‌استاد **سعیدنفیسی** ص۵۹ «حاجی‌بوله»؟! آمده‌است، شناخته نشد، **گ**

بخدمت او، یا اورا طلب کنیم ؟ مولانا امین‌الدین[۱] گفت: بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص ، تااو براستر بنشیند و تشریف بیاورد[۲] وهمچنان کردند، چون **فخرالدین عراقی** نزدیك[۳] ایشان‌رسید، استقبال‌اورا واجب‌دیدند، چون‌ملاقات واقع شد[۴] **مولانا امین‌الدین** درپیش آن جمع بود. شیخ‌بدوفرمود: ان‌هی‌الافتنتك[(۱)] اما طریقی بایدساخت که مکثی‌وتوقفی نیفتد[۵] زودتر مراجعت کنیم، چون‌بنشستند واز هرنوع کلمات راندند ، آخر دربحث سلوك افتادند ، **شیخ فخرالدین** درسخن گرم‌شدوبجایی رسانید[۶] که گریه برخواجه غالب گردید[۷] وقطرات‌عبرات از چشمهٔ چشمش‌متقاطر گشت[۸] **شیخ فخرالدین** تا نزدیك نماز عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کرد،

درخبرست که‌بحضرت سلطنت جماعتی ازحاسدان رفته بودند وعرضه داشته[۹] که **امیرمعین‌الدین** خزائن عالم‌را به**شیخ فخرالدین عراقی** سپرده و هرچه بدو منسوبست ازنقد وجنس او میداند . **قنقورتای**[۱۰][(۲)] در وقت رخصت[۱۱] اول سخنی که‌باخواجه[۱۲] گفت، سخن **عراقی** بود،وقومی‌را تعیین‌کردند تابگرفتن اوروند[۱۳] خواجه پیش ازآنکه آن‌قوم بشیخ رسند ، فرستادوشیخ را اعلام داد که حال برین منوال[۱۴] عرضه داشته‌اند، اعراض‌واجبست وفرار لازم،

شیخ فخرالدین ازآن بقعه ملول بود، چون ازین‌نوع مقالات بسمع اورسید فی‌الحال برخاست و همان انبانچه را برداشت[۱۵] ودوشخص دیگر از یاران اختیار کرده باخود ساز رفتن ساخت و[۱۶] برهمان استر که خواجه داده بود سوارشد وآن

۱ـ م،ب: معین‌الدین ، ۲ـ ب: بیارد، ۳ـ چوم: بنزدیك، ٤ـ م،ب: وقت‌ملاقات واقع‌شدن، ۵ـ چ: که مکثی‌نیفتد، ٦ـ چ: رسید، ۷ـ چ،م: شد، ۸ـ ج: قطرات اشك ازچشمش روان گردید، م: وقطرات اشك ازچشمش روان‌شد، ۹ـ ج: درخبر است که جمعی ازحاسدان بآستان سلطنت‌نشان رفته‌بودند وعرضه‌داشتند، ۱۰ـ چ:فیغورای،م‌وب:فیقورتای،۱۱ـ م،ب: در وقت‌رخصت‌نمودن،۱۲ـ م ب: بخواجه۱۳ـ چ: وقومی‌را تعین کرده بودند تابگرفتن‌فخرالدین‌فرستند، ١٤ـ ج،م: صورت، ١٥ـ ج: وانبانچه برداشت، ١٦ـ ج: اختیار کرد و ،

---

(۱) سورهٔ هفتم(الاعراف) آیهٔ۱۵٤، گ

(۲) **قنقورتای**، ظاهراً پسرنهم**هلاکو**ست که بقصد ازمیان‌برداشتن برادرخود سلطان‌احمد تکودار (٦٨١-٦٨٣) بابعضی‌ازامراء همدست‌شد وتکودار برین‌اندیشه وقوف‌یافته امراء مفسدرا بیاسا رسانید وپشت قنقورتای را بشکست، «حبیب‌السیرج۳ص۱۰۳و۱۱۹وتاریخ مغول‌ص۲۲۷»گ

دوشخص نیزسوارشدند وبطرف **یثرب** روانه شدند، وازآنجابه**مصر** رفتند ودر**خانقاه صالحیه** فرودآمدند، وسه روزبرآسودند و درآن‌میان[1] تفتیش‌پسر**امیرمعین‌الدین** میکردند ، و در خلاص او[2] تدبیر میجستند و بهیچ نوع ممکن ندیدند، روزچهارم **شیخ فخرالدین** انبانچه‌را برداشت وبدر سرای سلطان‌رفت وبارخواست ، حاجبان دررفتند وسلطان‌را معلوم کردند، فرمود که تفتیش حال‌او کنید[3] اگر سلاح داشته باشد ازو جدا کنید واورا درآویزید، تفحص کردند، اورا ازسلاح مجرد یافتند، واو خود مجرد ازلی‌بود.

پس شیخ‌را بحضرت سلطان بردند، سلام کرد وانبانچه بنهاد وخود باستاد ، سلطان دروی نظر کرد، ودانست که مردی بزرگست، اورا بنشاند وسؤال کرد که این چه انبانچه‌است؟ گفت: امانتی‌است، مرا معلوم نیست، سلطان اشارت کرد تا بگشودند و بریختند ، خرمن جوهری دید که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود ، سلطان بکرات بشیخ‌نظر کرد ودرجوهر نظرنمود[4] احوال‌پرسید، گفت: این‌امانت **امیرمعین‌الدین**است، واحوال ازاول‌تا آخر[5] تمام‌بگفت، ودر درون سلطان این‌فکر میگردید وعجب میکرد که این‌شیخ[6] اینهمه تحفه برداشت وپیش من‌آورد وبجهت خود چیزی نبرد، **شیخ فخرالدین** ازتصفیهٔ‌باطن دانست که سلطان درچه فکرست، درسخن آمد ودرتفسیر قل متاع‌الدنیا قلیل والاخرة خیرلمن‌اتقی ولاتظلمون‌فتیلا[7](1) چندان‌کلمات براند که‌سلطان‌متحیرشدوازمسند بزیرآمدوپیش **فخرالدین** بنشست ومستمع کلام اوشد.

گویند که سلطان‌آنروز چندان بگریست که درهمه‌عمر نگریسته بود[8] پس فرزند **امیرمعین‌الدین** را بیرون‌آورد وبنواخت وموضعی شهر بند کرد وحکم کرد

۱ــ چ: ودرمیان شهر، ۲ــ م: ودر خلاصی‌او، ۳ــ چ: فرمود حال‌او تفتیش کنید، ٤ــ چ: درشیخ نظر کرد ودرجواهر نظر کرد، ۵ــ چ: من‌اوله‌الی‌آخره، ٦ــ میگردید که‌عجب که این‌شخص، ۷ــ چ: «خیر» ازقلم افتاده و«تظلمون» یظلمون‌شده و درحاشیه آیهٔ هفتادونهم ازسورهٔ نساء را آیهٔ۵۲ نوشته وظاهراً اشتباه ازاینجا دست داده است که آیهٔ۵۲ به: ولایظلمون فتیلا» ختم‌میشود ۸ــ چ،م: درهمهٔ عمرخود نگریسته بود،

(۱) سورهٔ چهارم (النساء) آیهٔ۷۹، گ

که‌دوشخص ملازم او باشند وهرروزصددرم بدومیداده باشند وهرالتماس[1] که داشته باشد عرضه دارد و**شیخ فخرالدین** را شیخ‌الشیوخ **مصر** گردانید[2]، وفرمود تاهمان روزمنادی کردند که شیخ‌الشیوخ **شیخ فخرالدین**است[3] وبامدادان اجلاس اوخواهد بود، باید که متصوفه وعلماء واکابر بدرگاه حاضر آیند[4]

بامدادان ششهزارصوفی بدرگاه حاضر آمدند، سلطان فرمود تاجنیبت‌خاص درکشیدند، و**شیخ فخرالدین** را خلعت در پوشانیدند ، وطیلسان فروگذاشتند، و حکم‌شد که بغیرازو کسی سوار نشود ، وباقی اصحاب ازامراء واکابر پیاده دررکاب بروند ، همچنان کردند ، چون **فخرالدین** آن عظمت بدید، با خود اندیشید که هیچکس‌را درین‌روزگار اینچنین‌حالی‌بوده‌باشد؟ نفس‌برو مستولی‌شده خودی کرد[5] علی‌الفور خلاف نفس کرده‌دست‌برد وطیلسان ودستار ازسر فروگرفت ودرپیش‌زین نهاد، وزمانی بایستاد وباز برسرنهاد، حاضران چون آن‌حال بدیدند[6] بخندیدند ، و زبان طعن بروی برگشادند[7] که اینچنین کسی[8] چگونه لایق شیخ‌الشیوخی باشد، قومی بدیوانه‌اش نسبت دادند و بعضی مسخره‌اش گفتند[9] باری باتفاق تجهیل او کردند[10] وزیر گفت: یاشیخ، لمافعلت‌هذاالحال[11] گفت: انت ماتعرف‌الحال،منهیان این خبر بسمع سلطان رسانیدند ، روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و ازآن‌حالت استفسار کرد، که موجب چه‌بود که اینچنین کردی ، گفت[12]: نفس برمن مستولی شده‌بود، اگر اینچنین نکردمی خلاص[13] نیافتمی. بلکه درعقوبت بماندمی، اعتقاد سلطان بدو زیاده‌شد[14] وظائف اورا مضاعف کرد،

شیخ فخرالدینرا همه‌روز. کار آن بودی که دربازارها گردیدی ودرهنگامه‌ها طواف کردی، روزی دربازار کفشگران میگذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد ومقید اوشد ، پیش رفت و سلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست ؟

۱ـ ج: التماسی، ۲ـ چ،م: کرد، ۳ـ ب: اعنی شیخ فخرالدینست، ٤ـم،ب: بدرگاه‌خاصه آیند، ٥ـ چ،ب: خودمی کرد» را ندارد، ٦ـ چ: مشاهده کردند، ۷ـ ج: وزبان‌طعن برکشیدند، ۸ـ ج: کس، ۹ـ چ: قومی گفتند دیوانه‌است، بعضی گفتند مسخره، ب: قومی گفتند که دیوانه است وبعضی گفتند مسخره است، ۱۰ـ ج: تجهیل تحمیق‌او کردند، ۱۱ـ چ: یاشیخ‌لمافعلت‌هذا، ۱۲ـ چ: بگفت، ۱۳ـ ب: خلاصی، ١٤ـ ج: زیاده‌ترشد،

کفشگر گفت: پسر منست، شیخ دست کرد ولبهای پسر بگرفت[(۱)] و گفت: ظلم نباشد که اینچنین لب ودندان باچرم خر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت: مامردم فقیریم و حرفت ما اینست، اگرچرم بدندان نگیریم نان نیابیم که بدندان بخاییم، شیخ سؤال کرد از پدر پسر که فرزندت روزی چه مقدار کار کند؟[۱] گفت: روزی[۲] چهاردرم، شیخ فرمود که هشت درهم بدهم که او کار نکند[۳] شیخ هرروز رفتی وبدردکان کفشگر نشستی[۴] وفارغ البال برروی او[۵] نظر کردی واشعار خواندی، واشك ازدیده افشاندی[۶] مدعیان این مقدمه را بسلطان رسانیدند[۷] وی ازیشان پرسید[۸] که این پسر را بشب یا بروز[۹] باخود میبرد یا نه؟ گفتند نه، گفت باوی دردکان خلوتی میسازد؟ گفتند نی، دوات وقلم خواست و بنوشت که هرروز پنج دینار دیگر ازآنچه وظیفهٔ شیخ فخرالدینست زیاده بدهند و بخادمان شیخ برسانند، وبقاصدان داد که این بدیوان وقف برید[۱۰] ایشان بستدند وبتعجیل برفتند، وتصور ایشان آنکه عزل نامه است[۱۱] چون بدیوان رفتند وصورت حال بدیدند نومیدشدند ودیگر مجال طعن نداشتند، روزدیگر چون شیخ[۱۲] بحضرت سلطان رسید، سلطان اورا بپرسید[۱۳] وعذرها خواست، که چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجیست[۱۴] آن مختصررا بجهت آن معین کردیم، باقی شیخ میداند، اگرخواهد آن پسررا بخانقاه برد، شیخ گفت مارا منقاد او باید بودن، بروحکم نتوانیم کرد،

گویند که شیخ فخرالدین هروقت که خواستی بحضرت سلطان رود، اورا راه بودی، وسلطان بخادمان مقرر کرده بود که اگردرحرم باشد اورا معلوم کنند تابیرون آید واگر درخواب باشد بیدارش کنند،

گویند شیخ فخرالدین[۱۵] مدتی آنجا بود، پس قصد **دمشق** کرد، برخاست و

۱ـ چ: ... ازپدر او که پسرت هرروز چه مقدار کار کند، م: شیخ سؤال کرد که پسرت روزی چه مقدار کار کند، ۲ـ چ،م: هرروز، ۳ـ چ: واو این کارنکند، م: بدهم اینکارنکند، ٤ـ چ: برفتی ودردکان کفشگر بنشستی، م: برفتی وبدکان کفشگرنشستی، ٥ـ چ،م: درروی او، ٦ـ چ،ب: ازدیدهٔ اوخالی نبودی، ۷ـ چ: مدعیان این سلطان رسانیدند، ۸ـ چ: ازیشان سؤال کرد، ۹ـ م،ب: شب یاروز، ۱۰ـ چ: برند، ۱۱ـ چ: عزل مایه ایست، ۱۲ـ چ: کلمهٔ شیخ را ندارد، ۱۳ـ چ: پرسید، ١٤ـ چ: خرجی هست، ۱٥ـ م: شیخ مذکور،

---

(۱) نفحات (ص ٥٤٤ سطر ۸): شیخ بلبهای پسر اشارت کرد، **ش**

عزم کرد، سلطان‌را خبرشد[۱] شیخ‌را بخواند و منع کرد، شیخ در کلمات آمد ورضای سلطان حاصل کرده سلطان‌را وداع فرمود[۲] وروان شد، سلطان گفت: چندان‌توقف کن تاترتیبی[۳] معین کنم، شیخ‌درنگ نکرد، سلطان گفت: کبوتری روانه فرمایند[۴] تامنزل بمنزل‌ازبرای مقدم شیخ‌نزلی‌وعلوفه‌یی ترتیب کنند[۵] وبه‌ملك‌الامراءنوشت[(۱)] که**شیخ فخرالدین**میرسد ، میباید که جماعت علماء و مشایخ واکابر **دمشق** مقدم همایون‌او تلقی‌نمایند واورا شیخ‌الشیوخ آن بقعه‌دانند، ومحقری که اینجا بخادمان او میرسید ، آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند[۶] چون شیخ بنزدیك دمشق رسید ، ملك‌الامراء را معلوم‌شد، منادی‌فرمودتاجملهٔ‌امراء واکابرومشایخ استقبال کردند[۷] تمامت‌اهل شهر بارادت خودبیرون‌رفتند، چون بشیخ‌فخرالدین رسیدند، ملك‌الامراء را پسری بود بس[۸] باجمال ودرحسن بدرجهٔ کمال، شیخ‌را چون نظر بروی افتاد، دل از دست بداد و برفت و سر[۹] در قدم آن پسر نهاد ، پسرنیز سر درقدم شیخ‌نهاد، ملك‌الامراء نیز باپسر موافقت کرد، آنجا نیز اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند،

چون شیخ دردمشق مقام کرد وششماه بگذشت، فرزند او **کبیرالدین** بیامد، اگرچه اوبجای **شیخ بهاءالدین زکریا** نشسته‌بود، اماهرروزاحوال پدر می‌پرسید، وقصدرفتن بخدمت پدر مکررمیکرد[۱۰] ملازمانش اورا منع‌میکردند ، تا آن کسان که مانع بودند ، یکشب مجموع **شیخ بهاءالدین** را در واقعه دیدند که گفت : **کبیرالدین** را درین مقام رزق بسر آمد، اورا روانه کنید، وازرفتن منع مکنید ، بامدادان[۱۱] جمع‌شدند، ودرخواب آنچه‌دیده‌بودند[۱۲] بایکدیگر بگفتند و **کبیرالدین** را اجازت دادند ، کبیرالدین ایشانرا وداع کرده روان شد، ومنازل قطع‌میکرد[۱۳] تا بخدمت پدر رسید ومدتی باهم بسر بردند،

۱ــ چ: وسلطان‌را معلوم گردید، م: خبر بسلطان رسید، ۲ــ چ‌م: کرد، ۳ــ چ: تربیتی ، ٤ــ چ: کنند، م: نمایند، ٥ــ چ‌م: نزلی ترتیب کنند، ٦ــ چ: بهمان قراربدهند، ۷ــ چ: کنند ، ۸ــ چ: پس، ۹ــ چ: پیش ازهمه سر، ۱۰ــ چ: وبارها قصدرفتن کرد، ۱۱ــ چ: بامداد، ۱۲ــ چ: وآنچه دیده بودند، ۱۳ــ چ: کرد،

(۱) نفحات (ص٥٤٤ سطر۱۸) بملك‌الامراء شام‌نوشت، **ش**

بعداز مدتی **شیخ فخرالدین** را اندك عارضه‌یی پیداشد، وبرروی او اثر ماشرا ظاهر گشت، وپنج‌روز بخفت[۱] روزششم بیماری که‌هشتم‌ذی‌القعده بود وششصدوهشتاد سال ازهجرت حضرت رسالت گذشته وسن شریف آن بزرگوار بهشتاد رسیده[۲] پسر واصحاب را بخواند وآب‌دردیده بگردانید، وایشان‌را وداع کرد واین‌آیت بخواند که: یوم‌یفر المرءمن‌اخیه‌وامه‌وابیه‌وصاحبته‌وبنیه لکل‌امرء منهم یومئذشان‌یغنیه،(۱) واین رباعی‌را درآنوقت بدیهه گفت[۳]:

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه برمراد آدم دادند(۲)

زآن قاعده و قرار کآنروز افتاد — نی‌بیش بکس دهند ونی کم‌دادند[۴]

بعد از ادای این دو بیت کلمهٔ طیبهٔ شهادت برزبان راند و ازین بقعهٔ فنا بعالم بقاخرامید، مدفن آن‌بزرگ‌دین‌در **جبل صالحیهٔ دمشق** است، وفرزندش **کبیرالدین** نیز درنزدیك او درجوار **شیخ‌محیی‌الدین عربی**(۳) آسوده[۵]

اشعار عاشقانه و ابیات عارفانهٔ آن بزرگ که انگشت‌نمای **ملامتیان** روزگار بود بسیارست[۶] ازقصیده و غزل دوهزاروهفتصد بیت‌است(۴) وسوای این‌منظوم هزار بیت‌دیگر مثنوی بطرز**حدیقه** بررشتهٔ‌نظم درآورده(۵) ودرآن‌میان غزل گویی‌فرموده، این‌ضعیف برسم تیمن وتبرك‌چندبیت ازآن‌مثنوی وترجیع‌بندی که‌آن مست‌میخانهٔ

۱ـ نخفت، ۲ـ ج بهشتادوهشت رسیده که، مقدمهٔ دیوان: هفتادوهشت، ۳ـ ج: واین‌رباعی بگفت، ۴ـ ج‌م: نه‌بیش‌بکس وعده ونه‌کم‌دادند، ب: نه‌بیش بکس‌وعده‌نه‌زان کم‌دادند: تصحیح‌متن ازدیوان، ۵ـ ج‌وم: آسوده است، ۶ـ ج‌م: ... آن انگشت‌نمای کوی ملامت،

---

(۱) سورهٔ ۸۰ «عبس» آیات ۳۵ تا ۳۸، **گ**

(۲) دیوان ص۳۰۹، **گ**

(۳) نفحات (ص۵۴۵ سطر۳): وقبروی درقفای مرقد**شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی** است. درصالحیهٔ‌دمشق وقبر فرزندوی **کبیرالدین** درپهلوی‌قبروی رحمه‌الله، دولتشاه (ص۲۱۶ سطر۲۰) و درقدم... **شیخ محیی‌الدین** آسوده است، ولیکن **جمالی** میگوید که: قبراو پهلوی حضرت **شیخ‌محیی‌الدین‌بن عربی** است، چنانچه این‌درویش در**صالحیهٔ دمشق** که‌محلهٔ اومشهورست بزیارت این‌بزرگان مشرف گشته‌ام. وقبر **شیخ‌اوحدالدین‌کرمانی** همدران بقعه‌است، **ش**

(۴) تعداد ابیات‌دیوان عراقی ازقصیده وغزل‌ومثنوی ورباعی وترکیب وترجیع جمعاً پنجهزار وهشتصد وهفتاد و دوبیت است، **گ**

(۵) نام این‌مثنوی که دربحرحدیقه گفته شده **عشاق نامه** یا ده نامه است و تعداد ابیاتش هزار و شصت ودوبیت است، **گ**

الهی بروش ساقی‌نامه منظوم ساخته درین اوراق پریشان بربیاض‌برد، تاتألیف این کمترین ازیمن باطن آن مطلع ارباب یقین منظورنظر اصحاب هنر گردد.

من‌مثنوی کاشف اسرار سبحانی[1] فخرالدین ابراهیم همدانی قدس‌سره

از **عراقی** سلام بر عشاق ... آن جگر خستگان تیر فراق[2]
آن غریبان منزل دنیی ... آن عـزیزان جنت‌المأوی
محـرمان سراچهٔ قدسی ... لوح خوانان سر ّند کـرسی[3]
زنده جانان مرده در غم یار ... مست حالان[4] جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانـی ... غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مـانده ... پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته ... وز عقـول و نفوس بگذشته
بکسیشان ز دوست پروا . نه ... سوخته ، چون ز شمع ، پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق رخش ... خویشتن را فگنده در آتش
در ره دوست . پا ز سر کرده ... ابجد عشق را زبر کـرده
چون ز کتاب دهر جیفه شده ... بر سریر صفا خلیفه شده[5]
یار خود دیده در پس پـرده ... تن بجا مانده ، جان فدا کرده
می نخورده شده ببویی مست ... دوست نادیده دل بداده ز دست
بره یار[6] منتظر مانده ... نمك شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب ... زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته ... سر ّ میعـاد[7] ، باز دانسته
کرده ازجان بسوی کویش روی[8] ... لیس فی جبتی سوی‌الله گوی
جان انا الحق زنان و تن بردار ... فارغ از جنت و گذشته زنار
علـم اتحـاد ، بـربسته ... لشکر خشم و آز بشکسته[9]

۱ــ ج: عارف‌وعاشق‌ربانی، ۲ــ دیوان: از جگرخستگان دردفراق، ۳ــ ج: این‌بیت‌را اضافه دارد : سالکان طریقهٔ علیا ... راه داران جادهٔ سفلی،
٤ــ ج: مست‌حالان و، ٥ــ م‌وب: این‌بیت‌را ندارد ، ٦ــ دیوان: بره‌ره، ۷ــ دیوان: صدق میعاد، ۸ــ دیوان: کوش چورروی، ۹ــ نسخ میخانه: آزوخشم بشکسته، متن ازدیوان،

بن و بیخ خیال برکنده ‌ گشته آزاد و همچنان بنده[(۱)]

ترجیع بند شیخ عراقی علیه‌الرحمة والمغفرة

در میکده با حریف قلاش ‌ بنشین و شراب نوش وخوش‌باش
از خط خوش نگار برخوان ‌ سرّ دو جهان ، ولی مکن فاش
بر نقش نگار[۱] فتنه گشتم ‌ ز آن‌روی نمیرسم بنقاش
تا باخودم ، ازخودم خبر نیست ‌ با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم ، بیار ساقی ‌ نقل و می ازآن لب شکر پاش
در صومعه‌ها چو می نگنجد ‌ دردی کش و می‌پرست و قلاش
من نیز بترك زهد گفتم ‌ اینك شب وروز ، همچو او باش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس‌افروز ‌ سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقانرا ‌ بهتر ز هزار عید نوروز[۲]
بگشای لبت بخنده ، بنمای ‌ از لعل ، تو گوهر شب‌افروز
زنهار از آن دو چشم مستت ‌ فریاد از آن دو زلف کین‌توز
چون زلف ، تو کج مباز باما ‌ از قد ، تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طرب زا ‌ بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد ‌ اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز ‌ کآن یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسد ‌ وآن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقت[۳] ‌ کز پرده برون فتاد[۴] این راز

۱ــ دیوان ص۱۳۰ : برنقش ونگار ، ۲ــ دیوان : خوشتر زهزار.... ۳ــ دیوان : عشقش، ۴ــ دیوان: فتاده،

(۱) دیوان ص۳۳۹ و۳۴۰، گ

درپاش کسی که سرنیفگند | چون طرهٔ او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی | آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست کز آرزوی آن می | چون جام بماندهام دهن باز
گفتی که بجوی ، تا بیابی | اینك طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی
می ده ، که نمیشود میسر | بی آب حیات ، زندگانی
هم خضر خجل ، هم آب حیوان | چون از لب خود[1] شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین | آندم که[2] ز لعل ، در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما | کز ناز و کرشمه در نمانی
هرلحظه کرشمهیی دگر کن | بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم | چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست ، ساقیا خیز | در ده قدح[3] نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست | بنشان شرو شور فتنه ، برخیز[4]
بستان دل عاشقان شیدا | وز طرهٔ دلربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه | با خاك درت بهم درآمیز[5]
وآن خنجر غمزهٔ دلاویز[6] | هرلحظه بخون ما مکن تیز[7]
کردم هوس لبت ، ندیدم | کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم ، که تا توانم | توبه کنم از صلاح و پرهیز

۱ــ دیوان وچ: ازخط ولب، ۲ــ دیوان: زآندم که، ۳ــ موچ: قدحی، ۴ــ چ: فتنهانگیز، دیوان: بنشان شروشور وفتنه، برخیز، ۵ــ چ: لبمدرآمیز، دیوان: بهمبرآمیز، ٦ــ دیوان: دلاور، والبته اگر تصرف شخصی نباشد بهترست، ۷ــ دیوان: بکنتیز،

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی چکنم بساغر و جام — مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقانرا — حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنید[۱] — خشنود شد از لبت، بدشنام
دل زلف و رخ تو دید[۲]، ناگاه — افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امید میزنم گام
ور زآنکه نشد لب تو روزی — دانی چکنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم — وابند سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار — چون طرهٔ یار برشکستم
گویند چگونه‌یی؟ چه گویم؟ — هستم ز غمش چنانکه هستم
ساقی قدحی، که از می عشق — چون چشم خوش تو نیم‌مستم
در دام بلا فتاده بودم — هم طرهٔ تو[۳] گرفت دستم
شد، نوبت خویشتن پرستی — آمد گه آنکه می‌پرستم
فارغ شوم از غم **عراقی** — از زحمت او چو باز رستم[۴]

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی می مهر ریز در جام[۵] — بنما بشب آفتاب از بام[۶]
آن جام جهان‌نما بمن ده — تا بنگرم اندر و سرانجام

۱ـ دیوان: بشنود، ۲ـ دیوان: دل‌زلف‌تو دانه‌دید، ۳ـ دیوان وج. او، ۴ـ در دیوان ابیات این بند پس و پیش است و بعد از بیت سوم این بیت را اضافه دارد: خودرا زچه غمش برآرم. کر طرهٔ او فتد بدستم، ۵ـ دیوان: درکام ،) (در بیت متن مراد ازشب، جامست و از آفتاب، می، یعنی از بامداد در جامی که تیره
۶ـ « : ازجام ،) چون شبست آفتاب روشن می را بنمای) **گ**

بینم مگر آفتاب رویت | تابان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم | گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند | در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم ، نمیتوانم | کآزاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم | یکباره[1] خلاص یابد از دام
کی[2] باز رهم ز بیم و امید | کی[3] پاك شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد | تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم | بر بوی تو ، چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بنما رخ نکویت | تا جام طرب کشم برویت[4]
ناخورده شراب ، مست گردد | نظارگی رخ نکویت[5]
گر صاف نمیدهی ، که خامم[6] | باد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم | نایافته قطره‌یی ز جویت
آیا بود آنکه جان تشنه | سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که ناتوانی | یابد سحری نسیم کویت
دل جست و ترا نیافت ، افسوس | وا ماند کنون ز جستجویت
رای تو نکوست با همه‌کس | بامن چه بد اوفتاد[7] خویت؟[8]
بر بوی تو روزگار بگذشت | از بخت نیافتم چو بویت

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز | بی‌آب حیات زندگانی

۱ــ دیوان‌وچ: یکبار، ۲ــ چ: تا، ۳ــ چ: تا، ٤ــ دیوان: ببویت، ۵ــ دیوان: نظارگی‌از، ٦ــ دیوان: که خاکم، ۷ــ دیوان: زچه بدفتاد، ۸ــ دیوان: این‌بیت‌را اضافه دارد:

می‌گریم روز در فراغت | می‌نالم شب در آرزویت

در مجلس عشق ، مفلسی را پــر کن دوسه جــام[۱] رایگانــی
شاید کــه دهی بدوستداری آن ساغــر مهر دوستگانــی
برخیزم و ترك خویش گیرم گر هیچ تو با خودم نشانــی
ور از در مــن غمت در آیـد جان پیش کشم ز شادمانــی
جانرا ز دو دیده دوست دارم ز آنرو که تو در میان جانــی[۲]
از عاشق، خودکران چه گیری[۳] چون بادل و جانش در میانــی
از بهر رخ تو میکند چشم از دیـده همیشه دیـده‌بانــی
در آرزوی رخ تـو بـودم عمری ، چـو نیافتم امانــی

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی[(۱)]

ساقی بده آب آتش افــروز چــون سوختدام[۴] تمامتر سوز

۱ـ دیوان: رطل، ۲ـ دیوان: آنی، ۳ـ ج: از عاشق سرکران چه گیری، ٤ـ دیوان: سوختیم،

---

(۱) بعدازین بیت، بند دیگری در دیوان هست که در دو نسخهٔ خطی مانیست و در نسخه‌های پروفسور محمد شفیع نیز نبوده وایشان بند مزبور را از روی کلیات عراقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پروفسور شیرانی استناخ کرده در درحاشیه قرار داده‌اند،

و اینست بند از قلم افتاده

ساقی ز شرابخانــهٔ نوش یك جام بیاور و ببر هوش
مستم بکن[۱] آنچنان که درحال از هستی خود شوم[۲] فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی بی‌باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت[۳] کر هیچ بیابم از لبت نوش
تــا بــوکــه[۴] ز لطف دلنوازت گیرم همــه کام دل در آغــوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم[۵] میدار تــو هم بحال او کــوش
مگــذار بــرهنه‌ام ز لطفت در من تو ز مهر خلعتی[۶] پوش
چون نیست مرا کسی خریدار مــولای توام ، تــو نیز مفروش
دیگ دل من که نیك[۷] خامست بــر آتش شوق میزند[۸] جــوش
در صــومعه جستمت[۹] نــدیدم اکنون شب و روز بــرسر دوش

در میکــده میکشم سبویی
باشد کــه بیابم از تو بویی

۱ـ دیوان چاپ تهران: کن، ۲ـ » » » : کنم، | دوبیت اول این بند را نسخهٔ پروفسور شیرانی نداشته و پروفسور محمد شفیع ازنسخهٔ چاپ هند ثبت کرده ودرسایرموارد نسخهٔ شیرانی معتبر و چاپ تهران بی‌اعتبارست، ۳ـ دیوان چاپ تهران: ساقی، ٤ـ دیوان چاپ تهران: کی‌بوکه، ۵ـ دیوان چاپ تهران : بلطف دلبرم چشم ، ٦ـ دیوان چاپ تهران: جامه‌یی ، ۷ـ دیوان چاپ تهران: نیز، ۸ـ دیوان چاپ تهران: سرزند، ۹ـ دیوان چاپ تهران: حشمت،

این آتش مـن بـآب بنشان — وز آب مـن آتشی برافروز

مـی ده کـه ز بادهٔ شبانـه — در سر دارم[1] خمـار امـروز

در ساغـر دل شراب[2] افگـن — کـز پرتو آن شود شبم روز

گفتی که بنال زار هـرشب — ماتمزده را تـو نوحه ماموز

چون با من خسته می‌نسازی — چـه سود ز نالهٔ من و سوز

دل را زتو تـا شکست[3] افتاد — بـر لشکر غم نگشت پیر

بخشای برین دل جگـرخوار — رحم آر بـربن[4] تن غـم‌اند

من می شکنم، تو باز می‌بند — من میدرم. از کرم تو مید

از توبه و زهد. توبه کـردم — اینك چـو قلندران شب و ر

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقـی. سر دردسر نـدارم — بشکـن بنسیم مـی خما

یك جرعه ز جام می بمن ده — تا در کشمکش[5] که خاکس

از جـام تـو قانعم بدردی — خاکم[6] که بجرعه سر درآ

یـاد آر مـرا بدردی خـم — کـز[7] خاك در تـو یادگ

بگذار کـه بر درت نشینم — آخر نه ز کـوی تو غبارم؟

از دست مده، که رفتم از دست — دستیم بـده، کـه دوستدارم

زنـده نفسی بـرای آنـم — تا پیش رخ تـو جان سپارم

این یك‌نفسم تو نیز خوشدار — چـون با نفسی فتاده[8] کارم

نایافته بـوی گلشن وصل — در سینه شکست هجـر خارم

در سر دارم که بعد از امروز — دست از همه کارهـا بدارم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

باقی دوسه دم که هست. ساقی[9] — در ده مـدد حیات بـاقـی

۱ــدیوان: بودم، ۲ــ حاشیهٔ ج از عق: شرابی، ۳ــ دیوان: شکیب، ٤ ــ دیوان: بدین، ۵ــ دیوان: تا درد کشم، ٦ــ دیوان: حاشا، ۷ــ دیوان: کم، ۸ــ دیوان و ج: فتاد، ۹ــ دیوان د م و ب: ساقی، دو سه دم که هست باقی،

قد فاتنی الصبوح فادرك — من قبل فوات الاغتباق[۱]

در کیسه ز نند[۲] نیست جزجان — بستان ، قدحی بیار ساقی[۳]

کم اصبر قد صبرت حتی — روحی بلغت الی التراقی[۴]

دردا که بخیره عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی

استعذب[۵] مسمعی حدیثاً — قد طاب بذکرکم مذاقی[۶]

من زان توام ، توهم مرا باش — خوش باشد عشق اتفاقی[۷]

اشتاق الی لقاك فانظر — کی وجهك نظرة الاقی

بگذار که بر در تو باشد — کمتر سگك درت **عراقی**

استوطن بابکم عسی ان — یحصی نظراً بکم حداقی[۸]

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، قدحی که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم

از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم

از جور تو ، خرقه‌ها دریدیم — وز دست تو ، توبه‌ها شکستیم

جز جان ، گرو دگر[۹] نداریم — بپذیر ، که نیك تنگدستیم

ما را برهان ز ما که تا ما — با خویشتنیم ، بت‌پرستیم

با[۱۰] هرچه که داشتیم پیوند — از بهر تو ز آن همه گسستیم[۱۱]

بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم

گر نیك وبدیم ، در بدونیك[۱۲] — هم زان[۱۳] توییم هرچه هستیم

در ده قدحی که از **عراقی** — الا بشراب وا نرستیم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

۱ــ دیوان : الاعتباق ، در موب این‌بیست نیست، ۲ــ دیوان : درکیسهٔ نقد ، ۳ــ دیوان : بستان قدحی، بیار ساقی، ودرچ: بیمارساقی، ٤ــ موب: الشراقی، ۵ــ دیوان: فاستعذب،ج: ماستعذب ٦ــ دیوان: مذتاب‌بذکرکم مذاق،ج مذطاب ، ۷ــ دیوان : خوش باش بعشق اتفاقی ،۸ــ دیوان: یحطی نظرابکم حداق ، ج: یحظی نظرابکم حداقی ، ۹ــ دیوان وم : کروی دکر ، ۱۰ــ دیوان : ما، ۱۱ــ م وب : شکستیم ، ۱۲ــ دیوان وم وب : وربدونیك ۱۳ــ دیوان: آن،

ذکر

سرغزل‌دیوان نکته‌پروری وشاه‌بیت مجموعهٔ سخن‌گستری دردریای معنوی، یمین‌الدین خسرو دهلوی

عارفی صاحب‌رتبه وعاشقی بلند مرتبه است، اشعار آبدار و ابیات غرای آن خسرو خورشید اشتهار مستغنی ازتعریف و بی‌نیاز ازتوصیف ارباب امتیاز واصحاب اخبارست ، منظومات دلاویز آن دیباچهٔ دیوان فصاحت[1] آتش شوق درجان‌عاشقان وعارفان میزند، واردات شورانگیز آن طوطی شکر مقال بوستان بلاغت نمک‌سود بر[2] جراحت مجروحان تیغ‌عشق می‌باشد.

مولوی نامی گرامی **عبدالرحمن جامی** در **بهارستان** خود آورده[3] که : **امیرخسرو** در شعر متفنن است، قصیده وغزل ومثنوی را ورزیده وهمه را بکمال رسانیده ، تتبع **خاقانی** میکند، هرچند در قصیده بوی نرسیده ، اما غزل‌را ازوی گذرانیده[4] و غزلهای وی[5] بواسطهٔ معانی آشناکه ارباب عشق ومحبت بحسب ذوق ووجدان خودآنرا در می‌یابند، مقبول همه‌کس‌افتاده است، خمسهٔ نظامی‌را کسی به از وی جواب نگفته[6] و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع[7] و زبدة‌المعانیست[8].

دبدبهٔ سخنوری و کوکبهٔ نظم گستری‌او از افلاک[9] بر گذشته،صرافان معانی ومميزان سخندانی[10] را برو دستی‌نیست، واشعار بسیار[11] ازآن منبع فیض‌الهی ودر دریای معرفت نامتناهی بربیاض رفته، چنانچه دریکی از رسائل خود بیان‌فرموده

۱ــ ج: دیباچهٔفصاحت، ۲ــ ج: نمك‌بر، ۳ــ چوم. دربهارستان آورده، ٤ــ موب: درقصیده بوی رسیده وغزل‌را ازو گذرانیده، دونسخهٔپروفسور محمدشفیع نیزچنین‌بوده ومتن چاپی‌را ازبهارستان تصحیح کرده است ، نگارنده نیزبتتبع ایشان متن‌را از بهارستان تصحیح کرده، رك: بهارستان چاپ‌نول کشور ص۱۰۵ وچاپ تهران ص۱۱۸، ٥ــ نسخ‌میخانه: غزلهای امیر، ٦ــ نسخ میخانه: خمسهٔحضرت شیخ را کسی به ازو تتبع نکرده ، ۷ــ نسخ میخانه «و ورای آن مثنویهای دیگر دارد» را ندارد، ۸ــدربهارستان‌نیست، ۹ــ ج: فلك‌الافلاك، ۱۰ــ چ‌وب: صرافان کانی ومميزان‌معانی، ۱۱ــ چ‌وب: بسیاری،

که عدد ابیات من ازچهارصد هزار زیاده واز پانصدهزار کمترست[۱]،

وبتحقیق پیوسته که آن‌خسرو نکته سنجان وسرور خردمندان باوجود فضل صوری ومعنوی درعلم‌موسیقی مهارت‌تمام[۲] داشته، تصنیفات‌دلپذیر ونقشهای بی‌نظیر ترتیب داده والحال‌نیزمصنفات‌او درمیان نغمه‌سنجان **هند** برزبانهاست[۳] ومردم‌را از استماع آن نغمات[۴] ذوقها دست میدهد،

گویند که‌روزی‌مطربی با آن[۵] بحرمعرفت‌بحث مینماید،ودرعین‌بحث میگوید که کسب‌علم موسیقی بمراتب مشکل‌تر ازفن شاعریست، واین علم را هیچ نسبتی بنظم‌گستری نیست، **امیرخسرو** کیفیت سؤال‌آن مطرب وحقیقت جواب خود را درین‌قطعه بیان‌نموده والزام آن بی‌سرانجام را عیان فرموده[۶]

قطعه[۷]

مطربی میگفت باخسرو که ای گنج سخن
علم موسیقی زجنس نظم نیکوتر بود
زآنکه آن علمیست کز دقت نیاید درقلم
وین نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در هردو معنی کاملم
هردورا سنجیده بروزنی که آن درخور بود
فرق ، من گویم میان هردو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی‌زیروبم نظمی‌فروخواند رواست
نی بمعنی هیچ نقصان،نی بنظم اندر بود

۱ـ ج‌وب: و پانصدهزار کم‌است، ۲ـ چ: تمامی، ۳ـ ج: چنانچه درهند الحال نیزمصنفات او درمیان است، ٤ـ چ: مصنفات، ٥ـ چ: بآن، ٦ـ چ: امیرخسرو سؤال‌آن مطرب وجواب خود را درین‌غزل بیان نموده وحقیقت الزام‌دادن‌آن بی‌سرانجام‌را عیان فرموده است، ۷ـ ج: غزل،

ور کند مطرب بسی هین‌هین وهان اندر سرود

از بـرای نظـم محتاج سخن‌گستر بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش

نیست عیبی گر عروس خوب بی‌زیور بود

ارباب اخبار آورده‌اند که‌تولد پدربزرگوار آن نادرهٔ‌جهان درشهر **کش**(۱) واقع‌شده‌وازمردم**هزارهٔ لاچین**است(۲) که‌درحدود**قرشی**(۳)می‌نشسته‌اند، وبرادران داشته که صاحب قبیله بوده‌اند، فلك بواسطهٔ بعضی امور دنیوی میان برادران‌طرح جدایی انداخت ، و **امیرمحمود** باجمعی ازخویشان ودوستان‌خود ازبرادران[۱] جدا شد وبه **سان‌چارك**[۲] (۴) که در نواحی **بلخ** واقعست آمد و مدتی در آن سرزمین[۳] مقام کرد، وازآنجانیزبحسب تقدیر دلگیرشده‌باقبیلهٔ[۴] خود کوچ‌نموده به **غوربند** که قصبه‌یی ازاعمال **کابل** است آمد ودرآنجا توطن کرد،

مؤلف **مخزن اخبار** درتألیف‌خودآورده که‌تولد **خسرو** درآنموقع واقع‌شد، **امیرمحمود** نام‌او **ابوالحسن** کرد ولقب او **امیریمین‌الدین**[۵] نهاد، ودرآن‌سال که خسرو[۶] متولدشدسامان بسیاری‌بدست‌پدراو آمد[۷] وچون پنجسال‌ازعمر **یمین‌الدین**

۱ــ چ: برادر، ۲ــ م: حارك، ۳ــ چوم: زمین، ٤ــ چ: شدباتوابع، ۵ــ چوم: یمین‌الدین، ٦ــ چ: که‌او، ۷ــ چوم: بدست اوآمد،

---

(۱) **کش**، بفتح‌اول‌وتشدیدثانی: ناحیتی‌است‌برسه‌فرسنگی **جرجان**«کرکانج»درماوراءالنهر، «معجم‌البلدان» **گ**

(۲)پدروی‌ازامراء قبیلهٔ**لاچین** بوده‌است که ازاتراك‌نواحی **بلخ**اند، «نفحات ص۵٤۸» **گ**

(۳) **قرشی**، موضعی‌است مختصر ودارونغه‌نشین ازنواحی **بلخ** نزدیك خزار،

«حبیب‌السیر ج۳ ص۲۸٦/۳٤۹/٦۲۸» **گ**

(٤) **سان‌چارك** : درنسخ ما چنین‌است ولی **سان و چاریك** صحیحست که نام دوناحیت‌از نواحی **بلخ** است متصل‌بهم،

سان ــ بعدالالف نون: من‌قری بلخ، «مراصدالاطلاع»

میرزابابر جمعی‌راکه درظاهر **سمرقند**آثار شجاعت‌بتقدیم رسانیده بودند منظورنظرمرحمت ساخته مناصب ارجمند عنایت فـرمود و ایالت قبةالاسلام **بلخ** به **امیرشیخ‌حاجی** تفویض یافت و **امیرعلی فارسی برلاس** بحکومت ولایت **سان و چاریك** شتافت و خطهٔ **اندخود** بـه **امیر شیخ‌ذوالنون** وبرادرش **امیراحمد مشتاق** تعلق‌گرفت» «حبیب‌السیر ج٤ص٥٤»

ومنتظم ناصری درذیل‌وقایع سال ۹۰۹ **صان وچاریك** ضبط کرده است، **گ**

گذشت. **چنگیزخان** عنان عزیمت بجانب **کابل** منعطف گردانید[۱]، **امیرمحمود** ازبهر محافظت جان وبیم تیغ چنگیزخان ننگ فرارا برفخر قرار ترجیح داده از آنمکان بجانب هندوستان[۱] روان شد وباجمعی کثیر دربلدهٔ **دهلی** بخدمت[۲] **سلطان محمد تغلق شاه**[۲] مشرف شد. آن پادشاه جهان پناه قدم اورا برخود مبارك گرفته[۳]

۱ـ چ و م: هند، ۲ـ چ: باجمعی کثیر آمده بشرف خدمت، ۳ـ ج: گرفت و،

---

(۱) **امیرخسرو** در ۷۲۵ درگذشته وهفتادوچهار سال عمرداشته است. مؤلف مینویسد: چون پنجسال ازعمروی گذشت **چنگیزخان** عنان عزیمت بجانب **کابل** منعطف گردانید، واین سهوی عظیمست، چراکه **چنگیز** درچهارم رمضان سنهٔ ۶۲۴ وفات یافته و **امیرخسرو** در ۶۵۱ قدم بعرصهٔ وجودنهاده و پنجسالگی وی در ۶۵۶ بوده یعنی سی ودوسال پس از **چنگیز**، **گ**،

(۲) این نیز سهودیگریست ازمؤلف، زیراکه **سلطان محمد تغلق شاه** از ۷۲۵ که سال درگذشت **امیرخسرو** دهلویست تا ۲۱ محرم ۷۵۲ سلطنت داشته «معجم الانساب» و نه تنها پدر **امیرخسرو** بلکه خود اوهم زمان سلطنت **سلطان محمد تغلق شاه** را درنیافته است، **گ**

درتعلیقات **پروفسور محمدشفیع** بر **میخانه** که بزبان اردو نوشته شده، در اینمقام این اینعبارت فارسی ملاحظه میشود که: درحالیکه **امیرخسرو** ازعالم رفته **سلطان محمد** پادشاه شده است، بعداز بیست سال درسنهٔ خمس واربعین وسبعمائه رحلت نموده، پس اعتبار پدرش... درایام سلطنت او خلاف باشد، چنانچ از **تاریخ فیروزشاهی** که مصنف آن مصاحب **میرخسرو** بوده واحوال میر را درتاریخ مذکور نوشته معلوم میشود، «تعلیقات ج، ص ۸»

در **تاریخ فیروزشاهی** تألیف **شمس سراج عفیف** وقایع وسوانح دوران سی وهشت سالهٔ **سلطان فیروزشاه** ازتاریخ جلوس (۷۵۲ هـ) تاپایان زندگی (۷۹۰ هـ) نوشته شده، وفقط در شش موضع ازین کتاب بمناسبت کلام، شعری از **امیرخسرو** درج شده (رك: تاریخ فیروزشاهی چاپ کلکته در ۱۸۹۰ مسیحی ص ۱۸۴/۱۹۵/۳۱۴/۳۵۶/۳۶۰/۳۶۹) و مؤلف نه مصاحب میر بوده ونه معاصر او، ونه احوال میر ادرآن کتاب بقلم آورده. وبطوریکه **بداؤنی** مینویسد: ازشعرای عصر **فیروزشاهی** وندمای او **ملك احمد** ولد **امیرخسرو** است علیه الرحمه، واگرچه دیوانی ازو مشهورنیست، اما دخلهایی که در کلام متقدمین نموده، دررسائل ارباب فضائل مسطور ومشهورست، ازآنجمله درین بیت **ظهیر** دخل نموده که:

بیت

کلاه گوشهٔ حکم تو ازطریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری

وگفته که مصراع اول چنین بایستی: زهی طپانچهٔ قهر تو از طریق نفاذ

وبجای «ربوده» در مصراع اخیره «فگنده» بایستی گفت، دیگر درین بیت:

این سهل بود که گوگرد سرخ خواست — گر نان خواجه خواستی، آنرا چه کردمی

چنین گفته که: این سهل سهل بود که آب حیات خواست، دیگر درین بیت:

گرمشت خواند خاك درت را فلك، مرنج — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

گفته که: گرلعل خواند سنگ درت مشتری مرنج،

وبعضی اشعار اونیز بنظر درآمده امابخاطر نمانده، وچون **ملك احمد** خلف صدق ویادگار امیربود، این دخلهای اورا پادشاه وندما وفضلای زمانه بسیار پسندیده اند وغنیمت دانسته،

«منتخب التواریخ بداؤنی ج ۱ ص ۲۵۵ تا ۲۵۷» **گ**

نوازش بسیار بدو نموده[۱] اورا یکی از امرای عظام ساخت، وحکومت **کالپی** بآن مهتر زادهٔ **لاچین** مفوض داشت ، و خطاب او **سیف‌الدین** فرمرد ، بعد از مدتی سیف‌الدین در شصت و پنجسالگی[۲] درغزای کفار شهیدشد.

قصیده‌یی که **امیرخسرو** در مرثیهٔ پدر گفته مطلعش اینست:

سیف از سرم گذشت ودل من دو نیم ماند   دریای من روان شد ودرم یتیم ماند[۳]

بتحقیق پیوسته که **یمین‌الدین** در اول جوانی سلطانی[۴] تخلص میکرده. بعد از فوت **امیرمحمود** ، والی **دهلی** او را و برادران او را خطابها داد. برادر بزرگش **علی‌شاه** را **به‌امیرعزالدین**[۵] ملقب ساخت، و برادر دیگرش **احمد** را به **امیرحسام‌الدین** و خودش را به **امیرخسرو** مخاطب گردانید . وخسرو را بجد مادری او **عمادالملك** سپرد ، چنانچه صدق این مقال[۶] از دیباچهٔ **غرة‌الکمال** یمین‌الدین ظاهر میشود.

گویند که **عمادالملك** عالم و فاضل تمام عیاری بوده وهرشعری که **امیرخسرو** میگفته[۷] برومیگذرانده و باصلاح او میرسانده. اما چون **عزالدین علیشاه** عالم فانی را و داع کرد ، درآن ایام **سلطان غیاث‌الدین** والی **دهلی** بود(۱). و جای اورا به یمین‌الدین داد، و اورا از امرای عظام فرزندارجمند و خلف سعادتمند خود **محمد** گردانید[۸]،

خسرو قصائد غرا درمدح ممدوح خود گفت و سخنهای[۹] مرغوب بنام او تمام نمود، این دو بیت از ابیاتیست[۱۰] که درمدح والی دهلی گفته[۱۱]:

جهان ازین دو **محمد** گرفت زینت وجاه
یکی **محمد مرسل** دوم[۱۲] **محمدشاه**
نگشته **لا** بزبان مبارکش هرگز
مگر بـا شهد ان لا آلـه الاالله(۲)

۱ــ چ: نمود و، ۲ـ ج: درهشتادوپنجسالگی، ۳ـ چوم: در یتیم‌ماند، ۴ـ چ: به‌سلطانی، ب. سلطان، ۵ــ چ: باعزالدین، ۶ـ ج:قول، ۷ـ ج: میگفت، ۸ـ ج:محمدجون گردانید، ۹ـ ج:نسخهای، ۱۰ــ ج: ازآن ابیاتست، ۱۱ــ چ: که درمدح او گفته است، ۱۲ــ ج: یکی،

---

(۱) **سلطان غیاث‌الدین بلبن** (اواوغ‌خان) دوران سلطنتش از ۶۶۴ تا ۶۸۶ بوده است، «معجم‌الانساب» **گ**

۲ـ ازین مضمون لطیفتر **فرزدق** شاعرمشهور عرب‌راست درقصیده‌یی که باحضور **هشام‌بن‌عبدالملك** درخانهٔ کعبه بمدح‌حضرت سیدالساجدین **امام‌زین‌العابدین** علیه‌السلام انشاء نموده وآن‌چنین‌است:

ماقال لاقط الا فی‌تشهده   لولا التشهد کانت لاؤه نعم   «مجالس‌المؤمنین ص۴۵۹» **گ**

بعضی گفته‌اند که این دوبیت‌را در[1] مدح **سلطان‌محمدتغلق‌شاه** گفته است،

در **مخزن اخبار**[2] مسطورست کـه **امیرخسرو** را اعتقاد تمامی بـه **شیخ مصلح‌الدین سعدی** بوده وهمیشه‌آرزوی[3] صحبت‌ایشان‌میکرده، دروقتی که سلطان غیاث‌الدین بلبن[4] **ملتان** را مقر سلطنت خود ساخت ، **امیرخسرو** بسلطان[5] عرض نمود که دوکلمه بحضرت **شیخ سعدی** بنویسید وخدمتش‌را ازروی خواهش‌بطلبید[6] شاید که بتوجه شما سعادت صحبت‌آن بزرگ دریابیم[7] **سلطان** از کثرت توجهی که به **امیرخسرو** داشت ، زر بسیاری باپاره‌یی تحائف **هند** و دیوانی از **امیرخسرو** به **شیراز** فرستاد، وازروی ادب طلب **شیخ** فرمود. آن‌نقد وجنس وقتی به **شیخ سعدی** رسید که منزوی شده‌بود، چون آن‌امانت بنظراودرآوردند[8] تمام‌را بفقراءومساکین بخش فرمودو[9] اشعار **امیرخسرو**را مطالعه نموده تحسین بسیار کرد[10] وپاره‌یی از اشعار خوب خود بربیاض برده[11] بامکتوبی ارسال داشت، ودرآنجا اظهار این‌معنی نمود که باقی‌عمر ازاویه بیرون نمیآیم[12] مرا معاف دارند.[13]

شیخ آذری(۱) در**جواهرالاسرار** آورده که شیخ**مصلح‌الدین** درنهایت‌پیری برای خاطر **یمین‌الدین** از**شیراز** به **هند** رفته وبااو صحبت‌داشته[14] و**خسرو** را بآن

۱ــ ج: این دوبیت در، ۲ــ م‌وب: مخزن اسرار، ۳ــ ج. آرزومندی، ٤ــ چ: محمدبلبن ، ٥ــ ج: بدو، ٦ــم: بنویسد واورا ازروی خواهش بطلبد، ۷ــ چ: آن بزرگوار را دریابیم، ۸ــ چ: بنظرآوردند، ۹ــ م،ب: فرموده، ۱۰ــ چ: مطالعه فرموده تحسین بسیاری نموده، ۱۱ــ چ: بربیاضی نوشته، ب: بربیاض نوشته، ۱۲ــ ج: برنمی‌آیم، ۱۳ــ چ: دارید، ١٤ــ چ: صحبتها،

---

(۱) **شیخ جلال‌الدین حمزة‌بن‌علی ملك‌الطوسی البیهقی** متخلص بـه **آذری** مصنفاتش بسیارست از جمله **جواهرالاسرار** عمرش هشتاد و دوسال بوده ووفاتش در۸٦٦ واقعشده قبرش در **اسفراین** است،

نخستین کسی که ازوی بتفصیل یادکرده **دولتشاه سمرقندی**است که باوی‌معاصر نیزبوده، رك تذکرهٔ دولتشاه ص۳۹۸، گ

ازوست

توبی که غایت هر آخـری هدایت تست / بهرچه در نگـرم لطف بی‌نهایت تست

عنایتی کـن و ما را بکار خـود مگذار / که کارها همه موقوف یك عنایت تست

متاع وصل ببازار سعی نتوان یـافت / کـه این معامله در حلقهٔ هـدایت تست

چـه حـاجتست بما آیتی فـرستادن / که هرچه برورق کائنات ، آیت تست

حمایت از دگری **آذری** نخواهد خواست / چرا کـه جملهٔ ذرات در حمایت تست

«ازجنگ غیاثی‌منهب، شمارهٔ۳٦٦۷ کتابخانهٔ ملك» گ

حضرت اخلاص تمامی بوده[1] چنانچه درین دوبیت اعتقاد[2] خود ظاهر گردانیده است:

بیت

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت

شیره از خمخانهٔ مستی که در **شیراز** بود

وجای دیگر میگوید که:

جلد سخنم دارد ، شیرازهٔ شیرازی

بر رای منیر و ضمیر بیضا تأثیر[3] ارباب دانش پوشیده نماند که آنچه مؤلف **مخزن اخبار** بیان کرد در باب ملاقات واقع نشدن این دوعزیز با قول اکثر ارباب تاریخ موافقست. ودر اکثر کتب معتبر بنظر این محقر در آمده که **شیخ سعدی** سی سال پیش از آنکه عالم فانی را وداع کند، گوشه نشین شد، اما چون توان گفت که **شیخ آذری** غلط کرده است؛ زیرا که او یکی از اکابرست واین قسم بزرگان سهو نمیفرمایند، ولیکن آنچه بخاطر **مؤلف کتاب میخانه، عبدالنبی[4] فخر الزمانی** میرسد اینست که البته این دوبزرگوار[5] یکدیگر را دیده وصحبت هم را دریافته اند که اگر بظاهر این معنی صورت نبسته باشد، در باطن دست داده خواهد بود. حاشا که سخن **شیخ آذری**[6] خلاف باشد[7]

ارباب تاریخ رحمهم‌الله آورده اند که چون بعداز فوت **مبارکشاه خلجی**(1) نسیم عالم تحقیق بمشام جان آن صاحب توفیق وزید، دست ارادت از آستین جامهٔ ارباب دولت برآورده . لباس فخرفقر دربر کرد. وخود را بخدمت قطب‌المحققین قدوة الواصلین، نظام‌الملة والدین، **شیخ نظام‌الدین اولیاء**(2) رسانید وآنچه از مال ومنال دنیوی که درمدت حیات بهم رسانده بود، درقدم شیخ بزرگوار نثار کرد، واین دوبیت

۱ــ چ: بحضرت شیخ اخلاص تمامیست، ۲ــ م: اخلاص، ۳ــ چ وب: بررای ضمیر منیر بیضا تأثیر، ۴ــ چ: عبدالنبی خان، ۵ــ م: دوبزرگ، ۶ــ م: آذری، ۷ــ چ: بعداز میرسد اینست، بجای عبارت متن چنین آورده: «که حضرت مصلح‌الدین دراول جوانی درایام سیاحت وقتی که خسرو درصغر سن بود، خودرا بدورسانده وبااو صحبت داشته»

---

(۱) **قطب‌الدین مبارکشاه** اول (۷۱۶ــ۷۲۰) «معجم‌الانساب» **گ**

(۲) سلطان‌المشایخ **شیخ نظام‌الدین اولیاء** محمدبن احمدبن علی‌بخاری بداؤنی (۶۳۶ــ ۷۲۵) «اخبارالاخیار» **گ**

درصفت خانقاه او گفت:

نظم

جدار خانقاه او بتقدیم حطیم **کعبه** را ماند بتعظیم
ملك کرده بسقفش آشیانه چو اندر سقفها گنجشك. خانه

گویند که آنچه **یمین‌الدین** آنروزدرقدم‌مبارك‌شیخ[۱] ریخت، همه‌را بمستحقان رسانید، و **امیرخسرو** از روی اخلاص و اعتقاد[۲] آنقدر خدمت پیرروشن‌ضمیر خود نمود، که آن بزرگ‌دین همیشه زبان بتحسین او میگشود، و مکرر این‌معنی اداء مینمود که درروز حشر هر کس از خلق‌الله بچیزی فخر نمایند، من‌بسوز سینهٔ این ترك فخر کنم. وامیدوارم که ایزدتعالی مرا بدوبخشد،

اصحاب تاریخ **هند** آورده‌اند که حضرت‌شیخ، از کثرت توجهی که بدوداشت مدام اورا **ترك‌الله** خواندی، ومکرر فرمودی که‌ترك‌الله! من[۳] ازوجود خود برنجم لیکن‌ازتو نرنجم.واین‌دوبیت **امیرخسرو** درباب نوازش پیرروشن‌ضمیر بیان کرده[۴]:

نظم

بر زبانت چونکه نام بنده ترك‌الله رفت
دست ترك‌الله بگیر و هم باللهش سپار
چون من‌مسکین ترا دارم، همینم بس بود
نیست حاجت خواهش‌آمرزش پروردگار

اما حضرت شیخ‌نظام‌الدین ازکمل اولیاست، وکشف وکرامات این[۵] بزرگ دین وسردفتر ارباب یقین، زیاده از آنست که درین مختصر[۶] شمه‌یی از آن گنجد[۷] وآن‌بزرگوارمرید **شیخ‌فرید شکرگنج**(۱) است.واوبچندواسطه دست انابت‌بحضرت **خواجه‌معین‌الدین چشتی**(۲) میرساند،

۱ـ چ: درقدم‌شیخ، ۲ـچ: اعتقادتمام، ۳ـ م‌وب: ترك‌من، ۴ـ چوم: پیربیان کرده، ۵ـ چ: آن، ۶ـ م،ب: مختصرات، ۷ـ چ: بگنجد،

(۱) **شیخ‌فریدالدین مسعود**بن عزالدین‌محمود، نودوپنجسال عمریافت ودر۶۶۴ درگذشت، «سفینة‌الاولیاء واخبارالاخیار» **گ**

(۲) **خواجه‌معین‌الدین**بن‌غیاث‌الدین‌حسن‌الحسینی سجزی‌سرحلقهٔ مشایخ چشتی‌**هند** ست ولادتش در۵۳۷ و وفاتش در۶۳۳ بوده‌است، «سفینة‌الاولیاء» **گ**

افضل‌الفضلاءمولانا عبدالرحمن‌جامی در **نفحات**(۱) آورده که **امیرخسرو** بامرپیرخودبسعادت‌خدمت حضرت**خضر نبی علیه‌السلام**[۱] مستسعد گردید، وازوی استدعا نمود که آب دهن مبارك خود دردهن من‌بینداز، تااز برکت آن درسخنوری صاحب‌رتبه شوم،

خضر علیه‌السلام فرمود که این دولت را **سعدی** برد، **خسرو** ازاستماع این کلام شکسته‌خاطر گردید، وبخدمت پیر آمد وحقیقت حال بازنمود، آن‌بزرگوار آب‌دهن مبارك‌خود بعوض آب دهن **خضرعلیه‌السلام** دردهان **یمین‌الدین** انداخت تابرکت[۲] آن ظاهرشد، چنانچه در[۳] سخنان او چاشنی‌آن حلاوت باهرست[۴]

ودرآن‌ایام این‌رباعی را حضرت **شیخ‌نظام‌الدین** درمدح **یمین‌الدین خسرو** گفته وبرمریدان خود خوانده:

رباعی

خسرو که بنظم‌ونثر ، مثلش کم خاست

ملکیت ملك سخن این خسرو راست

این **خسرو** ماست ، **ناصرخسرو** نیست

زیرا که خدای ، ناصر **خسرو** ماست[۵]

وآن بلبل هزاردستان[۶] مصنفات تمام عمرخودرا منقسم بچهارقسم نموده، هر قسمی‌را نامی کرده ، اشعار اول جوانی و بهار زندگانی را **تحفة‌الصغر** نام‌نهاده[۷] و و ابیات هنگام شباب و میانهٔ عمررا به **واسطة‌الحیوة** موسوم فرموده ، ومنظومات ابتدای[۸] سلوك‌را **غرة‌الکمال** لقب‌نهاده، واردات زمان کهولت وتکمیل‌را **بقیة‌النقیه** خطاب داده است،

ودرکتاب مذکور(۲) مسطورست که **خسرو** را روزی بخاطر[۹] رسید که چه

۱ــ چ : خضر علی‌نبینا و علیه‌السلام، ۲ــ موب: برکت، ۳ــ چ: از، ٤ــ ج: ظاهرست ،
۵ــ چ: ذکررباعی شیخ‌نظام‌الدین‌را درصفحهٔقبل‌وبعداز «ایزدتعالی مرا بدوبخشد» باین‌عبارت آورده است: واین رباعی ازآن سلطان‌المشایخ است که در نوازش مرید رشیدخود امیرخسرو فرموده است،
٦ــ م: بلبل بوستان، ۷ــ ج: نموده، ۸ــ ج: ابتدائی، ۹ــ چ،ب : در خاطر،

---

(۱) نگاه‌کنید بچاپ لکنهو ص۵٤۸، گ
(۲) نفحات مقصودست،

بودی اگر نام‌من خسرو نبودی، وبدین‌اسم اشتهار نیافتمی، که ازین‌نام بوی سلطنت آید، مرا نامی خوش‌می‌آید که از آن‌درویشی وفقیری ظاهرشود، تادرروز حشر بدان نام فخر کنم، واین‌معنی‌را بعرض پیرخود رسانید، آن روشن‌ضمیر جواب داد که در وقت‌صالحی برای‌تو نامی[1] ازدرگاه آلهی‌خواسته شود، بعداز چندروز به **یمین‌الدین** گفت: ترا درروز قیامت **محمدکاسه‌لیس** خوانند، وبدین اسمت مسمی گردانند،

وبصحت پیوسته که **امیرخسرو** هفتاد وچهارسال عمر کرده ودرشب جمعه(۱) ودیعت حیات‌را بموکلان قضا وقدر سپرده است، مدفن‌آن نادرهٔ جهان درحضرت[2] **دهلی**است، مؤلف این‌تألیف بسعادت زیارت‌آن‌صاحب سعادت مستسعد گردیده، در تحت اقدام پیرخود آسوده است، و برلوح مزارش تاریخ فوت او **طوطی‌شکرمقال** (۷۲۵)و**عدیم‌المثل** (۷۲۵) نوشته‌اند، الحق که‌این‌هردو[3] تاریخ‌را خوب‌یافته‌اند(۲)،

برای‌عقده گشای ارباب‌دانش‌پوشیده‌نماند که **امیرخسرو** ساقی‌نامهٔ‌بسامانی منظوم نساخته مگربروش حضرت شیخ نامی‌گرامی **شیخ‌نظامی**[4] این‌ضعیف بنابر

۱ـم : نام ، ۲ ـ م : بحضرت ، ب: درارض ، ۳ـ ج که‌هردو ، ٤ـ ج: مگر بروشی که حضرت شیخ‌نامی‌گرامی شیخ‌نظامی؟

(۱) شب جمعه هژدهم شوال وبعضی روز چهارشنبه‌نوشته‌اند ، در حاشیهٔ خزینة الاصفیاء از مخبرالواصلین ابیاتی درج شده و این چند بیت از آنجاست :

خسرودهلوی بحکم خدا — بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود — کآنزمان شد بحضرت معبود
هژدهم بود از مه شوال — که‌گذشت او ازین‌جهان ملال
خسرو دهلوی بهشتی بود — سال نقلش بگو که«چشتی بود» ۷۲۵

«خزینةالاصفیاء ج۱ص۳٤۲ وسفینةالاولیاء ص۱۰۰ واخبارالاخیار ص۱۰۰» **گ**

(۲) هر دومادهٔ تاریخ از **مولانا شهاب معمائی** است درین قطعه که برلوح مزارش منقوشست ،

میرخسرو، خسرو ملك سخن — آن‌محیط فضل و دریای کمال
نثر او دلکش‌تر از ماء معین — نظم او صافی‌تر از آب زلال
بلبل دستانسرای بی‌قرین — طوطی شکر مقال بی‌مثال
از پی تاریخ سال فوت او — چون نهادم سر بزانوی خیال
شد «عدیم‌المثل» یك‌تاریخ او — دیگری‌شد «طوطی شکرمقال»

سیدمهدی نامی‌در۹۹۷برمزارش‌عمارتی‌ساخته‌بودوعمارت سنگ مرمر که‌اکنون‌موجودست بانیش **عمادالدین** حسن است که در۱۰۱٤ بنا کرده ،

«منتخب‌التواریخ بداؤنی ج ۱ ص۲۰۱ وارمغان هندستان ص۳۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

میمنت از **سکندرنامهٔ**[1] آن بزرگوار پاره‌یی بدرنوشته وساقی‌نامه‌یی ترتیب داده ، امید که‌آن انتخاب منظور نظر دشوارپسندان این ایام گردد ، بحق‌الحق،

ساقی‌نامهٔ یمین‌الدین امیرخسرو دهلوی[2]

بیا تا بشادی و فرخندگی	برآریم با هم دَمِ زندگی[3]
بهم صحبتان دوستگانی دهیم	نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را	بنا بر غمست آدمی زاد را

۱ـ حاشیهٔ چ : یعنی آیینهٔ سکندری، ۲ـ این عبارت در «چ» نیست، ۳ـ ج : دمی‌زندگی

مانده ازصفحهٔ قبل

و اینك برای مزید فائده و رفع پاره‌یی اشتباهات مؤلف و سایر تذکره نویسان ، ترجمهٔ **امیرخسرو**را ازقدیمترین مأخذ که نیمی‌ازآن‌نوشتهٔ‌خوداوست‌نقل میکنیم :

مولاناسید **محمد**بن‌مبارك‌العلوی‌الکرمانی‌المدعوبه **امیرخورد** متوفی درسنهٔ۷۶۷هجری خلیفهٔ حضرت سلطان المشایخ **شیخ نظام‌الدین اولیاء** در کتاب **سیر الاولیاء** ترجمهٔ **امیرخسرو** را چنین‌آورده:آن سلطان‌الشعراء برهان الفضلاء **امیرخسرو شاعر** رحمةالله علیه که گوی‌سبقت فضل‌ازمتقدمان‌ومتأخران‌برده بود، وباطنی‌صاف داشت،طریقهٔ اهل‌تصوف درصورت وسیرت اوپیدا بود، اگرچه تعلق‌بپادشاهان‌داشت، فامااز آنها بود که گفته‌اند:مصراع، کمربخدمت سلطان‌ببند وصوفی‌باش، وکاتب حروف‌ازوالد خودرحمةالله علیه سماع‌دارد که میفرمود: درآنروزکه **امیرخسرو** تولد شد، در جوارخانهٔ **امیرلاچین** پدر **امیرخسرو** دیوانه یی بود صاحب نعمت پدر امیر خسرو، **امیرخسرو** رادرجامه پیچیده پیش‌آن‌دیوانه برد، دیوانه فرمودآوردی کسی راکه دوقدم‌از **خاقانی**پیش‌خواهد بود،الغرض چون‌بحدبلاغت رسید، بشرف ارادت **سلطان‌المشایخ** مشرف گشت، وبانواع‌مراحم وشفقت مخصوص گردید، و بنظر خاص ملحوظ شد، ودرآن ایام **سلطان‌المشایخ** در خانهٔ **راوت عرض** (کذا) جد مادرین‌**امیرخسرو** نزدیك دروازهٔ **منده‌پل**میبود، **امیرخسرو** درآن‌ایام‌درآغازشعر گفتن‌بود، هرنظمی که گفتی‌بخدمت **سلطان‌المشایخ** گذرانیدی، تاروزی‌حضرت **سلطان‌المشایخ** فرمود: طرز صفاهانیان بگوی، یعنی عشق انگیز و زلف وخال‌آمیز، ازآنروز باز **امیرخسرو** علیه‌الرحمه درزلف وخال بتان‌پیچید وآن‌صفات دل‌آویزرا بنهایت رسانید، بعده دیوان مبتدی و منتهی برابر **قاضی معزالدین پایچه** پدر **مولانا رفیع الدین پایچه** بخدمت **سلطان‌المشایخ** بتمام گذرانید، ورموزواشارات آن تحقیق کرد،وازمیان‌شعرای‌عهدپیش‌پادشاهان‌بلند مرتبه، مشهورگشت وباعتقاد صادق در محبت **سلطان المشایخ** بحدی کوشید که شایان محرمیت اسرار آنحضرت گشت ، روزی در مدح **سلطان المشایخ** پیش سلطان المشایخ شعری گذرانید، فرمان شد که چه میخواهی ؟ چون هوس سخن در نظم داشت ، شیرینی سخن‌خواست ، فرمان شد که آن طاس شکرکه زیرکهث (کذا) است ، بیار و بر سر خود نثارکن ، وقدری هم ازآن‌بخور، **امیر خسرو** همچنان‌کرد ، لاجرم شیرینی سخن او شرق و غرب عالم گرفت ، وفخر شعرای‌سلف

بقیه درصفحهٔ بعد

چو غم را کرانه پدیدار نیست | به ازشاد بودن دگرکار نیست
کسانی که‌رخت ازجهان برده‌اند | همه در غم زیستن مرده‌اند
همه‌کس طلبکار عمرند و بس | کسی را بمردن نیاید هوس
بقا را چو تنگست جای درنگ | چه داریم بیهوده دل نیزتنگ
یك امروز در خوشدلی رو نهیم | غم دی و فردا بیکسو نهیم

مانده از صفحهٔ قبل

و خلف گشت ، و این درخواستی که او کرد ، باجابت مقرون شد ، تا آخر عمر پشیمانیها خورد که چرا بهتر ازین نخواستم ، وازکتبی که‌انشای اوست‌کتابخانه پرگشت ، و اگر کتابی تمام کردی وبخدمت **سلطان‌المشایخ** گذرانیدی ، سلطان المشایخ آن کتاب بر دست کردی ، و فرمودی که فاتحه‌یی بخوانیم، وهمچنان بردست **امیرخسرو** بدادی ، ووقتی بودی که باز کردی و چند سطری نظر فرمودی ، این هم برای کمال حال **امیر خسرو** بود تا او بفن شعری فریفته نشود ، و دنبال کاری بهتر ازین باشد ، واوقات این بزرك معمور بود ، وهرشب بوقت تهجد ، هفت سیپاره کلام‌الله بخواندی ، روزی **سلطان‌المشایخ** ازو پرسید که : ترك ! حال مشغولیها چیست ؟ عرض داشت مخدوما ! چندگاه باشد که بوقت آخر شب گریه مستولی میشود ، **سلطان المشایخ** فرمود : الحمدلله اندکی ظاهر شدن گرفت ، و **سلطان المشایخ** چندین رقعات متضمن ذوقها بخط مبارك خود بجانب **امیرخسرو** در قلم آورده است ، چنانکه فوائد آن دربعضی کتاب محل ثبت افتاده ، **امیرخسرو** را بخدمت **سلطان‌المشایخ** محلی وقربتی تمام بود ، بهروقت که خواستی پیش رفتی ودر کل امور مشورت با او بودی ، و اگر از یاران اعلی کسی را درخواست بودی ، **امیرخسرو** را میگفت تا او بگذرانیدی ، چنانکه در ذکر شیخ **نصیرالدین محمود** تحریر یافته است، مرحمتهای **سلطان‌المشایخ** که در باب **امیر خسرو** بود ، آنرا کتاب کرده نسخهٔ‌آن اینست:

یکبار **سلطان‌المشایخ** این بنده را فرمود که : من از همه تنگ‌آیم و از توتنگ‌نیایم

وقتی مردی بخدمت**سلطان المشایخ** درخواست وجرأت نمود که از نظرها کـه در حق **امیرخسرو** است ، یکی درکار من کن ، درحضور او جواب نفرمود ، اما بنده راگفت : آنوقت درخاطر من میگذشت که میخواستم آن مرد را بگویم که آن قابلیت بیار،

وقتی برزبان خواجه رفت که : دعای من بگو که بقای تو موقوفست بربقای من ، باید کـه ترا پهلوی من دفن کنند ، این سخن کرات بخدمت ایشان یاد داده شده است ، وایشان فرموده که همچنین خواهد بود ان شاءالله تعالی،

وخدمت خواجه با بنده عهد خدایی کرده است که هرگاه در بهشت بخرامد ، بنده را بر اثر خو دربهشت برد، ان شاءالله تعالی ،

وقتی خواجه درخواب دیدگویی در پایان **منده پل** نزدیك دروازه ، پیش خانهٔ **شیخ نجیب‌الدین متوکل** آبی روان شده است ، بغایت روشن وصافی ، ودعاگو در دکانچه‌یی بلند برنشسته است ، ووقتی بغایت خوش امیدواری پیداشده در چنان وقتی در خاطر من گذشتی و برای

بقیه درصفحهٔ بعد

دل امروز در بند فردا ممان / مگر[1] تا بفردا نیابی امان
بعمری که نقدست واز غم تهیست / غم عمر نسیه خوری ابلهیست
چوخواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان‌خوش گذار،ارتوانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم و بیش را
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را درآرد ز پای

۱ـ چ: نگر،

مانده‌از صفحهٔ قبل
تو از خدا نعمتی که ما را مطلوب باشد خواسته‌ام، میدانم که دعا مستجاب شده است، و در تو آن حال پیدا خواهد شد، ان شاءالله تعالی

وبنده وقتی از زبان مبارك خواجه شنیده‌ام که فرمودند که: امشب درسر دعاگو فروخواندند که **خسرو** نام درویشان نیست، خسرو را بنام **محمدکاسه‌لیس** خوانید، از غیب بنده را این خطاب آمده است، ومخبرصادق صلی‌الله علیه وآله وسلم‌اخبار کرده بدین اسم بنده امیدوار نعمتهای ابدیست، انشاءالله العظمی،

بنده را خواجه **ترك الله** خطاب کرده است، و چندین فرمان موشح و مزین بخط مبارك ایشان بدین خطاب درحق بنده مبذول بوده وبنده‌آنرا تعویذ ساخته تا بوقت دفن برابر بنده باشد فردای قیامت رحمان بحق من بیچاره بدان‌کاغذها ببخشاید، انشاءالله تعالی‌الکریم،

این بیت هم از نفس ایشان شنیدم:

دربیش تو ای از همه کس بس‌که منم / در راه غمت کمینه تر خس که منم

خواجه بنده را طلب فرمود، چون بنده پیش رفت،فرمودند که:

خوابی دیده‌ام بشنو، بعد از آن بر زبان مبارك ایشان گذشت که شب آدینه در خواب میبینم **شیخ صدرالدین** پسر **شیخ‌السلام بهاءالدین زکریای** علیه الرحمه پیش‌آمد، من بتواضع بلیغ پیش‌آمدم، او خود چندان تواضع نمود که نتوان گفت، در اثنای آن میبینم توکه**خسروی** ازدور پیداشدی ونزدیك ما آمدی، و بیان معرفت آغاز کردی، هم‌درین‌میان **صالح مؤذن** بانگ نمازگفت، ازخواب بیدارشدم، چون این خواب تقریر فرمودند، گفتند: بنگر این‌چه‌مرتبه باشد؟ بعدازآن من‌بیچاره ازسر زاری ونیازمندی عرض داشت کردم که: من کناس‌را چه‌حد آن‌مرتبه باشد؟ نه‌آخر دادهٔ شماست؟ خواجه‌را ازین سخن‌گریه گرفت، بآوازبلندگریست، بنده نیز ازگریهٔ سخت ایشان درگریه شد، بعدازآن خواجه‌فرمود تا کلاه خاص دادند، بدست مبارك‌خود بنده‌را لباس کرد وفرمود: که‌میباید که کلمات مشایخ بسیار درنظرداری،

سلطان‌المشایخ ازغایت شفقتی که درباب **امیرخسرو** داشت، این‌دوبیت فرمود:

من‌انشای حضرت‌الشیخ

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم‌خاست / ملکیت ملك سخن آن **خسرو** راست
آن خسرو ماست، **ناصرخسرو** نیست / زیرا که خدای، ناصر**خسرو** ماست

سبحان‌الله کدام مرتبه بهترازین تواند بود که برزبان دربار حضرت **سلطان‌المشایخ** قدس‌الله سره‌العزیز در وصف **امیرخسرو** گذشت، زهی کمال عظمت **امیر** و شفقت وپرورش حضرت

بقیه درصفحهٔ بعد

بمن ده که راحت بجانم دهد | ز خونابهٔ دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا | که بی مغزیش مغز را شد دوا
بزن تا چو برباید از مغز هوش | بدل جان نو ریزد از راه گوش
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی | که یابد از و عمر پایندگی
مرا ده که من **خضر** پنهانیم | ثناگوی **اسکندر** ثانیم
بیا مطرب این نغمه زن در سرود | کزو آب جیحون در آید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب | که اسکندر خفته خیزد زخواب
بیا ساقی اندر قدح پی بپی | بعاشق نوازی فرو ریز می
میی کو بعشق آشنایی دهد | ز تشویش خویشم رهایی دهد

ماندہ ازصفحهٔ قبل

سلطان‌المشایخ قدس‌الله سره‌العزیز،

باز آیم برذکر **امیرخسرو** رحمةالله علیه، وقتی در **غیاث‌پور** درخانهٔ والد کاتب حروف رحمةالله علیه **امیرخسرو** دعوتی داده‌بود، **سلطان‌المشایخ** و بزرگان شهر در آن جمعیت حاضر بودند، **بهلول‌قوال** درصوت این غزل **امیرحسن** میگفت:

نظم

زهی ترکی که از خمهای ابرو | کمان پیدا کند، پنهان ز تدبیر
بگوش مدعی کی جای گیرد | مزامیری که هست اندر مزامیر

الغرض چون سماع فروداشت کردند، **امیرخسرو** غزل خودآغازکرد، چون مطلع‌خواند، بسته‌شد، غزل **شیخ‌سعدی** آغازکرد،

بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

این‌غزل تمام‌بغایت مرق بخواند، بعده ازوپرسیدند: چه‌حالتست که هربار غزل‌خود میخوانی، بسته میشوی ؟ گفت چندان معنی‌هجوم میآورد که در ضبط آن حیران میشوم، آخرالامر **امیرخسرو** برابر **سلطان‌غیاث‌الدین تغلق** در **لکهنوتی** رفت، درغیبت او **سلطان‌المشایخ** بصدرجنت خرامید، چون ازآن‌سفر بازآمد روی‌خود سیاه کرد، وپیراهن پاره درمیان خاك‌غلطان، پیش‌در حظیرهٔ **سلطان‌المشایخ** آمد، مصراع:

جامه‌دران، چشم چکان خون‌دل

بعده گفت: ای‌مسلمانان! من کدام کس باشم که برای اینچنین پادشاهی بگریم؟ فاما برای‌خود گریم، که بعداز **سلطان‌المشایخ** مرا چندان بقائی نخواهدبود، بعده ششماه بزیست وبرحمت‌حق پیوست، ودرپایان روضهٔ **سلطان‌المشایخ** مدفن یافت، رحمةالله علیه،

«سیرالاولیاء چاپ دهلی ص۳۰۱ تاه۳۰۵» گ

بیا مطرب آن پـرده‌های کلیم[1] — کزو گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان نژند — شود رسته زین عقل نـاسودمند[2]
بیا ساقیا در ده آن خوب جام[3] — که شد قرة‌العین مستانش نام
چنان گوش‌من‌پر کن‌ازبانگ‌نوش — که بیرون رود پندناصح[4] زگوش
بیا مطرب آن جـرهٔ طفل وش — چوطفلان ببر گیر وبنواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست — بزن چوب ، تا باز گوید درست
بیا ساقـی آن بادهٔ تلخ فام — کـه شیرینی عیش ریزد بکام
بـده تـا بشیرینی آرم بـکار — که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا بر کش آواز تـر — دماغ مرا تـر کن از ساز تر
روان کن که خشکست رود رباب — ازآن دست چون ابر،باران آب[5]
بیا ساقی آن شربت خوشگوار — کزو بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن درآرد توان[6] — گـل زرد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب می کن تمام — بـدین ارغنون سازِ طنبور نام
که گر چون عروسانش در بر نهی — می تر دهد از کـدوی تهی
بیا ساقـی آن گنجدان نشاط — کـه اندیشه را در نوردد بساط[7]
بـده تا بساط سخن نـو کنم — وزو مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا[9] ساز کن چنگ را — بنالش درآر آن[10] تر آهنگ را
رهی گیر کـز ذوق آواز وی — حـریفان نگردند دمساز می[11]
بیا ساقـی آن بـادهٔ دلنواز[12] — دل آهنین مـن آیینـه ساز
میی صاف کآید چومارا بتن — تـوان دید جـان آشکارا بتن
بیا مطربا نغمه‌یی خوش بـرآر — بزاری یکی قول دلکش برآر

۱ـ موب: حکیم ، ۲ـ ب: ناهوشمند، ۳ـ ج: حاشیه بنقل از«اس» (یعنی آیینهٔ سکندری چاپ هند در۱۲۳۶) ص۴۰: خـون‌خام‘ ۴ـ چوم: دانا‘ ۵ـ اصل: بـارانش‘متن از«اس» ص۸۷، ۶ـ ب: روان‘ ۷ـ این‌بیت در «ب» نیست‘ ۸ـ فقط «ج» این‌بیت‌را دارد‘ ۹ـ ب: بیامطرب و، ۱۰ـ م،ب: بنالش درآور ، ۱۱ـ چوم: محتاج می‘ ۱۲ـ آیینهٔ سکندری چاپی: بیاساقیا زآن می دلنواز، واگر تصرف‌کاتب نباشد بهتراز متن‌است‘

بزن زخمه برتار وی بیدرنگ[1] — که‌شد راهزن چون مغان فرنگ
خوشا خرگه گرم در ماه دی — هم از تاب آتش هم از آب می
می روشن و ساقی چون شکر — بریشم زنی ساده ز آن خوبتر
کتابی و نقلی و همخوابه‌یی — که جانی ستاند بهر لابه‌یی
کسی کاین تمناش همره بود — اگر بیش جوید بس ابله بود[2]
مشو ابله ای مرد عشرت‌پسند — زعشرت دمی چند شو بهره‌مند
بکف گیر جام درفشنده را — درو ریز یاقوت رخشنده را
بیا ساقی آن ارغوانی شراب[3] — که محراب زردشتیان شدخراب
بده تابمستی کنم خواب خوش — کُشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن زخمه کزيك فغان — کشد زاهدانرا بکوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را — ز سر نو کند داغ دیرینه را
بیا ساقی آن ساغر دلگشای — که صورت نمایست و معنی‌فزای
بده تا دل از وی مصفا کنیم — دو دریای معنی بیکجا کنیم
بیا مطرب آن نای‌را کن بدست — کزو ارغنونهای **یونان** شکست
چنان بلبلش کن که عنقای **روم** — از آن زاغ گوید بهر مرز و بوم
بیا ساقی آن سلسبیل حیات — که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بخاکم کند — ز آلایش خاك ، پاکم کند
بیا مطرب آن علم باریك را — که روشن کند جان تاریك را
فروگوی از آنگونه سوزان وتر — که دستار عالم ربایی ز سر
بیا ساقی آن کیمیای وجود — که بی‌همتان را درآرد بجود
بمن ده که تا شادمانی کنم — ز گنج سخن درفشانی کنم
بیا مطربا مو بمو باز جوی — زموی کمانچه نوای چو موی[4]
که تا چون بمستان رسد[5] ساز او — گوارا شود می برآواز او
گر آسایشی دارای از روزگار — جمال عزیزان غنیمت شمار

۱ـ چ: بزن زآن زمان راه ما بیدرنگ ؛ م: بزن زآن‌زمان درودی درنگ؛ ۲ـ چوم: اگر بیش‌ازین جوید ابله‌بود؛ ۳ـ چوم: ارمغانی شراب؛ ۴ـ چ: نوایی چوموی ؛ ۵ـ م،ب: بری؛

دل از روی همصحبتاش شاد کن — بنقل و بمی[1] مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه — پراگندگی را بیکسوی نه
ز باد بهاری هوا مشکبوست — عروس چمن زآب گل شسته روست[2]
شده جلوه گر نازنینان باغ — رخ آراسته هریکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده — چراغ گل از باد روشن شده
شده مشکبو غنچه در زیرپوست — چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده — گره در دل غنچهٔ غمزده
گشاده گل لعل جلباب نور — نظاره کنان چشم نرگس زدور[3]
زبس تری اندام زیبای گل — شده لرز لرزان سراپای گل
شده سرخ گل مفرش بوستان — بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان خموش — همیکرد هردم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم — مراغه همیکرد بر گل نسیم(۱)
بهر چشمه منقار بط آبگیر — چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ، مرغ ارغنون ساخته — بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازآن نغمه کو غارت هوش کرد — مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز — تمنای میخوارگان کرده تیز[4]
ز[5] آواز دراج و رقص تذرو — سبك گشته درخاستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا — کبوتر معلق زنان در هوا
بیا ساقی آن جام دریا درون — کزو گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آردم — برد سنگ و گوهر برون آردم

۱ـ ب: بنقل ومیم، ۲ـ م،ب: زآب وگل، ۳ـ این بیت در م وب نیست، ۴ـ م،ب: کرد تیز، ۵ـ م ، ب : بر،

---

(۱) مراغه: .... وبمعنی غلطیدن باشد عموماً وغلطیدن اسب وخررا گویند خصوصاً، «برهان قاطع» وآقای **دکتر محمد معین** درحاشیه بنقل از «لغت فرس، ص۴۴۷» افزوده‌اند: باین معنی مأخوذ ازعربی است: «مراغة کسحابة» جای غلتیدن باشد، **عنصری** (بلخی) گوید :

چون مراغه کند کسی برخاك — چون بود (شود؟ دهخدا) خاك او، چه دارد باك»

«لغت فرس، ص۴۴۷» گ

بیا مطرب آن مـایهٔ دلخوشی
که صوفی کند زو ملامت کشی

بگو[1] تا دمی خرقه بازی کنیم
بمی دلق خود را نمازی کنیم

بیا ساقـی آن بادهٔ بـی‌خمار
فرو شوی ازین جان خاکی غبار

که چون گم شود جان غمناك ما
نریزد کسی جرعه برخاك ما

بیا مطرب آواز بسر کش بلند
برون کن غم از سینه‌های نژند

ز سر نوکـن آیین عشاق را
بغلغل درآر این کهـن طاق را

بیا ساقی آن می که کام منست
بمن ده که درخورد جام منست

مـرا با حریفان من نوش باد
حریفان بد را فـراموش باد

بیا مطربا ساز کـن پرده را
بسوز این دل عشق‌پـرورده را

رسید از بتان جان **خسرو** بکام
بیك زخم کـن کار او را تمام



۱ــ ع: بده

ذکر

نخلبند دیوان[1] نکته‌دانی افضل‌الدین[2] خواجوی کرمانی(۱)

سخنوری بی‌نظیرونکته‌پروری دلپذیربست، منظومات آن سپهرسریرنکته‌دانی و واردات آن مسندنشین محفل سخندانی، اکثررنگین ومتین واقع شده، ومعاصران سرآمد آن یگانهٔ زمان، اورا **نخلبندشعراء** گفته‌اند، وبعدازو نیز هرزمان[3] این خطابت برو مسلم داشته‌اند،

از اکثر کتب‌معتبر چنان‌بنظر این‌محقر رسیده که پدراو یکی‌ازاکابر **کرمان** بوده ونام‌فرزند خود **افضل‌الدین**(۲) نموده ولیکن برسبیل‌اشفاق ومهربانی، والدین اورا **خواجو** میخواندند[4] چنانچه رسم پدرومادرست که اطفال را نوازشی مینمایند ونام‌نازی برایشان‌می‌گذارند وآنجماعت‌را بدان[5] اسم‌مینوازند ومهربانی‌میفرمایند، اماچون **افضل‌الدین** بسن‌رشد وتمیزرسید، پدرش داعی حق‌را لبیك اجابت گفت،

خواجـو دراول جوانی وآغاز نوبهار زندگانی، درمقام انتظام نظم‌شد، وبنا برلقب والدین، تخلص خود **خواجو** قرارداد، واو درآن‌فن جدوجهد نموده[6] در اندك‌زمانی در سخنوری صاحب‌رتبه شد، بعداز شناخت مرتبهٔ خود هوای سیروسفر در سرآن سخنورجلوه کرده[7] بسیاحت مشغول گردید، ودرعین مسافرت به **بغداد** رسید، وکتاب **همای و همایون**را درآنجا منظوم ساخت، عدد ادبیات آن نظم هفت هزار بیت‌است(۳) واین ضعیف ساقی‌نامهٔ‌اورا ازآن کتاب برآورده درین‌اوراق‌پریشان برییاض برد، تکلف برطرف که درآن مثنوی دادسخنوری داده، وکمال شاعری‌بجا

۱ـ ج: بستان، ۲ـ م‌وب: افضل‌الشعراء، ۳ـ ج‌وم: هرزمانی، ٤ـ ج: میخوانده، ٥ـ بدین،
٦ـ ج: ودرآن‌فن جدوجهدی تمام‌نموده تا، ۷ـ ج: ولی‌آن،

(۱و۲) کنیه ولقب ونام‌ونسب صحیح **خواجو** بدینقرارست: ابوالعطاء کمال‌الدین محمودبن علی‌بن محمود مرشدی کرمانی، واینکه نام‌یالقبش بقول مؤلف <افضل‌الدین> بوده، محل‌تردید است، رك: هدیة‌العارفین ج۲ ص۴۰۸ ومقدمهٔ دیوان ص۲» گ

(۳) عدد ابیات این‌منظومه ٤٤۰۷ بیت‌است، گ

آورده، و میگویند که خمسهٔ حضرت شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** را تتبع کرده ولی[۱] اشتهار نیافته وبرروی‌کارنیامده، مگر **روضة‌الانوار** که دربرابر **مخزن‌اسرار** منظوم ساخته، این‌چندبیت ازآن کتابست:

روضة‌الانوار

عقل درین ره همه دانـی ندید آن همه دانست که عقل آفرید

هـر شجری را ثمری داده‌اند هـر صدفی را گهری داده‌اند

اهل معانی که سخن پرورند هریك ازین گنج نصیبی برند

آنکـه در گلشن معنی گشاد برگ گلی بیش بخواجو نداد

صبح ازل تـا بابد یکدمست فیض فنا تـا ببقا یك نمست

ساحل دریای الهی کـه دید؟ ماهی این چشمه کماهی که‌دید

عقل مقصر بود از درك خویش برعقلا فرض بود ترك خویش

غـره بدانش مشو ار عاقلـی دانش مغـرور ، بود جاهلـی

شرح فصاحت ز خموشان شنو مدح خموشان ز سروشان شنو

هرکس ازین‌خوان قدری‌یافتند وز ره[۲] دانش خبـری یـافتند

دیوانش‌مشتمل‌برقصائدغرا وابیات‌مصنوع‌وغزلیات‌خوب‌ومقطعات‌مرغوبست، وآن‌همگی بیست‌هزار بیت باشد(۱)،

۱ــ ج: ولی‌آن، ۲ــ ج: دررہ،

---

(۱) آثار **خواجو** ازنظم ونثر بشرحی که دوست دانشمندآقای **احمد سهیلی** درمقدمهٔ دیوان‌وی نوشته‌اند، اجمالا بشرح ذیلست:

۱ــ **صنایع‌الکمال** مشتمل‌برقصائد وقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات‌است، غزلیات درین دیوان بدودفتر تقسیم‌شده: **سفریات وحضریات**، ومجموع اشعار این‌دیوان ده‌هزاروهفتصد و سی‌وشش بیت‌است،

۲ــ **بدایع‌الجمال** مشتمل برقصائد و ترکیبات وغزلیات ورباعیات، دفترغزلیات این‌کتاب **شوقیات** نام‌دارد،

۳ــ **همای وهمایون** این‌مثنوی ببحرمتقارب درمقابل **اسکندرنامهٔ نظامی** گفته‌شده، تعداد ابیاتش ٤٤٠٧ وتاریخ نظم‌آن ۷۳۲ هجریست چنانکه خود گوید:

من ایـن نامور نامه از بهر نام چو کردم بفال همایون تمام

بقیه درصفحهٔ بعد

بتحقیق پیوسته که آن نادرهٔ عصر خود در هنگام سیاری بسعادت خدمت مقرب بارگاه صمدانی **شیخ علاءالدوله سمنانی**[۱] مستسعد گردیده و دست انابت بآن

مانده ازصفحهٔ قبل

کنم بذل هر که دارد هوس | که تاریخ این نامه **بذل** (۷۳۲) است و بس

این مثنوی بسال ۱۸۷۱م درهند چاپ شده است،

۴ـ **مثنوی گل و نوروز** بروزن **خسرو شیرین حکیم نظامی** گفته شده، تعداد ابیاتش دوهزار و پانصد و تاریخ نظم آن ۷۴۲ هجریست، چنانکه خود درختام آن گوید:

بروز جیم و ازمه دال رفته | زهجرت یاومیم و ذال (۷۴۲) رفته

۵ـ **روضة الانوار** دربرابر **مخزن الاسرار نظامی** گفته شده، تعداد ابیاتش ۲۲۲۴ و شامل هفده مقاله درسیر و سلوک میباشد، این منظومه بسال ۷۴۳ هجری پایان یافته و شاعر درختام آن گوید:

روز الف بود که والا دبیر | نقش قصب بازگرفت ازحریر

جیم زیادت شده برمیم و ذال (۷۴۳) | آمده چون عین منعل هلال

این مثنوی بسال ۱۳۰۷ شمسی درتهران بطبع رسیده است،

۶ـ **کمال نامه** بر وزن **بهرامنامهٔ نظامی** شامل دوازده باب درسیر وسلوکست، تعداد ابیات آن ۱۸۴۹ وتاریخ ختم آن ۷۴۴ هجریست، چنانکه گوید:

شد بتاریخ هفصد وچهل وچهار | کار این نقش آذری چو نگار

۷ـ **گوهر نامه** بروزن **خسرو شیرین نظامی** است، در ۱۰۳۲ بیت که بسال ۷۴۶ هجری گفته شده وتاریخ اتمامش اینست:

مه تیر و ز مه یک نیم رفته | زهجرت ذال و واو و میم (۷۴۶) رفته

۸ـ **سام نامه** داستانی عشقیست که ببحر متقارب گفته شده وبخواجو منسوبست وصحت این نسبت نامعلوم، این مثنوی درحدود ۳۷۰۰ بیت در **لاهور** چاپ شده ولی تعداد ابیاتش را بیش از این گفته اند،

۹ـ **مفاتیح القلوب ومصابیح الغیوب** خواجو ازمجموع اشعار مختلف خود آنچه راکه بنظروی درمحاضره ومحاوره بکار میآمده جمع آوری کرده، درپنج فصل وبیست وهشت باب آنرا تنظیم کرده است، سال اتمام این تألیف ۷۴۷ هجریست وخود درتاریخ اتمام این تألیف گفته است:

زهجرت **ذال ومیم و زا** گذشته | ز ماه مهر، **کاف وها** گذشته

۷۴۷ | ۲۵ روز

۱۰ـ **رسالة البادیه** درمناظرهٔ نمدوبوریاست وبنثرفصیح وبیانی ملیح درسال ۷۴۸ گفته شده،

۱۱ـ **رسالهٔ سبع المثانی** درمناظرهٔ تیغ وقلم است، نثرآن متکلفانه وسال تألیف ۷۴۸ است

۱۲ **رسالهٔ مناظرهٔ شمس و سحاب**، سال تألیف آن بدرست معلوم نیست وظاهراً بعداز سبع المثانی تألیف شده ونثرآن فصیحست، گ

(۱) ابوالمکارم رکن الدین **علاءالدوله** احمدبن محمد بیابانکی سمنانی متوفی در ۷۳۶، اوراست :

بقیه درصفحهٔ بعد

بزرگ‌دین وسردفتر ارباب یقین داده، کمر خدمتش از دل برمیان جان‌بسته، مدتی دربندگی او گذرانیده وواردات شیخ خودرا جمع کرده، واین رباعی ازخواجوست که درمدح پیرخود گفته است[۱]:

رباعی

هـر کو بره علی عمرانی شد	چون‌خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست	مانند علاء دولهٔ[۲] سمنانی شد(۱)

بعدازمدتی‌مدیدوعهدی‌بعید،مقرب بارگاه صمدانی **شیخ‌علاءالدولةسمنانی** خواجوی کرمانی‌را بوطن مرخص‌فرمود، افضل‌الدین ازملازمت پیرمفارقت‌نموده بکرمان‌آمد، ودرآنجا خانقاهی ساخت، وبقیهٔ‌عمررا درآن‌خانقاه بادرویشان دیگر بخداپرستی مشغول گردید،

مؤلف مخزن‌اخبار درتألیف‌خود آورده‌که افضل‌الدین قصائد غراء درمنقبت امیرمؤمنان، شامردان،دارد ودونوبت ازحضرت امیرالمؤمنین وامام‌المتقین مظهر العجائب والغرائب **علی‌بن‌ابیطالب** علیه‌السلام صله یافته ،یکمرتبه در بیداری و یکمرتبه[۳] درخواب،

۱ـ م،ب: گفته که، ۲ـ چ: علاءادوله، م،ب، علاءدین، تصحیح‌متن ازتذکرهٔ دولتشاه چاپ‌لیدن، ص۲۵۰ ۳ـ چ: ویکبار،

مانده ازصفحهٔ قبل

این ذوق وسماع مـا مجازی نبود	وین وجد کـه میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوکـه ای بیخردان	بیهوده سخن بـاین درازی نبود
این من نه‌منم، اگرمنی هست‌تویی	ور در بـر من پیرهنی هست تویی
درراه غمت نه‌تن بمن ماند وجان	ورزآنکه‌مرا جان وتنی‌هست تویی
صد خانه اگـر بطاعت آباد کنی	زان به نبود که خاطری شاد کنی
گـر بنده کنی بلطف آزادی را	به زانکه هـزار بنده آزاد کنی

«نفحات ص۳۹۲ مجالس‌المؤمنین ص۳۰۹ ریاض‌العارفین ص۱۰۸» گ

(۱) این‌رباعی را دولتشاه (ص۲۵۰) بوی منسوب داشته وگفته که **خواجو** دراثنای سیاحت بصحبت شیخ‌رسید ومریدشیخ‌شد وسالهادرصوفی‌آباد صوفی‌بود واشعار حضرت شیخرا جمع‌نمودی واین رباعی‌را درحق شیخ‌میگوید»ولی **آقای‌سهیلی** درمقدمهٔ دیوان‌ص۲۸ مینویسد که: دراشعار **خواجو** اشارتی بارادت به **علاءالدوله** نیست، عجیبتر اینکه این‌رباعی معروف دردیوان وی‌نیست، واماوی بشیخ‌مرشد **ابواسحق کازرونی** عارف‌مشهور(۳۵۲ـ۴۲۶) ارادت‌میورزید، وبهمین‌جهت‌به **مرشدی** مشهور شده ، و نیز **شیخ‌امین‌الدین کازرونی** (متوفی‌در۷۴۵)امام‌طریقهٔ‌مرشدی رامریدبوده، و هر دورا دراشعارخود ستوده است ، گ

و بصحت رسیده که خواجو شصت‌ودوسال عمر گذرانیده،ودر **کرمان** درسنهٔ اثنی واربعین و سبعمائه(۱) شش‌سال بعدازآنکه پیر روشن‌ضمیرش ازعالم فانی بدار باقی خرامید، سفرآخرت اختیار کرده[۱]

بیت

اگر صد سال مانی، دریکی روز — بباید رفت ازین کاخ دلفروز

ساقی‌نامهٔ خواجوی کرمانی

بیا تا خرد را قلم درکشیم — ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — بمی آب برآتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باز گوییم با محرمی
یك امروز با یکدگر می‌خوریم — چو فرصت‌نباشد دگر کی‌خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر تاری مغاك — برفتند و بردند حسرت بخاك
برین تخت پیروزه ، پیروز کیست — درین‌طاق‌شش‌روزه، پیروز کیست[۲]
سبك باش و رطل گرانم بده — شب تیره ، رخشنده جانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس — بسی یاد دارد چو **رهام وطوس**
کسی کوزدی کوس برپشت‌پیل — زدندش بناگاه ، کوس رحیل
تبا شیر نور از طبقهای نور[۳] — بگوش آیدم هردم از لفظ حور
که ای خوشنوا مرغ شیرین‌نفس — بجنبان پروبال وبشکن قفس
بر ایوان آن سبز منظرنشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدر خانهٔ ششدری — ازو نگذری تا ازو نگذری
نرو طی کن این هفت طومار را — قلم درکش آن هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش‌نشان — از آن پیش کز مانیا بی‌نشان

۱ــ ج: بعالم باقی خرامید ، بناچار سفرآخرت اختیار کرده است، ۲ــ ج: بهروز کیست ، ۳ــ ج: تتقهای نور،

(۱) تاریخ صحیح فوت **خواجو** سال۷۵۳ و مزارش در **تنگ الله‌اکبر شیرانست** ، رك مقدمهٔ دیوان، **گ**

که در آتشست این دل روشنم — همانا که برآتش آبی زنم[1]

شنیدم که درعهد **بوزرجمهر** — ز فیروز روزی ، **منوچهر** چهر

نوشتند در جام[2] **نوشیروان** — که بفزاید از جام نوشین، روان

زمن بشنو این پید آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

اگر پور زالی، ازین پیرزال — بدستان نمایی[3] شوی پایمال

چو این منزل درد و جای غمست — درین دامگه شادمانی کمست

بدین شادمانیم ، کز درد وغم — نداریم غم ، چون نداریم کم[4]

جز او مرکز هفت پرگار نیست — کزین هفت پرگار بر، کار نیست[5]

روان در ده آن عین آب روان — نه آب روان کآفتاب روان

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد ازرخ لعل‌ویاقوت، رنگ

که آنها که باما[6] نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد

کدامست جام جم **وجم** کجاست؟ — **سلیمان** کجارفت‌وخاتم کجاست؟

که میداند از فیلسوفان حی؟ — که **جمشید** کی بود و **کاوس** کی؟

چو سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری بازنایی بجای[7]

درو بستن دل ز دیوانگیست — بدو آشنایی ز بیگانگیست

درین دار ششدر نیابی بکام — مجال مجال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزآن آب یابم ز آتش خلاص

درین سقف شش پایهٔ نه رواق[8] — توان زد بیك جام می چارطاق

بده پیر ده ، می بپیران ده — بمیر[9] از جهان همچو میران ده

قدح درده اکنون که ما در دهیم — سرت کی دهیم ارچه‌ما سردهیم[10]

درین ده گروهی **سیاوش** وشند — که پیران ده را در آتش کشند

توگر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاك میخانه شو

۱ـ ج: همانا که‌آبی برآتش زنم، ۲ـ ج: برجام، ۳ـ ج بمانی، ٤ـ ج: گرنداریم کم،
۵ـ ج : پرکاربرکارنیست ٦ـ ج: بی‌مانشستندشاد، ۷ـ ج: بازمانی‌بجای، ۸ـ ج: نه‌پایهٔشش‌رواق،
۹ـ ج: ممیر، ۱۰ـ ج: قدح درده اکنون که در دردهیم. سرت کی دهیم ارچه‌ما سردهیم،

دم از دل زنی ، دُردی ِ درد کش
دل گرم داری ، دم سرد کش

پی کارداران پی کار زن[۱]
در درد نوشان خمّار زن

مشو خاك این دیر خاکی نهاد
که ناگه دهد همچو خاکت بباد

مراد از قدح بادهٔ سرمدیست
وزآن باده مقصود ما بیخودیست

بده ساقی آن خسروانی قدح
که دل را بیفزاید از وی فرح

کـه بر بام نـه قبهٔ بی ستون
توان‌شد، گراز‌خودتوان‌شد برون

ز خود درگـذر تارسی درخدا
که گر در فنائی ، شوی در بقا

چو بردی ازین تنگ بیغوله‌رخت
چه‌برپشت‌خاك‌وچه برروی‌تخت[۲]

جوانی چو برق یمانی گذشت
چو باد صبا زندگانی گذشت

برو ترك این دار ششدر بگوی
بیا دست ازین مار نـه سربشوی

سرو زر درینره، روان برفشان(۱)
ور از رهروانی ، روان برفشان

چوعیسی درین کهنه دیرجهان
برآی از روان، تابرآیی روان(۲)

بده ساقی آن جوهـر روح را
دوای دل ریش مجـروح را

که‌دوران چوجام‌ازکف‌**جم** ربود
که‌داند که **جمشید** بُد یا نبود[۳]

چـو بنیاد عمرست نااستوار
بنقد این نفس را غنیمت شمار

چو بر **بیژن**اینست، بیژن کجاست
چو بر **بهمن**اینست،بهمن کجاست

که **فیروز** بر تخت فیروز شد[۴]
و یا خـرم از بخت فیروز شد

کـه مانند **فیروز** فیروزه‌بخت
نیفگند چرخش زپیروزه تخت[۵]

کسی‌را که دستت دهد دست گیر
که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر ، **سیامك** بمـرد
ببین ای برادر که باخود چه‌برد

تو نیز آنچه‌کاری همان بدروی
چنان کآمدی ، باز بیرون شوی

بده ساقی آن آب افشرده را[۶]
بمی زنده‌گـردان دل مرده را

۱ــ ج: پی‌کارداران بی‌کارزن ، ۲ــ این بیت فقط در چ هست، ۳ــ م،ب: بودارنبود ، ٤ــ چ: پیروز شد، ۵ــ چ: پیروزتخت، ٦ــ م،ب : افسرده را،

(۱و۲) روان بمعنی زود وسریع، گ

که **دارا** که دارای آفاق بود بدارندگی درجهان طاق بود
چوزین‌دار ششدر برون‌برد، رخت ندارد بجز دار تابوت، تخت
بدین حقهٔ سبز چندین مناز که هم مهره‌دزدست وهم مهره باز
رهایی نیابد کس از شست او[1] که چون خاك پستند ازدست او[2]
هر آن‌شاخ‌عرعر که‌در گلشنی‌است نموداری از قد سیمین‌تنی است
هر آن گل که در گلستانی بود سمن عارض دلستانی بود
هر آن‌پاره خشتی که‌برمنظریست سر کیقبادی و اسکندریست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار که شیرین بود خاصه از دست یار
بجزخون‌شاهان درین‌طشت‌نیست بجزخاك‌خوبان درین‌دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تاخون دل کم خوریم که خاکیم واز خاك ره کمتریم
شنیدم ز شوریده‌یی می‌پرست بخمخانه‌یی، کوزهٔ می‌بدست:
که‌هرکس که در دور گردن بود زند برفلك خیمه، گر: دون‌بود
که‌دونست گردون ودون‌پرورست ازو شادتر، هرکه نادان‌ترست
که یابد ازین قرص زرین‌سنان[3] برین‌سفره، بیرون زدونان، دونان
بشو چون خضر دست زآب‌حیات چو عیسی تبرا کن از کائنات
کسی درخور تخت‌فیروزه گشت[4] که مستغنی‌ازبخت فیروزه گشت[5]
که‌چون‌بگذرد‌عمر، چون‌بگذری[6] ازین باز مانی و حسرت خوری
بده ساقی آن کان جان روان می‌آتشین، آب حیوان جان
اگر هوشمندی، برو مست شو قدح گیر و در نیستی هست شو
که‌هردم که‌مطرب برآرد خروش ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طغرل آبنوسی قفس نیفتد بدین دانه در دام کس

۱ـ چ: خاك، ۲ـ چ: که برخاك پستند از دست خاك، ۳ـ چ: سه نان؟! ۴ـ چ: فیروز گشت، ۵ـ چ: پیروز گشت، ۶ـ چ: عمروچون بگذری،

ره خاك روبان میخانــه ، روب در میفــروشان فرزانه ، روب
مگر آب آتش خواصت دهند بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش بنوشی رهایــی دهندت ز نیش

که **خواجو** که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد ، بجانان رسید

ذکر

عندلیب دلفریب انجمن‌سخنوری و بلبل دستانسرای چمن نکته‌پروری، قطب مرکز فصاحت و بلاغت، مقبول طبیعت[1] اصحاب ارادت، طوطی بوستان[2] سخن پردازی، خواجه‌حافظ شیرازی، قدس سره[3]

قلم‌مشکین‌رقم را چه جرأت آنکه صفری از اوصافش رقم تواند کرد[4] و زبان معجز بیان‌را چه یارای این‌که شمه‌یی از وصفش درحیز بیان تواند آورد[5]، خسرو اندیشه با آنهمه‌دانش، بیتی‌ازدیوان کمال‌اوتضمین نمیتواند نمود، خرد خرده‌دان[6] با آن‌نوربینش گرهی‌ازتعریف‌رشتهٔجواهر نظمش‌نمیتواند گشود، واردات او همیشه ورد زبان ارباب طریقت هرعصری‌شده، واصحاب حقیقت هرایامی متعقد کلام آن سخن آفرین‌بوده، واورا **لسان‌الغیب** خوانده‌اند.(۱)

۱ــ چ: طبع ، ۲ــ م،ب: بستان، ۳ــ ج: قدس سره، ندارد، ٤ــ ج: رقم کند ، ۵ــ ج: ازوصفش بیان‌نماید، ٦ــ چ: خورده‌دان،

---

(۱) رباعی

این کنج معانی که تهی از عیبست ... نقشیست که از صحیفهٔ لاریبست

مشهور جهان بفیض روح‌القدسست ... مذکور زبانها بلسان‌الغیبست

ازدیباچهٔ **دیوان حافظ** که‌شاهزاده **ابوالفتح فریدون حسین‌میرزابن سلطان حسین‌میرزابایقرا**(۹۱۰ ﻫ)ترتیب‌داده،ودیباچهٔ آن بقلم‌شهاب‌الدین**عبدالله‌مروارید**خطاط‌مشهور متخلص‌به**بیانی**ومتوفی‌در۹۲۲ میباشد، وی‌مینویسد:... بواسطهٔنقل کتابت بعضی‌از کاتبان ناقص‌ادراك بسیاری ازغرر‌ولالی آن قدوهٔ ارباب مجدومعالی عرصهٔتاراج انامل‌مشتی بیخرد گشته بود..... برجمع نسخ متعدده ازدیوان لطائف بیان‌مذکور، امرگشت، ودرتاریخ سنهٔ سبع وتسعمائه (۹۰۷) بنفس‌نفیس باجمعی کثیر ازفضلای انیس‌وندمای‌جلیس بجمع وتصحیح این کتاب مبادرت فرمودند وقریب‌بپانصدجلد دیوان حافظ بهمرسید، وبعضی‌سفائن وغزلیات که پیش‌ازفوت خواجه نوشته شده‌بود، باهم‌مقابل کرده، بسیاری ازغزلهای‌دلفریب وجان‌بخش که بواسطهٔکاهلی وتصرف کتاب ازصفحهٔ روزگار مهجور مانده‌بود، درسلك ربط درآمد، وتنسیخ آن بروجهی دست‌داد، که فی‌الحقیقه رشك‌نگارخانهٔ چین‌وغیرت فردوس برینست، وچون‌رشح‌این‌فیض ازرشحات ونشرنکهت این‌مشکناب بیمن‌اهتمام این‌شاهزادهٔ گردون جناب معطر دماغ و مزین بستان وراغ اهل بلاغ گشته دربارگاه ولایت تسمیهٔ این دیوان معجز بیان به

بقیه درصفحهٔ بعد

ارباب اخبار چنین آورده‌اند[۱] که جدعالی‌تبار ایشان از **کوپای**(۱) اصفهانست[۲] بجهت بعضی ازموانع درایام سلطنت اتابکیه ازآنجا به**شیراز** آمده توطن نموده‌اند،

اسم والدامجدخواجه‌حافظ **بهاءالدین** است، مدارمعیشت‌او بتجارت میگذشته وهمیشه‌سلسلهٔ ایشان‌صاحب‌مکنت‌بوده‌اند، نام‌اصلی آن‌شاه‌بیت‌مجموعهٔ‌سخن گستری **شمس‌الدین محمد**ست، ووالده‌اش کازرونیست وخانهٔ ایشان در دروازهٔ **کازرون** بوده،

در کتب معتبر چنان بنظر درآمده که بعداز فوت پدرش **بهاءالدین** سه‌پسر ازو مانده وبرادر کوچك ایشان[۳] **شمس‌الدین محمد** بوده است، چندانی که اموال واسباب ایشان باقی‌بود، همگی چون **پروین** جمع بودند، وقتی که پراگندگی در سامان ایشان بهمرسید، همچو **بنات‌النعش** پراگنده شدند، و برادران هریك بطرفی رفتند، **حافظ** مع‌والده در وطن خود ماند[۴] گویند که آن صالحه از کثرت پریشانی پسرخودرا درصغرسن بیکی‌از اهل‌محله‌سپرد، تامربی‌حال‌او شود وفکری دربارهٔ‌او کند، خواجه چون‌خودرا شناخت، اوضاع آن مردش خوش‌نیامد، بکسب خمیرگیری‌مشغول‌شدواکثرشبها ازنیمشب‌تاسفیدهٔ‌صبح‌بآن‌امرمأمورمیبود[۵] وهمیشه در سحرخیزی برصبح صادق سبقت میگرفت،

آورده‌اند که حوالی دکان ایشان مکتبخانه‌یی بود واکثر اطفال ارباب‌حال

۱ـ چ: آورده‌اند، ۲ـ م: کوی، ب: کوبان، ۳ـ چ: وکوچك همه، ٤ـ ج: دروطن ماند، ۵ـ م، ب: بود،

مانده ازصفحهٔ قبل

لسان‌الغیب اتفاق‌افتاد، وبازوی‌آن‌شاهزادهٔ نامدارابواب‌ترتیب وتکمیل‌آن گشاد، امیدواری ازفیض واسعاد لاریب آنکه‌صحیفهٔ عزتش‌بخامهٔ ابدوسفینهٔ دولتش بشیرازهٔ سرمد متصل‌باشد، بحق‌محمدوعترته»

ظاهراً ازینجاست که اشعارشعرای‌دیگربدیوان خواجه‌راه یافته وبعدها گروهی ازدانشمندان و محققان‌را بزحمت انداخته است، مثلا ساقی‌نامهٔ خواجه درین‌نسخه یکصدوشصت ودوبیت است،

دونسخه ازین دیوان را دوست‌عزیز دانشورآقای **رکن‌الدین همایون فرخ** در کتابخانهٔ خود دارد، که‌ظاهراً هردونسخه درحدودنیمهٔ‌اول قرن‌دهم نوشته‌شده ومشحون از اغلاط است، ویك نسخه‌هم **پروفسورمحمد شفیع** درتعلیقات‌میخانه ص۱۷ چنین نشان‌داده‌اند، ضمیمهٔ‌فهرست‌فارسی موزهٔ برطانیه ص۱۷۷» **گ**

(۱) کوپای‌مخفف‌کوهپایه‌است، وهنوز هم مردم **اصفهان‌وچهارمحال** کوهپایه‌راکوپای میگویند، ولی «کوبان» هم که درنسخهٔ **ب** آمده غلط نیست، وبضبط **یاقوت** ازقرای اصفهانست در ناحیهٔ **لنجان**، **گ**

در آن مکتب[۱] بدرس‌خواندن اشتغال[۲] داشتند، و عبور خواجه هرروز بدان سمت[۳] واقع میشد، روزی بخاطرش رسید که درس‌خواندن و سواد بهمرساندن موجب خداشناسی‌میشود، مرا باید که باین‌کار رجوع کنم[۴] شاید که ازعنایت بی‌نهایت الٰهی ازین فیض بهره‌یی بردارم، فی‌الحال در آن کار خیر بی‌استخاره شروع نمود، وآنچه از کسب او بهم‌میرسید بچهاربخش میکرد، یك‌بخش بوالده ویك‌حصه بمعلم‌میداد و یك‌قسمت بفقراء ویکربع صرف‌خود میکرد، تااندك[۵] زمانی بتوفیق ایزدبیچون و عنایت گوناگون‌خالق کن‌فیکون‌حافظ‌قرآن وسواد خوان‌شد،

در اخبار آمده که در جوار ایشان[۶] دکان بزازی بوده و جوان فصیح و بلیغ صاحب‌سخنی‌خداوند آن‌دکان‌بوده[۷] واکثرمردم‌اهل بدیدن‌او میآمدند وبااوصحبت میداشته[۸] و **حافظ** را اطوار آن مردم خوش آمده وباخود میگفته که بهترین طوائف این طائفه‌اند، و همیشه آرزومند آن بوده که از زمرهٔ سخنوران باشد، وگاهگاه در مقام انتظام‌نظم[۹] میشده، چون در آن فن مهارتی نداشته[۱۰]، اکثرناموزون میگفته و بریاران خود میخوانده[۱۱]، مصاحبانش بااو ازروی‌ضحك وتمسخر پیش‌می‌آمده‌اند، تاآنکه در شهر بناموزونی اشتهار می‌یابند، ودوسال علی‌الاتصال خلق اورا درپیش داشته‌مضحکه مینموده‌اند، وایشان[۱۲] ازشعر گفتن ناموزون خود وآزار مردم دلگیر نمیشده‌اند، تاآنکه روزی ازروزهای رمضان‌المبارك آزاری بسیار[۱۳] ازظرفای شهر می‌یابند، بمرتبه‌یی که از اوضاع‌خود و شعر گفتنهای‌ناموزون بغایت‌دلگیر ومأیوس میگردند، ودرعالم یأس‌روی بآستانهٔ‌متبر کهٔ **باباکوهی** (۱) میگذارند،چون‌بمطلب

۱ــ ج :مسجد، ۲ــ ج: اشتغالی، ۳ـ ج:برآن‌سمت، ٤ــ ج:رجوعی کنم، ٥ـ ج: دراندك، ٦ــ ج: درجوار دکان استاد ایشان، ۷ــ ج: وجوان فصیحی وبلیغی صاحب‌آن دکان بوده، ۸ـ ج: بدیدن او میآمده وبااو صحبت میداشته‌اند، ۹ــ ج: انتظام‌سخن، ۱۰ــ ج: نداشته‌اند، ۱۱ــ ج: میخوانده‌اند، ۱۲ــ ج: وایشان اصلا، ۱۳ــ ج: آزار بسیاری،

---

(۱) **شیخ‌ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله** المعروف به **باکویه** (متوفی در٤٤۲) که‌ازهمان ازمنهٔ قدیمه درزبان عوام شیراز به **باباکوهی** تحریف شده‌بوده چنانکه **سعدی** دربوستان‌گوید :

ندانی که بابای کوهی چه‌گفت بمردی که ناموس‌را شب نخفت

از علما وعرفای بزرگ است ونسبت او بجد اعلای خود **باکویه** بوده، دراواخر عمر پس‌از سفرهای دور و دراز، درکوه شمالی شیراز سکنی‌گزیده ودرهمانجا وفات‌یافته ومدفون‌گردیده است،

بقیه درصفحهٔ بعد

میرسند ، سه‌شب درآنجا افطار نمی کنند ، و هر روز وهرشب زبان بتضرع و زاری میگشایند واز حضرت عزت‌باری نشأة فیض‌مسألت مینمایند، درشب بیست‌وسوم در عین‌تضرع وزاری وابتهال[1] خوابش میبرد، ودرعالم نوم[2] بوی‌خوشی بمشام جان‌آن نیك سرانجام میرسد، وشاهسواری بنظرش درمیآید که ازنعل‌مرکب او تاساق‌عرش نور بلند میشده ، روی مبارك بایشان[3] مینماید و میگوید که ای **حافظ** برخیز که مراد تو برآوردیم، ولقمه‌یی در کمال سفیدی ازدهن مبارك خود بـر آورده بدهن **حافظ** مینهد[4] ومیفرماید[5] که ابواب علوم برتو گشاده گشت، درفصاحت وبلاغت نادرهٔ زمانه‌شدی[6] واشعار ترا دست‌بدست تحفه خواهندبرد، وتا انقراض عالم درهر ملکی برصفحهٔ روزگار یادگار خواهد ماند،

آورده‌اند که **خواجه** میفرموده که هرگزبآن‌لذت لقمه‌یی‌نخورده، واز هیچ لذتی آن‌قسم ذوق[7] نیافته‌بودم که ازآن لقمه، درآن‌وقت آن‌خورشید تابان خواست که‌غائب شود، من‌پیش دویدم تا احوال ازو معلوم کنم، پیرروشن‌ضمیری[8] بنظرم در آمد،ازو استفسارنمودم که این‌نیراعظم ازکدام‌طرف‌طالع‌شد؟ واسم‌مبارکش‌چیست؟ فرمود ویحك نمی‌شناسی؟ این‌محرم سر سرور[9] ساقی‌شراب طهورست، این آنکسی است که[10] **حضرت رسالت** در شأن او فرموده که **انامدینةالعلم و علیّ‌بابها** من ازشوق برخاستم که خودرا بقدم‌آن سرور رسانم، وسروجان نثار مقدم امیر مردان گردانم ، آواز بانگ مؤذن بگوشم رسید، ازخواب بیدار شدم، وباطن[11] خودرا از برکت مقدم ودیدار[12] فایض‌الانوارآن بزرگوار متجلی یافتم، درآن سفیدهٔ صبح، بحردلم درموج‌آمد واین‌غزل که هرمصراعش رشتهٔ‌جواهرقیمتی است بر کنارافتاد

۱ــ چ: تضرع وابتهال، ۲ــ ج: درنوم، ۳ــ م‌وب: باو، ٤ــ ج: میدهد، ٥ــ ج: فرو براین لقمه‌راکه، ٦ــ چ: شوی انشاءالله تعالی ، ۷ــ چ: ذوقی، ۸ــچ: پیرروشن‌ضمیرمی، ۹ــ ج: سراسرار سرور، ۱۰ــ ج: آنکسی که، ۱۱ــ چ: دل، ۱۲ــ ج: ازدیدار،

مانده ازصفحهٔ قبل

دیوانی منسوب بدو در۱۳٤۷ قمری در شیراز بطبع رسیده که اشعارآن بسیارسست وسخیف است ، و بطوریکه‌علامهٔ فقیدمرحوم **محمدقزوینی** استدلال واستنتاج کرده‌است دیوان مزبور ازشاعرگمنام بدشعری‌ازقرن‌نهم‌یادهم است که بمناسبت‌اشتراك‌لفظی **کوهی** که‌تخلص‌اوبوده‌به **باکویی** نسبت‌داده شده،وباعث بریك چنین اشتباه‌بزرگی‌قول **رضاقلیخان هدایت**است در**ریاض‌العارفین**، برای تفصیل احوالش رك: **شدالازار** ص۳۸۰تا۳۸٤وتعلیقات**علامهٔ قزوینی**ازص۵۰۰تا۵٦٦، **گ**

بیت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

القصه چون روز شد بشهر در آمدم[۱] و نزد یاران خود رفتم، ایشان از من از روی ضحك و استهزاء، شعر طلبیدند، من این غزل را خواندن گرفتم، چون تمام شد همگی گفتند این شعر تو نیست، و باعتقاد ما معلوم نیست که هیچ فردی از افراد شعراء درین جزو زمان[۲] باین خوبی شعر گفته باشد[۳]، چون از تو قبول کنیم؟ گفتم غزلی[۴] طرح کنید، غزلی طرح کردند، بتوفیق فیض فیاض[۵] علی‌الاطلاق خوب گفتم، وهرچه درمیان میآوردند همچنان میگفتم که به از آن نتوان گفت، همیشه بگرد[۶] خاطرم میگشت[۷] که **ان الله علی کل شیءٍ قدیر**.

مخلص[۸] سخن آنکه دراندك زمانی از برکت توجه **امیرالمؤمنین** قاتل الکفرة والمشرکین، نادرهٔ جهان و یگانهٔ زمان گشت، و بمرتبه‌یی مطلوب خاص و عام شد که از نزدیك و دور، درسنین و شهور، مردم میآمدند و اشعار اورا تحفه میبردند، چنانچه الحال صدق این مقال اظهر من الشمس است.

ارباب خبر آورده‌اند که یکی از اکابر بخواجه فرموده که چون از سعادت قرآن‌دانی و فرقان‌خوانی مستفید و بهره ورشده‌یی باید که تخلص خود **حافظ** نمایی[۹] **شمس‌الدین** بنابر گفتار آن بزرگوار تخلص خود حافظ نمود، دیوان ایشان درعرض دوسال برییاض رفته‌است و خدمت سه‌پادشاه کرده‌اند، اول **شاه ابواسحق**[۱۰] **انجو**(۱) بعد از آن، **شاه شجاع مظفری**(۲) و **شاه منصور** برادرزادهٔ او(۳) دیگر بتحقیق پیوسته که بخدمت امیرکبیر **امیرتیمور**(۴) رسیده‌اند و امیرا

۱ــ چ: آمدم، ۲ــ ج: معلوم نیست که درین جزو زمان کسی، ۳ــ ج: بگوید، ٤ــ ج: غزل، ٥ــ چ: بتوفیق فیاض...، ٦ــ ج: برگرد، ۷ــ چ: این میگشت، ۸ــ چ: ملخص، ۹ــ ج: نمائید، ۱۰ــ چ: ابوالحق،

---

(۱) **شاه ابواسحق انجو** (۷٤۲ــ۷٥٤) ش

(۲) **شاه شجاع مظفری** (۷٥۹ــ۷۸٦) ش

(۳) **شاه منصور** (۷۹۰ــ۷۹٥) و بعد از او کار **آل مظفر** خاتمه یافت، ش

(٤) **امیرتیمور** (۷۷۱ــ۸۰۷) «طبقات سلاطین اسلام» گ

باایشان التفات بینهایت بوده(۱)، اکثر پادشاهان ذی‌شان تحفه از اطراف و اکناف بجهت خواجه میفرستاده‌اند و آرزوی صحبت ایشان داشته‌اند، انواع ظرافت ومطایبه ازیشان سرمیزده[1] یکی ازآن‌جمله برسبیل تحفه درین مختصر درج‌نمود[2]:

گویند که زن **شاه شجاع** شعررا بغایت خوب میگفته(۲) وهمیشه شاه‌را بتنگ می‌آورده که میل‌دارم که با **خواجه** شعربگویم، هرچند شاه امتناع زن‌خودمیکرد، بجایی نمیرسید[3] از کثرت محبتی که شاه‌را بزوجهٔ خودبود، ردّ سخن‌مطلوب‌ننمود، **حافظ** را بعقب پرده طلبید، یکطرف[4] پرده شاه بازن خود نشست، وطرف دیگر[5] خواجه قرار گرفت، بعداز مکالمهٔ طرفین زن شاه‌شجاع فرمود[6]:

مصراع: حافظا مطلعی بفرمایید،

۱ــ درموب: آرزوی صحبت ایشان سرمیزده، ۲ــ م: نمودیم، ۳ــ چ: امتناع زن خود درین معنی مینموده بجای نمیرسیده، ۴ــ چ: یك جانب، ۵ــ چ: یك طرف دیگر، ۶ــ چ: زن فرمود،

---

(۱) گویند: درسفر اول **تیمور** به**شیراز** (سال ۷۸۹) **سیدزین‌العابدین گنابدی** وزیر، خواجه را نزد تیمور برده، درین ملاقات تیمور خواجه را گفت که من بضرب شمشیر تمام روی‌زمین را خراب کردم تا **سمرقند** و **بخارا** را معمور گردانم، وتو آنرا بیك خال هندو می‌بخشی ومیگویی:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه فرمود: ازین بخشندگیهاست که بدین‌فقر وفاقه افتاده‌ام، امیرتیمور بخندید وبرای خواجه وظیفهٔ لایق‌تعیین نمود، رك: «لطائف‌الطوائف ص۲۲۳ وتاریخ عصرحافظ ص۳۹۱» **گ**

(۲) **فخرالدین علی صفی** و**تقی‌الدین اوحدی** نام اینزن را **جهان‌ملك** نوشته و گفته‌اند کهوی پسری داشته **منوچهر** نام، روزی درحال گوی‌بازی پای اسبش خطا کرده وشاهزاده را برزمین کوفته ووی خواسته اسب‌را بکشد مادرش ارتجالا گفته :

شاها ادبی کن فلك بدخو را — کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط‌رفت بچوگانش زن — ور اسب خطا کرد بمن‌بخش اورا

شگفتست که **شاه‌شجاع** را زن وفرزندی بدین نام نبوده واین داستان بروایت **حمدالله مستوفی** مربوط بگوی‌باختن **سلطان‌سنجر** ست وگویندهٔ‌شعر **امیرمعزی** است، واما زن **شاه‌شجاع** **ملك‌خاتون** نام‌داشته وازشعر وشاعری وی سخنی درمیان نیست، فقط **حافظ ابرو** درذیل بر **جامع‌التواریخ رشیدی** درجاییکه ازمراجعت **شاه‌شجاع** از **تبریز** به**شیراز** سخن میگوید مینویسد که : «وچون بنواحی **کاشان** رسید، مکتوبی بحرم‌خود **ملك خاتون** نوشته‌بود ودرآنجا این‌بیت نوشته:

ما قوت رفتار نداریم، اگر یار — نزدیکتر آیدقدمی، دورنباشد»

رك: لطائف‌الطوائف ص۲۵۱ وعرفات وتاریخ گزیده ص۸۲۵ وتاریخ عصرحافظ ص۳۲۹، وذیل جامع‌التواریخ ص۲۰۲» **گ**

خواجه میفرماید[۱] که اول نیك‌زنان ، جواب میدهد کـه اول نیك‌مردان[۲] **شمس‌الدین محمد**[۳] بعداز مبالغه این‌مطلع خواند[۴]

مطلع

دوش‌دیدم که ملایك درمیخانه زدند گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

زن **شاه‌شجاع**[۵] بعداز استماع این بیت با **خواجه** از روی ضحك وتمسخر پیش‌آمده گفت[۶] حافظا شما آنجا تشریف داشتید که آدم را از گل ساختند ؟ گفت بلی بانو، گفت آن گل‌کاه داشت یانه ؟ شمس‌الدین فرمود که کاه نداشت[۷] گفت[۸] بچه نشان؟ خواجه فرمود بدلیل اینکه[۹] اگر کاه میداشت، رخنه درمیان پای مردم بهم‌نمیرسید[۱۰] **شاه‌شجاع** بغایت آزرده‌شد وزن کمال‌شرمندگی‌درپیش شوهر کشید، چون**حافظ** را صاحب نشأة میدانستند هیچ نگفتند وبریشان ظاهر شد که بااکابر بی‌ادبانه پیش‌نباید آمد.

آورده‌اند که آن سرغزل دیوان ارباب ایقان از **شیراز** کم بر آمده‌اند، مگر اینکه یکنوبت از آنجا به**یزد** واز **یزد** باز بشهر مذکور آمده آرام گرفته‌اند ، ودر شصت‌وپنجسالگی رخت بربسته و دل ازجهان برداشته سفر آخرت اختیار نموده‌اند و **خاك مصلّی** (۷۹۱) تاریخ فوت ایشانست(۱).

۱ــ ج : میفرمایند ۰ ۲ ــ **ج**: عبارت بین نمرهٔ (۱) تا (۲) در **ج** محذوفست ، ۳ــ ج : شمس‌الدین، ٤ــ ج: میخواند، ۵ــ ج:زن‌شاه، ٦ــ چ: آمد وگفت ۷ــ ج‌دم: فرمود که نداشت، ۸ــ م: بانو گفت ، ۹ــ ب : دلیل وحدت آنکه،ج:که دلیل ۱۰ــ ج : از رخنه تابهم نمیرسید را ندارد و نقطه‌گذاری شده،

---

(۱) مؤلف **حبیب‌السیر** درترجمهٔ **عمادفقیه کرمانی** متوفی‌درسنهٔ ۷۷۳ مینویسد خواجه عماد هرگاه نمازگزاردی گربهٔ او شرط متابعت بجای‌آوردی و**شاه‌شجاع** این‌معنی‌را برکرامت حمل‌میفرمود وپیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب مینمود، **خواجه‌حافظ** که برین‌معنی رشك میبرد اینغزل بنظم‌آورد

غزل

صوفی نهاد دام وسر حقه بازکرد بنیاد مکر بافلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه زیرا که عرض شعبده‌بااهل رازکرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز نازکرد

بقیه درصفحهٔ بعد

برای معنی آرای بلبلان **گلستان** فصاحت وعندلیبان بوستان بلاغت پوشیده نماند، که این لب‌تشنهٔ وادی مطالعه اکثر دواوین قدمارا[۱] ازابتدا تاانتها گشت، از ازهیچ دیوانی ساقی‌نامهٔ بسامانی بنظر در نیاورد، مگراز **خواجه‌حافظ** غالباً درآن ایام ساقی‌نامه گفتن متعارف نبوده مگر بدستوریکه شیخ نامی گرامی **شیخ‌نظامی** ودر دریای معنوی **امیرخسرودهلوی**فرموده‌اند، ودرین‌جزو زمان‌خود شایع شده، چنانچه همه کس میگویند،

امیداز باطن انبیاء واولیاء آنکه این‌تحفهٔ حقیر منظورنظر صغیروکبیر گردد ان‌شاءالله تعالی .

۱ــ چ‌وم: قدماء

مانده ازصفحهٔ قبل

ابن‌مطرب‌از کجاست نه‌سازعراق‌ساخت	وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ایدل بیا نه ما بپناه خدا رویم	زانچ آستین کوته ودست دراز کرد
صنعت‌مکن که‌هر که‌محبت نه‌راست‌باخت	عشقش بروی دل درمعنی فراز کرد
ای کبك خوشخرام کجامیروی‌بایست	غره مشو که‌گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده‌رهروی که‌عمل‌برمجاز کرد
حافظمکن‌ملامت‌رندان که‌درازل	مارا خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

«حبیب‌السیر ج۳ ص۳۱۵»

این‌نسبت دور از حقیقت گروهی از تذکره‌نویسان ومحققان‌را باشتباه انداخته و بضرس قاطع چنین تهمتی را درحق **عماد فقیه** روا داشته‌اند، تنها ازآنمیان محقق دانشمند آقای **ابن‌یوسف شیرازی** این قول سخیف‌را نپذیرفته‌ونوشته اند: نگارنده را عقیده براینست که این داستان اصلی نداشته‌باشد، ومراد **خواجه‌حافظ** اشاره بداستان وحکایت کبك وگربهٔ معروف در **کلیله‌ودمنه** است،وگذشته ازاینکه بااومعارض‌نبوده طرف ایمان واعتقاد وی بوده، واین دوشاعر معاصر بیشتر از غزلیات‌خودرا باستقبال‌یکدیگر‌ساخته‌اند» «فهرست کتابخانه مجلس شورای‌ملی ج۳ ص۳۶۱»

واما نگارنده را عقیده‌بر اینست که درین‌غزل **خواجه** را نظر به **شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی** (متوفی درسنهٔ ۷۸۰) بوده، چنانکه مؤلف **عرفات** هم درترجمهٔ **عمادفقیه** وپس‌از ذکر داستان گربه مینویسد: وبعضی‌اینحال‌را به**شیخ‌علی کلاه** منسوب داشته‌اند» ودرترجمهٔ **شیخ علی کلاه** نوشته که . میان‌او و **خواجه شمس‌الدین محمدحافظ** مباحثات ومکالمات شده» **رضاقلیخان هدایت** درترجمهٔ او مینویسد : علی‌شیرازی- وهو **شیخ‌زین‌الدین علی کلاه** از مشاهیر علما وفضلا وعرفا، چون‌رنگ سیاه‌را **کلاه** میگویند، وشیخ‌دستار سیاه‌رنگ بسرمی‌بسته باین لقب‌ملقب‌شده وبا**خواجه‌شمس‌الدین‌محمد حافظ‌شیرازی** درخدمت**شمس‌الدین‌عبدالله شیرازی** تحصیل مینموده» «ریاض‌العارفین ص۱۰۹»

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ خواجه حافظ

۵۱ سر فتنه دارد دگـر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار[1]

۵۲ فریب جهان قصه‌یی روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست[2]

مانده ازصفحهٔ قبل

اسحق قاجار متخلص به **صابر** درسنهٔ ۱۲۹۸ برحاشیهٔ ترجمهٔ خواجه در نسخه‌یی از **تذکرهٔ دولتشاه** که تاریخ کتابت آن ۹۷۵ هجری و متعلقست بدوست دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** درمقابل ترجمهٔ **خواجهٔ شیراز** نوشته است: درنسخه‌یی ازتذکرهٔ دولتشاه نوشته دیدم که یکی ازطلبهٔ **خراسان** بشهر **شیراز** بتحصیل رفت بخدمت **مولانا جلال الدین محمد دوانی** که فرید دهر و وحید عصرخود بوده کتاب **نفحات** همراه داشته، چون کتاب شریف بنظرحضرت مولانا درآمد واحوال **خواجه** ازآنجا مطالعه فرمود، این بیت برحاشیهٔ آن محل از گفتهٔ **خواجه** نوشته دید:

حافظ مرید جام جمست ایصبا برو — وزبنده بندگی برسان **شیخ جام** را

بعدازآن فرمود که **خواجه حافظ** مرید وتربیت یافتهٔ **پیرگلرنگ** است، که شیخ الشیوخ زمان خود بوده، وحافظ همیشه مستمع مجلس وعظ پیربوده است، ودرآن عهد در **شیراز شیخ علی کلاه** هم برسجادهٔ شیخی وارشاد متمکن بوده، و **جبهٔ ازرق آستین کوته** پوشیدی، ومیان پیرو **شیخ علی کلاه** اندك نقاری بوده، **خواجه حافظ** دراشعار خود تعریض بسیار به **شیخ علی** کرده، از آنجمله میگوید:

پیرگلرنگ من اندرحق **ازرق پوشان** — رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود

وجای دیگر میگوید:

صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد — بنیاد مکـر با فلك حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در **کلاه** — زیرا که عرض **شعبده** با اهل رازکرد

وشیخ را گربه‌یی بود که هرگاه شیخ سر بسجده مینهاد، گربه نیز باو **موافقت** میکرد، چنانکه خواجه نیز بدان تعریض کرده:

ای کبك خوشخرام که خوش میروی بناز — غره مشو که **گربهٔ** عابد نماز کرد

واین **شیخ علی** بغایت فاضل بوده و اهل سلوك، و علوم غریبه نیکو میدانسته، وصاحب تسخیر بوده، واز او امور عجیبهٔ غریبه بسیار واقع میشده ومعهذا در آن عصر بزرگ **شهرت داشته**، وازینجا معلوم میشود که درآنزمان چه مقدار بزرگان دین و پیشوایان اهل یقین بوده‌اند که **شیخعلی** زراق

بقیه درصفحهٔ بعد

(۱) ابیاتی که شماره گذاری شده بترتیبی است که درنسخهٔ **مصحح** علامهٔ فقید مرحوم **قزوینی** ومرحوم **دکترغنی** ونسخهٔ چاپ **خلخالی** آمده وباقی ابیات که نمره ندارد اضافی والحاقیست که آن نیز بسبب اختلاف نسخ تاآنجا که درنسخهٔ خلخالی آمده بود ازآنجا استفاده شد واختلافات را بسبب بی‌اعتباری اشعار ترك گفت، **گ**

(۲) این بیت از ابیات اصیل ساقی‌نامهٔ خواجه است که در هیچیك از نسخ میخانه نیست و درنسخهٔ قزوینی بیت چهل ودومست:

یکی تیغ داند زند روزگار — یکی را قلمزن کند روزگار **گ**

۵۵ دگـر زند مغ آتشی میزند — ندانم چراغ کـه بر میکند
۵٤ همی بینم ازدور گردون شگفت — ندانم کرا خاك خواهد گرفت
۵٦ درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذریم — وگرنه کجا جان ازین غم بریم
۳٤ بـاقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانـی درخت

مانده ازصفحهٔ قبل

زمان خوانده میشده است، دراینزمان هرجا روستاییی دوروز ازبرای صیدخلایق در کنجی نشست، مرشد ومقتدایش خوانند، « انتهی

اگرچه درباب **پیرگلرنگ** واینکه وی یکی از شیوخ عهد **خواجه** ومراد وی بوده تردید دارم . ولی این مطلب را **عبداللطیف شیروانی** مشتهر به **افلاطون** هم دررسالهٔ **حل ماینحل** که تاریخ تألیف وختم آن دراین بیت آمده:

زغیب از پی آخر این مقال — **خموشی بجو** گشت تاریخ سال
۹٦۷

ذکر کرده است، (این رساله جزو مجموعه‌ییست از کتب ورسائل مختلف‌است، تاریخ کتابت آن ۱۲۸۲ ومتعلقست بنگارنده) وی مینویسد : آورده‌اند که درشهر **شیراز** پیری بوده بتصفیهٔ قلب مشهور وجبینی ازضیاء وپاکیزگی پرنور، وبامحاسن سفید رخساری گلگون داشت، وبه **پیرگلرنگ** ملقب بود، وهرکه اورا میدید گل میپنداشت، القصه اکثرابیات **حافظ** میگویند مضمون سخنهای ویست، که درمجلس روح‌پرور اوشنیده ودر رشتهٔ نظم میکشید، وازدیوان فضل اوهرچه میپسندید، دردیوان **لسان‌الغیب** خود اشارتی بدانحال مینمود « **گ**

ونیز **محمد دهدار** درحاشیهٔ **نفحات** آورده که پیری در**شیراز** بود مشهور به **گلرنگ** واکثراوقات در**جامع عتیق** میبوده . خواجه بیشتر صحبت وملازمت ویرا لازم‌داشته وچنین شهرت دارد که مرید وی‌بوده وازین‌بیش نیزمستفاد میگردد **پیرگلرنگ** من اندرحق...... الخ

رك: « بهارستان سخن تألیف میرعبدالرزاق خوافی صمصام‌الدوله ص۳۳٦ چاپ مدرس »

بطوریکه عرض‌شد، اگردرباب **پیرگلرنگ** تردیدی داشته‌باشیم، درباب تعریض **خواجه** بر**شیخ‌علی کلاه** وبخصوص اینکه بیت‌ذیل ناظربدوست، تردیدی نمیتوان داشت:

بازی چرخ بشکندش بیضه در **کلاه** — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد،

امیدست‌نتیجهٔ این‌اطناب آن‌باشد که ساحت‌مقدس شیخ الاسلام **مولاناعماد فقیه کرمانی** ازنسبت دور ازحقیقتی که بوی‌داده‌اند مبرا شود، زیراکه وی مردی گوشه‌گیر ومنزوی وازروی دریا برکنار بوده وباارادت واخلاصی که خاندان مظفری بوی‌داشته‌اند، دیگرنیازی به **گربهٔ رقصانی** نداشته، آقای **ابن‌یوسف** هم عقیده دارند که: **عماد** عارف‌حقیقی وبی کشکول وتبرزین وبی‌دکان و خانقاه بوده، وبدین اسباب‌کار محتاج‌نبوده، مؤیداینمعنی دردیوان وی بسیارست،

ازآنجمله

من این بدعت نمی‌آرم در اسلام — که چون رهبان روم درکوهساران
دو منزل در جهانم اختیارست — میان باغ و طـرف جـویباران « **گ**

۳۵ خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران
۳۶ که تمکین او رنگ شاهی ازوست تن آسایش مرغ وماهی ازوست
۳۷ فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ولی نعمت جان صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور کزو تخت **کی** گشت بازیب و فر
۳۸ الا ای همای همایون نظر خجسته سروش مبارك خبر
چگونه دهم شرح آثار تو که عقلست حیران در اطوار تو
چو قدر تو از حد وصفست بیش سراندازم از عجز وتشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای و نعمای تو باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور فلك تا بود مرتع جدی وثور
خدیو جهان **شاه منصور** باد غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسروجم نگین شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم تهمتن نبردی بمیدان رزم
۳۹ فلك را گهر در صدف چون تو نیست فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترك و هندست و گر روم و چین چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در رواق سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایست چترت همایون اثر که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست گر او داشت آیینه، آیین تراست
۴۰ بجای سکندر بمان سالها بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار مدیحت کنم بر دعا اختصار
ز نظم **نظامی** که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین ‌ ‌ ‌ که نزد خرد به ز درّ ثمین

«از آن بیشتر کآوری در ضمیر ‌ ‌ ‌ ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند ‌ ‌ ‌ بفتح دگر باش فیروزمند

از آن‌می که جان‌داروی‌هوش‌داد ‌ ‌ ‌ مرا شربت و شاهرا نوش باد»

بیا ساقی ازمن برو پیش شاه ‌ ‌ ‌ بگو این سخن کای شه جم‌پناه

دل بینوایان مسکین بجوی ‌ ‌ ‌ پس‌آنگاه جام جهان‌بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ‌ ‌ ‌ بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان را کزو نیست نفع ‌ ‌ ‌ بمی میتوان کرد ازخویش دفع

بیاساقی اکنون که‌شدچون‌بهشت ‌ ‌ ‌ زروی تو این‌بزم عنبرسرشت

خذ الجام لاتخش فیه‌الجناح ‌ ‌ ‌ که در باغ جنت بود می‌مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌ ‌ ‌ بیك جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم ‌ ‌ ‌ روان سوی دیر مغان آمدم

۷ بده ساقی آن می کزو جام جم ‌ ‌ ‌ زند لاف بینایی اندر عدم

۸ بمن ده که گردم بتأیید جام ‌ ‌ ‌ چوجم آگه از سرّ عالم مدام

بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش ‌ ‌ ‌ [بده تا نشینیم برپشت رخش]

[تهمتن صفت رو بمیدان کنیم ‌ ‌ ‌ بکام دل آهنگ جولان کنیم]

[بیا ساقی آن جام یاقوت‌وش ‌ ‌ ‌ که بردل گشاید دَرِ روقت‌خوش[1]

بده وین‌نصیحت زمن گوش کن ‌ ‌ ‌ جهان‌جمله‌نیشست، می‌نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر ‌ ‌ ‌ بترس و زمی کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت ‌ ‌ ‌ دری هردم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی ‌ ‌ ‌ که دنیا ندارد وفا باکسی

حباب‌میت آرد این نکته یاد ‌ ‌ ‌ که‌چون، باد برد افسر کیقباد

بیا ساقی ازمی طلب کام دل ‌ ‌ ‌ که بی‌می ندیدم من آرام دل

---

۱ ــ ازین‌بیت و دوبیت ماقبل‌آن فقط دومصراع اول وششم درنسخ‌میخانه آمده‌وبقیه محذوفست تصحیح وافزایش ازروی نسخهٔ خلخالی است وباقلاب نمودارست،

گر از هجر جان، تن صبوری کند ... دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن زمی ... که گویم ترا حال کسری و کی
۳۰ بمستی توان درّ اسرار سفت ... که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر ... بر آنست کت خون بریزد بقهر
۵۵ درین خونفشان عرصهٔ رستخیز ... تو خون صراحی وساغر بریز
بیا ساقی اما مکن سرکشی ... که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود ... خصوصاً که صافی وبیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم ... بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشك تلف درپی است ... بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف ... بده تا کی از شید وتزویر ولاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام ... بمی رهن کن هردورا والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان ... مشو دور، کاینجاست گنج روان
ورت کس بگوید مرو سوی دیر ... جوابش چه گویی؟ بگوشب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت ... که برجان گشاید درمعرفت
بده تا صفا در درون آردم ... دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی از باده‌های کهن ... بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت ... بمستی بگویم سرود خوشت
۱ بیا ساقی آن می که حال آورد ... کرامت فزاید ، کمال آورد
۲ بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام ... وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص ... بمن ده مگر یابم ازغم خلاص
فریدون صفت ، کاویانی علم ... برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح ... که دل زو طرب یابد وجان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد ... نشان ره بزم خاصم دهد
۵ بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... که با گنج قارون دهد عمر نوع
۶ بده تا برویت گشایند باز ... در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل　　که دلرا بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی　　که یك جرعه می به زدیهیم کی
۲۰ بیا ساقی آن آب اندیشه سوز　　که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
۲۱ بده تا روم بـر فلك شیر گیر　　بهم برزنم دام این گـرگ پیر
۲۲ بیا ساقی آن می که حور بهشت　　عبیر ملایك در آن مـی سرشت
۲۳ بده تـا بخوری در آتش کنم　　مشام خـرد تا ابد خوش کنم
۲۴ بده ساقی آن می که شاهی دهد　　بپاکـی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام　　کنون دورم ازوی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ　　کـز آیینهٔ دل برد نقش زنگ
۲۵ میم ده مگر گـردم ازعیب پاك　　بر آرم بعشرت سری زین مغاك
بیا ساقـی آن آب آتش نهاد　　کـه خاك خرد زو بر آید بباد
بمن ده که تا چهره صافی کنم　　زمان گـذشته تلافـی کنم
۱۸ بیا ساقی آن بکر مستور مست　　که اندر خرابات دارد نشست
۱۹ بمن ده کـه بدنام خواهم شدن　　خراب می وجام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند　　بباغ دلـم مشکبیزی کند
بـده تـا بنوشم بیاد کسی　　که ازوی بود در دلم خون بسی
بیاساقی آن می که جان پرورست　　دل خسته را همچو جان در خورست
۱۶ بیا ساقـی آن آتش تابناك　　که **زردشت** میجویدش زیر خاك
۱۷ بمن ده که در کیش رندان مست　　چه آتش پرست وچه دنیا پرست
۳ بیاساقی آن می که عکسش ز جام　　بکیخسرو و جم فـرستد پیام
۳ بده تـا بگویم بآواز نی　　که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مـرا　　تعلل مکن ، دمبدم ده مـرا
۱۵ چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج　　که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه　　بـده تا زنم بـر فلك بارگاه
۲۶ چوشد باغ روحانیان مسکنم　　درینجا چـرا تخته بند تنم

۲۸ من آنم که‌چون جام گیرم بدست ببینم در آن آینه هرچه هست

۲۹ بمستی دم پادشائی زنم دم خسروی در گدائی زنم

۲۷ شرابم ده وروی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت‌ببین

۹ دم از سیر این دیر دیرینه زن صلائی بشاهان پیشینه زن

۱۳ همان مرحله‌ست این‌بیابان‌دور که‌گم شد درو لشکر سلم‌وتور

۱۰ همان منزلست اینجهان خراب که دیدست ایوان افراسیاب

۱۱ کجا رای پیران لشکر کشش کجاشیده‌آن ترك‌خنجر کشش

۱۲ نه‌تنها شد ایوان و قصرش بباد که‌کس دخمه نیزش‌ندارد بیاد

دلا دل منه بر جهان زینهار که‌کس بر سرپل نگیرد قرار

بیا ساقی از باده پر کن بطی مغنی کجایی بزن بر بطی

۵۷ بمستان نوید سرودی فرست بیاران رفته درودی فرست

۳۲ مغنی کجایی بگلبانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود

۴۷ روان بزرگان زخود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن

۵۳ مغنی ملولم دوتایی بزن بیکتایی او که تایی بزن

۴۹ چنان بر کش آواز خنیاگری که ناهید چنگی برقص آوری

۴۳ مغنی بزن آن نوآیین سرود بگو با حریفان بآواز رود

۴۴ مرا باعدو عاقبت فرصتست که از آسمان مژدهٔ نصرتست

۴۵ مغنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن

۴٦ که بارغمم برزمین دوخت پای بضرب اصولم بر آور زجای

۴۸ مغنی ازآن پرده نقشی بیار ببین تاچه گفت ازدرون پرده‌دار

درین‌پرده چون‌عقل‌را بار نیست بجز مستی وبیخودی کار نیست

۵۱ مغنی دف و چنگ را ساز ده بآیین خوش نغمه آواز ده

۵۲ رهی زن که صوفی بحالت رود بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا بامنت جنگ نیست کفی بردفی‌زن گرت‌چنگ‌نیست

شنیدم که‌چون می‌رساند گزند خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکـر دنیای دون

مگـر خاطرم یابد آسایشی
چـو نبود زغم باوی آلایشی

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پـراز غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را درخروش آوری

مغنی بیا عـود را سازکن
نو آیین نوایی نـو آغاز کن

بیك نغمه درد مـرا چاره ساز
دلم نیزچون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
ز نی بازم آتش بـدل افگنی

برون آری ازفکرخود یکدمم
بهم بـر زنی خانمان غمم

مغنی کجایی نـوایی بزن
بما بینوایان صلایـی بزن

چوخواهد شدن عالم ازما تهی
گدایی بسی به که شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را تویی چاره‌ساز

تو بنمای راه عـراقم برود
که بنمایم ازدیده من زنده‌رود

مغنی بیـا بشنو و کار بند
بقول من این پند دانا پسند

چو غم لشکـر آرد بیارا صفی
بچنگ و ربابی و نای ودفی

مغنی تو سر مـرا محرمی
زمانی به‌نی زن دم همدمـی

بمی‌دورکن ازدلت گرغمیست
دمی‌زن به‌نی زانکه عالم‌دمیست

مغنی ز اشعار من یك غزل
بآهنگ چنگ آور اندر عمل

۳۳ که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

۳۱ که **حافظ** چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهـره آواز رود



ذکر

اعلم‌العلماء افضل‌الفضلاء مولوی نامی‌گرامی مولانا عبدالرحمن جامی

جامع علوم ظاهر و باطن بوده‌اند، واز غایت علو فطرت ونهایت حدت طبع احتیاج بتقریر حال و تحریر مقال ندارند، چه پرتو فضائل ایشان ازشرق تاغرب رسیده وخوان‌نوال افضال جنابشان کران تا کران کشیده است،

نظم

نه‌دیوان‌شعرست این، بلکه **جامی** کشیدست خوانی برسم کریمان
زالوان نعمت درو هرچه‌خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

دراخبار آمده است[1] که جد بزرگوار آن معدن‌علوم ازشهر **صفاهان** است، در ایام سلطنت **خوارزمشاهیه؟!**[2] جلای وطن کرده[3] به **خراسان** آمده در قصبهٔ **خرجردجام**[4] توطن نمودند، **قاضی اسحاق** که پرسش دارالقضاء موضع مذکور[5] متعلق باوبود، ونسبش به **عمرفاروق** میرسد[6] سه‌دختر داشت، دختر خرد خودرا در حبالهٔنکاح جدمولوی **قوام‌الدین حسن**(۱) درآورد، وازآن دختر، پدر**عبدالرحمن** بوجودآمد، چون بسن‌رشد وتمیزرسید فتوای شهربدو[7] مفوض داشتند، بعدازمدتها بجهت امر ضروری ازآنجا به**هرات** آمد، گویند که هنگام مداخلت[8] ایشان بشهر

۱ــ ج: آمده، ۲ــ ب: خوارزمشاهی، ۳ــ چ: گردیده، ٤ــ موب: خرجرد، ٥ــ موب: پرسش موضع مذکور، ٦ــ ج: ونسبش بعمرفاروق میرسد، را ندارد، ۷ــ چ: باو، ۸ــ ج: مراجعت

---

(۱) **فخرالدین علی‌صفی** مؤلف**رشحات** که‌با **جامی** همدامادبوده وشرح احوال‌مولانا را همچنانکه ازخود وی‌شنیده در **رشحات** آورده‌است، مینویسد که لقب اصلی ایشان **عمادالدین** است ولقب مشهور **نورالدین** ولادت ایشان **خرجردجام** بوده‌است در۸۱۷، والد ایشان **مولانا نظام‌الدین احمددشتی** وجدایشان **مولاناشمس‌الدین محمددشتی** ازمشاهیر اهل علم و تقوی بوده‌اند منسوب بمحلهٔ **دشت** ازمحروسهٔ **اصفهان** که‌بواسطهٔ بعضی‌حوادث زمان ازوطن‌مألوف بولایت**جام** آمده‌اند وبامرقضاوفتوی‌اشتغال نموده... الخ، «رشحات ص۱۳۳» ونیز همین‌مؤلف درتألیف دیگرخود **لطائف‌الطوائف** یک‌فصل‌تمام بلطائف **عارف‌جام** اختصاص‌داده‌است، رک: لطائف‌الطوائف ص۲۳۰ ببعد، **گ**

مذکور تولد مولوی واقع شده بود و بسن پنجسالگی رسیده، اسم اورا **نورالدین** کرده همراه گرفته بشهر **هرات** آورده بودند[۱] چون آن معدن فضیلت را در آن بلده[۲] استقراری بهمرسید، بدرس خواندن مشغول گردید[۳] از پنجسالگی تا پانزده آنقدر کسب کمال نمود که شرح آن باعث طول کلام میشود، بتحقیق پیوسته که اول درخدمت **مولانا جنیداصولی** صرف ونحو ومعانی بیان خوانده، بعدازآن در **مدرسهٔ نظامیه** بدرس **مولانا علی سمرقندی** که شاگرد اعلم **میرسیدشریف علامه** بود حاضر میشده، اکثر علوم عقلی را در خدمت ایشان میگذرانیده‌اند[۴] و در اندک ایامی از عنایت بی غایت ایزدسبحان والطاف بی نهایت خدای جهان استعداد ایشان بمرتبه‌یی رسید که مافوقی بر آن متصور نباشد، بعداز چندگاه آن معدن علوم عقلی ونقلی را هوای سیر **سمرقند** درسر افتاد،[۵] چون بمطلب رسید، خودرا بتقریبی درمجلس درس **مولانافتح‌الله‌تبریزی** که استاد **میرزا الغ بیگ** بود رسانید، بعدازصحبت وشناخت استاد، میرزا را بایشان[۶] محبت تمامی پیدا شد، زبان بتحسین آن یگانهٔ زمان[۷] گشود، واز روی ادب با آن[۸] نادرهٔ جهان پیش آمد، غلغله درشهر **سمرقند** افتاد که این قسم جوانی باین شهر آمده ودر هیچ زمانی[۹] این نوع جوان مستعدی از **خراسان** برنخاسته وباینجانب کسی باین استعداد نیامده، اکثر علماء را ذوق دیدن ایشان شد، **قاضی زادهٔ روم**(۱) بدیدن آن سروجویبار فضیلت آمد، بعدازملاقات سخنان مشکل ازیشان پرسید، هرچه استفسار نمود جواب شافی شنید، القصه علماءِ **سمرقند** همگی معتقد مولوی شدند، واین مقدمه را به **میرزا الغ بیگ**(۲) رسانیدند، میرزا ایشان را طلبیده صحبتها[۱۰] داشت وعالم عالم فیض

۱ـ ج: بهری آورده بودند، ۲ـ ج: درهرات، ۳ـ ج: نورالدین بدرس خواندن مشغول شد، ۴ـ م و ب: میگذرانده، ۵ـ ج: عازم آنجانب شد، ۶ـ م و ب: باایشان، ۷ـ م و ب: روزگار، ۸ـ ج و م: بآن، ۹ـ ج: درهیچ زمان، ۱۰ـ ج: طلبید وصحبتها،

(۱) مولانا صلاح‌الدین موسی، **گ**

(۲) **میرزا الغ بیگ** بن میرزا شاهرخ، پادشاه فاضل، عالم، عالیمقدار بود، در اقسام ریاضی مهارت تمام داشت، در سنهٔ ۸۲۳ باتفاق **مولانا صلاح‌الدین موسی** قاضی‌زادهٔ رومی و **مولانا علی قوشچی** که شارح **تجرید** است، و **مولانا غیاث‌الدین جمشید** و **مولانا معین‌الدین** که ایشان را ازکاشان به **سمرقند** آورده بودند، درشمال **سمرقند** مایل بمشرق رصدبست وزیج جدید خانی که درین ایام مدار استخراج تقاویم برآنست، از مصنفات اوست، ولادتش در روز یکشنبهٔ ۱۹

بقیه درصفحهٔ بعد

ازصحبت آن قطب مرکز فضیلت کسب نمود،

در خبر آمده که **عبدالرحمن جامی** نه‌سال در **سمرقند** استقرار گرفته‌اند، و بعد از اتمام این مدت از آنجا مراجعت نموده در ایام سلطنت **سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا**(۱) دیگر باره به**هرات** آمدند، فضلای شهررا ازآمدن مولوی جانی جدیدبتن وروحی تازه در بدن‌آمد، گویند که دیگر[۱] در مدرسهٔ **میرزا شاهرخ** بدرس وبحث اشتغال نمود، میرزا را میل دیدن ایشان بهم‌رسید، خود برخاسته در مدرسه بدیدن **عبدالرحمن** آمد، بعداز واقع‌شدن‌ملاقات میرزا را محبت‌تمامی بآن منبع‌فصاحت بهم‌رسیده درمقام[۲] تربیت ایشان‌شد، همیشه ازروی‌رغبت ایشانرا بمجلس بهشت‌آیین

۱ــ ج: باردیگر، (پیش‌ازین درمدرسهٔ شاهرخ سابقهٔ درس وبحث نداشته تا«باردیگر» صدق کند،) ۲ــ ج: رسید ودرمقام،

مانده ازصفحهٔ قبل

جمادی‌الاول سنهٔ۷۹۶ در**قلعهٔ سلطانیه** بوده ومدت سلطنتش در**سمرقند** ۴۱سال، وی درسال ۸۵۳ بتحریک پسرش **میرزا عبداللطیف** وبدست **عباس**‌نامی کشته شد، **عباس کشت** تاریخ قتل‌اوست که‌درقطعه شعری‌آمده ودرین‌قطعه نیزتاریخی بتعمیه گفته‌اند که خیلی‌بدیع واقع‌شده:

شاه مغفور **الغ‌بیگ** علیه‌الرحمه — آنکه خودرا بسوی کعبهٔ مقصود رساند

راست درعاشر ماه رمضان گشت شهید — خلق را ماتم او برسر آتش بنشاند

اگـر ایدل زتو تاریخ وفاتش پرسند — گوی‌ای‌بیخبران«دور»«الغ‌بیگ»نماند

الغ بیگ : ۱۰۶۳ــ دور: ۲۱۰=۸۵۳

این‌بیت‌ازوست:

هرچند ملک‌حسن بزیر نگین تست — شوخی‌مکن که چشم‌بدان در کمین‌تست

«لب‌التواریخ ص۱۹۲ مجالس‌النفائس ص۳۱۴» **گ**

(۱) **سلطان‌حسین**‌بن امیرمنصوربن بایقرابن عمرشیخ‌بن امیرتیمور ملقب به **کمال‌الدین** ومتخلص به**حسینی**، پادشاهی صاحب‌دولت واقبال‌بود، ازسلطنت وعمردراز بهره‌یافت، دراعانت علما و فضلا وشعرا جدتمام داشت، ولادتش در۸۴۲ وآغاز سلطنتش ۸۷۸ ووفاتش در۹۱۱ واقع شده،

ازوست:

لاله‌یی، همرنگ، رخسار تو درگلزار نیست — شکری هم تنگ لعلت نیز در بازار نیست

سوختم در آتش عشق تـو و خامست‌کار — مردم ازبار غم و کـویی هنوزت بار نیست

دین ودنیا میکنم باجان‌ودل گـرد سرت — زآنکه اهل عشق‌را چیزی به‌از ایثار نیست

صوفیان در خانقاه و زاهدان در صـومعه — عـاشقان مست را باهردو عالم کار نیست

ایکه میگویی **حسینی** ساکن میخانه‌باش — من میی‌خوردم که در میخانهٔ خمار نیست

«لب‌التواریخ ص۲۰۵ واویماق مغل ص۳۷۰ ومجموعهٔ شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملک»

خود میطلبید، **امیرعلی‌شیر**[۱] که سپهسالار لشکر ظفراثر میرزا بود، در بندگی و خدمتگاری **نورالدین** مبالغهٔ بیحدمینمود وخودرا ازمخلصان آن‌یگانهٔ‌زمان‌میشمرد، درهرعلمی آن‌بحر دانش‌را قدرت تمام‌عیاری‌بوده چنانچه تصنیفات دلپذیر وتألیفات بی‌نظیر درهرباب ازیشان یادگار برصفحهٔ روزگار مانده، بتخصیص درعلم تصوف که اهل‌تمیز ایشانرا قرینهٔ **شیخ‌محیی‌الدین عربی** میخوانند وعلمای **ماوراءالنهر** او را درین علم از شیخ مذکور بهتر میدانند، **شرح‌فصوص و نقدنصوص**[۱][۲] **ولوایح** را درآن علم نوشته‌اند، تاغایت[۲] کسی کتابی بآن‌رعونت درتصوف تصنیف نکرده، در علم نحو مثل **شرح‌کافیه** کتابی مشهور به **شرح جامی**[۳] مرقوم نموده‌اند ، درهر علمی ازآن بزرگوار تصنیف دلپذیری یادگارمانده‌است ، درعصر خود اعلم‌العلماء شده‌اند **وسلطان‌حسین‌میرزا** بااولاد واتباع بوجود ایشان‌می‌نازیده‌اند[۴] درشعر گفتن سرآمد روزگار خویش گشته‌اند ، اشعار ایشان همگی از قصائد وغزل ومقطعات و مثنوی ورباعیات قریب بصدهزار بیت‌میشود، چند کتاب مرغوب ازمنظومات‌خوب ایشان[۵] درمیانست ، چون **سلسلة‌الذهب** که در راه **مکهٔ معظمه** بنام **سلطان‌بایزید**

۱ـ ج: نقدفصوص؟! ۲ـ ج: تالغایت، ۳ـ چ: شرح‌ملا، ٤ـ ب: خواهان‌اوشده‌اند، ۵ـ ج: منظومات ایشان،

---

(۱) **امیر نظام‌الدین‌علیشیر** بن امیرغیاث‌الدین‌محمد (۸٤٤ـ۹۰٦) درشعرفارسی‌متخلص به **فانی** ودرترکی متخلص به **نوایی** وی‌بیست‌وشش کتاب تألیف‌وتصنیف وترجمه دارد، دیوان‌شعر فارسی اوششهزار بیت‌است،

درتاریخ فوت‌وی گفته‌اند:

آن میر بلند قدر عالی‌رتبت ——— چون کردازینجهان بجنت رحلت
ازسال وفات و جای‌او پرسیدم ——— دادندجواب‌من که **جنت‌جنت**
۹۰٦

ازوست

ملك چو خواست نوشتن گناه دمبدمش ——— ز برق حسن وی آتش فتاد در قلمش
بملك عشق کشم خیل غم زشعلهٔ آه ——— شهی‌که آتش سپه باشد این‌بود علمش
ز دوزخش چه‌توهم، دلم که سوخت بعشق ——— سموم دیده ، ز گلهای آتشین چه‌غمش
کمین ، بخدمت پیر مغانم ازحد بیش ——— ولیك جام مغانست امیدم از کرمش
بدار رطل گران، زآنکه عالم بی‌مهر ——— بجان غمزده ظاهر نکرده جزالمش
چگونه خوارکند چرخ ، آن عزیزی را ——— که عشق درحرم وصل کرد محترمش
چو یار همدم من‌شد، برو تو ای **فانی** ——— که سینه چاك کنم در میان جان کشمش

«لب‌التواریخ‌ص۲۰٦ مجالس‌النفائس وهدیة‌العارفین ج۱ص۷۳۹ومجموعهٔ‌شمارهٔ۵۲٤۹ کتابخانهٔ‌ملك» گ

(۲) نقدالنصوص فی‌شرح نقش‌الفصوص، گ

پادشاه **روم**(۱) تمام کرده‌اند و **تحفه** و **سبحه** و **یوسف زلیخا** کــه الحال اشتهار سرشاری دارد ،

چون سن شریف آن مطلع الفضلاء بشصت وچهارمیرسد(۲) عزم‌زیارت **بیت‌الله** و **مدینهٔ رسول‌الله** جزم مینماید، بعداز سعادت دریافت کعبهٔ مقصود، ازراه **شام** و **مصر** عازم شهر **عراق** میگـردد[۱] در راه **سلطان بایزید** پادشاه **روم** و **قایتبای**[۲] **چرکس**(۳) پادشاه **مصر** و **شام** کمال عزت وحرمت ایشان بجای آورده‌اند ، وخود را ازجملهٔ مخلصان آن یگانهٔ دهرشمرده[۳] چون ازآنجابعراقین میرسند، سلاطین آن صوب همگی با او درمقام[۴] خدمت و مردمی میشوند ، بتخصیص **امیرحسن**[۵] **بیگ ترکمان**(۴) که‌پادشاه **عراقین** و **آذربایجان** بود، آنچه لازمهٔ بزرگی بود باایشان بجای میاورد[۶] القصه مولوی بعدازسیاحت، دیگرباره به**هرات**آمد، **سلطان‌حسین میرزا** و **میرعلیشیر** ازآمدن ایشان مسرور و مبتهج گردیدند(۵)، چون سن‌شریفش

۱ــ ج: ... عازم عراق میشوند، ۲ــ م،ب: قایلتای، ۳ــ ج: شمرده‌اند، ۴ــ ج همگی در مقم، ۵ــ ج: امیرحسین، ٦ــ ج: بجامیاورده،

---

(۱) **بایزیدثانی** (۸۸٦ــ۹۱۸)، «طبقات سلاطین اسلام» **گ**

(۲) این‌سفر درشصت‌سالگی مولانا بوده، چه‌که‌وی در۸۱۷ ولادت یافته ودرسنهٔ ۸۷۷ بسفر **حجاز** رفته ،**فخرالدین علی‌صفی** در **رشحات** (ص۱٤۰) آورده است که: درا‌واسط ماه‌ربیع الاول سنهٔ سبع‌وسبعین وثمانمائه متوجه سفرمبارک**حجاز** شده‌اند، وتاریخ رفتن‌وآمدن ایشان‌بطریق تفصیل ازخط شریف ایشان نقل خواهد افتاد» **گ**

برای‌آگهی بیشتر باحوال وآثار **مولانا جامی** رك بکتاب **جامی برای دبیرستانها** تألیف استاد دانشمندآقای **علی‌اصغرحکمت**، **گ**

(۳) **قایتبای چرکس**: ملك‌الاشرف سیف‌الدین قایتبای (۸۷۳ــ۹۰۱) **ش**،

(٤) **امیرحسن‌بیگ** همان اوزون‌حسن آق‌قوینلوست (۸۷۱ــ۸۸۳) **ش**، وصاحب**رشحات** دربارهٔاین‌ملاقات‌چنین‌مینویسد:چون‌مولانابه**تبریز** رسید**قاضی حسن** ومولانا **ابوبکرتهرانی** و **درویش قایم شقاول** که‌اعظم صدور واقرب‌ندمای مجلس **حسن‌بیگ**بودند باسایرامرای کبار و اعیان آن‌دیار استقبال ایشان کردند و باعزاز واکرام تمام‌خدام‌ایشان‌را درمنازل خوب ومواضع مرغوب فرودآوردند وباعث‌گشته ایشانرا باحسن‌بیگ ملاقات فرمودند وحسن‌بیگ غایت اکرام و احترام بتقدیم رسانید وتحف وهدایای پادشاهانه گذرانید وبابرام تمام التماس‌باشیدن کرد، ایشان ملازمت‌والدهٔ مسنهٔ خودرابهانه‌ساخته متوجه **خراسان** شدند، «رشحات ص۱٥۰» **گ**

(۵) واین رباعی‌را **امیرعلیشیر** درمراجعت مولانا گفته‌است:

انصاف بـده ای فلك مینا فام — زین‌هردو کدام‌خوبتر کردخرام

خورشیدجهانگیر توازمطلع‌صبح — یاماه جهانتاب من‌ازجانب شام **ش**

بهفتادوچهار رسید[۱] (۱) درسنهٔ ثمان‌وتسعین وثمانمائة (۸۹۸) ودیعت حیات‌بمو کلان قضا وقدر سپرد، مدفنش درشهر **هرات** است،(۲)

ساقی‌نامهٔ بسامانی ازمولوی بنظردرنیامده، بانی **میخانه** اشعاری که مناسبتی[۲] بساقی‌نامه داشت از **سکندرنامهٔ** ایشان بدرنوشت[۳] و بترتیب بربیاض برد، امید که درنظر ارباب هنرخارج ننماید، ان‌شاءالله تعالی،

ساقی‌نامهٔ مولانا عبدالرحمن جامی

دلا دیدهٔ دور بین بـر گشای — درین دیـر دیرینهٔ دیـر پای
ببین غـور دور[۴] شبانـروزیش — بخورشید و مه عالم‌افروزیش
نگـویم قدیمش ز آغـاز کار — که باشد قدم خاصهٔ کردگار[۵]
حدوث ارچـه شد سکهٔ نام او — نداند کس آغاز و انجـام او
شب‌وروز او چون دویغمایی‌اند — دو پیمانـهٔ عهـد پیمایـی‌اند
دوطرار، هشیار وتو خفته مست — پی کیسه ببریدنت[۶] تیزدست
ز نقد امانی ترا کیسه پـر — بجان دشمن کیسه‌پر، کیسه‌بر[۷]
چوکیسه بسیم وزر آگنده‌است — دل کیسه‌داران پراگنده است
یکی جمع شو زین‌پراگندگی — تهی کن دل ازکیسه آگندگی
بعبرت‌نظر کن که گردون‌چه کرد — **فریدون** کجارفت‌و**قارون**‌چه کرد

۱ـ م‌وب: چون‌سن‌شریفش....الخ‌راندارد، ۲ـ م‌وب: مناسبت، ۳ـ ج: بساقی‌نامه دانست بدرنوشت، ٤ـ چ: دورغور، ٥ـ چ: روزگار، ٦ـ ج: بریدنت، ۷ـم‌وب: بجان تو کیسه‌همه کیسه بر، ج: بجان تو هم‌کیسه هم کیسه بر، (اصلا معنی ندارد) و اختیار متن از نسخهٔ خطی خـرد نامهٔ اسکندریست که درحاشیهٔ **چ** آمده است،

---

(۱) وفات مولانا درروز جمعهٔ هجدهم محرم سنهٔ۸۹۸ وسنین‌عمرش هشتادویکسال وقبرش در **تخت مزار هرات** است، « ذیل مزارات هرات ص۵تا۲۰ ورشحات ص۱٦۱» گ

(۲) اکثر شعرای وقت تاریخ وفات ایشانرا در سلك نظم‌کشیده بودند ازآن میان این قطعهٔ تاریخ‌که ازگفتار دیوانه‌یی مجذوب متخلص به**انوری** است پسند وثبت لوح شد:

جامی که بود مایل جنت، مقیم‌کشت — فـی‌روضـة مخلـدة ارضهـاالسما
کلك قضا نوشت روان بـردر بهشت — تاریخه « و من دخلـه کان آمنا »
۸۹۸

«باقیات‌الصالحات، ذیل‌مزارات هرات ص۱۹ وحبیب‌السیر ج٤ ص۳۳۸» گ

پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاك دارند[1] برسرچو گنج
پی عزت نفس، خواری مکش / زحرص وطمع، خاکساری مکش
چه‌خوش گفت آن صوفی‌سفره‌دار / که‌نبود جهان جز یکی‌سفره‌وار[2]
ازین‌سفره بنگر که‌درمرگ‌وزیست / نصیب تو با اینهمه خلق چیست؟
نصیب تو زان‌نیست یك‌لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگرخواهدت‌ازجگرخون‌چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید[3]
طلب را نگویم که انکار کن / طلب کن، ولیکن بهنجار کن
بمردار جویی چو کرگس مباش / گرفتار هرناکس و کس مباش
پی‌لقمه چون سگ تملق مکن / بفتراك دو نان تعلق مکن
میامیز چون آب با هرخسی / میاویز چون باد با هرکسی
خوش آنکودرین لاجوردی‌رواق / ز آمیزش جفت طاقست، طاق
بیا ساقیا زآن[4] می دلپسند / که گردد ازو سفله همت بلند
فرو ریز یك جرعه در جام من / که دولت زند قرعه برنام من
بیا مطربا زآن نوآیین سرود / که برروی کار آرد آبم برود[5]
درین‌کاخ زنگاری[6] افگن‌خروش / فرو بند از پند شاهیم گوش
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بروی حریفان فراز
که ازدولت شه چوکاوس کی[7] / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا[8] مرحبایی بزن / دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هرغم آزاد باد / بعدلش[9] همه عالم آباد باد
بیا ساقیا ساغر می بیار / فلك وار دور پیاپی بیار
ازآن می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش / بیك گوشمال آورش درخروش[10]
خروشی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

۱ـ چ: ریزند، ۲ـ این بیت و بیت پیش ازآن در چ نیامده است، ۳ـ ج: ایـن بیت را ندارد، ٤ـ م و ب: بیاساقی ازآن، ٥ـ ج: که برروی‌کار آوریم بزود، ٦ـ چ، زنگار، ۷ـ چ: بکاوس کی، ۸ـ ن ب: بمامطربا، ۹ـ چ: بعدش، ۱۰ـ چ: بیك جرعه می‌آورش درخروش،

بده ساقی آن بادهٔ عیب شوی — که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب‌شویی کنم — درون فارغ از عیب‌جویی کنم
بیا مطربا پرده‌یی خوش بساز — وزان پرده کن چشم عیبم فراز[1]
که تا گردم ازعیبجویی خموش — شوم بر سر عیبها پرده‌پوش
بیا ساقی آن جام غفلت زدای — بدل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم — بآخر سفر، روی درره شوم[2]
بیا مطربا نغمه آغاز کن — شترهای ما را حدا ساز کن
که‌چون آن[3] شترهای کاهل خرام — شوند اندرین مرحله تیزگام
بیا ساقی آبی چو اخگر بیار[4] — نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بامس ما کیمیایی کند[5] — بنقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که کرد ازدلم مرغ آرام، رم
پی‌حلق این‌مرغ ناگشته رام — زابریشم چنگ کن حلقه وام[6]
بیا ساقیا فکر آن باده کن — که دلرا بود[7] از حیل ساده کن
بیك جرعه‌ام ساز ازآن، شیرگیر — خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی از نو ببند — بزن این نوا را ببانگ بلند
که‌آنست شیر[8] این گذرگاه را — که از سر کشد پوست روباه را
بیا ساقیا در ده آن جام صاف — که‌شوید زدل رنگ‌وبوی گزاف[9]
بهرجا که افتد زعکسش[10] فروغ — بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زآنکه وقت نواست — بزن این‌نوا را درآهنگ راست[11]
که‌کج جز گرفتار خواری مباد — بجز راست را رستگاری مباد[12]
بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز — که شب را نهد راز برروی روز

۱ــ چ: بیا مطربا پردهٔ خویش ساز ــ وزان پرده برچشم عیبم فراز، ۲ــ چ: بآخرخبردار درره شوم، ۳ــ چ: که‌تا این، م: که‌چون‌این، ٤ــ چ: چوآتش بیار، ٥ــ چ: بمن‌ده که تا کیمیائی کند، ٦ــ چ: ز ابریشم حلقه کن چنگ وام، ۷ــ چ: که دل پربود، ۸ــ چ: که اینست رسم، ۹ــ چ: کذاف، ۱۰ــ چ: بهرجا که اندازد آن می، ۱۱ــ چ: درین چنگ راست، ۱۲ــ چ: بجز راست ازرستگاری مباد،

بده تا ز فکر آوران جهان   نماند ز ما هیچ فکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم   که میداند از نبض عالم سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش   بدان درد پنهان هر[1] سینه ریش
بیا ساقیا در ده آن جام خاص   که سازد مرا یکدم ازمن خلاص
ببرد ز من نسبت آب و گل   بارواح قدسم کند متصل[2]
بیا مطربا در نی افگن خروش   که باشد خروشش پیام سروش
کشد شایدم جذبهٔ آن پیام   ازین دون نشیمن بعالی مقام
بیا ساقی آن می که سیری دهد   درین بیشه‌ام زور شیری دهد
بده تا در آیم چو شیر ژیان   بهم برزنم کار سود و زیان
بیا ساقی ای یار بیچارگان   از آن‌می که‌درچشم‌خونخوارگان
درین زرکش آیینهٔ نقره‌کوب   ازو بد نماید بدو خوب خوب
بیا مطرب اززخمه ، زخم درشت[3]   بزن بر رگ پیر خم گشته پشت[4]
که‌هرحرف‌دشواروآسان که‌هست   رساند بگوش من آنسان که‌هست
بیا ساقی آن لعل محلول را   که زیرك کند غافل گول را
بده تا نشینم ز هرجفت ، طاق   دهم جفت وطاق جهانرا طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود   بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاد را در نکاح   نباشد بجز دختر رز مباح[5]
بیا ساقی آن آتشین می بیار   که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
زر ناب ما گردد افروخته   شود هرچه بی‌زر بود سوخته
بیا ساقیا جام مردانه ده   بزن جام برسنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخرهٔ[6] زن مباش   برای زن اینسان فروتن مباش
بیا مطربا زیر و بم ساز جفت   بیار آشکار این نوا از نهفت
که بر بخرد این‌نکته روشن‌بود   که مأمور زن کمتر از زن‌بود
بیا ساقیا در ده آن جام عدل   که فیروز آمد سرانجام عدل

۱ــ ج: این، ۲ــ ج: این بیت‌را ندارد، ۳ــ ج: بیا مطربا زخم زخمه درشت، ۴ــ م‌وب: کرده پشت، ۵ــ ج: چهاربیت اخیرا ندارد، ۶ــ ج: مسخره،

بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی‌رغم آن خود نما / نماید خرد عیب مارا بما
بیا مطربا در نوا موشکاف / وز آن مو که بشکافتی پرده‌باف
که تا پرده برچشم خودگستریم / چوخودبین[۱] حریفان‌بخودننگریم
بیا ساقیا تاکی این بخردی / بنه بر کفم مایهٔ بیخودی
چنان فارغم کن ز ملك وملك / که سر در نیارم بچرخ و فلك
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز پژمردگی گوییا مرده‌ام
چنان گرم‌کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ
بیا ساقیا می روان ده مرا[۲] / سبك باش و جام گران ده مرا[۳]
بکف باده، در ساغر زر درآی / چوبه داری ازبه ببهتر گرای
بیا مطربا زخمه‌یی برتراش / رگ‌چنگ‌را زین نوا ده خراش[۴]
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / هرآنکس که‌باقی بفانی بسوخت
بیا ساقیا زآن می راوکی[۵] (۱) / که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب[۶] / بندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا آن نی فارسی / که بررخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار / کنیم از بیابان محنت گذار
بیا ساقیا می بکشتی فگن / کزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین بیقراریم یابم قرار
بیا مطربا زخمه برچنگ زن / وزآن‌پرده این دلکش‌آهنگ زن
زخودهر که‌خالی‌شود چون‌حباب / سزد گرنهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبکرو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
بیا ساقیا رطل رنگین بیار / که سازد سبکبار را بردبار

۱ــ ج: چوچشم، ۲ــ ج: روان‌تربده، ۳ــ ج: گران‌تربده، ۴ــ ج: بیامطربازخمهٔسرتراش ــ رگ چنگ‌را زین نبوده خراش، ۵ــ ج: ناوکی، ۶ــ ج: باشکیب،

---

(۱) راوك، بفتح‌ثالث: صاف‌ولطیف وروشن، پالودهٔ ازهرچیز، وراوق‌تازی مأخوذ ازین‌لفظ است، «فرهنگ نفیسی» گ

برخسار امید رنگ آورد — بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه — ز کارش بانگشت بگشا گره[1]
زتو هر گشادش که خواهد فتاد — نباشد جز آن کار ما را گشاد
بیا ساقیا تا بمی برده پی[2] — کنیم از میان قاصد و نامه طی
زنیم آتش از آه، هنگامه را — بسوزیم هم خامه هم نامه را
بیا مطربا کز صدای صفیر[3] — ببندیم بر خامه صوت صریر
خوش آنکس که کارش نکویی بود — بنیك و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی — رود روزگارش بفرخندگی
بیا ساقیا باده در جام کن — بر ندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یك جرعه خواهی فشاند — نخواهد جز او درجهان باتو ماند
بیا مطربا پرده‌یی ساز، لیك — بهنجار نیك و بگفتار نیك
بگیتی مزن جز بنیکی نفس — زعالم[4] نصیبت همینست وبس[5]
بیا ساقیا کآنکه فرزانه است — زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بردل شکست — نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر — ببریم چون بخردان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید — بناخواست این تار[6] خواهد برید
یکی میرسد و آندگر میرود — ولیکن بخون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره‌نیست — دل کیست زین ره[7] که صدپاره نیست
رباط ارچه باشد سرای سرور[8] — اقامت درو باشد از راه، دور
چو گردد مسافر مقیم رباط — چسان در وطن گستراند بساط
ره زیرك ای آخراندیش گیر — ز اول طریق وطن پیش گیر[9]
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم — ازین می قدح را جگر گون[10] کنیم

۱ــ ب: سی بیت ماقبل را ندارد، ۲ــ ج: بیا ساقیا بامی‌پرده کی، ۳ــ ج: نفیر، ٤ــ م: بعالم، ۵ــ ج: چهار بیت پیش‌ازین را ندارد، ٦ــ ج: رشته، ۷ــ ج و م: غم، ۸ــ ج: سراسر سرور، ۹ــ ج: این دو بیت را اضافه دارد: که آدم نزادی درین دیو لاخ ــ عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ ــ کسانی که پیش‌تو کشتند باغ ــ که ننشیندش برکلوخش کلاغ!! ۱۰ــ ج: دگر گون،

که غمدیده را آه‌وزاری بهست | جگرخواری از میگساری بهست
بیا مطربا کز طرب بگذریم | ز چنگ طرب تارها بردریم
زچنگ طرب تا نشاید گریخت | زچنگ‌امل[۱] بایدم خود گسیخت
بیا ساقیا جام دلکش بیار | می‌گرم و روشن چو آتش بیار
که تالب بر آن جام دلکش نهیم | همه کلك و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن[۲] چنگ را | بلندی ده از زخمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم درکشیم



۱ــ ج: طرب، ب: اجل، ۲ــ ج: ترك کن؛

ذکر

مشاطهٔ عروس سخن وزینت‌دهندهٔ اخبار نو و کهن مولانا عبدالله هاتفی

بعداز مولوی نامی[۱] **عبدالرحمن جامی** کسی برتبهٔ آن زبدهٔ امثال واقران خود شعر نگفته است ، مؤلف **مخزن اخبار** در تألیف خود آورده که پدر ایشان از خواجه‌های صاحب جاه **خرگرد**ست فاما تولد **هاتفی** در**جام** واقع‌شده، والدهٔ او همشیرهٔ **مولانا عبدالرحمن جامی** است ، در بهار زندگانی واوان جوانی از وطن خروج نموده سیر**عراق** و**آذربایجان** باتفاق **میرهمایون تبریزی**(۱) کرده‌اند. در اخبار آمده که‌عبدالله مرد بلندبالای قوی‌هیکل بوده، مولوی نامی گرامی حضرت

۱ـ ج: نامی گرامی،

---

(۱) نسبت تبریزی به**امیرهمایون** دادن ازآنجاست که مدتی در **تبریز** میزیسته وگرنه وی‌ازمردم **اسفراین**است، و**آذر** بذیل**اسفراین** «ص۶۶»مینویسد: **امیرهمایون** ازبزرگزادگان آنـدیارست ، دراوائل‌شباب‌ازآنجاحرکت‌وبتبریزرفته‌درآنجا بجوانی**شیخ‌ولی‌بیگ** نام ازملازمان **سلطان‌یعقوب** (۸۸۴ـ۸۹۶)فریفته‌شده ومیل‌بگفتن شعر کرده، سخنانش دلپذیر شعرای‌آنجاشده، غرض طبعش خالی‌از امتیازی نیست، گویند یکسال‌هرروز درسرراه معشوق می‌نشسته، ملاقات واقع نمیشد، تااینکه شخصی **ولی‌بیگ** را ازین مقدمه آگاه کرده، روزی باجمعی میگذشت، امیرمزبور را دیده بعدازنهایت التفات شعری ازوخواهش کرد، باآنکه درآنوقت حالی نداشته، بدیههٔ‌این‌مطلع ازمطلع خاطرش تافته که قلمی میکردد:

یکدم که باتوام بسوی من نظر مکن سیرت ندیده‌ام ز خودم بیخبر مکن

آخرالامر رفته‌رفته‌آتش‌عشقش زبانه کشیده رخت خودش‌را سوخته،آوازهٔ جنونش بسمع‌سلطان رسیده، ازآنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات دربارهٔ اهل استعداد مرعی میداشته‌اند اورا مقید[ساخته] وبمعالجه‌اش پرداخته، تاروزی چندنفر ازموزونان اورا دیده، آثارعقل ازناصیهٔ احوال اوملاحظه وگفتار و رفتار اورا موافق ضابطهٔ عقلایافتند، واین مطلع را نیز ازو استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند،

دل زنجیرشد ازبیقراری دلستان‌من بزنجیرم چوکرد سوراخ سوراخ ازفغان‌من

حضرت‌سلطان‌اورا طلبیده لوازم‌اشفاق نسبت‌باو بعمل‌آورده ازحاضرین‌مجلس، خاص گردانید، وبعداز فوت سلطان وقتل **قاضی عیسی** که حضرات ارباب دانش ناچار از**تبریز** حرکت‌کردند، چون **شیخ‌ولی‌بیگ** درقریهٔ**آرمک** من‌اعمال**قم** (آرمک‌دیهی‌است ازدهستان **نیاسر** بخش**قمصر**

بقیه درصفحهٔ بعد

عبدالرحمن‌جامی بایشان توجهی‌تمام‌داشته، و **عبدالله** هربار که از **جام**[۱] به**هرات** می‌آمده **سلطان‌حسین‌میرزا** و **میرعلیشیر** که وزیر اعظم و سپهسالار ایشان بوده، عزت بسیاری **هاتفی** را میکـردهاند ، و **مظفرحسین‌میرزا**[۱] و **کپك‌میرزا**[۲] و

۱ـ چ: هربار ازجام که،

مانده ازصفحهٔ قبل

شهرستان **کاشان** «فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۸») ساکن ودرآن اوان با**صوفی‌خلیل** دم ازمخالفت زده‌بود، امیرمشارالیه خودرا بآنجا رسانیده ازحضرت‌معشوق نهایت مراعات‌یافته وسه‌سال درآنجا بوده، هم درآنجا درسنهٔ ۹۰۲ جان‌بجان‌آفرین تسلیم کرد»

ازوست:

چنان درعاشقی خوکرد دل باجور بیدادش
که ناید سالها از راحت و آسودگی یادش

برو این‌باغ‌را بردیگران ده عرضه‌ای ساقی
که‌من ببریده‌ام‌شاخ‌امید ازسروشمشادش

کسی ‌مرباد شیرین بگذرد ازبیستون روزی
که‌ناید ناله وزاری بگوش ازجان فرهادش

چوشددرساحری شاگردچشمت غمزه‌دانستم
که‌دراول‌نظر شاگرد خواهدگشت‌استادش

همایون رفت‌دی از شهرهستی گوییا بیرون
که میآمد ز صحرای عدم دوشینه فریادش

بدست آینه داد آنکه دلستان مـرا
یکی دوساخت بلایی که بود جان مرا

ازان ز سجدهٔ تیغ تـو برندارم سر
که او زقید تن آزادکرد جان مرا

بود کـه‌بیند ورحمی نماید ای همدم
ز گریه پاك مکن چشم خونفشان مرا

چه‌جای مرغ هوا، سوختی ملك‌را پـر
اگـر زبانهٔ آتش بدی زبان مرا

بدشت هجر تو جانم فدای آن‌مرغی
کـه افکند بسرکویت استخوان مرا

چنان بفکر دهان تو گم‌شدم ازخویش
که هم خیال تو یابد مگر نشان مرا

بگوی‌دوست**همایون**تودردخویش‌مگوی
که نیست تاب سخن پیش‌او زبان مرا

«انتخاب‌اشعار ازمجموعهٔ شمارهٔ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملك که دراوائل قرن‌دهم نوشته‌شده»

سام‌میرزا هم‌ترجمهٔ‌امیرهمایون‌را مذکورداشته ولی‌ازنسخهٔ‌چاپ‌ارمغان‌مانندبسیاری ازتراجم دیگر ساقطست، **گ**

(۱) ابوالمنصور **مظفرحسین‌میرزا**بن‌ابوالغازی سلطان‌حسین‌میرزا بایقرامتوفی درسنهٔ۹۱۳ به**استرآباد**، «حبیب‌السیر ج٤ ص۲۹۰». **گ**

(۲) درنسخ **ماکپیك‌میرزا** ضبط شده ، **پروفسور محمدشفیع** هم در تعلیقات ص۲٤ **میرزاکپیك** مرقوم داشته‌اند وصحیح نیست، و**کپك‌میرزا** لقب**محمدمحسن‌میرزا**بـن سلطان حسین‌میرزا بایقراست وی‌بسال ۹۱۳ درجنگ‌با**محمدخان شیبانی** که‌در**مشهد** رخداد، کشته‌شد، «حبیب‌السیر ج٤ ص۳۸٤، لب‌التواریخ ص۲۰۸، روضةالصفا ج۷ وعالم‌آرای عباسی ج۱ص۳٦» **گ**

ملا **آصفی**[1] را با مولوی نهایت اتحاد و یگانگی بوده همیشه تعظیم و تکریم آن نکته‌سنج متین بجا میآورده‌اند. و اکثر اوقات بمنزل او میرفته صحبت میداشته‌اند. و بتحقیق پیوسته که **تمرنامه** را حسب الحکم **میرزا بدیع الزمان**[2] نظم نموده. الحق که در

(۱) **خواجه آصفی** ولد **خواجه نعمة‌الله قهستانی** بود که چندگاه بوزارت **سلطان ابوسعید** قیام مینمود، و آنجناب بصفای ذهن سلیم وذکای طبع مستقیم ازسایر شعرای روزگار وفضلای رفیع مقدار امتیاز تمام داشت، گاهی در سلک تربیت **امیر نظام‌الدین علیشیر** بسر برده احیاناً همت در ملازمت **بدیع الزمان میرزا** میگماشت، وفات **خواجه آصفی** در شانزدهم شعبان سنهٔ ثلاث وعشرین وتسعمائه (۹۲۳) اتفاق افتاده، وجهت ضبط مه وسال مذکور بلبل طبع **امیر سلطان ابراهیم امینی** این این ترنم آغاز نهاد.

رباعی

چون **آصفی** آنچشمهٔ جود را مردم ... در ابر اجل گشت نهان چون انجم

پرسید دل از من که چه آمد تاریخ؟ ... گفتم: زبرات آمده روز دوم ۹۲۳

«حبیب السیر ج ٤ ص ۳۵٤» **گ**

از اوست:

آغاز شبست آن خط مشکین که تو داری ... پایان مه آن غبغب سیمین که تو داری

گل پرهنه، غنچه لب، لاله عذارا ... بس طرفه بهاری، چه ریاحین که تو داری

ای قاعدهٔ مهر و وفا کرده فراموش ... این رسم چه رسمست وچه آیین که تو داری

شد زلف تو غارتگر دلهای اسیران ... داری دل جمعی، چه داستان این که تو داری

شور دل فرهاد و شیرین، چه توان کرد ... دارد نمکی خندهٔ شیرین که تو داری

برخاسته جایی مرو از مجلس خوبان ... اینجا دل من گمشده، بنشین که تو داری

دارم سخن و نامه نوشتن نتوانم ... از بیم رقیبان سخن‌چین که تو داری

چند **آصفی** آشفتهٔ آن زلف پریشان بود

روز سیه و بخت سیه بین که تو داری

ما بآیینه برابر ننهیم آن رو را ... حیف باشد که درین دایره داریم اورا

میروی بهر طواف درش ای طرفه همای ... استخوانیست زمن تحفه، سگ آن کو را

اشک من از پی چشم تو برد میغلطد ... همچو طفلی که زدنبال دود آهو را

هیچکس نیست که بر بوی تو دیوانه نشد ... چند بر باد دهی طرهٔ عنبر بو را

شانه بردست وسر زلف گرفتی بدهن ... ساختی پیر دلم رشتهٔ جان هر مو را

آصفی پیش من امشب غم دل ریخت فرو

بود درمانده زغم، کرد تهی پهلو را

«دیوان آصفی نسخهٔ شخصی نگارنده قطع ربعی، خط نستعلیق، تاریخ تحریر اواخر قرن دهم» **گ**

دیوان آصفی بسال ۱۳۳۷ شمسی در ۱۲۲ صفحه بجمع وتصحیح **فکری سلجوقی** در **هرات** چاپ شده است ولی چون بسیار بد چاپ ومغلوط است از آن استفاده نشد.

(۲) **بدیع الزمان میرزا** ابن سلطان حسین میرزا بایقرا متوفی بسال ۹۲۰ در استانبول.

«حبیب السیر ج ٤ ص۳۹٤» **گ**

آن[۱] مثنوی شاعری کرده و آنچه لازمهٔ سخنوریست دقیقه‌یی فروگذاشت ننموده، درین جزو زمان مقبول طبع خاص و عام **عراق و خراسان و ترکستان** است،

آورده‌اند که آن طوطی شکرستان بلاغت اصلا طمع ازحکام نمیکرد. واوقات خودرا[۲] بزراعت و عمارت میگذرانیده و همیشه بیل در دست گرفته مشغول بدرخت نشاندن وتخم افشاندن میشده. وهرسال مبلغهای کلی حاصل محصول[۳] زراعت باغات ایشان می‌بوده همگی حاصل را[۴] صرف فقراء ومساکین میکرده. اهل طبع ازو بهره‌ها یافته‌اند. دیگر آن سردفتر ارباب یقین یک آن[۵] از ذکر ایزدسبحان و آفرینندهٔ جهان وجهانیان غافل نمی‌بوده. بیعت بسلسلهٔ **کبرویه**(۱) داشته. درجوارمنزل خودخانقاهی ساخته، جمعی درویشان با ایشان در آن مکان لیل ونهار بعبادت پروردگار مشغول بودند[۶] چون سن آن عندلیب گلزار نکته‌پروری بنودوچهاررسید. مسندنشین بارگاه عظمت وجلال، شهریار جوان بخت بلنداقبال، زینت‌دهندهٔ تخت و اورنگ، تهمتن روزهیجا وجنگ، در صدف نبوت **شاه اسمعیل حسینی صفوی**(۲) در آن سال رایات اجلال بعزواقبال درملک **خراسان** برافراشته بود.[۷] وازمساعدت بخت بلند واستمداد طالع ارجمند **شیبک خان اوزبک**(۳) را بقتل رسانیده تسخیر ممالک **خراسان** نموده ازحد **توران** معاودت فرمود[۸] چون عبورایشان به **جام** واقع شد. نزدیکان آنحضرت بعرض اقدس رسانیدند که **هاتفی** یکی ازمقبولان روزگارست. ودیدن آن بزرگوار از واجباتست. شاه از کثرت تعریف اکابردرگاه. آن سردفتر ارباب یقین را بمجلس خواند، گویند که هاتفی قصیده‌یی درمدح شاه گفته روزدیگر بکریاس گردون اساس

۱ــ ج: الحق درآن، ۲ــ ج: اوقات خود، ۳ــ ج: کلی محصول، ٤ــ ج: آن حاصل را، ٥ــ موب: یکنفس ، ٦ــ ج: بوده‌اند، ۷ــ ج: افراشت ، ۸ــ ج: ... نموده بعراق معاودت فرمود،

(۱) منسوب به ابوالجناب **نجم الدین احمدبن عمرالخیوقی** معروف به **کبری** مقتول درسنهٔ ۶۱۸، «نفحات ص۴۸۰» **گ**

(۲) (۹۰۷ــ۹۳۰) «طبقات سلاطین اسلام» **گ**

(۳) **قتل شیبک خان** در ۹۱۶ واقع شد، «منتظم ناصری» تاریخ شکست وقتل **شیبک خان** را شعرای **ماوراءالنهر** «کلاه سرخ» یافته اند (بمناسبت قزلباش) وشعرای **ایران** ازین معنی اطلاع یافته همان تاریخ را برعکس نوشته اند: «هلاک خرس» «منقول ازبیاض طباطبائی متعلق بنگارنده که در ۱۱۴۰ نوشته شده» **گ**

حاضر گردید و آنرا گذرانید[۱] جهان‌پناه را صحبت او بغایت خوش آمد ومرحمت بسیار[۲] بایشان‌نمود، بعدازدوسه‌روزدیگر شهریار گردون اقتدار، ذره‌پروری فرموده بخانهٔ آن یگانهٔ روزگار[۳] تشریف‌شریف ارزانی داشتند(۱) وازغرهٔ بام‌تاطرهٔ‌شام درباغ مولوی بصحبت و عشرت گذرانیده[۴] بدست خود بغرا انداختند(۲) دراخبار آمده که **هاتفی** درآن مجلس درخواست گناه هر کس که نمود، شاه ازسرجرم اودر گذشت، ومشایخ جام که اولاد **شیخ‌احمد جام**(۳) باشند بواسطهٔ تسنن واهمهٔ تمامی داشتند،

۱ـ چ:حاضر گردیده گذرانید، ۲ـ چ: بسیاری، ۳ـ چ: آن‌ذرهٔ‌بیمقدار، ۴ـ چ: گذرانیدند،

(۱) **سام‌میرزا** مینویسد: **مولانا عبدالله** در**خرجرد جام** که یکی‌از قصبات**خراسان** است، ومولد اوست، چهارباغی ساخته ودرآنجا متوطن شده بود، اکثراوقات درآنرا بسته بمردم کم اختلاط مینمود، ودرشهورسنهٔ سبع‌عشر وتسعمائه (۹۱۷) که صاحبقران مغفور بعدازفتح‌بلاد **خراسان** متوجه عراق بودند، درحوالی قصبهٔ مذکور جهت زیارت منظور آفریدگار، **شاه‌قاسم انوار** قدس سره نزول فرموده، برسبیل گشت بدرباغ مذکور رسیدند، دربسته یافتند، ازشاخ درختی که ازدیوار باغ بیرون آمده بود، چند کس بالارفته ومولانارا خبر کردند، باستقبال آنحضرت شتافته روی‌نیاز بر زمین نهاد، وآنحضرت احوال مولانا پرسیده بعداز وقوف براحوال قدم‌برکلبهٔ او رنجه‌فرمودند، واز کمال‌مکارم اخلاق بر کلیم درویشانهٔ اونشست، وازماحضری که آوردند تناول فرمودند....الخ، بقیه مطابقت بامتن دارد،

«تحفهٔ سامی ص۹۶» گ

(۲) **بغرا**: بضم‌اول، نام‌آشی‌است که‌ایجاد**بغراخان**پادشاه**خوارزم**است،وآن‌چنان‌باشد که مثل لیموی‌کاغذی بلکه‌خردتر ازآن ازآردنخود گلوله‌ها ساخته آش‌ازآن میسازند،بکثرت استعمال لفظ خان ویاء نسبت حذف‌شده ودرآیین اکبری‌نوشته‌که بغرا قسمی ازپلاو که ازگوشت ومیدهٔ نخود وروغن وقندوسر که وزردك وغیره‌راست کنند، «آنندراج» درفرهنگهای دیگرعموماً وبالاخص‌فرهنگ دیوان **بسحق‌اطعمه** تعریف بغراهمان‌آش‌خمیرست که ماآنرا آش‌اوماج میگوییم وطریق‌ساختن‌آن اینست که کمی‌آب داخل مقداری‌آرد میکنند وبعد بادوکف دست‌آنرا گلوله میسازند (گلوله‌های خرد باندازهٔ دانه‌های نخود) وباآن‌آش میپزند، واینکه مینویسد شاه‌بدست‌خود بغرا انداختندظاهراً مقصود اینست‌که بدست خودآردرا گلوله میساختند، گ

(۳) **شیخ‌الاسلام‌ابو نصر احمدبن‌ابی‌الحسین‌النامقی‌الجامی** مشهوربه**ژنده‌پیل** (۴۴۱ـ۵۳۶) ازاعاظم مشایخ عرفاء بوده **ومیرمعصوم بکری نامی** درتاریخ اوگفته است:

مرشد نامی، شیخ گرامی	احمد جامی، عم بسره
سال وفاتش، یافته **نامی**	«احمدجامی،قدس سره»

«عرفات» گ

درباب چهارم ازمقالهٔ اول کتاب **خلاصةالمقامات** که فوائدتاریخی وجغرافیایی بسیار دارد تلخیص **ابوالمکارم، ابن‌علاءالملك الجامی** درعهد **شاهرخ** وتألیف **امام‌محمد غزنوی**

بقیه درصفحهٔ بعد

استدعای بخشش ایشان نیز نمود، جمجاه‌انجم سپاه‌ملتمس اورا مبذول‌داشت،هنگام وداع آنقدرالتفات واحسان‌بآن‌نادرهٔ جهان‌فرمود که درحیّز گمان وامکان نگنجد[۱] گویند که درآنروز آنحضرت بغایت‌طالب[۲] شعرمولوی شدند، چنانچه مولانا[۳] چند بیت از اشعارخود خواندند ، جمجاه انجم سپاه تحسین نمودند واورا بنظم **فتوحات شاهی** دلالت فرمودند ، مولوی انگشت قبول بردیده نهاده[۴] هزاربیت ازآن کتاب بنظم‌آورد، اما باتمام‌آن‌توفیق‌نیافت، الحق‌اگرآن‌مثنوی تمام‌میشد، ناسخ‌مثنویات معاصران او میگردید[۵] این چندبیت در مدح آن پادشاه ستاره سپاه ازآن کتابست :

مثنوی

برو ختم شد منصب سروری　　چو بر جدّش آیین پیغمبری

مثل در زمانه بفرزانگی　　سرشته ز مردی و مردانگی

چه‌مردی که‌هر کس که‌نامش‌شنود　　دگر زن نیامد ازو در وجود

نمی‌آورد تاب بذلش درم　　درم منتهی ، بی‌نهایت کرم

بهم دخل کونین اگر ضم بود　　ز اندازهٔ بذل او کم بود

همه پادشاهان شده پست او　　چو شاهان شطرنج در دست او

ز شاهان شطرنج او بی‌شکی　　بود شاه **بهرام چوبین** یکی

۱ـ چ: نیاید ، ۲ـ چ: آنحضرت طالب ، ۳ـ چ: مولانا، ۴ـ چ: نهادو، ۵ـ چ: مثنویات او میگردید،

مانده ازصفحهٔ قبل

(چاپ **لاهور** دررجب۱۳۳۵قمری‌ص۲۰)تصنیف چهارده کتاب مشتمل‌برعلوم شریعت وطریقت وحقیقت بشیخ‌نسبت‌داده‌شده‌است، ازجمله‌دیوان‌شعر، ودیوان‌منسوب‌بدودرحدوددوهزارونهصد بیت بسال۱۸۹۸ مسیحی در **کانپورهند** بطبع‌رسیده واین‌غزل ازآن کتابست،

حدیث باده مکن پیش زاهد مغرور　　که‌ذوق باده چه‌داند اسیرباد غرور

بپای پیرپرستان تو سرمنه ای‌یار　　برین‌صلاح مزور چه‌میشوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام　　که نیست‌بی‌می‌ومطرب کمال‌ذوق‌حضور

بینم جرعهٔ میخانه کردهم ارزانست　　نعیم‌روضهٔ رضوان خطوط حوروقصور

اگر ز خانهٔ خمار جرعه‌یی نوشی　　شوی بحلقهٔ مستان عشق، روز نشور

بکام **احمد** سرمست ریز جرعهٔ می
که‌مست دوست‌نخیزد بزور نفخهٔ صور

«نفحات ص۴۰۵، خلاصة‌المقامات ص۲۰، دیوان ص۸۴» **گ**

چون سن **عبدالله** بصد رسید درسنهٔ اربع عشر وتسعمائه (۹۱۴)[۱] داعی حق [۱] لبیك اجابت گفت، مزارش در **جام** است[۲]

تاریخ فوت مولانا عبدالله هاتفی

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت — سوی ریاض خلد بصد عیش وصد طرب
جان داد وروبروضهٔ پاك رسول گفت — روحی فداك ای صنم ابطحی لقب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت — از «شاعر شهان» و «شه شاعران» طلب

۹۲۷ ۹۲۷

---

۱ ــ ج: داعی اجل را.

(۱) چنین است درجمیع نسخ ولی ۹۲۷ صحیح است همچنانکه مادهٔ تاریخ وی حاکیست، واگر نودوچهارسالگی **هاتفی** درسال ۹۱۶ که **شاه‌اسمعیل** را فتح **خراسان** دست داده صحیح باشد، قطعاً سن او درهنگام فوت یکصدوپنجسال بوده است. **گ**

(۲) **حسن بیگ روملو** درذکر متوفیات سال ۹۲۷ مینویسد: **مولانا عبدالله هاتفی** خواهرزادهٔ **مولانا جامی** بود. درمحرم سنهٔ مذکوربعالم آخرت شتافت، ازجملهٔ منظوماتش **خسرو وشیرین** **لیلی و مجنون، هفت منظر، تیمورنامه، شاهنامهٔ** حضرت **شاه‌اسماعیل** .....

«احسن التواریخ ص ۱۷٤» **گ**

سام‌میرزا مینویسد: وفات مولانا درقصبهٔ خرجرد اتفاق افتاده، درچهارباغ مذکور مدفون شد، تاریخ اورا «جامی‌ثانی چه‌شد» ۹۲۷ یافتند،

«تحفهٔ سامی ص ۹۷» **گ**

خواندمیر هم وفات ویرا درمحرم ۹۲۷ مینویسد ولی محل قبراورا تعیین نمی کند، وی مینویسد که: **مولانا حبیب‌الله معرّف** که بفصاحت بیان وطلاقت لسان متصف است، درتاریخ وفات آنجناب گوید:

قطعه

ازباغ دهر **هاتفی** خوش کلام .... الخ

«حبیب السیر ج ٤ ص ۳۵۵» **گ**

عبیدالله بن ابوسعید هروی که درسال ۱۱۹۸ ذیلی بر **مزارات هرات** (موسوم به **مقصدالاقبال** تألیف **میرعبدالله حسینی هروی** مشهور به **اصیل‌الدین واعظ** متوفی در ۸۹۳) نوشته است محل قبر **مولانا هاتفی** را در **هرات** تعیین کرده ومینویسد: قبرش درپایان پای حضرت **مولانا سعدالدین کاشغری** است،

«باقیات الصالحات ذیل مزارات هرات ص ٦۳» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

برای معنی‌آرای ارباب هنر)[۱] پوشیده نماند که بانی میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** بطریقی که از کتب اکابر دیگر ساقی‌نامه‌های بسامان ترتیب‌داده بود ازیشان نیز مرتب‌ساخته بر بیاض برد. اشعار دلپذیر آن بزرگ بی‌نظیر، سوای **هفت‌منظری** که در برابر **هفت‌پیکر** شیخ گفته و بنظر این‌ضعیف در نیامده قریب بپانزده هزار بیت‌باشد. **تمر نامه** چهارهزار **لیلی‌مجنون** چهارهزار **خسروشیرین** دوهزار وقصائد وغزلیات ومقطعاتش بارباعیات او پنجهزار بوده‌باشد. والله اعلم[۲]

ساقی‌نامهٔ مولانا هاتفی

بنام خدایی[۳] که فکر خرد[۴] — نیارد که با کنه او[۵] پی‌برد

بساط زمین و بسیط فلك — بیاراست از آدمی و ملك

می‌ازعشق او درخم آورده جوش[۶] — ز جبه برآورده[۷] صوفی خروش

گل دیر و مسجد بهم ساخته — کلیسا[۸] و محراب پرداخته

مؤذن فرست مناجاتیان — مغنی رسان خراباتیان

دل زاهدان‌را بمحراب بست — در ابروی ساقی، دل می‌پرست

۱ــ درچ: بعدازعبارت‌مزارش‌درجام‌است تاآ باب‌هنر که بین‌الهلالین‌قرارداده‌ایم محذوفست، ۲ــ چ والعلم عندالله، ب: ندارد، ۳ــ چ: خدای، ٤ــ چ‌وموب: که فکروخرد، تصحیح متن ازتمرنامه است (چاپ نول‌کشور دراکتوبر ۱۸٦۹ مسیحی) ودر تصحیح‌ابیات بعد،ازین‌نسخه بعلامت «ت» یادخواهیم کرد، ٥ــ ب: بر کنه‌او، ت: تاکنه‌او، ٦ــ چ: می‌عشق اودرخم‌آورده جوش، موب: می‌عشق‌او درخم آمدبجوش. ۷ــ چ‌وموب: درآورد، ۸ــ چ‌وموب: چلیپا،

مانده ازصفحهٔ قبل

در کتاب **جامی** تألیف‌استاددانشمند آقای **علی‌اصغر حکمت** نامه‌یی‌از **جناب‌عبدالعلیخان** رئیس انجمن‌ادبی هرات دربارهٔ مزار **مولاناجامی** درج‌شده وایشان درقسمت دوم نامهٔ مزبورراجع بمزار **هاتفی** نوشته‌اند که مرقدآن لوح‌ندارد ولی‌رسالهٔ **مزارات هرات** حصهٔ دوم وهم **وسیلة الشفاعات** مدفن موصوف‌را دربنجا توضیح میکند...»

«جامی برای دبیرستانها ص۲۲۲ و۲۲۳»

باشرحی‌که **سام‌میرزا** ومؤلف میخانه‌ودیگران که نزدیك‌بزمان صاحب‌ترجمه بوده‌اند، در باب‌گوشه‌گیری **هاتفی** در دوران‌پیری نوشته ومدفن اورا در**جام** ودر چهارباغ خود گفته‌اند، قول **عبیدالله‌بن ابوسعیدهروی** که در۱۱۹۸ ذیل بر**مقصدالاقبال** نوشته‌است، همچنین قول‌مؤلف **وسیلةالشفاعات** که بعدازو کتاب خودرا تألیف‌کرده است، ضعیف بنظرمیرسد، بخصوص که آقای **عبدالعلیخان** نوشته‌اند که مرقد منسوب بوی‌لوح ندارد، **گ**

برحمت کند سوی نیکان نگاه
بعذر بدان نیز بخشد گناه[1]

بلطفش امید سیاه و سفید
وزو نیست ابلیس هم ناامید

کند عاصیانرا بعصیان دلیر
که رحمت فرستد ز بالا بزیر

بود لطف عامش پناه همه
بامید عفوش گناه همه

همه ساز اوبند بالا و پست
همه طالب او چه هشیار ومست

بدونیك چیزی درین دیر نیست
که‌صد گونه‌درضمن‌او[2] خیر نیست

دهنده بود او ، ستاننده هم
برنده جز او نی ، رساننده هم

ازو **هاتفی** سوی او راه جوی
گرت ره‌نماید ، بسر راه پوی

مغنی بیار آن نوآیین نوا[3]
دل دردمند مرا ده دوا

نوایی که در مغز ، جوش آورد
بیك نغمه‌ام در خروش آورد

مغنی بیا بر لب آور سرود
سرودی که باشد سراسر درود

که من هم بتو همزبانی کنم
ز نعت نبی درفشانی کنم

بیا ای مغنی که هستم ملول
بر آور سرودی زنعت رسول

که دفع ملالم کند آن سرود
منش هم فرستم هزاران درود

بیا ای مغنی که دل مرده‌ام
ز افسردگان خاطر افسرده‌ام

بیك نغمهٔ سوزناکم بسوز
چراغ فرو مرده را برفروز

دلا ساقیی جو که نوشم دهد[4]
نه هوشم برد ، بلکه هوشم دهد

که خمخانه‌ها دارم از باده پر
در اطراف بستانسرای **تمر**

بیا ساقیا راه میخانه پرس
زما قصهٔ جام و پیمانه پرس

ازآن راح راحت بمن ده نخست
که باشد باو دین وملت درست

بیا ساقیا جام رخشان بیار
درخشنده لعل بدخشان بیار

بجام پی اندرپیم شاد کن
ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

بیا ساقی آن شربت زندگی
که بخشد زیك جرعه[5] پایندگی

۱ــ ع‌وم‌وب: زنیکان غنی‌وزبدان بی‌پناه، تصحیح‌متن ازت وبیت بعدازآن اینست: درلطف بر نیك‌وبد کرده‌باز ــ زنیکان غنی وزبدان بی‌نیاز، ۲ــ ع‌وم: آن، ۳ــ ت : نوای‌نوا، ۴ــ ع وم وب: جوشم دهد، ۵ــ ع وم‌وب: بیك‌جرعه ،

بمن ده که پاینده دارد مرا — چو خضر ازدمی زنده دارد مرا[(1)]

بیا ساقی آن آب جان‌بخش را — فراغت فزای روان‌بخش را

بمن ده که آرام جانم شود — غذابخش روح روانم شود

بده ساقی آن آتشین آب را — گرانمایه بیجادهٔ ناب را

که آسودگی دماغم دهد[1] — ز سودای عالم فراغم دهد

بیا ساقی آن می که باشد حلال — وزو نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده‌که مدهوش ومستم‌کند — بلندی دهد، غم چو پستم کند

زمانی بیا سوی من ساقیا[2] — که هستت ازآن بی‌بدل‌کیمیا[3]

بمن ده که اکسیر جانم شود — دوای دل ناتوانم شود

بیا ساقی آن بادهٔ لعل‌گون — که‌از رشك آن شد دل‌لعل، خون

بمن ده که رنج خمارم بود — برنجی چنان هجر یارم بود[4]

بیا ساقی آن می حیات ابد — که شمع دلست و چراغ جسد

بمن ده که باشد فراغ دلم — شود لالهٔ طرف باغ دلم

بیا ساقی آن می‌که آرد فراغ — بود روشنی‌بخش همچون چراغ

بمن ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب، چراغم دهد

بیا ساقی آن آب سوزنده را — مروّق می دل فروزنده را

بمن ده‌که از قید هستی رهم — ز اندیشهٔ خودپرستی رهم

بیا ساقی آن می‌که غم میبرد — فرح میرساند ، الم میبرد

بیا ای بریشم زن طرفه روی — که‌هم طرفه‌رویی وهم طرفه‌گوی

۱ــ چ: بادماغم دهد، ت: دردماغم دهد، ۲ــ چوم‌وب: زمانی سوی‌من بیاساقیا، ۳ــ چوم: که مستست ازآن‌می بدل‌کیمیا، ت: که‌نبود ازآن بی‌بدل‌کیمیا، ٤ــ چ: برنجی چنان دستیارم شود،

---

(۱) بعدازین بیت چهاربیت دیگرست که درمیخانه نیامده واز تمرنامه نقل‌میشود:

بیا ساقی آن آب آتش‌فروز — که فکرت‌گدازست واندیشه‌سوز

بمن ده که از فکر بیهوده‌ام — کند لحظه‌یی خاطر آسوده‌ام

بیا ساقی آن آب کرده عقیق — که‌هست آبروی بهشتی رحیق

بمن ده که هردوجهانم دهد — توانایی جسم و جانم دهد

بیك نغمهٔ دلکشم بنده کن ... زچشمت بکش وزلبت زنده کن[1]

بیا ساقی آن لعل گون باده را ... که بشکست بازار بیجاده را[2]

بمن ده که مدهوش و مستم کند ... خراباتی و میپرستم کند

بیا ساقیا دعوی زهد چند ... چو ساغر برین زهد آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار ... کن این پردهٔ زرق را بر کنار[3]

مغنی بیا بنده گردان مرا ... چو **عیسی** بدم زنده گردان مرا

کرم کن بیك نغمهٔ دلفریب ... ببر از دلم صبر و ازجان شکیب

مغنی بیا نغمه‌یی ساز کن ... بـرویم در بیخودی باز کن

بجان درزن آتش که سوزم دمی[4] ... وزآن سوز درچشمم آور نمی

بیا ساقی آن ساغر زهرخند ... که در زهر پرورده جلاب قند

بمن ده کـه پاینده دارد مرا ... چو آب خضر زنده دارد مرا

بیا مطربا ساز کن چنگ را ... بنغمه درآر آن خوش آهنگ را

ز درماندگیها جـدا کن مرا ... بوارستگان آشنا کـن مرا

بیا ساقی آن مجلس‌افروز می ... که باشد گل سرخ در ماه دی

بمن ده کـه مخموز دیرینه‌ام ... برافروز ، زآن[5] نور دل، سینه‌ام

بیا ای مغنی خاطـر فـریب ... غزل را ده از حسن آواز، زیب[6]

ز اندیشه‌ام ده زمانی فـراغ ... که دارد خیالم پریشان دماغ

همان منزلست این منقش رباط ... که گسترد آنجا **فریدون** بساط

همانست این نزد تو نوعروس[7] ... که زد در عروسیش **کاوس**، کوس

عـروس جهـانست نااعتمید ... از آن سست‌پیمان چه‌داری امید

در آن دلربا[8] دل نبندد کسی ... کـه هـردم بود غمگسار کسی

همانست این بـر کشیده رواق ... که بنشست **داراش** در زیر طاق

۱ـ چ: زچشمم بکش وزلبت زنده کن، م‌وب: بچشمم بکش وزلبت زنده کن ، ۲ـ چ: بازار سجاده را، ۳ـ م‌وب: بمن‌ده که‌یك‌جام می آشکار- کشدپردهٔ زرق‌را بر کنار، ٤ـ م‌وب: که‌سوزد دمی، ٥ـ چ‌وت: برافروز ازآن، ٦ـ چ: غزل‌را بآواز ده حسن وزیب، ۷ـ چ‌وم‌وب: همانست این کهنهٔ نوعروس، متن از: ت، ۸ـ م‌وب: بدان دلربا،

همان‌عرصه است این کهن کون‌را — کـه دیده خدایی فرعون را
کجـایند آن چند انگشتربن — که روی زمین بودشان درنگین
کجا رفت آیا جم و جام او — چـه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تـا ابد زندگـی — خدای[1] جهانراست پایندگـی
نماند بکس اینجهان پـایدار — خدای جهانست بریك قـرار
بیا ساقـی آن آب کـرده عقیق — که درخون بود زو بهشتی رحیق
بمن ده کـه فارغ کند ازغمم — رهـاند ز انـدیشهٔ عـالـمم



۱ــ چ: خدایی،

ذکر
غواص بحرمعنوی حکیم پرتوی

برای معنی آرای دانش‌پذیران نکته‌رس وضمیرمهرتنویر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که دو **پرتوی** هم‌عصر، دراول سلطنت خسروسکندرشکوه دارالوا پادشاه جهان‌بخش[1] جهانگشا، شمع دودمان نبوی، چراغ خاندان مرتضوی **شاه طهماسب حسینی صفوی** گذشته‌اند، یکی[2] ازولایت **اسفراین** خراسان بوده، شعرش طرزوقوعست[3] وپراشتهاری ندارد، فاما صاحب ساقی‌نامه **حکیم پرتوی** است، تکلف برطرف درساقی‌نامه داد سخنوری داده وآنچه لازمهٔ شعروشاعری باشد دراشعار آن بجاآورده است، باعتقاد این بی‌بضاعت معلوم نیست که تابغایت[4] کسی باین‌خوبی ساقی‌نامه بنظم‌درآورده‌باشد[5] واینهمه‌شعری که‌در **میخانه** بربیاض رفته بمتانت‌مثنوی حکیم مذکور بوده باشد، گروهی میگویند که **فردوسی طوسی**[6] دراول تخلص خود **پرتوی** میکرده، واین ساقی‌نامه ازوست. فاما پیش محققان اخبار، این‌خبر مطلق اعتبار ندارد، ومیگویند ازبس که **پرتوی** این‌مثنوی‌راخوب گفته، مردمان‌حمل برشعردانای طوس کرده‌اند، ملخص‌سخن‌اینکه ابیات‌این‌ساقی‌نامه بلاشبهه[7] از **حکیم پرتوی** است. ومولد این‌مطلع انوارسخنوری‌از **لاهجان** گیلانست، با **شهیدی قمی**(۱)

۱ــ ج: جان‌بخش، ۲ــ ج: یکی اش، ۳ــ ج: وقوت، ٤ــ ج‌وم: تالغایت، ٥ــ ج: بنظم آورده، ٦ــ ج و م: فردوسی، ۷ــ ج‌وم: بلاشبه،

---

(۱) **شهیدی قمی** ملك‌الشعرای **سلطان یعقوب** والی **تبریز** ... کلاه‌گوشهٔ موزونی بشعری می‌شکست، وهیچ سخن‌سنجیرا درمیزان اعتبار برنمی کشید، لهذا بعدفوت سلطان مجال اقامت آنجا ممتنع دیده بدیار **هند** هجرت برگزید وقریب صدسال‌عمریافت، **سام‌میرزا** وفات ویرا درسنهٔ خمس وثلثین وتسعمائه (۹۳٥) نوشته ودیگران تبعیت‌او کرده‌اند، اماصاحب **تاریخ فرشته** درواقعات **اسمعیل عادلشاه** مطابق سنهٔ‌ست وثلثین وتسعمائه مینویسد که: چون **اسمعیل عادلشاه قلعهٔ بیدر** مفتوح‌ساخت وخزائن **سلاطین بهمنیه** بدست‌آورده درخزائن را بکلیدسخاوت‌برروی‌خلایق باز کرد، **مولاناشهیدی‌قمی** که ازکمال‌شهرت مستغنی‌ازتعریف‌است، درآن‌مدت‌ازخطهٔ **گجرات**

بقیه درصفحهٔ بعد

و **ملااهلی شیرازی**[۱] معاصر بوده، در ایام جوانی وهنگام نشوونمای زندگانی از وطن خروج نموده به**شیراز** آمده[۱] شاگردی **ملاجلال‌الدین‌محمددوانی**[۲] اختیار

۱- چ: آمد و،

مانده ازصفحهٔ قبل

آمده‌بود وبواسطهٔ سمت‌شاعری کمال تقرب نزدسلطان پیداکرده سلطان حکم‌فرمود که بخزانه رفته آنقدر زر احمر که حملش مقدوربیاشد بردارد، چون‌مولانا ازرنج‌سفر فی‌الجمله ضعف وناتوانی داشت، بعرض رسانیدکه روزی‌که از **گجرات** متوجه این‌درگاه میشدم دوچندان این‌قوت داشتم، چه‌باشدکه بعدازچندروزکه آن‌توانایی عودنماید بدین‌خدمت روح‌پرور سرافرازشوم، سلطان سخن‌پرورنکته‌گذار لب به‌تبسم‌شیرین کرده گفت نشنیده‌یی: که آفتهاست درتأخیروطالب‌را زیان‌دارد، باید که دودفعه بخزانه رفته آنچه ازدست برآید تقصیرنکنی ووقت فرصت غنیمت‌شماری، چون این‌حکم عین‌مدعای مولانا بود شکفته و خندان ازمجلس برخاسته دوکرت بخزانه شتافت وهمیانهای بیست‌وپنج‌هزار هون‌طلا که لک روپیهٔ این‌زمانه‌است بیرون‌آورد، چون‌خازن این‌خبر بسمع پادشاه رسانید، فرمود: راست میگفت که من قوت‌ندارم، ونزاکت این‌کلام برارباب ادراك واضح و روشنست، که هم‌جانب خوش‌طبعی منظورست وهم‌جانب همت، **ملاقاطعی** درتذکرهٔ (مجمع‌الشعرای جهانگیرشاهی)خود نوشته که **شهیدی** درسر کنج **گجرات** مدفون گردیده، «خزانهٔ عامره، ص۲٦٤» **گ**

ازوست:

این چه پیچیدن دستار و بسر پرزدنست وین چه رخساره و آتش بجهان در زدنست
این چه مژگان درازست و بهم چشم‌زدن نیست برهم‌زدن چشم، که خنجرزدنست
مجلس‌آرایی تو در زده آتش بدلم این چه می‌خوردن و زانوزدن و سرزدنست
کج‌نهادن کله و مست بمیدان رفتن قصد ما کردن و برصد صف لشکرزدنست
ساغر می که ز دست دگران مینوشی خوردن‌خون‌**شهیدی** است، نه‌ساغرزدنست

خنجر کین بدل من‌زدن واز سرناز
دیدن اندردگری، خنجر دیگرزدنست

«جنگ غیاثی مذهب شمارهٔ ۳٦٦۷ کتابخانهٔ ملك، ازاوائل‌قرن دهم» **گ**

(۱) ذکرش خواهدآمد،

(۲) **جلال‌الدین محمد** بن سعدالدین اسعد دوانی کازرونی (۸۳۰-۹۰۸) در **مجالس النفائس** (ترجمهٔ **فخری‌هروی** ص۱٤۱) آمده: آفتاب عالمتاب سپهر دانش وبینش وطایر گلستان جهان جاودانی وبحر بیکران جواهر معانی **ملاجلال‌الدین محمددوانی** ازقریهٔ **دوان** که‌نواحی **کازرون** است بوده، ودربلدهٔ طیبهٔ**شیراز** طالبان علوم‌را بهره‌مندمیگردانیده، وازین طایفه هرکس بنظرشریف اورسیده، شرف اهل روزگار خودگردیده، جهت تبرك این‌بیت‌آن بزرگوار ثبت‌شد:

بیت

درد خمار دارم و درمان من مـی است مي‌ده که می زبهر مداوا حرام نیست

برای تفصیل احوالش‌رك: مجالس‌النفائس ترجمهٔ حکیم شاه‌محمد قزوینی ص۳۰۹، حبیب‌السیر ج٤ ص٦۰٤، هفت‌اقلیم ص۹۲، مجالس‌المؤمنین ص۳٤۷، طرائق‌الحقائق ج۳ ص٥۲، ریحانة‌الادب ج۲ ص٢١، الکنی والالقاب ج۲ص۲۰٦ وکتب بسیار دیگر، **گ**

فرموده[1] از برکت خدمت آن صاحب سعادت مولو بتش[2] بمرتبهٔ اعلی رسیده و درهر علمی صاحب‌قدرت‌شده بتخصیص درعلوم[3] تصوف وطریقت مهارت تمامی[4] بهم‌رسانده،

در اخبار آمده که از غرّهٔ جوانی تاسلخ زندگانی ، اوقاتش صرف عاشقی و می کشی و قلندری گشته وبااینحال خالی ازدرویشی نبوده، درآخرهای عمر توفیق الهی‌مانع روسیاهی او گردیده ترك[5] مناهی نمود، و زبان بتضرع وزاری گشوده از حضرت باری بتوبه وانابت، مغفرت مسألت مینمود. ودرایام صلاحیت مثنوی بطرز **حدیقه** گفته الحال درمیان مردم چندان اشتهاری ندارد،

مؤلف **مخزن اخبار** ، **امیرمختار**[6] در تألیف خود آورده که **حکیم پرتوی** مکرر سفر **عربستان وحجاز** کرده، دیوانش بنظرمن درآمده قریب بچهارهزار بیت است، چون سن آن افصح‌الفصحاء بهفتادویك رسید، درسنهٔ احدی واربعین وتسعمائه (۹٤۱) در **بغداد** سفر آخرت‌اختیار کرد، مدفنش درهمانجاست،[(1)]

۱ـ موب: کرده، ۲ـ ج: مولیتش، ۳ـ ج: درعلم، ٤ـ ج: مهارتی تمام، ۵ـ ج: تاترك، ۶ـ ج: میرمختار،

(۱) در**مجالس النفائس** (ص۳۹۷) آمده که **مولانا پرتوی** شیرازیست، ودرعلم نجوم ماهرست، وبراحکام صادقهٔ نجومی قدیر، ازجمله آنکه تقویمی بنام **شاه‌اسمعیل صوفی** نوشته‌بود، ودرآنجا ذکرفرموده که امسال پادشاهی ازطرف مغرب بجانب **تبریز** بیاید وتغییر خطبه بکند، ودر آن سال سلطان صاحبقران **سلطان سلیم‌شاه** سقی‌الله ثراه و جعل‌الجنة مثواه در **چالدران** به **شاه‌اسمعیل‌صوفی** جنگ کرد، واورا مغلوب ومنهزم گردانید، وازعقب او به **تبریز** که تختاو بود رفت، وتغییرخطبه وسکه نمود، وچون‌ملك‌عجم خراب بود، درآن‌طمع نفرمود، وبازبه **روم** معاودت نمود، و از جملهٔ اشعار **مولانا پرتوی** اینست:

بی‌کنه دوری خدا را از من مسکین مکن … هرچه‌میخواهی بکن، بادردمندان این‌مکن

سرجدا کرد ازتنم شوخی که بامن یاربود … قصه کوته کرد، ورنه دردسر بسیار بود»

سام‌میرزای صفوی مینویسد: **پرتوی شیرازی** پرتو کلام بلاغت انجامش همه‌جاتافته قبول سخنان مقبولش دردل اهل‌وفا جایافته، ازجمله این‌دومطلع ازوست:

آتشی افکند عشقم در دل از هر آرزو … آرزو سوزست عشق ومن سراسر آرزو

نه بخود ناله جرس از دل ناشاد کند … کرهی در دل او هست که فریاد کند

«تحفهٔ سامی، ص۱۲۶»

امین رازی در ذیل **شیراز** مینویسد : **پرتوی** اشعار دلفریب بسیار دارد، و این‌بیت از آن ابیاتست:

آتشی افکنده در دل عشقم از هر آرزو … آرزو سوزست عشق و من سراسر آرزو

«هفت‌اقلیم، ص۳۱۱»

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ حکیم پرتوی

دلا پرده بردار از روی کار — بمستی بدر پردهٔ روزگار
بمستی چو گل چاك زن پیرهن — که نتوان زدن دست‌وپا در کفن
چنان پردهٔ این دغا را بدر — که اسرارش از پرده افتد بدر
بکن ناخوش دهر در خویش خوش — بمستی ازو انتقامی بکش
بکش پردهٔ چرخ انجم نما — که برروی کار افتدش بخیه‌ها[۱]

۱ـ نسخ میخانه: کارش‌فتد، متن ازعرفات،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مؤلف **عرفات** نیزمولد وی‌را خاك‌پاك **شیراز** دانسته ومینویسد: درعصر ابراهیم‌خان‌میرزای شاهزادهٔ(کذا) درفارس موجود بوده، الحق‌بسیار خوش‌طرز، بلند کلامست، اشعار غرای‌او خصوص ساقی‌نامه درکمال نه بمرتبه‌ییست که هرکس چنان‌شعری تواند گفت، اکثر متأخرین درساقی‌نامه‌تتبع‌طرزوروش وی کرده ومیکنند، وقائل نیزساقی‌نامه‌یی موسوم‌به **نشأهٔ بیخمار** گفته وا کثر حضرات ازمعاصرینم بآن‌طرز وروش ساقی‌نامه‌ها گفته‌اند، اما ازوی ممتازست،

وبعداز نقل یکصدوبیست‌وپنج بیت ازساقی‌نامهٔ اومینویسد: ازاشعار وی‌جزاین ساقی‌نامه کم بنظررسیده، مگراین‌دومطلع که آنرا نیزبنام دیگران خوانده ونوشته‌اند:

چه نخفته باغبانی که بگلبن آب داده — شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده
غرق عرقی، زبی صید که کشتی — آلودهٔ گردی، در دل گرم که گذشتی

(هر دو مطلع از **مکتبی شیرازی** است،) گ

ودر مراجعهٔ بعدی که تاریخ آن معلوم‌نیست درذیل‌ترجمهٔ اوافزوده است: ودرین عهدقصیده‌یی چند مع غزلی بسیار ازو بنظر آمد، منجز شد که‌دیوانی داشته،

* * *

آذر میگوید: **پرتوی** اصلش از**شیراز** ودرعهد خود ازاقران ممتاز، گویند **علامهٔ‌دوانی** درحق اوفرموده: مارأیت اتم فقراً ومسکنة منه‌وعندی انه من‌السالکین» وچندی بجوانی عاشق شده، ودرزمان عشق‌مدتی‌معشوق ازو رنجیده، آخرالامر بصلح انجامید، ودرسنهٔ ۹۲۸ وفات‌یافت، (همین‌تاریخ صحیحست نه‌تاریخی که درمیخانه آمده) ودرجوار **شیخ سعدی** مدفون‌شده، ساقی‌نامه دارد، خوب گفته، ازغزلیات اوست:

مرا بجور چو کشتی، وفا چه‌فایده دارد — کنون که جان بلب آمد، جفا چه‌فایده دارد

«آتشکده ذیل‌شیراز» گ

در **تذکرهٔ‌حسینی** (ص۷۱) آمده که: شمع‌شبستان معنی‌طرازی **حکیم‌پرتوی شیرازی** درعهد **ابراهیم خان میرزا** در**فارس** میگذرانید، ویراست:

منم ز نیك و بد دهر، دم فرو برده — سر و جود بجیب عدم فرو برده

بقیه درصفحهٔ‌بعد

ز بیداد چرخ مرقع لباس — علم وار دارم بگردن پلاس
ندارد بقا مهر و افسوس چرخ — تبه کرده این بیضه طاوس چرخ
صدا هردم آید ز دیوار و در — کزین خاکدان الحذر الحذر
ز هر در در آید غم سینه‌سوز — در شادمانی شده میخ دوز
درین خاکدان پریشان نهاد — که گلبرگ دانش همه برده باد
نبینی بری بر درختان دهر — بجز میوهٔ جهل آلوده زهر[۱]

۱ــ ج: جهل وآلوده زهر،

مانده ازصفحهٔ قبل

چو صورتم ز بد و نیك روزکارخموش — کشاده چشم تماشا و دم فرو برده
بنفشه‌وار ، ز هرسو سیاه‌بختی چند — بکرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ترجمهٔ **حکیم پرتوی** در **ریاض الشعراء** خلاصه‌ییست‌از**عرفات** ودر**طرائق الحقائق** (ج۳،ص۵۷) ودر**قاموس الاعلام** (ج۲ص۱٤۹۵) عین‌عبارت **آتشکده** نقل‌شده،مؤلف**شمع انجمن** نیزاورا شیرازی‌میخواند ودرفن‌طبابت حاذق‌میداند، غرض‌که بجزمؤلف**میخانه** عموم تذکره‌نکاران **حکیم پرتوی**را**شیرازی**میدانند،و**لاهیجی**بودن‌وی‌قابل‌قبول نیست، در**شمع انجمن** ازساقی‌نامهٔ او دوبیت، ودر**عرفات** صدو بیست‌وپنج‌بیت آمده که درمقابله بامیخانه اختلافی بنظرنرسید، غزلهای ذیل از**جنگ غیاثی‌مذهب** بدست‌آمده که دراوائل قرن‌دهم‌نوشته‌شده ومتعلقست بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۳٦٦۷ ، قطع آن ربعی است، وخط نستعلیق واز حیث جلد وسرلوح وتذهیب ازنفائس‌آن کتابخانه بشمار میرود،

سرجدا کرد ازتنم شوخی‌که بامن یاربود — قصه کوته کرد ، ورنه دردسر بسیار بود
تیغ بیداد آن بت صیاد وش ازخون‌نشست — تافغان و نالهٔ مرغی درین کلزار بود
بخت‌بد بنکر که‌چشم‌را بخواب‌مرگ‌بست — در چنین روزی که بااو وعدهٔ دیدار بود
صبحدم کردی زخاك درکهت میبرد باد — روشن‌آن چشمی که دروقتی‌چنان بیدار بود
دوش خاك خواریم برسر ز هرسو ریختند — دشمنم درکوی او کویی در و دیوار بود

پرتوی چون رشتهٔ امید از آن بت بکسلد
کش رک جان از ازل پیوند بازنار بود

نه‌بخود ناله جرس ازدل ناشاد کند — کرهی در دل او هست که فریاد کند
حدمن نیست که برقع زرخش برفکنم — کاهکاهی مکر این بی‌ادبی باد کند
خیر ارباب محبت ، که درین قحط وفا — نام مجنون برد و یاد ز فرهاد کند
عالمی را بنکاهی بکشد یار ، اکر — چشم میکون ، سیه از سرمهٔ بیداد کند

پرتوی تافتد آن آهوی وحشی در دام
وه چه کویم که چه خون در دل صیاد کند

چندکردم بسرکوی توکریان وخجل — خاك خواری بسر و پای محبت درکل

بقیه درصفحهٔ بعد

حلاوت نماندست در شهد عمر | همه طفل جهلست[۱] در مهد عمر
نه دانشورانرا ز دانش بری | نه تقوی ورانرا بتقوی سری
عجب روزگاری گران‌محنتست | که‌برمردگان[۲] زنده‌را حسرتست
مه زندگی را شده غره سلخ | بکام انگبین حیاتست تلخ
جهان چون دل عاشقان حزین | بیکبار زیر و زبر شد چنین
زقحط وصال و غلوی فراق | کند کار زهر انگبین‌در مذاق
بلاریز گردیده گردون دون | شده کار دین همچو دنیا زبون
چه‌شاه و گدا و چه نیك وچه بد | فروماندگانند در کار خود
چو زلف بتان عالم آشفته است | بهر دل، سیه مارغم خفته است
چو در عالم هوش نبود سکون | من و عالم بیخودی و جنون
دهم همچو چشم سیه مست یار | سروکار خود را بمستی قرار
بمستی ز دنیا و دین وارهم | که‌این هردو کوهند سد رهم
می از نقش هستی کند ساده‌ام | رهاند ز رنگ ریا[۳] باده‌ام
شرابم کند از ریا صاف و بس | شراب آتشست وریا خار وخس
شراب ریاسوز هستی گداز | گدا را زشاهان کند بی‌نیاز
بده می که درمذهب و کیش دل | چه کعبه چه بتخانه در پیش‌دل
بزن شیشهٔ کفر و ایمان بسنگ | بنه‌خشت خم برسر صلح وجنگ
غرض را چو یکسو نهد بلهوس | سرصلح و جنگش نماند بکس
مشو پای‌بند گل کفر و دین | بمستی فشان دست برآن واین

۱ــ چ: جهلند، ۲ــ چ: مرده‌ها، ۳ــ چ‌وم: ززنگ ریا،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

مگسل دست امید من ازآن دامن پاك | تو مبر رشتهٔ مهر و رگ جان‌گو بگسل
سرم از باده‌گران، دل زمحبت لرزان | دست از آن‌گاه بسردارم وگاهی بردل
دل کجا جان‌برد از غمزهٔ شوخی که‌کند | بیکی چشم زدن مرغ هوا را بسمل

درنیاید‌بفسون **پرتوی** آن تازه‌جوان
آه،کاین نخل بهرباد نگردد مایل

سوی عالم بیخودی کن گذر ··· که از کفر و ایمان نماند اثر
درین بیشه پابرکش ازآب وگل ··· که هم شیرمردی و هم شیردل
سمند طبیعت فلك تـاز نیست ··· تذروهـوس عرش پـرواز نیست
بهویی چـو[1] از شاخسار بقا ··· هواگیر خـواهدشدن مرغ ما
بـزن عندلیبانه زین گلستان ··· صفیری بمـرغان قدس آشیان
بکن خیمهٔ قید ازین کهنه‌فرش ··· سراپرده برکش ازآنسوی‌عرش
بعصفور کـن دام و دانه رها ··· براوج[2] فـراغت برآچون هما
پر و بال طاوس با زیب و فـر ··· بسوز و برآور چو سیمرغ، پر
بکن همچو غنچه ازین باغ، دل ··· فـرو چون درختان مبر پابگل
مشو پهن در این‌چمن همچو آب ··· چـو بادصبا کن برفتن شتاب
چوگل‌خیمه‌زن زین‌میان‌برکنار ··· کـه پامال شد سبزه در رهگذار
زمیخانه کـن کسب آبـوهوا ··· میندار خـود را ز نشو و نما
مکن دامن آلـوده و دل سیاه ··· چو لاله درین دامگه بزمگاه
فـروغی نباشد درین تیره باغ ··· که زاغش بود گوهر شبچراغ
بگوش حـریفان هرزه درای ··· چه‌صوت‌حمار وچه گلبانگ نای
بدنیا کسانیکـه دین باختند ··· ز خـرمهره فیروزه نشناختند[3]
بیا ساقـی از می مرا وارهان ··· که در بیخودی گردم ازآگهان
بدستم ده آن آب آتش‌مـزاج ··· کـه اینست افسردگانرا علاج
ز تحریك این صیقل غمـزدا ··· مگـر گـردد آیینه‌ام رونما
بآبی بشویـم سیه نـامه را ··· دگرگون کنم گردش خامه‌را
بهنگـامهٔ حشر بـا صد امید ··· درآیم سیه مست و نـامه‌سفید
دَر خلـوت دل ببندم ز غیر ··· شوم عرش پرواز لاهوت سیر[4]
خوش آندل که‌چون‌جام‌می باصفاست ··· محبت فزای و کدورت زداست

۱ـ موب: که، ۲ـ ج: باوج، ۳ـ ج: درحاشیه‌ازانیس‌العشاق‌آورده: بده‌ساقی آن‌تلخ‌شیرین گوار که‌دارد باوجان‌شیرین قرار، وجای‌این‌بیت‌در ص۱۳۴ س‌چهارم‌است، ٤ـ ج: عرش‌پرداز ولاهوت سیر،

محبت مـی‌بیغش و دل‌خمست / درین بحر صدعرش و کرسی گمست
بده ساقی آن آب کوثرسرشت / کزو بشنود روح بوی بهشت
نه آبی که نبود درو قال و قیل / سبیل ره او بـود سلسبیل
بیك جام مـی پخته کن خامیم / ببین بعـد از آن دوزخ آشامیم
بده می که طومار غم طـی کنم / دمی پیك اندیشه را پـی کنم
زر خویشتن را زنم بـر محك / بشویـم بآب یقین نقش شك
زری را که زد سکه پیر مغان / بکـوی خرابات گـردد روان
بده ساقـی آن بادهٔ بت‌شکن / فرو ریز در جامم آن دُردِ دَن
که بر کوه اگر ز آن‌می بی‌خمار / بریزی، بریزد ز هـم چون غبار
بذرات اگر برسد زین شراب / کند ذره‌یی کار صـد آفتاب
نمی گر کشد بحر ازین دُردِ دَرد / بر آید بچرخ ازته بحر، گـرد
اگـر بحر بویی برد زین‌شراب / کند قطره‌اش کار صـد آفتاب
انا الحق ز ماهـی رسد تا بماه / زخـرد و بزرگ و سفید و سیاه[1]
بده ساقـی آن آتش سینه‌سوز / که سازد شب تیره روشن چوروز
بیارای بزمـی چـو باغ ارم / عیان کن در آن بزم، بحر کـرم
که مخمور و لب‌تشنه و مفلسیم / سیه‌بخت و بی‌یار و بی‌مونسیم
سر گنج یاقوت را باز کـن / وز آن قوت، روحم سرافراز کن
بیا ساقی از روی علـم و عمل / بتیزاب مـی مشکلم ساز حل
باکسیر می گـر مسم زر شود / دل مفلس من توانگـر شود
پس آنگاه در کورهٔ امتحان / نهم تـا عیاری بگیرد[2] از آن
اگر پاك از آن زر بر آید، بگاه[3] / کند حلقه در گوش خورشید وماه
اگر در عیارش قصوریست باز / من و بـوتهٔ درد و سوز و گداز
بده[4] ساقـی آن آب تلخ طهور[5] / کزو ظلمت ما شود جمله نور
بمن ده ز دنیا و دین هرچه هست / که یك جرعه از دین و دنیا بهست

۱ـ درج این بیت مقدم بر بیت قبل آمده است، ۲ـ چ: بکیرم، ۳ـ چ: زگاه، ۴ـ چ: بیا
۵ـ چ: ظهور،

می از نیك وبد وارهاند تـرا ‏ ‏ ز دنیا و دین بگذراند تـرا
بده ساقی آن بادهٔ لاله گـون ‏ ‏ که آرد بجوش ازدل سنگ خون
چو گل یکدم از کف منه جام مل ‏ ‏ که فصل بهار آمد و وقت گل
کـه تا هی زنی در ریاض بقا ‏ ‏ نه گل برگ دارد نه بلبل نوا
مزن حرف خارج درین دایره ‏ ‏ همـه سامعه باش یـا باصره
غنیمت شمـر صحبت دوستان ‏ ‏ که گل پنجروزست[۱] در بوستان
مهل تـا بیفتد بصحبت خلـل ‏ ‏ که چون عمر، صحبت بود بی بدل
مهل کاسه را بی مـی دردناك ‏ ‏ که خواهد شدن کاسه درزیر خاك
بصحبت ضرورست[۲] ایدل ادب ‏ ‏ سخن تـا نپرسند مگشای لب
کدو پر کن ازمی که این چرخ پیر ‏ ‏ کدویت کند آخر آماج تیر
مهل شیشه را بی می لعل رنگ ‏ ‏ که نا گه زند چرخ برشیشه سنگ
قدح نوش دائم که گردون دون ‏ ‏ کند عاقبت کاسه ات سرنگـون
بده ساقی آن لعل رخشان پاك ‏ ‏ که دارد نسب از بدخشان تاك[۳]
گـر از دستبرد اجل واقفی ‏ ‏ منه جام از دست اگر عارفی
وگر چون صراحیست چشمت بسر ‏ ‏ دمـی بر مگیر از پیالـه نظر
که تاچشم برهم زنی چون حباب ‏ ‏ ز خود غائبی در جهان خراب
میی کـز کدورت بود بی نشان ‏ ‏ بخارش بود ابر گـوهرفشان
مرید مـی و جام باش و سبو ‏ ‏ گهی دست این بوس و گه پای او
جـز اینها مرا نیست فریادرس ‏ ‏ بمخموریم این سه یارست و بس
بود حال امروز و فردا همه ‏ ‏ ز آیینـهٔ جـام پیدا همـه
زمی قوت دل ده و قوت روح ‏ ‏ درین بحر انداز کشتی چو نوح
بنوز چراغ مـی لاله رنگ ‏ ‏ توان رفت ازین دیر تاریك وتنگ
بده ساقی آن آب نیروی بخش ‏ ‏ که تازم بمیدان افلاك رخش
ازین خاکدان دامن افشان شوم ‏ ‏ بنه چرخ، دست وگریبان شوم

۱- ج: پنجروزیست؛ ۲- ج و م: ضروریست ۳- ج: پاك؛

کنم سرنگون حقهٔ مکر و آز   زسر برکشم دلق این حقه باز
کَنَم ناخن ماه نـو را زبن   ز سر پنجهٔ این پلنگ کهن
زمی شیرمردی که شد شیرگیر   زند شیر را همچـو روباه پیر
وگر ترکند شیر ازین باده کام   زند برزمین گاو گردون خرام
زمین را اگر برخراشد ز کین   کشد تسمه از پشت گاو زمین
وگر پشّه گردد ازین باده مست   کند پیل را در ته پای پست
درین بیشه مـور شکسته کمر   کند پنجــه در پنجهٔ شیر نر
ازین باده یك قطره وزما هزار   جهانی توان سوخت ازیك شرار
بیا ساقی آن بادهٔ بی‌گـزند   که زاهد فریبست و داناپسند
بده می که این آتش شرك‌سوز   شب تیره‌بختان کند همچو روز
غنیمت شمر پنجـروزهٔ حیات   کـه دنیا نبخشد بقا و ثبات
شدافسرده صحبت، حرارت نماند   فلك گشت سود و تجارت نماند
دریغا که ایام فرصت گذشت   همه‌عمر درخواب غفلت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگـی   ز پیر مغان، آه ازین زندگی
سر خجلت خـویش تا زنده‌ام   مـن مست، در پیش افگنده‌ام
مگر لطف ساقی کند کار خویش   سر خجلتم را بـرآرد ز پیش
بیا ساقـی و دل بدریا فگن   بدریای می کشتی مـا فگن
بمی وارهان جانـم از قید تن   که در تنگم از صحبت اهرمن
بده می که‌سرخوش درآیم بعرش   کنم عرش را درته پای فرش
وز آنجا سراپرده بالا زنـم   قـدم بـر سر لا و الّا زنم
رساند مگـر بادهٔ لالـه‌رنگ   بسرحـدّ بیرنگیـم بیدرنگ
بدلدار خود قوت جانی خوشست   نشان‌دادن بی‌نشانـی خوشست
رسد، هر که‌یاقوت‌می کرد قوت: بمعنیّ حـیّ الّـذی لایموت
چو فانوس سازند از شمع‌دور   شود روشن از سرّ الله نـور
بده ساقی آن جوهر بی‌عرض   که ازدل غرض شوید،ازتن مرض

شرابی که درجوهرش نیست لون — کند قطره‌یی حل وعقد دو کون

عرض[1] میکند غافل از جوهرت — غرض میبرد قیمت گـوهرت

فرو رو بدریای می چون حباب — که یابی مگر زآن دُرِ کس میاب

بده ساقی آن تلخ شیرین گـوار — که دارد باو جان شیرین قرار

می لاله گـون دل ربود از برم — بدریای آتش فتاد اخگـرم

بده ساقی آن جام عنبرسرشت — که دارد شرف بر رحیق بهشت

بده می که‌ازخود شدم گوشه گیر — هیولای من نیست صورت‌پذیر

کزو گلخن خویش گلشن کنم — چـراغ دل مرده روشن کنم

خلاصم کند آن مـی سرمدی — زرنگ خـودی بخشدم بیخودی

سر کبر بیخـود بپای صنم — به از طاعت رسمیان در حـرم

سگ درگـه بت‌پرستان مست — بفتوای پاکان به از خودپرست

بیك ساغـر از خود رهاییم ده — شکسته دلـم ، مـومیاییم ده

شکست مرا کن بجامی درست — مکن رشتهٔ عهد پیشینه سست

بیا چاره‌یی کن کـه بیچاره‌ام — زیار و دیار خـود آواره‌ام

حریفان که اینره بسر برده‌اند[2] — پی خویش از خلق گم کرده‌اند

کسی کز سر خویشتن بگذرد — بسرحدّ او کس کجا پـی‌برد

مگـر رهنمایی درین تنگنای — باین قوم گردد مرا رهنمای[3]

بیا ساقـی آزادیم ده ز غـم — بریز این طلسمات خاکی زهم[4]

بشو گـرد غم را بآب طرب — که دراین‌طلسمست گنجی‌عجب[5]

چوگشتی خراباتی و می‌پرست — مده چون سبو دامن خم‌زدست

که این سرخ عیاد پی کرده گم — فرو برده سر در گـریبان خم

بیا ساقی از می امان ده مـرا — وزآن لعل رخشان نشان ده مرا

برآن گمشده گوهر شبچراغ — چسان پی‌برم؟ وزکه‌جویم‌سراغ؟

۱ـ چ: غرض، ۲ـ چ‌وم‌وب. دریغا که اینره بسررفته‌اند ، تصحیح متن ازحاشیهٔ چ بنقل از انیس‌العشاق ، ۳ـ اینبیت درچ: قبل‌ازبیت : بشو گرد غم، آمده، ٤ـ م‌وب: گنج عجم، ٥ـ درم‌وب اینبیت نیست،

وگر زو نخواهی نشان‌دادنم   نشان ده بدریای دُردِ دَنم
بده ساقی آن لعل رمّانیم   درخشنده کن زآن بدخشانیم[1]
منم در ره دین غباری تباه   غبارم بدین آب بنشان زراه
وگر نیستم درخور این نثار   بزن آتش و دود از من برآر
بیا ساقی از موج خیز قدم   ببخشش درآور محیط کرم
که بی‌باده در خواب تابم نماند   ازین بیش کشتی بخشکی که‌راند؟
بده می که در حشر، کوه گناه   بمیزان عشقست ، کمتر ز کاه
ز دوزخ چرا کس هراسان شود   که دوزخ بمستان گلستان شود
من ار آه گرمی زدل برکشم   گریزان شود دوزخ از آتشم
ز اشك ندامت بروز جزا   دهم دوزخ خود بسیل فنا
چو گریان‌شوم مست‌وخانه‌خراب   برد صدهزار آتش دوزخ آب
بده ساقی آن خوشگوار بسیط   که دارم زمرکز هوای محیط[2]
چنان ساز، لایعقل و بیخودم   که یابم وجود دو عالم عدم
ز برقی دگر آتشم برفروز   شعور وجود دو عالم بسوز
گر از تفرقه دل بیابد حضور   شود نور ، ظلمات و ظلمات، نور
بکن دیدهٔ احول کج نظر   بانگشت توحید هردم ز سر
مشو غافل از حال ساقیّ و می   ز ساقیّ ومی برتو توحیدِ حی[3]
بده ساقی آن آتش شرك‌سوز   بمژگان دَرِ غیر کن میخ‌دوز
حریفان که سرّ مگو گفته‌اند   بالماس می این گهر سفته‌اند
چسان پرده‌پوشم بعیب ای‌پسر   که مژگان ساقی بود پرده در
بده ساقی آن طرفه پیمانه‌ام   ببر مست ازین کهنه ویرانه‌ام
که دلگیرم از این مکدّر سرا[4]   بطرح مجدد کن این را بنا
مهل بینوا باد و خاك مرا[5]   بپرور بمی جان پاك مرا
کفن چاك وتر دامن وخشك‌لب   در آیم بمحشر بشکلی عجب

۱ـ ج: درخشانیم ، ۲ـ ج: بسیط ، ۳ـ ج: توحید وحی، ۴ـ م: مکرر سرا، ۵ـ ج: مهل ببند این باده خاك مرا.

نه بیمم ز دوزخ نه ذوق بهشت — نه‌میلم بخوب ونه پروای زشت

نه جنت کنم جا، نه دوزخ مقام — که این هردو آمد بمستان حرام

نه دل را ز خوبی بود مایه‌یی — نه جانرا تمنی بود سایه‌یی[۱]

نه ازفقر وجاهش[۲] دلم خرّمست — که جای دگر کهگلم درنمست

نه شیرم تمناست نه انگبین — دهانرا نیالایم از آن و این

زمیخانه[۳] آنرا که هست آبخور — ز آب و هوای بهشتت تر

نظربستن اولی زغلمان وحور — که اینهاست در بت‌پرستی قصور

بده ساقی آن لعل محلول را — دوا کن بمی جان معلول را

می آن‌کار برجان مستان کند — که آب روان با گلستان کند

کشد باده برقع زسیمای دوست — می‌آرد برون مغزها را زپوست

دلم را ز عشق آتشی در دلست — که‌عشق‌استخوان‌سوز درددلست[۴]

دلم میبرد لطف ساقی ز دست — که دیدست معشوقِ عاشق‌پرست

شراب خرد پرور جهل سوز — چو رخسار ساقیست عالم فروز

بده ساقی آن‌دل گزِ جان خراش — که سازم نهانِ نهان فاشِ فاش

سخن چند در پرده گفتن توان — کجا مهر تابان نهفتن توان

اگر[۵] منع من میکنی زین سخن — بخال لب خود لبم مهر کن[۶]

وگر رفت بدمستیی در کلام — بدندان بکش از لبم انتقام

وگر حرف مستانه بالا گرفت — بگفتار مستان نباشد شگفت[۷]

بیا ساقی آخر سخن‌شد بلند — فرو ماند ازو وهم کوته کمند

بده می که از حرفِ هر بی‌ادب — به بیهوشی از می[۸] ببستند لب

مغنی بزن نغمهٔ نو بتار — رگ مردهٔ ما بجنبش در آر

که تا هی‌زنی، تار و پودِ حیات — ببرّد رگ و ریشهٔ کائنات

نه ثابت گذارد نه سیّار را — فرو پیچد این کهنه طومار را

۱ــ ج: ازو سایه‌یی، ۲ــ ج: قصر و جاهش، ۳ــ م: بمیخانه، ٤ــ کذا، ۵ــ ج: دگر، ٦ــ ج: بهم مهرکن، ۷ــ درج این‌بیت نیست، ۸ــ ج: به‌بیهوشی می، م، به‌بیهوشی او،

مغنی شبی را بما روز کن | شب تار ما روز نوروز کن
سرانگشت مستانه بر پرده زن | صفیری بدلهای افسرده زن
حریفی که مدخل کند خواب‌را | بزن بررگش نیش مضراب را
مغنی بمستان هم‌آهنگ باش | برآور خروش و دلی میخراش[1]
مغنی ز هویی ببر هوش من | بکش پنبهٔ غفلت ازگوش من
بصوت حزین نکته‌یی چند ساز | بگوشم کن ازحلقهٔ اهل راز
ز مستی ره خانه گم کرده‌ام | نشان ده ره آن[2] سراپرده‌ام
که انجام کار من نابکار | چه باشد بدیوان روز شمار
وگر ختم کارم ببخشایشست | مرا هم ز امید آسایشست
مغنی درین پردهٔ دردناك | بکن یادِ پرده‌نشینان خاك
بسا دانهٔ خال مشکین که مور | برون آورد هردم از خاك گور
دل از خال مشکین خوبان ببر | که درناف‌خاکست[3] ازین دانه‌پر
بسا سرو گلچهرهٔ لاله رنگ | که‌خاکش‌کشیده‌در آغوش،تنگ
بسا عقد دندان گوهر فشان | که‌در ُدرج‌خاکست‌چون ُدرنهان
بسا عنبرین مو که گردون دون | کشد موکشان از جهانش برون
بسا جرعه‌نوشان خرگه‌نشین | که‌گشتندچون، ُدردِ غم‌ته‌نشین
چه‌سر کزفنا کرد چون‌خاك‌پست | چه‌گردنکشانرا که‌گردون‌شکست[4]
بسا شه که از روی تخت بلند | بـزندان تابوت شد تخته بند
بیك حمله هرلحظه صدسر زتن | فرو میبرد ، آه ازین اهرمن
بیا ساقی این گفتگو تابچند | بجامی من مست را لب ببند
چوازدست‌خواهدشدن‌هرچه‌هست | تو باری مده جام می‌را ز دست
من و آن می بیغش سینه‌سوز | که سازد فروغش شب تیره،روز
ازآن بحر آنکو بود ُدردکش | زند همچنان العطش العطش
از آن بزم آثار هستی کجاست | همه نیستی و فنا در فناست

۱ـ چ: برآور خروشی ودل میخراش؛ م: برآورخروشی‌دلی میخراش، ۲ـ م‌وب: سوی‌آن،
۳ـ چ: که درخانه خاکست؛ ۴ـ چ‌وم: زگردن شکست،

بود ساقی خاص هـردو جهان   امیر و امـام زمین و زمـان

می بی‌خمار آن می احمرست   که‌سرچشمه‌اش **ساقی‌کوثر**ست

چه **ساقی‌کـوثر** چه بدر منیر   چه لاهوت سیر ولایت سریر

وصیِ **نبی**، شرع را زیب وزین   سپهر کـرم، **مطلع عـالمین**[1]

بجنگ فلك دلدلش را شرف   زمـام زمین و زمـانش بکف

غباری بود نـه فلك از درش   ز حـل کمترین بندهٔ **قنبر**ش

ز ماهـی بماه[2] از سما تا سمك   هـوا دار خاك رهش یك بیك

ملایك کـه بربام این منظرند   ببال و پـر او همـه میپرند

گدایی کنان چرخ دریوزه گر   بگـرد درش گشته دائم بسر

طواف در او کند چار عرش   در انگشت او بسته پرگار عرش

بـرآمد شه اختران سروش   دلش چون سپهر نقابت بجوش

چـو خورشید آفاق، زیر زمین[3]   فشاند[4] دو عالـم بیك آستین

از آندم که‌شد کنیتش **بوتراب**   بود خاك را فخر بـر آفتاب

نبی کرد ازآن نسبت او[5] بخاك   که ظاهر کند رتبهٔ خاك پاك[6]

بدانند اهـل زمین و زمـان   که در خاك مخفیست گنج نهان

همه سرمه سازند، زآن[7] خاك در   چه خیل ملایك چه خیل بشر

بخاك درش سد ره را[8] پـا بگل   صدش عرش و کرسی[9] بهر کنج‌دل

نهالی زبـاغش عصای **کلیم**   دم **عیسی** ازگـلشنش یك نسیم

زمین و زمان هردو در مشت او   کلید دو عـالـم در انگشت او

الهـی بحـق نبـیِ بشر   بحق کـرامـات **اثناعشر**[10]

بپیر مغان و خـرابات او   به **بیت الحرام** و مقامات او

بخاك در حضرت مـی‌فروش   که‌بوی‌خوشش‌آورد خون‌بجوش

بمسند نشینان آن بـارگـاه   که برعرش سایند طرف کلاه

۱ـ ج: سرمدین، ۲ـ م‌وب: بماهی زماه، ۳ـ ج: زیرنگین، ٤ـ ج: فشانده، ۵ـ ج‌وم: اورا، ٦ـ ج‌وم: که پیدا بودرتبهٔ خاك‌پاك، ۷ـ ج: ازآن، ۸ـ ج: بندهٔ‌را، ۹ـ ج: عرش کرسی، ۱۰ـ ج: بعالی‌نژادان اثنی‌عشر،

بآن‌خاک[1] مشکین که‌هرصبح،خور بـروبد غبارش بجاروب ِ زر
بجوش و خروش دل صاف خم بمعراج رندان پی کـرده گم
بخشت سرخم کـه باشد مدام باو چار رکـن جهانرا قوام[2]
بـه پیمان پیمانـهٔ مشکبو بعهدی کـه بستم بدست سبو
بجمعیت خـوشهٔ بکـر تاك که‌شدوقف دردی کش سینه‌چاك[3]
بنوری که رخشان ز ساغر بود بناری کـه در تاك مضمر بود
بصبح جبین صبوحـی کشان بانفاس مخمـور آتش فشان
بطاق و رواق فلکسای دیـر بگلخـن نشینان لاهوت سیر
بـرندان یکرنگ واقع نما که صافند و پاك ازنفاق و ریا
بپاکان آلـوده دامان مست که دارند در جیب نه‌چرخ،دست
بمخمور قلاش رنـد غـریب که‌در دین چودنیا[4] بود بی‌نصیب
بنور دعـای مناجـاتیـان بسوز نیـاز خـرابـاتیان
بمرغولـه مویان[5] بی‌کبر وناز بسازنـدگـان ملایـم نـواز
بهنجار بربط ، بگیسوی چنگ بزنـار کافـر دلان فـرنگ
بقانون و رگهای نـالان او بپهلـوی بسیار پیکان او
بنقش و نگار دف ِ پوست پوش که آمد زسر تا بپا چشم‌وگوش
بطنبور رسوای پـرده نشین بآن نغمهٔ دلخـراش حـزین
بسر دل ِ نی کـه بـا صد نوا شد از پـردهٔ غیب ، پـرده‌سرا[6]
بسرهنگی و سرگـرانی عود که از روی‌دست، او چه‌دلها ربود
برخسار نورانـی شمع جمع ببر بط که پروا ندارد زشمع
بحسنی کـه از دامن پاك او برد هـرصباح آفتاب آبـرو[7]
بدان گـردش نرگس فتنه‌بار که‌سرگشته هردم کند صدهزار
بزلف کج او که شد راست بین کند راست او کار دنیـا ودیـن

۱ــ ج: خال، ۲ــ ج‌وم: قیام، ۳ــ ج: برعاشق سینه‌چاك، ۴ــ ج: که‌در دین‌ودنیا، ۵ــ ج: بمرغول خوبان ، ۶ــ م: نغمه‌سرا ، درج این‌بیت پیش از بیت قبل آمده، ۷ــ ج‌وب: بود هرصباح آفتاب آب او،

بحق وفا و جفای بتان | بدان عشوهٔ جان ده وجان‌ستان[۱]
بخال سیه مست لبهای یار | کـه‌شد مردم دیده‌اش داغدار
بطاقین محراب ابروی دوست | که روی دل هردو عالم بدوست
برعنایی آن بهشتی نهال | که شد سدره و طوبیش پایمال[۲]
که در بزم ساقی‌کوثر مرا | طفیل حریفان مهل بی‌نوا
بگیسوی مشکین آن ماه بدر | که در سایهٔ اوست شبهای قدر
ازآن می چنان کن مرا بیخبر | که با خویش هرگز نیایم دگر
از آن آتشین[۳] بادهٔ سینه‌سوز | چراغ دل پرتوی برفروز
ز خاك ره اهل‌بیت علی[۴] | دلم را چو آیینه کن منجلی
که گرد گلیمی ز آل‌عبا | کند روسفیدم بهردو سرا
باندك نمی زآن سحاب امید | گلیم سیاه مرا کن سفید
دو عالم از آن پنج دارد نظام | بخمس المبارك سخن شد تمام
توانگر دلم کن ازین پنج گنج | مرا جز بمیزان ایشان مسنج
کتبخانهٔ دین و ایمان ما | ازین خمسه دارد رواج و بها
ببازوی این پنج قدسی مآب | توان تافتن پنجهٔ آفتاب



۱ــ ج: بر آن شیوه جانی‌ده وجان‌ستان، ۲ــ ج: که‌شد سدرهٔ طوبیش پایمال، ۳ــ ج: آتش، ۴ــ چوب: نبی،

ذکر

عندلیب گلستان نکته‌پردازی مولانا امیدی رازی

این بیت‌القصیدهٔ معانی[1] از اکابرزادهای طهرانست، اسم ایشان **خواجه ارجاسب** بن خواجه شیخعلی طهرانی است، اباً عن‌جدٍ ارباب واکابر ولایت خود بوده‌اند، دربهارعمر ازوطن مألوف خود خروج‌نموده[2] به**شیراز** آمد، وبسعادت‌خدمت افضل‌الفضلاء **جلال‌الدین‌محمددوانی** مستسعد گشته و شاگردی او اختیار کرده در اندك‌ایامی[3] ازتوجه مولوی ازشاگردان‌ارشد ایشان شده[4] درجمیع‌علوم صاحب قدرت گردید، چنانچه زبان از توصیف مولویت آن افصح‌المتکلمین عاجزوبیان از تعریف موزونیتش قاصرست، لیکن درعلم طب آنقدرمهارت بهمرسانید که هیچیك از شاگردان مولوی مذکور را درآن‌فن میسر نشد، واستادش نام‌او **مسعود** نهاد و تخلصش‌**امیدی**قرارداد، گویند که جاه‌وسامانی که‌لازمهٔ‌اکابرست‌باایشان‌بوده‌واوقات خودهمگی‌بصحبت وعشرت گذرانیده‌وهمیشه‌فصحاء وشعراءازیشان‌صله‌می‌یافته‌اند، ومردم‌اهل‌رابطریقی‌رعایت میفرموده که خاطرخواه ایشان بوده باشد، شاعری دون مرتبهٔ خودمیدانسته، چون طبیعت عالی‌داشته گاهی ارادهٔ شعر گفتن‌میکرده‌وهرچه میگفته خوب میگفته[5] آورده‌اند که اتحاد تمامی به**نجم‌ثانی**(۱) و **میرعبدالباقی**

۱ــ این‌قسمت درچ‌وب نیست، ۲ــ چ: ازوطن خروج نموده، ۳ــ چ: اختیار فرموده‌اند، در خبرست که در اندك‌ایامی، ٤ــ چوم: شدو، ٥ــ چ: میگفته است،

---

(۱) **امیریاراحمد اصفهانی** ملقب بـه **نجم‌ثانی** وزیر **شاه‌اسمعیل اول** بعداز فوت **امیرنجم زرگر** بوزارت رسید، ودرسال ۹۱۸ بعداز قتل‌عام بلدهٔ**قرشی** درناحیهٔ **غجدوان** بدست لشکریان **عبیدالله‌خان اوزبك** اسیر شد وبقتل رسید، **امیدی** هرقصیده‌یی که درمدح‌وی میگفت، سی‌تومان تبریزی صله‌می یافت،

«حبیب‌السیر ج٤ ص٥٢٦ خزانهٔ عامره ص٢٤ و٣٩٨» **گ**

یزدی(۱) وخواجه‌حبیب‌الله ساوجی(۲) داشته، قصیده‌یی چنددرمدح ایشان‌فرموده[۱] الحق که درآن قصائد آنچه لازمهٔ شعر و شاعریست بجا آورده ،(۳) اشعار آبدار آن یگانهٔ روزگار بمطالعهٔ این ذرهٔ بیمقدار رسیده ، منظومات ایشان متشابهست[۲] بطرز

۱ــ م: گفته، ۲ــ چ: منشیانه است و،

(۱) امیر نظام‌الدین عبدالباقی‌بن صفی‌الـدین‌بن امیرغیاث‌الدین‌بن شاه‌نعمةالله ولی ابتدا بمنصب صدارت شاه‌اسمعیل ماضی مأمورگشته ، بین‌الاقران ممتاز و مستثنی‌گردید، وبنابر وفور اعتقادی‌که امیرنجم ثانی را بدان سلسلهٔ علیه‌بود، درحین عزیمت ماوراءالنهر آنجناب را بنیابت خویش تعیین فرمود، وپس‌از فوت‌وی، میرمزبور درامر وکالت مستقل‌گشته روزبروز کو کب جاه وجلالش صفت‌ارتفاع می‌پذیرفت، تا درجنگ چالدران (سال ۹۲۰ هجری) شربت‌شهادت چشید، «هفت اقلیم» گ

..... درسلیقهٔ انشاء نیز ازبی‌نظیران بود وگاهی بگفتن شعر نیز میل‌مینمود، تخلص باقی میکرد، دیوان غزلی تمام کرده ..... «تحفهٔ سامی ص۲۱»

ازوست :

مسکن شده کوچهٔ ملامت مارا ره نیست بوادی سلامت ما را

درویشانیم ترك عـالم کـرده اینست طـریق ، تا قیامت ما را

ساقی مطلب جانب میخانه‌ام امروز کزخون‌جگر پر شده‌پیمانه‌ام امروز

من کیم برسر کوی تو یکی شیدایی عاشقی، داشده‌یی، سوخته‌یی، رسوایی

مال وجاهی که درین‌عالم پردردوغمست اندك وبیش ندیدیم چـو بی غوغایی:

ازجهان دست کشیدیم و شدیم آسوده بنهادیم روان بـرسر عـالم پـایی

بهتر از ملك جهانست سراسر باقی بفـراغت نظری بررخ مه‌سیمایـی

اشعار از«تحفهٔ سامی، ریاض‌الشعراء، مجموعهٔ شمارهٔ ۵۳۴۹ کتابخانهٔ ملك» گ

(۲) خواجه کریم‌الدین حبیب‌الله ساوجی وزیر دورمیش‌خان حاکم کل خراسان یکی‌ازاسخیای‌زمان‌خودبود، واوراجماعت‌شاملوبعلت‌نرسیدن مواجب در۹۳۲ کشتند، خواندمیر تاریخ حبیب‌السیر را بنام‌او تسمیه کرده است،

«احسن‌التواریخ ص۱۹۷ وحبیب‌السیر» گ

(۳) درمجالس‌النفائس(ترجمهٔ فخری‌هروی ص۱۴۱) آمده: افصح‌الفصحاء واملح‌الشعراء رکن‌الاسلام والمسلمین‌سعدالدین مسعودالامیدی

پیشوای سخنوران جهـان در سخن وصف او برون زبیان

آفتاب سپهر فضل و کمـال درّ ناب محیط عز و جلال

دانشمند خوبست ، واز دارالخلافهٔ ری است، وبر قریهٔ تهران زراعت دارد، ودر دارالفضل شیراز تحصیل کرده، وازشاگردان سرآمد مولانا جلال‌الدین دوانی است، ونام‌اصلیش ارجاسب است، مولانا ازغایت التفات، اورا مسعود نام‌نهاده، ودر آندیار بدین‌اسم مشهورست ، قبل‌از شرف ملازمت، همیشه ذکرلطائف احوال و اوضاع او استماع می‌افتاد، وحالا بیمن‌دولت روزافزون حضرت

بقیه درصفحهٔ بعد

ظهیر فاریابی[۱](۱) اگرچه بروش **سلمان ساوجی**(۲) آشنایی بیشتر دارد[۲] فاما بدازو سخن کرده، چراکه درشعر سلمان ساختگی بسیارست، ودراشعار ایشان مطلق ساختگی نیست، وازاشعار آن افصح الفصحاء[۳] زیاده بر[۴] هفده قصیده وسه غزل وپانزده[۵] رباعی وساقی نامه برصحیفهٔ[۶] روزگار یادگار نمانده است.،

۱ــ چ: حرف زده‌اند، ۲ــ چ: نزدیکست، ۳ــ چ: زبدةالمتأخرین، ۴ــ چ: از، ۵ــ چ: یازده، ۶ــ چوم: برصفحهٔ،

---

(۱) متوفی در ۵۹۸،
(۲) متوفی در ۷۷۸، گ

مانده ازصفحهٔ قبل

آصف صفاتی، آن سعادت میسرشد، چندان اخلاق واطوار پسندیده مشاهده میشود که زبان ناطقه دربیان تقریر آن عاجزست، ومولانا درهمهٔ اسلوب شعر، مهارت تمام دارد، بتخصیص قصائد که آن وادی حق اوست، وابیاتش دررنگ مقطعات **ابن یمین** نصایح آمیزواقع میشود، واین چندبیت از آنجاست وخوب گفته:

اگر کنی ز برای مجوس کناسی — وگر کنی زبرای جهود گل کاری
درین دوکار کریه آنقدر کراهت نیست — درین دوشغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — بروی سینه نهی دست وسر فرودآری

و در همان کتاب (ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص۳۹۹) ذکرش چنین آمده است:
مولانا امیدی جوانی فاضلست، وازجملهٔ بزرگزادهای **ری** است، ونام او **ارجاسف** ونام برادرش **لهراسف** ونام برادر دیگر **گشتاسف**،

امینی شاعرچون نام او ونام برادران او شنیده خندیده وگفته: «مولانا! فلان مادرتو **شاهنامه** بوده؟» **ومولانا امیدی** برانواع شعرقادر، خصوصاً قصیده نیکو میگفته، ولیکن قصیدهٔ او برمردم مبارك نبوده، وازین جهت اکابر جایزهٔ او پیش از قصیده میدادند تاقصیده بنام ایشان نگوید...

سام میرزای صفوی مینویسد. **مولانا امیدی** بجودت طبع سلیم وحدت ذهن مستقیم سرآمد شعرای زمان بود، وبی تکلف از متأخرین کسی قصیده را بهترازو نگفته، مولد او قصبهٔ **طهران** است ازعمال **ری** پدرش رئیس وکدخدای آنجابود، نام اودراصل ارجاسب بود، دراوایل عمرجهت تحصیل به **شیراز** رفته ودر زمرهٔ شاگردان **ملاجلال الدین محمد دوانی** درآمده و اکثرکتب متداوله را خوانده فاما درطب بیشترکوشیده ومولانا اسم اورا تغییرداده **مسعود** نام نهاد، وبااکثر اهل دولت صاحبقران اختلاط داشت، چنانکه ازشعر او معلوم میتوان کرد، ودر اواخر در **طهران** منوطن شده باغی طرح انداخت، واورا موسوم به **باغ امید** گردانید، اماهنوزنهال امیدش باورنگشته بود که ازصدمهٔ صرصر حوادث، سمت قاعاً صفصفاً پیدا کرده ودرشهورسنهٔ خمس وعشرین وتسعمائه جمعی برسراو ریخته بقتلش رسانیدند، بعضی مردم این امر شنیع نسبت به **نوربخشیه** کرده‌اند، والله اعلم؟

«تحفهٔ سامی ص۱۰۱» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

مؤلف **مخزن‌اخبار** در تألیف خود آورده که میانهٔ **مولانا امیدی** و **شاه قوام‌الدین نوربخشی**(۱) زمانه‌طرح‌دشمنی‌انداخته آن‌دوعزیزرا بتقریبی بایکدیگر خصم‌ساخته‌بود[۱] چنانچه‌بخون یکدیگر تشنه‌شده بودند، بتخصیص **شاه قوام‌الدین** کمرقتل مولوی برمیان جان بسته و[۲] همیشه مترصد فرصت بود[۳] و**مولانا امیدی** در قصیده‌یی که در مدح **میرعبدالباقی‌صدر** گفته درین چند بیت اظهار اینمعنی نموده است:

۱ــ چ: بی‌تقریبی بایکدیگر ساخته‌بود، ۲ــ چ: بود، ۳ــ ج: فرصت آن میبود،

مانده ازصفحهٔ قبل

خواندمیر گوید: **مولانا‌امیدی** بجودت طبع‌سلیم‌وحدت‌ذهن‌مستقیم واتصاف بفضائل نفسانی واکتساب کمالات انسانی، سرآمد شعرای زمان و مرجع فضلای دوران‌بود، وآنجناب در ذی‌الحجهٔ سبع وعشرین وتسعمائه (۹۲۷) درملازمت نواب‌نامدار، انیس‌الحضرة‌البهیه **درمیش‌خان** بدارالملك **خراسان** آمده، چندگاه ساحت آنولایت‌را بیمن‌مقدم شریف مشرف داشت، والحق درآن اوقات با اصحاب علم‌وکمال باحسن وجهی سلوك نموده، همواره همت‌برسرانجام مهام‌میگماشت، ودرشهور سنهٔ تسع وعشرین‌وتسعمائه(۹۲۹) بمبالغه والحاح تمام‌رخصت مراجعت بصوب مملکت **ری** که وطن‌مألوف ومسکن معهودش بود حاصل نمود، وبعدازطی منازل و قطع‌مراحل بمقصد رسیده، روزی‌چند ازرنج راه برآسود، درآن اثناء جمعی ازاهل شروفساد، که ازآنجناب کینهٔ دیرینه درسینه‌داشتند، قاصدانهدام بنای‌حیاتش گشتند، وشبی‌باتیغهای کشیده برسربالینش رفته چندزخم برروی‌زدند، تابرحمت الهی‌پیوست وروز دیگر هرچند حکام‌آنولایت تفحص وتفتیش‌نمودند، نه‌ازقاتل خبری‌شنیدند ونه برحقیقت جریمهٔ مقتول مطلع گردیدند، «حبیب‌السیر ج۴ ص۶۱۲» **گ**

چون **خواندمیر** به **شاه‌قوام‌الدین نوربخشی** ارادت میورزیده نخواسته است که ویرا قاتل **امیدی** معرفی کند ودرحق وی چشمپوشی کرده است،

رك: حبیب‌السیر ج۴ ص۶۱۱ و۶۱۲، **گ**

حسن‌روملو درذیل‌متوفیات سال۹۲۹ مینویسد: **امیدی طهرانی** بحدت طبع‌سلیم سرآمد شعرای دوران‌بود، میان‌او و**شاه‌قوام‌الدین نوربخش** بواسطهٔباغی نزاع واقعشد، درینسال **بایندر اولاد** را باجمعی شب‌برسر **مولانا امیدی** فرستاد، تاچندزخم بروزدند وبرحمت الهی پیوست، واز غضب منتقم جبار وخشم احمدمختار نیندیشید،

«احسن‌التواریخ ص۱۷۷» **گ**

(۱) **امین احمدرازی** مینویسد: **شاه‌قوام‌الدین‌بن شاه‌شمس‌الدین** بعداز فوت‌پدرخود (صواب چنینست: بعدازفوت‌جدخود **شاه‌قاسم‌بن سیدمحمد نوربخش** که در۹۲۷ وفات‌یافت، رك: حبیب‌السیر ج۴ ص۶۱۱ و۶۱۲) برو سادهٔ بزرگی تکیه‌زده، مرتبه‌اش ازآباء واجداد درگذشت، و بتدریج خلق کثیری‌تن بهم‌آغوشی مریدی‌او در داده، عجب‌ونخوت بسیار بهمرسانید، چنانچه**مولانا امیدی** برسرآن رفت، وخود نیزسردرسرآن کرد، مفصل‌این‌مجمل‌آنکه: **مولانا امیدی** را باغی

بقیه درصفحهٔ بعد

اشعار کنایت آمیز نسبت بشاه[1] قوام‌الدین نوربخشی

مداحیم چو طی شد، بشنو حکایت ازری[2]

ویرانه‌ییست[3] در وی دیوانه‌ییست عامل[4]

دیوانه‌یی که تدبیر، در وی نکرد تأثیر

دیوانه‌یی که زنجیر، اورا نساخت عاقل

دیوانه‌یی که افسون، سازد جنونش افزون

دیوانه‌یی کەمجنون، شاگرداوست حاصل

دیوانه‌ییست پرفن ، دیرینه دشمن من

از وی مباش ایمن ، وزمن مباش غافل

۱ـ ج: اشعار کنایت نسبت‌شاه، ۲ـ بشنو حکایت‌ری، ازیک‌مجموعهٔ خطی‌متعلق بدوست‌شاعر دانشمند **آقای حسین پرتو بیضائی** که درحدود اوائل قرن‌یازدهم هجری نوشته‌شده ومشتمل‌است برمنتخباتی ازقصائد شیخ‌اجل‌سعدی، کمال‌الدین اسمعیل، نظام استرابادی وقسمت‌اعظم دیوان‌امیدی وما ازین‌مجموعه بعلامت‌اختصاری«مج» یاد خواهیم کرد، ۳ـ مج: ویرانه‌یی و، ٤ـ ج: عاقل، م‌وب: غافل، متن ازمج،

مانده ازصفحهٔ قبل

بود موسوم به**باغ امید**،

بیت

برده رضوان ببهشت از پی پیوندگری | زو هرآن فضله که انداخته بستان‌پیرای

ونحوت **شاه‌قوام‌الدین** رشتهٔ طمع را بحرکت‌آورده ، مافی‌الضمیر خودرا بمولانا انهانمود ، ومولانا ابا ازین‌معنی‌نموده، دست‌رد برسینهٔ ملتمس وی‌نهاد، قضارا گذر**شاه‌قوام‌الدین** بعدروزی‌چند برآن باغ‌افتاده، فرمود تاچندنهال آنرا بیفکندند، چون‌خبر بمولانارسید، برزبان آورد که این‌نوع اعمال ازخروگاو صادرمیشود، عجب‌میآیدم که خدام‌شاه بدین‌شیوه‌عمل‌نموده‌باشند، **وشاه‌قوام‌الدین** اینسخن‌را ذخیرهٔ خاطر گردانیده پس‌از چندوقت جمعی را بفریفت تاشبی‌آن دوحهٔ ریاض فضل‌را ازپای درآورند، چون **شاه‌اسمعیل** درهمانروز رخت‌بعالم جاودان کشیده بود (شاید بجای درهمانروز «در همان زودی» بوده وتحریف شده باشد زیرا که **شاه‌اسمعیل** شب‌دوشنبهٔ ۱۹رجب ۹۳۰ وفات‌یافته و چنانچه **امیدی** درپایان سال۹۲۹ کشته‌شده باشد، بازهم بامرگ **شاه‌اسمعیل** هفت‌ماه فاصله‌دارد) بازخواست‌آن خون درتعویق‌افتاد، چون‌افسر خسروی بفرق **شاه‌طهماسب** آراستکی پذیرفت، شنید که‌کس بسیاری تن‌بمتابعت‌او دردادەاند وقلعه‌یی در کمال حصانت بنافرموده وقرب هفتصدالجین‌تربیت فرمود، هراینه درصدد استیصال اقبال‌او گردیده‌تاوقتی که‌از**خراسان** معاودت‌فرمود، شخصی‌را فرستاد تا**شاه‌قوام‌الدین**‌را مقید ومحبوس ساخته باخویشان **مولاناامیدی** به**قزوین** که درآنوقت‌دارالملك

بقیه درصفحهٔ بعد

قتلش بچار مذهب[1]، جائز چو قتل افعی
دفعش بهفت‌ملت، واجب‌چودفع صائل(۱)

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلستان نکته‌دانی، درسلخ زندگانی دروطن خود طهران متوطن شد، ودرآنجا باغی طرح انداخت،ودرپرداخت آن حدیقه، کمال سعی[2] بجا آورده **باغ امید** نام‌آن بوستان‌نهاد، اماهنوز نهال‌امیدش بارور نگشته‌بود

۱ـ مج: مصحف، ۲ـ چ: بسعی،

مانده ازصفحهٔ قبل

بود رسانیدند، وپس‌ازآن پادشاه خون **مولانا امیدی** رابهانه ساخته، فرمود تامشعل بر روی وی بداشتند، بعدازآن دریکی ازقلاع معتبر محبوس گردانیدند تاهنگامیکه قضاوقدر قصدودیعت حیات او نمودند،

نظم

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن   که دوستان خدا ممکن‌اند در او باش
از آنچه فیض خداوند بر تو میباشد   تو نیز در نظر بندگان حق میپاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده   چودست دست‌تو باشد، درون کس مخراش

و **شاه‌قوام‌الدین** احیاناً بگفتن‌شعر مبادرت مینموده، اینبیت ازجملهٔ منظومات اوست:

گرچه یکچند فلك پیرو بدکیشانست   عاقبت کار بکام دل درویشانست

وتاریخ گرفتاری وی‌را **خواجه‌هدایت‌الله** مشرف اصطبل چنین‌یافته:

دی میر طرشتی درشتی صفت از قهر   میگفت که بیزار ازین خاك بگشتم
خاك سیهی بود، زمین گشت طرشتی   بگذاشتم و از همه عالم بگذشتم
آبادی آن موجب ویرانی من شد   تاریخ گرفتاری من گشت «درشتم» : ۹۴۴

«هفت‌اقلیم» گ

(۱) صائل: گستاخ وسرکش «فرهنگ‌نفیسی» بیتی چند ازآغازاین‌قصیده ودوغزل بااستفاده از«مج»ومجموعهٔ سی دیوانی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۳۰۷ برای‌مزید فائده ذیلا درج‌میشود:

تو ترك نیم‌مستی، من مرغ نیم‌بسمل   کار تو ازمن آسان، کام‌من ازتومشکل
توپانهی بمیدان، من‌دست‌شویم ازجان   توخوی‌چکانی‌ازرخ، من‌خون فشانم‌ازدل
کاری نمیگشاید، از دست مانده درسر   کامی نمی‌برآید، از پای رفته درگل
ساغر کشی وخنجر،اهل وفا سراسر   خون‌خورده‌دربرابر، جان‌داده درمقابل
پیمانهٔ حیاتم، پیش از اجل توبشکن   سررشتهٔ امیدم، پیش‌از خلل تو بگسل
آهی زسینهٔ من، برق هزار خرمن   تیری ز غمزهٔ تو، مرگك هزار بیدل
دنبال آن مسافر، از ضعف و ناتوانی   برخیزم و نشینم، چون گرد تابمنزل
کوبخت آنکه گیرم، مستش‌زخانهٔ زین   وآن ساعد بلورین، درگردنم حمایل

بقیه درصفحهٔ بعد

که **شاه قوام‌الدین نوربخشی** فرصت یافته بنابر کینهٔ دیرینه بجمعی از نوربخشیان اشارت‌نمود تاغافل برسراوریختند وبدرجهٔ شهادتش‌رسانیدند. عمرآن دیباچهٔ‌دیوان نکته‌پروری از شصت‌وپنج تجاوز نکرده بود که ودیعت حیات بموکلان قضاوقدر سپرد ، **افضل نامی**(۱) تاریخ‌فوت‌آن مرحوم اینچنین یافته ودرسلك نظم کشیده که این‌ضعیف درین اوراق بربیاض برده ثبت نمود:

تاریخ فوت مولانا امیدی

نادر العصر امیدی مظلوم | که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود | کای ز سر درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس : | آه ازخون ناحق من آه: ۹۲۵ (۳)

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

چشم سیاه مستش ، سرمایهٔ جنونم | زلف دراز دستش ، درگردنم سلاسل

غزل

خوش آنکه چاك گریبان بناز بازکنی | نظر برآن تن نازك کنی وناز کنی
تو پاك‌دامن و من رند پیرهن چاکم | عجب نباشد اگر ازمن احتراز کنی
چرا ز من گذری با هزار استغناء | بدیگری رسی اظهار صدنیاز کنی
بچشم من نکنی خواب وشرم میداری | که پیش مردم بیگانه پا دراز کنی
گمان مبر که شود عشق، بی‌نیاز قبول | اگر بکعبه روی و اگر نماز کنی

ترنج غبغب او را نهال گشت بلند
تو دست کوته **امیدی** چرا درازکنی

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو | یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
از غرور حسن اگر نبود ترا پروای ما | از جنون عشق مارا نیست همپروای تو
شهرهٔ شهری چو ماه نو تو از پهلوی ما | ما برسوایی علم درعالم از بالای تو
عشق چون پنهان نماند ، زین‌درم آواره کن | تا نه‌تو بدنام گردی و نه من رسوای تو

شب نهان، ازسر **امیدی** برسر آن‌کوی رو
تا نبیند روز آنجا کس نشان پای تو

گ

(۱) **افضل نامی**- طهرانیست وبقدر طالب علمی دارد، شعرش بغایت رنگین ومتین است ودر اثنای‌جوانی بمفاجا درگذشت، مردم‌را گمان‌بود که‌نوربخشیه‌اورا تسمیم نموده‌اند، این‌دومطلع ازوست:

پیش مردم چندلافم کز سگانم یاررا | آنچنان کن تاشود خاطرنشان اغیار را

همیشه داغ غمم بردل حزین بودست | گلی که چیده‌ام ازعاشقی همین‌بودست

«تحفهٔ سامی ص۱۲۶» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا امیدی

حریفی که این نیلگون‌خم‌ازوست — شراب طهور و سقا هم ازوست
درین بزم، ساقی گلچهره‌ایست — که هر ساغری را ازو بهره‌ایست
شرابی که ساقیّ سرمست داد — بهر دست جامی که بایست داد
رحیقی که ساقیّ خودکام ریخت — باندازهٔ کام در جام ریخت
بیا ساقی آن رشحهٔ سلسبیل — که نور **کلیم** است و نار **خلیل**
بده تا فروغش علم بر زند — بهستیّ من آتش اندر زند
مغنی تو هم بر کران گیر عود — که این آتش ازمن برآورد دود
تو کاین ساز پرسوز دلکش زنی — توانی که آبی برآتش زنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من — ز ایام من تلختر کام من
نشاید کشیدن درین تنگنای — باندازهٔ آرزو دست و پای
نشاید نهادن درین سنگلاخ — بکام دل خویش گامی فراخ
بیا ساقی آن جام گیتی نما — که از **جم** رسیدست دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مدام — ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیاییّ خاص — که یکقطره دارد ازو صدخواص

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین‌اوحدی مینویسد: ازاول‌جوانی‌تاآخرعمر درخدمت**مولانا‌امیدی** بسرمیکرد، وادرا دیوان غزلست، ازوست:

افسوس که **طهران** طرب‌انگیز نماند — گلزار امید **ری** دلاویز نماند
از **ری** بگریز **نامی** از **ری** بگریز — **ری**بود وهمین **امیدی** آن نیزنماند

چه سود پیش تو فریاد وبیقراری من — نه آه در تو اثر میکند نه زاری من
امیدم از تو مبدل بناامیدی شد — نتیجهٔ عجبی داد، امیدواری من

چرا همیشه غمینم نگاه باید داشت — چه کرده‌ام که چنینم نگاه باید داشت
اگرنه درخور لطفم، برای جور خوشم — نه از برای همینم نگاه باید داشت

کی‌راز دل خود بتو گفتم، که پس‌ازمن — چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

«عرفات» گ

(۳) تواریخی که ذکرشد ۹۲۹ بود، شاهدصادق هم۹۲۹ ثبت کرده، ولی این‌مادهٔ تاریخ که شهرتی هم دارد تاریخ قتل‌امیدی را شامل نیست واگردوالف ممدود را چهارهم بحساب‌بیاوریم۹۲۷ میشود وباز دوسال کم دارد، گ

بمن ده که از بام گردون دون[1] | فتادم درین خاکدان سرنگون

بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل‌پوش

بمن ده که بیهوشیم آرزوست | به بکران هم‌آغوشیم آرزوست

بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز | چراغ گناه مرا برفروز

که این آتش آنجا که روشن شود | خرابات وادی ایمن شود

بیا ساقی آخر بیاسا دمی | دمی بیغمی بهتر از عالمی

بیا تا قدحهای پرمی کشیم | لبالب کنیم و پیاپی کشیم

بیا ساقی آن بکر یکساله را | گرانمایه یاقوت سیاله را

بده گرچه در کیش هشیارومست | نشاید کشیدن بیکساله دست

بیا ساقی آن رطل پیمان‌شکن | که با وی درستست پیمان من

بمن ده که از توبهٔ ناقبول | ملولم ملولم ملولم ملول

بده ساقی آن چشمهٔ لعل ناب | که سیمین زمین‌است وزرین‌حباب

روان کن که بر جویبار روان | بروید گل و بشکفد ارغوان

بیا ساقی آن آفتاب منیر | که در سایه پرورد دهقان پیر

برآور ز برج خم لعل فام | که عمر آفتابیست برطرف بام

بیا ساقی امشب که رندان مست | شکستند در میکده هرچه هست

لبالب کن آن لب‌شکسته سفال | که خورشید را جادهی در هلال

بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز | چراغ شب و روشنایی روز

بمن ده که شد روزگارم سیاه | خلاصم کن از گردش مهروماه

بیا ساقی آن راح راحت‌فزا | که کیفش نباشد کم از کیمیا

بمن‌ده که چون نشأه‌انگیخت می | کم از کیمیا کی‌بود کیف وی

بیا ساقی آن گوهر ناب را | گرانمایه یاقوت سیراب را

بمن ده که چون گیرمش در دهن | شود کهربایم عقیق یمن

بیا ساقی آن آب یاقوت فام | ملامت گر اهل ناموس و نام

۱ــ چ‌وم‌وب: کزایام گردون دون، متن از مج،

بمن ده بگلبانگ رود و سرود — که نتوان ازین بیش شرب الیهود

بیا ساقی آن طرفه درج بلور[1] — کـه یابد ازو سر دلها ظهور

بنه بـر کفم، فال فیروز گیر — که روشن شود برتو مافی الضمیر

بیا ساقـی آن جام لبریز را — کـه رسوا کند اهل پرهیز را

بمن ده کـه تا کاسه‌بازی کنم — کهن دلق خود را نمازی کنم

بیا ساقـی آن کیمیای بقا — که **قارون** شود زو بیکدم گدا[2]

بچون من گدایی ده آنکه ببین[3] — درم ریـزی دست بـی‌آستین

بیـا ساقیـا آن **سهیل یمن** — که گردد ازآن سرخ‌رو انجمن

بیا ساقی آن نوشدارو که دوش — تو نوشیدی وشد زمن عقل‌وهوش

بیا ساقـی آن تلخ بسیار شور — بآشوب نزدیك و [ز] آرام دور

بیاور کـه یکسر[4] فتاد اتفاق — طلـوع **سهیل‌یمن** در **عـراق**

سهیلی که آفاق خرم ازوست — نشاط دل اهـل عالم ازوست

فغان کاندرین لاجوردی قفس — چو من بلبلی را گـرفته نفس

دریغا که درصحن این کهنه باغ — چه آوای قمری چه غوغای زاغ

فسوسا[5] درین خانـهٔ پرفسوس — چه گلبانگ‌بلبل‌چه‌بانگ‌خروس

چو شد یاوهٔ یاوه‌گـویان بلند — **امیدی** لب[6] از نکته‌سنجی ببند

خروس‌سحر چون‌برآرد خروش — چرا بلبل مست گردد خموش

سقاك‌الله ای ساقـی سیم‌ساق — لبالب ز می کرده زرین اياق

بیاورتو[7] آن جام آیینه گون — که روشن شود زو درون وبرون

سزاوار بـزم جهان داورست — کـه آیینـه آیین **اسکندرست**

جهان گرچه پر زآدمی[8] وپریست — **سلیمـان** سزاوار انگشتریست



۱ـ چ‌وم‌وب: طهور، متن‌از مج؛ ۲ـ هرسه‌نسخه :که قارون بیکدم شود زوکدا، متن‌ازمج،
۳ـ ع: آنسوببین؛ مج اکنون ببین،۴ـ مج: برآور که دیگر، بنظرنگارنده «یکسر»غلط و«کمتر» صحیحست، ۵ـ هرسه‌نسخه: خصوصاً؛ متن‌ازمج؛۶ـ مج: دم؛ ۷ـ هرسه‌نسخه: بمادرده ، متن‌از مج؛
۸ـ مج : جهان کر پر از،

ذکر
میرزا شرفجهان قزوینی

آن‌شمع دودمان **مصطفی**ص و آن‌نهال بوستان **آل عبا** ع ولد ارجمند وخلف سعادتمند **قاضی جهان** است ، و این قاضی جهان **میر نورالهدی**نام داشته،و یکی‌از اکابردارالموحدین **قزوین** بوده است، در عهد فریدون حشمت جمشیدجاه،سکندر شکوه دارا سپاه ، شمع دودمان نبوی ، چـراغ خاندان مصطفوی ، **شاه‌طهماسب حسینی صفوی** وزیراعظم **ایران**شد وخطاب قاضی جهانی ازآن‌جمجاه فلك‌بار گاه یافت، و در اندك‌ایامی نسبت بند گیش در خدمت آن پادشاه فلك قدرت خورشید منزلت بجایی رسید که بین‌السطور برفرامین «عالیشان» مینوشت ،[1] گویند که یك نوبت‌شاه عالم‌پناه منع آن‌جرأةفرمود، قاضی‌جهان ازاستماع‌این امتناع پای‌استغناء دردامن صبرپیچیده ترك‌وزارت نمود. چون دوروز[2] براین‌مقدمه گذشت، شاه‌دانست که‌محتاج بخدمت اوست ومهام سرکار بی‌وجود او سرانجام نمیگیرد، دیگرباره آن زیبندهٔ مسندوزارت وزیب‌دهندهٔ سریروکالت‌را بالطاف پادشاهانه وعنایات خسروانه مفتخر وسرافراز گردانیده رخصت داد که هرچه بخاطر آن یگانهٔ روزگار رسد در فرمان درج نماید،[3]

اما چون قرةالعین[4] **قاضی جهان** بسن‌رشد وتمیزرسید، دربدو حال مقدمات علمی نزد **علامهٔ امجد نظام‌الدین احمد قزوینی**(۱) که درجمیع‌فنون علوم نظیر وشبیه‌نداشت گذرانیده، وبعدازآنکه حکومت‌ودارایی مملکت **فارس**بوالدماجدش **قاضی جهان** مرجوع شد ، به **شیراز** رفته در خدمت استاد علما و فضلای مشهور ،

۱ـ ج: عالی‌ایشان‌مینوشت، ۲ـ ج: دوسه‌روز، ۳ـ ج:.... یگانهٔزمان‌رسد درفرمان‌عالیشان درج نماید، ٤ـ ج: قرةالعیون،

---

(۱) شناخته نشد،

میرغیاث‌الدین منصور(۱) تحصیل علوم معقول نموده رتبهٔ مولویت بجایی رسانید که‌مستغنی ازاستاد گشته بعدالیوم بقوت‌طبع مطالعهٔ بسیار فرموده سخنان میروملا را بنوعی حل کرده که دانشمندان زمان را درمجلس شریفش بدو سخن نبوده ودر وادی‌خط وشعروانشاء وفصاحت‌وبلاغت وحسن آواز فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر علماءِ زمان بادراك‌ملازمتش افتخار مینمودند وپیوسته خوش‌طبعان درساحت بر ونوالش می‌آسودند، تقیدش باموز شرع ومتابعت سنت نبوی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم باقصی‌الغایة رسیده بود ودینداریش درامور امر معروف ونهی‌منکر متجاوز از حد ونهایت،[۱]

جمعی از معاندان بعوض اشرف اقدس فرمانروای ایران زمین رسانیدند که آن نوباوهٔ بستان سیادت یکی از ارباب تعصب اهل تسنن است، شاه بعد از استماع این‌خبر بنابر تعصبی که آن‌سلسله‌را درمذهب خود می‌باشد ، ازآن منبع‌فصاحت و بلاغت بغایت‌مکدرشد وازنظر کیمیا اثرش بینداخت[۲] بهرتقدیر درحین حیات وبعد از ممات والد خود از سعادت ملازمت پادشاهی و تفاخر بندگی شاهنشاهی بی‌بهره ماند[۳] چون سن شریفش بپنجاه‌وشش رسید در سنهٔ ثمان و ستین وتسعمائه (۹٦۸) در ضحوهٔصغری(۲) روزیکشنبهٔ هفدهم ذیقعده‌بقریهٔ **ورس** قهپایهٔ**قزوین**(۳)ودیعت‌حیات

۱ـ درج: بعداز بسن‌رشد وتمیز رسید تا متجاوز ازحدونهایت ، یازده‌سطر ازقلم افتاده‌است، ۲ـ ج: انداخت، ۳ـ م: ازسعادت خدمت‌شاه بی‌بهره ماند،

---

(۱) **امیرغیاث‌الدین منصور**بن امیرصدرالدین محمد دشتکی شیرازی از علماء مشهوربست چندی درزمان **شاه‌طهماسب صفوی** منصب‌صدارت بوی‌محول‌بوده ودرسنهٔ ۹٤۸ وفات یافته‌است، «احسن‌التواریخ روملو ص۳۰۳» **گ**

(۲) در کتاب **مزارات بخارا** معروف بتاریخ ملازاده تاریخ وفات **شمس‌الائمهٔ کُردَری** چنین‌آمده است: وفات‌او درضحوهٔ کبری درروز جمعهٔ‌نهم‌محرم‌الحرام سنهٔ‌اثنتین واربعین وستمائه‌بوده» ازین‌عبارت‌وعبارت متن‌چنین‌معلوم میشود که‌ضحوهٔ کبری‌وضحوهٔ صغری تقسیماتی‌بوده ازبرای‌ساعات‌روز مانند صبح اول و صبح‌دوم وباین‌تعبیر میتواند بود که مراد ازضحوهٔ صغری اوائل روز وازضحوهٔ کبری هنگام نزدیك شدن‌آفتاب‌بوسط‌السماء باشد،وازین هردومیتوان بچاشتگاه‌وچاشتگاه‌فراخ تغییر کرد، رك«مزارات بخارا ص۳۷ بتصحیح وتحشیهٔ نگارنده» **گ**

(۳) **ورس** : ده‌جزء دهستان **کوهپایه**بخش **آبیک** شهرستان **قزوین**، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

را بموکلان قضا و قدر سپرد،(۱) مولانا **مجازی** تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته خصال چنین پیدا کرده منظوم ساخت:

تاریخ

میداشت چون جهان شرف از**میرزاشرف**
با او شرف ز ملك جهان توامان شده
جستم حساب سال وفـاتش ز پیر عقل
فـرمود «آه آه شرف از جهان شده»[۱]

۹۶۸

۱ــ چ: چون سن شریفش بچهل ودو رسید درروز عرفه درسنهٔ احدی وستین وتسعمائه ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرده (در چ تاریخ وفات میرزا شرف جهان بغلط ضبط شده وقطعهٔ مولانا مجازی‌هم ازقلم افتاده است)

(۱) **حسن‌بیگ روملو** مؤلف **احسن‌التواریخ** در ذکرمتوفیات سال ۹۶۸آورده است که: **میرزاشرف** ولد **قاضی‌جهان قزوینی** وکیل شاه‌دین‌پناه بود، جامع اقسام علوم و مستجمع انواع فضائل وکمالات بود، فی‌الواقع بهرنوع فضیلت و استعدادی که والدماجد وی اتصاف‌داشت اورا زیاده ازآن حیثیات وفضائل‌بود بادیگر کمالات، بلکه انشای او نسبت بپدر زیاده‌تر وفطرتش عالی‌ترافتاده بود، سلیقه‌اش بشعر بسیارموافق بوده در شاعری و سخنوری یگانهٔ آفاق، در زمانی که والدماجدوی متقلدمنصب وزارت‌بود بنیابت آنحضرت بانتظام مهام‌جمهورانام انتظام‌داشت وصاحب‌رقم بود وبملازمت شاه‌دین‌پناه کمترتردد مینمود و والدوی همیشه ازین‌رهگذر ازوی آزرده‌خاطر بودی مجملا نقصی که ذات‌فایض‌البرکات **میرزاشرف‌جهان**را بود خلطت ومصاحبت **مولانا فضیل خلخالی** بود که‌خباثت ذات‌او برجهانیان ظاهرست»

از دیوان شرفجهان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۲۸۱ (قرن یازدهم) این‌چندغزل انتخاب وثبت شد

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما — هردم فزوده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته‌ایم بزرق وریا، کجاست — ساقی، که ازشراب کند شستشوی ما
کوباده تاشیشهٔ گردون زنیم‌سنگ — تاکی‌زمانه سنگ‌زند برسبوی ما
گرجذبه‌یی‌نباشد ازآن کعبهٔ مراد — پیداست‌تاکجارسد این‌جستجوی ما

درعشق اگر فسانه شدیم ای **شرف** چه‌غم
باشد بگـوش یـار رسد گفتگـوی ما

ای رفته دل ودین بتمنای تو مارا — بیگانه زخودساخته سودای تو مارا
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم — صدداغ بدل ماند زهرجای‌تو مارا
تو وعده بفردا دهیم کشتن‌وامروز — ترسم که کشد وعدهٔ فردای‌تو مارا

بقیه درصفحهٔ بعد

برای عقده‌گشای نکته‌پردازان انجمن سخنوری و بلبلان گلبن‌نشین گلستان نکته‌پروری پوشیده نماند که هنگام تحریر ذکر **میرزاشرف جهان** سرگردان عدد اشعار دیوان آن یگانهٔ زمان بود، ازعنایت بیغایت ایزد سبحان والطاف بینهایت ملك منان این ضعیف را باعزیزی که صادق‌القول بود ملاقات واقع شد، چون برمقدمهٔ تحریر این حقیر اطلاع یافت، اعلام نمود که من دیوان ایشانرا دارم و آن نسخه‌ییست که **میرزاشرف** خود بر آن گذشته است وتصحیح داده[1] فی‌الفور آن ابیات را بنظر این محقر[2] درآورد، عدد آن سوای ساقی‌نامه که درین تألیف[3] بربیاض میرود، چهارهزار وهشتصد وپنجاه‌وپنج بیت برآمد[4] واین غزل‌را درحین رحلت ازین‌دار محنت گفته وبخط خود برحاشیهٔ ورقی از اوراق آن دیوان نوشته[5]

غزل

رفتیم واین‌سراچهٔ پرغم گذاشتیم دنیا ومحنتش همه باهم گذاشتیم

۱ـ ج: خود برآن گذشته و تصحیح داده‌است، ۲ـ ب: حقیر، ۳ـ م‌وب: درتألیف، ٤ـ ج: هشتصدوپنجاه‌وپنج بیت برآمد، ٥ـ ب: نوشته که بیادگار ماند،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

مستغرق عشق تو چنانیم ، که نبود باياد رخ خوب تو پروای تو مارا

احسنت **شرف** این چه کلام نمکین است
شوری بدل افکند سخنهای تو مارا

زضعف تن دل پرداغم ازدرون پیداست چولاله داغ درون من ازبرون پیداست

همیشه کینهٔ ما بود در دل تو ولی نهفته بود ازین پیشتر، کنون پیداست

خیال کشتن ما کرده‌یی ، نهفته مدار زسرگرانیت‌ای‌ترك‌مست، چون‌پیداست

مپرس طالع ما، چون زحال ابتر ما نشان بخت بد و طالع زبون پیداست

ز جام عشق **شرف** مست گشته‌یی دیگر
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

دشمنان شعبده‌یی باخته بودند ونشد بازم از چشم تو انداخته بودند ونشد

باز برعرصهٔ تزویر ، زفکر کج خویش غائبانه غلطی باخته بودند ونشد

ازپی خوردن خونم چو صراحی اغیار هرطرف گردنی افراخته بودند ونشد

تامن سوخته را پیش‌تو سازند زبون از زبانم سخنی ساخته بودند ونشد

بهر خونریز **شرف** شب زحسد بدگویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند ونشد

روز وداع برسر کویش زخون دل — صد جانشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم

شد حال ما بکام رقیبان کینه‌جو — ماکار خود بیاری همدم گذاشتیم

دردل نماند کن‌مکن عقل را مجال — این‌ملك را بعشق مسلّم گذاشتیم

دادیم جان براه غم دوست چون **شرف** — نامی میان مردم عالم گذاشتیم[۱]

وهمان عزیز نقل کرد که این دیوان را **میرزا جعفر** در **قزوین** ازمن گرفت ، در اندك ایامی غزل بغزل تتبع نمود و روزی بمکتب‌خانهٔ[۲] **مولانا خلیل قاری** که یکی از قاریان مشهور قزوینست آمد ، در آنروز **میرزاحسابی**[(۱)] و **ضمیری**

۱ــ درج بعدازهشتصدوپنجاه‌وپنج بیت برآمد تا پایان غزل از قلم افتاده است، ۲ــ م وب: در مکتبخانهٔ قزوین،

---

(۱) **تقی کاشی** مینویسد : **میرزاسلمان حسابی** برادرزادهٔ **خواجه‌قاسم مستوفی** است ، که سالهای دراز استیفای ممالك محروسهٔ خاقان جنت‌مکان ابوالمظفر **شاه‌طهماسب** روح‌الله روحه بوی تعلق داشت، مرد خیّر و کریم‌الذات بوده، رباط وبقاع خیربرسر راهها ساخته ودرعملداری اثر خیر ازو بسیار بظهور رسیده، اما میرزای مشارالیه اگرچه اصلوی ازقصبهٔ **نطنز**ست ، اما در**کاشان** نشوونمایافته، جوانیست خوش‌مشرب ونیك‌خلق، وبانواع‌فضائل واصناف خصائل آراسته وبمکارم‌اخلاق و محاسن اعراق پیراسته وبلطافت طبع و نظافت ذهن ازسایر اهل‌زمان ممتاز و مستثنی گشته، ذات ارجمندش باغ‌جوانمردی را نهال برومندست، ونهال قامت با استقامتش کشجرة أصلها ثابت وفرعها فی‌السماء ، باسدره و طوبی هم‌پیوند ، دراوائل سن‌صبی تاحال بتحصیل علوم وتکمیل فضائل بجدتمام وجهد مالاکلام مشغولی نمود، تاآنکه از اکثرعلوم بهره‌مند گردید، والحق در اکثرفنون بی‌مثل و بی‌همتاست ، واز اقران واکفا، ممتاز ومستثنی، و بی‌تکلف ومبالغه جامعیتی که مشارالیه‌را حاصلست، درمجموع بسیط زمین مثل‌وی کسی‌رانیست، بلکه‌نزدیك بوی نیز متصورنه، وفضلای دوران‌مشارالیه را در آن‌فنون مسلم‌میدارند، خصوصاً درعلم‌طب ورسوم تصوف‌وشیوهٔ موسیقی، حاصل که فضائل بسیار کسب کرده ودرعلم ادوار وموسیقی‌کارهای نیك وعملهای خوب ساخته وپرداخته، چنانچه درآفاق شهرت تمام‌گرفته ودرعلم انشاء مهارتی بیش‌از وصف دارد، ومدتهاست که بقلم‌گوهرنگار رقم تألیف‌وتصنیف برلوح بیان‌مینگارد ، وازجملهٔ مصنفات این‌میرزای فرخنده صفات، شرح‌دیباچهٔ‌کتاب **گلستان**است که‌قریب بسه‌هزاربیت خواهدبود، وفی‌الواقع قدرت طبیعت وقوت‌تنطق‌آن‌جناب دردقایق کلام وحقایق توحید ازآن رساله نیك‌معلوم میشود، وازبعضی ثقات چنین استماع افتاد که بررسالهٔ هیأت **مولانا علی‌قوشچی** شرحی عربی نیزنوشته‌اند، وگویا قبل‌از وی کسی شرح‌عربی برکتاب فارسی ننوشته، ودیگر ازجملهٔ مصنفات این‌قدوهٔ بلغا کتاب **اوصاف‌البلاد**ست، که مدتهاست بتتبع علم تاریخ واخبار احوال دیار اشتغال دارد، چه موضوع آن‌کتاب سحرآیین‌توصیف بلاد وعجائب وغرائب بلدانست، واز هرنوع سخنان ازذکر شعراء وتوصیف علماء وفضلای زمان مندرج درتحت آن، والحق دروضع وترتیب آن‌کتاب‌گرامی اختراعی تازه وغریب وتتبعی بی‌اندازه کار فرموده‌اند ، وطریق تصنیفش نزدفضلا و

بقیه درصفحهٔ بعد

اصفهانی[1] نیز در آن‌مسجد تشریف داشتند، بدیشان اعلام‌نمود که دیوان میرزای

مانده ازصفحهٔ قبل

ظرفاه مستعدانه است، و خالی ازاشکالی نیست، لیکن تاغایت هیچ‌از آن نسخه برمنصهٔ ظهور جلوه‌گر نشد، امید که باتمام آن کتاب یابعضی‌از آن موفق گردد، اماطبعش‌درشاعری شکفته‌است وشعرعاشقانه وسخنان عارفانه‌نیکومیرسد، وغث و سمین سخن‌را چنانکه میباید، میداند، وشیوهٔعشق‌مکرر طی‌نموده وحالات عاشقانرا باحسن وجهی پیروی‌فرموده وازسایر اصناف‌شعر بغزل‌طبعش موافق افتاده.

«خلاصةالاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۳۳٤ مجلس شورای‌ملی»

.... درهر هنر نصیبی وازهرعلم بخشی داشته، اماهیچکدامرا بکمال نرسانیده‌بود، ازآنجهت ظرفا دکان پس کوچه‌اش گفته‌بودند، امادرفن موسیقی وادوار مهارتی بکمال داشته.

«هفت اقلیم»

. .. جوان‌مستعد قابل‌بود، شعررا خوب‌میگفت، درعلم‌موسیقی ماهر وتصنیفات‌بامزه ونقشهای بدیع ازو زبانزد گویندگان **عراق** است، دربلدهٔ **قزوین** اوقات بعیش گلرخان وادراک صحبت خوبان صرف‌مینمود، «عالم‌آرای عباسی ص۱۸۵

مؤلف **شمع انجمن** گوید. دیوانش قریب چهارهزاربیت بنظررسیده، وبااینحال بیت‌مشهور ذیل راکه از **شکیبی اصفهانی** است، داخل‌غزل او کرده است:

شبهای هجررا گذراندیم و زنده‌ایم — ما‌را بسخت‌جانی‌خود این گمان‌نبود
ازوست:
امشب کسی بحال من ناتوان نبود — زاحوال دل مپرس، دلی‌درمیان‌نبود

چه‌خوشست ازتو خشمی‌که ز روی‌ناز باشد — که بعجز چون درآیم، در صلح باز باشد
نکنی ز شرم خویی نگه درست در کس — چکند نیازمندی کــه اسیر نــاز باشد
ندلم هــزار رنجش، نبری بنیم پرسش — چه امید رستگاری ، زتو عشوه‌ساز باشد
ز فــریب وعده امشب، نزدم چشم برهم — کــه شب امیدواری ، در خانه باز باشد

بخون نشست ، چــوشد چشم ما جدا ازتو — بخون نشسته ببست آنکـه شد جدا ازتو
جــواب خون مرا هم بمن حوالت کــن — بروز حشر چــو پرسند ماجری ازتو

دل آورده‌ایــم و کنون دامنــی — پر از پاره‌های جگــر میبریم

دارند گلها بیرخت ، درجیب غم رخسارها — خندان درآ دربوستان، تا بشکفد گلزارها
در گلستان رخسار را، بنمودی و رفتار را — ننشستی وگلــزار را، دردل شکستی خارها
آخر زسودای تو من، دیدم زیان جان وتن — مسکین**حسابی** اینسخن،میگفت بامن بارها

«انتخاب ازخلاصةالاشعار» گ

(۱) **کمال‌الدین حسین‌ضمیری اصفهانی** در**خلاصةالاشعار وعرفات** ترجمه‌اش‌بتفصیل آمده است، اجمالا اینکه: ازاستادان معروف و شاعران مشهورست، چون پدرش درباغ **نقش‌جهان** اصفهان باغبان بود ، نخست **باغبان** تخلص میکرد، و پس‌از ملازمت **شاه‌طهماسب** چون درعلم رمل مهارتی کامل‌داشت، واز ضمایر خبرمیداد بفرمان شاه **ضمیری** تخلص کرد، در آن‌اوقات که‌باتخلص

بقیه درصفحهٔ بعد

مرحوم‌را تتبع نموده‌ام، پاره‌یی ازاشعارخود برآن خردمندان فروخواند[۱] و گوش هوش آن‌فصحای عصرخودرا ازدرر آبدار گرانبار گردانید، آن سه‌عزیز بعدازاستماع ابیات رنگین آن سخن آفرین، آواز تحسین باوج علیین رسانیدند، **مولانا ضمیری** بعدازاستماع واستحسان خود ورفقا[۲] در ازدریای دل برلب‌آورده‌سفتن آغاز کرد و گفت درمقابلهٔ این‌فرد **میرزا شرفجهان** چه فرموده‌اید[۳] که:

۱ــ چ: خواند، ۲ــ چ: بعداز استحسان یاران، ۳ــ چ. چه فرموده‌آید؟ جعفربیگ گفت کدام؟ او این‌بیت خواند.

مانده ازصفحهٔ قبل

باغبان شعرمیساخت ، با کسی نردعشق میباخت که **میرزاشرفجهان**هم بوی‌دلبستگی داشت، واین بیت **شرفجهان** اشارتیست بدین‌معنی:

من بدان **بچه باغبان** میانم　　　که ز عشق تو خوشه‌چین باشد

وچون **ضمیری** تخلص کرد، اورا گفتند که باوجود **ضمیری همدانی** چه‌خواهی کرد؟ گفت باکی نیست، چندان شعرخوب خواهم گفت تااورا پایمال گردانم، آنوقت آنچه او شعرخوب بگوید بنام‌من وآنچه من‌شعر بدبگویم، بنام‌او شهرت خواهدیافت، روزی درمجلس **شاه‌طهماسب** سخن از **امیرخسرودهلوی** میرفت، شاه‌اشاره بوی کرد وگفت : ما نیز**خسرو** نادره‌گویی داریم، ازآن‌پس اورا **خسروثانی**خواندند، وی درعلوم‌ریاضی شاگرد **میرغیاث‌الدین‌منصور** بود، ودواوین‌بسیاری ازشعرا را جواب گفته، **تقی‌الدین کاشی** میگوید: بعضی‌دیوانها که مشارالیه باتمام جواب‌آن توفیق نیافته، پسرش **ملامیرك** متخلص به**داعی** بگفتن باقی‌آنها اوقات صرف‌مینماید، و**تقی‌الدین اوحدی** مینویسد که. **داعی اصفهانی** ازلاابالیگری مسودات اشعار پدررا بدکان بقالی وحلوائی گروگذاشته همه‌را صرف افیون کرد، واین باقول **تقی‌کاشی** سازکار نیست که‌میگوید: اعتقاد وی‌آنست که‌سوای پدرش هیچکس دیگر شاعرنیست وممیزه‌اش را درغیروادی‌پدر هیچ درنمی‌یابد، **تقی‌اوحدی**میگوید که‌ضمیری با**محتشم کاشی** دوستی داشت، وپس‌از مرگش (۹۷۳هجری)محتشم مادهٔ تاریخ هجوآمیزی درحق اوگفت، وبعد بتعزیت کسان وی به**اصفهان** رفت، روزی درخانهٔ **میرزاضیاءالدین کرمانی** وزیر اصفهان بیاد **ضمیری** مجلسی بود، ودرآنجا جمیع شعرا اجتماع کرده بودند، وچون **محتشم** بدیشان پیوست، همه ازراه انتقام درمقام آزار وی برآمدند، و**امیرروزبهان صبری اصفهانی** با دخلهای بسیار که درشعر اوکرد، بیش‌از همه **محتشم** را آزرد، واوهم ازآنجا بادلتنگی به**کاشان** بازگشت،

ازوست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

ای عهدشکن، آنهمه صحبت بکجارفت　　　آن بستن پیمان محبت بکجا رفت

خوی کرده رخ ازتشنهٔ دیدار چه‌پوشی　　　ما هیچ نگوییم ، مروت بکجا رفت

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

اوراق گل زحرف وفا ساده یافتم   برحال بلبلان چمن خون گریستم

چون **جعفر بیک**[1] برمتانت این بیت مطلع شد از گفته‌های خود پشیمان شده در ساعت اوراق اشعار خودرا درآب آن حوض که با عزیزان مذکور بر کنار آن نشسته بودند شست وازین کمال انصاف بود که آن منصف طبیعی به**هندوستان** آمده صاحب[2] سیف وقلم شدورتبه‌اش دربندگی فرمانروای بحروبر، شهریار فریدون فر، سکندرظفر **جلال الدین اکبر پادشاه غازی**(۱) بمرتبهٔ اعلی رسید وخطاب **آصفخانی** یافت ، وبعداز ارتحل وانتقال آن پادشاه ستاره سپاه، بسعادت بندگی صاحب اقبال

۱ـ م: چون میرزاجعفر. ۲ـ چ: بهندوستان صاحب،

مانده ازصفحهٔ قبل

میکشد سر و قدت را بکنارم امروز   آرزویی که بدیدار تو دارم امروز
آنچه دوشینه بمن حسرت دیدار تو کرد   بدعا آه اگر دست برآرم امروز

مرا هنگام جان‌دادن جزین نبود غمی‌دیگر   که‌چون‌میرم،غمت‌خواهد کرا کشتن‌دمی‌دیگر

حیرتی دارم بکار خود که در پیش نظر   نیست رخساری و حیرانم ، نمیدانم چرا

از جفایش کردم آهی بیخود و میسوزدم   کز سر دردست ، میترسم که تأثیری کند

پیش نظر چسو آورم ، وعدهٔ لطف یار را   ذوق وصال طی کند ، صدشب انتظار را
غمزهٔ تیز چنگ را، جام عتاب پرمده   گرم بخون من مکن، چشم ستیزه‌کار را

«خلاصة‌الاشعار، عرفات» **گ**

(۱) **جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه** بن همایون پادشاه‌بن بابرپادشاه ، از۹۶۳ تا۱۰۱۴ در **هندوستان** سلطنت کرد. **تقی‌الدین اوحدی** میگوید : ثقه‌یی نقل نمود که در **فتحپور** روزجمعهٔ غرهٔ جمادی‌الاول ۹۸۷ برمنبر برآمده واین‌ابیات که خود گفته بود بجای‌خطبه برخواند:

خداوندی که مارا خسروی داد   دل دانا و بازوی قوی داد
بعدل و داد، مارا رهنمون کرد   بجزعدل ازخیال ما برون کرد
بود وصفش زفهم و عقل برتر   تعالی شأنه الله‌اکبر

ونیز ازواست دربارهٔ زنی چوری فروش و **منیار** نام (چوری دست اورنجن را گویند)

منیار که خون شد دلم ازدوری او   من یار غمم ز دست مهجوری او
در آینهٔ چرخ نه قوس قزحست   عکسیست نمایان شده از چوری او

درین قطعه مصراع مشهوررا تضمین کرده است

دوشینه بکوی میفروشان   پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم   «زر دادم و دردسر خریدم»

بقیه درصفحهٔ بعد

اسکندری، نور مردم‌دیدهٔ اکبری، شایستهٔ سریر کشورستانی، چمن‌آرای گلشن صاحبقرانی، خسرو فلك قدرت خورشید کلاه، **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه**(۱) مستسعد گردید، ودر بندگی آنحضرت بمرتبه‌یی بزرگ وصاحب‌جاه‌شد که کم کسی از[۱] مردم **ایران** را در **هندوستان** تا آنزمان آن حالت دست داده‌بود، در ایام دولت شعرهای خوب برشتهٔ نظم درآورده و سوای[۲] اشعار **ایران** دیوان آن

۱ــ موب: کم‌از، ۲ــ چ: شعرهای خوب گفت، عدد ابیات ایشان سوای،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

از بار کنه خمیده پشتم چکنم — نه راه بمسجد نه کنشتم چکنم
نه درصف کافر نه‌مسلمان جایم — نه لایق دوزخ نه‌بهشتم چکنم

شبنم مگو که بروری گل‌فتاده است — آن قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

گریه کردم زغمت موجب‌خوشحالی شد — ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد

«عرفات» گ

(۱) **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** بن اکبرپادشاه از۱۰۱۴ تا۱۰۳۷ سلطنت کرد، درعهد وی هنگامهٔ شعر وشاعری گرم‌بود، وی در **توزك** خود (ص۱۱۲) بمناسبت این بیت امیرالامراء

بگذر مسیح ازسرما کشتگان عشق — یك‌زنده کردن‌تو بصدخون‌برابرست

مینویسد: چون‌طبع من موزونست، گاهی باختیار وگاهی بی‌اختیار مصراعی ورباعیی وبیتی ازخاطرم سرمیزند، این بیت برزبان گذشت:

ازمن متاب رخ که نیم بیتو یکنفس — یك‌دل شکستن‌تو بصدخون‌برابرست

ونیز در **توزك** (ص۲٤٦) مینویسد: دریں‌ولا **عادلخان** مصدر خدمات شایسته گشت وبخطاب والای فرزندی شرف اختصاص یافت، اورا بسرداری و سری تمام ملك **دکن** بلندمرتبه ساختم وبجهت شبیه، این‌رباعی بخط خاص مرقوم‌گشت:

ای سوی تو دائم نظر رحمت ما — آسوده نشین بسایهٔ دولت ما
سوی تو شبیه خویش کردیم روان — تا معنی ما ببینی از صورت ما

ایضاً **توزك** (ص۲۳٤): دریں‌ولا بعرض رسید که **سپهسالار اتالیق خانخانان** درتتبع این مصرع مشهور که: بهربك گل زحمت صدخار میباید کشید» غزلی گفته و**میرزا رستم صفوی** و**میرزا مراد** پسراو نیز طبع‌آزمایی نموده‌اند، مطلعی دربدیهه بخاطررسید:

ساغر می بررخ گلزار میباید کشید — ابر بسیارست، می‌بسیار میباید کشید

علیقلیخان واله داغستانی این دورباعی‌را ازواوآورده:

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطره‌های باران بزمین — جاگرم نکرده‌یی که خاکت‌خورده

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد — آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که‌شکسته‌یی بود دستش‌گیر — بشنو که‌همین‌کاسه صدا خواهد داد

«ریاض الشعراء» گ

نادرهٔ جهان[1] قریب بسه هزار بیت است[2] که در **هند** الحال در میان مردم اشتهار دارد و از آنجمله دوهزار بیت مثنویست که در برابر **خسرو شیرین** گفته و آنرا **نور نامه** نام کرده است[3] تکلف برطرف که در آن مثنوی شاعری کرده است[4] چند بیت از آن کتاب که مناسبتی بسیاق این کلام داشته باشد درین اوراق بر بیاض میبرد تا صدق قول خود برهمگنان ظاهر سازد،[5]

میرزا جعفر آصفخان در صبوحی زدن شیرین فرموده

صباحـی از سعادت بسته آیین — چو بخت **خسرو** و رخسار **شیرین**
درو دل برمراد خویش پیروز — بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید، بی‌شب — چو مه، جام از میِ نورش لبالب
گذشته در گلستان برصنم، شب — اثر از شبنم مـی بر گلِ لب
شبش بالین و بستر بوده از گل — بخوابش کرده از افسانه بلبل
لبش ازمی، رخش ازحسن، سیراب — صبوحی کرده گویا باشکرخواب
زده درچشم بندی نرگسش دست — نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار — که دریابد صفای صبحِ گلزار[6]
زنوشین جامِ شب، در چشمِ ساقی — اثر از می، چومی در شیشه باقی
نمازی کـز صراحی شب قضاشد — بوقت صبح از گردن اداشد[7] (۱)

۱ــ ج : سوای اشعار ایران قریب...، ۲ــ چ: باشد، ۳ــ ب :نورنامه کرده است، ٤ــ چ: کمال نزاکت بکاربرده وشاعری کرده است، ۵ــ درچ وب بعدازین عبارت، ساقی نامهٔ میرزا اشرف جهان درج شده ومثنوی میرزا جعفر آصفخان بعداز ساقی نامهٔ مزبور آمده، ٦ــ چ وم: صبح وگلزار، ۷ــ م وب: از گردون اداشد،

(۱) **میرزا جعفر آصفخان** درسال هزار وبیست ویك هجری در **دکن** باجل طبیعی درگذشت «صدحیف ز آصفخان» تاریخست، ازیکتایان روزگار بود ، درهمه فن صاحب یك فن، ودر هرهنر تمام، فهم تند وفطرت بلند او شهرهٔ آفاق، خود میگفت: هرچه من بدیهه نفهمم بیمعنی خواهد بود، گویند بیك نگاه تمام سطررا میخواند، درفراست وکاردانی واجرای مهام ملکی ومالی یدبیضا داشت، وبظاهر وباطن آراسته، شعر وانشای او کمال متانت دارد، باعتقاد جمعی بعداز **شیخ نظامی گنجوی** مثنوی **خسرو شیرین** به از وکسی نگفته، درعشرت آرایی خسرو وشیرین گوید:

نظم

هوس مطلق عنان شد شوق خودکام — سر دست صنم بگـرفت با جام

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ میرزا اشرف جهان

عجب مانده‌ام زین خم نیلگون — که صد گونه رنگ آمد ازوی برون
جهان راست آیین ناداشتی — فلك زود خشمیست دیر آشتی
درین باغ، کش خار شد دلخراش — منه دل . تماشاگر باغ باش

مانده ازصفحهٔ قبل

چنین بی‌نقل دادن باده با کی — بده بوسه که هم نقلست وهم می
فتادش تن ز تاب شرم در تب — زنام بوسه زد تبخاله‌اش لب
ملك بگرفت، شوقش کرده سرمست — زدستش جام و بوسیدش لب ودست
صنم هر دم زآب دیده آتش — ز نقش بوسه شستی دامن لب

این چندبیت نیز ازوست:

نظم

هر کس که شبی نشست باتو — بسیار بروز مه نشیند
با ... چو تویی توان نشستن — دل پهلوی مه چرا نشیند
از حق مگذر، نمی‌توان دید — با دلبر اگر خدا نشیند
جعفر ... ره کوی یار دانست — مشکل که دگر زپا نشیند

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۰۷ تا ۱۱۵» **گ**

تقی‌الدین اوحدی ترجمه‌اش را چنین مینویسد: صاحب اجل اعظم، مولی افهم اعلم، خان عالیشان آصف‌سلیمان مکان، دستور وزرای زمان، **آصف‌خان** ولد **میرزا جعفر بن بدیع‌الزمان بن آقاملای قزوینی**، بغایت عالیجاه، اکابرپناه بود، نهایت روانی طبع، ودقت فهم، صفای ذکا وزکای فطنت‌داشت، بعدازفوت **شاه‌اسمعیل‌ثانی** در آنحین به **هندوستان** آمده ودرخدمت شهریارغریب‌پرور **جلال‌الدین اکبر بن همایون** باعطاف وافروالطاف متواتر ممتازوسرافراز گردید، مرتبه‌مرتبه‌ترقی‌یافت‌تابجایی رسید که بخطاب آصفخانی و منصب وزارت مشرف گردید، ودرعهد پادشاه عالمپناه، **جهانگیرشاه‌بن اکبر** نیز بهمان‌خطاب ومنصب مفوض‌بود، ورفعت وجلالش بمراتب ازپیش بیش گردید، الحق ادراکی تیز، طبیعتی‌تند، خاطری‌گرفته داشت، و در جمیع علوم، سیماسیاق، اوراید طولی بود، واشعاربسیار کفته ازاقسام سخن، منجمله **فرهاد وشیرین** تمام کرده دوهزاروپانصد بیت، و رآن زحمت بسیار کشیده جمعیت واسباب حشمت وسامان او ازحدوحصر بیرونست، ویرا قریب هشتصدزنان وکنیز در حرم‌موجودبوده مخصوص‌او، چون‌درشهور الف‌وعشرین هجریه ازدیوان‌جهانگیرشاهی اتالیقی(اتالیق: بفتح‌اول-ادب‌آموز ومحافظ، آنندراج) **شاهزاده‌پرویزبن جهانگیر پادشاه** بوی‌تفویض یافت، در خدمت آن‌شهزاده بتسخیر دکن‌شتافت، ودرآنجابمرض افلیج‌وغیره مبتلاشده، رخ‌ازعالم‌هستی‌برتافت، ووقع هذا فی‌سنة ۱۰۲۱ وبعدازوی مبلغ یك کروورونیم (روپیه) از زروزینت ومثلهم از اموال او که

بقیه درصفحهٔ بعد

گذر کن ازین منزل پرستیز / تو برخیز ازو تا نگویند خیز
اگر رفت سرمایهٔ گل زدست / غنیمت شمر پنجروزی که هست
چه گویی زعمر و ز ایام او / مبر با چنین کوتهی نام او
فزون جست عمر ازدگر سروران / **سکندر** که کم زیست از دیگران
بگیتی کسی یافت عمر دوبار / کزو ماند نام نکو یادگار
بود کوشش ما ز روی قیاس / چو پیمودن راه گاو خراس
که گردد سحرگاه تاوقت شام / در اول قدم شامگاهش مقام

مانده ازصفحهٔ قبل

ظاهراً بدست آمد، بخزانهٔ پادشاهی واصل شد، وآنچه نزد هر کس ازفرزندان وملازمان ومنسوبان او بجای‌مانده‌ظاهر نشد، شاید که اگرهم ازآن بیشتر نی کمترهم نباشد، اما باینهمه ادراك وحالت و جمعیت ومؤنت‌ومنصب وقدرت، مسموع کس نشده که درمدت‌حیات، دستگیری یانوازشی بیکی‌ازیاران قرار داده کرده باشد، یاانعام و اکرامی که توان گفت بیکی از فضلاء وشعراء وارباب‌حاجت نموده باشد، الاّنادراً و شاعری که بجهت وی شعر گفتی بجایزه همان‌شعررا درمدح‌او جواب گفتی؛ وهمیشه دوهزار مغول مستعد بدوسه‌هزار دیگر ازمردم **هند** درخدمت‌او بودندی، وبزبان تیغ‌وتیغ زبان، همه کس ازو در حساب و درصدد احتساب میشدندی، در عنفوان حسن وجوانی این‌بیت ازو درزمانها افتاد که دررنجش‌ازپدر گفته:

میرزهٔ من ویوسف همینقدر فرقست / که‌او عزیز پدر بود ومن ذلیل‌پدر

«عرفات» **گ**

جهانگیر پادشاه در **توزك** خود مینویسد: مدتی‌بود که اخباربیماری **آصفخان** میرسید، و چندمرتبه رفع‌مرض‌شد، وباز عودنمود؛ تاآنکه در**برهانپور** درسن شصت‌وسه‌سالگی درگذشت، فهم واستعدادش بغایت خوب‌بود. شعرهم‌میگفت، **خسروشیرین** بنام‌من نظم کرده مسمی به**نورنامه**در زمانهٔ والدبزرگوارم بدرجهٔ امارت ووزارت رسیده‌بود؛ باآنکه درزمان پادشاهزادگی چندمرتبه ازو سبکیهایی بفعل‌آمده وا کثرمردم بلکه**خسرو**هم برین‌مذاق‌بود که بعداز جلوس‌من؛ نسبت‌باوناخوشیها بفعل خواهدآمد؛ بخلاف آنچه که درخاطراو ودیگران قراریافته بود درمقام رعایت‌شده اورا بمنصب پنجهزاری ذات وسوار سرفراز ساختم؛ وبعدازآنکه مدتی‌وزیر صاحب‌استقلال‌شد؛ بمدرعایت احوال او دقیقه‌یی فروگذاشت نشد وبعداز فوت‌او فرزندان اورا منصبها داده رعایتها کردم.»

«توزك جهانگیری ص۱۰۹» **گ**

.... درخلال اینحال خبرفوت **آصفخان** رسید، وبرخاطر حقشناس سخت‌گران‌آمد وراقم اینحروف تاریخ‌فوت‌اورا «صدحیف‌زآصفخان» بدیهه‌یافته بعرض‌اشرف‌رسانید، پسندیده‌افتاد، **آصفخان** حرمخانهٔ عالی‌داشت ودرمباشرت مولع‌وحریص‌بود، آخرجان درسر این‌کار کرد»

«اقبالنامهٔ جهانگیری تألیف معتمدخان بخشی چاپ‌کلکته ص۶۷» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

نبینی درین تنگنا همدمی که بردارد از خاطر ما غمی[1]
دریغا ز یاران صاحبنظر که بودیم یکچند با یکدگر
دریغا ز یاران خاکی نهاد که‌رفتند زین‌خاکدان همچوباد
بصحبت همه شمع مجلس فروز چوانجم شب آورده باهم بروز
همه روز در بوستان یار هم چو گلها شکفته بدیدار هم
دریغا که این دیدهٔ خونفشان نبیند کنون هیچ ازیشان نشان[2]
دمی چند گفتند و خامش شدند ز یاد حریفان فرامش شدند
یکی نیست ز آن غمگساران همد من‌وغم، که رفتند یاران همه
ببالین چسان سر نهم خوابناك حریفان همه کرده بالین ز خاك
کند کنج تنهائیم دل هوس ندارد سر صحبت هیچکس
ندارم سر همدمان بیش و کم اگر راست پرسی سرخویش هم
دریغا که پرده‌نشینان راز[3] نرفتند جایی که آیند باز

ا ـ ج: من‌غمی. ۲ ـ م‌وب نبینند اکنون ازیشان نشان. ۳ ـ م‌وب: آز.

مانده ازصفحهٔ قبل

این‌ابیات نغز نیز ازوست

نگاهی همه احوال جهان میداند چشم بد دور زچشمی‌که زبان میداند
آماده گشته‌ام دگر امشب نظاره را پیوند کرده‌ام جگر پاره پاره را
بترس‌ازتیر آه‌من‌که چونشد کرم‌نالیدن دل دیوانهٔ من دوست ازدشمن نمیداند
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را زجور تانکشد ترك امتحان نکند
با بادصبا بوی کسی هست که یعقوب چشمی که ندارد بره قافله دارد
بلبلی وقت سحر گشت، هم‌آواز بمن ناله‌یی کرد که نگذاشت مرا بازبمن

«شمع‌انجمن ص۱۱۱» گ

«دیگر»

کارم امروز به بیدادگری افتادست که بهرجا که نهد پای، سری افتادست
کر کردشمع‌سر کشت،سر گشته‌چون‌پروانه‌ام آخر بکشتن میدهد، پرواز گستاخانه‌ام
گل هرکس بتاراج خزان رفت مرا هم گلبن و هم گلستان رفت
شهر گنجایش غمهای دل من چونداشت آفریدند برای دل من صحرا را
گله‌های تو تمام از گله سر کردن من گلهٔ من همگی از گله‌نشنیدن تست
میا درخاطرش ای‌رحم ورنجمرا مکن ضایع که خونها میخورم تابرسر بیداد میآید

بقیه درصفحهٔ بعد

زآشفتگی چون بر آن خاك‌ درد
فتادم چوخاك ونشستم چوگرد

بر آن خاك فریاد کردم بسی
بگـوشم نیامد جـواب کسی

بسا نو که کهنه شده در جهان
همان کهنه پیر جهان نوجوان

دلا عبرتـی گیر از حـالشان
فـرو شو زمانی در احوالشان

بگیر آتشی از سفالینه جـام
زن آتش در اوراق دفتر تمام

منه دفتر شعـر زین‌پس بپیش
مکن همچودفترسیه روی خویش

چه خسبیم ایمن درین مرحله
کـه ماندیم تنها و شد قافله

نماند درین مـرحله هیچکس
تفاوت بـود لیك در پیش‌وپس

گذشته چنان شد که گویی نبود
رود نیز آینده چون رفت زود[1]

۱ــ چ: رفته زود،

مانده ازصفحهٔ قبل

رسید و مضطربم کرد وآنقدر ننشست
که آشنای دل خـود کنم تسلـی را

«منتخب‌التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۱۶» **گ**

دیگر

خوش در آمد از در یـاری در بیدادبست
از درم تنها درآمد ، در بروی باد بست

خون هرجا کشته‌یی درگردن‌شمشیر اوست
پای هر صیدی که دیدی دست‌آن صیادبست

ازصبا در رشکم ام دل بدین خوش میکنم
کاین گلستانست ، نتوان در بروی بادبست

کار خود با تیغ مژگان تو یکرو کرده‌ام
بوی خون میآید از تیغ تو،من بو کرده‌ام

دیده‌ام از دور جای آتشی کـز شوق او
مستعد سوختن خودرا چو هندو کـرده‌ام

یار جستم کـه غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند ودین ببرد

دل سپردم بـه بتی تـا شود آرام دلـم
نه که تسکین و قرار ازمن مسکین ببرد

جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان
کـه مگر خاك ترا باد به **قزوین** ببرد

این‌چه‌صحرابود واین‌صیاد صیدافکن که‌بود
هیچ نخجیری نشد پیدا کزو تیری نداشت

کسی زخون حـریفان خود شراب نخورد
برغبتی که‌تو خون‌میخوری، کس‌آب‌نخورد

بدور عـربده جوی چنین، عجب دارم
که سنگ حادثه بـرجام آفتاب نخورد

بمجلس از غلط اندازی نگاه تـو دوش
کسی نماند که صدزخم اضطراب نخورد

بیك نفس ورق عهـد یـار برگـردد
چـو روزگار ، بهیچ از قـرار برگردد

پـی معالجه بـر سر مریض عشق ترا
اگـر مسیح رود ، شرمسار برگردد

قرار وصل به **جعفر** دهد ، ولـی باخود
دهد قرار ، کـه زود از قرار برگردد

«عرفات» **گ**

پس‌وپیش اینراه چون اندکیست — رونده اگر پیش‌وگر پس، یکیست[۱]

ز یاران دوگامی اگر واپسم — نه‌بس دیر مانم ، بدیشان رسم[۲]

ندانیم ازینجا[۳] کجا میرویم — چرا آمدیم و چرا میرویم

دریغا که نابرده راهی بجا — بناکام باید باید شدن زین‌سرا

ندانسته راز جهان میرویم — چنان کآمدیم آنچنان میرویم

ز اندیشه خون‌شد جگرها بسی — ولی حل نکرد این معما کسی

کس از سر این پرده آگه نشد — خرد را بدانش بدو ره نشد

شرف تاکی از ناامیدی سخن — ز امید گوی و دلم تازه کن

سخن چند گویی ز اندوه و درد — سخن بشنو این طرز را در نورد

مجو رهنمایی ز بیدار عقل[۴] — که این کار عشقست نی‌کار عقل

مجو غیر عشق و ره عقل پوی — همه عشق‌را باش و ازعقل گوی

چو باعشق گردد دلت آشنا — شود از صفا جام گیتی نما

اگر رخت درکوی مستی بری[۵] — ازین نیستی ره بهستی بری

چه خوش گفت پیرخرابات دوش — گرت محنتی هست جامی بنوش

بنه بر کف آیینهٔ جام را — که در وی ببینی سرانجام را

همان به که افتی بمیخانه مست — بشویی بمی دست از هرچه هست

بیا ساقی بزم مستان بیا — بیا قبلهٔ می‌پرستان بیا

بیا وین دم نقد فرصت شمر — مبادا که فرصت نیابی دگر

بده می که عمرم بغفلت گذشت — مده انتظارم که فرصت گذشت

بمستی دمی آشناییم ده — وزین خودپرستی رهاییم ده

بده[۶] ساقی آن آب آتش‌وشم — بریز آتشی بر سر آتشم

که‌چون کوزهٔ نوبرآرم خروش — می ازگرمی من درآید بجوش

۱ــ م: اگرپیش سرش‌یکیست‘ ب: اگر پیشترشد یکیست‘ ۲ــم: دوگامی که برتر زیاران رسم ــ نه‌بس دیرمانم بدیشان رسم‘ ب: زیاران دوگامی که برتررسم‌ـ نه‌بس‌دیرمانم بدیشان رسم‘ ۳ــ چ: ندانیم زینجا، ٤ــ چ: پندار عقل، ٥ــ چ: پستی بری‘ ٦ــ م وب: بیا،

میی همچو روح از کسافت[1] بری — بنور مه و تابش مشتری
عقیقی شرابی چو لعل مذاب — که باشد جگر گوشهٔ آفتاب
چو بر دست ساقی درخشان شود — ازو پنجه چون شاخ مرجان شود
چوعکس افگند برفلك نور آن — فتد از دوخورشید، دل در گمان
زشیشه فروزنده آن محض نور — چو یاقوت رخشان ز درج بلور
زمین گرچشد زآن‌می خوشگوار — زمستی شود چون فلك بیقرار
رسد قطره‌یی گر بچرخ برین — فتد تا ابد بیخبر برزمین
شرابی که جانرا بود سازگار — نه دردسر آرد نه رنج خمار
می بیخمار آن می احمرست — که سرچشمه‌اش **ساقی کوثر**ست
ازین می که مجلس برآراستم — ولای **علیّ** ولی خواستم[2]
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ — کزو لعل گردد بفرسنگ‌سنگ
بده تیرگی از دلم دور کن — دل تیره‌ام را پر از نور کن
بیا ساقی آن تند سرکش بیار — کمیتی که داری بمیدان درآر
چو گلگون می سوی‌میدان شود — دواسپه غم ازدل گریزان شود
بیا ساقی آن زعفرانی شراب — که جامش سزد ساغر آفتاب
چو ریزی بجام‌آن می زرد فام — تراود چو گاورسهٔ زر زجام[3]
بیا ساقی آن خون رنگین تاك — که خون غم و غصه ریزد بخاك
بمن‌ده که از[4] دور گیتی مدام — درین‌بزم خون‌میخورم همچوجام
برافروز از بادهٔ لعل ، جام — کهشد صحن باغ ازخزان لعل‌فام
بده ساقیا تا بجوشم چو می — برقصم چو دیوانه بی‌چنگ‌ونی
بیا ساقی آن بکر مستور را — همان مایهٔ شادی و سور را
بمن ده که عقلش بکابین دهم — وزین پشت‌گوژ جهان وارهم
بده باده و ترك اندیشه کن — خردرا که دیوست در شیشه کن
بزن راهی ای مطرب خوش‌نوا — که افتادگانرا درآرد زجا

۱ـ چ: کثافت، ۲ـ چ: خواستیم، ۳ـ در م و ب این بیت نیست، ۴ـ چ: در،

چه خسبی بزن نغمهٔ دلنواز — که در پیش داریم خواب دراز
درین هفت‌قلعه که زندان ماست — ز شش سو ستاره نگهبان ماست
برون آرم از دم صفیری بلند — که یابم نجاتی ازین هفت‌بند
پیاله ز جایی خبر میدهد — که نی ز آشنایی خبر میدهد
بیا و زمانه فراموش کن — بیا و زمانی زنی گوش کن
نوایی براز کهن میکند[۱] — اگر گوش داری سخن میکند
سرود مغنی بآواز نرم — بجوش آورد خون دلهای گرم
بیا ساقی آن آب زرین حباب — که باشد حبابی ازو آفتاب
بمن‌ده درین کاخ فیروزه رنگ — بفیروزی شاه فیروز جنگ(۱)
زهی شیردل **اردشیر** جهان[۲] — کزو تازه شد عدل **نوشیروان**
چو در بزم جوید می لعل‌فام[۳] — سزد ماه ساقی و خورشید جام
ز نور دلش نیم‌تاب آفتاب — زبحر کفش نه‌فلك یك حباب
جنابش[۴] ز رفعت عدیل سپهر — ضمیرش جلابخش مرآة مهر
بچوگان چواو ترکتازی کند — بگوی سر خصم بازی کند
همایی که از همتش یافت فر — کشد بیضهٔ آسمان زیر پر
بود نقد اقبال در مشت او — کلید در فتح، انگشت او
بریدی بود ماه در راه او — فلك پرده‌داری بدرگاه او
قضا ناوك انداز از شست او — گریبان اقبال در دست او
مه اندر شبستان او یك چراغ — فلك از افق تا افق نیم ایاغ
اساس کرم آنچنان کرد پی — که **حاتم** بساط کرم کرد طی
کف جود در بزم چون برگشاد[۵] — همان حاصل کون برباد داد

۱ـ ب: نوایی براز نو کهن میکند ؛ م: نوایی زنو وکهن میکند، ۲ـ م‌وب: همان شیردل شاه شیرین‌زبان، ۳ـ م‌وب: چوگیرد بلب بادهٔ لعل‌فام، ۴ـ ج: حبابش، ۵ـ ج: کف‌خود چو دربزم خود برگشاد ،

---

(۱) ج: درحاشیه بنقل ازدیوان شرف نسخهٔ پنجاب افزوده: عد وبند طهماسب بحر سخای خدیوفلك ساه‌خورسندرای (وشاه‌خوشید رای صحیحست) ،

بعزت سلاطین گـردون شکوه — بپیشش کمر بسته مانند کوه
زهی درگهت بوسه‌گـاه سپهر — غبار درت سرمـهٔ ماه و مهر[۱]
سرشتست ازعدل وجودت وجود[۲] — زهی صورت ومعنی[۳] عدل وجود
بفـرّاش تو از علـوّ جناب — دهد خیمه گردون، طناب آفتاب[۴]
مه و خور تقابل چو پیدا کنند — دو گل میخ زرین هویدا کنند(۱)
همه گشته حیران تصویر تـو — شده موی از فکر تقریر تـو
چو کلکت نهد دانهٔ مشکفام — همـه دانـهٔ معنی آرد بـدام
بشیرین کلامی تو آن خسروی — که طرز کهن یافت ازتو نوی
ز گفتار **سعدی** شیرین سخن — دوبیت مناسب زمن گوش کن
منم آن کهـن بندهٔ پـادشاه — کـه جز سایهٔ او ندارم پناه
چرا باید از ضعف حالم گریست — که‌من گرضعیفم پناهم قویست
شرف طی‌کن اظهار افگندگی — چو جوزا کمربند در بندگی
برین در بود بنده صد آفتاب — که‌از ذره‌یی چون‌تو گیردحساب
فراتر منه از حد خویش پای — بـرآور باخلاص دست دعـای
ترا باد یارب چو حـیّ قدیر — مبارك چـو هرعید، عید غدیر



۱ــ این‌بیت درم‌وب نیست، ۲ــ م‌وب: سرشته ز عدل وزجودت وجود، ۳ــ چ: زهی صورت معنی، ٤ــ ج: طناب،

(۱) ج: بنقل ازدیوان شرف بعدازین‌بیت درحاشیه‌افزوده: چه‌صورت کشیدی که صورتگران چوصورت بمانندحیران درآن،

ذکر
والی وادی آزادی میرزاقاسم گونابادی

آن دیباچهٔ دیوان نکته‌دانی و آن‌بلبل گلبن‌نشین معانی بشرف حسب‌ونسب آراسته وبمزید علم‌وادب پیراسته بوده،(۱) درفهم وفراست درعهد خود عدیل نداشته ودرشعر وعروض ومعماسر آمد عصرخویش گشته، اسم‌او **محمدقاسم** است(۲)، بنابر کثرت جاه ودولت وغلبهٔ‌عزت وحرمت دنیوی[۱] به **میرزاقاسم** اشتهاریافته وتخلص خود **قاسمی** نموده، مولدآن عندلیب گلستان نکته‌پروری از**جنابد** ست ، وازاولاد **امیرسید جنابدی** است که‌پیشوا ومقتدای‌آن ولایت‌بوده‌وهمین **جنابد**ست که‌الحال درخراسان‌به**گوناباد** مشهورشده، بتحقیق‌پیوسته که‌برادرمیرزاقاسم**امیر ابوالفتح**(۳) در آن‌ایام باوجودعلوشأن بمضمون‌بلاغت مشحون: **الفقر فخری** عمل کرده بطریقهٔ ائمهٔ کرام علیهم‌السلام اوقات میگذرانیده و درویش‌نهادی وخوش‌اعتقادی او زیاده از آنست که بتحریر راست آید ،(۴) و **قاسمی** نیز با وجود تقرب[۲] شاهی و عنایت

۱ـ چ: اسم‌او محمدقاسم است بحسب جاه‌دنیوی، ۲ـ چ: تقریب،

(۱) در ریاضیات بی‌بدل زمان خودست ، استفادهٔ علوم در خدمت علامهٔ دهر استادالبشر **میرغیاث‌الدین منصورشیرازی** (۹۰۰ـ۹۴۸)نموده، «نفائس‌المآثر» درریاضی ریاضت‌تام کشیده ودرین‌علم‌سرآمد سروران گردیده: «ریاض‌الشعراء» درمجلس**میرزا الغ‌بیگ** با**مولاناعلی‌قوشچی** مباحثات نموده‌است. «هفت‌آسمان ص۱۳۶» **ش**

(۲) **اسماعیل پاشای بغدادی** نام‌پدر **قاسمی**را **عبدالله**نوشته ولی‌تاریخ فوت‌اورا اشتباهاً ۹۲۹ ثبت کرده است، «هدیة‌العارفین ج۱ ص۸۳۳» **گ**

(۳) **امین‌رازی**مینویسد: **میرزاقاسم**ازمعارف سادات‌آن‌دیاربوده، اگرچه همواره کلانتری آن‌ولایت بدان‌سلسله تعلق‌میداشت، امامیرزای‌مزبور ازآن‌شغل استعفاخواسته‌آن شغل‌را ببرادرخود حوالت فرمود، ازین‌سبب اختلاط فضلا وشعرا بخدمت او اتفاق بسیار افتادی وحضرتش مجمع فصحا و ظرفا بودی، **ش**

(۴) مؤلف **میخانه** درترجمهٔ **قاسمی** از**تحفهٔ سامی** استفاده کرده است، ولی درنسخ‌میخانه تحریفی روی‌داده که فقرپیشگی صاحب‌ترجمه ببرادر دنیادارش راجع میشود لذا ترجمهٔ اورا از**تحفهٔ سامی** عیناً نقل‌میکنیم:

بقیه درصفحهٔ بعد

شاهنشاهی گوشهٔ فقر ازدست نمیداده، وهرقسم شعرمیگفته وهمه‌را خوب‌میگفته ، بتخصیص در مثنوی گفتن فریدزمان ونادرهٔ دوران خود گردیده و دربحر **شاهنامه** حسب‌الحکم جمجاه انجم‌سپاه ، شمع دودمان نبوی، **شاه‌طهماسب حسینی صفوی شهنشاه‌نامه**(۱) نظم‌کرده است ، تکلف برطرف که درآن مثنوی داد سخنوری داده، اشعار معاصران خود برطاق‌نسیان نهاده، عدد ابیات آن نه‌هزاربیت است، که در دو دفترمرقوم قلم‌مشکین رقم‌خود فرموده است، دفتر اول آن چهارهزار ودوم‌پنجهزار بیت است، چنانچه صدق قول این‌ضعیف[۱] ازین‌چندبیت که دردفتراول وثانی‌مثنوی بیان‌کرده باتاریخ اتمام‌آن نظم ظاهرمیشود:

۱ــ ج: صدق این‌مقال،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

«**میرزاقاسم**» که‌**قاسمی** تخلص‌میکند، ازسادات‌**جنابادست**، واز اکثرخوش طبعان‌ولایت **خراسان** بمزید علم‌وعبادت وفهم وفراست ممتاز ومستغنیست ودرشعر وعروض ومعما سرآمدست، و ازاولاد‌**امیرسیدجنابادی**است که همیشه‌پیشواومقتدای‌آن‌ولایت‌بوده‌اند،وحالابرادراو **امیرابوالفتح** درشهرخود بدان‌کار مشغولست، امامیرمذکور باوجود بذل‌وسخا وکرم وعلوشان دائم‌بمضمون‌بلاغت مشحون **الفقرفخری** عمل‌کرده، بطریق ائمهٔ‌کرام علیهم‌السلام اوقات‌میگذرانند، ودرویشی دفقراو زیاده ازآنست‌که تعریف‌توان کرد، بهمه‌صفتی‌آراسته وباکثرکمالات پیراسته، همه‌قسم شعرمیگوید، امامثنوی کسی بهترازونگفته، ودرمثنوی چهارکتاب نظم کرده»

«تحفهٔ‌سامی‌نسخهٔ‌خطی دوست‌دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** که دراواخر قرن‌دهم کتابت‌شده و بانسخهٔ چاپ‌ارمغان اختلاف بسیار دارد چه‌ازحیث عبارت وچه‌ازحیث تراجم شعراء» **گ**

امین‌احمد رازی گوید ... ودرایام هرم (پیری) املاک موروثی خودرا که قریب دوهزار تومان‌میشد، وقف روضهٔ‌امام‌هشتم‌**علی‌بن‌موسی‌الرضا** علیه‌التحیة والثنا نموده بادخار مثوبات اخروی می‌پرداخت، تالوای عالم‌مخلد برافراخت،

«هفت‌اقلیم» **گ**

(۱) **حسن‌بیگ روملو** نام **قاسمی** را در عداد متوفیات سال ۹۸۲ ثبت کرده و مینویسد : **میرزاقاسم گونابادی** ازمشاهیر زمان‌خود بود، دراینسال مرغ روحش قفس قالب‌شکسته بریاض‌قدس پرواز کرد، چون جایزهٔ **شهنامه** نداده بودند، این‌چندبیت درشکوه‌گوید:

نظم

بریدم زبان طمع خامه را ... که خاصیت اینست **شهنامه** را
ز دونان طمع عین بیدولتیست ... کمال زبونی و دون همتیست
دربن‌باغ دوران که بی‌برگه نیست ... عطای لئیمان کم از مرگه نیست

«احسن‌التواریخ ص۴۶۲» **گ**

از شهنشاه‌نامه برسبیل تصدیق[1]

چو در نامه کردم علم خامه‌را رقم بردو دفتر زدم نامه‌را
پس‌از مدتی کاخترم داد کام یکی زان دو صیدم درآمد بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار کزآن دیگری گردم امیدوار
کشم نقش از کلك **مانی** پسند[2] کزآن صورت **چین**شود بهره‌مند
نکوترکشم زآنکه نقاش چین کشد نقش آخر بـه از اولین
بود عقد این گوهر آبدار ز روی عدد چارباره هزار
بلطف از سر**نظم** گـر بگذری روان، پـی بتاریخ آن آوری(۱)

ودر دفتردوم چنین اداء کرده که:

گهرها کـه آورده‌ام در شمار شمارش بـود پنج‌باره هزار
بـود در سوادم ز نیك‌اختری طلب‌سال تاریخش از **مشتری**(۲)

دیگر از منظومات آن بلبل بوستان سیادت کتاب **لیلی ومجنون** است، که آنرا نیزبنام فرمانروای ایران **شاه‌طهماسب‌حسینی صفوی بهادرخان**[3] باتمام رسانده، عدد ابیات آن دوهزاروپانصدوچهل‌بیت است، چنانچه درآخرآن این‌معنی[4] باتاریخ بدین‌طریق اداء مینماید:

نظم

چـون یافت تمام این معمی کاسمیست نموده بی‌مسمی
تاریـخ وی از ره معانـی **نظم‌ازلی** است گـر بدانی(۳)

۱ـ ج: نظم، ۲ـ ج: کشم نقشی. ۳ـ ج: شاه‌طهماسب بهادرخان، ٤ـ ج: این معنی را.

---

(۱) سر«نظم» نون‌است، که چون ازآن‌بگذرند «ظم» باقی‌میماند، یعنی: ۹۴۰، گ

(۲) «مشتری» برابرست با۹۵۰، گ

(۳) «نظم‌ازلی» برابرست با۱۰۳۸ واین‌ازصواب بدورست، چراکه **قاسمی** بطوریکه‌مذکور افتاد در۹۸۲وفات‌یافته(**پروفسورمحمدشفیع** نیزبنقل‌از **افضل‌التواریخ** ۹۸۲ نوشته‌اند) وبنظر بنده بقرینهٔ مادهٔ تاریخ **کارنامه** که‌چنین گفته است:

تاریخ تمام این معانی **ظل ابدی** است، تابدانی
۹٤۷

این‌یك‌نیز باید: **ظل ازلی** باشد، وبدون‌شك بیت‌متن تحریف‌شده است، گ
۹۷۸

عقد گهری[1] کـه گشت حاصل — باشد دوهـزار و پـانصدوچـل

دیگر ازمصنفات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری کتاب **کارنـامه** است[2] که آنرا نیزدربحر **لیلی ومجنون** حسب‌الامرشاه گیتی‌پناه **طهماسب‌شاه** نظم‌ساخته وعدد اشعار آن نسخه بهزار وپانصد بیت رسیده آنرا درعرض سه‌هفته بربیاض برده چنانچه درآن کتاب میگوید :

کارنامه

این نامه کـه از زبان خامه — کـردم لقبش بـه کارنـامـه[3]

چـون ماه دوهفته‌اش در ایام — در عـرض سه هفته دادم اتمام[4]

این عقد گهر که شد سرآمد — باشد عـددش هـزار و پانصد

تـاریخ تمـام این معـانـی — **ظل ابدی** است تـا بـدانـی

دیگر کتاب **خسروشیرین** ترتیب داده وآن نظم‌را بنام خلف ارجمند وولد سعادتمند دُرّ صدف شرف رسول رب جلیل **شاهزاده‌سام‌بن شاه‌اسمعیل**(۲) بانجام رسانیده است وعدد ابیات آن کتاب سه هزار بیت است، چنانچه درآخر آن بدستور کتابهای دیگر اظهار این‌معنی نموده وتاریخ ختم آن بیان فرموده است:

۱ـ ج: عقد گهرم. ۲ـ م،ب: نگارنامه، درتحفهٔ سامی خطی وچاپ ارمغان ص۲۷ وهفت‌اقلیم نیز کارنامه است، ۳ـ ج،م، ب: نگارنامه، ٤ـ م و ب : داده اتمام،

---

(۱) ظل‌ابدی درابرست با: ۹٤۷، **گ**

(۲) تاریخ کشته‌شدن **سام‌میرزا** درهیچیك ازتواریخ عهدصفوی نیامده‌است، دلیل‌آن‌نیزروشن است که چون شاهزادهٔ مزبور بامر برادرش **شاه‌طهماسب** در**قلعهٔ‌قهقهه** محبوس وهم درآنجا کشته شده‌بود، مورخان جرأة ذکر این‌واقعه‌را نداشتند خود **شاه‌طهماسب** نیز درتذکره‌اش تنها‌اشاره به یاغیگری **سام‌میرزا** میکند، واین‌حقیر بیاضی‌دارد که در ۱۱٤۰ بخط **محمدرضای طباطبائی**نوشته شده‌است، دربن‌بیاض تواریخ‌منظوم بسیار ازواقعات عصرصفوی هست ازجمله مادهٔ‌تاریخ **سام‌میرزا** ی، بدین شرحست : تاریخ کشته‌شدن شاهزادهٔ مرحوم **سـام‌میرزا** وپسرانش وپسر **القـاس‌میرزا** در **قلعهٔ قهقهه** ازگفتهٔ **عبدی‌بیگ شیرازی** درایام دولت نواب علیین آشیان:

بتاریخـی چنان زد قهقهه کبك خرامنده — که نبود دائماً جام بقا اندرکف سـاقـی

چوگفتم‌چیست حال‌وسال‌تاریخش چه‌میگویی — بگفتا در جوابم «دولت طهماسب شه‌باقی»

۹۷۵

گ

خسرو شیرین[1]

گهرهایی[2] که زاد ازبحر توفیق — سه‌بار آمد هزار از روی تحقیق
چوسرزد ازقلم این فیض جان‌بخش — که‌چون آب حیات آمد روانبخش
ز غیب آمـد حدیثی برزبانها — که‌شدتاریخ سالش **فیض‌جانها**(۱)

وسوای این کتابها اشعارمتفرقه ازقصیده وغزل بسیاردارد که آنها همه مطلوب ومرغوب اهل دانش گردیده است،

بررای گیتی‌نمای[3] دقیقه‌شناسان شهر[4] سخنوری وضمیر بیضا تأثیرقافیه‌سنجان ردیف نظم گستری پوشیده نماند کـه **بانی‌میخانه، عبدالنبی فخرالزمانی** تمام منظومات **میرزاقاسم** را ازاول تاباآخر ملاحظه کرده، از آن کتب دوساقی‌نامهٔ بسامان از **شهنشاه نامهٔ** او بنظر درآورد، که یکی از آنها درمثنوی خود بنام‌شاه ستاره سپاه در دفتراول مرتب ساخته ودیگر دردفتر ثانی باسم **خواجه‌حبیب‌الله وزیر** پرداخته بود، ساقی‌نامه‌یی را که‌بنام جمجاه دین‌پناه تمام کرده بود مناسب بسیاق این‌اوراق پریشان دانسته بربیاض برده ثبت‌نمود[5]:

ساقی‌نامهٔ میرزاقاسم گونابادی

دلا گـر نسیم خزان شد وزان — بهارست و میخوارگان در زمان[6]
چمن از خزان پر زنقش ونگار — خزانی چنین بهتر از صد بهار
درختان ز باد خـزان جلوه‌ساز — چـو طاوس رعنا بجولان ناز
چمن سرخ و زرد از ورقهای شاخ — چو از پرتو شاهدان[7] صحن‌کاخ
چه‌غم گرخزانست و ازپی‌دیست — که دی را بهار دگر درپیست
چونرگس بتان در تماشای باغ — بروی چو گل جمله چشم‌وچراغ
بهار و خط گلرخان مشکبار — خـزانیست سرمایهٔ صد بهار

۱ــ چ‌وب: نظم، ۲ــ چ: گهرهایم، ۳ــ چ: گیتی‌آرای، ٤ــ چ: سپهر، ٥ــ چ مناسب بسیاق این کلام دانسته درین‌اوراق پریشان ثبت‌نمود، ٦ــ ب: بهارست‌میخوارگان، وظاهراً بیت‌باید بدینصورت باشد: دلاگرنسیم خزان شد وزان ـ بهارست میخوارگانرا ازآن، یعنی میخوارگانرا از وزش نسیم خزان بهاری دست دادست، ۷ــ م: موبدان، چ: تابدان،

---

(۱) فیض جانها بحساب جمل نهصدوپنجاهست، گ

خزانست و برگ‌رزان سرخ‌وزرد — رخ زرد باید بمی سرخ کرد[۱]

ز زهد ریائی پریشان دلم — پریشان دل از زهد بیحاصلم

دلم هردم از آرزوی شراب — خوردغوطه‌دربحرخون‌چون‌حباب

نجویم نشاط دل از دور دون — می‌عیش، زین[۲] ساغر سرنگون

دل آمد بسوی قدح مایلم — **دعای قدح** حرز جان و دلم

چرا جام صهبا نگیرم بدست — چونرگس کنم‌صرف‌می‌هرچه‌هست

دلم را بمی چاره‌سازی کنم — وزآن[۳] دلق تقوی نمازی کنم

نهم زیر شاخ خزان جام پیش — در آیینه بینم رخ زرد خویش

بیا ساقی آن نو خط گلعذار — به سبزه بر آراسته لاله‌زار

خزانست، می‌ده[۴] مرا پیش‌ازآن — که همچون بهاران نماند خزان

زجو برده برگ خزان تاب را — زده صیقل آیینهٔ آب را

توهم کن ازآن‌آب گلگون کرم — کز آیینهٔ دل برد زنگ غم

بیا مطربا ز آن نی هفت‌بند — پرآوازه کن هفت چرخ بلند

بلب نه دمی نی، مرا بنده ساز — بدم چون **مسیحا** مرا زنده‌ساز[۵]

خزانست، ز ایام گل یاد کن — چو بلبل دمی[۶] نغمه بنیاد کن

نی خشك کو نغمهٔ تر دهد — نهالیست کاندر خزان بردهد

بیا ساقی آن راحت روح را — مداوای دلهای مجروح را

بمن ده که رنجورم و ناتوان — گل زرد من کن بمی ارغوان[۷]

خزانی چنین فرصت ازروزگار — بهار جوانی[۸] غنیمت شمار

بغفلت مده زندگانی بباد — مکن برخزان و بهار اعتماد

مغنی کجایی نوایی رسان — دلم را ز **قانون**، **شفایی** رسان

چه قانون که تقویمی ازفتحباب — برو هرطرف جدول از سیم‌ناب

۱ـ درج بعدازین بیت افزوده است : نظر دن که تانرگس می‌پرست ـ کشادست چشم از شرابست وبس» وظاهراً مصراع ثانی باید چنین‌باشد: کشادست چشم‌ازشراب الست، ۲ـ ج: ازین، ۳ـ ج: درآن، ٤ـ ج: خزانست ومی‌ده، ٥ـ ج: بلب‌نه دمی دردم بنده‌سازـ بدم چون‌مسیحی‌مرا بنده‌ساز، ٦ـ ج: چوبلبل می، ۷ـ ج: زعفران، ۸ـ ج: بهار وجوانی،

بود صفحهٔ اهل دل را ندیم — نشانهای مسطر برو تار سیم
قلم گشت مضراب و نالش زتار[1] — چه نالی که نالد چونی زار زار
بیا ساقیا باده آماده کن — ز لعل لبت نقل آن باده کن
ازآن نقل ومی دور ازاغیار ده — ولی می کم و نقل بسیار ده
ازآن می ببر گرد غم از دلم — وزین نقل کن مست ولایعقلم
بزهر شرابم سرافگنده کن — ببرجان زنقلم ولی زنده کن
چه‌می. طرفه شمعی فروران زباد — چه بادی که آتش زند درنهاد
چونی چهره‌یی از دم افروختی — مرا مغز در استخوان سوختی
بدل داغها دارم از روزگار — ننالم چرا همچو نی زار زار
بیا ساقیا زآب حیوان مگوی[2] — زلالی ز سرچشمهٔ جان بجوی
چه حاصل مرا زآب نایاب‌خضر[3] — مرا درد جامست به‌زآب خضر
مرا کام ده زآن لب آبدار — که هم نقل وهم می‌بود درشمار
که جان پیش لعل توآسان دهم — زلال خضر بینم و جان دهم
بیامطرب آن‌چنگ همچون کمان — چو ابروی خوبان بلای زمان
چوزلف خودش مایهٔ نازکن[4] — دوصدتارش اززلف خود بازکن[5]
کمانی بصدزه درآور بکار — که تیرش بود نغمهٔ جان شکار
چه‌تیری[6] که‌ناکرده جانرا خبر — کند در دل بینوایان اثر
بیا ساقیا[7] پر میآور قدح — که از دل بردغم، فزاید فرح
قدح چیست؟ چشم و چراغ دلم — گل سایه پرورد باغ دلم
قدح باشد آن عینکم درنظر — که باشد درو باده نور بصر
دعای قدح بر لبم در فرح — سزد چون دعا برلبم آن قدح[8]
ز قانون دمادم دلم میبری — که دارد نشانی ز بال پری
ببال چنین[9] عزم پرواز کن — بسویم گذر از سر ناز کن

۱ـ چ: آتش‌زمار، ۲ـ چ: بگوی، ۳ـ م: ناباب‌خضر، ۴ـ چ: پایهٔ‌ناز کن، ۵ـ چ: ساز دن، ۶ـ ج: چه‌تیرش، ۷ـ ج‌وب: بیاساقی و، ۸ـ این‌بیت درم‌وب نیست، ۹ـ ج: ببالی‌چنین،

بیا ساقیا کز توام می‌پرست
دلم برده سودای لعلت ز دست

لبت نوش داد از طریق عتاب
مرا داروی بیهشی[1] در شراب

بجامت بود جان و دل مایلم
خط جام شد حرز جان و دلم

مگر خط جام آیت سجده بود
که‌میکرد پیشش صراحی سجود

مغنی مرا دف بود دوستی
درو نغمه مغزیست در پوستی

چو دف[2] ماه رخسار آزاده‌بیست
دوصد نقش دارد ولی ساده‌بیست

ز دستش منه همچو انگشترین
که‌یك خاتمست و هزاران نگین

مرا بی‌دفت چون گل دف بباغ
ببین سینه‌چاك و جگر داغ‌داغ[3]

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که لبهاش ناید بهم از فرح

زلب گیر باز و بمن ده بناز
مرا کن ز آب خضر بی‌نیاز

دلم چون صراحی بمی‌پردرست
که درسجده‌افتم بشکرانه چست

بمیخانه پرساز پیمانه‌ام
بیرمست ازین کهنه خمخانه‌ام

مغنی بدل کن به‌نی سازِ عود
که عود تو ازمن برآورد دود

چو مجمر مرا[4] برفلك دود آه
ز دود دلم عالمی شد سیاه

ز عود تو چون مجمر افروختم
بجانم فتاد آتش و سوختم

زن آتش ز باد نیم در نهاد
وزآن باد خاکسترم ده بباد

بیا ساقی ای **خضر** راه مراد[5]
سکندر بدانش **سلیمان** بداد

ثریا سریر فلك بارگاه
گل باغ اقبال، **طهماسب‌شاه**[6]

فلك پای تختش ز اقبال و بخت
گدایان او صاحب تاج و تخت

قباد احترام **فریدون** حشم
سفال سگان درش جام **جم**

درش کعبهٔ حاجت اهل دل
ولی طوفِ دلها کند متصل

ز ارباب حاجت بلطف عمیم
حجش بردر خانه باشد مقیم

برحمت براهل زمین و زمان
بود آیت رحمتی ز آسمان

زخلقش رسد گر ببستان نوید
همه نافه بار آورد مشك بید[7]

۱ــ چ: بیهوشی، ۲ــ چ‌وم: چه‌دف، ۳ــ این بیت درم‌وب نیست، ۴ــ م: چومجمر رود، ۵ــ چ: نجاد، ۶ــ چ: طهماس‌شاه، ۷ــ چ: خشك‌بید،

بملك دل آنکس بود پادشاه   که اورا بود خیل دلها سپاه
بدوران او نیست در روزگار   کسی مردم آزار جز چشم یار
زعدلش چو کار جهان گشت راست   بجز شمع، دود از دلی برنخاست
بدورش درین گنبد آبنوس   ننالد ز دست کسی غیر کوس
که نوبت زن ازوی بر آرد خروش   زبس مژدهٔ فتحش آید بگوش
کسی را جز اندیشهٔ خط یار   نباشد بر آیینهٔ دل غبار
همایی بود چتر او[1] سایه‌سای   در آن سایه مهر فلك کرده جای
کسی کاندرین سایه گیرد پناه   شود ایمن از گرمی حشرگاه
جمالش که جانرا تسلی دهد   نشان از فروغ تجلی دهد
بدورش بجز نرگس بی‌بصر   فرو ناورد . هیچکس سر بزر
چو خورشید بخشد گهر بی‌غرض[2]   وزآن خواهد از لطف بیچون عوض[3]
چو مه سیم پنهان دهد شب بسی   که ممنون لطفش نباشد کسی
کفش را مخوان جز صدف در کرم   که یعنی نگردد سیه از درم
چو خورشید کو آسمانرا گرفت   بشمشیر احسان جهانرا گرفت
بود سایهٔ لطف حق در حساب   در آن سایه گم صدهزار آفتاب
چنین پادشاهی بدانش سمر   نبود و نباشد بعالم دگر
نظیرش ز آب ار شود کامیاب   سپهر افکند سرنگونش در آب
بدوران عدلش ز بیداد و کین   فلك دست کوتاه کرد از زمین
بود فتنه ز آواز تیغش بخواب   که خواب آورد بیشك آواز آب
بخاك ار کند تیغ خونریز پاك   دمد لاله تا روز محشر ز خاك
اگر وصف تیغش نگارد قلم   زند از قلم آتش کین علم
چو سازد زره بر بدن استوار   نهنگیست جا کرده در چشمه‌سار
مه رایتش ز آسمان کامیاب   کند پنجه در پنجهٔ آفتاب

۱ــ چوم: وی، ۲ــ ج: عرض، ۳ــ ج: در آن خواهد ازلطف بیچون غرض

بتیغ از سرِ کی کند پوست باز — که سازد زخودِ زرش طبل باز
بتیغ وسنانش که چون اژدهاست — **خلیل**است و آتش **کلیم** وعصاست
اتـاقـه بسر بهـر پیرایـه‌اش — هلالیست خورشید در سایه‌اش
همایی که در سایه‌اش یافت بار — بود سایـهٔ سایهٔ کـردگـار[1]
ز بیداری بخت این جم جناب — بود فتنه‌چون‌چشم خوبان‌بخواب
جوان و جوان دولت و ارجمند — بدانش بـزرگ و بهمت بلند
سزد گر فلك حرف عدلش روان — کند نقش بر طاق **نوشیروان**
بـاطلاق او عدل شد سربلند — که بودی بزنجیرهـا پای‌بند
مـیِ بزمِ او خـرمی را دلیل — بهشتست و سرچشمهٔ سلسبیل[2]
چو شد مطرب بزم وی نغمه‌ساز — چو ساغر گرفت ازسر عیش‌وناز
فگند از ادب زهره دف را زدست — زقوس قزح چنبرش را شکست
فلك کرد مینای خود سرنگون — که گشت ازشفق دامنش‌لاله‌گون
الهـی ز دوران ملالش مبـاد — کمالی کـه دارد زوالش مباد
بیا ساقـی آن بـادهٔ لعل‌فـام — که در هیچ ملت[3] نباشد حرام
بمن ده که دوران آن‌سرورست — که پی برپی شرع پیغمبرست
ازین پیش اگر شیشه درتاب بود — ولی پـر زخون می ناب بود[4]
بدوران او[5] کرد خالی دلش — وزآن[6] گشت حل عقدهٔ مشکلش
بیا ساقـی ازکف بنه جام ناب — که نشنیدم آتش دلی را زآب
مـرا آرزوی لبت در سرست — مده[7] می که‌نقل ازمیم‌خوشترست
بیا مطرب ای ماه **چین و چگل** — کدبس ابرویت[8] طاق‌محراب دل
مکن چنگ ساز از برای دلم — بمحراب دیگـر مکن مـایلم
بیاساقی اکنون کد دل‌بی‌غمست[9] — مده‌می که نوشین‌لبی همدمست[10]

۱ــ درم‌وب این‌بیت نیست، ۲ــ چ: بهشت و سرچشمهٔ سلسبیل، ۳ــ چ: که درشیخ ملت، ۴ــ چ: ازمی‌ناب‌بود، ۵ــ چ‌وی، ۶ــ چ: درآن، ۷ــ چ: بده، ۸ــ چ: ابروت، ۹ــم‌وب: پرغمست، ۱۰ــ م‌وب: بده می که نوشین پسرهمدمست،

لبش بین ودیگر مگو از شراب / مده پیش آب **خضر** زهر ناب

مغنی دفم[1] در نظـر نغز نیست / که در پوستش بهره ازمغز نیست

مدارش چو آیینه در نغمه پیش / مپوشان زمن ماه رخسار خویش

بیا ساقی ازمی فـراموش کن / ز لعـل لبت غارت هـوش کن

چه حاجت مرا بادهٔ خوشگوار / کـه مستی لعلت نیارد خمار[2]

مغنی ز مضرابم از جـا ، مبر / مزن بر رگ جـان من نیشتر

ز گیسوی چنگم پریشان مدار / مده یادم از تـار گیسوی یار

بیا ساقی ای از دولت نوش دل[3] / بزهـر شرابم مبر هـوش دل

مرا کزغمت ناتوان شد مزاج / ز عناب لعلت مرا ! کن علاج

مغنی منه لب به نـی دمبدم / که میآیدم جان بلب زین الم

نخواهم بسوی لبت لطف و ناز / که صدچشم دارد بروی تو باز

بیا ساقـی از بـادهٔ لعل فـام / مکن چون دلم[4] بیش‌ازین تلخکام

دلم بـرده عناب لعلت ز دست / توازباده مستی ، من‌ازلعل مست[5]

مغنی ز چنگ ارتوانی[6] مگوی / ز پیران نشاط جوانـی مجوی

چه‌پیری که درکار او صدشکست / ز هـر تار دارد عصایی بدست

بیا ساقیـا ز آن لب دلنواز / مـرا ساز از نقل ومی بی‌نیاز

که پیش لب چون می لعل‌فام / بود نقل ومی برحریفان حرام[7]

مغنی ز زلفت گـره باز کن / ز تاری چنین دلبری ساز کن

نخواهم که بوسد لبت را بناز / بـود بهـر نظاره‌ات چشم باز

مغنی ز قانون ملالـم مپرس / پریشانی و شرح حـالم مپرس

کنار من از دیـده دریـا نثار / که قانون چرایت بود درکنار

بیا **قـاسمی** ختم کـن بردعا / کـه حاصل شود از دعا مدعا

۱ـ چ: دلم، ۲ـ چ:ندارد، ۳ـ موب: بیاساقی از دولت نوش دل، ۴ـ چ: دمم، ۵ـ چ: نقل مست ، ۶ـ چ: از توانی ، ۷ـ این بیت و بیت قبل در موب نیست ،

الا تا بود نوبهار و خزان نسیم صبا در گلستان وزان

جهان باد این پادشا را بکام[1] چو دور فلک دولتش مستدام

فزونتر شود هردمش اقتدار بدانسانکه[2] ایام فصل بهار

بداندیش را نخل جاه و جلال چو روز خزان رونهد در زوال



۱ــ چ: جهان بادشاه جهانرا بکام، ۲ــ ج: بدینسانکه،

ذکر
نادرالعصری مولانا وحشی یزدی[۱]

شاعری‌متین ونکته‌پردازی رنگین‌است، اشعارش اکثر بطرز وقوعست، الحق که‌این‌فن‌را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند، مولدش از **بافق** است، واین **بافق** دیهی از اعمال **یزدست**، دراول‌جوانی‌وعنفوان زندگانی که هنوزواردات غیبی‌ریشهٔ فیضی[۲] باندیشهٔ‌او نداده و از سرچشمهٔ فیض نامتناهی الهی لبی‌ترنکرده، ازوطن خروج نموده به **کاشان** آمد و درآنجا بمکتب داری مشغول شد، گویند که درآنوقت **محمدسلطان** نام‌شخصی حاکم‌شهر مذکور بوده، درایام حکومت او اهل نظم‌رعایت بسیار می‌یافته‌اند وشعر وشاعری درشهر مذکور رواج تمام داشته‌است،

عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت، باین لب‌تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب بیکسال علی‌الاتصال در عین نشوونمای **وحشی** درخدمت اومیبودم، روزی بتقریبی‌از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت، و بلبل هزاردستان انجمن‌بلاغت، پرسیدم که اسم‌شما چیست وباعث **وحشی** تخلص‌نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده‌خاطرارباب فراق، درجواب این نحیف گفت : اسم من **شمس‌الدین‌محمد** ست(۱) درآن ایامی که من در **کاشان** بمکتب‌داری اشتغال‌داشتم شعرنمی گفتم، فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت و**وحشی** تخلص میکرد[۳](۲) وهنوزمبتدی بود که ازعالم‌فنا بداربقا رحلت‌نمود[۴] چون درسواد

۱ـ درم‌وب نادرالعصری' نیامده، ۲ـ م‌وب: فیض' ۳ـ درچ: وحشی تخلص میکرد' نیامده، ۴ـ چ: ازعالم رفت،

---

(۱) درعرفات لقبش **کمال‌الدین** آمده، گ

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** تخلص برادر **وحشی** را «**مرادی**» نوشته وابیات ذیل‌ازترکیب بندی‌که **وحشی** دررثاء وی‌گفته مؤید قول صاحب عرفاتست:

یاران رفیق همنفس و یار من کجاست	مردم‌زغم، **برادر** غمخوارمن کجاست
دل زار شد ر نوحه من نامرد را	ای همدمان **مراد** دل زارمن کجاست

بقیه درصفحهٔ بعد

مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد، درمقام انتظام نظم‌شدم. واول بیتی که گفتم وبدان‌اشتهار یافتم این بود:(۱)

بیت

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم[۱] چوشب‌شودبسرخویش‌مشعلی‌دارم(۲)

القصه رفته رفته این بیت[۲] بسلطان مذکور رسید ، بهمین تقریب مرا بحضور طلبید. چون‌بملازمت‌او رسیدم باراول که‌چشمش برمن‌افتاد[۳] حقیرنظرش درآمدم، گفت‌این **وحشی** شعرمیتواند گفت؟حضارمجلس گفتندبلی آن‌شعرازان این‌وحشی است[۴] چون برادرم قبل ازمن **وحشی** تخلص میکرد ودرحضورسلطان‌من‌نیز[۵] بهمین خطاب مخاطب‌شدم، بنابرین[۶] تخلص **وحشی** کردم،واشعار برادر آنچه بود[۷] همه‌را بی‌تخلص دردیوان‌خود ثبت‌نمودم تابنظرهر کسی که‌برسد[۸] بداند که‌اشعاربی‌تخلص ازبرادر وباتخلص ازمنست،

۱ــ ح: بسر کلی دارم، ۲ــ چ: القصه این‌بیت رفته‌رفته، ۳ــ چ: براول که چشم برمن‌زد، ۴ــ چ: ازین وحشی است. ۵ــ م‌و ب: ودرحضور من نیز. ۶ــ چ: بنابرآن، ۷ــ چ: وآنچه اشعار برادرم بود، ۸ــ ح: بنظر هر کس برسد،

مانده ازصفحهٔ قبل

گوهرشناس وجوهری نظم‌ونثر کو جوهرفزای گوهراشعارمن کجاست

یاری نماند و کار من ازدست‌میرود آن‌یاررا که بود غم کارمن کجاست

درخاك رفت گنج **مرادی** که داشتیم

مرا نماند خاطر شادی که داشتیم

معرفت نسخهٔ‌علمی بانکی‌پور ودیوان وحشی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك، **گ**

(۱) غضنفر کجاری گفته‌است:

وحشی و برادرش چوخلوت کردند در ملك‌سخن ترك خصومت کردند

هرشعر که درکهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

«آتشکده» **گ**

ازین رباعی وترکیب‌بندی که **وحشی** درزثاء **مرادی** گفته وبیتی چنداز آن مذکورافتاد بخلاف‌قول‌متن چنین معلوم‌میشود که وی درزمان برادرش هم بشاعری اشتهار داشته است،

(۲) دربن‌قطعه نیز**وحشی** اشاره بسربیموی خویش کرده است:

قطعه

نشستم دوش در کنجی که سازم سر کل را بزیر فوطه پنهان

درآنساعت حکیمی درگذر بود مرا چون‌دیدزینسان، گشت‌خندان

بقیه درصفحهٔ بعد

کلیات اشعاروحشی بنظراین محقردرآمده، کتاب **فرهاد و شیرینش** که در برابر **خسرو شیرین** شیخ نامی گرامی گفته است قریب بدوهزار بیت است ، و **خلدبرین** که‌درمقابلهٔ **مخزن اسرار** نظم کرده‌قریب بپانصدبیت[۱] باشد، فاماهیچکدام را بانجام نرسانده است ، دیوانش قریب بچهار هزار بیت است، ترجیعی که بروش ساقی‌نامه گفته درین **میخـانه** بعوض مثنوی بربیاض برد ، امید که درنظراهل‌هنر خارج ننماید، بتحقیق پیوسته که این‌غزل درحالت نزع گفته ، الحال برلوح مزار او که ازسنگ رخامست ثبت‌است،[۲]

غزل

کـردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خویش

از چشم من بخود نگر و منع کن مرا
بی‌اختیار اگر نشوی در سجودخویش

یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش[۳]

من‌بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌یی بکشم برنمود خویش[۴]

۱ــ چ: قریب‌پانصدبیت، ۲ــ چ: نقش کرده‌اند، ۳ــ درچوب این‌بیت‌وبیت پیشین نیامده،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

پریشان حال بودم من درآنوقت / زفعل او شدم از سر پریشان
بمن‌گفتا کـه دارویی مرا هست / کزآن دارو سر کل راست‌درمان
بیا ما برسرت باشم کـه روید / ترا مـو برسر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهـی و گفتم / مگر نشنیده‌یی حـرف بزرگان
« زمین شوره سنبل بـرنیارد / درو تخـم عمل ضایع مگردان »

«دیوان» **گ**

غضنفر کلجاری نیز درینباب گفته‌است:

وحشی که گرفته شوره گرد سراو / دائـم زسر گل است شور وشر او
افتاد میان مـا و او کشتی شعر / لیکن نتوان نهاد سر بـرسر او

«آتشکده» **گ**

غماز در کمین گهرهای راز بود

قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

گو جان وسر برو، غرض ما خیال تست

حاشا که مازیان‌تو خواهیم وسود خویش

درسن پنجاه ودو ودیعت حیات‌را بموکلان قضاوقدر سپرد، مدفنش درمحلهٔ **سر برج یزد** در برابر زیارت **شاهزاده فاضل** که برادر امام‌الجن والانس **امام‌رضا** علیه‌السلام‌است واقع‌شده، **ملاقطب شَدّه‌باف**(۱) بجهت تاریخ‌فوت اواین‌قطعه گفته:

تاریخ‌فوت وحشی

وحشی آن دستانسرای معنوی — گشته خاموش و بهم پیوسته‌لب

از غم لب بستن وحشی گشاد — در پی افسوس گفتن بسته‌الب[۱]

سال تاریخش چوجستم ازخرد — در جواب من گشود آهسته‌لب

دست برسر ، ای دریغا گفت و گفت

بلبل گلزار معنی بسته لب: ۹۹۱

یکی‌از اکابر نیزفرموده که : نظامی زپا فتاد(۲)

ترجیع‌بند مولانا وحشی[۲](۳)

ساقی بده آن باده که اکسیر وجودست

شویندهٔ آلایش هر بود و نبودست

۱ــ م: فقط بیت‌سوم این‌قطعه‌را دارد وجای‌باقی‌ابیات سفیدست، ۲ــ ج: ساقی‌نامه،

---

(۱) شده: بفتح‌اول‌وتشدیدوفتح‌ثانی، ریشه وطره و کلاهی عمامه‌وار،
«فرهنگ دیوان‌البسهٔ نظام قاری‌چاپ استانبول ازمیرزاحبیب اصفهانی» **گ**

بابافغانی شیرازی گوید:

قبای سبز: ا درخور بود این‌شدهٔ لعلی — که‌همچون‌آتش موسی زسرونازمیتابد **گ**

(۲) پای **نظامی** حرف‌یاء است وچون حذف‌شود **نظـام** باقی میماند که بحساب جمل(۹۹۱) میشود ، واین‌تاریخ درتعمیه نظیرمادهٔ تاریخ **میرحیدر معمائی کاشی** است که‌گفته است:

دوران‌پی‌مثنوی بی‌خاتمه‌اش ـ تاریخچوخواست — گفتیم که مثنوی ملا وحشی‌ـ بی‌خاتمه ماند

خاتمهٔ «مثنوی ملاوحشی» حرف یاء است که چون آنرا حذف‌کنند اعداد حروف باقیمانده ۹۹۱ میشود، **گ**

(۳) این‌ترجیع‌بند دوسال پیش بانسخه‌های میخانه ویک‌نسخهٔ نفیس ازدیوان **وحشی** که در

بقیه درصفحهٔ بعد

بی‌زیبق و گوگرد، که اصل زرکانیست[۱]

مفتاح درِ گنج طلاخانهٔ جودست

بی گردش خورشید و[۲] کم‌و‌بیش‌حرارت[۳]

کان زر ازو ، هرچه فرازست و فرودست

قرعی نه و انبیقی و حلّی نه و عقدی

در بوته گداز زرو نه نارو‌نه دودست

سیماب درو عقد وفا بسته بـآتش[۴]

از هردو عجب اینکه نه بود ونه نمودست

هـم عهد درو سود و زیان همه عالـم

وین‌طرفه که دروی نه‌زیانست و‌نه‌سودست

در عالم مستی کـه زهستی بدر آییم

مارا چه‌زیان عدم و سودِ وجودست[۵]

۱ــ نسخ میخانه: زرکانست، متن‌برابر «ت» و«نخ» برای‌توضیح بیشتر حاشیهٔ دوم‌را ملاحظه فرمایید، ۲ــ نخ: خورشید، ۳ــ ج:... خورشید کم‌وبیش جوازت، ۴ــ نخ: برآتش، ۵ــ نخ: مارا چه‌زیان ازعدم سود وجودست، ج،م، ب:... زیان‌از... متن‌از ت،

مانده ازصفحهٔ قبل

۱۰۶۴ ه،ق نوشته‌شده.(قطع۱۱×۲۱/۵خطنستعلیق، دارای۹سرلوح باجداول‌طلا) ومتعلقست بدوست دانشمندم‌آقای **عبدالحسین بیات** مقابله وتصحیح‌شده‌بود،درین‌تاریخ (فروردینماه۱۳۳۹) که‌میخانه تحت‌طبع است،چاپ‌سوم دیوان **وحشی** ازطرف‌بنگاه‌مطبوعاتی‌امیرکبیر «ویراستهٔ آقای حسین‌نخعی» انتشاریافت، وبرآن‌شدم که ازحاصل زحمات ایشان نیزاستفاده کنم، ناچار یکباردیگر ترجیع‌مزبور را بانسخهٔ مصحح‌آقای **نخعی** مقابله کردم، متأسفانه چنان نبودکه در مقدمه ادعا کرده بودند، و اینك درذکر اختلافات، ازنسخهٔ آقای **بیات** بعلامت‌اختصاری «ت» وازچاپ جدید «ویراستهٔ آقای نخعی» بعلامت «نخ» یادمیکنم تانموداری از کارایشان باشد، ناگفته نماندکه چاپ جدید اگرچه کاملترین‌چاپ‌دیوان**وحشی**است،بازهم مقداری ازاشعار**وحشی** را فاقدست، مثلاقصیده‌یی بمطلع‌زیر:

هرکه زاد از مادر ایام مرد ای بسا خود کام، کو ناکام مرد

وقصیدهٔ دیگر بدین‌مطلع :

چون از سپهر، خسرو سیاره بست‌بار برعزم ره، بلاشه حماری شدم سوار

وقصیدهٔ دیگر بدین‌مطلع :

ای‌زده ازخیمهٔ افلاك برتر سایه‌بان سدره باقدرت نیارد زد برابرسایه‌بان

و قطعه‌یی که بدین بیت آغاز میشود:

ای داده سپهر شرع را نور از پرتو رای عـالم آرای

هرچهار ازنسخهٔ آقای **بیات** ونیزیك‌بند ازترجیع متن‌که درجای خودخواهدآمد، گ

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

مطرب بنوایی[1] ره ما بیخبران زن
تا[2] جامه درانیم، ره جامه‌دران زن

آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد[3]
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن

زآن زخمه که بی‌حوصله ازشحنه هراسد
خنجر کن و[4] زخمش بدل بی‌جگران زن

آن نغمه[5] بر آور که فتد مرغ هوایی
زآن رشته گره برپر بیهوده پران زن

بانگی که کلاه از سرعیوق در افتد
بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن

این میکده وقفست و سبیلست شرابش
برجمله صلایی ز کران تا بکران زن

بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم
این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد
بردار انا الحق سر **منصور** برآرد

آن می که فروغش شده **خضر** ره **موسی**
آتش ز نهاد شجر **طور** برآرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر
خورشید ز جیب[6] شب دیجور برآرد

۱ـ نخ: نوای، ۲ـ چ: ما، ۳ـ نخ: برآن‌زد، ٤ـ چ: خنجر کش و، ٥ـ چ: این‌نغمه، ٦ـ چ: زحیلت،

آن می که چو ته‌جرعه[1] فشانند بخاکش
صد مردهٔ سرمست، سر از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بردر ماتم[2]
ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد
آن‌می که چو تفسیده[3] کنده طبع فسرده
صد العطش از سینهٔ کافور برآرد
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست
تا آن‌میش از مست وز مستور برآرد[4]

ما گوشه‌نشینان خراباتِ الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گو[5] مطرب خوش‌نغمه که آتش اثر آید
آن[6] نغمه برآرد که ز جان دود برآید[7]
آن نغمه که سرّ می ومیخانه کند فاش
تا زاهد پیمانه شکن[8] شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش
از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن‌نغمه که چون گام نهد[9] بر گذر هوش
جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
آن نغمهٔ شیرین که پرد روح بسویش[10]
مانند مگس کو بسلام شکر آید
آن نغمهٔ پرحال[11] که در کوی خموشان
هر ناله‌اش از عهدهٔ صد جان بدر آید

۱ـ نخ‌وچ: ته‌مانده، ۲ـ نخ: بردرو بامم' نسخه‌بدل برابرمتن، ۳ـ چ: تفسنده' ٤ـ چ،م، ب: ازمست زمستور، ٥ـ نخ: کو' ٦ـ نخ‌وچ . کآن، ۷ـ چ:شور، ۸ـ م‌وب: میخانه‌شکن' ۹ـ چ: کام‌نهد' ۱۰ـ چ،م،ب: برد روح بپرواز ، ۱۱ـ چ: برحال،

زآن نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد
نی آنکه چوما[1] از دوجهان بیخبر آید

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم
رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم صندل سر ساخته، یعنی:
ایمن شده از دردسر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه‌خالی
بی کیسهٔ بازارچهٔ سود و زیانیم[2]
ما هیچ بها بنده، کم از هیچ نیرزیم
وین طرفه[3] که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم، سر از منّت[4] ساطور کشیده
قصاب غرض را[5] نه سگ پای دکانیم
پروانه‌یی از شعلهٔ ما داغ ندارد
هرچند که چون شمع، سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده مستست
اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

رندان خرابات، سر و زر نشناسند
چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد
درویش ندانند و توانگر نشناسند

۱ـ نخ: بی آنکه چوما، ۲ـ نخ: بی کیسهٔ بازار چه‌سود وچه زیانیم ۳ـ نخ: هرچند، چ،م، ب: اینست، ٤ـ چ،م،ب: زحمت، ٥ـ م، عرض،

رطلی که بدورست[۱] شناسند و دگر هیچ
دور فلك و گـردش اختـر نشناسند

یابند که در ظلمتِ میخانه حیاتست[۲]
آن چشمه که میجست[۳] سکندر نشناسند

بازانِ[۴] کـم آزار ، نظر بسته ز صیدند
غیر از میِ چون خونِ کبوتر نشناسند

دشنام و دعا را بر ایشان دوییی نـه[۵]
شادی ز غـم و زهر ز شکـر نشناسند

هستند شناسای می و میکده چون ما
فـردوس ندانسته و کـوثر نشناسند[۶]

ما گـوشه‌نشینان خـراباتِ الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

تـا راه نمودند بمـا دیـر مغان را
خـوش میگذرانیم جهـان گذران را

از مغبچگان بسکه درو غلغل شادیست
نشنیده کس آوازهٔ انـدوهِ جهـان را

دیری نه ، بهشتی زمی ومغبچه در وی
از کوثر واز حور[۷] فراغت دل وجان را

آن‌دیر که‌هر مست که‌آنجا گذر انداخت
خود گم‌شد و گم کرد زخود نام‌ونشان‌را[۸]

دیری کـه سر از سجدهٔ بت باز نیاورد
هر کس که دروخورد یکی رطل گران را

۱ــ نخ: بغلتید ، چ،م: بغلطند، ۲ــ چ،م،ب: حیاتیست ، ۳ــ چ،م،ب: دیدست، ٤ــ چ،م، ب: یاران، ٥ــ م،ب : اثری نه ، ٦ــ نخ: فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند، ۷ــ نخ، چ: جام، ۸ــ م،ب: درو نام‌ونشان را،

مسجد نه که در وی می و میخواره[۱] نگنجد
صد جوش درینراه هم این را وهم آن را

غلطیده چو ما پیش بتی مست ببویی
هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را[۲]

ما گوشه‌نشینان خراباتِ الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ترسا بچه‌یی کز می و جامش خبرم نیست
خواهم برمش نام، ولی آن جگرم نیست

کافر شدم از بسکه کنم سجده بپایش[۳]
اینست که زناری ازو در کمرم نیست

ناقوس نوازم که مناجات بت اینست
در حلقهٔ تسبیح شماران[۴] گذرم نیست

آنجا که صلیب است[۵] نمودارِ سرِ دار
پایم شد و گم[۶] گشت و سراغی زسرم نیست

گر خدمت خنزیر کند امر، چه تدبیر
گیرم پیِ[۷] خدمت که طریق دگرم نیست

شیخی پسِ صد چلّه پیِ دختر ترسا
آن کرد، ازو غیرت دین بیشترم نیست[۸]

ترسا بچه گو باده ازین مست‌ترم ساز[۹]
تا بستنِ زنّار بگویم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خراباتِ الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

۱ـ چ،م،ب: میخانه، ۲ـ این بیت در «چ» نیست، ۳ـ چ: بت‌پیش، ٤ـ چ،م: تسبیح گذاران، ۵ـ چ: خیالیست، ٦ـ نخ: کم، ۷ـ نخ، چ، م: ره، ۸ـ م: دین داد. . ۹ـ چ،م،ب: کن،

گر عشق کند امر که زنّار ببندیم
زنّار مغان بر سر[1] بازار ببندیم

صد بوسه بهر تار دهیم از سر تعظیم[2]
تسبیح بتش[3] بر سر هر تار ببندیم

گر صومعه داران مقلّد نپسندند[4]
هرچند گشایند، دگر بار ببندیم

در صدق محبت بود این پیشه[5]، وگرنه
آن به که ز دعوی در گفتار ببندیم[6]

معلوم که بردل چه[7] در لطف گشاید
آن عشق که برخویش بمسمار ببندیم[8]

برلب، تری باده و، خشك ازنم اوحلق
پیداست چه طرف از در خمار ببندیم[9]

آن باده خوش آید که دود در سر و در گوش:[10]
راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌یی از خانهٔ خمّار
آیم بدر صومعهٔ زاهد دیندار

در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی[11]
بیرون فگنم از در او[12] صد بت پندار

برتن درمش خرقهٔ سالوس و از آن زیر
آرم بدر صومعه صد حلقهٔ زنار[13]

۱ــ نخ: درسر ، ۲ــ نخ: بی‌تعظیم' ج: نهیم ازسر تعظیم ' ت: نهیم ازپی تعظیم، ۳ــ ج: ملت، ٤ــ م،ب: بپسندند' ٥ــ ب: نکته، ٦ــ نخ' این‌بیت را ندارد، ۷ــ نخ: چو، ۸ــ ج'م،ب: این‌بیت‌را ندارد، ۹ــ م،ب: ازره خمار ببندیم، ۱۰ــ نخ: برسر و بر گوش' ج،م'ب: چو آید بدر گوش، ۱۱ــ م: پرده‌یی ازمی' ب: پردهٔ رازی، ۱۲ــ ج'م،ب: این‌بیت را ندارد؛

تا خلق بدانند که بیت‌الصّنمی هست
آیات کلام صمدش بر در و دیوار[۱]

مردان خدا رخت کشیده بکنارند[۲]
چیزی بمیان نیست مگر[۳] جبّه و دستار

این صومعه داران ریائی همه زرقند[۴]
بس[۵] تجربه کردیم، همان رند قدح‌خوار[۶]

می‌خوردن ما عذر سخن کردن ما[۷] خواست
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم
حرفی که بانجام برد پی[۸] نشنیدم[۹]

صد اصل[۱۰] سخن رفت و دلیلش همه مدخول
از تنگ گمانی[۱۱] بیقینی نرسیدم

بس عقده که حل گشت برو[۱۲] هیچ نبسته
یك در نگشود ارنه ز صد قفل، کلیدم[۱۳]

گفتند درون آی و ببین ماحصل کار
غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم

گفتند که در هیچ کتابی ننوشتست[۱۴]
هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم

جستم می منصور زسر حلقهٔ مجلس[۱۵]
آن می‌طلبی[۱۶] گفت که هرگز نچشیدم

۱ـ نخ، این بیت را ندارد؛ ۲ـ نخ: کشیدند بیکبار، ۳ـ نخ و ت: بجز، ٤ـ م و ب: همه رفتند؛ ۵ـ نخ: پس، ٦ـ چ: همه رند قدح‌خوار، ۷ـ چ، م، ب: گنه کردن ما؛ ۸ـ نخ، چ: برم پی؛ ۹ـ ت: ازین بیت ببعد یك صفحه افتاده دارد؛ ۱۰ـ م، ب: صد اهل ۱۱ـ نخ، چ: ازشك و گمانی؛ ۱۲ـ نخ، ب: درو؛ ۱۳ـ نخ یك در نگشودند ز صد قفل کلیدم، چ، م:... قفل و کلیدم، ۱٤ـ نخ: ننوشتند؛ ۱۵ـ چ:... منصور وسر حلقهٔ مجلس، ۱٦ـ نخ: آن میطلبی؛

دیدم که درو دردسری بود و دگر هیچ

با دُردکشان باز بمیخانه دویدم

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

المنة‌لله که ندارم زر و سیمی

کز بخل خسیسی شوم ، از حرص لئیمی

شغلی نه که تا غیر برد مائدهٔ خلد[۱]

باید زپی جان خود افروخت جحیمی

نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان

نه بستهٔ امیدی و نه خستهٔ[۲] بیمی

ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی

یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی

بهر شکمی گوست پی مزبلهٔ مزدور

در یوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی

ز آنجا که بود سیری چشم و دل قانع

دەروزه[۳] بسازم ، نه بقرصی ، که بنیمی

گر روح‌غذا گیرد[۴] از آن باده که ماراست

صدسال توان زیست بتحریك نسیمی[(۱)]

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

۱ــ چ: ... باغیر برد مائدهٔ خلد، م‌وب شغلی که برد غیرانه‌بامائدهٔ خلد، ۲ــ نخ: نی‌بستهٔ امیدی و نی‌خستهٔ، ۳ــ نخ: دەروز، ٤ــ چ،م،ب : کرده،

---

(۱) دریك مجموعهٔ خطی که دراوائل قرن‌یازدهم‌نوشته‌شده ومتعلقست بدوست شاعر ارجمند آقای **حسین‌پرتو بیضائی** مقداری‌شعر وچندبند ازترجیع وحشی بطور انتخاب‌آمده ودرینجا بند ذیل‌را (که‌در هیچیك ازنسخ میخانه ودیوانهای‌خطی وچاپی وحشی که مابدانها دسترس‌داریم‌مندرج نیست) اضافه دارد:

بقیه درصفحهٔ بعد

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه[۱]
کو مطرب و سازی که بگویم بترانه[۲]

خواهم که سر آوازه‌یی از تازه کنم ساز[۳]
کآرند ببازار، بآواز چغانه

سر کندن و انداختنش را چه‌توان گفت
مرغی که نه آبی طلبیدست و نه دانه[۴]

در عهد که بودست و که یکبار شنودست
تاریخ زمان[۵] هست فسانه بفسانه

بلبل هدف تیر نمودن که پسندد[۶]
خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

جز[۷] عشق و محبت گنهم چیست؟ چه کردم[۸]؟
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

ساقی سخن مست درازست، بده می
تا دردسر شکوه کشد پا ز میانه

۱ـ ج، م، ب: دارم ز زمان شکوه‌یی از اهل زمانه، ۲ـ ج: کو مطرب سازی که بگویم ترانه، ۳ـ نخ: سرزم (حاشیه برابر متن) ج از زده سرزم، ۴ـ ج: طلبیدست نه دانه، ۵ـ نخ: جهان، ۶ـ ج: پسندند، ۷ـ م، ب: دز، ۸ـ ج: که کردم،

ماندهٔ از صفحهٔ قبل

هرچند که من قمری بیهوده سرایم
بلبل بود از هوش، چو در باغ درآیم

با آنکه‌همه روی‌زمین قیمت من نیست
حیفست اگر خاك دهد کس ببهایم

عیسی بمن ار دعوی تجرید نماید
من نیز زبانسی بجوابش بگشایم

فانوس فلك را منم ازسوز جگر شمع
فانوس صفت زآن زبدن جان بنمایم

چون سبزشود دشت وفا، خشك گیاهم
چون خشك‌شود کشت بلا، گاهربایم

همواره چرا خوار نباشم؟ که عزیزم
پیوسته جفا چون نکشم؟ ز اهل وفایم

غربال فلك گر همه اجرام بهبیزد
زین‌مشت گل وخاك چوگوهر بدرآیم

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تا بوی‌می‌هست درین‌میکده‌مستیم

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر شکوه‌یی آمد بزبان[۱] بزم شرابست
باید که بشویند ز دل ، عالم آبست

زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد
آن‌مرغ که درروغن خود گشته کبابست

گر قهقهه‌اش نیست مخوانید ملولش[۲]
آن کبك که آرامگهش چنگ عقابست[۳]

ابری برسد روزی و جانش بتن آید
آن ماهی تفسیده که در آب سرابست

پا در گلم و مقصد من دور و خرم لنگ[۴]
تاچون برهم؛ زآنکه رهم جمله خلابست

وین‌طرفه که بارم‌همه شیشه‌ست، پرازمی[۵]
وقتی که شود شیشه تهی، کار خرابست

گو[۶] **خضر** که تا باز کند چشم و ببیند
خمخانه و[۷] خمها که پراز بادهٔ نابست

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

میخانه که پروردهٔ‌ام از لای خم‌او
بادا سر من خاك کف[۸] پای خم او

حیفست بزیر سرمن ، برسر من نه
آن خشت که بودست ببالای خم او

۱ــ م،ب: گرشکوه برآید بزبان، ۲ــ نخ: مخوان مرغ بکویش، ج: مخوان مرغ‌ملولش، ۳ــ نخ، ج: جای‌عقابست، ٤ــ نخ: دورحرم‌لیث، ٥ــ ج: وپرازمی، ٦ــ نخ: کو، ۷ــ ج،م،ب،ت: میخانه، ۸ــ نخ: ته،

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح
خاکی مگر آرم بکف از جای خم او
سوری و چه‌سوریست که در عقدمن آید[۱]
بنت‌العنب آن بکر طرب زای خم او
طوفان چه کند؟ کشتی نوحش چه‌نماید؟
آبی که زند موج ز دریای خم او
قافی[۲] بنمایم بتو چون بحر محیطی
با خود برمت گر بتماشای خم او[۳]
در زردی خورشید قیامت بخود آییم
مارا که صبوحیست ز صهبای خم او
ما گوشه‌نشینان خراباتِ الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه ازچنگ برآید
کز عهدهٔ شکر می و ساقی بدر آید[۴]
آن ساقی باقی که پی جرعه‌کش او
خورشید، قدح‌ساز و فلك شیشه‌گر آید
آن دُرد که در میکدهٔ ما بسفالست[۵]
لطفیست که کردست چو درجام زر آید
خواهد زسبوی می او تاج سر خویش
آنکس که صدش بندهٔ زرین‌کمر آید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فگنی راه
بس **خضر** سبوکش که ترا درنظر آید
گر در بزنی صد قدمت پیش‌دوانند
آن وقت که آواز خروس سحر آید

۱ـ نخ: کس آید، ۲ـ چ،م،ب: جایی، ۳ـ نخ: این بیت‌را ندارد، ٤ـ نخ: می‌ساقی بدرآید،
۵ـ نخ: درمیکدهٔ او بسفالی‌ست،

گو میرشبش گیر و بزن سخت و ببر رخت
مستی که شبانگاه[1] از آنجا بدر آید[2]

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم



۱ـ ت: شبان مست، ۲ـ چ،م،ب: این بیت‌را ندارد،

ذکر
عندلیب گلستان نکته‌سرایی خواجه‌حسین ثنائی

فصیحی نادره‌گو و سخنوری پررنگ و بوست، اشعار آبدار آن سخن‌آفرین بغایت‌رنگین، وواردات پرکار آن معنی گزین بی‌نهایت‌متین‌است، درعصرخود در **ایران وهند** اشتهار تمام‌عیاری یافته، بتحقیق پیوسته که مولدآن مطلع دیوان معنی آرایی از **مشهد مقدس** است، پدرش **غیاث‌الدین‌علی** نام‌داشته، درشهر مذکوراوقات خود به‌بزازی‌میگذرانیده، تادرآن پیشه‌سامان بسیاری بهم‌رسانیده است، بتحقیق‌پیوسته[1] که **خواجه‌حسین** ولد **خواجه‌غیاث‌الدین علی**(۱) دراول جوانی شعر نمی گفته، و من‌العجائب آنکه شبی[2] ازشبهای بهار زندگانی درواقعه می‌بیند که شمشیری برهنه دردست دارد وبجایی میرود، ناگاه در اثنای رفتن‌ها بسنگی بزرگ میرسد، و تیغ خودرا بدان‌سنگ امتحان مینماید، تصورمیکند که شمشیراو آن‌حجررا همچوپنیر میتراشد، ودرآن‌وقت ازخواب بیدارمیشود، بجهت تعبیرآن واقعه[3] متفکر و متردد میگردد، ومدتها درتفحص تعبیراین‌رؤیا[4] اوقات صرف مینماید، تا آنکه روزی‌بمزار یکی‌از صلحا که درنواحی مشهدمقدس واقع‌بوده روانه میشود، چون بمطلب میرسد می‌بیند که کودکی . چند ورق ابتر آورده برسر قبرآن بزرگ ریخته برگشت، **خواجه‌حسین**[5] داعیهٔ مطالعهٔ آن اوراق کرد، چون آن‌ورقهارا برداشت، دید بریکی از آن اوراق مسطورست که **شیخ حسن‌بصری** قدس سره(۲) در اوان طفولیت شبی

۱ــ م: صحت‌رسیده، ب: صحت‌پیوسته؛ ۲ــ م: درشبی؛ ۳ــ ج: این‌واقعه، ٤ــ ج: تعبیراین، ٥ــ ج: القصه خواجه‌حسین،

---

(۱) نام‌پدرش **غیاث‌الدین محمد**ست، «مآثررحیمی ج۳ ص۳۵۵» گ

(۲) **ابوسعید حسن‌بن ابی‌الحسن‌البصری** ازکبار تابعین و اعاظم مشایخ صوفیه است، سلسلهٔ چشتی‌بدومی‌پیوندد واوخود خرقهٔ‌ارادت از**مولای‌متقیان علی‌علیه‌السلام** پوشیده؛ ولادتش درسال ۲۱ **هجری** ومدت‌عمرش‌هشتادونه‌سال ووفاتش‌درپنجم‌رجب‌سال ۱۱۰ بوده؛ مزارش در**بصره**است، «سفینة‌الاولیاء ص۳۱؛ خزینة‌الاصفیاء ج۱ ص۲۲۲؛ سیرالاولیاء ص۳۲؛ تهذیب‌الاسماء ج۱ ص۱۶۱» گ

بخواب دید که بمسجدی در آمد کاردی در دست، وبا آن کارد احجار مسجدرا سوراخ میکند، وبهرجا که نوك آن کارد بندمیگرداند[۱] زود در آن فرومیرود. روزدیگر صورت این‌واقعه بپدر ومادر خود نقل کرد، ایشان اورا برداشته بخدمت **ابن سیرین**(۱) که استادمعبرین بودبردند،وکیفیت‌خواب را بدواعلام نمودند، **ابن‌سیرین** روبه **حسن** کرد[۲] و درتعبیر واقعهٔ او[۳] گفت: توشیخی صاحب سلوك خواهی شد، وسخنان‌تو در دلها بغایت مؤثر خواهدافتاد. **خواجه حسین** این‌واقعه‌را[۴] بعینه مطابق تعبیرخواب خوددانسته وبدان تفاؤل‌نموده درمقام انتظام نظم‌شد،وبیقین دانست که در این‌فیض از مبدأ فیّاض برروی او[۵] گشوده‌شده، بشعر گفتن مشغول گردید، وهرچه میگفت خالی از حالی[۶] و رتبه‌یی نبود، در اندك ایامی از عنایت ایزد بیچون ورحمت خالق کن‌فیکون‌اشتهارسرشاری یافت(۲). تا آنکه خسرو گیتی‌پناه،جمجاه انجم‌سپاه،شمع دودمان نبوی : **شاه‌طهماسب حسینی صفوی** نقاوهٔ دودمـــان **آل عبا** شاهـــزادهٔ

۱ـ ج: میکند، ۲ـ چ: روبحسن بصری‌کرد، ۳ـ چ: ودرتعبیراو، ۴ـ ج: این‌صورت‌واقعه را، ۵ـ چ: برروی‌او، ۶ـ چوم خالی‌از حالتی،

---

(۱) **ابوبکر محمدبن سیرین بصری** از کبار تابعین وعالم وزاهدوثقه بوده، وفات‌او در **بصره** بسال ۱۱۰ هجری واقع‌شده و درهنگام مرگ هفتادوهفت سال داشته، کتاب **جوامع‌التعبیر** ازوست، «تهذیب‌الاسماء واللغات ج۱ ص۸۱ هدیه ج۲ ص۷» **گ**

روایت متن درباب خواب **حسن‌بصری** (درخردی) وتعبیر **ابن‌سیرین** صحیح‌نیست، چه که هرگاه اوان طفولیت **حسن‌بصری** را ده‌سالگی او پنداریم هنوز دوسال باقی بوده تاابن‌سیرین‌قدم بعرصهٔ وجودنهد، **گ**

(۲) مؤلف ازآغاز ترجمه تااینجارا ازمقدمهٔ‌دیوان‌ثنائی که بقلم‌صاحب ترجمه است،گرفته بااندك تحریف وبدون‌ذکر مأخذ، ولی **ملاعبدالباقی نهاوندی** حق امانت‌را رعایت کرده وعین عبارت خواجه‌را باذکرمأخذ درآغاز ترجمهٔ او آورده وبعد مینویسد: الحق ازمنظوماتش نیزظاهر میشود که کسبی نیست ، وهبی‌است، علی‌ای‌حال بعلوشان ورفعت مکان وطلاقت بیان وعذوبت لسان در**عراق وخراسان** بی‌نظیر وبیمثال‌بود، وازغایت حسب‌وعلو نسب احتیاج بعبارت‌پردازی ونکته گذاری‌ندارد، واوصاف حمیده‌وصفات‌پسندیدهٔ وی‌بحیزبیان درنمی‌آید، جامع کمالات حسنه ومستجمع صفات مستحسنه است، ودر متأخرین مثل‌وی پیدانشده ونخواهدشد، وازرشحات سحاب فضل‌وافضال وقطرات عالم‌بلاغت وکمال، ریاض بهارستان الفاظ‌ومعانی، وگلزار نکته‌وری وسخندانی‌را سرسبز وسیراب گردانیده‌بود، ودرتنقیح وتنظیم اشعار، وتذکیر وتحقیق‌افکار، مهارت تمام‌داشته، وچندان ابداع‌معانی غریبه‌ونکات عجیبه که‌او کرده، هیچیك‌ازمتأخرین‌نکرده، ودرمتقدمین نیزسخن میرود!

بقیه درصفحهٔ بعد

خورشیدلقا، **سلطان ابراهیم میرزا** را بحکومت **مشهد** مقدس مفتخر گردانید، چون آن مجموعهٔ دانش بمطلب رسید، و بر مسند حکومت نشست، اکثر ارباب طبع آن دیار را بحضور خود طلبیده احسان بسیار بدیشان فرمود، **خواجه حسین** حسب الامر آن

مانده از صفحهٔ قبل

وطرز وروش خاصی دارد، و آن روش اورا مسلمست، صیت شاعری او دراندك زمانی عالمگیر گردید، وبنادر سخنی وافکار عمیق وخیالات دقیق، کوس یکتایی و بی مثلی زده، سخن سنجان ومستعدان زمان باشعریت وتقدیم وی قائل گشته، چه بعضی از اهل حسد ونفاق که بجهت افکار دقیقه ومعانی متین او، وپست فطرتی و کوتاهی طبیعت خود که قدرت فهمیدن اشعار ایشان نداشتند، بعضی سخنان اورا بعیب نارسایی لفظ واینکه اکثر معنی او ناقص است، و مطلب از ابیاتش برون نمی آید، بخامی طبیعت منسوب ساختند، و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی درذکر آن جناب، تمیزی که درغث و سمین اشعارش ومناسبت درمیانهٔ امثال واقران او که **میرزاقلی میلی** و**ولی دشت بیاضی** باشند، نموده اینست که: خواجهٔ مشارالیه درقصیده ومثنوی از ایشان بغایت درپیشست، بلکه مناسبت گنجایش ندارد، و آن دوفصاحت شعر درغزل دم پیشی میزنند، ونیزمذ کور ساخته که چنانچه در ابداع معانی غریب، درلفظ کوتاهست، ومباحثه ومناقشه یی که میانهٔ او و**مولانا ولی** و**میرزاقلی میلی** دروادی نکته دانی و شاعری رفته اظهر من الشمس است، و ذکر آن طول تمام دارد، و فی الجمله از دو رباعی **مولانا ولی** استنباط میتوان نمود،

رباعی

ای فکرترا شحنهٔ نقصان زده راه دور از نفست اثر، چو طاعت ز گناه
معنیت چو بخشش لئیمان ناقص والفاظ چو خلعت (پوشش باید باشد) خسیسان کوتاه

راقم، این مقدمات را بی انصافی، واین نسبتها را بآن سخن آفرین ستم میداند، چه هرگاه بارهٔ تفکر بزیرران فصاحت و بلاغت درمیآورده وتوسن تیزگام بادکردار اندیشه را درمیدان دانشوری جولان نمودن وجلوه گری میفرموده، دست ادراك هیچکس بعنان بکران بکردانشش نمیرسیده، ودر نخستین قدم برزبر آسمان معنی عروج مینموده، ودرمضمار سخنوری وعرصهٔ نکته دانی گوی مسابقت وپیش بینی از فارسان این فن شریف و همگنان میربوده، **خاقانی** عصر وزمان خودست، و کسیرا بااو سنجیدن و کفواو دانستن بی انصافیست، وطرز وروش اورا اصلا مناسبت باآن جماعت نیست، ودروادی نارسایی لفظ ظاهراً که **میرتقی** محق بوده باشد، واگر این نقص درافکار عالیهٔ او نمیبود **حسان** زمان خود بودی، الحاصل اکثرمستعدان وسخن سنجان، سخنان اورا برسخنان امثال واقران وشعرای **عراق** و **خراسان** که معاصر او بودند، ترجیح نهاده اند، ودروقتی که حکومت **مشهد** رضیهٔ رضویه و**سبزوار** بشاهزادهٔ غفران پناه رضوان جایگاه، **سلطان ابراهیم میرزا** که از اولاد امجاد پادشاه مرحوم **شاه اسمعیل حسینی الصفوی** تعلق داشت، ودرمیانهٔ اولاد امجاد آن پادشاه ممتاز بود، وبدقت طبع ولطافت سلیقه وشعرسنجی وموسیقی دانی مشهور عالم بود، ودرتربیت علما وشعرا میکوشید، وخود نیز گاهی بنظم غزلیات پرتو التفات می انداخت، راه مصاحبت وتقرب یافت، وبدین سبب امتیاز تمام بسر مستعدان و سخن سنجان **عراق** و**خراسان** پیدا کرد، وقاعده های نیکو درملازمت آن شاهزاده بیادگار گذاشت،

بقیه درصفحهٔ بعد

قدردان هنرمندان[1] بمجلس عالی ایشان حاضر شد، و **ساقی‌نامهٔ** خود را برسبیل ره‌آورد در مرتبهٔ اول گذرانید ، مرضی طبع دشوارپسندان[2] محفل قدسی گشت[3] و بعنایات و الطاف[4] آن ممدوح باستحقاق سرافراز گردید ، چون مدتی چند برین

۱ــ چ: هنرمندآن، ۲ــ چ: دشوارپسندآن، ۳ــ چ: شد، ٤ــ چوم: التفات،

مانده ازصفحهٔ قبل

وقصیده‌یی چند درآنزمان با**مولانا ولی ومیرزاقلی میلی** که معاند ومعاصراو بودند، ودر ملازمت ومنادمت میرزای مرحوم، مقرب ومصاحب بودند، طرح‌نموده بمدح‌آن شاهزاده گفتند، وبقوت فکر متین‌ومعانی دانشین، قدرت وحالت‌خودرا بدان‌جماعه ومیرزای‌مشارالیه واهل**عراق وخراسان** ظاهر ساخت، واکثردیوان‌ایشان مدح‌آن شاهزاده‌است، باوجودآنکه‌اوقات‌آنجناب در**خراسان** بخوبترین وجهی میگذشت، وازحاصل املاك ومنافع زراعات، چندان بدست درمیآورد، که‌گاهی دررعایت فقرا و موزونان میکوشید ، ازغایت علو طبیعت وبلندی فطرت، بآن سر درنیاورده زیاده‌طلبی نموده ، رخت بدمعاشی بدیار **هند** کشید، ودرسلك ملازمان و منصب داران پادشاه ملایك سپاه **اکبرشاه** منتظم گردید، وبقدری رعایت‌یافت، وچنانچه ملحوظ خاطرش بود واراده داشت بعمل‌نیامد، وترقی دنیاوی که‌درخاطرش‌نقش‌پذیر شده‌بود نیافت، درآن‌اثنا بصحبت کثیرالبهجت نواب غفران‌پناه، رضوان‌جایگاه جنت‌مکان **حکیم‌ابوالفتح گیلانی** که‌فرزندخلف **مولانا عبدالرزاق گیلانی**است، وحالت‌وبزرگی ایشان در**عراق و گیلان** زیاده ازآنست که قلم دوزبان بتحریر آن تواند پرداخت، واز اعاظم امراء وسلاطین‌ومقربان‌ومصاحبان آن‌پادشاه‌بودمشرف‌شد، آن‌قدردان‌دانشمندان‌وتربیت کنندهٔ بیخان‌وما[نا]ن **عراق وخراسان**درمقام تربیت ورعایت‌او درآمده دقیقه‌یی فوت وفروگذاشت ننمودند، وازین‌رهگذر در**هند** سرمباهات برآسمان سود، وچون‌تربیت ورعایت واحسان‌آن عالیجاه مرحوم نسبت‌باین‌فرقهٔ گرامی وسایر خلق‌الله درمیان‌طوائف انام‌مشهورست، ذکرآن تحصیل حاصل خواهدبود، متوجه‌ایراد آن‌نمی‌شود، ومجمل ازکتابات‌نثر که باین‌فصاحت شعارنوشته‌اند، وازتربیت ورعایتی که نسبت‌بمولانا **عرفی‌شیرازی**نموده‌اند، وازقصائدی که این‌دودانش پژوه‌سخن گذاربمدح‌ایشان‌فرموده‌اند، استنباط میتوان نمود، القصه‌چون خواجهٔ مشارالیه مدتی مدید درکنف حمایت وظل مرحمت‌آن غفران پناه بسربرد، صیت‌بزرگی وآوازهٔ سخن‌سنجی وتربیت‌ورعایت مستعدان هرفن این‌دانش‌پژوه قدردان (یعنی خانخانان) بگوش هوشش رسید، وحالت و کیفیت وتوجهات این سپهسالار ، براو ظاهر گشت، ارادهٔ ملازمتش نمود، وبشرف‌خدمت سامیش که مطلب‌ومقصدکافهٔ‌نوع بنی‌انسانست، مستفیدگردید، ازصحبت وملازمت‌دیگران بی‌نیازشد، ودرپیرانه سربمطلب ومدعای‌خود رسید، ومابقی‌عمرخودرا صرف‌مداحی وثناگویی ایشان‌نمود، ومضمون این‌بیت‌را حالی ساخت،

بیت

پیرانه سرنهادم سر درره سگانت ریش سفید کردم جاروب آستانت

بصلات وانعامات و تکلفات که لایق‌حال او وفراخور احسان این‌صاحب احسان بود ممنون گردید،وزنگ کدورت وآلام محنت وغربت را بالطاف ایشان ازخاطرزدود، وقصائد غرا بمدح‌ایشان

بقیه درصفحهٔ بعد

برآمد . در نواحی **نشابور**[1] روزی **سلطان‌ابراهیم‌میرزا** صحبت کنگاشی[2] بجهت دفع[3] کردن **قزاق‌خان** و گروه بی شکـوه **تکلّو** منعقد ساخت ، امراءِ آن سرحد تمام[4] در محفل او حاضر گردیدند[5] بعداز استخاره واستشاره رای‌همگی[6] درخدمت شاهزاده بدین‌قرار یافت، که سیادت ونقابت‌پناه،عزت ومعالی دستگاه **معصوم‌بیک** بدفع ورفع آن طائفه متوجه‌شود(۱) هم درآن‌روز بعداز قرار ومدار امورملکی ،آن شاهزادهٔ‌خردمند وآن والاگهر هنرمند باشعراءِ بصحبت مشغول شد، وبا[7] **خواجـه حسین ثنائی** فرمود که این‌قصیده که مطلعش بربیاض میبرد تتبع نماید:

مطلع

میرسم‌از گرد‌راه،رقص کنان‌چون‌صبا باد جنون در دماغ، عاشق وسردرهوا

۱ـ ب: درسنهٔ‌ثمان‌وعشرین والف(البته‌خطاست) چ:درسنهٔ‌درنواحی‌نیشابور ۲ـ ب: کنکاشی راندارد،۳ـ چ: رفع کردن، ٤ـ چ: همگی، ٥ـ چ: شدند، ٦ـ چ: تمم، ۷ـ چ: به.

مانده ازصفحهٔ قبل

پرداخت، وزیب وزینت دیوان‌خود ساخت، وبتاریخ سنهٔ‌هـ‌هزار [وشش] هجری ازدارفنا بعالم بقا درهندوستان‌خرامید ودر دارالسلطنهٔ**لاهور** مدفون گشت، **میرزاباقر** ولد **میرعربشاه‌مشهدی** که خالوزادهٔ خواجهٔ مومی‌الیه بود، وخالی ازطبع نظم‌نبود، وبغایت خوش‌طبع وظریف‌شیوه بوده، این‌بیت از ایشانست:

بیت

چنان مستغرق عشقم که در تسبیح زاهدرا بخاطر بگذرانم ، رشتهٔ زنار میگـردد

نعش‌خواجه‌را از**لاهور** به**مشهد** مقدسهٔ رضویه نقل‌نمود، ودرآن آستانه مدفون گشت.»
«مآثررحیمی ج۳ ص٣٥٤» **گ**

بنظربنده نظیربیت میرزا قلی میلی را دردیوان ثنائی نتوان یافت، تا چه رسد بـه ولی دشت بیاضی که از میلی نیز اشعربوده است **گ**

(۱) کیفیت اینواقعه‌ازینقراربست که: درسال۹۷۲ **قزاق‌خان‌تکلو** حاکم‌هرات که‌ازسر بیت بافتکدن **شاه‌طهماسب‌صفوی** بود، سرازچنبر اطاعت بیرون‌آورده بسودای‌سلطنت **هرات** وگمان اینکه بغیراز شاه‌کسی‌را یارای مقاومت باوی‌نیست، بتخریب **هرات** وتعذیب‌عباد مشغول گشته‌اکثر رعایارا ازشهر و بلوکات اخراج گردانید، واموال واسباب ایشانرا متصرف گشت. **شاه‌طهماسب** ، **سلطان‌ابراهیم‌میرزا** ، **بدیع‌الزمان‌میرزا** ، **معصوم‌بیگ‌صفوی** که‌وکیل‌السلطنه‌بودونه‌تن‌دیگر از امراء نامداررا مأمور **هرات** کرد، که ابتدا ویرا بانقیاد دعوت کنند ودرصورت امتناع بدفع‌وی اقدام‌نمایند. ولی**قزاق** بمقابله ومقاتلهٔ ایشان شتافت وپس‌از جنگ سخت‌لشکریانش منهزم‌شدند و خود وی‌گرفتارشد، ولی پیش‌از آنکه بمکافات تعدیات خویش‌برسد باجل‌طبیعی درگذشت وامرا سر پرشر اورا پرازکاه کرده بدرگاه شاه فرستادند وخود در**هرات** قشلاق‌نمودند.
رك: «احسن‌التواریخ ص۴۲۳ تا٤٢٦» **گ**

چون **خواجه‌حسین** آن قصیده‌را حسب‌الامر[۱] میرزای عالیجاه منظوم‌ساخته ازنظر ممدوح خود گذرانید بغایت‌مستحسن افتاد، هم‌در آن‌مجلس اورا انیس‌خاص ساخته شرف مصاحبت و مؤانست خویش[۲] بدو مفوض داشتند و حکم فرمودند که همیشه در خلا وملا اورا کسی[۳] مانع نیاید تامدام بحضور می‌آمده‌باشد، مطلع آن قصیده اینست:[۴]

مطلع

در روش حسن وناز، هست بسی خوش‌نما
غمزه بطرز ستم، عشوه برنگ جفا(۱)

تاآن میرزای خورشیدلقا در حیات بود **خواجه‌حسین** همه‌جا درسفر وحضر

۱ــ چ: حسب‌الحکم، ۲ــ چ: انیس خاص ساختند و ندیمی مجلس‌خویش، ۳ــ چ: کس،
۴ــ چ: مانع‌نیاید مطلع‌آن قصیده اینست.

---

(۱) بیتی‌چند ازآغاز این‌قصیده‌را از نسخهٔ خطی **دیوان ثنائی** متعلق بکتابخانهٔ ملی ملت ذیلاًنقل‌میکنیم، شمارهٔ این‌نسخه(۵۰۲٤) است، تاریخ‌تحریر ندارد ولی‌از قرائن پیداست که درقرن یازدهم هجری نوشته شده ومنضم بدیوان **نظیری نیشابوری** است وما درتصحیح ساقی‌نامه ازآن بعلامت اختصاری «مل» یادمیکنیم،

آن بت بیگانه‌را ، گر شوم آیینه‌دار ... نابدش اندر نظر صورت خویش آشنا
گر بمثل جا کند، درپس آیینه شخص ... بیند تمثال خویش ، تافته رود در قفا
درد طلب کشته دل، باهمه آسودگی ... هست مگر آن پری ، درپی درمان ما
جور ببین کز وفا، راه ندارد برش ... مهر نگر کز جفا، دردل من کرده جا
مردهٔ صدساله را، داده خرامت حیات ... فتنهٔ افتاده را، آمده قدت عصا
میکشدم خنده‌ات ، این سخنت یادباد ... کزتونخواهم جزین، روزجزا خون‌بها
دور ز بی‌مهریت ، گشته بیاری مثل ... چرخ ز بدعهدیت هست علم در وفا
وقت رسیدن بتو، هوش هراسان زتن ... گاه گذشتن زتو، سعی گریزان زپا
لذت آسودگی ، داده بعهدت ستم ... باعث آزردگی ، گشته بدورت دوا
طور تو ویران کن ، سلسلهٔ آرزو ... خوی تو برهم زن ، معرکهٔ مدعا
فتنه بنازد بتو ، همچو ستم با سپهر ... مرده نخوابد زتو، همچو زمان ازبلا
بزم زتو خوش‌نما، همچو جسد ازروان ... شرم زتو خوش‌ادا همچو ادب ازحیا
باعث حیرانی ، دیده شود آفتاب ... شاهد حسنت دروگر بنماید لقا
آب چه‌ریزد ز چشم، در دم نظاره‌ات ... گر نتراود برون ، لطف تنت ازقبا

درخدمت او بسر برد. تاآنکه بموجب کریمهٔ : **کل نفس ذائقة الموت**[(۱)] **سلطان ابراهیم میرزا** شربت مرگ چشیده[۱] عالم فانی را وداع کرد، ودر آن ایام فرزند رسول ربانی، **شاه اسمعیل ثانی**[(۲)] ازقید برآمده بجای پدر برسریر سلطنت نشسته بود، که **خواجه حسین** خودرا بخدمت آن پادشاه انجم سپاه[۲] رسانید، و این قصیده[۳] برسبیل تهنیت جلوس و ره آورد بـایستادگان[۴] آستان او گذرانید ، این سه بیت از آن قصیده است:

نظم

بـر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست
یوسف زچه برآمد و بـر آسمان نشست[۵]

شاها اگـر ز اختر بدمهـر مدتـی
درسنگ خاره ذات تو فولادسان نشست

بااین سپهر مصلحتی داشت، زآنکه تیغ
برنده‌تر شود چو بسنگ فسان نشست

این قصیده‌را بغایت خوب گفته است، ولیکن از گردش فلك کجروش مرضی طبع آن پادشاه نشد وفرمود که نام من درین قصیده نیست، البته **ثنائی** این قصیده را برای **سلطان ابراهیم میرزا** گفته بود که الحال بمن میگذراند، ازو درخشم شد، بنا بر آن **خواجه حسین** ازبیم جان ننگ فرار برفخر قرار ترجیح داده از **ایران** بدارالامان

۱ـ عبارت: شربت مرگ چشیده؛ درموب نیست، ۲ـ چ: ستاره‌سپاه، ۳ـ چ: و قصیدهٔ، ۴ـ چ: به‌استادگان، ۵ـ چ: برآستان نشست.

---

(۱) سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ ۱۸۲ وسورهٔ ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ ۳۶ وسورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۵۷، **گ**

(۲) **شاه اسمعیل ثانی** روزچهارشنبهٔ ۲۷جمادی‌الاولی سنهٔ ۹۸۴ بتخت سلطنت جلوس کرد و وشب یکشنبهٔ ۱۳رمضان سال ۹۸۵ بوضع ناخوشی جان‌سپرد و **سلطان ابراهیم میرزا** پس‌از جلوس **شاه اسمعیل ثانی** بامروی کشته شد واین‌شاهزاده که‌ازمستعدان روزگار بانواع فضل‌وکمال‌آراستهٔ وبفنون هنرپروری پیراسته‌بود، خط نستعلیق‌را بسیارخوب مینوشت، مصور نازك قلم بود، درموسیقی و علم ادوار سرآمد روزگار، درتصنیف قول وعمل شاگرد **مولانا قاسم قانونی** بود وسازرا خوب مینواخت ودرصنعت درودگری وسازتراشی وخاتم‌بندی مهارت تمام‌داشت، در**خراسان** اکثراوقات

بقیه درصفحهٔ بعد

هندوستان آمد. وبسعادت بندگی پادشاه آسمان خرگاه، خورشید کلاه کیوان بارگاه[1] فرمانروای بحر وبر **جلال‌الدین اکبر پادشاه‌غازی**[2] مستسعد گردید، و مدتهای مدید درخدمت آن پادشاه بسر برد، تاآنکه درسنهٔ خمس وتسعین وتسعمائه (۹۹۵)[3] در **لاهور** رخت بربسته سفر آخرت اختیار نمود(۱) کالبد او را نزدیکان او برسبیل امانت بخاك سپردند، بعداز مدتی خویشانش استخوان آن غریب‌را از **هند** بآستانهٔ متبرکهٔ منورهٔ مقدسهٔ مطهرهٔ امام‌الجن والانس **امام‌رضا** علیه‌التحیة والثناء که وطن او بود بردند،

۱ـ چ: پادشاه‌ستاره‌سپاه، خورشید کلاه، آسمان بارگاه، ۲ـ چ: اکبرغازی، ۳ـ چ.خمس تسعین والف، ودرحاشیه آمده: «خمسین وتسعمائه» هردوتاریخ محالست، غالباً لفظ «الف» سهواً بجای تسعمائه درج‌شده ومراد مصنف ازسنهٔ ۹۹۵ بوده‌باشد، اما صاحب‌تذکرهٔ همیشه بهار که‌تألیف سنهٔ ۱۱۳۶ است، «سخنور نیك: ۹۹۶» را تاریخ وفاتش یافته (سپرنگر ص۱۲۰) وسپرنگر همین تاریخ (۹۹۶) را اختیار کرده است» **ش**

مانده ازصفحهٔ قبل

شعراء وارباب نظم‌وبلاغت صحبت‌میداشت وخود «جاهی» تخلص‌میکرد وغزلهای عاشقانه ازو در میانست. «عالم‌آرا ج۱ ص۲۰۷/۲۰۹/۲۱۸» **گ**

شاه‌اسمعیل ثانی **عـادلی** تخلص‌میکرد وسلطان‌ابراهیم‌میرزا **جاهی**

عادلی

مهی‌گذشت که پیغام یار پیدا نیست
نسیم وصلی ازآن گلعذار پیدا نیست

ستاره‌یی که درین دور، اعتبار باوست
بطالـع مـن بـی‌اعتبار پیدا نیست

زدل گذشتم ودست طمع زجان شستم
که مرهم دل وجان فکار پیدا نیست

میرحیدر معمائی تاریخ اورا چنین‌یافته:

دریغا ز شاهی کـه دوران ندادش
ز باده ز یکسـال و ششماه مهلت

شهنشاه روی زمین سال شاهیش
۹۸۴
شهنشاه زیـر زمین سال رحلت
۹۸۵

جاهی

در کنج هجرتا کی، هرشب زآتش دل
برباد عارض‌او، سوزم چوشمع محفل

دورازنهال قدش، هرشب چو ناامیدان
ازغصه‌دست برسر، وزگریه‌پای‌درگل

باآنکه سیل‌اشکم، بگرفت‌عالمی را
ازدیده نقش‌خالش، هرگزنگشت زایل

رفت آن‌مه مسافر، محمل‌نشین زپیشم
دل‌درپیش‌درافغان، همچون‌درای محفل

حاجی‌رودبکعبه، **جاهی** بکوی جانان
هر کس کندزجایی، مقصودخویش‌حاصل

«عرفات» **گ**

(۱) **خوشگو** سال وفات **ثنائی**‌را ۹۹۵ ضبط کرده وگوید: **ملاکامی سبزواری** عبارت **سخنور نیك** (۹۹۶) را تاریخ‌فوتش یافت، «سفینهٔ خوشگو» **گ**

اشعار دیوان[۱] آن بلبل خوش‌الحان آنچه[۲] الحال در میان مردم اشتهار دارد سه‌هزار بیت می‌باشد[۳] و **سکندر نامه** که در بحر مثنوی سوای ساقی‌نامه گفته عدد ابیاتش زیاده ازهفتصدوپنجاه‌بیت بنظر این‌ضعیف[۴] درنیامده است،(۱)

ساقی‌نامهٔ خواجه‌حسین ثنائی

بیا دل بمیخانـهٔ اهـل راز | بکش جام معنیّ صورت گداز
چنان خویش‌را کن زصورت‌بری | که‌از دیده گردی نهان چون‌پری
مگـر شوق آن رهنمایت شود | بکـوی خـرابات جایت شود
جهانـی بیابـی لبالب ز شوق | در و دشت او آفـریده ز ذوق
چـو عارف نبرده بپستی گمان | چـو همت ندیده ز پستی نشان
نـه دست تصرف فلك را بران | نـه پای تـردد ملك را درآن
نـرفته درو فکـر امید و بیم | درو گشته شخص توکل مقیم
ز کبـر و منی دور پیرامنش | نیاز از عـدم زاده در دامنش
نـرفته دعـا زو بچرخ برین | بالامانده هـم دور ازو برزمین[۵]
گرفته وطن عشق چون‌جان درو | بدل کرده باکفر، ایمان درو

۱ــ چ: عدد اشعاردیوان. ۲ــ چ: که. ۳ــ چ: است. ٤ــ م: این‌محقر. ب: این‌حقیر.
۵ــ چوم: بلاماندهم درو برزمین.

(۱) **بداؤنی** مینویسد: پیش‌ازآنکه به **هندوستان** بیاید، بزرگان این‌دیار در بیتی ازو غائبانه‌بزمی می‌آراستند، ودرهرمجلس شعر اورا بتبرك میخواندند،ومتفق‌الکلام والاقلام براستادی او خط مینوشتند، چون‌آمد، آنهمه‌شوق او ازحـدبفسردگی مبدل‌شد.

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۰۸» **گ**

داینهمه‌خود **بداؤنی‌هم** بوی‌تاخته واورا عامی وبیمایه خوانده ومیگوید علامت‌عامیگریها درساقی‌نامه‌اش ظاهرست ... قصیده‌های بلندداردِ، اماعبارت پست وهمان مثلست که:

خـانهاشان بلند و همت پست | یارب این هردو را برابر کن

زك «منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۱۰» **گ**

وباز در ترجمهٔ **عرفی** مینویسد که: او و **حسین ثنائی** ازشعر عجب طالعی دارند، که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتابفروشان دیوان این دوکسرا درسرراه گرفته نایستند، عراقیان و هندوستانیان نیزبتبرك میخرند، بخلاف **شیخ‌فیضی** که چندین‌زرهای جاگیر صرف کتاب وتذهیب تصانیف‌خود ساخته وهیچکس‌بآن مقیدنمیشود، مگرهمان‌بیت سواد که خود باطراف فرستاده:قبول خاطر ولطف‌سخن خدادادست، همان کتاب ص۲۸۵» **گ**

زمینش چو آیینه صافی ضمیر — زعکس جنان گشته صورت‌پذیر
هوایش موافق نه برطبع غم — زلال حیاتش بـرو گشته نم
هـوایش مبرا ز گـرد ملال — کمالش ندیده چو نقصان زوال[1]
ندیده رخ زهـد زاهد بخواب — چو چشم جنان، روی اهل‌عذاب
گروهی درآن[2] دور ازخشم‌و کین — بمی دست شسته ز دنیا و دین
همه فارغ ازننگ وناموس ونام — بـرسوایی خـویش در اهتمام
همه رسته از فکر سود و زیان — چـو همت نیالوده دامن بدان[3]
همه همچو خورشید عریان‌بدن — لباس بدن کـرده از نور تن
نکرده چو آیینه درخود نظـر — وز آن[4] گشته آیینهٔ یکدگـر
برون کـرده از منظرغیب سر — ولـی همچو خورشید، عین هنر
گروهی بوارستگـی چون فنا — بصورت چـو درد و بمعنی دوا
درو چشمهٔ جـام، مهر سپهر[5] — زلالش جهانگیر، چون نور مهر
بصـورت حقیر و بمعنی چنان — که اندیشه دروی[6] نبیند کران
درو گنجد این عالم آب وگل — چـو اندیشهٔ آفـرینش بدل
وگـر بروی[7] افتد خیال سها — درو[8] نه فلك را توان داد جـا
درو شیشه آیینهٔ جـان شده — تهی ازخود و پر ز جانان شده
بهر راز آگه‌تر از گوش غیب — ولی پنبه درگوش ازحرف عیب
بهـر گـوشهٔ او ز اهـل نیاز — شده مجمعی از پـی درس راز
درو کرده تعلیم، شخص سبو — چو اشراقیان علم بی‌گفتگـو
دل روشنش از هر اندیشه پاك — زده دست برسر چو اندیشه ناك
ز دریای اندیشه همچون حکیم — دمـادم گشاید ز لال نعیـم
بود هرخمش عالمی بی‌گزاف — زمین و سپهرش ز درد و زصاف
ازآن گوشه‌یی دان فراخی جود — وزین پایه‌یی، اوج چرخ کبود

۱ــ موب این بیت‌را ندارد، ۲ــ چ: کروهی درآن، ۳ــ چ: این‌بیت را ندارد، ۴ــ چ،م، ب: درآن، متن‌ازمل، ۵ــ چ: مهروسپهر، ٦ــ چ،م،ب: که اندیشه ازوی، متن ازمل، ۷ــ مل: اگر دروی، ۸ــ چ: ازو،

بوسعت ندیده چو امکان مثال چواندیشه زو تنگ میدان خیال
ز یاقوت، قصری درو هرحباب مهیا بهشتی بـر اهل عـذاب
میش چون زساغر شود دادخواه تو گویی که یوسف بر آمد زچاه
میی گرخورد جرعه‌زآن‌شخص کور بدوزد بتیر نظـر چشم مـور
وگر دیده شویداز آن‌رو چوآب نبیند دگر زآن مجال حجاب
وگـر شپرش نیز بیند بخواب شبیخون بـرد بر سر آفتاب[۱]
شود پردگی گـرچو نور بصر ز صـد پرده یابیش بیرون اثر
مبرا بود خلقتش زآب و خاك شده چون پری خلق از نارپاك[۲]
گنه باوجودش چنان خوش‌نمود که در برقع شعله رخسار دود
بپشتـی[۳] او شیشه در رزم غـم برویین‌تنی کـرده خود را علم
میی خرمی‌بخش، چون درد عشق زهر هستیی پاك، چون مردعشق
درونش پراز راز، مانندگـوش بهر نیك‌وبد چون حیا دیده‌پوش
میی سر بسر شوق، همچون‌هوس که کونین رازوست‌یك‌جرعه بس
مثل‌عکس اگرجرعه‌یی‌زآن‌چشد چنان‌جذب عشقش گریبان کشد:
که از قید آهن جهد چون‌شرار نهـد روی بـرپـای آیینه دار
میی[۴] همچو جان مایهٔ زندگـی کزو نیستی راست پایندگـی
گـرفته گنـه جـا بپیرامنش زده دست امیـد در دامنش
ز آتش، ولی[۵] لطف جوهمچوآب ز اقلیم غم بیخبر همچو خواب
بیا ساقی آن شمع خلوت‌نشین که‌چون دست موسیست درآستین
بـدستم ده و روشنم ساز دست که از وی گشایم باعجاز دست
بیاساقی آن آتش عقل و هـوش که دل را زگرمی درآرد بجوش

۱ــ میان‌دوبیت اخیر درنسخ میخانه دوازده‌بیت‌فاصله‌است بااختلافاتی که ذکرمیشود: چ: وگردیده شوید ازآن‌رو چوآب ــ شبیخون برد برسرآفتاب ــ وگرشپرش‌نیز بیند بخواب ــ نبیند دگرزآن مجال حجاب؛ م: وگردیده شوید از آنروی خواب ــ شبیخون برد برسرآفتاب، وگر شپرش نیزبیند بخواب‌ـ نبیند دگرزآن محال‌حجاب؛ب: وگردیده‌شوید ازآنرو جواب ــ شبیخون برد برسرآفتاب ــ وگر شپرش نیزبیند بخواب ــ به‌بیند رخ‌مهررا بی‌حجاب؛ انتخاب متن‌از مل؛
۲ــ ب‌ومل: نورپاك؛ ۳ــ چ‌وب: سینه؛ ۴ــ چ: می؛ ۵ــ چ‌ب: زآتش‌دلی، متن‌ازمل؛

بمن ده کـه خونم بجوش آورد — ز مستی عقلـم بهـوش آورد
بیا ساقـی از بهر رندان مست — بفسادی شیشه بگشای دست
نگه‌کن بدور و مپرس ازملال[1] — که‌درقحط، خون‌خوردن‌آمدحلال
بیا ساقی آن کهربـای وجود — که از جذب طبعش نمایم صعود
زنم خیمه بیرون ازین جای‌پست — چو همت‌کنم زیرپا هرچه‌هست
بیا ساقـی آن خنجـر آبدار — روان از نیام صـراحـی برآر
بمن ده کـه بر رغم اهل ریا — کنم توبـه را از بدن سرجدا
مغنی بچنگ آر آن طرفه دف — که بر گردش[2] آیینه‌ها بسته‌صف
که تا هردلی درخور ذوق‌خویش — ببیند درو چهـرۀ شوق خـویش
بیا ساقی آن نار[3] هستی فروز — که شد شعلۀ عشق ازو خانه‌سوز
بمن ده کزو چون برافروزیم — کند آرزو خـان و مـان سوزیم
بیا ساقـی آن آب آتش لباس — که برتن بسوزد لباس هـراس
بمن‌ده کـزو برفروزم چو مهر — نبـرد آزمایـی کنم بـا سپهر
مغنی ز عـود آتشی بـرفروز — ز گـرمـی دل آنچنانم بسوز:
که از سوزشم شعله چون آفتاب — ز شرم ازعرق برمن افشاندآب
بیا ساقی آن بادۀ گـرم خون — که در دل نماید محبت فـزون
بده تـا کنم آشنایـی بدوست — زمهرش شوم پر چو ازمغز پوست
مغنی دف پـرجلاجل کجاست — که‌هریك‌ازآن[4] عینك چشم‌ماست
بکف نه کزو[5] چشم خونابه‌بار — چو خور گردد از روشنی پرده‌دار
زمان را[6] ببینم رخ خـرمـی — زنم همچو مـی نوبت بیغمـی
ببا ساقـی آن لذت‌آمیز عشق — چو حسن بتان فتنه‌انگیز عشق
بمن ده که شوقش عنانم کشد — بکـوی فنا رخت جانم کشد
مگـر یکدم ازقید هستی رهم — چو آیینه از خـودپرستی رهم

۱ـ چ: مترس ازو بال، ۲ـ چ: که‌برصف، ۳ـ چ،م،ب: جام، متن‌ازمل، ۴ـ چ،م،ب: ازو متن ازمل، ۵ـ چ،م،ب: کزآن، متن‌ازمل، ۶ـ چ: زبان‌را، مل: زمانی،

مغنی ز قانون جهانسوز شو ❊ ز مژگان او[1] غمزه‌آموز شو

که بی‌غمزه ناید خدنگ نظر ❊ ز چشم نکویان بدل کارگر

بیا ساقی آن خازن[2] می بیار ❊ روان ز آستینش[3] کلیدی برآر

که ازوی گشایم در گنج راز ❊ ز گنج دو عالم شوم بی‌نیاز

بیا ساقی آن بادهٔ پرفنون[4] ❊ که‌شد پرده در همچو دست‌جنون

که رسواییم را شود پرده‌دار ❊ بعهد صلاح شه کامگار

علیّ ولی کز شراب الست ❊ درین[5] بزمگه کس‌چو او نیست‌مست

رود آنکه از جام لطفش زجا ❊ توان دادش از مستی می عصا[6]

بمیخانهٔ قدر او لامکان ❊ بدردی کشی داد خود را مکان[7]

زهی جم غلامی که جام وجود ❊ در آن بزم خوردی که عالم نبود

زبان گر کند کلکت از باده تر[8] ❊ رود سهو از یاد مستی بدر[9]

بشوید حسامت گر ازباده دست ❊ که گریه‌خون‌ریزد ازدیده‌مست[10]

ببزمی که زد شخص جودت‌قدم ❊ بشوید دو باده دست از کرم

کند تیغت ارجانب می نگاه ❊ پرد رنگ از روی شخص گناه

ز حفظت سزد گر نیاید برون ❊ دگر مستی از بادهٔ لاله‌گون

شود عدلت ار ساقی میگسار ❊ بیکجا کند عقل و مستی قرار

گر ازجام‌حلمت[11] شود پشه‌مست ❊ کمر بشکند پیل را از نشست

وگر باده بأس تو بیند بخواب ❊ زمستی زند بررخ خواب آب

زعفو تو آبد که در عرصه‌گاه ❊ خجالت بود توبه را از گناه[12]

کندخشمت از کین نظر گردر آب ❊ چو می برفروزد جمالش ز تاب

در آندم که عفو تو آمد پدید ❊ دگر توبه خود را سلامت ندید

بدانگونه طبعت کجی‌را بکاست ❊ که مستی رود بعدازین راه‌راست

۱ـ چوم: بمژگان، ب: چومژگان،متن‌ازمل، ۲ـ مل: مخزن، ۳ـ مل: زآستینت، ٤ـ مل: فسون، ٥ـ چ: ازین، ٦ـ چ‌م‌ب این بیت‌را ندارد وازمل نوشته‌شد، ۷ـ چ‌م‌ب: خودرا نشان، متن‌از مل، ۸ـ ب: کلك ازآن باده‌تر، ۹ـ چوم: شود سهو ازباده مستی دگر، ۱۰ـ م: همه‌خون فروریزد... ۱۱ـ موب: حکمت، ۱۲ـ موب این‌بیت‌را ندارد،

خلافت کند گر سوی می‌نگاه نیابد دگـر در دل شیشه راه
دهد خشمت ار آب کین خاك را کند همچو برق آتشین تاك را[۱]
رود آنکه از جام خشمت بتاب[۲] بمحشر شود سایه جو ز آفتاب
مگر شیشه خواهد بعهدت عدم که کردست انگشت ایمان علم
درآید زبـان شیشه را در سخن[۳] گرش خاطـر تو گشاید دهن
شود بی‌نیاز ار دهـی می‌زدست بگاه طلب سائل ازکف مست[۴]
شود دولتت گر ز می رهنما[۵] نیفتد دگـر کس بمستی زپا
کریما ، غمم بین و فریادرس که غیراز تو نبود کسی دادرس
چنان کـرد پستم سپهر برین که عرشی کند بعد ازینم زمین
بافتادگیها مـرا گیر دست بکش برسپهرم ازین جای پست
سرم در ره همتت ساز فـرش بکرسیّ عزت نشانم چو عرش[۶]
چو افتاد این گوهر شاهوار ز دریای انـدیشه‌ام بـر کنار
چنین‌خواست این در دریا اساس که گردم ز بهرش مهندس‌شناس
شوم از پـی فضل اهـل هنر چـو انـدیشهٔ آرزو دربـدر
کـه ناگـه شدم آرزو رهنما ببزم کـریمـی[۷] ببوی سخـا
سمیّ **خلیل** آنکه گلزار جود ز ابـر کفش یافت برگ وجود
محیطی چو معنی لبالب گهـر ز موج هنر سوده[۸] بـراوج سر
جهانی بدانش چو اندیشه فرد سراسر نکویی چو اطوار مرد
چو فکر مهندس بهرکار چست مبرا ز نقصان چـو عهد درست
زلطفش حسد برده جان بربدن باو لطف نازنده چون جان‌بتن
دل گنج ، ز انعام او درهراس[۹] وزو[۱۰] شکر گویان لب ناسپاس
سعادت ز نیکوییش کرد[ه] شرم مروت ازو دیده بازار گـرم

۱ـ درمل این بیت اضافه‌است ولی‌مناسبتی‌بسیاق متن‌ندارد: نهد مست‌اگرجام غفلت‌بپیش‌ـ جوهشیار بیند درو عکس خویش، ۲ـ م‌و‌ـ: زتاب، ۳ـ چ: درآمدزبان شیشه‌را درسخن، م‌وب این بیت‌را ندارد، متن ازمل، ٤ـ درم‌وب این‌بیت نیامده، ۵ـ چ: رونمای، ٦ـ مل: رسانم چو عرش، ۷ـ چ‌م‌ب: کرامی، متن‌ازمل، ۸ـ م‌وب: برده، ۹ـ چ: دل کج درانعام‌او درهراس، ۱۰ـ چ‌م‌ب: درو، متن‌ازمل،

چـو رحمت نیارد گنه[1] در نظر ‌‌ ز طبع مـروت جوانمردتـر

بروز فروماندگی چون علاج ‌‌ چو زر خامه ویران کن احتیاج

باو زنده دانش، چو جان از بدن ‌‌ ازو زاده معنی ، چولفظ از سخن

زهـی ذاتت آیینهٔ مـردمی ‌‌ کف جودت آواره ساز کمی[2]

فلـك سکّـهٔ راحتت را درم ‌‌ جهـان نطفـهٔ منتت[3] را شکـم

دلت از سخـا همت اندوزتـر ‌‌ کفت از کـرم بخشش‌آموزتر

بعهدت هـراسان طمع از سخا ‌‌ چـو ز اندیشه نالان دل مبتلا

لبت چاشنی‌بخش جـام امید ‌‌ وزو هـردو عـالـم بکام امید

درت سوده سر بـر سپهر دوم ‌‌ زبس ریخته بوسه بـر روی هم!

بنانت[4] ز کلك جـواهـرنثار ‌‌ کشد میل[5] در دیـدهٔ انتظـار

بعهـدت نیاسوده امید کس ‌‌ چو در خاطر اهل نعمت هوس

چنان شد دعای تو ای دادرس ‌‌ که آید زدل بی‌طلب چون‌نفس

شها دل گـرفت از زمدح منت[6] ‌‌ بتازم[7] بجـولانگـه تـو سنت[8]

یکی تیزرو اشهبی همچو هوش ‌‌ چو کالای‌جان مانده‌بکر ازفروش[9]

برفتن نکوتر ز فکـر درست ‌‌ بسبقت گرفتن چو روز نخست

گه پویه میدان وسیعش چولاف ‌‌ پر ازسعی‌و کوشش‌چوروزمصاف[10]

بسان سلامت بوقت سکـون ‌‌ گه حمله[11] بی‌باك‌تر از جنون

بمنزل بریدن چو شمشیر برق ‌‌ بجـولان فـریبنده مانند زرق

سرشته وجودش چوسیماب ناب[12] ‌‌ چو نبضش‌بتن کرده جااضطراب[13]

بود دست و پایش بسان قلـم ‌‌ ولی صفحهٔ خاك ازو بـی‌رقم

از آن برزمین سایـه انداختی ‌‌ که از سیر خویشش خبرساختی

بفرمان بری چون عنان نظر ‌‌ بهـر کـار اندیشه سان راهبر

۱ـ چ،م،ب: کهر، متن‌ازمل، ۲ـ چ: آوارهٔعالمی، ۳ـ م‌وب: لقمهٔ همت، ٤ـ چ: نباتت، ۵ـ چ: نیل، ٦ـ مل: ازمدیح منت، ۷ـ چ بنازم، ۸ـ در م‌وب این‌بیت نیست، ۹ـ چ‌وم: خروش، ۱۰ـ این‌بیت درم‌وب‌نیست، ۱۱ـ چ،م،ب: حنگ، متن‌ازمل، ۱۲ـ م‌وب: زسیماب ناب، ۱۳ـ چ، م،ب: جان اضطراب، متن‌ازمل،

چومستی بپیشش یکی کوه ودر — ولیکن ز هوشش خبر بیشتر

چو کیفیت ازجا چنان تندجست[1] — که‌شدمست،هر کس که‌بروی‌نشست[2]

بمیدان او مانده برجا خیال — چو اندیشه در تنگنای محال

بعزم ار نشینی برآن دیو زاد — جهان گوید اینك **سلیمان** وباد

برفتن همه عضو او در شتاب[3] — ز هر موی پاکرده چون‌آفتاب

ازآن گردد ازنعل آتش فگن — که سوزد بکین سایهٔ خویشتن

خیالش اگر در دل آید بخواب — درآرد ز خوابش زبس اضطراب

رود زیر و بالا برآید چنان — که بیند نظر درچه و آسمان

گه دیدنش دیده بکر ازحجاب — بچشمش یکی ذره و آفتاب

چو جودت ز تنگی این سنگلاخ — بکامش بیفگنده گامی فراخ[4]

جهان پادشاها ، دمی گوش باش — بمستی دردم دمی هوش باش

که آیم بجوش و گشایم زبان — نمایم برت عرض حال نهان

اگر دور گشتم ز گفت وشنید — چو آیینه‌ام بی‌تصور که دید[5]

ضمیرم پراز صورت معنویست — که رشك صنمخانهٔ مانویست

ولی طالع بد مرا هرزمان — نهد مهر خاموشیی بر دهان

اگر لطف شاهم گشاید زبان — جواهر فشانم جهان در جهان

چنان جانفشانی[6] کنم در سخن — که جان **نظامی** درآرم بتن

گشایم در مخزن فکر را — نمایم بتو معنی بکر را

مسیحای معنی شوم در سخن — وزآن جان درآرم سخن‌را بتن[7]

ثنائی درین خودنمایی مپای[8] — بحرفی[9] ازین خوبتر لب گشای

بنزدت فرستم شها یك عروس — که عنین[10] ازونیست قانع ببوس

ز وصل بتان لذت‌آمیزتر — ز طبع هوس رغبت‌انگیزتر

سفارش زمن‌خواهد این‌طرفه‌حور — که نزد تو میآید از راه دور

۱ــ مل: چست‌جست، ۲ــ چ: دروی نشست ۳ــ چ،م،ب: اورا شتاب، متن‌ازمل، ٤ــ م‌وب: چوجودت زتنگی ازین سنگلاخ ــ بکامش‌نیفگنده گام‌فراخ، ۵ــ م‌وب: ندید، ٦ــ چ‌ومل: درفشانی، ۷ــ این‌بیت ازمل نوشته‌شده ودرچ،م،ب، نیست، ۸ــ چ: میای، ۹ــ چ: بحرف، ۱۰ــ چ‌وم: عنی،

برآراستم هودجی از سخن — درو کردمش جای چون جان‌بتن
ببستم در هودج از قفل بکر — کلیدم فگندم بدریای فکر
گر ازمیل خاطر کشی در برش — بتندی مکن اشتلم بر درش
بدست خرد[1] بند ازو باز کن — پس‌آنگه برو[2] عشرت آغاز کن
بیابی یکی باغ نیکوسرشت — ز زشتی بسی دورتر از بهشت
چو جنت درو ناز ونعمت فراخ — نه برخاك ره بل بسرهای شاخ
ز اندیشه کن پایهٔ[3] خود بلند — ستان کام ازین[4] نعمت دلپسند

درین باغ چون خوش‌نشینی بکام
ببرگی مرا یاد کن ، والسلام



۱ــ چ،م،ب: بدست خودت، متن ازمل، ۲ــ چ،م،ب: باو، متن ازمل، ۳ــ چ: مایهٔ ٤ــ چ: از آن،

ذکر

شاهباز بلندپرواز عرش[1] نکته‌پردازی مولانا عرفی شیرازی

افصح‌الفصحا واملح‌الشعرای عصرخود بوده، اشعار او همه خوش‌لفظ ومعنی واقع‌شده، درشیوهٔ استعاره کردن ممتاز ودرفن تازه گویی بی‌انبازست، تکلف‌برطرف اصناف[2] منظومات امثال واقران‌خود برطاق نسیان نهاده وعروس مضمون‌را ازلباس الفاظ مرغوب زینت وآرایش دیگرداده، درین‌جزوزمان کسی[3] بروش‌او به‌ازوحرف نمیتواند زد(۱)، ولیکن[4] درساقی‌نامه چندانی کارنساخته وباتمام نرسانده، یك‌قصیده ازقصائد او که درمدح ساقی کوثر برشتهٔ نظم درآورده بتلافی ساقی‌نامه درین‌تألیف بربیاض برد،

بتحقیق پیوسته که آن مطلع دیوان نکته‌پروری درحیات خود دیوان ترتیب نداده، فامابعدازفوت اویکی‌ازدوستان‌یکجهت‌او[5] دیوانی که‌الحال درمیان‌مردمست، مرتب ساخته، وعدد ابیات‌آن همگی ازقصیده وغزل ومثنوی وغیره قریب بدوازده هزاروپانصدبیت است(۲)، وششهزاربیت دیگر از ابیات مرغوب‌آن یگانهٔ عصرخود[6] درآب افتاده، چنانچه درین چندبیت اشارت بدین‌معنی نموده است:

۱ــ ج: گلشن، ۲ــ ج: که اصناف، ۳ــ چ: هم کسی، ۴ــ چ: لیکن، ۵ــ چ: یکجهتی‌او، ۶ــ ج: مرغوب عرفی،

---

(۱) **تقی‌الدین کاشی** میگوید: بی‌شائبهٔ اغراق ومبالغه، حقایق‌غزلیاتش بمثابه‌یی برصفحات خواطرعشاق نقش بسته که اشعار موزونان **فارس و عراق** جز درکاشانهٔ نسیان‌بودن وجهی‌ندارد، و دقایق ابیات‌قصایدش‌بمرتبه‌یی‌برالسنهٔ خاص‌وعام‌افتاده که‌منظومات وافکار اهل‌**خراسان‌وماوراءالنهر** را بازاءآن جز درزاویهٔ خمول وانزوا مناسبت دیگرنیست.... بینهٔ‌این‌دعوی چندین‌قصیده وغزلست، که‌درین اوقات باینجانب ارسال داشته وبواسطهٔ‌تزیین این‌خلاصه داخل این‌اوراق گشته والحق ازآن اشعار کمال‌شاعری وحالت عاشقی ظاهرمیشود، وازآن‌طرز سخن‌نهایت فصاحت وپختگی مبین‌میگردد، «خلاصةالاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملك» **گ**

(۲) **ملاعبدالباقی‌نهاوندی** مینویسد: دراوایل شاعری دیوانی مشتمل بربیست‌وشش‌قصیده ودویست‌وهفتاد غزل وهفتصدبیت قطعه ورباعی ترتیب‌داده‌بود، واین‌رباعی‌را درتاریخ‌آن فرموده:

بقیه درصفحهٔ بعد

غزل

عمر در شعر بسر برده و در باخته‌ام
عمرِ درباخته را بار دگر باخته‌ام

رصد شرع هنر[۱] چون‌نشود محو؟ که من
ششهزار آیت احکام هنر ساخته‌ام

العطش میزند از تشنه‌لبی هر مویم
که قدحهای پراز خون جگر باخته‌ام

گفته گر شدز کفم، شکر که ناگفته بجاست
از دوصد گنج ، یکی مشت گهر باخته‌ام

۱ـ م و ب: شعر وهنر، درج ونسخهٔ خطی دیوان عرفی متعلق بنگارنده که تاریخ‌تحریر ندارد ولی ازقرائن پیداست که‌دراوائل قرن‌یازدهم نوشته‌شده «رصدشرع هنر» است ودرصحت‌آن تردیدی نیست وما ازین نسخه بعلامت «دیوان» یاد خواهیم‌کرد،

مانده ازصفحهٔ قبل

رباعی

این طرفه نکات سحری و اعجازی
چون گشت مکمل برقم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت
« اول دیوان عرفی شیرازی »

وعددآحاد مصراع تاریخرا باعدد قصیده که بیست‌وشش است، موافق‌یافته، وعشرات‌را باغزل که دویست‌وهفتاد غزل‌باشد، ومآت‌را باابیات‌قطعه ورباعی که هفتصدوبیست‌بیت باشد مساوی پیدا کرده [بیست جزومآت‌نیست وغلط چاپیست، مآت‌مصراع تاریخ عبارت‌است از ر: ۲۰۰ ش: ۳۰۰ ر: ۲۰۰ جمع: ۷۰۰ **تقی‌کاشی** هم‌میگوید دویست رباعی که چهارصدبیت باشد وسیصدبیت قطعه] والحق دریں‌تفکر یدبیضا نموده، وقبل‌ازترتیب این‌دیوان ششهزار بیت ازابکار **افکار**ایشان ازیشان تلف‌شده... ومسودات اشعارخود را هنگام نزع بکتابخانهٔ آنحضرت [مقصود **خانخانان** است] که‌مکتبخانهٔ اهل عرفانست فرستاد که مرتب ومدون سازند، این‌حقیقت‌شناس نیز بوصیت آن‌فارس **مضمار سخنوری وفصاحت** عمل نموده، بجمع وترتیب‌آن امر فرمود، ودر اندک‌زمانی ازعالم پریشانی بشیرازهٔ جمعیت‌رسیده، مشتمل برچهارده هزاربیت ازقصائد وغزلیات ورباعیات **ومقطعات** و مثنوی بحسن‌سعی **سراجای اصفهانی** ترتیب‌یافت ، واشعاری که ازآن‌سخندان درمیانهٔ مردم مشهورست؛ جمع کردهٔ منشیان این‌آستانست، وتتبع خمسهٔ **شیخ‌نظامی** علیه‌الرحمه نیزنموده‌اند،

«مآثررحیمی ج۳ ص۲۹۷ تا۲۹۹» **گ**

بنابشرحی که گذشت قول‌مرحوم**سیدمحمدعلی‌داعی‌الاسلام**دررسالهٔ‌موسوم‌به**شعروشاعری عرفی**چاپ‌دکن‌بسال۱۳۴۵ق‌ه مبنی براینکه: «اشعار **عرفی** که بکتابخانهٔ **خانخانان** سپرده شده (بدلیل رباعی سابق‌الذکر) هشت‌هزار بیت بوده، و **محمدقاسم سراجا** بخیال اینکه ششهزار بیت

بقیه درصفحهٔ بعد

حقیقت حال آن عندلیب گلستان نکته‌پردازی از خالـوی او **شمس‌الانام شیرازی**[۱] استماع نموده‌درین‌اوراق‌پریشان تحریر نمود،اماچون این‌ضعیف‌مآل‌حال آن‌طوطی‌شکر مقال‌ازواستفسار نمود گفت:[۲]نام پدرعرفی‌**خواجه‌بلوی‌شیرازی**‌ست[(۱)] و مولد خودش نیز در آنجا واقع شده . واین **خـواجه‌بلو**[۳] درشهر مذکور در دفتر خانهای شاهی بشغلی از اشغال حکام آنجا اشتغال داشته[۴] و نام پسرش **محمدحسین** بود[(۲)]، درصغر سن درمیان مردم به**مولانا سیدی**[(۳)] ملقب گردیده[۵] ودر اول جوانی بوادی شعر گفتن افتاده[۶] هرچه ازو سرمیزد خالی‌از رتبه‌یی نبود، یاران اهل‌**شیراز** باو **عرفی** تخلص‌دادند، وسبب بر آمدن‌او از**شیراز** ازین‌رهگذرست که درسن‌چهارده وپانزده[۷] حسن‌او قبول تمام‌عیاری بهم‌رسانده بود وآبله نکشیده، چون سال عمرش به‌بیست رسید، آبلهٔ سرشاری برآورد، بعداز اشتداد و استخلاص آن الم[۸] تغییری در چهرهٔ او بهم‌رسید، چنانچه هر کس که اورا میدید ازو تنفرمیکرد، ومولوی ازین مقدمه بغایت آزرده ودرهم بود، وبخاطر نمیرسانید که: ع

چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند

۱ـ م‌وب: حقیقت حال آن عندلیب گلستان‌را ازمخبران صادق دارالفضل شیراز، ۲ـ م‌وب: بعداز تحریر نمود: برارباب‌بصیرت پوشیده نماند که، ۳ـ چ: خواجه‌بلوی، ٤ـ چ: داشت، ٥ـ چ: گردید، ٦ـ چ: افتاد، ۷ـ م‌وب: در سن چهارده‌سالگی، ۸ـ چ: بعداز انقضاء اشتداد واستخلاص آن مرض،

مانده ازصفحهٔ قبل

عرفی کم‌شده‌بود، وتمام‌اشعاراو چهارده‌هزار بوده، آخردیوان‌اورا بچهارده‌هزار رسانید، وششهزار بیت ازغزلیات سست دیوان **عرفی**‌را ازعرفی نام‌شاعر دیگری دانسته‌است» رد میشود ، که بقول

غنی کشمیری

شعر اگراعجازباشد، بی‌بلند وپست نیست — دربد بیضا همه انگشتها یکدست نیست **گ**

(۱) مولانا**سیدمحمد** متخلص به**عرفی**ابن**خواجه‌زین‌الدین‌علی‌بن جمال‌الدین‌شیرازی** مشهور به**خواجهٔ‌چادرباف** ،

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

(۲) نام اصلی این فرید زمان‌خود **خواجه سیدی محمد**ست، وسبب **عرفی** تخلص‌نمودن این‌دانشور آنست که چون‌پدرش بعضی‌اوقات در دیوان حکام **فارس** بامر وزارت داروغهٔ دارالافاضل **شیراز** مشغولی مینمود، مناسبت شرعی وعرفی‌را منظور داشته **عرفی** تخلص کرد،

„مآثررحیمی ج۳ ص۲۹۵“ **گ**

(۳) اصل : صیدی، و بطوریکه سبق ذکریافت اورا دربدایت حال **سیدی** میخواندند، که مخفف سیدی است، و**صیدی** تحریف کاتب است، **گ**

ازغرورجهلی که درسر داشت[۱] بنابر آن‌ازوطن خروج کرده به **هندوستان** که خانهٔ نشو و نمای نکته‌سنجان و دارالعیار خردمندانست آمد[۱]، و بسعادت خدمت افلاطون ثانی **حکیم ابوالفتح گیلانی**[۲] کــه یکی از ارکان دولت قاهرهٔ شهریار گردون‌اقتدار، پادشاه فلك‌قدر خورشیداشتهار **جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی** بود، مستسعد گردید، وازفیض تربیت آن صاحب‌عیار دانش، ازمنزل حضیض[۲] پستی بمقام اوج بلندی رسید. واشعار آبدار او چون دُرّ مکنون قیمت وخریدار بهم‌رسانید[۳] و قصائد غرّا[۴] در مدح مربّی خود گفت، چون میانهٔ حکیم مذکور و نواب سپهسالار **عبدالرحیم‌خانخانان**[۵] اخلاص و اتحاد روز بروز در تزاید و تضاعف بود، به **عرفی** فرمود تاقصیده‌یی درمدح خان جم‌نشان گفته به **گجرات** فرستد، مولوی بفرمودهٔ مخدوم‌عمل‌نموده قصیدهٔ‌غرائی درمدح‌خان‌سپهسالار منظوم‌ساخته بدان‌ملك‌فرستاد،

۱ـ چ: ازغرورجهلی که داشت، م: ازغروری که درسر داشت، ۲ـ چ‌وب: ازحضیض، ۳ـ چ: قیمت خریدار بهم‌رسانیده، ٤ـ م‌وب: وقصائد، ٥ـ چ: سپهسالار خان خانان،

---

(۱) **تقی‌الدین کاشی** گوید: درشهور سنهٔ۹۹۲ ازراه دریا بجانب **هند** خرامید ومدتی در **احمدنگر** رحل اقامت انداخته درآندیار مسکن گزید،

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ کتبخانهٔ ملی‌ملك» **گ**

بداؤنی مینویسد: اول که ازولایت به **فتحپور** رسید، بیشترازهمه به **شیخ‌فیضی** آشناشد، والحق شیخ‌هم باو خوب پیش‌آمد، **ودرین‌سفراخیر** تاقرب **اتك** [دریای‌اتك] درمنزل شیخ‌میبود، ومایحتاج او ازوی بهم‌میرسید، وآخر... درمیانه شکرآب افتاد.

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۸۵» **گ**

(۲) **حکیم‌مسیح‌الدین ابوالفتح** پسرمولانا عبدالرزاق گیلانی‌است که درحکمت نظر و تأله بینش فراوان داشت وساله صدارت آنولایت بدومفوض بود، چون **گیلان** درسنهٔ ۹۷٤ بدست **شاه‌طهماسب صفوی** افتاد وزمان **خان‌احمد** والی‌آنجا سرآمد، حکیم‌بادوبرادرخود **حکیم‌همام** و**حکیم‌نورالدین** بهندرفتند ودرملازمت **جلال‌الدین اکبر** هرسه‌برادر بمناصب درخور سرافرازی یافتند، چون **حکیم‌ابوالفتح** شایستگی دیگر داشت، وبمزاج‌روزگار آشنا ونبض‌زمانه شناسابود، ترقی‌بسیار کرد واگرچه درمنصب‌ازهزاری فراترنرفت‌ اما دررتبه ازپایهٔ وزارت ووکالت درگذشت، وی درسال ۹۹۷ وفات‌یافت وچون روزی چند پیش‌ازین سانحه **علامه امیرعضدالدولهٔ شیرازی** [مؤلف فرهنگ جهانگیری] هم فوت‌شده بود، **حرفی‌ساوجی** این‌رباعی درتاریخ گفت:

«رباعی»

امسال دو علامــه ز عالــم رفتند ‌ ‌ ‌ رفتند و مــؤخــر و مقدم رفتند
تــا هردو موافقت نکــردند بهــم ‌ ‌ ‌ تاریخ نشد که «هردو باهم رفتند» ۹۹۷

«مآثرالامراء ج۱ ص۵۵۸» **گ**

وقتی که آن دُرِّ آبدار زیب گوش [جانِ] خانِ عالیمقدار گردید، ممدوح[۱] صلهٔ لایقی از آنجا بجهت مادح فرستاد، الحق که آن قصیده را بغایت خوب گفته، این چند بیت متفرقه از آن قصیده بجهت استشهاد مقدماتی که در ذکر **مولانا عرفی** مسطور شده مؤلف کتاب[۲] **عبدالنبی فخرالزمانی** درین تألیف حنیف! بر بیاض برد، تا هنگام مطالعهٔ این نسخه صدق قول او بر خردمندان ظاهر گردد:

مطلع وحسن مطلع ثانی آن قصیده

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

کسی که تشنه‌لب نازتست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی

در اظهار مولد خود گوید

ز بسکه لعـل فشاندم، بنزد اهل قیاس

یکیست نسبت شیرازی و بـدخشانـی

بعهد جلـوهٔ حسن کلام من اندوخت

قبول شاهـد نظـم **کمال**(۱) نقصانـی

کنونکه یافت چومن سرمه‌سای درشیراز

خرد ز دیده کشد[۳] سرمهٔ صفاهانـی

در اظهار اخلاص بحکیم ابوالفتح وعبدالرحیم خانخانان گوید[۴]

از آن ندیده ثنا گویمت که می‌بینم

تـرا و او را یکتن بچشم روحـانـی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود میخواست

مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانـی

۱ـ چ و م: زیب گوش خان ممدوح گردید ، ۱ـ چ: بجهت استشهاد مقدماتی که درین تألیف مؤلف کتاب ، ۳ـ دیوان: بدید کشد، چ،م،ب، دیوان چاپی ص۱۳۶: بدیده کشد، متن از مآثر رحیمی ج ۳ ص۲۹۶ و ۳۱٤ و حاشیهٔ چ منقول از دیوان عرفی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پنجاب، و معنی بیت اینست که: اکنون که خرد چون من سرمه‌سایی درشیراز یافت، سرمهٔ صفاهانی را از دیده میکشد و از خود دور میکند، ٤ـ چ: در اظهار اخلاص حکیم ابوالفتح وخان سپهسالار گوید،

---

(۱) مقصود از «کمال» **خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی** مقتول در ٦۳۳ هجری ست، **گ**

تو چـون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم
که مصرعش‌چمنی کرده ، بیت: بستانـی
ضمیر وی بمن اینجانشان دهد ، هرجای
کـه ناخنی بزنی ، یاسری بجنبانـی

برای انور خردمندان[1] وضمیرضیا گستر دانشمندان مبرهن است که**مولانا عرفی** هیچ‌عیبی بغیراز بی‌ادبی نداشته،چنانکه شیخ‌نامی گرامی **نظامی** را[2] بد یاد مینموده وسخنان ایشان‌را بنظر درنمی‌آورده و باآنهمه دانش، بیدانشی بجای‌آورده، آری‌غرور غفلت اورا ازین‌معنی‌غافل کرده بود که:

ع
تکیه برجای بزرگان نتوان زدبگزاف

ونسبت باکابر بمانند بدمستان بیحوصلگی نباید کرد ، که خمار آن دردسر بی‌عاقبتی میآورد .

رباعی

عیبست عظیم برگزیدن خودرا ... وز خلق‌جهان زیاده‌دیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت ... دیدن‌همه‌کس‌را ونديدن خودرا[3]

تادید ازخود آنچه دید که هنوز سنش بچهل نرسیده بود که در**لاهور** درسنهٔ تسع وتسعین وتسعمائه (۹۹۹) عالم فانی‌را غافلانه وبی‌عاقبتانه وداع کرد که:[(1)]

۱ـ چ: خردمندان روشن، ۲ـ چ: حضرت شیخ‌نامی گرامی شیخ‌نظامی‌را، ۳ـ اینرباعی در چ: نیامده‌درمتن‌هم که ازم‌وب‌نقل شده غلطست وصحیح آن چنینست که دربهارعجم ذیل «برکشیدن» آمده: برکشیدن- معروف ووزن کردن وترقی‌دادن کسی را ومرتبهٔ‌او افزودن،

افضل کاشی

عیبست عظیم بـرکشیدن خودرا ... وز جملهٔ خلق برگزیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت ... دیدن همه‌کس را ونديدن خودرا

ودر مصنفات افضل‌الدین چاپ‌دانشگاه‌تهران این‌رباعی نیامده،

---

(۱) **ابوالفضل علامی** دروقایع سنهٔ۹۹۱ مینویسد: **عرفی شیرازی** رخت هستی بربست ، دری ازسخنسرایی برکشوده‌بود، اگر درخود ننگریستی وزندگی‌را بشایستگی سپردی وزمانه لختی فرصت‌دادی کار او بلندی‌گراشدی، درین نزدیکی این‌رباعی برسنجیده بود:

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

هر جوانی که بی‌ادب باشد   گر بپیری رسد عجب باشد[1]

سیادت و نقابت پناه **میرعلاءالدولهٔقزوینی** تاریخ فوت آن فرید زمان را چنین پیدا کرده وبرشتهٔ نظم درآورده:

تاریخ

افسوس که زود **عرفی** از عالم رفت

نادیده بکام دنیی از عالم رفت

۱ــ چ: درسنهٔ انهی والف عالم فانی‌را بی‌عاقبتانه وداع کرد، وبیت‌را بنقل ازنسخهٔ **ل** درحاشیه آورده‌است،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

رباعی

عرفی دم نزعست وهمان مستی تو	آیا بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست، نقد فردوس بکف	جویای متاعست و تهیدستی تو

«اکبرنامه ج۳ ص۵۹۵» **گ**

همودر **آیین‌اکبری** نویسد: از کوتاه‌بینی درخود نگریست، ودرباستانیان زبان طنز کشود، غنچهٔ استعداد نشکفته پژمرد، «ج۱ ص۳۰۵» **گ**

بداؤنی گوید: جوانی‌بود صاحب فطرت عالی وفهم‌درست و اقسام شعرنیکو کفتی، اما ازبس عجب ونخوت که پیدا کرد، ازدلها افتاد، وبپیری نرسید، «منتخب‌التواریخ‌ج۳ ص۲۸۵» **گ**

تقی‌الدین‌کاشی میکوید که: درمرض موت این‌دو رباعی برزبانش جاری کشت.

ایمرگ! مرا زیار شرمنده مکن	نومیدم ازآن کوهر ارزنده مکن
یارآید وجان رود، خدایا نفسی	مهلت ده ودر قیامتم زنده مکن

(رباعی دوم قبلا ثبت افتاد)

میرزایوسفخان مشهدی داماد **کامران‌میرزا** درجواب **عرفی** کفته:

عرفی! رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
آنجا غم‌دوست، مایهٔ دست تهیست	خوش باش کزین مایه قویدستی تو

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملك» **گ**

همو کوید: جماعتی که ویرا دیده‌اند، وبصحبت او رسیده، میکویند مردی خوش‌طبع وظرافت دوست بود، وباوجود خودرایی واشعریت بامستعدان وشعرای زمان در حین ملاقات دقیقه‌یی ازدقایق خوش‌طبعی فرو کذاشت‌نمینمود، ولطایفی که میان‌او وشعرای دیار**هند**خصوصاً **شیخ‌ابوالفیض‌فیضی** ودیکر کسان کذشته، درمیان خوش‌طبعان مشهورست، «خلاصة‌الاشعار» **گ**

ازآنجمله‌ظرافتهایکی اینست که**بداؤنی**مینویسد:روزی‌بخانهٔ **شیخ‌فیضی** [پسر شیخ مبارك] آمد، چون‌سک بچه‌را باشیخ مخلوط دید، پرسید که این‌مخدومزاده‌را چه‌نامست؟ شیخ کفت. **عرفی**، او دربدیهه کفت: **مبارك** باشد، وشیخ‌بسیار برهم ودرهم‌شد،اماچه‌فایده؟

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۸۵» **گ**

چون معنی‌محض بود، از آن گفت خــرد
تاریخ وفات : «معنی از عالم رفت» ۹۹۹[۱]

روزی‌ازروزها بتقریبی ازوزارت‌پناه،عزت‌ومعالی‌دستگاه، **میرزانظام‌قزوینی** که بخشی دیوان دارالعیش **کشمیر** بود، شنیدم که گفت: در وقتی که خبر بیماری **عرفی** بسمع مبارك جمجاه انجم‌سپاه **جلال‌الدین اکبرپادشاه** رسید ، بمن حکـم فرمود تامن ببالین او رفته برمآل احوالش اطلاع یابم وحقیقت مردن وزیستن اورا بعداز ملاحظه بعرض‌رسانم، چون نزدیك اوشدم دیدم که کاربرو دشوار شده ونفسش بشماره افتاده، پرسیدم که چه‌حال داری ؟ جواب داد که: دوشش، شش‌وپنج، هرچه ازو پرسیدم همین جواب گفت، برگشته حقیقت حال آن شکسته پروبال را بعرض ایستادگان بارگاه جلال رسانیدم، پادشاه واعیان دولت قاهره ازاستماع این‌مقدمه تعجب بسیار نمودند، مؤلف کتاب میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** بعرض معتقدان ارباب ولایت میرساند که‌باطن حضرت شیخ‌نامی گرامی نگذاشته که **عرفی** دروقت رحلت باایمان ازعالم‌فانی بعالم باقی‌رود، چراکه دردم واپسین بجای کلمهٔ شهادت آن مزخرفات برزبانش جاری‌شده وازسعادت‌ایمان عرض کردن که سرمایهٔ مسلمانیست وباخود بآخرت‌بردن محروم مانده،[۲](۱)

اگرچه تحریر این‌مقدمه[۳] بعضی‌از اعزّه‌را که معتقدسخنان **عرفی**‌اند خوش نخواهد آمد، فاما فقیر معذورست، چراکه باطن اولیاء این‌ضعیف را برسربیان‌این

۱ــ ازسیادت ونقابت پناه تامعنی ازعالم‌رفت، درج‌نیست، ۲ــ داستان میرزانظام قزوینی، از روزی‌ازروزهاتامحروم مانده‌در م وب نیامده، پروفسور محمدشفیع‌هم درحاشیهٔ ج نوشته که: ازروزی تا محروم مانده در ل نیست بجایش فقط این‌بیت است: هرجوانی که بی‌ادب باشد، گربپیری رسد عجب باشد، ۳ــ موب: اگرچه‌تحریر بلندپروازی شاهباز عرش نکته پردازی،

---

(۱) **خوشگو**شرح‌اینواقعه‌را دقیق‌تر نوشته است، اومیگوید:درعمرسی‌وشش‌سالگی بدارالسلطنهٔ **لاهور** بمرض اسهال ، وداع عالم‌فانی نمود ، ومقبرهٔ **میرحبیب‌الله** نگاهداشته شد، درهنگام نزع، مسودات اشعار خودرا بکتابخانهٔ نواب **خانخانان** فرستاد که مرتب ومدون سازند، تابموجب فرمودهٔ سپهسالاری بسعی **سراجای اصفهانی** ازقصیده وغزل و رباعی وقطعه ومثنوی ونثر چهارده‌هزار بیت فراهم‌شد وکلمهٔ «ترتیب: ۱۰۱۲» تاریخ ترتیب‌کلیات اویافتند، گویند سخت قمارباز وشرابخوار بود، وهنگام نزع‌هم پیاله‌پیاله ویاشراب یاشراب ودوپنج ودوشش برزبان میراند،

«سفینهٔ خوشگو» گ

فقره آورد، خلاصهٔ سخن[1] آنکه هنگام تسوید ذکر مولانای مغفور[2] عزیزی درویش نام که[3] خالی ازحالتی نبود مثنوی مولوی معنوی[4] دردست، بکلبهٔ احزان این کمترین[5] دردمندان آمد و بی آنکه برشغل بنده اطلاع یابد، مثنوی گشود واین چندبیت از آن کتاب خواند:

مثنوی

از ادب پرنور گشتست این فلك	وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
از خدا خواهیم توفیق ادب	بی‌ادب محروم ماند ازلطف رب

چون این سه بیت مثنوی از زبان آن درویش بگوش این فقیر رسید، بخاطر رسانید که این اشارتیست ازجانب الله بنا برسروش غیبی، ازروی ضرورت شمه‌یی از بلندپروازی آن شاهبازعرش نکته‌پردازی[6] مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید[7] والاباین کمینه این قسم جرأتی نسبت بآن نکته‌دان سخن آفرین هیچ نسبتی[8] نداشت[9] و من‌العجائب آنکه بعداز تحریر این کلام درشبی از شبهای جمعه مؤلف این تألیف چنان در واقعه دید که **عرفی** در فضای وسعت نمای گلشنی که آتش رشك درجان گلستان ارم میزد، وداغ حسرت بردل بوستان خورنق مینهاد، همراه همان‌درویش درویش‌نام میخرامید، و درعین سیاری‌روبسوی‌این‌ضعیف‌نموده‌باین‌عبارت‌بی کم‌و بیش گفت: ای فخرالزمانی هیچ میدانی که من چه مایه پشیمانی ازپریشان گفتن خود میکشم؟ وبتخصیص‌ازبی‌ادبیهایی که نسبت‌بحضرت **شیخ گرامی نظامی** ازمن‌سرمیزد؟ گفتم‌نه، گفت‌بخدا که درحیز گمان وامکان نمی‌آید، برتو پوشیده نماند که ایزد تعالی مرا ازبرای مداحی‌امیر بحق‌مؤمنان وامام‌متقیان مظهرعجائب ومصدرغرائب **علی بن ابیطالب**(ع) آمرزید، اولیاء سخن نیز از تقصیرم گذشتند. بتخصیص شیخ بزرگوارنظامی‌بصلهٔ‌قصیدهٔ نان‌وخیار که‌درمنقبت‌امیرالمؤمنین **حیدر کرار** گفته‌ام، لیکن ازخجالت عفواو تاقیامت برنمی‌آیم، آنچه درفلان‌روز این‌درویش خیراندیش

۱ـ چ: ملخص سخن، ۲ـ چ: مولوی مغفور، ۳ـ چ: عزیزی که، ۴ـ چ: مثنوی مولوی، ۵ـ چ: کلبهٔ احزان کمترین، ۶ـ چ: بلند پروازی او، ۷ـ چ: شکسته گردانید، ۸ـ م وب: هیچ آشنایی، ۹ـ چنین‌است درهرسه نسخه وعبارت نارسا بلکه مغشوشست،

درباب بی‌ادبی من ازشعر **مولوی معنوی** برتوخواند حق‌برطرف‌اوبود، اکنون این آزادمرد نیزازلطف ایزدسبحان بمامهربان‌شده، فردا بتوخواهد گفت»

چون شاهبازعرش‌نکته‌پردازی، **مولانا عرفی شیرازی** درعالم واقعه سررشتهٔ کلام بدینمقام‌رسانید: حصار باغی‌درمیان آن‌سرزمین‌بنظر کمترین‌در آمد، که در آن بازبودودردرونش گلهای الوان‌برفرازشاخهای‌درختان‌درجنب‌لباس‌برگهای‌زمردی و زرنگاری‌بجلوه‌در آمده ومرغان‌خوش‌الحان‌برمنابرغضبان‌بنغمه‌سرایی‌مشغول گشته،

بیت

دروهر مرغ را عیش فـراخی نجستی[1] سالی از شاخی بشاخی

عرفی بدرون آن‌باغ در آمد و در آن حدیقه‌راچنان محکم‌بست، که‌این‌حقیر ازصدای دربیدارشد، ودرمیانهٔ دونماز آنروز،همان‌مرد جهانگردنزدمن آمد و کیفیت واقعه‌را بطریقی که بنده دیده بود بیان کرد، پس از آن گفت ای **فخرالزمانی** منبعد باخود عهد کردم که هرگز ارباب معانی را بد یاد نکنم، و براصحاب سخن حجت نگیرم، سخن هرچه‌باشد، اکنون این ضعیف[2] سه‌بیت ازآن مطلع دیوان نکته‌دانی که درمقطع زندگانی‌ازروی انصاف گفته وبوی‌بازگشتی ازآن‌میآید درسلك‌تحریر میکشد، چراکه مناسبت ابیات[3] بسیاق این کلام باعتقاد خود بهتر از کنایات او که باکابر دارد میداند:

شعر

بازوی همتم آنروز چـو قیمت بشکست
کـه بتابیدن سر پنجهٔ مـردان رفتم
من چه بودم؟ حلبی شیشهٔ لعلی صهبا[5]
پای کـوبان بکجا؟ برسر سندان رفتم[6]
چون صبا رخصت گشت چمنم بود، ولیك
چـون تماشایی خـائف بخیابان رفتم

۱ــ م وحاشیهٔ ج: نشستی، ۲ــ ازشمارهٔ۴ تاشمارهٔ ۶ درج: عبارت متن که فقط در نسخهٔ ر مسطوربوده ،حاشیه نقل‌شده‌است، ۳ــ ج: آن‌ابیات، ٤ــ دیوان: مرجان، ۵ــ ج: من‌چه‌بودم‌حلبی شیشهٔ‌صهبا لیکن، ٦ــ دیوان: من‌که بودم‌حلبی شیشهٔ لعلی‌صهبا ــ پای‌کوبان زکجا برسرسندان‌رفتم،

کسی کـه نعت **سیدالمرسلین** بغایت خوب و منقبت **امیرالمؤمنین** بینهایت مرغوب گفته وچندبیتی اززبان او در اواخر عمر سرزده که دلالت برمعذرت بلنـد پروازی اومیکرده باشد، یقین است که بخشایندهٔ بی‌منت اورا بتصدق حضرت رسالت و بمحبت شاه ولایت از رشحات سحاب فیض و قطرات غمام فضل خود محروم نخواهد ساخت[1]،

بررای انور ارباب هنر پوشیده نماند که هنگام تحریر بتحقیق پیوست که **ملك الشعرای خراسان میرزافصیحی**(۱) درسنهٔ هزارو بیست وهفت، شخصی از **هرات** به **لاهور** فرستاده بود که استخوان مولوی مغفوررا به **مشهد مقدس** برند. ده روز قبل از آنکه کس **میرزافصیحی** بلاهور رسد.[2] **میرصابرصفاهانی** که یکی از یاران اهل این ایام[3] خجسته فرجامست، استخوان **عرفی** را به **نجف اشرف** روانه ساخته بود[4] سبحان‌الله نتیجهٔ این بیت او بظهور رسید:

بیت

بکاوش مـژه از گـور تا **نجف** بـروم

اگر به **هند** بخاکم کنند[5] اگر به **تتار**

و **مولانا رونقی همدانی**(۲) بموجب الهام، مضمون مصراع ثانی این بیت را تاریخ استخوان بردن مولوی بنجف اشرف پیدا کرده و برشتهٔ نظم درآورده :

تاریخ

یگانه گـوهـر دریای معرفت **عرفی**

کـه آسمان پی پروردنش صدف آمد

۱ــ ج: چون مکرر نعت سیدالمرسلین ومنقبت امیرالمؤمنین گفته ودرسلخ حیات از بلندپروازی خود پشیمان شده وچندبیتی برزبان اوجاری گردیده که دلالت برمعذرت او میکند، یقین حاصلست که ایزدتعالی اورا بتصدق محمد مصطفی وبمحبت علی‌مرتضی از رشحات سحاب فیض وقطرات غمام فضل خودمحروم نخواهد ساخت، ۲ــ م و ب: بتحقیق پیوست که میرصابر صفاهانی... الخ، ۳ــ ج: اهل این خجسته فرجامست، ٤ــ م و ب: استخوان عرفی بنجف روانه ساخت، ٥ــ ج،م،ب: بمیرانیم، متن از دیوان،

---

(۱) ترجمه‌اش خواهد آمد،

(۲) ترجمه‌اش خواهد آمد،

چوعمر او بسر آمد ز گـردش گردون
شکست بـرصف دلهای پـرشعف آمد

بگوش چرخ رسانید حرف جـانسوزی
که عمرم ازتو چو درمعرض تلف آمد

بکاوش مـژه از گـور تا **نجف** بـروم
فگند تیر دعائـی کـه بر هدف آمد

رقم زد از پی، تاریخ **رونقـی** کلکـم
«بکاوش مـژه از**هند**تـا **نجف** آمد»[۱]

۱۰۲۷

برارباب دانش واصحاب بینش پوشیده نماند که **میر** مذکور ازبرای خاطر بیت‌مسطور، جسد**مولاناعرفی**رابآستانهٔمتبرکهٔ**حضرت امیرالمؤمنین** وامام‌المتقین فرستاده وبنیابت جدّخود صلهٔ شعر اورا بدو رسانیده، زهی سعادتمند فرزندی که مداح پدررا ندیده ونشناخته ازخاک‌مذلت بردارد وپس‌از مردن‌وی از گفته‌اوکامش برآورد، وازبتکدهٔ هندش بکعبهٔ نجف‌رساند، بتخصیص درین جزو زمان که ارباب دول باحوال گزیدهٔ سخنوران زنده نمی‌پردازند، تابمردگان چه‌رسد . سخنورانی

(۱) **خوشگو** مینویسد: **میرصابرصفاهانی** که‌از مستعدان وموزونان بود، ودرخدمت‌نواب **غیاث‌بیگ طهرانی** عرف **اعتمادالدوله** که پدر**نورجهان‌بیگم** باشد وزارت داشته، بعدسی‌سال هلالی استخوانهای نعش‌اورا بقلندری داد، و مبلغها باوعنایت کردکه به**نجف اشرف** رساند، وآن آزادمرد بدوش‌همت برداشته، بپای‌سعی به**مشهد** رسیده، دوماهش درآن‌خاك سپرد، بعده برآورده به**نجف** رسانید ، **رشیدای کاشی** درآنوقت که سال هزار وبیست‌وهشت هجری‌بود، در**نجف** اقامت داشت، میگوید که من‌درنزد **سیدحسین حسنی** نقیب‌النقباء **نجف**میبودم، واستخوانهای **ملاعرفی** را بعدسی‌سال هلالی که ازفوت اوگذشته بود، دربیرون حصار **نجف** درزمینی که **بحیره** گویند، واز زرخریدهٔ امام مفترض‌الطاعه **علی‌بن‌ابیطالب** است، واکثر علمای امامیه برآنند که صحرای محشر همینجا خواهدبود، مابین دیوار حصار**نجف** ومقام‌حضرت **صاحب‌الزمان** مدفون ساختیم، ودرآنروز **سیدحسین حسنی** خیرات واحسانها نموده وارادهٔ ساختن عمارتی برسرقبر اوکرد،

«سفینهٔ خوشگو» گ

که درین ایام درحیاتند وجود فایض‌الجودش را کیمیای مس‌افلاس میدانند، چرا که بااستطاعت قلیل، جمعی کثیر بتقریبی از خدمتش بفیض میرسند، وبقدر مقدور دررعایت آشنا وبیگانه خودرا معاف نمیدارد،[۱]

بیت

الهی بر همین منوال دارش سعادت کن نصیب روزگارش

این‌چندبیت از واردات طبیعت ایشانست:

غزل

آن کز نگاه، خانهٔ خلقی خراب کرد
تنها همین نه بامن مسکین عتاب کرد
مجنون و**کوهکن** همه‌هستند لیك عشق
انداخت قرعه‌یی و مرا انتخاب کرد
ساقی بیار باده که ایام روزه رفت
بلبل بباغ آمد و گل هم شتاب کرد
صابر بنوش باده که رزاق در ازل
رزق ترا حواله بجام شراب کرد

رباعی

از میکده سوی شیخ طامات مرو
زنهار باین راه پر آفات مرو

(۱) **میرصابر** ازسادات**اصفهان** است، درزمان **جهانگیر** بهندرفت، ودولت ملازمت‌یافت، وقایع‌نگاری صوبهٔ **گجرات** وازآن‌پس **دکن** بوی محول‌بود، آثارخیرازو بسیار سرزده‌است، میرصابر درسال ۱۰۶٤ هجری درشهر **برهانپور** وفات‌یافت، طبعش بیشتر بگفتن رباعی راغب بود،

این رباعی‌نیزازوست:

چشمی بجهان وباغ و راغش کردیم گوشی بنوای کبك و زاغش کردیم
دیدیم که باما سر ناسازی داشت ما نیز نساختیم و داغش کردیم

«محبوب‌الزمن تذکرهٔ شعرای دکن ج۲ ص۶۱۳» گ

دیدی زه و رسم خانقه را، دیدی

هوشی داری، تو از خرابات مرو[1]

قصیده‌یی که در منقبت امیرالمؤمنین و امام‌المتقین گفته اینست:

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس

کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز سستی هزار جای

تا اولین دریچهٔ او[2] طایر قیاس

آورده[3] گوشوار مرصّع بر شوه عرش

کز وی علوشان بستاند بالتماس

نی سایه‌اش لباس ببر کرده از علو

نی کرده نور مهر زراندودی لباس

از بسکه نور بارد ازو در حوالیش

خورشید روشنی کند از ذره اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او

بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست

کز رفعتش نه‌وهم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید

گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن، چه عرش و چه کرسی؟ نه بارها

گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه[4] واسطهٔ آفرینشست

یعنی **علی** جهان معانی، امام ناس

۱ــ نسخهٔ ج بعد از بیت: اگر بهند بخاکم کنند اگر بتتار، تا: هوشی داری تو از خرابات مرو، در حدود ۲۸ سطر افتاده دارد، ۲ــ ج: آن، ۳ــ ج آورد، ۴ــ ج: این قصر جای،

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
زر دارد التماس نحاسیّت از نحاس[۱]

معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست
کیفیتی که کرده قضا نام او نُعاس

ای از شمیم جَعد عروسان خُلق تو
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلك نشود عطف دامنش
برقدّ کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو دید حزم ترا گفت با زحل[۲]
چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظلّ بدن صورت حواس

لیل و نهار، نسبتشان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد ببحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گرمابهٔ جهان جلال ترا سزد[۳]
از مهر و ماه، جام و ز هفتم سپهر، طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

۱ــ چوب: طلائیّت، دیوان چاپی: طلائیش، م: طلابت، متن از دیوان، ومعنی اینست که آنجا که لطف او عمل کیمیا میکند ومس را زر میگرداند، زر ازمس التماس دارد که چون او شود تا بلطف کیمیاگر علی زر گردد، ۲ــ دیوان: اجل، ۳ــ جمیع نسخ: بود، متن از دیوان،

شاها منم که چون فرس طبع، زین کنم
گیرد بدوش، غاشیهٔ عجز **بوفراس**

فرماندهی نداشته چون‌من جهان نظم
وین حرف با **ظهیر** توان گفت بی‌هراس

طرز کلام غیر کجا، وین روش کجا؟
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه‌کار کند ناخن حسود
بس فارغست خوشهٔ پروین زجور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بُعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بسست بیهده، بهر دعا برآر
نزد خدای عزّ و جل دست التماس

لبریز باد جام نشاط[1] موافقت
تا هست گرم، دورهٔ این واژگونه طاس

بی‌خوشه باد، کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان‌آس

ساقی‌نامهٔ مولانا عرفی شیرازی[2]

بیا عرفی افسانه را پر بسوز
بخاموشی این نغمهٔ تر بسوز[3]

نفس را مرنجان بعیب کسان
که افسانه اینجاست کوته زبان

اگر دوختی لب تویی گنج حلم
وگرنه زدی خاك در چشم علم

اجل[4] تا ابد گر شود طعنه‌زار
بچینند و ریزند بر روزگار

مثال این بود گر مثل زان‌زنند
که برگ گلی را بشیطان زنند

جهان را چه‌بیم از مکافات کس
کجا شعله اندیشد ازنیش خس[5]

۱ـ جمیع نسخ: حیات، متن‌از دیوان، ۲ـ ج: اینست، ۳ـ تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ عرفی در(ج) چهل‌وسه بیت ودر (م‌وب) نودوهشت بیت‌است، دیوان چاپی ونسخهٔ‌خطی اینجانب فاقدساقی‌نامه است، ۴ـ ب: ازل، ۵ـ م: پیش‌وپس،

بتشریح این غیب دان کهُن — نفس را مرنجان، بگویم چه کن
بکی خنده‌یی هست بعداز دوجام — فرو ریز و بربند لب، والسلام
ببوی می افسانه کردیم گم — دوجامی عطا کن ز سرجوش خم
که آسوده گردیم زین فتنه زار — بخندیم مستانه بر روی یار
بیایید تا سحر و افسون کنیم — شب جمعه از هفته بیرون کنیم
بیا ساقی آن کوثر شعله‌خیز[۱] — بیاور بدریا، بکشتی بریز
بلغزان دلم را قدم در شراب — که در ورطهٔ جوشش و اضطراب:
می و دل برآیند جوشان بهم — دو دریا فروشند طوفان بهم
بده ساقی آن مست هنگامه ساز — که با نغمهٔ بوسلیك و حجاز
برقصیم و هنگامه سازی کنیم — دمی لاله‌وش کاسه بازی کنیم
بیا ساقی این تشنگی را بسنج — پس‌از آرزوی دل ما[۲] مرنج
که مستیم و ترك ادب میکنیم — زجام تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن شاهد خام سوز — صلاحیت آشوبِ اسلام سوز
برقص‌آر، بی[۳] برقع و مقنعه — که خمیازه گیرد ره[۴] صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان — ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گویم پس‌از شکر مستی ومی — خوشا می که هستم قیامت زپی
بیا ساقی اندیشهٔ کار کن — بخم دست ساغر[۵] نگونسار کن
بمی در زن این‌بکر سیماب ناب[۶] — بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از پرده[۷] عقلم بگیر — که تاب شبستان ندارد بصیر
بده گوهر لعلی **سومنات** — بخندان لبم را ز آب حیات
بیا ساقی آن می که حور بهشت — شراباً طهوراً بنامش نوشت
بمن ده که تفسیر آیت کنم — جگر تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از لجّهٔ[۸] شیشه نام — برانگیز ابری کش ازفیض عام:

۱ــ م: سفله‌خیز، ۲ــ ب: دلمن، م: دلمرا، درج ساقی‌نامه ازین بیت آغازشده، ۳ــ درهر سه‌نسخه: نرفتی زبی، متن‌ازدیوان‌عرفی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك، ۴ــ م،ب: در، ۵ــ چ : دست وساغر، ٦ــ چ: بمی‌درزن این‌پیکر سیم‌تاب، ۷ــ چ: ازراه، ۸ــ م‌وب: آن‌لجهٔ،

گهرسنجِ کفرو، عمل‌دارِ دین — برآیند ز آلایش آن و این

بیا ساقی آن آبروی کرم — بده تا بریزم بدیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند — زهم جذب دلها گدایی کنند

بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب — که روی دوعالم ازو یافت آب

بده تا بشویم درو بام دل — در آغاز بینم سرانجام دل

بیا ساقی آن مست ته جرعه‌نوش — ببر تا سر کوچهٔ میفروش

که‌چون **کعبه**‌درسجده‌یی کرده گم — بسازد خراباتی از خشت خم

بیا ساقی آن مشك پروز گلاب — که بر لعل **عیسی** زند آفتاب

بکام دل داغ. داغم فشان — چو بیخود شوم بردماغم فشان

بیا ساقی[۱] آن لعلی **سومنات** — مندیش ازین عصمت بی‌ثبات

که پیمان عصمت در آب و گلم — شکسته پدید آمده چون دلم

بیا ساقی آن آتشین خوی مست — که برتارك تو به ساغر شکست

بمن ده که رنجور و دلخسته‌ام — بهرموی ، دردی فرو بسته‌ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح — که‌روشن‌ترش کرده[۲] **طوفان‌نوح**

بمن ده که تامن کنم[۳] سیر دل — شود روشنم کعبه و دیر دل[۴]

بیا ساقی آن مست فیروز جنگ — که مه را نهد در دهان پلنگ

بده تا درآرم قدم[۵] در رکاب — بفتراك بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن دلفریب **نصوح** — که همشیر لعلست و همزاد روح

بمن ده که در عقد خویش آرمش — دو صد بوسهٔ نقد، پیش آرمش

بیا ساقی آن شیرام[۵] الفرح — بدوری[۶] لبالب کن از وی قدح

که طفلیست هرتوبه‌ام گریه‌ناك — لب هریك از تشنگی چاك چاك

بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند — که تلخیش ریزد حلاوت بقند

بمن ده که کاوَد لبِ شادیم — تبسم بجوشد ز فصادیم[۷]

۱ــ ع‌وب: بیاساقی، ۲ــ ع: کرد، ۳ــ ع: که، ٤ــ ع‌وم: کعبهٔ‌دیردل، ۵ــ ع‌وم: قدح، ٦ــ ع: بدورت، ۷ــ ع: که فنادیم، م: که فصادیم،

بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش   که نیمی ازو مانده رفتم ز هوش

بیا و بده ساغرم متصل[1]   کز اندیشهٔ آن دونیمست دل

برآر از ته شیشه **هاروت** را   که سحرش کند تشنه یاقوت را

بیا ساقی آن درة التاج لعل   که بخشید رنگش بگل‌تاج‌لعل

که سیراب سازم لب خامه را   گلستان کنم[2] معصیت‌نامه را

بیاساقی آن باطل‌السحر هوش   کزوساغری کرده مأوای گوش[3]

بیا ساقی آن شمع فانوس دل   که پروانهٔ اوست ناموس دل

بده تا برقص آورم جان مست   که پروانهٔ نیم‌سوزیم هست[4]

بیا ساقی آن خونِ برمن حلال   جگرسوز لعل و ممدّ سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر   نه یاقوتم از لعل سیراب‌تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار   که بی‌جوششی میفشاند شرار

بیفشان درین سینهٔ غمزده   بیفروز در **کعبه** آتشکده

بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین   بده تا کشم دست از کفر و دین

که اسلام آشوبی انگیخته   بسی آبروی مغان ریخته

بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش   که برجان ماتم نهد داغ عیش

بمن ده که رنگین شود کار من   صد آرایش آرد بدستار من

بیا ساقی آن با خرد درنزاع   فشانندهٔ آستین در سماع

بمن ده که دستم بفرمان شود   سر آستین مست و غلطان شود

بیا ساقی آن بزم درهم شکن   ز نامحرمان پاکساز انجمن

اناالحق نمی‌گنجدم در نفس   بروب از رهم آتش خار و خس

بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار   بمن ده که چون بردل آیدسوار

بمغز دلم ترکتازی کند   بعقل جهانگیر بازی کند

بیا ساقی آن کوثر موج‌خیز   بیاور دمادم بکامم بریز

۱ـ ج: ساغر متصل، ۲ـ ب: گل‌افشان کنم، ۳ـ ج: این‌بیت‌را در حاشیه آورده، ۴ـ ج: که‌پروانه بینیم سوزیم مست، ودرج ساقی‌نامه بهمین‌بیت خاتمه می‌یابد،

که گلگشت آتش کنم چون **خلیل**
شود شعله فوارهٔ سلسبیل

هر آن لاله کز باغ او بردمید
بجوشید و داغش بدلها چکید

گشاده‌ست اینك در باغ دل
در آگر نبی بستهٔ آب و گل

دوصد پردهٔ درد و غم پاره کن
بمغز دلم تاز و نظاره کن

اگر ساغر دلپذیرت شکست
نمیریزد از وی شراب الست

دزین لاله‌زار بهشتی هوا
ورق ریزد و داغ ماند بجا

بود آستین تشنهٔ خمر دوست
که‌صدمیکده دست **موسی** دروست

مگر یار من دست زد در شراب
که پرشد خم از پنجهٔ آفتاب

چو ازجوش خم‌رشحه بیرون جهد
دوصد **ماه‌نخشب** بگردون جهد

زبانی ز جوش وی آموختم
که از وی زبان سخن سوختم

بخاری که از خم بمغزم دوید
وزآن مغزجوشید و بیرون‌چکید

دلمراچنان مست و مدهوش کرد
که‌خونش‌چکیدن فراموش کرد

چنان مست‌خیزد زلب نوش‌نوش
که افتان وخیزان رود تابگوش

زبس چیده هرسو ز بس آب‌وتاب
قدحهای می چون مه وآفتاب

تو گفتی در آن‌بزم همدوش عرش
همه بال طاوس گردیده فرش

طراوت چکان چون هوای بهشت
چو خون شهیدان حلاوت‌سرشت

ز افشاندن دست برنا و پیر
چو گهواره میخانه جنبش‌پذیر

گریبان مستان چودل چاك‌چاك
ز موج سماع آستین رعشه‌ناك

لب نغمه سنجان **داود** لحن
ترنم فشان گشته برطاق وصحن

مجوش ای **خضر** ترك ابرام کن
بانصاف در یوزهٔ جام کن

که‌آن وقف رندان پای‌خمست
نه آب حیاتست ، لای خمست

بدیری سجود پی‌اندر پیست
کز آواز ناقوس جوش میست

ز عشق بتی کفر[1] انگیختند
ازو درد وصاف خمش ریختند

۱ـ ب: کفر،

ذکر

هزاردستان چمن سخن‌سرایی مولانااقدسی مشهدی[1]

شاعری رنگین وسخنوری شیرین‌بوده، وهرچه گفته‌است ناخنی بردل‌میزند، چنانچه ازساقی‌نامه‌اش‌معلوم‌میشود که‌پایهٔ نظم‌او تا کجاست، وتولد آن بلبل گلزار معانی‌درشهر **سبزوار** واقع‌شده، ولیکن‌در **مشهدمقدس** بسن‌رشدوتمیز رسیده‌و به **اقدسی مشهدی** اشتهار یافته[2] ودر ایام‌شباب ازشهر مذکور خروج نموده بسیاری مشغول گردیده است، ودر ایام‌سیاحت بسعادت زیارت شاه‌شهیدان، سرور مظلومان، مردم دیدهٔ‌سید کونین **امام‌حسین** علیه‌السلام‌مستسعد گردیده[3] قصیده‌یی‌درمدح آنحضرت[4] برشتهٔ نظم درآورده، از **کربلا** به **نجف اشرف** رفته وقصیده‌یی درمدح **امیرالمؤمنین** وقاتل‌الکفرة والمشرکین برسبیل ره‌آورد گفته وازروی اعتقاد دربرابر مرقدمنور آنحضرت ایستاده، برآستان شاه‌مردان وشیر یزدان خوانده،[5] بعدازآن طواف مزار فایض‌الانوار آن شهریار کرده،[6] این چندبیت ازآن قصیده است،

ابیات

والـی ملك ولایت **علـی** عـالیقدر
در دریای **نجف**، کان کرم، کوه وقار

گـر شود دایـره ساز فلك رفعت او
عقل‌اول، که بود مصدر این هفت وچهار:

وسعت مرکز اورا چو در آرد بخیال
از سر عجز بدور افکند ازسر پرگار

۱ــ ج: ذکرمولانا اقدسی مشهدی، ۲ــ ج: و باقدسی مشهدی اشتهار یافته، را ندارد، ۳ــ ج: بسعادت زیارت‌شاه کربلا مستسعد گردیده، ٤ــ ج: درمدح‌شاه‌شهیدان، ٥ــ موب: ایستاده ازابتدا تاانتها خوانده، ٦ــ ج: کرده است،

ای امیری که از آنسوی فلك چون گردد
قصر اجلال ترا فکـر مهندس معمار

کمترین پارهٔ خشتی که برو نصب کند[1]
کسب پهناوری ازوی کند این سبز حصار

گر شود دست تو با نامیه، چون دست **کلیم**
پنجه در پنجهٔ خورشید کند برگ چنار

از ضمیر تو اگـر نور برد شمس منیر
ور کند کسب سخاوت ز کفت ابر بهار:

پس ازین[2] ذره شود مشعله افـروز نجوم
بعد ازین[3] قطره شود مکرمت آموز بحار[4]

بعد از زیارت آن درگاه والاجاه[5] از آنجا بدارالموحدین **قزوین** آمد، نسیم فضل و هنر آن عندلیب گلستان فصاحت و بلاغت بمشام جان مجلسیان خسرو جمشید شان، فریدون نشان، کیوان مکان،[6] کیخسرو دستگاه، کیومرث بارگاه، آسمان خرگاه، انجم سپاه، عالمیان پناه، ظل الله [فی] الارضین، قهرمان الماء[7] والطین، اشرف اولاد سیدالمرسلین **شاه عباس حسینی صفوی** رسید، همگی بدیدن او رفتند واز صحبت کثیر البهجت او مبتهج ومسرور گشتند، و بمقتضی وقت بعز عرض باریافتگان خسرو فلك مرتبت[8] خورشید منزلت رسانیدند که عزیزی **اقدسی** تخلص از **خراسان**[9] آمده. شاه بمجرد شنیدن این خبر، آن سردفتر ارباب هنر را بحضور طلبیده، بالطاف خسروانه واعطاف پادشاهانه مفتخر وسرافراز فرمود،(۱)

برخاطـر مهر آیین نکته سنجان متین و ضمیر منیر خورشید تزیین فصحای سخن آفرین پوشیده نماند که بانی میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** ازعهدهٔ توصیف شعر و شاعری مولوی مذکور برنمی آید، وبر احوال او هم چندانی اطلاع ندارد،

۱ـ چ: کنند، ۲ـ چ: ازان، ۳ـ چ: ازان ، ب: پس ازین، ٤ـ ج: بحار، ٥ـ چ: درگاه والا، ٦ـ موب: کیوان بخت، چ: ملایك آشیان هم دارد ، ۷ـ ج: قهرمان السماء ۸ـ موب: رتبت، ۹ـ موب: سبزوار،

(۱) **محمدعارف شیرازی** میگوید: شاه عالم پناه، خدیوزمین وزمان **شاه عباس الحسینی بهادرخان** را چندبیت ازاشعار او خوش نمود، «تذکرهٔ لطائف الخیال نسخهٔ شمارهٔ ٤٣٢٥ کتابخانهٔ ملی ملك» **گ**

بنابرین[۱] از کتاب **مجموعهٔ خیال** افلاطون ثانی **حکیم رکن الدین مسعود کاشانی**[(۱)] حکایت نظمی که منحصر است بتعریف **اقدسی** و تقرب او در بندگی شهریار گردون اقتدار، باتاریخ فوتش دریوزه نموده درین تألیف بربیاض برد، تا رتبهٔ فصاحت و بلاغت او برعالمیان ظاهر گردد، سن شریف آن افصح المتکلمین سی وشش[(۲)] بوده[۲] که از عالم فنا بعالم بقا میخرامد[۳] مزارش در دارالسلطنهٔ **قزوین** است[(۳)]،

حکایت
ازمجموعةالخیال مسیح کاشانی در تعریف اقدسی[۴]

سخندان **اقدسی** آن بلبل مست
که بودش چون زبان برهرسخن دست
بیانش در فصاحت جان دمیدی
ز طبعش بر جگر ریحان دمیدی

۱- ج: برآن. ۲- ج: بسی وشش رسیده بوده، ۳- چ: می خرامید، ٤- چ: حکایت ازمجموعهٔ خیال درتعریف اقدسی.

---

(۱) ذکرش خواهد آمد،
(۲) سی وشش خطاو بیست وشش درابست چنانکه مؤلف **عرفات** نوشته وشرح آن خواهد آمد،
(۳) **تقی الدین کاشی** گوید: **محمد اقدسی** ازخاك پاك **مشهد**ست، وازشعرای تازهٔ نو درآمد، سرآمد، اگرچه در ظاهر ملایمت وهمواری از اطوارش معلوم میشد، وازوضعش درویشی و خودگذشتگی ظاهر میگشت، لیکن بسبب آنکه در عنفوان جوانی بود، وآن شعبه یی از جنونست، باندك چیزی میرنجید ودیر باصلاح میآمد، وزود سررشتهٔ کلفت را بهجو عزیزان میکشانید، وبخلاف مقتضای ظاهر، اقوال وافعال نامناسب ازوی ناشی میگردید، دراوائل زمان دولت پادشاه جهانستان **شاه عباس** خلدالله تعالی ملکه از**خراسان** به**قزوین** آمد، واشعارخوب وغزلیات مرغوب ازگنجینهٔ خاطر ظاهر گردانید، چنانچه مستعدان درسفاین خودثبت نموده باطراف **عراق وفارس** رسانیدند، وچون اندك مدتی برین برآمد، هوای سلوك فقر وا کتساب حقایق علوم صوفیه واقتباس جواهرمعارف حقیقیه درسرش افتاد، ودست طمع ازدامن اهل دنیا کوتاه کرد، پای طلب ونهمت درراه مسافرت **بغداد** نهاد، وبعداز توفیق زیارت ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین درآنجا توقف ننموده، ازراه **بصره** و **شیراز** بهمراهی بعضی از اهل استعداد بدارالمؤمنین **کاشان** رسید، بعداز چند روز ازینجا بار دیگر بطرف دارالسلطنهٔ **قزوین** خرامید، ودرآنجا لنگراقامت انداخته ساکن گشت، اما هنوز دل براقامت آنجا ننهاده بود، که هادم اللذات روزنامهٔ حیاتش درنوشت، ودرشهور سنهٔ اثنی والف (۱۰۰۲) هجریه قفس بدن درهم شکسته ودیعت جان بقابض ارواح داد، وکلك مشکین رقم **مولانا رکن الدین مسعود**

بقیه درصفحهٔ بعد

خیال بکر بر طبعش مسلّم
نزاید بکر آری غیر مریم

درِ فیض سحر بر روش مفتوح
که باد صبحدم بود آن سبکروح

مزاج صبح[1] با نطقش موافق
ضمیرش پیش خیزِ صبح صادق

خیال او برآوردی گل از بید
لباس نور بخشیدی بخورشید

فضای فکرتش ابری جهانگیر
که در جوفش فلك ماندی چو تدویر

ز بحر فکر خوردی جام آتش
گشودی آب **خضر** از کام آتش

۱ـ م‌وب: طبع.

مانده ازصفحهٔ قبل

درمرثیه‌وی این‌چندبیت مثنوی برمنصهٔ عرض‌نهاد..... واین‌ابیات منتخب‌ازآن مجذوب وادی‌محبت درهمین‌سال درین‌اوراق مثبت کشت، «خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی ترجمهٔ اورا چنین‌مینویسد: شورانگیزترش روی، شیرین کلام تلخ‌کوی ز فان، آتش‌بی‌دودایمن، رماد طور تجلای‌سخن، مردمك دیدهٔ معنی‌پروری، سواداعظم خطسخنوری، پرورده نهال ریاض‌مقدس، **مولانا محمد اقدس**المدعو به**اقدسی** ازخاك پاك وارض‌مقدس **مشهد** مطهر امام‌الجن والانس است، والحق بغایت خوش‌طبیعت مدرك‌بود، وکمال جودت ذهن‌وصفای‌خاطر داشت، مجرد، منفرد، بیقیدانه، از خودگذشته، مستغنی میزیست، گاهی بلباس‌فقر وگاهی بروش خلق، جلوه‌گردی، فطرتی درست وراست داشت، وروش‌نظمی بامزه بارتبه، خوش‌طرز ونمکین‌بود، نهایت‌تفطن وتفنن ازشوخی طبع درضمیرش مرکوزشده آنرا بسرحدی رسانیده بود، که‌اکثر مردم خوب‌متشرع‌را لازم‌شده‌بود که درقتل‌اوبجدباشند، ووی‌ازغایت بدذاتی‌رفته‌اززبان **جنونی‌قندهاری** هجوسلف‌وخلف نبی‌وولی کرده، بخطخود مکررنوشته بخصمان‌خود داده‌بود، وبعداز این‌حال ازغایت هراس، مدتی هزیمت‌کنان درهرجا متواری‌بود، بعداز سفرعتبات [بعتبهٔ] **شاه‌عباس** رسید، وازوی بعواطف سرافراز شد، ووی‌هجو وهزل بسیارگفته، غزل وقصیده بغایت عالی‌میگفت، راقم این‌مقال دراول جلوس شاه‌ظل‌الله **عباس** (ظل‌الله تاریخ همان‌وقتست) درمیدان‌دارالموحدین **قزوین** جوانی دید هنوز سبزهٔ‌باغ عذارش نادمیده، ومیوهٔ بستان کمالش نارسیده، سبزی‌تلخ باحسنکی نمکین، خود

بقیه درصفحهٔ بعد

ز سوز سینه‌اش دل ناله کردی

لبش وقت سخن تبخاله کردی

ز فکر او فلك را دست کوتاه

که بستی زور فکرش بر فلك راه

بهار از فیض نطقش[1] سبز و خرم

صبا بودی اگر بودی مجسم

طراوت از سخن بر لاله بستی

ز دور مهر بر مه هاله بستی

ضمیرش چون خیال اوج کردی

چو بحر آفرینش موج کردی

فلك یکچند سرگردان نشاندش

میان خاك وخون چون جان فشاندش

ولی آخر بکام دل رساندش

ببزم شاه عالمگیر خواندش[2]

ز لطف خسروی جانش بیاسود

بمرهم داغ پنهانش بیاسود

۱ـ چوم: لطفش، ۲ـ موب: فلك یکچند سرگردان نشاندش ـ ببزم شاه عالمگیر خواندش،

مانده ازصفحهٔ قبل

را درجرگهٔ شعراء وفضلاء داخل ساخت، ودرآنوقت هنگامهٔعظیمی‌ازشعراء وفضلاء مجتمع‌بود، چون وی‌هندوی سروروی‌بود، جمعی تصور کردند که مگرغلامست، بنده‌چون‌نشانهٔ قابلی یافتم باوی‌متکلم شدم، بعداز تکلم ظاهرشد که صاحب‌طبیعت ومالك اشعار بامزه‌است، وبکشش جذبهٔ نسبت، درسلك شعراءآمده، ازوبغایت محظوظ گشتم، واورا بیاران مخصوص گردانیدم، بعدما در**صفاهان** و**شیراز** بسیارزمانی‌هم‌را درمی‌یافتیم، میان‌او و**حکیم‌شفائی** ومخلص‌وبسیاری‌هم ازیاران مهاجات ومشاعرات ومباحثات ومناظرات عظیمه واقع‌شده، دربعضی محال اشارهٔ اجمالی بآنها شد، ودر**شیراز** وقتی که میان‌وی و**میرجنونی** منازعه‌شد و**طالش** نام‌شخصی میانجی ایشان میکرد، و**میرجنونی** نیز سبز چهره‌بود، او درهجو خود و**جنونی** و**طالش** گفته است:

دیروز من و**جنونی** از روی جدل　　رفتیم بهم از سرکین دست وبغل

بقیه درصفحهٔ بعد

درین گلشن سرا کامی برآورد
چو بلبل در چمن نامی برآورد
ز بحر فکر آن طبع فسونساز[۱]
چه میگویم؟ چه افسون؟ عین اعجاز
جهانی را بافسون بنده میکرد
اجل پنهان برو صد خنده میکرد
که ای بیچاره کام خود گرفتی
درین میخانه جام خود گرفتی
ز بس کاورد مضمون بکر در بکر
تنش بگداخت چون مو، زآتش فکر
ز دق شد پیکر زارش هلالی
سراپای وجودش چون خیالی

۱ــ ج: ز بحر فکر،

مانده ازصفحهٔ قبل

میسوخت‌دلم‌به**طالش**آندم، که‌مباد پامال شود چو کـه میان دوجعل
وبعدازین‌حال رفت وآن هجوی‌که قبل‌ازین اشارتی نمودم گفت،

وله

من‌آن جنونیم که اگر برجنون زنم برگردن خرد ز جنون ریسمان کنم

من‌آن جنونیم، من‌آن جنونیم، مکرر گفته، بعداز زبان‌او ابیات مضحث‌گفته که شاید‌باسم وی مشهورشود واورا مضرتی رسد، اتفاقاً حق بمرکز قرارگرفت، وهم بنام‌خودش شهرت‌یافت، چون آن‌شعر درهجای بیجای صلحا وشهدا، انبیا واولیای ماتقدم ساخته‌بود واین‌راز فاش‌شد، جمعی کثیر وگروهی عظیم، کمر جزم بعزم‌رزم ونیت قتل‌او برمیان دین استوار کردند، وبنده باقتضای ترحم و مروت، باآنکه بابنده غایت عداوت داشت، اورا ازین‌واقعه خبردار کرده ، **ازشیراز** گریزاندیم پس‌بزیارت عتبات مشرف‌گشته در**صفاهان**باز ملاقات واقع شد، درسنهٔ هزارویث چون پشیمان شده وازآنها توبه کرده بود، باز بوی کمال دوستی‌ویاری نمودیم، ودرآن‌وقت مابین‌بنده و**حکیم‌شفائی** برسر مأخذمعانی فی‌الجمله مناظره‌بود، چون‌دررسید، درآن‌اثناء غزلی‌مطرح گردید، باشعراء اتفاق نمودیم که همه‌شش‌غزل‌بگوییم، سه‌درغزل وسه‌درهجای‌حکیم‌مذکور، پس‌جمیع‌شعرائی که در**صفاهان** بودند، حتی‌**اقدسی** رفاقت کرده گفتند، و**اقدسی** بعدازین واقعه به**قزوین** رفت، ودرآنجا بمرض دق درگذشت، سنهٔ۱۰۰۲ او زمان حیاتش ازبیست‌وشش زیاده‌نبود،

«عرفات» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

بنوعی ضعف کرد آخر زبونش
که پیدا بود از بیرون درونش

درین بیماریش بر رسم عادت
دمی رفتم به آیین عیادت

چه دیدم ؟ بیدلی از پا فتاده
عنان عافیت از دست داده

فلك هر نوش بر وی نیش کرده
نسیم گل تنش را ریش کرده

دوا در پیکر او درد گشته
ز جان خویشتن دلسرد گشته

تنش تیر ملامت را نشانه
برای تلخیش شکّر بهانه

مانده ازصفحهٔ قبل

ازوست

خوش آنکه‌دررقص‌آورد، جان بلافرسود را — آویزد ازفتراك‌خود، این‌صید خون‌آلودرا

زین دشت‌پیمایی‌مرا، طوف تو باشد آرزو — ورنه پس سر کرده‌ام ، صد کعبهٔ مقصودرا

چون زلف‌از روی**ایاز** افتد بمستی‌یکطرف — از پرده اندازد برون، راز دل **محمود** را

درمجلس میخوارکان، زاهد نخواهدبردبی — نزدیك مقبولان حق، ره کی بود مردود را

بیدوست‌تا کی **اقدسی** سوزددل‌اندرسینه‌ات — زین‌انجمن بیرون‌فکن، این‌مجمر پردود را

نالهٔ ناقوس کبران از دل افکار ماست — پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست

مرغ روح آنکه مجنون محبت خوانیش — عندلیب آشیان کم‌کردهٔ کلزار ماست

کی رسد درحشر ، اجزای وجود ما بهم — زین پریشانی که از زلف‌بتان درکار ماست

شعله را ازپنبه آرایش کسی هرکز نکرد — کور باطن را نظر برجبه و دستار ماست

کرچه ما در مذهب پرهیزکاران کافریم — قدر ما این‌بس‌که شیخ شهر درانکار ماست

اقدسیمیخانه‌زان‌تست،می‌خور توبه‌چیست — رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

خونم بریز و دورکن از دل غبار من — چندین بزیر تیغ مده انتظار من

عشقم زپا فکند بنوعی که بعد مرك — از جا بسعی باد نخیزد غبار من

عجبست از تو سویم ، نکهی بناز کردن — توکجا و بر اسیران در رحم بازکردن

سر قاتلی بکردم ، که زکثرت ملایك — بجنازهٔ شهیدش ، نتوان نمازکردن

بقیه درصفحهٔ بعد

عیان از سینه‌اش صد چاك غربت
نهان در استخوانش خاك غربت

نشسته گرد غربت بر جبینش
روان صد جوی اشك از آستینش

در آب چشم خود بی‌گفتگویی
فتاده چون بدریا تارِ مویی

ربوده باد مهجوری تنش را
گرفته خاك غربت دامنش را

مسیح و **خضر** عاجز از علاجش
ز هم پاشیده اصل امتزاجش

پی تاریخ او کز بیکسی رفت
روان گفتم: **زعالم اقدسی رفت: ۱۰۰۳**

چو ملك همتش زیر نگین بود
سگی از آستان شاه دین بود

بنوعی شد ضعیف از تب تن او
که جان بنمودی از پیراهن او

فلك گویا ز ضعفش باز نشناخت
وگرنه بر سگ شه ناورد تاخت

خداوندا بحقّ آن غریبان
که بیمارند و محتاج طبیبان

بحقّ آه آن بیمار مأیوس
که چون میرد نهان، مانند فانوس:

مانده ازصفحهٔ قبل

زغمت جهان چنان شد، که صبا نمیتواند
بتبسم نهانی، لب غنچه بازکردن

«انتخاب اشعار ازعرفات‌نسخهٔ‌عکسی وخلاصة‌الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملی‌ملك، این نسخه بخط‌مؤلف‌نوشته‌شده ومشتملست برترجمهٔ چهارده‌تن‌ازشعرای نیمهٔ‌اول قرن‌یازدهم» **گ**

ز کس در مـرگ او آهـی نخیزد
همین شمع از بـرایش اشك ریـزد
که روح **اقـدسی** را شاد داری
ز عصیانش بعفـو آزاد داری

ساقی‌نامهٔ مولانا اقدسی[1]

دلا صبح شد، خیز و بشکن خمار — چونرگس سر ازخواب مستی‌بر آر
ز عشرت دل مـی‌پرستان شکفت — گل باده بـرروی مستان شکفت
خروشیدن چنگ و گلبانگ عود — گـره از دل شیشهٔ مـی گشود
توهم لحظه‌یی بیخبر باش و مست — مـده دامن بزم عشرت ز دست
پـی سر وحدت بهـر سو مـدو — بیـاراز سر بسته از خـم شنو
شرابی بلب نه کـه صد آفتاب — بچرخ آمده برسرش چون حباب
شرابی بگرمی چـو خوی بتان — بهـر قطـره دریای آتش نهان
شرابی کـزو کفر ، ایمان شود — اگـر مور نـوشد ، **سلیمان** شود[2]
اگـر بـر فلك پـرتو افگن شود — فلك همچـو قندیـل روشن شود
وگـر عکسش افتد بچـرخ برین — بسوزد پـر و بـال **روح الامین**
ز کف ساقی از بهـر این تلخکام — اگـر افشرد لای خـم را بجام
چـو جوشد برون باده از مشت او — چکـد آفتاب از هـر انگشت او
شد از گـرمی آن مـی بی‌خمار — چـو شعلـه سراپای خـم بیقرار
ازین مـی بخاری بـر افلاك شد — ز سیـاره رویش عـرقنـاك شد[3]
شده خاك میخانه چـون مشك ازو — لـب هفت دریـا شده خشك ازو
ز تـأثیر آن[4] بـاده بعـد از هلاك — ز خـاکم تراوش کند جان پاك
خـم باده بکریست **مـریم** نهاد — کـه جز طفل عشرت ازو می‌نزاد[5]
ز بس چشم او بوده از بـاده سیر — نخـوردی ز پستان خـورشید ، شیر
چنین باده‌یی گـر تـرا آرزوست — برون‌آی چون غنچه یکدم زپوست

۱ـ چ،م: ساقی‌نامهٔ اقدسی، ۲ـ دوبیت اخیر در م و ب نیست، ۳ـ ب این‌بیت‌را ندارد، ۴ـ چ: این، ۵ـ چ: که مرطفل عشرت ازومی بزاد، م: که‌مرطفل عشرت ازو می‌نزاد،

ببزمی قدم نه کـه صد **جبرئیل** — کند خون خود را بمستان سبیل

درو ساقیـان بـا دل پـر نشاط — بزلف طرب رُفته گرد از بساط

کُند دود شمعش بصد پیچ و تاب — چو زلف بتان تکیه بر آفتاب

در آن بزم، هردل که مجمر شود — ز دودش[1] فلك گـوی عنبر شود

غبار کـدورت ز دلهـای تنگ — کند پاك مطرب بگیسوی چنگ

ز ذوق تمـاشای آن بـزمگـاه — در آغوش مـژگـان نگنجد نگاه

در آن انجمن ساقی جلوه‌گـر — کـه لب گردد از نام او پرشکر

نگـاری خطش غیرت مشك چین — رخ و زلفش آرایش کفر و دین

چو در خنده آید لبش از فرح — نگنجد مـی از خـرمی در قدح

مـی از حسرت آن لب کام ده — شده در گلوی صراحی گـره

از آن روی نازك ز تاب شراب — بجـای عـرق میچکـد آفتاب

چراغ طرب روشن از روی او — شبستـان معطـر ز گیسوی او

ز شادی آن مجلس چـون ارم — لب جـام از خنده نـایـد بهم

ز یـوسف عـذاران آن انجمن — جهان گشته برمن چو بیت‌الحزن

نشسته در آن بـزم، شاه ظفـر — گـل بـاغ اقبال خیرالبشر

فلك قـدر جمجـاه، **عباس‌شاه** — که دوش ملك باشدش تکیه‌گاه

فلك بهر چوگان او هر سحـر — برون افگند از بغل گـوی زر

چو مستان بزمش گـه گیرودار — در آیند در عـرصهٔ کـارزار:

شهانـرا بـامـداد بخت بلند — درآرند با طوق زر در کمند

بهرسو که مرکب دوانیده مست — بـرای دعا از زمین رُسته دست

کرم خاص دست جهان‌بخش او — فلك مهـره‌یی از دُم رخش او

ز سم سمندش چو خیزد غبار — نشیند بتان را چـو خط برعذار

نه ماه نوست این، کـه روی سپهر — نهـاده لبش بـر لب او بمهر[2]

بـود عکس جـام زر انـدود شاه — که افتاده در سقف این بزمگاه

۱ــ چ: ندوش، ۲ــ از نسخهٔ (م) بعدازین بیت یك برگ که ۳۶ بیتست، افتاده است،

درین بزمگه پرده داران عرش — فگنده بهر گوشه شاهانه فرش
بود این طربگه سراسر ز نور — درو شه خرامان چوموسی به‌طور
درین بزم هرسو هزاران چراغ — درخشد چو در سینه گلهای داغ
همان به که دروی نشیند بکام — چو لعل بتان باده ریزد بجام
شرابی چنان ، مجلسی اینچنین — خداوند مجلس شه پاك‌دین
گل روی ساقی در آن بزمگاه — زده آتش رشك در جان ماه[۱]
درآن بزم ، جام پیاپی خوشست — زدست چنین ساقیی می‌خوشست
بیا ساقی از بهر دفع خمار — قدحهای گلگون بگردش درآر
ز راز دل خم برافگن نقاب — چه در گل نهان کرده‌یی آفتاب
مرا از می وشیشه جان در تنست — بروی قدح چشم من روشنست
دلم گشته در سینه از اضطراب — خروشان‌وجوشان چودرخم‌شراب
همین آرزو باشد اندر سرم — که چون ریزد از یکدگر پیکرم
گل تربت من شود ساغری — مگر لب نهد بر لب دلبری
بیا ساقی آن آب آتش فروز — که سازد شبم را بیك شعله روز
چو سوزد در آن شعله پا تاسرم — نگردد نمك گرد جان نشترم
درین باغ پرحسرت دلپذیر — شکسته دلم همچو مرغ اسیر
چو بهر ترنم برآرم نفس — جهد خونِ گرم از شکاف قفس
بیا ساقی آن آب گلفام را — چراغ دل شیشه و جام را
بده تازتن خرقه دور افگنم — چو خورشید ، برخلق نورافگنم
سرشت گل آدم از باده بود — که کردند پیشش ملایك سجود
اگر این بود نشأۀ لای خم — بسی سرشود سوده درپای خم
بیا ساقی آن جام گیتی‌نما — که آیینه‌ام یابد از وی جلا
بده تا نمایم در آفاق ، سیر — شوم آگه از راز این کهنه دیر

۱ ــ ج: شانزده‌بیت اخیررا، بعداز بیت: بعذرکنه چنگ‌ونی درخروش، آورده؛ وبیت‌اول آن بدینصورت نوشته‌شده: بپایش نشسته شه دادگر ـ که‌باشد گل باغ خیرالبشر،

گرت هست با آب حیوان سری — ز خمخانهٔ ما بکش ساغری

چو در دیر پیچد مناجات ما — کند **کعبه** طوف خرابات ما

نفس گر نداریم در سینه پاس — بسوزیم چون شعله برتن لباس

چو احیای این عمر باقی کنیم — سراندر سر زلف، ساقی کنیم[1]

ز سرمستی چشم شهلای او — بیفتیم چون زلف در پای او

ندارم بمحراب طاعت سری — بده می که برلب نهم ساغری

ز مسجد بمیخانه آرم پناه — بمی شویم از چهره گرد گناه

قدح پرکن ازبهر رندان مست — که مهر لب روزه داران شکست

ملك صف زده گرد این بزمگاه — شده جام می رشك خورشید وماه

بود پیش مستان بزم شهود — صراحی اناالحق زنان در سجود

دل قدسیان بهر دفع گزند — در آتش برقص آمده چون‌سپند

بعذر گنه چنگ ونی درخروش — خم‌می چو دریای رحمت بجوش[2]

جهان راضی از ابر انعام اوست — سرچرخ در گردش ازجام اوست

بیا ساقی ای خانه‌پرداز خم — میی ده که گردم من ازخویش گم

کنم حال دلرا بیان پیش شاه — که شکر عطایش نباشد گناه

شها تا نظر کرده‌یی سوی من — کند سجده پیشم زمین و زمن

بهر ذره پرتو فگندی ز دور — کند قرص خاور ازو کسب‌نور

بهرکس دلت گرم اشفاق شد — چو خورشید مشهور آفاق شد

بلی درکفت سنگ، گوهر شود — بخاك ار توجه کنی زر شود

کیم من شها، خاك درگاه تو — سری دارم افتاده در راه تو

تنم چون بفرساید از روزگار — نشیند برین آستان چون غبار

بجز درگه شاه انجم سپاه — کجا رو کنم؟ وز که جویم پناه؟

بانشاء مدحت درین انجمن — تراوش که میریزد از کلك من

کند هر سحر زهره و مشتری
بجاروب خورشید گرد آوری

۱ـ چ: کنم، درهردومصراع، ۲ـ ب: بعذر کنه‌خم‌می درخروش ـ در آن، می‌چودریای‌رحمت‌بجوش،

ذکر

ملك‌الشعرای عهد جلال‌الدین اکبرشاه، شیخ‌فیضی هندوستانی[1]

شرح کمالات آن[2] زبدة‌المتأخرین ووصف‌فضائل آن افصح‌المتکلمین را کتابی علیحده باید، وازجملهٔ تصنیفات دلپذیر ومصنفات عالمگیر او یکی اینست که تفسیر بی‌نقطی بر کلام‌ملك علّام نوشته است، وبه **سواطع‌الالهام** مسمّی گردانیده[3] تکلف برطرف که **فیضی** درعهد خویش فضیلت‌را بمعراج رسانیده ودرسخنوری، منظومات امثال واقران‌خود برطاق‌نسیان نهاده‌است[4] ازهر قسم‌اشعار[5] بسیار دارد[6] وازهرجنس مثنوی وغیره‌ابیات بیشمار[7] ودردیوانی که درحین‌حیات‌خود ترتیب داده ودیباچه‌یی برآن نوشته به **ایران** فرستاده است،[8] حقیقت نشو ونمای خود را باین عبارت بیان مینماید که:

«قادری که زبان‌را چاشنی‌سخن‌داده گواهست که هرگزدست بمائدهٔ‌همگنان دراز ودهن بلقمهٔ دیگران باز نکرده‌ام ، برراتبهٔ[9] مقرر ووظیفهٔ معهود که از دیوان مبدأ فیّاض بموجب قسمت میرسیده[10] خرسند بوده‌ام، ولی نعمت من پدرحقیقی و خدای مجازی منست، که از ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولانی[11] داشتم صور معانی بمن‌وامینمود وقریحهٔ جامده[12]را بربلندی[13] راهنمون میشد، وقتی‌که **نصاب** میخواندم آنقدر از گنج الٓهی نصیب برده بودم که بگرسنه چشمان سخن زکوة میدادم، خواستم خودرا بپایهٔ تخت شاهنشاهی[14]رسانم وظلمت زدای‌ستارهٔ بخت‌شوم، نـاگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم، فرمانروای اعظم، مظهر قدرت الٓهی،

۱ـ چ: ذکر قافله سالار وادی ــــــــ ــــ شیخ ابوالفیض فیضی هندوستانی ، مـ ذکر ملك‌الشعرای عهد جلال‌الدین اکبر أفصح‌الفصحا شیخ فیضی‌اکرهٔ، ۲ـ موب: این، ۳ـ موب: صفت، ۳ـ درج نام تفسیر نیامده، ٤ـ موب: گذاشته است، ۵ـ ب:اشعارآبدار، ٦ـ چ:بسیار، ۷ـ چ: بیشماردارد، ۸ـ موب‌نوشته‌است، ۹ـ م: براتبهٔ، ۱۰ـ چ:میرسید، ۱۱ـ م: هیولالی،ب:هیولائی، ۱۲ـ م وب: حامدت ،۱۳ـ چ: به‌بلندی، ١٤ـ چ: سریرشاهی،

مورد کرامت نامتناهی، یگانهٔ درگاه صمدیت، مقرب بساط[1] احدیت ، گوهرمعدن شاهنشاهی، فص خاتم یداللّهی، فروغ خاندان گورگانی، چراغ دودمان صاحبقرانی، [غرهٔ] ناصیهٔ صبح هدایت ، قرهٔ باصرهٔ آفتاب ولایت، انتخاب مجموعهٔ قضاوقدر ، مقدمهٔ جنود فتح‌وظفر، رفعت‌بخش افسر واورنگ، عقده‌گشای دانش و فرهنگ، چشم‌جهان جود وافضال، خال‌رخسار سلطنت واقبال، فروزندهٔ گوهر بخت بختیاری فرازندهٔ پایهٔ تخت تاجداری، قدردان جوهرخردمنـدان، قیمت شناس گوهر همت بلندان، گره گشای کار فروبستگان، مرهم‌بندناسور دلخستگان[2] صاحبدل‌روشن‌رای، جهان‌بخش[3] جهان‌پیرای، روح مصور وعقل مجسم، عالم‌جان وجان‌عالم،

نظم

شمع شش‌طاق و ماه[4] نه خرگاه پـادشاه زمـانـه **اکبرشاه**
کز رخش روی بخت روشن باد وز بهـارش زمـانه گلشن باد

رسید ، در زاویهٔ فقر و فنا نگنجیده ، بدوپای دیده شتافتم ، و بتقبیل پایهٔ اورنگ والا سربلندی یافتم، نظری که آفتاب بخاك چمن‌اندازد، وسهیل بسنگ یمن کند کرد، عنایت پادشاهی[5] چون نعماءالهی بیحساب دیدم، درخشنده رقمی که ازلوحهٔ سرنوشت‌من روزگارخواند، ومنت‌ازل‌وابدبرمن‌نهاد، نقش‌سعادت‌استادی‌شاهزاده‌ای[6] کامگارکام‌بخش بود که بشاگردی بخت‌فرخنده بخدمت تعلیم[7] این‌مستعدان انتظام سلسلهٔ کونی و الهی ممتازشدم، وبابزرگی[8] عقل، طفل‌واربابجد خوانی‌دبستان‌اقبال نشستم ، القصه ببدرقهٔ تربیتش سلوك در مدارج صورت ومعنی نمودم، وپست وبلند بوادی ظاهر وباطن پیمودم، رفته‌رفته دربندگی فاش‌شدم وبسعادت ابد خواجه تاش گشتم ، هم در حساب امراء[9] درآمدم وهم خطاب ملك‌الشعرائی گرفتم،[10] اگرچه شمشیر برمیان بسته‌ام ، اما گزلك محبره‌ام[11] کارگرترست ، اگرچه تیر در کمان می‌نهم، اماقلم دربنان من[12] راست‌تر میرود، زهی شاه‌بنده‌نواز که قطره‌یی بی‌وجودرا چنین موج داد ، و ذره‌یی نابود را چندین باوج برد، همت والابود، کار بالاگرفت،

۱ــ چ: بارگاه، ۲ــ ج: دلخستکان ، ۳ــ چ: جان‌بخش، ٤ــ چ: شاه، ٥ــ ب: پادشاهانه، ٦ــ ج: شاهزادهٔ، ۷ــ م‌وب: بخدمت، ۸ــ چ: ببزرگی، ۹ــ م: امیرالامراء ۱۰ــ چ: ملك‌الشعرا گرفتم، ۱۱ــ م‌وب: مجره‌ام، ۱۲ــ چ: بنانم،

بی‌تکلف میگفتم:[۱]

نظم

فیضی اگــر محرم این پرده‌یی	قوت ِ دل از مغز سخن کرده‌یی
دیده فــرو بند ز ردّ و قبول	نیست خوش آینده گدای فضول
پای بدامن بکش و سر بجیب	تاچه رسد ماحضر از خوان‌غیب
باده و خون هردو بخوان تو باد	منت آن بــردل و جان تو باد

چون‌من‌دشوارپسندی‌برخودنپسندیده‌ام، پسندیده آنست که بزرگان سخن‌هم این‌بار برمن‌نبندند، واین‌کار برمن‌نپسندند[۲] واین‌رطب‌ویابس که برطبق‌عرض‌نهاده‌ام، نه‌هزاربیت وکسریست، نمونه‌یی ازاقسام‌شعرمن، که اختلاف طبایع وتفاوت‌امزجهٔ شعرشناسان منظور داشته، اختیار کرده‌ام ، وگرنه[۳] سیاهی‌لشکر سخنم نسخهٔ سواد هندوستانست، وسوادِ شعرِ معانیم سنبلستان این کهن‌بوستان،

قطعه

صد آفرین بخامهٔ **فیضی** که هر نفس
برموی[۴] جلوه میکند این آتشین کمیت
از بهر باز کردن گوش گرانسران
کــوسی[۵] بنه فلك زده این نه‌هزار بیت

بتحقیق پیوسته که اسم‌آن افصح‌الفصحا **شیخ‌ابوالفیض** بوده، دراول **فیضی** و اواخر[۶] **فیاضی** تخلص کرده ، وبا اهل فضل بغایت خوب پیش میآمده ، ورعایت بسیاری میکرده[۷] ودر **نل‌دمن** خود اینمعنی بدین‌دستور ادا نموده:

نظم

زین پیش‌که سکّه‌ام سخن بود	**فیضی** رقــم نگین من بــود
اکنون که شدم بعشق مرتاض	**فیاضیم** از محیط فیــاض[۸]

۱ــ چ: چون همت‌من والابودکارمن بالاگرفت، سخن بی‌تکلفانه میگفتم؛ ب: چون‌همت والا بودکارمن بالاگرفت؛ سخن بی‌تکلف میگفتم، ۲ــ م: واین‌کار نپسندند؛ ۳ــ چ واگرنه، ٤ــ چ: هرموی، ٥ــ ب: کرسی، ٦ــچ: و دراواخر، ۷ــ چ: بشعرا میکرده؛ ۸ــ درچ از «نل دمن» تا «محیط فیاض» ازمتن ساقط شده وبااختلافی درحاشیه آمده ،

گویندوقتی که[۱] **شیخ‌فیضی** تفسیربی‌نقط‌ترتیب‌داد، بلبل‌گلزار نکته‌سرایی **میرحیدر معمائی**[(۱)] بجهت تاریخ اتمام آن تفسیر «سورهٔ اخلاص»[(۲)] پیدا نموده بدان[۲] نادرهٔزمان‌اعلام کرد، آن‌منصف‌باانصاف،ازز‌بان‌تحسین بسیار،وازجان‌آفرین بیشمار[۳] بمیرمذکور فرمود، وبدست[۴] پنجهزار روپیه بجایزهٔآن تاریخ بدو داد،[(۳)]

مولدآن عندلیب گلستان خیال از دارالخلافهٔ **آگره** است ، ودر **لاهور** در چهل‌وپنجسالگی درسنهٔاربع والف(۱۰۰۴) ازدست‌ساقی‌اجل شربت مرگ‌چشیده[(۴)]

۱ـ ج: درآن‌وقتی‌که، ۲ـ ج: پیدا نمود وبدان، ۳ـ ب: تحسین بسیار وآفرین بیشمارم: تحسین بسیار وآفرین بیشماراز زبان، ۴ـ ج: وبدست ندارد،

---

(۱) ذکرش خواهدآمد،

(۲) عدد حروف سورهٔ اخلاص یعنی قل‌هوالله احدبدون بسمله یکهزاردودو وبرابر باسال‌اتمام تفسیر **سواطع‌الالهام** است، **گ**

(۳) ده‌هزار روپیه صله‌کرفت، «مآثرالامراء ج۲ ص۵۸۸» **گ**

(٤) **شیخ‌ابوالفیض فیضی فیاضی** پسر کلان **شیخ مبارك ناگوری** است ، که ازعلمای وقت بریضت وتقوی مشهوربود، یکی‌از اسلاف وی ازدیاریمن درزی اهل‌تجرید برآمده بپای‌همت معمورهٔ جهانرا درنوشت، ودرمائهٔ تاسعه درقصبهٔ**ایل** ازتوابع **سیوستان** بارغربت گشاده توطن‌وتأهل گزید، ودرعنفوان مائهٔ عاشره پدرشیخ بصوب **هندوستان** رهگرای سیاحت‌گردیده در بلدهٔ ناگور طرح اقامت‌انداخت، چون‌وی‌را فرزندی نمی‌ماند، درسنهٔ نهصدویازده شیخ به‌بوجودآمد، به**مبارك** مسمی کردانید، چون بسن شباب رسید به **گجرات** شتافته نزد **خطیب ابوالفضل گازرونی** و **مولانا عماد لاری** تلمذ نموده از صحبت علمای آندیار و مشایخ بزرگوار فوائد بسیار کسب نموده در نهصد و پنجاه بدرالخلافهٔ **آگره** رحل اقامت انداخته پنجاه سال در آن مکان بافادهٔ علوم میپرداخت، و بدرویشی وقناعت بسرمیبرد، و درتوکل شأنی عظیم داشت ، مبادی حال درامر معروف ونهی منکر بحدی‌مبالغه میکرد، که از کوچه یی‌که آواز نغمه میآمد نمیگذشت ، وآخرها بمرتبه‌یی مولع شدکه خودسماع ووجد مینمود، اوضاع مختلفهٔ بسیار بدو نسبت داده‌اند ، درعهد **سلیم‌شاه** برربط **شیخ‌علائی مهدوی** بمهدویت شهرت‌کرفت ، واز علمای وقت چه‌سرزنشها که‌نیافت، درآغاز عهداکبری‌که ازامرای **چغتا** بیشتر درعرصه بودند، بطریقهٔ **نقشبندیه** خودرا وانمود، وپس‌ازآن بسلسلهٔ مشایخ**همدانیه**منسوب‌میکرد، چون‌آخرها **عراقیه** درباررا فروکرفتند برنگ‌ایشان سخن‌راند، چنانچه‌بتشیع‌اشتهاریافت، تفسیری‌موسوم به**منبع‌العیون** مقابل**تفسیر کبیر** درچهارجلد نوشته و**جوامع‌الکلم** نیز ازمؤلفات اوست، **تذکرهٔ اجتهاد** عرش‌آشیانی‌که بگواهی علمای عصر مرتب‌کشت، بخط شیخ تحریریافته، درذیل‌آن مرقوم نمود که: این امریست‌که ازسالها منتظرآن بودم، گویندآخرها بتکلیف پسران بمنصبی‌هم امتیازیافت، اگرچه **شیخ‌ابوالفضل** نوشته درآخر عمرضعف بصربهم‌رسانیده درسنهٔ یکهزارویك دربلدهٔ**لاهور** زندگی بسپرد«شیخ‌کامل»تاریخ فوتش یافته‌اند،

بقیه درصفحهٔ بعد

وتیغ زبان در نیام کام کشیده[1] نزدیکانش کالبد وی‌را بعداز فوتش به **آگره** آورده در

۱ــ چ: درنیام کام کشیده است،

مانده ازصفحهٔ قبل

شیخ‌فیضی درسنهٔ نهصدوپنجاه‌وچهار متولدشد، بدقت طبع وجودت ذهن ازجمیع علوم‌بخشی وافر برداشته، درحکمت وعربیت بیشتر تتبع‌نموده، وپزشکی‌دانش‌فرا پیش‌گرفته، رنجوران‌تهیدست را چاره‌میکرد، ابتدا بضیق‌معیشت وتنگی احوال گرفتار بود، روزی‌پدر نزد **شیخ‌عبدالنبی** صدرعرش آشیانی‌رفته اظهارحال واستدعای صدبیگه مدد معاش نمود، شیخ بتعصب مذهب، اورا باپدرش بتشیع سرزنشها کرده بحقارت از مجلس برخیزاند، **شیخ‌فیضی** را حمیت برآن آورد که بپادشاه وقت روشناسی وراه حرف پیدا شود، مکرر بوساطت برخی باریابان، فضل وکمال شیخ و سخن‌طرازی و بلاغت‌گستری او مذکور محفل‌سلطانی گشت، سال دوازدهم که عرش آشیانی بتسخیر قلعهٔ **چیتور** متوجه‌بودند، اشارتی باحضار شیخ سرزد، چون‌ابنای روزگار سیما اهل‌**مدارس** را بداندیشی بااینها بود، این‌طلب عاطفت‌را مطالبهٔ عتابی وانموده بحاکم دارالخلافهٔ **آگره** خاطرنشین کردند که پدرش مبادا اورا مخفی سازد، چندمغلی فرستاد که ناگهان خانهٔ شیخ قبل نمایند (کذا و ظاهراً: قفل) حسب اتفاق **شیخ فیضی** در آن‌وقت در خانه نبود، فی‌الجمله کشمکشی رفت، چون در رسید سمعنا واطعنا گفته در سرانجام سفرافتاد، چون ابواب مکاسب مسدودبود، بدشواری کشید، آخربسعی تلامذه‌آسانی‌گرفت، وپس ازملازمت محفوف نوازش‌گردیده بتدریج‌درجه‌پیمای قرب ومصاحبت‌گشت، و قسمی پوست‌کشی **شیخ عبدالنبی صدر** کرد که ازمنصب ورتبه افتاده به **حجاز** اخراج یافت، و آخر جان ومال بخواری وذلت درباخت،

وچون حسن شعررا باعلی‌مرتبه رسانیده بود، درسال‌سی‌ام‌بخطاب **ملک‌الشعراء** مورد مراحم گردید، ودرسال سی‌وسوم خواست که زمین **خمسه** را جولانگاه طبع خودسازد، برابر مخزن اسرار **مرکزادوار** بسه‌هزار بیت، ومقابل خسروشیرین **سلیمان وبلقیس** وبجای لیلی مجنون **نلدمن** که از دیرین داستانهای **هندوستان** است، هریك بچهارهزاربیت، ودر وزن هفت‌پیکر **هفت‌کشور**، ودربحر سکندرنامه **اکبرنامه** هر کدام بپنجهزاربیت برسخته‌آید، درکمتر زمانی عنوان **پنج‌نامه** بابرخی داستان برشتهٔ نظم‌کشیده دل‌نهاد اتمام‌نگشت، میگفت که هنگام‌ستردن نقش هستی‌است، نه نگارین ساختن پیشطاق بلندنامی، درسال سی‌ونهم عرش‌آشیانی بانجام تأکید بکاربردند، و حکم‌شد اول افسانهٔ **نلدمن** بترازوی سخن برسنجد، درهمان‌سال بپایان رسانیده ازنظرگذرانید، اماچون از دیرباز تنهایی دوست‌داشتی و راه خموشی سپردی باکوشش پادشاهی **خمسه** انجام نگرفت، درسر آغاز رنجوری که ضیق‌النفس داشت، برسخته بود:

دیدی‌که فلك چه زهره نیرنگی کرد	مرغ دلم از قفس شباهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو میگنجید	تا نیم دمی برآورم تنگی کرد

ودر ایام بیماری مکرر میخواند:

گر همه عالم بهم آیند تنگ	به نشود پای یکی مور لنگ

دهم صفرسنهٔ هزار وچهار هجری (سال‌چهلم اکبری) درگذشت، «فیاض عجم» تاریخ‌فوت او یافته‌اند، سالها **فیضی** تخلص‌میکرد، سپس **فیاضی**.....

یکصدویك کتات تألیف شیخ‌است، وشاهدقوی برفضل‌او تفسیر **سواطع‌الالهام** بی‌نقط‌است،

بقیه درصفحهٔ بعد

مقبره‌یی که برادرش **شیخ ابوالفضل**[1] در حین حیات خود ترتیب داده[1] مدفون ساخته‌اند[2]،

بررای انور ارباب هنر پوشیده نماند که از واردات **شیخ فیضی** ساقی‌نامه‌یی بنظر این محقر درنیامده ، بنابرضرورت پنج غزل ازمنظومات آن نادرهٔ عصرخود که مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان داشت، برببیاض برد، امید که مرضیّ طبع دشوار پسندانِ این ایام گردد،

غزل

ساقی و جام می و گوشهٔ دیرست اینجا
للّه‌الحمد کــه احــوال بخیرست اینجا

۱ــ م‌و‌ب: کرده، ۲ــ م: ساختند،

مانده ازصفحهٔ قبل

که **میرحیدر معمائی** تاریخ‌اتمام‌آن سورهٔ اخلاص یافته که (۱۰۰۲) هزارودو است، وده‌هزارروپیه صله‌گرفته، **مواردالکلم** دراخلاق نیز بی‌نقط نوشته، علمای‌عصر اعتراض کردند که تاحال هیچکس ازفحول علما باولوع آنها درعلوم، تفسیر بی‌نقط ننوشته‌اند، شیخ گفت که هرگاه کلمهٔ طیبه که ایمان موقوف برآنست، بی‌نقط است، دیگر کدام دلیل فضیلت خواهد بود،

گویند ازمتروکهٔ شیخ چهارهزاروسیصد کتاب صحیح نفیس بسرکار بادشاهی‌ضبط‌شد، پیش‌آمد ومصاحبت شیخ درپیشگاه خلافت بعنوان علم‌وکمال بود. بتعلیم پادشاهزادها مأمورمیشد، بسفارت‌هم نزد حکام‌**دکن** شتافته، زیاده برچهارصدی منصب‌نیافت، و**شیخ ابوالفضل** باآنکه برادر خرد بود، برسم امارت ترقی کرد، درحضور شیخ‌دوهزاروپانصدی شده وآخربمنتهای مراتب‌منصب ودولت‌رسید،

جمعی که آفتاب‌پرستی را بعرش آشیانی نسبت‌دهند، این‌قطعهٔ شیخ‌را استشهاد دارند:

قسمت نگر که درخور هرجوهری عطاست — آیینه با **سکندر** وبا **اکبر** آفتاب
او میکند معاینهٔ خـود در آینه — وین میکند مشاهـدهٔ حق در آفتاب

اگرچه شکی‌نیست که این **نیراعظم** وفروغ‌بخش‌عالم ازاعاظم‌آیات قدرت‌الهی است ، وبندوبست جهان کون وفساد منوط بدان، امانوعی‌تعظیم که نه‌رسم اهل‌اسلامست، وکلام **شیخ ابوالفضل** نیز اشعاری بآن دارد، موهم‌اینچنین نسبتهاست ، اشعار آبدار وقصائد غرای شیخ شهرت تمام دارد، بیتی برمینویسد:

چه‌دست میبری ای‌تیغ عشق، اگردادست: — ببر زبـان ملامتگـر **زلیخـا** را

«مآثرالامراء ج۲ ص۵۸٤تا ۵۹۰»

(۱) **شیخ ابوالفضل علّامی** دومین‌پسر **شیخ‌مبارك ناگوری** است، در۹۵۸ بوجودآمد، دردربار**اکبر** تامنصب چهارهزاری ترقی کرد، وبمزاج‌شاه کسی چون‌اوراه نیافت، درنثرفارسی‌تواناتر

بقیه درصفحهٔ بعد

نکتهٔ عشق مپرسید[1] که هوشم باقیست
سخن از یار مگویید که غیرست اینجا

آب این میکده جانبخش‌تر از آب بقاست
برس[2] ای **خضر** که سرمنزل سیرست اینجا

باده در جلوه و مرغان چمن میجوشند
کو **سلیمان** که همه منطق طیرست اینجا

فیضی افسانهٔ **عیسی** نفسانـم هوسست
چـه سر قصهٔ **موسی** و غدیرست اینجا

۱ـ ب: بپرسید، ۲ـ چ: برس،

مانده ازصفحهٔ قبل

ازو درآن عهد نبود، تألیفات سودمندی دارد، ازجمله **اکبرنامه** و **آیین اکبری** و **بهاردانش** که تهذیب وتلخیص **کلیله ودمنه** است، وی درچهارم ربیع‌الاول سنهٔ **۱۰۱۱** بدستور **شاهزاده سلیم** (جهانگیر پادشاه) که اورا خاری‌راه‌خودمی‌پنداشت، کشته‌شد، **جهانگیر** خود دربارهٔ قتل وی مینویسد که: «دراواخر عهد پدربزرگوارم **شیخ ابوالفضل** را که ازشیخزادهای **هندوستان** بمزیت فضل ودانایی امتیاز تمام داشت وظاهر خودرا بزیور اخلاص آراسته بقیمت گران سنگ بپدرم فروخته بود، ازصوبهٔ **دکن** طلب داشتند، وچون خاطر او بمن صاف نبود، وهمیشه درظاهر وباطن سخنان مذکور میساخت، ودرین ایام که بنا برافساد فتنه‌انگیزان، خاطرمبارك والدبزرگوارم فی‌الجمله ازمن آزردگی داشت، یقین بود که اگر دولت ملازمت دریابد، باعث زیادتی آن غبار خواهدگشت، ومانع دولت مواصلت گردیده کار بجایی خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید، چون ولایت **برسنگه دیو** برسر راه او واقع بود، ودرآن ایام درجرگهٔ متمردان جاداشت ، باو بیغام فرستادم که اگر سرراه برآن مفسد فتنه‌انگیز گرفته اورا نیست ونابود سازد، رعایتهای کلی ازمن خواهدیافت، توفیق رفیق او گشته درحینی که ازحوالی ولایت او میگذشت، راه بروبست، وباندك ترددی مردم اورا پریشان ومتفرق ساخته اورا بقتل آورد ، وسراورا در **الهآباد** نزدمن فرستاد ، اگرچه اینمعنی باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید، غایةً اینکارکرد که من بی‌ملاحظه و دغدغهٔ خاطر عزیمت آستان بوس درگاه پدرخودکردم، ورفته‌رفته آن کدورتها بصفا مبدل گردید»

«مآثرالامراء ج۲ ص۶۰۸ وتوزك جهانگیری ص۱۱»

ازوست :

نفسی دارم که هرنفس مه گردد ... گویم که ریاضتش دهم به گـردد
هـرچند بجهد لاغرش میدارم ... از یك سخن فضول فربه گـردد

درمدح **خانخانان** گوید :

دریا دل و ابردست، یکتن چوتونیست ... وز بادهٔ هوش مست، یکتن چوتونیست

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

این‌چه مستیست که بی‌باده‌وجامست‌اینجا
باده کز جام بنوشند حرامست اینجا

ایکه از بادیهٔ عشق خبر میپرسی
پای بردار که کونین دوگامست اینجا[1]

زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
که بیك جرعهٔ می کار تمامست اینجا

هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست
صیدگاهیست که **جبریل** بدامست اینجا

راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشایید
سخن ازپختهٔمگویید[2] که خامست اینجا

نام و ناموس ز ما خاك‌نشینان مطلب
این مقامیست که ناموس زنامست اینجا

چون‌شدی معتکف میکده **فیضی** هشدار
کز دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

وله

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کآمد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

۱ـ چ این‌بیت‌را درحاشیه آورده، ۲ـ چ: سخن ازعشق مگویید،

مانده ازصفحهٔ قبل

دین‌پرور وشه‌پرست،یکتن چوتونیست   شه‌را همه‌چیز هست، یکتن چوتونیست

«سفینهٔ خوشگو»

عموم تذکره‌نویسان وواقعه‌نگاران عصری ازین دوبرادر بتفصیل یادکرده‌اند، و بعدازیشان **شبلی‌نعمانی** (شعرالعجم ج۳ص۲۶ـ۶۵) وپس‌ازوی **ادواردبراون**(تاریخ‌ادبیات ایران ج۴ص۱۶۲ـ۱۶۳) دراین‌میان **صادقی‌بیگ**ازفیضی خوب‌نگفته **وبداؤنی**اورا ببدی یادکرده ، استاد فقیدمرحوم **ملك‌الشعرای بهار،ابوالفضل**رابکمال‌فضل‌ستوده‌وتجددنثری‌وسبك‌انشاء وی‌راتمجیدفرموده‌است، رك: «مجمع‌الخواص ، ص۵۲ منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۹۹سبك‌شناسی‌ج۳ص۲۹۰» **گ**

غافل مشو از کسوتِ ما خاک نشینان
کآیینهٔ خورشید بود در نمد ما
رسوایی و دیوانگی و شور ملامت
در مملکت عشق بود چار حد ما
گلزار دلاراست، بشرطی که خرامد
نسرین بدنِ لاله رخِ سرو قد ما
ما را منگر زیر زمین خفته، که پنهان
راهی سوی فردوس بود از لحد ما
ما خود بنبردیم درین معرکه **فیضی**
وقتست که همت برساند مدد ما

وله

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را
وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتشم زن و همدست شوق کن
با شعر تر، ترانهٔ چنگ و چغانه را
آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین
بر توسن خرد نزند تازیانه را
ای‌کام دل بیا که بصد حسرت دراز
فرصت وداع میکند امشب بهانه را
گلگل شکفته‌یی زمی و از شکفتگی
در گل گرفته‌یی در و دیوار خانه را
روزی که گنج گنج نهادند آرزو
عشقم[1] بدست داد کلید خزانه را

۱ــ چ: عشرت،

فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار
تا آتش نهفته برآرد زبانه را

وله

شب عیدست ساقی چرخ ده جام هلالی را
صلای باده زن دردی کشان لاابالی را
تفاوتهاست درمستان، نگه کن، باده کم کم ده
بیدمستی که ازحد میبرد بی‌اعتدالی را
حریف آن مسیحامشربم کزساغر عشرت
بترسازاده‌یی نوشد شراب پرتگالی را
زلال **خضر** برخاک سیه ریزم چو **اسکندر**
که می‌افزاید این آب انده پیرانه سالی را
تعالی‌الله چه عیدست این که دردوران نمی‌یابم
دلی ازشوق محروم وسری ازذوق خالی را
بتان در جلوهٔ نازند، نازم برخداوندی
که می‌بخشد برعنایان چنین نازک نهالی را
غنیمت‌دان بدور **خسرو اکبر جلال‌الدین**
نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را[1]
خوشااقبال سرمستان دریادل که چون **فیضی**
ز بزم **اکبری** دارند فیض لایزالی را

۱ـ چ: این بیت‌را درحاشیه آورده،

شبلی نعمانی مینویسد که **ملاعبدالقادر بداؤنی** وتمام پیروان‌وی متفقاً **فیضی**‌را ملحد و بیدین نوشته‌اند ، لیکن حقیقت اینست که اینمردم فهمشان قاصر بود ازینکه پی‌بمرتبه ومقام فیضی ببرند وتشخیص دهند که‌او کیست، اوافکار حکیمانه‌یی که اظهارمیکرد، بنظرآنهازندقه والحادمیآمد:

ما طایر قدسیم ، نوارا نشناسیم — مرغ ملکوتیم : هوا را نشناسیم
برهان ثبوتیم ، ز ما نفسی نیاید — از ما نعم آموز، که لارانشناسیم
در کشف حقایق، سبق‌آموز ضمیریم — ترتیب دلیل حکما را نشناسیم

بقیه درصفحهٔ بعد

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
کنی همدوش باخورشیدِ حشر این ظلّ عالی را[۱]



۱ـ ج: این بیت را درحاشیه آورده وبجای «خورشید حشر» «خوشید چتر» نوشته است،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

باأهل جدل، نکتهٔ توحید نگوییم / دروحدت حق چون‌وچرا را نشناسیم
اصحاب یقینیم وگمان را نپسندیم / ارباب صوابیم و خطا را نشناسیم
از قافلهٔ ما نتوان یافت نشانی / رقص جرس و بانگ درا را نشناسیم
نور جبروتیم، زظلمت نهراسیم / آیینهٔ صبحیم، مسا را نشناسیم
بر دانش ما انجم و افلاك بخندند / گر صاحب **لولاك لما** را نشناسیم
صدشکر که ما پیرو اصحاب رسولیم / در شرع دگر راهنما را نشناسیم

«شعرالعجم ج۳ ص۴۳» گ

بیتی‌دیگر ازهمین قصیده وحکایتی ازیک‌مثنوی او بخاطر دارم واینجا مینگارم:

برگردن ما طوقِ وبالِ ابدی باد / گر سلسلهٔ **شیرخدا** را نشناسیم

حکایت

عارفی از شهر بصحرا گذشت / دید **عزازیل** بدامان دشت:
دل ز غم وسوسه پرداخته / دیده ز نیرنگ، تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد / گرچه درین بادیه‌یی هرزه‌گرد
طبع تو آسوده ز وسواس چیست / اینقدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه / باز چرا مانده‌یی از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نیی / رخنه‌گر سلك جماعت نیی
در صف ایجاد، نهیب تو کو / جادوی **جبریل** فریب تو کو
شعبده انگیزی خویت کجاست / خوی بد عربده جویت کجاست
نیست سر اشتلم آموزیت / سرد شد آن گرمی جانسوزیت
رهزن دوران، بدل بدسگال / طنزکنان داد، جواب سؤال:
کز برکات علمای زمان / فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز، ازین جد وجهد / حیله‌گریهای فقیهان عهد

یکتن ازین طایفهٔ بلهوس
ازپی گمراهی کونین، بس

گ

ذکر

عندلیب گلستان نکته‌دانی[1] مولانا نوعی خبوشانی

شاعری مرغوب ونکته‌دانی باسلوبست، اکثر اشعار او ناخنی بردل میزند، نام‌او **محمدرضا**ست، ومولد او از**خبوشان** متعلق به**نسا** و **باورد** خراسانست،

بتحقیق پیوسته که در صغرسن همراه پدرخود **شیخ محمود** از وطن به **هند** آمد(۱)، و بعزم دیدن **خواجه ابوالقاسم سیری** که نسبت خویشی با ایشان[2] داشته به**گجرات** رفته، وخواجه‌مذکور در گجرات صاحب‌سامان بوده، پدر اورا فراخور حال امدادی نموده[3] بوطن روانه ساخته[4] چون **محمدرضا** درخدمت پدر به **مشهد مقدس** میرسد، پدرش درآنجا بقیهٔ عمر بخداپرستی مشغول میشود، ومیگویند که خیلی صاحب حالت‌شده واز اکسیر ریاضت بمرتبهٔ ولایت رسیده بود که عالم فانی را وداع کرده بسرای[5] باقی میخرامد[6] بعدازفوت‌پدر، پسر درمشهد مقدس درمقام انتظام نظم میشود[7] و میراث پدر را باندك زمانی[8] با مردم اهل، خوش‌طبعانه صرف مینماید[9] بعداز اتمام سامان،باردیگر ارادهٔ سیر **هند** میکند، این‌مثل میان عالمیان اشتهار سرشاری دارد، که هرکه[10] یکنوبت گشت **هند** نمود، و بهره‌یی ازین ملك

۱ـ چ: گلزار معانی، ۲ـ چ: بایشان، ۳ـ اصل درجمیع‌نسخ: استمدادی،تصحیح قیاسیست، ۴ـ چ: ساختند ۵ـ چ: بعالم، ۶ـ م وب: خرامید، ۷ـ م وب، شد، ۸ـ چ: پدر در اندك زمانی، ۹ـ م‌وب: نمود، ۱۰ـ چ: هر کس،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد: درسن صبی که ایام نشوونمای او بود، باتفاق پدر خوداز **خبوشان** به **کاشانِ عراق** که درآن ایام بندر ومسکن تجار و سوداگران **هندوستان** و **ایران وروم** بودآمده وچون پدر او ازجملهٔ سوداگران معزز بود، در آنشهر بخدمت حسان‌العجم **مولانا محتشم** رسید، چون‌ازجوهرذاتی وفطرت جبلی‌اورا بصحبت‌شعرا وظرفا میل‌تمام‌بود، وطبعش بشعر گفتن ونکته‌سنجی‌مایل، همواره بخدمت وصحبت**مولانا محتشم** میرسید، وآنچه ازطبع‌او سر میزد بشرف اصلاح مولانا میرسانید وباصلاح ممتاز میگشت، ومولانارا توجه‌تمام باو واعتقادبسلیقهٔ اوبود، ودرمقام‌تربیت‌اوبود، اونیز ازخدمت وشاگردی‌ایشان مفتخربوده والحق‌ازتوجه **ملامحتشم** ترقی تمام‌اورا در**کاشان** روی داد وبشاگردی ایشان مشهورشد، وچون مدتی‌در**کاشان** بسربرد رو به **خراسان** آورد، «مآثررحیمی ج۳ ص۶۳۵» گ

فیاض برداشت ، وقتی که به **ایران** رفت، اگر درراه این سرزمین واین بلاد نمیرد، البته درآرزوی‌این‌خاكِ مراد میمیرد[1] بهرتقدیر **محمدرضا** باردیگر از **خراسان** به **لاهور** آمده از گرد راه در جرگهٔ ملازمان خان عالیشان **میرزا یوسف‌خان**(۱) در آمد ، و بهمراه‌آن خان جم‌نشان بدارالعیش **کشمیر** رفت ، ازفیض آب وهوای‌آن گلشن همیشه‌بهار، طبیعت‌او رنگ‌وبوی دیگر بهمرسانید، چنانچه اشعاراو دلپذیر وسخنان او مقبول‌طبع صغیروکبیر شد، وتخلص‌اِو درآنجا **نوعی** قرار یافت[2]

گویند که کماندار بی‌نظیر وپشته‌سوار بشمشیری بوده[3] یکروز پنج‌مرتبه در حضور **میرزا یوسف‌خان** هدف را بتیر ربوده، چون‌رتبهٔ موزونیّت ومرتبهٔ اهلیّت او معروف ومشهور گشت، رفته‌رفته بتقریبی‌بسمع‌مبارك شاهزادهٔعالیجاه، **دانیال‌شاه**[4] رسید(۲) آن‌قدردانِ نکته‌سنجان‌ازروی‌خواهش **نوعی** راازمیرزایوسفخان گرفته . داخل بساط بوسان محفل‌حشمت وشوکت خود گردانید(۳)، آری نسیم فضل وهنر اطراف چمن ایام را چون گل معطّرمیسازد، ونافهٔ مشك‌افشان مناقب سخن‌گستر[5] حواشی انجمن عالم‌خجسته فرجام‌را چون عنبرتر معنبرمینماید،

۱ـ ب: خاك مرادبخش میرد، م: خاك مرد، ۲ـ چ: وتخلص خودآنجا نوعی قرارداد، م: و تخلص‌خود درآنجا نوعی قرارداد، ۳ـ م: سوار بشمشیربوده، ب:... کماندار بی‌نظیر وشبیه وسوار بشمشیر بوده، ٤ـ چ: دان‌شاه، ۵ـ م‌وب: سخن‌گستری،

---

(۱) **میرزایوسفخان رضوی**، ازسادات صحیح‌النسب **مشهد** مقدس وازامراء چهارهزاری دورهٔ اکبری است ، در خدمت **اکبر** شکرف ترقی و بزرگ اعتباری بهمرسانید، یکچند حکمران **کشمیر** بود، فوتش بسال۱۰۱۰ در **جالناپور** واقع‌شد ونعش‌اورا بمشهد بردند،
«مآثرالامراء ج۳ ص۳۱٤ وطبقات اکبری ج۲ ص٤۳۵» **گ**

(۲) **شاهزاده دانیال** پسرخرد **اکبرپادشاه** بود، درادمان شراب افراط بیحساب میکرد، چندانکه طبیبان اورا منع‌کردند، سودمند نیفتاد وعاقبت جان درسراینکار نهاد، درشوال ۱۰۱۳ که سی‌وسه‌سال وششماه ازعمراو میگذشت ساغر زندگیش لبریزشد، «اکبرنامه ج۳ ص۸۳۷» **گ**

(۳) **ملاعبدالباقی** مینویسد که: باتفاق **میرحسین کفری** بعزم بندگی **خانخانان** بهند آمده ودر اثنای‌راه بخدمت نواب‌سیادت ونقابت دستگاه، هدایت ونجابت انتباه(!)ضیاءالملة والدین **میرزایوسفخان‌مشهدی** که درآنزمان بمزیدتقرب وملازمت پادشاه‌جمجاه ملایك‌سپاه جلال‌الدین والدنیا **محمداکبرشاه** مفتخر و سرافراز بود رسید، و چندروزی از زحمت ورنج راه درخدمت و مصاحبت ومنادمت ایشان‌برآسود، وفی‌الجمله رعایت‌یافت، وچندی در**لاهور** وغیره دردرباریادشاهی

بقیه درصفحهٔ بعد

قطعه

هنر چو مشك بود، مشك اگر نهان دارند[1]
ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست

نمیتوان بگل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده‌ترست

چون داخل مدّاحان آن شاهزادهٔ عالی‌مقدار گردید، قصائد غرّا درمدح آن جوان‌بخت عالی‌تبار گفت، دیوانش قریب بچهارهزار بیت‌است، وسوای ساقی‌نامه مثنوی دیگر در بحر **خسروشیرین** حضرت شیخ گرامی گفته[2] وآنرا **سوز و گداز** نام‌نهاده قریب پانصدبیت است[3] واین‌دوبیت از آن کتابست:

۱ــ م: داری، ۲ــ «: شیخ گرامی نظامی گفته، ۳ــ ج: باشد،

مانده ازصفحهٔ قبل

با**میرحسین** بسربردند، وجزو لاینفك هم بودند، وبافراط وبیقیدی ولوندی ولاابالی مشهورشده بودند، چنانچه مکرراً احوال ایشان بسمع‌آن پادشاه ظل‌الله رسید واانحراف‌خاطر نسبت‌بایشان بهم رسانید، واعیان آنزمان و جوانان‌آن اوان را میل‌تمام بصحبت شریف ایشان بهم‌رسیده بود، وگل سرسبز هرباغ ونقل هربزم ومجلس‌شده بودند، وظرافت وخوش‌طبعی‌را برفرق بلندی نهاده بودند، چنانکه‌ذکر آن‌درخورحال‌ایشان‌نیست، آخرالامرارادهٔ دریافت‌ملازمت‌این‌ممدوح عالمیان(خانخانان) گریبان‌گیر ایشان‌شد به**دکن وخاندیس** آورد وبآن‌سعادت استسعاد یافت، ودرزمانی که‌شاهزادهٔ عالمیان**شاهزاده‌دانیال** در**برهانپور** تشریف‌داشتند، دربرهانپور بسرمیبردند، شاهزادهٔ موهی‌الیه را صحبت‌مولانای‌مذکورپسندافتادودرترقی‌او کوشیدند، وسربی‌نیازی‌اورا فرقفرقدسای گردانیدند، وبایں‌سعادت بوسیلهٔ این‌مربی‌فضلا ودانشمندان سرافراز شد، درایام توقف برهانپور با آنکه ملازم شاهزادهٔ عالمیان بودند، همیشه بمداحی و ثناگستری این خدیو ملك ستان مشغول بودند وقصائد غرا وساقی‌نامه‌یی ازلجهٔ طبع‌ذخار درمدح این‌خلاصهٔ روزگار بساحل ظهوررسانیده اگرچه مکرراً صلات وانعامات‌یافته‌بود، بجایزهٔ ساقی‌نامه یك‌زنجیرفیل وده‌هزار روپیه واسب‌عراقی وسراپای خاصهٔ سپهسالاری‌یافت، چنانچه **رسمی‌قلندر** درقصیده‌یی که بمدح ایشان‌فرموده اشاره باین‌معنی‌نموده:

زنعمت تو به **نوعی** رسیدآن مایه — که‌یافت**میرمعزی** زنعمت **سنجر**
ز گلبن املش صدچمن گل امید — شگفت تا که بمدح‌تو شد زبان‌آور

والحق آن ساقی‌نامه را درنهایت خوبی انشاء نموده‌اند، وقریب بهفتصد بیت درمیانهٔ مردم مشهورست، و آنچه بشرف اصلاح ایشان رسانیده ودرکتابخانهٔ عالی بود، زیاده ازین نبود که ثبت شد......، «مآثررحیمی ج۳ ص۶۳۵ تا۶۳۷» **گ**

بداؤنیمیگوید که: خودرا ازنبایرحضرت **شیخ‌حاجی‌محمد خبوشانی**قدس‌الله سره‌العزیز میگیرد، اماعملش تکذیب‌آن دعوی مینماید، «منتخب‌التواریخ ج۳ ص۳۶۱» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی[1]

جـوانی چـون نسیم نوبهارست ولی بررنگ و بوی گل سوارست

اگر دریافتی ، بردانشت بوس وگر غافل‌شدی، افسوس افسوس

بعداز حیات **شاهزاده‌دانیال** باقی عمر خود صرف خدمت نواب **سپهسالار میرزاعبدالرحیم خانخانان** کرد[2] ودر چهل‌ونه سالگی[3] در**برهانپور** در سنهٔ ثمان

۱ـ چ: قطعه، ۲ـ چ: سپهسالار خانخانان، ۳ـ چ: درسن چهل‌ونه،

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: الحق جوانی بوده درغایت نزاکت طبیعت وعلوهمت وصفای ذهن واشاءت خاطر ونهایت دقت‌خیال، اشعاراو اکثرازتازه تازه‌ترست وصیت‌او ازنغمات قانون‌عشق بلندآوازه‌تر، مدتها در**هند** بوده ملازمت **شهزاده‌دانیال**میکرده، باقسام سخن‌توانا وبانواع‌حقایق داناشده، طبعی درنهایت‌علو، وذهنی درغایت سمو داشته، وفاتش در **برهانپور**ست، درسنهٔ ۱۰۱۹ ساقی‌نامه ومثنوی **سوزوگداز** نام‌گفته، دیوانش دوهزاربیت بنظررسیده،

«عرفات» **گ**

ازوست

صبحست و از ترشح باران هوا خوشست ای‌وقت‌صبح خوش، که ازو وقت ماخوشست

از بس نظر بشبنم گل پرورش گـرفت در دیده ازخس مـژه تاخار پا خوشست

دود چـراغ مدرسه چندم کـزد دماغ رفتم که عطر گل پی ماخولیا خوشست

بلبل ترانه‌کـوی وگل ازباده شسته روی چشم و دل از تفرج صنع خدا خوشست

بزم آرمیده، باده گوارا ، حـواس جمع زین نوع جـرم، داور روز جزا خوشست

خوش باد گوش نغمه شنو ، کـز توجهش مطرب‌خوشست وسازخوشست‌ونوا خوشست

ناخوش بود ز ساغر بیگانه آب خضـر زهـر هلاهـل از قدح آشنا خوشست

نوعی منم که تائب و مخمور وناخوشم

درموسمی که مست خوش وپارسا خوشست

آمد شبم ببالین ، سرمست و لاابالـی دست از نگار پرگل ، چشم ازخمارخالی

از موکشوده عنبر، وزخوی فشانده گوهر چـون باد نوبهاری ، چون ابر برشکالی

(برشکال- مأخوذ ازهندی: فصل‌باران «فرهنگ نفیسی»)

رویی ز سبزهٔ خط، صـد خضر برحواشی ماهـی ز حلقهٔ زلف، صدهاله برحوالی

درخوابگه درآمد ، چون باد صبحگاهی یوسف ز چـه بـرآمد با حسن لایزالی

آمیخت رنگ وبویش باجـسم خاکی من همچون شراب لعلـی ، درساغر سفالی

من‌مست‌ومحو وبیخود، کزشاخ سرومرغی ناکه بلحن داود، این بیت خواند حالی:

خوش‌دولتی‌است بادوست،شامی سحرنمودن با شیشه‌های پـرمی ، درخانه‌های خالی

عیشت حرام و خونت برغم حلال **نوعی**

در شکر اگر نبالی وز بخت اگر بنالی

بقیه درصفحهٔ بعد

عشر والف (۱۰۱۸) پیمانهٔ عمرش پرشد، قدم درملك خموشان نهاد،[۱]

بیت

درین دنیا که بوی‌خرّمی نیست گیاهی بیوفاتر ز آدمی نیست

ساقی‌نامهٔ مولانا نوعی[۱]

در توحید

تویی[۲] اولین پیر میخانها بیاد تو شبگیر پیمانها
ز نامت که‌رنگ لب‌وآب روست لب لعل پیمانه لبّیك گوست
بپابوس نام تو در انجمن کند شیشه را می زبان در دهن
ز نامت که پیمانهٔ هرلبست صراحی زمی پای تاسر لبست
بخوری که منظور هرمحفلست ز بزم تو بوی کباب دلست

۱ـ ج: ساقی‌نامهٔ نوعی، ۲ـ مآثر رحیمی: الا،

مانده ازصفحهٔ قبل

ای‌گل دیر تشنه‌ات شبنم جانفزای گل خاك توخون بلبلان، آب تو خونبهای‌گل
هرکه سراز هوای تو، میکدهٔ طرب کند دود دماغ دل شود، در سراو هوای‌گل
عمر بباغبانیم، صرف شد وز شرم تو دست و دماغ من‌نشد، محرم وآشنای‌گل
شب که‌حباب اشك من، برسرابر خیمه‌زد جذب نکرد شبنمی، دامن کبریای‌گل
ناف مفلسی برو، باده بپای گل بخور توبه بود بهار مسی، باده بود بهای گل
گلبن نه‌چمن تویی، هم بتوراجعست وبس شاعر ومرغ وباغبان، هرکه کند ثنای گل

نوعیم و شکسته در، خلوتیان قدس را
کسی در باغبان زند، فطرتم از برای گل

خمار باده گر از توبه‌ام پشیمان کرد خوشم‌که توبهٔ من نرخ باده ارزان کرد
زمانه آیت منع شراب برمن خواند چنانکه منع سکندر زآب حیوان کرد
چو دزد، شب‌که نیاید برون زخانه بروز خمار خانگیم شرمسار مستان کرد
کسی‌که داد مرا توبه بی‌اجازت دل درون سینهٔ من توبه را بزندان کرد
مرا که فطرتم از خانه پا برون ننهاد غم تو مرحله پیمای صد بیابان کرد

کسی که برخم ما سنگ توبه زد **نوعی**
بتی شکست و کهن کافری مسلمان کند

«دیوان نوعی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملت شمارهٔ ۵۵۱۱ قطع ۱۲/۵×۲۱/۸ خط نستعلیق رقم‌ندارد، ظاهراً درقرن یازدهم نوشته‌شده» **گ**

(۱) در**عرفات** و**مآثررحیمی** و**خزانهٔ عامره** و **ریاض‌الشعراء** سال وفاتش ۱۰۱۹ ثبت شده است، **گ**

صبوح چمن کآفرین خوان‌تست   شکر خندهٔ بزم مستان تست

تویی مجلس‌آرای هشیارومست   چو گل برسرو همچوساغر بدست

ز بزمت که شد صبحِ دل شام او   چراغیست‌خور، گردِ گلجام‌او[۱]

گل و باده افشاگر[۲] راز تست   شب و روز، زیر و بم ساز تست

تویی نغمه آموزِ منقارها   گل خارها ، نغمهٔ تارها

برت آهی از نکهت عود به   صفیری ز صد لحن[۳] داود به

قفس[۴] کرده در محفلت مجمری   بخورش نفسهای نیلوفری

نفسهای پرورده در خون دل   همه باز و شاهین خون بحل

نوایی چو از پردهٔ دل کشند   سراپردهٔ زهره در گل کشند

تویی مبدع[۵] نقشهای شگفت   که‌نگرفت کس برشگفتت گرفت

ز کنه تو دانشور آگاه نیست   که‌صنعت زصنعتگر آگاه نیست

خسی را که برموج باشد گذر   کجا یابد از قعر دریا خبر

درین پرده کآسیبِ غماز نیست   نفس محرم نکهت راز نیست

ز شیخ حرم تا برهبان دیر   در اسرار این پرده[۶] غیرند، غیر

درین پرده ره انبیا کرده‌اند   ولی نقش هستی زدل برده‌اند[۷]

فصیح عرب[۸] چون درآمد بگفت   بجز ما عرفناك ، دُرّی نسفت

خدا آگهان را درو راه نیست   چه جای کسی کزخود آگاه نیست

کیم من که بااین تنك مایگی   بحمد افگنم طرح همسایگی[۹]

دلیرانه یزدان ستایی کنم   بمیخانه ظرف‌آزمایی کنم

۱ـ چوم: چراغیست خور کرد گل نام او، متن از ب، کلجام شیشه‌های رنگین است که در عمارت‌خانه وحمام درتابدانها تعبیه کنند وآنرا«آینهٔجامی» نیز گویند، **محسن تأثیر** گوید:

روشن بود زعالم بالا، فضای دل   کلجام دارد ازمه تابان، سرای دل

میرزا معز فطرت گوید:

درآن‌خلوت که‌شرمش برقع ازرخسار بردارد   کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس، کلجامش

«بهار عجم»

۲ـ نسخ میخانه : انشاکر، متن ازمآثر رحیمی، ۳ـ نسخ میخانه: زالحان، متن از مآثر رحیمی، ۴ـ مآثررحیمی: نفس ۵ـ چ: منبع، ۶ـ چ: ازین پرده، ۷ـ مآثررحیمی: ولی‌نقش‌بیرونیی برده‌اند، ۸ـ مآثر رحیمی: رسول عرب ، ۹ـ چ: همپایگی،

همان به[۱] که دزدم زبانرا بکام | که شمشیر چوبین[۲] به اندرنیام
سخن گرچه از وحی[۳] برتر بود | خموشی شکوه سخنور بود
بیا ساقی ای[۴] گلشن راز دل | که باد نفس گشت غماز دل
ز پیمانه‌ام مهر نه بردهن | که ناید برون نکهت این چمن
ز بیم ره بال[۵] فرسای من | چو منزل گره شد سراپای من
کسی را که منزل بود سنگ راه | چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
گرم نامدی دامن دل بچنگ | بماندی پرم[۶] سبزه‌وش زیر سنگ
مرا این گلین اسب جادو فریب | به از کاغذین بال بازو فریب
نه تنها گلین اسب طفلانست دل | که‌شبدیز خورشید جولانست دل
تذرو چمنزار بینش، دلست | جگر گوشهٔ آفرینش، دلست
دلست آنکه فیضش در آهن سرشت[۷] | که آهن شد آیینهٔ خوب وزشت
یکی طرفه گل[۸]، چشم هرمجلسی | درو[۹] آسمان دستهٔ نرگسی
نگهبان گنج الهیست دل | **سلیمان** اورنگ شاهیست دل
ازین دل مراد آن مقدس دلست | که عرشش کهن پردهٔ محملست
دلی ساز و برگ[۱۰] الهی درو | بجز آرزو هرچه خواهی درو
دل[۱۱] عرش پرواز شاه رسل | که شد برزخ جامع جزو و کل
کسی را درو جزخدا راه نیست | در آن آسمان جزخدا ماه نیست
گرانمایه درجی لبالب ز در | تهی گشته از غیر و ازدوست، پر
بصدق و بعدل و بحلم و بجود | بر آراست ارکان قصر وجود
وزآن دل[۱۲]، قلم نقطه‌یی نقش بست | که آن نقطه شد مصدر هرچه هست[۱۳]
درین نقطه[۱۴] اندیشه سر در گمست | که بر ذره[۱۵] یك قطره صد قلزمست

۱ـ ج: همانا، ۲ـ ج: خونین، ۳ـ ج: ازهرچه، ۴ـ م و ب: آن، ۵ـ مآثر: پای، ۶ـ نسخ میخانه: بماندی سرم، متن از مآثر، ۷ـ در حاشیهٔ مآثر بنقل از کلیات نوعی: زآهن سرشت» آمده، ۸ـ مآثر: یکی ظرف گل، کلیات: یکی طرف گل، ۹ـ نسخه بدل مآثر از کلیات: وزآن، ۱۰ـ نسخه بدل مآثر ازکلیات: برگ وساز، ۱۱ـ ج و مآثر: دلی، ۱۲ـ مآثر: ازین دل، ۱۳ـ این بیت در م و ب نیامده، ۱۴ـ ج: وزین نقطه، ۱۵ـ ج: که هرذره،

ازان پیش کاین نقطه ناگشته حرف   نگردیده این قطره دریای ژرف :

سزد کز لب، این نقطه در دل برم   وزین قطره، کشتی بساحل برم

در تعریف سخن

بیا ساقی ای رازدار سخن   کفت چون زبان دستیار سخن

بده می که نیش سخن[1] هرنفس   خلد در زبانم[2] چو در دیده خس

زبان چون گلست و سخن بوی او   چمن پشتِ آیینهٔ روی او[3]

زبان گردد از فیض دل حق‌شناس   کند مه ز خورشید، نور اقتباس

حسد هر کرا سایه بردل فگند   ز نیلوفرش تخم در گل فگند

اگر شعلهٔ شمع محفل بود   چو سوسن زبانش سیه دل بود

دل آیینهٔ دست اسکندریست   زبان تختهٔ مشق پیغمبریست

سر گنج دل را لب نکته‌سنج   دولختی دری دان، نگهبان گنج

کلید زبان نعل واژون[4] زنست   که برقفل بیرون شبیخون‌زنست[5]

سخن[6] ابرو معنی چو باران درو   سخنهای روشنتر از جان درو

نفس کآن نه از مجمر دل دمد[7]   بخاریست افسرده کز گل دمد[8]

سخن در غبار[9] نفسهای سرد   چو شمعیست همخانهٔ باد و گرد

کسی تا کی از راه فرزانگی   کند زیست با دشمن خانگی

بده ساقی آن دشمن خانه سوز   میِ آشنا سازِ بیگانه سوز[10]

که بی‌می دو غم داد عمرم بباد   غمِ خانه[11] و دشمنِ خانه زاد

الهی بباد چمنزاد صبح   که شب‌خفتگانرا دهد یاد صبح

ببیداری شبنم و خواب گل   بآمیزش آتش و آب گل

بمنقار بلبل، کش آید صفیر :   زِ نُه پرده بیرون، چو آب ازحریر[12]

۱ــ چ: پیش‌سخن، ۲ــ ب: برزبانم، ۳ــ این بیت درچ نیامده، ٤ــ م و ب: قفل‌واژون، متن ازمآثر ، ٥ــ چ: کلید زبان‌قفل‌دار دلست ــ که برقفل بیرون‌شبیخون‌زدست،! ٦ــ چ: نفس، ۷ــ چ: بود، ۸ــ چ: بود، ۹ــ چ: سخن در عیان ، ۱۰ــ اصل: آشناسوز بیگانه سوز، تصحیح قیاسیست ، ۱۱ــ مآثر ازکلیات نوعی در حاشیه‌آورده: غم‌خانگی، دشمن خانه‌زاد، ۱۲ــ چ: زهرپرده بیرون چوآب ازمطیر،

بمضرابِ مطرب کـه ازخارِ خشک — گل تـر دمانید ، برتارِ خشک[۱]
بآن باده کـز شعله چابکترست — ز نـامش زبـان پنبه و آذرست
چو نامش ستایم ، ز بیم گـزند — بلب خـاک پاشم بجـای سپند
که‌طفلان، چو بردست، اخگر نهند — بکف خاک و بر خاک ، آذر نهند
بآن نغمه کزلب چو تازد بگوش — چو مرغانِ بسمل رمد عقل‌وهوش
بچاک گـریبان نابـرده دست[۲] — که‌چون‌شیشه‌بی‌سنگ‌برخودشکست
که تقصیر مستان بساقی ببخش — بته جـرعه‌یی جام باقـی ببخش
لب ما که سرچشمه‌یی بی‌نمست — چو چشمان **یعقوب** در ماتمست[۳]
بپابوس میراب[۴] کـوثر فـرست — بگلگشت آن دست و ساغر فرست
کـف دستگـاه[۵] یـد اللهیش — پـرستنده از مـاه تـا ماهیش
سبیل کفش آبِ صـد **سلسبیل** — خس روی آبش پـر **جبرئیل**[۶]
گهر گر ببحر و بچرخ اخترست — سپند کـف **ساقـی کـوثر** ست
کفش[۷] مهچهٔ رایت کـردگـار — بـر آن‌مهچـه انـا فتحنا نگـار
ز شرمش چو عکس مهِ نو درآب — شود مـرتعش پنجـهٔ آفتـاب
چه دستی که کونین سرمست اوست — لب خار و گل چشم بردست اوست
لب خشک **نوعی** که مخمور باد — چو ساغر بآن دست ، محشور باد

درصفت شراب

بیا ساقـی ای[۸] جانشین کسی : — کـه ماه نو آمد ز راهش خسی[۹]
ببین دست تو نایب دست کیست — چنین دست ، در آستین بهر چیست
بـرآر ، ای **سلیمان** ساغـر نگین — کف[۱۰] چون گل از غنچهٔ آستین

۱ــ درنسخ میخانه: ازخار چنگ وازتار چنگ‌است، تصحیح‌متن ازمآثر، ۲ــ مآثر: نادیده، ۳ــ درمیخانه بجای بیت متن این بیت است: لبم‌را که چون باغ بی شبنمست ـ دل بی‌غم وداغ بی مرهمست،م: دل باغم، ب: دلی‌باغم، وچون اشعاری که درمآثر رحیمی آمده اصیل‌ترست بدینمعنی که مؤلف ازنسخهٔ اصل که در کتابخانهٔ خانخانان بوده استنساخ کرده است، مابیت متن‌را ازآنجا انتخاب کردیم که‌هم‌افادهٔ معنی بهترمیکندوهم‌بابیت بعدی‌مناسبترست، ۴ــ ج: میراث، ۵ــ ج:دست گاه، ۶ــ ج: کف‌جبرئیل، ۷ــ ج: کفی، این‌بیت وبیت‌بعد درمآثرنیست، ۸ــ ج‌وب:آن، ۹ــ ج: زراهش بسی،مآثردرحاشیه آورده: درکلیات‌نوعی براهش خسی مرقوم است، ۱۰ــ ج، ب، مآثر: کفی،

بآن دست و ساغر[۱] درودی فرست | ز پیشانی دل سجودی فرست
تبسم گه شیشه را ساز کن | شکر خندهٔ صبح، گو ناز کن
چه شیشه سهی سرو باغ بهشت | تذرو مرصع ایاغ بهشت[۲]
شراب و گل و[۳] سبزه پیرایه‌اش | سحاب چمن خفته در سایه‌اش
بده ساقی آن می که دل جام اوست | لب تشنه پروانهٔ نام اوست
شرابی که از دل بروبد هوس | فروغش کند شعله را خار و خس[۴]
هما سایه در نور آن گم کند | چو شبپر که روز آشیان گم کند
دل از غم، لب از توبه، زنگار بست | خمارم برخ رنگ هستی شکست
رخی را که رنگش چومه شد دونیم | باعجاز می وصل کن ای کریم

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای[۵] ابر گوهرفروش | بسیلاب ساغر ده این عقل وهوش
بموج قدح شانه کن موی غم | خس موج کن چین ابروی غم
ز تاریکی سینه[۶] روزم شبست | شب از عکس روزم سیه کوکبست
برافروز از نور می سینه‌ام | چو فانوس کن دلق پشمینه‌ام
بیا ساقی آن گوهر شبچراغ | که در شب چراغست و در روز باغ
بده تا چمن را چراغان کنم | شب تیره را باغ زاغان کنم
بده ساقی آن خون **افراسیاب** | که **کیخسرو** دل شد از غم کباب
کسی کش پدر کشتگی باغمست | اگر خون غم را بنوشد کمست
بیا ساقی ای[۷] مست هشیار دل | چو نرگس گران خواب وبیدار دل
شبست و صراحی ز غلغل خموش | گل از خنده، وزناله بلبل، خموش
می نغمه در جام منقار کن | شکر خندهٔ خفته بیدار کن
که این خنده و ناله[۸] شبهای تار | دو صبحند، برمست و بر هوشیار
صراحی! بساقی و صهبا قسم | بفرق دل و خاك آن پا قسم

۱ـ چ: بآن کف بساغر، ۲ـ چ: تذروی مرصع زباغ بهشت، ۳ـ چ: شراب گل و، ۴ـ چ ومآثر: فروغش کند شعله جاروب خس، ۵ـ چوب: آن، ۶ـ چ: شیشه، ۷ـ چ: آن، ۸ـ چ: که ای خنده وناله،

که گر بگسلی دستم از دامنت — کند خون من دست در گردنت

گلِ باده[1] در غنچهٔ شیشه چند — وزین گل[2] تهی، باغِ اندیشه چند

بر آن گل بصد دیده باید گریست — که در ماتم خنده بایدش زیست

بیا ساقی ای نوبهار هوس — کفت در چمنها گل پیش رس

از آن گل که در شأن حسن آیتیست — جنون در سرم تشنهٔ نکهتیست

در تعریف بهار

بهار آمد و دشت و گلشن شکفت — دمیدن دمید و شکفتن شکفت

یکی تخمِ نارسته در گل نماند — زمین را گره در رگ دل نماند

مگر تخم همت که در دل فسرد — چو زر راد از خاک ودرخاک مرد[4]

بیا ساقی ای ابر نیسان جود — برین تخمِ گل[5] ریز باران جود

برویان باعجاز پیغمبری — گل جعفری از زر جعفری

یکی مرغ بیمار نازک دلم — بتحریک باد چمن بسملم

بفصل گل[6] آن جادوی چشم‌بند — رسانیده از چشم دردم[7] گزند

چنان دردم از مردمک برد هوش — که نشناسم از هم گل و گلفروش

بروزم ز گشت چمن بی‌نصیب — چو کوران بشب[8] در وطنها غریب

بود شبنم آغشته، باد سحر — بچشمم[9] نمک پاش لخت جگر

ز چشم ترم تا دل دردناک — نظر لخت لخت و جگر[10] چاک چاک

ز دردم بچشمان نادیده خواب — شود سرمه چون مو بر آتش[11] کباب

بود پیکرم چون قفس چاک چاک — بهر چاک صد نالهٔ دردناک

نهی گوش گر بر شکاف قفس — خراشیده آید بگوشت نفس

خروش نفس از خراش دلست — که بر مرغِ بسمل، نوا بسملست

بمنقارِ خونی چو کحل البصر — کشم ناله در دیده شب تاسحر

۱ـ چ: گلی باده، ۲ـ چ،م،ب: ازین گل، ۳ـ درم‌وب این بیت نیامده، ۴ـ چ: مگر تخم همت که در گل فسرد ـ که زر داد درخاک ودرخاک مرد، درم‌وب این بیت نیامده، متن از مآثر، ۵ـ چ‌ومآثر: برین تخم و گل، ۶ـ چ: بفصل گل، ۷ـ چ: چشم‌بندم، مآثر: چشم‌زخمم، ۸ـ نسخ میخانه: چو کوران شده، متن از مآثر، ۹ـ چ: بچشم، ۱۰ـ چ‌ومآثر: نفس، ۱۱ـ جمیع نسخ: در آتش، متن از حاشیهٔ مآثر که نوشته: درکلیات نوعی بر آتش مرقومست،

بکنج قفس بهر دفع گزند — سر خود[1] برآتش نهم چون‌سپند
زگل دست و دستارِ دهقان‌نگار — مرا خار در چشم و گل در کنار

درشکایت روزگار

بده ساقی آن توتیای نظر — که چون چشمِ بختم گدای‌نظر
برین چشمِ دیرینه مخمورِ می — نگاهی کرامت کن از نور می
فشرد آنچنان غم سراپای من — که گشت‌استخوان‌خون‌دراعضای‌من
زغم بسکه در دل شکستم سنان — شدم پیکرِ آهنین استخوان
بدبوار ، رویم چنان یار شد — که مژگان من کاهِ دیوار شد
سراز غم چنان گشت زانونشین — که زانو نگین دان‌شد وسر نگین
نگین‌بانگین‌دان، چنان‌درسرشت — که نقش‌نگین‌شدخطِ سرنوشت
زبس بار غم ، قامتم شد کمان — عصا درکفم چلّه شد بی‌گمان[2]
کمانی که مورش ببازو کشد — چوپای ملخ سوی هرکو کشد[3]
شبی خوش ببالین نیامد سرم[4] — که ماری نزد حلقه بر بسترم
من ازبیمِ جان در جگرکاستن — نه یارای رفتن ، نه برخاستن
همه‌شب بافسونگری تا سحر — نفس بایدم زد ز راه نظر[5]
مرا دل ز بیداری شب دونیم — ز من مار را خواب بی‌ترس‌وبیم
مگر بسترم دخمهٔ کافرست — که ماریش همخوابهٔ بسترست
ولی من ز کافر سبق برده‌ام[6] — که در زندگی کافری مرده‌ام[7]
بیا ساقی ای[8] جرأت افزای دل — بشو زنگِ دهشت ز سیمای دل
بده می که در چشمِ شب‌زنده‌دار — جهان تیره‌تر شد ز سوراخ مار
شنیدم که ابر کرم بهرزیست — چهل روز[9] برخاکِ آدم گریست
ولی برمن آن ابر دریانورد — چهل سال بارید باران درد

۱ـ مآثر: پرخود، ۲ـ مآثر در حاشیه آورده: در کلیات نوعی این‌بیت حسب ذیل‌است: قدم شد کمان ازجفای زمان ـ عصا درکفم چلهٔ آن کمان، ۳ـ مآثر: کوی درکوکشد ، ٤ـ نسخ میخانه : خوش‌نیامد ببالین، متن‌از مآثر، ٥ـ نسخ میخانه: زراه‌جگر، متن‌ازمآثر، ٦ـ مآثر: کروبرده‌ام، ۷ـ چوم: کافرمرده‌ام، ۸ـ نسخ میخانه: آن، متن‌ازمآثر، ۹ـ چوم: چهل‌سال، مآثر: این‌بیت وبیت بعدرا ندارد،

بده ساقـی آن ارغوانی نبید — کـه دور جوانی بپایان رسید
چمن تـا بطبع[۱] جوان پیر شد — می لاله‌گون در قدح شیر شد
خزان در چمن طبلِ بیداد زد — سلیمان گل خیمه بـر باد زد
ز غم خاك برسر کن ای باغبان — که شد باعث ترکتازی خزان
چو خرمنگه سفله ، عریان زمین — نه‌مرغ ازوی‌آسوده، نی‌خوشه‌چین

خطاب با ساقی

بیا ساقی از عمر چیزی نماند — وزآن گنج، در کف[۲] پشیزی‌نماند
بگردان ز ره[۳] عمرِ بگذشته را — چو **شاه‌نجف** روز شب گشته‌را(۱)
بیا ساقـی آن بـدرِ نـاکاسته — که خورشید ازو چون سها کاسته
بمن ده که اندر لگد کوبِ درد — سراپـا ملالم[۴] چـو دشتِ نبرد
سپهرا! بسست این صف آراستن — ز دلهای بی‌کینه کین‌خواستن
حذر کن که‌این‌آه آماده‌جنگ — برآیینه زنگست‌و برشیشه‌سنگ[۵]
حریف توچون من نحیفی‌بسست — که‌**ضحاك‌رجمشید**، ناروخس‌است[۶]
چو مرد آزمایی کند درد من — چه **بیژن‌**چه **هومان**[۷] هماورد من
برآرم بیك قطـره اشك سبیل[۸] — دمار از غبارت چو **موسی** زنیل[۹]
مرا خودشکیبایی ازجنگ‌نیست — که‌خون‌ریختن‌تیغ‌را ننگ‌نیست
ترا صرفهٔ جنگ بامن کمست — که زخم ترا تیغ من مرهمست
بیا تا بـرآریم خفتان جنگ — بپوشیم دلقی زمی رنگ رنگ[۱۰]

۱ـ چ‌ومآثر: چمن‌مایه‌طبع، ۲ـ چ: بر کف، ۳ـ نسخ‌میخانه: ازو،متن‌ازمآثر، ٤ـ چ:هلا کم، مآثر:هلالم،۵ـ چ: سینه‌سنگ، ٦ـ چ‌وم: آتش‌خس‌است، مآثر: پیشش‌خس‌است، ۷ـ نسخ‌میخانه: چه بهمن، متن‌ازمآثر، ۸ـ چ‌ومآثر: برآرم‌بیك‌قطرهٔ اشك‌سیل، ۹ـ چ: دمار ازعیارت چوفرغون ونیل، موب:دمارازغبارت .. مآثر: دمار ازغبارت چوفرعون‌نیل، متن‌ازحاشیهٔ مآثر بنقل ازکلیات نوعی، ۱۰ـ نسخ‌میخانه: بپوشیم دلقی رنگ‌رنگ، متن‌ازمآثر،

(۱) بعدازین‌بیت درمآثر ابیات‌ذیل‌هست:

بده ساقی آن جام‌کیخسروی — ازوکیو ، از کیو خسرو قوی
بمی نقب زن دخمهٔ هوش را — بجـوش آر خون سیاوش را
چو پیران غم روکند سوی‌من — سپرکش ز پیمانه در روی‌من

«مآثر رحیمی ج۳ ص٦۵٦» گ

جبین‌های آغشته در خاك و خون — بشوییم از بادهٔ لاله‌گون
بمی سینه از کینه صافی کنیم — بدی را بنیکی تلافی کنیم
بده ساقی آن آبِ آتش‌منش — که برآب و آتش کند سرزنش
که بی‌باده آن مایهٔ صلح‌وجنگ — دل‌ازجنگِ بی‌صلحم‌آمد بتنگ

خطاب با مغنی

مغنی دلم تشنهٔ سازِ تست — که آب خضر دُردِ آواز تست
شرابی که دُردش فزاید حیات — خوش‌آندل[۱] که برصاف‌آردبرات
مغنی سر از خوابِ مستی برآر — بناخن رگِ خفتگانرا بخار
فرو کن بهر دل سرِ ناخنی — چو دهقان بگل در نشان‌گلبنی
چه گلبن؟ گلش مستی بی‌خمار — چه گل؛ خارِ او نغمهٔ آبدار
مغنی صبوحیست، بیدار شو — فروزندهٔ نغمهٔ تار شو
بمی تارِ طنبور را آب ده — غبارم بسیلاب مضراب ده
کزین تنگنا رخت، بالا برم — وزین[۲] سیل، راهی بدریا برم
مغنی یکی زخمه بر تار زن — بچشمی که خوابش برد، خار زن
بمضراب تر کن رگِ خشكِ ساز — چو مژگان عارف[۳] زاشك نیاز
مغنی شبم تیره ازخواب تست — کلید درِ صبح، مضراب تست
برین چشمِ ناخفته هر اختری — نماید چو قفلِ درِ خیبری
باعجازِ انگشت **خیبر**گشا — سرشب چوقفل ازمی این‌درگشا[۴]
مغنی ز پیشینیان یاد کن — بیك پیشرو(۱) روحشان شاد کن
در افگن ز هر شعبهٔ تازه‌یی — بهر گوشه‌یی[۵] محشر آوازه‌یی(۲)

۱- حاشیهٔ مآثر: درنسخهٔ کلیات نوعی «خوش‌آنکس» ثبت‌است، ۲- چ: درین، ۳- چ: چو ترکان عارف، درم‌وب این‌بیت نیامده، متن‌از مآثر، ۴- چ: سرشب چوقفلی‌ازین درگشا، م: سرشب چوقفل ازین درگشا، مآثر: سرشب چوقفل تن ازدرگشا، ۵- م‌وب: بهرزخمه‌یی،

(۱) پیشرو همان پیش‌درآمد مصطلح امروزست، گ

(۲) درمآثر بعدازین‌بیت دوبیت ذیل‌هست:

مغنی دل خسته مفتون تست — شفابخش هر درد قانون تست
بفصد جگر چاره کن درد من — برنگ آشتی ده رخ زرد من

«مآثر ج۳ ص۶۶۰» گ

مغنیست **جبریل** و وحیش سرود — که در شان صاحبدل آمد فرو
گرت گوشِ دل محرم راز اوست — دواند چو می ریشه درمغزوپوست
ورت سنگ شد پنبهٔ گوشِ هوش[1] — خورد نغمه چون شیشه بر سنگ گوش؟!
درآندم که مطرب شود نغمه‌زن — سراپا چو نی گوش باید شدن
بود چشم، آیینهٔ گوش هوش — بپوشیدن چشم، بگشای گوش[2]
چو پوشی نظر، نغمه عریان شود — چو اختر که درشب فروزان شود[(1)]
مغنی بیا کانتظارم بکشت — خمارِ میِ نغمه، زارم بکشت
فگن سایهٔ نغمه در گوش من — که درسر برقص آورد هوش من

خطاب باساقی واظهار حال خود

بیا ساقی آهنگِ اعجاز کن — بناخن رگِ شیشه را باز کن
که ناخن گر از خون او ترشود — چو منقارِ طوطی سخنور شود
بیا ساقی ای[3] چشمه‌سار کرم — دمی آب خضرم ده از جام جم[4]
بجام میی تازه کن کام من — که موجش زند سکّه برنام من
منم **نوعی** آن خضرِ جمشیدبخت — که دارم ز لوح وقلم تاج وتخت
خرد، نوجوان بختِ جمشیدیم — سخن، بیکران عمرِ جاویدیم
خرد تاج و دل درة التاج من — سخن تخت و معنیست معراج من
قلم در کفم چون عصای **کلیم** — کلیدِ طلسماتِ امید و بیم
بهر درگذشتم برویم گشاد — بسانِ درِ موج، بر روی باد
نماند این کلیدِ ولایت ستان — درِ بسته در زیر هفت آسمان
مغنی گر از غم دهد دوریم — چو خسرو نوازد بشاپوریم
برآرم بنیرنگ و دستان دل[5] — یکی لعبت از لعبتستان دل[6]

۱ـ چ: هوش گوش، ۲ـ چ و مآثر: گوش وهوش، ۳ـ نسخ میخانه: آن، متن از مآثر، ۴ـ چ دم خضریم ده تو از جام جم، ۵ـ چ و م: برآرم بنیرنگ دستان دل، ۶ـ چ، م، ب، مآثر: یکی لعبت از لعبتان چگل، مآثر ازساقی نامه ونسخهٔ آ درحاشیه آورده: یکی لعبت ازلعبتستان دل، که چون نسخه‌یی بود وبهتر مینمود درمتن قرار داده شد.

---

(۱) ببزمی که شد نغمه مجلس فروز — بود دیده‌ها باز چون شمع روز
«مآثر ج۳ ص۶۶۰» گ

که از غیرتش لعبت خاوری　　کند چهره و جامه نیلوفری

درمدح خانخانان

بیا ساقی از خود رهاییم ده　　شکیبایی از خود ستاییم ده
خودی زنگ آیینهٔ بخردیست[1]　　بده می که مرگ خودی بیخودیست
بیا ساقی آن ماه گلگون نقاب　　درخشنده‌تر در شفق ز آفتاب
شرابی که چون[2] دربدن گل کند　　بتن مو چو منقار بلبل کند
بمن ده که مست و سرافشان روم　　ره مدحت **خانخانان** روم[3]
بمن ده که مستانه با صدزبان　　شوم نغمه پرداز این بوستان
مغنی بیا ای جهان نو ز تو　　غم آباد دل بزم **خسرو** ز تو
نکیسا صفت نغمه پرداز شو　　بناهید کلکم هم‌آواز شو
برآمیز در پردهٔ زیر و بم　　صریر قلم با صفیر کرم
که بلبل نوایی کنم تا ابد　　ببزمی که **خسرو** سزد **باربد**[4]
چه بزم؟ آن بهشت طراوت سرشت　　که فرشش بود برگ گل جای خشت
متاع ختن عودی از مجمرش　　نسیم چمن دودی از عنبرش
بفراشیش باد گلشن پرست　　سراسیمه جاروب سنبل[5] بدست
مصفی‌تر از بزم اشراقیان　　درو دیدها گوش و دلها زبان
لب و دیده بی گفت و بینش درو[6]　　دل آیینهٔ آفرینش درو
بصدرش یکی تخت گوهرنگار　　چو گلگونه بر عارض روزگار
ز خورشید، با چرخ دمسازتر　　ز محراب، در کعبه ممتازتر
براو سایه گستر بلنداختری　　بسر ز آفتاب خرد افسری
فلاطون شکوهی بفرهنگ‌ورای[7]　　بشا گردیش صد **سکندر** بپای[8]
تجلی فروغی بر اورنگ نور　　چو **عیسی** بگردون چو **موسی** بطور
سرش سایه پرورد بال همای　　دلش انجمن کرد نور خدای

---

۱ ـ چ : خودی خضر سرچشمهٔ بخردیست ، ۲ـ چ و مآثر : خون ، ۳ـ درچ: این بیت نیامده ، ٤ـ چ : ازینجا بعد بیست و هشت بیت محذوف دارد ، ٥ـ م و ب: گلشن ، متن از مآثر ، ٦ـ م و ب: هم گفت و بینش درو ، متن از مآثر ، ۷ـ م و ب: بفرهنگ و بال ، متن از مآثر ، ۸ـ م و ب: سکندر ببال ، متن از مآثر ،

دل او که در سینه پنهان شده — سپهری در آیینه پنهان شده
بمجلس بهاریست نزهت نهاد — بهاری که هرگز خزانش مباد
بمیدان هژبریست آتش نفس — که تیغ و سنانش بود خاروخس
دهد جلوه، گر تیغ مغفر شکاف — چو مسواك گردد سر کوه قاف
خدنگش گر از ابر سازد هدف — گهر سفته آید برون از صدف
ز پیکان تیرش بگاه ستیز — شود چرخ غربال سیاره بیز[۱]
گر از خنجر او سرایم سخن[۲] — زره‌پوش گردد زبان و دهن
چه‌خنجر؟ یکی قطره‌سیماب‌خشك — بصورت سراب‌تر و آب خشك[۳]
سرابی که **جیحون** شناور دروست — چه جیحون؟ که گردون‌شناوردروست[۴]
چوخورشید اگرجام گیردبدست — سزد کآفرینش شود می‌پرست[(۱)]
خرد دستگاها ، هنر پرورا[۵] — معانی پناها ، سخن داورا
تویی منتخب مطلع نه کتاب — که شد مقطعش مطلع آفتاب
ز نامت که تاج سر نامه‌هاست — سر نامه‌ها افسر خامه‌هاست[۶]
تو دانی سواد خط سرنوشت — تو خوانی عملنامهٔ خوب وزشت
عیار سخن را تو دانی که چیست — **سلیمان**شناسد که **بلقیس** کیست
بخانی[۷] شکوه سلیمانیت — تو **خاقان** و **نوعی** است **خاقانیت**
سراید چو بلبل در ایام تو — بهر شاخ گل خطبهٔ نام تو
بنام تو[۸] این خامهٔ نقشبند[۹] — یکی نقش فرخنده زد برپرند

۱ـ موب: شود چرخ‌عریان زسیاره نیز، مآثر: شود چرخ غربال‌سیاره‌ریز، متن‌ازحاشیهٔ‌مآثر که‌نوشته: درنسخهٔ‌الف‌وساقی‌نامه «سیاره‌بیز» ثبت‌است، ۲ـ موب: ستایم‌سخن، متن‌ازمآثر ۳ـ موب: بصورت‌سراب‌وبیرآب‌خشك، مآثر: بصورت‌سراب وبراز آب‌خشك، متن‌ازحاشیهٔ مآثر که نوشته: درنسخهٔ الف وساقی‌نامه «بصورت سراب‌تر وآب خشك» مرقوم‌است، ٤ـ مآثر: چه‌آبی که‌ماهی‌سمندردروست، ٥ـ مآثر: هنرزیورا، ٦ ـ موب: سرخامه‌ها دفترنامه‌هاست، مآثر: زنامت که تاج سرخامهاست ـ سرخامها افسرنامهاست، متن‌ازحاشیه‌مآثر منقول ازکلیات‌نوعی، ۷ـ موب: بجای، ۸ـ ج. بحمدالله، ۹ـ مآثر: بنام‌تو ای‌داور ارجمند،

۱ـ بعدازین‌بیت درمآثر آمده:

وکر احتسابش کند اهتمام — تبسم شود بر لب گل حرام

«مآثر ج۳ص۶۱۶» گ

که مو از سر کلك **شاپور** رست ‏ ‏ ‏ ز لوح نظر نقش **شیرین** بشست[۱]

نگاری که **یوسف** خریدار اوست ‏ ‏ ‏ **زلیخا** کهن زال بازار اوست

تنش چون گل و پیرهن بوی اوست ‏ ‏ ‏ نسیم چمن مرحبا گوی اوست

ز بس پیرهن صاف و نازك بدن ‏ ‏ ‏ نظر برتن افتد نه بر پیرهن

چو هندوی زلفش کند عزم خواب ‏ ‏ ‏ نهد پای در دامن آفتاب

نگنجد خیالش در آغوش کس ‏ ‏ ‏ که آتش نگنجد در آغوش خس (۱)

در تاریخ اتمام سخن

خدایا تو این بکر بی‌عیب را ‏ ‏ ‏ که آیینه شد صورت غیب را

زحسن قبولش حسد دور دار ‏ ‏ ‏ ز نیك اخترش[۲] چشم بد دوردار

ختن مایه مشك جگر بیختم ‏ ‏ ‏ بگلگون گلاب دل آمیختم

بدانسان که باران اردیبهشت ‏ ‏ ‏ بیك اربعین[۳] خاك آدم سرشت

چهل شب سرخامه درخون نشست ‏ ‏ ‏ که این شکل[۴] بر پرنیان نقش بست[۵]

بهم سحر و معجز برآمیختم ‏ ‏ ‏ کزینسان نگاری برانگیختم

ولی حیف ازین لعبت حورزاد ‏ ‏ ‏ که چون عطر گل زود[۶] برشد بباد (۲)

دل دیر و طبع چمن داغ شد ‏ ‏ ‏ که تاریخ این «باده» و «باغ» شد[۷]

۱ـ چ: نشست، ۲ـ جمیع نسخ: زنیك اختران، متن از حاشیهٔ مآثر منقول از نسخهٔ کلیات نوعی، ۳ـ مآثر: بچل صبحگه، ٤ـ چ: که این نقش، متن از مآثر، ٥ـ درم و ب این بیت نیامده، ٦ـ چ: کل زاد، ۷ـ چ: بادهٔ باغ، باده + باغ ــ ۱۰۱۵،

---

(۱) بعدازین بیت درمآثر آمده:

دربن نزهت آباد مینو نهاد ‏ ‏ ‏ دو **بلقیس** باهم زمادر بزاد

بصورت یکی شد **سلیمان** فریب ‏ ‏ ‏ بمعنی یکی **خانخانان** فریب

بحسن این تمامست و آن ناتمام ‏ ‏ ‏ که این نور صبحست و آن شمع شام

چوشمع شب، آن جلوه آرای بزم ‏ ‏ ‏ چوخورشید، این زینت بزم و رزم

ز تسخیر شام آن برافراشت نام ‏ ‏ ‏ گرفت این مسافتگه صبح و شام

«مآثر ج۳ ص٦٦٨ و ٦٦٩» گ

۲ـ درمآثر بیت متن نیست وبجای آن ابیات ذیل آمده است:

چنین نازپرور پری پیکری ‏ ‏ ‏ سپردم بهمچون تو نیك اختری

جزاین نیست کابین این شوخ مست ‏ ‏ ‏ که بر دست او تو به باید شکست

بقیه درصفحهٔ بعد

چو شمع مـزار غریبان فسرد سیه‌بخت زاد و سیه‌بخت مـرد
نشد تهمت آلوده‌اش مغز و پوست نه نفرین دشمن، نه تحسین دوست
گل و باده گرید بر آن نوعروس که کابین او شد دریغ و فسوس
حریفان این بزم بی‌ساز و برگ چو **اصحاب کهف** اند در خواب مرگ
کف دستهـا بـر زنخ بسته‌اند ز افسردگی جمله یخ بسته‌اند
چو صورت لب از دخل و تحسین خموش[1] شنیدن بلبها[2] و تحسین بگوش
بتحسین لب از گوش افگنده‌تر ز پستان بـی‌شیر شرمنده‌تـر[3]
در گـوششان در سخن نیم‌باز چـو باب[4] لئیمان بر اهل نیاز
لب دخل چون زخم خونین در آب[5] تبسم بلب، چون نمك در شراب
دل از سختی سینه چون سم‌گره بر ابرویشان چین چو دُم گره
نه حـد رسایی[6] نه یارای دخل که دست بریده‌ست کوته ز نخل
ز شرم و حسد آستین بر جبین ز دندان همه سنگ در آستین
چو از کین من لب بدندان گزند همه[7] سنگ برشیشهٔ خود زنند

۱ــ ج و م: لب دخل و تحسین. ۲ــ مآثر: بلبشان. ۳ــ مآثر: افسرده‌تر و پژمرده تر آورده، ۴ــ نسخ میخانه: چو باغ، متن از مآثر. ۵ــ ج و مآثر: خونین حباب. ۶ــ ج و م: ز حد رسایی، ۷ــ ج: همی.

مانده از صفحهٔ قبل

شرطی در آن چون شوی باده‌نوش فراموشیت ناید از میفروش
چو آغوش از بن گل گلستان دمی بته جرعه‌یی باد دهقان دمی

در مذمت اهل حسد گوید

سکندر نژادا، **خضر** گوهرا خرد خانه‌زادا، سخن چاکرا
ز ظلمات هندم غرض دوی تست که آب رخ خضر در جوی تست
برین در که جولانگه خواهشست هم آغوش بیت‌الله خواهشست
که آمد که خارش گلستان نشد خوی خجلتش آب حیوان نشد
بجز من که با یکجهان آرزو گل خواهشم مانده بی‌رنگ و بو
بگفتار دانـای والا سخـن گزین بیت زد قرعه برنام من
همانم که بودم بدهـالگـی همان یأس دارد من بدلالگی
حیا شد خس دیـدهٔ فطـرتم ادب شد نقـاب رخ دولتم

بقیه درصفحهٔ بعد

خـدایا ازین قـوم نااهل دل — که **بوذر** زبانند و **بوجهل** دل

مصون دار این تـازه ابیات را — که شرحند **انجیل وتورات** را

دل صـاف را بادهٔ صـاف ده — دل تیره را نـور انصـاف ده

مغنی درین بـرگـریز سخن — تویی مـرغ بلبل تمیز سخن

برین گل که درموسم دی شکفت — ز باد نی و شبنم مـی شکفت

بگلبانگ تحسین نوایی بزن — ببلبل نـوایـان صلایـی بزن

که از سدره **ناهید** بلبل سرود — بدهقان این گل فـرستد درود

بیـا ساقـی ای داور دادرس — چو مرهم بهر زخم فـریادرس

که‌طبع‌ازشراب‌سخن[1] گشت‌مست — ز بدمستیم شیشه برلب شکست

۱ــ چ: «که طبع شراب»

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ز شرمم زمان بیان آفـرین — چو دست بریدست در آستین

وگرنه بفطرت کم از دس نیم — چو خاکستر ازشعله واپس‌نیم

نی کلکم از شعله چابکترست — گلش اخگر وسبزه‌خاکسترست

بدولت گر از همگنان کهترم — بفطرت ز هفت آسمان مهترم

فـرو نایدم سر بظل همای — که ظل همایم سزد فرش پای

نه‌تنها ز کلکم سرافرازی است — که‌باتیغ هم‌ذوق‌سر بازی است

بملك سخن گـر عطارد فنم — بشمشیر مـریخ، مرد افکنم

تـوانم بمیدان جـان باختن — سر دل بچوگان جان‌باختن

چـو پایت شود آشنا بارکاب — رکابت شود ساغر وپا شراب

برآن پا سرم بی‌محابا فتد — چوگوهر که درپای دریا فتد

باین‌حسن‌اخلاص‌واین‌نور صدق — ز بختم بمیخانه مخمور صدق

باین دیدهٔ عـرش پیمای بخت — نبینم در آیینه سیمای بخت

ز روشن نهادی درین روزگار — غریبم چو آیینه در **زنگبار**

سکندر تو ومن چنین تنگدل — تویی دیرپروا و من‌سنگدل

سخنور نـوازا، تغافل بسـت — زمی توبه درموسم‌گل بسست

صدف وارم آغـوش برابر باز — چو آغوش خمیازه برمی فراز

لبم را بیك قطره شرمنده‌کن — بیك‌جرعه خمیازه‌ام خنده‌کن

مغنی بیـا کانتظارم بکشت — خمار می نغمه، زارم بکشت

فکن سایهٔ نغمه برگوش من — که در سربرقص‌آورد هوش‌من

«مآثر ج۳ ص۶۷۰ تا۶۷۴» گ

خراشی که از شیشه برلب رسد[۱] هم از حقّهٔ شیشه[۲] مرهم سزد[۳]
لبم کآتش افروز پیمانه شد ز تبخاله تسبیح صد دانه شد
که در سلك این سبحهٔ ناشمار[۳] کشم از دعا گوهر شاهوار[۳]

درمناجات

الهی بمستان صهبای فیض نهنگ آشنایان دریای فیض
بشادابی جام گوهر نثار که شبنم نگار گلست وبهار
بآزادی دست ساغر پرست[۴] که هرگز درفیض بر کس نبست
بسرگرمی پای میخانه سیر ز سودای آن گنج ویرانه سیر[۵]
برخسارهٔ زرد ارباب درد که چون‌آفتابست درزیر گرد[(۱)]
بشب زنده داران ناموس دل که بر عرش بستند فانوس دل
کزین دیر دلگیر نادلگشای بمیخانهٔ وحدتم ره نمای
برنجم ز شورابهٔ آب و گل که زهرم[۶] برآمیخت باخون‌دل
ز تلخی[۷] آن هررگم برتنست چو ماری، که از زهر آبستنست[۷]
ز لب طعم زهر هلاهل بشوی پروبال این مرغ بسمل بشوی
جگر خشك ِ شورابهٔ کثرتم نفس تر کن از بادهٔ وحدتم[۸]
بآن آب پاك ای خداوند پاك بشو دامن دلقم از حیض تاك

۱ـ ج: خراشی که از سینه برلب رسد، ۲ـ چ: هم‌از قبهٔ سینه، مآثر: هم‌از سینهٔ شیشه، ۳ـ نسخ میخانه: بیشمار، متن‌ازمآثر، ۴ـ ج: ساغر بدست، ۵ـ مآثر: هرگنج، در حاشیه منقول از کلیات: که‌شد مظهر گنج ویرانه سیر، ۶ـ ج، مآثر: که‌درهم، ۷ـ نسخ میخانه: زتلخی‌آن زهر کم برتنست ـ چو بادیست کز زهر آبستنست، متن‌از مآثر، ۸ـ مآثر: بشو لب زشورابهٔ کثرتم ـ قدح پر کن ازبادهٔ وحدتم،

---

(۱) مآثر ازینجا ببعدرا ندارد، وبجای‌آن سه‌بیت ذیل را آورده است:

که این مظهر رحمت خاص را که‌خورشیدشد عرض‌اخلاص را
برومندی از فیض ساقی ببخش می کوثر ازجام باقی ببخش
دلش‌را چوگل درچمن تازه‌دار بر آنگل مرا بلبل آوازه دار

«مآثر ج۳ ص۶۷۵ و۶۷۶» گ

چو اعرابیم گـویی و آب شور[۱]   کـه در یوزه دارم شراب طهور

صدف وارم آغوش برابر باز   چو آغوش خمیازه برمی فراز[۲]

لبم را بیک قطره شرمنده کن

بیک جرعه خمیازه‌ام خنده کن[(۱)]



۱ـ چ، مآثر: چو اعرابیی کویم و آب شور، ب: چو اعرابی کویم وآب شور، متن ازم،

۲ـ م: دراز،ب: زآز،

---

(۱) دوبیت اخیر را مآثر درجای دیگرآورده است، (حاشیهٔ صفحه۲۷۷ را ملاحظه کنید) وحسن‌ختامی که این ساقی‌نامه درمآثر رحیمی دارد، هیچ طرف نسبت با میخانه نیست، گ

ذکر

منصف دیوان نکته‌دانی غیاثای اصفهانی[1]

خردمندی منصف ونکته‌سنجی بی‌تکلفست، اشعار او همه هموار و کم‌استعاره واقع شده ، شعررا خوب میفهمیده، و تمیزرا از روی انصاف میکرده‌است، چنانچه اگر کسی دخل حسابی درشعر او مینمود فی‌الحال قبول‌میکرد و کج‌بحثی برخود لازم نمیساخت . گویا از آن رهگذرست که تخلص خود **منصف** قرار داده ، نام‌او **غیاث‌الدین‌علی**است.ولیکن در **هند** به**غیاثا** اشتهار دارد[2] مولدش از **اصفهان**است، ودر صغر سن‌ازوطن‌به**شیراز** رفته ودرآن‌شهر بسن[3] رشد وتمیزرسیده[3] وپاره‌یی کسب فضیلت کرده[4] و طبیعت را[5] از صیقل صحبت خوش‌طبعان **شیراز** بمرتبهٔ موزونیت رسانیده ودرسن بیست‌وسه[6] **ازایران بهندوستان** آمده خود را بشرف خدمت خان نکته‌دان، آفتاب فلك مروّت و احسان **میرزاقوام‌الدین جعفرآصفخان**[7] مشرف گردانید . و آن خان جم نشان[8] درتربیت او کوشید تا بتوجه او در **هند** نشوو نما یافت، بعدازمدتی‌مدیدازمخدوم خودمرخص‌شده به**دکن**رفته[9] ملازمت سلالهٔدودمان اعتلا ، نقاوهٔ خاندان والا **رستم‌میرزای صفوی**[10] اختیار کرد[(1)] و میرزای مذکور در رعایت خاطر **منصف** کمال مهربانی بجای آورده وکالت سرکار خود باو مقرر فرمود،چندی درخدمت آن‌سلالهٔ دودمان ولایت[11] بآن‌امرمشغول بود،تازیاده‌طلبی[12] کاربرو دشوار کرد وراه‌سفردرپیش‌اونهاد، ازصاحب‌خود جدا گردیده به **گلکنده**[(2)]

۱ـ چ: ذکر غیاثای اصفهانی؛ ۲ـ چ: یافته است، ۳ـ چ: رسید؛ ٤ـ چ: کرد؛ ٥ـ م: طبیعت‌خودرا، ٦ـ م‌وب: بیست وسه‌سالگی؛ ۷ـ چ: خان نکته‌دان میرزاجعفرآصفخان؛ ۸ـ م‌وب: وآن‌خان‌عظیم‌الشأن؛ ۹ـ چ: رفت، ۱۰ـ چ: ملازمت نواب‌نامداری میرزارستم قندهاری؛ ۱۱ـ چ: رسالت، ۱۲ـ چ: تاآنکه...،

---

(۱) رك: ذیل‌ترجمهٔ محوی اردبیلی؛

(۲) **گلکنده** دارالملك **تلنگانه** است که بحسب افزونی باغات‌وخوبی عمارات وپاکیزگی برزن واسواق ودیگرصفات، مستثنی‌ازدیگرولایات **هند**ست، «هفت‌اقلیم ص۸۲» **گ**

رفت ، و درآنجا پاره‌یی ماند ، اما[1] نقش بمدعای او ننشست ، جمجـاه انجم سپاه **محمدقلی قطب‌شاه**(۱) مطابق‌حال‌اوباحوالش[2] نپرداخت، آن **منصف** بانصاف‌دانست که بد کرده که ازخدمت میرزای عالیجاه **میرزارستم**[3] مفارقت گزیده، دیگربار به**برهانپور**(۲) بخدمت[4] میرزای مذکور عودنمود، بازآن دُر صدف‌شرف‌نبوی[5] در مراعات خاطر او کوشیده، ویرا[6] دربندگی خود نگاه داشت،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که عزیزی ازدوستان ویکجهتان **غیاثا** بااین‌ضعیف برخورد، ونقل کرد که درسنهٔ تسع عشر والف (۱۰۱۹) در**دکن،منصف** بیمارشد، ومن بربالین‌او بودم، درآن ایام اشعارخود فراهم‌آورد، همگی ازقصیده و غزل وغیره‌پنجهزار ودویست‌بیت‌شد، دیوانی ترتیب‌داده[7] بعزیزی ازدوستان‌یکجهت خود سپرد، ووصیت کرد که این مجموعهٔ مرا به**ایران**برسان، دوروز بعداز وصیت[8] ازجهان فنا بعالم‌بقا[9] ارتحال نمود،(۳) وصیت‌نامهٔ آن منصف زمانه بنظر این ضعیف

۱ــ چ: فاما، ۲ــ چ: مطابق مطلب او باحوال او، ۳ــ چ: از خدمت میرزارستم، ٤ــ چ: بیندگی، ٥ــ م‌وب: درصدف‌نیکویی، ٦ــ چ: اورا، ۷ــ چ:دیوان‌ترتیب‌داد و، ۸ــ چ: این‌وصیت، ۹ــ چ: بدارالملك بقا،

---

(۱) محمدقلی قطبشاه ـ بروسادهٔ سلطنت تکیه‌زده فرمانفرماست،وبنابرآنکه قواعد مروت ورسوم عدالت را دست افزار حصول نیکنامی ساخته هراینه مملکتش ازروی امنیت و اجتماع افاضل محسود جمیع‌بلاد **دکن** گردیده وبااین‌صفات گاهی بنابرامتحان طبع‌درلجهٔ‌بیکران نظم‌غواصی‌نموده، درری بساحل بیان می‌افکند، این‌دوبیت ازآنجمله است:

من غم عالم ندارم ، عاشقی کار منست | پادشاه کشور عشقم ، خدایار منست
چون**محمدقطبشاه**ازعشق‌میکویم‌سخن | عاشقانرا آرزوی طرز گفتار منست

«هفت‌اقلیم ص۸۵» گ

محمدقلی قطبشاه ازسنهٔ ۹۸۸ تاسنهٔ۱۰۲۰ فرمانروای **گولکنده** بود، ش

(۲) **برهانپور**شهریست‌ازمملکت **دکن**عود وصندل بسیاردارد، جامه‌های‌ابریشمی‌زری‌دارش معروفست، مسجدجامع **برهانپور** ازنوادرعمارات ملك‌**دکن**است،

«ارمغان‌هندستان ص۷۵» گ

(۳) **امین‌رازی** کوید: **غیاثا** پاره‌یی از متداولات‌را مطالعه کرده، بدقت سخن‌وقماش شعر نیك‌میرسد، و**منصف** تخلص‌میکند، «هفت‌اقلیم» گ

تقی‌الدین اوحدیمینویسد: درسنهٔ ۱۰۱۲ ازغصهٔ **رستم‌میرزا** تریاك خورده خودرا هلاك ساخت، وشرح حالات خود را مفصلا نوشته بوصیت گذاشت، ودراصل خالی ازنشأهٔ جنونی‌نبود، از اشعار اوست:

بقیه درصفحهٔ بعد

درآمد، بخط خویش باین عبارت بی کم وبیش مرقوم ساخته بود[1] که حیران این کارخانه **غیاثا**[2] ندانست بچه مصلحت آمدورفت، باری[3] باحتمال اینکه شایدتجرد نفس باعث کمی‌خست وعصیان گردد، مرگ‌را بمعشوقی ازخدا مسألت‌نمود، نهایت دید درین کارخانه، خودرا بیکاردیدن وبچشم اعتبار در دنیا دیدنست، الهی‌هیچکس را باخلق کار نباشد، درجنب عنایت خالق معصیت بسیاررا سهل‌انگاشتن آسانست،

۱ــ چ: بخط خودش بنظراین‌ضعیف درآمد، بدین‌عبارت مرقوم قلم‌مشکین رقم‌گردانیده‌بود،
۲ــ چوب: غیاثا ندارد، ۳ــ چوب، غیاثا باری،

مانده ازصفحهٔ قبل

مجروح شد از شکوهٔ دوران لب‌ما ماتمکده شد بهشت از یارب ما
مارا چه‌غم از روز قیامت، که بود آبستن صد روز قیامت شب ما

از پای تو کفش، بوستانست وز دست تو آستین، گلستان

مابذوق‌خود بدام دوستی افتاده‌ایم منتی برصید مرغ‌ما نباشد دانه را

گل‌عذارتو پژمرده گردد از دیدن نه‌آن گلی که تواندترا کسی‌چیدن

آنرا که بزندان محبت سروکارست درحفظ بدن پیرهن پاره حصارست
درمصر وفا گرچه عزیزیم، ولیکن چندانکه بخواهی‌دل‌ماپیش‌توخوارست

هرچه‌میخواهی بکن،مارابلطفت کارنیست جورخاص،ازالتفات‌عام‌نتوان کم گرفت

برسر عشق محالست که ماخون نکنیم هرکرادوست‌تویی،دشمنیش‌چون‌نکنیم
خاطر از رهگذر دوستی ما جمعست آنچه گفتیم، بشمشیر دگرگون‌نکنیم
منصف ازجور زمان‌شکوه مکن‌تاماهم سر حرفی نگشاییم و دلی خون‌نکنیم

من خودنکنم شکوه زجور تو، ولیکن آزردن آن دل که‌تو دیدی‌چه‌هنر بود

دیریست که لب‌را بفغان ریش نکردیم بیگانه دلی را بغمی خویش نکردیم
مارا بشفیعان نبود کار که هرگز جرمی که زعفو تو بود بیش‌نکردیم

بیتو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را تا تورفتی دشمنی‌شد باده وپیمانه را

هرشراره‌را که‌بینی‌آفت صدخرمنست میتواند سوختن یک‌شمع‌صدپروانه را

یک لحظه فرودآ بمکانی که ندارم تاپیشکش آرم بتو جانی که ندارم

شادیی‌نیست که بهردل عاشق غم‌نیست سورما غمزدگان هیچ کم ازماتم نیست

چگونه بشکفدم دل زدیدن کشمیر که دربهشتم وهستم بصد عذاب اسیر
بمنزلی نرسم تا بصبح رستاخیز بوقت‌شام چوخورشیداگر کنم شبگیر

خدا کریمست ، این عاصی را وصیّت آن که[۱] بسر راه **تیمورنی**(۱) مکان تدفین بجهت او تعیین نمایند ، واسب ابلق **آقاجعفر** را که بسیار خوش قدمست ، باو باز پس دهند ، دیوان واردات[۲] این بنده را به **نظربیگ** سپارند ، شاید بولایت رساند ، دیگر خدا ببخشاید، مگر عنایت الٰهی کاری کند ، و گرنه کار مشکل افتادست »

ساقی نامهٔ غیاثای منصف[۳]

دلا کهنه شد دور و نوشد خمار[۴]   بمی تازه کن چهرهٔ روزگار
چودارد زمان از جهان کینه بیش   بمیخوارگی صرف کن عمر خویش
جهان چیست؟ یکمشت خاك غرور   کزو دیدهٔ شادمانیست کور
زمان چیست؟ بیهوده گردی چنان   که آرد بسر روز عمر کسان[۵]
بگیتی ندیدم دماغ تری   بر غم فلك ساقیا ساغری
فلك چیست؟ تل گونه یی برسراب   که ازجوی او کس نخوردست آب
فزون از دوصدره درین دیر غم   گل کعبه گردیده باشد صنم
فلك هیچ ازین سیر، سیریش نیست   جوانی بسر برد و پیریش نیست
زمان اول خود ندارد بیاد   ولی درجهان مرد هر کس که زاد
همی خاك، آب رخ **قیصر**ست   همی خاك ، آب ره **حیدر**ست
زمان از غم ما چه پروا کند   بآنها چه کرد او[۶] که باما کند
بگشتیم سرتاسر خاك و آب   ندیدیم جایی که نبود خراب
بکشتیّ دنیا نگردی سوار   که بحرش چو موجست ناپایدار
دو روزی بقای جهان بیش نیست   زمان گل ازگلستان بیش نیست
حبابیست گردون وبادی دروست   تراخود گمان این که هستی ازوست[۷]
که جانرا زدست اجل برده است؟   مگر آنکه در زندگی مرده است
چوهستند درکار خود جمله مات   نجویی مراد خود از ممکنات

۱ــ موب: خدا کریمست، اینکه، ۲ــ چ: دیوان وواردات، ۳ــ م: ساقی نامهٔ هزاردستان بوستان سخندانی غیاثای منصف اصفهانی، ٤ــ چوم: دلاکهنه شد دور، نوشد خمار، ٥ــ چ: بسرآور روز عمر کسان، ٦ــ چ: چه کرده، ۷ــ مصحح محترم چ: این بیت را که مشکوك هم دانسته بمتن افزوده است: بقائی ترا راست زانجم زیاد ـ چراغیست خورشید درراه باد،

---

(۱)... ونوروزی جشن این سال را نزد **تمرنی** برآراست ، «اکبرنامه ج ۳ص۷۵۳» در جای دیگر باین نام برنخورده ام، **گ**

بممکن بود پای بستی[1] ستم وجود آن بود کو ندارد عدم

باین مایه هستی سزد گر حکیم چو نادان ندارد جهانرا قدیم

بزندان گیتی نسازی مقر که‌این خانه را نیست راهی بدر

در آن باغ تو مکث بیجا مکن[2] بزور نفس غنچه را وا مکن[3]

بباغی که آبش زخون دلست چه حظ باشد آنرا که پادر گلست

برون‌روتوچون‌باد ازین‌خاکدان چو آتش مخورخار این گلستان[4]

مشو سبزه‌وش فرش دراین چمن چو گل بر سر خار[5] منما وطن

کنی همچو نادان بخود دشمنی اگر کار امروز فردا کنی

مخورغم که فرداکسی‌زنده‌نیست منه دل بچیزی که پاینده نیست

چو در خاکدان مصیبت نهاد که کس را درو زندگانی مباد

بهر گوشه‌اش مرده‌یی خفته است ز شادی بر وبوم او رفته است

بیا تا کنیم از می خوشگوار زمین را بهشت وزمانرا بهار

از آن می که نامش‌چوسازم بیان سخن مست آید برون از دهان

از آن می که تاروی او دیده‌ام نگه بیخود افتاده در دیده‌ام

بده ساقی آن زیور نوبهار سحاب صراحی ببارش درآر

از آن می‌که آتش بود آب او[6] بود نور خورشید مهتاب او

جهان تا بود باغ ما خرّمست شب جمعه در هفتهٔ ما کمست

مرا خود غم اینجهان هیچ‌نیست برمن هم این وهم آن هیچ‌نیست

توهم قید هستی ز خود دور کن چو زور آورد سختیی زور کن

از آن می‌که سرمایهٔ خرّمیست یکی از بدیهای او بیغمیست

زمان گل از دست ما میرود ندانم که ساقی کجا میرود

چه‌ساقی؟که می‌مست‌دیداراوست خرد همچو مستان پرستار اوست

ندارد سر باده سرمست او بود باده خونین‌دل از دست او

۱ــ درسه نسخه: پای هستی ستم ، تصحیح قیاسی است، ۲ــ ج: درین‌باغ تعمیر بیجا مکن، ۳ــ ج:غنچه‌یی‌وامکن، ٤ــ ج:آب‌ازین گلستان، ٥ــ ج:خاك، ٦ــ ج: ازآن‌می که آبش‌بودآب‌رو،

نیارد بر او شدن باده فاش — اگر ساقی اینست می گو مباش
دلم را هوای شرابی بود — که هر قطره زو آفتابی بود
کجایی تو ای ساقی گلعذار — که هستی گلستان ما را بهار
از آن آب کآتش باو داد باج — بده تا کنم تشنگی را علاج
میی نشأه‌اش[1] مایهٔ درد عشق — هوس گردد از دیدنش مردعشق
شرابی کزو بخل، همت شود — عداوت بیادش محبت شود
بیا ساقیا فکر نوروز کن — شب عید مارا بمی روز کن
از آن می که **رستم** کند **زال** را — کند عید، سرتاسر سال را[2]
بده ساقی آن بادهٔ شعله خو — که بتوان بدوزخ شدن بهر او
شود تا بیکی آب دریا و جوی — بیك جرعه گرد تعین بشوی[3]
از آن می که بینا کند کور را — کند خون بدل[4] آتش طور را
میی کآفتابش کند ساغری — گل جرعهٔ او کند کوثری
زند برق چون عکس خورشید زآب — اگر ساغر او شود آفتاب
اگر می نباشد جهان گو مباش — و گر نغمه باشد فغان گو مباش
مغنی کجایی بمی ساز کن — بهوش ز خود رفته آواز کن
دمی[5] با غم دهر پرخاش کن — دو عالم بیك نغمه شاباش کن
مغنی دمی چنگ در چنگ زن — فلك گو سر خویش بر سنگ زن
مکن ریش، زخم نمکسود را — مغنی بعادت بزن عود را
گر از می ترا هست جانی بتن — ز قانون مستیش قانون بزن[6]
مغنی بیك[7] نغمهٔ ارغنون — برون کن زدل فکر دنیای دون
اگر شوقکی هست در انجمن — نباشد کم از دفزدن، کفزدن
مغنی ز عشاق رنجش چراست — اگر مینوازی نوا را بجاست
مغنی ز طنبور شو پرده در — برای خدا پردهٔ ما مدر

۲ـ ج: می‌نشه‌اش، ۲ـ ج کندعید سرتاسری سال‌را، ۳ـ م: گرد یقین‌را بشوی، ٤ـ ج: خون‌دل، ۵ـ م: ولی، ٦ـ ج زقانون مستی‌ست قانون‌زدن، ۷ـ ج: زیك،

اگر ضرب و نطقیت[1] هست ای فضول — چو رقصند مستان، نگهدار اصول

اگر مست باشی و گر هوشیار — بآهنگ مستان اصولی بیار

مغنی ز غنچك[2] دلی ساز شاد[(1)] — که ساز تو بی کوك هرگز مباد

گر از نغمه گوشت شنیدست بوی — چو سازی نوازند، حرفی بگوی

مغنی بکوری[3] ایمان من — که از کفر، دستی بناقوس زن

بمی صرف شد روزگاری مرا — بقول و عمل نیست کاری مرا

مغنی صلایی بدستان بزن — دمی همره[4] میپرستان بزن

چه حظ یارب ازحسن دارد گلی — که نبود بگلزار او بلبلی

نه تنها گل باده را بلبلم — که از فیض می غیرت صد گلم

بیا ساقیا وعده تا کی بود — میی ده[4] که نقلش هم ازوی بود

عبث راه پرخوف عقبی مپوی — چو مشرب نداری، زمذهب مگوی

دلا تا بمیخانه یك گام کن — سراغ می دوزخ آشام کن

شوی تا که از خلدهم بی‌نیاز — عبیر کفن خاك میخانه ساز

چه میخانه؟ خلدی پر از آفتاب — که شبرا درو کس ندیده بخواب

بود آب سرچشمهٔ آن، شراب[5] — بود خاك او نیز لعل مذاب

در آنجا تجمل تحمل بود — اگر گل بآنجا رسد گل بود

در آن قبله[6] جا بر کسی تنگ نیست — بهم کفر واسلام را جنگ نیست

نباشد بهرجا که باشد شراب — نه امید عفو و نه بیم عذاب[7]

بیا ساقی آن راحت روح را — بطوفان غم کشتی **نوح** را

بده تا کنم پست افلاك را — رسانم بگردون سر خاك را

چه حاجت بتعریف دیگر بود — میی را که ساقیش **حیدر** بود

چوفردای محشر تویی عذرخواه — کم از طاعتی نیست حظ گناه[8]

۱ـ ج: اگر ضرب و نطقت بود، ۲ـ ج: غیچك، ۳ـ ج: دمی همره، ۴ـ ج: می‌ده، ۵ـ ج: شود آب سرچشمه اش چون شراب، ۶ـ م: درین قبه، ۷ـ م: چه امید عفو و چه بیم عذاب، ۸ـ ج: کم از خط طاعت نباشد گناه،

---

(۱) غنچك: بالکسر بمعنی غیچك که نام سازیست و بعضی کمانچه‌را گویند، «غیاث اللغات» گ

جهان خود زروی‌تو شرمنده‌است — ندانم فلك بی‌تو چون زنده است

فلك برگ سبزی ز بستان او — جهان مشت خاکی ز میدان او

چه شادی که دربزمش آماده‌نیست — سفالی درو خالی از باده نیست

بود خاك او آبروی جهان — تن خاك‌را جسم او داد جان

نیارد دگر کس بخورشید رو — نگردد اگر چرخ برگرد او

بمجرم ازو بسکه احسان شده — شفاعت پرستار عصیان شده

ندارم چو دارم ترا ای کریم — نه امید خلد و نه بیم جحیم

فلك چون نجوید بخاکش پناه — که خاك ره اوست **عباس‌شاه**

سلیمان شکوهی،**فریدون** فری — **محمد** نژادی ، **علی** گوهری

عجب گر نگردیده در مدح شاه — قدِ لفظ از بارِ معنی دوتاه[۱]

شراب ترا نیست رنج خمار — بود روزگارت سراسر بهار

همی غم بعهد تو غمگین بود — جهان بی‌تو چون کفر بی‌دین‌بود

بنزد تو یکسان بود بزم ورزم — قضا بی‌تو عزمی نکردست جزم

نپیچد قدر سر ز فرمان تو — نباشد فلك مرد میدان تو

بدوزی تو از تیر ، چشم زره — گشاید سنانت ز دلها گره

سمند تو کافلاك پیما بود — بری نام هرجا ، همانجا بود

سپهرت زمین و کواکب سپاه — مسلّم بود برتو دیهیم و گاه

کمین بنده‌ات پادشاهی گرفت — شکوهت ز مه تا بماهی گرفت

ولی نعمت مرغ و ماهی تویی — سزاوار اورنگ شاهی تویی

گدای زمان تو **قارون** بود — بعهد تو مفلس کسی چون بود

بروی تو گرمست پشت ظفر — بود وصفت از حد[۲] امکان بدر

چو حق[۲] مدیح تو ناید زمن — روم بر دعا ختم سازم سخن

جهان را بغیر از تو داور مباد — بدست عدوی تو ساغر مباد

مبیناد چشم تو روی گزند — ببزم تو خورشید بادا سپند

۱ـ چ: عجب گر نگردد که درمدح شاه ـ قدلفظ از بار معنی دوتاه؛ ۲ـ م: درحاشیه افزوده: حد؛

الا تـا بود آتش و خاك و باد — فلك گوی میدان قدر تو باد

دمـی ساقیا ساغر از کف منه — ز احـوال دردی‌کشان شرح ده

بهرجا کـه باشد خریدار کس — گل ما نباشد کـم از خار کس

کسی درد مـا را نداند علاج — بخاشاکهـا میدهـد شعله باج

غم و درد[1] گویم بود ماحضر — سزد بادهٔ من ز خون جگـر

اگر باده از بهر دفع[2] غمست — صراحی‌چه‌باشد؟ که‌خم‌هم کمست[3]

بدشمن کس ار دوست باشد منم — بـود دشمن جـان خـود دشمنم

همین بس گلی را که خار منست — بود بار خود هر که یار منست

کسی را که دیدم دگر دوستم — نـرنجم اگـر بـر کند پوستم

بر هر کـه بینا بود روشنست — که انکار من نفی خود کردنست

یکی گشته درپیش‌من بردوباخت — بمن‌هر که‌شدخصم،کاری نساخت

گلستان خلـدست زندان من — بود ننگ من فخر اقران من[4]

زبانم بخواهش نگـردیده است — لبم عرض حاجت نفهمیده است

بهر سائلـی خان و مانرا دهم — بدشمن توانم کـه جانرا دهم

ازین بـی‌نیازی هـویدا بود — کـه **حاتم** گدای در ما بود

سزاوار افسر نبـاشد سـرم — اگر سر بگـردون فرود آورم

فلك روز وشب درشکست منست — نداند که مرگش بدست منست

بدانش **فلاطون** عصـر خـودم — بشعر ارچـه اعجاز باشد بدم

که‌چون‌من گلی‌در[5]حسب‌دیده‌است — زبلبل نسب کس نپرسیده است

کنم بندگـی زآنکه آزاده‌ام؟ — خـرد عقل آمـوز از باده‌ام

بمستی زبس هوشم افزون شود[6] — دل باده از دست من خون‌شود[7]

شدست از زر داغ **قارون** تنم — بدینسان منم تا کـه من بامنم[8]

ز رحمت دلم گرچه نومیدنیست — مـرا خود امیدی بامید نیست

۱ـ چ: غم‌درد، ۲ـ چ: رفع، ۳ـ م: خمی‌هم کمست، ۴ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۵ـ چ از، ۶ـ چ: مود، ۷ـ چ: بود، ۸ـ چ: بدینسان منم‌تا که من‌منم،

نماندست همت بشاه و گدا
کرم کیمیا گشته در عهد ما

خرد گرچه باشد پرستار من
بجان میخرد دهر آزار من

از آندم که من در جهان میزیم
زمین آتش و من سپند ویم

چنانم درین بزم پرانقلاب
که ماهی در آتش، سمندر در آب[1]

چنانم درین دیر پردرد و غم
که در دست اعمی بود جام جم

کشد آتش ما زبونی ز دود
مگر کوکب ما ندارد صعود

کسی در جهان پرافسوس نیست
که در گنبد چرخ محبوس نیست

مرا کز غلامان بود عقل کل
زمین است کند و سپهرست غل[2]

چه خون کاین فلك در دل ما نکرد
بپامال ما سر ببالا نکرد

از آن باخوش اینجهان ناخوشم
که اکسیرم و مفلسی میکشم

چو من از غنایم غنی‌تر بسی
مراد مرا چون برآرد کسی

نصیبم شود هر نفس ماتمی
بجز مرگ چیزی اگرخواهمی

اگر **منصف** اینست شادی وغم
خوشا آنکه نایدبرون از عدم[3]

کنم خلق را تا بکی بندگی
بسی مرگ بهتر ازین زندگی

پرازمرگ این‌زندگی بیش نیست
تو می‌نوش، کایام بی‌نیش نیست

بیا ساقی آن آتش نام و ننگ
بده تا زدایم ز آیینه زنگ

مغنی توهم لحظه‌یی گوش شو
ز نیك و بد دهر، خاموش شو

خدایا بنور صراحی و جام
بآن‌می که خصمست باننگ‌ونام

باشکی که ریزد ز خونابه دل
بخونی که ریزند و باشد بحل

که شادی ما ازغم خویش کن
ز عصیان ما مغفرت بیش کن

مکن ذوق می از سر ما بدر
مرا همچو ساغر مکن دربدر



۱ــ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۲ــ چ: زمین‌است کنده... م: زمین‌است بندو...، ۳ــ چ: قدم،

ذکر

مربی‌هنرمندان و نوردیدهٔ[1] احسان‌میرزا غازی‌ترخان[1]

جوان خوشخوی خوشروی کریمی بوده ، و اکثر پاس خاطر ارباب معنی میداشته وبا این‌طایفه[2] بی‌تکلفانه سلوك میکرده، مروتش بمرتبه‌یی خوب‌وسخاوتش بحدی‌مطلوب‌بوده که کمال این‌هردوشیوهٔ‌بزرگی‌ازین‌قصه که‌درین‌تألیف، **عبدالنبی فخرالزمانی** بربیاض برد اظهر من‌الشمس میشود:

حکایت

در ایامی که آن قدردان نکته‌سنجان حاکم باستقلال **قندهار** بود ، در آن ایام یکی از بادفروشان هندی[(1)] بعزم سفر **خراسان** از **هندوستان** برآمده بآن جانب روانه شده‌بود، چون **بقندهار** رسید، افلاس اورا دامنگیر گردید، چنانچه نه‌قدرت رفتن ایرانش‌ماند ونه‌قوت برگشتن **بهندوستان**[3] روزی چند[4] در**قندهار** توقف کرد که شاید بتقریبی سعادت ملازمت میرزای بلندهمت را دریابد و ازکرم طبیعی‌او بهره‌یی بردارد ، و بمقتضی حدیث[5] حضرت ختمی‌پناه که **الامورمرهونة باوقاتها** میسرش‌نشد.چراکه‌موقوف‌بوقت‌دیگر بود.القصه‌ازاستیلای اندوه‌وملال، خرد آن‌شکسته پروبال پاازحداعتدال بیرون‌نهاد، تاچندبیت بزبان‌هندی‌درمذمت **میرزای ترخان** گفت و از شهر **قندهار** بزیارت **باباحسن‌ابدال** که برکوهی[6] بلدهٔ **قندهار** اتصال دارد رفت ، در آن زیارتگاه دو سه باد فروش دیگر باو برخوردند ونشان آشنایی ازجانبین بیکدیگردادند تاآشنابرآمدند، واین‌بادفروش اشعاری که مذکور شد ، شروع در خواندن کرد تاهمکاران[7] بشنوند وچشم برعیب

۱ـچ: مربی‌هنرمندان‌میرزاغازی، ۲ـج: وباآن‌جماعت، ۳ـچ: نه‌قدرت رفتن‌ایران ونه قوت برگشتن‌هندوستانش‌ماند، ۴ـ چ: چند روزی، ۵ـ چ: این‌حدیث، ۶ـ ج: کوهی که ، ۷ـچ:تاهمکاران ،

---

(۱) بادفروش: خوش‌آمدگوی و معرف و لاف زن را گویند، مرادف بادخوان و بادپران

نصیرای‌بدخشی

بسان بادفروشان‌چه بادپیمایی   که درشرافت‌ذات‌ازگروه‌ابراری

«آنندراج» گ

وهنر آن بگشایند، درحین خواندن آن مزخرفات، یکی‌ازنزدیکان[۱] میرزای عالیجاه که خطاب شهباز خانی یافته بود رسید ، برمـآل حال آن جماعت اطلاع یافت ، بنوکران‌خود اشارت فـرمود تـا کتك مستوفایی بر آن بـاد فروشان زدند وخود برگشت و این راز مخفی داشت که لایق فاش‌نمودن نبود، فاما این[۲] بادفروش که لت خورده‌بود برسرراه شکارگاه میرزای دانش‌پناه ازدست خان‌مذکور بفریادآمد، وعرض‌نمود که مرافلانی‌بی‌تقریب آزار داده‌است، خاطرشریف آن خورشید ذره‌پرور ازاستماع این‌خبر چنان مکدرشد که‌فی‌الفور **شهبازخـان** را طلبید واظهار آشفتگی فرمود واعتراض[۳] بسیاربدو نمود، چون آن مقرب حضرت میرزایی دید که پریشانی دماغ صاحبش ازحد گذشت ، لاعلاج گردیده وجه آزار آن‌مرد معروض داشت ، ایشان فرمودند چرا در آن‌وقت که بدما از زبان این‌بدگوی شنیدی، زبانش در دم نبریدی تادیگر بادفروشان را عبرت‌شود، پس آن بادفروش‌را بیکی‌از نزدیکان‌خود سپرد و فرمود که این‌را فردا بدیوان بیاور تاقطع‌زبان کنیم که دیگرمردم این‌قسم جرأتی ننمایند، وبدزبانان متنبه شوند،

القصه‌آن ذم کننده‌را آن‌شخص آنشب درخانهٔ خودبرد، وبااو کمال مهربانی بجای‌آورد، روزدیگر که‌خورشید خاوری برین‌طاق نیلوفری برآمد[۴] آن‌بادفروش را حاضرساختند.رنگ ازرویش‌ازتوهم پریده[۵] ودست‌وپایش‌فرومرده‌بود، تماشاییان ازهرطرف‌بمانند اعدادنجوم هجوم آوردند[۶] تاملاحظه کنند که‌چه‌برسر هجو کننده خواهندآورد. بیکباردیدند که پیلی‌آوردند،مردم نظارگی را گمان این‌شد که مگر اورادرته‌پای‌پیل‌پست‌خواهند کرد، چون‌نیك‌ملاحظه‌نمودنددیدند که[بادفروش] بر بالای‌پیل‌بلندشده وشخصی‌درعقب‌اونشسته خلعت درومیپوشانید[۷] ویك‌خریطهٔ زر که درآن هزار روپیه بود، بکناراو نهاد و گفت این‌نقد وپیل بتو تعلق دارد، بهرجا که خواهی ببروبرو، وازعقب بادفروش خودرا از فیل برزمین انداخت[۸] آری بزرگان دانشمند وسروران[۹] همت‌بلند، زبان بدگویان را بتیغ احسان قطع مینمایند، تانام

۱ــ چ: مقربان ، ۲ــ چ: آن، ۳ــ چ: اعتراضی، ۴ــ چ: خورشید خاوری جهان ظلمانی را نورانی‌ساخت، ۵ــ چ:.. ازرویش‌پریده، ٦ــ چ:ازطرفین هجوم‌آوردند، ۷ــ چ: نشسته‌سروپای درو میپوشانید، ۸ــ چ: گرفت، ۹ــ چ: سرداران،

نیک‌ایشان برصفحهٔ روزگار همیشه پایدار بماند[۱]، الحق درین جزو زمان[۲] این‌قسم مروت وهمت از کسی سرنزده،

بررای انورهنرمندان وضمیرضیاء گسترخردمندان پوشیده نماند که **میرزای ترخان** جامع‌الفضائل والکمالات بوده، شعرش کم‌ازشعرای برگزیدهٔ[۳] این‌جزو زمان نیست، چنانچه قوت‌طبیعت خدمتش ازین دوسه‌بیت[۴] معلوم میتوان کرد،

نظم

درعهد تو ما را همه باغیر خطابست — سرپنجهٔ مژگان و گریبان عتابست
شاخ‌مژه‌ام سبزشدوغنچهٔ خون کرد — اینها همه ازتربیت چشم‌پرآبست(۱)

وله

بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست
تاقتل همرهم چــه نسیم و چه شانه را

وله

گریه‌ام گر سبب خندهٔ او شد چه عجب
ابر چون گریه نماید لب گلشن خندد

درنغمه‌شناختن وطنبورنواختن[۵] خیلی کارساخته چنانچه هنگام طنبورنوازی و نغمه‌پردازی[۶] مضراب دست او ناخنی بردل میزد، **مرشد بروجردی** (۲) درین دو رباعی که[۷] مدح‌او گفته اظهار این‌معنی نموده:

رباعی اول[۸]

گــر نغمهٔ سازت بسکون میآید — رمزیست‌بگویمت که چون‌میآید
ازبس که بگردزخمدات میگردد — پیچیده ز طنبور بــرون میآید

رباعی ثانی[۹]

دل میسوزد تــرنم پــرشورت — جان می‌بخشد نوای[۱۰] نیشابورت

۱ــ ج: نماند، ۲ــ چ: درین‌جزو زمان، ۳ــ چ: کم‌از شعرای، ٤ــ ج: چنانچه ازین‌دوسه بیت، ٥ــ ج: نواختن هم، ٦ــ چ چنانچه هنگام طنبور نواختن، ۷ــ ج: درین دورباعی، ۸ــ ج: رباعیات مولانامرشد، ۹ــ چ: وله، ۱۰ــ چ: نواو،

(۱) تمام این‌غزل بعداز ساقی‌نامه درج خواهدشد،
(۲) ترجمه‌اش خواهدآمد.

در سیم‌کشی عمر بسربرد شهاب — تاری نکشید در خور طنبورت

دیوان آن بلندهمت نکته‌پرداز، ازقصیده وغزل وغیره همگی پنجهزار بیت است وتخلص‌او **وقاری** است، واین تخلص‌را در **قندهار** ازشاعری که صاحب‌همین تخلص بوده بمبلغ هزار روپیه‌خریده واوراتسلی نموده که این‌تخلص‌رابمن‌واگذار که مرا خوش‌آمده است، آن شخص‌هم مفت خود دانسته، زر گرفته و تخلص خود را فروخته،

اکثر اعزهٔ اهل‌دانش در خدمت‌آن قدردان اصحاب هنر بوده‌اند،مثل **مرشد بروجردی** و **ملااسد قصه‌خوان**(۱) و **طالب آملی**(۲) و **میر نعمة‌الله‌وصلی**(۳) که پسرخواندهٔ **مرشد**ست وخیلی درسخنوری رتبه دارد و **بزمی کوز**(۴) و دیگر مردم ازین‌عالم بسیار باایشان‌بوده‌اند، باوجودیکه در **قندهار** اندك‌زمانی حکومت کرده فاما آثارخوب ازو بسیار مانده،

عجب‌چیزیست که ازنرم‌ودرشت‌عالمیان هرکه‌از کتم‌عدم‌قدم درچنبرپرویزن عالم‌نهاد، دست‌قضاهنگام‌بیختن، آنچه‌نرم‌وهموارترست‌اول‌ازروزن‌های‌آن‌میگذراند تا رفته‌رفته نوبت بسبوس‌رسد، وازین‌سبوس‌هم هرچه درشتیش بیشتر، بقای‌او درین پرده زیادتر۱

۱ــ چ: زیادترست،

---

(۱) ذکرش درذیل ترجمهٔ **مرشد بروجردی** خواهدآمد،

(۲و۳) ذکرشان بتفصیل خواهدآمد،

(٤) **بزمی کوز** تقی‌الدین اوحدی‌مینویسد بزمی‌قوز، اصلش **گرجی** است، در**شیراز** بزرك شده، مدتی در**هرات** بسر کرده ازآنجا به**هند**آمده، اورا در **گجرات** دیدیم که درملازمت **میرزا عبدالله‌خان** مخاطب به**نوازش‌خان** بن سعیدخان جغتایی‌میبود، بعدازآن‌هم مدتی برسرخود سیار بود، مرحومی **مولانانظیری نیشابوری** بجهت‌وی‌دست‌وپایی‌زده بادفروشیها کرده از**عبدالله‌خان فیروزجنگ** ودیگر مردم انعامات‌گرفته وخود نیزبوی انسانیات متواتر واحسانات وافی‌نمود، اما چون وی بعالم بقا شتافت، اورا باورثهٔ وی اندك‌سوء مزاجی واقع شد، تاریخ هجوآمیزی بجهت‌آن مرحومی گفت... غرض ازین‌مقوله آنکه اگرچه درشاعری صاحب‌طبیعت وتازه‌گوی وخوش‌فهم‌بود، اما باشخصی که ولینعمت ومربی واستاد صاحب‌حقوق‌باشد، بعبث زشتی‌کردن وچنین مزخرفی بعرصه آوردن، بغایت بدذاتیست واگر کمینه مدد و حمایت او نمیکردم‌آزار بلیغ بوی میرسانیدند، وبنده اورا بگجرات گذاشته برآمدم ودرغرهٔ ربیع‌الاول سنهٔ۱۰۲۳ شنیدم‌که درگذشته وبزمی مذکور را

بقیه درصفحهٔ بعد

بنابر آن **میرزا ترخان**[1] درسن بیست‌وپنج که‌ایام شباب جوانی وابتدای نوبهار زندگانیست، در **قندهار** درسنهٔ عشرین والف (۱۰۲۰) از ساغر مرگ مدهوش‌شد وچراغ عمرش خاموش گردید،[(1)]

بیت

برداشت ز خاك ، عالمی را — در خاك نهاد روزگارش

ساقی‌نامهٔ میرزاغازی وقاری[2]

بباغ ارفتد عکسی از روی یار — شود نوك هر خار رشك بهار
وگر برفلك چهره تابان کند — خور از شرم او چهره پنهان کند
وگر سوی آتش بتازد سمند — دگر شعله ز آتش نگردد بلند
رسد بوی او گر بباد بهار — همه کوه و صحرا شود مشکبار
بآب ار بشوید دو زلف سیاه — بتأثیر سنبل شود هر گیاه

۱ــ ج: میرزای ترخان، م: ساقی‌نامهٔ منبع احسان میرزاغازی ترخان، ۲ــ چ: ساقی‌نامهٔ میرزاغازی ،

مانده ازصفحهٔ قبل
قریب سه‌هزاربیت اشعارست،

میتراوید ازلب هرداغ من صدچشمه خون — شوق حاصل هربمویم را گلستان کرده بود
نیستم از ماتم پروانه آگه ، لیك دوش — شمع را دیدم که گیسویی پریشان کرده بود

چه داغها که ازین بردل **مسیحا** نیست — که چون‌شهید غمت سرخ‌روی فردانیست
ز بیقراری عشقت دست شوق دراز — وگرنه این گنه از جانب **زلیخا** نیست
تو خواه‌وعده‌وفاکن ز لطف و خواه مکن — که میزبان ترا قدرت تقاضا نیست

غزل ذیل‌بضبط‌نصرآبادی وخوشگو ودیگران از **مخفی رشتی** است وصاحب عرفات اشتباهاً آنرا بنام **بزمی** ثبت کرده، ونیزهمین‌غزل بامقدار زیادی ازاشعار **مخفی** بنام **زیب‌النساءبیگم** دختر **اورنگزیب** دردیوان او چاپ‌شده است، **گ**

زتاب عشق تو زآنگونه دوش تن‌میسوخت — که هرنفس زتف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس درکفن میسوخت
حدیث شوق تو برنامه شرح میکردم — سپندوار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان درگرفته بود آتش — که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

ز سوز سینهٔ **بزمی** شد اینقدر معلوم
که همچوخس مژه‌اش‌درگریستن‌میسوخت

«عرفات» **گ**

(۱) **جهانگیر پادشاه** در توزك خود مینویسد : دربیست‌وپنجم همین‌ماه که اردیبهشت باشد (هفتهٔ دوم ماه ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۲۱) خبرفوت **میرزاغازی** رسید میرزای مشارالیه ازحاکم زاده‌های
بقیه درصفحهٔ بعد

کشد حسن او گر سوی[1] خاك خیل زمین را نماند بآرام میل
وگر سوی میخانه تازان شود می از چادر شیشه عریان شود
از آن می که گرریزیش در ایاغ ایاغت فروزان شود چون چراغ
از آن می که جان عکسی از نور اوست ادیب خرد پاك دستور اوست
می لعل چون چهرهٔ دلبران رسنده‌تر از دست خنیاگران
میی کو چو در جام گردان شود چراغ دل می‌پرستان شود
حرارت فزای فسرده دلان کدورت زدای فروماندگان
اگر یادِ آن می‌رسد در ضمیر شود چهرهٔ دل بدانسان منیر:
که آیینه‌آسا همی ز آن نبید درو چهرهٔ جان توانند دید

۱ـ چ: سو،

مانده ازصفحهٔ قبل

تته ازذات‌نرخانیانست، درزمان والدبزرگوارم پدراو **میرزاجانی** دولتخواهی‌اختیارنموده بهمراهی **خانخانان** که برسرولایت او تعیین‌یافته بود درقرب **لاهور** بشرف ملازمت استسعاد یافت وبکرم پادشاهانه ولایت اورا بدو ارزانی‌داشتند وخود ملازمت دربار اختیارنموده مردم خودرا بجهت‌حفظ و حراست **تته** رخصت کنانید، تابود در ملازمت گذرانید، آخرالامر در **برهانپور** وفات یافت، **میرزاغازی‌خان** ولد او که در **تته** بود بموجب فرامین عرش‌آشیانی بایالت و حکومت آندیار سرافرازی یافت، به **سعیدخان** که در **بهکر** بود حکم‌شد که اورا دلاسانموده بدرگاه‌آورد، خان مشارالیه کسان فرستاده اورا بدولتخواهی دلالت‌نمود، آخرالامر اورا به **آگره** آورده بشرف‌پابوس والد بزرگوارم سرافرازگردانید، درآگره بود که حضرت عرش آشیانی شنقار شدند ومن‌برتخت دولت جلوس‌نمودم، بعدازآنکه **خسرو** را تعاقب‌نموده به **لاهور** داخل‌شدم، خبررسیدکه امراء سرحدی **خراسان** جمعیت‌نموده برسر **قندهار** آمده‌اند، **وشاه‌بیگ** حاکم آنجا درقلعه قبلی‌شده منتظر کومك‌است، بالضروره فوجی بسرداری **میرزاغازی** ودیگرامراء وسرداران بکومك **قندهار** تعیین‌شدند، این‌فوج چون بحوالی **قندهار** میرسد، لشکر **خراسان** قوت‌توقف درخود نادیده معاودت نمود، **میرزاغازی** بقندهار درآمده ملك وقلعه‌را به **سردارخان** که بحکومت آنجا مقررگشته بود سپرده **وشاه‌بیگ‌خان** بجاگیرخود متوجه گشت **ومیرزاغازی** ازراه **بهکر** عزیمت **لاهور** نمود، **و سردارخان** باندك‌مدتی که در **قندهار** بود وفات‌یافت، و بازآن ولایت محتاج بسردار صاحب وجودی‌گشت، دربن‌مرتبه **قندهار**را اضافهٔ **تته** نموده به **میرزاغازی** مرحمت‌نمودم، ازآن‌تاریخ تا زمان رحلت درآنجا بلوازم‌حفظ وحراست قیام‌واقدام مینمود، سلوك او بامترددین بعنوان پسندیده بود، چون عوض **میرزاغازی** سرداری بقندهار بایست فرستاد **ابوالنبی‌اوزبك** راکه درملتان و آن حدود واقع‌بود بدین‌خدمت مأمور ساختم،

«توزك جهانگیری ص۱۱۰» **گ**

بمن ده کـه تا باز هویی زنم — سراپـرده بـالای جـویی زنم

که دراینچنین فصل و این نوبهار — نشاید ز شادی بُدن بـر کنار

بهاران و فصل گـل و بوی یار — میی خواه کآن می بود بی‌خمار

پـریچهره ساقـی بهنگام گل — کـدورت زدای از دل ما بمل

مرا پای شادی همی در گلست — گـریبان اندوه و[1] دست دلست

گر از درد خود شمه‌یی سر کنم — نیوشنده را گوش جان کر کنم

اگر نسخه‌یی سوی هامون کنم — دد و دام را دیده پرخون کنم

وگر بوی او سوی گردون شود — دگر گردش، از یاد گردون رود

مگر این‌غم از خاطر من بمی — توان شست با نالـهٔ چنگ و نی

بده ساقی آن نوشداروی روح — بر غـم دل زاهدان در صبوح

که تا چهرهٔ خویش گلگون کنم — ز حسرت دل لاله را خون کنم

ببستان در آیـم بآواز چنگ — ز روی گلستان بـرم آب‌ورنگ

هم‌آوای مـرغان[2] بستان شوم — وز آنجا سوی می‌پرستان شوم

درآیم بمیخـانه با نای و نوش — چنان، کم‌نماند بدل جای‌هوش

بپـای خـم افتم چنان بیخبر — که در رگ نماند ز خونم اثر

بروزش بُوَم بیخود و در شبش — گهـی پای خم بوسم وگه لبش

کشم از لبش شربت زندگـی — نـویسم بخـونم خط بندگـی

که تا زنده باشم مقیمش بوم — چو خورشید خشت حریمش‌بوم

حریمی بپاکیزگی[3] چون ارم — ز بنیاد او دور، خشت الـم[4]

صفـا خـانـه‌زاد در و بام او — می خـرّمی جـرعهٔ جام او

گروهی درو پای برجا چو خم — غم اندرته خشتشان گشته گـم

همه از لباس تعلـق نفـور — برون و درونشان‌چوخورشیدونور

بیك جرعه داده کم و بیش را — بیك جام مـی باخته خویش را

ز خمخـانه برداشته توشه‌یی — ز جور فلك رفته در گـوشه‌یی

۱ـ چ: گریبان واندوه، ۲ـ چ: هم‌آوای مرغ، م: هم‌آواز مرغان، ۳ـ م: زپاکیزگی،
۴ـ چ: رخت الم،

ز ساقی یکی جام می خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم
بگفتا که این نیست درخورد تو / ببویی برد در هوا گرد تو
چو گفتار او جای کردم بگوش / دریدم بتن جامهٔ صبر و هوش
جگر ریش گشتم[1] بتیغ خمار / کشیدم ز جان ناله‌یی زهردار
خمارش چو تیغ جفا برکشید / زدام دل آهوی عشرت رمید
پیاله چو دید آن تاك وبوی من / گلاب می افشاند بر روی من
گلابی ز پاکیزگی همچو روح / ازو باد در دست طوفان **نوح**
اگر نام او را نگارد قلم / زبانش نگردد بحرف الم
درون پیاله همان نور بود / که گاهی تجلی بموسی نمود
ز **طور** خم آن نور شد آشکار / که**موسی** همی‌جستش ازهر کنار
زعکسش جهان نورشد سربسر / تو گویی ز خورشید بدمایه‌ور
از آن می اگر جرعه‌یی دیدمی / گل عیش از خار غم چیدمی
شرابی ز تلخی چو پند پدر / بآخر همه نیکویی سربسر
شرابی ز پاکیزگی چون روان / بیك جرعه آتش زن **قیروان**
بچرخ ارفتد پرتوی زآن‌شراب / کشد میل در دیدهٔ آفتاب
بخاك ار فتد قطره‌یی زآن شراب / کند خاك، کحل بصر آفتاب
وگر صبحگاهی درآید بجام / کند نیّر اعظم او را سلام
شرارش ز تیزی چو خوی بتان / زده پنجه در پنجهٔ آسمان
شعاعش ز پاکیزگی داغ روح / روان‌بخش بیچارگان در صبوح
فرح‌بخش، چون چهرهٔ دلبران / جگرسوز، چون نالهٔ عاشقان
نباشد شراب آنکه اندر دن‌است / تو گویی به**روح‌الله** آبستن‌است
کسی گر نگاهی کند سوی او / اگر آشکارا شود بوی او
دماغش شود مشك و عنبر دگر / نگاهش گلستان شود در بصر
بروی زمین پرتو آن شراب / نگارد همه صورت آفتاب

۱ــ چ: کشته،

اگر قطره‌یی زو بگردون شود | دگر چرخ برچیده دامن رود
صراحی اگر بشنود نام او | دگر آفتاب آید از نام او
اگر هوشمندی و پاکیزه‌رای | بمیخانه شو زین سپنجی‌سرای
که تاهی زنی، این سرای فسوس | کند روز عیش ترا آبنوس
فلك پیر زالیست بی‌آبروی | ازو آب و رنگ جوانی مجوی
ازو گر تمنی کنی مردمی | زند سنگ بر شیشهٔ خرّمی
امید نکویی ازو داشتن | بود تخم در رهگذر کاشتن
بسوی خرابات گامی بزن | ز دست سبو چند جامی بزن
که تادیدهٔ عیش روشن کنی | چو مستان بمیخانه مسکن کنی
درافگن بجام آن عقیقی شراب | کند باده در ساغر آفتاب؟!
کنم گر روانی او را بیان | زبانم شود آب اندر دهان
جگرتشنگان را صلائی بده | بیك جرعهٔ می صفائی بده
روان[1] جگرخستگان کیست؟می | دوای دل عاشقان چیست؟ نی
می است آنکه آباد سازد ترا | ز بند غم آزاد سازد ترا
طلسم غم بیکرانست می | تن بی‌روان را روانست می
چنان‌دان که می گوهر بی‌بهاست | که‌خورشید درجنب‌نورش‌سهاست
وگر تیغ این گوهرت آرزوست | اگر جان دهی در بهایش نکوست
که گر جان یکی باشد ازبوی‌او | شود صد اگر بنگری سوی او
نه می بلکه عیش جوانی بود | کلید در زندگانی بود
هر آن زندگی کاین کلیدش بود | شود عیش، باقی امیدش بود
بتابد اگر پرتوش بر جهان | شود چشمهٔ زندگی هر سنان
شرارش اگر سوی دوزخ رود | زبانه چو بلبل خوش‌الحان‌شود
وگر جانب آسمان بگذرد | ملك جامهٔ زهد بر تن درد
وگر سوی چارم فلك رونهد | بخورشید صهبای خجلت دهد

۱ـ ج: دوای،

خدایا بجام می بیدلان   کەسرخوش ازآن جام‌شدآسمان
کزین می که گفتم مرا دور دار
مگر از می وحدت کردگار[1]



(۱) ازآثار دیگر اوست:

در عهد تو مارا همه باغیر خطابست   سرپنجهٔ مژکان و کریبان عتابست
در بزمکه حیرت تو بیخبرانرا   کیفیت دیدار تو از جنس شرابست
آهم ز غم موی تو همنافهٔ مشکست   اشکم زکل روی تو همطبع کلابست
از دیدن کل دیده اکر تیره‌نگشتی   آیینه چرا پیش توباچشم پرآبست
شاخ مژه‌ام سبزشد وغنچهٔ خون‌کرد   اینها همه از تربیت چشم پرآبست
از روز ازل نغمه پرستیم **وقاری**   دیوانگی ما کل مضراب ربابست

هر سر مویی ززلف او شده دامی   دل بهم آغوشی کدام سپارم

چندانکه سرزلف تو آشفته‌تر افتد   اندیشه ز اندیشهٔ آن در حذر افتد
بازارسحر بسکه زرخسار توکرمست   ترسم ز جهان سلسلهٔ شام برافتد

برمن دوجهان بیرخ تو حلقهٔ میمست   جانی که ندارم زفراقت بدونیمست
رشك آیدم ازکوشه‌نشینان غم عشق   تا اشك که در زاویهٔ دیده مقیمست

ز جام درد، میی خوشکوارتر نزدم   ز باغ جزکل آشفتکی بسر نزدم
کلی نچیدم در باغ، کز فراق رخت   هزار دشنهٔ الماس بر جکر نزدم
بشادیی نشدم آشنا، که در ساعت   کلاه کوشهٔ غم را ز آه برنزدم

عشاق چو طرح سور می‌اندازند   خود را در صد فتور می‌اندازند
کر غنچهٔ دل شکفته کردد بیدوست   همچون کل شمع دور می‌اندازند

تا مرا غنچهٔ غم از دل دیوانه دمد   سنبلت را کل آشفتکی ازشانه دمد
اکر از شمشعهٔ مهر جمالت سوزد   کل خورشید زخاکستر پروانه دمد
بشبستان الم در نظر میخواران   باده صبحیست که ازمشرق پیمانه‌دمد

ذکر

دیباچهٔ دیوان نکته‌دانی مولانا شکیبی اصفهانی

تتبع بسیار نموده بود و سخنان خوب بیشمار بخاطر داشت، مجلس‌آرایی شیرین‌زبان ونقالی رنگین‌بیان‌بود[1] باعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که‌دیوان اورا مطالعه کرده وصحبتش را دیده‌اند، صحبت‌اورا بعداز شعراو ادراك کرده‌اند، مؤلف کتاب میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** نیز مکرر بخدمت آن محفل‌آرای سلاطین نامدار رسیده واز مجالست اوفایز وبهره‌ور گردیده، ازبس که **مولوی** را شیرین کلام ورنگین دریافته تصدیق برقول اهل تمیز مینماید، و **یولقلی بیگ انیسی**(۱) که زبدة‌المتأخرین است و سرآمد مستعدان روی زمین، **شکیبی** را درمجلس‌آرایی و سخنوری ونقالی و نکته‌پردازی از بی‌بدلان روزگار میداند واین چندبیت دراینباب گفته :[2]

۱ــ چ: شیرین ونقالی رنگین‌بود، ۲ــ ب: این‌چندبیت گفته،

---

(۱) **یولقلی بیگ انیسی** ازطایفهٔ **شاملو**ست، درشجاعت وسپاهیگری دوی مسابقت‌ازفرسان عرصهٔ شجاعت ودلیری ربوده‌سرآمدزمان‌خودبوده‌مدتی‌مدید در**هرات** منصب اتالیقی **علیقلی خان شاملو** که ازجانب سلاطین‌صفویه صاحب صوبهٔ آنجا بوده قیام‌مینمود، دراوائل حال که اورا بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزادهٔ هنرمند **سلطان ابراهیم‌میرزای جاهی صفوی** میبود و تخلص **انیسی** را ازو دارد، دروقتی که **عبدالله‌خان اوزبك** بتسخیر **خراسان** قیام کرد و**هرات** را مفتوح ساخت ، **انیسی** بدست یکی‌از اوزبکان اسیر ودستگیر گردید؛ اورا به **ماوراءالنهر** بردند ومسودات اشعارش بدست نااهلان افتاد، ازآن‌پس به**هندوستان** رفت وبملازمت سپهسالار نامدار عبدالرحیم‌بن **خانخانان** شتافت ودرسلك مقربان‌ومصاحبانش منتظم گردید، درآنجانخست منصب میرعرضی‌وبعدازآن میربخشی وسپس حکومت یافت، آنچه‌ازاشعارش فعلا درمیانست ازگفته‌های هندوستانست ، درسال ۱۰۱۴ در **برهانپور** نقدحیات بقابض‌ارواح سپرد، **نظیری** ترکیب‌بندی در مرثیهٔ‌او بسوز و درد تمام گفته‌است، مزار **میرزاجعفر آصفخان** واویکجاواقعست وبنای عالی‌دارد، **ازوست**

با دل خندان درین غمخانه نتوان زیستن باعث کم‌عمری گل چیست؟ خندان‌زیستن

بقیه درصفحهٔ بعد

نظم

شکیبی کش رضانامست وزیب‌است[1]
بلی هرجا رضا آید شکیب است

شود عرش سخن چون جلوه گاهش
کند عیسی نفس جاروب راهش

بهر گلشن که گردد مجلس‌افروز
نه باد صبح مـی‌باید[2] نه نوروز

کلامش در روانـی بی‌شکیب است
بلی سرچشمه را سر درنشیب است

بگو ای کلکت از گـوهرفشانی
زمین را چـون اساس آسمانـی

جوان کـردی زلیخای سخن را
مگر یوسف تویی این انجمن را[3]

۱ـ م : نامت زیب است ؛ ب : نامت زریب است؛ متن‌از مآثر رحیمی ج۳ ص۵۹۸ واین مثنوی ۱۵۳ بیت‌است خطاب بفرزندم ۲ـ م‌وب:میماند؛ متن‌ازمآثر رحیمی؛ ۳ـ درج از: ویولقلی بیگ تا: مگریوسف تویی این‌انجمن‌را محذوفست وبجای‌آن این‌عبارت راآورده: والا شمراو هیچ یکی‌از شاعران این‌عصر ندارد بلکه سرآمد همه‌است:

مانده ازصفحهٔ قبل

صحبت ابنای دوران عمر کـوته میکند
شاهدست اینك حیات خضر و پنهان‌زیستن

گریه چشمهای عقل و خنده‌رویهای عشق
طفلوش درگریه‌ام آموخت خندان‌زیستن

زمانه بردل من‌سوخت داغ‌عالم را
که مشکفاد گل عیش، باغ عالم‌را

شراب عیش مرا ناگوار می‌آید
مگر بزهر سرشتند ایاغ عالم را

زننگ‌شعله بظلمت گریخت پروانه
چه‌پرتویست ندانم چراغ عالم را

غریب نغمه‌سرایی بعالم آمده بود
دریغ فصل خزان بود باغ عالم را!

مستی شوریدگان از باده وپیمانه نیست
ساقی‌این‌ساغرندارد می‌درین میخانه نیست

التفات یار میخواهیم و بخت مـا زبون
آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست

از در و دیوار عالم کـم طلب نقش وفا
گرمتاعی‌هست جزباصاحب این‌خانه نیست

عاشق اندر دیر رهبانست و درمسجد امام
هر که‌باعشق آشناشد هیچ جا بیگانه نیست

ماگرفتاریم **انیسی** رنج خود ضایع مکن
هر که‌خواب‌مرگش آید گوش‌برافسانه‌نیست

وقتی بخدمتگاری تعشق‌داشت، ووی ازوجدایی گزیده نوکردیگری شده‌بود ودرمیان **انیسی** وآن‌شخص‌کار بخانه جنگی کشید، ازینجهت سپهسالار آگاهی بهمرسانیده حکم‌بحبس وقیداو فرمود این‌غزل درآنحالت گفته

پس‌ازعمری خطائی‌رفت درکیش وفا کردن
عبادتهای چندین ساله میباید قضا کردن

قلم برسرزدم معلوم چندین‌سالهٔ خـود را
کنون‌شاگردی ازمن، ازتوتعلیم وفا کردن

ندارد گلستان دهر چون من نغمه‌پردازی
ولی میباید از کنج قفس دائم نوا کردن

جنونم را مداوا قیدبود، آن‌لطف هم‌کردی
مرا اکنون بدرد خویش میباید رها کردن

بقیه درصفحهٔ بعد

دیوانی که ازیشان الحال درمیان‌مردمست[1] چهارهزار بیت‌است، سوای‌دیوان مثنوی دیگر دربحر **خسروشیرین** ساخته‌اند[2] آن مثنوی ابیات خوب دارد، این‌دو بیت ازآنست[3]

مثنوی[4]

لب[5] بی‌ذکر او جوییست بی‌آب — سر[6] بی‌فکر او پاییست درخواب

بمال از ناله گوش آسمانرا — که داند گوشمال عاشقانرا

واین سه‌رباعی نیز ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

آنانکه ز راه طبع[7] دورند ز هم — گر نور نظر شوند، کورند زهم

مانند دونخ که‌تابشان مختلفست — پیچند بهم ولی نفورند ز هم

وله

این نادره دوستان شرابی نخورند — کزسینهٔ یکدیگر کبابی نخورند

صحبت بنفاق و مهربانی بدروغ — بی گوشهٔ‌چشمی دم آبی‌نخورند

وله

نی نام ززخم ونی نشان[8] ازدل من — نی‌داغ زعشق ونی فغان[9] ازدل‌من

۱ـ ب: درمیانست، ۲ـ چ: ساخته، ۳ـ چ ازآن کتابست، ب: ازآنست که‌گفته، ۴ـ چ: درتوحیدگوید، ۵ـ م،ب: لب، ٦ـ م،ب. سر، ۷ـ چ،م،ب: عقل، متن‌از عرفات، ۸ـ چ: نی‌نام ززخم بی‌نشان، ۹ـ چ: نی‌داغ زعشق بی‌فغان،

مانده ازصفحهٔ قبل

زننگ بیوفائیها **انیسی** مرد و نتوانست — زتو برتافتن روی دل و سوی خدا کردن

«مآثررحیمی ج۳ص۵۱۷ وسفینهٔ خوشگو» **گ**

نظیری نیشابوری درروزی که ماتم پسرخود**نورالدین‌محمد**را داشته خبرقضیهٔ‌ناگزیر **یولقلی‌بیگ** را نیزمیشنود، بهمین‌مناسبت ترکیب‌بندی‌میسراید، نیمی‌برای مرگ پسرخود ونیمی برای **انیسی**،

مرثیهٔ انیسی چنین شروع میشود:

این درد بین‌که ازپی هم ناگهان رسید — عضوی شکست ازتن و زخمی برآن رسید

از جای رفت زورق بی‌بادبان صبر — موجی نرفته، موج دگر ازکران رسید

احسرتا که از قدر اندازی فلك — بردل دوزخم کاریم ازیك‌کمان رسید

برای ملاحظهٔ بقیه رك: «دیوان نظیری‌ص۴۰۱ ومآثر رحیمی ج۳ ص۲۳۵» **گ**

زآن‌شاخ گلم زبس بدل خارشکست　　　　بلبل نشناسد آشیان از دل من

نام‌او **محمدرضا**ست ومولدش از **صفاهان** است، و لقب سلسلهٔ ایشان **امامی** است، چنانچه کمترین[۱] بخط او برظهر مکاتیبی که بیاران اهل نوشته دیده، در اول جوانی‌دل‌ازحب یارودیاربرداشته **بهندوستان** آمده وخودرا داخل‌جرگهٔ ملازمان نواب **سپهسالار عبدالرحیم خانخانان**[۲] ساخته[(۱)]، آن‌خان عالیشان درصددتربیت اوشده تااورا نشوونماداده، درحلقهٔ مداحان[۳] خود درآورد،ود **تته** هژده‌هزارروپیه بصلهٔ ساقی‌نامد بدو داد[۴] جاه و سامان **شکیبی**از یمن دولت **خان‌سپهسالار** بمرتبهٔ اعلی‌رسید. چون استعداد خودتمام‌دید[۵]ازخان عالی‌شان رخصت مکهٔ معظمه استدعا نمود، آن بزرگ قاعده‌دان مولوی را بسامان و سرانجام تمام‌عیار روانهٔ بیت‌الله کرد، چون **محمدرضا** کعبهٔ‌مقصودخودرا[۶] دریافت، بعدازمراجعت در دریا کشتی

۱ـ ج: این کتمر خود ازوشنیدو بخطاوبظهر، ۲ـ ج:سپهسالار خانخانان، ۳ـج: حامدان، ۴ـ موب: وهزار روپیه بصلهٔ ساقی‌نامه بدو داد، دراینمورد قول صاحب‌مآثر رحیمی ازنظراعتبار باید اختیارشود که مینویسد: درایامی که درسند ساقی‌نامه‌یی که دربن‌نسخه ثبت‌شده بعرض‌رسانید دوازده هزار روپیه‌خوانها کرده درهمان‌مجلس بااسپ‌عراقی وسراپای خاصه بایشان عنایت‌شد؛ «ج۳ ص۶۹» ۵ـ ج: مستعدديد، ۶ـ ج: كعبهٔ مقصودرا،

---

(۱) **خان‌خانان** نام اصلی ایشان **میرزا عبدالرحیم‌خان‌بن بیرام‌خان** است، در زمان **شاه‌جلال‌الدین اکبر** سپهسالاریها کرده،تیغهازده، بخطاب میرزاخانی وخانخانانی سرافرازگردیده ازجمله باپنجهزارکس‌پنجاه هزارکس‌را در **گجرات** شکست‌داد واکثربلاد **هند** و**سند** و**کابل** را در دولت آن‌شهریار بضرب تیغ‌آبدارجان اوبازمع تدبیرات وآرای صواب بگشاد، ومدتها در**دکن** پادشاهانه‌درغایت‌استقلال‌زیست کرده، امادرزمان **نورالدین‌محمدجهانگیرپادشاه**انقلاب عظیم‌در جمیع‌اموراودست‌داد،ووی‌مستجمع جمیع کمالات ومستحضرتکسیرحالاتست، طبعی متین وفکری‌رزین، همتی‌عظیم، فطرتی کریم، خاطری رحیم داشته، افاضل‌وشعرامراقبل‌ازین‌بسیارتربیت‌ونوازش میفرموده، ویاران قراردادهٔ صاحب کمال همیشه‌درخدمت‌او می‌بودند، ازجملهٔ شعرائی که درملازمت‌او میبودند: **عرفی** و**نظیری** و**شکیبی** و**نوعی** و **کفری** بود، و غیراز ایشان نیز بسیاری ازمردم خوب‌تربیت یافتهٔ ویند واکنون نیزبسیار ازافاضل عظیم‌القدر صاحب کمال درخدمت وملازمت او بهم‌رسیده، اما نسبت بشعرای این‌زمان وفضلای این دوران درهیچ مرتبه چون سابق نیست، والحال که سنهٔ۱۰۲۳ است نیزدردکن با**شهزاده‌پرویز** ودیگرامرای عظیم‌الشأن‌درکمال‌جلالت‌قائمست،اشعاراوبسیارست طبعش در نظم‌ونثر عربی وفارسی، ترکی و هندی قادرست وماهر،

اوراست:

شمار شوق ندانسته‌ام که تا چندست　　　　جز اینقدرکه‌دلم سخت آرزومندست

بقیه درصفحهٔ بعد

او از تلاطم امواج **بحر عمان** بملك **عدن** افتاد،[1] و آنچه مال واسباب بااو بود عدنیان بغارت بردند، مولوی جان شیرین خودرا بصدتلخی از چنگ آن جماعت بسلامت برآورده باجهان جهان محنت و کلفت ودر کمال عسرت وفلاکت[2] خودرا بهندکن رسانید، و **خان‌خانان** را ملازمت کرد، فاما این بارچندانی میان ایشان‌صحبت‌راست نیامد ، بنابر آن **شکیبی** از **برهانپور** بدارالخلافهٔ **آگره** آمد و بتاریخ بیست وهفتم ربیع‌الاول سنهٔ هزارونوزده باستمداد رکن‌السلطنة‌القاهره عضدالدولة‌الباهره خان عالیشان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[3] بسعادت خدمت پادشاه‌کامگار گردون‌اقتدار[4] خورشیداشتهار، خدیو جهانگیر کشورگشای، **شاه‌نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** مستسعد گردید، وقصیده‌یی برسبیل ره‌آورد گذرانید، این‌سه‌بیت از آن قصیده‌است:

نظم[5]

فتاده[6] بر سرهم از هجوم نقش جباه	بـرآستان **جهانگیرشاه اکبرشاه**
چه رفعتست تعالی‌الله آستانش را	که‌ازبلندی‌آن پر بریخت مرغ‌نگاه
زبس که‌ناصیهٔ خویش سوده‌اند ملك	نگارخانهٔچین گشته‌خاك آن‌درگاه[7]

این‌ابیات مرضی طبع مبارك چمن‌آرای گلشن صاحبقرانی گردید، ولیکن مولوی توقع ازایستادگان‌آن‌آستان ملایك[8] آشیان‌آن داشت که همان‌شب اورا به غسلخانه طلبند وبااو کمال مهربانی فرمایند، این‌خود در[9] مجلس اول ودوم میسر

۱ــ چ ازدریا دشتی اوازسرصر حوادث بحری، ۲ــ چ:.. محنت درکمال‌فلاکت وعسرت، م: محنت و درد درکمال فلاکت وعسرت، ۳ــ چ: جم‌نشان مهابت‌خان، م: زمان‌بیگ مهابت خان، ٤ــ چ:کامگار نامدارگردون اقتدار، ٥ــ چ: ابیات سرقصیده اینست ، ٦ــ چ: فتاد، ۷ــ نسخهٔ ب ازین‌بیت‌تا اکابرذوالقدر، (آغاز ترجمهٔ مولانا صحیفی) محذوف دارد، ۸ــ چ ملك، ۹ــ چ:از،

مانده ازصفحهٔ قبل

ادای حق محبت ، عنایتست زدوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم ونه دام، اینقدر دانم	که‌پای تابسرم هرچه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم	خدای داند و آنکو مرا خداوندست
خیال آفت‌جان‌گشت وخواب‌دشمن‌چشم	بلای نیمشبست این نه‌مهر وپیوندست
از آن خوشم سخنهای آشنای **رحیم**	که اندکی بداهای عشق ماننددست

«عرفات» **گ**

خان‌خانان در۱۰۳٦ وفات‌یافته وقبرش در**دهلی** متصل‌بمقبرهٔ **همایون‌پادشاه** مشهورست ، برای‌تفصیل احوالش رك به مآثر رحیمی ومآثرالامراء ج۱ ص٦۹۳، **گ**

نگردید ، بعداز چند روز اولیاءِ دولت قاهره را بر آن داشت که رخصت اورا از آن پادشاه عالمیان پناه بگیرند، تابه **ایران** برود ، چون اعیان‌آن درگاه بمقتضی وقت معروض داشتند که حضرت **شکیبی** را مرخص فرمایند تا به**ایران** برود، آن پادشاه قدردان‌و آن‌مربی‌هنرمندان‌رو بمولوی‌فرمودند که:**مولاناشکیبی**! بایستی که‌روزی چند بموجب تخلص‌خود می‌شکیبیدید وازما نمی کیبیدید»[۱] **شکیبی** ازین الطاف خسروانه و اعطاف پادشاهانه[۲] ناصیهٔ عبودیت بر زمین سود وزبان بشکر آن عطیه گشود، وشبی‌دیگر این‌رباعی را درمعذرت مقدمهٔ مذکور معروض داشت:

رباعی

گفتی بشکیبی که زما کیبیدی یعنی کـه ز قبلهٔ دعا کیبیدی
حدنیست‌مرا که گویم‌این بهتانست گویند بسگ که ازوفا کیبیدی؟

طبع‌دشوار پسند حضرت ازاستماع این دوبیت بغایت شکفته شد، روی بقائل رباعی کرده فرمود که: **مولوی!** ماا‌ین‌رباعی شمارا بخط‌خاص‌خودبر بیاض خویش نوشته‌ایم :

رباعی

نردیست جهان که بردنش باختن است
نـرّادی آن بـد او کـم ساختن است

۱ـ چ: کبیدید، ۲ـ چ: پادشاه،

(۱) کیبیدن : بروزن پیچیدن، بیکسورفتن و تحاشی‌نمودن وبرین‌قیاس کیبد و کیبید، ودر فارسی گو بیده‌خاطر ورنجیده‌دل‌را کیبیده‌خوانند و کوفته‌خاطر نیز بهمین‌معنی‌است،

ابوالحسن شهید

یارب بیافریدی رویی بدان مثال خود رحم کن برامت وازراهشان مکیب

عبدالله هاتفی

با زنش گفت خواجه کای بی‌بی دل برین نه کـه از وطن کیبی

طالب‌آملی

دل از خامشی به که کیبد ترا تـو شمعی خموشی نزیبد تـرا

میرسنجر کاشی

امت عشقـم وکیبیده‌ام ازملت عقل کمره آنکس که‌ندانست که ملت‌اینست

«بهارعجم، مواردالمصادر،‌ آنندراج» گ

دنیا بمثل چو کعبتین نردست[۱]

بر داشتنش برای انداختن است

القصه بعد از چندگاه که از شرف آستان بوسی آن درگاه فلك[۲] اشتباه، جهان جهان فخر کسب نمود، خسرو **سکندر** شکوه **دارا** لوا، پادشاه **جمشید** فر خورشیدلقا صدارت حضرت **دهلی** بدو[۳] مرحمت فرموده اورا بدان[۴] طرف مرخص ساختند، **مولاناشکیبی** تتمهٔ عمر خودرا دردهلی بسربرد[۵] ونقدحیات درسن شصت وهفت[(۱)] درآنجا بقابض ارواح سپرد[۶] «شکیبی رفت:۱۰۲۲» تاریخ فوت اوست،[(۲)]

۱ــ ج. دنیا بمثل دعبتین ونردست، عرفات دنیا بمثل کعبتین نردست، متن از موب،
۲ــ ج: عرش، ۳ــ ج: بدو، ۴ــ ج: بآن، ۵ــ م: گذرانید، ۶ــ ج: و نقد حیات خود در سن شصت‌وهفت درآنجا بباقی گردانید

---

(۱) بقول **بلاکمین** عمرش۶۷سال بود، اماگر بقول خود او چنانکه مندرج شد ولادتش در ۹٦٤بود ووفاتش بقول صاحب خزانه در۱۰۲۳ سنش قریب به۵۹بود نه۶۷، **ش**

(۲) **تقی‌الدین‌کاشی** نزدیک بچهل‌سال پیش‌ازآنکه **شکیبی**به**هند**برود مینویسد: **مولانا شکیبی** در وادی شعری ازاقران **شفائی**است، وازجملهٔ خویشان **میرصبری روزبهان** لیکن **میرصبری** ازین قرابت استنکاف داشت، و اورا بشاگردی منسوب میساخت، علی ای‌حال جوانی نیکوصورت وخوش‌نشین است، وبعلو سلیقه وصفای خاطرقرینهٔ ارباب‌یقین، اگرچه قاضی‌زاده است، اماچون درازل‌قامت قابلیتش را بلباس‌شعر و کسوت نظم‌آراسته بودند، لاجرم ازمحلهٔ قید بیرون جسته قدم درمیدان لودگی‌نهاده، ودراندك‌زمانی حالت شاعری کسب نموده درزی‌ارباب نظم‌گریخت، و دست‌طلب ازدامن خویشان ومردم دیار خود کوتاه کرده بامردم اهل درآمیخت، والحال زیاده بر ده‌سالست که مسافرت اختیار کرده اکثر **عراق و آذربایجان** و بلاد **خراسان** را بقدم تو کل می‌پیماید، ودرضبط معارف وحقایق واثبات ذوقیات، مجهودات بتقدیم‌میرساند، مجملا محض سعی‌خود وحالت قبولی که‌داشت، بمرتبه‌یی رسیده‌که احیای نام اباء واجداد واکثر خویشان ازوست، بلکه افتخارآن گروه‌الیوم بدو، چنانچه نتایج طبع‌او مؤید این‌دعوی ومبین این‌مدعاست،

«خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی گوید که: وی خواهرزادهٔ **امیرروزبهان صبری** است، قبل‌ازآنکه به**هند**آید، مدتی در**هرات** بسر کرد، وازآنجا به**شیراز**آمد، پنج‌شش‌سال در**شیراز** فیض صحبت‌او دریافتم، واکنون قریب بسی‌سال باشد که‌وی به**هند**آمده... حالت‌التحریر که عبارت‌از غرهٔماه‌رجب سنهٔ ۱۰۲۳ بود، خبر فوت‌وی در**آگره** شنیده‌شد، وی به**شکیبی امامی** ملقب‌بود، بنسبت قرابت **امام‌الدین‌حسن** وهشتادمرحله‌ازبادیهٔ سنوات‌تخمیناً پیموده‌بود، که‌درگذشت، و**میرالهی‌همدانی** درتاریخ وفات او گفته:

روزی که کشید فلك تقدیر آله   بر خاك **شکیبی** رقم طاب ثراه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا شکیبی اصفهانی[1]

بیا تـا ز میخـانه بستان کنیم ... بویـرانه گشت گلستان کنیم

خـرد را گل باده برسر زنیم ... چو گل تادمی هست ساغر زنیم

گلی را کـه بلبل بود شیشه‌اش ... نشانیم در بـاغ دل ریشه‌اش

بسینه درخت گلـی پروریم ... که بر هر گلش[1] بلبلی پروریم

دم صبح، از غنچـه‌اش خنده‌یی ... بهـار بـهشتش پـرستنده‌یی

بیا شیشه بـردار ساقـی بیا ... بیا چشمهٔ عمـر باقـی بیا

بهـار دل مـی‌پـرستان بیار ... طـرب را کلید گلستان بیار

که بیخود مرا تا گلستان برد ... منش جان دهم، اوغم جان خورد

مغنی دم صبح شد، نی کجاست ... بلب گیر تا گویمت می کجاست

در آور بـزلف نـوا تاب را ... زچشم صـراحی ببر خواب را

بسوزان غـم جان مهجور را ... بزن نشتر این زخم ناسور را

۱ــ چ: هر گلی،

مانده ازصفحهٔ قبل

کفت از پی تاریخ **الهی** ناکاه ... «واویلا وامصیبتاواشوقاه» :۱۰۲۳

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: حسان‌الزمان **مولاناشکیبی** فرزند خلف **ظهیرالدین عبدالله امامی اصفهانی** و ازجملهٔ تلامذهٔ علامهٔزمان **امیرتقی‌الدین محمدنسابهٔ شیرازی** است دراوائل‌سن از **اصفهان** به **خراسان** شتافت، ومدتی‌مدید در **مشهد** مقدس رضویه ودارالسلطنهٔ **هرات** بطالب‌علمی وشاعری اشتغال‌نمود، واکثر متداولات را بنظرامعان درآورده شهرهٔ شهر و نادرهٔ دهرکردید، فاضلی دانشمند وکاملی ارجمندبود، ودرعلم موسیقی وادوار نیزطبعی‌کافی‌داشت، وموزونان‌آن بلاد مثل **خواجه‌حسین ثنائی و میرزاقلی میلی وولی دشت‌بیاضی** باشعریت او قائل‌کشته، سخنان اورا برسایرموزونان‌آنزمان ترجیح‌نهادند، وچون‌صیت‌شاعری وقدرت‌دانشوری خودرا درآن ولایت ظاهرساخت، متوجه دارالافاضل **شیراز** کشت وبشرف شاکردی علامهٔ مذکور مشرف شد، وباندک‌زمانی **ازجملهٔ** علمای قرارداده‌کشت، و ذات شریفش نقش‌تختهٔ عبارات تازی و حجازی کشت، وازآنجا به **هند** افتاد، وبصحبت وملازمت **خانخانان** رسید، واو خاتم‌دولت ومهر سلطنت خودرا بوی‌سپرد، مقام‌ومنزلت‌او درخدمت **خانخانان** بمرتبه‌یی بود که اکثرمستعدان هر صنف بوسیلهٔ‌او بمراتب علیه‌میرسیدند، ومدح‌او میکفتند، چنانکه **یولقلی‌بیگ انیسی** درمثنویی مدح اوکفته (درمتن مندرجست) و **رسمی‌قلندر** درقصیده‌یی این‌بیت‌آورده که،

بقیه درصفحهٔ بعد

---

(۱) **امین‌احمدرازی** مینویسد: **شکیبی** جهت‌ساقی‌نامه‌یی که‌درمدح‌خان مزبور(خانخانان) کفته ده‌هزارروپیه صله‌یافته، «هفت‌اقلیم» گ

چه می بود ساقی؟ ز جام که بود؟ بیاد که خوردیم و نام که بود؟

که وقف خرابات شد خانه‌ام سبیل شرابست پیمانه‌ام

بجز محفل می[۱] نجوید دلم چو شمع سحر کشتهٔ محفلم

مغنی ره آشنایی بزن ز مرغی نیی کم، نوایی بزن

بزن عندلیبانه صبحی پگاه[۲] صفیری بمرغان این دامگاه

که سرها برآرند از زیر پر درین دام پیچند بار دگر

بیا ساقی من ایاغی بیار شب غربتم را چراغی بیار

بود ره درین شب بجایی برم گذر[۳] بر در آشنایی برم[۴]

ازو پرسم افسانهٔ خویش را سراغی کنم خانهٔ خویش را

۱ــ ج: محفل ومی، ۲ــ ج: صبح پگاه، م: در صبحگاه؛ متن ازمآثر رحیمی ۳ــ ج وم: که سر؛ متن از مآثر. ۴ــ ج: زنم،

مانده ازصفحهٔ قبل

سواد شعرشناسی چو تحصیل اصفهان بتحفه سوی خراسان برند اهل هنر

دروقتی که ارادهٔ سفر حجاز وزیارت آن سعادت نمود، هشتاد هزار روپیه بطریق مدد خرج وضروریات آن سفر بایشان دادند، درمراجعت از آن سفر کشتی ایشان تباه شده بشهر عدن افتاد، وحکام آنجا دست تعدی براهل آن جهاز ومولانای مومی الیه دراز کرده، تمامی اموال واسباب ایشانرا متصرف شدند، وتجار وحاجیانرا سیاست بلیغ نموده هرچه داشتند گرفتند، بهر طریق که بود از آن بلیه خلاص شده ببندر سورت که بجاگیر خانخانان بود آمدند. چون این خبر بسمع خانخانان رسید، یک لک محمودی بآنجماعت ومولانای مذکور عنایت نمود، آخرالامر در دارالسلطنهٔ دهلی بمنصب صدارت مشغولی جست، وهم درآنجا باجل موعود بتاریخ ۱۰۲۳ درگذشت ودرآنجا مدفون گشت، ومولانا جسمی همدانی تاریخ آن واقعه را «صدر دهلی رفت: ۱۰۲۳» یافته بود»

«نقل باختصار ازمآثر رحیمی ج۳ ص۱۶» گ

ازوست :

غمزه گویند از وفا تعلیم دادش میدهد او کجا؟ داد از کجا، بیداد یادش میدهد

او فرامشکار ومن بیکس، چه سازم دور ازو او کجا یادم کند. وزمن که یادش میدهد

بودش از راه وفا عمری شناسی معتقد میکشد او را و مزد اعتقادش میدهد

جنونی کو، که بازم شعلهٔ در خرمن اندازد بمیرم پیش آن سوزی که آتش در من اندازد

زمستی دلم چون غنچه خون شد، دوگل اندامی که از هر خنده‌ام صد چاک در پیرهن اندازد

ما گل بخار ولعل بخارا گذاشتیم گوهر بتلخ رویی دریا گذاشتیم

آتش زدیم برتر وخشت امیدوییم خرمن ببرق وخانه بیغما گذاشتیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مغنی ز غربت[1] بتنگ آمدم درین جستجو پا بسنگ آمدم[2]

مقامی کـز آن ره بمنزل برم رخ تازه‌یی بـر در دل بـرم

بیا ساقی آن لاله‌گون می بده طـرب‌نـامهٔ آذر و دی بده

مکن‌تکیه چون سبزه برجویبار[3] که نه سروماند نه‌گل نه‌بهار

بجنبیدن آید چـو باد خزان زگل برگ ریـزد، ز بلبل زبان

۱ـ م: غیرت. ۲ـ مآثررحیمی بعداز بیت‌متن این‌بیت‌را آورده: بدل‌خورده‌ام تیرهر ترکشی - خسم خس که سوزد بهر آتشی. ۳ـ مومآ ر: سبزهٔ جویبار.

مانده ازصفحهٔ قبل

دنیا شکار هر که‌شد آنکس شکاراوست این صید پای بسته صحرا گذاشتیم

آنجا که طی مرحلهٔ بی‌نشانی است اول قـدم بمنزل عنقـا گذاشتیم

کان یافتیم و دخل بخرجش وفا نکرد بیهوده بود کوشش ما، واگذاشتیم

هرچند ساختیم، زمـانه بما نساخت یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم

امشب ز دوریت بتن خسته جان نبود نیت‌آمدی، وگرنه مرا تاب‌آن نبود

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم ما را بسخت‌جانی خود این‌گمان نبود

پروردهٔ بلا دل اندوهگین مـاست دوزخ عبارت ازنفس آتشین ماست

گر سر دهیم، دامن افلاک پرشود این‌قطره‌های‌اشک که‌درآستین‌ماست

غم تـو داد خلاصی ز بند خویشتنم رهاند فکر تو از چون‌وچند خویشتنم

تو گرم مبرمن ومن زبهر دفع گزند نشسته بر سر آتش، سپند خویشتنم

حکایت غـم من خواب مرگ میآورد فسانه گـوی دل دردمند خویشتنم

ازآن بهیچ مـرادی نمیرسد دستم که در حمایت بخت بلند خویشتنم

شکسته‌دل نشوم گرترا سرجنگست کـه آبگینهٔ ما هم‌طبیعت سنگست

زدوست هم‌گله دارد ستم‌رسیدهٔ هجر ستاره سوخته، با آفتاب در جنگست

غمت از من غم جان بیش دارد توانگر شرم مهمان بیش دارد

بشارتهـاست از بخت سیاهـم که ابر تیره باران بیش دارد

که میداند درین بستان **شکیبی** گیا یاسرو؟ دوران بیش دارد

بیش‌او غیر کجا مرتبت من دارد تازه‌کافرشده کی قدر برهمن دارد

دل بیتاب کجا وطمع وصل کجا؟ مور، کی‌حوصلهٔ‌غارت خرمن دارد

بیا بیا کـه جدایی نهایتی دارد طپیدن دل بیتاب، غـایتی دارد

زاشتیاق‌تومردیم، رحم‌خوش‌چیزیست فراق‌حدی وهجران نهایتی دارد

بناله داشتم امیدها، چه‌دانستم که‌ازهزار یکی‌کارگر نخواهد شد

بقیه درصفحهٔ بعد

مغنی سرِ این مقامم نماند — میی[1] بود درخورد جامم، نماند

فزون کن بر آهنگ خود پرده‌یی[2] — که خالی کند دل، دل آزرده‌یی[3]

ندانم که آخر کدامم، بگوی[4] — ز صافِ خمم[5] یا ز دُرد سبوی

بیا ساقی تشنه چشمان، مرو — مرو، ای سرِ زودخشمان، مرو

شبم را بته جرعه‌یی ساز روز — ز خاشاکِ من آتشی برفروز

که تسبیح صد دانه را طی کنم — سپندِ سرِ آتشِ می کنم

مغنی ز خود بیخبر کن مرا — بیك نغمه زیر و زبر کن مرا

بآشفتگی[6] خاطر من خوشست — که پروانه‌ام، جای من آتشست

دلم را بهر پرده‌یی[7] رازهاست — درین پرده گوشم بر آوازهاست

بهارست، ساقی بده ساغری — که هرشاخی ازغنچه‌شد خاوری[8]

زمین‌جرعه چین‌شد، هوامی‌فروش — چو مُل[9] مغز بلبل در آمد بجوش

چمن‌را چنان شورِ می درسرست — که‌هرشاخ، دستی وصد ساغرست

مغنی بخاشاك من آتشی — برون آور از پرده لیلی‌وشی

به **مجنون** گدازی[10] علم گشته‌یی — به **لیلی** قدم بر قدم گشته‌یی

ز راز دل عاشقان باخبر — همه رمز و ایما ز پا تا بسر

۱ـ چ: می. ۲ـ چ: زآهنگ خود پرده‌را. ۳ـ چ: که‌خالی کند قلب آزرده را، ٤ـ مآثر: ندانم که آخر کدامست گوی، ٥ـ مآثر: زصاف‌میم، ٦ـ چ: بر آشفتگی، ۷ـ مآثر: نغمهٔ، ۸ـ چ: که هرشاخ را غنچه‌شد خاوری، ۹ـ چ: چو گل، ۱۰ـ چ: گذاری،

مانده ازصفحهٔ قبل

مثنوی

مرا سوزد، ترا سازد می ناب — گیا را آتشست و لاله را آب

دل غمدیده را می سازگارست — درخت خشك را آتش بهارست

رباعی

من کیستم؟ ازخویش بتنگ آمده‌یی — دیوانهٔ با خرد بجنگ آمده‌یی

دوشینه بکوی‌دوست ازرشکم سوخت — نالیدن پای دل بسنگ آمده‌یی

چون باد بسیریم، نه‌چون خاك مقیم — نه رام امیدیم، نه رم کردهٔ بیم

چون خار نه‌ایم زحمت مرغ‌چمن — چون بوی کلیم خانه بردوش نسیم

«خلاصة‌الاشعار وعرفات»

بیا ساقی آن آب حیوان بده ز سرچشمهٔ **خانخانان** بده
بده صاف یا دُرد از آن جرعه‌یی که بر نام دولت زنم قرعه‌یی
سکندر طلب کرد، لیکن نیافت که در **هند** بود، او بظلمت شتافت[1]
مغنی نوای طرب ساز کن ز فردوس بر دل دری باز کن
نوایی که جانرا بجانان برد مرا بر درِ **خانخانان** برد
ز دوری دلم خانهٔ کژدمست بهر ذره‌ام[3] رستخیزی گمست
بیا ساقی آن آب آتش نژاد که پنداری از آتش **طور** زاد
بده تا بر آتش نهم[4] شرم را قلم بشکنم حرفِ آزرم را
بگستاخ گویی علم بر کشم بمستی خرد را قلم در کشم
که شد کارم[5] از بی‌زبانی خراب برون آرم از زیر ابر[6] آفتاب
بگوهر کنی سر دهم تیشه را درِ گنج بگشایم اندیشه را
نهانخانهٔ خاطرم پر ز حور که نه سایه‌شان دیده هرگز نه نور
عروسان خلوتسرای الست منزه ز آسیبِ شهوت‌پرست
ز مشکل‌پسندی و بی‌شوهری همه پیر گشتند در دختری
درِ حجله بستند برروی خود نشستند هریك بپهلوی خود
نه مشاطه‌یی را ازیشان خبر نه دلاله‌یی سویشان راهبر
سرافگنده هریك چوابروی خویش نشسته پراگنده[7] چون موی خویش
گره کرده دامان بدامان صبر چو بر دامن کوه، دامان ابر
نفس بر نیارد تمنایشان که بیند کسادست کالایشان
برآنم که اقبال یاری دهد فلك ترك[8] ناسازگاری دهد
بدلالگی خامه را[9] سر کنم بمشاطگی کار آذر کنم
نمایم بهر شمع پروانه‌یی بآشفته مویان دهم شانه‌یی
گشایم در حجرهٔ فکر را بیك شو دهم اینهمه بکر را

۱ـ چ: بود وبظلمت شتافت، ۲ـ مآثر. میرزاخان برد، ۳ـ چ: بهرذرهٔ، ٤ـ چ: بده تا درد پردهٔ، ۵ـ چ: کار، ٦ـ چ: زیرآن، ۷ـ مآثر: سیه‌بخت، ۸ـ مآثر: برگ، ۹ـ چوم: خامهٔ،

بدامـادی صـاحب روزگـار — نهـم تـاج بر تارك افتخـار

محل خوش کنم شغل پیوند را[1] — بـدریـا سپارم دری چند را

عـراقـی نژادان جـادو زبان — سپارم بـدارای **هندوستان**[2]

سکندر نـژادی فـریدون‌فری — بـاقبال و شمشیر اسکندری[3]

چو گل نغمه‌فرمای هر بلبلست — درین باغ هم بلبل و هم گلست

ببزمش رخ آرزو لاله‌گـون — برزمش دل آسمان پر ز خون

اگر می دهد . توبه پیمانه است — وگر کین کشد[4] کعبه بتخانه‌است

بوقت غضب شعله در خار زار — گـه لطف ، گلزار در نوبهار

بمجلس چوباد خزان برگریز — بمیدان چو خورشید در رستخیز

بمـردی سپهدار **شاه اکبرست** — سر تیغ او آسمـانـرا درست

نهال تـرش[5] یافت نشو و نما — چـو اقبال در خدمت پادشا

در اخلاص از صبح صادق‌ترست — بخـورشید از ذره عاشق‌ترست

بلنداخترا ، فتح کار تـو بـاد — سر کام دل در کنار تـو باد

بگیتی کست هم تراز وی نیست — جهان آب تیغ ترا جوی نیست[6]

بسی سال در سفتن آمـوختم — نثار تـو شد آنچـه اندوختم

۱ـ م: شغل وپیوند را، ۲ـ مآثررحیمی این بیت را اضافه دارد: بشرطی که چون سفته‌شد کوششان ـ نسازد ازآن‌پس فراموششان، ۳ـ درینجا مآثردوبیت اضافه‌دارد: نسب‌پرسی؟ ازآسمان رایتی ـ حسب‌خواهی؟ ازآسمان آیتی ـ زکلکش که چون ابر گوهر کشست ـ عطاردسپند سرآتشست ، ۴ـ چوم: کند، ۵ـ ج:نهال وبرش، م:این‌بیت را ندارد؛ ۶ـ در مآثر رحیمی بعدازبیت متن این ابیات مندرجست :

ازآن دم که چون‌چرخ گیتی‌سوار — نیاسودی از پیچش کـارزار

نخستین بـه **رانا** در آویختی — بخـاك سیه آب او ریختی

درآن دوم، کهپایه برسان سنگ — نشستی چو یاقوت در کان سنگ

چوعزمت‌میان زآن‌جدل‌ست کرد — بکجرات رفتن کمـرچست کرد

گرفتی بیك حمله کجرات را — فکندی ز پـا نخل آفـات را

ازآنجا بسند آمدی ملك جـوی — چو سیل بهاری در و دشت شوی

ز خاشاك و خس روفتی راه را — تهی ساختی آن گـذرگاه را

ز دریای سند آتش افـروختی — بیك شعله خشك وترش سوختی

بقیه درصفحهٔ بعد

ز گوهر تهی کـردم افلاك را — غنی ساختم دامن[۱] خـاك را
قیامت پدید آمد از خـامه‌ام — کـه حشر معانیست در نامه‌ام
پی بزم تو محفلـی ساختم — درو گنج اندیشه پـرداختم
چه محفل؟ یکی جام گوهرنگار — می لعل آن چهرهٔ شهـریار
نهـادم اساس طـربخـانه‌یـی — بهاری بـرآوردم از دانه‌یـی
که تاحشر در وی نشست آوری — گهی جام و گه دل بدست آوری[۲]
درو آب و آتش در آغـوش هم — زمین و صبا[۳] دست بردوش هـم[۴]
خرد این عمارت چو بنیاد کرد — خطابش فلك **عشرت آبـاد** کرد[۵]

۱ـ چوم: سد"ه، ۲ـ درمآثر بعدازبیت متن این‌دو بیت هست:

اساسی نه کش چرخ بـرهم‌زند — خـرابی تـواند در و دم زند
چو گردون منزه ز تغییر حـال — عجب ملك امنی است ملك‌خیال

۳ـ مآثر: زمین‌وزمان، اختیار متن ازینجهت است که شاعر خواسته عناصر اربعه‌را در شعر بیاورد واززمین «خاك» وازصبا «باد» اراده کرده است، ۴ـ در مآثر این‌بیت بعدازشعرمتن آمده

خبر نی ز آشفتگـی باد را — خصومت فـراموش اضداد را

۵ـ درمآثر بعد ازبیت متن این‌بیت آمده:

بنائی نهادم در ایام تو — که جاوید ماند درو نام‌تو

---

(۱) این‌بیت اشارتست بتسخیر **تته** وگرفتاری **میرزاجانی‌بیگ** حاکم آنجا واستخلاص‌وی پس‌ازگرفتاری که درسال‌**۹۹۹** واقع‌شد، **خانخانان** هزاراشرفی بشکیبی صله‌داد، ومیرزاجانی‌بیگ (پدر میرزاغازی ترخان) نیز هزار اشرفی داده‌گفت: رحمت خدا برتو که مرا «هما» گفتی، اگر شغال‌میگفتی زبانت که میگرفت؟،

«مآثرالامراء، ج۱ ص۶۹۸» **گ**

مانده ازصفحهٔ قبل

همایی‌که برچرخ کـردی خرام — گرفتی و آزاد کردی ز دام(۱)
تفرج ز گـردون، دلیری ز تو — عنایت ز شه، ملك‌گیری زتـو
کلید جهـان تیغ خونخوار تست — جهان جنس بیقـدر بازار تست
کسی را که خواند پسر پادشاه — نزیبد زمین کفش و گردون کلاه
در تست بـازار فضـل و هنر — نگاه تـو معیار فضـل و هنر
نظر کن بجنس گـرانمایه‌ام — فزون کـن بقدر هنر پایه‌ام
ز گـوهرفروشان منم یادگار — درم را بنرخ خـزف برمدار
کم از هیچکس نیستم در سخن — نکویم‌نهان این من، این انجمن
سرم درخـور سایهٔ افسرست — زبان طلب لال وگردون کرست

می و مطرب و ساقی نوشخند[1] — نمی‌بایدش هیچ غیراز سپند[2]

بیا ساقی این بزم را تازه کن — چو گل دفتر لهو شیرازه کن

برون کن حریفان افسرده را — ز گلبن ببر شاخ پژمرده را

بمجموعهٔ بزم نظّاره کن — ورقهای بیهوده[3] را پاره کن

دمی[4] گوش برحرف ادراك کن — ز ابیات بد[5] صفحه را پاك کن

طلب کن رفیقان[6] آزاده را — حریفان هم بزم و هم باده را[7]

صبوحی کشانرا[8] بر آور ز خواب — که آمد[9] ز مشرق برون آفتاب[10]

حریفان که از ما نهان خفته‌اند — ز بدمستی آسمان خفته‌اند

ندیدند جایی بدامان خاك — کشیدند سر در گریبان خاك

ز بزم سخن شاد خواران[11] شدند — **شکیبی** تو ماندی و یاران شدند

سپردی درینراه دامن بخار[12] — رفیقان بمنزل گشودند بار

ثنائی خداوند معنی برفت — ز دنبال **عرفی** بدعوی برفت[13]

چو افتد گذارم بطرف چمن — خروشم ز تنهایی خویشتن

سرایم بهر شاخ گل اندکی — که گلبن هزارست و بلبل یکی[14]

همان به که زافغان ببندم زبان — که بر گوش گل ناله ناید گران[15]

خدایا بتقصیر مستان[16] مگیر — بخود رایی[17] می‌پرستان مگیر

نگویم ز خجلت سرافگنده‌ام — اگر نیك اگر بد، ترا بنده‌ام

۱ــ چ و م: هوشمند. ۲ــ درمآثر بعداز بیت متن این‌دو بیت هم‌آمده:

حصاری ز انصاف میبایدش — که هر کس در وقفال نکشایدش

درو بام این‌دشت فرخارچین — مصون باد از چشم کوتاه‌بین

۳ــ مآثر: بیگانه، ۴ــ چ: چومی، مآثر: چومن، ۵ــ مآثر: زابیات‌تر، ۶ــ م: حریفان، ۷ــ مآثر: حریفان هم طبع‌هم باده‌را، ۸ــ مآثر: کنانرا، ۹ــ چ: آید، ۱۰ــ درمآثر بعداز بیت متن این‌شعر آمده:

صراحی و پیمانه در آتشند — که صحبت ومستان بخواب‌خوشند

۱۱ــ م: باده‌خواران، ۱۲ــ م: دامن بخار، ۱۳ــ چ: زدنبال عرفی بدعوی برفت، یعنی ثنائی واین صحیح‌نیست، چرا که‌عرفی بدنبال ثنائی‌رفته (تاریخ‌فوت ثنائی ۹۹۶ وعرفی ۹۹۹ است) درمآثر بعداز بیت متن این‌شعر آمده: زنام‌آوران سخن کس نماند ــ دریغا حریف سخن‌رس نماند، ۱۴ــ چ: هزارست‌بلبل‌یکی، ۱۵ــ چ: ماند‌گران، ۱۶ــ چ و م: ایشان، ۱۷ــ مآثر: بخودراهی،

گر از کعبه آیم و گر از کنشت[۱] قلم‌برسر، این‌حرف ازاول‌نوشت[۲]

درختم اگـر میوهٔ تلخ زاد[۳] سحـاب تو این نخل را آب داد

نهالی که پرورده[۴] در بوستان

بدست تبر کـم دهـد باغبان



۱ـ چوماآثر: کراز کعبه‌ایم واکراز کنشت، ۲ـ م:اول‌نوشت، مآثر: زاول‌نوشت، ۳ـ چوم: داد، ٤ـ چوماآثر: پرورد،

ذکر

شمع انجمن نظم و نثر، بلبل سخن‌گستر، مولانا صحیفی ذوالقدر[1]

مولد آن عندلیب گلشن راز[2] از دارالفضل **شیراز** ست، و نسب او به **صوفی خلیل** که یکی از اکابر **ذوالقدر** ست منتهی میشود، اشعار ترکی را بغایت خوب میگفته و ابیات فارسی بی‌نهایت مرغوب ازو سر میزده، اکثر منظومات دلاویز و اغلب سخنان شورانگیز او در مدح ائمهٔ معصومین است صلوات‌الله علیهم اجمعین[3] در خوش‌نویسی فریدزمان و در کتابخانه[4] مرتب‌ساختن وحید دوران خود بوده، مدفن آن بلبل هزاردستان در **سه‌تنان** مسجد جامع **صفاهان** واقع است، سرغزل دیوان نکته‌سرایی **حکیم شفائی**[(1)] که یکی از دشوارپسندان این جزو زمانست، بسیار معتقد اشعار **مولانا صحیفی** است، چنانچه در تاریخ فوتی که از برای مولوی مرحوم گفته اظهار این معنی نموده،[(2)]

۱ــ چ: ذکر مولانا صحیفی. ۲ــ م: آن گلشن راز، ۳ــ چ: معصومین رضوان‌الله علیهم اجمعین است، ٤ــ اصل: کتابه‌خانه،

---

(۱) ذکرش خواهد آمد،

(۲) **مولانا صحیفی:** از اهل **شیراز** و شخصی مصاحب و همزبانست، آنقدر شعر وضع و بلندپروازست که شعری بسیار دلیر باید تا از وضع وی نترسیده در معرض سؤال و جواب او برآید، اغلب دیز[illegible] احمق را پیدا کرده برای آنان بالبدیهه قصیده‌های بیمعنی میگفت و جائزه‌ها میگرفت، در آن موقع خیلی بی‌قید ولوند بود، ولی اکنون تائب و پرهیزکار شده است، عاقبت بخیر باد.

«مجمع‌الخواص، ص۲۱۸» **گ**

مولانا صحیفی شیرازی مرد شکفته‌یی خوش‌طبع بود، با آنکه از عمرش هشتاد و اندی گذشته بود هم فطرت جوانان آمده، آثار پیری نمی‌فهمید، و وی از رندان و خوش‌طبعان بود، همیشه در **صفاهان** بسر میکرد، ثلث و کتیبه را خوب مینوشت، اکثر کتیبهٔ مساجد ولوح قبور خط اوست، درهمه‌جا اسم خود مینوشت، گویند ترکی خطوط الواح قبور میخوانده، هرجا اسم **صحیفی** میدید، تصور میکرده که از **صحیفی** خواهد بود، چون مکرر بنظرش آمد گفت: سبحان‌الله درین شهر صدهزار **صحیفی** نام مرده است، و **مولانا صحیفی** در ایام حیات همیشه بالوانید! (لوندرا بلوانید جمع بسته) در سیر و گشت و ذوق بود، اما در اواخر بسبب مرگ **بوعلی** نام پسرش که درین عصر به **هند** آمده فوت شد، بغایت از دست رفت، خبر فوتش را در هزار و بیست و چهار شنیدم، «عرفات» **گ**

بقیه در صفحهٔ بعد

تاریخ[1]

چون صحیفی جوهری ز قضا   از جهان[2] رفت جانب عقبی
دل خلق جهان بسوخت برو   همه را دیده گشت خون پالا
بی‌بدل بود در فنون سخن   در فن شعر بود بی‌همتا
تا قیامت برین کتابهٔ دهر   رقم خط او بود برجا
سال فوتش زعقل جستم، گفت
«رفت ملا صحیفی از دنیا» : ۱۰۲۲

ساقی‌نامهٔ مولانا صحیفی

بده ساقی آن آب فکرت گداز   که بیرون دهد دل ازین پرده‌راز
گشایم ز روی مدارا نقاب   بیندایم از گل رخ آفتاب
عیانت کنم در پس پرده چیست   نیارم ازین بیش در پرده زیست
درین پرده باشد مهی جلوه‌گر   که هم پرده‌دارست و هم پرده‌در
ز پنهانی از ذره مخفی‌ترست   ز پیدایی از مهر روشن‌ترست[3]
بده ساقی آن نشأهٔ زندگی   باحباب از جام فرخندگی
ز دوران فراموشیم آرزوست   برندان هم‌آغوشیم آرزوست
ز هشیاریم هیچ نگشود کار   گره زد بکار دلم روزگار
مغنی بیا پرده‌یی ساز کن   دری از نوا بر رخم باز کن
منم تشنهٔ نغمهٔ آبدار   تو کام من تشنه‌لب را برآر
بمضراب جان‌بخش همدست باش   خلاصم کن از فکرت دلخراش

۱ـ چ: تاریخ‌فوت مولاناصحیفی که حکیم شفائی گفته اینست، ۲ـ چ: زجهان، ۳ـ روشنتر است، درهرسه‌نسخه وجون درقافیه تحریفی رامیافته بود، تصحیح قیاسی‌شد،

مانده ازصفحهٔ قبل

این بیت در **عرفات** و **شمع‌انجمن** بنام **صحیفی** ثبت‌شده ولی **نصرآبادی** آنرا ازپسر وی که **اسیری** تخلص‌داشته (همان **بوعلی** که جوان‌مرگ شد) میداند:

زغم
دلم پرست   بر لبم مزن انگشت   که همچو شیشهٔ می‌گریه درگلو دارم
زخون
«عرفات، شمع‌انجمن ص۲۵۷، نصرآبادی ص۳۰۵» **گ**

فگن بــرقع از چهرهٔ شاهناز مبرقع[1] زهر گوشه همدست ساز
مخـالف درین دور شد سد روح مرا دلنوازی کن از شد روح
ز سلمك رهی نیست سوی حجاز زمضراب جان‌بخش راهی بساز[2]
مخالف ندارد درین پــرده راه نمایان کن از شش جهت پنجگاه
من بینوا در عــراقــم اسیر نشد از عجم هیچکس دستگیر
مغنی نوا از تــو حالت زنی تکلف ز ساقی و گرمی ز می
ز مطرب اصول از **صحیفی** غزل معــانی ز من از تو صوت وعمل
غرض صوت وحرفست[3] کارجهان بصوتــی و حرفی[4] زعشرت ممان
بیا ساقی آن آب آتش خــواص که با طبع من باشدش اختصاص
کرا تاب این آب رخشنده است که‌این آب،چون‌برق‌سوزنده‌است
بــود پیر رندان لاهوت سیر شراب کهــن‌سال ، در کنج دیر
مریدم من این پیر گلفـام را که روشن کند از رخش جام را
بده ساقی آن آب آتش مـزاج که‌هستی گدازست وصاحب‌رواج
بمن ده کــه باد بهاری وزید نقاب عفاف از رخ گل کشید
خــروشی بمرغان بستان فتاد کــه بستانشان رفت مطلق زیاد
شد گل براورنگ شاهی نشست چو پروانه شد بلبل آتش‌پرست
شکــوفه درم ریز شد در چمن بشاباش خــوبان گل پیرهن
برافروخت گلهای بستان‌فروز شب تیره را[5] کرد روشن چوروز
برومند گــردید نخل امید بکام دل از هر طرف سر کشید
بهر شاخ گل کــرده جا بلبلی فگنده بسطح چمن غلغلــی
ببند ای مغنی توهــم تار عود بپرداز خاطــر تو از کار عود
بآهنگ مــرغ چمن ساز کن گره از دل اهل دل باز کن
فزون شد جنون دلم زین بهار برون رفت[6] ازدست عقل اختیار

۱ــ م : ببرقع ، ۲ــ چ: سدی بساز ، ۳ــ چ : حرفیست، ٤ــ ب: بحرفی وصوتی، ۵ــ چ: شب سبزه را، ٦ــ چ: برون رفته،

جنونم بپرخاش گـردون برد | که تا از دلم عقده بیرون برد
بده ساقیا یکدو جام دگـر | که افزون شود مستیم را هنر
ز مستی زنم تکیه بردوش چرخ | ز افغان درم پردهٔ گوش چرخ
بزیر افگنم طاس خورشید را | بهم بـر زنم چنگ ناهید را
کمربند جـوزا ز هم بگسلم | ز هم دام[1] این بند غـم بگسلم
درم شقه‌هـای سپهـر کبود | برون افگنم جنس نابود و بود
قلم بشکنم در کف چـرخ پیر | دبـیر فلك را بـدوزم بتیر
کشم تسمـه از پشت شیر فلك | غـریو افگنم در صفوف ملك
کنم تسمد را چنبر شاخ ثـور | که چون گاو عصار، افتد بدور
صحیفی مکن آتش جنگ تیز | بکش جام و آبی بر آتش بریز
جنون را باهل جنون واگذار | اگـر بادهٔ عقل داری بیار
بنـوش آن بشادی روی کسی | که از وی بدلهاست شادی بسی
[شهنشاه جمجـاه] عباس‌شاه | که گلبانگ عشرت رسانده بماه[2]
بـاقبـال شـاه‌حسینی نسب | عجم گشت رشك عـراق عرب
سترده شد از دهر نون نفاق[3] | برست از گزند مخالف عراق
همه کار عیشست[4] ونای و سرود | همه ساز بزمست و گلبانگ عود
نبینی ازین پس دلـی را غمین | بجز خاطـر عاشق اندوهگین
گـرههای ابروی غمخوارگان | زهم ریخت مانند توز کمان(۱)
چو دست کرم برکشد ز آستین | نمـاند کسی مفلس اندرزمین
وگر پای جرأت[5] نهد دررکاب | شود چرخ را در بدن زهره‌آب

۱ــ چ: کرههای ، ۲ــ چهاربیت اخیر در م وب نیامده ، بجای «شهنشاه جمجاه» نیز درج نقطه‌گذاری‌شده وتصحیح‌قیاسی‌است، ۳ــ چ:هول‌نفاق، ۴ــ چ: همه‌کام‌وعیشست، ۵ــ چ:چوپای‌شجاعت،

---

(۱) توز وتوژ: پوست درختی است که بر کمان وگلوی تیروجناغ زین برای استحکام آنها کشند، ابوسعید ابوالخیر گوید:

پی درگاوست وگاو درکهسارست | ماهی سریشمین بدریا بارست
بز درکمرست وتوز در ملغارست | زه کردن این کمان بسی دشوارست

«انجمن آرا» گ

سمندش ز نعل کـواکب نشان — کند حلقه در گوش گردنکشان

چو شمشیر کین بر کشید ازغلاف — کسی جز اجل جان‌نبرد ازمصاف

بلنداخترا[1] ، صـاحبا ، سرورا — بـاقبال و شمشیر اسکندرا

سلیمانـی و خاتمت ساغرست — جهانت بفرمان چو انگشترست[1]

بود خاتمت ساغـر پـرفرح[2] — نگین باده دان و نگین دان‌قدح

بظلمات چون آب حیوان دری — تویـی وارث شان اسکندری

ز آهن **سکندر** بـر آراست سد — که از شرّ **یأجوج** مفسد رهد

تو آنی کـه از تیغ نصرت مآب — کشی بررخ خصم ، سدّی زآب

اگر ساخت **جمشید** جامی ز زر — که دربزم خاصش شود جلوه‌گر

ترا جام ، حالـی[3] دل روشنست — که‌هرلمعه‌اش رشك‌صد گلشنست

صحیفی ز اخلاص دستی برآر — طلب کن ز حق نصرت شهریار

که تا درفلك هست خورشید وماه
نگـردد کـم اقبال **عباس‌شاه**



۱ــ چ: بفرمان انکشترست ۲ ــ چ: بود ساغرت خاتم پرفرح، ۳ــ م‌وب: خالی،چ: ترا جام حالی،وحالی دراینجامتعلق‌ومنسوب بزمان حال است، یعنی اکنون ، اینزمان،

ذکر

بلبل بوستان نکته‌سرایی میرسنجر بن میرحیدر معمایی

واردات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری اکثر برتبه واقع شده ، بعد از **عرفی** در استعاره کردن کسی به‌ازو[1] مرتکب این شیوه نشده، بعضی از اعزّه اورا درین فن کمتر از **عرفی** نمیدانند. بهرتقدیر صاحب سخن است وسخنان خوب ازو یادگار مانده،

مولدآن‌مطلع دیوان فصاحت ازدارالمؤمنین **کاشان**است، ونام او **محمدهاشم** است، بعداز چندگاهی که‌پدرش **میرحیدرمعمایی**(۱) بهندآمد، اونیز درسن بیست وسه‌سالگی بعداز پدر از وطن خروج نموده به‌**هندوستان** که‌دارالعیارنکته‌سنجان و نشوونمادهندهٔ خردمندانست‌آمد ، و در دارالخلافهٔ **آگره** از مساعدت بخت داخل بساط‌بوسان محفل حشمت و شوکت پادشاه سکندر شکوه دارالوا ، فریدون‌فر ، عالمیان‌پناه **جلال‌الدین‌محمداکبر**[2]**پادشاه‌غازی** گردید. واز شرف آستان‌بوسی آن درگاه عرش اشتباه ، معزز و مکرم خاص وعام شد، و بندگان حضرت خلافت پناه بجهت وجه معیشت‌او یك‌اشرفی روزینه[3] مقرر فرمودند،

۱ـ م: جزاو ، ب : کسی ازو. ۲ـ موب : جلال‌الدین اکبر ، ۳ـ موب: روپیه،

(۱) **میررفیع‌الدین حیدر معمایی‌کاشانی** متخلص به **رفیعی،** درفن معما وتاریخ کمال قابلیت‌واستعداد داشته، قاضی‌آران اورا متهم‌بهجو **شاه‌عباس ماضی** کرد، چندی محبوس‌شد، بعداً از حبس بگریخت،درسال ۹۹۹ به **هند** رفت و بوسیلهٔ **میرزاجعفرآصفخان** بدرگاه **جلال‌الدین محمد اکبرپادشاه** راه‌یافت، واعتباری عظیم بهمرسانید ، ازآنجا بسفر **مکه** رفت،کشتی ایشان در دریای **عمان** تباه‌شد وبرحمتی ازآن مهلکه نجات‌یافت، باردیگر به‌**هند** رفت وبیش‌از پیش اکرام وانعام‌یافت، مدت‌اقامت او در**هند** جمعاً هشت‌سال بوده، عاقبت بوطن‌مألوف بازگشته در**کاشان**رحل اقامت‌افکند ودر۱۰۲۵ وفات‌یافت، برای تفصیل احوالش رجوع‌کنید به: عرفات، مآثر رحیمی ج۳ ص۶۲۰، منتخب التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۳۲، عالم آرای عباسی ج۱ص۱۸۲ ، تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۷۵، خزانهٔ عامره ص۲۳۲ وتذکرهای مؤخر دیگر، وزندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص۳۳۰، تاریخ وفاتش‌فقط درتذکرة‌الشعراء غنی(ص۵۹) دیده شد، **گ**

بتحقیق پیوسته که پیش از آنی که **سنجر** بهند بیاید، پدرش **میرحیدر** بهند آمده[۱] و بوسیلهٔ خان عظیم الشأن **میرزا جعفر آصفخان**[۲] بسعادت ملازمت جانشین صاحبقران دارای **هندوستان** در **آگره** مستسعد میگردد وخان مذکور از پادشاه جهان‌پناه جهت او چهل هزار روپیه انعام میگیرد وخود هزار اشرفی باومردمی نموده بمکهٔ معظمه‌اش مرخص میگرداند،[۳] گویند که در راه غارتیان بمیرمعمایی برمیخورند واموالش میبرند[۴] او باز بهند عود میکند، خان نکته‌دان **میرزا قوام‌الدین جعفرخان**[۵] دیگر باره بدستوری که ذکر کرده شد زیرا[۶] بپادشاه میگذراند وبجهت او انعام می‌ستاند[۷] وهزار مهر دیگر از سرکار خود میرساند[۸] درین مرتبه فرزندش **سنجر** داخل بندگان عرش آشیانی شده[۹] و در دارالخلافهٔ آگره[۱۰] نشو و نما نموده بود که میر به **هندوستان** معاودت نمود،[۱۱] مخلص[۱۲] سخن آنکه بعدازرفتن پدر، **محمدهاشم** در هند بخدمت **جلال‌الدین محمد اکبرپادشاه** ماند،[۱۳] بعداز چندگاه بسبب سخنان ناخوشی که از آن بلبل گلستان نکته‌سنجی سرمیزد، واداهای خارجی که قاعدهٔ جوانی جوانانست از عالم خمرخوردن وهزل کردن ازو بفعل آمد[۱۴] فرمانروای[۱۵] بحروبر **جلال‌الدین اکبر** خاطراشرف از **سنجر** گران کرد. واورا ازمردودان درگاه عرش اشتباه خودگردانید(۱)، آن نادرهٔ عصرخود بتقریبی که این مختصر گنجایش

۱ـ چ: بهندآمده؛ ۲ـ ج.بوسیلهٔ میرزاجعفر آصفخان؛ ۳ـ ج: میسازد؛ ٤ـ ج: بغارت میبرند، ٥ـ ج: خان نکته‌دان آصفخان، ٦ـ ج: اورا، ۷ـ موب. انعام خوبی میگیرد، ۸ـ چ: باو میرساند؛ ۹ـچ: داخل بندگان حضرت‌شده؛ ۱۰ـ ج: در دارالخلافه، ۱۱ـ موب: نشوونما نموده بود، ۱۲ـ ج ملخص، ۱۳ـ ج:درخدمت‌پادشاه‌ماند، ۱٤ـ چ:… جوانانست ازوبفعل آمد؛ ۱٥ـ چ: بفرمانروای،

---

(۱) … وبسبب تقصیری که بیان‌را نشاید خلیفةُالٓهی‌ظل‌اللهی اکبرشاهی اورا محبوس‌ساخته در نزد راجه **سورج سنگ** پسرزادهٔ راجه **مالدیو** که از زمینداران معتبر **هندوستان** است، در **گجرات** فرستادند،‌مدتی‌مدید درحبس راجه بود،واهلیت و آدمیت‌واستعداد میربحدی بود که راجه را فریفتهٔ خودساخته درحبس وقید بفراغت وعشرت میزیست، وراجه‌میگفت که چون ازنسل پیغمبر مسلمانانست عزت‌او ازین‌رهگذر که مهترقومست بایدداشت، القصه چون‌مدتی درآن حبس‌ماند؛ راجه وسیلهٔ استخلاص او شده به **احمدآباد گجرات** رفت، ودرآنجا بودن نیزصلاح خود ندیده بولایت **دکن** افتاد، چون به **بیجاپور** رسید مقدم اورا معزز داشتند، **شاهنوازخان شیرازی** که وکیل السلطنه ورکن‌الدولهٔ **ابراهیم عادلشاه** بود، مقدم اوراگرامی داشته انیس و جلیس خود ساخت، ودرنظر **عادلشاه** گذرانیده ازمجلسیان پادشاه‌شد؛ ورعایت‌تمام‌یافت. «مآثررحیمی ج۳ ص۷۳٤» گ

آن ندارد به **گجرات** رفت، چندانی در آنجا توقف ننمود[۱] ازهمانجا به **سورت** رفته و بکشتی نشسته[۲] از راه دریا به **بیجاپور** رفت، و در بیجاپور بوسیلهٔ **شاهنوازخان، ابراهیم عادلشاه** را ملازمت کرده داخل ملازمان او شد، **مولانا ملك‌قمی**(۱) در شهرمذکور درخدمت **عادلشاه** بود، براحوال‌او اطلاع‌یافت، دخترخودرا بدوداد(۲) واورا داماد خود گردانید،[۳]

سنجر در **دکن** ترقی تمام‌عیاری‌نمود واشتهار سرشاری‌یافت، وپاره‌یی ازاشعار او متفرق‌مردم‌به **ایران** بردند،[۴] وبتقریبی درمجلس بهشت‌آیین در صدف‌شرف‌نبوی، میوهٔ‌درخت بخت مرتضوی، **شاه‌عباس حسینی صفوی** خوانده شد و مرضی طبع دشوارپسندان‌آن محفل قدسی گردید، واکثر ارباب‌طبع ازیسار ویمین‌آواز تحسین باوج علیین رسانیدند، وشاه عالمیان‌پناه، فرمان قضا جریان[۵] بطلب‌او فرستادند[۶] چون حکم فرمانروای **ایران** به **دکن** رسید، **ابراهیم عادلشاه** درسامان فرستادن **سنجر** شد و خواست که اورا[۷] با اعزاز و اکرام بعراق فرستد، واین مطلبی بود که محمدهاشم همیشه درآرزوی‌آن بود، امافلك[۸] کی‌تاب میتواندآورد که آرزومندی دوستکام‌گردد، ودست‌آرزو درگردن عروس مقصد حمایل کند، بزرگی دریمباب این‌بیت خوب گفته است[۹]

بیت

فرشته‌ایست برین بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

القصه‌درایام[۱۰] سرانجام کردن سفر **ایران** بمرض اسهال گرفتارشد، ازعزیزی که‌با آن[۱۱] یگانهٔ عصر کمال دوستی داشت، چنان استماع افتاد که: هنگام ضعف

۱ـ چ: درآنجا هم‌توقف ننمود، ۲ـ چ: ازهمانجابکشتی نشسته، ۳ـ موب: مولاناملك‌قمی دخترخود را باوداد، ٤ـ موب: پاره‌یی شعراومتفرق بایران‌بردند، ۵ـ چ: فرمان‌عالیشان، ٦ـ چ: فرستاد، ۷ـ چ: شدکه اورا، ۸ـ چ: فلك، ب: که‌فلك، ۹ـ چ: بیتی‌خوب‌گفته، ۱۰ـ چ: درآن ایام، ۱۱ـ موب: بآن،

---

(۱) بعداز سنجر ذکرش خواهدآمد،

(۲) این‌نسبت خویشی‌را **مولاناملك‌قمی** با **ظهوری‌ترشیزی** داشت نه‌با **میرسنجرکاشی** رجوع کنید باحوالات **ملك‌قمی**، **گ**

سنجر باحکیمی بعیادت‌اورفتم، طبیب‌فرمود که‌چون مدتی‌عادت شراب کرده‌اید، و اکنون‌ترك‌تجرع‌نموده[۱] بنابر آن‌شمارااین کوفت‌دست‌داده، باید که[۲] شرابی‌میخورده باشید، تابحال خودآیید، **سنجر**[۳] دربدیهه این‌بیت‌بگفت وبرجمعی که حاضر در آن مجلس بودند بخواند[۴]:

بیت

گونهٔ زردم دوا نداشت ، وگرنه	شد لب ساغر کبود بسکه گرفتم

در آن بیماری[۵] در دلش سرایت کرده بود که مرض او علاج پذیر نیست ، دیگرشراب‌نخورد، وبعدازدوروز درسنهٔ‌ثلث‌وعشرین والف(۱۰۲۳) درسن چهل‌ویك[۶] داعی حق‌را لبیك اجابت گفت(۱)،

باقرخرده[۷] مرثیتی بجهت‌آن سرآمد مستعدان گفته و تاریخ فوت او در آن مرثیه بدینطریق اداء نموده است:

تاریخ

سنجر ز سر نهاد تمنای سروری	بی‌پادشاه‌ماند جهـان سخنوری
تاریخ او بتعمید گفتم بـوالدش	افگند«پادشاه‌سخن»چتر سنجری

۱۰۲۳ — ۲ = ۱۰۲۱

برای انور[۸] ارباب هنرپوشیده‌نماند که‌منظومات **سنجر** بسیارست، ودیوانی که در **آگره** ازو جمع شده قریب بدوازده هزار بیت است، فاماآنچه[۹] در **دکـن** از طبیعت‌او سرزده[۱۰] بنظر این کمترین درنیامده، **ساقی‌نامهٔ**بسامانی در **بیجاپور** گفته وبه **فرخ‌نامه** موسوم گردانیده قریب‌بپانصدبیت‌باشد[۱۱] فاماچندانی در **هند** اشتهار نیافته،[۱۲] این‌ذرهٔ‌بیمقدار آن ساقی‌نامه را بدست‌آورده بایك‌قطعهٔ دیگر که‌آن مطلع

۱ـ چ: فرمود که چون‌ترك شراب نموده‌اید، ۲ـ چ: باز باید که، ۳ـ چ:... باشید سنجر، ۴ـ چ: این‌بیت گفت وبر آن‌جمعی که‌حاضربودندخواند، م: وبرجمعی که‌حاضربودندخواند، ۵ـ چ: در آن مرض، ۶ـ م: در سن چهل‌ویکسالکی، ب: درسن چهل‌ویکسال ، ۷ـ اصل: خورده، ۸ـ چ: برای ارباب، ۹ـ م‌وب: وآنچه ، ۱۰ـ چ: در دکن از وی سرزده، ۱۱ـ چ: گفته ومیگویند که قریب‌پانصد بیت‌است، ۱۲ـ چ: نیافته است،

---

(۱) ... درهمان‌چندروز که سنهٔ‌هزاروبیست ویك هجری بوده‌باشد دربیجاپور ازدارفنا بعالم‌بقا خرامید، «مآثررحیمی ج۳ ص۷۳۵» بنابراین (ثلث وعشرین) خطا و (احدی وعشرین)صوابست **گ**

قصیدهٔ سخنوری در معذرت بدمستی که ازو واقع شده منظوم ساخته[۱] درین تألیف بربیاض برد ، امید که بهنگام مطالعهٔ این مجموعه، منظور نظر کیمیا اثراصحاب هنر گردد،(۱)

ساقی‌نامهٔ عندلیب گلشن نکته‌دانی میرسنجر کاشانی[۲]

شکار حمل چون کند آفتاب   شگونست در دست ، جام‌شراب[۳]

---

۱ – چ: این‌ذره بیمقدار چندبیت‌ازساقی‌نامهٔ‌او بدست‌آورد چون کم‌بود بنابر آن چندبیت‌دیگر که‌آن مطلع قصیدهٔ سخنوری درمعذرت بدمستی که ازو واقع شده گفته، ۲ – چ: ساقی‌نامهٔ میرسنجر، ب: ساقی‌نامهٔ میرزاسنجرکاشی، ۳ – تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ میرسنجر در«چ» هفتادوهشت بیت‌است و در «م‌وب» پانصدوشصت‌ونه بیت ودر دیوان‌او (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۱۵۸ که میرزا جعفرآصفخان درزمان حیات‌شاعر جمع‌آوری کرده و در اکبرآباد نویسانیده وخط ومهر او درپشت دیوان ملاحظه میشود) ششصدبیت است،

---

(۱) ازوست

دستور خـرد چند کنم رسم جهـانرا   رفتم که بیت گوشه نهم نام ونشانرا

تا چند توان طعن گران دستی فرهاد   بازو بگشاییم و ببندیم زبـانـرا

داغـم بنمك خشك شد وزخم بالماس   آگه کن ازین تجربه مرهم‌طلبانرا

بلبل برسالت چو رود نامه چه‌حاجت   کز خون دل آراسته طومار زبانرا

گل رفت بتاراج خزان ، حسن‌تو باقی   ای تازگی از روی تو گلزار جنانرا

طغیان جنونست بمن جـامه مپوشید   بـر قامت مهتاب مدوزید کتانرا

سنجر چو فتد راه بوادی قناعت
گیرم بدل آب روان ریگ روانرا

طبل رحیل میزند صبر گران رکاب ما   وه که‌رسید چون عنان نوبت‌پیچ‌وتاب‌ما

ابرنکرده تربیت، چشم نداده پرورش   آب زدیده میخورد ، مزرعهٔ خراب ما

ماهمه‌شب چو زلف‌او تافته‌ایم تا سحر   صبح چو بیغمان‌زده خنده‌براضطراب ما

دور بکام تا بود نشأه تراود از قدح   بخت‌چوروترش کندسر که‌شودشراب‌ما

جسم غلط نمای رامظهر ذات حق‌شمر   آب حیات جوشد ازناحیت سراب ما

روز زبیم طعن اگر شرم کنی زآمدن   ای مه چارده درآ نیم شبی بخواب ما

سنجر اگرچه سربسرشعرتودلکش‌است ، لیك
از همهٔ سفینه شد این غـزل انتخاب ما

وقتست که چون صبح ببالین من‌آیی   شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

در طالع من نیست برافشاندن بالی   از دام کـر آزاد شوم در قفس افتم

غم ز هرجا که رسد سرزده آید بدلم   چکنم خانهٔ من برسر راه افتادست

آنجا که نظر جرأت پرواز نمیکرد   ما پیشتر از دیده نهـادیم قدم را

«دیوان سنجر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۵۱۵۸»

بتخصیص کز بخت فرخنده فال شود در گل صبح تحویل سال
کنون کاین دو دولت مهیا شده صبوحی و تحویل یکجا شده
بیا تا بیزدان ثنا آوریم درود نبی هم بجا آوریم
که بی‌حمد و نعت خدا ورسول سخن را نباشد عیار قبول
بود شکرِ شکر را لذتی نباشد چو نعت نبی نعمتی

مناجات

الهی بیأس خراباتیان الهی بعجز مناجاتیان
بفعلی که ناجی از آن گشت **نوح** بقولی که مقبول‌شد ز آن **نصوح**
بمستان از خویشتن شسته دست سر از پا ندانان روز الست
بگم کرده راهان شبهای تار بدریا نوردان دور از کنار
بمیزان بلندان انصاف سنج باندك معاشان بسیار رنج[1]
بکم دستگاهان پر آرزو بپر آبرویان کم آب جو[2]
بشوریده خوابان شبگیرها بزود اعتراضان تقصیرها[3]
بپشمینه پوشان راه حجاز بیکتا قبایان[4] جای نماز
باجر سحور و بفیض صبوح[5] بسامان جسم و بتجرید روح
بخلوت گرایان طاعت گزین باندیشه مندان روز پسین
بکامل مریدان رد و قبول بپاك اعتقادان دین رسول[6]
که لب‌تشنه در وادی محشرم رسانی بسرچشمهٔ کوثرم
مگر ساقی بزم پرشور و شین[7] دهد جام لطفم بیاد **حسین**[8]
اگرنه زبانم می‌آلود بود خموشی ازین گفتگو زود بود[9]
بمستی ره منقبت چون روم همان به کزین جاده[10] بیرون روم
من و وصف ساقی بزم حجاز که نسبت **بمحمود** دارد **ایاز**

۱ــ م‌وب: گنج، درحواشی هرجا که اختلاف قراءات یا اغلاط ازم‌وب‌یام‌وب‌وج ذکر میشود، انتخاب‌متن‌ازدیوانست، ۲ــم‌وب: بی‌آب‌جو، ۳ــ بیت ازدیوان است، ٤ــدیوان: عبایان، ٥ــ م‌وب: بفیض سحوروباجرصبوح، ٦ــ بیت‌ازدیوان، ۷ــ دیوان: پی‌شوروشین، ۸ــ م‌وب: آبی، ۹ــ دیوان: از آن، ۱۰ــ دیوان چاه،

ضرورت بساقی ستایی روم ... ره تنگ طبع آزمایی روم
چرا کز حکیمان روشن‌روان ... همان منزل مور را شبروان
سبك بر پی مور این[1] ره شدند ... ز احوال پیشینه آگه شدند[2]
مرا هم ضروریست اینره‌شدن ... شنیدم که تا دور ازین ره‌شدن:[3]
بسر باید اینراه پیمودنم[4] ... که ناموس شعرست برگردنم[5]
شدم صاف در کورهٔ شاعری ... دمم صرف شد در پف زرگری
قلم در کفم هست معجزنما ... چو در دست **موسی‌عمران** عصا
عرب گرچه باشد فصاحت نصاب ... ازین اعجمی نطق گیرد حساب
بدر برده نطقم کمیت قلم ... ز تازی سواران در اول قدم
چه لافند سحبان و حسانشان ... چو دیوان من نیست دیوانشان
چو خود را ستایم دم بیخودیست ... کنون غیر ساقی ستایی بدیست
گرامی بود ساقی پاکزاد[6] ... بساقی کوثر رساند نژاد
مبارك رخ ساقی صبح‌خیز ... بسی سر بمستی کند سجده‌ریز
کف دست ساقی بچشم ای‌حکیم[7] ... دهد روشنایی چو دست کلیم
باو هر که دست ارادت دهد ... گل فسق او[8] بوی طاعت دهد
برآرد بسی خودپرست از خودی ... ازو میتوان داشت دست‌ازخودی
طلب گر بود پادشاهی بدست ... بجزساقی ازهر که‌خواهی بدست
چو میآورد خواستن کاستن ... حرامم بود غیر می‌خواستن
بیا ساقی ای دستگیر همه[9] ... گرانمایه عیش ضمیر همه[10]
بده می که تا از زبان آوری ... کند خامه شکر ترا یاوری
کدامین می ؟ آن جوهر تابناك ... که‌چون‌لعل‌نابست درصلب‌تاك[11]
میی کش هنر بی‌نیازی بود ... وزو تاك را سرفرازی بود

۱ـ موب: مور ازین، ۲ـ موب: شنیدم که چون‌دورازین‌ره شدند، ۳ـ موب: زاحوال‌پیشینه آگه‌شدن، ٤ـ دیوان: آنراه، ٥ـ موب: شعرست‌درگردنم، ٦ـ موب‌وچ: بساقی کوثر رساندنژاد گرامی بود ساقی پاکزاد، ۷ـ چ: ساقی‌مست ایحکیم، دیوان: ساقی و چشم ایحکیم، ۸ـ دیوان: گل‌نعاق او، ۹ـ چ: آن دستگیر همه، ۱۰ـ چ‌ودیوان: خمیر همه، ۱۱ـ موب: خاك،

ز خاصیت می که آگه‌شدست[1] — همانا که این قصه کوته‌شدست[2]

ز می گر نه آبش دهی بیخلاف — چه تیغ هنر عور وچه درغلاف[3]

بپرس ازحکیمی که‌می‌خورده‌است — که برروی دانش حیاپرده است

اگر می‌کند[4] سینه را صیقلی — نماید درو راز هر دل جلی

می اندر سر مرد بیدار مغز — نگهدار عقلست از پای لغز

حکیمی است در دیرما[5] خم‌نشین — در آیینهٔ وقت بینای این:

که شاه طبیعت باقبال وبخت[6] — اگر پای خم را کند پای‌تخت:

بملکش نیازند دست فتور — **فلاطون** بحکمت ، **سکندر** بزور

دلم‌را که ازگشت گلشن گرفت — همین خاك میخانه دامن گرفت

نبودست در هر زمین منزلم — که مشکل‌پسندند[7] چشم دلم

هوا شدهوا، بزم مستان کجاست؟ — چه‌شدمی؟ کلید گلستان کجاست؟

بگویید با باغبان در بهار — کلید گلستان بمستان سپار

نسیم چمن محملم میکشد — بگلگشت بستان دلم میکشد

درین‌فصل نتوان زبستان گذشت[8] — که آمد بهار و زمستان گذشت[9]

کبابم اگر باده در پیش نیست — که گل‌درچمن هفته‌یی بیش‌نیست

ضرورست‌دادن بکوری خواب — دل و دیده را از گل و باده آب

بگشت چمن هر سحر میروم — نه از شهر، کز خود بدر میروم

بانداز ماهی ، برنگ تذرو — لب جوی میبوسم و پای سرو

چنان ازمی و گل بسامان روم — که چون تاك افتان وخیزان روم

نیارم گذر کردن از روی پل — چه از نشأهٔ می، چه از بوی گل

مگر مطربم دستگیری کند — که او جای ساقی دلیری کند

بمطرب رسان ساقیا ساغری — که در پرده دارد نوای تری

ز بس نغمهٔ تر که درعود اوست — روان زنده رودی زهر رود اوست

ز سیرابی نغمه ، گاه شراب — بط بربطش تا بگردن در آب

۱و۲ـ ب: بود، ۳ـ بیت ازدیوان، ۴ـ ب و دیوان: شود، ۵ـ موب: دیرها، ۶ـ موب: باقبال بخت، ۷ـ موب: پسندست، ۸ـ ب: بستان گذشت، ۹ـ موب، گلستان گذشت،

چو تردست گردد[۱] برامشگری ‌ ‌ شود ناخنش برگ گل از تری

بساصوفی خشک وبس خودپرست[۲] ‌ ‌ ز تردستی او ز خود شست دست

زمی[۳] رفت هوش وبه نی ماند گوش ‌ ‌ فدای می ونی چه گوش وچه هوش

بجز نغمهٔ پردگی سرسری ‌ ‌ که با دختر رز کند همسری

همین دختر رز که رشك پریست ‌ ‌ مسلّم بسرو معنی دختریست

بسی شب درآغوش بس مرد[۴] خفت ‌ ‌ ولیکن کسش زن نیارست گفت

کند گرچه زن پارسایی هوس ‌ ‌ هم آخرخورد پای، ازدست کس[۵]

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم ز سرچشمهٔ **زنده‌رود** ‌ ‌ یکی نخل ترخاست باجام ورود[۶]

شکر نام شوخی که بستی کمر ‌ ‌ ز آوازهٔ نام او نی شکر

باو داده خط یکقلم **اصفهان** ‌ ‌ گرفته ز خورشید نصف جهان

بهرجا که بودی نظر پیشه‌یی ‌ ‌ ازو داشتی در دل اندیشه‌یی

نکو منظری ساخت مشکو نمو[۷] ‌ ‌ شهان در سراغ درش کوبکو

بپرده درون لعبت پاکباز ‌ ‌ قمار حریفانه بی‌باك باز

یکی داه همدوش[۸] وهمروی خویش ‌ ‌ نهان داشت زانو بزانوی خویش

گرامی‌تر ازخویشتن خواستش[۹] ‌ ‌ ببوی و برنگ خود آراستش

گر این رفتی و او[۱۰] بجا آمدی ‌ ‌ بچشم و بگوش آشنا آمدی

چومستی[۱۱] ز اندازه بیرون شدی ‌ ‌ گریزان ز دروازه بیرون شدی

درون رفتی آن لحظه چالاك داه[۱۲] ‌ ‌ گشودی[۱۳] چوشکّرلب عذرخواه

بدقت درو گرچه میدید مرد ‌ ‌ بآن یار نادیده[۱۴] میباخت نرد

همانرا که دست وکمر دیده بود ‌ ‌ همانا ز در[۵] باز گردیده بود

حریفانه میباخت نرد دغا ‌ ‌ برو[۱۶] برنمیخورد مرد دغا

۱ـ موب: چوبردست گیرد، ۲ـ موب: می‌پرست، ۳ـ ب: بمی، ٤ـ موب: مست، ٥ـ ب: بردست کس، ٦ـ یکی شیر نرخاست باجام‌رود، ۷ـ شایدمشکونمود مقصودباشد، ۸ـ موب: همراز، ۹ـ موب: داشتش، ۱۰ـ دیوان: آن، ۱۱ـ دیوان: زمستی کز، ۱۲ـ دیوان: راه، ۱۳ـ دیوان: کشوده، ١٤ـ دیوان: بازنده، ۱۵ـ موب: همان یار در، ۱٦ـ موب: باو،

یکی جادویی بود شوخ وظریف — بدین شیوه می‌بست چشم‌حریف

هم آخر به**خسرو** دل ازدست داد — بدستش کلیـد درو بست داد

ولی دختر رز همـان دخترست — اگــرچه بعقد بسی شوهرست

مغنی تو برکار خود باش چست — که چشمم بساقی وگوشم بتست

زتر ّی[1] دست تـو رفتم زدست — کزونغمه‌تاخاست[2] درجان‌نشست

نوایی کــه آنرا تو دانی و من — مقامی کــه یاد آورم از وطن

زیان‌دیده ازبخت وارونه کـوش — زبانم زبان،[3] گوش باشید گوش

بمن آنچه کردست بخت سیاه — غریبان هندند یکسر گـواه

چو هندو بخونم گواهی دهد — بچیپال هندم دوراهـی دهد

جبینم بداغ غلامـی بسوخت — بتاریك بازار هندم فـروخت

چه سودم رسید[4] از خریدار هند — بسودای تـاریك بـازار هند

سیه‌روزم از کید هندوی خویش — نمی‌آدم از شرم ، برروی خویش

همـانست این بخت وارون نژاد — که‌بودش در**ایران** لقب خانه‌زاد

چو میدید آنجا قـوی مایه‌ام — دوان[5] در قفا بود چون سایه‌ام

کنون هند را ملك خود یافتست — سر از خط ّ پیشانیـم تافتست

تهیـدستیم نیز بـاعث شده — همین بلکــه ثانی و ثالث شده[6]

بلاییست دور از بـر دوستان — تهیدستی[7] آنکــه بهندوستان

دریغا که این هند بیدادگــر — فرو برده دندانم اندرجگــر

ز هندم مجال گریزست کـی — که دریاست در پیش وپیلم زپی[8]

ازانم چو پیلان جنگی[9] بخشم — که هندم شب تیره آید بچشم[10]

عصا کرد ازان پیل خرطوم را — که تاریك دید این برو بوم را

درین تیره شب ساقیا کو چراغ — ز مـی روغنی در چراغ ایاغ

چــه‌داری ازان آتش بی‌شرار — چــراغی باین تیره دهلیز، دار

۱ــ دیوان: زتیزی، ۲ــ م و ب: ناخواست، ۳ــ ب: زمانی‌زمان، ٤ــ م و ب: رسد، ۵ــ م و ب: روان، ٦ــ بیت ازدیوان، ۷ــ م و ب: تهیدست و، ۸ــ م: که دریا زپیش‌است وفیلم زپی، ب: که دریا بپیش است وفیلم زپی، ۹ــ ج: چنگی، ۱۰ــ م و ب: آمدبچشم،

مگر پیش پایی توانیم دید ‌‌ عصاوش توانیم پایی کشید
مبادا درین تیره شب بی‌عصا ‌‌ بسوراخ موری در آریم پا
همانا که آشوب موران شویم ‌‌ پشیمان ز رفتن چو کوران شویم
ز خود مور را چون شماریم کم ‌‌ که ناخوش نماید زعاجز ستم
در افتاده ماییم در قعر نیل ‌‌ چو مور ضعیفیم در پای پیل
بما پیل الحق مروت کند ‌‌ نظر چون بترکیب و قوت کند

تمثیل

در احوال هند[۱] از جهاندیده‌یی ‌‌ بپرسید شخص[۲] پسندیده‌یی
که دیدی زاهل مروت چه کس؟ ‌‌ بگفت از بزرگان همین پیل و بس
که بس تنگناها بکوپال رفت[۳] ‌‌ ز پهلوی من، دوش دزدیده، رفت
گر آرد کسی را بزیر قدم ‌‌ فراوان کند[۴] توتیای قلم[۵]
ز پیلان قوی‌تر خدا نافرید ‌‌ فزیدند در شان و قوت فرید[۶]
هژبران و شیران چو نخجیرشان ‌‌ بلرزند ز آواز زنجیرشان
دم شیرگیری نرفته ز دست ‌‌ توان تافتن گوش پیلان مست
در آندم که‌سرمست گردی‌چو‌پیل ‌‌ بسیلی کنی شرزه شیران ذلیل
بمستی شود سرخ، رخسار زرد ‌‌ ز می گل کند سرخ رویی مرد

تمثیل

حکایت شنیدم ز یاران اهل ‌‌ که بدمستی ازپیشه‌گاران سهل[۷]
شبی داشت ازمی غروری عجب[۸] ‌‌ شد از **شاه‌محمود** دختر طلب
[نیاشفت ازین شاه و فرمانش داد ‌‌ که در عقد، تعجیل کن بامداد
صباحش که‌سلطان بدرگاه‌خواند ‌‌ زرفته سخنهای دلخواه خواند
چه‌خوش گفت‌چون‌رنگ‌ازمردرفت ‌‌ که‌آنکس که‌دخترطلب کردرفت
طلب کرد، می‌درسر، این‌همسری ‌‌ چنین مطلبی کی بود سرسری

۱ــ م و ب: زاحوال هند، ۲ــ چ و دیوان: شخصی، ۳ــ دیوان: نکوهیده رفت، چ و م: بکوپال رفت، ب: بکوپای رفت، تصحیح‌قیاسی‌است بقرینهٔ کوپال‌وقافیهٔ رفت، ۴ــ چ:شود، ۵ــ دیوان: قدم
۶ــ م و ب: مزیدند درشان وقوت مزید، ۷ــ پیشه کار: پیشه‌گر، پیشه‌ور، ۸ــ دیوان: غرور عجب،

نه مرد این دلیری، که میمیکند — ازین دست ، هشیار کی میکند
در آندم نگهدار مستان خداست — که‌چشم وزبان‌دشمن دست‌وپاست
کدویی پراز می گر آری بدست — کله گوشه برمه توانی شکست

حکایت

ز شبهای دی گلخنی زاده‌یی — اساس زمستانی آماده‌یی
بپرسید از سالخورده پدر — که‌محمود.با ما کنون گرمتر][1]
بخندید ازین پیر گلخن‌نشین — که لذات شاهیست بیرون ازین
ترا پشت گرمی ز خاکسترست — نه‌زآن پوستینی‌که تن[2] پرورست
چنین ما و جمشید از یك سریم — گر ازجام یا از کدو می‌خوریم
چه خاکستر گرم و چه پوستین — کدوی شکستست جام زرین
چوسر گرمی وپشت گرمیت‌هست — منه بار تقطیع بردوش دست[3]
بده ساقی آن بند بسته کدو — که نابد بجام جمم سر فرو
بده می کز و جام این نام یافت — چو جمشید کاین نام ازجام یافت
عقیق ازرخش چون شبه[4] سوخته — سهیل از خجالت برافروخته
سهیلی در آغوش زرین کدوست — که‌سیب‌سمرقند ازوسرخ‌روست[5]
ز صافی چنان از قصب شد بدر — که‌نه‌رنگ ازو ماند ونه گشت‌تر
برون آی ساقی هوا را بیاب — هوا را نگر ، مدعا را بیاب
یکی مجلس آراسته پیر دیر — که شر شرابش مبدل بخیر
بهشتی فرو چیده از خرمی — کزو گل مچیناد جز بی‌غمی
ز دهلیز دروازه تا مصطبه — کشیدست خوان مرتبه مرتبه
خیابان سروست وجوش تذرو — ایاغش تذروست و میناش سرو
حکیمان و دانشورانرا بصدر — نمودست جای و فزودست قدر
یمین از ندیمان مزین شده — همه جای برجا معین شده

۱ــ ابیاتی که بین دوقلاب قرار داده شده ازدیوانست ودر «م وب» نبوده، ۲ــم‌وب: شد، ۳ــ دیوان: دوش ودست، ٤ــ م‌وب: خوشه، ٥ــ دیوان: تازه‌روست،

ز قوّال و مطرب یمین ویسار[۱] چو از جوش بلبل چمن در بهار
سمن ساعدان مست ساقی گری بفریاد از دست ساقی گری
که‌شان نه[۲] نشستن نه‌خوابیدنست نه وقت سر زلف تابیدنست
که جشن عظیمست و بزم وسیع رود زود از کار، دست سریع
یکی رو بساقی که تا کی درنگ شلایین[(۱)] بمطرب که بردار چنگ
بگرد مغنی یکی گشته چست[۳] که نبض من و ساز در دست تست
منادیست در کوچهٔ میفروش که امروز در هر که یابند هوش
گریبانش گیرند و دامن کشند کشانش بدیوان مستان کشند[۴]
مـی کهنه و بـرّهٔ شیر مست درین موسم گل گر آری بدست:
حریفی گزین و ره باغ گیر جوانا خوشت باد این[۵] پندپیر
بیا تا صلایـی بمستان زنیم بـه بلبل صفیر گلستان زنیم
سبو از بـر میفروش آوریم گر او ناورد خود[۶] بدوش آوریم
چمن سبز وخرّم هوا می‌طلب[۷] معطـل نـداریم شغل طـرب
لوندانه خـود را بصحرا کشیم بیفتیم و[۸] بـر روی هم پا کشیم
چـو در کنج میخانه افتاده‌ایم چه از عقل[۹] بیگانه افتاده‌ایم؟
که‌نفرین بما کرده؟ کش نام گم که سر برمدارید[۱۰] از پای خم
نه‌مستیم[۱۱] چندان، که‌باشدعجب که[۱۲] کفش ازسرپل کنیم ازادب
ز انصـاف، تا وان بود برهمه که گسترده دیبای ششتر همه
گل و سبزه و لالهٔ رنگ رنگ شکفتست دریکدگر تنگ‌تنگ
ز بس سبزه و لالـه و یاسمن نیاید همهٔ دشت، پـا برزمین[۱۳]
مرو کفش برپا، بخود رو گیا که‌خودرو گیاراست[۱۴] دهقان،خدا

۱ـ م‌وب: مزین‌یسار، ۲ـ م‌وب: که شان؛ ۳ـ م‌وب: سست، ٤ـ م‌وب: در دوبیت: یابید، گیرید، کشید، ٥ـ چ: ازین، ٦ـ م‌وب: ما، ۷ـ دیوان: هوایی‌عجب، ۸ـ م‌وب: بیفتم، ۹ـ م‌وب: غسل، ۱۰ـ دیوان: نداریم، ۱۱ـ ب: نه‌بینیم، ۱۲ دیوان: چو، ۱۳ـ م‌وب: نیایدهمی دست وپا برزمین، ۱٤ـ م‌وب: گیاهست،

(۱) شلایین، بفتح‌اول: ابرام وتقاضای بطور افراط، «فرهنگ نفیسی» گ

زبس صحت نسخهٔ باغ و راغ غلط نیست در لاله یك نقطه داغ
ز جنس گل و لالـه و یاسمن مساویست سامان دشت و چمن
چو شد سایهٔ سرو در باغ پست بسر سایهٔ ابر ، در بـاغ هست
نداری دل[1] ازتیغ خورشید چاك که تا یك سپر[2] ابر داری چه باك
لب کشت گر میگذاری ز دست همین پای سروست، جایی که هست
مغنی چو ساقی تغافل چـرا ز دستم بیردی ، تعلل چـرا
سحر گه کـه طاعت ادا میکنم بـدو پیشوا اقتـدا میکنـم
یکی مطرب آن جمله را پیشرو که دلهاش[3] وقفست وجانها گرو
دگر ساقـی آن پیشدست همه درستی رسان[4] شکست همـه
اگـر نه کند نغمه در وی گذار چه سوراخ گوش وچه سوراخ مار
اگر می[5] نبخشد خراش گلو چه نای گلوی و چه نای کدو
ز شبها اگـرچه شب قدر به بر مست ، قـدر شب بدر بـه
ز گلگشت مهتاب نتوان گذشت که می خوش بود.خاصه در کوچه گشت
زمانـی ازین کلبهٔ تنگ و تار بر آییم ، چونانکه از پوست مار
بهشیار مردی[6] مگـر برخوریم ز افتاده مستی[7] مگـر بگذریم
در آریم بـر دوش او دست را بجایـی رسانیم ، آن مست را
شنیدم که در دستگیری مست شود خـوش نگهدار بالا وپست
ز هشیار مـردی مگر اجر این همین شب بیابیم ، تا فجر این[8]
بود شب در فیض تـا صبح باز بیك شب شود کار صدساله ساز[9]
چه بـاشد بفیض شب از کائنات نهانست در ظلمت آب حیات
بمعنی است روشن بصورت سیاه که در زیر زلفست روی چوماه
چو بر گـردن مرد بار زنست ضرورست پاسش[10] شب آبستنست
شبم اشکریزست از آن مشغله[11] کـه مایل بشوری بود حامله

۱ـ م: مدار ایدل، ب: مدارایدل، ۲ـ م: که بایك سر، ب: که تایك سر، ۳ـ ب: که دلهاست، م: تافخر این، ٤ـ دیوان وب: چشان، ٥ـب: اگرنی، ٦ـم: مغزی، ۷ـم وب: مردی، ۸ـ دیوان: یافجر این، ۹ـ م وب: باز، ۱۰ م وب: پاس، ۱۱ـ دیوان: مشعله،

شب آبستن و اشك من شورناك[۱] — هلاکست اگر دیر گریم[۲] هلاك
دم صبح آیم از آن[۳] در خروش — که ناگه رود وقت زادن زهوش
دلاچندشب شد که خوابت نبرد[۴] — بمیخانه ذوق شرابت نبرد
نکردی درین چندشب چشم گرم — ازین بیهده گریه و ناله شرم
بیاسای[۵] از گریه تا صبحدم — زهم بگسل این نالهٔ[۶] زیر و بم
نخسبند طفلان همسایها — بترس ز دعای بد دایها[۷]
می اندرسرست وجهان‌مست‌خواب — شبیخون توان زد بر**افراسیاب**[۸]
ز میخانه حاشا که تابم عنان — اگر پیش راه آیدم **هفتخوان**
صراحی و پیمانه[۹] خالی کنم — ز می خویش را لاابالی کنم[۱۰]
که می تحفه‌بردن بپیر مغان — چو زیره به**کرمان** بود ارمغان
بده ساقی آن باقی شیشه را — ز خشکی برآور رگ وریشه را
ازآن ناب[۱۱] عقلم چکان دردماغ — چوابرم بیك رشحه[۱۲] کن‌تردماغ
زخواهش کسانی کدمو[۱۳] میشوند — ز می‌خواستن سرخ‌رو میشوند
کلاه نمد تاج زر میکند — گدا پادشاهانه سر میکند
گدا می‌خورد شهریار **ری** است — کرم کمترین خانه‌زاد ویست

تمثیل

دل[۱۴] نیمروزی بفصل تموز — ز گرمی روان مسافر فروز
گدای غریبی بشهری رسید — دل تفتهٔ او بآبی کشید[۱۵]
بکوی مغان بردر خانه‌یی[۱۶] — برآورد بانگ گدایانه‌یی
برآمد یکی مغبچه نان بدست — که‌حاضرهمینست،چیزیکه‌هست
گدا گفتش ای کودك سرفراز — کرم کردیم نان، بآبم نواز
که کردست از غایت تشنگی — نفس درگلوگاه من دشنگی[۱۷]

۱ـ موب: سوزناك، ۲ـ ب: کردم،م: کیرم، ۳ـ موب: ازین، ٤ـ ب: دلا چندکه‌شب، م: دلا چندشب، ٥ـ موب: بیاساقی، ٦ـ م: زهم‌مکسل ، دیوان: زهم نکسلی نالهٔ، ۷ـ ب: رایها، ۸ـ ب: شبیخون توان‌برد برآفتاب، ۹ـ موب: قرابه، ۱۰ـ ب: کنیم ، ۱۱ـ ب: تاب، ۱۲ـ موب: جرعهٔ ۱۳ـ موب: هو، ۱٤ـ دیوان: یکی، ۱٥ـ دیوان: جکرتفته‌اش دل بآبی کشید، ۱٦ـ دیوان : بود در خانه‌یی ، ۱۷ـ ب: نفس درکلو کالفجر سینه کی، م: نفس درکلویم فرنجینکی،

درون رفت کودك بانداز آب / بدست آمدش کوزه‌یی پرشراب

بیاورد و بنواخت، دلریش را / بیکدم غنی ساخت درویش را

ندانسته درویش بر سر کشید[1] / چوهوش‌ازسرش‌رخت‌بردر کشید:[2]

فراموش کرد از گدایی خویش / همان پارهٔ نان فکندش بپیش

که اکنون همینم بود دسترس / وگرنه، نه‌این‌مزد دست‌تو بس[3]

چو کودك‌در آنحال،حیرت گرفت: / که بود از گدا بازدادن شگفت:

گمان کرد درویش کآن‌بود کم[4] / بیفگند در پاش دستار هم

ازین[5] حیرت کودك افزوده شد / برو دیده‌اش خیره بگشوده شد

در اندیشه شد باز مست گدا / که این لعل را بیش خواهد بها[6]

کهن‌جامه‌یی داشت، آن‌نیز کند[7] / بعد عذرخواهی بکودك فگند

که درخورد اگر دستمزدت[8] دهم / بپاجان فشانم، بکف سر نهم

بپاداش آن گر نمانی[9] شگفت / چو جامه مگر جان توانم گرفت

ازینگونه اکسیر قیمت فزا[10] / کزو جوهر خود نماید گدا:

اگر مس باو برخورد، زر کند[11] / وگر سنگ،همسنگ گوهر کند[12]

مس وسنگ ازو زر و گوهر شود / ازو زر و گوهر چو جوهر شود

کندنوش ازو[13] گرخداوند جاه / برو آنچه دل خواهدت زوبخواه

بیا ساقی ای آبیار طرب[14] / نشانم ده از جویبار طرب

که کشت حیاتم ندارد نمی / نمی‌پرورد سبزهٔ خرمی

سبکروحی آدمی تا چلست / برون از چهل سرو پا در گلست

چو برخاست‌ازدشت دل باد سرد / زچستی و چالاکی افتاد مرد

فی‌الحب‌الوطن

شبی خاطرم خست[15] حب وطن / غم غربتم کرد بس ممتحن

۱ـ م‌وب: هم در کشید، ۲ـ م‌وب: چوهوش‌ازبرش‌رفت‌بردر کشید، ۳ـ م: وگرنه صداین‌مزددست نویس، ب: که دیگرندارم سرنان‌کس، ٤ـ دیوان وم: کاین بودکم، ٥ـ م‌وب: ازآن، ٦ـ م‌وب: در آمدپسر بازپیش‌کدا ـ که این‌لعل من‌بیش داردبها، ۷ـ م‌وب: آن پیر کند، ۸ـ م‌وب: دستمزدی، ۹ـ دیوان: این‌گرنمایی، ۱۰ـ م‌وب: ازینگونه گرقیمتست‌آن‌مرد، ۱۱و۱۲ـ ب: شود، ۱۳ـ دیوان زان، ۱٤ـ ب: آن‌آب نارطرب، ۱٥ـ م‌وب: جست،

نشستم پس[۱] زانوی بیکسی گر ستم برین دوری و واپسی[۲]
که از خویش وپیوند بگسستدام بهند جگـرخوار دل بستهام
همه جمع جـز من بیك انجمن همین مـن نمی گنجم اندروطن
نبودش وطـن وسع گنجـاییم بغربت ازان کـرد هرجاییم
ازین چرخ چاچی چهبرناچه پیر دهن باز در خنده چون فاق تیر[۳]
بجز من همه در وطنها خوشند بجمعیت تـیـر در تـر کشند
مرا داشتبرروی ترکشخدنگ ز دستم برون داد ازان بیدرنگ
ز کف دادهٔ بیـدرنگش منـم که برروی ترکش خدنگش منم
کسی پرسد از من؟ ندارم گمان چوتیری که دررزمجست ازکمان
چو عنقا کنار از حضر کردهام بیكوقت و ساعت سفر کـردهام
ز **عیسی** الاغی کری کـردهام گـذاری بتحت الثری کـردهام
مگـر در نشیب و فراز جهان سراغی کنم از خدا آگـهـان
ضـرورت دوروزی درین تنگنا بسازم بـه بیگـانه و آشنا
حـریفـانه میبایدم بـاختن[۴] غـریبانـه میبایـدم ساختن
اگرچه هوای وطن دلکشست ولیپختگیهای غربت خوشست[۵]
چو دلگیر گردم سفر میکنم همان رو بشمس و قمر میکنم
بده ساقی آن جام خورشید را ز رحمت بیامـرز **جمشید** را
که خندید صبح جهان یکدهن غنیمت بـود سایهٔ پای دن
دم صبح را گـر حکیمی بیاب که مابین خواب آمد و آفتاب
حکیمان درینوقت می خوردهاند گناه وورع هردو خوش کردهاند
مغنی تـرا مست میخـواستم دف و جام در دست میخـواستم
بدامان ساقـی سر پـرخمار کسی جز تو ننهاده، شرمیبدار
چوگلبشکف ازبادهٔ رنگ ننگ بآهنگ ناهید، بـردار چنگ
شنیدم کـه در حالت سرخوشی کند زهرهٔ سرکشت دم کشی[۶]

۱ـ م: زبس، ۲ـ موب: بدینروزی واپسی، ۳ـ موب: حلق‌تیر، ٤ـ ب: تاختن، ۵ـ بیت‌از دیوان، ٦ـ ب: شود زهره سرکشتهٔ دم کشی،

بناخن بدر پردهٔ زهره را / درِ گوش مپسند خر مهره را

مغنی کزو انجمن شد بهشت / ز بس نغمه های حلاوت سرشت

سزد گر شود سازش ازچوب عود / ازان بارور تر که در پیش بود[1]

بده ساقی آن جوهر نکته یاب / که رنگین تراود سخن درشراب

سخن چون بط باده بیند بدست / ز صد شاخ آید چو طاوس مست

زبانی کزان آب شد تیزدم[2] / برد آب تیغ خطیب حرم[3]

نترسد زکس چون عصای **کلیم** / بگفتن دلیری کند چون ندیم

چه‌خوش گفت دانای رنگین‌سخن / بتعلیمِ هشیار و مست این سخن

که هشیارِ هشیار یا مستِ مست / سخن را بهرحال آور بدست

سخن چیست؟ وحیی است منزل‌نهاد / گرایندهٔ طبع مرسل نهاد

سخن آشناییست بیگانه را / سخن می‌شناسد ره خانه را

ندانی که کار سخن سرسریست / سخن نایب وحی پیغمبریست

سخن اولین پایهٔ قدرتست / خمیر سخن مایهٔ قدرتست[4]

اگر مایه دارد خمیر سخن / دگر خام ناید فطیر سخن

سخن آسمانیست . پستش مگیر / زبردست دان . زیردستش مگیر

ز هر داده شعرِ خدا داده به / سخن‌زاده از آدمیزاده به

برون ناشده پا ز دروازه‌اش / چو **یوسف** جهان گیرد آوازه‌اش

چو فرزند، ماند سخن یادگار / ولیکن نه فرزند میراث‌خوار

سخن را تو اولاد دیگر مگیر / که بر کند دندان زمیراث وشیر

بماند پس‌از مرگ، گرصدهزار / نیابد برودست،[5] میراث خوار

سخن را چنان گو[6] که‌ماند زتو / بهر کس سلامی رساند ز تو

پس‌از مرگ، فرزند ازو برخورد / نه دزدش برد، نه ستمگر خورد

اگر **پیر کنعان** سخن داشتی / فراغی ز بیت‌الحزن داشتی

۱ـ دیوان: «که یکبار بود» ۲ـ دیوان: کزین آب، موب: تیره‌دم» ۳ـ ب: نطق خطیب‌حرم»
۴ـ ب: فطرتست» ۵ـ دیوان: نیارد باو» ۶ـ دیوان: کن»

ز **یوسف** کجا یاد میآمدش — سخن گر ز اولاد میآمدش

چوهستت سخن درمیان یادگار — چه غم گر نداری پسر درکنار[1]

سخن هر کجا میروی یار تست[2] — همینست جنسی که دربار تست[3]

که هرجا خطاب[4] گرامی دهند — بشاعر امیرالکلامی دهند

یکی وحی مطلق بود شاعری — که شاگردی حق بود شاعری

درین حلقه بامن سخن میکند — بهر رمز اشارت بمن میکند

مقدم نشستم من و شد درست — که شاگرد ثانیست، عقل‌نخست

درین حلقهٔ درس، قاری منم — میانداریش را کناری[5] منم[6]

خدایی که این انجمن آفرید — نخستین شنیدم سخن آفرید

ببایستنی و نبایستنی — سخن میشود صرف، درهرفنی[7]

خرد داشت در پیش هنجار را — سخن داشت سررشتهٔ کار را

اگر امر کرد[8] واگر نهی بود — سخن بود تار و سخن بود پود[9]

همین صوت در انجمن بودوبس — متاع[10] رسالت سخن بود و بس

سخن علت غائی آدمیست — زما تا بحیوان تفاوت همیست[11]

نبود و نباشد درین انجمن — ره‌آورد **جبریل** غیر از سخن

بوصف سخن این بمن ختم شد — که پیغمبری برسخن ختم شد

بیا ساقی ای[13] شمع این انجمن — که با شب‌نشینان نشیند سخن

سخن صبح‌خیز آمد و شب‌نشین — ازانروی شد دیده و دل گزین[14]

توهم شب‌نشینی و هم[15] صبح‌خیز — بیاد سخن باده در جام ریز[16]

بده می که رنگین سخن گل کند — قلم نکته در کار بلبل کند

عنان قدح را بمن ده دو دم — که چابك زنم بر کمیت قلم

۱ـ دیوان: یادکار، ۲ـ م: بهرجا که مانی سخن یارتست، ب: سخن هر کجاماند اویارتست ۳ـ موب: کارتست، ٤ـ ب: خطابی، ۵ـ کناری: مأخوذ از هندی، کلابتون ورشتهٔ زر و سیم وزری، ٦ـ بیت ازدیوان، ۷ـ دیوان: مخلائی آورد و آبستنی، ۸ـ بود مناسبترست، ۹ـ موب: پود بود، ۱۰ـ موب: بتاج، ۱۱ـ همیست بجای همینست بکاررفته، ۱۲ـ این بیت دردیوان‌نیست، ۱۳ـ موب: آن، ۱٤ـ موب: سخن‌صبح آمد شب آبستنی‌ـ زابروی کل کشت دیده کری، ۱۵ـ دیوان: توهم، ۱٦ـ موب: برجام ریز،

سخن آن نمو کرد در عهد ما — که بردوش **حسّان** سزد مهد ما[1]

ولی ماند از طینت همگنان — پری‌وار ، دیوان هریك نهان

ز هم‌نسبتان شکوه دارم بسی — ز بی‌نسبتان خود چه گوید کسی

چه گویم ز کوتاهی درکشان — که عین رهایی بود ترکشان[2]

نفهمیده در دخل، کوشش کنند — برودت بدان‌حد[3] و،جوشش کنند[3]

نبرده شبی رنج بیداریی — نه از دُردِ ساغر خبرداریی

بمحنت بسی شب بروز آورم — جگر گوشه‌یی دلفروز آورم

ز مهرش بخون جگر پرورم — که‌روزی چو فرزند ازو برخورم

باو در فزوده ، ز خود کاسته — بصد حاجتش از خدا خواسته

رسانم چو او را بحدّ کمال — دهم[4] جلوه در صحبت اهل حال

که از گوشه‌یی ، رنج نابرده‌یی — جگر گوشه نادیده، دل‌مرده‌یی

برآرد نفهمیده عیبی ازان — که‌این اینچنین[5] خوبتر یاچنان

چو ناگاه سرزد زیك بی‌فسوس[6] — دم سرد مهری[7] چو بانگ‌خروس

باو دیگران دستیاری کنند[8] — همی عرّ و عرّ حماری کنند

من از غصه هرشب بخلوت درون — دلم‌برجگر گوشه خونست،خون

مپرس از نفهمیده تحسینشان — که نفرینشان به ز آمینشان

من از وه‌وه خلق ، مستغنیم — که گنجور گنجینهٔ معنیم

ز وضعم دوقومند بی‌بهروسود — یکی‌زآندو کودن،دگریك‌حسود

اگر قاصر از وصف‌من کودنست — بکودن چه‌جای سخن کردنست

چه‌داند سخن چیست آن بیوقوف — که ننهاده فرق از نمد تا بصوف[9]

وگر حاسدست آن تجاهل‌شعار — دلش را خبر دارم از حال زار

بتحسین چه‌شد گرچه جان‌میدهد — که جان ازحسد درنهان‌میدهد

۱ــ موب: که بردوش جان میبرد مهدما، ۲ــ بیت ازدیوان، ۳ــ یعنی برودت بدان حدست وآنگاه جوشش میکنند ، موب: برودت بدان‌حد ز جوشش کنند، ٤ــ ب: دهد، ٥ــ دیوان : همچنین ، ٦ــ موب: بافسوس، ۷ــ دیوان : سردسردی ، ب: که ناگاه سرزد زننگ وفسوس ــ دم سردمیزد چو بانگ خروس، ۸ــ ب. باو دستیاری‌کاری کنند، ۹ــ بیت‌از دیوان،

زبان‌بسته‌یی چند، پرعر ّو گـوز   نکـرده تمیز بهار و تموز
ازیشان کنم وام ، گـوش دراز   نشینم بیك گـوشه تا دیر باز
دهم گوش بـرراز ایشان بسی   ز ایشان نیابم زبان‌دان[۱] کسی
دهم بازشان باز گـوش دراز   که دارند از من باین امتیاز
بیا ساقـی ای[۲] گازر کینه‌ها   بشو ، گر غباریست[۳] در سینه‌ها
بده مرهم زخم و[۴] صابون داغ   که کافوریست و عـراقی ایاغ
شود جذب، مرهم چو کافوریست   چه پروا اگر زخم ناسوریست
اگر داغی از چر کنان[۵] بردلست   چوصابون عراقی‌رجا حاصلست[۶]
چـو دنبال تصدیع مردم شوند   چو رومال[(۱)] ایکاشکی گم شوند
همان چـر کنان[۷] تواضع طلب   دورو همچـو رومالهای قصب
مغنی دمی زین ملالـم برآر   بحـالم رسان وز قالم بـرآر
تویـی بلبل مست این بوستان   علـی‌رغـم زاغان **هندوستان**
بآهنگ **ایران**[۸] نـوایی بزن   نـوای وطـن آشنایـی بزن
سخن چند هندوستانـی بـود   بهر طـوطیی همـزبانی بود
بیا ساقـی ازمن مرا باز خر   چـو بی‌قیمتانم بصد ناز خر

در نصیحت فرزند فرماید[(۲)]

بیـا **افسرسنجر**[۹] ای تـاج سر   کـه اول نهالیّ و شیرین ثمر
تو در رشته‌ام چون سرِ رشته‌یی   که ازصاف نیسان من کشته‌یی[۱۰]

۱ـ موب: نهان‌دان، ۲ـ ب: آن، ۳ـ م: غبارست، ٤ـ موب: مرهم‌زخم، ٥ـ موب: خر کسان،
٦ـ ب : زجا حاصلست، ۷ـ موب: خر کسان، دو بیت اخیردردیوان دیده‌نشد وتصحیح بقرینهٔ بیت ما قبلست،
۸ـ دیوان وب: دیرین، ۹ـ ب: بیا ای‌غبار رهت، دیوان: بیاافسر سنجری، ۱۰ـ بیت ازدیوان،

---

(۱) رومال: دستمال، **جلال‌عضد** کوید :
چورویمال خیالت بخون چشم‌ترست   بخون دیده بشوییم رویمال خیال
«لطائف الطوائف ص ، ۳٤٦» **گ**

(۲) **میرسنجر** را پسری بود **افسر** نام ملقب به **سیدالعارفین** که در **هند** زاد ومرد ، شعرش اینست:
کرفته تا دل صد چاك را هوس بدودست   چو کودکیست که چسبیده برقفس بدودست
تا بریزیم خـون دشمن خویش   همچـو شمشیر بـر جلا زده‌ایم
«سفینهٔ خوشکو» **گ**

صدف وارت ای گـوهر شاهوار   پس از قـرنی آورده‌ام در کنار
تواصلی[1] دگـرها طفیل تواند   نه همشیرواخوان[2] که خیل تواند
مرا تربیت کردن تست فـرض   بگردن ترا مهراخوانست قرض
ز اندرز من چون[3] شوی کامیاب   فرودان خودرا ازان گوش تاب[4]
هر آنکو ز پند تو دارد گریز   بودگرچه **یوسف** مدارش[5] عزیز
برادر کـه کارش تخلف بود   بکر گش فکن گرچه یوسف بود
بگیتی ترا صحبت من بسست   که در خانه یکحرف بس، گر کسست
چو گل گوش شو چون شوم پندسنج[6]   ز شیرین و تلخم منال و مرنج
بنـزد پـدر بندگـی بایدت   چو میوه سرافگندگـی بایدت
که خوشه اگـرچه نمایان بود   سرافگنده در پیش دهقـان بود[7]
مـرا برتو آن حق درباریست   که میراث رسمیش، سرباریست[8]
ترا ازچه‌خودحالت تجربه است[9]   پسررا پدر[10] آلت تجربه است
بخشك وتـر از حكمت روزگار   به **یونان**چو من نیست آموزگار
سفر کـرده سود و زیان دیده‌ام   همه سرد و گـرم جهان دیده‌ام
بدونیك من ازتـو پوشیده نیست   بمن ازتو نزدیکتر هست؟ کیست؟
کجا حسن وقبحم[11] درآیدبچشم   باین آشتی کن وزان شو بخشم[12]
بزرگ و خردمند و هشیار باش   ز آداب صحبت خبردار بـاش
اگـرچه بهر محفل[13] و انجمن   مخلا زانـدیشه نتوان شدن
بسا جا کـه باید شد اندیشه‌مند   که تازند دررزم، چین بر کمند[14]
ولی عکس آن هم فتد اتفاق   اگـر طالع سست ورزد نفاق
که جایی که شمشیر بخشد امان   ترا تیر ترکش[15] بود در کمان

۱ـ موب: تواصلو، ۲ـ موب: زهمشیرواخوان، ۳ـ موب: کر، ٤ـ موب: فرودارخودراازین نوش‌ناب ونوش یاب، فرودان جمع فرودست بمعنی مادون، ٥ ـ موب: مگیرش، ٦ـ موب: کوش کرد وبشو پندسنج، ۷ـ موب: باران، ۸ـ بیت‌ازدیوان، ۹ـ دیوان: ترا ازچه‌رو حاجت‌تجربه‌است، ۱۰ـ موب: پدررا پسر، ۱۱ـ موب: کجا حسن‌هیچم، ۱۲ـ موب: وز آنسو بخشم، ۱۳ـ م: محمل، ۱٤ـ ب: که تاربرد رزم چین کمند، م، که ماربردررزم چین در کمند، متن از دیوانست ۱٥ـ ب: تیروترکش ،

نه قابو[1] کـه تیرت ترازو شود / نه فرصت که تیغت ز بازو شود[۱]
بنا رفته[۲] مجلس چو رفتن کنی / دل آن به که خالی ز گفتن کنی[۳]
چه‌دانی که آنجا چه جنس است باب / کتان مـی‌پسندند ، یا ماهتاب
چه‌دانی که در پایه چونند وچند / فروتن‌طلب، یا که سر کش پسند[۴]
خیالی که مرکوز خاطر شود[۵] / مبادا دگـر گونه ظاهـر شود
کـه تا بازگشت طبیعت از ان / نشینی چو بلبل بفصل خـزان
یکایك خیالی کـه در دل گذشت / دمـادم نشاید ازو بـازگشت
مقامی که در گوش گیرد قرار / ازو گـوش آسان نگیرد کنار
از ان طبع را تا نگیری لجـام / نشایـد رسیدن بدیگـر مقام
خیالی که یکشب کشی در برش / کنی یـاد ، تا هفتهٔ دیگـرش
بمجلس درون آشنـا روی رو[۶] / شکفته ، نه باچین ابروی رو[۷]
خداوند مجلس اگـر آشناست / فراتر ز خود گر نشینی رواست[۸]
وگر زآنکه‌دانی که بیگانه‌است / دلیری مکن، گرچه[۹] فرزانه‌است
بهرجا کـه باید نشستن نشین / چو برجا نشینی بهرجا مبین[۱۰]
بـانـدازهٔ قـدر هـر آشنا / بچشم و سر اول اشارت نمـا
پس آنگاه در میزبان روی کن / سخن‌درمیان‌طرح،چون گوی کن
کسی را که دارد درینکار دست / ضرورست کردن بخود[۱۱] یاردست
که گر میر مجلس ازین‌فن بریست[۱۲] / خود افسانه در کار افسونگریست
تـوان یـافتن از ادای کلام / کـه قائل تمامست ، یا ناتمام
تواضع بمغرور جـاهل مکن / بغیر از تغـافل بغافل مکـن[۱۳]

۱ـ موب: ترازو بود، وببازو بود، ۲ـ موب: بنادیده، ۳ـ دیوان : زهر ظن کنی، ٤ـ موب: چه‌دانی که درپایه چونندباز- فزونترطلب یا که‌بر کش نیاز، ۵ـ موب: مذکور خاطرشود، ٦ـ موب: رو روی ۷ـ موب: ابروروی، ۸ـ دیوان: بجاست، ۹ـ م: زآنکه، ۱۰ـ ب: بهرجانشین، م: ببین، ۱۱ـ دیوان: بخوان، ۱۲ـ ب: اکر، م: که‌گر صاحب‌مجلس‌ازفن بریست، ۱۳ـ درنسخ‌ما تغافل‌تغافل است، وچون غلط‌بود برعایت قافیه تصحیح قیاسی‌شد،

(۱) قابو: توانایی، قوت، طاقت، فرصت، «فرهنگ نفیسی» گ

اگرچه گران‌جان‌شدن‌ناخوشست / سبکروح‌بودن نه‌هرجا[1]خوشست

بهرجا که گویند از[2] شیوه‌ات / مدمغ نخوانند[3] یا لیوه‌ات

زهر علم اگرچه[4] بود بهره‌ات / تمیز بزرگان کند شهره‌ات

براه بزرگان بفرسای نعل / که دریا گهربخشد وکوه لعل

بدانش چوگشتی بهر شهر[5] فاش / بهر انجمن صدر پیرای باش[6]

بغالب سخن پیشدستی مکن / بلندی چو خواهند، پستی مکن

چنان زی که در پایهٔ اعتدال / بگیتی حکیمانه در هیچ حال:

زبان بسته را دل نیاری بدرد / کزین شیوه طرفی نبستست مرد

مبادا ستم بر ضعیفان کنی / بکشتی شکسته چه طوفان کنی

درین راه مشکن پی مور را / توانی بکش جان زنبور را[7]

حریفی که‌چون‌شعله گردنکشست[8] / بروهمچوصرصردویدن[9] خوشست

برو[10]، دم‌فشان برنهنگ‌وپلنگ / که گردد شکار تو ماهی و رنگ

بهرجا که داری هوای سفر / همان به که نامت رود پیشتر

که‌هرجا[11] که پیش‌ازتونامت‌رود / کند خواجگی گر غلامت رود

سفر دیده باید رفیق سفر[12] / ز نادیده غربت حذر کن حذر

براهی که درپیش داری ضرور / بامروز و فردا مسازیش دور[13]

ز کاری که میبایدت ساختن / بکار دگر چیست پرداختن

ز یکروزه تأخیر در کار حج / شتروار سالی کشی بار حج

ز اهمال یك‌لحظه در کار و بار / پس افتاده یکساله بسیار کار

نیابند اگر وقت تحویل را / چه دانند تغییر و تبدیل را

اگر وقت تحویل، رمال یافت[14] / سرانجام و آغاز آنسال یافت

وگر نقطهٔ وقتش ازدست رفت / چه‌حاصل،دگرتیرش ازشست رفت[15]

۱ـ م‌وب: بهرجا، ۲ـ ب: در، ۳ـ ظاهراً «بخوانند» صحیحست، ٤ـ دیوان: کرچه، ٥ـ ب: شهره، ٦ـ حاشیهٔ ب : «صدر پیرا مباش» ۷ـ ب: توانی بکش خون، م: خوان، دیوان: تودانی، درین مصراع تحریفی بنظرمیرسد، ۸ـ م‌وب: شعله‌کیر آتشست، ۹ـ دیوان: پریدن، ۱۰ـ دیوان: سرو، ۱۱ـ ب: بهرجا ، ۱۲ـ م، حذر،ب: حضر، ۱۳ـ دیوان: نسازیش دور، ١٤ـ ب: را باریافت، ۱۵ـ م: چه‌حاصل وکرترس ازینست‌رفت، ب: چه‌حاصل وکرترسی ازدست رفت،

همه سال از غفلت ناصواب — چو اشکال رملست در انقلاب
بپیری برس تا جوانی کنی — **خضر** جو که پرزندگانی کنی
چو یاری ضرورست هر یار را — مثل هردولوریست بازار را ! ؟
ترا هم زیاری بود ناگزیر — که داری دل ودیده ازغیر سیر[(۱)][۱]
درین چارسو آن سزد یار تو — که او نیز باشد خریدار تو
درینره بدنبال یاری مرو — که‌چون سایه‌ات نیست دنباله‌دو[۲]
کشش‌خوش‌بودلیکن ازدوطرف[۳] — ز یکسر کشش سعی[۴] گرددتلف
طلب کن کسی را که‌خواهد ترا — نخواهی کسی را که کاهد ترا
امانت نگیری اگر جان دهند — مکن[۵]قرض، چندانکه‌ارزان‌دهند
در راستان زن بوقت سخن — ز[۶] «کذاب لاامتی» یاد کن
فرا خورد قدرت[۷] هوس بایدت — دهش درخور دسترس بایدت
اگر دانه‌یی مانده از خوشه‌ات — شود خرمنی از پی توشه‌ات
چورفق و مدارا کنی با نفر! — نشینی بذوق وطن در سفر
گریزنده را ضامن تن زرست[۸] — کرم کندهٔ پا و قفل درست
بشیرین سخن تلخ گویی مکن — ترش‌رویی و تندخویی مکن[۹]
مخور باده با ناکس دیوسان — حرامست می ، لیك با ناکسان
بناآزموده مپیما شراب — که ناگه برآید شرابت سراب[۱۰]
بخواری کشد صحبت اهل دل[۱۱] — حکیمان نبندند بر[۱۲] ریگ پل
بهر سفله راز نهان نسپری — بشاخ گوزن آشیان نسپری
بنایی که محکم نباشد پیش — مصالح گرآری ز روم وریش[۱۳]
مهندس شود گر بفرض آفتاب — کند در ثباتش[۱۴] رقم بیحساب
کند خشت پولاد ، در کار او — بیندایـد از قیر دیـوار او

۱ــ موب: ازیارسیر، ۲ــ موب: دنبال‌رو، ۳ــ موب: هرطرف، ٤ــ موب: شعر، ٥ــ دیوان: چنان، ٦ــ موب : که، ۷ــ موب: ترا خود زهمت ، ۸ــ موب: درست، ۹ــ دیوان : تنگ‌خویی ، ۱۰ــ ب: سرآب ناکه برآید شراب، م: سرآب ناله برآمد شراب، ۱۱ــ موب: بخواری کشی صحبت اهل‌دل، ۱۲ــ موب در، ۱۳ــ موب: حبش، ١٤ــ موب بنایش،

---

(۱) مصراع تحریف شده وسنجر را نظر باین مثل سایر بوده که **وجهی شاعر** گفته :

زنار پرست و حلقهٔ زناری — وجهی وغمت ، هرلری و بازاری

بدان مایه[1] گرچه تناور شود — که سرکوب **سد سکندر** شود

نباشد چو در اصل، محکم نهاد — فرو ریزد از هم بیك تند باد

بیا مطرب دلبر دلنواز — بزن بهر عشاق راه حجاز

ز نعت نبی پرده‌یی ساز کن — در آن پرده‌ام محرم راز کن

در مدح ابوالمظفر شاه‌عباس

ز برج نبوت بلند اختری — ز درج ولایت ثمین گوهری

برازنده، دیهیم ظل‌اللهیش — باندام، تشریف شاهنشهیش

ز حامیم عینش عیان کرده‌اند — ز بسم‌اللهش تا بیان کرده‌اند[2]

الف از الف لام میمش اداست[3] — ز یاسین سینش سیادت سزاست

چو از کوهۀ زین فرازد، مگر[4] — پلنگست بر تیغۀ کوه بر

بعدل و بهمت تمام و بنام — سپاهی فدایی[5]. رعیت غلام

چوخورشید، کارش جهانگیریست — که ملهم بتدبیر تقدیریست[6]

رسید از **خراسان** چوخور یك‌تنه — **بقسطنطنیه** شدش طنطنه

ارس در ره وعده‌اش آب‌پاش — برون[7] از **دمرقابیش**(۱) دور باش

کجا[8] را که یکسال **رستم** گرفت — بتیغ دو دم، شاه یکدم گرفت

لوای سفیدش که افراختست[9] — **قزلباش** را سرخ‌رو ساختست[10]

زبان‌جنبدش طوق نصرت‌نصیب[11] — بنصر من‌الله فتح قریب

چه عشرت که در خانۀ زین‌نکرد — بمشکوش **پرویز** هم این نکرد

شنیدم که هر بندۀ خاص او — بدلگرمی درع[12] اخلاص او

چنان تاخت برقلعه آرد بسی — که برخانۀ زین نیارد کسی[13]

ولی قلعه‌گیری کند سخت کوش — که‌یك‌خانه‌زین گیرد[14] ازتاج‌پوش

درآرند ترکان زنبور شور — بزیر قدم **روم** را همچو مور

۱ـ دیوان پایه، ۲ـ م: زحامیم عیش‌نهان کرده‌اند زمصلی‌حانسان کرده‌اند، ب: این‌بیت‌را ندارد، ۳ـ موب: کواست، ٤ـ موب: برآرد، ٥ـ م: خداو، ب:فداو، ٦ـ موب: تقدیرتقدیریست، ۷ـ موب درون، ۸ـ موب: که خوانی، ۹ـ م: سفیدی که افراختش، ب: سفیدش که افراختش، ۱۰ـ م: سربرافراختش، ب:سرفروساختش، ۱۱ـ م:زبان‌حبرش طوق نصرت نصیب، ب:زبان چتر طوق‌تونصرت‌نصیب، ۱۲ـ موب:داغ، ۱۳ـ دیوان: نتازد، ۱٤ـموب: کرد،

(۱) دمورقاپی نام مغولی باب الابواب دربندست، «بستان‌السیاحه» گ

چو بر پوست‌پوشان **ازبك** زنند — یکی گله آهو بپیش افگنند
نتابند[1] از غلغـل رزم گـوش — بود صیدشان **ازبك** پوست پوش
نترسد ز غوغا چو اسب گچـی — بود اسبشان اسب نقّاره‌چـی
نمیترسد از تیر ، مـار غنیم — بود رمح تـرکان عصای **کلیم**
بدشمن زد و گیرشان الغرض — چو جنگ طبیعت بود با مرض
زهی تیغت[2] ای شاه غالب‌ظهور — کلیـد در عهـد صاحب‌ظهور[3]
یکـی ساز **استنبل**[4] و **اصفهان** — که تنگست بر شاه، نصف‌جهان
بطرف کلاه تـو یکهفته ماه — سرافگنده از شرم پـر ّ کلاه
زهی نقره خنگی کـه ابر بهار — نهد سر بدنبال او گـرد وار
شود یال او گـر نباشد بهوش — مقرّض بریشم ز مقراض گوش
دمش آبشاری بود فـی‌المثل — سرازیر از جوی نـاوِ کفل
قضا دم‌چو چوگان‌ازان ساختش — که‌چوگان توان بر کفل‌باختش
سر یـال ، سودایـی سم ّ او — کفل ، سایه پـروردهٔ دم ّ او
دهد کاسه‌های سمش آن صدا — کـه با ساز چینی بود آشنا
چو بی زینش تازند ، ازبس‌شتاب — دو دستش کند کار جفت رکاب
همانان رکـابان بی‌چنبرند — سبك راکبش را ته پـا درند[5]

در تعریف صبح

صباحی چـو رای خرد پروران — شده دیده بـرروی نیك‌اختران
ندیده نظـر روی فیض آشنا[6] — به بیگانه بیگـانه در مرحبا[7]
ازو[8] چشم آفاق پـرنور بود — ز فیضش درو بام چون **طور** بود
پری‌پیکری کـز سفید و سیاه — تولد نموده[9] چو نور نگاه
ز بس تـابش طلعتش در نقاب — چو سیارگان دگر ، ز آفتاب[10]
پرستار خـود را بهـرسوی روی — کمان طلوع خود از چارسوی

۱ــ م‌وب: بتابند، ۲ـ م‌وب: بسامی صفت، ۳ــ ب: کلید وزعهدتاصاحب‌ظهور، ٤ـ م: یکی ساراسش، ٥ــ م. هما بارکان بی‌حرندـ سك‌راستش درته‌پا درند، ب: ندارد، ٦ـ م‌وب: فرض‌آشنا ، ۷ـ م: دربرغنا، ب: دربرغنا، ۸ـ م‌وب: درآن، ۹ـ م‌وب: نمودی، ۱۰ــ این بیت‌دردیوان نیامده،

همیگشت حربا چوگاو خراس — بخورشید جویی پریشان‌حواس
هوا چارموجه ولی معتدل[۱] — ز شادی همه کرده هم را بحل
چو نیلاب شب را بپایان بری — همانا که کشتی ز طوفان بری
ملولان خنك برسحر میزنند — چو کشتی‌نشینان که پرمیزنند[۲]

در تعریف شب

شبی آب و رنگ جوانی درو[۳] — خروس از پی صبح‌خوانی درو
ز نیرنگی ! ماه ظلمات سوز[۴] — همه شب مؤذن بپندار روز
سیه جامهٔ **کعبه** با حرمتش — دو انگشت کوتاه از قامتش[۵]
دم صبح پیشش دو زانو زدی — عجب گرمه از مهر[۶]، یکموزدی
عرب دختری با رخ آفتاب — فرو هشته بر چهره مشکین‌نقاب
یکی لیلی‌الحق که نه لیل بود — سیه جامهٔ کعبداش خیل بود[۷]
مولد اگر خوانمش نه خطاست — ز مادر **حبش** وز پدر **روم**زاست[۸]

در تعریف عشق

خوشا عشق ومستیِ سرشار عشق — خوش آن‌سر، که‌شدبرسر دارعشق
کسی[۹] کونپیچیدسر زین کمند[۱۰] — بگیتی چو **منصور** شد سربلند
عروسیست[۱۱] تا در برآید کرا — هماییست تا بر سر آید کرا
گر ازخویش وپیوند بگسسته‌یی — مخور غم چو با عشق پیوسته‌یی
بشهری که نشناسدت هیچکس — شناسایی عشق ، آنجات بس
بیك چشمخانه کسی کآشناست — بیك شهر بیگانه چون اقرباست
مگوغربت آنجا که بی‌نسبتست[۱۲] — که نسبت بآنجا وطن غربتست
دومژگان[۱۳] که‌سرپنجه‌شان‌بندشد — بهم دست دادند و پیوند شد
چو تابند[۱۴] برهم دو تار نگاه — توان‌خویشِ بیگانه‌شدبی‌گواه[۱۵]

۱ـ موب: همی چارهجو دربی معتدل، ۲ـ موب: این‌بیت‌را ندارد، ۳ـ موب: شراب‌درنگ جوانی درو، ٤ـ م: ظلمت هنوز، ب: ظلمت فروز، ۵ـ م: وز انگشت کوتاه ماهیتش، ب: ندارد، ٦ـ موب: کرچه ازمهر ، ۷ـ موب: یکی لیلی‌الحق که لیلی‌بود ـ که کعبه مرورا چوخیلی بود، ۸ـ موب: مولداکرخوانیم بی‌خطاب ـ که‌مادرحبش، م: وار بدرام‌راب، ب: وزپدرامزآب، ۹ـ موب: همین، ۱۰ـ دیوان: سرزین کمند، ۱۱ـ موب: غیوریست ، ۱۲ـ ب: این نسبت‌است، ۱۳ـ موب: دوترکان، ۱٤ـ ب:چونایند، ۱۵ـ م:توان‌خویشی‌بیکان بی‌کواه، ب: توان‌خویش‌وبیگانه‌شدبی‌گواه،

غم عالم از دل برد یاد عشق

دلا! ورد خود ساز اوراد عشق[1]

معذرت‌نامهٔ میرسنجر[2]

معذرت نامه‌یی از من ببر ای باد صبا

بگذران بر مَلِکِ مُلک، پس از عرض دعا

کای بخورشید چراغ تو فرستاده فروغ

وی بمریخ نهیب تو رسانیده صدا

دوش میآمدم آنجا که تویی رقص کنان

ذوق[3] در پیش و طرب همره وشادی ز قفا

نیمهٔ ره بخرد روی برو برخوردم

گفت کای قافلهٔ ناطقه را راهنما

باچنین[4] ذوق کجا میروی ومطلب چیست

گفتمش بر در کیخسرو جمشید[5] لقا

گفت زنهار دگر باده باندازه بخور

کز تو ظاهر نشود نغمهٔ خارج ز نوا

از دم سرد تو دیروز گلستان نشکفت

سرو در معذرت جرم تو بنشست ز پا[6]

دست بر دست، ز افسوس تو میسود چنار

کز تو اینها بظهور آید؟ لاحول ولا

تو که **خاقانی** عهدی، ز تو اینها عجبست

تو که **سحبان** زمانی، ز تودورست اینها[7]

عرق آلوده جبین، گفتمش ای عیب‌تراش

خجلت آثار بیان،[8] گفتمش ای هرزه‌درا

۱ـ م وب دلاورد خودسازد آزادعشق، ۲ـ چ: این‌چندبیت درمعذرت بدمستی گوید، ۳ـ ب: شوق، ٤ـ چ وم وب، بچنین، ۵ـ چ،م،ب: خورشید، ٦ـ چ وم: ننشست زپا، دیوان: سرو از معذرت جرم‌تو ننشست زپا، ۷ـ چ وم: این‌بیت‌را ندارد، ۸ـ م: خجلت‌آسا به‌بیان،

من نه خاقانم کز[1] کاسهٔ فغفور خورم
من کجا ؟ حوصلهٔ ساغر جمشید کجا
من تنك حوصله و ساقی[2] او دریا دل
پرصریحست که در کوزه نگنجد دریا
گرچه معقول خرد ساختم از وجه، ولی
شرم برتافت بصد وجه[3] عنانم بقفا
گرنه تکلیف تو همسایهٔ امکان بودی[4]
توبه میکردم ازین آینهٔ عیب نما
لیك این‌عهد بخود کردم کز بعد سه‌جام[5]
نخورم باده گرم دست ببوسد مینا[6]
بپریشانی مستان ، بتنك طرفی من
بصلاح و بصواب[7] و بگناه و بخطا
بحیای نگه یار که از پردهٔ شرم
بر نمی‌آیم، تا آنکه نگویی که بیا[8]
تا ز نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت
دشمنت صبح طرب را نرساند بمسا
باده‌نوشان تو هرصبح ، به از صبح دگر
با می و نی برسانند هوا را بهوا[9]



۱ــ ب: که، ۲ــ م: ساغر، ۳ــ چ‌وم: زجر، ٤ــ دیوان : میبود، چ: همسایهٔ آن میبودی، ۵ــ م‌وب: لیك کردم بخود این‌عهد که‌از بعدسه‌جام، ٦ــ چ‌وم: صهبا، ۷ــ چ: بثواب، ۸ــ درچ،م،ب : این بیت بر بیت قبل مقدم است ۹ــ م : نوا را بنوا،

ذکر

مردم‌دیدهٔ مردمی مولانا ملک‌قمی[۱]

شاعر تمام‌عیاریست، اکثر اشعاراو برتبه‌است، چنانچه ازساقی‌نامه‌اش[۲] شعر وشاعری‌اومعلوم میشود، وواردات ایام شبابش‌برتبه‌تراز منظومات‌هنگام شیخوخت[۳] است، واین چندبیت از ابیاتیست که درجوانی گفته[۴]

بیت

قبول از طاعتم برخاست، تاقرب آرزو کردم
اثررفت ازدعا تا حرف خواهش برزبان آمد

ایضاً

داشتم خوش حالتی امشب میان کفر و دین
دیده مشغول بت و دل گـرم استغفار بود
جان هنوز از محرمان خلوت هستی نبود
کآرزو از ساکنان مجلس دیـدار بود[۵]

براکثر هنرمندان[۶] ظاهرست که مولدش از ملک **قم** است، واین قم[۷] اگر چه چندانی وسعت ندارد فامّا یکی‌ازشهرهای مشهورومعروف‌عراقست، بتحقیق پیوسته که نام او **ملک‌محمد** بودست، تخلص‌را ازنام‌خودبرآورده[۸] گویند که در اول(۱) جوانی از وطن برآمده به**هند دکن** آمده[۹] داخل مجلسیان

۱ــ چ: ذکرمردم‌دیدهٔ‌مردمی ملک‌محمدقمی، ۲ــ چ:ازساقی‌نامه، ۳ــ چ،م،ب:شیخوخیت، ٤ــ ب: واین‌چندبیت ازابیات اوست که‌درجوانی گفته ابیات‌اینست، م:واین‌چندبیت ازابیات‌جوانی اوست، ٥ــ م : مجلس‌دلداربود، ب: مجلسی دیوار بود، ٦ــ چ:هنرمندان این‌جزوزمان، ۷ــ م‌وب: واین قم ۸ــ چ: برآورده است، ۹ــ چ: آمد،

---

(۱) بقول **تقی‌کاشی** (سپرنگر ص۳۰ **ملك** درسنهٔ ۹۸۵ بهند رفته در **احمدنگر** مقیم‌شد وبقول**آزاد** (سروآزاد ص۳۱) دررمضان۹۸۷ از**قزوین** برآمده‌سری بدیار **دکن** کشید وازمرتضی

بقیه درصفحهٔ بعد

نظام‌شاه بحری[1] شد و بعداز فوت نظام شاه ، **مولاناملك** داخل بساط بوسان محفل‌عزت[۱] **ابراهیم عادلشاه**[2] شد وقصائدغرا درمدح او گفته بدولت‌ممدوح‌خود جاه‌وسامان[۲] تمام‌عیاری بهم‌رسانید ،

دیوانش بنظر این کمترین درنیامده ، فاما یکی از مردم اهل[۳] که بامولوی لاف‌خویشی میزد، گفت اشعار ایشان بسیارست، قریب بیك‌لك‌بیت میشود، دیوانش بامثنویها آنچه درمیان مردم اشتهاریافته قریب به‌بیست‌وپنجهزاربیت باشد، والعهدة علی‌الراوی ،

گویند که بحکم **عادلشاه** در برابر **مخزن‌اسرار** شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** کتابی گفت و از نظر **عادلشاه** گذرانید ، شاه یك‌شترزربصلهٔ‌آن‌به **ملك** عنایت نمود[3] ،

میرحیدر ذهنی[4] که‌یکی از اصحاب نظم است، واو نیزمداح ممدوح **ملك** است،شاه باو گفت که **میرذهنی** توچرا[۴] جواب‌مخزن نمیگویی؟اوبعرض‌رسانید که

۱ـ موب: محفل؛ ۲ـ موب :سامان؛ ۳ـ چ: یکی‌از اهل‌قم؛ ۴ـ موب: تو؛

مانده ازصفحهٔ قبل

نظام‌شاه دیوانهوالی‌احمدنگر وبعداو از**برهان‌شاه**اکرام‌وانعام‌فراوان‌یافت »،**آزاد**میگوید که ازقم بکاشان‌آمده ایامی آنجا بود ، آخر متوجه قزوین‌شد، قریب بچهارسال درآن مقام‌گزرانید و ازآنجا بدکن واردشد؛ **ش**

(۱) **مرتضی نظام‌شاه دیوانه** از ۹۷۲ تا ۹۹۶ هـ والی **احمدنگر** بود، و **برهان ثانی نظام‌شاه** از: ۹۹۹ تا۱۰۰۳ هـ ، **ش**

(۲) **ابراهیم‌ثانی عادلشاه** از۹۸۸ تا۱۰۳۷هـ در**بیجاپور** فرمانروایی کرد، **ش**

(۳) در **خزانهٔ عامره** (ص۴۱۱) از **خان‌آرزو** نقل‌کرده‌که **مولانا ملك‌قمی وظهوری** دربرابر **مخزن** کتابی تصنیف‌کردند، الی‌آخرالقصه، ودر **مخزن الغرائب** هم گفته است که این مثنوی‌را هردوشاعرمذکور منظوم کردند، صاحب تاریخ **عالم‌آرای‌عباسی**گوید: **مولاناملك‌قمی** باتفاق **مولانا ظهوری ترشیزی** کتاب « **نورس** » را که نه‌هزار بیت است بنام **عادلشاه** تمام کرده نه‌هزارهون بالمناصفه صله‌یافتند، «خزانه ص۴۱۱» ظاهراً همین مثنوی بنام «منبع‌الانهار» در هفت آسمان ص۱۳۳ وفهرست مخطوطات فارسی درديوان هندنمرهٔ ۱۵۰۰ مذکورست، **ش**

(۴) **میرحیدر ذهنی صفاهانی** ، دردکن سکونت اختیار نموده ، وی مداح **عادلشاه بیجاپوری** است، اگرچه کم‌شعرست، لیکن هرچه‌گفته تمام انتخابست، **ظهوری** درنثرخود وی را ستوده، درنقاشی ونرادی استادبوده، روزی تمام مملوکات خودرا درباخت......،

«مخزن‌الغرائب » **ش**،

الحال چون حکم‌شد خواهم گفت، روز دیگر بعوض جواب **مخزن‌اسرار** اینرباعی گفته بنظر[۱] ممدوح خود آورد،

رباعی

درمدح و ثنایت ای شهنشاه دکن معذورم دار ، اگر نگفتم مخزن
حیفست که بهریك شترزر، گیرم خون دوهزاربیت‌بد[۲] بر گردن[(۱)]

شاه دکن یك شترزربصلهٔ این‌رباعی بآن‌منصف بانصاف مرحمت فرمود،

بتحقیق پیوسته که **ملك** نودسال عمر کرد ودر **بیجاپور** بیمارشد، ودرحالت نزع غزلی مبنی‌بروصیت خود گفت و اشاره بدان نمود که مرا درپهلوی **میرسنجر** بخاك سپارند[۳]،

این‌مطلع ازآن غزلست:

بیت

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید او قبلهٔ منست، رخم سوی‌او کنید

این‌مطلع را مسوّد ابن اوراق پریشان دردیوان **اهلی شیرازی**[(۲)] دیده،واز

۱ـ ج: گفت وبنظر، ۲ـ چ: بیت‌را ۳ـ چ: سپارید،

(۱) صاحب **مخزن‌الغرائب** میگوید: عجب‌است از**ذهنی** که درحق هردو شاعر معتبرچنین گوید، باوجودیکه **مولانا ظهوری** ویرا بستوده باشد، شاید که این کنایهٔ **ذهنی** بگوش **مولانا ملك** نرسیده وگرنه بلائی بسرش میآورد که بسوراخ مار در میرفت، باندك حرف ناملایم که از **مولانا مایلی** سرزده بود، اورا آنقدر رسوا کرده که حدندارد ، **ش**

ذهنی راست:

بجرم عشق توام میکشند وغوغاییست تونیزبرسربام‌آ، که خوش تماشاییست
غم‌چوشد سایه‌فکن، سایه‌نشین من‌بودم هرکجا پای ستم رفت، زمین من‌بردم
بعداز وفات ، هرقلم استخوان ما سربسته نامه‌ییست بنامهربان ما

«شمع انجمن ص۱۵۹» **گ**

دست دردامان‌شوقی زن، گریبانی بدر خجلت‌عشق‌است، بی‌چاك گریبان‌زیستن

«محبوب‌الزمن تذکرهٔ شعرای دکن» **گ**

بخلاف قول مؤلف **مخزن‌الغرائب وشمع‌انجمن، میرحیدر ذهنی**، کاشانی‌الاصل است، رجوع‌کنید به: محبوب‌الزمن ج۱ص۴۴۶ وهمین تذکره‌ص۳۶۳د: ترجمهٔ **ظهوری ترشیزی، گ**

(۲) **مولانا اهلی شیرازی** علیه‌الرحمه درسلك شعرای کرام و فضلای عظام انتظام داشته وفقرومسکنت وقلت اختلاط او بااهل دنیا مشهورست وازاکثرسالکان‌مسالك سخنوری بوفورمهادت

بقیه درصفحهٔ بعد

یکی که برقول او اعتماد تمام بود شنیده که این بیت‌را **مولانا اهلی** درحالت نزع گفته ووصیت نموده که مرا درپهلوی **خواجه حافظ** مدفون سازید ، اماچون توان گفت که **ملك** این‌مطلع‌را **ازاهلی** برده، یقین حاصلست که توارد زده است،[۱]

القصه[۱] در سنهٔ اربع و عشرین والف (۱۰۲۴) ودیعت حیات را باماننداران کارخانهٔ قضا سپرد[۲] بنابروصیت‌مولوی‌در**بیجاپور** اورابر کنار**تال شاپور**[۲] نزدیك

۱ــ چ: القصه ندارد، ۲ــتال: آبگیر وتالاب وبرکهٔ بزرگ، «آنندراج»

مانده ازصفحهٔ قبل

درفن شعر امتیاز تمام داشت ودرعلم‌قافیه وعروض ومعما کامل بود ودرجمیع‌اصناف شعرمیگفت!مثنوی گفته هم ذوبحرین و هم ذوقافیتین که عقل در آن متحیرست و قصیدهٔ مصنوع **خواجه‌سلمان** را بنام **میرعلیشیر** تتبع‌نموده وچندصنعت برآن افزوده که میرعلیشیر انصاف داده که بهتر از سلمان گفته، دیوان غزل او مسلم ارباب‌نظر و چاشنی شعر**سعدی** در کلام اومضمرست ، در کبرسن درشهور سنهٔ اثنی‌واربعین‌وتسعمائه(۹۴۲) در**شیراز**وفات یافت و**ملامیرك** درتاریخ‌فوت‌او این‌قطعهٔ‌لطیف‌ادا فرمود:

قطعه

در میان شعـرا و فضلا — بی‌ده صدق وصفا بود اهلی

رفت با مهر علی از عالم — پیرو آل عبـ بود اهلی

سال‌فوتش زخردجستم گفت — «پادشه‌شعرا بود اهلی»: ۹۴۲

«مجالس‌المؤمنین، ص۰ ۵٤۰» **گ**

---

(۱) تمام غزل اهلی اینست:

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید — از قبلهٔ مست رخم سوی او کنید

نخلـی برآورید بلند و بسایه‌اش — خاکم بیاد قامت دلجوی او کنید

محراب‌وار برسر سنگ مزار من — نقشی صورت خم ابروی او کنید

دربیستون برید مرا پیش کوهکن — جای شهید عشق بپهلوی او کنید

بوی وفا اگر نشنیدید از کسی — بویی بخاك‌تربتم از بوی او کنید

زنار بت‌پرستی خود میبرم بخاك — یعنی که رشتهٔ کفنم موی او کنید

درشیشه‌یی کنید گلاب سرشك من — وآنرا کدیار کشت کفن‌شوی‌او کنید

تلقین من که هندوی زنار بسته‌ام — حرفی زسحرنرگس‌جادوی او کنید

تعویذ دوستیست که **اهلی** نوشته‌است

این را بیادگار ، ببـازوی او کنند

اینکه‌مؤلف مطلع‌را ذکر کرده ومینویسد که: این‌بیت‌را **مولانا اهلی** درحالت نزع‌گفته . الخ، صحیح‌نیست، چراکه درینصورت لازم‌میآید تابقیهٔ غزل‌را پس‌از مرگ بگوید!! ویالااقل دیگری آنرا تمام کرده باشد، وحال آنکه دردیوان‌شاعرازینقبیل اشعار بسیارست، ازجمله‌غزلی بدین‌مطلع:

دوستان چون‌میرم آن‌خشت درم بالین کنید — وزلب جانبخش او حرفی مرا تلقین کنید

«دیوان اهلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۵۲٤۸ و نسخهٔ مجلس بشمارهٔ ۱۱۳۱» **گ**

(۲) **ناظم تبریزی** گوید درسنهٔ هزاروبیست‌وچهار **ملاملك** فوت‌شد و**ملاظهوری** یکسال بعدازو، و **کلیم** قطعهٔ تاریخ‌وفات **ملك** گفته که‌مادهٔ‌تاریخ درین‌مصراعست: بگفتا «اوسراهل‌سخن‌بود»:

بقیه درصفحهٔ بعد

بمقبرهٔ **میرسنجر** مدفون کردند،[۱](۱)

۱ــ چ: ساخته‌اند، ب: ظاهراً کاتب افزوده: اگر رحمتی است بموجب رضای خدای تعالی خدا بیامرزد.

مانده ازصفحهٔ قبل

۱۰۲۵، این تاریخ ازروایت **ناظم تبریزی** یکعدد زیاده دارد، و دراینصورت **ملک** و**ظهوری** هردو دریکسال انتقال کردند.

«خزانهٔ عامره ص۴۱۱»

ملاعبدالقادر بداؤنی در احوال **ظهوری ترشیزی** مینویسد: اخلاق حمیدهٔ او و **ملک‌قمی** را که بملک‌الکلام مشهورست **شیخ‌فیضی** بسیار تعریف میکرد، واین هردو میخواستند که‌همراه شیخ بپایتخت **لاهور** بیایند، اما **برهان‌الملک** مانع آمد و درین ایام شنیده میشود که د لمیان... بنابرشیوهٔ نامرضیهٔ قدیم‌خود که غریب کشی باشد،این هردوبیچارهٔ مرحوم رانیزهنگام هرج‌ومرج بقتل رسانیده‌اند، قاتلهم‌الله.

«منتخب التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۶۹»

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** که ازنزدیک بامولاناآشنا بوده درترجمهٔ او چنین مینویسد: **مولانا ملک‌قمی** فاضلی‌سخنور و کاملی‌نکته‌گسترست، صیت فضیلت ودانشش درسخنوری عالم گرد، وآوازهٔ سخن‌سنجی وفصاحتش جهان‌نورد، درطریق تصوف وتحقیق وتذکیر حجج وبراهین بکمال‌نموده، ودرنشرعلوم یقینیه وتنقیح‌مسائل‌حقیقیه بغایت کوشیده، ولباس‌زهد وورع برقامت قابلیتش طراز صبغةالله‌دارد، واز مشاهیر ومعارف شعرای **ایران** است، ودرطرزغزل وقصیده‌الحال ازاستادان ودانشمندان است، ودرزمانی که‌در دارالسلطنهٔ (؟!) **قم عراق** که مولد ومنشأ اوست علم شاعری برافراشته بود، اکابر شعرای **ایران** بتخصیص **مولانا محتشم کاشی** و**مولانا ضمیری‌اصفهانی** اورا سرآمد تازه‌گویان آن‌زمان ونادر سخنان میدانسته‌اند، واشعار اورا برسخنان امثال واقران اوکه **میرحضوری** و **میراشکی** و**والهی‌قمی** ودیگر موزونان بوده‌باشد ترجیح می‌نهاده‌اند، ومیانهٔ او و**مولانا شانی‌تکلو** که از مشاهیر و اعاظم فصحای **ایران** است وپادشاه جمجاه **شاه‌عباس صفوی** بجهت ابیات‌عالیه اورا بزر برابر کشیدند، مباحثه ومناقشه بسیار رفت، وغزلی‌چند که‌مستعدان درآنزمان بجهت آزمایش‌امتحان طبیعت‌آن دو دانش پژوه طرح کردند، دم‌مساوات بلکه پیشی‌زد، وشهرتی تمام واشتهاری مالاکلام بهم‌رسانید، و اکثر اکابر **ایران** واعیان **قزلباشیه** مشتاق صحبت وملاقات ایشان گشتند، وهمواره معزز وگرامی بودند، تاآنکه بسببی که براقم‌ظاهر نیست بجانب **هندوستان‌** شتافت، ودر **احمدنگر** که درآن ایام بدست‌آن ممالک‌ستان فتح شده بود، صحبت عالی این سپهسالار را دریافت. (مقصود عبدالرحیمخان خانخانانست) ومدتی‌مدید درخدمت این‌بیداربخت بسر برد، وفضل ودانش خودرا بر **مولانا عرفی‌شیرازی** و**نظیری نیشابوری** و**شکیبی اصفهانی** وسایر نکته‌دانان که درملازمت این‌برگزیدهٔ درگاه‌الهی بودند، ظاهرساخت. واکثراوقات درمصاحبت‌ومجالست این‌مجموعهٔ فهرست قضاوقدر میگذرانید، و طریق ملازمت مسلوک میداشت، وقصائد غرا وغزلیات دلگشا که بمدح این سزاوار مدحت‌میگفت، برایشان‌ومجلسیان ایشان گذرانیده‌باصلاح‌وجائزه سرافرازمیشد، وروزبروز پایهٔ سخنوری ونکته‌گستری را باوج فلک‌عزت واعتبار میرسانید، آخرالامر باارادهٔ سفرمکهٔ مبارکه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا ملک‌قمی

خـرابـاتیم، بادهٔ ناب کـو / بیابـانیم، چشمهٔ آب کـو
خرابم در می‌پرستان کجاست / کبابم طربگاه مستان کجاست
جگـرتشنه‌ام ساقیا دیر شد / دگـر نغمهٔ غم گلوگیر شد
لبم را بپابوس آبـی رسان / دماغم ببوی گلابـی رسان
صراحی! نه هنگام گردنکشیست / سری برزمین‌نه که وقت‌خوشیست

مانده ازصفحهٔ قبل

متذکرحرف رخصت گشتند که ازراه بندر **وایل** بآن سعادت استسعاد یابد، درانثای راه بدارالسلطنهٔ **بیجاپور** افتاد، **ونسبت خویشی میانهٔاو ومولانا ظهوری ترشیزی درآنجا بهمرسید**، و توطن آن ملک ازین‌رهگذر بخود قرارداد، وکتابی مشتمل‌برنه‌هزاربیت ازاقسام نظم‌باتفاق مومی‌الیه باسم **ابراهیم عادلشاه** ترتیب داده مسمی به **گلزار ابراهیم** ساختند، وآن پادشاه نیز موازی نودهزارلاری بصلهٔ‌آن منظومات بایشان احسان‌نمود، **الحال‌که سنهٔ هزاروبیست‌وچهارهجری بوده‌باشد** بگوشه گیری‌ودرویشی‌وفقرومسکنت میگذرانند وازاختلاط وازصحبت‌اهل‌عالم بی‌نیازست، وقصائد مداحانهٔ عارفانه وغزلیات عاشقانه درتوحید ونعت میپردازد، باوجود این‌حالت همواره بیاد مجلس‌سامی ومحفل‌گرامی این‌سخندان هوشیار مغزوذ کرمحامد ایشان میباشد، وقصائد وغزلیات بمدح ایشان گفته وبدست‌صادر ووارد ارسال وعرضه میدارد، **ودرهنگام تحریر این‌اوراق** قصیده وترجیع‌بندی که مصحوب **شاه‌جمال‌الدین حسین‌انجوی شیرازی** فرستاده بودند بوقت گذرانیدن آن‌لآلی شاهوار، راقم‌حاضربود، الحق‌داد سخنوری وثناگستری داده‌بود، دربنزمان کوس استادی‌و یکتایی‌میزنند، واهل‌عالم اکثرخصوصاً مستعدان **دکن** قایلند که مثل‌او درد کن کم‌بهم‌میرسد، واشعار وابیات عالیهٔ‌آن جناب بسیارست،

«مآثررحیمی ج۳ ص۴۴۶ـ۴۴۸» **گ**

ازوست:

کرمخونی چیست؟ گلخن درگریبان‌زیستن / همچو اخگر مردن و از باد دامان‌زیستن
زندگانی بی‌غمت‌تلخست ومردن‌خوشگوار / بلعجب حالیست، اینم مردن و آن‌زیستن
ساز و برگ زندگی باید زشمع آموختن / لاله بردستار و خـاکستر بدامان زیستن
نبض‌سنجیهای دل، حکمت‌شناسیهای عشق / در علاج سست دردان، سخت درمان‌زیستن
سالکی شرطست جانرا برسنان انگیختن / همچـو گل بر نشتر خار مغیلان زیستن
رهبری مانند خضر و همرهی مانند بخت / چون سکندر بی‌نصیب ازآب حیوان‌زیستن
از تبسمهای او ترسم کـه گردم زود میر / مرغ آب شور و پس در شکرستان زیستن
همچوگیسویم فرو پیچید و اندرهم شکست / عشق چون‌اجرای فرمان کرد، نتوان‌زیستن
کرسرایت چشمداری، لازم‌آید جمله تن: / لخت دل گردیدن و برنوک مژگان‌زیستن

فطرتی مافوق این‌فطرت نمیدانم **ملک**
تاج برسر، خاک پای **خانخانان**‌زیستن

بقیه درصفحهٔ بعد

بنه فعل[۱] گردنکشان برکران | بزانو درآ پیش رطل گران
برآمد ز میخانهٔ دل خروش | دگر قلزم شوقم آمد بجوش
الا ای مسیحای خورشید جام | که در پای کوثر شکستی خرام
برآور ز آغوش مینا سری | بکش از سر خائنان چادری
که افسانهٔ ما بجایی رسید | که جز گوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن آب کوثر مزاج | که از آب کوثر ستاند خراج

۱ - م و ب: نقل،

مانده ازصفحهٔ قبل

خوشا احوال گلچینان این باغ | که ما زین باغ جز دامان نچیدیم
دستی ز آستین بدرآمد که پاره کرد | چندین هزار خرقهٔ پرهیزگار را
باین لطف زبانی درد دل تسکین نمی‌یابد | اگراینست مرهم، تازه‌میسازد جراحت‌را
گذشت گرم غضب، باز تا کجا میرفت | که خیل فتنه سراسیمه ازقفا میرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود، ارنه | صف ملائکه درزیر دست و پا میرفت
کنند خویش وتبارتو ناز ومیزیبد | بحسن‌یکتن اگریك‌قبیله ناز کنند
یارعاشق‌گشت‌ودردش بردل‌شیدا رسید | منت ایزد را که یارما بدرد ما رسید
ندارم قوت رفتن‌بکویش، بخت آنم کو | که گویدناتوانی‌داشتم،اوراچه‌پیش‌آمد
توازمن‌چندبگریزی، بترس آخرازآنروزی | که‌چون‌پیداشوی ازدور،من‌نیزازتوبگریزم
قبول ازطاعتم برخاست، تاقرب آرزو کردم | اثررفت ازدعا تاحرف خواهش درمیان‌آمد
غرض این بود که از ذوق بمیرم، ورنه | این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
وصل تو گر نصیب شد از سعی‌ما نبود | گردون تلافی ستم خویش میکند
با جرأت من حوصله بیدردی کرد | گلـزار شکیب، روی در زردی کرد
بر قلب جدایی زده بودم خود را | غم بی‌جگری و صبر نامردی کرد

«انتخاب ازمآثررحیمی ورياض‌الشعراء» گ

ظهوری ترشیزی در ساقی‌نامهٔ خود فصلی مشتمل برهفتاد و دوبیت در تعریف **ملک‌قمی** پدر زن خود پرداخته واین چند بیت ازآنجاست

سرجمله عرفان طرازان **قمی**ست | که از شور او قطره در قلزمیست
ملك نام وملك سخن ملك اوست | سکون دل از جنبش کلك اوست
دلش کعبهٔ راز را هودجی | ز طبعش کمالات، انموذجی

بقیه درصفحهٔ بعد

که شاید بشوییم دامان دلق بداریم دستی ز دامان خلق
کسی چند در عالم نام و ننگ ترازوی دل را نهد پارسنگ
خرد حلقه‌دار رکاب غمست[1] گهر مهرهٔ رشتهٔ ماتمست
جهان تلخ و شکر هم‌آغوش شیر طرب عام و خاصان بمحنت اسیر
فلك کهنه گرگیست درزیرپوست خرد را تصور که مغزی دروست
درین‌پوست،خونست‌مغزی که‌هست نکاوی که نقشی نیاید بدست
ز طبع عناصر مجو فتح باب مده خاك برباد و آتش بآب
جهان چیست؟ افسانهٔ مار و گنج که‌خاکش‌بود کشت آماس‌ورنج[2]
طلسمی بهم بسته نام آدمی وزو دیو ترسان ز نامردمی
ازین خاك آلودهٔ ساخته چه سرها که شد کیسه پرداخته
کجایی ایا پرده پیرای تاك بهر قطره‌یی بخیهٔ دلق چاك
یکی سر برآر ازگریبان خم که پوشیده غم کسوت اشتلم
مغنی مجال نشاطست، خیز گل نغمه بسر خندهٔ جام ریز
بزن آتشی در سراپای نی که‌افسرده‌شد خون دراعضای‌وی
جهان درخور سیر درویش نیست که جولانگه یکنظر بیش‌نیست
بافسون و نیرنگ او سر منه اگر زنده‌یی مرده را دل مده

۱ ـ ج و م : خمست ، ب : جمست ، وغلطست، تصحیح متن قیاسیست، ۲ ـ ج: که خاکش خوراکست وامساك ورنج،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

مصفا دلش از غبار نقار چه نسبت بلی بحر را باغبار
چنان خاطرش محو در یاد دوست که آب وگلش رفته برباد دوست
دلش آنچنان روشن از نور راز که برگفتنی دیده گردست باز
ز اندیشهٔ دیگران تائبست زخود در صف حاضران غائبست
درین باغ زانگونه حق‌جو شدست که هم بلبل وهم گل او شدست
ز نخل قناعت برومندیش هوس در شکایت ز خرسندیش
خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست معانی در الفاظ منقاد اوست
کم افتد چنین نکته‌پرداز، کم که نازند ازو لفظ و معنی بهم

«برای بقیهٔ ابیات رك: ساقی‌نامهٔ ظهوری چاپ نول‌کشور ص۱۲۸ـ۱۳۱»

ازو کم کسی جان بدر برده‌است — که ابلیس هم عشوه‌یی خورده‌است
خوشا ذوق اقلیم آسودگی — که رخ شسته از گردآلودگی
توکل نهال گلستان او — تجرد غزال بیابان او
صراحی که دل زندهٔ نام اوست — خورد جرعه‌یی کز ته جام اوست
چنان لعبتی شد میِ ناب ازو — که آغوش ساغر شود آب ازو
بنازم خم طرّهٔ تاك را — که آویزه شد گردن خاك را
خوشا خلق دهقان و اطوار او — ملایم خس و خار دیوار او
بدان نرمی آب و گل منظرش — که لنگیده آهستگی بردرش
دل باده در شیشه بگرفت زنگ — چوشد صیقلی جام آیینه رنگ[۱]
بیا ساقی آیینه‌ام زنگ خورد — خزان از گل عشرتم رنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار — کز آیینهٔ دل بشوید غبار
نفس در گلوی طرب شد گره — بلا بافت بر پیکر غم زره
پریزادهٔ باده در شیشه چند — بت عیش در ستر اندیشه چند
بر آب بقا پشت‌پایی بزن — به **خضر** و **مسیحا** صلایی بزن
حکیمانه نبض صراحی بگیر — در اعضای تزویر، خون گو بمیر[۲]
شرابی درین خانه دارم نشان — که خاکش بود خون گردنکشان[۳]
شرابی که آیینهٔ بیغشست — درو نعلِ صد خرقه در آتشست
اگر لب گشاید بافسونگری — نهد مهر، بر نسخهٔ **سامری**
اگر موجه ریزد بوقت صبوح — کند خاك درچشم طوفان **نوح**
ره بیخودانرا کمینگه بسست — دلیری مکن کاین نه‌حدِ کسست
خرد هرگه اینره بسر برده‌است — تجرّد کلاه نمد کرده است
که‌بوداین که‌هوش‌ازمن‌مست‌برد؟ — خرد را بیك نغمه از دست برد؟
مغنی زما بردی آیین هوش — کجاخورده‌یی باده[۴] کت‌بادنوش

۱ــ چ‌وم: چه‌شد صیقل جام‌آیینه‌رنگ ، ۲ــ ب: کلوی صراحی صباحی بگیر، ۳ــ چ: تاج گردنکشان، بنظرمیرسد که مصراع صحیح چنین‌باشد: که تا کش بود تاج گردنکشان، ۴ــ چ‌وب: کجاخوردی این‌باده،

مگر گرد این نغمه گردم، بگوی　　غبارم بآب سرودت بشوی

من آن مرغ محبوس پا در گلم　　که چون غصه نیشی زند بردلم:

برآرم سری از شکاف قفس　　صفیری زنم ، باز دزدم نفس

بهارم ، ولی برگ ریزان زمن　　میم ، لیك مستی گریزان زمن

گل عیش ، پامال اندیشه است　　دل لعل ، بازیچهٔ تیشه است

بنایی که خشتش ز لای خمست　　درآب و گلش گنج قارون گمست

دلیری مکن با می لعل رنگ　　که‌ساغر بزرگست وپیمانه تنگ

مبادا عنانت بدست آورد　　درست ترا در شکست آورد

نه این خردی و این درشتی همه　　نه این نرمی وسخت مشتی همه[1]

جهان‌نیست جز استخوان‌ریزه‌یی　　سگان را بگردن در آویزه‌یی

بیا بردرش قفل، خندان زنیم　　برین استخوان چند دندان زنیم[2]

بیا ساقی آن خسروانی قدح　　که‌میروید از خاك وآبش فرح

مگر پای برفرق خواری نهیم　　عنان در کف رستگاری دهیم

اگر آتشم ، گل بدست منست　　وگر خاکم، افلاك پست منست

بآیین شیرم ، بسیمای گرگ　　بصورت حقیر و بمعنی بزرگ

مکن طرهٔ حرفی انگشت پیچ　　نه اخترشناسی ، مبر نام زیج!

حذر کن گهر درخور مشت‌نیست　　برین خاتم آثار انگشت نیست

میالا بانگشت ، شهد ترم　　که داغ مگس نیست برشکرم

نیی جوهری ، زحمت دُر مده　　محك نیستی ، داغ برزر منه

گلست این، ببویش صبایی مکن　　شرابست ، ظرف‌آزمایی مکن

میفشان درین عرصه گستاخ بال　　که‌گر رستم‌آید، خورد گوشمال

مگو میوهٔ این چمن سرسریست　　که این هم گل باغ پیغمبریست

باعجاز اگر متهم سازیش　　کدم میزنند تا سر اندازیش

۱ــ چ : سخت مستی همه، م وب: سخت سستی‌همه ، وهرسه غلطست، تصحیح متن قیاسیست

۲ــ این‌بیت درم‌وب نیامده،

مغنی بگو گنج در دست ماست ... سرو افسر[1] خسروان پست‌ماست
بگوشم زن آن نغمهٔ آبدار ... که ازگنج **قارون** برآرم دمار
بُرم کسوتی درخور راستین ... تواضع گریبان و عذر آستین
چو مقراض بر اطلس زر نهم ... کُلاهی به**خاقان** و **قیصر** دهم
دهم ساغر فکر را یاره‌یی[2] ... گهر برتراشم ز گل پاره‌یی
چومن شاعرش، محرمانرا جواب ... من این‌منصب از دور یا بم‌خطاب[3]
سگ طوقیِ آستان ویم ... اگر نیك اگر بد، ازان ویم
ملك رتبهٔ وحی داند که چیست ... **محمد** شناسد که **جبریل** کیست
چه‌شد گریکی نیك‌ودیگر بدست ... نه در هربن غار، یك **احمد**ست
چه‌شد خوارم، اما نیم ناامید ... کـه گنجینه را آهن آمد کلید
بده ساقی آن ساغر سرمدی ... همه هوشیاری، همه بخردی
کریمان ندارند خودرا معاف ... چورزد لشکر خامه کوس مصاف
بدستم ده آن جام خورشید چهر ... که بازی کند با کلاه سپهر[4]
گلی چیده‌ام، گل‌مگو بلکه‌داغ ... که داغست ازو سینهٔ صدچراغ
بیفشارم ار گوشهٔ دامنش ... کند موجِ می دست در گردنش
عروسی کـه دربر نگنجد تنش ... بود بار تن تار پیراهنش
مگو یارهٔ[5] زیورش درخورست ... که از ساعدش آستین پرزرست
قلم! تاکی افسانه‌گویی؟ بسست ... زمانی مکن عیبجویی بسست
مغنی کجایی؟ برآهنگ زن ... سر ناخنی بررگ چنگ زن[6]
ز ما مستی عود بربود هوش ... میِ نغمه خوردیم ازجام گوش[7]
سرودی، که دل وسعت آه یافت ... خزان بر گل عشرتم راه یافت
بگو تا کنم چارهٔ بیخودی ... گشایم سر بادهٔ سرمدی

۱ــ ج. سرافسر، ۲ــ م: باره‌یی، ۳ــ چ: چومن ساغرش محرمانرا ثواب ــ من‌این منصب ازدویابم خطاب، (بهردوصورت‌بیمعنی‌است) ٤ــ نسخه‌ها کلاغ سپهرست، درحاشیهٔ چ کلاه سپهر نسخه بدل بود، بنظرصواب آمدودرمتن قرارداده‌شد، ٥ــ م: مکرپارهٔ ٦ــ درنسخهٔ **ب** سی‌بیت اخیرازقلم افتاده است، ۷ــ ج: ازراه کوش،

عروسی ازین حجله آرم برون ‌ ‌ ‌ ‌ که از سینه‌ها بردمد بحرخون

همه داغ آغوش، برپیکرش ‌ ‌ ‌ ‌ همه بوسه گشته زپا تا سرش

رخش وقف بستان باقی کنم ‌ ‌ ‌ ‌ لبش نذر پابوس ساقی کنم

کلید طربخانهٔ کائنات ‌ ‌ ‌ ‌ ز خاک[1] در اوست آب حیات

ازو ساغر می[2] تمنّا کنم ‌ ‌ ‌ ‌ چو بر درگه او تولّا کنم

نه آن می که گلگونهٔ خجلتست ‌ ‌ ‌ ‌ میی کآبروی می وحدتست

ازین لعبتان کآب دل خورده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ ز بی‌پردگی در پس پرده‌اند:

چو از نسخهٔ گل خبر داشتم ‌ ‌ ‌ ‌ صد و چارده سوره بنگاشتم

فضولی زحد رفت، ساقی بیا ‌ ‌ ‌ ‌ بده جام می[3] ختم کن والدعا

الهی بفضل خودم ده پناه

مصون دار نقدم ز دزدان راه



۱ـ ج: که خاک، ۲ـ ج: وزو ساغرمی، ۳ـ چ: بده جامی و،

ذکر

بلبل گلستان سخنوری و هزاردستان انجمن نکته‌پروری و طوطی بوستان حقیقت‌گستری نورالدین محمد ظهوری[1]

شاعری رنگین ونکته‌سنجی متین‌است ، ارباب معانی این‌جزو زمان‌همه‌کس او را در سخنوری قبول دارند.[(1)] در **دکن** اشتهار سرشاری[2] یافته ، با **ملك‌قمی** و **میرحیدر ذهنی کاشی** در **بیجاپور** معاصر بوده ، فاما میان **ملك** و **ظهوری**[3] کمال محبت واتحاد ونهایت اخلاص واعتقاد بوده[4]

بتحقیق پیوسته که درآن ایامی که **ملك‌قمی** حسب‌الحکم جمجاه انجم‌سپاه **ابراهیم عادلشاه** در برابر **مخزن** شیخ گرامی **نظامی**[5] دوهزار بیت گفت[6] وآنرا **نورس‌نامه**[7] نام کرد، **ظهوری** نیز درآنزمان بحکم شاه‌مذکور درمقابلهٔ **مخزن** درآمده دوهزاربیت بنظم درآورد وهمچو **ملك** صلهٔ خوب یافت[8] فاما باطن **حضرت**

۱ـ ج: منتخب دیوان نکته‌دانی مولانا ظهوری طهرانی، ب: بلبل بستان گلستان! نکته‌دانی مولانا ظهوری شاعرطهرانی، (چون ظهوری ترشیزیست وطهرانی نیست، عنوان ترجمه‌را ازنسخهٔ (م) انتخاب کردیم،) ۲ـ ج: تمام‌عیاری، ۳ـ ج: وحکیم ظهوری، ٤ـ ب: واتحاد بی‌نهایت و اخلاص و اعتقاد بوده، ۵ـ ج: مخزن حضرت شیخ، ٦ـ م: بنظم درآورده، ۷ـ م‌وب: پوزش ، ۸ـ م: یافته،

۱ـ **تقی‌الدین کاشی** مینویسد : اصل وی از قصبةالرجال **ترشیزست** ،.... بروش **عمادی شهریاری** و **اثیرالدین اخسیکتی** قصیده وغزل‌میگوید، وباوجود طمطراق الفاظ واستعارات متین معانی تازه‌ومضامین دقیقه بآن ضم‌نموده ودرآن شیوه گوی فصاحت درمضمار سخنوری ازاقران واکفاء ربوده هماناعمادیست یااثیر اخسیکتی که ظهور کرده ....

دراوائل جوانی از **خراسان** بدارالعبادهٔ **یزد** خرامید ومدتی درآنجا بشیوهٔ شاعری مشغول بوده در سلك شعرای‌آنجا آرام‌گزید، وبعدازآنکه صیت شاعری وی باینجانب رسیده‌بود، درشهور سنهٔ‌ثمان وثمانین وتسعمائه (۹۸۸) به **هند** شتافت، و درآندیار دروادی شاعری ترقی‌کلی کرده منصب ملك‌الشعرائی یافت، والحال درشهر **احمدنگر** درظل تربیت‌پادشاه‌آنولایت آرام‌دارد، وبلوازم شعر وشاعری پرداخته نقش‌افکار برالواح خواطرمستعدان و واردین‌آندیار مینگارد، ودرشهور سنهٔ ۹۹۹ این‌چندقصیده باین کمینه فرستاد وجهت‌تزیین این‌خلاصه داخل این کتاب گشته دربن‌محل ثبت‌افتاد،

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك» گ

شیخ گرامی نظامی[۱] نگذاشت که آن[۲] دوعزیز در تتبع آن کتاب ، کاری بسازند ، آری اگرچه[۳] ذره در برابر آفتاب در میآید ، فاما در جنب عظمت او نمینماید و هرچند که دربرابر خورشید بهترجلوه میکند، برسرگردانی وپریشانی‌خود بیشتر می‌افزاید[۴] چنانکه قطب مرکز فصاحت وبلاغت،طوطی‌بستان نکته‌پردازی **خواجه شمس‌الدین محمدحافظ**[۵] **شیرازی** میفرماید:

شعر

نه‌هرکه چهره برافروخت، دلبری داند[۶]
نه هـرکـه آینه سازد سکندری داند
هـزار نکتهٔ باریکتر ز مـو اینجاست
نه هرکـه سر بتراشد قلندری داند

نام‌ظهوری **نورالدین‌محمد**ست، ومولدش از **ترشیز**ست[۷] درایام‌جوانی ازوطن برآمده‌سیر **عراق و فارس** نموده[۸] ازآنجا به **هند دکن** افتاده‌ودرآنجا نشوونمایافته، از **دکن** بمکهٔ‌معظمه‌رفته، بازبدانجامعاودت کرده، عمرخود درآن‌ملک‌صرف‌نموده[۹]،

ابیات او ازقصیده وغزل ومثنوی وترجیع وترکیب ومقطعات[(۱)] قریب بیست هزاربیت باشد.[۱۰]

گویند که هشتادویکسال عمر کرد، ودرسنهٔ اربع وعشرین والف(۱۰۲٤)[(۲)] در **بیجاپور** ازساغرمرگ بیهوش شد وچراغ عمرش خاموش گردید[۱۱]

۱ـ چ: حضرت‌شیخ نامی‌گرامی شیخ‌نظامی، ۲ـ چ: این، ۳ـ موب: اگرچه، ٤ـ چ: سرگردانی بر پریشانی خود بیشتر می‌افزاید ، ۵ـ چ : شمس‌الدین حافظ، ٦ـ چ سروری ، ۷ـ چوب : مولدش از طهران است، ۸ـ چ: کرده، ۹ـ چ: معاودت کرده وعمرخود صرف نموده، ۱۰ـ چ: همگی قریب پانزده هزار بیت باشد، ب: قریب‌بشانزده‌هزاربیت باشد، ۱۱ـ چ: ساغرمرگ چشید ودم درکشید، ب: بعداز خاموش گردیدکاتب تصرف کرده وافزوده: اناللہ وانااليه راجعون،

---

(۱) مجموع آثار منظوم و منثور **ظهوری** در **هندوستان** بطبع رسیده و آقای **دکتر نذیراحمد** یك کتاب درشرح احوال وآثار وی بزبان انگلیسی تألیف کرده و در **پاکستان** بطبع رسانیده‌اند ، **گ**

(۲) بطوریکه دراحوال **ملك‌قمی** مذکورافتاد وفات **ظهوری** درسال **۱۰۲۵** اتفاق‌افتاده، **گ**

(۳) چون مؤلف درتحقیق احوال **مولانا ظهوری** کوتاهی کرده است ترجمهٔ کاملتری ازو

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا ظهوری[1]

ثنا میکنم[2] ایزد پاك را — ثریا ده طارم تاك را
که‌خورشیدراصورت‌جام‌ازوست — شراب شفق در خم شام ازوست

۱ــ ساقی‌نامهٔ ظهوری درحدود چهارهزاروپانصد بیت محشی، چاپ‌کانپور در ۱۸۷۶ مسیحی، پیش‌نظرست، ودرذکر اختلافات ازین‌نسخه بعلامت «کا» یادمیشود، ۲ــ کا: ثناها همه،

مانده ازصفحهٔ قبل

را بنقل ازمآثررحیمی که مؤلف‌آن نیزمعاصروی بوده و اطلاعات بیشتر ودقیق‌تری از زندگی او داشته‌است درینجا میآوریم:

مولانا نورالدین محمدظهوری ـ ازرشحات سحاب فضل‌وافضال، وقطرات غمام بلاغت وکمال، ریاض بهارستان الفاظ ومعانی، وگلزار سخنوری و نکته‌دانی‌را سرسبز و سیراب‌گردانیده، وبرکات ظلال شجرهٔ عرفان ورشحات زلال سرچشمهٔ‌ایقان، برسکنهٔ مساکن‌امکان وسدنهٔ‌عالم وعالمیان،پاینده وجاری ساخته، و دراکتساب اصناف علوم دینیه، و استحصال فنون یقینیه ومطالب دانشوری ومقاصد سخن‌گستری، مراسم جدواجتهاد مسلوك داشته،ودرتنقیح‌وتنظیم اشعار وتحقیق وتذکیرافکار، مهارت تمام دارد، وعالی بنای‌سخن‌راکه بجهت مروردهور وایام و عدم‌خانه خدای، منهدم‌گردیده بود، تعمیر کرده، پایهٔ‌آنرا بدستیاری معمار فکرزرین، فرق فرقد ساگردانید، وزمزمهٔ شعر وشاعری‌که عنقا واردرقاف‌بی‌تمیزی اهل‌زمان منزوی‌بود، بوجودفائض‌الجود، غلغله‌درفلك اثیروسپهر مستدیرانداخت، واهل‌زمانرا که صورت‌خطی‌سخن‌را سجن تصورنموده، ازوی گریزان‌بودند، بسخن‌سنجی ونکته‌گزاری آشنا ساخت، ورسوم شعر وشاعری‌را درنظرمردم معتبرگردانید، وبی‌غائلهٔ تکلف وشائبهٔ تصلف از استادان‌عدیم‌المثل این‌فن‌است، وامروز درمیان‌مستعدان ثقه‌است، واکثر اهل‌عالم‌باشعریت واستادی وی‌قائلند، علی‌الجمله وطن‌اصلی ومولدومنشای وی‌قریهٔ **جمند** توابع **ترشیز** خراسانست، وازآدمی زادگان‌آن مکان جنت‌نشان، چون در**خراسان** نشوونمایافت، وصیت وآوازهٔ فضیلت وشاعری‌باطراف و اکناف ربع مسکون رسانید، بطریق سیر و سیاحت واظهار قدرت وحالت‌خود برمستمدان **عراق**، بدارالعبادهٔ **یزد** افتاد، ومدتی درآندیار بهشت‌آثارکه مجمع فضلای هرفن‌است درخدمت نواب‌فلکی جناب، هدایت‌مآب، خلاصهٔ دودمان مصطفوی وبهی‌نهال گلستان‌مرتضوی، زبده وبرگزیدهٔ عالم،گوهر یکتای سلسلهٔ‌بنی‌آدم، **میرغیاث‌الدین محمد میرمیران** بسرمیبرد، وباوجود حسان‌الزمان **مولانا وحشی‌بافقی** درآن‌سلسلهٔ رفیعه‌راه مصاحبت ومنادمت یافت، ورعایت بیش‌ازپیش دید، وزینت‌مجالس ومحافل‌آن عالیجاه‌بود، وازیزد به**شیراز** افتاده مدت‌هفت‌سال درآن‌دارالعلم میگویندکه با**مولانا درویش‌حسین** که بکمال حیثیات‌آراسته‌بود بسربرد، و**مولانادرویش‌حسین**را ازعلم‌تاریخ‌ومعمای شعرنصیبی وافربوده، ودرنقاشی وتذهیب‌ازبی‌بدلان‌روزگاربوده، واکثرنقاشان ومذهبان**شیراز** شاگرد مومی‌الیه‌اند، ولوندمشرب وصوفی طبیعت وبی‌قید ولاابالی بوده، القصه **مولانا ظهوری** راآنچنان محبت **مولانا درویش‌حسین** خوش افتاده‌بودکه اکثراوقات‌کتابت‌مینمود وحق‌الکتابه‌را برده در خدمت **مولانا درویش‌حسین** بمصرف میرسانید، وطریقهٔ صداقت وروش محبت بنوعی میانهٔ ایشان

بقیه درصفحهٔ بعد

ازو لالهٔ نشأه برفرق می	وزو شکّر نغمه درکام نی
رگ تاك امیّد را ، نم ازو	لگدکوب مستی، سر غم ازو[1]
سکون در رهش همعنان باشتاب	ازو مست ، گردزّه گرآفتاب
پرستار او رندی و زاهدی	طلبگار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای‌بست نماز	یکی در خرابات منت نیاز

۱ـ چ‌وب: ازوست،

مانده ازصفحهٔ قبل

استحکام‌پذیر گشته بودکه تمامی مستعدان **شیراز** دررشت بودند ، وگویند چون سفرخیر اثر **هند** اختیارنمود واز هندوستان به**مکه** رفت و**مولانا ظهوری** را فی‌الجمله سامانی بهمرسید، **مولانا درویش‌حسین** را به **مکهٔ** معظمه از **شیراز** طلب داشت، بابحسب اتفاق یکدیگر را درمکهٔ معظمه دریافتند، ومایصرف‌خودرا تمامی‌ازنقد وجنس بملادرویش‌حسین داد،وزادوراحله‌آن مقدار نگاه‌نداشت که خودرا بهندرساند، وبعضی گویند که در**شام شریف** یکدیگررا دریافتندواین‌مقدمه در**شام** بعمل آمد، القصه **ملادرویش‌حسین** صاحب اسباب وسامان شده در **شام** بجواررحمت ایزدی پیوست، و **مولاناظهوری** این‌همت ورزید واین‌سخن ازو درمیانهٔ مردم بروی روزگار بیادگارماند، ودر مکه ودیار عرب اندك‌زمانی بود تاآنکه‌شوق صحبت‌دلپذیر این‌صافی ضمیر(یعنی **خانخانان**) تقدیروار گریبان‌گیرایشان گشته به**هندوستان** کشانید، ودرزمانی که‌مملکت**نظام‌شاه** بدست این‌ممالک‌ستان فتح شده بود و **مولانا ظهوری** و**مولانا ملك‌قمی** در**احمدنگر** که پایتخت **نظام‌شاه** بود، لوای شاعری برافراشته‌بودند، و**مولانا ظهوری** مسلم‌الثبوت وثقه‌گردیده‌بود بآن‌سعادت استسعادیافته تلافی کدورت وآلام‌راه بیمن‌الطاف واحسان‌واشفاق این‌غریب‌نواز نمود، ومدتی درسلك سخن‌سنجان ونکته‌پردازان‌آن‌بزم فیض‌لزوم منسلك گردید/ قلم‌راقدرت‌تحریراحسان‌وانعامی که‌بایشان شد،نیست مصراع : بمقدار هنر زربدر اوکرد» وآمدورفت منظومات و منثورات که میانهٔ ایشان و شیخ‌الشیوخ **شیخ‌ابوالفیض فیضی** که از مشاهیر سخنوران دورانست شده، درمیان مستعدان زمان مشهورست ، خصوص کتابتی که در آنجا مدح شیخ مذکور گفته‌اند ، در ایامی که بندگان شیخ بطریق حجابت بجانب **احمدنگر و بیجاپور** تشریف‌آورده بودند، صحبت سامی یکدیگررا دریافته مرید ومعتقد همشدند، آخرالامر ایشان نیز بسنت **مولانا ملك‌قمی** عمل‌نموده برفتن مکهٔ مبارك که باآنکه حج گزارده بودند، مرخص‌شده به بیجاپور افتادند، درآندیار رحل اقامت انداخته نسبت قرابتی میان ایشان بهمرسید، که صبیهٔ قدسیهٔ **مولاناملك** درعقد**ملاظهوری** درآمد، وصحبت فیض‌بخش‌یکدیگر را غنیمت‌دانسته اکثراوقات این‌دوصافی طینت، عالی‌فطرت، درویش‌نهاد، بمصاحبت ومؤانست هم‌بسر میبردند، واوقات شریف ببهترین‌وجهی ونیکوترین نهجی مصروف میدارند، ودرویشی وگوشه‌گیری وفقر ومسکنت را شعارخود ساخته بعافیت میگذرانند ، و بتذکیر وتسبیح وتهلیل و عبادت مشغول میباشند، نه‌هزاربیت‌ازاقسام‌سخن‌بمدح والاجاه**ابراهیم‌عادلشاه** پادشاه **بیجاپور** گفته مرتب‌ومدون ساخته مسمی به**گلزار ابراهیم** ساختند ، وموازی نودهزار **لاری** که‌چهل‌هزار روپیه بوده‌باشد ،

بقیه درصفحهٔ بعد

پی شب‌نشینان بزم طرب — پر از نقل اختر کند خوان‌شب
کند مطرب بزم غم، ناله را — دهد ساغر لعل‌تر، لاله را
ز خمخانهٔ فیض، هر بامداد — بجام طلا راتب[۱] صبح داد
خمار کشی را زکوثر شکست — که از مهر ساقیش گردید مست
میی داد در مجلس شاهدی — که شد نقل آن[۲] سبحهٔ زاهدی
شقایق ازانست سرخوش مدام — که دارد شراب هوایش بجام
ز فیض می حکمتش ذوفنون — **فلاطون** دل، در خم اندرون
ز همرازی[۳] نرگس مست یار — بدرد سر خویش راضی خمار

۱ــ م‌وب: رایت، ۲ــ چ،م،ب: او، ۳ــ ب: زهمراهی،

مانده ازصفحهٔ قبل

برسم صله وجایزه یافتند،

واین‌احسان را وسیله **شاهنوازخان‌شیرازی** که وکیل ورکن‌السلطنهٔ‌آن پادشاه بود، شد و این‌دوعالی‌فطرت آن‌نودهزارلاری را درهمان‌مجلس بشعرا وظرفاومستعدان‌وطالب‌علمان **بیجاپور** قسمت نمودند، واین‌ازخودگذشتکی‌ازیشان‌درروزکارمشهوراست، اگرچه بدولت مداحی واحسان این‌نکته‌سنج وافرگنج (مقصودسپهسالارکریم، عبدالرحیم **خانخانان** است) بی‌نیازبودند، این‌زخارف نیز علاوهٔ‌آنها شد، وهمواره‌مطمح نظرو کشش‌خاطرمولانای مومی‌الیه بدریافت صحبت فیض‌بخش این‌عالیجاهست، چون بجهت موانع‌روزکار، مطلب‌درعقدهٔ تعویق‌است،عذر دوری‌وتلافی‌تقصیررا قصائدمداحانهٔ شاعرانه‌درمدح این‌سزاوار مدحت‌کفته‌ارسال‌میدارند، وبدستورسابق‌بصله وجایزهٔ لایقه سرافراز میکردند، درحالت تحریر این‌اوراق، دوقصیده وترکیب‌بندی مصحوب‌ملازمان سیدالسادات والنقباءالعظام، علامةالعلماء الکرام، عالیجاهی **شاه‌جمال‌الدین حسین انجوی شیرازی** (مؤلف فرهنگ جهانگیری) که از جانب خلیفهٔ‌الهی **(اکبرشاه)** بآنطرف بحجابت‌رفته معاودت نموده بود، معروض داشته‌بود، درزمان کذرانیدن‌آن لآلی شاهوار، راقم از مستمعان آن‌مجلس بود، الحق دادسخنوری وفصاحت داده‌بود و بسیار مستحسن افتاد، القصه همواره بشکرانهٔ احسان وانعامی که غائبانه و حاضرانه یافته ومی‌یابد بتقصیر ازخود راضی نمیشود، امید که موفق بوده‌باشند، این اشعار ازآن‌جناب درمدح این دوستدار خردمندان بخط شریف مولانای مومی‌الیه درکتابخانهٔ عالی بنظررسید که‌ثبت‌شد، شکسته را بغایت نیکو مینوشت و اوقات او مدتها بکتابت میکذشت، وتاریخ **روضةالصفا** بخط **مولاناظهوری** از نفائس‌است، ودر **بیجاپور** آخرالامر باجل موعود بتاریخ خمس وعشرین والف (۱۰۲۵) درگذشت، ودر همانجا برآسود، وکویاکه میانهٔ‌او و**مولاناملك** شرط شده بود که درحیات و ممات باهم بوده باشند، بعداز دوماه ازفوت **مولانا ملك** این‌قضیه روی‌داد، واوصاف حسنهٔ مولانا زیاده ازآنست که تحریر توان نمود، ودر ایام بودن **بیجاپور** همه‌روزه با **شاهنوازخان** بسرمیبرد، ونیث صحبت میداشتند، وازآن بزرکوار رعایات‌کلی می‌یافتند»

«مآثررحیمی ج۳ ص۳۹۳-۳۹۸»، **گ**

ز شوق شراب شبستان راز — دهان مه نو بخمیازه باز
صبوحی کنان صبح، ازجام مهر — سیه مست دائم شب دیو چهر
مضرت ربای غم سینه گز — بجان داروی مهرهٔ مار رز
زرشح می قدرتش ماه و سال — بتدریج پر گشته جام هلال[(۱)]
ز لطف[۱] ارصراحی به‌فغفور داد — کدو نیز در بزم رندان نهاد
پی می‌کشی بی‌ضیاع و عقار — بیاراست، باغی زفصل بهار
منم آری آن رند بی‌خان‌ومان — که آوردم ازبی‌نشانی نشان[(۳)]

در تعریف بهار

بهارست، نرگس قدح برگرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست، بی‌می حرامست زیست — بر احوال زهاد باید گریست
چرا می ننوشم؟ بهار آمدست — نهال نشاطم ببار آمدست[(۲)]
بهارست، ای خلوتی مژده باد — چسان می‌نشینی؟ جمادی جماد
بهارست، رخت ورع کن گرو — می‌کهنه دارد شگون سال نو
بهارست،[۲] بلبل برآورده جوش — بخنده‌ست مینای غلغل[۳] فروش
بهارست، کو ساقی جانفزا — که آمد لطافت بسیر هوا[۴]
صبا زد دم از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک، نوی،[۵]
عروس چمن گشت رشک بهشت — بمشاطگی آمد اردیبهشت،
وداع چمن کرد، پژمردگی — هوا را زدم ریخت افسردگی[(۴)]

۱ــ کا: بلطف، ۲ــ چ، بهارست و، ۳ــ چ‌وکا: فلقل، ٤ــ ج. این بیت‌را در حاشیه‌آورده،
۵ــ چ‌وب: جهان‌را مبارك بساط نوی،

---

(۱) کا: بعدازین‌بیت‌آورده: بطرف‌چمن بهره‌رعبهری‌ـتراشیده از کهربا ساغری «ص۳»
(۲) کا: بعدازین بیت آورده:
چرا می ننوشم؟ بهار آمدست — نهال نشاطم ببار آمدست
کشیدم دگر خوان برگ‌ونوا — بد ونیك و پیر و جوانرا صلا «ص۳»
(۳) جای این‌بیت درکا بعدازبیت: منم‌آری آن‌رند... الخ‌است،
(٤) کا: بعدازین بیت آورده:
ز مرغوله مویان در ایام گل — دگر تائبان راکچه کرد گل «ص٤»

بقیه درصفحهٔ بعد

دگر توبه همسیر شد[۱] ناشکست — که دارد درین فصل پای نشست؟

دهد ابر، تاکشت غم را بآب — ز باران روان کرد[۲] سیل شراب

کند کودك غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان — دگر[۳] چشم تو روشن ای باغبان

دگر طرّه‌ها برزد از تاك، سر — دلت شادو[۴] از میکشان شادتر[(۱)]

دگر نخل پرجلوهٔ[۵] نور پاش — شد ازعود و صندل مشبّك‌تراش[۶]

مگر عزم میخانه دارد چمن — کدپر کرده دامان وجیب ازسمن

چه می ریخت دیگر هوا درایاغ — که گلگل شکفتست، رخسارباغ

دگر وقت عطاری گلشنست — بصد نافه هر غنچه آبستنست

ز جوش گل و لاله در طرف باغ — زمین و زمان پر ز جام و ایاغ

هوا گشته ازعکس، پیمانه زار — در انداز پیمانه[۷] دست چنار

ز عطّاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملك ختن

ز کیفیّت اعتدال هوا — دم روح، در آستین صبا

جماد آمد از شوق، در اهتزاز — صبا میدهد جان، تو قالب بساز

۱ـ م‌وب: همشیر شد، چ: اگرتو به‌همسر نشد، حاشیهٔ چ: ازدونسخه‌بصورت متن آمده ۲ـ چ: کرده، ۳ـ چ: که‌در، ٤ـ چ‌وب: دلت‌شاد، ٥ـ کا: پرجلوه‌و، ٦ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۷ـ چ‌وب: میخانه،

مانده ازصفحهٔ قبل

کچه ـ انگشتری بی‌نگین که‌آنرا در**هند** چهله گویند، استادی **میرزالچ**:

دور گیتی کچه‌یی بیش در انگشتش نیست — دست‌آنکس که برآن حلقهٔ درکه زده‌است

و **کچه‌بازی**ـ آنکه جمعی‌ازحریفان دوجانب نشینند، حریفی ازیك‌جانب پنهان ازحریفان مقابل، کچه دردست پنهان کند، وهمهٔ‌رفیقانش مشت‌بسته پیش یکی‌از حریفان مقابل‌آیند، اگرکسی را پوچ‌گوید و کچه درمشتش باشد، اوبرده‌باشد، والا حریفان طرف ثانی، وچون کچه ازمشت‌کسی برآید، گویند: کچه‌کل‌کرد.... ودراصطلاح، کچه‌کل‌کردن بمعنی ظاهرشدن رازست‌که بقاعدهٔ مذکورظهور سر ازلوازم‌آنست....، «مصطلحات وارسته ص۲۰۸» **گ**

(۱) در**کا** بعدازین بیت‌آمده:

بسنبل زما بوسه‌ها برفشان — که‌آورده اززلف ساقی نشان

بیاد جبین ارغوانرا بشوی — ببوی گریبان سمن را ببوی

کدو خوش بنزدیك نرگس‌بکار — سفارش چه‌حاجت تویی پیرکار

ز دمسردی و اعظان پرمجوش — غفورست ایزد ، تو ساغر بنوش
بگلبن نگر کـز هوای فرح — بهردست برداشت چندین قدح
چنان‌هست ازشوق هرچیزمست[۱] — که‌بردوش‌شاخ‌افگند جلوه،دست
میان گل و لالـه در دشت و در — خرامان خـرامان صبا تا کمر
بـرای تماشای سرو و چنـار — ز هربرگ بر کرده صد سر، بهار
سراپای طوطی بمنقار ، ربش — که‌میخواهدازسبزه‌پرهای‌خویش
بگلشن زبس تازگیهـای سرو — زمرد توان رفت، درپای سرو
شعاع گل و لالـه در جویبار — رسانیده از ریگ ، یاقوت زار[۲]
کسی را مدد کرد ، بخت سعید — که چون سایه افتاد، درپای بید
رطوبت بدانسان گرفتست اوج — که آتش برآورده از شعله موج
گریبان گل گو بمان چاکدار — که سوزن ندارد قصب دوز خار
بوصف هوا گـر شود تر قلم — بفوارگـی خامه گـردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زمان — کند آب درجوی مسطر روان
زند خیمه درحشرا گراین سحاب — دهد لطف حق جرم مستان‌بآب
هوا اینچنین گـر برد می‌بکار[۳] — ورع حکـم راند ز تقویم پار
چو نقاش گیرد قلـم در بنان — نریزد بجـز نقش ساغر ازان
نمـایند لـفظ سراب از رقـم — نهد بهـر شین نقطه اول قلم[۴]
زلطف هوا[۵] شاخ‌گل در چمن — چـه مستانه غلطید[۶] بر یاسمن
عجب نیست گر کودك بی‌زبان[۷] — بلفظ مـی اول گشاید زبـان
گه ذکر ،[۸] شیخ ورع اکتساب — همه‌گفته یاساقی و یا شراب[(۱)]

۱ــ موب : چمن هست از شوق زآنگونه مست ، چ : چنان مست از شوق هرچیزهست ، ۲ــ ب: از رنگ یاقوت دار ، ۳ــ ب : هوای چنین گربری می‌بکار ، ۴ــ ج: چهارده بیت اخیر را ندارد، ۵ــ چ‌وکا: صبا، ٦ــ کا،م:غلطیده، ۷ــ م: غنچه‌سان، ۸ــ موب: که‌درذ در،

(۱) درکا بعدازین بیت آمده:

چنان ذوق می‌ریخت در سینه جوش — کـه پـرهیز شد امت میفروش

چنان برده[۱] می‌طبعها را ز دست — که درسینه‌ها رازها گشته[۲] مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار — کزو[۳] خرّمی میچکد در بهار[۴]
باندازهٔ[۵] آن زجاجی قدح — که عکسش برآورده قوس‌قزح
فرو ریز ازان غیرت ارغوان — وزآن خاطرم را چنان بشکفان
که صد نوبهارش براه افگنم — اگر سوی خاری نگاه افگنم
بیا ساقی ای باز خاطر شکار[۶] — که خونیست چنگک عقاب‌خمار
ز گلبن چمن گشت[۷] طاوس دم — برون آر خون کبوتر زخم
بده تا درین دامگاه مجاز — ز گنجشك من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای من سگ کوی تو — بده می که شاید بنیروی تو:
شکاری بهنجار ، طرح افگنم — سر شیر غم را ز تن برکنم
بیار آنچه زو غم شود گم بیار — بجان خودت کز سرخم بیار(۱)
بعشق لبت نعل در آتشم — بکشتی میم ده ، قلندر وشم
ازان باده در ساغرم ریز ، خم — که قلزم زرشحش کند اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست — باندازه ساغر بده ، ظرف هست[۸]
ز من[۹] باده وقتی رباید توان — که ریزد نگاه تو مستی برآن
بیا ای بخوبی **قباد** احتشام — **جمت** کمترین‌بنده، بردار جام(۲)
بده می که گردم **فریدون** حشم — پریشان کنم مغز **ضحاك** غم

۱ـ کا : برد، ۲ـ چ: که درسینه آوازها کشته، ب: که درسینه‌آوازها کشت، حاشیهٔ چ نیز دو نسخه بصورت متن، ۳ـ چ وب: کز آن، ٤ـ چ وکا: بربهار، ۵ـ ب: برازندهٔ چ وم: براندازهٔ، ٦ـ کا: ای‌یار، ب: آن‌بار، م: آن‌باز، ۷ـ چ وب: کشته، ۸ـ دوبیت‌اخیر درم‌وب نیامده، ۹ـ ب مرا،

---

(۱) کاـ بعدازین بیت دارد:

بکرد دلم گشت بیهوشیی — بنازم بده جام سرجوشیی
چه‌غم کر شود دلق پرهیزه‌تر — بنازم بلطف تو ، لبریزتر

«ص٦»

(۲) کا: بعدازین بیت‌آورده:

زسر تازه کن عیش بهرام را — بکن داغ خود کور ایام را

«ص۷»

سرت گردم ای ساقی نازنین[1] — منه یکنفس جام می بر زمین[2]
چو از جام شد پنجهٔ **جم** جدا — بفرقش کشید ارّه دست بلا
فدای تو خواهیم عمر شریف — چگوییم خود میشناسی حریف
گدابیم ، اما گدایی بنام — **جم** وقت خویشیم ، پرساز جام
خراب ار شود کاخ کون وفساد — چه پروا ؟ خرابات آباد باد
ز بی‌لطفی چرخ ، پروا کراست — اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دهد گر بمن التفات تو بخش — ازان جاه افزون کن عمر بخش:
غنا را شمارم بدامان زکوة — کنم سلخ بیرون ز ماه حیوة
شوم خواجهٔ چارسوی بقا[3] — کنم نقطه در کار عین عنا
توان جام بزم اجل راشکست — بدستی که پیمان بپیمانه بست
ندارم ز حکم ورع سرکشی — ازان میکنم مشق ساغرکشی
که پیمانه چون پرشود ازقضا — کشم در زمان و گذارم بجا[4]
نیارد دگر موج غم اشتلم — فتد رخت عقل ار بگرداب خم
توان دید راز درون نقاب[5] — اگر عینک آرد قدح ازحباب
کسی درنظر راز انجام داشت[6] — که در دست ، آیینهٔ جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار — عیانست انجام ، زآغاز کار
مه روزه و روز آدینه چیست[7] — بده‌می، بده،[8] الغفور اسم کیست[9]
چو آدینه را عزت[10] دیگرست — اگر صاف صاف آوری بهترست
کسی نقد ایام ، تاراج کرد — که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد **جم** ایام رندان بهست — که‌سال‌ومه وهفته پرشنبه‌است(1)

۱ــ م: مه‌جبین، ۲ــ چ،م،ب : منه جام می یکنفس برزمین ، ۳ــ چ، چاره‌ساز غنا، م‌وب: چارسوی غنا، ٤ــ دوبیت اخیر درکا نیامده، ٥ــ کا: درون بی‌نقاب، ٦ــ کا: ایام داشت، ۷ــ چ: مه‌روزه چه، کا: شب جمعه درروزآدینه چیست، ۸ــ کا: بده پربده، ۹ــ دوبیت اخیر درم‌وب باتقدیم وتأخیر آمده، ۱۰ــ کا: عزتی،

(۱) کا: بعدازین بیت آورده:
نگویم پی باده شنبه نکوست — چه‌شنبه چه‌جمعه همه‌روزاوست

بیا ساقی از غم مرا وارهان　　بجانم ز قید چنین و چنان
ز حد رفت این اختلافات عقل[1]　　حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زهد را بحث بیهوده طی　　بداند اگر معنی لفظ می
گر از طاق ابرو شوی قبله‌ساز　　نمازی گزارم[2] بشرع نیاز
هوس کرده‌ام کعبهٔ بی‌سفر　　چه گردد اگر گردمت گردسر
ز طامات[3] دارم امید فلاح　　که رهن شرابست دلق صلاح[4]
چرا خاطرم نشکفد باغ باغ　　ز می خرقهٔ زهد شد داغ داغ
ز ما زاهد ساحلی را سلام　　که راندیم کشتی بگرداب جام[5]

خطاب با زاهد

برو زاهد از صافی دل ملاف[6]　　که‌از دردخواری‌شوی‌سینه‌صاف[7]
چه حاصل که سوزیت حاصل‌نشد　　جگر، تابهٔ ماهی[8] دل نشد
لبت را نبوسید[9] تبخاله‌یی　　زبانت نشد شعلهٔ ناله‌یی[10]
تبی[11] سوز دراستخوانت نریخت　　بتی[12] زهر در کام‌جانت نریخت(۱)
چراغ فراغ آنکسی برفروخت　　که‌لخت‌جگررا بداغی‌فروخت[13]
ز راحت دل‌آزرده‌یی خیر دید　　که‌زخمی زشمشیرجوری خرید[14]
نکاهیده‌یی یکجو ازبود خویش　　زخلوت‌نشینی بگو[15] سودخویش
ریا خوش ترا زنده در گور کرد　　جهان برتو چون دیدهٔ مور کرد
زبس کرده زهد، از شرابت نفور　　عجب گر بنوشی شراب طهور
بترس ازخدا، بگذر از گول‌خلق　　مکن سبحه[16]را دانهٔ دام دلق[17]
زسر بر کش این‌خرقه[18]‌زرق‌وشید　　بفرسود جان تو در قید کید[19]

۱ــ چ: عمل، ۲ــ کا: کذارد، ب: کذاری، ۳ــ ج: زطاعات، درحاشیه نسخه بدل بصورت‌متن آورده، ٤ــ این بیت در م‌وب نیامده، ٥ــ کا: بدریای جام، ٦ــ چ: ازرهد خود برملاف، کا: ازصفا برملاف، م: ازریا پرملاف، ۷ــ چ،م، کا: شود سینه‌صاف، ۸ــ چ‌وم: ماهی‌تابهٔ، ۹ــ م: نپرسید، کا: بنوشید، ۱۰ــ چ: شعلهٔ‌لالهٔ، م‌وب: وقف برناله‌یی، ۱۱ــ چ‌وکا: تپی، ۱۲ــ چ‌وم: دمی، کا: لبی، ۱۳ــ کا وم: بسوخت، ١٤ــ ج: حوری‌متن وجوری نسخه‌بدل، ١٥ــ چ: مکو، ١٦ــ ب: لحیه، ۱۷ــ ب: خلق، ۱۸ــ ب: دانه، ۱۹ــ چ: قیدقید، نسخه بدل مانند متن،

(۱) کا ــ بعدازین بیت دارد:

بدستت نیفتاد سررشته‌یی　　ز آه بخون دل آغشته‌یی «ص۸»

زعمامه بگذر که در کار نیست — بلی سر بزرگی بدستار نیست
نیی صاحب حال، برخود مبند — تو ننگی همه، فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن — نداری تعصب، تعصب مکن
ازین بیش رخش تمنی مران — برون کن[1] ز دست طبیعت عنان
خرابست معمورهٔ عقل و هوش — بآبادیش در خرابات کوش
نخواهی بنای بقا را خراب — بکن پای‌بستش[2] بلای شراب
بیا همره من بمیخانه آی — اگر میتوانی زسر ساخت پای(۱)
وگرنه[3] بتعریف من گوشدار — توان گفت شاید یکی از هزار(۲)

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون‌جناب[4] — که بردرگهش خضر پاشیده آب
زهی بارگاهی زمین آسمان — که یك‌حجرهٔ اوست، کون‌ومکان
شمال و صبا خاکروب فضا[5] — ز حُجّاب درگه یکی مرحبا(۳)
اساسش ز خارای کوه وقار — همه محکمی برده بنّا بکار
بلندی برآوردهٔ پیشطاق — خرد، خرده‌کار مقرنس رواق(۴)
نشد ابر، بربام او قطره‌بار — ز کوثر نگردید تا مایه‌دار
شود غصه چون خرّمی تازه‌رو — گذر گر کند زیر میزاب او
در آن بارگاه هنرور نواز — زمرّد گداز خرد، شیشه ساز
سبو وخم از خاك پاك حرم — گل جام و ساغر[6] ز باغ ارم

۱ـ کا: کش، ۲ـ کا: پای‌بستی، ۳ـ چ: وگرنی، ٤ـ م: عالیجناب، ٥ـ ب: قضا، ٦ـ چ،ب: گل‌وجام وساغر.

(۱) کا. بعد ازین بیت دارد:
بیا معنی سرخرویی بدان — درین‌پایهٔ تیره‌بختی ممان «ص۹»
(۲) کا. بعد ازین بیت دارد:
کروساز پیشم دمی رخت‌هوش — که‌چشم‌توخون‌بارداز‌رشك‌گوش «ص۹»
(۳) کا. بعد ازین بیت دارد:
در از سدرهٔ بوستان ثواب — زگل میخیش! روشناس آفتاب «ص۹»
(٤) کا. بعد ازین بیت دارد:
زبامش طرب‌میدمد چون‌گیاه — بلی درگلش زعفرانست، کاه «ص۹»

ز بستان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار
کند روح **مانی** گر آنجا گذر / ز حیرت شود نقش دیوار و در
مصوّر ز نقشی که آورده روی / همان نقش گردیده احسنت گوی
هوایش ز انفاس **خضر** و **مسیح** / ز آبش کنایت بکوثر صریح
معطّر جهان از بخار بخور / ز مجمر برآورده سر، زلف‌حور
سحر سایه پروردهٔ فیض شام / ز قندیل خورشید در زیربام[1]
ز شمع و چراغ کواکب شرر / بگرد سر شام گردد سحر
وفا پایمرد و سخا دستیار / ظرافت[2] ندیم و ادب پیشکار
شکایت ندانسته راه لبی / بنفرین نجسته ز کس یاربی
بهر گوشه ازلب[3] شکر ریخته / گل نغمه[4] بریکدگر ریخته[5]
ز انهار[6] اوتار قانون و عود / رود آب عشرت ببانگ سرود
ز جوش گل نغمه در باغ ساز / شده بلبل جان[7] همه اهتزاز
ز تردستی مطرب تیز چنگ / فرو میچکد نغمه از تار چنگ
رگ تار را بسکه مضراب سفت / توان گوهر نغمه ازخاك رفت
ز غلغل[8] صراحیست چینی نواز / دهان قدح مانده از خنده باز[9]
اگر نقلی از نقلش آرند پیش / مکد نطق، تاحشر لبهای‌خویش
شکوهی[10] بچشم خلایق نمود / کز آن نگذرد محتسب بی‌سجود
نیاید[11] ز هر کس چنین منزلی / نهاد این بنارا سکندر دلی
بدورش نه خمهاست پهلوی هم / که سدّیست در دفع یأجوج غم
بدیوار او پشت امن و امان / سعادت نظر کردهٔ ساکنان

تعریف اهل‌میخانه

جهان پشت‌پا خوردهٔ هریکی / نه بسیار دانند ، نی اندکی
بهرجا که تخم وفا کاشتند / ز یك‌دانه صد خرمن انباشتند

۱ـ چ‌وکا: دام، م: وام، ۲ـ ب: طراوت، ۳ـ م‌وب: ازبس، ۴ـ چ‌وم: گل‌ونغمه، ۵ـ م‌وب: دریکدگر، چ‌وکا: ریخته‌است، ۶ـ م‌وب: درانهار، ۷ـ ب: بلبل‌وگل، ۸ـ چ‌وکا: قلقل، ۹ـ چ‌وم: درخنده باز، ۱۰ـ چ: شکفتی، ۱۱ـ چ: نه‌آید،

چو تازند هریك بمیدان عشق — شود نه فلك گرد یکران عشق
بکشتی چونوشند، می درصبوح — ندارند پروای طوفان **نوح**
چو اشجار باغ سخا سایه‌دار — چو انهار بحر بقا مایه‌دار
زخاکی که دارند بروی عبوز — کند عقل کل کیمیای شعور
سر حرص در راهشان پایمال — گرفته ز دیدارشان یمن، فال[1]
ز گلزار رخسار خوبان مست — توان لاله و ارغوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین — زند جوش، یاقوت شرم[2] اززمین
همه جرم عاشق فراموش کن — نصیحت شنو، درد دل گوش کن
بحکم تغافل اگر ساعتی — شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان نرگس عذرخواه — رفوکاری آن بتیر نگاه[3]
وگر ناگه[4] از سرکشیهای ناز — رود ز هر چشمی بکار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر — تبسم بخروار ریزد شکر
شراب وکبابست وساقی وشمع — پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآیین **جم** حضرت میفروش — بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گر ز اعجازش انکار، دم — بدستش دهد آب و آتش بهم
برندان دهد هرسحر عمر نوح — بخوش نغمهٔ الصبوح الصبوح
بفرمان آن حاکم ملك جان — بخلوت ربایندهٔ زاهدان[5]
چه‌آذر چه‌خرداد، بریك قرار[6] — بشاگردی خلقش آمد بهار[7]
چوبرخوان اکرام‌واحسان‌نشست — بیك لقمه دریوزه شد چربدست
مه‌ومهر، نان‌ریزهٔ خوان اوست — چه روشن‌ضمیری که مهمان‌اوست
وقارش اگر مایه بخشد بکاه — شود سایهٔ کاه، **البرز** کاه[8]
سها تاشد از حزم او[9] بهره‌ور — چو اختر نزد چشم بریکدگر

۱ـ ج: دل‌نوال، ۲ـ کاوم: سرخ، ۳ـ کا،م،ب: بتارنگاه، ٤ـ ج وکا: وگرنادر، ب: وگرباز، ٥ـ کا: ربایند درخلوت زاهدان، ٦ـ ج: هریك بکار، ۷ـ ج وب: اندربهار، ۸ـ کا: وقارش‌اگر سایه‌بخشد بکاه، شود سایه‌اش کوه البرزکاه، ۹ـ ج،م،ب: جرم‌او، کا: سهر بجای سها،

چو درشیرمردی میان‌چست بست — میان پلنگ تکبّر شکست

زلطفش صد امید، اقطاع خوار — موظّف زطبعش چوعشرت هزار

لبش نکته‌پرور بتحسین دل[۱] — مروّج بفتوای او[۲] دین دل

برون از فضای مکان[۳] سیر او — **مسیحاست**[۴] ناقوسی دیر او

توکل بیابانی همتش — ز حقِ توقع بری ذمتش

ز شهد قناعت طمع زهرچش — هدایت براه طلب توشه‌کش[۵]

پی جوهر معرفت بحر و کان — برای تن شوق، روح روان[۶]

لغت‌دان قاموس اسرار عشق — گره‌بند تسبیح و زنار عشق

محشّی ز کلکش کتاب وصال — بفتوای او خون هجران حلال

فراست نظرکردهٔ دید او — فنا حلقه درگوش تجرید او[(۱)]

بقا بخش، همچون زلال سخن — همه منفعت چون شراب کهن

جوان نخل بستان فضل و کمال — کهن مفرد نکتهٔ وجد و حال

بهین[۷] رهنمای فضای طلب — مهین[۸] کدخدای سرای طلب[۹]

گزین میزبان سر خوان دهر — ولی نعمت سیر چشمان شهر[۱۰]

بامیّد نزدیك و[۱۱] از یأس دور — مؤید بتأیید ربّ غفور

تعریف ساقی

چگویم که ساقی چها میکند — بناز و کرشمه بلا میکند

بهر عشوه‌یی نرگس پرفنش — نهد خون صد توبه برگردنش[۱۲]

چکاند زرخ چون عرق درشراب — دماند ز روی حریف آفتاب

بدرسفتن آید چو سحر لبش — نهد غمزه الماس برمثقبش[۱۳]

۱ـ ب: زتحسین‌دل، ۲ـ چ،م،ب: زفتوی،حاشیهٔج نیز بفتوی، ۳ـ ب: دوکون، ۴ـ چوب: سلیمانست، ۵ـ چ: هدایت بران بی‌طلب‌بوسه‌کش، موب: هدایت بران‌بی‌طلب توشه‌کش، ٦ـکا: روح و روان، ۷ـ کا: مهین، ۸ـ کا: بهین، ۹ـ موب: این بیت را ندارد، ۱۰ـ چوب: دهر، ۱۱ـ چ: نزدیك، ۱۲ـ موب: درگردنش، ۱۳ـ چوب: صدمهر، نسخه‌بدل‌حاشیهٔج نیز الماس‌است،

(۱) کاـ بعد ازین بیت دارد:

سعادت ثمر، نخل باغ دلش — مروت گهر، بحرآب وگلش

اگر کفر زلفش شبیخون برد   ورع کی سرخویش بیرون برد
فلك[1] را نماند جگر بی‌خراش   زند غمزه چون دشنهٔ دورباش
زمژگان اگر ناز خنجر زند   شکاف دل از سینه سر برزند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست   که بردست یوسف رخان زخم بست
ملك[2] را بدل زخمها جا گرفت   کماندار ابروچومجری گرفت
ززلفش[3] کسی بوی دولت شنود   کزو نافه برجیب طالع گشود
ز پیچانی[4] کاکل تا کمر   تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد ازصبح رویش نقاب   فتد لرزهٔ رشك بر آفتاب
ز بس جاه‌حسن آنرخ[5] همچوماه   فشاند سراسیمگی بر نگاه
چنان‌باده کش نرگس‌عشوه‌ساز   که گردد زوصفش‌زبان مست‌ناز
حیات ابد[6] خنده را پیشرو   صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن   ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت زگلبرگ تر برده آب   ملاحت‌نمك کرده‌درچشم‌خواب
صباحت بآب سمن شسته روی   بجنب‌حلاوت ، شکرخاك کوی
در آیینهٔ چهرهٔ صبر کاه   ز حیرت بدیوار ، پشت نگاه
دیار تحمل ، خراب نظر   نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل، برای نگاهی بجان   گره ، مردهٔ گوشهٔ ابروان
تواضع ، صف‌آرای خیل‌غرور   بنزدیك ، نزدیك واز دور، دور
برای سرانجام کار نیاز   نگاه نهان ، میر دیوان ناز(۱)
پر از نافهٔ دل ، شکنهای موی   بآب نگه شسته[7] گلزار روی
زده طعنه برروح[8]، لطف بدن   بناگوش ، مالیده گوش سمن

۱- چ ملك، ودرحاشیه: فلك، ۲- م‌وب: فلك، ۳- چ‌وب: چورلفش، ٤- کا: زپیچاك آن، ۵- چ‌وم: جاه‌خوبی، ب: جاه و خوبی، حاشیهٔ‌چ نسخه بدل مانند متن دارد، ٦- ب: حباب‌ابد ، ۷- چ: بآب‌نگه‌تشنه، م: بآب‌وفاتشنه، کا: بصورت‌متن‌است باتقدیم وتأخیر دومصراع، ۸- ب: روی،

---

(۱) کا- بعدازین بیت دارد :
بخون ورع سرخ چشم سیاه   تفنن زاجری خوران نگاه «ص۱٤»

بقا را نشان سعادت طراز مطرّز بطغرای زلف دراز
مگر کرده سودا بآن روی و موی که گردیده گل تاجر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار مگر تخم جانست[1] در **زنگبار**
بمصر تمنی ز کنج[2] دهان شکر میرود کاروان کاروان
نمك را چو ازخنده قیمت فزود جراحت بدر یوزه دامان گشود
چو فردا شود زینت حشرگاه ز مستان نخواهند[3] عذر گناه
مه و زهرهٔ برج نیك اختریست جگر گوشهٔ مادر دلبریست[4]
نظر اهل دل را برانعام اوست بنازم بر آن می که درجام اوست[5]

تعریف شراب

ازان باده گر چرخ[6] بویی برد گریبان برغم حکیمان درد(۱)
گر اندازد آن باده پرتو برون بایمان شود کفر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر بحار نبینی بجز ابر یاقوت بار
شود گر نصیب طمع یك اياغ زرویش توان کرد روشن، چراغ
اگر حشمتش فقر را دل دهد گدا پای بر فرق **طغرل** نهد
ازو ضعف یابد اگر یاوری ز جا بر کند سدّ اسکندری
زند دیو گر غوطه[7] در لای او پریچهره گردد سراپای او
فشانی بر انگشت، اخگر شود ازو ریگ تر گردد اختر شود
برنگی که گر گیردش نطق نام[8] چو یاقوت گردد لآل کلام[9]
بنوری که از عکس جامش سها بخورشید بخشد زکوة[10] ضیا(۲)

۱ـ چ و م: جان هست، ۲ـ م و ب: زمصر تمنی، ۳ـ م و ب: بخواهند، ۴ـ این بیت در م و ب نیست، ۵ـ در کا دو بیت اخیر باتقدیم وتأخیر آمده ۶ـ ج م ب: فلك گر ازان باده، حاشیهٔ ج مانند متن است، ۷ـ ج. متن غلط وحاشیه غوطه، ۸ـ چ: برنگی که کیردش گر نطق نام، ۹ـ کا: ریزد لآل کلام، چ: گردد زلال کلام، ۱۰ـ چ: شکوه متن وزکوة حاشیه، ب: شکوه،

---

(۱) کا ـ بااین بیت شروع میشود:
نکویم که می مایهٔ زندگی ازو جرعه جو خضر پایندگی «ص ۱٤»

(۲) کا ـ بعدازین بیت:
بنوری که درمجلس شیخ وشاب زیادش فتد یاد، مست وخراب
بعطری که گرزو رسد حظ بکام نقط بر تراود ز سین مسام «ص ۱٥»

بجاهی که بر اوج نیک‌اختری	زحل را کند خواجهٔ مشتری
بخلقی که یك‌قطره‌اش بیدرنگ	تف کبر چیند زمغـز پلنگ
بنفعی که دردش کشد درد را	زلالش کند مرد تـر ، مرد را[۱]
بجودی که گر ابر ازو نم کشد	ز مغـز نباتـات **حاتم** کشد
گـر ازوی سیهکار شوید عذار[۲]	گل سرخـرویی کند درکنار
چکانی ازو قطره درگوش[۳] کر	ز سرگوشی وهم گوید خبر[۴]
فشانی ازو رشحه بـربال زاغ	خـرامد بطـاوسی صحن باغ
برد گلخنی جرعه گر زوبکار[۵]	دمد از جبینش گل صد بهار
ز نورش اگر شب شود بهره‌ور	شود بررخش خال ، جرم قمر
گدایی کند نور ازو گرهلال[۶]	شب اول آید باوج کمـال[(۱)]
ببخل ار رسد فیض انعـام او	بپیش کـرم افـگند وام او[۷]
ازو نرگس حسن[۸] ساغر زدست	که بر سینهٔ صبر، خنجر زدست
کسی در مصاف سخن داد ، داد	که تیغ سخن را بمی[۹] آب‌داد
به **هند** ازخواصش نویسد قلم	به **واسط** طرب برفرازد علم[(۲)]
مگسران شود شهپر **جبرئیل**	چو ازخم برآرند آن[۱۰] سلسبیل
چوبرجبهه زان[۱۱] می‌نویسی بهشت	بـدوزخ نینداردت سرنـوشت

۱ـ چ،م،ب: مرد نامردرا، حاشیهٔ‌چ مانند متن‌است، ۲ـ کا،م: سیهکاری ارزوبشوید عذار، ۳ـ م‌وب: برگوش، ٤ـ چ: گردد خبر، ٥ـ چ: جرعهٔ زوبکار، ٦ـ چ‌وم: کند فیض‌ازو گرگدایی هلال، ب: کند نور ازو گرگدایی هلال، ۷ـ چ‌وکا: دام‌او، ۸ـ ب: نرگس‌مست، کا: پرکش‌حسن، ۹ـ کا،چ،م: بآن، ۱۰ـ کا،م: این، ۱۱ـ کا،م: زین،

---

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

ازو اهرمن گر دهد رخ جلا	زند طعنه بـرحور، طعن‌بجا

«ص۱٦»

(۲) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

نویسند عاشور گرزین نبیند	تـراود ازو معنی لفظ عید
ازو شد مخمر گـل زنگیان	ازان غم ندارد دل زنگیان
زروحست ازان‌جسم‌را صدفتوح	که‌مشتق‌ازین‌راح گردیده روح
چو خورشید گردیده هرجاعلم	بخفـاشی افتاده شاهین غـم

«ص۱٦»

فـروتر نشیند ثواب[1] از گناه — گناه‌از خمش[2] گر کندتکیه گاه

علم برفـرازد تجلی طـور — چوساقی کند[3] ازسرش خشت‌دور

سر هوش در پای مینای اوست — ردای ورع ، لای پالای اوست[4]

صداع اجل را دوا کـرده‌اند — چو[5] برجبهه لایش طلا کرده‌اند

باین نشأه باشد اگـر سلسبیل — قبولست زهاد را ، مـن وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن — بیا زاهدا خویش را[6] باز خوان

ز پیر مغـان تـا بیابی نظـر — دل وجان ودین نذر گویان ببر[7]

تباهست حالت درین رستخیز — اگر میتوانی باو[8] در گـریز

چو بـر آستانت رساند طلب[9] — تهی ساز[10] از سجده فـرق ادب

در کاخ بداعتقادی مکوب[11] — خس شبهه از کوی نیت بروب[12]

بمژگان فرو روب از صفه گرد — چو پروانه برگرد ساقی بگرد

اگرزهرا گرشهدبخشد،خموش[13] — بگیر وببوس[14] وبنوش‌وبجوش[(1)]

تودانی و اوضاع و اطوار خویش — که من میروم برسر کارخویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگـوی — بساغر کن آن‌وایهٔ[(2)] جستجوی[15]

۱ـ کا:صواب، ۲ـ ب: کنه برخمش، ۳ـ چوم‌وب:نهد، ٤ـ م: او، ۵ـ چ: که، ٦ـ چ‌وب: خوبیش، ۷ـ چوب : دلوجان ازین هرزه‌گویان ببر، نسخه بدل‌چ مانند متن‌است، ۸ـ ب: ازو، ۹ـ چوب:طرب، ۱۰ـ ب:تهی‌سازم، ۱۱ـ کا: بکوب، ۱۲ـ چوب: خس‌شبهه‌ازکوی مستی‌بروب، ۱۳ـ چوب: بنوش، ۱٤ـ ب: بپوش، ۱۵ـ ب، مایهٔ جستجوی،

---

(۱) کا- بعدازین بیت‌دارد:

چو آن می کند نخل هوشت زبن — دگرنیست حاجت که گویم چه کن

چـو گشتی مبرا ز ما و منی — در ارشاد همچون خودی چون‌منی

«ص۱۷»

(۲) وایه: بقول مؤلف فرهنگ رشیدی ، بایست ومراد و بقول صاحب جهانگیری، حاجت و مراد، تخالف لفظی‌است والامراد متحدست،

ظهوری

چنین گردهد وایهٔ شاعران — بشعری رسد پایهٔ شاعـران

بقیه درصفحهٔ بعد

که در کوچهٔ رگ دود همچوجان — بدل صد نشان گوید[1] از بی‌نشان

بشام طلب برفروزم چراغ — ز گم کردهٔ خویش یابم سراغ

بده زان[2] می روشن دلپذیر — که‌شد لایش اکسیر کشف‌ضمیر

کـه سازم بسرمایهٔ نور آن — نهان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار — لب عیش خشکست، ساغر بیار

ز می آتشم در درون برفروز — متاع سرای تعلق بسوز:

که یابد چو تاراج، بنگاه عمر — امیدی نگیرد سر راه عمر

دهی گر ازان آب آتش نهاد — که‌حکمش روانست برخاک‌وباد:

زنم چون شهنشاه انجم حشم — ببام سرای عناصر علم

بیا ای مه و زهره[3] و آفتاب — ثوابست، بر تیره‌روزان بتاب

شد ار آه‌حسرت صباحم مسا[4] — بساغر کن آن بادهٔ پرجلا

که درّد فروغش بدست عتاب — لباس ضیا بر تن آفتاب

بیا ای سهی سرو باغ امید — که میلرزم ازغصه چون شاخ‌بید

بده زان شرابم بدفع ملال — که گر ماتمی آردش درخیال

شود اشك‌تلخش‌روان‌خشك‌بند(۱) — برد نُقل پیش لبش نوشخند

۱ـ چ: جوید، ۲ـ کام: بده‌آن، ۳ـ ب: ذره، ۴ـ چوم: شدازآه ظلمت صباحم مسا، ب: شد ازظلمت آه‌صبحم مسا،

مانده ازصفحهٔ قبل

وله

زسود عشق ظهوری بوایه‌یی نرسی — اگرنه مایهٔ صبرتو درسفر باشد

محسن تأثیر

باعلم ریائی نتوان طالب حق شد — سعیی که ببندی‌زجهان وایهٔ دیگر

وحید

گرکام‌وحید ازتو طلب کردنرنجی — جزسوختن خویش دگروایه ندارد

«مصطلحات وارسته» گ

(۱) خشك‌بند: مقابل تربند، وآن چنانست که زخم‌را بدون‌بستن مرهم علاج کنند واطلاق آن برزخم مجازست،

قاسم مشهدی:

زخم‌فراق را نتوان کرد خشك‌بند — دست بریده را نبود بخیه‌سودمند

صائب

وعدهٔ لطف و پیام بوسه‌یی درکار نیست — میکندمکتوب‌خشکی زخم‌مارا خشك‌بند

«آنندراج» گ

بیا ای غـزال ریاض حـرم[۱] — امانم ده از گرگ صحرای غم

بیك ساغرم گـر کنی شیر گیر — کشم‌پوست ازفرق این گرگ‌پیر

فلك خاك ایام ، غربال کرد — نشاند مگـر ابر پیمانه ، گرد

نباشد اگـر راهبر خضر می — نگـردد بیابان اندوه ، طی

تویـی ساقیا غیرت نـوبهـار — منم کهنه تاریخـی روزگار

بده می کـه گویم بآواز نـی — که **کی** کی‌طرب کردو**جمشید** کی

در مذمت روزگار

عیانست بیداد و عدل جهـان — نه **حجاج** ماند نه **نوشیروان**

برستم چه کرداین‌جفاپیشه **زال**[۲] — توخود ناتوانی ببین چیست‌حال[۳]

بشو دست ازصلح این پیر برد — که خون **سیاوش** در طشت کرد

چهی کند،دستان و[۴] مکروفنش — که هم**گیو** آنجاست. هم**بیژنش**

ستمهای[۵] گردون نه رسم نویست — که‌هردخمه‌یی[۶]غار**کیخسرو**یست[۷]

نگـوید[۸] بخون **سیاوش** دریغ — چـو اندازد **افراسیابانه** تیغ[۹]

ندارد وفا بـانوی[۱۰] روزگـار — چو**جم** کشته‌هر گوشه‌شوهر،هزار[۱۱]

سفیدست زلف سیاهش چو شیر — شد از دود آه اسیران چو قیر

ز زلفش مشبك طـرازی مکـن — بمـار سیه دستبازی مکـن[۱۲]

مشو[۱۳] در ره عشوه پامال او — هراسی که افعیست خلخال او

چه نازی بابروی این ماه نو[۱۴] — باین داس کردست سرها درو

ز خون قدکشد نخل بالای او — چه‌داری[۱۵] سرخویش درپای‌او[(۱)]

۱ــ ب: ارم، ۲ــ چ: جفا پیشه‌رای ، ب : برستم چها کرد این پیرزال، ۳ــ چ: توخود تا توانی ببین چیست جای، ٤ــ چ: چهی کنده.. ب: چها کرد دستان، ٥ــ ب: سخنهای، ٦ــ کا: که هردخمه‌اش، ۷ــ چ:نواست، کیخسرواست، ۸ــ چوب:نگویم، ۹ــ چ: افراسیاب‌او زتیغ، ۱۰ــ کا: باتوئی ، موب: دو مصراع را باتقدیم وتأخیرآورده، ۱۱ــ چوب: چو جم کشته شوهر هزاران هزار، ۱۲ــ کا: مهره‌بازی‌مکن، ۱۳ــ چ: شود، ١٤ــ چ: چه‌سازی بابروی چون‌ماه‌نو، م. چه‌سازی بابروی آن ماه‌نو، ۱۵ــ چوموب: چوبر ّی،

---

(۱) کا. بعدازین بیت‌دارد:

کهر میرباید ز دریای عمر — حذر کن ازین دزد کالای عمر

بقیه درصفحهٔ بعد

نداری تعجب[1] ز نیرنگ دهر — که آرد زیك حقه تریاق وزهر
درین عقدهٔ آرزو پر مپیچ[2] — که‌چون‌میگشایی‌درو نیست‌هیچ[3]
چو هر روز همیان ببالد، بکاه[4] — که **قارون** فرو رفت درچاه جاه
ز **نمرود** و **شداد** بردی گرو — ز بام عمارت بگردون مرو
گرفتم حریر تمنی قباست — نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلك — که خوان نوالش ندارد نمك
خلد ازگلش خار در چشم شوق — مکد زهر، ازشکرش کام ذوق[5]
جگرتشنگانرا کند جان‌کباب — بصحرای ریو[6] از زلال سراب
بمشق محبت چو برزد رقم[7] — همه حرف خصمی فشاند ازقلم[8]
توان داشت چشم محبت زدهر — اگر کار تریاق آید[9] ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان — که عشاق گردند نامهربان
فلك راست گردد براهل وفا[10] — اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دفترش برگشایند فال — برآید که ای وای براهل حال
ندارد غم ار[11] عالمی درهمست — که تخم نشاطش ز اشك غمست
ندارد دغلبازی دهر شرح — بفرزین رخش کجروی‌داده طرح
مزن لاف منصوبه بینی[12] بسی[(1)] — که قائم[(2)] نکردست باا‌وکسی

۱ـ چ‌وب: تعجب‌نداری، م: تعجب ندارد، ۲ـ چ: برمپیچ، ۳ـ چ: ازویست‌هیچ، ودرحاشیه مانند متن نسخه بدل‌دارد، ۴ـ چ‌،م،ب: ببالد بکاه، متن از:کا، ۵ـ کا: شوق، ۶ـ چ: بصحرابریو، ب: بصحرانواز، ۷ـ کا: ریزد، ۸ـ کا،چ، م: فشاند قلم، ۹ـ کا: شکر درآید، ۱۰ـ کا: باهل‌وفا، ۱۱ـ چ،کا،ب: از، ۱۲ـ چ: منصوبهٔ حس، ب وحاشیهٔ چ: منصوبهٔ کش،

مانده ازصفحهٔ قبل

پی پاس بیدار شو اندکی — که‌خوابست از دستیاران یکی
کسی کر زسورش شدی بهره‌ور — نمیکرد خود رخت ماتم ببر
مکوشب‌محیطی پراز گوهریست — که‌هر گوش‌داغ نیك‌اختریست
شود روز هرسو جهانی کباب — ز آتش‌فشان اخگر آفتاب
بلایش بتر زین مهیا کند — که از مهر پاکان تبرا کند «ص۱۹»

(۱) منصوبه: بفتح‌اول وضم‌ثالث، بازی هفتم ازهفت بازی‌نرد، تدبیرکار، شطرنج، درست و خوب‌نشستن نقش‌کار ومهمات، «آنندراج» گ

(۲) قائم: باصطلاح شطرنج آنکه هردوحریف برابرباشند، «آنندراج» گ

بنرد دغا ، طالعش بس نکوست — اگر یك و گر[1] شش، همه نقش اوست

عبث مهرهٔ پیش بینی مچین — که شد فکر **لجلاج**[2] ششدر نشین[(۱)]

مدان در ره آرزو رهبرش — که واژونه[3] زد نعل بر اشقرش[(۲)][4]

کسرا بادهٔ عیش در کام ریخت — که صد شام برفرق صبحش نبیخت

نهادست بر بیوفائی مدار — ز زنهار این بیوفا ، زینهار

نه تنها خود ست اینچنین پرجفا — ز پروردگانش مجو هم وفا

درمذمت اهل روزگار

بر آورده از شهدشان زهر ، جوش — گرفته ز پیمانشان نقض ، گوش[5]

همه گرگ طبعان ضرغام کین — همه زیردستان بالانشین[(۳)]

همه مست ، لیك از شراب غرور — بپیکار ، نزدیك و از صلح دور

همه کس ولیکن کس ناکسی — در اکرام ، واپس تر از واپسی

همه در مروت همین محض گفت — بکوی ترفّع[6] شهیدان مفت

همه آشنایان بیگانگی — محل جوی، چون دشمن خانگی[(۴)]

همه خائن سکّهٔ همدمی — گه محرمی ننگ نامحرمی

همه درطبیعت گزی، چون مرض — بتار نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا — دَرِ آشنایی بخشت دغا[7]

بصدق ار فشانند تخم وفاق — نهد دهر ، انبار[8] کذب و نفاق

نهندت،[9] بر آتش چو گرمی کنند — درشتی هراسد چو نرمی کنند

۱ــ چ و ب: اکر، ۲ــ چ،م،ب: لیلاج،متن از کا ۳ــ م و ب: وارونه ، ٤ــ چ: استرش، ب، ابرشش، ۵ــ چ : کرفته بر ، کا : کرفتست بر عهد شان نقض کوش ، ٦ــ کا ، م ، ب: توقع ، ۷ــ کا،چ،م: جفا، ۸ــ چ: دهد دهر انبار، ۹ــ چ سپند، م: سپندی، ب: نشاند،

---

(۱) لجلاج: بالفتح نام شطرنج بازمعروف که عوام آنرا لیلاج کویند، «آنند راج»

(۲) اشقر : بفتح اول وثالث ، هرشیٔ سرخ که رنکش بزردی وسیاهی زند واسبی که باین رنگ باشد آنرا نیز کویند، وکاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند، «آنندراج» **گ**

(۳) کا ـ بعدازین بیت دارد:

همه راستان ، لیك اندر کجی — ز هرینت جدا حقه ها برکجی «ص۲۰»

(٤) کا ـ بعدازین بیت دارد:

همه صاحبان نفاق قدیم — در ایثار نقد وفا بولئیم «ص۲۰»

بخاطر گشایی سراسر گره — چو دنبال عقرب گره بر گره[۱]

بمیدان یاری پناه گریز — بقطع محبت، چو مقراض تیز

بخواهش گلوگیرتر از خناق — دهان بازتر در طمع از شقاق(۱)

گهرقحط شد. بحروکانرا چه‌شد — همه مور، شیر ژیانرا چه شد(۲)

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا — تو گل من خزاندیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست — بنه برسرم پا، که رفتم ز دست

بیا ای پری نام ساقی لقب — بمن برفشان رشح جام طرب

مگر بختم از جان برد تاب را — بمالد یکی چشم پرخواب را

تویی لاله‌رو[۲] سرو نسرین‌عذار — منم صافدل رند دردی گوار

خطاب تو مستغنی ماهوش[۳] — مرا نام، بیچارهٔ آه‌کش

ز تاب رخت چشم‌بد داغ به[۴] — نگاه مرا سر درین باغ به[۵]

برندان دردی کش بیزبان[۶] — حدیثی[۷] زکوة لب درفشان

بر رویم در خنده‌بستن چرا — تبسم بلب در شکستن چرا

چه گردید واقع، که‌چشم سیاه — نگه باز گرداند[۸]، از نیمه‌راه

چه دنبال ابرو گره کرده‌یی — کمان سیه‌توز، زه کرده‌یی

خدنگ‌تودر[۹] سینه‌ز آنسان‌نشست — که‌سوفار برجای پیکان‌نشست(۳)

۱ـ ب: گره‌درگره، ۲ـ چ‌وب: رخ، ۳ـ ب: ای‌ماهوش، ۴ـ چ،م،ب: بردلم داغ‌نه، نسخه بدل چ نیز مانند متن‌است، ۵ـ چ،م،ب: سردرین باغ‌ده، ۶ـ چ: متن پرزبان، حاشیه بیزبان، م‌وب: ترزبان، ۷ـ کا،م: حدیث، ۸ـ چ: چه‌کردیده واقع که چشمم سیاه ـ نگه بازگرداندی، ب: چه‌کردیده واقع که روبم‌سیاه ـ نگه‌بازگرداندی، ۹ـ کا: بر،

---

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

زبس مبرمی، مایهٔ سل و دق — مفاجا در آزار ایشان محق «ص۲۱»

(۲) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

همه نیش، افسانهٔ نوش چیست — همه‌خار، گل در گلستان کیست «ص۲۱»

(۳) کا ـ بعدازین بیت‌آورده:

خدنگ افگنی از که آموختی — که صدحسرتم برجگر دوختی

بقیه درصفحهٔ بعد

مکش پرده[۱] برچهره ای رشک‌ماه — که دارد نقاب از هجوم نگاه[۲]

خرد کرده این توبه در کار من — بجام می[۳] این توبه را درشکن

کشیدم بکوی ورع گر سری — ندارد ز من تـوبه دشمن‌تری[۴]

زبان کرده این‌توبه، خونش بحل — چه باشد درین، جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ[۵] برداشتست — بجان تو گر دل[۶] خبر داشتست

دلم‌خون‌شد،این‌مایه‌پرخاش[۷]چیست — توساقی‌ومن‌تائب، این‌عقل کیست

شکستن چنان یافت برتوبه دست — که‌زلف‌توزو وام خواهدشکست[۸]

در ان تـوبه امید بهبود نیست — که‌چون‌لعل‌ساقی‌می‌آلودنیست(۱)

عبث تهمت‌آلـود تقوی شدیـم — بمی پرده‌پوشی، که رسوا شدیم

بده می، کزین توبه در خجلتم — بده خوش پیاپی، مده مهلتم(۲)

که این سر فدای می وشاهدست — دگر گون نگردد[۹] خداشاهدست

بیا ساقیـا مگـذران روز را — بـده آتش معـذرت سوز را

گر از افعی توبه دل زخم خورد — توان جان بتریاق عفو تو برد[۱۰]

زتو عشوه‌یی صرف این توبه باد — که ذوق شکستن مرا توبه داد[۱۱]

۱ـ کا: بکش پرده، ۲ـ دوبیت اخیر در کا باتقدیم و تأخیر آمده، ۳ـ چوکا: بجان من، ب: بجای‌من، ٤ـ م‌وب: این‌بیت‌را ندارد، ٥ـ چ: آن‌سنگ، ٦ـ چ: بحال دگردل، م: بجان تو کی دل، ب: بجانت نه‌دل زین، ۷ـ م‌وکا: ناز و پرخاش، ۸ـ ب: که دردام زلف‌تو دلها شکست، ۹ـ کا: نگردم، ۱۰ـ م: بتریاق تو زهر برد، ب: می زهربود، ۱۱ـ کا: توبه باد،

مانده ازصفحهٔ قبل

جفا کم کن ای‌شوخ‌مژگان‌دراز — مزن‌دست برترکش خشم وناز

بیا ساقی ای‌جان زچشم‌تومست — نگاهی سوی رند ساقی‌پرست «ص۲۲»

(۱) کا ـ پیش‌ازین بیت‌آورده:

درستست دعوی رندی ز من — که با کاکلت توبه شد هم‌شکن

کسی توبه‌گفتست این توبه‌را — ببین رنگ عاشق مبین توبه را «ص۲۲»

(۲) کا ـ بعدازین بیت‌آورده:

چها میکند با دلم شوق جام — کجا رفت آن خامی زهد نام

قضا راند، چون روز اول قلم — شد این‌بیت در سرنوشتم رقم:

که این سر... الخ «ص۲۲»

تـرا توبه هـم از ستم میدهم علاجـی ندارم ، قسم میدهم (۱)

قسمیه

بشیرینی[1] شهـد کنج دهـن بجـوش اسیران چـاه ذقـن
بـدر پـاشی آتش آبـدار بسر پیچـی سنبل تـابـدار
بزخم سنانهای مژگان خویش بذوق نگـه‌های پنهان خویش
برویی که سوزد ز تابش نقاب بچشمی که ازچشمها برده خواب
بپیچاك آهم که در موی تست بحق نگاهم که بر[2] روی‌تست (۲)
بدستان چشمان **هاروت** فـن بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده‌یی برندی که سویش نظر کرده‌یی
بگوشی که در بیع فرمان تست بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ختن! در دماغ بدستی که مرهم تراشد ز داغ
بآهی کـه لخت جگر آورد باشکـی کـه داغ نظر آورد
بتیغی کـه زخمش ندارد سپر بشامی که گم کرده راه سحر[3]
بجیبی که چاکی برو یافت‌دست بصیدی که‌چشمی بروشست‌بست[4]
بجـوش و خـروش مناجاتیان بگلبـانگ نوش خـراباتیان
بعجـز و تضرع ، بسوزوگداز بمعشوق و عـاشق ، بناز و نیاز
بعـز قناعت ، بذل طمـع بنامـوس رندی ، بننگ ورع
بزنار کفـر و بتسبیح دین ببستان مهـر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب بسوز کبـاب و بساز شراب

۱ـ چ. شیرینی از؛ ۲ـ چ،م،ب: در، ۳ـ کا: بشامی که شامش ندارد سحر؛ ٤ـ کا: دست چ،م،ب: پیرمغان؛ دونسخه بدل ازحاشیهٔچ نیزمانند متن‌است،

(۱) کا- پیش‌ازین بیت‌آورده:
بشو چهرهٔ خجلتم را زکرد که‌از توبه‌کردن دلم‌توبه‌کرد
«ص۲۳»

(۲) کا- بعدازین بیت‌آورده:
بکیفیت بـادهٔ التفـات بجان بخشی شکر بی‌زکوة
«ص۲۳»

بتسبیح خوانان بتخانه گرد   بگلگون سرشکان رخساره زرد

بافتادگان ثریّا مقام   به بیت‌الحرام خرابات نام

بلبیک حجّاج دیر مغان   بخمهای سرشار و خیرمغان[۱]

بسیمای مینای کلفت زدای   بآیینهٔ جام مقصد نمای

بیاقوت سیّال سیلان خم   بجوهرشناسان در خویش گم

بلب تشنگان شراب[۲] فنا   بالماس‌کاران دشت بکا

بآوازهٔ کام دارا وشان   باندازهٔ جام دریاکشان

بپیمانه پیمای تقوی پناه   بیك حبّه محتاج کان دستگاه[۳]

بصحرا نوردان ملك جنون   بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیر خایان مجنون نهاد   بمهرآشنایان لیلی نژاد[۴]

بوارستگان بجان مبتلا   ببیگانگان نگاه آشنا[۵]

بهم‌بختی تیره‌روزان دهر   بهم‌چشمی خوش‌نگاهان شهر

بترکان غارتگر صبر و هوش   بکشمیریان ملاحت[۶] فروش

بشکّردهانان هندی نسب   برعناملیحان برّ عرب

برنگین تذروان بستان زیب   بوحشی‌غزالان دشت فریب[۷]

بپروین‌فشانان خوی کرده روی   بعنبرفروشان وا کرده موی

بگلدسته بندان بستان کام   ببالابلندان کوی خرام[۸]

بعنقای عیش غم‌اندیشگان   باکسیر مهر ستم‌پیشگان

بزودآشنایان بیگانه خوی   بکم‌حرف دوران نزدیك گوی[۹]

بگلگون قبایان تیغ‌آزمای   بقاتل پرستان خنجرستای

بعید تمنای قربانیان   بنوروز صحرای زندانیان

بفریاد خاموشی اهل درد   بگلگونهٔ زینت روی زرد

---

۱ ـ چ :سرشار پیرمغان، ۲ـ چوم: سراب ، ع: شراب را نسخه بدل آورده، ۳ـ چ،م،ب : بی‌دستگاه، نسخه‌بدل چ نیزکانست، ٤ـ چوکا: نزاد ، ۵ـ چوب: بکارآشنا، حاشیهٔچ مانند متن ، ٦ـ کا: صباحت، ۷ـ ب: برنگ‌تذروان بستان‌کام. ببالابلندان کوی‌خرام، ۸ـ ب: دوبیت اخیررا ندارد، ۹ـ چوب : کم‌حرف‌گویان ، نسخه بدلچ مانند متن ،

بسوز جگرتشنهٔ **دجله** خوار[1] — باشک درون تفتهٔ شعله بار[2]

بجانبازی مرد میدان عشق — بغمازی مشك دکان عشق

بحسن جهانسوز آتش‌مزاج — بعشق تهیدست بی‌احتیاج

بنازکدلیهای خواری کشان — بلبهای خاموش عاشق فغان[3]

بکم‌فرصتیهای دهر دغا — بپژمردگیهای کشت وفا

بجان تحفه بر[4] عاشق شرمسار — بصبر آفرین عاجز بیقرار

بسیماب آرام نوعاشقان — بنص کلام کهن صادقان

برنگینی لالهٔ باغ داغ — بپروانهٔ پای شمع و چراغ[5]

بطغیان سیلاب ابر جنون — بطوفان خون خراش درون

بمغبون سودای بازار سود — بسود زیانکار کالای بود[6]

بذوق متاع کسادی رواج[7] — بسودای درد و غلوی مزاج[8]

بتوفیق برگ فنا ساختن — ببخت دل از خویش پرداختن

بآرایش فقر زیور فروش[9] — بآلایش[10] قطرهٔ بحر جوش

بآرامش[11] بادهٔ بیغمی — بربط شعف با لب آدمی[12]

به بینایی[13] دیدهٔ احتیاط — به شیرازهٔ دفتر ارتباط

بجشمیدی رند ظاهر گدای — بخورشیدی بادهٔ صاف لای

بمخموری چشم مست بتان — بفریاد و افغان ز دست بتان

به بیهوشی بادهٔ همدمی — بسرگوشی دولت محرمی

بمرغوبی جور عاشق پسند — بدلکوبی لطف ارباب پند

۱ـ چوب: باده‌خوار، م: شعله‌بار ؛ چ: دونسخه بدل مانند متن دارد، ۲ـ چوم: درون قطرهٔ شعله‌بار ، م: درون‌تفتهٔ قطره‌بار، چ: دونسخه بدل مانند متن دارد، ۳ـ چوب: کشان، چ دونسخه بدل مانندمتن‌دارد، یعنی‌بلبهای خاموشی که فغان‌عاشق آنست، ٤ـ چ: بجان تحفهٔ، حاشیه‌برابرمتن، ۵ـ چوب: بپروانهٔ عاشق بی‌چراغ، نسخه‌بدل چ نظیرمتن است، کا: دومصراع را باتقدیم وتأخیر آورده، ٦ـ کا: بمغبون بازار سودای درد ـ بسود زیانکار کالای درد ، ۷ـ چوم: کساد رواج ، ۸ـ چ: درد غلوی مزاج، کا: بذوق رواج متاع کساد ـ بسودای درد وغلوی مراد، ۹ـ چ: خروش، ۱۰ـ کا: آرامش ، ۱۱ـ چ‌وکا: بآمیزش، ۱۲ـ چ: چوبربط شغب بالب‌ماتمی، ب: چوبربط شعب بالب‌ماتمی، کا: بربط شغب بالب ماتمی، این مصراع هم خوبست ولی ما متن را که از «م» انتخاب شد ترجیح دادیم ، ۱۳ـ کا: به‌بیتابی،

بپرواز گنجشك عجـز و نیاز — بچنگـال گیرای شاهین ناز[۱]
بـرم کـردن صید آرام بـر — بچالاکـی آهـوی دام بـر
به برّنده شمشیر بیداد هجـر — بخون آشنا دست جلاّد هجر[۲]
ببزمی که وصل آبحیوان چشید — برزمی که گردد جدایی شهید
بزهری که پهلو زند با شکر[۳] — بنخلی کـه چیره شود[۴] باتبر
بآهی که برشعله دامن کشد — ببرقی که حسرت بخرمن کشد
بشامی که در سایهٔ اوست روز — بآبی که بر آتش افگند سوز[۵]
بخاکی که در[۶] کوچهٔ مقبلیست[۷] — ببادی که در دست بیحاصلیست[۸]
بسعیی که در عهدهٔ جستجوست — بصوتی که در بردهٔ گفتگوست[۹]
بجوشی که از سینهٔ خم دمید — بهوشی که در مغز مستی[۱۰] خزید
بعجزی که در طبع بیچارگیست — براهی که در پیش آوارگیست
بعیبی کـه گفتست درس هنر — باشکی که خوردست خون‌جگر
بسوری[۱۱] که جوشید ، ماتم برو — بزخمی که موبید ، مرهم برو
بدودی که‌ازتیزیش‌شعله‌سوخت[۱۲] — بجانی که‌زخمی[۱۳] بروچشم‌دوخت(۱)
بصیدی که ازرنج راحت گریخت — بخونی که در پای[۱۴] صیاد ریخت
بخاری که پای دلی را نواخت — بسوزی که درمغز جانی گداخت
بکامی که تلخی درو غوطه خورد — بنامی که از ننگ او نام مرد
بدوشی کـه بار ملامت کشید — بگوشی که زهـر نصیحت چشید

۱ــ م‌وب: ندارد، ۲ــ م،ب، کا: ندارد ، ۳ــ چ: برشکر، ٤ــ م‌وب: چهره شود، ٥ــ چ: افکنده‌سوز، ٦ــ چ‌وب: از، ۷ــ چ: مقبلست، ۸ــ چ: بیحاصلست ، ۹ــ درم‌وب دومصراع باتقدیم و تأخیرآمده ، ۱۰ــ چ: هستی، ۱۱ــ چ‌وب: بسوزی ، ۱۲ــ چ‌وب: بدودی که تیزیش شعله‌بسوخت ، ۱۳ــ کا: داغی، ١٤ــ چ: برپای،

---

(۱) در «کا» ابیات اخیر پس‌وپیش درج‌شده این‌چهاربیت هم اضافه‌است:

بصیت جهـانگیر آزادگـی — برخـار پرگـرد افتادگـی
بیأسی کـزو مایه دارد امید — بحرفی کـه روید ز کام نوید
بخوابی که‌ازتاب افسانه‌سوخت — بشمعیکه‌برطاق میخانه سوخت
بدردی که نیش دوایی نخورد — برندی که ازتوبه‌پایی نخورد

باشکی کــه غلطید بر ارغوان بروبی که خندید بر زعفران[۱]

بباغی کــزو خلد بــو میبرد بداغی کــه دوزخ فرو میبرد

بعمری که عشقی عنانش گرفت بمرگی که‌جان درمیانش گرفت[۲]

بآن دل کــه برخیزد آهی ازو بچشمی کــه آید نگاهی ازو

بآن‌سر که بانگ سامان‌نساخت بسوزی[۳] که‌درسینه‌باجان‌نساخت[۴]

بجامی که ساقی خود اول‌چشید بنقلی کــه شکردهانی مزید[۵]

بدستی کــه بند قبایی گشاد بمستی کــه برخاك پایی فتاد

بقندی که شد تکیه‌گاه نبات بشهدی کزو گشت شیرین حیات

بعطری کــه عطار گیسو دهد بتیری که از تخش ابرو جهد[(۱)]

بخویی کــه آتش بعالــم زند بخونی کــه از **کربلا** دم زند[۶]

بقدی که **طوبی** عبارت ازوست بچشمی که درشهر، غارت ازوست

بنازی که صد کشته‌را خونبهاست بقهری کــه با آشتی آشناست

بجرمی کــه برعفو ، منت نهاد بعفوی که روی گنه بوسه داد

بــه بیرحمی چــاره ساز کسی بعجــز **ظهوری** بنــاز کسی[۷]

که دیگر مکن برنگاهت جفا بزنجیر نــازش مفــرسای پا

شراب سخن ده زتنگ شکــر ز بادام تــر ریــز ، نقل نظر

چــه داری در آشتی میخ دوز بساغر کن آن شعلهٔ جنگ‌سوز

که نی صلح ماند بیادم نه‌جنگ نه نامــوس آید بکارم نه ننگ

نــروید ز لب قصهٔ هیچکس همین باتو ماند سروکار و بس

نهــی تابکی بــر تغافل مدار نداری مروت ، ندارم قــرار

کسی چند باشد چنین تنگدل سرت گردم ای ساقی سنگدل

۱ــ م‌وب: ندارد، ۲ــ ب: ازین‌بیت ببعد چهارصفحه افتاده دارد، ۳ــ کا: بشوقی، ۴ــ ج:در سینهٔ جان نساخت، ۵ــ اصل «گزید» بوده ، تصحیح قیاسیست، ۶ــ کا: بکویی که با کربلا دم‌زند، ۷ــ ج: سازی کنی وبازی کنی ،

---

(۱) یعنی ازکمان ابرو جهد، «تخش» بمعنی نوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد نیزهست، **گ**

اسیر خمارم، شرابی کجاست — دلم بردلم سوخت، آبی کجاست
مکش[1] خنجر انتقام از غلاف — سرت گردم ای ساقی سینه‌صاف
دل تیره‌ام را صفایی بده — اگر صاف حیفست لایی بده
چرایی چنین از تنفر نفور — سرت گردم ای ساقی پرغرور
زغم مرده‌ام، زنده‌ام، چیستم؟ — ستم چند؟ بیچارهٔ کیستم؟
ز شوق لبت چند خایم جگر — بیا ساقی ای از خدا بیخبر
ز ساطور غم استخوانم شکست — بسلاخی غصه بر مال دست
بیا ای نمك‌پاش ریش جگر[2] — که بختم ز اشکم[3] بود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من — بده ساغر و بگذر از کین من
بر افروز آتش بکانون جام — مگر شهد عیشم[4] پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا میکنم — تو دشنام ده، من دعا میکنم
زلعل تو تلخی که سر میزند — ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای توهست — ولی میرود ناتوان‌دل زدست[5]
خرابم پی ترکتاز تو من — ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صدناز توفیر شد — ولی توبه‌ام آرزومیر شد
شکایت ندارم، جفاها بجاست — که گوید جفا محض مهرووفاست
مرا از همه بیش میخواستی — که این مجلس ناز آراستی
دلم یافت تنبیه، دیگربسست — لبم سوخت درهجر ساغر بسست
ز رویت عیانست آثار صلح — بساغر کن آن جنس بازارصلح
بیاور کلید در آشتی — که آمد نگه بر سر آشتی
بهاتف فگن گوش، کآواز داد — که پیمانهٔ لطف، سرشار باد
ازان جام، پرهیزحسرت[6] خورست — کههمچون دل من زمهرت‌پرست
بیا ساقیا جام پرتر بده — وزان بادهٔ لعل جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری — برون آرم از جوهردل سری[7]

۱ــ کا: بکش، ۲ــ ب: لخت‌جگر، ۳ــ کا: که اشکم زبختم، ٤ــ کا: عشقم، ٥ــ ب: مرا تاب جوروجفای تونیست ــ ولی میرمد ناتوان دل‌ززیست، ٦ــ ب: حیرت، ۷ــ ب: تری،

مرا خوار کردی ، زهی اعتبار ولی دل عزیزست ، **خوارش‌مدار**

بمن صد جفا کن زجانم[1] بحل ولیکن ببین در میان زوی دل

در تعریف دل

دلست این که عجـز و نیاز آورد تـرا بـر سر خشم و نـاز آورد

دلست این که گردیده زاری فروش وزو گـرم گـردیده بازار جوش

دلست این که **عشقش**[2] نظر کرده‌است پـرند ملامت ببر کـرده است

دلست این که دل داد پروانه را که افروخت از بال کاشانه را

دلست این که صهبای[3] باقی زند دلست این که ساقی و ساقی زند

دلست این که زهر غمت نوش کرد دلست‌این که مهرت در آغوش کرد[4]

دلست این که زخمش نمك‌پرورست دلست این که زهرش[5] پرازشکرست

دلست این که معیار درد و دواست دلست این که طومار مهر و وفاست

دلست این که شد خلوت پیرعشق دلست این که شد بوتهٔ تیر عشق

دلست این که زخمش ندارد علاج دلست این که از جان ستاند خراج

دلست این که نـاز بتان میکشد دلست این که تشویش جان‌میکشد

دلست این که در[6] سینه پرورد داغ دلست این که بر گلخن‌افشاند باغ[7]

دلست این که از گریه بارد شرر[8] دلست این که بر ناله بندد اثـر

دلست این که مفتاح گنج خودست دلست این که **بقراط** رنج خودست

دلست این که ساقی پـرستی کند دلست این که بی باده مستی کند

تـولای راحت بـرنج[9] دلست طلسم بـدن بهـر گنج دلست

دل آمد[10] بظاهر یکی قطره‌خون کـزو **بحر عمان** تـراود برون

گر از لعل دل[11] نطق بستی دهن نمیبـود رنگین بساط سخـن

بهر کس کـه دل آشنا میشود غمش عیش[12] و دردش دوا میشود

کشد جان صدآسیب ازآب‌وگل[13] گشاید ز بازو اگـر حـرز دل

۱ـ چ : زجانی ، کا: بجانت، ۲ـ چ‌وب: مشقت، ۳ـ چ‌وب: می‌های ، حاشیهٔ‌چ برابر متن است، ٤ـ کا: اوست‌مجای کرد، ٥ـ چ: زهری، ٦ـ چ: بر، ۷ـ ب: ندارد، ۸ـ کا: ریزدشرر، ۹ـ چ: زرنج، ۱۰ـ چ: آید، ۱۱ـ کاوب: نقاردل، ۱۲ چوب: عشق، ۱۳ـ ب: کندجان زجا سد این آب‌وکل ،

دری حاصل بحر آب و گلست — که در حقّهٔ سر بمهر دلست

شود خرد در قبضه تیغ خطر — چو برسر کشد دل ز ساغر سپر[۱]

بباغی که گردید دل باغبان — خورد سیلی ازبرگ[۲] رویخزان

کسی را که دل دست برسر نهد[۳] — فلك را زنعلین ، افسر نهد[۴]

بملك غنا پادشایی کنند[۵] — کسانیکه از دل گدایی کنند

زدل زنده گردید این آب‌وگل — خدایا نگهدار از مرگ دل

اجل را توان چاك برجیب بست — اگر دامن دل درآید بدست[(۱)]

ز ایجاد ما عشق آمد غرض — دل و دوستی جوهرند و عرض

شه عشق چون چشم عزت گشاد — در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظرپروری میکند عکس یار — چو آیینهٔ دل ندارد غبار

مگو کام دل یافتن مشکلست — چوهمت زدل‌جسته‌یی، حاصلست

چو داری سر کعبهٔ معنوی — گر از راه دل میروی ، میروی

چه داند ره گنج جان آب‌وگل — نباشد اگر نقب تفتیش دل[۶]

نمی‌آید از جان چوتن هیچکار — بدونیك خود را بدل واگذار

دهندت بتان در دل خویش جا — بشرطی که با دل شوی آشنا

بیا ساقی ای آگه از حال دل — که حیرت[۷] گرفتست دنبال‌دل[۸]

ببین کهربای رخ حال را — بچرخ آر ، یاقوت سیّال را

بده آن عقیقی می پرضیا[۹] — که سازد فروغش سهیل از سها

که‌ریزم بمستی چوخوی‌ازجبین[۱۰] — بجوشد سهیل از ادیم زمین

دمد از جبین خسرو انجمم[۱۱] — دهی گر ازان خسروانی خمم

۱ـ چوکا: سپرازجگر، ۲ـ چوب: سیلی برگ، ۳ـ چ: هرآنکو دلش دست برسرزند، ب: نهد، ٤ـ چوب: دهد، ٥ـ چ،ب، کا: پادشاهی، ٦ـ چ: نقب‌نقبش‌بدل، ٧ـ کا: حسرت، ٨ـ بوم: بیاساقی ای‌آگه ازجان‌ودل ـ که حیرت گرفتست دامان‌دل، ۹ـ موکا: پربها، ۱۰ـ چوب: که‌ریزم بمی چون‌خویی ازجبین ۱۱ـ چ: چکد ازجبین اختر وانجمم، کا: چکدازجبین خسروانجمم، ب: دمد اززمین اختر وانجمم،

---

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌آورده:

زکشت اجل دل نگردید مات — اگر دل نداری، نداری حیات

بجوش آمد ازشوق، خون دردرون　　سرت گردم ای ساقی گرمخون
شرابی کرم کن که دررنگ‌وبوی　　بیاقوت و عنبر کند گفتگوی
نباشد دماغم[1] چرا عطسه ریز[2]　　که کام وزبان گشت خمیازه‌خیز
ز بی‌التفاتی مکـن آنچنان　　که ساغر بخمیازه درّد دهان[3]
بیا تا دگـر تـازه‌کاری کنیم　　رخ عیش را غازه‌کاری کنیم[4]
سرت گـردم ای ساقی بی‌عدیل　　برافروز، ساغـر بنار[5] **خلیل**
جهان گشت ازگرد محنت سیاه　　برانگیخت **نمرود** حسرت، سپاه
طلب کرد حسرت[6] بمیدان مرا　　بخفتان دُردی بپوشان مـرا
بدست کرم تیغ احسان بکن　　بمی آب ده، گردن غم بزن[7]
برطل صبوحی بجـوشم درآر　　که خوردم شبیخون خیل‌خمار[8]
قوی گشته بازوی خوف وخطر　　سرت گردم ای ساقی پرجگر
هـراسیم[9] بر سینه افشرده پای　　بده آن شراب تهوّر فـزای[10]
که گر مور را در رگ وپی‌دود　　تف شیر را یکّه در پی دود
سرت گردم ای ساقی پرستیز　　دمید از افـق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیرالعمل گوشدار　　صبوحی ندارد قضا، می بیار
مگر آتش زهد[11] دودی کند　　چو مینا زکوع و سجودی کند
شد از شوق، رقاص، جان‌دربدن　　سرت گردم ای ساقی راهزن
چو راوق بمینا کنی ازسبو　　کنی دُردیش گر[12] بحلقم فرو:
چه مستانه رقاصیی سر کنم　　که صد زاهد خشك را تر کنم
چه از کار[13] دوزند این زاهدان　　چه مست غرورند این زاهدان[14]
اگـر چشم زاهد نمیبود شور　　بمیخـانه میبردم او را بزور
کشم چند از پند ناصح گزند　　ضرورست بدمستیی، صبرچند

۱ـ چ: حریفی، کا: صراحی، ۲ـ کا: بیز، ۳ـ چ و کا: دوزد دهان، ب: که خمیازه دزدد زساغر زبان، ۴ـ چ: کنم، ۵ـ کا: زناز، ۶ـ چ: خسرو، ۷ـ ب: بآب میت کردن‌غم‌بزن، ۸ـ م و ب: زخیل خمار، ۹ـ چ: هراسم، ۱۰ـ چ: بدان‌سان شراب طهوراً فزای، ب: بدانسان شراب طهوری فزای، م: بده‌ساقی آب‌طهورفزای، ۱۱ـ ب: دیر، ۱۲ـ ب: را، ۱۳ـ چ: درکار، ۱۴ـ چ، م، ب: حاسدان،

کند محتسب بعدازین گرعذاب / سرش بشکنم، بل سر احتساب
ببر از سرم واعظ این شور را / بیادم میاور شب گور را
کفن را معطر کنم زان عبیر[1] / که منکر بگوید[2] جواب نکیر
زمحشرچه‌پروا، گراز درد دن[3] / نویسی **دعای قدح** بر کفن
ندارم ز حکم ورع سرکشی / ازان میکنم مشق[4] ساغرکشی
که پیمانه چون پرشود ازقضا / کشم در زمان و گذارم بجا[5]
بایوان غفران کسی برد پی / که‌خشت لحدساخت، ازلای می[6]
کسی شست از چشمهٔ عفو، روی / که‌شددرخرابات، خاکش‌سبوی[7]
دهانت ز گند ریا نیست پاك / اگرنیست مسواك ازچوب تاك[8]
ازین چوب باخود کلیدی ببر / که درگور بگشایی ازخلد، در
بتعظیم بر زاهدا ! نام او / که گردون حبابیست از جام‌او[9]
بده می، مگو زاهد انصاف نیست / غلط کرده‌یی مال او قاف نیست
تو کاورده‌یی اینهمه گیر و دار / رباخوار بشناس از باده‌خوار
ندانند[10] رندان بغیر ازو فاق / برو لوح دل ساده کن[11] ازنفاق
دریغا که خود میشوم شرمسار / گرت پرده بردارم از روی کار
بلی محرمانند ارباب هوش / سرت گردم ای ساقی عیب‌پوش،
بساغر کن آن آتش عیب‌سوز / چراغ هنر را ازان برفروز[12]
که ازعیب وعار خودی وارهم / نفر تو بر فرق خود پانهم[13]
برآیینه تا چند زنگ خودی[14] / بلایی بزرگست[15] ننگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشم / که‌خودراز[16] آغوش‌خودبر کشم[17]

۱ــ چ: زان عبیر' م: از عبیر' ب: زین عبیر، ۲ــ چ: نگوید، ۳ــ چوب: ز محشر چه‌پروا اکر دربدن، چ‌دونسخه مطابق متن‌داشته' ٤ـ چ: عشق، ٥ــ کاوب: واگذارم بجا، ٦ــ چ: جام‌می، ۷ــ چ،م'ب: رو' سبو، ۸ــ چ: پاك' ۹ــ کا: مابجای‌او، ۱۰ــ کا: نخواهند، ۱۱ــ کا: برو ساده کن لوح‌دل، ۱۲ــ چ'م،ب: چراغ هنررا ازآن برفروز ـ شب‌تیره‌ام را بکن‌رشك روز، حاشیهٔ چ نیز بنقل ازدونسخه مانند متن‌است که از کا انتخاب کرده‌ایم باتوجه بربط کلام وسیاق سخن' ۱۳ــ این‌بیت درم‌وب مقدم بربیت قبل آمده، ١٤ــ ب: رشك خودی' ١٥ــ م‌وب: بلای بزرگیست' ١٦ــ م: در' ۱۷ــ چ'م'ب: درکشم،

برون تا نزد بسته از پوست کام / نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب بناصح

چه‌میخواهی‌ای‌ناصح[1] از جان‌خویش / هلا کم زخجلت، لبت گشت ریش
مرنج ازمن ار در جوابم خموش / که‌رخت‌شنیدن‌برون‌ریخت گوش
بهرجا زبانی گـرو کـرده‌ام / سر پندگویان درو کـرده‌ام[2]
برو گو خرد ذوفنونی بسست / جنون کرد طغیان، زبونی بسست[3]
اثـر در کمین دعای[4] منست / که دشنام ساقی برای[5] منست
سبویی بدوشم نـهادند دوش / درین عالم اینست معراج دوش
سبو گر بسر میکشم نیست غم / که زد بر کدوی سرم این رقم
مبین جـرم مستان خودرای را / ببـین رحمت ساقـی‌آرای را
کسی کزوی این نخل بالا کشید / براهش هـم[6] افتاده‌یی آفرید
اسیری‌همیخواهد این‌روی‌وموی[7] / خرابی همیدارد[8] این رنگ‌وبوی
توان دیده بستن ز روی چنین / بـرای خـدا رو ببین رو ببین[9]
در افشای اسرار رندان مکوش / درین‌مصلحتهاست‌ناصح[10] خموش
در انکار ارباب بـاطن مباش / تو محرم نیی، راز فاشست، فاش
بمـرهم مده زحمت داغ مـا / اگـر سوده الماس داری بیا
نهـال نصیحت بـرآور زبن / به بیطاقتی عیب عـاشق مکن
زمانی[11] تـرا سرزنشها بجاست / که‌گویی‌شکیب‌اینقدرها‌چراست[12]
خوش‌آندم که‌از گریه نقش‌وجود / بشویم ز لـوح دبستان بود
دهد مایه چشمم رگ[13] ابر را / در آب افگنم دفتـر صبر را
چنان شعلهٔ شوق گـردد بلند / که خورشید گردد سپندگزند
ز **هند** آورد یـاد ، پیل جنون / بطغیان کشد گریه، نیل‌جنون[14]

۱ــ چ و م : زاهد ، ۲ــ چ‌وکا: کرده‌ایم بجای کرده‌ام، ۳ــ چ و ب : بست، ۴ ــ ب : وفای، ۵ــ ج: قفای، ب: دعای، ۶ــ چ: برایش هم، کا: برآتش هم، ۷ــ چ: گفت‌وگوی، ۸ــ چ: همی‌آرد،م‌وب: ندارد، ۹ــ م‌وکا:رومبین‌روببین، ب:روببین‌رومبین، ۱۰ــ چ،م،ب:واعظ، ۱۱ــ چ،م،ب: زبان ترا، ۱۲ــ چ‌وب: که‌ترکیب ما اینقدرهم چراست، م: نانویس‌است، حاشیهٔ نسخه‌چ‌بدل مانند متن‌دارد، ۱۳ــ چ‌وب: لب، ۱۴ــ کا: رودنیل جنون،

چه بینم باین شمع تاریکِ عقل | چه‌کارم باین آب باریکِ عقل

درتعریف عشق

مگر رحمت عشق، دهقان شود | که‌درباغ جان خار ریحان‌شود
مگر رستم عشق، گردد سوار | که ازخیل‌هستی بر آرد دمار(۱)
مگر سایهٔ عشق برسر فتد | کـه از سر تمنای افسر فتد
مگر افگند عشق خوان کرم | که گردند همکاسه لاونعم(۲)
کسی کو که‌دین‌را حمایت کند | مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی۱ مگوی | مگر ابرعشق آورد شستشوی
هـوس قصد ناموس دارد دریغ | مگر بر کشد شحنهٔ‌عشق، تیغ(۳)
فـرو ریختی پیشطـاق زمان | نکردی اگرعشق، تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهـر و وفا | بگو عشق و بر کن زمین‌را زجا
کند چون شه عشق پا در رکاب | فتد در جهان شکیب۲ انقلاب
برو بر در عشق در یوزه کن | ز اکلیل شاهنشهی مـوزه کن
زنان ریزهٔ عشق بـردار، زاد | کـه دورست راه دیـار مراد
اگر عشق روشن نسازد چراغ | نبینی شب عیش، روی فراغ۳

۱ــ ب: فتوی، ۲ــ ج: شکست، شکیب هم نسخه داشته، ۳ــ کا: دومصراع را پس‌وپیش آورده،

---

(۱) کا- بعدازین بیت آورده:
مگر پنجهٔ عشق نشتر زند | که بیماری عقل بردر زند

(۲) کا- بعدازین بیت آورده:
مگر عشق آرد محک در میان | که ظاهر شود جوهر بی‌زران
مگر جاه عشقت توانگر کند | کـه زر اغنیا را گداتر کند
مگر عشق آرد برون ازخلاف | که عقلت جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد | مگـر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گـم در سواد سراغ | مگـر شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان‌چون‌توان گفت از بی‌نشان | مگر عشق بخشد زبان‌را زبان

(۳) کا- بعدازین بیت آورده:
ز بیداد عقلست افغان عمر | مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره‌ور | بدن بی‌سرست وصدف بی‌گهر

غم عشق ، پیرایه برعیش بست[1] غم عشق، در مغز صحبت نشست
دل آیینهٔ طلعت یـار نیست اگر صیقل عشق درکار نیست
فرو بار از دیده طـوفان عشق غنیمت شمر فصل نیسان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر گرو ساز خود را و عشقی بخر
بفکر زروسیم ، خـود را مباز اگـر طالع عشق داری بناز
نداری تف عشق اگر در جگر بطـوفان آتش شوی خام‌تر
دل‌ازعشق اگر نیست آتش‌فروز کند شعلهٔ حسرتش خام سوز[3]
نمیگشت[4] اگر گرمی‌عشق جمع که میبرد پروانه‌را سوی‌شمع[5]
نمیبود اگر عشق **فرهاد** زور جهانرا ز **شیرین** نمیبود شور
نمیداد اگر عشق گردن ببند نمی‌یافت پیچاك کاکل کمند
نمیکرد اگرعشق باصبرجنگ ز تیغ تغافل که میبرد زنگ
نمیداشت گرعشق این‌اشك‌شور نکردی شکرخنده برحسن‌زور
نبودی اگـر سینهٔ عشق ریش ملاحت‌چه کردی‌نمکهای‌خویش
ندیدی اگر عشق را ، رازدان[6] کی ابرو بایما گشادی زبان
اگـر عشق دکان نمیکرد باز کجا خرج میگشت کالای ناز
نشد طایر عشق تا جلوه‌گـر نیفشاند باز نظـر[7] بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان نشد شحنهٔ غمزه رنگین کمان
سرعشق شد خاك کوی خرام که قامت پی‌جلوه برداشت گام
فراغت حرامست در دین عشق دم تیغ جـورست بالین عشق
بزمی که محکم کند عشق‌پای ظفر بندد ازگرد میدان لوای
ببزمی که عشاق جان پرورند مسلمانی و کافـری بـردرند
طلب گـر کند عشق زنارها برون کش ز دلق ورع تارها[8]

۱ــ چ: پیرایهٔ عیش‌بست، پیرایه‌برعیش‌هم نسخه داشته، ب: هردوعشق‌است، م: عیش برعشق مقدم است. ۲ــ : م‌وب: ندارد، ۳ــ دوبیت‌اخیر درم‌وب‌نیست، ٤ــ م: نگشتی، ٥ــ چ،م،ب: کرد، درحاشیهٔچ نیزنسخه‌بدل مانندمتن‌است، ٦ــ چ‌وب: رازنهان، چ‌نیز درحاشیه برابر متن نسخه بدل دارد، درکا این بیت مقدم بربیت سابقست، ۷ــ کا: نگه، ۸ــ در م‌وب این‌بیت‌مقدم بربیت‌سابقست،

چواسرار بت پیش او گشت فاش — اگر گویدت برهمن باش، باش

تف عشق در مغز هرخام باد — می عشق خورشید هرجام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور[۱] — که بردل غم عشق آورده زور

بیا ساقی ای لعبت نوشخند — که هست اشک عاشق سپند گزند

از آن بادهٔ گریه آور بیار — پی قلزم دیده گوهر بیار[۲]

که آرم عقیق لبت در نظر — سهیل تر افشانم[۳] از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پر آب — که بختم فروشوید از دیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر — ز دل حسرتی چند ریزم بدر[(۱)]

سر کویت از چشم تر گل کنم — که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

بباغ جگر از تف اشک شور — بر آورده صدچشمهٔ خنده نور[۴]

شب گریه از شمع دارم فراغ — که اشک آورد گوهر شبچراغ

دلم فارغ از منّت شکرست — کزان گریهٔ تلخ، شیرین‌ترست

بجامم[۵] نمک ریخت چشم پر آب — ولی بیشتر گشت زور شراب

زعکس رخت گشته چشمم چنان — که جوشید از[۶] گریه‌ام ارغوان

نهان کرده رو، خنده ازتاب شرم — که هنگامهٔ گریه گردیده[۷] گرم

فشاند آتش سینه گویی[۸] شرار — ز چشمم جهد[۹] اخگر آبدار

دلم شد زمژگان نشان خدنگ — بلی گریه هم کرد تغییر رنگ

بنوروز غم اشک صحرا پسند — چواطفال، پوشیده گلگون پرند

نصیحت عبث گو، لب خودمخای — که شدهمزبان[۱۰] گریه باهایهای

ز من خندهٔ وصل را مژده باد — که میکارم از گریه تخم مراد

بنخلی که از گریه‌ام نم رسید — ز هر برگ آن[۱۱] نام ساقی دمید

۱ــ چ،م،ب: عشق وشور، نسخه‌بدل چ مانند متن، ۲ــ ب: نثار، ۳ــ کا: سهیلی برافشانم، ٤ــ چ: بباغ جگر ازتف اشک‌دوش ـ برآورد صدچشمهٔ خنده‌جوش، ب: بباغ‌جگر ازتف اشک دو ــ برآورده صدچشمهٔ‌تندرو، کا: ندارد، ٥ــ چ: بجانم، ٦ــ چوم بر، ٧ــ چ،م،کا. گردید، ٨ــ چ،م،ب: دیده‌گویا، حاشیهٔ‌چ نیز دونسخه بدل‌مانندمتن‌دارد، ٩ــ ظاهراً: جهید، ١٠ــب: مهربان، ١١ــ م:او،

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌آورده:

چو ساغر برآرد زاشکم حباب — گهر را کنم ازتف رشك، آب

سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی‌زمغزم برون کن[1] خمار

بیا برلبم جام لبریز نه — که شد درگلو گریهٔ غم گره

ببرج قدح[2] برتراش از حباب — برای شب عشرتم ماهتاب[3]

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشك موی[4] — سرت گردم ای ساقی صبح‌روی

بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام

چنان[5] پرتو افشاند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین را که بود ازتف مهر، تاب — کتان‌پوش گردید[6] از ماهتاب

براه تو شد چشم اختر سفید — برون آی، ای ماه برج[7] امید

بامید سیر تو روز طرب — فگندست‌خودرا درآغوش‌شب[(1)]

برای تماشا فروغ سحر — برآورده از روزن شام، سر[(2)]

ز شوق خرام تو ماه تمام — زمین را گرفتست در سیم خام

ز مرغولهٔ زلف عنبرطراز — گریبان شب را پراز نافه ساز

برون‌آ که در بزمگاه طرب — ز رویت خورد غوطه درروز،شب

خوش آن‌روزپرورشب‌مشکبوی[8] — که شامش بآب سحر شسته‌روی

معطر چو ریحان باغ جمال[9] — منوّر چو مرآت ارباب حال

ببویی کزو[10] کسب کرده بخور — بنوری کزو[11] برده تشریف‌نور

گریبان نسرین‌عذاران چین — رخ ماهرویان خاورزمین

شب قدررا پیش‌این شب چه‌قدر — ز جرم سها میدمد نور بدر

۱ـ چ،ب، کا: برون کش، ۲ـ چ،م،ب: بروی قدح، حاشیهٔ چ دونسخه‌بدل‌مانندمتن دارد، ۳ـ چ،ب، آفتاب، ۴ـ م،کا: مشکبوی، ۵ـ چ،ب: چنین، ۶ـ چ،م: گردیده، ۷ـ چ،ب: چشم، م: بزم، چ‌درحاشیه دونسخه‌بدل‌مانندمتن دارد، ۸ـ کا: خوشا... ب خورد غوطه آنروز درمشك‌موی، ۹ـ چ،ب: خیال، چ: نسخه‌بدل مانند متن، ۱۰و۱۱ـ چ: ازو،

---

(۱) کاـ بعدازین بیت آورده:

برون‌آ که گردون شب‌زنده‌دار — طبق پرگهر کرد بهر نثار

(۲) کاـ بعدازین بیت آورده:

برون‌آ که شب‌ریخت‌ازماهتاب — بجام زمان کهربایی شراب

شبی در عدم ظلمت آویخته[۱] | تجلیش[۲] بر روی هم ریخته
تو گویی نشاط از زمین بردمید | توان رفت هر گوشه‌صدروزعید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد | که ازپرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب، می زد مگر | کـه مستانه افتاد برbام و در
بنازم بآن نـرگس نیمخواب | بمهتاب در جام[۳] کـن آفتاب
نشین[۴] ماه را در مقـابل بناز | اگر روی سازد چه‌شد گوبساز
چو طاوس مینا شود جلوه گر | تذروی کند از شعاعش قمر
شبی را که نورتو تابد بر آن[۵] | برند از پـی سرمهٔ اختران[۶]
نه‌شوقت همین ازسحر[۷] برده تاب | ز بس آرزو، میپرد چشم خواب
بیا ساقی ای جبهه‌ات صبح‌کام | ازان رشك[۸] خورشید ریزم‌بجام
که‌چون درهوایت زطوفان‌شوق | شود گریه شمع شبستان شوق[۹]
بهنگامهٔ گریه چشم پرآب[۱۰] | زند بـر زمین مشعـل آفتاب
دمد[۱۱] آفتاب از در و بام بخت | شود صبح گردِ ره[۱۲] شام‌بخت
چو شامم درآید بتخت[۱۳] نمود | کشد از جبین‌سحر صدسجود[۱۴]
بغیراز غـم تـو نماند غمی | شب تیره‌بختی زند پس‌خمی[(۱)]
صداع خمـار مـی مستیم | کند گـم ره خانهٔ هستیم
شب غصه را پوست ازسر کشم[۱۵] | کتانش بمهتاب ساغـر کشم
بده ساقی آن شمع ساغرلگن | که روید[۱۶] سحرپرتو ازشام من
مریضم، غریبم، مروت کجاست | مغنی و ساقی، دوا بر شماست[۱۷]

۱ـ کا: شبی‌را قضادرعدم‌ریخته، ۲ـ چ‌وکا: تجلیست، ۳ـ م: پرجام، ٤ـ ب: نشان، ٥ـ چ‌،م، ب: شبی‌را که روزی بتابد بران ' نسخه بدل‌چ مانندمتن است، ٦ـ چوب: دیگران، نسخه بدل چ مانند متن، ٧ـ کا،چ: سهر ' نسخه بدل چ مانند متن ٨ـ کا: اشك' ٩ـ چوب: ذوق' ١٠ـ کا: زهرقطرهٔ اشك‌چشم پرآب' ١١ـ کا: دهد، ١٢ـ چ: گرددره' م گردرهٔ' ١٣ـ م‌وب: ببخت' ١٤ـ ب: کشد بیخبرازجبین صدسجود' ١٥ـ چوب: ازدر کشم' ١٦ـ چ: روبد' ١٧ـب: دوابرسخاست'

---

(۱) پس‌خم‌زدن، بمعنی گریختن است'

تو، یك شربت آب انگور ده — تو، انگشت بر نبض طنبور نه[۱]

خطاب بمطرب[۲]

سرت گردم ای‌مطرب خوبروی — که‌مرغوله‌خوانی‌ومرغوله‌موی[۳]
زرخسار خود پرده یك گوشه نه — بلی[۱] شاهد نغمه در پرده به[۲]
صبا برزد از جیب نوروز، سر — بهار گل نغمه[۳] آمد دگر
زغم قامت بینوایان دوتاست — قدت‌باد چون قول عشاق،راست
بجانم ز دهر مخالف نواز — بزن بر حدیثهای راه حجاز
پی عندلیبان دارالسلام — نوائی ز تار[۴] نفس بافت دام
می لاله‌گون بر دمیدت بسر — نباشد چرا نغمه رنگین و تر
بده نغمه‌های ترم سر بمغز — بگو پای عقل سبکسر بلغز
شودیافت‌باحسن‌چون‌حسن‌صوت — نماز ورع را کند نغمه فوت
زرخ طعنه درکار خورشید کن — ز دف حلقه درگوش ناهید کن
چو با عارضت دف مقابل شود — دل ماه داغ از جلاجل شود[۵]
جبین[۶] درپی دف چوداری نگاه — شود چنبرش هالهٔ دور ماه
دفت گر ز اشکم کشیدست نم — ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز — صدف را پر از گوهر نغمه ساز
زچرخ جفاپیشه احسان‌مجوی — مروت ندارد[۷] بدستان بگوی[۸]
بعزت ترنم برای که برد؟ — که‌درکامش‌آخربخواری‌نمرد؟[۹]
مگو ساز ناهید او جانفزاست — که تارش ز شریان اهل وفاست

۱ـ چ‌وب: بمی، ۲ـ چ: نه، ۳ـ چ: بهار گل ونسخه، ب: بهاروگل ونغمه، ٤ـ م‌وب: بتار، ۵ـ ب: دل‌ازآه، ٦ـ ج: جنین وجبین‌را نسخه‌بدل‌آورده، ۷ـ ب: مودت ندارد، ۸ـ م‌وب: مگوی ۹ـ ك: ندارد،

---

(۱) بیاساقی آن در برآور زدرج — که مینا حصارست وپیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار — که صف بسته خیل غم روزگار
«آتشکده» گ

(۲) عناوین سرفصلهای این‌ساقی نامه از«ك» نقل‌شده،

(۳) مرغوله: موی‌پیچیده چون‌موی‌زلف و کاکل وبمعنی‌آواز مرغان ونغمهٔ مطربان مجازست ازجهت پیچ‌وتابی که دروست، «آنندراج» گ

بیارا صف نغمه، بردار چنگ[۱] — که‌چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطربا پرده‌یی[۲] ساز کن — طرب میرود، اینك آواز کن

فرو کوب مستانه راه سماع — که دارد دلم دستگاه سماع

کسی‌را که گردون بقانون نواخت — قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر کرا دیده گردیده باز[۳] — چو طنبور در پرده گفتست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن — که می‌پیچد از غصه رگهای من

بیا از در چاره‌سازی درآی — زمانی بخاطر نوازی درآی

کسی گشته رقاص این انجمن[۴] — که دستی فشاندست برخویشتن

برای تماشا نظر بر گشای — که‌چون‌می‌نهم[۵] برسر خویش‌پای

بکش[۶] ازجبین‌پرده، بر کش‌خروش — که‌چون‌نی‌سراپاشدم‌چشم‌و گوش

صفیر نی و قلقل می خوشست — بلی[۷] قیل‌وقال ورع، طی‌خوشست

بیا ای نوا ساز پر کرده پی[۸] — ز حویشم تهی ساز و[۹] بردار نی

ز افسردگی مرده عیش و سرور — زنی صور در دم پی حشرسور[۱۰]

اگر نی دمد[۱۱] باد بر آتشم — بسوزد تر و خشك در آتشم[(۱)]

اگر نی زند[۱۲] آتشم در نهاد — دهم[۱۳] لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجه دلم پر زند — ز هرموی، صدبال و پر سرزند

ز سر بر کشم کهنه دلق وجود — بیفشانم از خویش گرد نمود

زنم دست و پایی براه وصال — سر عیش و غم را کنم پایمال

مغنی بیا زود بردار عود — که‌درمجمرغم جگر گشت دود[۱۴]

بزن زخمه[۱۵] برتار بی‌احتیاط — که‌خواهیم[۱۶] آسان گذشت‌ازصراط

۱ـ چ: نغمه پرداز چنگ‌، ۲ـ کا: پرده را، ۳ـ م،ب، کا: کردید، ٤ـ چوب: در انجمن، ۵ـ چ: من‌نهم، ٦ـ م‌وب: مکش، ۷ـ چ و ب: یکی، ۸ـ ب: پر کرده طی، کا: بر کرده تی، و درحاشیه آورده هندی تهئی‌تهئی که برقاصان تعلیم کنند، ص۴۰، ۹ـ کا: ساز، ۱۰ـ م: حشروصور، ب: حشروصور، ب: حشروشور، ۱۱ـ کا: زند، ۱۲ـ چ، کا: نهد، ب: اگرمی‌شود، ۱۳ـ چ،ب: دهد، ١٤ـ م: کشت عود، ۱۵ـ چ: نغمه، ١٦ـ اگرخواهم،

(۱) کا: پیش‌ازین بیت‌آورده:

به نی باد دردم زمرجان لب — که رنگین شود نغمه‌های طرب «ص۴۰»

شود چنگ رحمت چو درحشر ساز ... کند معصیت رقص از روی ناز

بیا ای ای مغنی سرودی بکش ... ز چشمم بهر قطره رودی بکش

خوش آنکس که درزیر چرخ کبود ... بهم جمع کردست ، رود و سرود

شدم پایمال هجوم ملال ... بدست کرم گوش قانون بمال

بیك نغمه بنواز گوش مرا ... ببر مزد ،[۱] کالای هوش مرا

فغانی ، که راه فغانم گرفت ... گرفتی ، که غم تار جانم گرفت

چو ساقی کند صاف صافت[۲] بکار ... تو هم نغمهٔ انتخابی بیار

چو سیر مقامات منظور ماست ... غزلخوانیی گر شود خوش بجاست[۳]

غزل

بـراه غمت پا ز سر ساختیم ... ز هرموی، صد بال و پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای سر ... بـراه تو[۴] با دردسر ساختیم

دل از آفت مرهم[۵] آسوده شد ... که زخم تو حرز جگر ساختیم

خوشت باد، ای تلخکامی، خوشت[۶] ... که ما زهر خود را شکر ساختیم

بنقص آمدیم از طریق کمال ... همـه عیبها را هنر ساختیم

نبودیـم مرد اراجیف عقـل ... خبر را چو خود[۷] بیخبر ساختیم[(۱)]

دعا داشت چشمی برانفاس ما ... اثـر را رهین[۸] اثـر ساختیم

بگو شوق ، یکچند آسوده شو ... که ما صبر را پرده‌در ساختیم

غزالی زصحرای جان میگذشت ... کمندش ز تار نظـر ساختیم

چه خوش میزند غوطه ایمان بخون[۹] ... بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

ظهوری ازین توبه درهم مباش

که با ساقی عشوه گر ساختیم

۱ـ ب، ببر گوش؛ ج: ببرمزد، ۲ـ م: صافی؛ کا: صافم، ۳ـ ب: گرنمایم بجاست، ٤ـ ج، کا: برای تو، ٥ـ م، ب: مرهم راحت؛ ج: راحت مرهم؛ متن از کا؛ درص ٤١٠ س ١٢ نیز «آسیب مرهم» آمده، ٦ـ م، کا: برو، ٧ـ کا: زخود، ٨ـ ج، ب: دهان، ٩ـ ج، ب: غلط ایمان ما،

(۱) کاـ بعدازین بیت آورده:

نمیداند افتادگی نخل ما ... نهالش بآب تبر ساختیم

همآن تیره بختیم، کز برق آه ... شب غم سراسر سحر ساختیم «ص ٤٠»

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح / که از توبه پوشیده تقوی‌سلاح
بجـانـم ز پشمینهٔ زاهـدی / ببر در فگـن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر تـوبه‌خوار / که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی را شود بکـر می نامزد / که کابین دهد عقل‌وهوش وخرد
بیا ای ز لعلت شکـر را نمك / نگـاهت سپاه بـلا را یـزك
اسیر خـم زلف و کاکل شوم / هـلاك نگـاه و تغـافل شوم[1]
سرانداز شد زلف سنبـل شبح / که گاهی سری مینهد[2] برقدح
بنازم بآن نـرگس پـرخمـار / که مستی نهاده سرش بر کنار[3]
نماندست پیش تـو تاب نشست / که رفته نگاهم! چو کارم ز دست[4]
کسی را[5] خدا بخت بیدار داد / که هرصبح چشمی برویت گشاد
فرو کرده‌یی ناخنی در جگـر / نباشد چـرا چشم گلبرگ‌تر[6]
هوس را فتد ساعدت[7] گر بدست / تواند سر و دست حسرت‌شکست
رسانی چو نوبت بدردی کشی / نهانی ز[8] اهل هـوس لب چشی
سخن گر درآید زبوس وکنار / طلب مست گردیده معذور دار
بتأدیب گستاخ رویان خویش / بگو برزند غمزه دامان خویش
ز آرامـی افتاد ، آرام مـن / مگر ریختی شوق ، در جام من[9]
شراب و دم صبح و روز وصال[10] / زکیفیت حال ، عزلست قال[11]
لبم نعل ازان‌می در آتش‌نه‌است[12] / که‌ازخون یاقوت، خاکش‌بهست
نمیرویدم غیر شکـرت[13] ز کام / که از[14] التفات تو دارم بجام :
شرابی[15] کم آزار و بسیار هش / شرابی[16] طمع‌سر بروحرص کش
شرابی[17] نظرباز و ساقی گـزین / شرابی[18] طرب‌پرور و خوش‌نشین

۱ـ چ،کا: نگاه تغافل‌شوم، چ: نسخه‌بدل مانندمتن، ۲ـ کا: میکشد، م‌وب: ندارد، ۳ـ کا: درکنار، ٤ـ م،ب: ندارد، ٥ـ ب: یکی‌را، ٦ـ م،ب: ندارد، ۷ـ چ،م،ب: ساغرت، چ: نسخه بدل مانند متن، ۸ـ م،ب: بر، ۹ـ چ: جان، ۱۰ـ چ،م،ب : شراب دم صبح روز وصال، چ: نسخه بدل مانند متن، ۱۱ـ چ: عزست قال، نسخه‌بدل مانندمتن، ب: حالی ازقال، ۱۲ـ کا: لبم‌لعل ازآن‌می درآتش به‌است، ب: لب‌لعل ازآن‌می درآتش بهست، ۱۳ـ چ،ب: شکر، ۱٤ـ ب: می، ۱۵، ۱٦، ۱۷،۱۸ـ چ،م،ب: شراب،

شرابی[1] زمین جبین (۱) باغ کن — شرابی[2] عقیق **یمن** داغ کن

شرابی[3] که طوبی رساند ز خس — شرابی[4] که سازد هما از مگس

باین[5] تلخی وخوشگواری شراب — ندیدست **جمشید** هرگز بخواب

گـوارا نباشد شکـر آنچنان — مگر ریختی زهرچشمی بر آن

درون و برون ازتو گردید[6] مست — نمی‌آیدم شکـر لطفت ز دست

نظـر سویم از لطف انداختی — چومن نا کسی‌را کسی ساختی (۲)

بمستیُ درِ خنده چون سفته‌ام[7] — پیـام تـه دل[8] بـلب گفته‌ام

ز اندیشهٔ بیش و کـم فارغم — ز حمالـی بـارغم فـارغـم

ردای ریا چنبر خلـق[9] نیست — بت عجب، در پردهٔ دلق نیست

ندارد و بـال طمع کـوکبم — نداند[10] عـذاب خوش آمد لبم

گرانجان ز سودای او نیستم[11] — بهنگامه‌یـی طعنه گـو نیستم[12]

نه فخرم باطلس[13] نه عار ازپلاس — نه **حاتم** ستایم نه**جوجی** سپاس[14]

نلیسد لبم زهـر[15] قنـد کسی — نیم زیـر سـاطـور پند کسی

بشوری بدشت جنـون آمدم — که از رشك **مجنون** برون آمدم

زدم در محبت بپـا تیشه‌یـی — که **فرهاد** میخواست هم پیشه‌یی

خـراشنده[16] شد نالدام آنچنان — که بلبل بمن واگذارد فغان

شدآن‌رتبه حاصل که‌درپیش‌جمع — چو پروانه گیرم گریبان شمع

ز شورابـهٔ چشم حسرت فشان — کنم گه سمن دانه، گه ارغوان[17]

جگر از[18] غم مرهم آزاد شد — که از غمزه دل نشتر آباد شد

بمرهـم نباشد دلـم را نیاز — که برچیده[19] زخم ازدم تیغ ناز

۱،۲ـ موب: شراب، ۳،۴ـ م: شراب، ۵ـ کا: بآن، ٦ـ کا: کردیده، ۷ـ ب: درخنده را سفته‌ام، ظاهراً «بمستی دری چند چون سفته‌ام» بایدباشد، ۸ـ ب: تهی‌دل، ۹ـ چ،م،ب: حلق، چ: دونسخه مانندمتن داشته، ۱۰ـ چ،ب: ندارد، ۱۱ـ چ: اژنیستم، ۱۲ـ چ: کژنیستم، کا،م: ندارد، ۱۳ـ چ،ب: بر، کا: ز، ۱٤ـ کا: شناس، چ: نه‌حاتم شناسم نه‌جوجی شناس، ونسخه بدل مانند متن، ۱۵ـ موب: زهر و، ۱٦ـ م،ب: خراشیده، ۱۷ـ م: کنم که سمنزار وکه ارغوان، ۱۸ـ ب: در، ۱۹ـ م: برچیده،

---

(۱) رك:ص۱۰٤۱س۱۸، (۲) چ: درحاشیه این‌دوبیت‌را ازخ نقل کرده:

فروخواند ازجبههٔ خوب‌وزشت — بچشم فراست خط سرنوشت

مـراد نظـرها تماشای او — سراپای او چون سراپای او «ص۳۱۷»

نگیرد دگر زنگ[۱] مرآت جان | که زد صیقلش گوشهٔ ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند | که داغ تو سر در گریبان کند
بمسجد نیارم[۲] دل داغ داغ | که نذر خرابات شد این چراغ
ز جور تو گردن نیارم کشید | خدا از برای توام آفرید[۳]
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست درکار خود اختیار | نشستم تماشاکنان برکنار
نگاهی، اگر عقل دیوانه نیست | شرابی، اگر گریه مستانه‌نیست
خبردارم از خویش، بنمای روی | ندارد نمك زخم، حرفی‌بگوی[۴]
ز سودای کون و مکان غافلم | همین باتو دارم سری، عاقلم[۵]
بساقی‌گری گر کند جلوه‌حور | ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم[۶] تو گردیده مست | پری گردهدمی،خوردپشتِ دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | نگه کی رود پیش اگرمن روم
کدامست‌جنت؟چو کوی‌توهست | چه‌نامست سنبل؟ چوموی‌توهشت
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذرهٔ خود حساب
طرب را نباشد زمان کمی[۷] | که باشد غمت مایهٔ خرّمی
دهی زهر، از رشك جوشد شکر | زنی زخم، مرهم فتد از نظر
روان پرورا، راحت آزار تست[۸] | گل دیگران[۹] بندهٔ خارتست
سرت گردم ای ساقی بی‌بدل | ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دار گریبان ما | در آویخت خاری[۱۰] بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن میفشاند مغیلان ما

۱ـ ب: اگر رنگ، ۲ـ کا: نیارم بمسجد، ۳ـ ب: چه‌جورت بگردن نیارم کشید ـ خدایم برای همین‌آفرید، ٤ـ ب: ندارم‌نمك حرف زخمی‌بگوی، ۵ـ چ: دلی‌عاقلم، م: دارد دل‌عاقلم، ب: دارم دل وعاقلم، چ: نسخه بدل ماننددمتن، ٦ـ چ»،ب: زروی، چ: نسخه بدل مانند متن، ۷ـ چ: طرب‌را زمانی‌نباشد، م: طرب‌را نباشد زمانی، ۸ـ م: روان‌پرور راحت، ب: روان‌بردرت ۹ـ م،ب: گلی دیگران، ۱۰ـ کا: خارت،

کمر بسته هر گوشه صدنوبهار بدهقانی باغ زندان ما
نشستست[1] بر جبههٔ صبح وصل غبار ره شام هجران ما
نهد جوش در سینهٔ آفتاب شرار چراغ شبستان ما
اثر پای کوبان درآید ز در چوشد ساز، قانون افغان ما
توان اینزمان درد را، درد گفت[2] که درمانده درمان بدرمان ما
نیاورده پی، جز جگر تشنگی[3] بسرچشمهٔ آب حیوان ما
زند جوش صدچشمه از[4] هرقدم سرشکست **خضر** بیابان ما
زیان خواجگی میفروشد بسود ز سودای کالای دکان ما
نکردیم صرف، آنچنان زندگی که از ما ستانند تاوان ما
در آیینهٔ خنجر عشق کرد جلا پروری چشم حیران ما
برد سیل خون جگر[5] چاکها برای سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم[6] نهان ماند[7] زخم نمایان ما
لباس[8] ملامت شکافی نداشت که سر برنکرد از گریبان ما

ظهوری دگر راهزن زلف کیست
که زنّار می‌بندد ایمان ما

بیا ساقی ای دین و ایمان ما فدایت دل وجان من، جان‌من
ازان قرمزی آب خواهم بدست که **زردشت** ازو گشت آتش‌پرست
بقم در زمین جبینم بکار که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره‌ام گرد زردی بشوی که ازخاك، سر بر کنم سرخ‌روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صدمهٔ گیر و دار نهم باج بر گردن روزگار
بیا ساقیا سخت افسرده‌ام چه افسرده؟ واغفلتا! مرده‌ام

۱ــ ج: نشسته، ۲ــ ب: ترا این زمان دردآورد وگفت، ۳ــ ب: نیاوردهٔ بی‌جگر تشنگی، ۴ــ کا،م: در ۵ــ ب: سیلهای‌جگر، م: بیاض‌است، ٦ــ ج: آمدی، ۷ــ کا: مانده، ۸ــ ج: لباسی،

بنامم زند زندگی قرعه‌یی — بدست کرم گردهی جرعه‌یی (۱)
بیا ای طبیب مرضهای دل — بجامی علاج[۱] غرضهای دل
مریضم ، از آن باده خواهم علاج — که کارد گل جان بباغ مزاج
بده می که در آب گیرم ِ گلی — کـه سازم پی روح ، سرمنزلی
خناق غمـم بسته راه نفس — ندارم بغیر از تـو فـریاد رس
ز آهم رخ روز شد در نقاب — سرت گـردم ای ساقی آفتاب
سیه‌روز ، از دود این گلخنـم — بساغـر کـن آن بادهٔ روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد — ز مژگانش خط شعاعی جهد
ز پیری ضعیفست بازوی حال — سرت گردم ای ساقی خرد[۲] سال
جوانی هوس کرده‌ام زان[۳] عصیر — که گردیده بالغ ازو عقل پیر[۴]
بدستم ده آن رشك[۵] یاقوت را — که سازد[۶] جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی سرگران — بتابان ز می[۷] کـورهٔ امتحان
ببازار صـاحب عیاران در آی — بساغر کن آن[۸] جنس نقدآزمای
مسم در در تف بوتهٔ کیمیاست — زگوگرداحمرمگو،می کجاست[۹]
فرو ریز در ساغرم آب رز — مگو آب رز ، آتش خام پز
بمغزم رسان شعلهٔ جام را — کرم کن بجوشان من خام را
بده[۱۰] ساقی آن بادهٔ عقل وهوش — که مغز سخن را درآرم بجوش
سخـن را کنم صاحب اعتبار — ز مدّاحی صاحب روزگار

۱ـ کا: علاجی، ۲ـ چ،م،ب: خورد، ۳ـ چ،ب: از، ٤ـ کا: ازان عقل پیر، ب: که بالغ از آن کشت دهقان پیر، چ: که کردیده‌بالغ‌زدهقان‌پیر، ومانندمتن‌نسخه‌داشته، ۵ـ چ،م،ب :رنگ، چ:رشك هم‌نسخه داشته، ٦ـ چ،م،ب : سازم، ۷ـ چ،ب : دمی، ۸ـ چ،م: بیاور ازان،ب: بیادآر زان، چ: دونسخه مانندمتن داشته، ۹ـ چ،م: نکویی کجاست، ۱۰ـ م،ب: بیا، کا: ندارد،

---

(۱) کاـ بجای این‌بیت وبیت‌قبل سه‌بیت دیگر دارد:

بیا ساقـی ای زینت انجمن — که در بزم باتست روی‌سخن
بساغرکن آن نیر حرف‌گوی — که‌گویم سخنهای‌خورشید روی
ز رویی دهم کشت اندیشه آب — که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم بهر باغ بیان ز تعریف خلق خدیو زمان

نهم[۱] مغز در استخوان خیال بتوصیف خوان[۲] جهان نوال

چو عیشم ازین شعرتر کام یافت[۳]

بتوفیق الله ، اتمام یافت(۱)



۱ـ کا: کشم، ۲ـ م: جان، ب: خان، ۳ـ م،ب: برکام یافت،

(۱) کا ـ بیت آخررا چنین بنظم آورده:

دهم انتظام مهام مهی باحکام ایام برهان شهی «ص۴۷»

ذکر
میرزا ابوتراب بیگ فُرقَتی[1]

جوان مستعد تمام عیاری بودست[2] در اوّل جوانی پاره‌یی شعر گفته و**فرقتی** تخلّص کرده[3] و اکثر اشعار او خالی ازرتبه‌یی نیست ، درآخرعمر[4] شعر کم گفتی[5] چرا که فلونیای گذرا(کذا)شده بود[6] و کیفیت افیون اورا مغلوب خود ساخته[7]فاما درهروقت، هرجا که مضمونی‌ازبرای گل وبلبل‌بسته[8] بسیارخوب واقع‌شده، چنانچه ازین چندبیت ظاهرمیشود :

بیت[9]

ز شور بلبلانـم گشت معلـوم
که گل‌چیدن کم از خون کردنی نیست

وله

بسکه داغ سینه‌ام را گل تصور میکنند
در گلستانم ز شور بلبلان آرام نیست

وله

بگرد غیر گشتن بهر یار خود عجب نبود
چو گل برسرزند کس، بلبلش برگردسر گردد

وله

مشو درهم ز آه و نالهٔ بسیار ما ایگل
که‌عاشق هرچه‌دارد همچو بلبل برزبان دارد

۱ـ م: ذکرمهرفلك معانی میرزا ابوتراب‌بیگ غفرالله‌له ، ۲ـ چ: بوده، ۳ـ ب: میکرده، ۴ـ چ: درآخرها، ۵ـ چ،م: گفته، ۶ـ چ: شده، ۷ـ چ: ساخته‌بود، ۸ـ چ: هرجا که گل و بلبل بسته، ۹ـ م: أبیات ،

نام پدر میرزا ابوتراب‌بیگ ، **خواجه‌علی** است و مولد خواجهٔ مذکور[۱]
انجدان و **انکوان** است، واین مواضع قصبه‌هاییست میان **قم** و **کاشان** واقع شده[۲]
درایام سلطنت جمجاه انجم‌سپاه ، شمع دودمان نبوی ، **شاه‌سلطان‌محمد صفوی**(۱)
وقتی که **ولی‌جان**[۳] ولد **محمدجان‌ترکمان**[۴] حاکم دارالمؤمنین **کاشان** بود، او نیز
درآنجا وزیر(۲) باستقلال وی‌بود[۵] اما تولد **میرزا ابوتراب** در **قزوین** واقع‌شده،(۳)
بعداز انی که بسن‌رشد وتمیز رسید درخدمت پدر بسرمیبرد ، چون پدرش در **کاشان**

۱ـ چ: خواجه از، ب: خواجه‌علی مذکور، ۲ـ ج: واین موضع قصبه‌ایست میان کاشان وقم واقع‌شده، م: واین‌مواضع قصبه‌های میان قم‌و کاشانست، ۳ـ چ ولی جان‌خان، ٤ـ ج‌ب: محمدخان ترکمان، ٥ـ ج: باستقلال بود،

---

(۱) سلطان‌**محمد پادشاه خدابنده** پدر**شاه‌عباس اعظم** ازسنهٔ۹۸۵ تا۹۹۵هـ فرمانروای ایران بود، **ش**،

(۲) در **عالم‌آرای** ص۱۶۳ میگوید که **کاشان** ازطرف پادشاه بپدرش **محمدخان موصلو ترکمان** شفقت شد، **ش**

(۳) **تقی‌الدین کاشی** ترجمهٔ اورا چنین‌مینویسد: **ابوتراب‌بیگ** نفعه‌الله بانفاسه، قرة‌العین وثمرة‌الفؤاد جناب وزارت‌پناه آصفی **خواجه‌زین‌الدین علی‌بیگ‌انجدانی** است، که مدتهای‌مدید بوزارت ایالت وحکومت دستگاه **ولیجان سلطان ترکمان** دربلدة‌المؤمنین **کاشان** اشتغال داشت ودرمحل جدال ونزاع **اویماق‌شاملو** وترکان وقبل کردن **کاشان** دقیقه‌یی ازدقایق حزم واحتیاط در ضبط ملک‌ومال مسلمانان وناموس شیعیان نامرعی نگذاشت،

[قبل کردن- بفتحتین، محاصره کردن، **ملاابوالبرکات منیر**

خط تراکه بود سرنوشت آیهٔفتح   چرا قبل‌نکند شهرحسن موکب او

«بهار عجم» **گ**]

والحق‌آداب خدمت سلاطین واستحقاق مسند وزارت و سریر نصفت ازاستعداد اولایح وپیدا بود، وآراستگی ظاهر وآزرم خلایق ومکارم اخلاق ومحاسن اوصاف، ازشیمهٔ اطوارش واضح وهویدا ودر تقریرمدعیات عمال واصحاب قلم وارادت حکام واهل‌دیوان، دلائل‌لایحه وبراهین واضحه بررعایا وارباب حوالات اقامت میساخت، ودرتدبیر ضبط مدن وسیاسات ودرحفظ قلاع ونگاهداشت ولایات ، خیالات ثاقب و اندیشه‌های صائب ازخاطروقاد انگیخته، رایت‌کاردانی‌ومفاخرت‌برمی‌افراخت،ونیزدر طریق‌محاسبات دیوانی قصب‌السبق ازاقران‌میربود، وبمفتاح خامهٔ‌گوهر بار ابواب فیض‌وفتوح برروی دلهای‌حکام‌وارباب‌دولت‌میگشود،ودرا بلاغ‌سخن‌قدرتی ومهارتی‌که‌اورا بودهیچکس‌را ازوزرای‌زمان‌نبود چنانچه هرقسم کتابتی که خواستی وهرنوع مدعایی که داشتی بی‌فکر وتأمل قلم برگرفته بی‌حشو و قصورنوشتی‌وسواد کمابات‌مغلقه وخطوط مشکله وکتب‌ورسائل ترکی‌وعربی‌بی‌تصحیف وغلط‌خواندی لیکن چون بخت مساعدت وطالع معاضدت وی نکرد ، بعد از عزل **ولیجان سلطان** از **کاشان** بهمراهی وی باردوی پادشاه‌گیتی‌ستان ابوالمظفر **شاه‌عباس صفوی‌الحسینی** خلدالله ملکه وعدله

بقیه درصفحهٔ بعد

فوت‌شد، پاره‌یی سامان ازپدر میراث به **ابوتراب‌بیگ** رسید، همیشه وقت خودخوب میگذرانید. پاره‌یی[1] در دارالموحدین **قزوین** وچندی[2] در **کاشان** بسربرد ولختی[3] بسیر **خراسان** رفت، وبسعادت زیارت روضهٔ مطهر منور مقدس[4] امام‌الانس والجن

۱ـ ج: مدتی، ۲ـ ج: وچندگاه، ۳ـ چ: پس، ٤ـ اقدس مقدس،

مانده ازصفحهٔ قبل

واحسانه علی مفارق‌الانام الی یوم‌القیام رفته حکومت الکای **دماوند** جهت سلطان مشارالیه گرفت، وهمراه معسکروی بآنجانب رفت، وچون آن‌ولایت مضرب خیم‌آن سلطان بوفاگردید، بسبب‌توقعی کهازو داشت وبفعل نمی‌آمد، بنکایت قبروی بسرحدشهادت رسید، (درینجا بچندشعر ازجمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی استشهادکرده‌بعد مینویسد): اما مخدوم‌زادهٔ مشارالیه بعداز قضیهٔ والد دردکوار، بسبب صغرسن ازشغل پدر استعفاء کرده ازآنجا به **کاشان** آمد، وبعداز مصادره‌ومؤاخذه کنج خمول وانزوا اختیارفرمود، وگاهی بسبب موزونیت ذاتی ومخالطت موزونان بگفتن شعروغزل توجه مینمود، ودرین‌اثناء سلسلهٔ حکام، نسبت‌خویشی پیداکرده متأهل‌شد، وبعدازآن باردوی‌معلی رفته چندگاه دیگر بوزارت نظارت پناه، حکومت دستگاه **مقصودبیگ** ناظر بیوتات خاصهٔ شریفهٔ پادشاه عالم‌پناه اشتغال‌یافت، وبالاخره چون‌نشأهٔ مزاجش عالی‌افتاده بود، آنرا نیزازخود رفع‌کرده یکبارگی بوادی شاعری پرداخت، ودر اندک‌مدتی در آن وادی ترقی‌کلی کرد، چنانچه سرکشان و گردن‌فرازان این‌طایفه معتقد وتابع وی گشتند وبسیاری ازمستعدان وارباب فضل تصدیق شاعری وی کردند، واشعارش را طوعاً ورغبهٔ شنیده درسفاین غزلیات خود درج ساختند، و بی‌شائبهٔ تکلف جوانیست بکمال‌صورت وسیرت‌آراسته وحاوی بسیاری ازحیثیات وکمالات‌گشته، شکسته نستعلیق نیکومینویسد، واملاء درست وانشاء پسندیده دارد، ودرعلم حساب وسیاقت سلیقه‌اش بحسب ارث و استحقاق موافقست، ودر وادی تمییز شعر و فهمیدن ابیات مشکله طبعش بغایت مطابق، ودرمیان ارباب‌طبع وجماعت شاعران، چون‌بدرست‌درمیان دیگر ستارگان، وغزلیات ومنظوماتش مفرح‌القلوب وفرح‌افزای خواطر عاشقان وغمزدگان، ونیز درالتیام صدور اکابردوران وائتلاف قلوب اهالی زمان حالت نیکودارد، ودرمخالطت ومصاحبت آنچه بایدوشاید بروجه‌اتم بظهورمیآرد، اماچون دراوائل شاعری وجوانیست، وازسنش چندانی نگذشته، گاهی دربحثها زود بکلفت وجدل میرساند ومعهذا سخنان پخته وحرفهای درست ازطبع گوهرخیزش بساحل ظهورمیرسد، چنانچه راقم این‌حروف را بعداز ترک تذکره‌نویسی وتوبه ازآن شغل خطیر، لازم‌شد بلکه واجب که باردیگر سرقلم شکسته رقم‌را از دوات مشکین شمامه تر سازد، و نام‌نامی آنجناب را بااشعار برگزیدهٔ وی داخل‌این‌نسخهٔ خیرمآل گرداند، لاجرم درشهورسنهٔ عشروالف‌هجریه (۱۰۱۰) این‌چندکلمه مرقوم‌کلک مکسورالملسان گشت ونتایج طبع ونسایج خاطر نقادآنحضرت درین اوراق مثبت‌شد، بمنه‌وجوده،

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۳۳٤ کتابخانهٔ مجلس» **گ**

تقی‌الدین اوحدی میگوید که: **ابوتراب‌بیگ** مذکور دراوایل‌حال کمال ملاحت‌وصفای حسن‌داشت، وقتی‌که **شاه‌عباس** باستقبال **یعقوب‌خان ذوالقدر** بشیرازآمد، وی باغایت خوبی و نهایت محبوبی مع‌کمال لطافت ذهن وشوخی طبیعت، دراردوی‌آن شهریار بود، وگاهی **کامی** تخلص

بقیه درصفحهٔ بعد

علی بن موسی الرّضا علیه‌التحیه والثناء مستسعد گردید، گویند که در**هری** چند روز با نادرهٔ عصرخود، **ملک‌الشعرای خراسان‌میرزافصیحی**[1] صحبت داشت، باز به**عراق** عودنمود،

بررای انور[1] ارباب هنر پوشیده نماند که این کمترین درسنهٔ ست عشرین و الف (۱۰۲۶) در**لاهور** از عزیزی که بایشان نسبت خادم مخدومی داشت، وتازه از **عراق** آمده بود، شنید که گفت امسال در **کاشان**[2] **میرزاابوتراب** از عالم رفت،[3] و عندلیب گلشن نکته‌سرایی **میرحیدر معمّایی** مادهٔ تاریخ فوت او باین عبارت پیدا کرده که: **صدهزارحیف ازابوتراب** (۱۰۲۵) ودیگری پیدانموده که: **شمع کاشان مرد** (۱۰۲۶)[4]

ساقی‌نامه را بروش ترجیع‌بند گفته[5]، الحق که خوب گفته است[6]

۱ـ چ: بررای ، ۲ـ چ: صفاهان ، ۳ـ چ: والعهدة علی‌الراوی ، ٤ـ از: عندلیب گلشن نکته‌سرایی تا: شمع‌کاشان مرد، درچ نیامده، ۵ـ چ: ترجیع گفته، ٦ـ م،ب گفته اینست،

---

(۱) ذکرش خواهدآمد،

مانده ازصفحهٔ قبل

میکرد،. . واکنون مدتیست که بسبب عناوآلام... که از بی‌عنایتی پادشاه دید، یکباره ازمراتب ترقی افتاده، هرروز چهل مثقال بلکه بیشتر فلونیا میرساند، لهذا شعلهٔ آتش طبعش فی‌الجمله فرو نشسته، چنانکه مدتیست که ازنهال فکرتش گل تازه سرنزده، «عرفات» **گ**

در **سروآزاد** و **نتایج‌الافکار** آمده که وی قطعه‌یی بتقاضای تخلص پیش **صادقی‌بیگ‌نقاش به‌اصفهان** فرستاد، واوقطعه‌یی درجواب نوشت وچهارتخلص تجویز کرد، وی **فرقتی**را برگزید، ازآن‌چهار یکی **کلیم** بود، گفتند چراکلیم تخلص نمی‌کنی؟ گفت نخواهم که ظرفا «کلیم جوشقانی» خوانند، واین‌خود ازباب اشتهار وی بکاشانی بودنست که درآن بلده نشوونما یافته وهم درآنجا مدفونست ، در **صبح‌گلشن** آمده که پس‌از انتخاب تخلص **فرقتی** براثر اختلال حواسی که اورا از افیون روی داد، طبعش ازنظم بیگانگی گزید، ونوبت موزونی این‌تخلص درشعری بهم‌نرسید، تاآنکه درسنهٔ ست وعشرین والف (۱۰۲٦) بتراب لحدخوابید،

«سروآزاد ص۳۷، نتایج‌الافکار ص۵۳۷، صبح‌گلشن ص۱۰» **گ**

میرزاعبدالکریم کاشی که بر دیوان دوهزار بیتی **ابوتراب بیگ** مقدمه نوشته تاریخ وفات او را شب‌جمعهٔ چهارم‌شعبان ۱۰۲۵ ذکرکرده است،

«قدوهٔ شاعران ایران کو: ۱۰۲۵» مادهٔ‌تاریخی است که **محمدباقر علمی‌کاشانی** یافته وبر لوح مزارش (درقبرستان دشت‌افروزکاشان) منقورست،

بقیه درصفحهٔ بعد

ترجیع بند ابوتراب بیگ[1]

ساقی بده آن باده که ماه شب تارست
آن باده که گلگونهٔ رخسار بهارست
آن باده که چون قطرهٔ باران بهاری
شویندهٔ گرد از رخ گلهای عذارست[2]

۱ــ چ: ترجیع‌بند میرزا ابوتراب، ۲ــ دیوان. نسخهٔ مجلسی (که قریب بزمان شاعر نوشته شده): بهارست،

مانده ازصفحهٔ قبل

«تذکرهٔ کاشانهٔ دانش تألیف شاعر نکته سنج معاصر آقای پرتو بیضائی کاشانی»
«وسفینهٔ نظم ونثر شمارهٔ ۴۹۹ مجلس شورای ملی حاشیهٔ ص ۱۳۴ تا ۱۳۸» گ

از وست :

درروزگار هر که عزیزست خوار تست   این رسم تازه‌ییست که درروزگار تست

زیادت دربهشت جاودانم، غم نمیدانم   تو تا یارمنی خودرا دربن‌عالم نمیدانم
درون خلوت دل باخیالت صحبتی دارم   که هجرخویش‌رااز وصل‌مردم کم‌نمیدانم

دل مجروحی ازان خنجرمژگان دارم   گریه‌یی گرمتر ازخون شهیدان دارم
طرفه‌حالیست‌مرا باتو که درروزوصال   چشم امید سراه شب هجـران دارم
لب پرازآه ودرون پرزخیال رخ‌دوست   در نفس دوزخ ودر سینه گلستان دارم
ترك می کـرده‌ام امّا ز خمار لب او   حال میخوارهٔ از تـوبه پشیمان دارم
اینکه کویم شودم وصل‌تو درحشرنصیب   اعتمادیست که براجر شهیدان دارم

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست   پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست

هر که میچیند گلی ازباغ وبرسرمیزند   مرغ روح بلبلی گرد سرش پرمیزند

دل هزار گل ازپرتو رخش وا شد   درین چمن رخ اوآفتاب گلهـا شد
ز رشك ابر بهاری گریستم چندان   که دیده‌ام خلف دودمان دریا شد

زبیتابی بسی‌شب گردکویت تاسحر گشتم   سحرکه چون‌دعای بی‌اثر نومید برگشتم
بسی‌شب از هجوم آرزو در کنج تنهایی   ترا حاضر تصورکردم وبرگرد سرگشتم

ز شام تیرهٔ من تیره‌تر چراغ منست   ز روزگار من آشفته‌تر دماغ منست
چنان ز کوی تو آوارهٔ جهان گشتم   که آنچه‌نشنوی ازهیچکس‌سراغ منست
سیاه‌بختی ازیـن بیشتر نمیباشد   که‌مجلس دگری‌روشن ازچراغ منست

نکهت گل میزند، باز ره‌عقل‌وهوش   خون بتن‌بلبلان، میزند ازشوق جوش
خانهٔ مرغ چمن، برطرف شاخسار   پر زگل‌ولاله شد، چون سبد گلفروش

بقیه درصفحهٔ بعد

آن می که زبس روشنی، ازسینهٔ مستان
چون شعلهٔ فانوس عیان در شب تارست
آن‌می کەزعکسش بدن‌مست،پس‌ازمرگ
گویی که **بدخشان** بته سنگ مزارست[1]
در مجمع اجسام، نشاط دل و جسمست
در مجلس ارواح، گل جیب‌وکنارست
آن‌شعله که بروی چوفتد پرتو خورشید
گویی که بر آیینهٔ خورشید غبارست
ما گل نشناسیم که پیش نظر ما
خاكِ می گلرنگ، به از خون بهارست
ما خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا[2] کاسهٔ ما گشت تهی، خانه خرابیم
ساقی بده آن شمع سراپردهٔ جانرا
آن باده[3] که از عکس کند شعله دخانرا

۱ـ این بیت در دیوان نیست، ۲ـ ج،م،ب: چون، متن‌ازدیوان، ۳ـ ج،ب: شعله،

ماندە ازصفحهٔ قبل

در ایام غمت بی‌غم تنی نیست ز خون دیده خالی دامنی نیست
ز شور بلبلانم گشت معلوم که گل‌چیدن کم‌ازخون خوردنی نیست

سیه ایامم از زلف دوتاییست کزو هر تار، شام فتنه‌زاییست
ز بحری دارم امید خلاصی که هر موجش مزار ناخداییست

زچنگ شحنهٔ هجرت خلاصی نیست جانم‌را اگرخواهی اجل‌هم ضامن این‌ناتوان گردد
خدنگت بردلم بنشست‌وجان‌چون‌صاحب‌منزل گهی بیرون رود گاهی بگرد میهمان گردد

درلباس تیره دیدم چون جمال **کعبه**را عارض بنهفته در موی توام‌آمد بیاد

تا دیده‌ام که‌خوی‌تو بامن چه‌میکند دانسته‌ام که برق بخرمن چه‌میکند

قسمت ما زجهان غیر پریشانی نیست سرنوشت من و زلف تو بیك‌مضمونست

بود چون صورت **یوسف** همه دم درنظرش چشم‌**یعقوب** توان گفت که بی‌نور نبود

«انتخاب از دیوان ابوتراب بیگ نسخهٔ شمارهٔ ۳۰۳۳ مجلس ومقابله باخلاصة‌الاشعار» گ

چون سینهٔ عـاشق سر انگشت بسوزد
گـر دست بپهلو بنهی شیشهٔ آنـرا

آن مهر که گر پرتوش افتد بمعادن
یاقوت کند پارهٔ سنگ برقان[(۱)] را[۱]

در جدول اگر عکس گل چهره‌اش افتد
برخار چمن شعلـه کند[۲] آب روانرا

تا حشر ازو لالـهٔ بـی‌داغ بـروید
زین باده اگـر آب دهی لاله ستانرا

آن باده که مستان بگه‌بردن نامش
در چشمهٔ خـورشید بشویند دهـانرا

آن باده کـه ما زندهٔ جاوید ازوییم[۳]
گو مرگ در آغوش بکش شاهد جانرا

مـا خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا[۴] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل کانست
آن می که چوجان دربدن شیشه نهانست

آن شعله که در دیدهٔ گمگشتهٔ راهش
چون آتش **طور** از شجر تاك عیانست

آن بادهٔ صافی که ز جامش بتوان دید
هـر راز کـه در سینهٔ افلاك نهانست

شمع لگن‌شیشه، که‌چون‌چهره‌برافروخت
پروانهٔ جان گرد سرش در طیرانست[۵]

۱ـ دیوان ، چ،ب: یرقان،۲ـم،ب: جلوه‌دهد، ۳ـچ،م: باوییم، ۴ـمیخانه: چون،۵ـ این‌بیت دردیوان‌نیست ،

(۱) سنگ‌برقان، سنگ برکان: سنگی الوان وبغایت نرم و سست که از برکان که دهیست در **فارس** آورند وشیشه‌گران شیشه‌را بدان‌سفید کنند، «فرهنگ نفیسی ذیل‌سنگ» **گ**

روشنگر آیینهٔ عیش[۱] دلِ ما شو[۲]
زان‌می[۳] که بَرِ نوررخش شعله‌دخانست

ما طاقت هجران می ناب نداریم
بر هفتهٔ ما بارِ شب جمعه گرانست

مخمور چو در محکمهٔ حشر درآییم
اول سخن از دعوی غبنِ رمضانست

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا[۴] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

مطرب نفسی همنفس دُردکشان شو
از باده لبی تر کن و مضراب زنان شو

در بزم در آی و ز هلال سر ناخن
برهمزن هنگامهٔ ماه رمضان شو

در کینهٔ ما چرخ بزهاد شریکست
در عیش، توهم از خدم پیر مغان شو

چون کاسهٔ همسایه بهرجام که گیری
ازنغمه‌عوض‌بخشِ دلِ دُردکشان شو(۱)

۱ـ ب: عشق، ۲ـ ج: شد، ۳ـ م،ب آن، ٤ـ نسخ‌میخانه‌درتمام‌بندها، «چون» بجای «تا»

---

(۱) کاسهٔ همسایه: فرستادن همسایگان وبرادران چیزی‌را بیکدیگر وآنرا در عرف هند بهاجی گویند وبدینمعنی تنها کاسه نیز آمده، و بهمین‌معنی است: کاسهٔ همسایه دوپا دارد، یعنی ازین خانه بآن‌خانه وازآن‌خانه باین‌خانه میرود:

میریحیی شیرازی

بودکاسه درپیش همسایه فرض　　　دل او هم آخر ز ما میشود

فضلی گلپایگانی

خونابه فرستند بهم چشم و دل من　　　چون‌کاسه که همسایه بهمسایه فرستد

«بهار عجم»

در ایران مرسومست که چون همسایه کاسه‌یی ازمأکولات نزد همسایه فرستد، همسایه بعوض چیزی‌درآن کند وکاسه‌را تهی بازنگرداند، بیت‌متن وابیاتی‌را هم که صاحب بهارعجم سندقول خود قرار داده مؤید همین‌معنی است، گ

آن باده که در سینهٔ طنبور نهانست
در جرعهٔ تأثیر کن و ساقی آن شو

ساقی نفسی شد که رخ جام ندیدیم
برخیز و[1] بآوردن خورشید روان شو

بی‌ساغر می مجلس ما نور ندارد
چون مهر بمشاطگی شاهدکان شو

ما خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ساقی بده آن می که بنور گهر خویش
پشت شجر **طور** شکست ازشجر خویش[2]

آن باده که پروانه چولب تر کند ازوی
گیرد سر صدشمع ، بمقراض پرخویش

آن شاهد دلجو[3] که چو عارض بفروزد
خورشید تعقل نکند[4] بر ز بر خویش

تا آفت چشم بد زهّاد نبیند
سوزد بر او شعله سپند شرر خویش[5]

از جامش اگر راتبهٔ نور نگیرد
خورشید ببازار نیارد قمر خویش

در کاسهٔ سر ، عقل شود مست ببویش
خشت سر خم گر بنهی[6] زیر سر خویش

در کار دل سوختگان کن می نابی
تا چند بسازیم بخون جگر خویش

ما خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

۱ـ چ: برخیز، درمیخانه جای مصراع دوم وچهارم دردو بیت اخیر باهم عوض شده است، ۲ـ میخانه: پشت شجر خویش شکست از ثمر خویش، ۳ـ دیوان، چ: بدخو، ۴ـ چ: بکند، ۵ـ م: سوزد پرپروانه سپند ضرر خویش، ۶ـ چ: خشت خم او گر بنهی،

واعظ که بود طایر بیهوده سرایی
در قافلهٔ اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفس شید که طوطی صفت آموخت
در مکتب عرفان خدا، لفظ خدایی
عمریست که تا زاهد افسرده اسیرست
در کشور دنیا ز پی کسب هوایی[1]
راضی شده از گل بنظر کردن خورشید[2]
قانع شده از باغ به پیغام صبایی
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد
هر روز ازین خطه گریزند بجایی[3]
در گردنشان تا غل شیطان ننماید
از غایت تزویر بپیچند ردایی
زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد
ساقی برسان جام می زنگ زدایی

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ما دلشدگانرا چمن عیش مقامست
آن‌روضه که سروو گلش‌ازشیشه وجامست
باغی که ز عکس رخ گلهاش، مه نو
تا بر ز بر او برسد، ماه تمامست
آن بقعهٔ پرفیض که از کثرت انوار
چون شام از آنجا گذرد صبح خرامست
در میکده ساقی[4] دل ما برد، همانا[5]
نشنیده که در صحن حرم صید، حرامست

۱ـ میخانه: در کشور ابلیس‌پی...، ۲ـ میخانه: دوری، ۳ـ چ: گریزند ازان خطه بجایی ۴ـ م: شاهد، ۵ـ ب: درمیکده هرروز دلم شاهد مابرد،

درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست
اینجا بدل تاج ونگین، شیشه وجامست
ساقی دل مفلس‌شدگان‌را بکف آور
زان نقد که اکسیر زر ناقص کامست
روزی که بود جام تهی در نظر ما
خورشید نهان در پس صدپردهٔ شامست

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

دی مغبچه می‌خورد و بما جام فرستاد
بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما تشنه‌لب و[1] گرسنه‌چشمیم
افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد
زان آب‌شرر قطره، که‌هرجا که‌فروماند[2]
آتش، بر او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری مه، صد حشر نور
عکسش بسر تیرگی شام فرستاد[3]
تا مایه برد مهر، سوی پرتو جامش
هر شام، قمر را ز پی وام فرستاد
هرمرغ که بنشست دمی برسر تاکش
صد فقره ز تهدید[4]، سوی دام فرستاد
قسّام قضا در عوض عیش دو عالم
این، قسمت رندان[5] می‌آشام فرستاد

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ چ: تشنه‌لب، ۲ـ م: بهرجا که فروماند، ب: که هرجای فروماند، ۳ـ این بیت در دیوان نیست. ۴ـ چ: صد فقرهٔ تهدید: ۵ـ دیوان: این جرعه برندان،

در کوی خرابات، بلا را گذری نیست
بر دردکشان خیل الم را ظفری نیست

خمخانه سپهریست، بروجش همه ناری
وین طرفه که درساحت او شوروشری نیست

چرخیست منوّر، که طلوع مه و مهرش
موقوف بآمد شد شام و سحری نیست

افروختن مـی ز فـروغ لب ساقیست
وین طرفه که بر باده نمکرا ظفری نیست

میخانه گلستان شد وخم کان گهر گشت
ساقی بگه فیض، کم ازماه وخوری نیست[1]

ساقی بده آن آب که در گرمی و پاکی[2]
چون قطرهٔ او در دل آتش شرری نیست

آبی کـه چو برآتش سوزنده فشانی
یاقوت صفت قطرهٔ او را ضرری نیست

مـا خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که آب رخ نورست
آن آب که گویی خلف آتش **طور** ست

آبی که بدلگرمی آن، موی تن مست
در فصل زمستان بدَلِ موی سمورست

آن باده که درخم چوزندجوش، تو گویی
صد شعلهٔ افـروخته در حبس تنورست[3]

در جام می و ساغر **جمشید**[4] توان دید
فرقی[5] که در آیینهٔ خورشید و بلورست

۱ـ دوبیت اخیردرین نسخه‌ازدیوان‌نیست، ۲ـ میخانه‌: پاکی وگرمی، ۳ ـ دیوان : جنبش وشور، ۴ـ دیوان، چ، ب، خورشید، ۵ـ چ: جرمی،

ساقی بده آن آب فرح‌بخش که یادش
در حلقهٔ ماتمزدگان مایهٔ سورست
مستی که شبی می‌نخورد، صبر وقرارش
چون بندهٔ عاصی بشب اول گورست[۱]
در ساغر خمّار، ضرورست[۲] می ناب
زانگونه که درکاسهٔ سر، عقل ضرورست

ما خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ساقی چو مه روی ترا در نظر آریم
گویی که سر از روزن خورشید بر آریم
نور بصر[۳] از مهر بدریوزه بگیریم
تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو رونق‌شکن دُر یتیمست
هر دُر که ز دریای تفکر[۴] بدر آریم
در ذائقهٔ سامعه[۵] بس نوشگوارست
چندانکه ز بستان طبیعت[۶] ثمر آریم
چون فکر بدریوزه فرستیم سوی چرخ
بس تحفه که از ملك قضا و قدر آریم
بر تلخ عدو ذوق طبیعت نشود کم[۷]
برحنظلش ار تنگ شکر صد حشر آریم
ته جرعه بجام مه و خورشید فشانیم
آن لحظه که با ساقی و ساغر بسر آریم[۸]

ما خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ دیوان: مردهٔ عاصی وشب اول گورست ، ۲ـ چ: ضروریست، ۳ـ دیوان: نظر ۴ـ دیوان، محبت،
۵ـ چ: درذائقه وسامعه، ٦ ـ دیوان: محبت ۷ـ چ: بشود کم، ۸ـ م، ب: باشاهد وساغر بسر آریم ،

هرچند که در حلقهٔ احباب نشستیم
گویی که کتان‌پوش، بمهتاب نشستیم

دیدیم که از صحبت ما سخت[1] ملولند
بر[2] پهلوی اینطایفه در خواب نشستیم

شد عمر بتلخی بسر[3] از بس که بهردم
در مرگ وفاداری احباب نشستیم

تا[4] ژاله صفت لطمه خوربحر نگردیم
چون قطرهٔ نیسان بته آب نشستیم

چون‌مردم چشم‌ازهمه‌کس گوشه گرفتیم
بر خوان[5] دل خود بمی ناب نشستیم

کردیم می صاف، زخون جگرخویش
آسوده ز دردسر اسباب[6] نشستیم

ساقی بده آن می که بدلگرمی حفظش
با کشتی صد پاره بغرقاب نشستیم

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم
آن به که لب از شکوهٔ بسیار ببندیم

کو مطرب مه‌روی، که از دست غم او
طنبور صفت بر تن[7] خود تار ببندیم

بر مسطر قانون وی از خط شعاعی
بهر[8] ورق عیش و طرب تار[9] ببندیم

تا دور شود چشم بد از تیر کمانچه
راه نگه دیدهٔ اغیار ببندیم[10]

۱ـ دیوان:نیت،۲ـدیوان،ج: کر،۳میخانه:ز کف،۴ـ م: ما،۵ـج: بر خون،۶ـ ج:احباب،
۷ـدیوان.دل،۸ـ میخانه:برهر،۹ـ م: بار،۱۰ـ این‌بیت درم‌وب‌ودیوان نیامده،

تـا غیر بعـودش نبرد بوی ، ز غیرت
چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
تا زهره بچنگش نزند چنگ ، زه چرخ
از دود دل و آه شرربـار ببندیـم
با اینهمه اسباب طرب[۱] گـر نبود می
بر خـویش در عیش بناچـار ببندیم
مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیرون کنم از سینهٔ خود[۲] خصـم دژم را
در **کعبه** چرا جای دهم خیل صنم را
خودرا بمن ار خصم بسنجد عجبی نیست
چون جای بپهلوی وجودست ، عدم را
با طبع من ای مدعـی از شعر چه‌لافی
بر شعله چـرا جلوه دهی شاخ[۳] بقم را
کلکم بود آن شعله که از دودِ وی افتاد
آتش بـدرون گـرم زبانانِ عجـم را
هرچند دهد مشك ، برابر نتوان کرد
با آهوی صحرای **ختا**[۴] صید حرم را
از دست عدو مفلس عیشم ، مگر ازلطف
ساقـی بگشایـد در گنجینهٔ **جم** را
ساقی دوسه جام از پی هم قسمت ما کن
تا بـرق شود خـرمن دیـرینهٔ غم را
مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ دیوان،چ: فرح، ۲ـ میخانه: غم،۳ـم: شاه، ٤ـ چ،م،ب : خطا،

من کیستم؟ آشفته دلی، خانه‌خرابی
در بحر غم افتاده، چو ماهی بسرابی
در دهر، بود خانهٔ ویرانهٔ چشمم
چون در دم طوفان بسر بحر، حبابی
بر چرخ بود کوکب سیارهٔ بختم
چون نقطهٔ بیهودهٔ کاتب بکتابی
پیوسته بود بر سر سیلاب سرشکم
این چرخ نگون همچو پلی[1] برسر آبی
یک لحظه نکردم ز گرفتاری غفلت
کاری، که بمحشر بودم چشم ثوابی
آنم[2] که بصحرای قیامت چو درآیم
افتند بدنبال سرم خیل عذابی[3]
با اینهمه چون شعله نیابم ضرر از نار[4]
گر ساقی کوثر دهدم جام شرابی
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم



۱ـ م تلی. ۲ـ دیوان: دانم، ۳ـ چ: خرابی، ٤ـ م، ب: باد،

ذکر

طوطی شکرستان معانی، صفی صفاهانی[۱]

یکی از آدمی‌زادهای مشهور[۲] **صفاهان** است. آنقدر فضل و کمال که او دارد در سلسلهٔ ایشان کسی نداشته است، در اول جوانی و آغاز بهار[۳] زندگانی در مقام انتظام‌نظم‌شده و بسیاحت مشغول گردیده‌است[۴] ودرعین‌سیاری‌بدارالامان **هندوستان** آمده، بخدمت **میرزاجعفرآصفخان** رسیده، و مدتی نوکری آن خان عالیشان کرده، همراه‌ایشان بدارالعیش **کشمیر** رفته، وسیر آن‌ملك نموده، بعدازآن‌درلباس قلندران[۵] درآمده، تمام‌بلاد**هند**و **سند**[۶]را دیده‌است[۷] چون‌درآن کسوت بدارالخلافهٔ **آگره** رسید، خان سپهر قدر عالیشان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[۸] او را از آن لباس[۹] برآورده معزّز ومقرّب خود ساخت، و خدمت فوجداری[۱۰] اکثر پرگنات خود را بدو مفوّض گردانید، آن‌صاحب فطرت در سپاهیگری آنقدر تردّد و مردی نمود و مردانگی کرد[۱۱] که خداوندش برسر انصاف‌آمده سالیانه‌اش‌را بسی‌وپنجهزارروپیه رسانید[۱۲]، وحلّ وعقد معاملات کلّی و جزوی سرکار خود[۱۳] بدو واگذاشت، واین کمترین در سنهٔ ستّ عشرین و الف (۱۰۲۶) در **مندو**(۱) بخـدمت[۱۴] آن سرآمد مستعدان این‌جزو زمان رسید، درآنوقت سال عمرش بشصت‌ویك رسیده بود، اشعار

۱ــ ج: آقا صفی صفاهانی، ب: ذکر صفی صفاهانی، ۲ــ چ: یکی از آدمی‌زادهای، ب: یکی‌از آدمی‌زادهٔ مشهور، ۳ــ ج: ونوبهار، ۴ــ ب: وبسیارسیر کرده بسیاحت مشغول گردیده‌است، ۵ــ ب: قلندری، ٦ــ ب: بلادهند، ۷ــ چ: درآن‌لباس‌دیده‌است، ۸ــ چ: خان‌عالیشان‌مهابت‌خان ب: خان‌سپهر قدرعالیشان زمانه‌بیگ مهماندار را که بخطاب‌مهابتخانی سرافراز شده‌بود فرمود تا، ۹ــ چ کسوت، ۱۰ــ چ: و فوجداری، ۱۱ــ چ: آنقدر دست‌وپا زد وتردد نمود، ۱۲ــ ج: مقرر فرمود، ۱۳ــ ج: وحل‌وعقدمعاملات‌خود، ۱۴ــچ: درماندوبخدمت، (ماندو، ومندوهردوصحیحست، گ)

---

(۱) **مندو**: بفتح اول وضم ثالث، قلعه‌ییست بر کوه رفیع به **مالوه** وسالها دارالملك آندیار بوده وآنرا **شادی‌آباد** میخواندند،

«آنندراج» گ

خوب‌وابیات بااسلوب دارد، وکلیات سخنانش قریب بشش‌هزاربیت باشد، ازآنجمله مثنوی نزدیك هزاربیت دربحر **خسروشیرین** دارد، واین‌بیت ازاول مثنوی اوست :

بیت

خداوندا بعشقم رهبری کن　　　خدایی کرده‌یی، پیغمبری کن

ودربحرمثنوی **مولوی معنوی**[1] **جلال‌الدین محمد رومی** قدس سرّه نیز پاره‌یی اشعارگفته این‌دوبیت ازآن‌مثنوی اوست که درمدح حضرت مولوی گفته:[2]

مثنوی

مثنوی مولوی معنوی　　　مردهٔ صدساله را بخشد نوی

اینقدر دانم که‌آن عالیجناب　　　نیست‌پیغمبر، ولی‌دارد کتاب

ساقی‌نامهٔ خودرا هنگام ملاقات ، باین‌ضعیف داد، و ازآن سرزمین درخدمت صاحب خویش به**کابل** رفت، وبتحقیق پیوست که درسنهٔ‌ثمان عشرین والف(۱۰۲۸) درشهرمذکور ازساغرمرگ ، بی‌شعور گردید،[3][(1)]

۱ــ ب: معنوی ندارد ۰ ۲ــ ب: حضرت ندارد، ۳ــ درج، از: آن سرآمد مستعدان، تا: بیشعور گردید، بدین‌شرحست:

«آن‌عزیز رسید، درآن‌ایام سنش نزدیك بشصت رسیده بود، اشعارخوب وابیات مرغوب‌دارد، ومثنوی قریب بهزاربیت دربحر**خسروشیرین** منظوم گردانیده است، واین‌بیت ازاول مثنوی‌اوست:

بیت

خداوندا بعشقم رهبری کن　　　خدایی کرده‌یی، پیغمبری کن

وعدد ابیاتش همگی درآنوقت‌ازقصیده وغیره بدوهزاربیت‌رسیده‌بود، ساقی‌نامهٔ ناتمامی‌قریب بچهل‌بیت‌داشت، باین‌ضعیف داد، آن‌اشعار دربلدهٔ**پتنه** باخانهٔ‌مؤلف‌سوخت، این‌دوبیت ازآن‌ابیاتست:

نظم

شهی کو ببخشد بگیتی خراج　　　بساقی کشاید کف احتیاج

مرا نالهٔ نی به از صدچله　　　درایی بمنزل برد قافله

این‌قطعه نیز ازیشانست:

قطعه

خارد اریشت مرا انگشت من　　　خم شود از بار منت پشت من

همتی کو تا نخارم پشت‌خویش　　　وارهم ازمنت انگشت خویش»

(مصراع اول قطعهٔ اخیررا نگارندهٔ خردی چنین بخاطر دارم :گربخارد پشت من انگشت من) درنسخهٔ چاپی ترجمهٔ احوال**آقاصفی صفاهانی** درمرتبهٔ ثانی ودر زمرهٔ شاعرانی که درقید حیاتند (ص۵٤۸)آمده، وبااختلافی که درمتن‌وحاشیه ملاحظه‌میکردد، معلوم میشود که‌مؤلف‌میخانه بعدها ساقی‌نامهٔ کامل صفی‌را بدست‌آورده ودرختام این تألیف که خبرفوت اورا شنیده محل ذکرنام وترجمهٔ احوالش‌را ازمرتبهٔ ثانی بمرتبهٔ اول تغییرداده است، گ

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثر رحیمی** که معاصر او بوده ترجمه‌اش را چنین

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ صفی صفاهانی

الا ای خردپرور کـامجوی — همی باده مگذار و روی نکوی
ازان، غم برون کن ز انبارها — وزین، شادی آور بخـروارها

مانده ازصفحهٔ قبل

مینویسد: **آقاصفی مشهور بصفیا** -آقاصفی ازآدمیزادگان دارالسلطنهٔ اصفهانست، وپدربزرگوارش **خواجه قاسم** مدتها استیفای دارالسلطنهٔ **اصفهان** کرده ودرآن کار استقلال تمام داشته، و[ی] بکمال حیثیت واستعداد آراسته وپیراسته است، وعلم سیاق وحساب ودفتر گویا وضع کردهٔ اوست، چرا که ازوانیع بهترمیداند، وشکسته را نیکومینویسد، وگاهی متوجه غزل ورباعی عارفانهٔ عاشقانه میشود، وتتبع اشعار قدما نموده، شعرفهم وسخن‌شناسست، ودرهرکاری سلیقهٔ درست دارد، وبسببی که برراقم ظاهر نیست، بوسعت‌آباد **هندوستان** آمده مدتی مدید از حواشی‌نشینان بزم فیاض این‌سپهسالار [عبدالرحیم‌خان **خانخانان**] بوده، و در **برهانپور خاندیس** درسلك ملازمان و چاکران ایشان منتظم‌بوده، آخرالامر چون‌طبعش بسیروسیاحت مایل‌بود، فقر ودرویشی ومسکنت‌را برمهم‌منصب‌دنیوی ترجیح نموده ودرمعمورهٔ **هندوستان** سیاپاشد، ومدتی درین‌وادی بادرویشان وفقرا بسر برد وصحبت داشت، واکثری ازدرویشان‌مرید ومعتقداوشدند تاآنکه نواب‌عضدالدوله ورکن‌السلطنه **مهابت‌خان** ازحقیقت حال‌او آگاهی‌یافته ازپلاس فقر بلباس مستعار منصب ومهم‌دنیوی درآورد، ورتق وفتق‌مهمات‌و معاملات رعیت وسپاهی سرکار خودرا بعهدهٔ آن‌کاردان مهم گذار وعمل‌پیشهٔ منصب شعارگذاشت، و الحق اونیز چنانچه باید وشاید آن امر خطیررا سرکرده، کاردانی خودرا برعالمیان ظاهر ساخت، و رعیت وسپاهی وصاحب خودرا ازخود راضی و شاکر داشت، وامروز ازعمال مشهور معتبرکاردان هندستانست، ودر وادی دنیوی وجمعیت واسباب ازمشاهیرست، وعنقریب ترقی‌کلی کلی‌خواهدکرد، واین ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسودهٔ آنرا حضرت‌آقایی **آقامحمد شیرازی**، میربخشی این‌سپهسالار باین‌خاکسارسپردند که زادهٔ طبع‌خدام **صفی‌الانام** است، ودرمدح این‌ممدوح عالمیان در**برهانپور خاندیس** درایامیکه در ملازمت ایشان بودگفته وبرین سپهسالارگذرانیده و بتحسین وتوصیف وتعریف وجایزه سرافرازگشته» وبعد هفده‌بیت مثنوی که بابیت ذیل‌آغاز میشود ازوی‌نقل کرده است:

مرغی آمد بگلشن از کویی — تا بـرد از گل چمن بویی

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۶۵۳» گ

امین‌رازی مینویسد:

بسیارمهربان وبدل ونزدیك وکرمخونست ودریاری پابرجاتر ازکوه بیستون،

«هفت‌اقلیم» گ

تقی‌الدین اوحدی چیزی زائد برآنچه که مذکور افتاد درترجمهٔ **آقـاصفی صفاهانی** نیاورده، جزاینکه اومیگوید اشعارش قریب بچهارهزاربیت است،

این ابیات ازوست وازع**رفات** انتخاب شده است:

نصیب کس نشود این‌دلی که من دارم — زدل مپرس که با دیده هم سخن دارم
هزار بت بشکستم برغم نفس و هنوز — درون کعبه یکی کهنه برهمن دارم

بقیه در صفحهٔ بعد

مکن تکیه بر هستی بی‌ثبات[1] ــ غنیمت شمر چندروزهٔ حیات
ز هستی مزن دم که مستی بود ــ ترا بند و زنجیر ، هستی بود
مراین بند و زنجیر را جز بمی[2] ــ نداند شکستن **فلاطون** و **کی**
علاج غم آن به که از می کنی ــ کنون گر نکردی، دگر کی کنی
بمی رونق عقل و دانش بده ــ که بهروز بینی نهانش بده![3]
مکش[4] عقل را کارفرما بود ــ پرش جهل را رونق‌افزا بود
حکیمانه گر باده ریزی بجام ــ **فلاطون** و **لقمان** درآری بدام

۱ـ ب: روزگار، ۲ـ ب: غیرمی، ۳ـ ب. دانش مده، نهانی مده، ۴ـ م: مکش

مانده ازصفحهٔ قبل

گناهکار توام، گر کشی و گر بخشی ــ بدست تیغی و دست دگر کفن دارم

با غیر همزبان دگر ای نازنین مباش ــ گرد سر عتاب تو گردم چنین مباش
بی‌مهر و بی‌محبت و بی‌التفات شو ــ پر دربی رضای دل آن و این مباش

مردان خدارا خبر ازحالت خودنیست ــ آیینه ندارد خبر از روشنی خویش

مکن نا گشته ازخاطر فراموشا، فراموشم ــ که چون ازخاطرت رفتم، زخاطرها فراموشم
ببازار محبت از پی سودای دل رفتم ــ دوچارم‌شد خریداری که‌شد سودا فراموشم
صفی چندان بدم، کزلوح‌محفوظ ضمیراو ــ چو نیکی از نهاد مردم دنیا فراموشم

منم که جان‌ودل ازننگ من زتن بگریخت ــ ز بس که بیهده گفتم، زمن سخن بگریخت
بجلوه بود ببازار خود فروشی گل ــ چو دید روی تو، ازشرم درچمن بگریخت
هلاك فیض محبت شوم که از **یعقوب** ــ هزار رنج ، بیك بوی پیرهن بگریخت

در وقت خمار، چون یزیدم ــ بنگم چو رسید ، بایزیدم

رفتم چو آب وسهل مپندار رفتنم ــ من باده‌ام زجام وسبوی تو میروم

در میخانه کشادند ، سبو پر می کن ــ پیش ازان کت درویرانه ببندند بمرگ

در هجر تنی دیدهٔ پرخون دارم ــ اشکی که دروکمست جیحون دارم
آهی که بسوزد دل گردون دارم ــ اینها همه از طالع وارون دارم

سیمرغم و بال مگسی میطلبم ــ آزادم و کنج قفسی میطلبم
فریاد که فریاد رسم خاموشیست ــ خاموشم و فریادرسی میطلبم

پرسید زمن زروی پرکاری ، دوست ــ از دهر چه مار بفکند دائم پوست
گفتم چو بزلف تو ازدمش بسوخت ــ در پوست نمی‌گنجد وحقوهم باوست

ص

وگر ساغر از می لبالب کنی | دل روشن از تیرگی شب کنی
وگر کم خوری زین کلید هنر | گشایی در گنج لعل و گهر
بمیخانهٔ دُرد نوشان درآ | زمانی[تو] درخرقه‌پوشان درآ[1]
که بینی گروهی منزّه زلاف | برونهای شوخ و درونهای صاف
بمی شسته ازدل همه بغض‌وکین | سلیمان درآورده زیر نگین
ز خود پنجروزجهان بی‌خبر[2] | مبرّا ز خوف و بری از خطر
جهان زیر فرمان و گردن ببند | کمند افگنانند وخود درکمند
ازیشان مددجوی وهمت بخواه | کز ابرست، سرسبزی هرگیاه
اگرمن ز ساقی شدم کامجوی | مکن عیبم ای یار فرخنده‌خوی
بیا ساقی از احتیاجم برآر | وزین کشور بی‌رواجم برآر
شهی کوستاند زگردون خراج | بساقی گشاید کف احتیاج
بهندم‌رسان‌خوش‌دران مرزوبوم | بویرانه تا کی نشینم چو بوم
بملك عراقم چو گنجی بخاك | و یا موم در آتش تابناك
بیا ساقی آن آب آتش‌خصال | بده تا برآیم ازین تیره‌حال
مدد کن بیك جرعهٔ بیغشم | که از بخت بد بر سر آتشم
ز روی و کف ساقی کامیاب | خلیلم در آتش کلیمم در آب
بده ساقی آن رشك کان یمن | بدانسانکه گردون نماند بمن
که گردون‌دون‌بس‌حسود آمدست | زرشکی که دارد کبود آمدست
نیارد که بیند دل شادمان | همی جان دهد از غم بیغمان
بده ساقی آن ساغر یکمنی | بکوریّ این چرخ اهریمنی
مغنی تو هم نغمه‌یی ساز کن | در خرّمی و فرح باز کن
مرا نالهٔ نـی به‌از صد چله | درایی بمنزل برد قافله
بده ساقی آن سلسبیل وجود | که گلشن شوم‌بر خلیل وجود
دل از هر بدونیك خالی کنم | بپیرانه سرد خردسالی کنم[3]

۱ـ ب: گشایی تو در خرقه‌پوشان درا، ۲ـ اصل: باخبر، تصحیح قیاسی‌است، ۳ـ اصل: خوردسالی، ب: این‌بیت‌را ندارد،

مغنی یکــی نغمه‌پــرداز شو[1] برآی‌ازخود و[2] جمله تن‌سازشو
یکی نغمه بــی‌مزد و منت بیار همه حور و غلمان ز جنت بیار
رهی زن که برخود بگرییم‌زار از ان پیش کز ما برآید دمار
بده ساقی آن مــایهٔ دلخوشی کلیــد نهــانخــانـهٔ بیهشی[3]
بده ساقــی آن کیمیای رحیق کزو شیشه‌شد لعل وساغرعقیق
بعــزت بیاشام و عزت بده که در ده بزرگست ، سالار ده
بده ساقی آن عوز مستور را جگــر گــوشهٔ تاك انگور را
مرا میزبانیست هــم‌کیش من نهد خوان رنج و بلا پیش من
بمن هرزمان درد و غم میدهد کریمست منعم نه کم میدهد
جفــای فلك را چو روبین‌تنم درین آسیا ، سنگ زیرین منم
نیاسایم از جور گــردون دمی نخورده غمی ، پیشم آید[4] غمی
بیا ساقی آن دشمن فکــر را بمن بخش آن شاهد بکر را
کــه با او دمی شادمانی کنم کــلاه بمه را کیانــی کنم
ایا شاهــد سرو بالای من فدای قدت جملــه کالای من
برقص اندرآیم[5] ، کنم جان نثار بخاك رهت سازم ایمــان نثار
تو دامن فشانی چو از روی ناز منت جــان فشانم ز راه نیاز
بده ساقی آن تلخ شیرین‌نسب بصورت حــریر و بسیرت قصب
بده ساقی اکنون که‌دوران‌تست صراحی و ساغر بفرمان تست
نکویی کن و روز ، فرصت‌شمار که هرمستیی دارد از پی خمار
صراحی! من‌ازرشك‌مردم‌بسست که‌آندست در گردن نا کسست
پیاله ! تو هــم ناقبولی مکن مبوس آن‌لب و بلفضولی[6] مکن
سفالین لبی را کجــا شایدی که هرلحظه آن لعل ، آلایدی
مغنی توهم جرعه‌یی نوش کن ابا ساز ، دستی درآغــوش کن
رسان این دعــا را بآواز نی بعرض مهین وارث ملك **کی**

۱ـ ب: دل‌ازهر بدونیك پرداز شو، ۲ـ م: به‌ازخود، ۳ـ ب: ندارد، ٤ـ اصل: آمد، تصحیح قیاسی است، ۵ـ م: آرم، ٦ـ اصل: بوالفضولی،

بگو ای خداوند اقبال و بخت — شهنشاه شاهان با تاج و تخت
اگر دورم از درگـه شهریار — امیدم چنانست از کـردگار
که شه را بمن لطف نزدیك باد — دل خصم او تنگ و تاریك باد
بفتراك شه دست اقبال بـاد — ظفر پیش و نصرت ز دنبال باد
بهر نیك‌وبد ایـزدش یار باد — بفـرق عدو خـاك ادبار باد
تو حاجت روا گشتی ای‌شهریار — ز فیروزی بخت در هـر دیار
که از عمر ایشان فزاید بشاه — که‌جاده چوشد ره، شودشاهراه
نه این در بکلك و زبان سفته‌ام — بـاقبـال شاه جهـان گفته
خدیو عـدو بند کشورگشای — جهـان داور و نقد شیرخدای
سپهـر مـروّت جهان کـرم — که نگذاشت نقدی بکان کرم[۱]
بشمشیر بگـرفت روی زمین — ببخشید آنگـه بنقش نگین
ز عدلش جهان جمله یك‌شهرشد — خرابی چو عنقا ازین[۲] دهرشد
شهنشـاه شاهـان روی زمین — کزو روشنی یافته شمع دین
جهاندار شاها، جهان زان‌تست — زمین و زمان هـم بفرمان تست
فلك‌را بپیشت[۳] سرافگندگیست — بگوش‌اندرش حلقهٔ بندگیست
چو رخش عزیمت درآری بزین — بهم در نوردی زمان و زمین
چو تیغ تو دشمن‌نوازی کند — سرخصم، چون گوی‌بازی کند
ز تیغ تو فتح و ظفر روشنست — چه‌شدخصم گرآهنین جوشنست
چوروی‌آوری، پشت‌بینی زخصم — بزنهار، انگشت بینی ز خصم
مگر تیغ قهر تو عریان شده — که دستار، از فرق کیوان‌شده
بکام دلت بـاد، چرخ بلند — سر دشمنانت بخـمّ کـمند
بشادی بزن، ای مجسم ز جان — که ازتست، روشن چراغ‌جهان
ز نور آفریدت خداوند پاك — چنین پاك گوهر نزاید ز خاك
جهان داورا، کام دلهـا برآر — جهانرا باین شاه عـاقل سپار

۱ــ ب: جهاندار کرم؛ یکان‌دار کرم، ۲ــ م: درین؛ ۳ــ ب: بپشت؛

دلش را بهـر کام ، منصور دار | که تو کامبخشی و او کامگار
چراغ دلش را فـروزنده دار | چوبخت خود شاه فرخنده دار[1]
شها ، تا فلک ساقـی کام باد | تـرا بادهٔ عیش در جـام باد
صفی از غلامان درگـاه تست | دعاگـوی عمر تو و جاه تست

این قطعه واین یک بیت نیز ازواردات اوست:

قطعه

خارد ار پشت مرا انگشت من | خم شود از بار منّت پشت من
همتی کو تانخارم پشت خویش | وارهم از منّت انگشت خویش

بیت

الهی قفل غفلت را کلیدی
یزید نفس ما را، **بایزیدی**



۱ ـ ب: دلش را بهر کام منصور دار ـ چوبخت خودش شاه فرخنده دار ؛ ۲ ـ ب: ابیات؛

ذکر

هزار دستـان چمن نکته سرایی مولانا عتابی تَکَلّو[1]

این‌عندلیب بوستان کمال، پسر[2] **بخشی بیک تکلوست**، ووالده‌اش هرویست. وتولدخودش نیز در**هرات** واقع‌شده،ولیکن درد‌ارالموحدین **قزوین** نشوونما یافته ودر دارالسلطنهٔ **صفاهان** شهرهٔ جهان‌شده،[(1)] این جامع فضائل انسانی که مسمی به **حسن بیک** است، واین سر آمدبلبل گلستان معانی که متخلص است بتخلص **عتابی**[3] اقسام‌اشعاررا خوب گفته وازهرجنس شعرنیکو بسیار دارد، قصیده گویی را بکمال رسانده، وغزل‌را ازامثال و اقران گذرانده، وخمسهٔ **شیخ نظامی** را[4] بغایت مرغوب تتبع نموده، دوصندوق از اوراق اشعار او بنظر این محقر درآمد، واقسام منظومات او بعضی‌تمام وبرخی ناتمام برآن اوراق پریشان مسطور بود، سوای خمسه دونسخهٔ دیگر دیده شد، یکی‌را دربحر تقارب! گفته **وسام و پری** نام نهاده بود،ودیگری‌را **ایرج و گیتی** خطاب داده، واین ایرج و گیتی را دربحر **مخزن‌اسرار** شیخ گرامی **نظامی** برشتهٔ نظم درآورده ، ودربحر **حدیقه** مثنوی دیگر گفته وآنرا به **حدائـق الازهـار** مسمّی گردانیده است، مثنوی [دیگر] نیز دربحر **مثنوی‌مولوی** ترکی گفته و به **مجمع‌البحرین** موسوم ساخته ، و ساقی‌نامه‌اش را مؤلف این تألیف[5] از روی‌مسوّدات‌او بدرنوشته مرقوم قلم‌شکسته رقم[6] گردانید، کلیات سخنانش‌قریب[7]

۱ــ چ: ترجمهٔ عتابی‌را فاقدست، ب: ذکرمولانا عتابی تکلو هراتی قزوینی‌الوطن، ۲ــ ب: وی‌پسر، ۳ــ ب: بتخلص ندارد، ٤ــ ب: نظامی گرامی، ٥ــ م: تألیف حنیف، ٦ــ ب: مشکین‌رقم، ۷ــ م: قریب ندارد،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** میگوید: درطفولیت هردوچشمش ازآبله قصوری بهمرسانیده، اما یکی دراصل بحدقه خشک‌شده، ووی اشعار بسیار گفته حاصل‌مزرعهٔ طبعش ازکشته وناکشته‌بسیارست اعم ازنارسیده ورسیده وسخنان‌خوب‌هم درکلام‌وی‌وافی، فرهاد وشیرینی باتمام‌رسانیده وازهر کتاب چندبیت گفته درپیش داشت ، الحق بغایت بیحیاء نادره‌گو ، مبرم، متهتک ، همیشه درهمه‌فنی رندانه زیستی، «عرفات» گ

بیك‌لك و پنجاه‌هزار بیت میشود، ولیکن واردات خویش را آن‌عزیز درایام حیات خویش‌جمع نکرده‌بود[1] و بر بیاض نبرده‌وربطی‌نداده، وبعداز وفاتش‌ناخلف پسرش **شتابی**[2] باوجود موزونیت، ابیات‌را فراهم نیاوزده ودیوانی ترتیب نداده[3]

اما[4] **عتابی** در اول سخنوری و آغاز نظم گستری ، بسعادت بندگی خداوند **ایران** پادشاه‌پادشاهان وشاه‌شه‌نشان[5] **شاه‌عباس حسینی صفوی بهادرخان** مستسعد گردیده[6] و حسب‌الحکم‌آن عالمیان پناه مثنویی در بحر **مخزن** گفته واین دوبیت از آن اشعارست :

مثنوی[7]

شاه جهان کـوکبه **عباس‌شاه** در ره مردان خـدا خاك راه

جوهـر تیغش همه تسخیرباد همچو دم صبح ، جهانگیر باد

مرضی طبع مبارك ایشان گردید وصلهٔ‌ابیات مذکور **ده‌طارند**[8] را که از اعمال **ورامین** است،وبراطراف‌آن‌قریه باغستان مملوازمیوه‌های لطیف وشیرین بدو مرحمت‌فرمود،وبتحقیق‌پیوسته که‌مولوی‌افیونی گذرا(کذا)بود وشراب‌نمیخورد، ودرعلم فقه مهارتِ تمام داشت، ودرعمل آن جدِ لاکلام[9]

روزی شاه گردون اساس **شاه‌عباس** درآیین‌بندی شهـر **صفاهان** بدو تکلیف می‌خوردن نمود. **عتابی** ازغرور زهد وخودنمایی[10] وتقوای ریائی، خودرا ازارتکاب تجرع بازداشت، درآن‌زمان یکی‌از حاضران بعرض خدیو **ایران** رسانید که وی خودرا قطب میگوید ، ودم از ولایت میزند ، شاه انجم‌سپاه بعداز استماع این سخن فرمود که من‌تیری بجانب‌او می‌اندازم، اگرکارگر نیاید قطب خواهدبود، والافلا. خان عظیم‌الشان **فرهادخان** و اکثر اعیان که حاضر بودند بعرض رسانیدند که زندگانی پادشاه **ایران** درازباد، اسلحهٔ جنگ بانبیاء و ائمهٔ هدی مضرت رسانده، چه‌جای اقطاب ، احتیاج بامتحان نیست . و ازکجا معلوم که **عتابی** خودرا قطب خوانده، شاید که گویندهٔ این کلام غرضی درضمن این تقریر داشته باشد، وجهان

۱ــ ب: نکرده ، ۲ــ ب: ناخلف پسری داشت ، شتابی تخلص او، ۳ــ ب : نداد، ٤ــ م: و، ٥ــ م: پادشاه‌پادشاهان ندارد، ٦ــ م:گردید، ۷ــ ب: بیت، ۸ــ م ده‌طارن، ب: ده‌طارم، تصحیح متن از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ، ۹ــ ب: جدی لاکلام، ۱۰ــ ب: خودنمایی تکبر،

پناه انتظار تیروکمان داشت، که بدست آورده[۱] کار **حسن بیگ** را[۲] باتمام رساند، در آن‌وقت **فرهادخان** به **عتابی** گفت[۳] که اگر میل استخلاص داری، باید که بجهت عذر تقصیر خود بیتی بگویی که مشتمل باشد بر رفع حرمت شراب این خسرو کامیاب، وصفت بزم این‌سلطان گردون‌جناب، چنانچه دریتباب تکاهل ورزیدی، و فکربکری ازدل برزبان‌نیاوردی، حرمان زندگانی اختیار کردی، آن فرید زمان‌و فکرمنتخب دوران خود[۴] درهمچنان‌وقتی این‌رباعی بدیهه انشاء فرمود[۵]

رباعی

ای‌شاه ستاره خیل خورشید اقبال	وی ازپی‌سایهٔ تو گردون چوهلال
ایام تو عیدست، درو روزه حرام	بزم تو بهشتست،[۶] درو باده حلال

خسرو جمشیدشان بعد ازاستماع این دوبیت بغایت خندان شد[۷] و بصلهٔ این بدیهه‌گویی، جان **عتابی** را باصدتومان واسب مع زین‌نقره بدو[۸] مرحمت فرمود،

عتابی بعدازوقوع این قضیه مدتی در **ایران** بود، بار دیگر بحسب تقدیر به**هندوستان** آمد، و بتحقیق پیوسته که کرّت اوّل از **عراق** به **هند** همراه[۹] **میرمعصوم بکری**(۱) که ازجانب پادشاه بحروبر **جلال‌الدین اکبر** بخدمت‌خسرو داراشکوه دین‌پناه **عباس‌پادشاه**[۱۰] آمده بود، آمد[۱۱] و بوسیلهٔ آشنایی میرمذکور

۱ـ م: درآورده، ۲ـ م: را ندارد، ۳ـ م: گفته، ٤ـ م: خودندارد، ۵ـ م: نمود، ٦ـ اصل: بهشتی است، وغلط است، ۷ـ ب: شده، ۸ـ ب: بدو ندارد، ۹ـ ب: بهمراه، ۱۰ـ ب: شاه‌عباس پادشاه، ۱۱ـ ب: آمد ندارد،

---

(۱) **ابوالفضل‌علامی** در**اکبرنامه** ضمن‌واقعات سال۱۰۱۳ مینویسد: **میرمحمد معصوم بهکری** که بسفارت **ایران** نزد **شاه‌عباس** رفته بودآمده بدولت ملازمت رسید و مکتوبی که عمهٔ شاه بحضرت‌مریم مکانی نکاشته بود، ازنظر اقدس گذرانید، «اکبرنامه ج۳ ص۸۳٦» **گ**

واین **میرمعصوم** که **نامی** تخلص داشته پسر**میرسیدصفائی**و ازسادات **ترمذ خراسان** است، ازدوسه پشت سکونت **قندهار** اختیار کرده تولیت مقبرهٔ **باباشیر قلندر** را داشتند، پدرش به**بهکر**آمده توطن گزید، **میرمعصوم** ودوبرادرش درآنجاولادت یافتند، وی‌بعداز فوت پدرساکن **کنگری** ازتوابع **بهکر**شد وبتحصیل علوم اشتغال ورزید، چون‌جمعیت احوالش روی بپریشانی نهاد پیاده به **گجرات** رفت، و بپایمردی **شیخ اسحاق فاروقی بهکری** که همدرس اوبود با**خواجه نظام‌الدین احمدهروی** دیوان آن‌دیار آشنایی یافت، اتفاقاً درآن‌ایام **خواجه‌نظام‌الدین** درکار

بقیه درصفحهٔ بعد

بسعادت آستان‌بوسی آن خسرو دادگر غریب‌پرور مستسعد گردید، و قصیده‌یی که در مدح آنحضرت برسبیل ره آورد[1] گفته بود بر ایستادگان بارگاه آن[2] جمجاه انجم‌سپاه خواند، مطلعش اینست:

بیت

شها در میان تو و ذات داور   نگنجد مگر لفظ الله اکبر

ابیات این قصیده تمام مرضیّ طبع‌دشوارپسندان محفل فرمانروای مملکت **هندوستان** گردید قائل مدح‌را تکلیف بندگی خویش فرمودند، آن خردمند مرد بعرض جهاندار سپهرنبرد رسانید[3] که بنده بعزم گشت‌این[4] ولایت آمده‌ام نه‌ازبرای طلب جاه وحشمت،[5] وبرخصت آنحضرت، چندی در دارالامان **هندوستان** بعیش و عشرت گذرانید و روزگاری[6] دراز عرض وطول این مملکت کثیرالبهجت را سیر نمود. پس‌ازآن باجازت‌بندگان حضرت خلافت‌پناه، عازم **ایران** شد، و اکثر اعیان

۱ـ ب: بسبیل‌راه‌آورد، ۲ـ ب: برایستادگان، ۳ـ ب:آن‌خردمند بعرض جهاندار رسانید، ۴ـ ب: آن، ۵ـ ب:تاازبرای‌خود تماشای‌چمن هندنمایم نه‌ازبرای جاه وحشمت، ٦ـ ب: وروزگار،

مانده ازصفحهٔ قبل

تألیف **طبقات اکبری** بود، و **میرمعصوم** باوی دمساز تألیف‌شد، ازان‌پس بملازمت **شهاب‌الدین احمد** صوبه‌دار آنجا فائز گشته بمنصبی‌رسید، سپس بدربار **اکبرپادشاه** راه‌یافت، ورفته‌رفته تامنصب هزاری اکبری ترقی کرد، درسال ۱۰۱۵ که ازجانب **جهانگیرپادشاه** بعنوان‌امین‌الملکی به **بهکر** رفته بود، ودیعت حیات سپرد ، ایرانیان مانند **تقی‌الدین اوحدی** و **فخرالزمانی** اورا **بکری** نوشته‌اند و هندوستانیان **بهکری** واین ظاهراً بستگی بتلفظ ایشان دارد، **میرمعصوم نامی** شعر نیکو میسرود و صاحب دیوانست، مثنوی **معدن‌الافکار** دربرابر **مخزن‌الاسرار** گفته **تاریخ‌سند** ومختصری در طب که به **مفردات معصومی** موسومست نیز از تألیفات اوست، مادهٔ تاریخی که وی برای **شیخ‌احمد جام** یافته ودرذیل ص۱۱٦ گذشت ازنوادرست **میرمعصوم** بسیار خوشخط ودر کتیبه‌نویسی یگانه‌بود، کتیبهٔ دروازهٔ قلعهٔ **آگره** ومسجدجامع **فتحپور** بخط اوست،درمیان **دریای پنجاب** که گرد **بهکر**ست، عمارتی **ستیاسر** نام بنانهاده که ازنوادرست، گنبذ دریایی (۱۰۰۷) تاریخ آنست، بجزاین‌بقاع خیربسیار بنیاد کرده،

ازوست:

چه‌خوشست آنکه ازخودروم وتو حال‌پرسی   بتو شرح حال گویم بزبان بیزبانی

امشب زسوزسینه خوشم، مهلت‌ای‌اجل   خاشاک نیم‌سوخته ، مهمان آتشست
چون گریهٔ من دید ، نهان کرد تبسم   پیداست که‌این گریهٔ‌من بی‌اثری‌نیست

«عرفات، مآثرالامراء، شمع‌انجمن» گ

دولت‌جلالی وارکان سلطنت اکبری ویرا رعایتها نمودند، تابسامان وسرانجام‌تمام[۱] متوجه **عراق** گردید، ودرمرتبهٔ ثانی وقتی **بهندوستان** روان شد که خسرو بحروبر **جلال‌الدین اکبر** جهان گذرانرا چون اجداد خویش بدرود نموده‌بود، ونورمردم دیدهٔ اکبری . صاحب اقبال سکندری **نورالدین جهانگیر پادشاه‌غازی** بر سریر سلطنت متمکن گشته وعالم را ازیمن عدل طبیعی خویشتن رشك گلشن ارم کرده[۲] امید که تا انقراض عالم مژگان‌آسا جمعیت یافته کامران وکامیاب باشد،[۳] وگیتی تاانتهای زمان[۴] درتصرف بندگان آنجناب.[۵]

اما چون **عتابی** بعدازطی مراحل‌راه‌دارالامان **هند**[۶] **بقندهار** رسید، میرزای دانشوران **میرزاغازی ترخان** درآن بلده حاکم بود. ویرا دید و قصیده‌یی درردیف آفتاب درمدحش گفته بدو گذرانید . ومیرزای نکته‌دان بصلهٔ این بیت که برشتهٔ نظم کشیده بود:[۷]

بیت

ای‌خاتم جلال ترا آسمان نگین   درزیرآن نگین ورقی‌اززرآفتاب

ویرا رعایتها فرمود، ومیگویند که هفتاد قصیده درردیف آفتاب گفته وهمدرا مطبوع انشاء نموده، بهرتقدیر وقتی که در کرّت ثانی بهندوستان رسید ، نخست شرف ملازمت **میرزاغیاث‌بیگ اعتمادالدوله**(۱) که رای خورشید پیرای او درین جزو زمان، شمع‌شبستان مملکت جهانگیریست، مشرّف گردید ، وقصیده‌یی‌درمدح خدمتش گفته برسبیل ره‌آورد[۸] گذرانید، این چندبیت ازآن قصیده است:[۹]

۱ـ م: عیاری، ۲ـ ب: کردیده، ۳ـ م: ... عالم کامران وکامیاب باشد، ۴ـ م: تاانتها، ۵ـ ب: آنجناب کردد، ۶ـ ب: هندنموده، ۷ـ م. بصلهٔ‌این‌بیت، ۸ـ ب: راه‌آورد، ۹ـ ب: که‌فرمود،

---

(۱) **خواجه‌غیاث‌الدین‌محمدرازی** (اعتمادالدوله) پسر **خواجه‌محمد شریف‌هجری** تخلص است، که درمبادی حال بوزارت **تاتارسلطان** بیگلربیکی **خراسان** اختصاص داشت، بعداً **شاه‌طهماسب** اورا بوزارت هفت‌سالهٔ **یزد** فرستاد ، ازان‌پس بوزارت **اصفهان** مأمور شد، ودرسنهٔ ۹۸۴ درگذشت : و **مولانا ضمیری اصفهانی** تاریخ اورا گفته «گردید یکی کم ز **ملاذ وزرا**» (۹۸۴ ۱ — ۹۸۵) برادرانش یکی **خواجه‌میرزااحمد** پدر **امین‌رازی** مؤلف **هفت‌اقلیم** است که کلانتری **ری** باتصدی خالصه داشت، طبعش موزون بود وشاه ازکمال عاطفت میفرمود :

میرزااحمد طهرانی ما   ثالث خسرو وخاقانی ما

بقیه درصفحهٔ بعد

نظم

سمیّ صدر رسالت، غیاث دولت و دین　　وزیر مشرق و مغرب، خدایگان معین

برای حمل وقار و بلندی قدرش　　معلقند تــرازوی آسمان و زمین

بنفشه‌ییست ز گلزار دولتش گردون　　شکوفه‌ییست ز بستان رفعتش پروین

بنیزهٔ قلم از خصم خویش را بکشد　　زبان کشته برون آید ازپی تحسین

بلاز کیست قلم در کفش بقطع سؤال　　که همچو خنجر مژگان نشد نیام نشین

و آن خجسته وزیر همایون مشیر، بعداز استماع این ابیات، با او کمال مهربانی بجا آورد، و در رعایت خاطرش دقیقه‌یی فرو نگذاشت، من العجائب آنکه **میر جنونی**

مانده ازصفحهٔ قبل

ودیگر **خواجه خواجگی** پدرِ **شاپور** که درشاعری مسلّم ومشهور است، **خواجه محمد شریف** را دو پسر بود، یکی **خواجه محمد طاهر** متخلص به **وصلی** ودیگر **خواجه غیاث الدین محمد** معروف به **غیاث بیگ** که بصبیهٔ **میرزا علاء الدوله** «آقاملا» منسوب بود، **غیاث بیگ** بعداز فوت پدر از ناسازگاری روزگار بادو پسر و یکدختر بطریق فرار روانهٔ **هند** شد، درراه مال واسبابش بغارت رفت وازآنهمه فقط دواستر سواری بجماند که بنوبت سوار میشدند، چون به **قندهار** رسید، همسرش دختری بزاد ونام او **مهرالنساء** نهادند، **ملک مسعود** بازرگان که قافله‌سالار بود وبا **اکبر پادشاه** رابطه داشت، ازحال وی مطلع گردیده بوی سلوك پسندیده کرد وچون به **فتحپور** رسیدند اورا بملازمت پادشاهی کامیاب گردانید، نخست بحسن خدمت و وفور رشادت بمنصب سیصدی رسید، درسال چهلم (سنهٔ ۱۰۰۳ هجری) بدیوانی **کابل** نامزد شد، پس ازآن بتدریج بمنصب هزاری ودیوانی بیوتات اختصاص یافت، وچون سلطنت به **جهانگیر** رسید، در سرآغاز جلوس خطاب **اعتمادالدوله** یافت، در جشن نوروز ۱۰۲۰ دخترش **مهرالنساء** که سابقاً زن **شیرافگن خان** بود بعقد ازدواج شاه درآمد، نخست **نورمحل** وبعد **نورجهان بیگم** خطاب یافت، وبتقریب این نسبت خانی **اعتمادالدوله** بوکالت کل ومنصب ششهزاری ذات وسه‌هزار سوار وعلم ونقاره‌بلند پایه گردید، ودرسال دهم (۱۰۲۵) اجازه یافت که درحضور نقاره‌بنوازد، در ۱۰۳۱ هنگامیکه درملازمت جهانگیر پادشاه بگلگشت **کشمیر** رفته بود بیمارشد وبدرود زندگی گفت، وی اگرچه شعرنمیگفت اما تتبع شعر متقدمین بسیار کرده بود، درانشاء یدطولی داشت وشکسته‌را درست مینوشت، بطوری خوش‌محاوره بود که **جهانگیر** میگفت که صحبت او به‌از هزارمفرح یاقوتیست، بسیار خوش‌سلوك وعاقبت بین وسلیم‌النفس بود، بادشمن هم عداوت نمیکرد، بندوزنجیر وتازیانه درخانه‌اش نبود، درديوانی او محاسبهٔ عمال پادشاهی که ازمدتها ملتوی بود، انفصال یافت، **تقی‌الدین اوحدی** درترجمهٔ **طالب آملی** اشارتی بکمالات وی کرده گوید: وآن‌جناب سیزده‌هزار کتاب‌را بدست‌خود مصحح نموده برآن گشته حاضردارند، هیچ‌مجلسی نیست که لااقل دوسه‌هزار بیت از قدما وجددا رابسان پرمان خود نخوانند، وازتواریخ ورسائل تصوف وغیره سمندبیان نرانند»

«عرفات، مآثرالامراء ج۱ ص۱۲۷، بهارستان سخن ص۴٦٥» **گ**

تبرّایی که درین دولت عظمی بخطاب **قتلوه‌خانی**[۱] ممتاز وسرافرازست. آن رباعی **عتابی**را که ازبرای بزم پادشاه **ایران** واستخلاص جان‌خود گفته بود، برایستادگان بارگاه‌جهانگیری خواند وبعرض‌رساند که این‌دوبیت‌را بنده‌درمدح‌حضرت گفته‌ام. **نورالدین قلی‌صفاهانی** که یکی‌از روشناس این خسرو گردون‌اساسست، بخدمت معروض داشت[۲] که این رباعی از منظومات **عتابی‌تکلو**ست[۳] واو الحال درخدمت **اعتمادالدوله** است. حضرت درساعت **عتابی** را بحضور طلبیده[۴] ازوی پرسیدند که این دوبیت ازتست؟ گفت بلی از منست. فرمودند که از برای که انشاء کرده‌یی؟ جواب داد که در مدح بندگان عرش اشتباه گفته‌ام، جهان‌پناه را این سخن بغایت مستحسن‌افتاد[۵] ویك‌فیل وهزارروپیه بصلهٔ این‌دوبیت[۶] بدومرحمت فرمود، ومولوی صلهٔ این یك‌رباعی‌را ازدوپادشاه عظیم‌الشأن بدستوری که مسطور شد گرفت، وچون روزگاری بدین‌مقدمه‌بگذشت، باردیگر عازم **ایران** گردید[۷] اعیان‌درگاه جهانگیری بواسطهٔ خاطر وزیر کبیر خسرو **جهانگیر** ویرا رعایت بسیاری نمودند، و مولوی بآرزوی تمام وجمعیت‌لاکلام[۸] متوجه مسکن خویشتن گردید، وچون‌درطیّ طریق داخل **قندهار** گشت، سال‌عمرش بپنجاه‌ودورسیده بود. ازناسازگاری روزگار بیمار شد ودرآن بیماری ببلدهٔ مذکور[۹] کوچ کرده دریك‌منزلی شهر[۱۰] فرودآمد واشتداد مرض‌کار برو دشوار کرد ونفسش‌رابشماره‌انداخت، این‌بیت‌را درآنمکان درهمانوقت انشاء فرمودند که:[۱۱]

بیت

متاع هستی من درد[۱۲] بود پنداری   که‌چون‌شدم زجهان‌دردلی‌نماندغبار

پس‌ازآن دل‌ازین بستانسرای دودر برداشته ودیعت حیات‌را بناچار بموکلان قضاوقدر سپردند، مدفنش درهمان مکان برسرراه **ایران** است[(۱)]

۱ـ م؛ صلوة خانی، ۲ـ م: معروض داشت، ۳ـ م: تکلوست، ٤ـ ب: آورد، ٥ـ ب: بسیار خوش آمد، ٦ـ ب: یك‌رباعی، ۷ـ ب: عازم گردید، ۸ـ ب: بآرزوی‌تمام، ۹ـ ب: ببلدهٔ، ۱۰ـ ب: شهرمذکور، ۱۱ـ ب: فرموده، ۱۲ـ م: جای کلمهٔ «درد» بیاض است،

(۱) درچگونگی مرگ **عتابی** وتاریخ آن اختلاف‌اقوال بسیارست، ازجمله آنکه **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد که: در **اجمیر** درسنهٔ ۱۰۲۵ شنیده‌شد که‌وی درطاعون **لاهور** درگذشته «عرفات»

بقیه درصفحهٔ بعد

این چند بیت متفرقه ازاقسام اشعار و[1] واردات طبیعت اوست:

من سکندر نامهٔ عتابی[2]

نظامی که وصف **سکندر** نمود — اگر ساحری کرد، معجز نبود
بیانش گـر آیینهٔ انـورست — معـانـی مـن **سدّ اسکندر**ست
بسر آب[3] از نگارم خیال سخن — چکد عکس را آب **خضر** از دهن

من خسرو شیرین

خبر دادند **شیرین** را که **پرویز** — رسید اینك چو اشك خود جلوریز
چنان تند و چنان گرم و سبکرو — که گفتی آفتابست این نه **خسرو**

من صفت فرهاد

هنوزم تیشه در کار آزماییست — وگرنه پیشه‌ام بعداز خداییست
زدایـد عکس را زآیینـهٔ آب — رباید خواب را ازدیده درخواب[4]

وله

شراری کـز دم آن تیشه جستی — چو انجم در دل گردون نشستی
زهر خون کز مژه برسنگ میریخت — پی تصویر **شیرین** رنگ میریخت
دهانش را سر مویـی نمـوده — نموده گرچه صدچندان که بوده
ندا از دندان او[5] بیچاره دلتنگ — که مروارید را نبود مکان سنگ
بود آخر زسنگ آن غنچهٔ تنگ — ولی چون لعل پنهان در دل سنگ

من هفت پیکر فی وصف الجبل

بود کـوهی در آن کهن میدان — سایه‌اش برد و کون گشته گران
چـرخ نیلوفری برش بمثل — همچـو نیلوفـری بدامن تل

۱ـ م: از، ۲ـ م: عتابی ندارد، ۳ـ ب: بآب، ۴ـ ب: دیدهٔ خواب، ۵ـ م: آن،

ما بعد ازصفحهٔ قبل

محمدبن محمدعارف شیرازی مؤلف **تذکرهٔ لطائف الخیال** سال وفاتش را ۱۰۲۰ نوشته، مؤلف **نتایج الافکار** مینویسد: در ۱۰۲۵ در **اجمیر** بقتل رسید،

مؤلف **شمع انجمن** یکجا نوشته: **حسن بیگ عتابی تکلو** درسنهٔ ۱۰۲۱ در **اجمیر** بقتل رسید وسه بیت ازاشعاراورانقل کرده وجای دیگردرهمان کتاب نوشته است که: عتابی مصاحب **عادلشاه** بود واز یاران **حضوری قمی**، هفت سال درقلعهٔ **گوالیار** محبوس مانده، وبیك بیت ازاشعار اورا باهمان رباعی که درحضور **شاه عباس** گفته بود نقل کرده است، **گ**

دامن از روزگار در چیده — لعل خورشید ، در کمر دیده

من سام‌نامه فی بحر تقارب

بتی همچو آیینه رخ آفتاب — لبی همچو یاقوت و حرفش چو آب
رخی همچو **نار خلیل** آبدار — دهان غنچه و غنچه چون نوبهار
دو پستان دو چشمه چو **کوثر** بهم — چو نور [و] نظر هر دو را سر بهم
ز شمع رخش یك شرر آفتاب — زده آتش از خوی بیاقوت ناب
خرامان ز شوقش ببستان نهال — خروشان ز شوقش[۱] در ایوان مثال
نگاهش چو مستان در آغوش خواب — دو مستند افتاده اندر شراب
نه در ساغرش بود لعل مذاب[۲] — که از تاب یاقوت شد آتش آب

وله

نظر کز[۳] رخ **سام** برداشتی — همان **سام** را در نظر داشتی
شبی روز کردند[۴] با عیش و ناز — که چرخ از پیش دیدها کرد باز
عنان تکاور بتقدیر داد — دم همتش را بشمشیر داد
چو زد بر کمرگاه ببر دلیر — تن ببر را کرد چون چشم شیر
چو بازوی **سام** آسمان خم گرفت[۵] — همه دهر چون چرخ **رستم** گرفت
نه پر بود بر گوهرین افسرش — که بر آتش افشاند[۶] مرغی پرش

من حدیقة الازهار[۷] فی بحر حدیقة الابرار

ای بحکم تو نه فلك بر پای — چون خیالی ولی ز آب صدای
نه نجوم است آن که جلوه‌گر است — دیدها بهر دیدن هنر است
ای گدای تو پادشایی بخش — بنده را منصب گدایی بخش
که گدای تو شاه بی‌سپه است — هر که شد بندهٔ تو پادشه است
خاك راه تو تاج **خورشید** است — خاکروب در تو **ناهید** است
دل که بیگانه از تو شد سنگ است — در دو عالم مکان او تنگ است
آشنای تو داند این معنی — که جوی نیست دنیی و عقبی

۱ــ شوق در هر دو نسخه، وظاهراً ذوق، ۲ــ اصل: شراب ، تصحیح قیاسیست، ۳ــ هر دو: کر، تصحیح قیاسی است، ٤ــ م: گردید، ٥ــ م: ابازوی سام آسمان جم گرفت، ٦ــ ب: افکند، ۷ــ در شرح احوال و آثار عتابی نام این مثنوی «حدائق الازهار» نوشته شده،

دل چو برداشتی ز غیر خدای — نور شو در دل ستاره در آی[1]
پای بر فرق **ماه** و **مهر** گذار — پایه بر تارك سپهر گذار
آخر شب دمی ز خواب در آی — ذرّه‌وار **آفتاب** را بستای
یار را بی‌رقیب در بر کش — ساغر از دست دوست برسر کش
در دل شب ببین تجلّی **طور** — دیده بگشای تا ببینی نور
در دلت مشرقی پدید آید — کآفتابش ببندگی شاید

من‌منظر ابرار فی‌بحر مخزن اسرار

جعفر صادق شد والا گهر — چرخ بخاك قدمش تا کمر
رفت یکی عید ز منزل برون — تا الفش را کند از سجده نون
همچو بهش[2] خرقهٔ پشمینه بود — لاجرم آن در خور آیینه بود
تا نشود اهل حسد شادمان — شدچوضوازسایه‌گیان[3] بر کران[4]
راه وی افتاد بویرانه‌یی — دید یکی پیرزن از خانه‌یی:
سر بدر آورده چو آه از جگر — شسته بخون دامن مژگان تر
گفت که آه از دل بی‌پا و سر — نیست کسم تا کشد آه ازجگر
گاو کش افتاده یکی درخروش — خودچویکی‌نوحه‌گراندرخروش[5]
کرد شه دین ز بلاکش سؤال — گفت چه‌پرسی؟چوعیانست حال
زین ابنم کز ابن همچو نوش — مشتری آمد قمر نقره پوش
مرد و چنین روز مرا تیره ساخت — شیر فلك را بسرم چیره ساخت
بیوه و طفلی دوسه دارم بپیش — نی پدر ونی کس ونی‌قوم‌خویش[6]
کرده‌ام از خون دل آبستنش — بوده فزون منبع شیر از منش
نصفی ازان صرف[7] صبی درلیال — نصف دگر خرج لباس عیال
چون بشنید این سخن ازوی امام — کرد هدف چرخ و دعا را سهام
قال باذن‌الله قم لا تخف — تیر دعا را گذراند از هدف
گاو چنان خاست که‌شیر از کنام — پیرزن افغان زد و گفت ای امام[8]

۱ـ ب: ستای؛ ۲ـ م: مهش، ۳ـ م: ار سایه‌کنان؛ تصحیح قیاسی است، ۴ـ ب: شد چو صور سایه‌کنان بر کران، ۵ـ کذا، ۶ـ م: بی‌بجای‌نی، ۷ـ کذا وظاهراً انام،

عیسی مریم شده اینك پدیـد | کاین اثر از غیر نبی کس ندید
مردی از ان قوم سوی زن روان | آمد و دید آن شه صادق بیان
گفت بـآن پیرزن بیخبـر | کای بغلط گفته ملك را بشر
این پسر **باقـر** وخود **صادق** است | نام **مسیحاش** نهـی لایقست ؟
بلکـه **مسیح** از دم او زنده است | تا ابد از حرف تو شرمنده است

من ایرج و گیتی عتابی[1]

تافت چو آیینهٔ گیتی‌نمـای | دید یکـی ماه‌وش دلربـای
بی‌دل ودین گشته پریشان فتاد | در صـدد پیروی آن فتـاد
دید بخـوابش بهمان دلبری | بیخبـر از رابطـهٔ مـادری
آتش عشقش جگرافروز گشت | عاشق آن دلبر جانسوز گشت
نسبت رویش چو بخورشید بافت | دیدهٔ دل جانب خورشید تافت
ز انرو، خورشید پرستی گزید | کآینه‌اش را رخ خورشید دید
بسکه دو خورشید داش را ربود | شیوهٔ خـورشید پرستان ستود
گل چو رود در چمن روزگار | بلبل دلخسته بسازد بخـار
آن ز خـدا بیخبر بت‌پرست | چون‌زخدا ماند، به‌بت‌داد دست
داشت یکـی پیرو **شاپور** نام | پرفن و دانادل و شیرین کلام
همدم و همـراز و هم‌آواز او | گشته ز همرازی، دمساز او
گفت بشاپور، غم ودرد خویش | کای شده تو مرهم دلهای ریش
فکر دام کن که بجان آمدم | وز دل و دلبـر بفغان آمدم
سوختم از حسرت دیدار دوست | تازده بر سر گل بیخار دوست[2]

غزل

ازان خیال تـوام در دل خراب درآید
که خانه را چو بود رخنه آفتاب درآید

---

۱ ــ م : عتابـی ندارد ، ۲ ــ هـردو نسخه : تازده بر سر گل دیدار دوست ، تصحیح قیاسی است .

سر حیای تو گردم، عرق زچهره میفشان

که گل نکو ننماید چواز[1] گلاب در آید

رباعی

طرف مهش تا ز خط نقاب گرفته

شهر بهم خورده ، که آفتاب گرفته

چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش

همچو در خانهٔ خراب گرفته

تهمت بیداری شب از تو نخیزد

نرگست ازبس که رنگ خواب گرفته(۱)

قصیده

خیالت بچشمم چو همدم نشیند — چوعکس اندر آیینه یکدم نشیند

چو نور نظر ، در نظر جانگیرد — بلی شعله برجای خود کم نشیند

دلم در سیه‌خانهٔ چشم شوخت — چومسکین که بر خوان **حاتم** نشیند

بچشمم خیال توالفت نگیرد — که با مردم آبی ، آدم نشیند[2]

خیال نگاه تو در دیدهٔ تر — چو مستی که با اهل ماتم نشیند

گهر چون نیفتد زچشمی که بیتو — همی بالب بحر ، توام نشیند

۱ـ جای گلاب از گل در آمدنست نه گل از گلاب، زیرا که میگوید عرق زچهره میفشان ، ...ر بن مصراع صحیح باید چنین باشد: که گل نکو ننماید، چوز و گلاب در آید، ۲ـ هر گاه «نشیند» را درین بیت بزبان محاورهٔ عوام ادا کنیم و مخفف «ننشیند» بگیریم، معنی صحیحست والا فلا،

---

(۱) این چندبیت نیز ازغزلهای اوست:

اخلاص بجاك پیرهن نیست — اینجا دل پاره میشناسند

مگر زمانهٔ ناسز ، خوبگرداند — که ترك مست من ازناز، رو بگرداند

لبش نه آب حیاتست ، اینقدر دانم — که آب ، در دهن آرزو بگرداند

مرا بدلق مرقع مبین وخوار مدار — که باده نشأه دهد گرچه در سفال بود

ساقی این دور سر بر که خرابم کردی — آتشی در قدحم زن که کبابم کردی

سرخوش از بادهٔ اغیار گذشتی زبرم — عرقی ریختی از شرم که آبم کردی

گلستان شود خوی زعکس جمالت | چو بر لاله از باده شبنم نشیند
دلم برسر نیزه‌ها بین ز مژگان | چو خونی که برموی پرچم نشیند
جهد آتش ازداغ دل همچو مجمر | چه باشد لبم گر فراهم نشیند
بزاید غم زندگان تا بمردن | مگر در لحد زاده ، بی‌غم نشیند
چو زلف بتان هردم آشفته خیزد | نسیمی که بر خاك آدم نشیند
اگر زیور دست گل زر نباشد | شگفتم که خندان وخرّم نشیند؟
خط وخال از دیده را دلنشین شد | نوآموز را دل معجّم نشیند
دل از دام زلفی چسان سر بر آرد | که غم برغم و غصه برهم نشیند
چرا سر نسایم بخاك جنابی | که در پایهٔ او فلك خم نشیند
شهی کش سیاهی لشکر ملائك | کجا سایه‌اش بر سر **جم** نشیند
من و بندگی بر در پادشاهی | که حکمش بر اولاد آدم نشیند
محمد که بر انبیا اشرف آمد | که برجای او غیر «بن عم» نشیند
فلك را فلك جانشین باید آخر | که تا سایه‌اش بردو عالم نشیند

ساقی نامهٔ مولانا عتابی

جهان را رباطی شمر چار در | تو از رفتن و آمدن بیخبر
بکوش ای خداوند عقل و حواس | که خودرنج باشی و مردم سپاس
چو یکذرّه بی‌پرتو مهر نیست | اگر حق‌شناسی، خس و گل بکیست
نخیزد نسیمی تهی از شمیم | که یك حال دارد شمیم و نسیم
توانی[۱] برآتش نگهداشت موی | چنان کآتش ازوی شود چاره‌جوی
بلندی ده زیردستان خداست | به بیگانهٔ خویش هم[۲] آشناست
چو ابر عطا گوهرافشان شود | خس و خار ، رشك گلستان شود
شنیدم که دیوانه‌یی خاکسار | بویرانه‌یی داشت گاهی گذار
قضارا یکی خواست تاخاك وخشت | برد بهر دیوار بام و کنشت
چو دیوانه دید ، اضطرابش فزود | زبان بهر تنبیه ، آنرا گشود[۳]

۱ــ م: تواند، ۲ــ ب: با بیگانه وخویش‌هم؛ ۳ــ تحریفی دراین مصراع بنظرمیرسد وشایددر اصل تنبیه وانها، بوده‌است،

که گاهی چو دارم درین گوشه جای   نخواهم که خیزد غبارش بپای

ز ویرانیش[1] خاطرم مضطرست   مرا خشت او بالش و بسترست

بخاکش، که آب **خضر** شد برم   نخواهم که گردد جدا از برم

تو از مهر یزدان چرا غافلی   مشو کم ز دیوانه، گر عاقلی

خدا را بهر ذرّه‌یی پرتویست   مدار جهانرا شمار نویست

بهر چ افتدش دیدهٔ ناسپاس   نمازش برد مرد حق‌ناشناس!

سر مو جدایی ندارد ز دوست   ولی آشنایی نه درخورد اوست[2]

ز ویرانه‌یی کم نیی پیش دوست   که ویرانه‌ها را همه گنج اوست

بیا ساقی آن دشمن رنج را   بده تا درآرم بدل گنج را

بده ساقی اول می روشنم   که از پیل می بیخ غم بر کنم

بده‌می که رخساره گلگون کنم   چو نی ناله ازسینه بیرون کنم

که در دور ما چشمهٔ زندگی   نهان شد بظلمت ز شرمندگی

بده ساقی آیینهٔ عقل و هوش   که چون عکس تاچند[3] باشم خموش

در آیینه گر پرتوش جا کند   دم عکس، کار **مسیحا** کند

چکد باده گر بر عظام رمیم   شود اژدهایی عصای **کلیم**

چو ساقی کند صاف، درد شراب   عرق ریزد از پنجهٔ آفتاب

چو عکس رخ ساقی افتد بمی   توان دید نور الهی ز وی

چنین چهره با خط چون مشک ناب   تر و تازه چونانکه سبزه در آب

اگر استخوان یابد از باده نم   شود خاک در وی چو مغز قلم

کند در دمی سنگ را لعل ناب   مگر باده شد پرتو آفتاب؟

اگر باده بخشد ز هستی نجات   ز چشم تر اندازم آب حیات

دل تنگ، طوفان غم را تنور   شود، گر نباشد می اسباب سور

چو **سیمرغ** شب سر زد از **کوه قاف**   چو **بهمن** به **دستان** می کن مصاف

ز تیر کمانچه ز تار کمند   که گردون سپر پیش هر یک فگند

۱ــ ب: بویرانیش، ۲ــ م: ولی آشناییت درخورد اوست، ۳ــ کذا، وشاید یکچند،

سلاح نبرد غم، آواز کن[1]   نواهای **رستم** ولی ساز کن

نماید زجوف صراحی، شراب   چو از آستین **کلیم** آفتاب

می آتشین، شمع بزم بقاست   صراحیِ می، آب آتش‌نماست

بمی گربرم جان زغم، دور نیست   که مینای می، چشمهٔ زندگیست

ز آب عنب معجزی دیده‌ام   که از آتش **طور** نشنیده‌ام

بده می، که‌خاکم **بدخشان** شود   دلم در گلم لعل رخشان شود

شود باده گر شمع جانرا لگن   نکاهد عظام و نمیرد بدن

چو از **طور** انوار **موسی** نمود   درخت کدو، نار **موسی** نمود

ز می گلستان شد فضای قدح   درو خطّ ساغر، دعای قدح

بده ساقی آن آب آتش‌مثال   کز اندیشهٔ او بسوزد ملال

اگر زندگی آید از می بتن   مؤبد بماند چو هستی بدن

اگر باده بانی شود همنفس   بیکدم شود نی **مسیحا** نفس

چکد می چو بر پرتو آفتاب   شود سرمه یاقوت وخاکستر آب

زمی اشك چون آب حیوان شود   زعکسش مژه شاخ مرجان شود

چنان کزصراحی‌شود عکس می   بود راز دلها نمایان ز وی

رخ زرد را می دهد آب وتاب   کند قطره را چشمهٔ آفتاب

چنان ساغر ازتاب می برفروخت   که‌دردیدهٔ‌عکس،مژگان‌بسوخت

بده زآب خشکم میِ چون گهر   که آتش زنم در غم خشك وتر

بده می که از نشأهٔ معنوی   نهم خشت زر، بر خم خسروی

بده می که راز فلك را ز وی   توان‌دید زآنسان[2] که ازشیشه‌می

مغنی بگو تاچه گفتی به نی   که‌شد استخوانم فروزان چومی[3]

شده آسمان سربسر چشم‌وگوش   که ازمستی ما کند کسب هوش،

می وحدت از ما بجوید مدام   نه‌آن می که شرب‌ویش‌!شد حرام

۱ــ آم:غازکن، ب:آزادکن، تصحیح قیاسیست، ۲ــ م: چونان، ۳ــ ب: زمی،

نگردیده‌ام گرد ِ می تا کنون ... چو دیوانه بر آب و عاقل بخون[1]
نی از باده بیند بپیرامنش ... نفس جان **عیسی** شود در تنش
بیك دیده بینم سفید و سیاه ... حرامست آری بجز یك نگاه
در آن سر که می جلوه‌سازی کند ... نه چرخ، چون حقه بازی کند
میم ده که بگریزم از صبر خویش ... دل خاره را سازم از ناله ریش
حباب میست آسمان کبود ... از انرو درو هردو عالم نمود
می آتشین، آتش موسویست ... خم می نهانخانهٔ معنویست
بود بادهٔ صاف، یاقوت ناب ... چرا بد بود زادهٔ آفتاب
خردمند، کز باده یابد نشان ... نیندیشد از دوری جسم وجان
همی کوشد از میل، روی شتاب[2] ... که خشت سرخم شود آفتاب
شبی را که می روشنایی دهد ... بخورشید، کسی آشنایی دهد
کسی را که بر گنج باشد گذر ... برای خزف کی کشد دردسر
حریفان! ز می گر میی دیده‌ام ... که آتش کند آب، در دیده‌ام
بده ساقی آن شمع مجلس‌فروز ... که‌شمع ازفروغش شود رشك‌روز
بده می که از فیض **هندوستان** ... شود بخت من چون رخ دوستان
که می‌داد، درهندم ازغم نجات ... عیان دیدم ازظلمت آب حیات
لب یار، یاقوت آتش‌وشست ... وزان[3] لعل ویاقوت در آتشست
تو یاقوت‌بین[4] کاندر آتش خوشست ... که یاقوت را آب، از آتشست
زمی سر مردان هویدا شود ... که آتش ز فولاد پیدا شود
چو جوهر ز شمشیر گردد عیان ... خط یار، در آب ِ چون ارغوان

سرم گرم گردد چو ز تاب‌ناب
بیك جرعه می طی کنم آفتاب

۱ــ درمصراع اول هردو نسخه بکردیده‌ام بود بجای نکردیده‌ام و «نی» بجای «می» ودر مصراع ثانی «کنون» بجای «بخون» که ما باتوجه بابیات قبل‌واینکه دراحوال مولانا خواندیم که لب بمی نیالوده‌است، تصحیح قیاسی کردیم، ۲ــ م: شباب، ۳ــ م: ازان، ب: این بیت‌را ندارد، تصحیح قیاسیست. ۴ــ ب: لب‌یار یاقوت بین‌کاندرآتش خوشست،

ذکر

طوطی شکرستان معانی حکیم فغفور لاهیجانی[۱]

بر روشندلان خرده‌دان[۲] و دقیقه‌شناسان این جزو زمان پوشیده نماند ، که **حکیم فغفور** یگانهٔ سخن سرایان دهرست[۳] ونادرهٔ صیرفیان عصر،[۴] نکته سنجیست[۵] قدرت آثار ودانشوریست[۶] تمام‌عیار[۷] بفرط کیاست ودانش، ووفور فراست وبینش از اکثر ناظمان این‌دوران در پیش بود ودرشعرفهمی ازامثال واقران خویش بیش[۸] در حکمت[۹] نهایت‌حذاقت داشت وخط نستعلیق[۱۰] را بغایت خوب‌مینوشت وعلم‌موسیقی را نیکو میدانست،[۱۱]

مولد آن‌عندلیب گلستان‌خیال از **لاهیجان** گیلانست[(۱)][۱۲] وپدرش **سیداحمد** ازمقربان خان‌عالیشان **خان‌احمد گیلانی**[۱۳] بوده[(۲)] وبتحقیق پیوسته که **فغفور**

۱ـ چ: ذکر بلبل گلستان معانی‌حکیم‌فغفوری گیلانی، ۲ـ اصل: خورده‌دان، تصحیح‌قیاسیست ۳ـ چ دهر، ٤ـ ج: عصراست، ٥ـ چ:سنجی، ٦ـ چ: دانشوری ۷ـ چ: عیارست، ۸ـ چ:ازاکثر ناظمان نامی این‌عهد ممتاز ودرشعرفهمی وتازه‌گویی بی‌انباز بود، ۹ـ چ: درفن حکمت، ۱۰ـ م،ب: نسخ وتعلیق، ۱۱ـ م،ب: بسیارخوب میدانست، ۱۲ـ چ: از لاهجانست، م : ازلاهجان گیلانست، ۱۳ـ م، ب: «خان‌عالیشان خان»ندارد،

---

(۱) نامش محمدحسین بوده، «سروآزاد»

(۲) **خان‌احمد گیلانی** پسر **سلطان‌حسن** ازسلسلهٔ **کار کیا** بوده که ازسال ۷٦۰هجری تا سال ۹۹۹ در **گیلان** حکومت داشته‌اند ، مومی‌الیه در ۹٤۳ بحکومت رسیده و در ۹۷٥ بدست **امیرمعصوم‌بیگ صفوی** که ازطرف **شاه‌طهماسب** مأمورگرفتن **گیلان** شده‌بود، اسیرگشت ، وی اورا باخود به**قزوین** برد، وچندی دراردوی همایونی دوستاق قورچیان گردید، درآنحال مضمون‌این ابیات‌را وردزبان خود ساخته بود که:

کر سرآید آرزوی دل ، همان کیرم نبود — ور برآید جان بیحاصل ، همان کیرم نبود

کر گل عمرم فرو ریزد، همان کیرم نرست — ور شود مرغ دلم بسمل ، همان کیرم نبود

بعدازآن اورا بقلعهٔ قهقهه برده نزد **شاهزاده اسمعیل‌میرزا** محبوس گردانیدند، درآن اوقات‌زبانحالش بدین‌رباعی مترنم گردید که :

بقیه درصفحهٔ بعد

در اول جوانی وبهار زندگانی[۱] **رسمی** تخلص میکرده ، بعداز فوت پدر سیر **ایران** نموده،ازآنجابه **آذربایجان** وازآنولایت‌به **گرجستان**[۲]میرود،ومدتی‌درخدمت‌دارای آن ملك بسرمیبرد[۳] پاکی‌شرع شریف محمدی[۴] اورا ازهمصحبتی گرجیان ودیدن آیین کثیف ایشان[۵] مانع میآید، بنابرین[۶] در وقت فرصت ازدیار کفار[۷] فرار نموده بار دیگر به **عراق** معاودت مینماید،و درین مرتبه با سر غزل دیوان نکته‌سرایی **حکیم‌شفایی** ملاقات‌میکند. ازعزیزی که هنگام‌ملاقات این‌دوصاحب‌سخن[۸] حاضر بوده چنان استماع افتاد که در درآمد آشنایی این دو معنی آفرین[۹] اول **شفایی**متکلم‌شد[۱۰] واز**فغفور** باین‌عبارت‌بی کم‌وبیش پرسید که: میرمن! تو کجاییی؟ **فغفور** جواب داد : که **گیلك** آن هزال بی‌عدیل فی‌الحال بدو گفت که **گیلك** و

۱ـ ج: دربهارزندگانی، ۲ـ م،ب: ازآنجابگرجستان، ۳ـ م،ب: برد، ٤ـ ج دین‌محمدی، ٥ـ ب: از هم‌صحبتی گرجیان کثیف ، م: وآیین کثیف ایشان، ٦ـ ج: بنابر آن، ٧ـ م،ب: ازدیار کفار دروقت فرصت، ٨ـ م،ب آن‌دوعزیز، ٩ـ م،ب: صاحب تخلص، ١٠ـ م،ب: متکلم‌شد ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

پیوسته ز چرخ واژکون میگریم / ازدست زمانه‌بین که‌چون میگریم
خم گشته‌قدم همچوصراحی‌شب‌وروز / در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

چون این‌رباعی بسمع **شاهزاده اسمعیل‌میرزا** رسید درجواب گفت:

آنروز که کارت همگی قهقهه بود / بالای سرت ز سلطنت صدصه بود
امروز درین قهقهه بگریه بساز / کآن قهقهه‌را نتیجه این‌قهقهه بود

بعداز دوسال اورا از**قهقهه** بقلعهٔ **اصطخر فارس** بردند و**خان‌احمد** همچنان درآن‌قلعه محبوس بود تا **شاه‌طهماسب** درگذشت، وفتنهٔ **شاه‌اسمعیل دوم** نیزواقع شد وچون درسال۹۸۵ نوبت سلطنت بسلطان **محمد خدابنده** رسید اورا مستخلص گردانید وباخود به**قزوین**آورد، واز نظرشفقتی که باوداشت‌خواهرخود شاهزاده**مریم‌سلطان**را بعقدوی درآورد، ودوباره اورا بحکومت **گیلان**فرستاد، درسال۹۹۹ **شاه‌عباس‌اول** دخترخردسال **خان‌احمد**را برای**شاهزاده‌صفی‌میرزا** که درآن تاریخ چهارساله بود خواستگار شد واو باوجود اکراه ناچارشد که دخترخودرا **بقزوین** بفرستد، وآندختر درحرم‌شاهی بعنوان نامزد **صفی‌میرزا** تحت‌تربیت قرارگرفت وبعدها در۱۰۱۱ **شاه‌عباس** خود اورا بزنی اختیار کرد، درسال ۹۹۹ وبقولی درسال ۱۰۰۰ **شاه‌عباس** بر**خان‌احمد** خشم گرفت و بگیلان تاخت، واو چون‌یارای پایداری نداشت ازراه **شروان** بعراق **عثمانی** گریخت وهم‌آنجا درسال۱۰۰۵ بمرگ‌طبیعی درگذشت، **خان‌احمد** که درمیان‌سلاطین دارالمرز کسی بمرتبهٔ او نبوده‌است ودربار اورا بجهت‌تربیت ورعایت مردم اهل ، درایران،**هندوستان‌سفید** میگفتند،در موسیقی وحکمت وهیأت دخل تمام داشته واقسام سازرا خوش مینواخته وشعر نیزبدنمیگفته ، این ابیات ازوست:

بقیه درصفحهٔ بعد

کودن بحساب جمل درعدد باهم مطابقند[۱] **فغفور** بی اندیشه و تأمل گفت آری[۲] همچنانکه **شفایی** و **صاحب جهل مرکب** بهمان حساب باهم موافق و برابرند[(۱)] **صفاهانی** از بدیهه گویی **گیلانی** حساب تمامی گرفت و دیگر بااو ازروی هزل سخن نگفت ، و کیفیت این سؤال و جواب بعداز اندك ایامی بگوش هوش ایستادگان پایهٔ سریر[۳] مهر سپهر سلطنت وشهریاری، مشتری آسمان سعادت و کامگاری ، مروّج ملت مصطفوی، **شاه عباس حسینی صفوی** رسید . **فغفور** را بحضور طلبید و ازو سخنان پرسید و شعرها شنید ، آن فریدزمان بعدازآن قصائد غرا در مدح آن خسرو سکندر شکوه دارا لوا گفت، وازآن عالمیان پناه مکرر صله گرفت،[۴]

۱ــ چ: مطابق یکدیگرند، م: درعددمطابق یکدیگرند، ۲ــ چ بلی، ۳ــ چ: بگوش هوش شاه بلنداقبال ، ٤ــ چ: وازو سخنان پرسید، بعدازآن آن نکته سنج متین قصائد غرا درمدح پادشاه ایران زمین گفت وازآن خسرو سکندر شکوه دارالوا صله‌ها گرفت،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

شام فـراق ، کارمن زار مشکلست — صبح وصال گرندمد، کار مشکلست
جان دادنم بپای تو آسان بود، ولی — محرومیم زدولت دیدار مشکلست
شاید اجل مدد دند **احمد** که وارهم — ازمحنت حیات، که بسیار مشکلست

بخت وارون ، دوست دشمن، یار یاری دیگرست
نیست دوران آنچه دیدی، روزگاری دیگرست
بـر مـراد خاطـر اغیار خـواهد خواریم
دشمنان را پیش آن مـه اعتباری دیگرست
سوزدم دل درچمن هرکه کـه بینم لالـه را
کـز غم عشق تو او هم داغداری دیگرست
نیست جـرمی تا کشی ایمه من دیـوانه را
بیگناهم، گر تو خواهی کشت ،کاری دیگرست

زمانه مرهم ریشی نمی نهد بر دل — که برجراحت من کار نیشتر نکند
مراست طاقت یك نالهٔ دگر احمد — نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری ومن ز عصا — زه کرده‌ام این کمان وخوش میکشمش

رك «عالم آرای عباسی ج۱ص۵۲۹، منتظم ناصری ، مجمع الخواص ، ص۱۲، خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی (قسمتی) بخط مؤلف ، نسخهٔ متعلق بآقای **دکتر مهدی بیانی** ، زندگانی شاه عباس اول ج۲ ص۱۷۱، ۲۰٤ و «مآثررحیمی ج۳ ص۱٦۸٤» **گ**

(۱) **گیلك**: ٤۰، کودن: ٤۰، شفایی: ٤۰۱، صاحب جهل مرکب: ٤۰۱، **گ**

چون آوازهٔ دانش‌پروری دارای دارالامان و حقیقت قدردانی فرمانروای **هندوستان** بیشتر از پیشتر بگوش آن جامع فضائل انسانی رسید، بخاطر رسانید[۱] که مرا از برای نشوونمای تمام‌عیار و تحصیل مال بیشمار، بدان دیار بایدرفت، چه یاقوت درمکان[۲] هرچند آرامش دارد بی‌قدرست ولعل در کان اگرچه بآسایش میگذراند، اما بی‌قیمتست، بنابرین عازم **هند** گردید، ودرطی طریق وقتی به **قندهار** رسید که مربی هنرمندان وقدردان خردمندان **میرزا غازی ترخان** در آن بلده حاکم بود، ویرا ازغایت مهربانی ونهایت قدردانی بمجلس خویش طلبید وبااو ملایمت بسیار نمود، **مرشد بروجردی ومولانا اسد قصه‌خوان**[(۱) ۳] در آن ایام درخدمت وی[۴] کمال تقرب داشتند، وازرشك درشعر **فغفور**[۵] دخلهای بیجا واعتراضهای بدنما مینمودند[۶] اما شمع دودمان **ترخانیان**[۷] گوش بسخنان حسدآمیز ایشان نمیکرد، چراکه خود در مردم‌شناسی و سخن‌فهمی از بی‌بدلان روزگار بود، **فغفور** را طرز[۸] سلوك یاران و نااهلی ایشان برطبیعت[۹] گران آمد وبی آنکه کسی‌را خبر کند از**قندهار** بدر آمده روانهٔ **لاهور** شد، کیفیت خروج آن نادرهٔ زمان بعدازسه‌روز بسمع **میرزای ترخان** رسید، به **مرشد واسد** گفت: شما بشومی حقد جبلی خود مارا رسوا کردید، من‌در عالم مردم‌شناسی وقدردانی[۱۰] دور ازکار میدانم که مثل **فغفور** کسی درایام حکومت بمن‌برسد وبی آنکه فیضی ببیند مفارقت گزیند، بدست‌خود رقعه‌یی بآن‌یگانهٔ زمان[۱۱] نوشت و درآن رقیمه[۱۲] اظهار بیگناهی خود و بدسلوکی ابنای جنس‌او نموده ویرا بحضور خود خواند[۱۳] و **بمرشد و اسد** گفت که چون شما اورا از ما رنجانیده‌یید معذرت‌نامها ازجانب خود[۱۴] بدوبنویسید واورا بطلبید، ایشان بفرموده عمل‌نمودند وحسب‌الامر درمکاتیب خود اعلام کردند[۱۵] که‌اگر آن‌نادرهٔ‌زمان[۱۶] بر گردد، تلافی تقصیرات گذشته‌خواهدشد، وازصاحب احسان‌طبیعی برای‌او مبلغهای کلی[۱۷] خواهیم

۱ـ چ:... دارای دارالامان بگوش آن‌جامع فضائل‌انسانی کشید وحقیقت‌قدردانی فرمانروای هندوستان مکرر شنید، بخاطر رسانید، ۲ـ ج: معدن، ۳ـ چ،م: قصه، ۴ـ چ: درخدمت میرزای مذکور، ۵ـ چ: در شعر او، ۶ـ چ: بدنما بی‌تقریب مینمودند، ۷ـ چ: ترخانان، ۸ـ ج: طرز ندارد، ۹ـ م،ب: برطبیعت، ندارد، ۱۰ـ چ: مردم‌شناسی بسیار، ۱۱ـ چ: زمانه، ۱۲ـ ب: رقعه، ۱۳ـ چ: بحضورخواند، ۱۴ـ چ: خویش، ۱۵ـ م: مرقوم کردند، ۱۶ـ چ: ایام، ۱۷ـ ج،م: مبلغها،

---

(۱) ترجمه‌اش خواهدآمد،

گرفت، حامل مکتوبات درراه آن نوشتجات را بفغفوررسانید واورا برخواهش میرزا نسبت بدو مطلع گردانید، **فغفور** ملك سخن بعداز مطالعهٔ مراسلات ایشان معاودت نکرد وفسخ عزیمت **هند** ننمود، ودرجواب نوازشنامهٔ میرزای صاحب تمیز ومکاتیب آن دوعزیز[۱] این رباعی کنایت آمیز فی البدیهه گفته فرستاد:

رباعی

آن جیفه که در دست دو کرگس باشد
حیفست که لوث دامن کس باشد
خـر را طلب شاخ، زیادت طلبیست
بایك سرخر، دوگوش خر بس باشد

القصه آن نکته سنج متوجه هندوستان شد[۲] بعدازطی[۳] مراحل وقطع منازل به **لاهور**[۳] وپس ازسیر دارالسرور **لاهور** به **آگره** رفت وچندی بطریق مهمانان[۴] درخانهٔ **افلاطون** ثانی **حکیم علی گیلانی**(۱) بسر برد، وازو توقع آن و چشم داشت چنان داشت[۵] که ویرا بسعادت ملازمت خسرو فلك رتبهٔ گردون توان و شهریار مشتری طالع مهر توامان، سرمایهٔ گوهر سعادت وبختیاری، پیرایهٔ رخسار سلطنت وکامگاری، قانون عظمت وسروری، دیباچهٔ جلالت و برتری، جهاندار جهان بخش جهان پناه[۶] **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** مستسعد گرداند، مگر او درین باب تکاهل

۱ــ چ: هردو عزیز، ۲ــ چ آن نکته پرور بهندوستان متوجه شد، ۳ــ م،ب: بهندوستان رسید، ٤ــ چ: مهمان، ٥ــ م،ب: توقع آن داشت، ٦ــ ع: و دیباچهٔ جلالت وبرتری و جهاندار و جهان بخش وجهان پناه،

(۱) **حکیم علی گیلانی** در فنون وعلوم خصوص درطب وریاضی مهارت تام داشت واز حذاق اطبای وقت بود، درسال سی ونهم (۱۰۰۳ هجری) شگرف حوضی برساخته بود که راهی از درونهٔ آن بکاشانه میرفت، وشگفت آنکه آب ازین برکه بدانجا درنمیشد، عرش آشیانی بتماشای آن خرامش فرموده خود آهنج درآمد فرا پیش گرفت، درکنج حوض سری بآب فروبرده دوسه زینه (پله) پایان رفته بدانخانه درآمد، بسیار بتکلف آراسته، درغایت روشنی جای ده دوازده کسست، فرش خواب و رخت پوشش مهیا وحاضری طعام موجود، چندجلد کتاب درطاقها گذاشته، هوا نمیگذاشت که یك قطره آب اندرون درآید، وچون پادشاه لختی درنگ فرمود، غریب حالتی برمردم بیرون روی آورد، ودر سال ۱۰۱۸ جنت مکانی (جهانگیر) هم بسیرحوض مذکور بخانهٔ حکیم رفته بآب درآمد وبعداز تفرج بیرون آمده حکیم را موردعنایت ساخت وبمنصب دوهزاری سرافراز فرمود، حکیم بعدازچندی بساط هستی درنوردید، رك «مآثرالامراء ج۱ ص۵٦۸ تا۵۷۳» گ

ورزید، بنابر آن آن‌فرید زمان خود به **برهانپور** رفت[۱] ودر آن بلدهٔ طیّبه بدستیاری اختر بلند ومددگاری طالع ارجمند، داخل بساط بوسان محفل شوکت وعظمت نواب عالیقدر کامیاب، سلطان عظیم‌الشأن گردون جناب، دُرّ درج سلطنت و جهانبانی، اختر برج عظمت و کشورستانی،

لمؤلفه

شهی کز مهر او دلهاست لبریز — پناه بی‌پناهان **شاه پرویز**[(۱)]

شد، و دربندگی آن گلستان کامرانی زندگانی کرد، و قصائد غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشیدلقا برشتهٔ‌نظم درآورد[۲] وچون بموجب‌فرمان قضاجریان **جهانگیر** جهانبان[۳] **شاهزاده پرویز** به **الهٓ‌آباد** آمد، **فغفور** نیز[۴] در رکاب سعادت صاحب خویش ببلدهٔ مذکور داخل‌شد، ودرآن‌شهر[۵] نقدحیات بقابض ارواح‌سپرد. مدفنش درنیم کروهی **الهٓ‌آباد** برسرراه **آگره** واقعست،

صالح تبریزی[(۲)] که درفن تفنگ‌سازی، دراین جزوزمان از بی‌بدلانست[۶] و

۱ــ چ: بنابرآن ازدارالخلافه ببرهانپور رفت، ۲ــ چ: آورد، ۳ــ چ قضاجریان قدرتوان جهانگیری، ۴ــ چ: اونیز ۵ــ چ: بعداز دوسال درآن‌شهر، ۶ــ چ: ازبی‌بدلان،

---

(۱) **شاهزاده‌پرویزبن جهانگیر**، بیش‌از بیست‌وهشت‌سال ازسنین عمراو نگذشته بود که ازفرط باده‌پیمایی بمرض‌صرع مبتلاشد ودرسفر ۱۰۳۵ در **دکن** بدرود زندگی‌گفت، «وفات‌شاهزاده پرویز» تاریخ اوست، واوراست:

خونم بجرم دوستی خویش ریختی — این‌خون بیت‌حساب بصدخون برابرست

«توزك جهانگیری ص ۴۲۴، اویماق مغل ص۴۸۳، ریاض‌الشعراء» **گ**

(۲) صالح‌تبریزی، **محمدصالح‌بیگ** فرزند استاد **غضنفرعلی تبریزی** است، پدروپسر ازآغاز درخدمت **خان‌احمد گیلانی** بودند، پس‌ازتصرف **گیلان** وفرار **خان‌احمد** به **روم**، هردو منظورنظرتربیت **شاه‌عباس ماضی** شدند، وخدماتی بتقدیم رسانیدند، **محمدصالح‌بیگ** را پس‌از فوت‌پدر هوای‌سیر **هندوستان** درسرافتاد، پس‌از ورودبهند چندی‌درخدمت سپهسالار عبدالرحیمخان **خانخانان** بود و ازآن‌پس بوسیلهٔ **خانخانان** در سلك ملازمان **شاهزاده پرویزبن جهانگیر** در آمد، **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد: تفنگ‌کار او درمیانهٔ اهل‌روزگار اعتبار زیاده‌ازحددارد، درغایت‌اهلیت وآدمیت‌است، ودرروش منظومات نیزفهم‌درست وسلیقهٔ عالی‌دارد، این‌ابیات‌ازوست،

می‌بیاد لعل‌آن خورشید سیما میکشم — بلبلم، از شبنم‌گل جام صهبا میکشم

میکنم گلگون‌زاشك‌ومیزنم‌چون گل‌بسر — دوره عشق تو هرخاری‌که ازپا میکشم

مست می تو طعنه بجمشید میزند — دیوانهٔ تو خنده بخورشید میزند

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۶۸۵» **گ**

درخدمت این شاهزادهٔ عالمیان[۱] طبیعت خودرا ازصیقل محبت ارباب معانی بانشاء شعر آشنا ساخته[۲] واکثر اوقات درمقام انتظام نظم میشده[۳] تاریخ فوتی ازبرای **حکیم فغفور** مرحوم گفته[۴] وفرموده که برلوح مزار او نقش کرده‌اند،

تاریخ فوت فغفور[۵]

رفت فغفور سخن از ملك نظم	داغها بر سینهٔ احباب هشت[۶]
تا دهد آب از سحاب چشم ما	گوهر یکدانه را درخاك کشت
چون بهشتی بود ، شد تاریخ او	«همنوا باعندلیبان بهشت» ۱۰۲۹ (۱)

دیوان آن **فغفور** ملك سخندانی از قصیده وغزل قریب پنجهزار بیت باشد، ساقی‌نامه دربحر تقارب[۷] نگفته، ترجیع‌بندی که بطرز ساقی‌نامه منظوم ساخته، این ضعیف درین اوراق پریشان بربیاض برد (۲)

۱ـ چ: عالمیانست، ۲ـ چ: بصیقل صحبت ارباب معانی طبیعت خودرا بانشاء شعر آشنا ساخته، ۳ـ چ: میشود، ۴ـ چ حکیم مرحوم ، م: ازبرای فغفور، ۵ـ ج: تاریخ اینست، م: تاریخ، ۶ـ چ: هست، ۷ـ چ: بحر مثنوی،

---

(۱) نام **حکیم فغفور** درین کتاب درمرتبهٔ اول آمده که خاص سخنورانیست که داعی حق را لبیك اجابت گفته‌اند، وسالی که تألیف میخانه پایان یافته ۱۰۲۸ است، واین باسال فوت فغفور که ۱۰۲۹ است، سازگار نیست ، ولی نظر باینکه تاریخ ۱۰۲۹ درین کتاب زیاد بچشم میخورد، میتوان گفت که مؤلف تاریخ فوت‌را بعدازتألیف افزوده ونیزجای ترجمهٔ حکیم‌را تغییرداده است، **تقی‌الدین اوحدی** نیز باآنکه در ۱۰۲۴ عرفات‌را بپایان برده ولی تواریخ فوت‌را تا ۱۰۴۲ بعداً افزوده است چنانکه تاریخ فوت فغفوررا در ۱۰۲۹ ثبت کرده و ۱۰۲۸ که **آزاد** نوشته‌است صحیح نیست، گ

(۲) **عبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثر رحیمی** در سال ۱۰۲۴ ترجمهٔ احوال فغفور را بقلم آورده وچون نوشتهٔ او درچندمورد بامیخانه اختلاف دارد، برای مزید فائده عیناً آنرا نقل میکنیم

خسرودارالملك معانی حکیم فغفور لاهیجانی

حکیم فغفور لاهیجانی ازاجلهٔ سادات عالیشان ونقبای رفیع مکان **لاهیجان** گیلانست، و همیشه درسلسلهٔ این عارف آگاه علما وفضلا بوده‌اند، وبجمعیت مال وکثرت منال نیز ازاهل آن دیار امتیازی تمام داشته‌اند ، و بمزید تقرب پادشاهان دارالمرز خصوصاً **خان احمد** والی **گیلانات** در میان همکنان مفتخر ومباهی و سرافراز بوده‌اند، اماحکیم مومی‌الیه درفن طالب‌علمی وسخنوری و طبابت ، افسرمثال برسرآمدهٔ شعرای زمان واطبای ایرانست، وبمقتضای: الولدالحلال یشبه بالخال (کذا) در مطب حکمت پناه حکیم **تاج‌الدین حسین** خالوی خود که در مازندران طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت **میرسلطان‌مرادخان** پادشاه **مازندران** داشت ، وحکیم **تاج‌الدین حسین** خواهرزاده وشاگردحکیم **صدرالشریعهٔ گیلانی** بود ودرفترات **مازندران** بگیلان آمده بخواندن علم طب رغبت نمود وبتوجه خالوی بزرکوار درآن فن بیمثل ومانندشد، واکثر متداولات‌را بنظرامعان

بقیه درصفحهٔ بعد

ترجیع بند حکیم فغفور

ساقی بده آن باده که خورشید شرارست

چون آتش گل، تیز ز دامان بهارست[1]

آن آتش بی‌دود، که موسیش مجوسست[2]

و آن نور فروزنده که سوزندهٔ نارست

چون غنچهٔ جامش ز دم شیشه بخندد

گویی که لبالب دهنش از لب یارست

آنجا که رسن تاب شود گیسوی تاکش

صد مست چو **منصور** بخمیازهٔ دارست

۱ــ چ: گل‌ریز بدامان بهارست، ۲ــ ج: مجوسیست،

مانده از صفحهٔ قبل

درآورده، ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازی وحجازیست، وازقطرات فوائد بحارعلوم، درهای‌شب افروز درصدف سینهٔ خدمه واهل‌علم میتپید ودرتنقیح مسائل حقیقیه ونشرعلوم یقینیه کوشیده حوصلهٔ طبعسلیم و مستعدان ایرکمالی شده‌وار میسازد بوددرفن شاعری ونکته سنجی، زین‌بیان برمراکب مسرعه افکار نبوده درمضمار حسن‌طبیعت ومیدان فصاحت گوی سبقت ازفارسان این‌فن میربایند، ودر علم‌ادوار وموسیقی نیزمهارتی تمام‌دارد، وتصانیف مشهورهٔ او در**عراق** و **گیلان** و**مازندران** درمیان ندما واهل‌نغمه شهرتی‌تمام دارد، وازخط نسخ تعلیق از استادان اینزمان درگذشته، الحق شاعری جمیع حیثیت و مستجمع کمالاتست، وصیت‌شاعری ودانشوری او چون‌پرتو آفتاب عالمگیرست، اکثر مستعدان **عراق** و**خراسان** بفضائل وکمالات او درهرفن قائل گشتند، دراوائل سن که قدم دروادی شاعری نهاد **رسمی** تخلص میکرد، والحال **فغفور** میفرماید وگاهی **میر** نیزمینماید، باین‌سه تخلص شعر فرموده‌اند، وآوازهٔ آمدن **خان‌احمد** والی **گیلان** که از پادشاه **ایران** فرارنموده بملازمت **خواندگار روم** رفته بود، بعزم تسخیر **گیلانات** به **گنجه** شنید، بارادهٔ دریافت صحبت مومی‌الیه ازوطن‌اصلی درآمده برسم‌تجارت به **آذربایجان** رفت، وبعدازدریافت‌ملازمت ایشان بسبب تکلیف وترغیب حکام ی پادشاهان **گرجستان** که گیلانی بودند بگرجستان ودیار **ارمنیه** شتافت، وپادشاه آن‌ملك **الکسندرخان** باآنکه اززبان فارسی بهرهٔ تمام نداشت، مقدم اورا بغایت گرامی داشته میل‌تمام بصحبت آنجناب پیدا کرده همواره‌صحبت باومیداشت، وبعضی‌ازمستعدان **ایران** که‌درآن‌دیار بودند ازسخنان ایشان که در وصافی‌محبوبان آن‌بلاد که بحسن‌قیافه مشهورند، میفرمود، محظوظ وبهره‌ور میگردیدند، و**شهرآشوبی** درایام توقف‌آن‌دیار درسلك نظم‌کشیدند که برافواه والسنهٔ مردم‌آنجا جاری ومذکورست، واین‌ابیات ازآنجمله است: (سی‌وشش بیت ازابیات مثنوی شهرآشوب وچهل‌و چهاربیت ازابیات‌غزلی **فغفور**را دراینجا نقل کرده‌است وما درپایان این‌مقال بیتی‌چند ازآن‌ابیات‌را ذکرخواهیم کرد) چون‌یکچندی اوقات شریف درآن‌ملك مصروف داشت بوطن‌اصلی مراجعت نموده

بقیه درصفحهٔ بعد

موج قدحش دل برد از دست حریفان
چون طرهٔ پرتاب که بر روی نگارست

خم، کوی صلاحست، می آتش‌زده در وی
نی خشت بود بر سر خم، سنگ‌مزارست

آنروز که از مشرق خم، مست صبوحیم
روزش نشماریم، اگر روز شمارست

آنرا که نظر نیست بر آیینهٔ جامش
بر آینهٔ دیدهٔ او نور، غبارست

مانده از صفحهٔ قبل

مجالست ومصاحبت اقربا وخویشانرا دریافته بقصد سیر **عراق** درحرکت آمد، وبدار السلطنهٔ **اصفهان** که مقر ومسکن علما وشعرای ایرانست شتافت، وحالت وکیفیت استعداد خودرا بردانشوران آنجا ظاهر ساخت، وبا **حکیم شفایی اصفهانی** شاعر با کرده دم سبقت وبیشی زد، وموزونان وسخنوران آن دیار باشعریت وتقدیم او قایل گشتند، ودرمتمادی ایام سیر وسفر دست طلب نزد هیچیک از پادشاهان زمان دراز نکرده مستغنی بود، ومایحتاج سفر ازحاصل ومنافع سرکار خود سامان میداد، واسباب عیش و عشرتش بی‌زحمتی مهیا وآماده و بساط فراغتش بی‌مشقتی منبسط وافکنده بود، نواب خان الزمانی! **علیقلیخان شاملو** که دیوان بیگی وایشک آقاسی باشی پادشاه جمجاه **شاه عباس** بود میل تمام بصحبت ایشان پیدا کرد، ومجالس ومحافل خودرا بوجود ایشان مزین میساخت، وبآن مباهات مینمود؛ تا آنکه بتاریخ هزار ودوازده هجری (۱۰۱۲) باراده سیر هندوستان ودریافت ملازمت این قدردان دانشمندان (مقصود عبدالرحیم خان خانخانانست) از **اصفهان** بیرون خرامیده **بهندوستان** افتاد، وبشرف خدمت این بیداربخت مشرف گشت، اشعار غرائی که دراثنای راه درمدح ایشان انشاء نموده وداد سخنوری وشاعری داده بود برسخن سنجان وندما ومجلسیان آنحضرت گذرانیده بدستور سایر مستعدان بصلات وانعامات و تعریف وتحسین ممتاز گردید، وبوسیلهٔ این ملاذ اهل دانش در سلک مصاحبان ومقربان شاهزادهٔ عالم و عالمیان، خلاصهٔ دودمان تمرخانی، وارث تخت ونگین گورگانی، **شاهزاده پرویز** الله یخلد ظلال جلاله علی مفارق المسلمین منسلک گردید، ومنظور نظر مرحمت و عاطفت آن شاهزادهٔ خورشیدلقا گشته نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان مینماید، و فراخور استعداد وحالت رعایت می‌یابد،

الحال که سنهٔ هزار وبیست وچهار (۱۰۲۴) هجریست دردار السلطنهٔ **برهانپور خاندیس** علم دانشوری وسخنوری برافراشته کوس یکتایی وبیمثلی میزند، ومیزیبدش، واشعار آبدار درمدح این سپهسالار بر روی روزگار بیادگار گذاشته ومیگذارد، ودرمیانهٔ مستعدان این زمان بیمثل ومانندست، وبدرستی گویی و تمام سخنی مشارالیه در میانهٔ این طبقه کسی پیدا نمیشود، واردات طبع آنجناب درمیانهٔ سخندانان ممالک **ایران وهندوستان** معروف ومشهورست، ودرسفاین خواطر سخن سنجان مسطور، آنچه درین

بقیه درصفحهٔ بعد

برخاست دل ما ز جهان تا بمی افتاد

از غرقهٔ این بحر، دوعالم بکنارست

ما دجله‌کشی یادگرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد، به از خطهٔ بغداد

مانده ازصفحهٔ قبل

خلاصه ابیت میشود اشعاریست که درمدح این خدیو زمان ، خلاصهٔ دوران گفته» (دربنجاب یکصدوسی وسه بیت ازقصیده وترکیب وغزل ازو نقل کرده است) واینک بیتی چند ازشهرآشوب حکیم فغفور:

صفت زمین گرجستان

بیش زمینش ز پی رنگ و بو ریخته کفسزار ارم آب رو
میبرد ار دانه ز لطف هوا سبز شود در دهن آسیا
ماه ، زخورشید وشانش بتاب ذرهٔ او غیرت صد آفتاب
تیر مژه ، صف‌شکن عافیت نیم‌نگه ، خون ملت راد بیت
مصری وصد یوسف کنعان درو دیری و صد رهزن ایمان درو
هست چو آیینهٔ صد پاره‌یی هر طرفش جلوهٔ رخساره‌یی

صفت میفروش

بادهٔ پرناز بت میفروش عشوه که‌از آمده در مغزهوش
غبغب او موجهٔ دریای حسن آب صفا ریخته برپای حسن
شور دل از خندهٔ دلکش دهد وای اگر بوسه نمکچش دهد

ابیات

این قوم خودنما که نبینند عیب خویش ـــــ آیینه کاش در کف رو توتیا کنند
جانسوزتر ز تیغ تغافل ندیده‌ایم ـــــ عمری بپای تیغ بسر برده‌ایم ما
آرایش حسن تو ز مژگان تر ماست ـــــ از بهر سرزلف تو این شانه درآست
خوش تسلیم آن عاشق که اززخم ستمکاری ـــــ سراپا کردهان گردد ، لب‌زنهار نگشاید
فلک امشب بکام رند درد آشام میگردد ـــــ عسس کوخواب راحت دن که امشب جام میگردد
اگر پروانه گردم برچراغت ره نمی‌یابم ـــــ خیال سوختن هم در دل من خام میگردد
این شیوه‌ام ز شمع خوش آمد، که هیچگه ـــــ پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
در وعدهٔ دراز چو گیسوی خود مپیچ ـــــ ما را به پیچ وتاب شب انتظار بخش
لعل تو درتبسم وخون دلم بجوش ـــــ درگریه سوخت خندهٔ آتش کباب را

«مآثررحیمی، ج۳ ص۱۰۹ تا۱۲۷»

غزل

چشمت بکرشمه جان فروشد مژگان ببلا سنان فروشد
یک‌غمزه ازان دوچشم وصدجان مگذار که رایگان فروشد
امروز زمین ز سایهٔ تو خورشید بآسمان فروشد
ناز تو متاع بیقراری بر رشتهٔ امتحان فروشد
فغفور ، غمت زنقد هستی ارزان خرد وگران فروشد

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۸۲ مجلس شورای ملی» گ

مطرب بنوا غلغله در انجمن افگـن
صد دام ز مرغوله بمرغ[1] چمن افگن
از **زمزم** می ، زمزمه را آب دگـر ده
وز شاخِ نوا ، برگ گل ویاسمن افگن
از بادِ نفس ، باغ و بهاری بدل آور
کوس طرب از نغمه ، چو گل در چمن افگن
داود برون آیدت از چاه ، چو **یوسف**
از نغمـه بپستی ز بلندی رسن افگن
بر مـردهٔ پـرهیز بخوان آیت یاسین
صد چاك ز بیطاقتیش در کفن افگن
واعظ بنصیحت درِ افسانـه گشادست
این هرزه درا را نفسی از سخن افگن
از شانهٔ چنگی[2] بگشا گیسوی چنگی
بس طرّهٔ تحریر ، شکن برشکن افگن
با اهل طرب هر کـه سر عربده دارد
از زخمهٔ مضراب ، سرش از بدن افگن
برشیشه کدوی سرم ار خاك فـروشد[3]
گو ساقی و[4] آنگاه بدریای دن افگن
ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد ، به از خطهٔ بغداد
ساقی ز خُم آن دشمن فرهنگ برآور
گـو بود و نبود همه یکرنگ برآور

۱ـ چ: بمرغولهٔ بمرغ ، م،ب: ز مرغولهٔ مرغ ، ۲ـ م: ازسایهٔ چنگی. ۳ـ چ: باشیشه کدوی سرم از حال فروبند ، ٤ـ چ: ساقی ،

آن دختر رز را کـه خرد روی‌نما شد
از پـرده بـآوازِ دف و چنگ برآور
خشت از سرخم برکن و پیمانه در آن‌زن
صد لاله ستان از تـه این سنگ برآور
در میکـده بگشای سرِ چشمهٔ زمزم
راه حرم از منزل و فـرسنگ برآور
خاکی ز در میکده بر پرچم جم ریز
از طینت او حسرت اورنـگ برآور
از کشتی می، تابلبم در طـرب افگن
طـوفـان غمم تـا بشتالنگ برآور[1]
از طرّهٔ خود در قدح افگن دل مارا
این خوشهٔ افسرده، ز آونگ برآور[2]
تا بو کـه ز آیینهٔ مـا زنگ برآرد
از آینه آن صیقل چون زنگ برآور[3]
جورست مده دورِ مـرا تاخط محور
نامـوس مـن از دایـرهٔ ننگ برآور
ما دجله‌کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد
رفتیم بیکباره، ره دیـر و حـرم را
یکدست گـرفتیم صمد را و صنم را
در یوزه‌گـر کـوی خرابات مغانیم[4]
در کـاسهٔ سر ریخته‌ام حـقِ قدم را
آب خضر از کاسهٔ ما جوی، که اینجا
عیسی بـدمِ آب[5] دهد معجـز دم را

۱ــ م.ب: ندارد، ۲ــ م،ب: ندارد، ۳ــ چ: خون رنگ، چون زنگ هم نسخه‌بدل دارد، ۴ــ چ: مغانم، ۵ــ ب: بدمی‌آب،

ما مست شرابیم ، چه دریا و چه قطره
دیریست که نه بیش شناسیم و نه کم را
زان جام مصفی که نسیمی ز شمیمش
برجای بصر نصب کند قوّت شم را
در دیر فروزیم چراغی که فرستند
پروانهٔ معزولی قندیل حرم را
کو ساز مغنی ؟ که زبك پرده کند ساز
با چاشنی مستی ما[1] ذوق نغم را[2]
تو منکر بیمانه و من منکر پیمان
زاهد ! نخورم جای می‌ناب ، قسم را
جام عرقی خوشترم آید ز عراقین
مستان چه شناسند . عرب را و عجم را
ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد
چون خوشهٔ پروین که ازو نور فشردند
از بهر دل ما دل انگور فشردند
بر مردمك تاك ره افتاد مغانرا
زان از کف پا[3] آبلهٔ نور فشردند
در ساحت میخانه ، گدایان تهیدست
بر گنج گهر، پای[4] چو گنجور فشردند
از شعشعهٔ نور تجلی[5] کف **موسی** است
پایی که بداغ جگر **طور** فشردند
این دیر مغانست ، که اینجا بلب مست
آلودگی از دامن مستور فشردند

۱ــ چ: او، ۲ــ م،ب: نعم‌را، ۳ــ چ،م: ما، ٤ــ چ: بر گنج و گهر پای، م،ب: در گنج گهرهای، ۵ــ چ،و،د: چون نورتجلی،

آن دختر رز را کـه خرد روی‌نما شد
از پـرده بـآوازِ دف و چنگ برآور

خشت از سرخم برکن و پیمانه در آن‌زن
صد لاله ستان از تـه این سنگ برآور

در میکـده بگشای سرِ چشمهٔ زمزم
راه حرم از منزل و فـرسنگ برآور

خاکی ز درِ میکده بر پرچم جم ریز
از طینت او حسرت اورنـگ برآور

از کشتی می، تا بلبم در طـرب افگن
طـوفـان غمم تـا بشتالنگ برآور[1]

از طرهٔ خود در قدح افگن دل مارا
این خوشهٔ افـرده، ز آونگ برآور[2]

تا بو کـه ز آیینهٔ مـا زنگ برآرد
از آینه آن صیقل چون زنگ برآور[3]

جورست مده دورِ مـرا تاخط محور
نامـوس مـن از دایـرهٔ تنگ برآور

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

رفتیم بیکباره، ره دیـر و حـرم را
یکدست گـرفتیم صمد را و صنم را

در یوزه‌گـر کـوی خرابات مغاییم[4]
در کـاسهٔ سر ریخته‌ام حـقِ قدم را

آب خضر از کاسهٔ ما جوی، که اینجا
عیسی بـدمِ آب[5] دهد معجز دم را

۱ــ م.ب: ندارد، ۲ــ م.ب: ندارد، ۳ــ ع: خون رنگ، چون زنگ هم نسخه بدل
۴ــ ع: مغانم. ۵ــ ب: بدمی آب،

ما مست شرابیم ، چه دریا و چه قطره
دیریست که نه بیش شناسیم و نه کم را
زان جام مصفی که نسیمی ز شمیمش
برجای بصر نصب کند قوّت شم را
در دیر فروزیم چراغی که فرستند
پروانهٔ معزولی قندیل حرم را
کو ساز مغنی ؛ که زبك پرده کند ساز
با چاشنی مستی ما[1] ذوق نعم را[2]
تو منکر پیمانه و من منکر پیمان
زاهد ! نخورم جای می‌ناب ، قسم را
جام عرقی خوشترم آید ز **عراقین**
مستان چه شناسند ، عرب را و عجم را

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

چون خوشهٔ پروین که ازو نور فشردند
از بهر دل ما دل انگور فشردند
بر مردمك تاك ره افتاد مغانرا
زان از کف پا[3] آبلهٔ نور فشردند
در ساحت میخانه ، گدایان تهیدست
بر گنج گهر،پای[4] چو گنجور فشردند
از شعشعهٔ نور تجلی[5] کف **موسی** است
پایی که بداغ جگر **طور** فشردند
این دیر مغانست ، که اینجا بلب مست
آلودگی از دامن مستور فشردند

۱ــ چ: او، ۲ــ م،ب: نعم‌را، ۳ــ چ،م: ما، ٤ــ چ: بر گنج و گهر پای، م،ب: بر گنج گهرهای،
۵ــ چ،م،ب: چون نورتجلی،

در[1] جنت میخانه بنوش از کف **غلمان**
آن باده که گویی ز لب **حور** فشردند

از مست بجـز نعرهٔ[2] مستانه نخیزد
بیجا گلوی دعوی **منصـور** فشردند

خون از دل من سرزد و از چشم صراحی
چون نای نی و شه رگ طنبور فشردند

سرمستی و دیوانه دلـی قسمت من شد
آنروز که در مغز جنون شور فشردند[3]

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

مطرب ره بلبل زده ، ساقی ره گلزار
گل میشکفـد بلبله را از سر منقار

درمصطبه چنگیست[4] که‌چون تاك ببستان
صد پرده ز مرغـوله فرو بسته بهر تار

از بـاده ز بس گشته مصفی ، دم نایی
نبود عجب ار نور دهـد دیدهٔ مزمار

صد نیش زند برگ جان تیر کمانچه
گـویی سر پیکانست همه تالب سوفار

راز دل ما با دف و نـی گفت مغنی
می ُبرد دگر خلوت ما[5] بر سر بازار

در رقص و سماعند دگر جام و صراحی
ای مطرب مستان ! ره مستانه نگهدار

از بس که سرم همچو کدوییست[6] پرازمی
چون شیشه چکد بادهام از طرّهٔ دستار[7]

۱ـ چ: از، ۲ـ چ: نالهٔ، ۳ـ م و ب: ندارد، ٤ـ چ: چنگست، ٥ـ چ: می‌خلوت ما برد دگر، ٦ـ چ: کدویست، ۷ـ اصل: درهرسه نسخه «طرهٔ طرار» تصحیح قیاسیست،

شرطست که در مجلس مستان ننشیند[1]
گر کوزهٔ خالیست ، وگر آدم هشیار
ما جـام ننوشیم ، مگــر جام لبالب
ما کـاسه نگیریم ، مگر کاسهٔ سرشار
ما دجله‌کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد
زاهد ! اگرت میل سبکباری جانست
بردوش، سبو گیر ، که سجاده گرانست
در خود شده گم ، چند ره صومعه پویی
یك گام ز خود پیشترك ، دیر مغانست
اینجا نه مه‌وهفته ، حساب از دم نقدست
اینجا نه شب جمعــه ، نه روز رمضانست
گــر سنگ بیندازی و پیمانه بگیری
دانی که چه‌خون درجگر شیشه گرانست
کارت چو شکستست، چه‌پیمانه چه‌پیمان
گرشیشه‌همان‌نیست، چه‌شدسنگ‌همانست
در جام خزانیست[2] که در عین بهارست
در بزم بهاریست[3] که در عین خزانست[4]
ساقی همه یکــدور بــده قسمت ما را
تا دور دگر هستی ما را که ضمانست ؟
گرخانه بیغمای عسس رفت ، چه نقصان
صد شکر که جان در گرو رطل گرانست
تا دایــرهٔ ازرقِ پیمانــهٔ ما نیست
این لجهٔ اخضر که محیطش بکرانست:

۱ــ چ: ننشینند ، ۲ــ چ: خزانست ، ۳ــ چ: بهارست ، ٤ــ م‌وب : بجای عین در هردو مصراع : عیش،

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

همت طلب از مشرب رندان قدح‌نوش
چون‌شیشه یکی‌پنبهٔ‌غفلت بکش از گوش

یکره بلب کاسهٔ مستان بـزن انگشت
بنگر چه‌صداهاست‌دراین‌میکده، می‌نوش[1]

در کار جهان کوشش ما را اثری نیست
باری‌چوهمی کوشی، درعیش‌وطرب کوش

در کینه **تهمتن** شودت **زال** زمـانـه
از دست منه بادهٔ چون خون **سیاوش**

خون در رگ افسرده شود گرم ز باده
از باده کجا[2] گل‌شود این آتش خس‌پوش

من همچو سبو خانه بمیخانه گرفتم[3]
تا مست از آنجـا ببرندم بسر دوش

مـا مست جنونیم، ره عقـل ندانیم
صد مرحله بیشست زما تا خرد و هوش

تا پیر مغـان عیش بیـاد دل مـا داد
کـردیم غم و محنت ایام، فراموش

در کاسهٔ ما کشتی صد **نوح** بگرداب[4]
طوفان ز تنور خم ما یك کف سرجوش

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

تلخابهٔ رزی[5] از کف شیرین حـرکاتی
خوشتر، که رسد از کف **خضر** آب حیاتی

۱ــ ع: بی‌نوش، ۲ــ چ: کی، کجارا نسخه بدل کرده، ۳ــ ج: گرفتیم، ۴ــ [illegible]،
۵ــ ج: تلخابهٔ می،

مخموری و مستیست[1] وجود و عدم ما
گر هست همینست[2] حیاتی و مماتی

رندان فناییم، ز خـود فارغ و آزاد
نه در غم فکـری و نه در قید نجاتی[3]

فرمانبر خاص[4] خط پیشانـی خویشیم
کس را نبود بر سر ما خط و براتی

صد خشت بسرخورده ز ارباب سلامت[5]
در میکده افشرده چـو خم پای ثباتی

در کیش مغان[6] مستحق باده چوما نیست
ما را رسد ارهست بمیخانه زکـوتی[7]

جز باده ننوشیم و بجز عشق نورزیم
در مذهب ما نیست جزین صوم وصلوتی

مستان مـی معـرفتیم و نشنـاسیم
از خاك در میکـده خوشتر، عرفاتی

با حـوصلهٔ ما چه کند شیشه و ساغر؟
در جـام بریزید مگـر شطّ فراتی[8]

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

بی‌عیش مزن دم، که جهان درخور غم نیست
می‌خور که همین یکدمه فرصت، همه‌دم نیست[9]

بی‌موج می این کاسهٔ زر کم ز سفالیست
بی‌سکّـهٔ شه، رونق بازار درم نیست

۱ـ م: مخموری مستی است، ۲ـ اصل: همین هست، تصحیح قیاسی است، ۳ـ م: حیاتی، ۴ـ ج: حکم، ۵ـ ج: صد خشت ز سرخوردهٔ ارباب سلامت، ۶ـ چوب: بتان، ۷ـ جوب: زکاتی، ۸ـ موب: ندارد، ۹ـ م: یکدودمه درهمه‌دم‌نیست، ب: یکدودمه درهم دم‌نیست،

خم، چشمهٔ حیوان وحریفان‌همه **خضر**ند
یك قطره ز می تابوجودست . عدم نیست
زاهد! مکن از بادهٔ ما اینهمه پرهیز
امروز که در **کوثر** و **تسنیم** تونم نیست
آن برهمنانیم که جز حق نپرستیم
این کفر که‌میگفت: به‌بتخانه‌حرم‌نیست؟
هر ناقهٔ ما راهب ناقوس نوازیست[۱]
در محمل ما، **کعبه** روی[۲] غیرصنم نیست
تا جام نگیری نرسی از پی مقصد[۳]
سر کردن اینراه ، بدستست ، قدم نیست
گر عهد شکستیم ، سر جام سلامت
سوگند بپای‌خم اگر نیست، قسم نیست
ما دجله کشی یادگرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به ازخطهٔ بغداد

فغفور مریدانه ره پیر مغان گیر
از خویش سبکبار شو و رطل گران گیر
در پای خمش سر بنه از روی ارادت
خودراچو**مسیح** و**خضر** ازدرد کشان گیر
تا بو که نشانت دهد از دایرهٔ خویش
خود را بدر از دایرهٔ نام ونشان گیر
این فرصت عشرت چو رود ، باز نیاید
تا دست دهد ، ساغر می را بضمان گیر
از جام بود زندگی جان حریفان
آندم که لب جام نگیری، کم جان گیر[۴]

۱ـ چ: نوازست، ۲ـ چ: روان، ۳ـ چ: مقصود، ٤ـ چ: آندم لب‌جامی که‌نگیری کم‌جان گیر،

روزی کـه هلال لب ساغـر ننمـاید
آنروز تو سالی نه ، که ماه رمضان گیر
شیرین نبود نعمت دنیا چو مـی تلخ
یك جـام به از ناز و نعیم دوجهان گیر
چون شیشه مریز آب رخ[1] خود بته نان
چون خم بدهان خشت، بجای‌ته‌نان گیر
در کشتی ماهر کـه بگرداب در افتاد
گو موجهٔ طرفان ز کران تا بکران گیر
ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد



۱ــ چ: آبروی؛

ذکر

افضل‌خان دکنی[1]

این‌عندلیب شاخسار فصاحت، طبع نظم‌درستی داشته ، واشعار خوب در زمانه بیادگار گذاشته، اسم‌او **میرزاعلی** ومولدش ازشهر **قم** است ، دراوّل جوانی باپدر ازوطن‌خروج‌نموده به‌**هند دکن** آمد، ودرخدمت خان‌نکته‌دان **شاهنوازخان** داخل مدّاحان **برهان نظام‌شاه بحری** شد ، و خطاب **افضل‌خانی** ازآن خسرو قدردان یافته، **وفسونی** درآن‌مکان تخلص‌نموده، ودر **هند مغل** به **افضل‌خان دکنی** اشتهار یافته، وبتحقیق پیوسته‌که بعدازفوت **برهان‌نظام‌شاه**(۱) ملازم **چاندبی‌بی**[2] شده(۲) وپیش‌ازآنکه‌قلعهٔ **احمدنگر**(۳) بتصرف‌لشکرظفراثرو عسکر فتح پیکر آفتاب فلك بختیاری، مشتری آسمان‌کامگاری ، خسروجهانگشای ، **جلال‌الدین اکبرپادشاه** درآید ، از آن حصار برسم حجابت برآمده و چندی در بندگی شاهزادهٔ دانش‌پناه **دانیال‌شاه** بسر برده آن گوهر درج کامگاری ویرا پس‌ازفتح دیار **برار**(۴) بدرگاه

۱ـ م: ذکرشمع انجمن‌معنی افضلخان‌دکنی؛ ج: این‌ترجمه‌را ندارد، ۲ـ م: جاندبی‌بی؛ ب: جاندلی؛ تصحیح نام ازاکبرنامه ج۳؛

---

(۱) سنهٔ ۱۰۰۳ هجری؛

(۲) **چاندبی‌بی** نام‌خواهر **برهان‌نظامشاه** است؛ «رك: اکبرنامه ج۳» **گ**

(۳) **احمدنگر**: نکر بروزن مکر، از شهرهای خوش‌آب‌وهوای **دکن** است؛ باغات بیشمار دارد، از جمله **باغ فرح‌بخش** که شبیه ونظیر ندارد، درمیان آن باغ که برکه‌یی بزرگ‌ه ودرمیان برکه عمارتی عظیم بنیادشده وبریك‌ضلع شهر قلعه‌ایست که طبع‌ملوك ازاستخلاص‌آن طمع‌بریده و دست‌آسیب حوادث ازدامان آن کوتاه گردیده، قراء معموره وقصبات مشهوره مضافات اوست؛ اکثر خلقش‌هندوست‌ودیگرحنفی‌مذهب وقلیل‌شیعهٔ‌امامیه‌اند؛ واین‌شهرازبناهای **ملك‌احمدبن‌نظام‌الملك بحری** اول ملوك نظامشاهیه بوده ونظامشاهیان نزدیك صدسال آنجارا دارالملك خود نموده‌بودند، «هفت‌اقلیم؛ بستان‌السیاحه» **گ**

(٤) **برار**: صوبه‌ایست از **دکن** ومشتملست بربلاد بسیار وقصبات بیشمار و قراء فراوان و مزارع بی‌پایان ؛ همگی از اقلیم دوم و هوایش گرم وآبش ازچاه وشیرین واکثر بلادش دلنشین و مردمش اغلب هندوان ودیگرمسلمان وقلیلی‌اهل ایمان (یعنی شیعهٔ‌امامیه) وخاکش حاصلخیز، راقم گوید که بعضی‌ازبلاد **برار** دیده ومشاهده‌گردیده وبامردمش ملاقات‌کرده ؛ امابطریق عبور بوده و توقف‌ننموده؛ «بستان‌السیاحه» **گ**

عرش اشتباه پادشاه خورشید کلاه فرستاد ، آنحضرت روزینه‌یی از برای وجه معاش **فسونی** مقرر فرموده ویرا به **بنگاله** مرخص گردانید ، **افضلخان** مدتی در ملك **بنگ**[1] نیك زندگانی کرد ، ودرسال هزاروبیست‌وهشت (۱۰۲۸)[2] ازین‌جهان[3] فانی آهنگ سرای جاودانی نمود، دیوانش قریب به‌پنجهزاربیت باشد، **ساقی‌نامه**را **باملك‌قمی** در **دکن** گفته، چون آن‌مثنوی تمام‌بدست این‌ضعیف نیامد(۱) بنابرین[4] یك‌قطعه از ساقی‌نامهٔ او که عالمگیر گردیده بود ومقبول طبع صغیرو کبیر گشته ، درین اوراق پریشان بربیاض‌برد، امید که مرضی طبع ارباب‌فطرت گردد،

قطعه

سرت گردم ای‌پیر دردی فروش که بار غمم برگرفتی ز دوش
مرا مومیایی ده از لای خم کـه پایم شکستست درپای خم

رباعی

گه دیده بدیدن جمال تو خوشست گاهی دل‌غمگین بخیال‌تو خوشست
ازتو بجز از فراق‌تو ناخوش نیست آن نیز بامید وصال تو خوشست



۱ـ ب: در ملك ، « بنگ همان بنگاله است » ۲ـ ب: هجرت حضرت ، ۳ـ م: عالم ، ٤ـ بنابرآن،

(۱) نگارنده نیز چندانکه جستجو کرد، ساقی‌نامهٔ ویرا بدست نیاورد، حتی ترجمهٔ اوراهم درهیچ تذکره نیافت ، فقط پیش‌از مؤلف میخانه **تقی‌الدین اوحدی** این مختصر را درتألیف خود آورده‌است که: عمدة‌الزمان جامع حالات‌ذوفنونی **افضلخان‌فسونی**مدتهاست که درعرصهٔ **هند** ست، ملازمت **اکبرپادشاه وجهانگیرپادشاه** کرده ومیکند، مدتی در**سند** بود والحال در**بنگاله** است، اوراست:

مرا مومیایی ده از لای خم که پایم شکستست در پای خم

«عرفات»

وخلاصهٔ همین‌ترجمهٔ مختصررا **علیقلیخان واله** در **ریاض‌الشعراء** آورده است، **گ**

مرتبه ثانی

در ذکر سخنورانی[1] که درین ایام خجسته فرجام درحیاتند واشتهار سرشاری دارند

بر رای انورمستان میخانۀ معانی، وضمیر ضیاء گستر شیرگیران وادی[2] سخندانی پوشیده نماند، که محنت کش بادیۀ سرگردانی، **عبدالنبی بن خلف فخرالزمانی** از فضل بی‌پایان ایزد سبحان[3] وبتوجه حق‌شناس قدردان[4]

امرّ لفه

سحاب کرم خان جمشیدشان   بلنداختر دهر، **سردارخان**

نخستین مرتبۀ این تألیف‌را باتمام رسانید[5] وبقدر وسع‌خود آنقدر که‌مقدور بود، احوال خداوندان این بیست‌ونه[6] ساقی‌نامه و غیره[7] ازمتقدمین و متأخرین از روی اسناد ارباب خبر. وازقول[8] مردم‌معتبر ترتیب‌داده[9] بربیاض برد، امید که‌سهوی واقع نشده‌باشد.

اکنون ذکر هنرمندانی که صحیفۀ این‌ایام خجسته فرجام ازاشعار[10] آبدار ایشان رنگین میشود، و احوال خردمندانی که درین جزو زمان درحیاتند واشتهار سرشاری یافته. و ساقی‌نامه گفته‌اند، وحقیقت نشوونمای این طایفه را باابیات[11] ساقی‌نامه‌های[12] آنها بربیاض میبرد، و سعادت ملازمت هریك ازین ارباب[13] معانی که‌این سرگشتۀ وادی[14] تألیف‌را میسر گردید، احوال آن نکته‌سنجان ازروی‌اقوال ایشان درین تألیف ثبت نمود، چنانچه جابجا بمقتضی وقت، مرقوم قلم‌شکسته رقم خواهد گردانید، وجمعی را که از شرف صحبت کثیرالبهجت ایشان فایز وبهره‌ور

۱ــ ج: شاعرانی، ۲ــ م،ب: بادۀ، ۳ــ ب: سبحانی، ٤ــ ب: قدردانی، ج: ازاقبال خان عالیشان نواب سکندرشکوه جمشیدشان، ٥ــ ج: از نخستین‌تا رسانیدرا ندارد، ٦ــ ج: بیست‌ودو (۲۲ترحمه وساقی‌نامه‌دارد) ۷ــ ج: وغیره ندارد، ۸ــ م: اقوال، ۹ــ ج: بترتیب، ۱۰ــ ج: شعر، ۱۱ــ ج: گفته‌اند باابیات، ۱۲ــ ج: ساقی‌نامۀ، ۱۳ــ ج: هریك ارباب، ۱٤ــ م،ب: این‌وادی،

نگردیده، کیفیت تنزل وترقی آنجماعت[۱] ازدوستان حقیقی ویکجهتان‌آن اعزه[۲] از روی تأکید تحقیق نموده ، بدستیاری خامهٔ مشکین شمامه از روی امتیاز درین **میخانه** مندرج گردانید ، امید که کریم کبیر این‌تحفهٔ حقیررا منظورنظرصغیر و کبیر گرداند، **بحق محمدو آل‌محمد صلی‌الله علیه‌و آله وعترته واصحابه**،[۳]



۱ــ ج: حقیقت نشوونمای آن جماعت ، ۲ــ ب: ونیک‌بختان ویکجهتان‌آن اعزه، ۳ــ ج: بحق محمد وآل محمد،

ذکر

قطب مرکز سخندانی مولانا محمدصوفی[1] مازندرانی

اکثر سخنان او شورانگیز واغلب اشعار او دلاویزست، طرز حرف زدن او بقدما مانندست، بلکه تمام بروش آنطایفه سخن مینماید. چون[2] صوفی طبیعت و صافی طویت واقع شده، بنابر آن بمولانا **محمدصوفی** اشتهار یافته.

مولدش از **آمل** مازندرانست، در بهار زندگانی هوای سیاحت درسر آن[3] معدن فضیلت افتاد، ازوطن به **شیراز** آمد ومدتی مدید در آنجا توطن نمود. تا از فیض آب و هوای آن سرزمین دانش فزا[4] درمرتبهٔ سخنوری نشوونما یافت، واز آنجا بتقریبی که تحریر آن مناسبتی[5] بسیاق این تسوید ندارد، برآمد ودیگر باره مسافرشد،[6]

بر ضمیر منیر و خاطر بیضا تأثیر هنرمندان پوشیده نماند که این آرزومند صحبت نکته‌سنجان وادی موزونیت را ازمساعدت بخت، سعادت ملازمت آن صاحب سعادت در **اجمیر** میسر گردید، هنگام ملاقات، روشن‌ضمیری بنظر در آوردم درلباس فخر فقر در آمده، درویش نهادی مشاهده کردم[7] حبّ جاه دنیوی را طلاق داده، خردمندی برمسند استغنای بی‌نیازی نشسته، دانشمندی در طلب برروی ارباب دولت بسته، با خود گفتم منّت خدیرا عزّوجل که شرف مجالست این قسم مردی را[8] دریافتم، بعداززمانی بااین‌ضعیف همزبانی آغاز نمود، وازهرجا سخنان درمیان آورد، تا بتقریبی سررشتهٔ سخنش باینجا رسید، که: مدت[9] پانزده سال در **مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً** توطن نمودم، ودر آن ایام[10] هرسال یکبار بزیارت **مدینهٔ حضرت ختمی پناه** میرفتم؛ و بعداز سعادت زیارت آن سرور[11] باز به **بیت‌الله** معاودت میکردم، و کم‌جا از اطراف و اکناف عالم مانده باشد که من‌ندیده باشم! ودرین‌ایام **گجرات** راوطن

۱ـ چ: مولانا محمد، ۲ـ چ: بقدما مانندست چون، ۳ـ ب: این، ٤ـ چ: آن خرم فضا، ۵ـ م: نسبتی، ٦ـ م، ب: برآمده مسافرشد، ۷ـ چ: نمودم، ۸ـ م: مردی، ۹ـ چ: که گفت مدت، ۱۰ـ چ: ودرایام توطن، ۱۱ـ م، ب: حضرت ختمی‌پناه،

خود قرار داده‌ام، و گاهی از آنجا بعزم گشت اطراف و اکناف آن شهرستان ازشهر برمیآیم، و این سفر **اجمیر** محض ازبرای زیارت حضرت قطب‌المحققین **خواجه معین‌الدین**(۱) اختیارنموده‌ام، الحق همینطور بود که میگفت، چرا که در آن ایام که آن عزیز ارجمند[۱] به **اجمیر** آمده بود، خسرو سکندرشکوه دارالوا، خدیو جهانگیر کشورگشا، **شاه‌نورالدین‌محمد جهانگیر پادشاه** که ایزد تعالی از جمیع آفاتش در پناه خود بداراد، باخیل و حشم چند روزی آنجا را مقرسلطنت خود(۲) فرموده بود[۲] **مولانا محمدصوفی**(۳) هیچیك از اعیان دولترا بطبیعت خود ندید، مگر آنکه بزرگ اهلی اورا ازروی خواهش وآرزومندی بخانهٔ خود میبرد، بعدازآنکه میرفت فی‌الحال پشیمان میشد، و در خانهٔ او[۳] چندانی شکفته نمیشد، کم‌میگفت و کم می‌شنید، تاازآن منزل بکلبهٔ درویشی خود میآمد، وچون خواهش بزرگان نسبت بخود بسیار دید، بناءًآن چندانی در **اجمیر** نماند. درآن‌سال که سنهٔ اربع عشرین والف(۱۰۲٤) بود باز به **گجرات** عودنمود،(۴)

۱ـ ج: عزیز ، ۲ـ ج: برده، ۳ـ ج: آن‌بزرگ،

(۱) خواجهٔ بزرگ معین‌الحق والملة والدین **حسن‌الحسینی‌السجزی** قدس‌سره سرحلقهٔ مشایخ کبار واقدم‌سلسلهٔ چشتیهٔ در **هند**ست، وی از خلفای **خواجه‌عثمان هارونی** است، و کتاب **دلیل‌العارفین** که در **هند** بطبع‌رسیده ازکلمات قدسی سمات‌اوست که **خواجه‌قطب‌الدین‌بختیار اوشی** جمع کرده است، خواجه درسنهٔ۶۳۳ رحلت‌فرموده ومردمان ازاکناف دور بزیارت آستانش میروند، «اخبارالاخیار ص۲۲ وارمغان هندستان ص۵۵» **گ**

در **کانپور** بسال ۱۸۹۳ م دیوان **معین مسکین** (معین‌الدین‌بن حاج‌محمد فراهی) معاصر **جامی** را اشتباهاً بنام **خواجه‌معین‌الدین‌چشتی** چاپ کرده‌اند، وحال آنکه درتراجم‌عرفاء وبالاخص کتاب **معین الاولیاء** که مشتمل است برحالات ومقالات **خواجه‌معین‌الدین چشتی**، شعری بوی نسبت داده نشده است،

رك: معین‌الاولیاء، چاپ‌اجمیر در۱۲۱۳ه» **گ**

(۲) **شاه‌جهانگیر** بتاریخ پنجم‌شوال ۱۰۲۲ داخل **اجمیر** شد وتامدت سه‌سال (پنجروزکم) توقف کرده بهیکم ذیقعده ۱۰۲۵ ازآن بلده برآمد، **ش**

(۳) ازکلام **تقی‌کاشی** (سپرنگرص۳۳) بظاهر میشود که نزدعلما صاحب‌ترجمه متهم بالحاد بود، **ش**

(٤) **میرزاغازی‌ترخان** نیز که‌ترجمه‌اش گذشت (رك: ص۲۹۰) **مولاناصوفی‌مازندرانی** را از **گجرات** به **قندهار** دعوت کرده بود، ووی بعذر کبرسن و دوری راه ازقبول دعوت خان‌ادب‌پرور

بقیه درصفحهٔ بعد

از عزیزی که با آن نادرهٔ جهان کمال یکجهتی‌داشت، روزی بتقریبی شنیدم کداز زبان‌او نقل میکرد که مولانا فرموده که هر کس میل دارد که شعرفهمی مرا امتحان نماید . منتخب مرا ملاحظه‌نماید کـه چون انتخابی براشعار قدما زده و شصت‌هزار بیت علی‌حده نموده وآنرا **بتخانه**[1] نام کرده‌ام ، وهر کس را درخاطر خطور کند که رتبهٔ شعر وشاعری من برو ظاهر شود، ساقی‌نامهٔ مرا مطالعه نماید[1]

۱ــ ج ملاحظه نماید،

مانده ازصفحهٔ قبل

ترخان سرباز زد ودرجواب چنین‌نوشت:

«آن‌عزیزرا خدایار وروزگار سازگار، استماع اخلاق واطوار واوضاع‌ایشان تخم‌محبت در دل **محمد** کشته بود، و رسیدن نامهٔ گرامی چون‌آفتاب بحمل وباران بمحل‌آنرا بکمال رسانید، اکنون شوق دیدار غالبست، ولیکن مسافت بعیدست، ومرا پیری‌دریافته وناتوانی فروگرفته،

پیری سر راه ناصوابی دارد — گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام ودرچار رکن دیوار وجود — لرزان‌شده، روی‌درخرابی‌دارد

دستم ازگیرایی مانده، وپایم ازروایی،

فرو مانده دستم ز می‌خواستن — گران گشته پایم ز برخاستن

ازبارمحنت ایام پشتم دوتا، وروی بریشت‌پاست،

راکعم کرد روزگار حسود — وزپی این رکوع داشت سجود
کشت قامت دوتا وبامن گفت — که همی زیر خاك باید خفت

ازتعدول لیل‌ونهار ، آبم ازروی رفته ورنگ ازموی،

موی چون روی، پنبه‌زار شده — روی چون پشت سوسمار شده
مانده‌ام چون معانـــی باریك — پرخطرتـــر ز خاطر تاریك

القصه

شکسته شد آن مرغ را بال وپر — که جولان‌زدی در جهان سال‌وماه

روزی که موکب عالی بدین‌حدود نزول‌نماید، انشاءالله‌العزیز،

لنك ولوك و چفته شکال و بی‌ادب — سوی او مینیژ و او را میطلب

تامستوفی دفترخانهٔ ارادت، از دیوان کن‌فیکون پروانهٔماهیات‌مجردهٔ‌بسیطه واسنادتشخصات مادیهٔ مرکبه‌را بمحصلان وجود داده، نقدعشرت را بجنس‌محنت دردفاتر لیل‌ونهار ازمحاسبهٔ‌ارباب تحاویل زمان، بصیغهٔ تبدیل مخرج باقی‌مجری‌دارد : همیشه ساحت دارالملك اخلاص بندهٔ‌کمترین جولانگاه ابلق‌شفقت وعنایت‌آن مخدوم باد»

«منقول ازبیاض شمارهٔ۲۳۷ مجلس شورای‌ملی ص۲۰۳ تاریخ تحریر۱۰۵۹ بخط محمدصالح برادر زادهٔ اسکندربیگ منشی‌مؤلف‌تاریخ عالم‌آرای‌عباسی» گ

---

(۱) یك‌نسخه ازین کتاب در دومجلدبشماره‌های ۱۲۰و۱۳۲ درکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی جزوکتب اهدائی آقای **سیدمحمد صادق‌طباطبائی** موجودست، نسخهٔ مزبور قریب بزمان‌تألیف

بقیه درصفحهٔ بعد

که چون گفته‌ام ، الحق که همینطورست ، آن **بتخانه** بنظر این کمینه[1] درآمده و ساقی‌نامه‌اش خود درین **میخانه** بربیاض‌میرود، وبنظر هر کس که درسخنوری‌یگانهٔ روزگارست درآید میداند که در دعوی‌خود صادقست. ودیوانی که[2] از ایشان‌الحال درمیانست[3] هزاربیت وکسری باشد، ولیکن بغیراز آن[4] سه‌هزاربیت دیگر متفرقه

۱ـ ج: کمترین، ۲ـ چ: بربیاض میرود، دیوانی که، ۳ـ ج: درمیان مردمست، ۴ـ چ: بیرون ازین‌دیوان،

مانده ازصفحهٔ قبل

در**هند** کتابت‌شده وجامع آن‌درمقدمه چنین نوشته‌است:... بندهٔنحیف، خاک‌اقدام هرمسکین وضعیف **عبداللطیف‌بن عبدالله‌عباسی** که ازبار‌یافتگان کنار بساط آن عارف یقینی‌بود (مقصود **ملامحمد صوفی‌مازندرانی** مؤلف **بتخانه**است) وخودرا اززمرهٔ ریزه‌چینان‌خوان آن نعمت‌بیدریغ میشمرد ودر استکتاب ومقابلهٔ آن کتاب مستطاب بقدر دخلی داشت، ودراصل ترتیب این‌نسخه دربلدهٔ طیبهٔ **احمدآبادگجرات** صان‌الله تعالی عن‌الآفات که‌وطن‌مجازی این‌اقل‌العبادست، صورت‌انعقاد پذیرفته، لازم دانست که چندکلمه برسبیل یادگارنگذاشتهٔ قلم‌شکسته رقم‌گرداند تاهرکس بمطالعهٔ این کتاب فایض‌گردد، داند که‌جامع‌این‌نسخه کیست ودرچه‌وقت‌وزمان‌ترتیب‌یافته وبطفیل این‌بزرگان نام‌کمترین نیز که در مقابله وتصحیح این مکرر جانبها کنندومذکورالسنه وافواه ارباب فضل‌وکمال گردد... بخاطرناقص این‌نحیف‌رسید که احوال فرخنده مآل شعرائی که اشعار فیض‌آثارشان درین کتاب مستطاب منتخب‌است، اگر برسبیل اجمال نوشته‌شود همچنانکه از دواوین موجود این‌انیس معنوی فراغ حاصلست، ازتذکرهٔشعراء نیزاستغناء حاصل‌آید، بنابرآن مجمل‌احوال شعراء‌همینقدر که‌زمان وفات وعهد سلاطین که ایشان درآن‌عصر بوده‌اند وبعض مقدمات لابدی که ازحیطهٔ ایجاز و حوزهٔ‌اختصار بیرون‌نباشد بقدرمقدور وسیاقت‌طاقت آنچه ازروی تتبع‌یافت وتوانست بدست‌آورد‌ایراد نمود، تاریخ وفات سلاطین وبعضی اولیاء هم‌آنچه بنظررسیده درضمن‌آن قیدکرد، که‌چنانچه مجمل احوال شعراء ظاهرشود، تاریخ سلاطین ومشایخ و ائمهٔ زمان ایشان نیز واضح‌گردد، مآخذ: تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، نفائس‌المآثر میرعلاءالدولهٔ قزوینی ، منتخب‌التواریخ میرزاحسن‌بیگ خاکی که ملخص وموجزیست ازروضةالصفا،وحبیب‌السیر ومجمل فصیحی و تاریخ ابن‌خلکان وجهانگشای جوینی وتاریخ رشیدی میرزا حیدر کشمیری کورگان و اکبرنامهٔ شیخ ابوالفضل و تاریخ خواجه نظام‌الدین بخشی‌وتاریخ فیروزشاهی ضیاء برنی‌وطبقات ناصری وتاریخ بناکتی ونفحات‌جامی وجهان‌آرای قاضی احمدغفاری‌وتاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی،تتبع‌نمود، بیرون‌نوشته‌شده وچندتذکره‌وتواریخ‌معتبرتطبیق وتلفیق یافته واختلاف روایات واقوالی که در هرتاریخ بوده ایراد شده ودرلوازم تحقیق و تفتیش دقیقه‌یی فروگذاشت نیافته ! والله‌اعلم بحقائق‌الامور ، چون این منتخبه دروقت استکتاب بی‌ترتیبی نوشته شده ورعایت طبقات شعراء درآن‌زمان مرعی نگشته و برهم‌زدن‌آن متعذر بود، بهمان‌ترتیب نوشته شد...والا مجمل احوال کل شعراء علی‌حده بترتیب طبقات سبعهٔ فلکی موسوم به**خلاصة‌الشعراء** تألیف‌یافته،ودرآنجا هرکس‌موافق حال بمقام‌خود قرارگرفته.... الخ» گ

تقی‌الدین‌اوحدی مینویسد:... همیشه اوقات خودرا بانتخاب‌شعروعشرت وفراغت وسیر و

بقیه درصفحهٔ بعد

دارد[۱]، که بربیاض نبرده وداخل دیوان‌خود تاحال نکرده است،[۱]

۱- چ:... دیگر متفرقه دارد،

ماندە ازصفحهٔ قبل

نرد وکمانداری وکتابت میگذراند، مدتی در **ایران** سیاحت کرد، والحال در **گجرات** سکونت یافته، چندنوبت ازآنجا بمکه رفته، بازگشت، ومجدداً در **احمدآباد** صحبت او میرسیدیم، همان بلباس فقر وروش اهل سلوک‌ست، والحق دیرآشنایی او از غرور ونخوت نیست، بالذات چنین آمده است ساقی‌نامهٔ اورا شهرتی عظیم [حاصل] شده، وجمیع اشعار او تخمیناً یکهزاروپانصد بیت باشد، قریب دوسالست که ازخدمت ایشان جداشده‌ایم، میان‌وی‌و**ملانظیری** در **احمدآباد** مناظره ومباحثه‌میبود، از**ملانظیری** در اواخر رنجیده‌بود، چنانچه بعیادت او نیزنیامد، اما درجنازهٔ وی حاضرشد، درسنهٔ هزار وبیست وپنج در **اجمیر** باز اورا دریافتیم، «عرفات» **گ**

گویاسبب‌رنجش وی‌از**نظیری** این‌بیت کنایت آمیزنظیریست که ضمن‌غزلی‌درباره وی گفته‌است:

آرایش بیرون چه کنی پشم گوسفند | گرگی که دردرونست‌تراگوسفند کن

رك: ترجمهٔ نظیری درهمین کتاب» **گ**

محمدعارف شیرازی میگوید که‌وی: مرد صافی‌مشرب عالی‌همتی بوده، بمددی استغنای او ازاوج دماغ‌متکبران زمان‌بچندین‌پایه گذشته، دراوائل‌حال به**شیراز** آمده فی‌الجمله‌استفاده نموده و به**کازرون** نیزرفته بصحبت **شیخ‌المحققین ابوالقاسم** رحمه‌الله مشرف‌شد، ومدتی درآنجا بسر برده درمدح شیخ قصیده‌یی بردیف «سخنی» گفته بسیارپاکیزه وهموارا شیخ نیزقصیدهٔ ملارا درمدح ملا جواب گفته اورا سرافراز ساخت، **ملامحمد** چون مرد خالی ازحالت مزاجی نمود، نتوانست در **ایران** بسربرد ودر **گجرات** میبوده، الحق طرزخاصی دارد،

«لطائف‌الخیال» **گ**

شاهنوازخان در ذیل ترجمهٔ **میرسیدجلال صدر** متخلص به**رضائی** گویندهٔ این‌رباعی

در نخوت وکبر، لاعلاجم چه کنم | با آنکه اسیر احتیاجم چه کنم
میرم بنیاز و نـاز دلبر نکشم | من عاشق معشوق مزاجم چه کنم

که از اعاظم عهد وساکن **احمدآباد** بوده ودرزمان **شاهجهان** منصب ششهزاری وصدارت **دهلی** یافته (متوفی در۱۰۵۷) چنین‌مینویسد: گویند... **ملامحمد صوفی مازندرانی** مشهور، در جوانی از **ایران** آمده اکثر ممالك **هندوستان** را بقدم سیروسیاحت پیموده در **احمدآباد** رنگ سکونت‌ریخت، و به**میر** تعلق‌خاطربهمرسانیده‌تعلیم‌اومینمود،شعر**ملا** خالی‌ازلطف‌نیست،..... **سیف‌خان** صوبه‌دار **گجرات** اعتقادی باملاداشت، حسب‌الطلب جنت‌مکانی لاعلاج ملارا روانه نمود، درراه‌فوت کرد! ودرآن‌حالت این‌رباعی گفت:

ای شاه! نه‌تخت و نه نگین میماند | از بهر تو یك دوگز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشانرا | خالی کن وپرکن، که‌همین میماند

پادشاه شنیده رقتها نمود،

رك: «مآثرالامراء، ج۳ ص۴۴۷تا۴۵۱» **گ**

(۱) وفات‌محمدصوفی‌در۱۰۳۵ واقع‌شده ومادهٔ‌تاریخ‌اورا «مجردانه‌یکی‌شد بحق‌محمدصوفی: ۱۰۳۵) یافته‌اند،

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا محمد صوفی[1]

الا ای دل مانده از کار و بار — بمستی و دیوانگی سربرآر[(1)]
ندیدیم خیری[2] ز فرزانگی — نبستیم طرفی ز دیوانگی[3]

۱ـ م: ساقی‌نامهٔ ملامحمد صوفی، ۲ـ چ،م: چیزی، ۳ـ چ،م: مردانگی،

مانده ازصفحهٔ قبل

ازوست

چه باده است کزو جمله مست‌ومدهوشند — چه آتشست کزو کائنات در جوشند
بگوش مجلسیان صبا ، سرید صبا — چه گفته‌است که خون میخورند وخاموشند
بزم عیش دگرانرا تو شرابی و گلابی — شیشه وساغرما را همه خونی وهمه سنگی

سری دارم ز هر اندیشه خالی — دلی مست و خراب و لاابالی
وصالی با تو میخواهم که باشد — زمین و آسمان از غیر خالی

سری‌دارم هزاران شور در وی — دلی صد نیشتر مستور در وی
خرابی دور بادا از خرابات — که آسودم من مخمور در وی

دلی دارم چو خم باده در جوش — لبی همچون لب بیمانه خاموش
چو درم بیله از جور زمانه — هم اندر زندگی گشتم کفن‌پوش
مرا در زیر این گردنده گردون — چراغی دان نهفته زیر سرپوش

ایام مرا بکار نگذاشت — جز بیدل و بیقرار نگذاشت
گفتم که شوم بروزگار اهل، — نااهلی روزگار نگذاشت

آنکو مرا همیشه بکف داشتی چوجام — آخر بزیرپای چگویم که چون‌شکست
نسیم آه‌ما در باغ دل مستانه میگردد — صبا گر بوی‌این گل بشنوددیوانه‌میگردد

دانی ازچیستم چنین مفلس — خودفروشی ز من نمی‌آید

کفن بسی به‌از آن پیرهن که برتن مرد — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
ازین چه‌شد که عتاب تو خنده‌آمیزست — که ز هر کارگرست ، ارچه درشکر باشد

آنکه شب گل بدامنم میریخت — صبحدم خون در آستینم کرد

آن کله که آرزو درو انبارست — روزی بینی که جای مور ومارست
آن مار همه‌زادهٔ اندیشهٔ اوست — وآن مور همه نتیجهٔ پندارست

از کف دست روزگار ، مرا — چند چون رشته تاب بایدخورد

«انتخاب ازعرفات» گ

(۱) پرفسور محمد شفیع درتصحیح این‌ساقی‌نامه ازانیس‌العشاق (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پروفسور شیرانی) تألیف شیخ‌احمدعلی‌بن محمد حاجی‌هاشمی سندیلوی‌المتخلص بخادم که در ۱۱۶۵ درقید حیات بوده ، استفاده کرده وبعضی ابیات اضافی نسخهٔ مزبوررا بعلامت «انیس» در

بقیه درصفحهٔ بعد

شنیدم کـه اندر خرابات ما — همان جای فخر و مباهات ما

یکی آتش آمد سحر در وجود — که **ابلیس** بنمود پیشش سجود

ازان آتش ای کودك میگسار — شراری بنزد من کافـر آر

که در خانهٔ دین و مذهب زنم — پس آنگاه در روز ودرشب زنم

بسوزانـم این وادی خـام را — براندازم این ناخوش ایام را

مرا ساقی از کفر وازدین بهست — می تلخ[۱] از جان شیرین بهست

بیا ساقی آن شیر[۲] انگور را — همـان زادهٔ آتش **طور** را

بده تا برآتش نهم عود خویش — بسوزانم این بود ونابود خویش

برون آیم ازکسوت وهم وشك — چو **عیسی** مجرد روم بـر فلك

گذارم بمیخـانه افتاده است — در آنجا که[۳] ساقی چومهساده‌است

دگر باخـودم آشنایی نماند — سر وصل و برگ جدایی نماند

دریغا که گم شد سراپای من — من ازخویش گم گشته‌ام وای‌من

برافروز ساقی چـراغی ز می — مگر ره بخود یابم[۴] ازنور وی

بده می که بنماید آیات من — عوارض کند دور ، از ذات من

بده ساقی آن جام بی‌جسم را — همان معنی حـرف بی‌اسم را

فـراق عـزیزان بسی دیده‌ام — بسی نامـوافـق پسندیده‌ام

بهر ناخوشی پاره‌یی جان من — برفت از بر[۵] همچو سندان من

بیا ساقی آن جان[۶] پالوده را — روان مـن محنت آلـوده را

۱ـ م،ب: مرا تلخ، ۲ـ م: پیر، ب: آب، ۳ـ ب: وزآنجا که، ۴ـ چ،م،ب، که تامن بخود آیم، متن‌ازفروانیس، ۵ـ چ،م،ب: تن، متن‌از: فروانیس، ۶ـ چ،م،ب: کام، متن‌از فروانیس

مانده ازصفحهٔ قبل

حاشیه آورده است ازجمله این دوبیت بعدازبیت دوم متن:

بیا تا سر خویشتن بشکنیم — زمغز خود این‌هردو بیرون کنیم

نگویی که نتوانم این کار کرد — بلی شاید اینکار دشوار کرد

«بلی» غلط و «بمی» صحیحست،

ونیز یك‌نسخه ازین ساقی‌نامه درسفینه‌یی خطی که قریب بزمان صاحب‌ترجمه در**هند** نوشته شده‌ومتعلق‌است بدوست دانشمندم استادسخن‌آقای **محمودفرخ خراسانی**، نزدنگارنده‌موجودست، ودرمقابله ازآن استفاده میشود، ازین‌نسخه بعلامت «فر» یاد خواهدشد، **گ**

بمن ده که جانم کمی میکند — تنم بـا زمین همدمی میکند
بیا ساقی اکنون، که‌باد بهار — شنیدم که میگفت در لاله‌زار
کنون کز[1] هوا آب‌شاید گرفت — همی داد از باده باید گرفت
کنون کآسمان وزمین خرّمست — زمانه چو دیوانگان بی‌غمست
مرا سینه مانا که ماتمسراست — جهان پیش‌چشمم یکی‌اژدهاست
درین عرصهٔ تنگ امید و بیم — درین بیشهٔ جهـل دیو رجیم
مـرا بیشهٔ شیر نـر متکاست — نشیمنگه من دم اژدهـاست
بیا ساقی ار بـی‌بها میدهـی — شرابی براه[2] خـدا میدهی
بمن ده که بس بینوا مانده‌ام — ز دوران میخـانه وا مانده‌ام
بمن جور دوران ز حد میرود — سپهـر سراسیمه بـد میرود
اگر همگنان جمله یکتاشویم — ز تحت‌الثری تا ثـریا شویم
گریبان گردون بدست آوریم — کشانش ز بـالا بپست آوریم
ازان پیش کاین‌روزگار دورنگ — کند‌حمله‌چون‌تیرخورده‌پلنگ
بده ساقی آن می که‌جوش آورد — زمین و زمان[3] در خروش آورد
ازان‌می که درخم چو گیردقرار — خم، آتش بر آرد زدل‌چون‌چنار
ازان می که دوزخ برد تاب ازو — بود تیغ خورشید را آب ازو[4]
ازان می که گر درزمین ره کند — زمین را فـروزان‌تر از مه کند
دلارام را تا زمن سرکشیست — خوشی بردل‌من همه‌ناخوشیست
خروشیدن مرغ، برطرف باغ — مـرا میزند نیش بر روی داغ
درخشیدن لاله در صحن دشت — مرا آتشین داغ[5] درسینه گشت
ازین باغ افروخته چون چراغ — نصیب من و لاله شد درد و داغ
چو آبی بمـاندیم[6] بی‌آبروی — چوسوسن‌بماندیم[7] بی گفتگوی
نده ساقی آن آبـروی مـرا — همان مـایهٔ گفتگـوی مـرا

۱ـ م، ب: از، ۲ـ م: برای ۳ـ چ: زمان وزمین، ۴ـ چ: تاب او، آب او، م، ب: متن از: انیس، فر، ۵ـ چ، م، ب: لاله، متن‌از: فر، ٦ـ چ: نماندیم، ۷ـ چ: نبودیم،

مرا گرچه‌ره‌نیست[1] دربزم دوست　　نخواهم‌رسیدن‌هم،آنجا که‌اوست[2]

شب و روز هرگز نباشد بهم　　که باهم نبودست شادی و غم[3]

چو باد صبا ، دربدر ، کوبکو　　طلبگار اویم ، طلبگار او

بیا ساقی آن مرکب روح را　　همان جام چون کشتی **نوح** را

بمن ده که راهم درازست و دور　　درین ره نشاید[4] جز از می ستور

براق اندرین ره بیفگنده سم　　شدست اندرو **خضر و الیاس** گم

زبان دان مور وملخ ، انس‌وجان　　**سلیمان**، دربنره نفهمد زبان

در آتش روم گه[5] بسان **خلیل**　　چو **موسی** روم گاه در قعر **نیل**

چو اندیشه در هر دلی ره کنم　　گهی چون **علی**[6] سرفرا چه کنم

گهی جای در کوه گیرم چولعل　　گهی برسر ره بیفتم[7] چو نعل

چو آب اندر آیم بهر نیك وبد　　گهی نیز بگریزم از نفس خود[8]

چو بو در روم گاه در هر **مشام**　　کنم چون هوا راه درهر مسام[9]

چو مهره کنم جای برفرق مار　　روم همچو گل گاه برنوك خار[10]

گهی چون‌سخن جا کنم‌در کتاب　　بهر دیده‌منزل کنم همچوخواب(۱)

بگردم،چو کوزان‌عصایی[11] بدست　　که افتان‌وخیزان‌روم همچومست

چودولاب، گردان‌وپیچان[12] شوم　　چودریوزه گر،دوست گویان‌شوم[13]

مگر زو نشانی پدید آورم　　در درد خود را کلید آورم[14]

وگر ره نیابم بدان بی‌بدیل　　کنم خون خود را درین ره سبیل

کنم بار دیگر بمیخانه میل　　خروشان‌وجوشان‌چواز کوه،سیل[15]

۱ـ چ،م،ب: هست ، متن‌از: انیس، فر، ۲ـ فر: من‌آنجا که اوست، ۳ـ فر: مصراع دوم مقدمست، ٤ـ م،ب. نباشد، ٥ـ چ،ب: گر، ٦ـ م،ب: رسن، ۷ـ چ: گهی درسرراه‌افتم،م،ب: ندارد، متن‌از: فر، انیس، ۸ـ چ،م،ب،فر: پیش‌خود، متن‌از: انیس، ۹ـ م،ب، فر: مقام، ۱۰ـ چ،م: در نوك خار، فر: برروی خار، ۱۱ـ چ: عصامی، ۱۲ـ چ: کریان ویویان، م،ب: گریان و بریان، متن از: فر، ۱۳ـ چ: روم، ب: پای کوبان شوم، ١٤ـ چ، فر: ندارد، ۱۵ـ چ، فر: ندارد،

---

(۱) فر: اضافه دارد:

گهی هفتمین ثریا شوم　　گهی هشتم هفت غبرا شوم

انیس: گهی هفتمیها...الخ

مکن عیبم ار توبه کردم عدیم | کەواجب‌بود حفظ‌نفس ای‌حکیم
بده ساقی آن آب آتش گـداز | مـی کبریاسوز مسکین‌نـواز
ازان‌می که‌خورشید گریان[۱] کند | ز تف زهره برچرخ ، بریان کند
ازان می که خم را کند جانور | نهد در جمـادات ، طبع بشر
ازان‌می که درمرد چون جا کند | تبرّای او را تـولا کند
گر آن‌می[۲] براندازد[۳] ازرخ نقاب | بسوزاند انـدر دل سنگ، آب
ور این باده در شیشه عریان شود | فلك تا بـه وحوت بریان شود
نمی‌ماند این بـاده اصلا بآب | تو گویی که‌حل کرده‌اند آفتاب[(۱)]
شبی غرق بودم درین بحر ژرف | بهر باب میکـردم اندیشه صرف
شنیدم ز طـاس فلك این طنین | که بیهوده تاکی روی‌اینچنین[۵]
مکن فکر در کار این روزگار | که این بحر بی‌بن ندارد کنار
مگو کزچه‌شد[۶] این‌چنین وآن‌چنان | یکی شد زمین و آند گر آسمان[۷]
بگفتم شبی پیر میخـانه را[۸] | همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست | خدای زمـان و زمین آرزوست
بر آشفت و گفت ای نه‌درخورد من | نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطـر شاد مـاست | خـدای غنی طبع آزاد مـاست
بده باده ساقی که سر گفته شد | همـان درّ ناسفتنی سفته شد
مگر پرده بـر روی کار آورم | ز نااهلش اندر حصـار آورم[۹]
بده می که جان درتن من نماند | جوی عیش[۱۰] درخرمن من‌نماند
بده می که رنج خمارم بکشت | غـم و غصهٔ روزگـارم بکشت

۱ـ چ،ب: بریان، ۲ـ چ: گریان، ۳ ـ چ، فر: گراین‌می، ٤ـ چ: براندازو، ۵ـ چ،م،ب: شنیدم زطاس‌فلك این‌ندا ـ که بیهوده تا کی‌زنی‌این‌نوا، متن‌از:انیس، فر،٦ـ چ: بگو ازچه‌شداینچنین وآنچنان، م: مکوازچه‌شد، ب: یکی افچه‌شد، متن‌از:انیس، فر، ۷ـ چ،م: زمین‌ودکر آسمان، فر: دیکری آسمان،۸ـ انیس، فر: شبی کفتم آن ..، ۹ـ چ آوریم، انیس: آوری، ۱۰ـ چ: بار،

(۱)چ: چهاربیت ازمجمع‌الفصحا درحاشیه‌نقل کرده که سه‌بیت آن درین‌ساقی‌نامه هست وبیتی که نیست اینست:

تو کـر آهنی روزکار آتشست | وکر آتشی ، آب، آتش کشـت

بیا ساقی آن آفت[۱] جهل را   پدید آور اهل و نااهل را
بده تا بدانم که من کیستم؟   کدامم؟ ز نیك و زبد، چیستم؟
بده تا بدانم[۲] که گردون دون   چرا میرود روز وشب سرنگون
ازان می که گرجان بر آید زتن   تواند همان جای آن داشتن[(۱)]
ازان می که درتن چو منزل کند   سراپای تن[۳] جملگی دل کند
بده تا بگویم که این روزگار   چرا نیست با بخردان سازگار
نکشتم درین خاکدان دانه‌یی   نبودم[۴] چو باد صبا خانه‌یی
بگشتم درین دشت چون دام ودد[۵]   بسر بردم ایام با نیك و بد[۶]
من و سرو آزاد همچون همیم   که آزاد از بار این عالمیم
نبردست از من کسی کونساخت   دل آزردن من کسی را نساخت
بگردانم از خود بد روزگار   بلاحول دیو و بافسون مار
جهان را بدرد آورد درد من   خدا گیر گردد هم‌آورد من
فلك پیر زالیست، جولاهه‌یی   بسرای وبهش[۷] طفل نه‌ماهه‌یی
ز تار مه و خور ببافد بفن[۸]   یکی را قماط و یکی را کفن
کواکب برین[۹] سقف زنبوروار   نشسته همه، لیك با زهرمار
همه نیش بر جان دانا زنند   همه بر تن ناتوانا زنند
جهان نیست جز باغی از سیمیا[۱۰]   پس‌از چند روزی نماند بجا[۱۱]
منم اندرین باغ پررنگ وبو   درین بزم پررزم پر گفتگو
هراسنده از صحبت نیك و بد   فرو رفته چون غنچه دائم بخود
چو لاله تنك رو، فروتن چو آب   چوشب‌صاحب‌اسرار وخامش‌چوخواب

۱ـ م،ب: آتش، ۲ـ م: بگویم، ۳ـ چ: او، ٤ـ چ: نبستم، متن‌از: م،فر، انیس، ب: ندارد، ۵ـ م، ب: بادیو ودد، ٦ـ چ: بسر بردم ایام درروز بد، م،ب: باروزبد، فر: بسر بردمام عمر بانیك‌وبد، متن‌از: انیس، ۷ـ چ، ب: بداد و دهش، ۸ـ فر: بتن، ۹ـ م،ب، فر، انیس: درین، ۱۰ـ چ: جهان هست باغی پراز سیمیا، م،ب: جهانست باغی...، ۱۱ـ چ: نماید بما، ب: نماند بما، م: نماندبجا، انیس: جهان نیست جزباغی وآسیا ـ پس‌از چندروزی بماند بجا، متن‌از: فر،

---

(۱) فر، انیس: اضافه دارد:

ازان می که دروی بسوزدخلیل   نیارد درو دم‌زدن جبرئیل

فروزان دل و مهر جو همچو روز　　چوشمع از تف اندرون عمرسوز
چو صورت درین بزم پرانقلاب　　فروبسته‌چشم‌ولب ازخوردوخواب
درین کارگه همچو آلات کار(۱)　　پی دیگران بوده در کار زار[۱]
مرا مادر دهر نامهربان　　نیالوده یکره لبن بر لبان
غذا چون گل ازخون دل کرده‌ام　　چوشمع آب‌جوی[۲] جگرخورده‌ام
دمی بسرنیاوردم اندر[۳] خوشی　　نیاسودم از رنج محنت کشی[۴]
چنانم درین منزل پرخطر　　که سنگست در کوزهٔ[۵] شیشه‌گر
جهان آنچنانست در عهد ما　　که تن بی‌سر و خانه بی‌کدخدا
نه برجای‌خویش اندرو خیروشر　　کله زیرپا ، کفش بالای سر[۶]
نماندست گویی دراشیا خواص　　طبیعت دگر گشت‌بر[۷] عام‌وخاص
نماندست رفعت بچرخ برین　　امانت جدا شد ز روح‌الامین
نر و مادهٔ خلق از هم نفور　　چودردشت‌ماهی، چودربحر گور[۸]
دگرگونه شد حال دنیا و دین　　نه برجا گمان و نه برجا یقین
اگر حال دنیا چنین دانمی　　یکی دفتر عمر ، بر خوانمی
چو کژدم برآوردمی نیش را　　بدریدمی مادر خویش را(۲)
نه میخانه معمور و نی خانقاه　　نه ذوقی بطاعت نه‌حظ از گناه[۹]
نبینم کریمی درین روزگار　　که ما را بجامی کند شرمسار

۱ـ فر: هفت بیت اخیرا در صدر ساقی‌نامه بعداز بیت‌دوم آورده، ۲ـ چ،م،ب: آبروی ، انیس: آب‌خون، متن‌از: فر، ۳ـ چ،م،ب: نیاورده‌ام در، متن از: فر، ٤ـ انیس: باکسی، بجای: درخوشی،وبسی، بجای: کشی، ٥ـ فر،انیس: کوزهٔ ٦ـفر: برفرق سر، ۷ـ فر،انیس: در، ۸ـ چ، ب: چو درآب ماهی، چو دردشت‌کور، م: چه‌بجای چو، انیس: ندارد، متن‌از: فر، یعنی برای هردو جای هلاکت‌است، وازینست که نرو ماده ازهم نفورند، ۹ـ چ: نه جرمی زطاعت نه‌حظ از گناه، م: نه‌حظی زطاعت نه‌حظ ازگناه، ب: نه حظی زطاعت نه‌ذوق گناه، متن‌از:فر و انیس،

---

(۱) درانیس‌وفر بعدازین بیت‌آمده:
بگاه سؤال و بگاه جواب　　گران‌چون‌درنگ وسبک‌چون‌شتاب

(۲) فر: اضافه دارد:
پدر کو مرا در وجود آورید　　همان مادری کو مرا پرورید
زمن برروانشان مباد آفرین　　چومن بادشان حال ، زیرزمین

چنان رخت همت جهان برفشاند — که با رند میخواره همت نماند[۱]

چنان رسم بخشش برفت ازجهان — که‌خور نور ندهد بمه[۲] رایگان

نه گل اندرین باغ، بـو میدهد — نه یك قطره دریا بجو میدهد

زمین بند بر دست و پا مـی‌نهد — زمان تیغ بر فرق ما مـی‌نهد

بخـونریز ما مـی‌شتابد فلك — بـباید ازو در گـذشتن بتك

گذر کرد باید ازین رزمگاه — چو از[۳] جوشن آسمان تیره آه

بده باده ساقـی درین رستخیز — که هنگام شورست و وقت ستیز[۴]

از ان می که درغم بود غمگسار — سپر باشد انـدر صف کارزار[۵]

ازان‌می که‌چون‌مردازو گشت‌مست — تـواند سر آسمان را شکست[۶]

ازان می که چون‌سینه روشن کند — تواند همی پوست، جوشن کند

بده می کـه حکمت بیاموزمت — بدانش چـو اختر برافروزمت

خرد همچو نورست مرشمع را[۷] — بسوزاند وخوش کند جمع‌را[(۱)]

فلك بی‌حفاظست و بی‌آبروست — نگیرد جز امثال خود را بدوست

حیا نیست در دیدهٔ مهر ومـاه — ازان سیرت کس ندارد نگـاه

بمی شست باید خـرد را ز دل — برون کرد، آن یار بد را ز دل

ازان می که یاقوت را حل کند — حقیقت در اشیـا مبدّل کند

بسی گـرد گیتی بگشتم بسی — جگرخون‌تر ازخود ندیدم کسی

همه نام نیکـو، بتنگ آمدم — ازین زندگـانـی بتنگ آمدم

چنان خواروزارم درین روزگار — که گویی مرانیست پروردگار[۸]

درین بزمگه با تن چـون نیم — نفس میزنم، لیك زنـده نیم[۹]

۱ـ ج: که بارند و میخواره، ۲ـ چ،م، ب: همی، متن‌از: فر، انیس، ۳ـ چ،م: در، ب: بر، متن‌از: فر، انیس. ٤ـ چ،م: کربز، متن‌از: فر، ٥ـ ج: سپرباشد اندرکف، م،ب: سرماشد انـدر کف، ودرهرسه‌نسخه دومصراع‌باتقدیم وتاخیرآمده وبیت‌قبل دوبیت بعدازبیت‌لاحق ثبت‌شده، ترتیب متن‌از: فر، ٦ـ چ، م، ب: شیشه‌بجای مرد، و سنگ خارا بجای سرآسمان، متن از: فر،انیس، ۷ـ م،ب: هرشمع را، ۸ـ فر: این‌بیت‌را قبل‌از ۲۸ بیت اخیرآورده، ۹ـ چ: ندارد،

(۱) فر، بعدازین‌بیت‌آورده:

خرد در سر آدمی آتشست — یکی کنج ژرفست وآدم کشست

چومن رخت بیرون برم زینجهان　　خروشان بدانسان که تیراز کمان

بنالم چنان زار ازین دار غم[۱]　　که بیرون نیاید کسی از عدم

دگر بس کن ایدل ازین گفتگوی　　بمی طبع را زین کدورت بشوی[۲]

فراموش کن عالم خاك را　　جفای ستمگاره افلاك را

زمان همچو آب روانست و بس　　غم و شادمانی درو خار وخس

اگر چون صراحی بگریه دری　　وگر درشکر خنده چون ساغری

بباید ازین دیر دیرینه رفت　　بدنبال یاران پیشینه رفت

ازان پیش کایام پرمکر و فن　　کند پیرهن بر تن ما کفن[۳]

وزان پیش کاین چرخ واین اختران　　نشانند بر جای ما دیگران

بده ساقی آن بادهٔ ناب را　　همان بادهٔ همچو مهتاب را

بیا[۴] ساقی امروز وامی بده　　بساقی کوثر که جامی بده

علی آنکه یزدان علیم ویست　　دو عالم دو کف[ه] کریم ویست

ز میخانهٔ او فلك یك خمست　　بر اندام او قطره‌ها انجمست

روانم بمهرش چنان شادمان　　که عالم بخورشید و قالب بجان

ز هر بد پناهم بدرگاه اوست　　شب عمرمن روشن ازماه اوست[(۱)]

بده باده ساقی که بگذشت شب　　مغنی چرا باز بستست لب

نه هنگام خاموشی و خفتنست　　که هنگام آشفتن و گفتنست

مغنی در گفتگو باز کن　　نی و چنگ[۵] را نغمه‌پرداز کن

مغنی بگو کاین[۶] سپهر عجول　　نمیگردد از هرزه گشتن[۷] ملول

۱ـ ج،م،ب: دردوغم، متن‌از: فر، ۲ـ ج: دومصراع‌را باتقدیم وتأخیرآورده بااین اختلاف: دگرمشنو ایدل ازین کفت‌وکوی، متن‌از: انیس، فرـ ب: ندارد، ۳ـ ج،م،ب: کند برتن ما کفن پیرهن، متن‌از: فر، ۴ـ ج،م،ب: بده، متن‌از: فر، ۵ـ ب: نی‌خشك، ۶ـ ب: زین، ۷ـ ج،م،ب: کفتن، متن‌از: فر، انیس،

---

(۱) فر: بعدازین‌بیت ابیات ذیل‌را اضافه دارد:

بیا ساقی آن دختر تاك را　　خراباتی و رند و بیباك را

درآور که یاران هلاك ویند　　همه همچو کل سینه چاك ویند

نکهدار ساقی دل و دست را　　میازار یکدم من مست را

چنان کشتم اکنون زسیرجهان　　که‌خودرا نمیدانم از دیگران

مغنی بگـو کاین زمان شباب ‌‌ ‌ چو سیلاب دارد برفتن شتاب
حـریفان این بزم ، افسرده‌اند ‌ ‌ ‌ تو گویی کزافسردگی مرده‌اند
مغنی چنان بر کش ازدل خروش ‌ ‌ ‌ که در کاسه می را درآرد بجوش
بـرآر آنچنان نالـهٔ دردناك ‌ ‌ ‌ که‌چنگ از کف‌زهره افتدبخاك
ز من گوش کن راز این‌روزگار ‌ ‌ ‌ خوشی نیست در بندگی گوشدار
کسی کو چو سایه است قائم‌بغیر ‌ ‌ ‌ چو سایه است بی‌بهره ازحظ سیر
مغنی بگو با نی و چنگ و عود ‌ ‌ ‌ که دف جمله گوشست بهرشنود
جهان جزیکی محنت آباد نیست ‌ ‌ ‌ وزو در کف مرد، جز باد نیست[1]
مغنی بگو کاین‌فلك چون سراب ‌ ‌ ‌ بسی تشنه را کشت ناداده آب
مغنـی تـرنم نکـوتر بود ‌ ‌ ‌ کسی را که مغزش زمی[2] تر بود
مرا قصد ازین شعر گفتن نبود ‌ ‌ ‌ کـه سامان اینکار بامن نبود[3]
دلـم را بیفشرد ، درد آنچنان ‌ ‌ ‌ که‌خون‌برجبین[4]گشت‌ازوی‌روان
شنیدم که آن شاه مردان **علی** ‌ ‌ ‌ همی راز ، باچاه گفتی جلی
چنین دان که‌این شعرچاه منست ‌ ‌ ‌ همی[5] محـرم اشك و آه منست
چومن روی در[6] شعر گفتن کنم ‌ ‌ ‌ شب تـار[7] ز اندیشه روشن کنم
نه در لفظ ، معنی نیکـو نهم ‌ ‌ ‌ کـه خورشید را در ترازو نهم
ازان زینجهـان دست برداشتم ‌ ‌ ‌ که در خود جهانی دگر داشتم[8]
زمینم تـن نـاتـوان منست ‌ ‌ ‌ روانـم بلنـد آسمـان منست
ترا دیده تنگست ازان من کمم ‌ ‌ ‌ وگرنه من افزون ازین عالمم[9]
سخن یاب اگر نیستی تنگیاب[10] ‌ ‌ ‌ بباریـدمـی[11] ریـزهٔ آفتاب
می و عشق را درهـم آمیختند ‌ ‌ ‌ وجـود **محمد** از ان ریختند

۱ــ در «فر» این دومین‌بیت ساقی‌نامه است، ۲ــ فر: بمی، ۳ــ ج،م،ب: برمن نبود، متن از: فر، ۴ــ فر: که خون چنین، ۵ــ م،ب: همین، ۶ــ ج،م،ب: زین،متن‌از:فر، ۷ــ ج: شبی‌تار، ۸ــ این بیت درمجمع الفصحا چنین است: ازان دست ازاین جهان داشتم ــ که درخود جهانی نهان داشتم، فر: ازان روی خود زینجهان تافتم ــ که خود درجهان دگر یافتم، ۹ــ ج: افزونتر ازعالمم، مجمع‌الفصحا: وگرنه فزونتر ازین‌عالمم، ۱۰ــ ج: تنگ یاب، ۱۱ــ ج: بیارید می،

محمد منم، این خـرد[۱] تاج من　　**فتوحات مکّی** است معراج من

نمانم[۲] بدین ناس ِ نسناس فعـل　　بدست و زبان جملگی داس فعل

نفسشان ز سردی بود زهـر دار[۳]　　دهان و زبانشان چو سوراخ ومار

همه بیهـده رو[۴] چو بـاد صبا　　چو نی بادپیما ، چو می بیحیا[۵]

ز رنـده نفسشان تـراشنده‌تر　　ز ارّه[۶] زبـانشان خـراشنده‌تر

درین کهنه ماتمسرا ، ای‌حکیم　　درین بزمگـاه تهـی از نـدیم

نشستیم در ماتم خود چو[۷] شب　　گذشتیم[۸] چون جام می جان بلب

شنیدم کـه از گردش آسمان　　بفرساید این کـوههای گران

زبس باد و باران ، براجزای او[۹]　　نمـاند درازای و پهنـای او

ندانـم درین مدت دیـر باز　　درین[۱۰] روزگـار بدینسان دراز

چگـونه توان بود درزیر خاك　　چگونه بود حال این جان پاك[۱۱]

درین فکر واندیشه جانم بسوخت　　تن خستهٔ ناتـوانـم بسوخت

دریغـا ، دریغا ، دریغا، دریـغ　　دریغا که بستند راه ِگـریغ

مگـر پیر میخانه کاری کند　　که برتربت من[۱۲] گذاری کند

بفـرمـابد[۱۳] آن سرو آزاد را　　همـان ساقـی پـاك بنیاد را

که ریزد یکی جرعه برخاك من　　برافروزد این گـوهر پاك من

کند گـور برمن بهشت برین　　کنم ناز ، بـرزمرهٔ حور عین

نسیمی ز میخانه بـرخاست باز　　مرا چون بهاران بیاراست باز

گلستان طبعم شکفتن گرفت　　هزاران دُر ِ راز ، سفتن گرفت

چو من بلبلی چند باشد خموش　　چنین بحر، تا کی[۱۴] نیاید بجوش

زبانم‌دگر[۱۵] خون‌فشان‌شدچوتیغ　　درافشانی آغاز کـردم چومیغ

۱ــ چ: وزخرد، م،فر: درخرد، ۲ــ چ،م،ب: نمایم، متن‌از:فر، ۳ــ چ: زهروار، ٤ــ چ: دو، ۵ــ چ،م: بی‌ضیا، ب: بی‌صبا، متن‌از : فر، ٦ــ فر: زسوهان ، ۷ــ چ: دو، ۸ــ م،ب: نشستیم ، ۹ــ چ،م، ب: زاجزای او،متن‌از : فر، انیس، ۱۰ــ چ،م،ب. ازین، متن‌از : انیس و فر، ۱۱ــ فر: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده ، ۱۲ چ،م،ب: ابر تربت ما، متن‌از: فر، انیس، ۱۳ــ چ،م،ب: بفرمای، متن‌از: انیس، فر، ١٤ــ چ،م،ب: اکر، متن‌از: فر، ۱۵ ــ چ: زبانم اکر،

پدید آورم زین دل پرستیز — بصور سخن[1] در جهان رستخیز

چو من طبع را[2] معنی‌آرا کنم — قیامت بلفظ[3] آشکارا کنم

ز یکسو بهشتی کنم آشکار — ز سوی دگر دوزخی[4] تابدار

بسازم بحکمت جهان سخن — در آرم بقالب روان سخن

کنم در جهان سخن آسمان — کواکب درو، ثابتان روان

نسیج سخن را[5] کنم پرنیان — کنم تازه آیین پیشینیان

بیارم بدین دعوی خود گواه — شوم تا سخن را کنم روبراه

کنم باز دیگر بمیخانه رو — که آخر بدریا رود آب جو

گرم بود چندی ز میخانه فصل[6] — کند عاقبت فرع، رجعت باصل[7]

بود نسبت من بکوی مغان — همان نسبت پیل و **هندوستان**

شب آمد خیال مغان در دلم — کنون بند و زنجیر می‌بگسلم[8]

دل عاقلم باز دیوانه شد — طلبگار زندان[9] میخانه شد

نمی‌شایدش رو بره داشتن[10] — بشمشیرش اینجا[11] نگهداشتن

ره میکده پرخطر گرچه هست — زاضداد بس پرضرر[12] گرچه هست

توسّل[13] بآواز نی میکنم — توکّل بانوار می میکنم

نباشد دریمره ز برنا و پیر — بجز ساغر می مرا دستگیر

بده ساقی آن بادهٔ لعل فام — که آتش زند[14] در غم ننگ و نام

بروبد ز صحن دل اندیشه را — کندچون کف‌دست‌خود[15] شیشه‌را

بده ساقی آن آتش آبدار[16] — همان آب چون آتش تابدار[17]

۱ـ م،ب: بشورسخن، ۲ ـ چ،م،ب: چومن‌لفظ را، متن‌از: فر، ۳ـ چ،م،ب: بنقد، متن‌از: فر، ۴ـ م،ب: دوزخ، ۵ـ فر، کر، ۶ ـ چ: بمیخانه‌وصل، ب: بمیخانه فصل، فر: گرم چندبودی بمیخانه فصل، متن‌از: م، ۷ـ چ،م، ب: کند عاقبت رجعت‌ما باصل، متن‌از: فر، ۸ـ چ،م،ب: مصراع تالی مقدمست، متن‌از: فر، ۹ـ چ،م،ب: رندان، متن‌از: فر، ۱۰ـ کذا وشاید دراصل رو زره داشتن، بمعنی منع کردن و بازداشتن بوده، ۱۱ـ فر: آنجا، ۱۲ـ چ،م،ب: زاضداد بس کن خضر، متن‌از: فر، ۱۳ـ چ،م،ب: توصل، متن‌ازفر، ۱۴ـ فر: زنم ۱۵ـ چ: این، ۱۶ـ چ،م،ب، تابدار، متن‌از: فر، ۱۷ـ چ،م: مایه‌دار، ب: باردار،

هم از معجز پیر دردی کشست   که یك جزو، هم آب وهم آتشست

بسی گفته شد گرچه در وصف می
نشد گفته یك شمه از حال وی[۱]

(۱)

۱ـ ج،م،ب: بسی گفته شد گرچه احوال من ـ نشد گفته یك شمه ازحال من، متن از: فر،

---

(۱) فر: ازینجا ببعد پنجاه بیت اضافه دارد ونقل میشود:

اگرمی برآید بدینسان که هست   کند آسمان را زمین وار، پست
نه کرسی بماند نه عرش برین   بهم در نوردد زمان و زمین
بارشاد پیر خراباتیان   باعلام آن موبد خرده دان
چنین گشت طی برمن این مرحله   چنین کشف شد برمن این مسأله
که باده همان آتش آمد که او   همی بود، انی اناالله گو
مغنی دم ناله را تیز کن   دوچشم مرا باز خونریز کن
ازین غصه ساقی بجان آمدم   ازین غم چو نی در فغان آمدم
نگردست قد مرا سال، پست   که پشت مرا بار منت شکست
زبس سازکاری بدیدم ز دوست   دلم کشتهٔ تیغ احسان اوست
نبینی که روزی من از شرم او   روم در زمین همچو باران فرو
دوچیز ازتن من برون برد پوست   شماتت زدشمن، کرامت زدوست
زبس ناخوشی کز جهان دیده‌ام   ز رنجی که از این وآن دیده‌ام
بمرگ خودم آنچنان شادمان   که نبود کس از مردن دشمنان
چنانم درین عرصهٔ پربلا   که بر آتش تیز، برگ گیا
مرا در میان زمین [و] آسمان   میان دو سنگ آسیا، دانه دان
همی بارم از دیدگان خون فرو   بدانسان که ازابر، باران فرو
بده باده ساقی که جانم بسوخت   غم روزگار استخوانم بسوخت
بده می که آن شاهد بی‌حیا   نگردست با هیچ عاشق وفا
بده می که غم آتشی میکند   ز تن جان من سرکشی میکند
بده می که این آسمان بی‌گمان   بخونریز ما بسته زه بر کمان
جهان نیست جزشاهدی شوخ وشنگ   بخون عزیزان کمر بسته تنگ
بده می که عالم خیالست وخواب   همه تشنگانیم و گیتی سراب
دو روزی که هستی درین مرحله   بدانسانکه در بادیه قافله
قدم بر سر بوده باید زدن   دمی چند، آسوده باید زدن
بیا تا نشینیم بر طرف جوی   کنیم از غم یکدگر جستجوی
بمی عقل را لاابالی کنیم   مگر سینه از غصه خالی کنیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مغنی یکی ناله برکش چنان / که بختم برآید زخواب گران
بده ساقی آن قوت جان مرا / مرنجان دل ناتوان مرا
که گر من دل و دیده ناخوش کنم / جهانرا پراز آب و آتش کنم
چو من جان و دل را کنم آتشین / چو کوره زبانرا کنم آتشین:
درین بوم و بر آتش اندر زنم / زمین و زمانرا بهم برزنم
نپویم بهرزه ره عیش و نوش / بدوزم بسوزن در چشم و گوش
دوروزی که اینجا بسر میکنم / قناعت بخون جگر میکنم
چو عشق اندر آیم بهر درونك / چو ایمان کنم جا بدلهای پاك
مراگرچه طبعی است گیتی‌فروز / در **ایران‌زمین** چون چراغم بروز
ندارم بهر بوم و بر نیتی / نیرزم ببیك نان بی‌منتی!
حقیرم بهر کوی و هر انجمن / چو فضل اندر **ایران** و در **عدن**
ندارد بمن رغبتی هیچکس / در **ایران** چنانم که در دیده‌خس
ازین بوم و بر مهر برداشتم / همه بوده نابوده انگاشتم
چنان میروم زین دیار خراب / که ماهی زخشکی رود سوی آب
چو رفتم ازین منزل چون قفس / چو عمر شده باز نایم ز پس
بیا ساقی امروز بی‌قال و قیل / بده باده چندانکه **دریای نیل**
بده ساقی امروز، می بیحساب / نداریم برگ حساب و کتاب
مغنی دم اندر دم ساز کن / در و بند آتشکده باز کن
چه‌شد گرمرا کس طلبکار نیست / متاع مرا کس خریدار نیست
طلبکار گوهر کم آید بدست / طلبکار خرمهره بسیار هست
دلا همچو دریا نگهدار در / گهر را مکن همچو خرمهره پر
ازین گفت‌وگو به که دم درکشی / عنان سمند قلم در کشی
درود فراخور بحال **نبی**: / ز من بر **علی** باد و **آل نبی**

گه نظم این گوهر آبدار
زتاریخ‌هجرت‌شناسی‌هزار گ



ذکر

مسیح ثانی رکن‌الدین مسعود کاشانی

حکیمی‌است تمام‌عیار، وسخنوریست بلندوقار، اشعار دلپذیرش بغایت‌رنگین است[1] واصناف سخنانش بینهایت‌متین[2] بحریست مملوازحکمت ودریاییست مالامال معرفت، آنقدر دانش وفضیلت دارد که شاعری دون‌مرتبهٔ اوست، تکلف برطرف که درین‌جزو زمان دررتبهٔ موزونیت ودر وادی حذاقت نادرهٔ‌عصر ویگانهٔ عهدخودست، تخلص او **مسیح** ونام‌او **رکن‌الدین مسعود**ست، به **حکیم‌رکنا** اشتهار یافته واسم پدرش **حکیم‌نظام‌الدین** است[(1)]، وی نیز درحکمت کمال مهارت داشته، ودر فضیلت تمام‌مرتبه بوده، **حکیم‌رکن‌الدین مسعود** کیفیت دانش و بینش و حقیقت حکمت و فضیلت پدر خودرا در مثنوی خویش اظهارنموده ودرمدح والد بزرگوار خویش داد سخنوری داده وکمال هنرپروری او[3] بجای‌آورده، و درآن اشعارآبدار سرتفاخر برفلك دوار سوده[4] این چند بیت از آن ابیاتست،

۱- ج: رنگین، ۲- ج: متین است، ۳- ب: وکمال فرزندی، ٤- ج: حکیم نظام‌الدینست درحکمت کمال مهارت داشته ودرفضیلت تمام‌مرتبه بود چنانچه رکن‌الدین مسعود در مثنوی خود صفت پدرخود نموده،

---

(۱) **نظام‌الدین علی**، حکیمیست که درمیان حکما واطبا چون مشتریست درمیان دیگر ستارگان، آبا واجدادآنحضرت در قرون ماضیه متکفل منصب جلیل‌القدر طبابت سلاطین روزگار بوده‌اند، اما حضرت مشارالیه بعداز انتقال‌سلطان‌الحکماء **مولانا نورالدین محمد** روح‌الله‌روحه از جهان‌گذران بفضای جنان، خاقان‌جم فرمان ابوالمظفر **شاه‌طهماسب**، این‌حکیم صافی ضمیررا باحضرت‌غوث‌الحکما وبرهان‌العلماء **مولاناغیاث‌الدین‌علی** باردوی همایون طلبید وچون‌مشارالیهما بشرف مجالست سامی و مکالمت نامی سرافراز گشتند، منصب طبابت‌حرم بررای حضرت افلاطون الزمان **مولانا غیاث‌الدین علی** مفوض گشت و طبابت دیوان بحضرت لقمان سمات مسیح صفات **مولانا نظام‌الدین علی** مرجوع شد، وقریب بسه‌سال برمسند طبابت اردوی همایون قدم افشرده

بقیه درصفحهٔ بعد

درمدح پدرخود گوید[۱]

منم فرزند آن پیر خـردمند — کـه او پیر خرد را به ز فرزند
چراغ حکمت ازطبعش فروزان — ز فکـر او دماغ عقل[۱] سوزان
نظام حکمت و **دین** را ازو نظم — کمالش[۲] پادشاه لشکر حزم[۳]
همیشه با محبت در کشاکش — دلش برباد حق عودی برآتش
عیان از فیضش آثار **مسیحا** — نهـان در طینتش کار **مسیحا**
مسیح چرخ بامن سربسر نیست — که اوراچون**مسیح** من پدر نیست[۴]

تولد **حکیم رکنا** دردارالمؤمنین **کاشان** واقع شده، ودرآنجا بسن رشدوتمیز رسیده ، در اول شباب بشرف بساط بوسی شهریار نامدارکامگار ، پادشاه **حسن** خلق **علی** کردار،

قطعه

آنکه بـی‌داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بـروی زمین

۱ـ ج: ندارد، ۲ـ چ: کمانش، م: کمانش، ۳ـ چ: بیت تالی‌را مقدم آورده ، ۴ـ م،ب: که اورا جزمسیح بی‌پدر نیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

داشت، بعدازآن ارادهٔ گزاردن حج‌اسلام درضمیرمنیر جای‌ساخت، وبقدرمقدور درآن‌باب سعی‌نموده باجازهٔ نواب اعلی بجانب **مکهٔ** معظمه شتافت و ازآنجا به **کاشان** مراجعت نمود وکمر مجالست و منادمت سلاطین ازمیان عزیمت گشود، اما دریناوقت بواسطهٔ کثرت اتباع ورشد اولاد وقلت‌حاصل ونقصان محصول، چون‌قضیهٔ احوال واوضاع بالکلیه معکوس‌دید، لاجرم‌باردوی پادشاه مؤیدابوالمظفر **سلطان‌محمد** خلدالله‌ظلال‌عدالته علی‌مفارق‌الانام‌شتافت، ودر دارالسلطنهٔ**قزوین** رحل‌اقامت‌انداخت والیوم که‌سنهٔ (۹۹۱)هجریه‌است، در دارالسلطنهٔ مذکور برمسندافاده ومعالجه متمکنست، ان‌شاءالله که حق‌تعالی ظل‌حکمت وافادات وحذاقت آنحضرت‌را ازمکاره وفتن آخرالزمان درحفظ خود نگاه دارد، بمحمد وآله‌الطاهرین،

«نقل باختصار ازتذکرهٔ خلاصةالاشعار بخط مؤلف» گ

حکیم رکنا در دیوان‌خود هفده‌رباعی از**حکیم‌نظام‌الدین‌علی** ثبت کرده واین یک‌رباعی ازآنجمله است:

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم — مشتاقترم بیار و مهجورترم
عمریست که گام‌میزنم دررهٔ‌عشق — وین‌طرفه که‌درهرقدمی‌دورترم

و آنکه بی مهر خازنش[۱] درخاك　　نـهـد آفتـاب هیچ دفـین[۱]

شمع دودمان نبوی ، **شاه‌عباس حسینی‌صفوی** کـه حق جل وعلا ذات ملکی صفاتش‌را از جمیع آفات درپناه خود بدارد ، مشرف گردید[۲] ودربندگی آنحضرت خورشیدمنزلات کمال قرب ونسبت بهمرسانید[۳] چنانچه ازکثرت تقرب[۴] در سفر و حضرهمیشه دررکاب‌دولت وسعادت[۱] بسردرخدمت می‌ایستاد، وآن‌خسرو انجم سپاه[۵] سه‌روز در **کاشان** مهمان‌آن مسیح زمان‌شده وبفرمان قضا جریان شاه‌عالمیان، درآن ایام‌آن معدن فطرت، دیوان عندلیب گلزار معانی **بابافغانی** را غزل بغزل، ازابتدا تاانتها جواب گفته، الحق که آن دیوان‌را خوب تتبع نموده، این‌دو بیت واین‌رباعی ازآن دیوان اوست[۶]

شعر

فلك هم بااسیران کینهٔ آن تند خو دارد
کسی‌داد از که‌خواهد کآسمان هم‌خوی‌او دارد
بهرجا بگذرد تابوت من ، فریاد برخیزد
که آه این مـرده سنگین میرود ، پر آرزو دارد

رباعی

کس نیم گل از روی تو چیدن نگرفت
کآن‌رنگ گل‌از کفش[۷] چکیدن نگرفت
تا روی تـرا خدای ، دیدن نگـرفت
گـویی سامان آفـریدن نگـرفت

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند کـه مدام اوقات جوانی **مسیح ثانی** بمی کشی وبی‌پروایی گذشته، واکثردرمجلس‌بهشت‌آیین پادشاه‌دنیا ودین‌فی‌البدیهه

۱ـ چ: این‌قطعه‌را درحاشیه آورده، ۲ـ چ: گردیده، ۳ـ چ: بهمرسانده ، ٤ـ چ: عزت، ۵ـ چ: دولت‌آن خسرو سکندرشوکت، مریخ صولت حاضرمیبوده وجمجاه انجم‌سپاه ، ٦ـ م،ب: از دیوان اوست، ۷ـ ب: رخت،

شعرهای خوب گفته و سخنان مرغوب ازو سر زده، وبخانهٔ خودهم که میآمده، می میکشیده و مطالعه میکرده ، و در مقام انتظام نظم میشده ، یکی‌از **اکابر** درین‌باب رباعیی دارد گویا از برای‌آن مطلع قصیدهٔ نکتهدانی گفته ، بنابرآن درین تألیف درج نمود،

رباعی

فضل تو و این بادهپرستی باهم	مـانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان ماند	کآنجاست‌همیشه‌نورومستی‌باهم[(۱)]

وآن مسیح‌زمان[۱] در **ایران** ارادهٔ مثنوی گفتن نمود، پاس ادب حضرت شیخ نامی گرامی **شیخ‌نظامی** علیه‌الرحمة والمغفرة داشته ، **خسروشیرین** نگفت[۲] فاما درآن بحر بازیبی از حکایات متفرقه ازقدیم وجدید بنظم درآورده ، آنرا **مجموعهٔ خیال** نام کرده،عدد ابیات آن کتاب‌دوهزاربیت‌است، الحق که درآن‌نظم‌دادسخنوری داده وکمال نکته‌پروری[۳] بجاآورده ، چنانچه حقیقت آن مجموعه ازین چندبیت متفرقه که درین مجموعه برییاض رفته معلوم‌میشود :

درتوحید حضرت باری‌گوید[۴]

جهان خشک‌لب را مغز جان اوست	عجب‌مغزی که‌دروی گم‌شودپوست[۵]
وجودحق چوخورشیدیست،کزدور	نماید سایه‌اش روشنتر از نـور[۶]

۱ــ ج: ندارد، ۲ــ ج: نگفته، ۳ــ م،ب: نکته‌دانی، ٤ــ م: درتوحید باری تعالی گوید ، ب: فی‌توحید، ۵و٦ــ درم،ب مصراع تالی هردوبیت مقدمست،

---

(۱) **دولتشاه سمرقندی** این رباعی را به **شاهپور نیشاپوری** نسبت داده وخطا کرده، چرا که گویندهٔ آن **کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی** است، چنانکه در**تاریخ جهانگشای** آمده است: . . ومنشی ومدبر ملت، **نورالدین منشی**بود؛ واین **نورالدین** پیوسته بشرب وانهماک‌مشغول بود، **کمـال‌الدین اسمعیل اصفهانی**باجمعی ازائمهٔ **اصفهـان** بامدادی بخدمت او شدند، هنوز ازخواب مستی برنخاستهبود، این‌رباعی را بنوشت ودر فرستاد وایشان بازگشتند، (رباعی همانست که‌درمتن‌آمده) **نورالدین‌منشی** چون‌برین‌رباعی‌مطلع شد، ومطالعه کرد،درجواب این‌رباعی‌بگفت:

رباعی

چون نیست بلندیت ز پستی خالی	خواهدشدن ازتو دور هستی خالی
خواهم که‌چوچشم‌وزلف‌خوبان‌نشوی	یکدم زپـریشانی و مستی خالی

«تاریخ جهانگشای جوینی چاپ‌لیدن ج۲ ص۱۵۳» **گ**

ولی هرچند نزدیکش نشینی | درو چون سایه خودرا هم نبینی

درصفت شب معراج گوید[1]

شبی روشن برویش چشم امید | گریبانش پر از گلهای خورشید
ز رشك خرمن ماه اندر آنشب | فلك را داغها بردل زکوکب
شبی در وی دمیده صبحدم روح | مه بدر اندر آن دریای شب **نوح**
تنور بدر ، از طوفان مهتاب | فگنده عالمی را بر سر آب
خمار از روشنی در چشم مخمور | نمایان همچو نور صبح، از دور
شده زان روشنی راز کسی فاش | که شمع مهر بخشیدی بخفاش
محمّد پادشاه کشور عقل | روان فرمان شرعش برسر عقل
ضمیرش رازدار عالم غیب[2] | شده پاك ومنزه[3] از همه عیب
درین مهمانسرای واژگون ظرف[4] | چو بیرون آمدی[5] ازراستی حرف
لبش مایل بشکر خند گشتی | زبان صبح صادق بند گشتی[6]

درمنقبت امیرالمؤمنین وامام المتقین[7] علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

تنش از روح قدسی نازنین‌تر | دلش از علم غیبی پیش‌بین‌تر
تنی صحرای وحدت را دفینه | دلی دریای رحمت را سفینه
اسیر چلّه را سلطان داور | مریض فاقه را فاروق اکبر
چنان در بازوی مردافگنش زور | که در ذات الهی لمعهٔ نور
وفاقش[8] در زمین دل دفینه | نفس بی‌رخصت او بار سینه

درمدح شاه عالم پناه عباس شاه[9] گوید

خداوند جهانست او خدا نیست | ولیکن از خدا یکدم جدانیست
بلی او سایه‌یی باشد خدایی | نباشد سایه را از کس جدایی

درصفت شراب ناب[10] گوید

میی کز آتش خودچون زند جوش | کند حرف بقا گیتی فراموش

۱ــ م: درصفت معراج گوید؛ ب: درصفت معراج حضرت گوید؛ ۲ــ م،ب: ضمیرش رازدارطالب غیب؛ چ: غالب غیب ؛ حاشیهٔ چ: عالم‌غیب، ۳ــ چ،م: غلط گفتم حریف غالب‌غیب ، ٤ــ ب: ژرف، ٥ــ ب: آمده، ٦ــ ب: خنده گشتی، بنده گشتی ، ۷ــ چ: و امام المتقین گوید؛ ۸ــ م،ب: وفاق، ۹ــ م،ب: شاه‌عالمپناه؛ ۱۰ــ م،ب: شراب،

میی کز کشورلب‌چون کند کوچ — دماغ غم ز مغـز خود شود پوچ

میی کآندم که بودی در رگ تاك — بخوردی مغزغم چون **مارضحاك**

غذا بخشد بجسم لاغـر عیش — بخون غم[1] نویسد محضر عیش

در صفت جوان مخطط گوید

جوانی پای تاسر جلـوهٔ ناز[2] — بسی انجام حسنش بـه ز آغاز

کشیده بر **سلیمان** لشکـر مور — برآورده دمـار از آتش **طور**

بمویش تار و پـود صبح دربند — نمودی صبح صادق در شکرخند

ز کام او سخن را شکّرین سقف — نمکدانهای عـالم برلبش وقف

چنان پرنوش، عالم زان‌شکرخند — که‌ماندی درهوا پای مگس بند[3]

درصفت شب‌فراق وظلمت آن گوید[4]

شبی بـی‌بهره از نور خـدایی — سیاهـی بخش آیام جـدایی

ز ظلمت ، مظهر قهـر خداوند — بظلمتخانـهٔ او مهـر ، دربند[5]

سیه گردید در وی چشم امید — ز تاریکی درو گم گشته خورشید

ز سودا پیکر مه گشته باریك — چو سودایی گرفته کنج تاریك

نه اوّل داشت ، نه‌آخر، نه نیمه — پـراز طفل عدم صلب ومشیمه

درصفت چنار و عظمت آن گوید

چناری همچو طوبی سر کشیده — برین سطح کُری محور کشیده

بساق عرش ساق او هـم‌آغوش — فلك‌را همچو طفلان بسته‌بردوش

ببدمستی گشوده دست، چون تاك — کبود از سیلـی او روی افلاك

ازو گـاو زمین در دادخواهی — ز ریشه ساخته قلاب مـاهـی

تمام اشعار این کتاب ازین‌بابت است، قصائد غرّا نیز در توحید ربّ‌العالمین و نعت **سیّدالمرسلین** ومنقبت **امیرالمؤمنین** گفته ، ودرمدح شاه‌دین‌پناه نیزقصائد خوب دارد ، اقسام اشعاروی که ازو در **ایران** جمع‌شده قریب بهشت‌هزاربیت است، آن ابیات را بااشعاری که در **دکن** گفته، دیوان ترتیب داده، عدد ابیات‌آن دیوان

۱ـ ب: خم، ۲ـ ج: نهالی پای تاسر جلوه‌وناز، ۳ـ ب: پنج‌بیت اخیررا ندارد، ۴ـ ج: درصفت‌ظلمت شب‌فراق گوید، ۵ـ م: بظلمت‌خانهٔ‌مهراوست دربند، ب: بظلمت‌خانه‌اش مهرست‌دربند،

همگی چهارده هزار بیت است[۱] چون تقرّب او در خدمت شاه‌دین‌پناه بمرتبهٔ اعلی رسید،فلك ازرشك جبلّی که بااهل فضل دارد ، تاب نیاورده با وی ناسازگاری آغاز نهاد ، وترقی روزافزون او روی[۲] درتنزل‌آورد، وازگردش گردون دون[۳] کجروش، وازعادت این دیرصلحِ زودرنجش، جمجاه انجم‌سپاه بتقریبی که تحریر آن‌مناسبتی بسیاق این‌تألیف ندارد ، خاطر اشرف از آن یگانهٔ زمان، گران ساخت، وآن نادرهٔ عصررا از نظر کیمیا اثر انداخته ، اخراج فرمود ، بنابراین آن **مسیح** سخنوران[۴] خروج نموده بجهت بر آمدن خود غزلی گفته[۵] که‌مطلعش اینست:

مطلع

گر فلك یك صبحدم بامن گران باشد سرش

شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

اکثرارباب‌نظم‌**عراق** بجهت بر آمدن‌او[۶] شعرها گفته‌اند،**میرزاملك مشرقی**(۱) درآن‌باب قصیده‌یی بسیارخوب گفته،چنانچه فصاحت بیان‌وطلاقت لسان وی ازین بیت[۷] که‌مطلع آن قصیده است ظاهرمیشود:

مطلع

گوهری‌بفروخت **ایران** آخر ازبی‌جوهری

کزشرف‌شد پنجهٔ خورشید، دست‌مشتری

القصه **رکن‌الدین مسعود** از **ایران** به **هندوستان** آمده ، و در دارالخلافهٔ **آگره**[۸] بوسیلهٔ‌خان‌نکته‌دان[۹] **میرزا جعفر آصفخان** بسعادت کورنش وتسلیم‌پادشاه جمجاه، **فریدون‌فر**، شهریار جمشید حشمت سکندر ظفر **جلال‌الدین‌محمد اکبر**

۱ـ ج:اقسام اشعاروی که ازو درایران‌جمع‌شده قریب‌به‌بیست‌وپنجهزار بیت باشد، ۲ـ ج: را، ۳ـ ج:گردون، ۴ـ ج: بنابرآن مسیح ازایران، ۵ـ ج: نموده.. گفت، ۶ـ ج: بجهت حکیم، ۷ـ ج: شعرها گفتند وعزیزی قصیدهٔ دربن‌باب بسیارخوب گفته چنانچه فصاحت‌آن ازین‌بیت، ۸ـ ج: دارالخلافهٔ هند، ۹ـ ج: خان‌جم‌نشان،

---

(۱) غزل‌نیست بلکه قصیده‌ایست مختوم بمدح **شاه‌عباس** وبیت‌ذیل ازهمان قصیده است:

شاه‌عباس جهانگیر آنکه چرخ لاجورد سالها گردیده تاگردیده‌بر گرد سرش

(۲) ذکرش خواهدآمد،

پادشاه غازی[۱] مستسعد گردید،[(۱)] چندروزی درجرگهٔ ایستادگان آن آستان ملایک آشیان[۲] درآمد بعدازچندگاه بحسب تقدیر ایزدی از آن درگاه عرش اشتباه بی سببی روی گردان شده از **آگره** به **الهٔ آباد** رفت[۳] ودر آنجا بشرف بساط بوسی محفل حشمت وشوکت شاهزادهٔ عالیمقدار جوان بخت[۴] بلندوقار ، شاهزاده **سلطان سلیم** که درین ایام خجسته فرجام، نزهت افزای ریاض کامرانی، وچمن آرای گلشن صاحبقرانیست، مشرف گردید[۵] مدتی مدید دربندگی آن شاهزادهٔ یوسف طلعت خورشید منزلت ماند در ایامی که شاهزاده[۶] **سلیم** بخدمت پدر آمد، او نیز دررکاب دولت آن **فریدون** حشمت، جمشید صولت، بپایهٔ سریر سلطنت مصیر رسید، ازملاحظهٔ این که مبادابندگان حضرت اکبری[۷] یاد گریختن او فرموده، درخشم شده بسیاست وحبس اشاره فرمایند، ننگ فراررابرفخرقرار رجحان داده، از **آگره** به **هند** **دکن** رفت، ومدتی درخدمت فرمانروایان واعیان آنجا[۸] بسر برد، وازآنجا نیز برآمده درلباس فخر فقر[۹] بسیاحت مشغول گردید ،

برهنرمندان عالم وخردمندان بنی آدم پوشیده نماند که مسوّد این اوراق در سنهٔ ثلث عشرین والف(۱۰۲۳) در **اجمیر** درملازمت میرزای دانش پناه، **میرزا امان الله** که فرزندعزیز ارجمند وخلف سعادتمند جوهرشمشیر شجاعت، گوهر دریای همت، بازوی دولت جهانگیری و جهان ستانی ، سالار سپاه، مسندنشین تخت تیمورخانی[۱۰] نواب سپهرقدر رفیع مکان، خان عالیشان **مهابت خان**[۱۱] بخدمت کتابداری اشتغال داشت ، در آن سال عریضه یی از حکّام **تته** باین مضمون بپایهٔ سریر سلطنت مصیر **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** رسید، که **حکیم رکنا** به **تته** آمده، میل دارد که از اینراه به **ایران** برود ، فرمان قضا جریان صادر شد که اورا بدرگاه عرش اشتباه حاضر سازند، چون بموجب حکم اشرف اقدس اورا بدرگاه شاهنشاهی آوردند،

۱ـ ج: جلال الدین اکبر غازی، ۲ـ ج: سلطنت آشیان، ۳ـ ج: آمده ۴ـ ج: شاه جوان بخت، ۵ـ ج: شد، ۶ـ ج: شاه، ۷ـ ج،ب: حضرت، ۸ـ ب: درخدمت فرمانفرمای آنجا، ۹ـ ج: در لباس فقر، ۱۰ـ م: تیموری، ۱۱ـ ج: درملازمت خلف سعادتمند ووالد ارشد ارجمندخان عالیشان مهابت خان که موسوم بمیرزا امان الله است، وآنچه که برابر متن است در حاشیه آورده،

(۱) درسنهٔ ۱۰۱۱ بمصاحبت **حکیم صدرا شیرازی** مسیح الزمان ، ش

خان‌عالیشان قدردان[۱] **مهابت‌خان** بعرض‌رسانیده استدعانمود که جهان‌پناه[۲] **حکیم رکنا** را ببنده مرحمت فرمایند، حضرت اورا بخان مذکور عنایت فرمودند، آن خان‌عالی‌همت صاحب‌فطرت، آنقدرمردمی ومروّت بدونمود، که درین‌جزو زمان ازاعیان کم کسی تواندنمود، این‌شکسته‌بال درآن ایام ازصحبت کثیرالبهجت آن حکیم دانشمند صاحب‌کمال فائز وبهره‌ور گردید، قریب بیکسال علی‌الاتصال این آرزومند خدمت دانشمندانرا دریافت مجالست آن سرِ خیل هنرمندان میسّر شد، ابیاتی که‌سوای واردات **ایران** جمع آورده ودر **تته** بر بیاض برده‌بود قریب به‌پنجهزار بیت **باشد**، بفرمودهٔ مردم چشم زمانه، فرزند فرزانهٔ خان عالیشان[۳] آن اشعار را خوش‌نویسی نوشت، بعدازاتمام آن، قائل آن دیوان، مؤلف این تألیف **عبدالنّبی فخرالزّمانی** را طرف مقابلهٔ خود کرده، دیوان خویش را صحت داده بکتابخانه سپرد،[۴] هنوز این‌دیوانش چندانی اشتهارنیافته[۵]، این‌دورباعی از دیوان ثانی‌اوست:

رباعی

آن آهن تفته‌ام که جوشم بردند | آن کهنه درایم که خروشم بردند
چون خار ترنجبین درین‌عالم تلخ | نیشم بگذاشتند و نوشم بردند

وله

آنان[۶] که زیکدگر جگرریشترند | قومی پستر، قبیله‌یی[۷] پیشترند
در غربت مرگ، بیم تنهایی نیست | یاران عزیز آنطرف بیشترند

سوای این‌دیوانها درین‌ایام شعربسیاری گفته وبربیاض نبرده است[۸] اماچون آن **مسیح** زمان‌قریب بدوسال در **اجمیر** درخدمت[۹] خان‌عالیشان ماند، بعدازانقضاء این مدت، مسندنشین بارگاه[۱۰] عظمت و اقبال، صاحب سریراقلیم دولت واجلال، خسرو جهان‌بخش گیتی‌پناه، **شاه‌نورالدین محمدجهانگیر پادشاه**، **مهابت‌خان** را بخدمت **دکن** مرخص‌فرمود، وحکیم‌را ازخان‌مذکور[۱۱] گرفته داخل‌بساط‌بوسان

۱ـ ج: فریدون نشان بجای‌قدردان، ۲ـ ج: بعرض مقدس‌رسانیده استدعانمود، ۳ـ م،ب: ابیات واردات ایران جمع‌آورده درتته بربیاض برده‌بود قریب‌پنجهزار بیت باشد بفرمودهٔ آن‌خلف زمانه خان عالیشان، ۴ـ ج: دیوان خودرا تصحیح داد و بکتابخانه سپرد، ۵ـ ج: درمیان مردم اشتهار نیافته، ۶ـ م،ب: انسان، ۷ـ ج: جماعهٔ، ۸ـ م،ب: برده است، ۹ـ م،ب: بخدمت، ۱۰ـ م،ب: تخت، ۱۱ـ ج: ازخان،

محفل عظمت وشوکت خود گردانید،[۱]

الحال که سال هجرت بهزارو بیست‌وهشت رسیده[۲] دربندگی این‌پادشاه‌عادل، ودرخدمت این‌خلیفهٔ کامل‌است،[۳] ایزد تعالی ذات ملکی‌صفات این‌فخردهندهٔ سریر[۴] کشورستانی ، و وجود شریف وعنصر لطیف این‌جانشین مسند گورگانی را ازمکاره زمانه[۵] مصون ومحفوظ دارد ،بالنّبی وآله‌الامجاد،(۱)

۱ــ چ: شوکت وعظمت خودگردانید، ۲ــ م،ب: الحال که سنهٔ‌خمس وعشرین والف‌است، ۳ــ چ: عادل واین‌مرشدکامل‌است،

(۱) **تقی‌الدین‌کاشی** پس‌از ذکر پدر **حکیم‌رکنا** دربارهٔ خود وی بسال۹۹۲ (نوزده‌سال پیش‌ازآنکه ازایران‌بهندبرود) چنین‌مینویسد: (وبایدتوجه‌داشت که‌حکیم‌ازین‌تاریخ‌ببعد شصت‌وهشت سال زندگانی داشته است) «اما مخدومزادهٔ حقیقی اعنی**مولانا رکن‌الدین مسعود متخلص بمسیحی**، اگرچه بحکم الولدسر ابیه شجرهٔ این‌حدیقه وثمرهٔ این‌شجره است، واورا همین‌تعریف کافی و بسنده است ، وجای‌آن ندارد که قلم مشکین رقم بتفصیل علی‌حدهٔ بیان صفات جلال ونعوت جمال‌آن خلاصهٔ خاندان حکمت‌نماید، لیکن چون غرض‌اصلی ازوضع این کتاب، بیان حالات وذکر استعدادات موزونانست. . این‌چندکلمه درتوصیف این حکیم‌زادهٔ بالغ سخن درقلم‌آمد، علی‌الجمله جوانیست بجودت طبع وحدت ذهن‌آراسته وبزیور صنوف علوم وفنون فضائل پیراسته ودرعلم معقول ومنقول مهارتی زیاده ازوصف حاصل‌کرده، خصوصاً درعلم‌طب که درآن‌وادی بحسب ارث واستحقاق مدخل مینماید ، وباوجود بدایت سن‌شباب وقلت تجربه‌های لازمةالاعتماد ، از مخترعات قریحت صافیه وملتقطات طبیعت وافیهٔ خویش، کتابی‌عربی درفن معالجات، درغایت تنقیح ولطافت ونسخه‌یی درنهایت توضیح وبسطت تصنیف وتألیف فرموده‌اند وآنرا «ضابطةالعلاج» نام‌نهاده ، واین‌زحمت و مشقت‌را شرف‌اسلاف وسرمایهٔ فخر اعقاب دانسته، والحق جمعی ازمستعدان که درآن‌فن وقوف‌تمام دارند ، میگویند که درآن نسخهٔ گرامی فوائد نفیسه درج نموده وخلاصهٔ مقصود و زبدهٔ غرض از معالجات حکما وتجربیات اطبا درقلم‌آورده ونظام فوائد حکمت‌وعقود جواهر خبرت باداً رسانیده وازاقران واکفا بسبب ترتیب این‌تألیف وتجدید این‌تصنیف ازمیدان حالت‌گوی‌سبقت درگذرانیده وبی‌شایبهٔ تکلف ورایحهٔ تصلف طبیبیست روشن‌رای‌که دراصلاح ونگاهداشت مرضی وتدبیر معلولان محتاج بدوا یدبیضا مینماید و در انواع علاج و اقسام تداوی نفسی ، قائم مقام نفس مسیحا ظاهر میگرداند، چنانچه بزیادتی‌معرفت وقوت حذاقت اگرخواهدسودا را ازطینت شب‌میزداید وصفرارا از طبیعت روز میربابد، نعم‌ما قال من‌قال:

رباعیه

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد	فکر تو سهر ز چشم عبهر ببرد
طبع‌تو حکیمیست که بی‌زحمت‌نطق	دق ازتن ماه ورعشه ازخور ببرد

حکیمیست که رای قویمش صورت حکمت‌را بمثابهٔ هیولیست ، وعلیمیست که نظرصائبش در جمیع احوال بمنزلهٔ علت اولی، صحیح‌الطبعی که باوجودقلت سن‌جمیع‌اطباء دوران بفضل وتقدم او

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ حکیم رکنا[1]

دلا چند ازین دستبرد خمار | بتاراج میخانه دستی برآر
زمینیست میخانه کز فیض می | درو گل دمد، چه بهار وچه دی
اگر فتنه زاید چو آب از زمین | مخور غم در آن خاک عشرت گزین[2]
که گر شعله بارد چو برف ازهوا | ز گرمی نگیرد در آن خاک پا
چرا یکدم از دردِ دن فارغی[3] | کنون کز قماط و کفن فارغی
بسی بافت گردون درین انجمن | کفن از قماط و قماط از کفن
بدست آور آن خم که دریا کشست | درو آب حیوان همه آتشست
خمی چون فلک رانده کشتی در آب | درو چون قضا کارفرما شراب

۱ـ ب: ساقی‌نامهٔ افلاطون ثانی حکیم رکنا، ۲ـ م؛ چ: در آن‌خاك وعشرت‌گزین، ۳ـ چ: اگر یکدم ازدهر دون‌فارغی،

مانده ازصفحهٔ قبل

معترف‌اند، سریع‌الذهنی که بسبب جودت فهم، تمامی فضلای زمان ازبحر دانشش مغترف، وبااین‌حالات دروادی خوش‌نویسی قلم‌نستعلیق شریك غالب خوشنویسانست

[درین‌قطعه اشارتی بخوشنویسی خویش کرده است:

چو **بقراطم** اندر طبابت نخست | فصولش بتصدیق من شد درست
گر از شعر پرسی **سنائی** فنم | غلط گفتم آخر سنائی منم
ور از خط بپرسی خفی و جلی | نویسم که العبد **سلطان‌علی**]کذ

ودرین‌اثنا بعضی‌اوقات شریف را بنظم‌غزلیات رنگین وقصائد متین ورباعیات دلنشین‌مصروف میسازد، و میتوان گفت که درسلك شعرای انام و مناشیر بلغای ایام انتظام دارد وشاهد این دعوی آنکه درین اوقات اعنی سنهٔ ۹۹۲ که بواسطهٔ دریافت ملاقات والد عالیقدر خویش به**قزوین** تشریف برده بود ودرآنجا بواسطهٔ اختلاف آب‌وهوا، آن‌جناب را عارضه وبیماری روی‌نموده بعداز صحت ازآن مرض هم درآن ضعف و نقاهت، این‌قطعه راکه بدیوانی برابرست، برزبان کلك سحرآزمای آورده وفی‌الواقع تفصیل وعلت مرض و شدت وصعوبت‌آن وآثار بدایع وروایع بیانرا بدرست‌ترین وجهی برمنصهٔ عرض‌نهاده وفضل وشاعری خودرا ظاهرساخته وآن قطعه‌اینست:

شعر

شاه مه‌لشکری ازبلغم وصفرا انگیخت | برصف ما زد وزنجیر سلامت‌بگسیخت
بلغم بارد ییلاقی کافور مزاج | گرم گردید پی‌رزم و بصفرا آمیخت
باوجود خنکی در دلم افگند آتش | لرز میکردم وازپیکرم آتش میریخت
بعدازان لرز تب محرق وزانگونه تبی | که‌توگویی‌اجل‌ازگرمی‌آن‌تب‌بگریخت

بقیه درصفحهٔ بعد

خمی خرده[1] دان همچو گردون پیر | سراپای چون دیدهٔ جان بصیر[2]
خمی چـون فلك مطلع آفتاب[3] | فروزان درو همچو انجم حباب
خمی افسرش خشت و آنکه چه خشت | که در نیم خشتش بگنجد بهشت[4]
زبس کـز بخار می آورده نم | شده خشت خـم همچو ابر کرم
خم از دُردِ می گشته آن خاکباز[5] | که خاکش به ازخون اکسیرساز
خمی پا بدامن درآورده چست | فرو رفته در فکـر روز نخست[6]
پـی تهنیت بهـر عید صیـام | هلال از خم چرخ، پر کرده جام
توهم می ده ای ساقی گلعذار | که درعید[7] نتوان کشیدن خمار
گنهکار[8] سی ساله ، سی روزه زهد | حرامست در عید چون روزه زهد
بیا ساقی آن آتش پرده سوز | که در قالب شب کند روح روز
بمن ده یکی جرعه از **جام جم** | کـه در جام پیداست انجام **جم**
میی ده که چون درقدح جا کند | چـو آتش روان میل بالا کند

۱ــ اصل: خورده، ۲ــ ب: بیت‌را ندارد، ۳ــ چ: پرتو، ٤ ــ دیوان،ب: که درنیم خشتیش گنجد بهشت، ٥ــ چ: خمی اندروگشته میخاکباز، ٦ــ چ: ندارد، ٧ــ م،ب: عهد، چ: ندارد، تصحیح متن از دیوان، ٨ــ ج: سه بیت اخیررا ندارد، م، ب کندکار... متن ازدیوان،

مانده ازصفحهٔ قبل

لرز بیرحم، قراوول تبم بود ، ازآنت | پیش میآمد و دردامن من می‌آویخت
بعدازآنها عرق ازگوشه کناری‌ناگاه | گـرم میآمد وبرآتشم آبی میریخت
عاقبت‌دست‌مرض‌سوخت‌مگرزآتش‌خویش | ورنه خاك عدمم برسر هستی می‌بیخت

ودر طرز غزل ورباعی و مثنوی نیز اشعار لطافت آیات ورباعیات حقایق سمات دارد، واین ابیات عاشقانه ورباعیات عارفانه که درین اوراق ثبت‌شده ازجملهٔ اشعارآن زبدهٔ دورانست که خود متکفل زحمت انتخاب‌آن شده‌اند.

«خلاصةالاشعار وزبدةالافکار» **گ**

صادقی‌بیگ افشار نیز که معاصراوبوده درمجمع‌الخواص چنین مینویسد: **حکیم‌رکنا مسیحی** ــ ازمشاهیر اهل **کاشان** وملتزمین رکاب ظفرانتساب ابوالغازی **عباس‌پادشاه** است وبمجلس بهشت‌آیین وی نیزراه دارد ، جوانیست خوش‌مشرب وخوش‌رفتار، هرگونه شعرمیگوید واکنون‌در جواب **خسروشیرین** کتابی‌مینویسد، خدا توفیق‌دهد، تخلصش «مسیحی» است،

«مجمع‌الخواص ، ص۵۳» **گ**

ابوالفضل علامی دروقایع سنهٔ ۱۰۱۱ مینویسد: **حکیم‌رکنا وحکیم‌حیدر** را قایدتوفیق

بقیه درصفحهٔ بعد

شود کاسه گرسرنگون چون فلك — نیفتد چو خورشید از وی بتك
بیا ای خدا جوی[1] فرخنده پی — که در **مصر** میخانه بابانگ نی:
زلیخای خم را خدا خوان کنیم — درو **یوسف** می بزندان کنیم
میی در صفا رشك ارواح قدس — که کرده خرد نام او، راح قدس[2]
فتد گر درآن می بفرض آفتاب — بود چون کلوخی که افتد در آب
بیا ساقی آن می بده بی گزاف[3] — میی آنچنان صافی از درد وصاف[4]
که در طبع دانا و[5] بیدادگر — نماید دو صورت زخیر و زشر[6]
زهی خودپرستان گم کرده راه — که دانند[7] می را چوخود عقل کاه
ز می مغز هرسفله لاغر شود — بلی آنچنان آنچنان تر شود
گرت مغز پر باشد ازابلهی — ترا نشأهٔ می دهد کوتهی
وگر[8] در سرت شور دانایی است — همه نشأهٔ می توانایی است

۱ــ چ: خدا خوان، ۲ــ چ ندارد، ۳ــ چ: بیاساقیا آن می بی گزاف، ۴ــ چ: میی آنچنان صاف از درد صاف، ۵ــ چ: دانای، ۶ــ اصل: نماید درو صورت خیروشر، تصحیح قیاسیست، ۷ــ چ: گویند، نسخه بدل مانند متن، ۸ــ م،ب: اگر،

مانده ازصفحهٔ قبل

زمام طالع گرفته از **عراق** بدارالنعیم **هندوستان** آورد ، واز دولت ملازمت بادشاه غریب پرور ، کامیاب مطالب گردیدند، «اکبرنامه ج۳ص۸۱۶»

(حکیم حیدر اشتباه چاپی باید باشد وحکیم صدرا صحیحست) **گ**

تقی الدین اوحدی مینویسد: اوهفت سال پیشتراز مخلص به**هند** آمد، ودرینمدت که بنده در**هند** می بودم چنان واقع نشد که هردو دریك ملك باشیم که بصحبت ایشان برسیم ، دربن ایام که ارادهٔ **ایران** کرده بودند، تا**سند** رفتند، باز بحکم برگشتند بموافقت**میرزارستم** والحال درخدمت **نواب مهابتخان** درملازمت **شهریارجهانگیر** در کمال تقرب وتعززست، اشعارش تاده هزاربیت گمان دارم، شاید بیشترهم باشد، اقسام سخن ازغزل وقصیده ومثنوی ورباعی وقطعه همه راخوب گفته، یك دیوان ایرانی ودودیوان دیگر یکی درسفرهند تمام کرده وقریب به پنجهزاربیت همچنان مبنی براقسام سخن، ودیگری که دیوان ثالثاست تاغایت که نوروز هزاروبیست وششست ، همه قریب سه هزاربیتی شده باشد، وقائل یکسالست که به**اجمیر** آمده بشرف خدمت استیناس پذیرفته بزوائد فوائدعلم وحکمت وافادات، استفادات میبرد ، ودر راه **اجمیر** بودند وبنده درخدمت تا**مندو** صحبت داشتیم ، اشعار خوب باتفاق گفته چون قصیدهٔ دست **کمال اسمعیل** وتتبع ردیف وچندین طرح دیگر، فی الواقع قدرتی غریب درسخن دارد، وشعر گفتن بل جمیع حالات وی را مسلم آمده است، خاص که بجمیع امور در درنشأهٔ ظهور ملهم میکردد، مسیح وقتست باسم ومسمی، ازامرای جهانگیری شده، «عرفات» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

ز پیر خرابات غافل مباش | بجز خاک آن پیر[1] کامل مباش
سر غم فضولان بیدادگر | گشوده ز میخانه بر **کعبه** در[2]
نه‌خودرای‌وخودروی‌وخیره‌سرست | که‌پیش‌خودازخاروخس کمترست
ز بس صدق دارد بدرگاه دوست | چو صبح آمده فاش بیرون‌ز پوست
نه‌چون خویشتن‌بین، غرورش بسر[3] | چو نور نظر فکر دورش بسر

۱ـ م، ب، چ: رند، متن‌ازدیوان، ۲ـ چ: میخانهٔ کعبه‌در، ۳ـ چ: نه‌چون‌خویش‌بین‌است غرورش بسر،

مانده ازصفحهٔ قبل

حکیم رکنا بعد از **اکبرشاه** ملازمت **جهانگیرپادشاه** کرده‌است‌چنانکه گذشت، ودرسال ۱۰۳ ازخدمت **جهانگیر** اخراج گردیده است، جهانگیر خود دربنباب مینویسد:

«درینولا **حکیم رکنا** را بجهت شورش مزاج وبدخویی وعدم‌وقوف، لایق‌خدمت ندانسته رخصت فرمودم که هرجا که خواهد برود»

«توزك جهانگیری ص۳۳۹»

درهمین‌سال بازیکبار دیگر **جهانگیر** اورا بخدمت فراخوانده‌است، چنانکه پس‌ازشرح‌بیماری خود ومعالجات‌اطباء مینویسد: ...مقارن‌اینحال **حکیم رکنا** که ازسفر **کشمیر** [اورا]معاف داشته در **آگره** گذاشته‌بودم بخدمت پیوست، وازروی دلیری‌واظهارقدرت مرتکب معالجه‌شد، ومدار برادویهٔ گرم وخشك‌نهاد، ازتدبیرات او نیزفایده مترتب‌نگشت، بلکه سبب افزونی‌حرارت وخشکی دماغ ومزاج شد وبغایت ضعیف گشتم ومرض روباشتداد نهاد ومحنت بامتداد انجامید،

«توزك جهانگیری ص۳۴۰»

محمدصالح کنبوی لاهوری دروقایع سنهٔ۱۰۳۷ وجلوس شاهجهان مینویسد: ازجمله **حکیم رکنای کاشی مسیح** تخلص این‌تاریخ بسمع‌عالی رسانیده ازانواع عنایات‌صوری خدیو صورت ومعنی برخورداری یافت:

پادشاه زمانه **شاهجهان** | خرم و شاد و کامران باشد
حکم او برخلایق عالم | همچوحکم‌خدا(یاقضا)روان‌باشد
بهرسال جلوس شه گفتم | «درجهان‌باد تاجهان‌باشد» ۱۰۳۷

در ذکروقایع همان‌سال:.... وبیست وچهارهزارروپیه سالیانهٔ **حکیم رکنای کاشی** متخلص بمسیح مقرر گشت،

ونیز:... در بیست‌وسوم‌شهریورماه ازپنجمین‌سال جلوس‌مبارك روزجمعهٔ سلخ‌ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۴۳ هجری روزجشن وزن قمری سال چهل‌وسوم عمرجاوید پیوند... هم‌درین‌روز **حکیم رکنای کاشی مسیح** تخلص ازانعام پنجهزار روپیه نوازش پذیرفته حسب‌التماس برخصت زیارت **مشهد** مقدس کامروا گردید،

«عمل‌صالح، ج۱ ص۲۲۹ و۲۷۵ و۵۰۴» گ

غلامعلیخان آزاد مینویسد: درسنهٔ ۱۰۴۱ (که البته دوسال اشتباهست) بنابرکبرسن

بقیه درصفحهٔ بعد

همین بی‌وضو مانده در فکر او[1] — نماندست[2] دائم بفکـر وضـو

همین بی‌نماز اوفتادست مست[3] — غـرور نمـازش نبرده ز دست

هم از دوست بی‌زحمت خویشتن — شده ضـامن رحمت خـویشتن

زتقصیر خود بسکه شد شرمسار — بیـاد گنه، روش گیرد غبـار

ولی ابـر رحمت چنان شویدش — که فردوس گیرد ببر، بویدش[4]

بیا ساقـی اینجا ز سر گیر دور — چه‌شد؟ گو بماسخت‌تر گیر،دور[5]

میی تلختر خـواهم از انتظار — که‌چون‌شوق وعده‌بودخوشگوار

من آن رند میخـوارهٔ مفسلم — که از فیض می رشك زرشد مسم

۱ــ ج: رو، ۲ــ م،ب: بماندست، ۳- ج: همی بجای‌همین، ٤ــ ج: سه بیت اخیررا ندارد،
۵ــ ج: چوشد دورما پیشترگیر دور،

مانده ازصفحهٔ قبل

التماس رخصت**مشهدمقدس** نمود، وقت رخصت بعنایت‌خلعت وپنجهزارروپیه کام دل‌اندوخت، ودرین سفرتوفیق زیارت **حرمین شریفین** یافت وبه**ایران‌دیار** برگشت،

اوجی نطنزی گوید:

میان همنفسان خواستم **مسیحا** را — هزار شکر که دیدم **حکیم‌رکنا** را

سفینهٔ سخن از ورطه بـر کنار آمد — گـذر بساحل **ایران** فتاد، دریا را

کهن شراب جـوان نشأهٔ طبیعت او — نوید عمـر طبیعی دهـد احبا را

ز می مباد تهی‌دست ساقیی کـه رساند — بپابیوس صـراحی پیالـهٔ مـا را

بعدادراك‌زیارت **روضهٔ‌رضویه** بجاذبهٔ حب‌الوطن متوجه**کاشان** گردید وایامی توقف کرده باراده درگاه **شاه‌صفی** روی به**صفاهان** آورد، واز شاه چندان التفات‌نیافته به **شیراز** آمد، پس‌از چندی بازرخت سفر به**کاشان** کشید، **میرزاامینای قزوینی** مؤلف **شاهجهان‌نامه** می‌طرازدکه: **حکیم‌رکنا** به**عراق** مراجعت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت، وچون درسلك مدحت سرایان این دودمان علیه انتظام داشت ودارد، در اکثرسنوات اورا ازروی مرحمت بانعامی یاد و شاد میفرمایند، وفاتش در **کاشان** بسال۱۰٦٦ واقع‌شده واین مصراع تاریخ یافته‌اند: «رفت بسوی فلك بازمسیح دوم» دیوانش‌صدهزاربیت است،

«سروآزاد ص۸۹ خزانهٔ عامره ص۲۰٤۲» **گ**

نصیرا وحکیم‌قطبا برادران**حکیم‌رکنا**بودند، **نصیرا** خواهر**طالبای‌آملی** «ستی‌خانم» را درحبالهٔ‌نکاح‌داشت، پس‌ازمرگ **طالبا** چون**ستی‌خانم** فرزندی‌نداشت، دودخترطالبارا بفرزندی قبول‌کرد وپرورش داد، بعداً کلان‌را بعقدازدواج **عنایت‌الله‌خان** مخاطب به**عاقلخان** درآورد، و خرد را بقیدتزویج**حکیم‌ضیاءالدین**مخاطب‌به**رحمتخان** پسر**حکیم‌قطبا** وبرادرزادهٔ**حکیم‌رکنا**

بقیه درصفحهٔ بعد

بسوزد، چو من سردهم دود آه
همه استخوان در تن صبحگاه[1]

چو خواهد دلم چاره بیچاره باد
جگرگاه امید او پاره باد

گنه گرچه بسیار وبیحد کنم[2]
تو هرچیز گویی، یکی صد کنم

ولیکن چو گرم ندامت شوم
اگر جمله دردم، سلامت شوم

دم خود چو دریا درآرم بجوش
زکف[3] آورم بر گنه ستر پوش[4]

مغنی بیا پرده‌یی ساز کن
وز آنسوی عالم دری باز کن

که گردم سراسیمه دیوانه‌وار
چو اصحاب سودا ببوی بهار

بده ساقی آن جام گردون نشان
که بوسد لبش را چو خط کهکشان[5]

ازان می ده ای ساقی تیزهوش
باین مست صافی دل دردنوش

که **منصور** ازو[6] گر بدی جرعه‌خوار
درخت شکوفه شدی چوب دار

۱ـ ج همه استخوان‌درتن جسم‌کاه، ۲ـ ب: گنه هرچه بسیار وبیحد کند، ۳ـ ب: زمی، ۴ـ ج: سه‌بیت‌اخیررا ندارد، ۵ـ ج،ب: خط کهکشان، ۶ـ ج: ازان،

مانده ازصفحهٔ قبل

حکیم‌قطبا نیزطبع نظمی داشته وگاهی شعری میسروده، این‌رباعی ازوست:

رباعی

دور ازتو چوآه ازدل غمدیده کشم
طومار صفت بدرد پیچیده کشم

مژگان بهم آشنا نگردد بیتو
گرخواب بجای‌سرمه دردیده کشم

«مآثرالامراء ج۲ ص۲۸۳ و۷۹۱» **گ**

محمد عارف شیرازی مؤلف تذکرهٔ **لطائف الخیال** (سال تألیف ۱۰۷۸) دربارهٔوی چنین‌مینویسد: **حکیم‌رکنا** که **مسیح** و **رکنی** هردو تخلص میکند، **حکیم‌رکن‌الدین‌کاشانی** است واو نقدخزینهٔ صلب **حکیم‌نظام‌الدین علی** است، دروقت مراجعت از **هند**، این‌حقیر در دارالفضل **شیراز** ایشانرا ملاقات نمود، الحق عالی‌فطرتی بود که مرغ‌خیال بلندپروازش‌سیمرغ فضای قبول وشاهباز اوج‌عقول تواندبود، واورا درهرفنی ازفنون قابلیت واستعداد بهره‌یی‌حاصلست که یک‌فنرا را نیست، دانش‌وحکمت، سخن‌سنجی وسخن‌فهمی وخط ازخانه‌زادان جوهر ذات‌اویند، در اوائل حال ملازم رکاب‌همایون بود وعزت تمام داشت، دراواخر بسبب خطائی‌که ازو صادر شد بجانب **هند** فرار نمود، بعدازآن منظور نظر تربیت **اکبرپادشاه** شد ودرآن میانه ازروزگار ناسازگار ستم‌بسیار باو رسید، تاآنکه درخدمت **جهانگیرپادشاه** باز مقرب شد وکمال جایافت، بعدازآن به**گلکنده** رفته ملازمت **قطبشاه** کرد واشعار بلندرتبه بسیارازطبع شریفش صادرشده، از اشعارگوهرنثار او دیوانی‌که مجموع آنها شصت‌هزاربیت میباشد بنظر درآمده،

«لطائف‌الخیال؛ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۴۳۲۵» **گ**

بده ساقی آن دردِ صافی نهاد — که بویش کند روح، درجسم باد

بیادش چو قسمت کند خون، جگر — شود موی خشکت چوریحان تر[1]

بده ساقی آن نقد باغ بهشت — میی گرم وتر، چون دماغ بهشت

که در طبع دوزخ گوارا کنم — بهشت، از نفس[2] آشکارا کنم

کنون در سرم[3] باده آمد بجوش — نیارم نشست از شکایت خموش

دلم رامهین[4] اوستادی که ساخت — ندانم که بسیار یا کم گداخت

همین دانم اکنون[5] که بیگاه و گاه — درو، غم کند چون صف مور، راه

منش بار دیگر گذارم ز سر — مگر، ره نیابد درو، غم دگر[6]

دل من درایی[7] پر از ناله بود — صدا برلبش درد تبخاله بود[8]

هم از پنبهٔ داغ، ماند از صدا[9] — بدانسانکه پنبه نهی[10] در درا

مرا آزمودست، آن ترك مست — که می‌آیدم حق وباطل زدست[11]

گه از سبحه آرم در ایمان گره[12] — زنم فاش بر رشتهٔ جان گره

گه آرم بزنار، دستی درست — گره بر گشایم زهر سبحه چست[13]

دلش گرچه سنگست وفولاد روی[14] — نکو[15] می‌شناسد دغل را نکوی[16]

باین شادمانم که بی‌هیچ شك — ز سنگین دل خویش دارد محك[17]

زحد میبرد شوخ من سرکشی — چرا آب حیوان کند آتشی

بدرگاه خسرو من تنگدل — برم داوری زین بت سنگدل[18]

شهی کآسمان زیر فرمان اوست — دل دشمنان وقف پیکان اوست

جوانبخت **عباس‌شاه** دلیر — که بهراسد[19] از تیغ او نرّه شیر

گشاید ز نیروی حشمت بلند[20] — کمندی که گردون درآرد[21] ببند

۱ـ چ: شود موی زنگی چوریحان بسر، ۲ـ م، ب: نفش چ: از لبش، ۳ـ چ: مگو در لبم، ٤ـ چ: همین، ب: بهین، ۵ـ چ: اما، ٦ـ چ: که تا غم درو ره نیابد دگر، ۷ـ چ: درای، ۸ـ چ، ب: همچو تبخاله بود، ۹ـ چ: ماند جدا، ۱۰ـ م، ب: نهد، ۱۱ـ چ: که میاید ازحق وباطل بدست، ۱۲ـ چ: که در سبحه آرم زایمان گره، ۱۳ـ چ: کر آرم بهرنار دست درست ـ گره بر کشایم زهر صبح چست، ١٤ـ ب: فولاد وروی، ۱۵ـ م، ب: کنون، ١٦ـ چ: بکوی، ۱۷ـ ب: دل خویش را زد محك، چ: بیت را ندارد، ۱۸ـ چ: شکایت برم زین بت سنگدل، ۱۹ـ چ: که روبه شد، ۲۰ـ م، ب: ز نیروی دولت کمند، ۲۱ـ چ: درآید ببند،

ندیده کمانی چنان چرخ پیر — مقوّس هلالی ولی گوشه گیر
برآرد[1] زبازوی دولت کمان — کمانی که همتاش نارد گمان[2]
در افواه بود اینسخن دیرگاه — که در قوس جا میکند مهروماه
چو شه قبضه دردست بیضا گرفت — کنون‌قوس درمهرومه جا گرفت
بکف تیغ تیزش بغلطد بخون — چو ماهی که از بحر افتد برون
سیاه ابرش باد پایش نخست — به بختم مگر کرده نسبت درست
که دیده جز او شام[3] روشن‌ضمیر — مگر خورده از مادر صبح، شیر
بر اسب سفیدش سواره نگر — چو صبحی که مهرش برآید بسر
نی نیزه‌اش شیرهٔ جان خورد[4] — بلی نیشکر، شیره ازران خورد[5]
بود خصمش آن باد بیهوده گرد — که یادش کند مغز اندیشه سرد[6]
چو تیغش برهنه شود در مصاف — فلک درشکم دزدد، از بیم، ناف
یکی آهنین‌دل نماند بجای — که دیدست ؟ پولادآهن‌ربای[7]
ز بازوش چون گرز گشت آشکار — برآورد گاو زمین زینهار
بران گرز زرین، زبازوی ودست[8] — یکی دسته بر **کوه البرز** بست
دلش **عرش** و توقیع شاهی درو — کفش بحر وانگشت، ماهی درو
بدین[9] پایه تاچرخ را سقف باد[10] — جهان جمله برتیغ شه وقف باد
ز عدلت بملکی که آید نسیم — کتان را نباشد ز مهتاب بیم[11]
بملکی که عدل تو مسند نهاد — کتان و بریشم ز یك کرم زاد
اگر خیل خصمت بود بیشمار — چو کرم بریشم خورد یك‌بهار
همین‌چندروزی کند[12] کرّ و فرّ — نماند ولی زنده سال دگر
نبی حق، ولی نیستی زوجدا[13] — ره از تو توان برد، سوی خدا[14]
دلت جمله از[15] عشق، پرمایه باد — شبت جمله[16] باصبح، همسایه باد

۱ــ چ: درآرد، ۲ــ چ: کمانی که عقلش نیارد گمان، ۳ــ م،ب: شاه، ۴ــ چ: ازجان‌خورد، ۵ــ م،ب: ازران خورد، ۶ــ م وب: ندارد، ۷ــ چ: بود تیغ‌او سنگ‌آهن‌ربای، ۸ــ چ: برآورد ژوپین ز بازوی دست، ۹ــ ب: درین، ۱۰ــ چ: بدی سایه تاحشر را سقف باد، ۱۱ــ م،ب: ندارد، ۱۲ــ چ: همی‌چندروزش‌بود، ۱۳ــ چ: بحق نبی‌وولی‌خدای، ۱۴ــ چ: هدای، ۱۵ــ چ: دلت حمله‌از، ۱۶ــ چ: شب حمله،

ترا سایهٔ حق، جهان خواند و بس   ز سایه توان برد، ره سوی کس[1]

جهان باد، دائم بکام دلت   چو در دست خوبان زمام دلت

ز عدل تو در دشت، آهو چرد   ز احسان تو، مور قسمت خورد[2]

ثنای تو بر نیك و بد واجبست   دعای تو بر دیو و دد واجبست

وجودی کز آلایشی نیست صاف   چو دم از خلافت زند بخلاف

نفسهای او خصم سینه شوند   نفس ریزها آبگینه شوند

چو **آدم** برین تخت خاکی نشست   خدا پرده بر چشم **ابلیس** بست

که آن کور باطن ترا در وجود   نبیند، و گرنه کند صد سجود

کند تیغت، آن شعلهٔ پوست پوش   چو پشمینه پوشان صوفی، خروش[3]

بسوزد غلاف[4] از پی انتقام[5]   که آتش نه خس پوش ماند مدام[6]

سپاه ترا زخم، مرهم بود   زمان نو نوروز عالم بود

مه و مشتری برتو دارد حسد   خدایت نگهدارد از چشم بد[7]

هر آنکو کند کج برویت نظر   چو عقرب برون باد چشمش زسر[8]

کند چشم بد، بخت سبز تو کور   چو افعی که بیند زمرّد ز دور[9]

بمیخانهٔ شاه گیتی در آی[10]   که نشناسی آنجا سر خود ز پای

ز جوشیدن[11] بادهٔ صاف آن   بود نور، چون آب هر سو روان[12]

میی چشمه سار خرد موج آن   همه راز دل نقش بر موج آن

ز بس پاکی طینت آن شراب   درو زنده چون **خضر** ماند حباب

میی در صفا رشك ماه منیر   چو آیینهٔ غیب، روشن ضمیر

چنین می از آن شاه دین پرورست   بلی آینه زان **اسکندر**ست

ببزمش چگویم که چون درخورست   که درخورد آن بزم، جان و سرست[13]

ازین آب و گل دور صد مرحله   غزالان مست اندر آن صد گله

۱ـ چ: ترا سایهٔ حق جهان خواندش ـ زسایه بعالم‌عنان راندش ۲ـ چ: بجای این‌بیت آورده: مبادا دلت‌را زعالم‌گزندـ مگرزه وزلفینت آرد بمند، ۳ـ چ: پنج‌بیت اخیررا ندارد، ٤ـ چ: خلاف، ٥ـ ب: امتحان، ٦ـ چ: نه‌آتش‌نه‌خس‌پوش ماند نه‌دام، ۷ـ چ: ندارد، ۸ـ م: بسر، ۹ـ چ ندارد، ۱۰ـ چ: بمیخانهٔ‌شاه‌یکره درآی، ب: بمیخانهٔ‌شاه یکره‌درآی، ب. بمیخانهٔ شاد کیتی‌درآی، ۱۱ـ ب: چوجوشیدن، ۱۲ـ چ: ز جوشیدن بادهٔ صاف‌او ـ بود روز چون آب درروی‌جو، ۱۳ـ چ: زهبرست، دوبیت اخیر درم‌وب بدینصورت آمده‌است: مصراع اول باچهارم ومصراع دوم‌باسوم،

بهر[1] موی کاکل زهر دلبری | اگر چشم داری ببینی سری

شب[2] زلف هریك ز روز نخست | سیاهی ز بخت من آورده چست(۱)

لب لعلشان با شکرخنده یار | شکر برده شیرین‌تر از من بکار

رخ ساقیان هریك از نور می | بهشتیست نادیده آسیب دی

ز تاب‌می ودود خط، هر بهشت | گلستان یکی‌نیمه یك‌نیمه کشت

یکی نیمه زان دوزخ پرشرار | بهشتی زنیم دگر آشکار

ز هر یك صنوبر قد سرفراز | چو بار صنوبر دلی پر ز راز

تو گویی مگر رسته بی‌حایلی | قد هرکدام از میان دلی

نیرزد در انصاف من بی‌شکی | بدخشان خراج لب هریکی

غم هریك آن رشك خوبان **بلخ** | نفس تیره میسازد و کام تلخ

بدور لب هریك آن رشك حور | نمك گشته‌شیرین، شکر گشته‌شور

بالا ا دو کاکل بهم تافته | ز هر تار، دام دگر بافته

نیاید در آن خیل خیل قمر | چو خورشید، نور نظر کارگر

رخ هریك آن چشمهٔ آفتاب | گشاید چو خورشید، ازدیده‌آب

لب هریك آن آتش آبدار | چو آتش بدلها فشاند شرار

همه طفل، لیکن باعجاز ناز | برآرند **محمود** را از **ایاز**

چو صیاد دانا دل از دو دور | بگیرند دلهای مردم بزور

ز شاه و گدا دل ستانند فاش | کنند آنزمان برسر دل تلاش

همه پاکدامان و پاکیزه خوی | بتلخی چو شهد وشکر درگلوی

مگسهای خال همه بر عذار | زده بر جگر نقب، زنبوروار

کلاله برسمی بهم بافته | که نور نظر تاب از آن یافته

غزالان همه باچنان ناز و شرم | بمعشوقی آنگونه دل کرده گرم

که گر در دل آری خیال یکی | برشك آید آندیگری بیشکی[3]

۱ـ چ: زهر، ۲ـ چ: سر، ۳ـ دیوان، م: زرشك آمده آن دگر بیشکی، ب. زرشك آمد...، تصحیح قیاسی است.

(۱) چ تااینجا ازین ساقی‌نامه بیست‌ویك بیت کم‌داشته واین‌بیت آخر آنست، ابیات‌بعدی نیز که‌نودوپنج بیت‌است مطلقاً در «چ» نیامده وجمعاً یکصد وچهارده بیت ازین‌مثنوی کم دارد، **گ**

کف مطربان همچو باغ بهشت ‌‌ درو نغمه صد رنگ گل بیش کشت[1]

در آرد کمانچه بکف نغمه ساز ‌‌ که هر مد آن عمر سازد دراز

بمضراب طنبور استاد چست ‌‌ ز نبض خرد خون گشاید درست

بطنبور او سینه از ملك جان ‌‌ خراش جگر آورد ارمغان

ز یك گوشه ساقی باعجاز می ‌‌ بهاری بر آورده بر روی دی

چو شعله بر آورد از عود خشك ‌‌ چکید آب، خود از لب رود خشك[2]

مگر عود مستسقی آمد ز دیر ‌‌ که بکدم نگردد از ان آب، سیر

مسیح این چه گستاخی وخودسریست ‌‌ سخن گرچه ازعیب وعلت بریست

سخن گرچه اکسیر سازی بود ‌‌ خموشی حود از بی‌نیازی بود

درین بزم، غافل مشو، نکته سنج ‌‌ که **یوسف** کف اینجا برد چون ترنج

نگهدار پاس سخن، گوش باش ‌‌ چو صورت درین بزم خاموش باش

وگر بایدت پیش شه داوری ‌‌ خدایت مدد بخشد و یاوری

شها من درین باغ، یك بلبلم ‌‌ که گر نیك وگر بد، اسیر گلم

درین باغ باید مرا بذله[3] گفت ‌‌ ندانم که نشگفت گل یا شگفت

چو من نیست کس مرد میدان نطق ‌‌ که در دست کلکش[4] بود جان نطق

ز انفاس رنگین بیرنگ و بوی ‌‌ نفسها گره سازم اندر گلوی

ز الفاظ زرین بی‌پا و سر ‌‌ کنم پای معنی بزنجیر زر

جهان هرگزم مرهم دل نساخت ‌‌ مرا هیچ غیر از غم دل نساخت

فلك هرگزم عذرخواهی نکرد ‌‌ که از دور، بختم سیاهی نکرد

دل من اگر ناله گیرد ز درد ‌‌ برد رنگ آسایش از روی مرد

سرمن اگر عطسه آرد بکین ‌‌ ز آوازش افتد قضا را جبین

قلم در کفم چیست؟ دریای مشك ‌‌ نفس در دلم چیست؟ طوفان خشك

ز معنی غذا کرده. جان پرورم ‌‌ بمغز قلم استخوان پرورم

حریفان همه داغدار منند ‌‌ گل پیش رس در[5] بهار منند

۱ـ اصل: درو رنگ گل نغمه صد بیش کشت، تصحیح قیاسیست، ۲ـ ظاهراً پیش از این بیت یك بیت ساقط است، ۳ـ اصل: بزله، ۴ـ ب: کلکم، ۵ـ ب: از،

گروهی موافق، ولی مختشان — که دریا نجس گردد از رختشان
گروهی مسلمان[3] ولی نامشان — که کفرست تفسیر اسلامشان
گلی گر بسالی برم آورند — ز بستان من گل بدامن برند
بباغ من آیند و بینند گل — ز خاشاك من جمله چینند گل
در آیند جمعی ببستانسرای — نفس درهم انداخته چون درای
بر آورده یکیك ز کام درشت — زبانهای بی‌خیر، چون خارپشت
یکی گوید آن معنی دلپسند — که دیدیم در سلك لفظش ببند:
ازو نیست، ور ز آنکه‌ازوی بدی — بدین پاکی و نازکی کی‌بدی
یکی گوید آن لفظ هم بکر نیست — که بکری چنین کارهرفکر نیست
نه بکرند الفاظ کآن ممتند — که هریك بصد معنی آبستنند
سخن هرقدر سست وبیجان بود — باندازهٔ گوش ایشان بود
ور از سینه محکم بر آری نفس — دردپردهٔ گوششان نطق کس
من اینسان که گل، داغ باغم بود[1] — چه نقصان ز فریاد زاغم بود
مرا نیست چون دود شردر دماغ — چرا بد برد دل زبانگ کلاغ
چو موج ار رسانند سرسوی اوج — که من قعردریایم اینان چوموج
بدل[2] گرچه بامن بجانها بدند — وگر بنگری نیك، بد باخودند
ندارم ازینان جواهر دریغ — که اینان چوخاکندومن‌همچومیغ
غلط گفتم، اینها همه لاف بود — همه از غرور می صاف بود
وگر صد هزارم بر خویشتن — کسم نشمرد هیچ در انجمن:[3]
ز صد هم زیاد ار بده نیستم[4] — باندازهٔ نیم یك نیستم
مسیح این‌چه‌بیهوده گوییست‌باز؟ — چه بیهوده کردی سخن را دراز؟
اگر در سرت مانده، رنج خمار — بر ساقیان دست زاری برآر
بیا ساقی اندرجهان خراب — مپیمای باد و بپیمای آب
که چون گرم گردد دماغم زمل — چو گلبن بیفشانم از خویش گل

۱ـ ب: باغ‌باغم‌بود، ۲ـ دیوان، ب: ولی، ۳ـ م: ندارد، ۴ـ اصل: نیستم، تصحیح قیاسیست.

بده ساقی آن صاف گیتی‌نمای — که‌در دردِ آن[1] آسمان گردجای
نمایان ز هر قطره چرخ بلند — چو نارنجی از شیشهٔ نخلبند
بده ساقی آن جام **منصور** چهر — که افروخت زو آتش طورچهر
طلب کن ز مستانِ این‌سرزمین — حمی رفته **قارون**‌صفت در زمین[2]
میی خواهم از شعله شاداب‌تر — درو صد تجلّی ز دود جگر
که من در نفس دوزخی ساختم — جگر لخت لخت اندرو باختم
شبی گرم شد سینه از تاب می — شدم آسمانی ز مهتاب می
برآمد ز میخانهٔ دل خروش — خروشی که‌چشمم‌شدازدود[3] گوش
که عالم حباب می وحدتست — بهار وجود از دی و حدتست
چو طوفان برآورد دریای ذات — چو کف برسر افتاد هر سوصفات
وجود حق آیینهٔ مطلقست — درو هرچه بینی صفات حقست
نسیمی که از باغ وحدت وزید — سراسیمه در کوه و صحرا دوید
چو درباغ‌شد، نقد انگورخواست — چو بر **طور** زدآتش طورخواست
بت من چو ماهست، لیکن تمام — که خود باده‌است وصراحی‌وجام
من از هجر و وصلش ندارم غمی — که دارم در آن هردو خوش‌عالمی
شب هجرِ آن شمعِ گیتی‌فروز — نمیرد چراغ دلم تا بروز
پی خدمت او شب وصل در — بیکپای جان ایستد تا سحر
بده ساقی آن صاف زرین‌ایاغ — که صبح آورد بهر شام دماغ
مگر همچوخورشید ازان جام‌زر[4] — برون آرم از روزن صبح، سر
برآرم سرو سوی جان بنگرم — چو خم در دل خود جهان‌بنگرم
ز می پرشود قالب جان من — شود راه میخانه شریان من
میی از خم وحدتم آرزوست — که‌چون‌باده‌ازخم، برآیم‌زپوست[5]
مصفی شود طینتم چون شراب — چو انگور، خاکم‌شود جمله‌آب
چو زهر اجل باید آخر چشید — چرا باید از چرخ، منت کشید
چرا باید از مردن اندیشه کرد — چو باید همین عاقبت پیشه کرد

۱ـ ب: گهی در درو، ۲ـ ب: سخن‌رفته قارون‌صفت برزمین، ۳ـ ب: دود، دیوان: ذوق نوش؛ ۴ـ دیوان: ازین‌طشت‌زر، ۵ـ ب: جوش،

چرا باید از گور، غمناک بود
همان گیرم آن خاک، این خاک بود[۱]

(۱) منتخب غزلی ازاشعاراو که باتخلص **مسیحی** گفته شده است:

دور ازآن لب بادهٔ عشرت لب ساغر ندید — تا تو رفتی چشم عشرت روشنی دیگر ندید
هیچ‌دل غیراز دل‌من لذت از پیکان نداشت — هیچ سر غیراز سرمن راحت ازخنجر ندید
غیر داغ نـاامیدی بـر دل سوزان من — آتش دوزخ کسی در مشت خاکستر ندید
تانهادم چون«مسیحی» پای درصحرای‌عشق — آنچنان شد دیدهٔ عقلم که پای ازسر ندید

«خلاصة‌الاشعار» گ

ظاهراً تخلص **مسیحی** را بعدها بپسرش **«محمدحسین»** واگذار کرده است، وقول‌مؤلف **لطائف‌الخیال** مؤید اینمعنی است که‌میگوید: **محمدحسین کاشانی** پسر **حکیم‌رکنا** المتخلص به **«مسیحی»** است، واو بسیار طبع خوشی داشتی؛ اماحیف که دراول عهدشباب داغ مفارقت بر دل والد واحباب نهاد، این‌ابیات نموداری ازنتایج طبع آنمرحومست:

امشب که باده ازلب جانانه روشنست — راز دو کـون از دل پیمانه روشنست
ایدل نشان‌خویشتن‌از کفرودین مخواه — امشب چراغ‌مسجد ومیخانه روشنست
هـرچند از دمت نفس شمع تیره شد — ای باد صبحدم دل پروانه روشنست
تا چشم راحتی نکند گـرم، شام غم — اشکم عصا بدست، نگهبان دیده است
مژگانم ار ز اشک نسوزد عجب مدار — خاشاک نم کشیدهٔ طوفان دیده است
تا خون رود ازدیده بیا فکر دلم کن — مگذار کـه اینکار بلخت جگر افتد
ما آشیانه بـر گـذر باز بسته‌ایم — برخود ز شش‌جهت ره پرواز بسته‌ایم

«لطائف‌الخیال» گ

تقی‌الدین اوحدی مینویسد:... وی دقت‌فهم وادراک عالی‌داشت، ودر وقت‌رفتن این‌رباعی گفته به‌**هند** فرستاد، چون‌پدرش عزم کرده‌بود که به **کعبه** رود از**هند**،

رباعی

ای کعبه رو، ارعزم سفر خواهی کرد — اول بمزار من گذر خواهـی کرد
خاکـم نگذارد کـه قدم برداری — ازبس که‌بآب دیده تر خواهـی کرد

«عرفات» گ

حکیم‌رکنا را ساقی‌نامهٔ دیگری بصورت ترکیب بندهست که مختومست بمدح **شاه‌عباس ماضی** وبرای مزید فایده ازکلیات او ذیلا نقل‌میشود:

ترکیب بند حکیم‌رکنا

ساقی‌بده آن‌می که کلید دل‌وجانست — واندر دهن مرد خردمند، زبانست
آن‌می که‌چوازشیشه گذر کردسوی‌جام — گویی دل دانا و جهان گذرانست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

آن باده که از چهرهٔاو روز هویداست — آن باده که در جبههٔ او راز عیانست
هرچند که می رازدل خلق کند فاش — ..هلست که هم خود بدل راز نهانست
آن می که اگر پی ببری برسر تاکش — بینی که چورگ دربدن باغ جنانست
هر دانهٔ انگور ازو در جگر تاك — لعلیست فروزنده که در سینهٔ کانست
ساقی بده آن باده که چون آب سلیمست — ساقی بده آن باده که چون باد وزانست

ای نرخ شکرخندهٔ تو جان مسیحا
گنج لب جانبخش تو زندان مسیحا

میده که پس ازمرگ نفس دربدن افتد — هر قطره شراری شود ودر کفن افتد
هرقطرهٔ خوی بین که زعکس رخ ساقی — **یوسف** شود آنگاه بچاه ذقن افتد
داغ از بدن من نبرد جان بسلامت — اززخم دلم خیزد و درچاك تن افتد
با بلبل اگر من بسرایم بتوانم — کو بلبل مستی که بمن هم سخن افتد
او بلبل مستیست که درباغ کند شور — ما بلبل مستیم که در انجمن افتد
شمعیست دلم در جسد تیره ولیکن — شمعی که شراری شود ودرلگن افتد
ساقی منم وگریهٔ خونین ز تو هرچند — در خنده ترا تنگ شکر دردهن افتد

هرچند شکر کس مزهٔ باده نکردست
جزشهد، لبت بهر کس آماه نکردست

آن باده دهاید دوست که ازکاسه برونست — آن باده که چون من کشمکش کاسهٔ خونست
آن باده که در مغز جنون نشأهٔ عقلست — آن باده که برلوح خرد نقش جنونست
بیرون و درونم شده از بسکه زمی صاف — هر داغ برون آینهٔ زخم درونست
از خون دلم کاسهٔ سرگشته لبالب — بس طرفه تراینست که این کاسه نگونست
هردرد که افزون نبود، کم بود، اما — دردیست محبت که چوکم گشت،فزونست
گر چرخ بصد حیله شود رام کس امروز — فرداست که چون توسن بدخوی حرونست

آن به که بمیخانه روی از همه کشور
تا بر سپه غم کندت باده مظفر

میخانه نشین کیست؟ چوجم خاك نشینی — در میکدهٔ خم چه فلك ؟ روی زمینی
هم گوشهٔ میخانه که پر زآب حیاتست — در ملك خدا باید اگر آب وزمینی
میخانه کجا؟ منبع فیضی که زهر جام — ساقی عرقی ریخته در جوی جبینی
ساقی همه دین میبرد و دل بطفیلش — به زو نبود میکده را هیچ امینی
زانگونه که قصاب نهد دل بسر گوشت — کردست منادی که دلی برسر دینی
گفتم بنمکزار جهان بگذرم، آنکه — پیدا کنم از بهر دل خویش قرینی
هرچند لب شور بتان در نظر آمد — مانند دل خویش ندیدم نمکینی

ساقی ز دلم خون ببر و دردل خم ریز
وز خم ببر و درجگر صبح دوم ریز

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

تا از دل مشرق نفس نور برآید شهد خور ازین پردهٔ زنبور برآید
هر زخم که بر سینه‌ام از خار گلی ماند چون نیک به‌بینم همه ناسور برآید
از شوری بختم ز شکر طعم بگردد وز تلخی کامم ز نمک شور برآید
ای آنکه دل و سینه پر از کینه کنی، باش کاین کینه‌ات از دل بدل گور برآید
در سینه و دل کینه مکن زانکه که از خاک که سینهٔ **جم** که دل **فغفور** برآید
من سوز دل خویش کنم وقف شب تار تا بخت مرا کسوت کافور برآید
مخمور بود مردمک دیدهٔ ساقی وین طرفه که از میکده مخمور برآید

زین ساقی مخمور اگر جام بگیری
از مستی و مستوری خود کام بگیری

زان می که از آب **خضر** جست نشانی هر قطرهٔ پاکش صدف گوهر جانی
آن باده که هر کو نکشد دردی جامش هر کس نرسد سوی یقینی ز گمانی
من خضرم و می آب‌حیات است **مسیحی** جز می نبود در تن من تاب و توانی
چون خصم تنم گردد و بان خصم دهانم گر منت جانی کشم و خفت نانی
یک گور زمین بس که کشم پا بفراغت گو حرص مکن بر سر من خاک جهانی
کو شمع رخ باده که از ظلمت تقوی در سینه دلم گمشده چون راز نهانی
گوشم همه‌چشم است که کو راحت‌چشمی چشمم همه جان است که کو آفت جانی

کو عربده‌جویی که دل ما بستاند
وز موی دهد تاری و سودا بستاند

تا بهر گلش ناله و فریاد برآریم وز هر سر موییش گلی در نظر آریم
شور غم او چون ز نهاد دل ما خاست خوش آنکه مراد دلی از ناله برآریم
نخل قد او چون ز میان دل ماست خوش آنکه بخود دست دگر در کمر آریم
گویی لب یاریم که از خندهٔ جان‌بخش در هر نفس تازه مسیحی ببر آریم
گویی شب وصلیم که از آه جگرسوز در هر شب تاریک دمی صدسحر آریم
بی وصل تو چون، صبح سفیدی کند اندر شام سیه از دود درونش بسر آریم
ور پیش نظر جز تو سیاهی کند از دور از لخت جگر روزنهٔ دیده بر آریم

آن ساقی ما رونق یاقوت شکسته
واندر جگر خون‌جگر قوت شکسته

میخانهٔ ما مسجد ارباب نیازست هر که که درو جای کنی وقت نمازست
سرمایهٔ هر عیش درو جام شرابست سرمایهٔ هر عمر درو زلف درازست
همچون دل عاشق که درو غیر نمک نیست هر سو که نظر میفکنی سوز و گدازست
صبحست عیان از دل ما یا دل **محمود** افروخته اندر شکن زلف **ایاز**ست
چون راز دل غمزده مستور نماند هر قطرهٔ خون در دل ما محرم رازست
زین میکده ساقی بده آن باده که گویی در دیدهٔ معشوق همه ناب نازست

بقیه در صفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

زین پیش درتوبه اگر بود گشوده   اکنون چودرتوبه‌درمیکده بازست

می گیرزساقی، که‌چومی دادرسی‌نیست

واندرجگر سوخته به‌زین نفسی نیست

ساقی بده آن باده که شور دل‌ودینست   بردر که او آب **خضر** کرد جبینست

آن می که چو آب خضر آری برخاک‌کش   چون خاك بر آب خضر خاك‌نشینست

آن می که چودرحوصلهٔ هوش کند جای   هرشعله که دردل گذرد خلدبرینست

آن می که چو برمرکب ارواح برآید   گر برسر خورشید نهی پای زمینست

غم‌دیو وخرد چیست **سلیمان**ونگین‌می   و ینك مثل دیو و سلیمان و نگینست

که دیو نگین میبرد وگاه نگین دیو   در دار مکافات جهان ، رسم چنینست

چون دردم‌آخر نگرم سوی‌تو، حسرت   در سینه بجای نفس باز پسینست

من گرچه مسیحم خضرم تشنهٔ جامست

می‌آب‌حیاتیست که بر**خضر**حرامست

جسم چو**مسیح** ازنفس روح‌هویداست   صدفیض مسیح از نفسم ظاهر وپیداست

گویی که‌مرا جملهٔ‌جان، بخش‌امیدست   گویی که مرا جملهٔ دل، وقف تمناست

ترکیب من دلشده دانی زچها خاست   یك‌جان‌ویکی پوست‌وباقی دل‌شیداست

بگذشت زدیدار تو عمری ودلم را   برخویشتن از روزنهٔ دیده تماشاست

از بسکه بدلتنگی خود مانده اسیرم   گویی که بهرموی یکم‌قفل براعضاست

قفلی شده هریك سر مو برتن‌من لیك   قفلی که کلیدش همگی آن یدبیضاست

زان خسرو عادل که دلش مایهٔ غیبست   زان‌خسرو غازی که کفش‌منبع‌درپاست

پایی که رود دره او، مردم چشمست   وآن سر که نه اندرره او، آبلهٔ‌پاست

عباس که از یادوی اندیشه بهشتست

راز غم او بر نفس صبح نوشتست

شاهی که ز شوق در او سیرزمان خاست   وز خاك ببوی قد او پیکر جان خاست

اول ز گل کون ببردند خمیرش   آنگاه زپسماندهٔ او کون‌ومکان خاست

اول غم او برهمه دل طرح نهادند   آنگاه ز گیتی روش سود وزیان خاست

مانند کدویی که عصایی کند از سرو!   اقبال بهمدوشی این نخل روان خاست

درظلمت غم‌بود جهان چون شب تاریك   کز سوز دلی ناگه شمعی زمیان خاست

عالم همگی فصل خزان بود، که ناگاه   زآب مژهٔ فضل، بهاری ز خزان خاست

در صبح ازل لمعه زدی چون دل روشن   ذات تو که مانند یقینی ز گمان خاست

ای شمع جهان باد سلیمانی بادت

تا باد نیارد که وزد غیر مرادت

پیوسته دلت در گرو زلف دوتا باد   در گردن زهد تو همان‌زلف، ردا باد

افروختهٔ مجلس تو چهرهٔ ساقی   دلسوختهٔ محفل تو مشك ختا باد

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

تا بو که رسد گردی ازان بر دل مجروح — گرد ره تو بر دل مجروح صبا باد

هر ناله که از دل صرف بهار تو نکردست — در فصل خزان یکنفس از سینه قضا باد

هرچند که راز دل ما جمله عیانست — پیکان تو چون راز نهان در دل ما باد

گر سیر زمان جز بدر تست زمین به — ور جبههٔ مه جز بسوی تست، قفا باد

تا سینهٔ مجروح وفا مخزن درد ست — بیداد تو در سینهٔ مجروح وفا باد

تا دیدهٔ بیدار امل بستهٔ وصلست — وصل تو نصیب دل بی برگ و نوا باد

تا رسم جهان گاه غم و گاه نشاطست

گرد غم تو بر رخ این کهنه رباطست

«کلیات حکیم رکنا نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ ملی ملک تاریخ تحریر ۱۰۲۴» گ

ذکر

سرغزل دیوان نکته‌سرایی[1] حکیم‌شفائی

نادرهٔ جهان وسر آمد زمان خودست ، تکلف برطرف که اشعار و ابیات امثال واقران خود برطاق‌نسیان نهاده وابواب معانی غریب دلفریب سخن برروی دل‌اهل دانش گشاده[2] و در حکمت و حذاقت عدیل ندارد[3] واردات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری قریب بیك‌لك بیت‌است[4] ازمثنویهای خوب وقصائدمرغوب بسیار دارد که آنهارا بعضی ترتیب‌داده‌و برخی‌را بربیاض نبرده[5] یك‌دیوانی که[6] ازو به‌**هند** آورده‌اند، عدد ابیات آن قریب به‌پنجهزار بیت‌باشد، واکثر شعرهای‌هزل آمیزاودر آن‌مندرجست، فی‌الواقع که درهزالی از **سوزنی** و[**انوری**] گرو برده، اگر این دوهزال زنده میبودند ، غاشیه کشی وی نمیتوانستند کرد،[7] و این ضعیف دورباعی ازهزلیات او بجهت تصدیق قول خود درین اوراق ثبت مینماید کـه یکی از آن بجهت مولانا **ذوقی**[(1)] گفته ودیگری ازبرای پسررمالی بنظم درآورده است،

۱ـ چ: بلبل گلستان نکته‌سرایی، ۲ـ چ: وابواب معانی برروی اهل‌دل گشاده ، ب: ابواب معانی‌غریب دلفریب درروی اهل‌دل‌ودانش گشاده، ۳ـ چ: نیزعدیل‌ندارد، ٤ـ چ: میرسد، ٥ـ چ: وقصائد مرغوب که آنها را بربیاض نبرده ولیکن، م: وقصائدمرغوب بسیار دارد، ٦ـ چ: یك‌دیوان ترتیب داده که، ۷ـ چ،م: واقع که درهزالی سوزنی غاشیه کشی او نمیتواند کرد،

---

(۱) **مولانا ذوقی** ، نامش **علی‌شاه** واز مردم **اردستان** است ، پیشه‌اش کیوه‌کشی بوده، **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: کم کسی ازشعرای**عراق** ومعاصرین‌باشد که **فرهاد**وار تیشهٔ‌هزلی بر**بیستون** بینی‌وی نزده باشد، حتی مؤلف این‌مقال که چندرباعی مع‌قطعهٔ تاریخ که بجهت قطع‌بینی هجای اوکفته ومصراع تاریخ اینست: بینی‌بریده به زعلی‌شاه کیوه کش، و**حکیم‌شفائی** شاید قریب بصدرباعی درهجو بینی‌اوکفته وهنوز درکارست،

اوراست :

چکونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان ــــــــ که‌خانه‌یی چودلش‌درمقابل‌افتادست

روزکارم ز چه‌رو منصب نادانی داد ــــــــ کر نمیخواست که من مرشدکامل‌باشم

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

ذوقی! ریشت بپشم ماشی ماند / شعرت[1] بنمد ز بدقماشی ماند
بینیت بسنگ سر تراشی ماند / عینك چو نهی ، به... کاشی ماند[2]

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب دلفریب انجمن سخنوری ، بسعادت زیارت **امام رضا** علیه التحیة والثناء مستسعد گردیده واز آنجا به **هری** رفته با **ملك الشعرای خراسان میرزا فصیحی** صحبت داشته باز بوطن عود نموده است، مولد او از **اصفهان** است[3] وجه معیشت او ازممر[*] طبابت میگذرد ، واز[4] فرمانروای **ایران** دارای **عراق و خراسان**، مروّج ملت مصطفوی ، **شاه عباس حسینی صفوی بهادرخان** مکرر انعام و اکرام یافته است. ولیکن بسعادت بندگی آن پادشاه ستاره سپاه[5] مستسعد نگردیده.وداخل فهرست ملازمان شاه عالمیان پناه نشده[6] ساقی نامه یی ازآن نادرهٔ عصر بنظر این محقر[7] درنیامده، ترکیب بند اورا که بروش ساقی نامه گفته[8] بنابرضرورت

۱ــ ب: رویت، ۲ــ پروفسور محمدشفیع سلمه‌الله رباعی دوم‌را درج نکرده ونوشته‌است: از غایت فحش این رباعی را حذف کرده‌ام» وکاری پسندیده کرده، مانیز بوی تأسی جستیم وآن رباعی بسیارزشت ونا پسند را حذف کردیم، ۳ــ ج: شهرصفاهانست، ۴ــ چ: دیگر از، ۵ــ ج: بندگی‌او، ۶ــ چ مستسعدنگردیده است، بقیه‌را ندارد، ۷ــ ج: این‌حقیر، ۸ــ چ: درنیامد مگرترکیب‌بندی که پدرویی مناسبت باین کتاب دارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

دل بیقرار چندان‌شده گرم جستجویش / که‌بچشم اگر درآبدنکند نظر برویش

این‌بیت مشهور نیز ازوست:

نه شکوفه‌یی نه برگی نه ثمر نه‌سایه دارم / همه حیرتم که دهقان بچه‌کار کشت مارا

آخر مهر و محبت نه‌همین سوختنست / تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
گوش کن قصهٔ بیمار غمت را که مباد / درد او نشنوی و بسرسر افسانه رود

زرشك مدعی مردم، چه‌بزم پرملالست این / برون‌ازبیقراری حالتی‌دارم، چه‌حالست‌این

آنانکه شعله را چوگل تازه بو کنند / سوزند و سوز سینهٔ ما آرزو کنند
ظاهر شود که بادل **ذوقی** چه کرده‌یی / روز جزا که با تو مرا روبرو کنند

وصال تو مهر بوسر وفا ارزانی / بیگانگیت با آشنا ارزانی
هرگل که سرازنیاز بلبل‌پیچد / درگوشهٔ دستار صبا ارزانی

• عرفات • گ

درین اوراق پریشان ثبت‌نمود، امید که منظورنظر ارباب هنر گردد.[1]

ترکیب‌بند حکیم‌شفائی

ساقی بده آن روغن چشم بلسانرا تادست و دلی چرب کنم شعلهٔجانرا
آن‌شیرهٔ الماس که نامش نتوان برد صدبار بشویی اگر از شعله دهانرا
آن اخگر افسرده که تصحیح نکردست چون‌آتش رخسار بتان لفظ دخانرا
آن روح مجرّد که بدردیش نزیبد گر[1] صاف کنی پرتو رای دبرانرا

۱ـ چ: «که»

(۱) **تقی‌الدین کاشی** درترجمهٔ **حکیم‌شفائی** چنین مینویسد:

«**حکیم‌شفائی** - از جملهٔ حکما واطباء **صفاهان** بوفورحدس و درك ممتاز ومستثنیست، و جمال حالش بزیور فضیلت و فصاحت مزین ومحلی، منظومات طبع‌روانش همچو غرر درر زینت گوش طالبان ومشتریان سخن، و غزلیات عاشقانهٔ ذهن سلیمش مانند جواهر زواهر شفابخش خاطرعلیلان وعاشقان زمن، در اوائل حال وزمان صبی که بتخلص شهرت‌نداشت، وباسم اصلی‌اعنی **شرف‌الدین حسن** علم‌بود، قدم‌دروادی طالب علمی‌نهاده، درزمرهٔ اطباء واهل‌علم،روزگار میگذاشت، ودرخدمت والد خود جناب حکمت‌پناه، عزت ومعالی دستگاه، مسیح انفاسی، **حکیم‌ملا** وبرادر ارشدش اعنی [مفتاح؟] کنوزالحکمة‌ومهبط انوارالافاضة**حکیم‌نصیرا** بطلب‌علم‌طب‌ودیگرمقدمات‌مشغولی‌مینمود، ودر آن‌اثنا چون مجال‌وفرجه می‌یافت باخوش‌طبعان وظریفان‌بذوق وافی وشوق‌وافرشافی مختلطمیبود، تاآنکه ذاتش که محل‌قبول استعداد بود بحلیهٔ معارف وحقایق وادراك مقاصد ودقایق آراسته‌گشت، وبمصاحبت شعراء واهل‌حال معتادشده‌کالبرق‌الخاطف اززمرهٔ اهل‌قید درگذشت، والحال مدتیست که روزگار خجسته آثار بصحبت شعراء وموحدین میگذراند، ومصاحبت و مخالطت این‌دوطبقه‌را قانون نجات ودستورالصناعهٔ حصول درجات میداند،

حکیم جوهری

ما عاشق حسنیم زمردن رستیم وزگرمی عشقش ز فسردن رستیم
آن زلف گرهگیر بچنگ آوردیم وز دانـهٔ تسبیح شمردن رستیم

مجملا بزعم اکثرمستعدان طریق شاعری‌را از پیش برده، بخوبترین وجهی جلوه‌گر شده و بقرار داوطلبان وادی‌عرفان، یقین‌بریقین‌افزوده،پیش‌آفتاب ضمیرمنیراهل‌وحدت بنیکوترین لباسی‌در ظهور آمده و ازینجهت محققین و اهل درك اورا ذوجهتین میدانند و مدققین و اهل فهم ذوفنون و ذواللسانین میخوانند،

رباعیه

زینسان که‌تو ای‌ماهوش مهرگسل با من بزبان خوبی و باغیر بدل
آسان بودارزغـم بمیرم، آسان مشکل بود ارزنده بمانم، مشکل

و مشارالیه نیزهمواره ذکرمناقب عارفانه ومآثر شاعرانه‌را طراز نظم‌ونثر میسازد، وهمیشه بتقریر وتحریراوصاف ممدوحان ومحبوبان درغزل وقصیده‌آثار متقدمین ومتأخرین تازه‌میگرداند،

بقیه درصفحهٔ بعد

آن کاسه نگونسار که بازیچهٔ جودش — چون خانهٔ افلاس کند کیسهٔ کانرا

آن مایهٔ مردی که ازو روبه امساك — ازلخت جگر طعمه دهد شیر ژیانرا

آن آفت ناموس که در ساغر اول — شیدایی بازار کند راز نهانرا

فرمانده ارواح، که بی‌حکم روانش — درملك بدن حکم‌روان نیست‌روانرا

چون وعده بایام خـزان داد شرابم — هان ای نفس سرد، فروریز خزانرا

دوزخ که بود زنده زداغ هوس ما
شبها نکند خواب، ز بیم نفس ما

مانده ازصفحهٔ قبل

چنانچه شعرا و ظرف از منظومات فصیحه‌اش که محتوی برقواعد محبت وسخنوریست محظوظ‌اند، وعرفا وفضلا ازاشارات ملیحه‌اش که منطوی برفوائد معرفت ونکته‌پروریست، مشعوف و بهره‌مند،

سید حسن غزنوی

کویی مگوی هرچه توان گفت زینهار — بحرم، شگفت نیست اگرموج میزنم
چون زنگ‌خورده آینه‌یی گشته‌ام زغم — بی‌صیقل سخن نتوان یافت روشنم

وقطع نظر ازتکلفات منشیانه در وادی شعر، خصوصاً غزل بحظ کامل ونصیب شامل رسیده و درشعرش پختگی ودرستی که قبل ازین نبود پیدا گردیده، ودرطریق معرفت آهستگی وهمواری که در زمان ماضی بآن‌متصف نبود درو ظاهر گشته، ودر طبعش طغیان وسرکشی که بسبب ایام‌صبی وغرور جوانی بود فرونشسته،

شعر

چون خاك باش وسیرت محمودرا بدان — تاآنت دهد خلاص بآخر زشت وریب
تاهر که‌هست، باش سبکروح همچوباد — چون‌آب پاك‌باش که گردی بری زعیب

بنابرین مقدمات درین اوقات راقم این‌حروف بعداز اتمام این‌نسخهٔ نامدار وبازداشتن قلم ازذکر شعرای تازهٔ این‌روزگار، باردیگرقلم مشکین‌رقم‌را ازچشمهٔ دوات رطب‌اللسان ساخته، اسم نامی حکیم‌زادهٔ بالغ طبیعت را اضافهٔ این کتاب دلکش وقلادهٔ این عقدهٔ بیغش گردانید، وباوجود آنکه چندنسخه‌ازین‌خلاصه باطراف **عراق‌وخراسان** رفته‌بود، والحاق واضافه مستحسن نمینمود این اشعار منتخب آنجناب‌را که بهتراز دروخوشتراز‌عقدگهرست ورقیق‌تر ازآب زلال ودقیق‌تر ازسحر حلال، بنظرناظران رسانید، بمنه‌وجوده»

«خلاصة‌الاشعار» گ

وفات **حکیم‌شفائی** در۱۰۳۷ واقع‌شده است، «نصرآبادی ص۲۱۲» وتعداد ابیات دیوانش بقول‌صاحب لطائف‌الخیال بیست‌هزاربیت‌است،

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: درسنهٔ ۱۰۲۳ تخمیناً پنجاه‌وهفت‌سال ازحیات وی گذشته باشد، چه بیشتراز پنجسال ازقائل در راه سنین بیشتر نیست، (درینصورت حین‌الفوت هفتادویکسال

بقیه درصفحهٔ بعد

امشب همه‌شب در برم آن رشك قمر بود
تـا صبح ، سر نـاله ببالین اثـر بود
بی‌رشك مگس طوطی هجران قفس ما
پاداش وفا لب بلب تنگ شکـر بود[1]

۱ـ ج: رشك شکر بود،

مانده ازصفحهٔ قبل

داشته) از بدایت‌حال تاغایت همیشه باوی هم‌صحبت وهم‌مشق وحریف ویارخصمانه! ودوست بوده‌ایم، بوده‌ایم، هرزمانی درظهور حالتی‌خاص مقتضای صحبت‌رخ‌نموده وجلوه فرموده، اشعاری که دراین‌ازمنه باهم طرح کرده گفته باشیم ازصدوپنجاه غزل متجاوز خواهد بود وقصائد نیزبسیار مطرح‌شده، اشعار او چهارده و پانزده‌هزاربیت کمتر نیست بیشترست ، اماآنچه جمع کرده هفت‌هشت‌هزار بیشترنیست که بهندفرستاده ، ازجمله دربرابر **حدیقه** درآمده است، اماحقیقت آنست که دربحر **خسروشیرین** دست‌وپایی‌عاشقانه زده وبسیار تلاش کرده طرز وروش‌نووتازه بعرصه‌آورده ودربحر **مخزن** نیزاشعار دارد، چه‌شاه‌جهان‌پناه **عباس‌پادشاه** وقتی که امرفرمود که شعراء مثنوی **حیدرتلبه**را که ازشعرای ترکست، فارسی‌سازند، در **صفاهان** وی‌را وبنده‌را بادوسه‌دیگر ازیاران آنجا طلب‌نموده، حکم‌عالی فرمودند که همان، بحر **مخزن** آن‌شعرترکی‌را فارسی بنظم آوریم، لهذا بنده **مجمع‌الانهار** که‌مسمی به **کعبهٔ دیدار**ست گفته‌ام، و[او] حکایتی چند از **حیدر** مذکور فارسی ساخته، وحکیم اقسام‌سخن را چنانچه شایدوباید میگوید، وروش کلامش درشعر و محاوره همه‌نمکین وبامزه‌است ، ودر اهاجی بی‌مثلست، ودرطبابت بسیاروقوف وکامل تجربه، ووجه معیشت‌وی همانست که برجای والد بزرگوار خود درمسجدجامع **صفاهان** درمطب کمال نشسته ، بدم مسیح اعجاز، مرضای زمان‌را حیات‌مجدد می‌بخشد، وقائل‌این [مقال] دربدایت‌حال ازشوخی طبیعت‌واقتضای سن‌وزمان، اگرچه اهاجی‌رکیکه بجهت وی گفته، اما وی‌باهمه آتش‌فطرتی، بزرگی‌نموده برروی عظمت‌خویش نیاورده‌اند ، ودر برابر هجوی نگفته‌اند، اگرنه هیچکس نیست که ازتیغ زبان‌او زخمی نداشته باشد، وبدین‌سبب بنده‌را از خود شرمسار کرده، وآنچه دراین‌مدت بجهت مخلص گفته قطعه‌یی سه‌بیتی است که ازآنجاست:

هجو **شهرآشوب** من مشهور در آفاق شد **عالم‌آشوب** تو در کوره دهی مشهور نیست

ووجه گفتن آن‌شعر آن‌بود که زمین «مضحکست» ردیف را بنده اختراع نموده‌ام، پنجسال بیشتراز آنکه وی درآنجا **شهرآشوب** گوید، وچون هجو **عالم‌آشوب** را نیز اختراع نموده از **شیراز** به **صفاهان** فرستادم‌برردیف «تازه‌است،» اورا نیزداخل‌ساخته بودم، پس‌وی این‌قطعه راگفت، وچون باصفهان مراجعت نمودم درسنهٔ **الف** (۱۰۰۰) غزلها و قطعه‌ها درهجو او طرح کردم، وجمیع شعرای **صفاهان** وغیره بامخلص‌اتفاق نموده، هجواو گفتند، واول‌بیتی که دربرابر، درنتوانست آمدن همین‌بود، والحق طالع شهرتی‌خوب‌دارد، خاصه درهجو،چنانکه ازتاب‌شمشیرمهاجات‌او اکثر[شعرای] **عراق**وغیره برخودمیلرزند، وبی‌تکلف اشعرشعرای‌زمان، وازهمگنان‌ممتازست، وبغایت رندوبی‌تکلف ولاابالی آمده است،

«عرفات» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

در خانهٔ من بود بهشتی کـه نگاهم
در لاله و گل رفته فـرو تا بکمر بود

چون گرسنه‌چشمی که بخوانیش بخوانند[1]
در وقت نظاره دلم آسیمه نظـر بود[2]

بـا اینهمـه صفرای تمنـی نشکستم
شوقـم نه بـاندازهٔ یارای بصر بود[3]

۱ــ م،ب: بخواهش بخورانند ، ۲ــ ج: درغارت نظاره دلم آسمه سربود؛ م: درنظارت نظاره دلم آسیمه سربود؛ ۳ــ م،ج: نظر بود؛

مانده از صفحهٔ قبل ازوست

خواهم همه دل شوم که از من
چشمان تـو دمبدم ربایند
اجـزای وجود من غمت را
مستانه ز دست هم ربـایند

باز این چـه نوید التفاتست
آهسته ، کـه آسمان نداند

مرغی چو همای دل من کشته شکارت
شکرانهٔ این صید، بهی کن قفسی چند

دل قوی‌دار، که تا نامزد حسرت تست
هیچکس زهره ندارد که دل ما ببرد

مـا در دل نگشاییم بروی همه کس
آن دل‌تست که آنجا همه کس میگنجد

ای کاشکی کمان خریدار بردمی
تا دست دل گرفته ببازار بردمی

بهرزمین که خرامی نیاز میروید
کرشمه میدمد ازخاك وناز میروید
چنان‌در آب‌وگلم‌ریشه کرده‌مهرگیا
که کر زریشه برآرند، بازمیروید

درباغ ما بلاله مـی ناب میدهند
صدخار را برای گلی آب میدهند

دارم دلی که بردر میخانه میطپد
همچون حباب برسرپیمانه میطپد
کم بود داغ رشك مرا، کآفتاب‌هم
هرروز در برابر این خانه میطپد

بگلشنی که نگاه‌تو شوخ‌چشمی کرد
زشرم، نرگس‌او چشم‌بسته میروید

نرخست بعالمی شکر خندی
گل نیست لبش که رایگان خندد
بر گریهٔ تلخ ، خنده میکردم
کس‌نیست که برمن‌اینزمان‌خندد

خواهشم در بزم حرمان بازساغرمیزند
غیرتم ازرشك دشمن سنگك برسرمیزند
ساز کردم‌چنگ‌ئم،رونغمه‌خاطرخواه‌نیست
مطرب عشقم دوروزی راه دیگر میزند
رشك برمن میبرد کزخارهم بی‌بهره‌ام
آنکه‌می‌چیندگل این‌باغ‌وبرسر میزند
(درین بیت بشعر **فرقتی** نظرداشته ، رك ص۱٤۷س۲۰)

یاریش نازم که هرچندش کنم بیرون زدل
از وفاداری همان میآید و در میزند

بقیه درصفحهٔ بعد

پیمـانه لبالب شدش از گـریهٔ شادی[1]

آن‌دیده که تاصبح‌شدن خون بجگربود[2]

از زمـزمهٔ وصل ، دمـی دوش نیاسود[3]

آن گوش که دل کنده ز آواز خبر بود

پنداشتمـی[4] اختر من سعد[5] شناسست

یا[6] نامزد از چرخ ، مرابخت دگر بود

درکام گرفتن[7] جگری یافته بودم

از بخت همانا نظری یافته بودم

عشقست که چون‌لطف‌خدا رحمت‌عامست

بیگانه خرامست ، ولی با همه رامست

عشقست که هر گام، شهیدیش بخاکست[8]

زآن جمله یکی آرزوی شاهد کامست

عشقست که اقلیم دل و دیدهٔ گـرمست

زان‌تیغ که خوش‌خفته در آغوش‌نیامست[9]

عشقست که ازآتش آن‌هر که نشدگرم[10]

گرخودهمه‌داغ‌دل ودردست که‌خامست[11]

بویی‌برازین‌می اگرت‌رطل‌گران‌نیست[12]

خودآنکه درو غوطه نخوردست کدامست

۱ـ چ: کریه بشادی، ۲ـ چ: تافتح‌شده خون‌جگر بود، م: آن دید که‌ما فتح سدخون‌جگر بود، ۳ـ چ: اززمزمهٔبوسه‌ومی هیچ‌نیالود، ٤ـ چ: پنداشتی، ٥ـ م،ب:شعله، ٦ـ ب: تا، ۷ـ ب: کرفتم، ۸ـ چ،م: هرکام شهیدیست بخاکش، ۹ـ چ: بیت تالی‌را مقدم‌آورده، ۱۰ـ م،ب: آتش‌تر بزم نشدکرم، ۱۱ـ م: دل‌ودردست که جامست، چ: دل‌دردست، ۱۲ـ م،ب :کرانست،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

تا شدم عاشق **شفائی** باهمه دینداریم ‌ ‌ ‌ خنده بر ایمان من زنار کافر میزنند

امشب بره او ، ارنی کو رفتم ‌ ‌ ‌ لبیك زنـان بکعبهٔ او رفتم

بی‌منت پاوسر ، بدان کو رفتم ‌ ‌ ‌ چون سایه تمام‌ره بپهلو رفتم

«انتخاب ازخلاصة‌الاشعار وعرفات» گ

این باده ترا دررگ جانست وتوغافل[1]
مغز تو ازین نشأه[2] گرانست وتوغافل

دادیم گریبان ارادت بهوایی
مشت[3] خس وخاشاکی وددردست صبایی[4]

من کیستم اندر سر بازار محبت
در یوزهٔ[5] دیدار کنی، عشوه گدایی[6]

سرمایهٔ اسلام گران کرده‌ام امروز[7]
ایمان بنگاهی دهم و دل با دایی

ته‌ماندهٔ دکان کسادی که دل ماست
نوبر نکند گرمی بازار روایی

دیریست که بردل در چاکی نگشادیم[8]
بفرست خدایا گره از بخت گشایی

چندان هنری نیست گذشتن زدو عالم
یك جنبش ابروز تو و زمن سرپایی[9]

روز بد آسودگیم پیش نیامد[10]
تا عشق تو در کار دلم کرد دعایی

آن سینه که منزلگه صد قافله در دست
شادی کده باد، از بودش میل دوایی

بر لالهٔ ما آب فشاند بترحم
از[11] دوزخ اگر سبز بود خشك گیایی

آن نخل که در آب **خضر** پای نگیرد[12]
جز بر سر آتش نکند نشوونمایی

۱ــ چ: دررگ وجانست... ۲ــ م: باده، ۳ــ م: مشتی، ٤ــ چ: مشتی خس و خاشاك... در چنگ ضیائی، ٥ــ چ: درویزهٔ، ٦ــ م،ب: نمایی، ۷ــ م،ب: برمایهٔ اسلام گرو کرده‌ام امروز، ۸ــ چ: نگشودیم، ب: نگشایم، ۹ــ چ: درامن سرایی، ۱۰ــ چ،م: نیاید، ۱۱ــ کذا وظاهراً: در، ۱۲ــ م،ب: آن گل که درآب خضرش پای نگیرد،

آن به که ترا پیش تو آرم[۱] که ندارم
بهتر ز تو در دعوی عشق تو گوایی

دردیم ، ولی نالهٔ شبگیر نداریم
آهیم ، ولی قوّت تأثیر نداریم

گر دسترسی شد بگریبان جهانم
پیراهن او تا سر دامن بدرانم

گر گوشهٔ چشمی بسویم‌بخت فگندی[۲]
ابرام ملاقات نکردی حدثانم

گر مرد نبرد منی ایچرخ، برون‌آی
کز غیرت تو هر سر مو گشته سنانم

گر جرم هنر مایهٔ این کجروشیهاست
سوگند بجان تو که از بی‌هنرانم

از لاف هنر توبه و لاحول ز دانش
ز آنسان که‌دلت خواهد، من‌بعد چنانم

بیتابی صیت هنرم گر بلب آورد
در سینهٔ افلاك همان راز نهانم

هرجا که گلی عشق‌پسندست ، هزارم[۳]
هرجا که مهی دست بتیغست ، کتانم

من محفلی بزم غمم ، عشرتم اینست
خاطر بغمش ساخته، همصحبتم اینست[(۱)]

۱ــ م،ب: پیش نوازم ، ۲ــ چ: بسوم بخت فکندی، ۳ــ م،ب: بدارم ،

---

(۱) مؤلف میخانه نوشته است که ساقی‌نامه‌یی ازآن نادرهٔ عصر بنظر این‌محقر درنیامده، اینک ساقی نامهٔ او ازیک سفینهٔ خطی که دراواخر قرن یازدهم نوشته‌شده ومتعلقست **باستادسخن آقای‌محمود فرخ‌خراسانی**بامقابلهٔ‌سفینهٔ‌شمارهٔ۵۰۳مجلس شورای‌ملی برای‌مزیدفایده‌نقل میشود:

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

ساقی‌نامهٔ حکیم شفائی

زهی پیش درگاهت ای نور پاك   شب‌وروز، درسجده افتاده تاك

ز بس خوشه نامت کند بسمله   زبانش برآورده صد آبله

زبان چمن بهر ذکـرت بکام   کند جنبش و باشدش سرونام

چنان‌ازتومی‌گشته بیهوش‌ومست   که‌دائم سبو داردش بادودست

کریمی کـه سرتاسر کائنات   ازو گشته مست شراب حیات

غم‌عشق، درجان افگدر ازوست   می‌حسن، درجام‌رخسار ازوست

نگـارندهٔ چهـرهٔ دلستان   نـویسندهٔ خط سبز بتان

مصفی کـن بـادهٔ آفتاب   عرق گیر باران روز سحاب

زره بـاف شاخ بلنـد رزان   طلاکوب برگ درخت خزان

پـی شب‌نشینان بـزم حضور   که‌هستند خوکربصهبای **نور**

بخم فلك در جهان خراب   زانگور انجـم فکنده شراب

کند سبز پیراهـن باغ را   قبـای مشجر دهـد باغ را

بنفشه زبس‌کرده پیشش سجود   شده جملـه پشانی او کبود

کند سرو، از بسکه تسبیح او   زبانش سراسر برآورده مو

نی ازپای تاسرخروشان اوست   دف‌ازجملهٔ پوست‌پوشان‌اوست

قلـم تابود با سخن در نبرد   دو دامن بدور میان بند کرد

سخن ریزدم از زبان درکنار   بدانسان که ازشعله‌خیزد شرار

بکن پسبانـی دل را درست   که‌دل کیسهٔ خرج فردای‌تست

ز دلتنگـی خویش شادم بسی   که‌غیراز تو دروی نگنجد کسی

بهار آمد ازدشت باصدشکوه   بپیشش کتلهای رنگین ز کوه

گل‌ولاله سربرزد از کوهسار   زد اندر چمن پیشخانه بهار

ز سرچشمه کبکی بهرسو دود   چو اشکی که ازچشم دررو دود

شکوفه عیان گشت ازشاخسار   زد اندر چمن پیشخـانه بهار

بهار آمد ودرچمن رفت راست   بتعظیم او سبزه ازجای خاست

زمین کرد بیرون هزاران‌زبان   پی‌طعنه بـر سبزی آسمـان

چمن گشت ازلاله گلگون بنا   درختان گـرفتند پا در حنا

زنرگس که‌هرسوسرافکند پیش   چمن‌شد بصددیده حیران‌خویش

ندارد ورقهـای گل یك سقیم   مگر بر گذشتست بروی نسیم

زبس‌شاخ‌گل‌سرکش‌افتاده‌است   تو گویی بباغ‌آتش افتاده‌است

چه باغ، ازگل‌ولاله عنبرسرشت   خلف‌زادهٔ دودمـان بهشت

درختان شفتالـو آرنـد سر   که گیرند شفتالو از یکدیگر

درخت انـار ایستادست مست   صراحی گردن شکسته بدست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

فتاده درو سروهای بلند
چوسبزان **کشمیر**، یکسرلوند

کدوبن زمستی زده بسرجنون
کدو برسر، ازباغ رفته برون

چنارآنچه مستان کنندش بپیش
نیارد بروی، ازبزرگی خویش

ز پرمایگی‌تاك **قارون** شده
ز بیحاصلی‌بید ، **مجنون** شده

صنوبر چو بازیگران دغل
دوصد تخم سروش بود در بغل

ولی باد غوغا برانگیختست
که این تخمهایش همه‌ریختست

پی دفع چشم بد آفتاب
هوا بسته تعویذها از سحاب

هوایی زصد باغ گل یادگار
هوایی پدر ابر و مادر بهار

بده ساقیا بادهٔ لعلفام
که‌ازشوق برگرد او گشته جام

زیك‌شیشه صدجام شدپرشراب
که‌دیدست؟ یك‌صبح‌وصدآفتاب

تعالی‌الله از این شراب عتیق
شرابی پدر لعل و مادر عقیق

شرابی مصفی و روشن‌ضمیر
پسرخواندهٔ آفتاب منیر

کوارندگی داده از اصل ذات
نسب میرساند بآب حیات

نشیند چوشب‌نیمه، درتخت‌جام
بود شاه سرتاسر ملك شام

بصیاد ، حکمش نکبو میرسد
که خون کبوتر باو میرسد

گمانی بخود داشت، زان‌نورپاك
که برپای‌خود بوسه‌میداد تاك

بده ساقی آن‌آب آتش‌مزاج
که‌غم‌راندانند جزاو کس‌علاج

رزستان بود رشك گلشن ازو
چراغ پدر کشته روشن ازو

بط سبز آرد ز میخانه می
که‌برآب‌حیوان‌برد**خضر** پی

بخاری که برخیزد ازین‌شراب
شفق کله بندد بجای سحاب

سرمست ازین‌می حذر میکند
که آتش ببالا اثر میکند

بخونگرم یاران رسیدم بسی
بخونگرمی می ندیدم کسی

روان صراحی فدای تو باد
پیاله سرش خاك پای تو باد

اگر رند میخواره زر میدهد
کدو بهر این‌باده، سر میدهد

برای گدایی این می ، سبو
بدست تضرع گرفته گلو

رسد هرکس ازلطف پیری بکام
بود پیر ما بیدلان ، پیر جام

چنان‌پیرگردیده‌است‌این‌شراب
که‌عینك‌کنون مینهد ازحباب

شرابی نماندست در خانه‌ام
بخمیازه افتاده پیمانه‌ام

بیار ای سبو از خم می نوید
که‌شدشیشه ازپنبه‌چشمش‌سفید

شد این عیش یکروزهٔ ما تباه
که روی شب جمعه بادا سیاه

خوشا خرمیهای عهد شباب
که یکدم نبودیم ما بی‌شراب

پیاله حریفان بدمست داشت
سرخودازان‌برکف‌دست‌داشت

مغنی دف از پیش‌رو ، دور کن
شبستان مارا پراز نور کن

برخ‌دف چه‌داری، که درآفتاب
عیان گشته قوس قزح ازسحاب

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندہ ازصفحهٔ قبل

چودف پیش روی تو برقع شود — فروزان چو **ماه مقنع** شود
چنان ازنو در نغمه بیداد رفت — که آوازه **داود** ازیاد رفت(۱)
چنان می فروزان بده امشبم — که آید چو پیمانه جان برلبم
شرابی که چون لعل رخشان شود — ازوخم چو کوه **بدخشان** شود
بده جان، نی‌خشك افسرده را — چو**عیسی** بدمزنده کن مرده‌را
لبت بانسی آید چنان در نظر — که در شکرستان دمد نیشکر
ز مشرق‌زمین با هزار آب‌وتاب — ترا جسته و آمدست آفتاب
کنی تا بکی نزد مردم وضو — بپیش کسان ریزی این آبرو
ز بس دادیش انتظار عذاب — زدست‌تو میگریز این‌مشت‌آب
ازان دست و پا را تکان میدهی — که ازدردوسواس جان‌میدهی
همان به که نیت برآن طی کنی — دهن قفل وسواس، تاکی کنی
خم باده پیری کمر بسته‌است — صراحی،جوانمردبرجسته‌است
کدو گرچه‌محبوب آغوش‌ماست — سبو،یارهمدمست،وهمدوش‌ماست
ازان خشت خم‌را نباشدشکست — که‌شد پخته تابرسرخم نشست
بمن کی شب جمعه‌را دست بود — شب‌جمعه‌هم خود سیه‌مست بود
سخن‌را چنان دادم آب‌اززبان — که گردید ازجوی مسطرروان
ز طول قد خامهٔ دلپسند — سخن را نهادم نطاق بلند
چو مهر نگین خوش‌اندام من — سخن روسفیدست، از نام من

گ

(۱) ازینجا ببعد ابیات ساقی‌نامه مضطربست، و پیداست که سقطاتی دارد، متأسفانه برای تکمیل آن نسخهٔ کاملی ازدیوان حکیم‌شفائی‌نیافتیم، در کتابخانهٔ ملی‌ملك سه‌نسخه وجود دارد، یکی مثنویات**دیدهٔ بیدار** و**مجمع‌البحرین** ودیگر مثنوی **نمکدان حقیقت** و**هزلیات** سدیگر**دیوان قصائد** و**غزلیات** بشماره‌های ٤٦٨٤ و٤٦٩٧ و٩١٤٤، دوست فاضلم آقای محمدعلی‌نجاتی نیزنسخه‌یی دارد که درحدود ششهزاربیت غزلیات حکیم‌را شامل‌است، **گ**



ذکر

عندلیب گلستان معانی آقاشاپور[(۱)] طهرانی[۱]

آن بلبل گلزار معانی و آن عندلیب انجمن نکته‌دانی، درفن سخنوری نادره جهان ومنتخب زمان خودست، لفظ سخنان شیرین‌ومعنی نکته‌های رنگین آن‌سخن آفرین همه نازك و نازنین واقع شده، درین جزوزمان هیچکس بنزاکت او حرف نمیتواند زد، نازك گفتن را پخته کرده وبرطاق بلند نهاده[۲] بااین [حال] کمال‌خلق و بی‌تعینی‌را جمع کرده است،[(۲)]

مولد آن یگانهٔ‌زمان از **طهران** است اباًعن‌جدٍ از اکابراهالی[۳] شهرمذکور بوده‌اند.[(۳)] در اول جوانی[۴] درمقام انتظام نظم‌شده تخلص خود **فریبی**[(۴)] قرار داده است، از ابتدا[۵] هرشعری که ازیشان وارد شده، همه پخته وبمزه بوده است، درایام

۱ـ ب:... شاپور فریبی تخلص طهرانی؛ ج: ذکر بلبل انجمن نکته‌پردازی آقاشاپور رازی؛
۲ـ ج: نهاده‌است، ۳ـ ج: اکابرواهالی؛ ۴ـ م،ب: درجوانی، ۵ـ ج: ازابتدا تا انتهی؛

---

(۱) نامش بقول **تقی کاشی** (سپرنگر ص۴۲) «شرف‌الدین» وبقول **داغستانی** (ریوص۶۷۴) **ومبتلا** «ارجاسپ» بود، **ش**

(۲) **امین رازی** میگوید که: **شاپور** صاحب‌طبع وقاد، وذهن نقاد، وفصیح بی‌بدل وبااین نسبت متصف باخلاق حمیده و فهرست آثار محمودبود، **آزاد**میگوید که: قصیده‌را نسبت‌بدیگراقسام شعر خوبترمیگوید، وداد رفت ونزاکت میدهد، (سروآزاد ص۵۲) **ش**

(۳) نام‌پدرش نزد جملهٔ تذکره‌نویسان «**خواجه‌خواجگی**» است، و«**خواجگی**» برادر حقیقی **میرزامحمد شریف‌هجری** پدر **اعتمادالدولهٔ‌جهانگیری** (والد **نورجهان‌بیگم**)است، (سروآزاد ص۵۱) طاهر نصرآبادی (ریو ص۶۷۴) میگوید که **شاپور** خواهرزادهٔ **امیدی** وبقول صاحب‌آتشکده ص۲۰۳) ومجمع‌الفصحا(۲:۲۳) ازاولاد **امیدی**است، وبا**امین‌رازی** هم‌قرابت‌قریبه داشت (ریو) **ش**

(۴) کذا درمنتخب‌الاشعار و مجمع‌النفائس (فهرست‌بانکی‌پور ۳:ص۴۱) و(سپرنگر ص۵۶۴ و۴۰۷) اما**تقی کاشی** «فریبی» بجای«فریبی»دارد (سپرنگرص۴۲) وتقی‌اوحدی «قربی» (فهرست بانکی‌پور) **ش**

[بدون‌شك فریبی وقربی هردو تحریف‌کاتب است واصل فریبی‌بوده] **گ**

شباب[۱] ازوطن خروج نموده بدارالامان **هندوستان** که خانهٔ عافیت[۱] هنرمندان و نشوونما دهندهٔ خردمندانست آمده، غالب مصاحب **میرزاجعفر آصفخان** گردیده وباایشان مدتهابوده، در **هند** و **کشمیر** بهمراهایشان سیر کرده[۲] اشعارخوب وابیات مـرغوب در دارالعیش **کشمیر** گفته ، از آنجمله پارهیی مثنویست که در برابر **خسروشیرین** بنظم درآورده، بغایت‌رنگین ومتین‌است، اینچندبیت از آن‌مثنویست:

۱ـ چ: که‌مربی، ۲ـ چ: وباایشان مدتها درهند و کشمیر بسر برده است،

(۱) **تقی‌کاشی** (سپرنگر ص۴۲) میگوید که در۱۱۶ دیوان **فغانی** را تتبع‌میکرد، وبقول **تقی‌اوحدی** که بااو در اوائل عهدشاه‌عباس (۹۹۶ـ۱۰۳۸) درقزوین ملاقی‌شده عمرش درآن‌ایام به‌بیست[سال] وچندماه رسیده‌بود ظاهراً این‌ملاقات در۹۹۶ روی‌داد، ازآنکه بقول ریو درهمین‌سال بهندرفت (سپلیمنت‌ص۲۰۴) **طاهرنصرآبادی** (سپرنگرص۹۱) برین‌اطلاع افزوده است که‌ورودش درهند بتقریب تجارت بود، معلوم میشود که درسنهٔ ۱۰۰۳ **ازلاهور** بعراق‌رفت (فهرست بانکی‌پور) ودرسنهٔ ۱۰۱۹ بازبهند رجوع کرد (سپلیمنت) واینکه صاحب میخانه گفته که درسنهٔ ۱۰۲۵ روانهٔ ایران‌شد، غالباً بروانکی اوکرهٔ ثانیه تعلق‌دارد، ازآتشکده (ص۲۰۳) هم پیداست که شاپور دوبار بهندرفت وبعدازمراجعت بوطن مرد، وقول هدایت (مجمع‌الفصحا ۲: ۲۳) که‌او درهند فوت‌شد، غالباً شایستهٔ اعتماد نیست، **ش**

(هیچیک ازاقوال این‌شخص قابل‌اعتماد نیست) **گ**

صاحب **قاموس‌الاعلام** مینویسد: **شاپور** از شعرای ایرانست، طهرانیست ، ازنسل **مولانا امیدی**، ابتدا **فریبی** تخلص‌میکرد، بعدباسم تخلص کرده است، دومرتبه بهندوستان رفته ازانعام **شاه‌سلیم** و**اکبرشاه** و علی‌الخصوص **میرزاجعفر آصفخان** بهره‌مندگردیده ودرمراجعت درسال ۱۰۴۸ وفات‌یافته، درنزدیکی تبریز درمحلهٔ **سرخاب** دفن شده‌است»

«قاموس‌الاعلام» **گ**

مؤلف قاموس‌الاعلام بامدفن **شاهفور اشهری نیشابوری** که بقول **دولتشاه** درسنهٔ ۶۰۰ وبقول **حشری** در۶۰۰ درگذشته، اشتباه‌کرده است، واوست که درکنار **حکیم‌خاقانی** و**حکیم اسدی** و**ظهیرفاریابی** بخوابگاه ابدی‌آرمیده است، **گ**

صادقی‌بیگ کتابدار مینویسد : **فریبی طهرنی**، ازمردم زادگان **طهران** واز اولاد و انساب **مولانا امیدی** است، اگر کسی نپرسد معلوم‌نیست که بمیل‌خود بسخن‌آغاز کند، وبگفتن کلمهٔ بیفائده‌یی راضی‌شود، طبع‌شعرش بسیارملایمست،

«مجمع‌الخواص، ص۲۰۱» **گ**

تقی‌الدین اوحدی دربارهٔ **شاپور** چنین مینویسد : شیردل بیشهٔ معانی، ذوالاکتاف اکناف سخندانی ، **آقاشاپور طهرانی** در اصل نام‌وی خواجه**ارجاسب** بود، و در اوائل حال مدتی‌مدید **قربی** تخلص میکرد (فریبی صحیحست وقربی بدون شك از غلط‌کاریهای کاتب است) نوبت دوم

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی

بپا کردند از اطلس سایبانی — کزو گردون گردنکش نشانی
نبودش بهر استادن چو پایی[۱] — ستون در هر بغل بودش عصایی
نسیم سایبان بر حوض میخورد — بابر از فیض هردم آب میبرد
هوا گشت آنچنان آغشته با نم — که افتادی میان روز ، شبنم
پراز در چون صدف ابر گرانبار — ترشح در هوا آمد پدیدار

---

۱ ـ م: چوماهی،

مانده ازصفحهٔ قبل

که‌او بهند مراجعت نمود **شاپور** تخلص‌نمود، قائل این مقال دراول جلوس **عباس‌پادشاه** سلمه‌الله در**قزوین** بملاقات‌وی دررسیدم، وصحبت خوب باهم‌میداشتیم، وی چندمرتبه بهند سفر کرده بعراق بازگشت نموده‘بنده‌اورا درصفاهان بازدریافته‌درآنجا صحبتها داشتیم‘ بل‌**دیوان‌سنائی**هم‌بایکدیگر مقابله کردیم ، ودر اثنای‌آمدن مخلص‌بهند ، وی‌نیز باین‌جانب شتافت‘ لیکن دریندمدت در**لوهور** رخت اقامت افکنده بود در هزاروسه ازلوهور بازبعراق متوجه‌شده‘ اماوی درنسب ازفرزندزادگان **مولانا امیدی** طهرانیست ونسبت خویشاوندی دارد بمفخرالسلاطین والوزراء **اعتمادالدولهٔ**حضرت **جهانگیرپادشاه** که‌نام‌نامی ایشان **خواجه‌غیاث‌الدین‌محمدبن خواجه‌محمد شریف‌طهرانی** است، و**شاپور** مذکور امروز درجمیع مراتب حال باطنی وظاهری ترقی‌فرموده‘ اشعارخوب بسیار گفته والحق هرقسم سخن را چنانچه که شایدوباید میگوید‘ اشعارش همه باشعار تازه و طراوت و مزهٔ بی‌اندازه در عرصهٔ کمالند، ووی خود بغایت سلیم نفس‘ خوش‌طبیعت‘ درویش نهاد‘کامل فطرت آمده وتتبع‌سخن نیز بسیار کرده، وبا مخلص ویاران عراق اشعار طرحی وغیره بسیار گفته، دراثنای سفرعراق دریندمرتبه دیوان‌خودرا از**لوهور** بخدمت **نورالدین‌قلی** فرستاده بود‘ ازآنجاانتخاب کرده‌شد‘ دیوانش قریب بده‌هزاربیت باشد وازحیاتش بیست‌سال وکسری تخمیناً گذشته باشد‘

«عرفات» **گ**

اینکه درحاشیهٔ **چ** بنقل از **ریو** نوشته‌شده که‌**شاپور** با **امین‌رازی** قرابت قریبه‌داشت ، و**تقی‌الدین اوحدی**مینویسد که با**اعتمادالدوله** نسبت‌خویشاوندی‌دارد» این‌نسبت ازینقرارست:

خواجه‌محمدشریف هجری‌رازی وزیر **اصفهان** درزمان**شاه‌طماسب** دوبرادردیگر نیزداشته، یکی **خواجه‌احمد** که کلانتری‌**ری** باو قرارداشته ودیگر**خواجه‌خواجگی**،

خواجه‌غیاث‌الدین‌محمد (اعتمادالدولهٔجهانگیری)پسر**خواجه‌محمدشریف**است‘ و**امین رازی**مؤلف **هفت‌اقلیم** پسر**خواجه‌احمد کلانتر** و**شاپور** پسر**خواجه خواجگی**،

بنابراین **اعتمادالدوله** و**امین‌رازی** و**شاپور** پسرعم یکدیگر بوده‌اند‘

ملک‌الشعراء **طالب‌آملی** درستایش **شاپور** گوید:

بحمدالله که در ملک سخن دستور را دیدم — همان رشک عطارد شاعر مشهور را دیدم
بچشم شوق ، حسن جلوهٔ او بود منظورم — بحمدالله که حسن جلوهٔ منظور را دیدم

بقیه درصفحهٔ بعد

نسیم و قطره چون[1] معشوق و عاشق — که باشد طبعشان باهم موافق
فسونگر مطـربان نغمه پرداز — فگنده نغمه را چون تار برساز
ز مـرغولهٔ نواهای حجازی — بزلف زهـره میکردند بازی
بهرسو بلبلی از نغمه سرمست — طپان برگوشه‌های عود بنشست
نـوای مطربان و بلبل و ساز — یك آوازست گویی هرسه آواز
اگر بی‌نغمه‌ماندی یکنفس چنگ — فگندی جنبش بـادش بآهنگ
پرافشان گر شدی بلبل بقانون — نـرفتی از مقام آهنگ بیرون
نگاربن را گلستان خوش در افتاد — بنقد این از بهشتش خوشتر افتاد
خبر دادش نسیم گـل پیاپـی — که روز عشرتست و خوردن می
بـود عشق و شراب ارغوانـی — متـاع روز بـازار جـوانـی
بتی گلچهـره زانو زد برابر — بط می را چو دل بگرفت در بر
ز لعلش خون می درجوش غیرت — شده دست سبو انگشت حیرت
بدور افتاد چون گردون پیاله — غم از دلها بگردون شد حواله[2]

۱ـ م: آن، ۲ـ چ: هجده بیت مثنوی اخیر را ندارد،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

چو در مجموعهٔ اشعار شاوابش نظر کردم — بروی صفحه جوش چشمه‌های نور را دیدم
بهربیت مصرع پرمعنیش چون دیده بگشادم — بسیر یك خیابان صدهزاران حور را دیدم
بگرداگرد، رخ‌پوشیدگان معنی بکرش — بدل ، نزدیکی الفاظ دورا دور را دیدم
ازان مشکین‌جوارشهای روحانی که‌خوددانی — بدکانش دوای صـد دل رنجور را دیدم
نشان موم روغن یافتم در حلقـهٔ خلقش — چو کردم باز ، ناکه مرهم ناسور را دیدم
بروی بالش هـر نقطه از اوراق دیوانش — سر ژولیدهٔ صد لعبت مخمـور را دیدم
چودیدم دست او، گفتی یدبیضاست منظورم — چودیدم کلك او گفتی نهال طور را دیدم
بنوعی از صریر کلك او شادم که پنداری — برون ازپرده، شکل نغمهٔ طنبور را دیدم
چـو دیدم در دل بلبل ز نیش‌تیزی طبعش — مشبك در مشبك ، خـانهٔ زنبور را دیدم
چو کردم دیده‌را باریك بین دردقت فکرش — خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم
ندیدم درجهان ذاتی چوذاتش، گرچه‌مدتها — بچشم امتیاز خـویشتن جمهور را دیدم
به‌**خسرو** داشتم روی‌نیازی‌درجهان **طالب** — ازو واسوختم، چون‌صنعت **شاپور** را دیدم
چه‌خوشحالم که بعدازمدت‌یکسـاله‌مهجوری — خوش‌وخوشوقت، اورا دیدم‌ولاهور را دیدم

*دیوان طالب نسخه‌خطی کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۵۰۹۲

بتحقیق پیوسته که **میرزاجعفر آصفخان** بآن زبدةالمتأخرین خوب سلوك میکرده، ویارانه پیش‌میآمده[1] گویند که‌روزی خان‌مذکور شال‌طوسی به **آقاشاپور** می‌بخشد، ظاهراً که آن شال‌پاره‌یی‌درتخته مانده و کرم‌زده بوده‌است، **میرزاجعفر آصفخان** ازین‌مقدمه‌غافل، مکرر تعریف‌آن شال مینموده است، ازشوخی طبعی که ارباب نظم[2] را باشد، **آقا**[3] این‌رباعی‌را نظم کرده بآن‌خان نکته‌دان میخواند[4]

رباعی

این کهنه نسیج عنکبوت[5] **طوس** است
یا عبرتی از جهان پرافسوس است؟
پودش همه پشم سگ **اصحاب‌الکهف**
تارش همه تار ریش **دقیانوس** است

میرزاجعفر آصفخان از کمال محبتی که بآن عزیز داشته این گستاخی را میگذراند وبرروی او[6] نمی‌آورد،

درسنهٔ خمس و عشرین والف (۱۰۲۵) مسود این اوراق پریشان‌را در **لاهور** سعادت ملازمت آن نادرهٔ عصر میسر گردید، در آن ایام فرمود که مدتی شد که ما تخلص **فریبی** را برطرف کرده‌ایم، و**شاپور** که‌نام ماست تخلص خود قرار داده، هم درآنسال در حضور این کمترین روانهٔ **ایران** شد، و درسنهٔ سبع وعشرین والف (۱۰۲۷) از **عراق** بدارالامان **هندوستان** خبر رسید[7] که‌آن عندلیب گلزار معانی از **طهران** بزیارت **مکهٔ معظمه** رفت[8] و بعداز دریافت کعبهٔ مقصود، بشهرمذکور معاودت نمود، الحال دروطن خود متوطن است،

بررای‌معنی آرای ارباب‌هنرپوشیده‌نماند، که‌آن‌مطلع‌دیوان سخندان تاغایت ملاقات این‌ضعیف ساقی‌نامه نگفته‌بود، چون یکی ازمشاهیر فصحای این‌عصرست، یك سرقصیده ازیشان[9] که‌پاره‌یی مناسبت باین مجموعه داشت، بنا برضرورت ثبت

۱ــ م،ب: آمده، ۲ــ م،ب: طبیعت، ۳ــ م،ب: آقاندارد، ۴ــ چ: اینرباعی درباب آن‌شال طوس نظم کرده برو میخواند، ۵ــ چ: داشت اینرا میگذراند، ۶ــ ب: درروی او، م: بروی او، ۷ــ چ: از عراق خبر بدارالامان هندوستان رسید، ۸ــ چ: رفته، ۹ــ م،ب: یك قصیدهٔ ایشان،

نمود، امید که ارباب هنر درینباب خرده نگیرند،[۱]

قصیده[۲]

بتی که داشت نگاهش مرا ز حیرت[۳] لال
در آمد از در من[۴] نیمشب خیال مثال

چو شمع، شعلهٔ شوق منش روان ازپیش[۵]
چـو سایه دود دل عاشقانش از دنبال(۱)

ضیا گرفته چو خور، بنددستش ازیاره[۶]
بهاله رفته چو مه ساق پایش ازخلخال[۷]

نهفته سنبـل زلفش درون دود آتش
نهاده معجز حسنش بـروی آتش خال

عیان ز کنج دهـانش دل شکستهٔ من
چو بر[۸] کنارهٔ **کوثر** یکی شکسته سفال

ز غیرت رخ او لحظه لحظه پـروانه
طپانچه‌ها برخ شمع[۹] میزد از پروبال(۱)

گشود لب بحدیثی که هرزمان میکرد
میان سینه و لب روح قدسش استقبال

چه گفت؟ گفت که ای‌عاشق پریشان‌روز
چه گفت؟ گفت که ای‌یارنابسامان حال

۱ـ چ،م: ثبت نمود، ۲ـ چ: قصیده اینست، ب: قصیدهٔ شاپور، ۳ـ م: زغیرت، ب: بحیرت، دیوان: بحیرت، (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملت شمارهٔ ٤٨٥٥ تاریخ تحریرتقریباً اواخرقرن‌یازدهم)
٤ـ دیوان: دردل، ٥ـ دیوان: درپیش، ٦ـ ج،ب: چوخورشید دستش ازیاره، ٧ـ م، دیوان: سیم ساقش ازخلخال، ٨ـ ج: در، ٩ـ ج: شعله،

---

(۱) دیوان، بعدازین بیت‌دارد:
نکه چـو تیززبانان بگفتگو مشغول — کرشمه همچو کریمان درانتظار سؤال
(۲) دردیوان بعدازین بیت‌آمده:
جلاگرفتی چشم از نظاره‌اش دردم — غذاگرفتی روح ازتکلمش درحال

بقیه درصفحهٔ بعد

فراق دوست چو حسرت، سیاه دل چون هجر

کناره جوی چو غم، پاشکسته[1] همچو ملال

چه حالتست[2] که خورشید طالعت هرگز[3]

بر[4] آسمان نکند سیر، جز بسمت زوال

بران سرم که همین لحظه رغم گردون را

بشام هجرت پوشم لباس روز وصال

بخوش حریفی[5] اول بباده روی آریم[6]

بمی[7] ز صفحهٔ خاطر بریم گرد ملال

بلب ز حلق صراحی کشیم پنبه برون[8]

چنانکه شیر ز پستان مادران اطفال[9]

میی زشیشه برون[10] ریخت کز مشاهده‌اش

چو ماه چارده پرنور گشت[11] جام هلال

میی چو شمع، که پروانه‌ها بر آتش او[12]

بیکدگر بسرسوختن[13] کنند جدال

میی که توبه ز نورش چو سایه بگریزد

اگر بپای نهندش سلاسل و اغلال

۱ـ چ: ناشکسته، دیوان: کناره‌گیر چوغم... الخ، ۲ـ چ، ب: چه طالعست، ۳ـ ب طلعت هردم، ٤ـ چ، م، ب: در، متن ازدیوان، ۵ـ چ، م، ب: بجوش خرمی، متن از دیوان، ٦ـ م: زورآریم، ۷ـ دیوان: یکی، ۸ـ دیوان: توان زحلق صراحی کشید پنبه برون، ۹ـ چ: چنانکه شیر زپستان برون کشند اطفال، ۱۰ـ دیوان: فرو، ۱۱ـ چ، م، ب: کشته، متن از دیوان، ۱۲ـ چ، م، ب: میی که شمع چوپروانه‌ها درآتش او، متن ازدیوان، ۱۳ـ چ: زسرخویشتن

مانده ازصفحهٔ قبل

چون تابحال دیوان شاپور بطبع نرسیده ونسخهٔ دیوان او کم‌است قسمتی ازآغاز یك قصیده وسه غزل ازدیوان اورادرینجا نقل میکنیم:

چونالهٔ سحری قفلم از زبان برداشت
خروس عرش، زفریاد من فغان برداشت

ز بسکه زرد و ضعیفم، بجذبه کاهربا
زپشت وپهلوی من یکیك استخوان برداشت

صد آفتاب بهرسو کلافه در دستند
کنون که حسن تو یك تخته ازدکان برداشت

بدامنت نرسد دست کس، که جلوهٔ ناز
ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت

بقیه درصفحهٔ بعد

زخم چو باده فروشش بـر آورد ، گویی
ز چـاه ، **ماه مقنع** نموده است جمال[1]

میی چنان که در آیینه عکس اگر فگند
چوسنگ ِ شیشه گدازد زگرمیش تمثال[2]

میی که از سر حدّت چو قطره افشاند
شود پیـالـه مشبّک بصـورت غربال

۱ـ دو بیت اخیر درین نسخه ازدیوان نیست. ۲ـ دیوان: گدازد زگرمیش تمثال،

مانده ازصفحهٔ قبل

بجز سخن که گهی برلبت گذار کند — ندیده‌ام که کسی کام ازان دهان برداشت
کرم بدیده در افتد ، زبیم کـم‌شدنش — دگر دوچشم نخواهم ازان میان برداشت
مبین بچشم حقارت، که طفل اشک منست — فتاده‌یی کـه بفرزندیش توان برداشت
شهید عشق ، دشوقی کـه شاخ گل گیرند — زدست قاتل خود زخم جانستان برداشت
بحجلهٔ پس زانـو ، دلـم بوصل نشست — نظر ، حجاب نظر بود، از میان برداشت
ز آشنایـی مـرده علاقه کـردم بس — ز دل خـلاف طبیعت نمیتوان برداشت
بملک **ری** سر از آنـم فرو نمی‌آید — که عاشقی زدلم ذوق خان‌ومان برداشت
هـلاک بـدر صفـهـانیم کـه دانسته — پلاس کهنهٔ مـا را بپرنیان برداشت
حریص بیع دلم شد، چنان که غیرت رشت — رسوم بـزفـروشی ز دوستان برداشت
جداییم ز **صفاهان** بـود بسی مشکل — که زود زود، دل ازدل نمیتوان برداشت
ز غبن، سرمـه بچشم بتان سیه‌پوشست — که یا برای چه ازخاک **اصفهان** برداشت
کمانش اینکه مرا برگرفته است ازخاک — فلک که رویم ازان خاک آستان برداشت
ببخت عشق ، مکارید تخـم عیش بدل — که گل بچهرهٔ من کشت وزعفران برداشت
هنوز رسم گـدایـی نبود در عـالم — که دیده کاسه بدر یوزهٔ بتان برداشت
مسافرم بی کحل الجواهـر و چشمم — جهان بزیـرپی آورد ، تا نشان برداشت
بآستانهٔ **شاه نجف** کـه خـاکش را — بتوتیایـی ، کحـال اختران برداشت
شهـاب ثـاقب ، یعنی **علی ابوطالب** — که ایزدش پی افکندن بتان برداشت

غزل

کی بی‌تو دم زدم، کـه تن مبتلا نسوخت — از آه گرم ، سینه جدا، دل جدا نسوخت
جزشمع، کس برآتشم امشب نداشت دست — جز بهر آشنا ، جگـر آشنا نسوخت
تـا دل نسوختم ، دم گـرمـی نیافتم — افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
ننهاد تیغ جور زکف ، تا مـرا نکشت — ننشست آتش غضبش تـا مـرا نسوخت
آنشمع ، کـز نظارهٔ او سوخت عالمی — در حیرتم که بربدنش چون قبا نسوخت

شاپور درفراق تو هرگز دمی نزد
کزبرق آه، خرمن صدبینوا نسوخت

بقیه درصفحهٔ بعد

بجرعهٔ قدحش گـر فلك رساند لب
بر آید ازلب گردون سهیل چون تبخال[1]

میی چنان‌که خیالش چو بگذرد دردل
شوند مست ز بویش[2] مخـدرات خیال

کشیده پردهٔ عصمت زروی و ننماید[3]
زفرط شوق ،[4] بنامحرمان فکر ، جمال

۱ـ این‌بیت درین نسخه ازدیوان نیست، ۲ـ چ،م،ب: ببویش ، متن‌از دیوان، ۳ـ دیوان: کشند پردهٔ عصمت زروی و بنمایند، ٤ـ دیوان: زفطرت شوق،

مانده ازصفحهٔ قبل

درچمن بودم، سر کویی بیادآمد مرا — روی‌گل‌دیدم، گلرویی بیادآمد مرا
دردل خود نقش می‌بستم کلستان خیال — زلف و روی‌آتشین‌خویی بیادآمد مرا
ازدم کفتند عیسی مرده‌یی‌را زنده کرد — معجز لعل سخنگویی بیاد آمد مرا
رغبت‌جانبازی پروانه دیدم کرد شمع — از وصال آتشین‌رویی بیاد آمد مرا

کریه از نالیدن **شاپور** بر من زور کرد
از غریب بیکس و کویی بیاد آمد مرا

سوز دلم از اشک دمادم ننشیند — این‌آتش سوزنده بدین نم ننشیند
درمجلس‌ماعیش‌نگنجد، که‌درین‌بزم — کر پای‌نهد ، جز بسرغم ننشیند
محنت‌زدهٔ قهرتو همصحبت دردست — با خاطر شاد و دل خرم ننشیند
چشم سیهت بسته چنان راه امیدم — کز غمزه بدل تیرجفاهم ننشیند

شاپور کـه سرحلقهٔ وحشی‌صفتانست
در دایـرهٔ مـردم عـالم ننشیند

«دیوان شاپور نسخهٔ خطی کتابخانه ملی‌ملک‌شمارهٔ ۴۸۵۵» **گ**

ابیات منتخب

چون باد درآنخانه که‌آرام دلی‌نیست — از در چو درآیند، ز روزن بگریزند
روشن نشد ز آتش ما چشمخانه‌یی — همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
ببادم میدهد هردم، هوارا اینچنین‌باید — بهیچم‌برنمیگیرد، خریدار اینچنین‌باید
در سینهٔ بی‌کینهٔ ما صلح نمودند — کـر دشمنیی بود بهم شادی وغم را
فریاد زچندین دل آزرده برآمد — در کـوی‌تو هرجا که نهادیم قدم را
نفسی خوش نزنم تاخبر دل‌نرسد — ترسم آن تشنهٔ دیدار بمنزل‌نرسد
نازکدلم چو کاسهٔ چینی، خدایرا — انکشت برلبم‌نزنی کزفغان‌پرست

بقیه درصفحهٔ بعد

میی چنان که ز شرم رخش برون آید
چوقطره‌های عرق،[1] لعل از مسام جبال
می سهیل شعاعی کــه دارد آن تأثیر
که سرخ‌رو شود از وی صحیفه اعمال[2]
ازان شرابِ که گر اعمیش کشد درچشم
بــروز روشن بیند بر آسمان اشکال[3]
چنانکه شیوهٔ ساقیست ، ساغری در داد
چو جام لاله ز صافی و دُرد[4] مالامال
بلابه گفتمش ای نازنین بعــزّت عشق
کــه توبه کارم از ارتکاب این افعال[5]
بعشوه گفت که بگذار زهد را، کاین‌می
بود چوخونِ دلِ دشمنانِ شاه، حلال[6]



۱ــ چ: چوقطرهٔ‌عرقی، ب: چوقطرهٔ‌عرق، ۲ــ دیوان: که سرخ‌روی‌شود زو.. الخ، ۳ــ دیوان: درآسمان اشکال، ٤ــ چ: زصافی باده، ٥ــ چ: که توبه‌کارم ازین ارتکاب واین افعال، ٦ــ چ،ب: شاه جلال،

مانده ازصفحهٔ قبل

نشست آنقدر که ببینم رخش درست ــــــ چشمش هزارکار ولبش صدخیال‌داشت
بوفای دوسه‌روزش مرو از ره **شاپور** ــــــ که‌همین‌راحت‌جان‌آفت‌جان‌خواهدشد
بیداد تو بر طاق بلندست ، وگرنه ــــــ من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
در بادیه آن خاربن ریخته برگم ــــــ کز حادثه مرغی بپناهم نگریزد
بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست ــــــ تو تاسوار شدی ، فتنه برزمین ننشست
«سفینهٔ خوشگو» گ

ذکر

ملك‌الشعرای دارالامان هندوستان طالب آملی[1]

این[2] نادرهٔ‌عصر(۱) فریدزمان ووحید دوران خودست، آنقدر اهلیّت واستعداد که بااوست[3] بادیگر شعرای این‌ایام[4] نیست، مولدآن سرغزل دیوان نکته‌دانی از **آمل‌مازندران** است، دروطن خود بسن رشد وتمیزرسیده، ودرمقام انتظام‌نظم شده ، تاسررشتهٔ آن بدست‌آورده است، دراول جوانی ونوبهار زندگانی[5] از مسکن خروج نموده بدارالمؤمنین **کاشان** آمد(۲) درآنجا متوطن شد وتأهل اختیار کرد ، ابتدای نشوونمای او درشهرمذکور واقع شد، وازآن بلده بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان ندارد ، بدرآمد، بعداز اندك‌تردّدی بشهر **مرو** رفت، و چندی‌درخدمت **بکتش‌خان**[6](۳) که‌ازجانب جمجاه‌انجم سپاه، **شاه عباس حسینی صفوی** حاکم آندیاربود بسربرد،وقصائدغرّا درمدح آن‌ممدوح بررشتهٔ‌نظم‌درآورد[7]

۱ــ طالب آملی که درسخن سرآمدبود، چ: ذکر سرغزل‌دیوان نکته‌دانی طالب‌مازندرانی، ۲ــ چ: آن، ۳ــ م،ب: دارد که، ۴ــ ب: این دیار، ۵ــ م: وآغاز زندگانی ، ب : و آغاز نوبهار زندگانی، ۶ــ چ،ب: ملکش‌خان، م: تلکش‌خان ، ۷ــ چ: درمدح ممدوح خود منظوم ساخت،

---

(۱) درفهرست بانکی‌پور نام‌ونسبش محمدطالب آورده است، **ش،**

(۲) ظاهراً ورودش‌بکاشان بنابرقرابتی بود که به**حکیم‌نظام‌الدین‌علی‌کاشی** والد **حکیم رکن‌الدین مسعود** (حکیم‌رکنا) کاشی داشت ، حکیم علی مذکور شوهرخالهٔ **طالب** بود (رجوع به‌ریو ص۶۷۹ـ۱) **ش،**

(۳) ضبط صحیحش آنچنانست که درمتن‌آورده‌ایم، بفتح‌اول‌وثالث، راجع بدوران حکومتش **اسکندربیک‌ترکمان** دروقایع سال۱۰۱۷ مینویسد: دیگر ازمشاهیرمتوفی‌ها، **بکتش‌خان** حاکم **مروست**، وی‌از**اویماق داملوه استاجلوست**، در**خراسان** وکیل**مرشدقلیخان یکان**بود،در**عراق** ازجانب‌اوداروغهٔ **اصفهان** شد، بعدازقتل**مرشدقلی**چندگاه حسب‌الحکم‌همایون متصدی‌بعضی‌بلوکات **صفاهان** بود، بعداز عزل ، مدتی پریشانحال میگردید، درسنهٔ ایت‌ئیل‌ست والف (۱۰۰۶) که‌فتح **خراسان** شد ، اوبرتبهٔ امارت سرافرازگشته حاکم **ماروچاق** گردید، وبحسن‌کاردانی درشکست و

بقیه درصفحهٔ بعد

بعدازانقضاء آبخورد، هوای سیر دارالامان **هندوستان** که نشو ونمادهندهٔ هنرمندانست درسر او جلوه گر شد، وسودای این سرزمین که خانهٔ عافیت خردمندانست، اورا بسیر وسفر آورد[۱] بنابر آن، آن **طالب** حقیقی **هندوستان**، مثنویی دربحر[۱] **خسروشیرین** بنام **بکتش خان** تمام گردانید، و درآن نظم این مضمون بادا رسانید که ارادهٔ دیدن وطن کرده‌ام، امیدوارم که خان عالیشان مداح خودرا دوستکام فرمایند، تادیده‌را از دیدار دوستان وطن واقربای مسکن، آب داده[۲] بازبملازمت معاودت نماید. آن خان عالیشان این بلبل هزاردستان‌را آدمیانه بجانب **مازندران** بهشت نشان روانه گردانید، آن آرزومند گشت دارالامان **هندوستان**[۳] سیر این ملك‌را برحب[*] وطن ترجیح[۴] داده، راه **هند** درپیش گرفت[(۱)]، این چندبیت ازآن مثنویست که بجهت **بکتش خان** گفته‌وازو رخصت طلبیده‌است.[۵]

مثنوی

بگلشن خانهٔ[۶] خلوت شب دوش ... که باغم خفته بودم دریك آغوش
یکی خواب عجیبم روی بنمود ... که بهمش حیرت اندرحیرت افزود
چنان دیدم که چشمم غرق خون بود ... سراپا پیکرم ز نگار گون بود
بدین تقریب[۷] تا که جستم ازخواب ... تو گویی زد قضا بر دیده‌ام آب

۱- چ: برسفر آورد، طالب مثنوی دربحر، ۲- چ: دوستکام رخصت فرماید تا چندروزی برادران ویاران خودرادیده، ۳- چ: طالب گشت دارالامن و، ٤ - چ: رجحان، ٥- م،ب: ازآن مثنویست که درمدح ملکش خان گفته، ٦- ج،م: بگلش خانهٔ، حاشیهٔ چ: دیوان: بخوت (بخلوت) خانهٔ گلشن الخ، ازمراجعت بنسخهٔ خطی دیوان طالب آملی که درکتابخانهٔ رامپور است (نمرهٔ ۳۵۳) معلوم میشد که مؤلف میخانه این مثنوی را بحذف کثیر درج کرده است، ۷- حاشیهٔ چ ازدیوان: در آن آشوب،

مانده ازصفحهٔ قبل

بسب قلعه وضبط آن سرحد مردانگیها بظهور آورده، روزبروز اعتبارش افزوده صاحب جیش ولشکر گردید ودر سیچقان ئیل تمان والف (۱۰۰۸) که **نورمحمدخان اوزبك** در ازاء حقوق وعصیان بی اختیار گشت حکومت **مرو شاهجان** باو متعلق گردید و مکرراً اورا درآن سرحد بااوزبکیه محاربات قوی روی داده درجمیع معارك بمیامن اقبال همایون مظفرومنصورگشته درآن حدود بلندآوازگی یافت، وتا این سال نه سال بود که درآن ملك درکمال شوکت واقتدار حکومت مینمود، درینولا باجل طبیعی ملك حیات‌را بقابض ارواح سپرد، «عالم آرای عباسی ج۲ ص۸۰٤» **گ**

(۱) معلومست که خاله‌زاده‌اش **حکیم رکنا** درعهدا کبری وارد **هند** شده بود وتاعهدشاهجهانی همانجا مقیم بود، کمامر، این هم ازمحرکات ورود **طالب** بهند بوده باشد، **ش**

یقینم شد کـه پایم در رکابست   سفر تعبیر این آشفته خوابست
فلك درخاطرش میگردد[1] این‌عزم   که‌چندی سازدم[2] محروم‌ازین‌بزم
کدامین بزم؟ بزم عیش خانی   که بادش بخت دائم در جوانی
فلك روبد بمژگان خاك راهش   کند در سرمه دان خاك سپاهش[3]
تنش در جوشن[4] سیماب سیمای   سر اندر مغفـر خورشید اندای[5]
اتاقه[(1)] عنبرافشان بر سر خود   چنان کزفرق مجمر کاکل دود[6]
چهار آیینه بـرتن داده ترتیب   همه خورشیدپیکر ، ماه ترکیب
که‌فتح‌ازهرطرف‌چون‌آیدش‌پیش   در آن آیینه بیند صورت خویش
فلك قدرا! بقایت جـاودان باد   همیشه شاهـد بختت جوان باد
یکی‌برحرف **طالب** گوش‌بگشای   بگوهر گوش را آغوش بگشای[7]
اگر لطف تـواش دستور بخشد   چوخور کوذرّه‌یی را[8] نور بخشد
عنان سوی وطن تابیده چندی   کند خویشان خود را ریشخندی
دوروزی با غـم‌آشامان سرآرد   دگر رخ را بسوی این درآرد[9]

واین رباعی‌را هنگام خروج‌نمودن از **مرو** وعازم **هند**شدن گفته است:

رباعی

طالب گل این‌چمن ببستان بگذار   بگذار، که میشوی پشیمان، بگذار
هندو نبردبتحفه کس[10] جانب **هند**   بخت سیه خویش به**ایران** بگذار[11]

اما چون طالب از **بکتش‌خان**[12] جدا گردید ، اول‌بار[13] به**قندهار** آمد، در آن اوان[14] **میرزاغازی ترخان** از جانب خدیو جهانگیر کشور گشا **شاه نورالدین**

۱ـ م،ب: میکرد، ۲ـ حاشیهٔ چ: دیوان، خواهدم، ۳ـ م،ب: سیاهش، ٤ـ چ،م: تن‌اندر جوشن، ٥ـ ب: سیمای، ٦ـ چ: عود، دودهم نسخه بدلست، ٧ـ چ،م: زگوهر... ب: این‌مصراع را ندارد ، متن از : حاشیهٔ چ : ۸ـ م،ب: ذرهٔ خود، ۹ـ حاشیهٔ‌چ ازدیوان‌آورده: دگر رخ‌سوی طرف این درآرد، ۱۰ـ ب‌وحاشیهٔ‌چ: تحفه‌کسی، ۱۱ـ چ: این‌رباعی وسطر ماقبل‌آنرا درحاشیه آورده ، ۱۲ـ چ،ب : ملکش‌خان ، م: تلکش‌خان ، ۱۳ـ م،ب: اول ، ١٤ـ م: درآن ملك، چ: درآن ایام ،

(۱) اتاقه، بضم‌اول: پرکلاه وجیغه واین ترکیست، «بهارعجم» گ

محمد جهانگیر پادشاه حاکم **قندهار** بود، اورا در خدمت خود نگاه‌داشت و در رعایت خاطراو کوشید، چون زبدهٔ دودمان‌ترخانیان در **قندهار** ازدست ساقی‌اجل ساغر مرگ گرفت، آن‌بلبل دستانسرای درهمان‌سال که سنهٔعشرین والف (۱۰۲۰) بود بدارالخلافهٔ **آگره** آمد، این‌ضعیف‌را مرتبهٔ اول در **هند** در آن ایام بااوملاقات واقع‌شد، جوانی دید[۱] بانواع هنر آراسته، عزیزی ملاحظه نمود باصناف سخنوری پیراسته، درفن شعر از امثال و اقران ممتاز، ودرعلم سلوك ومردمی بی‌انباز، چنان خلیق وزودآشنا[۲] که دربن‌فن نیزعدیل نداشت، ودرسخن فهمی و انصاف، بمرتبه‌یی مقید که‌دقیقه‌یی فروگذاشت در ادراك‌نمودن ابیات‌صغیروکبیر نمی‌نمود،[۳] درمثنوی خویش دوسه‌بیت در درست آشنایی‌خود بیان فرموده حقاً که حالی اوست. ودرآن تکلفی نکرده است، آن‌ابیات اینست:

مثنوی

کتب طی کرده‌ام در دوستداری	یکی علامه‌ام در علم یاری
سزد آنان که علم مهر دانند[۴]	دربن فنم وحیدالدهر خوانند[۵]
نباشد بیوفائی در بساطم	وفا یك گل بود از اختلاطم

این مطلع را نیز دربنباب گفته:

منم که یکسرموشید دربساطم نیست	رسوم‌ساخته درطرز اختلاطم نیست[۶]

القصه چون میان این کمترین وآن زبدةالمتأخرین صحبت منعقد شد، این دورباعی‌را درآن‌ایام تازه گفته بود، برین‌ضعیف خواند:

رباعی

برمن گل خون‌شکفت از[۷]شبنم‌صبح	داغ دگرم تازه شد از مرهم صبح
تاصبح دمید، غوطه در خون خوردم	گویا دم تیغ‌بود برمن دم صبح

وله

شوریست‌نهاده رو، چه‌درشهر وچه‌ده	بر قوس قزح زمانه می‌بندد زه

۱ـ ب: دیدم، ۲ـ : زودآشناوخلیق، ۳ـ ب: درسخن‌فهمی وانصاف‌بمرتبه‌یی که دقیقه‌یی فروگذاشت نکرده در ادراك‌نمودن‌ابیات صغیروکبیرید طولی‌داشت، ٤ـ چ: خوانند، ٥ـ چ: دانند م: وحیدالعصر خوانند، ٦ـ چ: ازاین‌مطلع، تااختلاطم نیست‌را ندارد، ۷ـ م‌ب: چون،

دارد بسر ایام یکی فتنه که باز ابروی کمان میجهد و چشم زره

تکلف برطرف که این دو رباعی را بینهایت خوب گفته است، وازین بابت ابیات خوب بسیار دارد[۱] اما چون چند روزی در آن ایام در **آگره** ماند، **خواجه قاسم دیانت خان**(۱) دو کلمهٔ سفارش آمیز[۲] در باب او بخان عالیشان، تهمتن معرکهٔ روز جنگ، **عبدالله خان بهادر فیروزجنگ**(۲) نوشت، وآن عزیز را بخدمت آن خان بلندهمت فرستاد، چون **طالب** بمطلوب[۳] رسید، **خان فیروزجنگ** آنقدر مروت ومردمی بدو نمود، وآن مایه احسان وانسانیت باو فرمود، که درین جزوزمان از کم کسی آید، بعدازمدتی[۴] بتقریبی که سبب آن خوب[۵] برین ضعیف ظاهر نیست، مفارقت ازخدمت آن خان عالیشان اختیار نموده بدارالخلافهٔ آگره آمد، ودرمقر سلطنت جهانگیری

۱ـ م،ب: گفته است، ۲ـ چ،م: دوکلمه سفارش، ۳ـ چ: بمطلب، ۴ـ م،ب: بعد از آن، ۵ـ چ: سبب آن،

(۱) درمآثرالامراء ج۲ ص۸ مختصری از احوالش مذکورست، ولی ذکراو درخزانهٔ عامره دقیقتر وجامعتر آمده است، بدین شرح:

«**محمدحسین دیانت خان** ازاعیان **دشت بیاض** است، بمتانت عقل ورسایی فهم موصوف بود، ودر تاریخدانی یکتای روزگار میزیست، درعهد جهانگیری به **هند** آمده درسلک ملازمان خسروی انخراط یافت، آخر از عتبهٔ جهانگیری جداشده بصاحبقران ثانی **شاهجهان** که درآنوقت درخیر[آباد] منزوی بود پیوست، وبمزید تقرب درجه پیمای افتخار گشت، وروز جلوس صاحبقران بمنصب دوهزاری وانعام هشت هزار روپیه نقد سرافراز گردید، ودرسال اول جلوس بواقعه نویسی **دکن** مأمور شد، سپس بقلعه داری **احمدنگر** موردعنایت گشت، ودرسال سوم جلوس بمنصب دوهزاروپانصدی مرتبهٔ اعتبارش افزود، ودرهمین سال مطابق سنهٔ اربعین والف هجری (۱۰۴۰) در **احمدنگر** رخت بدشت بیاض عدم کشید» «خزانهٔ عامره ص۳۰۰» **گ**

ازوست

اشکم دوید ودامن زلفش گرفت وگفت ای تیره شب نقاب مشو آفتاب را

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۷۲ مجلس شورای ملی» **گ**

(۲) **عبدالله خان زخمی فیروزجنگ** ازاولاد **خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار** است، دراواخر عهد اکبری ازولایت بهندآمد ودرزمان **جهانگیر** مصدر خدماتی شد، اما عمدهٔ ترقیات او در دوران **شاهجهان** بود، درزمانی که **طالب** باو برخورد ناظم **گجرات** بود، درسال چهارم جلوس شاهجهانی منصب ششهزاری یافت، وسال بعدبصوبه داری **بهار** مأمور گردید ودرسال شانزدهم جلوس صوبه دار **الله آباد** گردید، عمرش قریب بهفتاد رسیده بود که درهفدهم شوال سال هجدهم جلوس (سنهٔ ۱۰۵۴) وفات یافت،

«مآثرالامراء ج۲ ص۷۷۷ تا ۷۸۹» **گ**

بشرف خدمت مسندآرای سریر وکالت و زینت‌دهندهٔ کرسی وزارت، وزیر اعظم دارالامان، مدارالمهامی فرمانروای هندوستان، **اعتمادالدولة العلیةالعالیه** که دربن ایام خجسته فرجام، رای عالم‌آرایش شمع شبستان مملکت شاهنشاهی است[1] وفکر صواب‌اندیشش کلیدعقده‌گشای جهانگیرپادشاهی،[2] مشرف‌شد(۱)، آن مبارك وزیر همایون مشیر **طالب آملی** را درخدمت خود نگاه داشت، و درصدد[3] تربیت‌او شد، تانشوونما یافت، بعداز اندك‌ایامی خود باعث ازدیاد رشد **طالب** گردید، واو را داخل بساط‌بوسان محفل عظمت وشوکت پادشاه جهان‌پناه، آسمان جاه، سلیمان دستگاه، **شاه‌نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** گردانید(۲) آن‌منتخب نکته‌سنجان،

۱ـ ج: شاهنشاهی، ۲ـ ج،م: پادشاهیست، ۳ـ ج،م: سدد،

---

(۱) **شبلی‌نعمانی،** شاپور طهرانی‌را واسطهٔ این‌ملاقات میداند ومینویسد: **شاپورطهرانی** یك‌شاعر مشهور، با**نورجهان‌بیگم** قرابت نزدیك‌داشت، بدین‌معنی‌که پدراو عموی **اعتمادالدوله** پدر**نورجهان** بوده‌است، او بشغل تجارت میپرداخت‌واکثر بمناسبتی‌که گفتیم نزد **اعتمادالدوله** میرفت، **طالب** با**شاپور** ارتباط پیدا کرده‌ووقت در**لاهور** ملاقاتش نمود، او اینرا مخصوصاً دریك غزل ذکر کرده است:

بحمدالله که در ملك سخن دستور را دیدم	همان رشك عطارد، شاعر مشهور را دیدم
به**خسرو** داشتم روی‌نیازی درسخن **طالب**	ازو واسوختم‌چون‌صنعت **شاپور** را دیدم
چه‌خوشحالم که‌بعداز مدت‌یکساله‌مهجوری	خوش‌وخوشوقت،اورادیدم‌و**لاهور** را دیدم

«شعرالعجم ج۳ ص۱۶۴ ترجمهٔ آقای فخرداعی» **گ**

ملاقات‌ایندوشاعردر**لاهور**ظاهراً بایستی‌درسال۱۰۲۵ اروی‌داده‌باشد. چه‌آنکه**ملاعبدالنبی** شاپور را درینسال در**لاهور** دیده ومینویسد که همدرین‌سال روانهٔ **ایران** گشت، وبطوریکه میدانیم **شاپور** دیگر به**هند**بازنگردید، واما بنظرنگارنده نبایستی شاپور واسطهٔ ملاقات **طالب آملی** با **اعتمادالدوله** شده‌باشد زیراکه باوجود خویشاوندی نزدیك با **اعتمادالدوله** درهیچ‌جا ندیده‌ام که‌شخصاً بملاقات وی رفته‌باشد وتا درهندبوده درسایهٔ حمایت **میرزاجعفرآصفخان** بسرمیبرده، واین‌خود شایان‌توجهست که چراشاپورباوجودقرابت با**اعتمادالدوله** و**نورجهان‌بیگم** اصلابدربار **جهانگیر** بارنیافت وبجای **طالب**او ملك‌الشعراء نشد، **گ**

(۲) **غلامعلی‌خان‌آزاد بلگرامی** ورود **طالب**را برای‌نخستین‌بار بدربار **جهانگیر**، بسعی **دیانت‌خان** میداند ومینویسد: **دیانت‌خان** تعریف‌او بمسامع‌خلافت رسانیده پادشاهرا مشتاق‌ساخت واورا بحضوربرد. اتفاقاً **طالبا** برای‌رسایی‌دماغ، مفرحی‌استعمال کرده میرود، واستیلاء نشأه‌حواس اورا معطل میسازد و گنگ شده اصلا زبانش بنطق آشنا نمیشود ، **دیانت‌خان** را ازین‌صورت‌درنظر پادشاه وحضارمجلس خجالت‌عجبی رونمود، چون**طالب** بخانه برگشت وافاقت ازنشأه دست داد، سر

بقیه درصفحهٔ بعد

دراندك‌زمانی جوهرخویش برفرمانروای دارالامان **هندوستان**، وشهریار جهان‌بخش جهان‌ستان، ظاهرساخت، تادرسنهٔ ثمان‌وعشرین والف (۱۰۲۸) این شهنشاه گردون اساس، و این پادشاه جوهرشناس، **طالب** را از امثال و اقران برگزیده بخطاب **ملك‌الشعرائی**[۱] مفتخر وسرافراز گردانید، الحال بدولت این‌خسرو غریب‌دوست مسکین‌نواز، واین‌خورشید ذره‌پرور ازهمه‌چیز بی‌نیاز، سرآمدسخنوران وبرگزیدهٔ نکته‌پرورانست[۲]

ماندہ ازصفحهٔ قبل

بگریبان تشویر فروبرد، وقطعهٔ‌اعتذاری همانوقت برسبیل‌ندامت بنام **دیانت‌خان** انشاءکرده ارسال داشت، این‌دوبیت ازآنست:

مفرّحی زده بودم بقصدگفتن شعر   عروج نشأهٔ اوکرد، هرچه کرد بمن

بمزم پادشهم زان زبان نمیکردید   که‌گشته‌بودمراخشك‌زان‌زبان‌ودهن

دیانت‌خان بعدازمطالعهٔ قطعه، عذر پذیرفت وخمار اورا ساغرالطاف شکست،

«خزانهٔ عامره ص۳۰۰» **گ**

این‌قطعه ۵۷ بیتست **وشبلی** هجده بیت ازآن‌را درکتاب خودآورده‌است،

«شعرالعجم ج۳ ص۱۴۷»

(۱) **جهانگیر پادشاه** درتوزك خود مینویسد: دراین‌تاریخ (روز دهم دیماه ازچهاردهمین‌سال جلوس برابر بااواخر محرم سنهٔ ۱۰۲۸ هجری‌قمری) **طالب‌آملی** بخطاب **ملك‌الشعرائی** خلعت امتیاز پوشید، اصل‌او ازآمل است، یکچندی با **اعتمادالدوله** میبود، چون‌رتبهٔ سخنش ازهمگنان درگذشت، درسلك شعرای‌پایتخت منتظم‌گشت، این‌چندبیت ازوست:

زغـارت چمنت بر بهار منت هاست   که‌گل بدست تو ازشاخ تازه‌تر ماند

لب از گفتن چنان بستم کـه‌گویی   دهان بـرچهره زخمی بود و به شد

عشق دراول وآخر همه‌ذوقست وسماع   این‌شرابیست که‌هم‌پخته‌وهم‌خام‌خوشست

گرمن بجای جـوهر آیینه بود می   بی‌رونما ترا بتو کـسی مینمودمی

دو لب دارم، یکـی در مـی‌پرستی   یکـی در عـذرخواهیهـای مستی

«توزك جهانگیری ص۲۸۹» **گ**

(۲) **محمد عارف‌شیرازی** مینویسد: **طالب‌آملی** درسال۱۰۱۰ از **مازندران** به‌**عراق** رفت، وقصیده‌یی درمدح شاه‌گفت، بعد به‌**قندهار** رفت نزد **میرزاغازی ترخان**، وقتی که‌بساط سلطنت او بهم‌خورد، به **هند** رفت واز نوکری امرای آنحدود آزار بسیاری کشید، عاقبت الامر **جهانگیرپادشاه** بسروقت او افتاده درسلك منصب دارانش درآورده بخطاب ملك‌الشعرائی مقررش

بقیه درصفحهٔ بعد

الهی بشکفتگی طبع[۱] مشاطگان سخن، وپیرایه‌بندی دیباچه‌آرایان صحایف نو و کهن[۲] که تازبان‌سخن درکام جنبانست[۳] وبنان قلم در کف نقشبندان،[۴] همواره گلشن اقبال این شهریار نامداررا ازصرصر حوادث درحفظ وامان خویشتن‌داری، و همیشه ذات ملکی صفات این **جهانگیر** جهاندار را ازجمیع آفات مصون داشته، برسریر سلطنت متمکن داری،[۵]

۱ـ ج: الهی‌طبع، ۲ـ ج: ودیباچه آرایان‌صفحهٔ کهن، ۳ـ ج:جنبان، ۴ـ ج: نقشبندانست، ۵ـ م،ب: متمکن،

مانده ازصفحهٔ قبل

ساخته، الحق بسیارخوشوقت بوده، اتفاقاً ازچشمزخم روزگار آسیبی ازصدمهٔ سودا باورسیده مجنون شد، دوسه‌سال در کسوت جنون خون درکاسهٔ **مجنون**میکرد، درسنهٔ ست‌وثلاثین بعدالالف (۱۰۳۶) بداربقا شتافت،

«لطائف‌الخیال» گ

حکیم‌رکنادرر ثاءاو گفته است:

فرزند عزیز و **طالب** خویشم رفت   زین واقعه تا چه بادل ریشم رفت
من مردم و آن عزیز درعالم خاك   خاکم‌برسرکه آنهم ازپیشم رفت گ

شهنوازخان خوافیمؤلف **مآثرالامراء** درترجمهٔ **عاقل‌خان عنایت‌الله** مینویسد:

«صبیهٔ‌پرورش کردهٔ **ستی‌خانم** که‌رابق‌مهمات‌مشکوی اعلیحضرت بود، درحبالهٔ نکاح‌داشت، خانم‌مذکوره از اهالی مازندرانست وخواهر**طالب آملی**، که درعهدجنت‌مکانی بخطاب‌ملك‌الشعرائی سرفرازی یافته، پس‌ازفوت‌شوهرخود **نصیرا** برادر **حکیم‌رکنای کاشی** بامداد طالع‌بخدمتکاری ممتازالزمانی‌امتیازاندوخت، ازآنجاکه بشیوا زبانی وادب شناسی متحلی‌بود وازمراسم خانه‌داری وعلم‌طب باخبر، از سایرخدمتگاران قدیم گذرانیده بپایهٔ مهرداری رسید، و چون ازعلم قراءت و سواد فارسی‌نامها آگهی داشت ، بتعلیم بیگم صاحب مقررشده سرباوج کیوان رسانید، پس‌ازفوت ممتازالزمانی، بادشاه ازراه‌قدردانی،صدارت‌محال باو تفویض فرمود، وی ازآنروکه فرزندی‌نداشت پس‌از فوت **طالبا** دودختر اورا بفرزندی درگرفته بود، کلان را بعقد ازدواج **عاقل‌خان** وخرد را بقید تزویج **ضیاءالدین** مخاطب به**رحمت‌خان** پسر**حکیم‌قطبا** برادر **حکیم‌رکنا** درآورده‌بود، سال‌بیستم درایامی که بلدهٔ**لاهور** مقرسلطنت بود، کوچك که باوی خانم‌را انس‌بسیار بود، بعارضهٔ وضع‌حمل فوت کرد ! خانم چندروز بسوگواری او بخانهٔ‌خود رفته‌نشست، پس‌ازآن پادشاه اورا در مکانی که میان‌محال‌پادشاهی داشت، ازخانه طلب‌داشته خود بتسلی‌او متوجه‌شده درآن‌مکان تشریف فرمود وبدولتخانه همراه‌آورد ، او بعداز فراغ‌کارهای حضور بمنزل معهود رفته واصل بحق گردید، پادشاه دەهزارروبیه برای‌تجهیز وتکفین‌او ازسرکارداده حکم‌نمود که جایی بامانت بسپارند، پس‌از یکسال وکسری باکبرآباد برده در مقبره‌یی که غربی روضهٔ مهدعلیا متصل بچوك جلوخانه بمبلغ سی‌هزارروبیه ازسرکار پادشاهی ترتیب‌یافته، مدفون گردید، ودیهی که حاصلش سی‌هزار روپیه‌است

بقیه درصفحهٔ بعد

لمؤلفه

خداوندا بطبع اهل دانش	بنور دیدهٔ اصحاب بینش
بآن عشقی که دادی عاشقانرا	بعرفانی که دادی عارفانرا
که شه‌را چون سخن پاینده‌داری	چو نام نیك، دائم زنده‌داری[1]

۱ـ ج: ازاینجا ببعد تاآخر ساقی‌نامهٔ طالب آملی‌را ندارد ودرص ۳۸۹ زیر عبارت: ساقی‌نامهٔ طالب آملی، نوشته‌شده‌است: بیاض در آ ور. ودرحاشیه افزوده: دردیوان هم‌ساقی‌نامه یافته‌نشد،

مانده ازصفحهٔ قبل

جهت اخراجات آنجا مرحمت شد» «مآثرالامراء ج۲ ص۷۹۱» **گ**

درباب مهرداری **طالب** نزد **اعتمادالدوله** و استعفای او ازین‌منصب ونیز استنکاف وی از تکلیف **جهانگیرپادشاه** بتراشیدن‌ریش، شرحی وشعری در **خزانهٔ عامره** و **شعرالعجم** مسطورست، همچنین **شبلی** راجع‌بملاقات **شیخ‌فیروزمنشی** با **طالب** (بنقل‌ازتذکرهٔ شعرای **احمدعلی‌سندیلوی** شرحی نگاشته است،

رك: «خزانهٔ عامره ص۳۰ وشعرالعجم ج۳ ص۱۵۳ ببعد» **گ**

فقط‌نکته‌یی که تذکارش را درینجا لازم‌میدانم اینست که **شبلی** بتبع **سرخوش** مؤلف **کلمات الشعراء** این‌قطعهٔ **ملاشیدای فتحپوری** را:

شب و روز مخدومنا ، **طالبا**	پی جیفهٔ دنیوی در تگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست	که‌دنیاست‌مردارو **طالب** سگست

که درهجو **طالبای کلیم** گفته است، در هجو **طالب‌آملی** میداند ، اولا **امیرشیرعلیخان لودی** در **مرآةالخیال** مینویسد که **شیدا**: درهجو **طالب‌کلیم** این‌قطعه‌را نظم‌کرد وچون خالی‌از ادایی نبود شهرت تمام یافت» ثانیاً **شیدا** درزمان ملك‌الشعرائی **طالب** جزء احدیان بوده (احدی ازافرادسپاهی‌بنابین) وسری درمیان سرهانداشته، بلکه‌دراواخر یعنی بعدازفوت **طالب** و **جهانگیر پادشاه** درزمرهٔ شعرای درباری **شاهجهان** درآمده وچون بدزبان وخودخواه وحسود بوده شعرای درباری همدورهٔ خودرا ازقبیل: **حاجی‌محمدجان‌قدسی** ، **طالب کلیم** ، **حکیم‌حاذق**، **میرالهی** هجوگفته است، و دربارهٔ **کلیم** بیشتر از دیگران بدزبانی‌کرده چنانکه یکبار هم گفته است که خوشابحال کسانی‌که مردند وملك‌الشعرائی **طالب‌کلیم**را ندیدند، ازین‌گذشته **طالب** در۱۰۳۶ وفات یافته‌است وشیدا در۱۰۸۰ که نیم‌قرن‌فاصلهٔ زمانی‌خود دلیل‌دیگری‌برصدق این‌مقال‌تواندبود، **ملاعبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثررحیمی** که کتاب خودرا در۱۰۲۵ تألیف‌کرده است‌مینویسد که **خانخانان** مسودهٔ قصیدهٔ لامیهٔ **شیدا** را براقمداد که دربن‌تألیف ثبت‌نماید ودرهمین‌قصیده‌است که‌از **خانخانان** درخواست‌کرده تادست اورا بگیرد وازعداد احدیان‌که شغلی‌ناچیز وپست‌بودست خارج کند ودرخدمت خود نگاهدارد،

«رك: عمل‌صالح ج۳ص۴۰۴ وسفینهٔ‌خوشگو وخزانهٔ‌عامره ص ۲۷ ومرآةالخیال ص۹۱وکلمات‌الشعراء ص۵٦ ومآثررحیمی ج۳ ص۱۴۸۷ وشعرالعجم ج۳ ص۱۵۱» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

برمعنی‌طراران کشور معانی، ولفظ‌آرایان اقلیم سخندانی پوشیده نماند، که ملک‌الشعرای این‌جزوزمان **طالبای آملی** ساقی‌نامهٔ بسامانی نگفته‌بود، این‌ضعیف از**جهانگیر نامهٔ** او ابیاتی چند، که درصفت بزم[۱] جهانگیری بود، و مناسبتی باین کتاب داشت، انتخاب نموده دربن‌تألیف[۲] مرقوم قلم‌پریشان رقم گردانید،[۳]

۱ـ ب: بزمهای، ۲ـ م: تألیف حنوف، ۳ـ ب: گردانید تاواضح بوده باشد،

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔ**طالب‌آملی** مینویسد: باآنکه هنوزدرعنفوان شباب بود، وبرصفحهٔ عذار خطی نداشت، رقم‌خط ونظم دلپذیرش چون‌زلف دلبران صیدقلوب عارفان میکرد، الحق خوش مینویسد وشعررا ازچاشنی وتازگی ومزه‌رتبهٔ عالی‌داده وطالع شهرتی غریب وعجیب دارد، وقتی که از**ایران** به**هند**عزم کرده‌بود در**سند** بخدمت **میرزاغازی وقاری** که‌حالتش‌مذکورخواهدشد قیام نمود ووی درمقام تربیت‌او درآمده وچندی باو هم‌مشق‌شد، چه‌او نیزجوانی خوش‌طبیعت بود، وبعد ازآن بهندآمد، ودر ملازمت **اعتمادالدوله** کمال ترقی کرده ومیماند، روزبروز درهمهٔ حالات برآمد مینماید، دیوانش قریب بدوازده‌هزاربیت بنظر مخلص رسیده مبنی براقسام سخن،خصوص قصیده و غزل و بجزآن‌هم ازدیث بدوازده‌هزاربیت مسودات داشت، که داخل هنوز نساخته، ودر **اجمیر** الحال که هزارویست‌وپنجست، خودهمه‌روز درشرف صحبت‌واقمم، چه‌درجوار همیم، وبخدمت وصحبت او مأنوس‌ومنعوف، الحق‌وجودش بغایت‌مغتنم وعزیزاست، وهمه‌روزه برسرمشق سخن‌ومباحثه ومذاکرهٔ آنست،

گ

ازوست:

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم — خورشید میفشرم و در شیشه میکنم

تاکی‌جریده قطع توان‌کرد راه‌شوق — بحچند همعنانی دل پیشه میکنم

خونم‌مخوربتهمت آلودگی که‌من — زهرست‌این‌نه باده که درشیشه میکنم

میآیدم گهی گله‌یی برزبان، ولی — از نازکی خوی تو اندیشه میکنم

تخم محبتم که بهر شوره‌زار دل — قسمت حواله میکندم، ریشه میکنم

جنسی مناسب تو نمیآیدم بچنگ — هرچند کنجکاوی اندیشه میکنم

طالب بیادآن‌لب شیرین چو کوهکن — بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

دور ازتو رنگ سبزه و سنبل ندیده‌ام — صدره صد بباغ رفته‌ام و گل ندیده‌ام

خوبان هزار شیوه نمایند و من‌زیار — تا دیده‌ام، بغیر تغافل ندیده‌ام

طالب زبان **طوطی دهلی نژاد** را — جز در دهان **بلبل آمل** ندیده‌ام

فتد چون دیدهٔ حیرت برویش — نگه‌لرزد بخویش ازبیم خویش

نگاه غیر را از گرمی آه — عرق گردانم و ریزم ز رویش

هنوزاندرنخستین جوش‌خامیست — بدل چندانکه پختم آرزویش

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی طالب آملی من جهانگیر نامه[1]

دلا تـا توانی کـم‌آزار باش بهرکار ، چون عقل هشیار باش
بآزار کس آستین بـر ممال که‌دستیست[2]چرخ‌ازپی گوشمال
درآی از در مهـربانی ، در آی کزین در بری ره بجنت‌سرای
بشیرین‌زبانـی نشین در کمین بیاموز ، صیـادی از انگبین
نبینی که‌چون شهد گرددچوقند بشیرینـی آرد مگس را ببند
تو هـم ساز شیرین‌زبانی شعار بدین دام ، سیمرغ میکن شکار

۱ـ ب: عنوان ندارد، ۲ـ م: دستست،

مانده ازصفحهٔ قبل

فشانم خون خود بر دامن باد که آمیزد مگر باخاك کویش
صبا چون سنبل زلفش گشاید نفس گلدسته‌ها بندد ز بویش
کنونم یکنفس باقیست، وآن‌نیز بآهـی میدهم در آرزویش
سر **طالب** فـدای آستانی که روی قبله‌ها باشد بسویش

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد وهوش، گرم آشوبم
چو حسن برق تجلی نمود، موسایم چو صبر دامن اندیشه‌چید، ایوبم
نسیم‌یوسف‌مصرم، هزارجان‌درجیب ولی چه‌سود که خصم دماغ یعقوبم
گهی بزاویهٔ کعبه، سبحه گردانم گهی بطوف‌صنم‌خانه، آستان روبم
چسان نقاب زرخسار دوست بر گیرم که‌حسن‌سرکش‌ومن‌موبموی‌محجوبم
چوختم نامه کندخامه‌ام، گشایدبال دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
مرا فتاده‌چو بینی، غمین‌مشو **طالب** که من زروز ازل سبزهٔ لگدکوبم

من کیستم؟ از هربن مو چشمهٔ دردی بنشسته کف خاکی وبرخاسته گردی
طالب من‌ومجنون زیکی‌سلسله بودیم من‌بیهده گویی‌شدم، او بیهده گردی

خوش‌آنکه مست‌حیا باتو همشراب شوم تو رفته رفته شوی آتش و من‌آب شوم
ز بخت تیره‌ام امید روشنایـی نیست همان ستارهٔ خویشم گر آفتاب شوم

دوستان شاد شوند از غـم پنهانی ما جمع گـردد دل یاران ز پریشانی ما
ماکه ویران‌شدگانیم ، ازین دلشادیم کـه جهانی شده آباد ز ویرانی ما

ای‌خوش‌آن سر که‌درو نشأهٔ سودایی هست داغ آشوب ازو بـر دل شیدایی هست
مژده ای خار ره عشق ، که این شیفته را طرف دامانی اگر نیست ، کف‌پایی هست
شرط مکتوب همین‌نامه سیه کردن نیست شوخـی خطـی و شیرینی انشایی هست

• دیوان طالب ، نسخهٔ شخصی نگارنده ، تاریخ تحریر ۱۲۶۹ • گ

زبان شهد ساز و جهان قید کن[1] ... بدین باز ، مرغان دل صید کن

ازین دست هر کس بتابد کمند ... سر سرکشان را در آرد ببند

بحمدالله این شیوه خاص ازشهست ... شهی کز ضمیر سپهر آگهست

جهاندار عادل ، **جهانگیرشاه** ... که چترش کله گوشه ساید بماه

ضمیرش یکی صبح صافی دمست ... جهان سر بسر زخم واو مرهمست

سپهری و با زیردستان بمهر ... نه خونخواره و کینه ور چون سپهر

جهانی، ولی خاص پرور چو جان ... نه خس طبع و دون پرورش چون جهان

ز رحمت[2] نشانی ، بعدل آیتی ... بخلق ، از خدا[3] لطف بیغایتی

بقصر فلک منزلت ، **قیصری** ... بآیینهٔ خاطر ، **اسکندری**

قدح نوشی از جام توفیق مست ... دلش حق پرست ولبش می پرست

قضا تندشیری بزنجیر او ... پرتیر تقدیر ، بر تیر او[4]

ز فرقش عیان دولت سرمدی ... ز پیشانیش فرّه ایزدی

فروزندهٔ اختر مردمی ... شناسندهٔ جوهر آدمی

ندیده بچشم جواهر گزین ... نگین خانهٔ تخت ، مثلش نگین

در ایام آن عادل دادرس ... ز **نوشیروان** مانده نامی و بس

نگارند اگر[5] نام او اختران ... بفیروزهٔ هفتمین آسمان :

نگین پست بینند و نامش بلند ... در آیینهٔ کار چون بنگرند

چو آیینه پیشانیش غرق نور ... سرو افسرش نور برفرق نور

جبینش چو آیینه صبحگاه ... تتق بسته نور از رخش تا بماه

نمایان در آن روی فرخنده فال ... دو ابرو، بشکل دومشکین هلال

کسی کآن دو ابرو بر آن روی دید ... بیکماه دید اتفاق دو عید

بهر مشرب او را بچشمی نگاه ... بدرویش، درویش و با شاه، شاه

چو گل با بزرگان بهشتی گلی ... باطفال، چون غنچه کوچك دلی

در دوراو یکدل ازغم دونیم ... نه درعهد او هیچ کودك یتیم

۱ـ ب: قندکن، ۲ـ م: برحمت، ۳ـ ب: بخلق خدا، ۴ـ م. تقدیراو، ۵ـ ب: نگارندهٔ

کبوتر ز امنیت روزگار — نهد بیضه در حلقهٔ چشم مار

چو بیند سزاواریش بر سریر — نگین از نگین خانه آید بزیر

سلیمان کزین کوچگه بست بار[1] — باو داد انگشتری یادگار

بتاجی خوش از حشمت **کیقباد** — بجامی ز میراث **جمشید** شاد

همایست قدرش همایون بفال — زند چرخ، نه بیضه در زیر بال

زند بحر دستش چو موج کرم — فزون بخشد از فلس ماهی درم

کند چون اشارت بابروی تیغ — خورد آب، برخون آتش دریغ

عجب گر بدوران جودش سحاب — ز دریا کشد منت یکدم آب

جهان ازوجودش یکی گلشنست — که هر برگ او اختر(ی) روشنست

اگر قبله باشد یکی، روی اوست — وگر خردو، طاق دو ابروی اوست

چو ازچربدستیش، سنجد کلام — زبان، مغز بادام گردد بکام

ز مسکین نوازیش، در هر دیار — توانگر، فقیری کند اختیار

زند غنچهٔ گل در ایام او — زر خویش را سکه برنام او

رقم سنج این نامهٔ نو سواد — عذار ورق را چنین رنگ داد

که طی شد چو ازسال هجرت هزار — دهش بر سر و برسر ده چهار

شهنشه گرفت ازلب جام، بوس — بر اورنگ بنمود عزم جلوس

دو آواره یابی بدشت عدم — بعهدش، یکی فتنه، دیگر ستم

سران سپه را چو شد آگهی — چه **سلطان سلیمی**، چه **اکبر شهی**

زشادی چو گل چهره افروختند — سپند، از پی چشم بد سوختند

نمودند دلها یکی با زبان — بشکر جلوس خدیو زمان

بترتیب بزم آنگهی خاستند[2] — ملوکانه جشنی بیاراستند

سر سایبانها فلکسای شد — چو گردون بسی خیمه برپای شد

ز بس اشعهٔ لعلی و گوهری — هوا شد مرصع، چو بال پری

ز بس فرش رنگین، فضای زمین — چمن شد، ز گلهای ابریشمین

۱ـ م: کرد بار، ۲ـ اصل: خواستند،

زمین هرقدم قابل بوس گشت — نگارین‌تر از بال طاوس گشت
چوشدمحفل‌ازفرش، رنگین‌بهار — زمین گشت چون آسمان‌پرنگار
نهادند تختی سزاوار بخت — فگندنددرخورد آن‌تخت، رخت
مربع سریری بصد آب و تاب — ز گوهر ، برو انجم بی‌حساب
ولی انجمش گام بردار، نی[1] — همه ثابت و هیچ سیار نی[2]
ز بس آتشین گوهر شب فروز — ازو انجمن در چراغان روز
بهرپایه ، برعنصری مانده پای — بهر قبه، باچرخ ، دست‌آزمای
سزاوار اورنگ را چون هما — بر اورنگ اقبال دادند جا[3]
نگین‌خانهٔ تخت[4] دولت نشین — چو از گوهر شاه شد با نگین
لب تهنیت، رشته از درکشید — مبارك ، مبارك ، بگردون‌رسید
سخن‌گستران، تهنیت‌خوان‌شدند — ز درج ثنا ، گوهرافشان شدند
زبس گوهر آفرین شد نثار — گران گشت. بر گوشها گوشوار
دهل چاك زد پردهٔ گوش ابر[5] — بغرش درآمد چوزخمی هژبر
بسیر فلك شد خروش نفیر — برآورد ، نی ، همچو بلبل‌صفیر
جلاجل ، فغان بر ثریا رساند — جرس،شوربرچرخ‌اعلی[6] رساند
سران در نثار درود آمدند — چو هفتم فلك در سجود آمدند
فلك را ز سر تاج ، یکسر فتاد — زبس دست تسلیم بر سر نهاد
چو غوغای شادی بلندی گرفت — دعاها اجابت پسندی گرفت
وزان گشت از می نسیم فرح — بگردید، چون‌چشم ساقی قدح
بهر گوشه جام می خوشگوار — بگردش درآمد چوچشمان یار
صراحی بدست سبو داد[7] دست — بر قامی آمد چو طاوس مست
می زعفران‌رنگ، شد گلفشان — بدل داد[8] خاصیت زعفران
مغنی چو بلبل درآمد بکار — بنالید چنگ و بزارید تار[9]

۱ـ ب: کام پروارنه، ۲ـ ب: نه، ۳ـ اصل: دارند جا، تصحیح قیاسی‌است، ۴ـ ب: بخت، ۵ـ م: کوش‌بر، وشایدهم دراصل: کوش‌ببر، بوده بمناسبت: زخمی‌هژبر، ولی‌نسخه‌نداشتیم، ۶ـ اصل: اعلا، ۷ـ اصل: داده، تصحیح قیاسی‌است، ۸ـ ب: داده، ۹ـ اصل: بدرید تار، تصحیح قیاسی‌است،

بدل ناخن نغمهٔ رنگ‌رنگ — همیکرد بیداد چنگک[1] پلنگ
نفس‌عنبرین‌ساخت مجمر زعود — بگردون فرستاد مشکین[2] درود
بآتش درآمد ز نزدیك و دور — برسم عروسان هندی بخور
بجنت‌شد از عطر مجلس، پیام — پیامی که آسوده سازد مشام
بود هر پیامی سزاوار گوش — پیام گل و مل سزاوار هوش
تو گفتی همه آهوان **طراز** — سر حقهٔ نافه کردند باز
خرامید ساقی چو طاوس مست — ز ساغر دل باده‌نوشان بدست[3]
ز هر جنس می‌بزم را رنگ داد — چه شکرنژاد و[4] چه انگور زاد
بهر گوشه از نقل شیرین و شور — گهرسنج شد کاسه‌های بلور
قدح‌شکرین‌ساخت‌لب‌چون‌عروس — گهی بوس بگرفت و گه‌دادبوس
هر آن‌بوس‌تر کز لب شیشه‌برد[5] — بدست بلورین ساغر سپرد
بر آن‌بوسه صدعشوه ساقی‌فزود — بساغر برستان تکلف نمود
بر گهای ساز، اندر افتاد سوز — وز آن سوزشد نغمه مجلس‌فروز
ز هر سو بآهنگهای حزین — روان شد زبانهای ابریشمین
بریشم ز بس نور بردل گشاد — تو گویی ز کرم شب‌افروز، زاد
بهر گوشه حوری‌وشی در سماع — ز آشوب می، باپری درنزاع
ز شادی گل‌افشان زمان وزمین — گهی دست رقاص و گه آستین
ز بس رقص طاوس می در مزاج — برقص تذروان نماند احتیاج
رخ‌ساقی ازباده گرداند، رنگ — طلا گشت اما بآتش بجنگ
نسیم گل از دور ساغر وزید — گل نرگس ازدست ساقی دمید
بط باده را آب از سر گذشت — بدریای‌می[وا]ندروغرق گشت[6]
سبو بوسه ده‌شد، قدح بوسه گیر — بپستان خم میشد از مهر شیر[7]
بدان شیر بنمود، هرمیگسار — دهن باز، چون کودك شیرخوار

۱ـ ب: جنگك، ۲ـ ب: مسکین، ۳ـ م: این بیت‌را ندارد، ۴ـ ب: زشکرتراود، ۵ـ اصل: خورد، تصحیح قیاسی‌است، ۶ـ م: ازدرون غرق گشت، ۷ـ اصل: ازبهرشیر، تصحیح‌قیاسی‌است،

جهاندار، پیمانه برلب گرفت — گلاب از گل باغ مشرب گرفت

زمی کرد، پیوند گل باعذار — زگل بست، پیرایه [بر] نوبهار

بطبعش چو گلگون می گشت گرم — عنان سخا در کفش گشت نرم

سران سپه را سرافراز ساخت — بالطاف شاهانه ممتاز ساخت

ببارید ز آنگونه باران جود — که شد سبز، هر شاخ خشکی که بود[1]

زکف سیل[2] احسان بدانگونه راند — که در هفت اقلیم، مفلس نماند

نه همت زمی شاه بگرفت یاد — که می‌راست، شه در سخا اوستاد

توهم ساقیا در کرم شو سحاب — بیاموز همت ز طبع شراب

که رخ برفروزیم، چون صبحگاه[3] — بعهد جلوس **جهانگیر شاه**

بمن ده یکی جام بی‌انتظار — بشیرینی وعدهٔ وصل یار

که اندرزی از بهر تو سر کنم — دو گوشت لبالب ز گوهر کنم

دلا در مقام ادب پافشار — مراین پایه را تخت عالی شمار

ادب ساز تعویذ بازوی خویش — وزو جوی، وزن ترازوی خویش

ادب مرد را سایبان تنست — بدفع خدنگ بلا، جوشنست

چو کوشش کنی، دستیار تو اوست — چو بیچاره گردی، حصار تو اوست

بهر بزم، عزت فزایی دهد — بصدر شرف، آشنایی دهد

ببازو هر آنکس که این مهره بست — ز سنگ حوادث نیابد شکست

اگر کام جویی، ادب جوی باش — بسیلیش چون برخوری، روی‌باش

ازو هر که سرتافت، از پا فتاد — بیکبار، از طاق دلها فتاد

ادب، سبز شاخیست بابرگ وساز — گلش، دولت ومیوه: عمر دراز

بکوش ای جوانمرد ثابت‌قدم — کزین شاخ، گل‌چینی ومیوه هم

ادب چون ترا[4] پاسبانی بجاست — توهم پاس او گر بداری رواست

بود فرض، پاس تن‌وجان وسر — وزین جمله پاس ادب، فرض‌تر

فلك فتنه‌جوییست، ناپایدار — مرو را قضا و قدر دستیار

۱ـ ب: نخلی که بود، ۲ـ ب: نخل، ۳ـ ب: که‌چون صبح برفروزیم چون‌صبحگاه، ۴ـ م: ادب‌جوی را،

فروزد کواکب چو گلهای باغ — کند فتنه‌جویی بچندین چراغ

جهان دلخراشست و[1] حیله‌تراش — برای خرابی وسیله تراش

بخوش‌طینتان[2] همنشینی کند — نهد عینك و پیش‌بینی کند

زهر[3] فتنه‌انگیز، گیرد کنار — وگر خود بود گوشهٔ چشم یار

ز راه خسان[4] در نوردد بساط — بسنبل‌مزاحان کند اختلاط

بهم‌جنس خود انس گیرد مقیم(1) — چونی بامغنی، چو گل بانسیم

برای فضولان نگردد ز راه — بتدبیر خامان[5] نیفتد بچاه

ز همصحبت بد، گریزد چوباد — که نبود گیا را ببرق اعتماد

نبینی که چون مه نشیند بمیغ — نچینند گل[6] جزفسوس و دریغ

تن گازران باشد از خاك، پاك — رخ خاك بیزان بود گرد ناك

بود سبزه زیبا بصحن چمن — شود زشت، چون بردمد ازدهن[7]

گهر باخزف چون کند اختلاط — تمیز از میان در نوردد بساط

چو از راه ترکیب وراه کنشت — مؤثر بود صحبت خوب و زشت

نسوزی بسودای باطل دماغ — بظلمات برنگذری بی‌چراغ

رهی پیش گیری بهنگام سیر — که باشد سرانجام آنراه، خیر

بیا ساقی آن آبروی بهار — که گل بشکفاند ز روی بهار[8]

بمن ده، که خیر منست اندرآن — اگرچه بود آب شر نام آن

رقم سنج دیباچهٔ ماه و سال — چنین زد بپیشانی صفحه خال

بروزی ز نوروز عشرت‌فزا — که روز شرف بود، خورشید را

به **کابل** برآراست جشنی بباغ — که نوروز **جمشید** را کرد داغ

بسطح هوا، ز اطلس سایبان — ز نو شد یکی چرخ اطلس عیان

۱ـ م: دلخراشیست، ۲ـ م: تینتان، ب: نیتان، ۳ـ ب: شود، ٤ـ جنان، ٥ـ نچیند گلی، ٦ـ م: دمن، ۷ـ اصل: زباغ بهار، تصحیح قیاسی است،

---

(۱) مقیم بمعنی مدام است **خواجو** گوید:

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت‌دان — که مرغ، باز نیاید بآشیانه مقیم

بر فرش وسطح صفهٔ جنت وشش مقیم — صوت و سرود نصرت و کوس مظفریست

گ

ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد — چمن خنده بر بال طاوس کرد
زمین پر گل و فرشها پرنگار — گل اندر گلی طرح شد چون بهار
جهان روز زیبایی از سر گرفت — طرب، عیش را تنگ در بر گرفت
یکی خرمن گل برافراختند — وز آن تخت شاهنشهی ساختند
جهاندار، بنشست بر تخت گل — بصد کامرانی، زهی بخت گل
برغبت لب جام، برلب گرفت — گلاب از گل باغِ مشرب گرفت
امیران لشکر بپا خاستند — چو فوج ریاحین صف آراستند
خرامنده شد ساقی خوشخرام — گهی چشم، در گردش و گاه جام
می آمد بمجلس، چو رنگین بهار — وزو چهرهٔ بزم شد لاله‌زار
می دوستکامی[1] بساغر پرست[2] — گه ازدست دادی[3]، گه ازچشم مست
در آمد نواهای مستان بگوش — می تلخ، شیرین شد از نوش نوش
نگردد مگر گرد ارباب خیر — بشوید غبار شر از آب خیر
سپارد همی دل بتدبیر امن — سر فتنه برد بشمشیر امن
بپیوند نیکان گرایش کند — بدانرا بتیغ آزمایش کند
صراحی ز سر تاج زرین فگند — قدح شد بتعظیم او سربلند
ز می[4] بسکه صحن چمن بو گرفت — هوا طبع بیهوشدارو گرفت
بگردنکشی، شیشه طاوس شد — لب جام، آمادهٔ بوس شد
لطافت زبس ریخت بر انجمن — دم از روح زد، عضو عضو بدن
ز رقاصی شاهدان بر بساط — همه بزم شد پرعبیر نشاط
بگردون رسانید زیور خروش — بعجز آمد از بانگ خلخال، گوش
چو لرزید بر تن لباس حریر — هوا موج زد، موج مشك وعبير
سر میکشان گرم گشت از شراب — چو مغفر ز تابیدن آفتاب
بهرسو صف[5] شوخ‌چشمان سبز — فراهم چو یکدسته ریحان سبز

---

۱ ــ م: دوستکانی، هردو بیك معنیست، ۲ ــ ب: پراست، ۳ ــ ب: که ازدست دادر،
۴ ــ اصل: زمین، تصحیح قیاسیست، ۵ ــ اصل: صفی، تصحیح قیاسیست،

لب از برگ تنبول[1] یاقوت‌رنگ — دهان بر گهر کار بگرفته تنگ

سبك شد ترازوی ساقی ز جام — که میکرد ، در سایهٔ سرمقام

خم باده قالب سبکبار کرد — سبکروحی می برو کار کرد

بط می در آن بزم دریا نمود — دمادم زدی غوطه درآب جود

تذروان برقص طرب خاستند — پر و بال عشرت برآراستند

شد از جرعهٔ میکشان روی‌خاك — برنگ سهیل **یمن** تابناك

برآورد ابریشم از دل خروش — جگرها تراشید از راه گوش

روان کرد ، ازچشم مستان‌شراب — فروریخت،زآنسان که‌ازچشمه‌آب

که ساقی ز مخموری چشم‌مست — بسی شیشه بر طاق دلها شکست

شد اززخمه مضراب مطرب کبود — ز ناخن زدن ناخنش گشت سود

تراویده شد نغمه بیحد ز تار — چو آبی که گردد روان زآبشار

سزد گر کند مطرب ذوفنون — با بریشم از دل برون‌جوی خون

چرا کآن بریشم که یابد خراش — بدلها کند کینهٔ خویش فاش

خورد ضربت ناخن از اهل ساز — تلافی کند با دل اهل راز

درخشیدن می ز دل زنگ برد — برخ داد رنگی که صدرنگ برد

مغنی نواهای بلبل گرفت — بهرنغمه صد بوسه ازگل گرفت

چنان از سردرد ، نالید زار — که برساز مطرب بلرزید تار

بدان چربدستی بر آهنگ زد — که‌دل مست‌شد، شیشه‌برسنگ‌زد

کبوتر دمی برد ناگه بکار — که بلبل معلق زد از شاخسار

می از پرده بنمود رخ چون‌پری — قدح خنده زد همچو کبك دری

ز بوی گلاب تر وخشك عود — فروزنده مجمر برآورد دود

---

(۱) تنبول: بفتح‌اول وضم‌باء برگیست‌که درهند بافوفل وآهك بخورند ولب‌را سرخ‌کند و دندان‌را پاك‌دارد، وآنرا تانبول وپان نیزگویند،

عثمان مختاری

رنگ چوخوردن گرفت لالهٔ خودرنگ — شش مهه تنبول کرده دارد دندان

«انجمن آرا» گ

زمجمر چنان عنبرین‌خاست دود | که شمشاد، صندل شدوسرو، عود
مرتب یکی بزم شد چون بهار | برنگ و ببوی و بنقش و نگار
شهنشه در آن بزم دریا نمود | یکی ابر شد، ریخت باران جود
سرانرا باندازه افزود جاه | رسانید بر تاج گردون کلاه
یکی را بمنصب نوازش نمای | یکی را بزر قفل حیرت گشای
زبان کرد، چون کف جواهر نثار | زهی گوهرین ابر یاقوت‌بار
فرومایگانرا هم از کف نهشت | بخاك امل دانهٔ کام کشت
ز شادی قبا برتنش گشت تنگ | گل می ز رویش برون داد رنگ
اتاقه بسر، سرفرازی کنان | کله‌گوشه با ابر بازی‌کنان
عیان تاب می، زآنرخ پرزنور | چوآتش که ظاهر شود از بلور
بگردن بسی عقد رخشان چوآب | هم از لعل ودر و ز یاقوت ناب
چو جوزا که با صبح، همره بود | چو پروین که آویزهٔ مه بود
بگوشش یکی قطره زاشك سحاب | که نادیده دریا خیالش بخواب
بسیرابی لعل رنگین مل | بغلطانی قطره بر روی گل
تو گویی‌زبان‌چون گهرجوش کرد | یکی نکتهٔ خویش در گوش کرد
زجشن شرف چون‌دوهفته گذشت | چو بلبل زدل مایل گل بگشت
صبا سیر، را کرد چابك خرام | بباغی که بد **شهرآرا** بنام
همه ره، نثار افگنان، راهوار | همیراند، مانند ابر بهار
چنین تاباغ اندرآمد چو سرو | بزیر اندرش بوستانی تذرو
چو طاوسش آرایش باغ کرد | تذروان فردوس را داغ کرد
فرود آمد از بارهٔ تیزگام | پیاده چوگل گشت، گلشن‌خرام
بسرو، از تذروان سرودی رساند | خیابانیانرا درودی رساند
دمی گرد گلشن تکاپوی کرد | پس‌آنگه بآرامگه روی کرد
بیامد شبستان فروزی گرفت | طرب‌سازی و خصم‌سوزی گرفت
برامش در آن باغ خاطرفروز | شب عنبرین‌زلف را کرد روز

بیاراست جشنی چو رنگین‌بهار ز خاصان تنی چند کرد اختیار
بر آیین **جم** تکیه زد بر سریر تن آراست از جامه‌های حریر
سرانرا بپای سریر، از دودست اشارت کنان داد، حکم نشست
نشستند فرمانبران جابجای بدامان عزت درآورده پای
می‌آمد بمجلس چو روشن‌چراغ چراغی که زد بوی گل بردماغ
خرامنده ساقی چو طاوس مست میی همچو خون کبوتر بدست
تذرو صراحی برافراخت سر بر دختر رز، چو طاوس نر
بد از سرو مینا سراپای سبز خیابان مجلس ز مینای سبز
ز خوان زر و سفرهٔ زرنگار برافروخت مجلس چو روی بهار
زنقل‌وِ گزك[1] عرصه‌تنگی گرفت همه جای، نقش پلنگی گرفت
ز بس راز خود میوه کرد آشکار زمین خم شد از بار نارنج و نار
بر آتش، گرفت از کران‌تا کران گوزن از کفل ناله، آهو ز ران
کباب از بر آتش دلفروز بگوش اندر افگند، آوار سوز
هر آن‌مرغ، کودرچمن بدخموش بگلزار آتش برآورد، جوش
ز سوز درون و برون شد تذرو سراینده بر بابزن، نه بسرو
تف شعله‌اش کرد گرم فغان زبان یافت از آتش می زبان
ز بس کبك بسمل بنالید زار زبان بند شد عندلیب بهار
چو سرها شد از بادهٔ ناب گرم بساط ادب درنوردید، شرم
جوانی و شوخی بهم یار شد بلهو و لعب دل سزاوار شد
طبیعت در چابکی باز کرد سبك شوخی آهنگ پرواز کرد
ز مضراب مطرب روان گشت آب وزآن آب گردید، دلها کباب
قدح دور بگرفت وساقی خرام چو گل،دست بردست گردید جام
هم‌آهنگ شد ساز عود و سرود بهم درتپیدند، چون تار وپود

---

(۱) گزك، بروزن نمك، مزهٔشراب وهرچه بدان‌تغییر ذائقه دهند، چنانکه گفته‌اند:
ساقیا، می اکرم خواهی داد گزکش لعل لب میگونست
«آنندراج، فرنودسار» گ

خروشید ، قوّال انده تـراش / خروشید نی با هزاران خـراش
یکی انجمن طـرح شد در گذار / کـه رونق پذیرفت ازو صدبهار
گل آتشی[1] از درون و بـرون / چو رخسار عشاق ، نارنج گون
ببو گـرچه از ناز ، دامان زده / بـرنگ آتش اندر گلستان زده
ببویش همین نکته شد[2] رهنمون / که میآمد از رنگ‌او بوی‌خون
فروزان گلی ، چشم روشن کنی / درو دهر، یك بوته چون گلبنی
شفق وار ، درفیض بخشی شفیق / در و دشت ازو در لبـاس عقیق[3]
زمین فیض‌بخش و هـوا ابرناك / رطوبت ز اجـزا چکیدی بخاك
طبقهای گـل در ورق گستری / سحاب از ترشح بافشانگـری
پس آنگه بفرمود تـا لشکری / نگـردند ز آیین فـرمانبری
بتاراج گـل آستین بـر زنند / دودستی بچینند و بـر سر زنند
بچینند ز آن گـل بخروارها / ببندنـد آیـین دستـارهـا!
بسر هرکرا شاخ گل ننگرند / سمن‌وار، دستارش از سر برند
سپه چون شنیدند فـرمان شاه / بتاراج گـل بر گـرفتند راه
بیکـدم بغلها گـل انبار شد / همه دست و دستار ، گلزار شد
ز گل ، فرش در راه شاه اوفتاد / چـراغان گل در سپاه اوفتاد
بروز دگـر باز جشن دگـر / ز روز گـذشته بسی خـوبتر
نمود این **جهانگیر** عیش‌آفرین / بدانسانکه مهرش بخواند آفرین
زبس گشت می، مایه‌بخش فتوح / جسدهای مستان بدل شد بروح
گل روی مستان شکفتن گرفت / می‌ازصحن‌دل، گرد رفتن گرفت
چـو شد مجلس عشرت آراسته / بدان آب و رنگی که دل‌خواسته
سران سپه را طلب کـرد، زود / بهریك جـداگانه لطفی نمود
نشستند هـریك درآن انجمن / بـانـدازهٔ پـایهٔ خـویشتن
بگـردش در آمد مـی لعلفام / نسیم طـرب یـافت راه مشام

۱ـ ب: گلی‌آتشین، ۲ـ ب: بد، ۳ـ ب: مصراع اول ازین بیت ومصراع دوم ازبیت قبل را ندارد،

خرامید ساقی چو طاوس مست   صراحی در آغوش وساغر بدست

هلال قدح ، طرف ابــرو نمود   چو آن دید، صدخوشدلی رونمود

حریفان بمی رخ برافروختند   بـدل مـایهٔ عشرت اندوختند

طرب را، هم‌آغوش جان ساختند   دل از غـم بیکبار پـرداختند

همه‌روز، ترتیب مـی بود و جام   ز رخسارهٔ صبح تـا زلف شام

بجز شادی آنروز ، کاری نبود   ز انـدوه ، دلـرا غباری نبود

چو شد صبح نوروز ، عالم‌فروز   شب آمد بگردش برابر بروز

جهان دفتر خوشدلی باز کرد   تماشای آن دفتر آغـاز کرد

هوا سوی هر خاطری جست راه   هوس گشت مهمان درویش وشاه

طرب، شیوهٔ کوچه گردی گرفت   قدح گرمی وتوبه سردی گرفت

نشاط از ره و رسم ، آمد برون   بهرخـانه ناخـواه آمد درون

گل‌عشرت ازغنچه انگیخت‌بوی   روان کرد، پیغام خود کوبکوی

غم‌اندوز، سامان شادی گرفت   گدا نخوت **کیقبادی** گرفت

هرآنکس که بریکدرم‌دست‌داشت   دل هـوشیار و سرمست داشت

ز هـر سوی افلاک شد هایهوی   زخلوت ، نوای طرب شد بکوی

نقـاب‌افگنان ، نغمهٔ پرده‌پوش   گرفت ازحرمگاه خودراه گوش

ز مستوری خویشتن دست شست   بهنگامه گردی عنان کردسست[1]

بمشاطگی خلق کردند ، روی   گشودند ، برخود دررنگ‌وبوی

ز بس رنگ وبو گشت قیمت‌فزا   حنا : تـوتیا ، عطر شد کیمیا

ادیبان، گریزان ز تمکین شدند   بطفلان مکتب هـم‌آیین شدند

رخ دشت ، زینت ز مستان گرفت   چمن غلغل می‌پرستان گرفت

در فیض میخانـه کـردند باز   بـدان در دویدند ، اهل نیاز

ز جوش حـریفان سودای خم   قیامتگهـی گشت در پای خم

چوخم، ساقی آمد بتمکین نشست   فـروزنـده انگشترینی بدست

۱ـ چنین است درهردو نسخه ولی «چست» بایدباشد.

نگین‌خانه شد ساغر آتشین — نگین گشت می، موج نقش نگین
شعف دامن می‌پرستان گرفت — تملق گریبان مستان گرفت
ز هر سو در شادمانی گشود — جهان روز خوش را بمردم نمود
در آنروز، کآن بهترین‌روز بود — چنین شاه را عالم افروز بود
برآمد ابر تخت و بنشست شاد — سران سرافراز را بار داد
مرتب، یکی بزم شد چون‌عروس — که کردیش خلد برین‌خاکبوس
چو در دل خیالش تصور کنم — سر از گلستان ارم بر کنم
بفرمود. می در قدح ریختند — ز گرداب آب، آتش انگیختند
نخستین‌خود آن‌باده‌را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
چو کیفیت آن می از لب فزود — سوی اهل مجلس اشارت نمود
خرامنده شد ساقی میگسار — هم از مستیش بهره، هم از خمار
بپیمایش می بمالید دست — توگفتی که گل‌آستین برشکست
عیان‌شد، چوبرآستین‌ریخت‌چین — سمن دستهٔ ساعدش[1] ز آستین
قدح کرد لبریز و آورد پیش — یکی‌دور، چون گردش‌چشم‌خویش
در آن دور خوشتر ز عهد بهار — سرانرا بمی شست از دل غبار
بهرلب تحیت ز جامی، رساند — بهر سر، زمستی[2] پیامی رساند
چنان گرم، هنگامه‌را برفروخت — که‌هنگامه دارغم، ازرشک‌سوخت
چومطرب ز ساقی بدید آنچه دید — رگ ارغنون را بناخن گزید
چنان آتش نغمه را تیز کرد — که ناهید را، زاهل پرهیز کرد
مغنی چو آشوب مطرب بدید — درآن پرده از دل فغان برکشید
زبانرا، ز دستی بمالید گوش — که پیچید در پردهٔ دل خروش
بدان نازکی نغمه‌یی ساز کرد — که ناهید را پرده انداز کرد
یکی‌مجلس‌ازساز[و]می گشت گرم — که جنت شد ازوی عرق‌ریز شرم
ز دلها بآواز خوش برده زنگ — خروس[3] صراحی و طاوس چنگ

۱ـ ب: بمن دست شد ساعدش، ۲ـ ب: بهرسرزمینی، ۳ـ م: خروش،

دم مجمر از نکهت عود خشك — بآهوی چین کرده پیغام مشك

دو سوزنده ، گردید مجلس‌فروز — یکی **عود ساز** ودگر **عودسوز** (۱)

بهر ساز ، سازنده‌یی دست برد — بهر نغمه ، صدنیش در دل فشرد

چوطنبوری از پـرده آمد براز — زخود هرکرا برد ، ناورد باز

چوقانونی آتش زمضراب ریخت — بتردستی[۱] از نغمه‌اش آب ریخت

چو نایی لب نای برلب گرفت — ز گرمی بتن روح‌را تب گرفت

چوچنگی بنالش‌درآورد، چنگ — تراوید ، خون از دل خاره سنگ

همه مغز مستان ز مشکین ایاغ — شده عنبر اشهب (۲) انـدر دماغ

۱ــ اصل: بسردستی، تصحیح قیاسیست،

(۱) بمناسبت‌مضمون این‌بیت‌بخاطر رسیدتاشعری‌را که **قاضی‌حمیدالدین‌عمر بلخی** صاحب **مقامات** از **علی‌بن‌حسن باخرزی** درکتاب خویش آورده‌با ترجمهٔ بی نظیری که خود از آن کرده است تیمناً دراینجا نقل کنم، ودرین هردوقطعه بیت آخر منظور نظرست:

ازعلی‌بن حسن‌باخرزی

لبس‌الشتاء مـن‌الجلید جلـوداً — فالبس فقد بـرد‌الـزمان بروداً

کم مؤمن قـرصته اظفار الشتا — فـغدا لاصحـاب الجحیم حسوداً

و تری طیور الماء فی ارجائها — تختار حـرالنـار والـفـوداً

واذا رمیت بفضل کاسك فی‌الهوا — عـادت علیك من‌العقیق عقوداً

یا صـاحب العـودین لاتهملهـما — حرق لنا عوداً و حرك عـوداً

ترجمهٔ فارسی ازقاضی‌حمیدالدین عمربلخی

چرخ‌وزمین‌زبرف وزیخ کردبرگ‌وساز — در پوش پوستین که دی‌آمد زدرفراز

بس مؤمن بهشتی کز خوف رنج دی — خواهد که در میان جهنم شود دراز

هست از کمال شدت سرما در آبگیر — مـرغان آبرا بسوی بـابزن نیاز

ور جرعه‌های کاس براندازی از هوا — آید هـزار عقد عقیقین برتو باز

ای آنکه عود داری درجیب ودرکنار

یك عود را بسوز ودگر عود را بساز

«مقامات حمیدی چاپ‌اول تهران ، المقامةالتاسعة فی‌البرد ص۹۰» گ

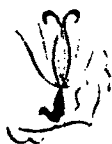
(۲) اشهب، بفتح‌اول وثالث، هرچیز سیه‌رنگ که سفیدی دررنگش غالب‌باشد ، واین‌لفظ درصفت رنگ عنبر بسیارمستعمل‌است، زیراکه عنبراشهب نوعی ازعنبرست که بنسبت عنبرخشخاشی وعنبرحبشی بهترباشد، «آنندراج»

ز بس آتشین مجمر خود سرود | چو عود قماری[1] برآورد، دود
گرفته همه عنبر تابدار | نشیمن در آتش، چو خط برعذار
بدوزخ شده عود عنبرسرشت | که ازبوی خوش، بزم‌سازدبهشت
بیکدیگر از شوق، چون‌تاروپود | بپیچیده زلف بت و دود عود
زعطر جهانگیری[2] آن بوی جان | شده مغزها روح در استخوان
بهرسو، می‌افگنده چون‌مه شعاع | بهر گوشه، صوفی وشی در سماع
فلك را در آن بزم عشرت قرین | گهی دست رقاص و گه آستین

این دوسه بیت برجسته که مناسبتی باین کتاب دارد ازوست، که درین کتاب درج کرده شد:

ابیات

مردم ز رشك، چندبینم که جام‌می | لب برلبش گذارد وقالب تهی کند
گنه‌توبه بکس فاش‌نگویم، که‌اگر | بشنود مادر رز، شیر حلالم نکند
چشم‌این‌غفلتم ازبادهٔ خونگرم نبود | که درین تنگدلی یاد سفالم نکند



---

(۱) عود قماری، بضم‌قاف، عودیکه ازقمار آورده شود وقمارنام شهریست درمنتهای هند و چون درهندی‌قاف‌نیست،ظاهراً قمارمعرب کمارباشد، «آنندراج»

(۲) عطرجهانگیری: **جهانگیرپادشاه** درتوزك خود مینویسد که: این‌عطر اختراعیست که در زمان دولت ابدپیوند ما بسعی‌والدهٔ **نورجهان‌بیگم** بظهورآمد،
«توزك جهانگیری ص۱۲۴» **گ**

ذکر
ملك‌الشعرای خراسان میرزافصیحی(۱) مفخرالزمان[1]

آن‌زبدةالمتأخرین، وآن‌افصح‌المتکلمین، سرآمد مستعدان‌این‌جزو زمانست[2] وفصیح‌ترین شعرای **خراسان**[3] دبدبهٔ سخنوری و کوکبهٔ نظم گستری[4] آن نادرهٔ‌عصر عالمگیر شده، اقسام اشعارش بی‌نظیرست[5] واصناف سخنانش دلپذیر[6]

لمؤلفه[7]

سخنـانش متین و رنگینست   همچو آب حیات، شیرینست

برارباب دانش واصحاب بینش پوشیده نماند، که مؤلف این‌تألیف، بخدمت آن سرآمد مستعدان[8] نرسیده، ولیکن احوال‌ایشان اباً عن‌جدٍ ازعزیزی که‌مدتها باآن یگانهٔ زمان محشوربوده، ازروی تأکید استفسار نموده، درین اوراق پریشان ثبت‌نمود، امید که سهوی واقع نشده باشد،

بتحقیق پیوسته کـه تولد جدّ میرزافصیحی، **مولانا میرجان** در موضع **اسفرغابد** که متعلق به‌**جام** است، واقع شده. وآن عزیز دروطن خود بسن‌رشد و تمیز رسیده ویکی‌ازفصحای[9] نامدار روزگار گردیده،

۱ـ چ،م: مفخرالزمان ندارد، ۲ـ چ: زمان، ۳ـ چ: خراسانست، ٤ـ چ: نکته‌پروری، ٥ـ چ. بی‌نظیر، ٦ـ چ: دلپذیرست، ۷ـ م،ب: لمؤلفه ندارد، ۸ـ چ: نکته‌سنجان، ۹ـ چ: فضلای،

---

(۱) **اسکندر منشی** (عالم‌آرای ص٦٦٦) نوشته است که **میرزافصیحی** ازاجلهٔ سادات و واشراف واعیان‌آن ولایت ومنتسب بسلسلهٔ علیهٔ انصاریه بود، نسب **فصیحی** بخواجه **ابواسمعیل عبدالله‌انصاری هروی**المتوفی سنهٔ٤٨١ میرسد، که ترجمه‌اش درهفت‌اقلیم درجست، رجوع کنید بخوشگو درفهرست بادلی نمرهٔ۲۲٥ ومرآةآفتاب‌نما وفهرست بانکی‌پور (۳:۷۰) درسروآزاد (ص ٥۰) هم‌میگوید که فصیحی ازاعیان سادات **هرات** بود، ش

خوشگومیگوید: شاهد استادیش همین‌بس که ناظم **هروی** و **درویش‌واله** و**میرزاجلال اسیرشهرستانی** ازدامن تربیت‌او برخاسته‌اند، «سفینهٔ خوشکو» گ

جلال اسیرگوید

آنانکه مست فیض بهارند چون**اسیر**   ته جرعه‌یی ز جـام فصیحی کشیده‌اند

در وقتی که خان‌بن خان ، **فرمانروای توران** ،**عبیدالله‌خان** تسخیر ممالك **خراسان**[(۱)] کرد ، هنگام معاودت بمقر سلطنت ، چندتن[۲] ازفضلا وفصحای ولایت مذکور انتخاب نموده[۳] همراه خود به **بخارا** برد، یکی‌ازآن اعزه[۴] **مولانا میرجان** بود، چون‌مولوی‌مذکور در **بخارا** رحل‌اقامت‌انداخت، شهرهٔ آفاق گردید، درآندیار احوال اصحاب صدر صفهٔ صفا، و بدر خطهٔ وفا، امین وحی‌الهی، **حضرت رسالت پناهی**‌صلی‌الله علیه وآله‌وسلم[۵] را همگی فراهم‌آورده‌برببیاض برد، ونام‌آن تألیف‌را **روضة‌الاصحاب** قرارداد، الحال آن‌نسخه در آن‌ملك ودرخراسان‌درمیان مردمست[۶] بعدازامتداد[۷] ایامی که **مولانا میرجان** در **بخارا** قرار گرفت ، پدر **میرزافصیحی** مولانا**ابوالمکارم** درشهرمذکورازعدم بوجودآمد، ودرخدمت پدرتربیت یافت، و بمانند پدرفضیلت‌مآب شد، ودرآن بلده تأهل اختیار کرد، وحق‌تعالی **فصیحی**‌را بدو عطا فرمود ، اما در ایامی که ازعنایت ایزد بیچون، والطاف بلانهایت خالق[۸] کن‌فیکون، خدیو کامگار کشور دادگستری، خسرو نامدار جهان دانش‌پروری ،

۱ـ چ‌ب عبیدخان، ۲ـ م‌ب:چندی، ۳ـ ب: ازفضلای‌آندیار وفصحای آنروزگاررا انتخاب نموده، ۴ـ چ: عزیزان، ۵ـ ج:علیه‌وسلم، ۶ـ چ: مردم هست، ۷ـ چ: انداد، ۸ـ ج: خالق‌ندارد،

---

(۱) **عبیدالله‌خان اوزبك** از سنهٔ ۹۴۰ تا سنهٔ ۹۴۶ فرمانروای **ماوراءالنهر** بود و **عبدالله‌خان ثانی** ازسنهٔ ۹۹۱ تاسنهٔ ۱۰۰۶، ش

عبیدالله‌خان را شعرترکی وفارسی بسیارست ودر نظم‌ونثر سخنان دارد، اوراست :

ازترك سه‌چیز اگر خرد داری ورای — بردار ، که در جنت ازآن یابی جای
بی‌ریشان را بدست مردی دامن — بازریشان را سرو خوانین را پای

ایقوم که ازشما وفایی نرسد — برخلق خدا بجز جفایی نرسد
سهلست اگر سر شما میآرند — باید قدم شما بجایی نرسد

گر نبینم روشن ازشمع رخت کاشانه را — میکنم‌یکسان بخاك تیره این ویرانه‌را
جای‌تو دردیده بهرآن‌همیخواهم که‌تو — آشنا هرگز نگردی مردم بیگانه را

گر زمردم بتو آزار رسد باکی‌نیست — جهد کن کزتو بمردم نرسد آزاری

اگرقدم‌نهد آن سروناز برسرمن — سرمن و قدم سرو نازپرور من

آن سروقد بجامهٔ گلگون قیامتست — آتش‌بجان‌من زده‌است، اینچه قامتست

ازچه‌رو بامن مسکین نظری نیست‌ترا — مردم ازهجر وزحالم خبری نیست ترا

بقیه درصفحهٔ بعد

فروزندهٔ چراغ خانی ،[1] فرازندهٔ چتر کیانی ، الخاقان‌بن الخاقان، **کمال‌الدین عبدالله خان**[2] فرمانروای باستقلال **توران** شد، و **خراسان** بتصرف آن‌شهریار نامدار درآمد ، **مولانا ابوالمکارم** حسب‌الحکم خان‌بن خان فرمانروای **توران** با کوچ وبنه به**هرات**درآمد، ودرآن‌ایام **فصیحی** ده‌ساله‌بود که پدرش بشهرمذکور درآمد، وی‌درآن‌بلدهٔ دلپذیر، بغایت زودنشوونما نمود، وبمرتبه‌یی شهرهٔ آفاق شد که مردم اهل،ازنزدیك ودور،درسنین وشهوربدیدن‌اومیاآمدند[3].وازوشعربالتماس میبردند[4] و حکام‌خراسان‌همگی دراعزازواکرام‌او میکوشیدند[5] ودلجویی[6] آن‌سرآمدمستعدان مینمودند[7] ودقیقه‌یی درمراعات خاطر او فروگذاشت نمیفرمودند[8]،

براهل‌دل پوشیده‌نماند که چون‌ملك **خراسان** تسخیر شاه‌عالمیان‌پناه،خسرو فریدون‌فر جمشیدجاه[9]

بیت

طراز کسوت فرمانروایی نگین‌خاتم کشورگشایی

۱ـ م،ب: فروزندهٔ چراغ خانی ، ندارد، ۲ـ ب: عبیدالله‌خان ۳ـ چ،م: میآیند، ٤ـ چ،م: میگیرند، ۵ـ چ،م: میکوشند، ٦ـ چ: خاطرجویی، ۷ـ چ،م: مینمایند، ۸ـ چ،م: نمی‌فرمایند ، ۹ـ چ: فریدون‌فر، خسرو جمشیدجاه سکندر ظفر،

مانده ازصفحهٔ قبل

جانب غیر جرا مینگری از ره لطف / گوشهٔ خاطر اگر یادگری نیست ترا
سرم ای‌سروسهی‌خاك‌رهت گشت وهنوز / گاهگاهی بسرم چون گذری نیست ترا
ریخت خون جگرم از ره دیده برهت / تانگویند رقیبان ، جگری نیست ترا
دره عشق **عبیدی** چو گذشتی از جان / راست‌روره، که‌دریزره‌خطری نیست‌ترا

«عرفات» گ

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔ **عبدالله‌خان**مینویسد: سه‌پادشاه‌دریك‌جزو زمان‌درسیزده‌سالگی برتخت سلطنت نشسته قریب به‌پنجاه‌وپنجسال یامتجاوز سلطنت مستوفی کردند، اول **شاه‌طهماسب** دوم **جلال‌الدین‌اکبرپادشاه** سوم **عبدالله‌خان اوزبك**، ونیزمیگوید که شش‌سال قبل‌ازرحلت‌وی بنده دوتاریخ‌یافته بملازمت**شاه‌عباس**گذرانیده بودم مشعربرفوت‌ایشان: سراپا اوزبکیه‌شدنگونسار =۱۰۰٦ ،شکست‌آمدبعبدالله‌اوزبك =۱۰۰٦ قضارا چون‌شش‌سال گذشت‌چنان‌شد ودرآنوقت بنده در عتبات بودم، ازاشعار اوست

دور از تو که آتشم بجان می‌پیچد / در دامن دل پای فغان می‌پیچد
زآنگونه ز غمهات بجان می‌پیچم / کز رشك بخویش آسمان می‌پیچد

قسم بنالهٔ جانسوز خود که میسوزم / بآتشی که‌سمندر حریف‌دودش‌نیست

«عرفات» گ

شمع دودمان نبوی ، **شاه‌عباس حسینی صفوی** گردید ، **فصیحی** در آن ایام بسعادت ملازمت آن خسرو ستاره سپاه مستسعد گردید ، ودر رکاب فلک‌فرسای[۱] آن پادشاه مریخ‌صولت، بدارالموحدین **قزوین** آمد، وبعدازاندك استقراری ازشاه مرخص شده به**هرات** معاودت نمود،

برضمیر منیر و خاطر خطیر هنرمندان مخفی نماند ، که آن افصح‌الفصحا ، بغایت صاحب‌مشرب واقع‌شده وباهرطایفه آمیزشی‌دارد، اکثراوقاتش بصحبت‌مردم خوب ومجالست یاران مرغوب ، صرف میشود. وهمیشه بعشق وعاشقی میگذراند ، ویکدم خالی ازمحبت نمی باشد، اکثرسخنان اوشورانگیز واغلب منظوماتش دلاویزست، مضمون بکراین رباعی، عروسی ازعروسان پرده‌نشین شبستان خیال آن افصح‌المتکلمین است ، که درصفت حسن وجمال دلستانی ودر وصف خط وخال نوجوانی که گرفتار او بوده، برروی کار آورده است.

رباعی

ای روی ترا ترجمه در دین مصحف   وزخال‌وخطت یافته‌تزیین مصحف

یك نقطهٔ سهو درهمه‌روی‌تو نیست   گویا بخط مصنف‌است این‌مصحف

این دوبیت نیزازاشعار مشهور آن سرغزل دیوان نکته‌دانیست ،

ابیات[۲]

فـردوس ساز کلبهٔ پردود آتشم   باری اگر زیان خودم، سود آتشم

خار ترم که تازه زباغم دروده‌اند   محـروم بوستانم و مردود آتشم

برای انور وضمیر ضیاگستر ارباب هنرپوشیده نماند که درسنهٔ اثنی‌عشرین والف (۱۰۲۲) **فصیحی** ازبرای سیردارالامان **هندوستان** بامطلوب خود از **هرات** فرار نموده(۱) روانهٔ **قندهار** شد ، **حسین‌خان شاملو** از جانب جمجاه انجم‌سپاه

۱ـ چ،ب: فلك‌فرسای ندارد، ۲ـ چ،ب: رباعی،

---

(۱) بقول سپرنگر (ص۳۹۰) بحوالهٔ آرزو **فصیحی** مکرر عازم‌**هند** شده، اما هموطنان ا مانع آمدند ، ونیز رجوع کنید به **مرآت آفتاب‌نما** و**سروآزاد** ص۵۰ بناچار درسنهٔ ۱۰۱۴ دیوا خودرا به**آگره** فرستاد، ش

شاه‌عباس حسینی صفوی بیگلربیگی **خراسان** بود، ازین مقدمه مخبر گردیده ' از یمین‌ویسار ، سواران تعیین کرد ، وبطلب آن افصح‌الفصحا فرستاد ، تااورا بدست آورده عودنمایند،[1] آن جماعت **فصیحی** را نیافتند ، ولیکن جمعی از ترکان که باعث‌این‌شده‌بودند که آن‌عزیزرا به**هند**برند ، وایشان بهمراه آنان بدارالامان روند، همان‌طایفه اورا دستگیر کرده به**هرات**پیش‌خان مذکور آوردند، **حسین‌خان** برسر شدت آمد وآن نادرهٔ زمان‌را درمیان امثال واقران بی‌عزت گردانید' زبان روزگار مناسب حال آن سخنور خورشید اشتهار' بدین‌مقال مترنم گردید:

بیت

هنرپیشه بیند بگیتی الـم خوردشاخ پرمیوه سنگ‌ستم

گویند که **خان شاملو** فرمود تااول ریش آن محبت کیش‌را کنند وپس‌از آن[1] اورا محبوس گردانید[2] **فصیحی** این‌رباعی را بجهت آن[3] قضیه برشتهٔ نظم در آورده است:

رباعی

با یار ' بسیر **هند** آمـاده شدم برگشتم و زین‌تعلق آزاده شدم
نارفته بهند ' واژگون شد کارم آن‌ماه'مخطط شد ومن‌ساده‌شدم

بعداز اندك‌ایامی **حسین خان** ازین ادای ناخوش خود نادم و پشیمان شد' و آن‌زبدهٔ نکته‌سنجان[4] را ازقید برآورد' ودرتلافی بی‌اعتدالی خود کوشید'

۱ـ ج: تراشیدند' وبعدازآن' ۲ـ ج: گردانیدند' ۳ـ م،ب' این' ٤ـ ج: آن‌نکته‌سنجان،

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: وقتی که **حکیم‌شفائی** بهرات‌رفته بود' مابین‌ایشان در مجلس **حسین‌خان شاملو** امیرالامرای آنجا منازعات و مباحثات و مکالمات ومناقشات عظیمه واقع شده اماجی‌رکیکه درمیان گفت‌وشنید شده وری همچنان در**هرات** است چندنوبت عزم**هند** کرد ومانع‌او شدند، بغایت وجیه‌صورت، نکوسیرت' عالی‌منش' صاحب‌روش‌افتاده' مولد ومنشأوی هراتست وازاکثرمتأخرین**خراسان** بسبب‌جامعیت ونکته‌سنجی وخوش‌طرزی‌مستثناست' اشعارش بغایت بامزه وتروتازه است، کمال حلاوت ونمك باادای کلام وبیان او هست، اکرچه اورا ندیده‌ام اما ازحقیقت حالات‌او کماهی آکاهم ، دیوان خودرا درسنهٔ ۱۰۱٤ به**آگره** فرستاده بود'

وبتحقیق پیوسته که درسنهٔ سبع[1] وعشرین‌والف (۱۰۲۷) خسرو فریدون‌فر جمشیدجاه، شهریار بلنداقبال جهان‌پناه، شمع دودمان نبوی، **شاه‌عباس** حسینی صفوی، **فصیحی** را دیگرباره منظور نظر کیمیا اثر خود نموده بعنایات خسروانه واعطاف پادشاهانه سرافراز فرموده است، الحال در **عراق وخراسان، فصیحی** را نادرهٔ زمان، وفریددوران‌میدانند،[2] دیوانی‌از آن عزیز[3] دردارالامان**هندوستان** بنظر این‌محقردرآمد، عددابیات آن‌دیوان[1] ازقصیده‌وغزل وغیره، همگی چهارهزار بیت‌بود[2] ساقی‌نامه‌یی دربحرمثنوی در آن اشعار نبود، وبر **بانی میخانه** ظاهر نشد که‌آن عزیز ساقی‌نامه‌یی ترتیب داده، یا درفکر آن نیفتاده است، وچون مشارالیه یکی از سرآمد مستعدان خراسانست، بنابر ضرورت، بیواسطهٔ ساقی‌نامه، شمه‌یی ازاحوال‌او مرقوم‌قلم‌شکسته‌رقم گردانید، وترکیب‌بندی که بروش‌ساقی‌نامه گفته‌ ازاشعار دلپذیرش بعوض ساقی‌نامه دراین تألیف برییاض‌برد، امید که منظورنظر اهل هنر گردد،

ترکیب‌بند میرزافصیحی

ساقیا آن قـدح نور بیار آن چراغ دل **منصور** بیار

آن شفای تن رنجور بده کیمیای دل **معمـور** بیار

جرعه‌یی در قدح خاور ریز محك حـوصلهٔ **طور** بیار

سرو نو خاستهٔ خلد تویی روی آراستهٔ حـور بیار

۱ــ ج: عدد ابیات‌آن، ۲ــ چ: چهارهزار وپانصد بیت،

---

(۱) اما رجوع کنید بعالم‌آرای (ص۶۹۶) که در ذیل حوادث سنهٔ ۱۰۳۱ نوشته است که **شاه‌عباس** باثنای قیامش در دارالسلطنت **هرات** بصحبت **فصیحی** مسرورگشته اورا تکلیف‌مرافقت فرمود، و اوآهنگ **عراق** سازداد، واکنون ازهم‌صحبتان بزم مقدس‌است، وهمین‌است حاصل قول **تقی‌اوحدی** که‌درسروآزاد (ص۵۰) منقولست، معلومست‌که **حسن‌خان! شاملو** درسنهٔ ۱۰۲۷ والی **خراسان** مقررشد، و**فصیحی** بااو صحبت داشت، گوییا بتوسط او مورد الطاف شاه‌شده بود، **ش**

(۲) بقول سراج (سپرنگرص۱۵۱) **فصیحی** در سنهٔ ۱۰۴۶ وفات یافت، اما صاحب‌فهرست بانکی‌پور نقل‌کرده است‌که **درویش واله** «بگو فصیحی آزاده سوی جنت شد» را تاریخ یافته که ۱۰۴۹ ازو برمیآید، وچون واله ازشاگردان **فصیحی** بود، قول‌او دراینباب راجح است، **ش**

(۳) بقول **طاهر نصرآبادی** (سپرنگر ص۹۱) تعداد ابیاتش قریب بشش‌هزار بود، دیوانش که دربانکی‌پور محفوظست، علاوهٔ قصیده وغزل ترکیب وترجیع‌بند وقطعات ورباعی‌هم دارد، **ش**

صافتر از نفس **عیسی** کن　　گرمتر از دل **منصور** بیار

که بهار آمد و نوروز رسید

عیش با طالع فیروز رسید

آن‌می صاف، که بی‌صوفی روح　　یافت در خلوت عشاق[۱] فتوح

میتوان، کرد ز بس پرتو آن　　در دل تیره شب هجر، صبوح

از فروغش شده بی‌منت چشم　　در گلـزار تمـاشا مفتـوح

ساقیا زان گهرین جام، کزوست　　غرقهٔ شرم ابد، کشتی **نوح**

جرعه‌یی بخش، کزاسباب‌جهان　　سینه‌یی دا م و آن هم مفتوح

روزگاریست که ماتم زده‌ام

چون سرزلف‌تو برهم زده‌ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش　　گل وبلبل همه درجوش‌وخروش

ابر در گریه و گل را زنشاط[۲]　　دهن از خنده رسد تا لب گوش

نگه از ذوق چنان رفته زخویش　　که کشندش[۳] مژه‌ها دوش‌بدوش[(۱)]

مطـربا سینهٔ تاری بخـراش　　بلبل باغ نشاطـی، بخـروش

زنده کن[۴] تار، بمضرابی چند　　که رگ مرده بود تار خموش

دو جهـان را بنوایـی مستان[۵]　　ناله‌یی را، بـدو عالم مفروش

خوش هواییست[۶] حزینم مپسند

طرفه فصلیست، بزن راهی چند

این چه فردوس طرب فرجامست　　که در آن خاك سیه گلفامست

چون سموم از غم آن باغ بهشت　　رنجـه دائم ز تب سرسامست

بی‌سبب مرغ، صفیری زد دوش　　کـه بهین جنت دنیـا شامست

۱ـ چ: معشوق، ۲ـ چ: کلمزار نشاط، ۳ـ چ: کشیدش، ۴ـ م‌،ب: زنده، ۵ـ چ،م: بنوای مستان، ۶ـ چ: هراتیست،

(۱) دردیوان متن این‌بیت مختلفست، اینطور: ناکه کن (نگهی کن؟) که چوگل مستان‌را خون دل جوش‌زند تابردوش، **ش**

(ناکه کن ونگهی کن، هردو خطا و «ناله‌یی کن» صوابست) **گ**

باغ زد خنده[۱] که ای خام نوا — آخر این چه دم بیهنگامست
در **هری** دمزدن از خوبی **شام** — سجده در **کعبه** بر اصنامست[(۱)]
بیش ازین نیست بهم‌نسبتشان — که **هری** صبح بود، آن شامست
آن ولی شام غم دورانست — این صبوح طرب ایامست
خاصه امروز، که از دولت **خان** — صاف عیش ابدش در جامست

خان جم جاه فلك قدر **حسین**
ای ز عدل تو **خراسان** بازین

ای جهاندار جهانگیر مدار — مهر عدل تو فلك را معمار
ای جهان از تو همه‌دم نوروز — وی **هرات** از تو همه‌روز، بهار
دوش بادست تو همت میگفت — کای ترا ابر سخا، دریا بار
آفتاب فلك جودی، لیك — اینقدر گرم مشو در ایثار
گر همه‌خود کف‌خاکیست‌جهان — دیدهٔ دشمن خان راست بکار
لجهٔ دست تو زد موج عتاب — کای تنك مایه[۲] زخود شرم بدار
تهمت دیده بر آن قوم مبند — که ندانند ز هم لیل و نهار
کوری دیدهٔ خفاشان را — خصمی مهر بود آینه‌دار

تا بود این چمن کون و فساد
دهر بی‌شاه و**هری** بی‌تو مباد[(۲)]

۱ـ چ: بانگ‌زد بانگه، نسخ دیگر:
باغ زد بانگه که ای خام نوا — آخر این خود دم بی‌هنگامست
متن ازحاشیهٔ چ بنقل ازدیوان ۲ـ چ: فرومایه، ومتن‌را نسخه بدل‌آورده،

---

(۱) بعدازین بیت دردیوان افزوده است:
این بهشتست که در ساحت او — شام چون باد خزان گمنامست، **ش**

(۲) دوست عزیزمن ادیب دانشمندآقای **حسین پرتو بیضائی** را سفینه‌ییست بسیار نفیس که در تاریخ ۱۰۴۲ و زمان حیات **میرزافصیحی** نوشته شده، درین‌سفینه یکهزار بیت ازقصائد و غزلیات میرزافصیحی مندرجست بدین‌عنوان: «انتخاب قصائد وغزلیات **میرزافصیح‌الدین‌هروی سلمه‌الله**» وما چند غزل اورا برای‌مزید فائده درینجا نقل‌میکنیم:

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

غزل

دی قاصد یار آمد ومژگان تری داشت
از یار مگر بهرهلا کم خبری داشت

عمری بره یار ، دلم تخم وفا کشت
پنداشت که این تخم که میکاشت بری داشت

آن بود دل جمع، که ازدست بتان بود
صدپاره و هرپارهٔ او را دگری داشت

زان پیش که تازی فرس ناز بمیدان
باحلقهٔ فتراك تواین کشته سری داشت

غمنامهٔ من بین ، چکنی قصهٔ یعقوب
او نیز چومن داغ فراق پسری داشت

پایان شب محنت من صبح اجل بود
بس طرفه شبی بود وقیامت سحری داشت

شد جزم بعزم سفر عشق **فصیحی**
هرچند که درهرقدم آنره خطری داشت

آنسرو خرامان که گذشت ازچمن کیست
و آنشمع بسرافروخته از انجمن کیست

شمعی که چراغ دل ما روشن ازو شد
روشن شود ایکاش که در انجمن کیست

جان یافتم از بوی تو ای باد سحرگاه
این بوی خوش از طرهٔ عنبرشکن کیست

بویی که منور شد ازو دیدهٔ یعقوب
بو برده‌ام امروز ، که در پیرهن کیست

آنمرغ ، که رم کرد زمن، رام که گردید
و آنروح ، که‌رفت ازتن من دربدن کیست

شبها دولب من بهم از ناله نیاید
تا او همه‌شب خفته دهن بردهن کیست

در نظم **فصیحی** رقم نام چه‌حاجت
پیدا بود ازحسن ادا، کاین‌سخن کیست

ماییم جدا ازتو ، بغم ساخته‌یی چند
با یاد تو دل از همه پرداخته‌یی چند

ماییم ز سودای بتان سود ندیده
بی‌فایده نقد دل ودین باخته‌یی چند

دیدی که چسان راز مرا پرده دریدند
از روی نکو پرده برانداخته‌یی چند

کردند لگدکوب ستم اهل وفا را
درعرصهٔ حسن اسب‌جفا تاخته‌یی چند

رخسار تو کردند بآیینه برابر
از بی‌بصری قدر تو نشناخته‌یی چند

بگشای خدنگ مژه ، کزذوق بمیرند
جانها سپر تیر بلا ساخته‌یی چند

ارباب محبت چه کسانند **فصیحی**
در کوچهٔ محنت علم افراخته‌یی چند

غزل‌ذیل دربحرمتقارب ده‌رکنی‌اثرم مقبوض‌مقصورست (فعل فعول فعول فعول فعول)

نافه چو طرهٔ غالیه بار تو نیست
عنبرسوده چو خط غبار تو نیست

گل نشکفته بپاکی عارض تو
سبزه بخوبی خط عذار تو نیست

از برم ای دل خسته برو که‌مرا
تاب شنیدن نالهٔ زار تو نیست

به که رود ز غم تو بباد فنا
تحفهٔ جان که قبول نثار تو نیست

درچمن اینهمه گل که شکفته یکی
چون گل روی همیشه‌بهار تو نیست

بهروفامکش‌ایدل خون شده، جور
کآنچه تو میطلبی بر یار تونیست

کار تو رفته **فصیحی** خسته زدست
یار تو در پی چارهٔ کار تو نیست

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ایکن نه‌همین معرکهٔ من بتوگرمست
هنگامهٔ صدسوخته خرمن بتوگرمست

ترك تو نگیرم اگـرم برتو سوزند
چون‌شمع، سرم تادم‌مردن بتوگرمست

گرمست بهم پشت رقیبان پی قتلم
ای آه جهانسوز ، دل من بتوگرمست

عالـم ز رخت سوختهٔ برق تجلیست
تنها نه همین وادی ایمن بتوگرمست

سرحلقهٔ ماتمزدگانی تـو **فصیحی**
بخروش که هنگامهٔ شیون بتوگرمست

جان بی‌رخ‌تو درد دل غمزده داند
ماتمزده حـال دل ماتمزده داند

پی‌برده‌ام ازعشق بجایی که ره‌آنجا
دیوانهٔ پا بـر سر عالمزده داند

این‌ذوق پیاپی که‌مرا ازمی‌عشقست
در بزم بلا ، جام دمادم‌زده داند

زآن طرهٔ برهم‌زده ، آشفته‌دلانرا
حالیست، که‌آشفتهٔ برهم‌زده داند

کوه‌غم فرهاد ، ز من پرس **فصیحی**
کاندوه دل غمـزده را غمزده داند

از عرفات

نوبهاران ازدراین بـاغ وبستان بازگشت
خنده نومید ازلب گلهای خندان بازگشت

وای بریعقوب ما کـز بعد چندین انتظار
کاروان مصر از نزدیك کنعان بـازگشت

هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد
بی‌جمال‌دوست سوی چشم گریان بازگشت

در مذهب ما هرچه بجز دوست حرامست
گر خود همه ذوق طلب اوست حرامست

بـادوست بیك پوست نگنجیم **فصیحی**
وین طرفه که بیدوست بتن‌پوست‌حرامست

لب‌تشنه فتادیم در آن بادیه کآنجا
ازخشك‌لبی چشمهٔ حیوان گله دارد

شوق دیدار تو چون چشم مرا بازکند
مژه‌بیش‌از نگهم سوی تو پرواز کند

هرگز مباش آتش سوزان، سپند باش
خودرا بسوز و دفع هزاران گزند باش

چون‌شعله سرمکش که‌برآرند ازتودود
شوخاك راه و دردوجهان سربلند باش

آنقوم که دلشان ز دورنگیها رست
سجاده بدوشند و مـی ناب بدست

بتخانه و کعبه پیششان یکسانست
دیدار پـرستند نه دیوار پرست

زان خوبتری که کس خیال توکند
یا همچو منی فکر وصال تو کند

شاید کـه ز آفرینش خود نازد
ایزد کـه تماشای جمال تو کند

گ



ذکر

عندلیب گلشن معانی مولانا زکی همدانی[1]

کیفیت سخنوری و حقیقت نظم گستری، **مولانا زکی** از ساقی‌نامهٔ او که درین تألیف بربیاض میرود[2] ظاهر میشود، مولد آن عزیز از **همدان** است، پاره‌یی سیر**عراق** کرده و چندی در **شیراز** در خدمت**محمدقلیخان پرناك**(۱) در دارالخیر ملك**فارس**، بسر برده[3] باز بوطن خود معاودت کرده[4] عزیزانی که درین ایام خجسته فرجام، تازه از **ایران** به **هند** آمده‌اند، میگویند که آن غواص بحر معانی، و آن یگانه نکته‌سنج همدانی، ازراه **هرمز** به **دکن** آمد، ولیکن چندانی در آن سرزمین توقف نکرده به **ایران** عود کرده، الحال[5] که سنهٔ تسع عشرین والفست (۱۰۲۹)[6] درمسکن خود ساکن ودروطن خویش متوطنست، والعهدة علی الراوی.

دیوانی ازآن عزیز در **هند**[7] بنظر مسود این اوراق پریشان درآمد، قریب پنجهزاربیت بود، اکثراشعار آن دیوان رنگین ومتین است(۲)

۱ــ م،ب: ذکر بلبل بستان معانی ذکی همدانی، ۲ــ م،ب: میبرد ۳ــ چ:... پرناك بسر برده، ٤ــ چ: نموده‌است، ب: نمود، ٥ــ چ:... تازه‌ازایران آمده‌اند میگویند که‌الحال، ٦ــ چ،ب: تاریخرا ندارد، ۷ــ م،ب: درهند، ندارد،

---

(۱) **محمدقلیخان** ولد مرتضی‌قلیخان**پرناك** اززمرهٔ امراء **فارس** بود، «عالم‌آرای‌عباسی ج۲ ص۳۲۳ ٤» و**پرناك** نام قومی‌است از**تراکمه**، ش

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: الحق بسیار درویش‌نهاد، پاك‌طینت درعین‌تزکیه وتصفیه واقعست، نظمش درغایت درستی وراستی ومزه‌است، طبعش درنهایت متانت ورزانت وفطانت، بصحبت وی مکرر رسیده‌ام، اقسام سخن‌را خوب میگوید، ساقی‌نامهٔ خوبی دارد، قصائدش مسلسل وغزلش بطرز وروشست دیوانش‌را قریب به‌پنجهزار بیت دیده‌ام، خود بالفعل در**همدان** است، (بعداً افزوده است): درسنهٔ هزاروسی‌وچهار خبرفوتش در **گجرات** شنیدم، «عرفات» **گ**

نصرآبادی مینویسد: بوفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و در غزل‌گویی ازاقران طاق‌بود، طرزش بطرز معاصرین نسبتی‌ندارد، با**ملاشکوهی** درخدمت علامی **میرزاابراهیم همدانی** درس میخوانده، در سنهٔ ۱۰۳۰ فوت‌شده، «نصرآبادی ص۲۳٦» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا زکی همدانی

دلا تا بکی بی می لاله‌گـون — چونرگس بود جام عیشت نگون
زمـانـه ز بند غـم آزاد شد — جهان[1] کش جبلیست غم، شاد شد
تو زین قید محنت نرستی هنوز — بزندان غـم پـای بستی هنوز
نه‌تنها ز خوشحالیت کام نیست — بکنـج غمت نیز آرام نیست
نه مستت توان گفت، نی هوشیار — نه صید خـزانی، نه مرغ بهار
کنون کز نشاط هوا، در چمن — طـرب ریزد از خندهٔ یاسمن
اگر بلبلی، کو غزلخوانیت — وگر جغد، کو ذوق ویرانیت
گـل از انبساط می لاله‌گون — تبسم‌کنان از گـل آمد[2] برون
زحسرت چنان‌سینه‌ها گشت[3] پاك — که بی‌داغ دل لاله روید ز خاك
گـره در دل غنچهٔ غم نماند — شکن در سر زلف ماتم نماند
تو چون غنچه تا کی نشینی دژم — فرو برده سر در گـریبان غم

۱ــ م،ب: زمان، ۲ــ ج: آید، ۳ــ ج: کشته،

مانده ازصفحهٔ قبل

صادقی‌بیگ مینویسد: بدنامرادی نیست، بنعلگری اشتغال دارد، و با کسب خود امرار معاش میکند، باید صاحب‌همت‌هم باشد که بچنین شغل کم سود وپرزحمتی راضی شده بننگ قطعه و قصیده گذراندن تن درنمیدهد.

«مجمع‌الخواص، ص۲۰۸» **گ**

آزاد میگوید که: **ناظم‌تبریزی** سال وفات اورا ۱۰۲۵ نوشته‌است،

«سرو آزاد، ص۳۶»

درباب تاریخ وفات این‌شاعر، نگارنده قول **تقی‌الدین اوحدی** را معتبرمیداند، زیراکه وی پس‌از اتمام تألیف‌خود درسال ۱۰۲۴ تا درقید حیات بوده تاریخ وفات شعراء را در**عرفات** ثبت میکرده، وبنده اینقبیل تواریخرا تاسال ۱۰۴۲ درآن تذکره دیده‌ام، **گ**

ازوست

بلاکشان محبت، لب ازفغـان بستند — گره ز جبهه گشادند وبرزبان بستند
تـرا زنکهت پیراهنی مضایقه نیست — ولـی بطالع ما راه کاروان بستند
نیایدم بنظر دیگری، که چشم مرا — بروی دوست گشادند وازجهان بستند

گر دل از عرض تمنی بمرادی نرسید — اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

گر خاك شوم در طلب تست غبارم — مجنون ترا مرگ هم از پا ننشاند

بقیهٔ درصفحه‌بعد

بگل بین، که تاسرزد ازجیب خاك | چسان[1] پیرهن کرد، مستانه چاك
زگلبانگ مستان چمن مست شد | صبا دستی افشاند و از دست شد
مگر طفل شبنم ز می زاده است | که درمهد گل مست افتاده است
هوا از رطوبت بجایی رسید | که بی ابر، آب از هوا میچکید
رطوبت لب خود چنان میمکید | که آب از دهان هوا میچکید
نسیمی که آید ز اطراف کشت | زند نیش، برجان باغ بهشت
غباری که خیزد ز خاك سیاه | دهد روسفیدی بخورشید و ماه
چنین فصل باشد براهل صلاح | می لعل، چون آب کوثر مباح
نسیمی که از خاك مستان وزد | دماغ دل هوشیاران گزد
گلی هم کز آن باغ، سربرزند | شود مست، هر کس که برسرزند
هوامست و گل مست و گلزارمست | تو مخمور تاچند خواهی نشست

۱ـ اصل: چنان، تصحیح قیاسی است.

مانده ازصفحهٔ قبل

نه نکهتی، نه گلی، نه پیامی از خاری | درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود اززخم، ورنه فرقی نیست | میان چاك دلی و شکاف دیواری

عذرستمی خواست، که خون درجگرم کرد | میخواست تلافی کند، آزرده ترم کرد
یك ناوك کاری ز کمان تو نخوردم | هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

بقفس وعدهٔ گلزار جنانم دادند | سوی گلشن ز ره دام نشانم دادند
جرعه یی بودم و منع ازلب خویشم کردند | شعله یی گشتم وسردر دل و جانم دادند
لب او مست تلافی و ادب مانع کام | ساغر عیش بکف در رمضانم دادند

ازشوق تو مردیم وجمال تو ندیدیم | وز پای فتادیم و بکویت نرسیدیم
نام تو نبردیم که از هوش نرفتیم | یادتو نکردیم که درخون نطپیدیم

تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب | غبار کیست که دنبال محمل افتادست

«عرفات» گ

حکیم شفائی این بیت را باتغییر مصراع اول آن بصورت بهتری درآورده و گفته است:

ز گرد بادیه این همرهی نمیآید | غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

یك بند از ترجیع بند مولانا زکی همدانی

ناکامی دل ز کامکاریست | نومیدیم از امیدواریست

بقیه درصفحهٔ بعد

بود[1] وقت آن کز می خوشگوار فرو شویی از سینه گرد و غبار
بمیخـانه آیـی و ساغـر زنی گل عیش چینی و بـرسر زنی
چه میخانه؟ خلد تمنی فریب هـوس از تمنای او نـاشکیب[2]
جهانی، نه در صورت آب و گل در و بامش اندودهٔ جـان و دل
نهفته در آب و گلش خرّمی چـو دربـاده کیفیت بیغمـی
در آن گلشن ازبس بود دلگشای دل غنچه هم رَسته[3] از تنگنای
اگر غم درآن کوچه یابد وطن زبس‌خوشدلی، گم کند خویشتن
درو نالـهٔ چنگ و فریاد نی زده آتش از شوق، در جان می
خم باده چـون سینهٔ میفروش ز بس گرمی سرّ وحدت، بجوش
حکیمیست[4] خم، طول عمرش هوس کـه دارد پی عمر، پاس نفس
دلش بحری از معرفت موجزن ولـی مهر خاموشیش بر دهن[5]
صراحی، بطِ[6] گردن افراخته بیک خنده کـار دلـم ساخته
قدح، بُختیِ مست، کف کرده لب بـرو محمل نـوعـروس عنب
درین مجلس ازشور[7] رندان مست رسد شیشهٔ آسمـان را شکست

۱ـ چ: نشد ۲ـ م،ب: باشکیب، ۳ـ چ: رُسته، ۴ـ چ: حکیمست، ۵ـ ب: دردهن، ۶ـ چ: دت، ۷ـ چ: سور،

مانده ازصفحهٔ قبل

آرام تنـم ز دردمندیست تسکین دلم ز بیقراریست
دل عاجز وداغ رشك مهلك جان غافل ودردهجر کاریست
شاید اثری کنی در آندل ای ناله بیا که وقت یاریست
ای دیده توهم چوفرصتی هست تقصیرمکن که وقت زاریست
در وصل بکام دشمنانـم این میوه زباغ دوستداریست
اینست اگـر نتیجهٔ کام ناکامی، این کامگـاریست
بار غـم هجر بر نتابد این دل که تمام بردباریست
صبر مـن واختیار دوری! اما چکنم که اضطراریست

• از بیاض الله وردی بیگ متعلق بکتابخانهٔ دوست دانشمندم استادسخن آقای **محمودفرخ خراسانی**،
تاریخ تحریر ۱۰۷۵، گ

جهـان ، بندهٔ مـی‌پرستان او — فلك ، حلقه در گوش مستان او
گروهی دل آسوده از بیش‌و کم — نه‌خوشدل زشادی، نه‌غمگین زغم
تهـی‌دل ز اندیشهٔ خیر و شر — نـه امید نفع و نه بیم ضرر
نـدارند هیچ آشنایـی بکس — همین جام و ساقی شناسند وبس
ز اقبال مستان ایـن انجمـن — رهایی توان یافت ، از خویشتن
چو در کوی مستانت افتد گذار — ز راه تـو مستانه خیزد غبار
درین انجمن ساقیـی بیوفاست — که درجام او باده از خون ماست
نریزد ته جـرعه بر دیگـری — که پرخون نسازد مرا ساغری
نگردد بقتل کسی کینه کوش — که از رشك ، جونم نیارد بجوش
اگر دوست باغیر، اگر دشمنست — همه بهـر آزار جـان منست
سرم خاك جولانگه باد اوست — دلـم وقف زندان بیداد اوست
تـرحـم ، ز بیرحمیش منفعل — ستم ، از ستمگـاریش داغـدل[1]
تمناش ، غارتگـر جـان من — غمش ، کارفـرمای افغان من
بت من که سویش دلم مایلست — بدانگونه بیرحم و سنگین‌دلست
که‌چون گردم ازجوراو گریه‌ناك — شود سنگ ، هرقطره کافتد بخاك
چو از کینهٔ خـواهش بی‌ادب — شود نـرگسش مست جام غضب
تمنـی ، بمیرد در آغـوش دل — هوس ، برزمین افتد از دوش دل
چو درمجلس آمد صراحی بدست — بیك‌جرعه اوتوبه را سر، شکست
بکیفیتی در سخـن لب گشود — که‌شدمست، هر کس که‌حرفی‌شنود
میی درقدح داشت، کزعکس آن — کند شام غم،[2] خیر بادِ جهان
شرابی فروزان ، چو نار **خلیل** — ولیکـن گـواراتر از **سلسبیل**
ز بویش پراگنده دل ، بوی‌باغ — خـراب ازنسیمش[3] صبارا دماغ[4]

۱ـ چ: داغ‌ ـ دل، ۲ـ ب: شام‌غم، ۳ـ چ: نشیمن، ۴ـ م،ب: دردماغ،

بظلمت زدایی، چو نار کلیم | بروشندلی، چون درون حکیم
بچشمم چو عکسش نمودار شد | نگاهم چراغ شب تار شد
اگر خاك ازین باده لب تر کند | گل از خاك، مستانه سر بر کند
چو آید خیالش مرا در گمان | دهد روشنی مغزم از استخوان
دماغی که بویی برد زین شراب | دگر هوشیاری نبیند بخواب
اگر مست این می، رود زیرخاك | زخاکش نروید بجز جان پاك
نسیمش چو در مغز، پیچد دمی | معطر کند عرصهٔ عالمی
چو بردارد این شاهد ازرخ نقاب | تجلی کشد پردهٔ آفتاب
خیالش چو روشن کند سینه را | نفس صیقلی گردد آیینه را
زمین گرازین‌می[۱] شود جرعه‌چین | شوی مست، چون پانهی برزمین
حریفی کزین می کشد نیم جام | تواند[۲] ز گردون کشید انتقام
مرا جام غم، ساغر عشرتست | میِ لعل، خونابهٔ حسرتست
می شادیم، نشأهٔ غم دهد | گل سور من، بوی ماتم دهد
زند آب، آتش بباغِ دلم | ز روغن نمیرد چراغ دلم
بده ساقی آن مرهم سینه را | همان باقیِ دُردِ دوشینه را
من آن غنچه‌ام، کزهوای چمن | شکفتن نداند دل تنگ من
شود روشن از دود دل، جمع ما | بود تیرگی، پرتو شمع ما
مرا خود، سر هوشیاری نماند | دل و تاب پرهیزگاری نماند
جوانی ز دلتنگیم پیر شد | نفس، در دل من نفس گیر شد
میی ده، که بازم جوانی دهد | پس از مردنم زندگانی دهد
شود، گر خیالش رسد در ضمیر | مزاجم بدانگونه صحت‌پذیر:[۳]
که بیماریم تندرستی شود | خمارم مبدّل بمستی شود
بیا ساقی اکنون که بی‌وصل یار | چو شب، روز امید من گشت‌تار

۱ـ م: گر، ۲ـ توان او، ۳ـ م،ب: این‌بیت وبیت قبل‌را ندارد،

بده قرة‌العین انگور را ‌ ‌ ‌ چراغ دل آتش **طور** را

که گردد[۱] شعاعش دل‌افروز من ‌ ‌ ‌ بیك لمعه روشن کند روز من[۲]

بیا ساقی آن آب آتش نهاد ‌ ‌ ‌ کزو در دلم آتشی اوفتاد[۳]

چه شد کآشنایی فراموش شد ‌ ‌ ‌ نگه با تغافل هم‌آغوش شد

وفا ، پا بکوی تنزل نهاد[۴] ‌ ‌ ‌ نگه روبراه تغافل نهاد[۴]



۱ـ ج: که‌اندر، ۲ـ ب: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده، ۳ـ م،ب: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده، ج: کزو در دل سنگ‌آتش فتاد، ٤ـ ب: وفا کربکوی تنزل‌فتاد، ٤ـ ظاهراً از آخر این ساقی نامه چیزی افتاده ومطلب ناتمامست،

ذکر

خورشید مطلع سخن آرایی، میرزاملك مشرقی[1]

جوانیست صاحب‌فضیلت، وخوش‌طبعیست[2] منشی طبیعت، ابیاتش خوش‌لفظ ومعنی واقع شده، ودرنثاری[3] تمام‌عیارست. تولدش دردارالموحدین **قزوین**(۱) واقع شده، ویکی از اکابرزاده‌های شهرمذکورست، نامش **ملك** وتخلصش **مشرقی** است، به **میرزاملك مشرقی** مشهورشده. درآغازجوانی درمقام انتظام نظم‌شده، ودرین‌فن[4] زود نشوونما یافته، اول کسی کـــه مربی تربیت او شده **حاتم‌بیگ اعتمادالدوله** است(۲) که وزیراعظم **ایران** بود، سبب این که **مشرقی** قصیده‌یی درمدح او گفت و بدو گذرانید، الحق که آن قصیده‌را بغایت خوب گفته، این بیت ازآن قصیده است که درمدحت‌او[5] بیان نموده:

بیت

بریده رای تو برقدّ مهر، خلعت نور

چنان بلند، که برخاك میکشد دامن(۳)

۱ـ چ،ب: ذکر میرزاملك مشرقی، ۲ـ م،ب: وخوش‌صحبت، ۳ـ چ: ودرنثاری هم، م: ودر شاعری، ٤ـ م،ب: ودرینباب، ٥ـ چ: درمداحی، م: درمداحی او،

---

(۱) **آذر** درآتشکده‌ص۸٤(وریو ص٦۸۳)میگوید که**مشرقی** اصفهانی‌المولد ومشهدی‌الاصل است، وغالباً نظرباصل او صاحب **خیرالبیان** (ریو جلد چهارم ص۱/۷۸) و**مبتلا** و **سراج** (سپرنگر ص۱٥۱) هرسه اورا بمشهد منسوب کرده‌اند، **ش**

(۲) حاتم‌بیگ درسنهٔ ۱۰۱۹ مفاجاةً درأثنای‌محاصرهٔ **ارومیه**وفات یافت، (ریوص۱۸٥) **ش**

حاتم‌بیگ اردوبادی (اردوبادقصبه‌ییست درشمال‌رود ارس) **اعتمادالدوله** پسر **ملك‌بهرام** از احفاد **خواجه‌نصیرالدین طوسی** است، قریب به‌بیست‌سال مسند وزارت دیوان وحل‌وعقدامور جهانیان بذات ملکی صفاتش آراستگی داشت، •عالم‌آرای عباسی ص۷۲۲، **گ**

(۳) در**سفینهٔ‌خوشگو** (فهرست کتابخانهٔ بادلی عمود۲۳۳ نمرهٔ٦٦۳) و**سروآزاد** (ص٥۸) است که **مشرقی** وقتی ملازم **حسن‌خان‌شاملو** بیگلربیگی **خراسان** بود که در سنهٔ ۱۰۲۷ بجای پدرخود **حسین‌خان‌شاملو** برمنصب پدری فایزشدودرآخرعهد**شاه‌صفی**(۱۰۲۷ تا۱۰٤۲)وفات‌یافت، **ش**

بعداز استماع این مدح، وزیر کبیر فرمانروای **ایران** صلهٔلایق به **ملك** داد، وخود وسیله گردیده بمقتضی وقت، اورا بسعادت بساطبوسی خسرو سکندر شوکت فریدون حشمت، خورشید مرتبت، مریخ صولت، خلاصهٔ دودمان مرتضوی، **شاه‌عباس حسینی صفوی**، مستسعدساخت، بعدازمدتی که‌جوهر **ملك** برشاه‌عالم‌پناه[۱] ظاهرشد، اورا بعنایات[۲] خسروانه، واعطاف شاهانه،[۳] مفتخر وسرافراز نمود وداخل مجلسیان بهشت‌آیین‌خود گردانید، وبجای‌ارسطوی‌ثانی **مسیح کاشانی** تربیت‌فرمود،

ملك‌مشرقی قصائد غرّا، درمدح آن جمجاه[۴] انجم‌سپاه دارد، تاحال اشعار خود بربیاض‌نبرده، ودیوان‌بسامانی ترتیب‌نداده،(۱) ازاقسام‌اشعار او آنچه در **عراق** اشتهار دارد[۵] قریب به پنجهزار بیت[۶] باشد، اما[۷] ابیات او در **هندوستان** چندان منتشر نگشته،

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند، که چون **میرزا ملك مشرقی** در فن انشاء[۸] مهارت‌تمام‌داشت(۲)، بنابرآن‌خلاصهٔ دودمان نبوی **شاه‌عباس حسینی صفوی** آن مجموعهٔ فضیلت‌را منشی رکاب ظفر انتساب خود ساخت،

الحال که ثمان عشرین والفست (۱۰۲۸) درخدمت آن خسرو جمجاه[۹] بدان

۱ـ ب: شاه عالمیان، ۲ـ م،ب: بعنایت، ۳ـ ج: پادشاهانه، ٤ـ ج: درمدح‌جمجاه، ۵ـ ج: یافته، ٦ـ ج: بچهارهزار بیت، ۷ـ ج: فاما، ۸ـ ج: املا وانشاء ۹ـ ب: الحال درخدمت آن خسرو جمجاه، ج: الحال درخدمت جمجاه انجم‌سپاه،

---

(۱) معلوم‌میشود که دیوانش‌بعدتصنیف میخانه مرتب‌شده، بقول **طاهر نصرآبادی** (سپرنگر ص۹۱) این‌دیوان ده‌هزاربیت داشت، صاحب **سروآزاد** میگوید که دیوانش در ملاحظه‌اش درآمده بود، در موزهٔ بریطانیه نسخه‌یی ازین دیوان محفوظست، (ریو ص٦۸۳) مشتمل برقصائد و غزلیات (بترتیب حروف تهجی) ومثنویات (دوتا، یکی‌ازینها **خسروشیرین** است که بحکم **شاه‌صفی** نوشته بود، اماتوفیق‌اتمام‌نیافت) ورباعیات، درکتابخانهٔ **رامپور** هم‌نسخه‌یی ازین‌دیوان‌هست اما ناقص‌الآخر (صفحات: ۲۱ تقطیع ۵×۹) ساقی‌نامهٔ **مشرقی** که درو درجست، پنجاه ابیات دارد، وبعضی ابیاتش را درمیخانه‌ندارد، وترتیب ابیات‌هم دربعضی‌جاها مختلف ازمیخانه است، صاحب **سروآزاد** میگوید که قصائد غرا درمدح **شاه‌صفی** بنظم‌آورده ومقطعات هجو بسیار گفته، مضامین خوب در قصائد تلاش کرده، ظاهراً **سرخوش** درحق‌همین **مشرقی** گفته‌است که ملای خوش‌فکر وخوش‌کلام بود، **ش**

(۲) درآتشکده هست: گویند در موسیقی ربط‌کاملی داشته، و**مبتلا** گوید درعلم موسیقی درعالم مشهورست، ش

خدمت اشتغال دارد،⁽¹⁾ حق سبحانه و تعالی آن نهال برومند[1] بوستان سیادت را از آسیب تندباد حوادث[2] مصون داشته‌درپناه‌خود داراد، وهمواره ذات‌ملکی‌صفات این پادشاه خورشید کلاه را که ثمرهٔ شجرهٔ نبوت و گل گلستان حدیقهٔ ولایتست، از جمیع آفات وبلیات حافظ باد، بالنبی وآله‌الامجاد،[3]

۱ــ ج: این نهال، ب: آن برومند نهال، ۲ــ ج: تندباد زمان، ۳ــ م،ب: حافظ باد،

---

(۲) **مشرقی** ظاهراً در عهد **شاه‌صفی** به **اصفهان** مقیم مانده وبقول **سراج** درسنهٔ ۱۰۵۰ وفات یافت، دردیوانش قطعه‌یی هست که سنهٔ ۱۰۵۰ ازو مستخرج میشود، **ش**

صادقی‌بیگ افشار ترجمهٔ اورا بقلم نیاورده، و **اسکندربیگ منشی** فقط یك‌بیت ازو بمناسبت کلام نقل کرده است،

(عالم آرای عباسی ص۹۷۷) **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: **میرزاملك مشرقی** ازمحرران دارالانشای شاه‌عباسی است، بغایت‌خوش‌فهم، مدرك، عالی‌همت، والی‌نهمت‌آمده کوهر فریحتش ازکوهر شهوار خوشاب‌تر ونخلهٔ طبیعتش از سروشاداب سیراب‌تر، درموسیقی نیزازو تصانیف عالی برزبانهاست، درشاعری قدرت‌تامی داشت،در**ایران** اکثراوقات بصحبت‌وی میرسیدم، الحال همچنان درامرخود قیام‌مینماید،

«عرفات» **گ**

نصرآبادی میگوید: گویا خراسانیست، از مشرق طبعش معانی رنگین وسخنان بهجت‌آیین همچون آفتاب طالع میگردد، اگرچه دراعداد شعراءبود، اما درکمال نزاکت وبلندپروازی بود، چنانچه درلباس تکلف بسیارمیکرد، ووضع بزرگانهٔ آدمیانه‌یی‌داشت، ملازمان وغلامان صاحب‌حسن درخدمت‌او بودند، مدتی درخدمت عالیجاه **حسن‌خان** حاکم **هرات**بود، و**خان** ازصحبت‌اومحظوظ میشد، مشارالیه که به**اصفهان**آمد، **خان** غزلی درمفارقت‌او گفته، یك‌بیتش اینست:

بیت

تا **مشرقی از** کنار من رفت — از مشرقم آفتاب رفته

دیوانش قریب بده‌هزاربیت بنظررسید، قصائد غرا درمدح پادشاه عصر گفته،

«نصرآبادی ص۲٤٦» **گ**

..... در**هرات** با **ملااوجی** و**میرزافصیحی** که در خدمت خان بودند مشاعره داشته»

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

ازوست

بگداختم ازاشك، وداع سفرم کن — خونابهٔ‌حسرت شدم، ازدل بدرم کن

مبادا هیچکس را این سروکار — که باشد در گرفتاری گرفتار
جهان‌تنگست ومن ازتنگی‌جای — گل نشکفته میآرم ببازار
دلم راآرزوی **هند** خون کرد — که‌خون‌بادادل**هندجگرخوار**

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ میرزا ملك شرقی

دلا تا بکی از هجوم خمار
چو مستان کنی گریه بی‌اختیار

بهمدستی عقل آشفته رای
چو از جای خیزی درافتی زپای

ز جور سپهرم دل تیره گون
شکسته چراغیست سوزان زخون

بود روشنی بر چراغی حرام
که سوزد چوروغن دروخون‌مدام

من آنم که مخصوص بزم‌منست
چراغی که خون دلش روغنست

دلم شد سیاه از غم روزگار
گرفته مگر ماتم روزگار

مانده ازصفحهٔ قبل

چرا چون **مشرقی** خوارم درین‌ملك
که دارم چونتو خورشیدی هوادار

برخیز که خودرا بچراغی برسانیم
تا قوت برهم‌زدن بال وپری هست

بگذشتی و بر چشم ترم پا ننهادی
درراه‌تو گویا زمن افتاده‌تری هست

بکام‌خویش هرگزدرفضائی بال‌نگشودم
چومرغ‌دیده دائم‌درقفس‌پرواز میکردم

خاریم و در برابر آتش فتاده‌ایم
مارا اگررسد مددی ، ازصبا رسد

دلم ز سیرچمن دلشکسته میآید
چوداغ‌لاله درآتش نشسته میآید

ز **کعبه** آیم ورشك آیدم بخونابی
که‌از زیارت‌دلهای خسته میآید

در گلستانم و پریشانم
کودل‌جمع‌وگوشهٔ قفسی

ازان عریان بسر میبرد **مجنون**
که با معشوق در یك پیرهن بود

نمیگویم که آتش‌رنگ، یاگل‌بو بگرداند
الهی آن گل آتش طبیعت ، خوبگرداند

چو عندلیب مدارم بآه و ناله گذشت
چو گل تمام بهارم بیك پیاله گذشت

ازان همیشه دلم‌را شکسته میخواهی
که دیگری نتواند درو قرار گرفت

بیتو جامی‌نکشد گل که ندامت نکشد
سرو با همرهی قدتو ، قامت نکشد

یارب آنکس که بتیغت دم آبی دادست
آفت تشنگی روز قیامت نکشد

بزخم سینه‌ام ای بخیه کار تنگ مگیر
ره ترشح خوناب حسرتی بگذار

زگریه چون نرود چشم اشکبار ازدست
کزین دیار نرفتیم و رفت کار از دست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که همچو رنگ حنا میرود بهار ازدست

بدکارم آنچنان که بمن دوست دشمنست
آه این چه‌خصلتست خدایا که بامنست

آنان که بد کنند سزاوار دوز خند
دوزخ چه کرده است که شایستهٔ منست

کار دوباره ، عیش بناراج دادنست
می‌را زخم‌بجام کن ودر سبو مکن

بقیه درصفحهٔ بعد

بحدّی سیاهی درو گشته جمع — که در وی سویدا کند کار شمع

ز بس تیرگی، از دلم دودِ داغ[1] — عیان، چون درآیینه عکس چراغ

من بیدل از تیره‌بختی چو دود — اگر در جگر شعله‌کارم[2] چه‌سود

که بر سینه‌ام داغهای سپهر — چراغیست هریك فروزان چومهر

شود روشن از نور آهم جهان — که خورشید در سینه دارم نهان

اگر پنبه بردارم از روی داغ — جهان سوزد از سایهٔ این چراغ

دل من که شد پایمال ستم — نشستست چندان برو گردِ غم

که چون شعله‌باشد ز دودش کفن — چو اخگر ز خاکسترش پیرهن

سرشکم که بحرست ازو منفعل — غباریست آغشته با خون دل

چو از گرمی سینهٔ پرشرار — شود خشك چشمم، شود پرغبار

بدامان ز مژگان[3] چو میریزمش — ز پرویزن دیده می بیزمش

ولی باشد آن توتیای بصر — همه پر، ز پرگاله‌های جگر

دمی چون برم سر بجیب جنون[4] — بیاد آرم آن زلف ز نگار گون

بشبهای بس تیره، چون روزرشك — خیالش کنم تار و تسبیح: اشك

چو آن رشته غائب شود ازنظر — شود دامنم پر ز یاقوت تر

اگر یکدم از گردش روزگار — خیالش کند پیش چشمم گذار

۱ـ م: دود داغ، ۲ـ ج: دارم، ۳ـ م،ب: بدامان مژگان، ۴ـ ج: فنون،

مانده ازصفحهٔ قبل

آنرا که بعفاریت اقرار آید — عصیان دوکون را خریدار آید

زان بیش کنه کنم که‌صاحب کرمی — ترسم که زبخشش کمت عار آید

هرکه درآشوب جانبازی کشد ازسینه‌آه — درشهادت همچو شمع کشته باشد روسیاه

چون وفا درملت **ایران** تند بردارم قدم — شاید از همراهیم واماند این بخت سیاه

کی‌تواندهرخس‌افکندن مرابرروی‌دست — زانکه در دریای دلها کرده‌ام عمری شناه

کشتهٔ عشق بتانرا نمود بیم عذاب — کآتش دوزخش آید بنظر چشمهٔ آب

کو باین تشنه‌جگرآب‌مده ساقی دور — که باین‌سوختگی ساخته‌ام باخوناب

جهد کن جهد که آیینهٔ دل صاف کنی — زین‌چه‌حاصل که کنی‌خرقه‌یی آلوده‌بآب

«اشعار ازعرفات، وسفینهٔ شمارهٔ ۸۵۲ مجلس» گ

کنون از شرار[۱] دل داغدار نیاید برون یکنفس بی‌غبار
سوی دیده، از بهر نظاره‌یی ز دل رو نهد دمبدم پاره‌یی
ز بس در ره سینه‌ام سوخت آه چو اشکم نماید سوی دیده راه:
لب از شربت وصل، ناکرده تر نهد رو، سراسیمه سوی جگر
شود خون و از چشم داغم چکد چو شبنم، ز گلهای باغم چکد
چکد دمبدم خون گرمم زداغ بنوعی که روغن چکد از چراغ
دلا چند خوناب غم در کشی بلب گیری این جام ودم در کشی[۲]
ز شمعت نشد روشنایی هوس چه درسینه دزدی چو اخگر نفس
دلا تا کی از گردش روزگار کشی بهر یك جرعه چندین خمار[۳]
مجرّد شو از قید هستیّ و نام زمانی بمیخانهٔ ما خرام
چه میخانه؟ معراج اهل گناه ولی کعبه از رونق او سیاه
بهر گوشهٔ او، ز اهل نظر جهانی، ولی در جهانی دگر
ز بس روشنایی، ز دیوار وی عیان راز دلها چو از[۴] شیشه، می
نه دیوار، بل سدّ یأجوج غم ندیده عذارش غبار الم
شده ظلّ او عاصیان را پناه بامّید او گرم، پشت گناه
بود پیش خاکش فرماید عکس نماید ز صافی درو سایه عکس
همیشه درین بزمگه جام زر ز می پر، ولی خالی از دردسر(۱)
که کردی[۵] کسی گر بساقی نگاه فتادی نظر مست در نیمه‌راه

۱ـ چ: کند این‌سزایش، ۲ـ م‌ب: ندارد، ۳ـ م‌ب: بیت تالی مقدمست، ٤ـ چ: در، ۵ـ م‌ب: که کرده،

(۱) همیشه در آن بزمگه جام زر زمی پر، ولی خالی از دردسر
ازان‌می در آن بزم رشك جنان نسیم‌هوا نشأه‌بخش آنچنان:
که کردی بساقی کسی گر نگاه فتادی نظر مست در نیمراه

وزان می[1] چنان بزم، پرشد زنور — که گر چشم بروی فتادی زدور
چنان عکس، دامن زدی بربصر — که در دل نشستی خدنگ نظر
ز کیفیت بـزم و لطف هـوا — شراری گر ازشمع[2] گشتی جدا:
چنان جای کردی رطوبت در آن — که گشتی ز رفعت بپستی دوان
ولی از رطـوبت چنان پایدار — که گل‌ربخت، بردورشمع‌ازشرار[3]
ز دلگـرمـی شمع آتش‌زبان — ز فیض هـوا و فضـا و مکان:
شراره بسی دیر ماندی چوداغ — زیك‌شمع، ظاهر شدی صدچراغ
ز بس روشنی کاندران خانه بود — ضیا[4] سایـهٔ بال پـروانـه بود
گر از خاك میخانه گویم سخن — سخـن آب **کوثر** شود در دهن
نمیدید چشم اندران بـزمگاه — سیاهی، بجـز نور شمع نگاه
فتادی بر آن[5] بزمگه چون‌نظر — شدی سرمـهٔ دیـده نـور بصر
بمحفل زبس روشنی بود جمع — درو سایه روشن فتادی چوشمع
صراحی در آن مجلس پرسرور — چو شمعیست، ازپای تافرق، نور
بگردش درو جام می صبح وشام — چـو زوار بردور **بیت‌الحرام**
چه جام؟ آفتاب از فروغش خجل — چـو آیینهٔ عـاشقان صافدل
درو[6] عکس شمع، ازصفای‌شراب — چو اخگرسیه‌گون‌نمودی درآب
بـدورش زده حلقه نور نگـاه — ولی تیره چون هاله بر دور ماه
میی کزفروغش جهان روشنست — چـراغ دل مرده را روغنست
فتد عکس او گـر بخاك زمین — نـروید بغیر از گـل آتشین[7]
فـروغش زداید زدل زنگ غم — کند پرتوش صاف، دلها زغم[8]
ز صافـی درو صـورت آفتاب — نماید چو رخسارهٔ گل در آب
زمین گر زلالش کند اخذ نور — شود چشمهٔ زندگی چشم کور

۱ـ م،ب: در آن می، ۲ـ چ: تیغ، ۳ـ م،ب: ندارد، ٤ـ چ سرا، ۵ ب: درآن، ٦ـ چ: درآن، نسخه‌بدل برابرمتن، ۷ـ چ: یاسمین، ۸ـ م،ب: ندارد.

اگر بیندش نیز، اعمی بخواب   شود دیده‌اش چشمهٔ آفتاب
شرابی که نورش بود نارطور[۱]   شود جام ازو، زورق بحر نور
کند گر قلم نام آن می سواد   فروزان شود همچو آتش مداد
سیاهی کند ظلمت ازخویش دور   شود نـار [و] بالا شتابد ز دور[۲]
زند چون ز میخانه آتش علم   شود شمع در دست کاتب، قلم
بحدیست صاف این می خوشگوار   که از نور خورشد گیرد غبار
چو درساغر آید بموج این شراب   فتد رعشه بر پیکر آفتاب
فتادی اگر بر بخارش نظر   نفس درگرفتی ز سوز جگر
بلعلش چو نزدیك گردد شراب   قدح را شود آب، دل زاضطراب[۳]
گل تازه از عارضش منفعل   ولیکن ز مستی خریدار دل(۱)
بمحفل ز بس روشنی داشت جای   درو بی لگن شمع ماندی بپای(۲)
چو ریزد بساغر مـی لعلفام   زبس چشم حسرت گمارند عام:[۴]
هنوز از می ناب ناگشته تر   که لبریز گردد ز نور بصر[۵]
چوآید[۶] از ان می حبابی پدید   بماند دهی گر بروی نبید:

۱ـ م،ب: شرابی که نارش بود نورطور، ۲ـ م،ب: این بیت‌را پیش‌از: شرابی که نورش... الخ آورده، ۳ـ دوبیت اخیر در م و ب نیامده، ٤ـ م،ب: جام، ۵ـ چ: نظر، ٦ـ چ آمد،

(۱) چ: درحاشیه بعداز بیت‌متن این بیت‌را ازدیوان نقل کرده که صحیح آن در آخر ساقی‌نامه آمده‌است:

ز یاقوت شکر فشاندی در آب   ز شکر نمك ریختی در شراب

این بیت غلطرا نیزازدیوان آورده:

نباشد عـرق بـرعذار می‌اش   بود چشم حسرت کشی درپیش

که صحیح آن بدون شك چنینست:

نباشد عرق بر عذار مهش   بود چشم حسرت کشی دررهش   گ

(۲) در **عرفات** قبل ازین بیت آمده است:

زخورشید رویان که بودندجمع   نبودی درآن انجمن جای شمع

گ

بدل ز آبله بینی[1] از حد فزون — قدحهای پرخون، ولی سرنگون[2]

وگرنه چرا از هجوم حباب — همه چشم گردیده روی شراب

ز همرنگی روی ساقی[3] و می — عیانست در جام می، عکس‌وی[4]

اگر نیست روشن، درونیست‌نور — که‌او نورمحضست‌ووی[4]محض‌نور

ز عین ضیا چون دو نور بصر[5] — شوند از صفا[6] محو، در یکدگر

چو سوی قدح بیند از ناز، گرم — نشیند عرق بر رخ می ز شرم

مرا رشك در خار خار آورد — دلم زآبله گل ببار آورد

ولی آن گل آتشین چون حباب — شود دمبدم آب در دیده، آب[7]

نمك آب لعل شکربار او — حیا پرتو شمع رخسار او

زیاقوت، آتش فشاندی در آب — ز شکر، نمك ریختی در شراب



۱ـ ج: بدل‌آبله‌چینم، ۲ـ ج: بعدازین بیت افزوده: که‌بود عرق برعذار می‌اش ـ بود چشم حسرت کشی‌درپی‌اش، راجع‌باین‌شعر حاشیهٔ صفحهٔ قبل‌را ببینید، ۳ـ م،ب: می، ٤ـ ج: من، ٥ـ م،ب:زعین ضیاجوی نوربصر، ٦ـ اصل: شوند درصفا، تصحیح قیاسیست، ۷ـ ب: شودآب دردیده هر لحظه آب،

ذکر

شمع انجمن سخنوری مولانا مرشدبروجردی[1]

شاعری‌متین ونکته‌پردازی‌رنگینست، طرزحرف‌زدن‌او پاره‌بی‌بروش‌متقدمین آشناست ، نام‌آن مجموعهٔ دانش **مرشد** ست ، و تخلص خودرا بهمین اسم قرار داده، اکثرابیات او[2] عاشقانه واقع‌شده،خودهم‌اوقات‌خویش‌همیشه‌بعشق وعاشقی گذرانده واین‌دورباعی ازنتایج افکارطبع دشوارپسند اوست[3]

رباعی

مژگان نبود بگردچشم من‌زار	غیرت بره نظاره‌ام ریخته خار
در دیده سیاهیم نه‌از مردمکست	جنب‌نگهم‌ربوده خال ازرخ یار

وله

گویند سترد[4] دلبر خود کامم	نامم ، که ز ننگ، شهرهٔ ایامم
این‌خودغلطست، بسکه‌بی‌آرامم	آسوده نمیشود بیکجـا نامم

قصائد غرّا درنعت **سیّدالمرسلین‌وخاتم‌النّبیّن‌وائمّهٔ‌معصومین‌صلوات‌الله علیهم اجمعین** دارد، اقسام اشعار ازآنچه لغایت فراهم‌آورده وبربیاض برده قریب بشش‌هزاربیت باشد[5]

بتحقیق پیوسته که مولدآن مدّاح خاندان حضرت ختمی‌پناه ، از **بروجرد همـدان!** است، این دوسه‌بیت درتعریف وطن خود گفته:

ابیات[6]

خـوشا فصل بهاران بروجرد	خوشا احوال یاران بروجرد
کشد نور تجلّی پرده بررخ	ز شرم گلعذاران بـروجرد

۱ـ چ،ب: ذکر مولانا مرشد بروجردی، ۲ـ ج: اشعار او، ۳ـ چ: واین دورباعی نتیجهٔ بکر فکراوست، ٤ـ چ: سترده، ٥ـ چ: وازاقسام اشعار اوآنچه تالغایه فراهم‌آورده وبربیاض‌رفته قریب شش‌هزاربیت باشد، ٦ـ چ: شعر، ب: درصفت وطن‌گوید،

دوای درد انفـاس **مسیح** است دم پاسخ گـزاران بروجـرد

در صغرسن پاره‌یی در **بروجرد** و برخی در **همدان** گذرانیده[۱] چون بسن رشد ونمیز رسید، هوای سیر وسفر ودیدن اهل هنر درسراو جلوه‌گرشد، از مسکن بعزم گشت[۲] **عراق** بر آمد، اکثر شهرها و قصبه‌های **ایران** را گشت وسیرنموده[۳] به **شیراز** آمد، ودر آن بلدهٔ طیبه شیفتهٔ[۴] روی جوانی، و فریفتهٔ موی دلستانی گردید، بنیم‌عشوهٔشیرین،سراپا صید آن دلبر دلربا شد، وبیك کرشمهٔ نمکین آن[۵] مهرجبین شورشی درو پدیدآمد[۶]،

لمؤلفه[۷]

عشق برپای دلش بند نهاد در اندوه بـرویش بگشاد

در آن شهر رحل‌اقامت انداخت، وازتأثیر اکسیرعشق که مس‌وجود عارفانرا طلا ومرآت خاطرعاشقان را مهرانجلا میگرداند، ابیات خوب واشعار مرغوب ازو سرزد ودر **شیراز** که دارالعیار نکته‌سنجانست، نشوونما کرد، واشتهار تمام‌عیاری یافت[۸] چنانچه‌اهالی آنجا[۹] درمراعات خاطراومیکوشیدند، و**محمدقلیخان پرناك**(۱) که حاکـم دیـار **فارس** بود،[۱۰] و**مرشد** ساقی‌نـامه بنام او تمام کرده است، با او کمال مهربـانی میفرمود، واز احوال او خبر میگـرفت، ومصاحبانه سلوك میکرد، تاآنکه بعداز مدتی در بلاد **سند**، فصاحت شعار بلاغت آثار **مولانا اسد قصه‌خوان**(۲) که یکی‌ازمقربان مربی هنرمندان **میرزاغازی ترخان** بود، حقیقت اهلیت وقابلیت سخنور **بروجرد** بعرض میرزای‌مـذکور رسانید، آن قدردان نکته

۱ـ ج: گذرانید، ۸ـ م،ب: سیر، ۳ـ چ: تفرج نموده، م: گشت نموده، ٤ـ م،ب: آشفتهٔ، ۵ـ م: همان، ٦ـ چ: بنیم‌عشوهٔ‌رنگین صیدشد وبیك کرشمهٔ شیرین، سراپا درقیداو درآمد، ۷ـ : بیت، ۸ـ م،ب: یافته، ۹ـ ج: اهالی وموالی آنجا، ۱۰ـ م: حاکم دیار دارالبحر فارس بود، ب: حاکم دارالعیار فارس بود،

---

(۱) درذیل‌ترجمهٔ **زکی‌همدانی** ذکرش گذشت،

(۲) دانشمند محترم آقای **سیدحسام‌الدین‌راشدی** مصحح‌ومحشی تذکرهٔ **مقالات‌الشعراء** درذیل ترجمهٔ **وقاری** (ص۹۲۸) بنقل ازتاریخ طاهری و تحفةالکرام، **ملاعبدالرشید قصه‌خوان** راکه زادگاهش **بندرلاهری سند**ست، بجای این**اسدقصه‌خوان**، گرفته‌اند، وحال‌آنکه مؤلفان

بقیه درصفحهٔ بعد

سنجان از روی خواهش تمام **مرشد** را طلب فرمود ، **مولانا اسد** نیز حسب‌الحکم خداوند خویش کتابتی بترغیب آمدن ارسال داشت، هنگامیکه آن مکتوب محبت اسلوب باو رسید، بجهت بر آمدن مولوی از **شیراز** بعضی امور دست داده بود[1] که تحریر آن مناسبتی بسیاق این تسوید ندارد، چون استمالت‌نامهٔ برگزیدهٔ سندیان رسید، باعث ازدیاد تحریك خروج اوشد، یکبارگی دل از آن معمورهٔ دلگشا کنده ازراه **هرمز** به**تته** رسید[2] وقصیده‌یی درمدح انتخاب دودمان ترخانیان گفته برسبیل ره‌آورد[3] گذرانید، این‌چندبیت متفرقه از آن قصیده است، که این‌ذلیل بی‌بضاعت و این‌قلیل بی‌استطاعت، ازبرای تصدیق درین‌تألیف بربیاض میبرد، تاصدق قول خود برخردمندان ظاهرسازد:

۱ــ چ: موانع دست‌بدست داده‌بود، ب: بعضی‌امور دست‌بدست که، ۲ــ چ: آمد، ب: بهرمز رسید، ۳ــ ب: راه‌آورد،

مانده ازصفحهٔ قبل

هردوکتاب اشتباه کرده‌اند، وچون صاحب تاریخ طاهری برای اثبات گفته خود از**ملاعبدالرشید سندی** بعبارت : آن اسدبیشهٔ فصاحت» یاد کرده، همین باعث شده است که **آقای راشدی** برآن تکیه کنند ودوشخص مختلف‌را یکی‌شناسند ، ودیگر دریناب غور نفرموده‌اند که **ملاعبدالرشید سندی** که‌تنهاسفرش از**بندرلاهری** به**تته**بوده، از کجامیتوانسته‌است پی‌بوجود **مرشدبروجردی** مقیم**شیراز** که تاآن‌تاریخ از**ایران** خارج‌نشده‌بودببرد،تاچه‌رسد باینکه بااو سابقهٔ آشنایی ودوستی نیز بهمرسانیده ومعرف وی‌نزد **میرزاغازی وقاری**هم شده‌باشد؟ **گ**

نقی‌الدین اوحدی ترجمهٔ**مولانااسد**راچنین‌مینویسد: شکرریز گوهرفشان، سخن‌سنج خوش‌بیان.. **مولانا اسدبن‌مولاناحیدرقصه‌خوان** بغایت‌خوش‌فهم، متتبع‌صوفی‌طبیعت‌واقعست،وعم‌او**فتحی‌بیگ شهنامه‌خوان** ازمشاهیر ونوادر عصر بوده، همچنین پدراو ، ووی نیز درتصوف وتتبعات سخن وطرز وروش صحبت وآداب‌دانی وشیوهٔ آدمیت و رشد، اگر زیاده ازایشان نباشد کم‌نیست: مدتها اورا در **شیراز** بدایت حال‌میدیدیم، چون بسفر**هند** عازم‌شد وبه**تته** رسید، **میرزاغازی** که هنوز درمرتبهٔ طفولیت بود، باوکرمی بسیار کرد، واز اثر خصوصیت او ترقی‌عظیم درطبع وروش آن میرزای سعید شهید بهمرسید، وویرا ازوانتفاع بسیاری‌بود، وبعداز شهادت‌وی همچنان‌در**تته** بود، الحال دراردوی **جهانگیر**بود وبه**حفیظ‌خان** ملقب، ودرسنهٔ ۱۰۲۷ که‌آن شهریار از**گجرات**به**آگره** برگردید، وی درراه بگذشت،

وهموراست

آندل که سوداو همگی درزیان اوست — جنس کساد مهر ووفا در دکان اوست

نازك دل مرا که بزلف تو خوکرفت — زنهار نشکنی، که غمت درمیان اوست

بقیه درصفحهٔ بعد

سرِ قصیده[۱]

ز بسکه تازه شد از فیض ابر، عالم پیر[۲]
شکوفه ریزد از شاخ، بر سر نخجیر

هوا چنان برطوبت، که اززبان تا گوش
هزار جای، زند ریشه نالهٔ شبگیر[۳]

چنان ز لطف هوا گشت[۴] طبع آتش تر
که‌شعله‌چون‌می گلرنگ بگذرد زحریر

در اظهار برآمدن خود ازشیراز بموجب طلب ممدوح گوید:[۵]

سپهر مرتبتا، چاکرت **اسد** که مرا
برادرست و جهانرا بیادگار، ظهیر

۱ـ م: ابیات متفرقه ازقصیدهٔ مرشد، ب: عنوان ندارد، ۲ـ م،ب: عالمگیر، ۳ـ ج: کشته، ۴ـ ب: آتش‌ریز، سرو آزاد: تیز، ۵ـ ج: دراظهار باعث‌آمد خویش گوید، ب: عنوان ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

بر گردن وجود، ازو طوق آتشست   عین عدم، که حلقهٔ میم دهان اوست

«عرفات» **گ**

پروفسورمحمد شفیع ازدیوان **مرشد** معلوم کرده‌اند که ظاهراً **میرزاغازی** اسد را بخطاب **محظوظ‌خان!** سرفراز کرده بوده **ومرشد** دروفاتش‌این‌قطعهٔ تاریخ گفته است:

قطعه

دریغا دریغا که محظوظ‌خان رفت   **اسد** آن جهان هنر از جهان رفت
زبان کو؟ سخن چیست؟ کزرفتن او   سخن از زبان و زمان از دهان رفت
بماندیم چندان که دیدیم مرگش   ازین سود برما زیان بر زیان رفت
اسد رفت و تاریخ فوتش ز **مرشد**   طلب کرد ودل گفت **اسدرایگان‌رفت**
۱۰۲۶

«تعلیقات ج ص۵۶»

بنظر بنده قول **تقی‌الدین** راجح است و ظاهراً ازآنجا که در شعر **مرشد** «حفیظ خان» نمی‌گنجیده لذا«محفوظ‌خان» آورده شده **ومحظوظ‌خان** غلط‌کاتب‌است، ونیز ازمادهٔ‌تاریخ مزبور سال ۱۰۲۷ برمیآیدنه۱۰۲۶ همچنین در مصراع‌آخرحرف «واو» زائد وبیت صحیح چنینست:

اسد رفت و تاریخ فوتش ز **مرشد**   طلب کرد دل، گفت: اسدرایگان رفت
۱۰۲۷

گ

ز میل خاطر عاطر که هست و باقی باد
بسوی اهل هنر ، خاصه این فقیر حقیر
نوشته بود حدیثی ، که شهد حبّ وطن
شد از تصوّر آن تلخ، در مذاق فقیر
چونامه خوانده شد، ازشوق کعبهٔ کویت
که هیچکس ننماید رهش مگر تقدیر
رهی بپیش گرفتم کـه پیك باد، درو
بود چو نور بصر در جمال مهر منیر
رهی چنان که بعمری ز دوریش حرفی
نمیرسد بسر خـامـه از بنـان دبیر
هزار شکر که از سجدهٔ درت، بختم
نهاد پایهٔ کـرسی بدوش چـرخ اثیر
نثار بـزم تـو عقد جواهـر آوردم
برسم تحفه ز دریای طبع و کان ضمیر

چون این‌قصیده تمام بسمع **میرزای ترخان** رسید، آن نادرهٔ زمان‌را نوازش بسیار فرمود ، بعد از اندك‌ایامی اورا در میان امثال و اقران ممتاز نموده بخطاب[1] **مرشدخانی** سرافراز گردانید ، و همیشه پاس حرمت او میداشت ، وقتی کـه در **قندهـار** برمسند حکومت نشست، درآنجا دراعزاز واحترام‌وانعام واکرام مواوی دقیقه‌یی فروگذاشت ننمود ، تا آنکه داعی حق را لبیك اجابت گفت ، چنانکه[2] حقیقت فوت آن‌قدردان‌ارباب‌دانش، درین اوراق پریشان قبل‌ازین درمرتبهٔ‌نخستین[3] رقمزدهٔ کلك بیان گشت ،

القصه **مرشدخان** بعد از حیات مخدوم قدرشناس خود، از **قندهار** به **اجمیر** آمد، وخودرا داخل فهرست ملازمان خان عالیشان **مهابت‌خان** گردانید،[4] درآن

۱ـ چ: نمود و بخطاب، ۲ـ چ،م: چنانچه ، ۳ـ چ: آن قدردان ارباب دانش ، قبل‌ازین دریناوراق ، ٤ـ م: خان‌عالیشان بازوی دولت خسرو گیتی‌ستان نورالدین جهانگیر گردانید،

ایام مؤلف این تألیف، نیز در بندگی فرزند ارجمند و خلف دلبند سعادتمندخان **مذکور** **میرزای** دانش‌پناه، **میرزا امان‌الله** بود[۱] اکثر اوقات[۲] خود را بخدمت آن منتخب اهل‌هنر میرسانید[۳] وازصحبت کثیر البهجتش[۴] مستفید و بهره‌ور میگردید، تاوقتیکه خسرو گیتی‌پناه، پادشاه‌فلك‌قدرخورشید کلاه[۵] **شاه نورالدین‌محمد جهانگیر پادشاه** خان مذکوررا از **اجمیر** به **دکن** مرخص فرمود، **مرشد** درخدمت‌او بدان‌ملك روان شد، واین ضعیف بسیر **کشمیر** رفت، بعد از دوسال[۶] از دارالعیش **کشمیر** بر گشته بحسب تقدیر به **مندو** آمد، در آن ایام خجسته فرجام، شاهــزادهٔ معظم مکرم، **شاهزاده سلطان‌خرّم** فتح **دکن** کرده از **برهانپور** بپایهٔ سریرسلطنت جهانگیری رسید، واز ولی نعمت حقیقی‌وپرورد گار مجازی خود[۷] خطاب **شاهجهانی** یافت، اکثر اعیان دولت قاهره که کومکی لشکر ظفر اثر بودند، در خدمت‌آن شاهزادهٔ عالیجاه، بدرگاه عرش، اشتباه رسیدند، خان عالیشان **مهابت‌خان** سرآمد آن‌جمع بود،[۸] **مرشد** در آنوقت ازوی[۹] جدا شد و بوسیلهٔ **میرزا ابوالحسن آصفخان**(۱) که درین‌ایام رکن‌السلطنة‌القاهره وعضدالدولة‌الباهره است، داخل‌بساط‌بوسان شاهزادهٔ عالم وعالمیان **شاهجهان** گردید، الحال که سنهٔ ثمان و عشرین والفست (۱۰۲۸) درخدمت[۱۰] آن‌شاهزادهٔ عالیمقدارست(۲)، حق جلّ وعلا سرسبزی‌وخرّمی‌این‌نهال گلشن سلطنت‌را ازآسیب خزان وحوادث‌زمان، درحفظ وامان خود بداراد، بحرمة النّبی وآله‌الامجاد،[۱۱]

۱ـ چ: دربندگی‌خان مذکور بود، ۲ـ چ، ب: اکثر، ۳ـ چ: ارباب هنر میرسانید، ۴ـ م،ب: کثیرالبهجت‌او، ۵ـ چ: خسرو گیتی‌پناه، ۶ـ چ: بعداز دوسال‌ونیم، ۷ـ چ: ولی نعمت خود، ۸ـ چ: مهابت‌خان نیز بآن‌جمع بود، ۹ـ چ: ازو، ۱۰ـ چ: الحال دربندگی، ۱۱ـ چ: ازآسیب خزان حوادث زمان درحفظ وحمایت خود بداراد، بالنبی وآله‌الامجاد،

---

(۱) آصفخان رابع، **اعتمادخان**، یمین‌الدوله خطاب، پسر **اعتمادالدوله** وبرادر **نورجهان بیگم**، ارجمند بانو بیگم‌المعروف به **ممتازمحل** زوجهٔ **شاهجهان** دخترش بود، بتاریخ ۱۷ شعبان ۱۰۵۱ هـ بعمر ۷ ساله در **لاهور** انتقال کرد، ودرآنجا مدفون‌شد، (قاموس‌المشاهیر ج۱ ص۷)،
«منقول ازحاشیهٔ‌مقالات‌الشعراص۷۵۳» درعمارت‌زیبای **تاج‌محل** واقع‌در **آگره** مدفونست، **گ**

(۲) درحواشی چ باینکه بعضی ازتذکره‌نویسان‌او را یزدجردی نوشته‌اند اشارتی رفته ودر

بقیه در صفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا مرشد بروجردی[۱]

بهارست و[۲] دل‌مست و من درخمار — بیا ساقیا ساغر می بیار
ازان‌می که گر شیشه نبود حجاب[۳] — بیالایدش[۴] پرتو آفتاب
ازان می که تا سوی او دیده‌ام — نگه مست گردیده در دیده‌ام
ازان‌می که چون در کفش[۵] جا شود — کف از پرتوش دست **موسی** شود
ازان‌می که گر عکسش افتد بباغ — کند غنچه را گوهر شبچراغ[۶]
ازان می که در ساغر امتحان — بود دائم از زهر چشم بتان[۷]
اگر نام آن می‌رود[۸] بر زبان — زبان‌مست و بیخود فتد در دهان[(۱)]
بدل گر کند یاد آن می گذار[۹] — دل‌ازسینه بیرون‌جهد[۱۰] چون شرار
بخاك ارفتد پرتوی[۱۱] زان‌شراب — شود ذره آیینهٔ[۱۲] آفتاب
سبو را ازان می چنان‌رفته هوش — که از پای خم میبرندش بدوش

۱ـ چ: ساقی‌نامهٔ مرشد بروجردی، ت: ساقی‌نامهٔ مولانا مرشد، ۲ـ چ: بهارست، ۳ـ م ب: نقاب، ٤ـ مج: بیالاید از، (مج، نشانهٔ سفینهٔ اشعار شمارهٔ ۵۵۳۴ مجلس شورای ملی است که مشتملست براشعار مختلف وچندین ساقی‌نامه، وتاریخ تحریر آن ۱۲۷۶ است) ۵ـ میخانه: کفت، متن از مج، ٦ـ م ب: ندارد، ۷ـ چ: برد دائم او زهرچشم از بتان، م: زهرچشم بتان، ب: برو وام از زهر چشم بتان، متن از مج، ۸ـ چ: او می‌رود، ۹ـ مج: بدل یاد آن می کند چون گذار، ۱۰ـ مج: فتد، ۱۱ـ مج: قطره یی، ۱۲ـ مج: شود ذره هر آینه،

(۱) در «مج» پیش ازین بیتست:
ازان می که در خم چو پنهان شود — سراپای خم لعل و مرجان شود

مانده ازصفحهٔ قبل

تعلیقات نکاتی بزبان اردو نوشته شده است «رك به چ ص ۴۰۸ حاشیه و ص ۸۰ تعلیقات» حاشیهٔ **مقالات‌الشعراء** نیز از **میخانه** و**سرو آزاد** مأخوذست، واما دقیق‌ترین وکامل‌ترین ترجمه از **مرشد بروجردی** اینست که **ملاعبدالباقی نهاوندی** نوشته‌است:

«**مرشدخان** ازآدمیزادگان قصبهٔ **بروجرد** من‌اعمال **همدان** است، واز روز ازل قامت قابلیتش‌را بخلعت‌رشد ورشاد آراسته وپیراسته بودند، درسن‌صبی قدم دروادی اهلیت وکسب استعداد نهاده، ودرآن قصبه که اکثر مردم‌آنجا درقلمرو **علیشکر** که **همدان** دارالسلطنهٔ آنجاست، بحسن طبیعت ودقت‌سلیقه وموزونیت ممتازند، کسب حیثیات وآداب واستعداد مینمود، ودرآنزمان سیادت ونقابت‌پناه **میرهستی** که ازاجلهٔ سادات‌آن قصبه بود زین‌بیان بر مراکب مسرعهٔ ابکار افکار نهاده درمیدان فصاحت وبلاغت جلوه گری مینمود، وخان مومی‌الیه در صحبت‌آن سید عالی‌مقدار ودیگر صاحب‌طبعان آندیار داد سخنوری میداد، و درآنزمان اهل‌آن ملك سخنان او را برسخنان اکثر

بقیه درصفحهٔ بعد

بیا ساقی از بهر دفع خمار — شراب از خمی ده بمستان زار[1]

که باد ار گذاری بآن خم کند — ز مستی ره دشت را گم کند

به مرشد زجامی کرم کن[2] شراب — که دروی برقصد سرش چون حباب

بیا ساقی آن مایهٔ بیغمی — طراوت ده گلشن خرّمی

بمن ده، که تا در جهان آمدم — دمی صد ره از غم بجان آمدم

۱ـ مج: یار، ۲ـ میخانه: کرم کن زجامی، متن از مج،

مانده ازصفحهٔ قبل

موزونان آنجا خصوصاً **مولانا صیقلی بروجردی** ترجیح میدادند، تا آنکه از آن قصبه بدارالملك **همدان** آمده بصحبت سیدالسادات والعلمای زمان سلطان الفضلاء و العرفای دوران **افلاطون** و **ابوعلی** عصر واوان **میرزا ابراهیم حسنی همدانی** رسید، ودربزم فیاض آن بزرگ پرسوزد که از **درهمدان** و آنحدود مدتی بعیش وفراغت وعزت بسر برد، وفضل وقدرت خودرا درسخنوری ونکته سنجی برمستعدان **همدان** و**نهاوند** و**توی** و**سرکان** که **رشکی** و **هلاکی** و**میرعقیل بزمی** و**زکی** و**جسمی** و**شکوهی** و**میرمغیث محوی** و**موسی رضا** و**ملکی بیگ سرکانی** و**مدرکی نهاوندی** والدراقم و**نصیرای مهرآبادی** و**میررضی** (آرتیمانی) ودیگران باشند ظاهرساخت، وقصائد پرشور و سوز و غزلیات جگرسوز عاشقانهٔ عارفانه درمدح آن سید بزرگوار ووصافی محبوبان گلعذار و نوخطان سمن‌رخسار از بحر زخار طبیعت بساحل ظهور میرسانید، ودرآن دارالملك که‌رشك بهشت عنبرسرشت است صلای عیش وعشرت در داده بود، ودرهر چندوقت از**همدان** به**بروجرد** باامامزاده **سهل بن علی** علیه‌السلام وگاهی به **خرم آباد** نزد سلاطین **لرستان** رفته سیار میبود، تا آنکه باز بلند پرواز عزمش از شاخسار آنولایت که مولد و منشای وی بود پرواز نموده در چمن **شیراز** آشیان گزید، ودرآن دارالافاضل علم نکته وری وسخن سنجی برافراشت، ودر اندك وقتی علماوفصحای **شیراز** باشعریت او قایل گشتند، واکابرواهالی آنجارا بصحبت اورغبت تمام شد، چنانکه بیشتر اوقات وجوداین قدوهٔ ارباب استعداد را باعث زیب وزینت مجالس ومحافل خودمیدانستند، ودرآن دارالافاضل بخدمت نتیجة الامراء، خلف السلاطین العظام، **محمد قلیخان** خلف **مرتضی قلیخان پرناك** که از اکابر طبقهٔ **ترکمانیه** بود ودرآنولایت بحکومت **شبانکارهٔ فارس** اشتغال داشت رسید، وانیس وجلیس آن زبدة السلاطین گشت، واین فصاحت شعاررا باخود به**دارابجرد** که‌زمام سلطنت آن درکف کافی او بود برد، وقریب بهفت هشت سال بتقرب وملازمت ومصاحبت آن نامدار بسربرد، واختیاروکالت وزمام سلطنت و ملك‌داری را در کف کافی خان مومی الیه گذاشته بود، تا آنکه متقاضی اجل بساط عمر امیرزادهٔ اعظم را درنوشت، و**مرشدخان** مصیبت‌زده و سوگوار درهجران وفراق آن نامدار در **فارس** بسرمیبرد، چون آوازهٔ سخن‌سنجی وتدبیرصائب ورای‌رزین ونکته‌وری خان مومی الیه عالمگیر شده‌بود، خلاصهٔ دودمان ترخانی **میرزاغازی** خلف **میرزاجانی ترخان** والی**سند**را میل ملاقات ایشان شد، ورغبت تمام غائبانه بدیدن او بهمرسانید، وکتابات محبت آمیز بالوازم آن به**شیراز** ارسال داشته ایشانرا به**سند** طلب نمود، ایشان نیزرفع آلام وکدورت را منحصردرسفر دانسته متوجه ملازمت ایشان شدند، دبصحبت آن نوجوان بختیار رسیده معزز ومکرم گشته دراندك زمانی برتبهٔ خانی رسید،

بقیه درصفحهٔ بعد

چنانم درین عالم پر نفاق | که دل در بر خستگان فراق
چنان از غم دل شدم تلخکام | که با زهرم آلوده آید کلام[۱]

۱- چ،مچ: که بازهر آلوده گردد کلام.

مانده ازصفحهٔ قبل

و مدارالمهام آن امیرزادهٔ اعظم گشت، ورتق وفتق مهمات ولایت **سند** و**طایفهٔ ترخان** و**ارغون** را متصدی گشت، وبمنصب وکالت سرافراز شد، ومهروکالت بریشت فرامین آن عالیشان زد، ودرآنزمان ودرآن شغل خطیر قواعد نیکو احداث نمود، تاآنکه درهزاروبیست هجری حکومت **قندهار** وآندیار که گرمسیر و**زمینداور** بوده باشد حسب الفرمان فرمانفرمای هندوستان **نورالدین محمدجهانگیر** بمیرزای مومی الیه متعلق گشت، وآن نوجوان نامداررا چندان عنایت وشفقت باین خلاصهٔ روزگار بود که زبان قلم ازتعریف وتوصیف آن عاجزست، ودرایام سلطنت **قندهار** میرزا وتقرب خان مومی الیه اکثری از مستعدان **ایران** مثل **طالبای آملی** و **محوی اردبیلی** و **سروری یزدی** و**ملااسد قصه خوان** و**شمسای زرین قلم** و**میرعبدالباقی قصه خوان** و**میرالهی اسدآبادی** ودیگر مستعدان **ایران** بشرف ملازمت آن بختیار رسیدند، وراه مصاحبت و مجالست بوسیلهٔ خان مومی الیه یافته بلندرتبه گردیدند، وقصائد غرا درسلك نظم کشیده رعایت کلی یافتند، وبعضی درسلك ملازمان ایشان درآمدند، وبوسیلهٔ این خان سخندان انعامی و احسانی که بمستعدان **عراق** و**خراسان** نموده زیاده ازحد وحسابست، چنانچه مبلغی کلی بجهت حسان الزمانی **ملاشانی تکلو** و**میرزافصیحی انصاری** بخراسان فرستادند، وایشان نیز بشکرانهٔ آن احسان قصائد غرا گفته فرستادند، چون برخی از حالات این صاحب زادهٔ دانشور سخندان دراحوال سپهسالار (خانخانان) درتلو سلاطین **سند** دراحوال آبای گرامیش مذکور شده زیاده ازین متصدی بیان حالات او نمیشود، تاآنکه بسال احدی وعشرین والف (۱۰۲۱) متقاضی اجل بساط عمر آن نونهال بستان سلطنت رادرسن بیست[وپنج]سالگی درنوشت، وخان مومی الیه وجمیع مستعدان عالمرا بی کس وبی صاحب گذاشت، بعدازین واقعهٔ جانکاه که ازحیات مستعار دلگیر شده بود و مجاورت تربت امیرزادهٔ اعظم را برمنصب وحکومت دنیا ترجیح داده بود، و ترك وانزوا درمصیبت وفراق آن خورشیدلوا اختیارنموده بود، ومراثی شاعرانه بنظم آورده ومی آورد وبعضی ازآن مراثی در احوال میرزای نوجوان ثبت است، فرمان واجب الاذعان **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هندوستان** بطلب ایشان رسید، که بمنصب سیصدی سرفراز ساخته بدرسعادت آثارطلب داشته بودند، که هم تحقیق احوال امیرزادهٔ غفران پناه نمایند و همصحبت خانی را دریابند، بمضمون المأمور معذور عمل نموده، چون محل عذر و بهانه نبود قدم درراه نهاد، وبسعادت کورنش و آستان بوسی پادشاهی رسید، چون شرح دریافت خدمت جهانگیری ایشان طول تمام دارد، دست از ثبت نمودن آن بازداشت، القصه ازآنجا که فلك غدار و روزگار ناپایدار ، بجهت محرومی مستعدان سیارست، سخن سازان وغمازان، سخن سازیها نموده نوعی نمودند که خان ازسعادت ملازمت پادشاهی محروم ماند، نواب مستطاب مقرب الخاقانی **مهابت خان** را میل صحبت ایشان شده ازپادشاه التماس نموده ایشانرا بسلسلهٔ علیهٔ خود درآوردند ، وازسنهٔ ثلاث وعشرین والف (۱۰۲۳) تاست وعشرین و الف (۱۰۲۶) درملازمت ایشان درنهایت اعزاز واحترام بود، ونیز میربخشی ورفیق رزم وانیس بزم

بقیه درصفحهٔ بعد

چنان گـم شدم در بیابان غم که گردم نیاید وجود از عدم

بیا ساقـی آن آب تزویر شو بمن ده که تا گردد از فیض او:

حدیثم سراسر چو درّ خوشاب کلامـم همه دعوت مستجاب

ز تاب[1] میم آنچنان گـرم کن کـه آتش زند معنیم در سخن

ز تـه جـرعهٔ ساغـر برهمن چنان پرشد از بت سراپای من

کـه شبها بذوق سجـود صنم کنم سجدهٔ خویش تا صبحدم

چو در سجده اشکم زمین تر کند گل‌سبحه‌ام[2] رنگ خون بر کند

بده ساقی آن آفتاب مغـان که گل‌زار دین‌خشك گردید ازان[3]

حکایت[4]

دلم سوخت برحال دیوانه‌یـی که میگشت بر گرد ویرانه‌یی

۱ - مج: زآب. ۲ - مج: سجده‌ام. ۳ - نسخه: خشك‌لب‌شد ازان. متن‌ازمج. ۴ - ج: ندارد.

مانده ازصفحهٔ قبل

او بود، ودر ایامیکه خان مومی‌الیه درخدمت آن عالیجاه بصوبهٔ **دکن** آمدند، وراقم درملازمت این سپهسالار نامدار بنوشتن این شگرف‌نامه مأموربود، بشرف‌خدمت وصحبت ایشان بعداز مدت بیست سال که مفارقت واقع‌شده‌بود رسید، دوسال که در **برهانپور** بودند صباح ومسا بطریقی که درزمان صبی وایام نشوونما در **همدان** بسرمیبردیم باهم بودیم، تاآنکه دربیست‌وهفتم رمضان ست وعشرین والف (۱۰۲۶) ایشان در خدمت **مهابت‌خان** روانهٔ درگاه پادشاهی شدند، وراقم‌را بحجب هجران گرفتار ساختند، الحق در شیوهٔ سخنوری بی‌بدیل زمانست ، همطرز متقدمین‌را نیکو تتبع‌نموده و همروش متأخرین‌را بغایت‌خوب ورزیده، وباین‌هردوطرز درکمال‌قدرت حرف‌میزند، ودرتتبع‌تاریخ واشعارقدما مهارت تمام‌دارد، ودرعلم‌انشاء نیزقدرتی بهم‌رسانیده ودرهنگامیکه از**برهانپور** راهی شدند،درأثنای راه از **مهابت‌خان** جداشده بشرف بندگی شاهزادهٔ عالمیان **شاهزاده‌خرم** مشرف شده، والحال در سلك بندگان ایشان منتظم است، واین رباعی‌را که در زمان ملازمت و مصاحبت **میرزاغـازی ترخـان** درصفت کمانداری این سپهسالار قدرانداز گفته بودند بیادگار نزد این بیمقدار گذاشتند که دریـن‌خلاصه ثبت‌شود، تااو نیز ازجملهٔ هواخواهان وثناگویان ایشان باشد،

رباعی

تیرت که ربوده از تن عنقا پر پستی‌شده زان‌نصیب هربالا پر

بالش نتوان گفت، که درپهلوی‌مرغ دنبالهٔ هـم نشسته تیرت تا پر

... بعداز رنجش و جداشدن از **مهابت‌خان** سپهسالار **خانخانان** عنایت نامه‌یی بدستخط خود مصحوب **ملاصیدی بواناتی** بطلب‌وی میفرستد ولی تارسیدن‌او **مرشدخان** درسلك ملازمان **شاهزاده‌خرم** انتظام یافته بود، «مآثررحیمی ج۳ ص۷۸۱ تا۷۸۸» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

سری پر ز سودا ، دلی پر زیار[1] — بـرآورد فـریاد ، شوریده‌وار[2]

که گبرم بکیش محبت اگر — بجـز یار دانم[3] خـدای دگر

بدو گفتم ای کافـر حقگزار[4] — ازین حرف بس کن، بنالید زار

کـه بهر پـرستیدن آن صنم — بملك وجـود آمـدم از عدم

۱ـ مج: زار ۲ـ م: دیوانه‌وار. آتشکده: همیکرد فریاد دیوانه‌وار ۳ـ میخانه و آتشکده دارم، متن ازمج. ۴ـ اصل: حق‌گذار،

مانده ازصفحهٔ قبل

چون در **سروآزاد** (ص۳۹) عبارت **عرفات** تحریف شده و تغییر یافته است اینک عین نوشتهٔ **تقی‌الدین اوحدی** را نقل میکنیم:... وقتی که مجردانه به **صفاهـان** آمده بود، خود بنده بصحبت ایشان مکرر رسیدم... دراین‌ازمنه که **میرزاغازی** شهید شد، وی بملازمت **جهانگیرشاه** شتافت ودراثنای تحریر این مقالات به **آگره** آمده چندروزی اورا دریافتم، پس در **اجمیر** رفته باردوی جهانپوی واصل شد، و الحال که هزار و بیست و سه است در ملازمت نواب **مهابتخان** میباشد، او بعدما بخدمت **شاهجهان** مشرف گردید، اشعار خوب بسیار دارد و مردی خوش‌نفس و مردانه صاحب اراده است،

«عرفات» **گ**

وفات **مرشد** بسال ۱۰۳۰ در **هند** واقع شد،

«مقالات الشعراء ص۷۵۴، سروآزاد ص۴۱» **گ**

ازوست

ازدل بدلت راهی، میخواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمی‌فهمم ، پیغـام نمیدانم

درشیشه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند — اسباب فتنه بـاز بدست زمانه ماند

بیاد نـرگس مخمور جانان — نفس درسینه میغلطد چومستان

زبس کزدست هجران پاره کردم — نمیدانم دلست این یا گریبان

پس از مردن مرا هرذرهٔ خاك — شراری دیگرست ازتاب هجران

عاقبت تـا در بلا افـردنست — زندگی هردم بدردی مردنست

عشق و آسایش نمیسازد بهـم — خوی باغم کن بخان و مان غم

مرگ آزادت کند از بندگی — گرنخواهی آن تو و آن زندگی

بسیار زحمت میکشد گرمی مجلس — دلسوخته‌یی در پس دیوار نباشد

بازارشکر گرم، زجوش مگسانست — **یوسف** بچه ارزد چو خریدار نباشد

ازتنگی جا دردل **مرشد** نتوان یافت — آهی که زسر تا قدم افکار نباشد

تاکلت رنگین زآب چشم گریان منست — تکیه گاه غنچهٔ دل خارمژگان منست

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من — پای برهنه عاقبت آمد بکار من

بقیه درصفحهٔ بعد

وگرنه مرا ذوق هستی نبود — سر و برگ یزدان‌پرستی نبود

دلا ترك این طرفه افسانه کن — چه کفر وچه‌دین، روبمیخانه کن
بیا ساقی آن آتش بی‌دخان — که هنگامهٔ شوق‌شد گرم ازان
بده تا بدان شعلهٔ پرشرر[۱] — بهرسو[۲] فروزم چراغ دگر
بده می که از هجر جام و سبو — دلم آنچنان کرده[۳] با ناله خو
که تامحشر از بعد مرگم ز خاك — نخیزد بجز نالهٔ دردناك
بیا ساقی ای یار دیرینه‌ام — کرم کن شرابی که در سینه‌ام:
دل از دست غم در فغان آمده — غم از تنگی دل بجان آمده
زبس کز تف دل شدم گرم تب — نفس شعله[۴] ریزد بدامان لب
اگر سر دهم آه جانکاه را — دهم رنگ آتش[۵] رخ ماه را

۱ـ ج: بمن‌ده ازان‌شعلهٔ بی‌شرر، متن ازمج، ۲ـ ج: زهرسو، ب: که هرسو، متن ازمج، ۳ـ ج: کرد، ۴ـ مج: تف‌شعله، ۵ـ ج‌مج: ز آتش،

مانده ازصفحهٔ قبل

صدکوه غم بدامن هر ذره سرنهد — برهر زمین‌که باد فشاند غبار من
خاکسترش‌بآتش **طور** آبرو دهد — پروانه‌یی که سوخت‌زشمع‌مزار من

چنان زتاب [می] آتش فتاده در جانم — که شعله مست برآرد سر ازگریبانم
تنم زضعف چنان‌شد که گرندیدهٔ‌خویش — چو نور جاکنم، از خود هنوز پنهانم

دلم آتشکده از شعلهٔ آن رخسارست — دهنم تنگ شکر زان لب شکربارست
شکوه ازدشمنی طالع و بی‌لطفی یار — نیست‌درمذهب‌ما، ورنه‌سخن بسیارست

گیرم که روز حشر، سراز خاك برکنم — آن دیده‌کو که جانب قاتل نظرکنم
گیرم بعزم شکوه توانم رهش گرفت — آن‌دستم ازکجاست، که‌خاکی‌بسر کنم

چنان زخویش تهی گشته‌ام که همچو حباب — در آب خیمه توانم زد از سبکباری

وی‌ترکیب‌بند خوبی درمرثیهٔ **میرزاغازی** گفته که‌مطلعش اینست:

بی‌جمال کعبهٔ ترخانیان در **قندهار** — چون**علی**در**نهروانم**،چون**عمر**در**سبزوار**

«انتخاب ازعرفات» **گ**

میرزاغازیدرنغمه‌پردازی‌وطنبورنوازی‌بی‌نظیربود، همه‌سازراخوب‌مینواخت،**ملامرشد**گفته

گر نغمهٔ سازت بسکون میآید — رمزیست بگویمت که چون میآید
از بسکه بگرد زخمه‌ات میگردد — پیچیده ز طنبور برون میآید

«مآثرالامراء ج۳ ص۳۴۷» **گ**

چنان دل بدست بلا داده‌ام / که گویی برای همین زاده‌ام

فلک برگ تاکی ز باغ منست / شفق قطره‌یی خون ز داغ منست

زخون دلم لعل گردد، اگر / کند کهربا در خیالم گذر

بیا ساقی آن بادهٔ لاله‌گون / که چون اشکم آلوده آید بخون

بمن‌ده که خون خوردنم آرزوست / بتنگم[1] ز جان، مردنم آرزوست

چرا شاد باشم باین زندگی / مرا مرگ بهتر ز پایندگی[2]

اگر پیرهن را ندانم کفن / مبادم بغیر از کفن پیرهن

بحدی پریشانم از روزگار / که لذت نمی‌یابم از لطف یار

رسد هر زمانم شکستی دگر[3] / اگر مومیایی شوم سربسر

اگر راز دل را برون افکنم / سخن را بگرداب خون افکنم

وگر آیم از سوز دل در سخن / بسوزد ز تاب زبانم دهن[4]

درونم چنان پر شد از دود آه / که امید را در دلم[5] نیست راه

ازین دل که خالی مباد از جنون / فغان مست و دیوانه آید برون

اگر دهر را سربسر گیرد آب / نگردد بجز خانهٔ من خراب

ور از خاک، پیکان دمد لاله‌وار / نگردد بجز پای **مرشد** فگار

بده ساقی آن بادهٔ شعله‌پوش / که‌درساغر ازعکسش آیدخروش[6]

مگر آتشی در درونم زند / چو گل جامه در موج خونم زند

بده‌می که چون شعله عریان‌شوم[7] / چراغ دل می‌پرستان شوم

بجامی برافروز[8] آه مرا / که شاید بسوزد گناه مرا[9]

ز ساغر بزن شعله‌یی در دلم / که فردا چو گل سرزند از گلم:

۱ـ مج: ملولم، ۲ـ میخانه: ازین‌زندگی، متن‌ازمج، ۳ـ مج: شکست‌دگر، ۴ـ مج: بسوزد زآتش زبان دردهن، ۵ـ میخانه: در درون، متن‌از مج، ۶ـ چ: آمدبجوش، م،ب: آیم‌بجوش، متن ازمج، ۷ـ م،ب: گریان‌شوم، مج: شیشه بجای‌شعله، ۸ـ چ: برافروزد، م،ب: برآورده، متن‌ازمج، ۹ـ چ: بسوزد ازان‌می گناه‌مرا، م،ب: بسوزد ازان هر گناه مرا،

زبس جوش خون ازدل چاك من — گلستان آتش شود خـاك من

بده ساقی آن جام طاقت گداز[۱] — کـه لب را گشایم بافشای راز

کیم من؟ غریبی[۲] جگرخواره‌یی — ز ملك وجـود خـود آواره‌یی

سری همچو چشم بتان پرخمار[۳] — دلی چون درون اسیران فگار

گرفتار شوخی که‌هرجا دلیست[۴] — از آنشوخ ، در ورطهٔ مشکلیست[۵]

حریفی که‌هر گوشه صدمی‌پرست — زچشم‌ولبش[۶] گشته مخمورومست

نهالی کـه روید ز بوم و برش — بجز مـرگ عاشق نباشد برش

بران در گـل سبحهٔ عاشقان[۷] — خـورد آب از دیدهٔ خونفشان[۸]

بوصف لبش گر[۹] سخن سرکنم — جهانرا[۱۰] پراز لعل و شکر کنم

شراب از لبش آنچنان مست‌شد — که‌چون‌مست دیدارش‌ازدست‌شد

خوشا من که دارم بکنج کنشت — زشوق رخ او دلی[۱۱] چون‌بهشت

سحر گه که خیزم‌بیادش زخواب — برآید ز چشـم هزار آفتاب

ازان چشم تنگ[۱۲] ملایك فریب — که آفاق را تنگی آمد نصیب

چنان تنگ شد راه در سینه‌ام[۱۳] — کـه دلگیر شد[۱۴] آه در سینه‌ام

مـرا دور ازان طـرهٔ مشکبار — که **شیراز** ازو گشته رشك **تتار**

نفس بسکه پیچیده بر دود آه — درآویزد از لب چـو مار سیاه

چنان‌روشنست ازرخش کو کبم[۱۵] — که ازشمع مه تار گردد شبم[۱۶]

چو بر یاد آن غمزه ساغر زنم — گل زخـم سیاره برسر زنـم[۱۷]

۱ـ م،ب: آتش گداز، ۲ـ مج،ب، غریب، ۳ـ میخانه: درخمار، متن‌ازمج، ٤ـ مج: دلست، ٥ـ مج: مشکلست، ٦ـ ج: ز چشم دلش، ۷ـ (کذا)م: عارفان، ۸ـ م،ب: عاشقان، ۹ـ مج: چون، ۱۰ـ مج: دهانرا، ۱۱ـ ج : دل ، ۱۲ـ مج: مست ، ۱۳ـ میخانه : کار برسینه‌ام ، متن‌از مج، ۱٤ـ میخانه: که‌دمگیرشد،متن‌ازمج، ۱٥ـ مج: اخترم، ۱٦ـ مج: سرم، ۱۷ـ م،ب:مج: این‌بیت‌را ندارد، مج: این‌بیت‌را ندارد، ج فقطدریك‌نسخه داشته ودرحاشیه توضیح داده که:در«آ» این‌بیت‌را بنقاط شك‌آورده ودر «ر» حذف کرده،

همه‌شب بیاد لب آن صنم | لب خود دهم[۱] بوسه تا صبحدم
چو مست[۲] لب او کند گریه سر | همه شهد ریزد ز مژگان تر
غمش ریخت در جان اهل نظر[۳] | شرابی ز عیش جهان[۴] تلختر
شد از حسرت آن‌لب چون‌شراب | سراپایم از آتش دل کباب
ز شوق لبش بسکه بیتاب شد | سراپای **مرشد** می ناب شد
بده ساقی آن مایه‌سوزِ حجاب | کَه بردارد از روی شرمم نقاب
مگر اندکی از غم خویشتن | بگویم بآن یار پیمان‌شکن
که ای بی‌سبب رفته از پیش‌من | شده مرهم دیگران[۵] ریش من
چه بد کرد **مرشد**؟ چه‌دیدی ازو؟ | که‌چون بخت ودولت رمیدی‌ازو
ز تو بیوفائی گمانم نبود | وگر بود هم، چشم آنم نبود[۶]
ز عاشق بحرفی[۷] مشو خشمگین | بصدقش نظر کن، بطورش مبین
مرا محنت بی‌نصیبی بسست | چه‌سوزی بهجران[۸] غریبی‌بسست
بده[۹] ساقی آن جام لبریز را | همان شعلهٔ آتش تیز را
که در خرمن پارسایی زنم | پس آنگه دم از آشنایی زنم[۱۰]
خوشا صبحِ وصل‌ومی خوشگوار | خوشا جام می، خاصه ازدست یار
خوشا ساقی رند آزاده‌یی | که مارا ز جامی[۱۱] دهد باده‌یی:
کزان جام، هرذره‌یی ساغریست | وزان‌باده، هرقطره‌یی گوهریست[۱۲]
من وعشق و آن ساقی توبه‌سوز | که‌چون گردداز‌چهره‌مجلس‌فروز
گهی از لبش کاسه پرمل کنم | گهی از رخش دیده پر گل کنم

۱ـ چ: کنم، ۲ـ مج: زمستی،م: بیت‌را ندارد، ۳ـ کذا،ولی «جام‌یاکام‌اهل‌نظر» مناسبترست، ۴ـ م،ب: عشق‌بتان، ۵ـ میخانه: دیگر و، متن‌از مج، ۶ـ میخانه: اگر بود چشم آنچنانم نبود، متن‌از مج، ۷ـ میخانه: بجزمن، متن‌ازمج، ۸ـ میخانه: چه‌حاجت،متن‌ازمج، ۹ـ مج: بیا، ۱۰ـ م،ب: ره‌آشنایی زنم، مج: پادشایی، ۱۱ـ چ،ب: که‌ازسور جامی، م: که ازسوزجامی، مج: که مارا نجاتی، تصحیح قیاسیست بقرینهٔ بیت‌بعدی، ۱۲ـ م: کوثریست،

من ومی، که تایافتم ذوق مـی وجودم چنان پرشد از ذوق وی

که هرگه بگریم زسوز درون[۱] ز چشمم مـی ناب آید برون

بهر ره کـه مستانه افتم زپای غبارش[۲] ز صرصر نخیزد ز جای

من آن‌می‌پرستم، که‌هرگزسحاب نبارد بخـاکـم بغیر از شراب

من آن رند سرمست و لایعقلم[۳] که مستانه خیزد گیاه از گلم

چنان مستم از گردش چشم یار کـه اهل دل ، ازساغر شهریار

محمدقلیخان گـردون شکـوه که با حلم او ذرهٔ بی‌نیست کوه[۴]

زجامش لبی ترکند گر سحاب پر از مـی شود کاسه‌های حباب[۵]

ببام و درش پرتـو آفتاب ز بوی می افتاده مست‌وخراب[(۱)]

نگـه وقت نظـارهٔ آنجناب برون آید از دیده چون آفتاب

خجسته دیاری که بر خاك آن بود باد او چون نفس گل‌فشان

نسیمش سری گر بآذر کشد ز هرشعله شاخ‌گلـی سر کشد

بهر رزمگاهی که آن تیزدست عدو کش خدنگ اندرآردبشست

بمـرگ دلیران پـرخاشگـر زخون چشمهای زره گشت تر!

اگرگویم از وصف تیغش سخن بصد پاره گردد زبان در دهن[۶]

چو معمار عـدلش کند کار سر ز هر خشت سازد جهانی دگر

زجود کفش زر چنان گشته خوار که ارباب دانش درین روزگار

چنان کـرد تعمیر ملك خراب که شد موج ، بنای قصر حباب[۷]

بـروز مصافش ز جـوش نبرد چنان پر شود روی عالم ز گرد

۱ـ مج: دردرون، چ: بسوز درون، ۲ـ مج،ب: غبارم ، ۳ـ میخانه: سرمست لایعقلم، متن ازمج، ۴ـ ب،مج: هست کوه، ۵ـ مج: کاسهٔ آفتاب، ۶ـ چ: این‌بیت‌رافقط درنسخهٔ «آ»داشته که آنهم بنقاط شك‌آورده بوده : وگر تیغ‌کین بر کشد از غلاف ـ شود چون‌دل‌کاف چون فرق قاف، ۷ـ م،ب: ندارد،

(۱) مج، بعدازین بیت‌آورده:

دیاری کـه مانند این سرزمین شود از قدومش چوخلد برین

که گر قطره از ابر[1] گردد جدا　　شود مهـرهٔ گل هـم اندر هوا
پناها! نمیگـویمت حال خویش　　که مرهم نکو داند احوال ریش
جهان تا بود مجلس‌آرا ز مـی　　فلك تا دهد ذوق دلها ز مـی
کفت خالی از جام گلگون مباد
بجام عدویت بجـز خـون مباد

۱ـ ج: قطرهٔ زابر،

ذکر

خرده‌شناس مطلع سخندانی محمدباقر خردهٔ کاشانی[1]

بردقیقه‌شناسان سپهرسخنوری وقافیه‌سنجان ردیف نظم گستری مخفی نماند که **مولانا محمدباقرخرده** یکی از سرآمد مستعدان این جزو زمانست ، و نادرهٔ سخنوران این دوران، نکته‌سنجی ممتاز و شعرفهمی بی‌انباز واقع‌شده، علم قراءت قرآن‌را بغایت خوب میداند ، وخط نسخ و تعلیق[2] را بی‌نهایت مرغوب مینویسد ، مولدآن بلبل هزاردستان ازدارالمؤمنین **کاشان** است واسم‌خودرا تخلص‌خویش‌قرار داده، چون مدارکار پدرش بخرده[3]فروشی بود ووجه معیشت‌او ازآن‌کار بهم‌میرسید، فرزندش ازین رهگذار بباقرخرده[4] اشتهار یافت، گویند که اول پدرش برادر وی **مولانامقصود**(1) را درصغرسن بمکتب داد، آن کوچک‌سال بزرگ ادراك دراندك زمانی سواد و خط بهمرسانید ، و در انشاء شعرمهارت تمام پیدا کرد، چنانچه ازین بیت معلوم میگردد :

۱ـ ب: ذکر مولانا محمدباقر خورده، چ: این‌ترجمه‌را ندارد، ۲ـ ظاهراً «واو» زائدست، ۳ـ اصل: خورده، ٤ـ اصل: خورده،

---

(۱) **مولانامقصودخرده** ازشعرای مشهور معروف مقرمشتهرست، مدتها بامعاصرین‌خود چون **محتشم** و **وحشی** و**شجاع** و **غضنفر** و **حاتم** و **فهمی** مشاعرات و مباحثات داشت، بغایت خوش‌طبیعت، نیکوروش، سخن‌فهم، مدرك، خیره‌بوده واز بی‌باکان وهرزه‌گردان ولوندان زمان خود، وچون وقتی خرده‌فروشی کردی بخرده علم‌شد،

ازوست:

دارم شب هجری کـه قیامت سحر اوست — آهی شررانگیز کـه دوزخ شرر اوست
خاکم بدهن ، تاب ندارم کـه بگویم — آن گنج روان بین که بزیر کمر اوست

شب وصلست، گلوگیر شوایمرغ سحر — پاسی‌ازشب‌نگذشتست، چه‌افغانست این

عشق آمد وبازم بره پرخطر انداخت — درملك دلـم زمزمهٔ تازه در انداخت
این وادی عشقست ، که درمنزل اول — **فرهاد**زبون‌آمد و**خسرو** سپرانداخت
در وی‌نکر وطالب او باش، که**موسی** — محروم ازان‌شد که نظربرشجرانداخت

«عرفات» گ

بیت

از آن لب یك سخن یك حرف یك دشنام میخواهم
تکلف بر طرف امـروز از آن لب کام میخواهم

پختگی او ظاهـر میشود[۱] فاما از شوخی طبیعت بوادی هزل افتاده **مولانا حاتم کاشی**[(۱)] واکثرسخنوران آنجارا هجو کرد، وایشان نیزویرا باپدرش علیحده هجو کردند ، پدر از استماع این سخن از فرستادن بمکتب پشیمان شد، بنابراین **محمدباقر** را بخواندن نداد ، فاما وی از علو فطرت ، وحدت طبیعت، پنهان پدر بمکتب خانها میرفت ، وازمعلم هر مسجدی تعلیم میگرفت، تاوقتیکه سوادخوان گردید و خط بهمرسانید، پس‌ازآن بوادی شعر گفتن ومقدمۀ درسفتن افتاد ، ودر فن‌سخنوری نادرۀزمان ویگانۀ دوران شد، اما دربهار جوانی وآغاز زندگانی بپسر **میراحمدکاشی** که‌باوجودشرف‌سیادت‌ازکمال جهالت‌بوادی‌الحاد افتاده بود وبطرز **محمودیان** برآمده[(۲)] عاشق‌شد، ودرعشق‌معشوق خورشیدجبین‌خود غزلهای‌رنگین

۱ـ ب: ندارد،

---

(۱) **صادقی‌بیگ** درترجمۀ **حـاتم** مینویسد : شخصی بسیار بلندپروازست، پناه برخدا از شعرخواندن وشعرگوش‌دادن او، بهرحال طبعش خوبست، وسخنان نوی دارد،

این‌غزل ازوست:

شجر حسن تو هرگز بچنین نور نبود — مجلس‌امشب بصفا هیچ کم‌از**طور** نبود
درجهان‌محنت‌وغم دردل‌من کرد نزول — هرگزاین‌خانه بدین‌مرتبه معمور نبود
مستی عشق ، انا الحق بزبان آوردش — یك‌سر موکنه از جانب **منصور** نبود
چون**زلیخا** نکرد دررخ **یوسف**‌کوید — در ازل دیدۀ **یعقوب** چرا کور نبود
یار رنجید ز بـدمستی دوشت **حاتم** — باده بایست که‌کمتر بخوری زور نبود

«مجمع‌الخواص» **گ**

محمد عبدالغنی تاریخ وفاتشرا ۹۹۷ ضبط‌کرده است،

«تذکرة‌الشعراء غنی» **گ**

(۲) **محمود** صاحب‌مذهب نقطوی از **پسخان گیلان** است ، وی درسنۀ ۸۰۰ هجری ظهور کرده ومراد او ازنقطه خاکست وآسمانرا هوا وماهرا شعاع ماه داند، وذات انسانرا خداشناسد، وخودرا شخص واحدگوید ، اعتقاداو اینست که آدمیرا رجعتست وازآن چاره‌نیست، برینموجب که چون مرده‌را بخاك برند، اجزای بدن‌او بصورت جمادی ونباتی ظهورکند، آن نبات یاغذای حیوان گردد یانصیب انسان‌شود، آنگاه بکسوت انسانی درآید.... الخ»

«بستان‌السیاحة ص۱۸۱» **گ**

گفت، بعد از چندروزی کەوی ببلای عشق گرفتار شد، یکی از ثابت‌قدمان دین احمدی و راسخ اعتقادان آیین محمّدی‌درد‌ارالموحّدین قزوین بعرض حامی ملّت مصطفوی ومروّج مذهب[1] مرتضوی**شاه‌عباس حسینی صفوی**رسانید که **میراحمد کاشانی** بکیش**محمود پساخانی**[2] زندگانی‌میکند وجمعی از بی‌عاقبتان حق‌ناشناس بدو گرویده و دست ارادت بدو داده‌اند ، خسرو دین‌پرور[3] بعداز استماع این خبر فرمود که‌آن محمودی‌را بافدویانش بشهرمذکور آوردند، **باقرخرده**[4] را نیزهمراه آن گروه آورده بودند، شاه‌دین‌پناه نخست با**میراحمد**[5] متکلم‌شده ازوی بجزهذیان محمودیان نشنید، بدست خود تیغ کین از نیام انتقام برکشید[6] وبجانب او دویده گفت من این بددین‌را بسزا برسانم[7] وجدّ خود **مصطفی** را ازننگ فرزندی این دشمن خدا برهانم، آنگاه بیک‌ضربت کارآن ناتمام باتمام رسانید، پس‌ازآن فرمود تامتابعان ویرا یکان‌یکان بحضور آوردند، بفرموده‌عمل‌نمودند، هرکس‌ازآن‌بدبختان را حسب‌الحکم بحضور میآوردند واز ایشان سخنان می‌پرسیدند وحجت قتل بدان گمراهان بانجام میرسانیدند[8]، آنگاه بجلادان امر میفرمود تابدن آن ملحدانرا ازبار سر بشمشیر آبدارسبکبارسازند[9] چون نوبت به**محمد باقرخرده**[10] رسید، وی قطعه‌یی درمذمت محمودیان و **محمود پساخانی**[11] گفته‌بخط خود[12] بدست‌خسرو بلنداختر وفرزند سعادتمند حیدرصفدر **عباس پادشاه صفوی** داد، آن‌حضرت بعد ازملاحظه ومطالعهٔ دوائر و، مدّات‌خط[13]، وانشاء ابیات آن قطعه، ازو پرسید که‌تو بچه‌سبب باین‌جمع محمودیان ملحق شده بودی؟ وی بعرض رسانید که بنده بپسر **محمود پساخانی** ثانی[14] **میراحمد کاشانی** عاشق‌بودم اگر ازدرالحاد درنمی‌آمدم راهم بسوی مطلوب نمیداد، بنابرآن درمیان این فرقه افتادم[15] چون بیگناهی آن بلبل گلشن معانی بر ایزد سبحان ودادار دارندهٔ غیب‌دان ظاهر بود، **پادشاه‌ایران**

۱ـ ب: محبت، ۲ـ م: فساخان، ب: فسانه‌خوان، تصحیح قیاسیست، ۳ـ ب: خسرو ایران، ٤ـ اصل: خوردهٔ ٥ـ م: بمیراحمد، ٦ـ م: کشید، ۷ـ ب: رسانم ، ۸ـ ب : میرسانید، ۹ـ ج: از بارسربشمشیر آبدار سبکبار...، ۱۰ـ اصل : خورده ، ۱۱ـ م: محمودفساخانی، ب: فسانه‌خوان، ۱۲ـم: که بخط وشعراوبود، ۱۳ـ ب: دوائرومدات ندارد، ۱٤ـم: فساخانی، ب: قبل‌ازین دوجا، فسانه خوان آورده‌بود واینجا پساخانی نوشته است ، ۱۵ـ ب: درمیان ایشان بودم،

وپناه ایرانیان‌را بدو مهربان‌نمود، چنانکه‌بزبان[1] مبارك‌خود فرمود که این‌بیچارهٔ آواره بسبب‌دوعلت خویش‌را درین‌بلاانداخته' اول‌عاشقی دوم شاعری، ازسرجریمهٔ **باقرخرده**[2] درگذشت‌واورابه **فرهادخان** که یکی‌ازامرای بزرگ بودسپرد، **باقر** حسب‌الحکم درخدمت خان‌مذکورماند وبهمراه او به **خراسان** آمد، چون‌آن امیر عظیم‌الشأن قدر او ندانست و باحوال آن خجسته خصال نپرداخت وی از **خراسان** فرارنموده به‌**عراق** عودکرد وازراه **فارس** و **هرمز** به‌**هنددکن** متوجه گردید،[3] و نخست در **احمدنگر** آمده چندی[4] در خدمت **برهان نظامشاه بحری** ماند ، درآن ایام‌**ملك‌قمی ومیرحیدر ذهنی ومولانا ظهوری** درخدمت‌آن خسروقدردان‌بودند، پس‌از برهم‌خوردن آن‌دیار وازعالم‌رفتن وی **ابراهیم عادلشاه** نشان‌ها(۱) ازبرای مستعدانی که درقلعهٔ مذکور بودند فرستاد' همه بخدمت وی‌آمدند، **باقردخرده**[5] بدین‌تقریب داخل بساط‌بوسان‌**عادلشاه** گردید، الحال که‌سنهٔ ثمان وعشرین والف (۱۰۲۸) است، در **بیجاپور** درخدمت اوست، عدد اشعارش تابغایت[6] بهفت‌هزاربیت رسیده وپاره‌یی مثنوی نیز دربحر **مخزن** دارد' ساقی‌نامه‌را خوب گفته ' چون تمام آن‌مثنوی بدست‌این‌ضعیف درنیامده بنابرآن چندبیت ازساقی‌نامهٔاو درین‌مجموعه[7] مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید:(۲)

۱ــ ب: چنانچه برزبان ' ۲ــ اصل: خوردهٔ ۳ــ ب: گشت، ٤ــ ب: در احمدنگر چندی ' ۵ــ اصل: خورده، ٦ــ م: تالغایت' ۷ــ ب: اوراق'

---

(۱) نشان، معانی مختلف دارد' ولی یك معنی‌آن که «فرمان» است' ودرینجا نیز بهمین‌معنی بکاررفته ، از فرهنگها فوت‌شده است ، اینك سندآن : میرزا بخندید و فرمود تانشان ترخانی بنام او نوشتند، «لطائف الطوائف ص ۱۳٤ س۵» سلطان فرمود تا نشانی بحاکم غور درقلم آوردند، «زینة‌المجالس‌ص۳۱۲ س۱۳» پادشاه چون‌ازخراسان بماوراءالنهر رسید' نشانی بمیرزاعبداللطیف فرستاد که بلخ سیورغال‌اوست' «ایماق مغل ص۳۵۰س۲۳» ونشانیکه منشیان سلطنت‌آشیان بنام شیخ‌الاسلام وقاضی‌اختیارالدین قلمی‌کرده بودند رسانید'

«حبیب‌السیر،ج٤ ص۳۷۷ س۱٦» گ

(۲) **ملا عبدالباقی نهاوندی** نوشته است که : **مولانا محمد باقر** برادر کهتر

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مولانا محمدباقر خرده[1]

دلی دارم از درد ناسازتر	شبی دارم از ناله غمازتر[2]
شبی از درازی چو روز شمار	سفید اندرو دیدهٔ انتظار
زبس تیرگی ریخت بریکدگر	نگه‌ها سراسیمه شد در نظر
بیا ساقی ای قبلهٔ من بیا	بیا **طور وادی ایمن** بیا
چراغ از می لاله‌گون برفروز	بکش پردهٔ شیشه از روی روز
فروزان کن ازعکس لبها شراب	چو آیینه از تابش آفتاب
مگو باده در شیشه پنهان شده	که جا نیست در قالب جان‌شده

۱ـ اصل: خورده ۲ـ ب: غم‌سازتر،

مانده ازصفحهٔ قبل

ملامقصود خرده‌فروش کاشانیست، ودرخط نستعلیق، خط نسخ برخطوط استادان سابق کشیده واز فارسان مضمار آن فن درگذشته، شاعری بالغ‌سخن وکاملی صاحب‌فنست، دروادی‌نکته‌دانی‌وسخن‌سنجی از نادرسخنان وخوشنویسان روزگارست، وبشرف شاگردی‌حسان‌العجم **ملامحتشم کاشی** وبمناظره ومباحثهٔ **ملاحاتم**و**فهمی کاشی**رسیده وباآن‌شهسواران عرصهٔ سخنوری‌، سخن سنجی‌ها کرده، واشعار مشکلهٔ دقیقه‌درمیانهٔ‌ایشان‌طرح شده‌و باایشان‌دم‌مساوات میزد،ودرفن‌خط، شاگردهنروزمان و نادرهٔ دوران **میرمعزالدین‌محمد**خوشنویس‌کاشانیست، والحق‌این‌فن‌بغایت‌نیکوورزیده وابداع‌معانی‌غریبه درشعر کرده، ودروقتی‌ازاوقات بجهت‌تهمتی که‌نسبت‌بآن‌هنرورنمودن‌آن ازامورمشکله است،واین‌قسم موحدان رابالحادنام‌بردن کمال‌نادانیست، حسب‌الامر**شاه‌عباس**پادشاه**ایران** محبوس ومغلول‌گشت، ومدت‌یکسال‌دائم‌نزدبرادرمهترراقم‌اعنی‌آصف‌جاه دستوری**آقاخضرای** وزیر**کاشان**درحبس‌بود، واین کمترین‌در آن‌ایام‌اکثراوقات‌بخدمت‌وصحبت‌آن‌خلاصهٔ‌روزگارمیرسیدو بقدرمقدورتعهداحوال‌اومینمود، واین‌معنی درمیانهٔ آن‌جماعت باعث‌رفاهیت حال‌او میشد، واورا نوعی‌دیگر نگاه‌میداشتند، تاآنکه شاه‌عباس از**قزوین** بکاشان‌تشریف‌آوردند، وبحقیقت‌معلامات محبوسان متهم‌رسیده، حقیقت‌بیگناهی مولانا باقر بوسیلهٔ برادر راقم حسب‌الالتماس راقم بعرض آن ذیجاه رسانید، و مورد عنایات شد، و بنوازشات سرافراز گردید، واورا بنواب رکن‌السلطنه و عضدالدوله **فرهادخان قرامانلو** که در آنزمان وکیل‌ومدارالمهام آن‌پادشاه بودچاکرنمود که درکتابخانهٔ‌اوبوده‌باشد، ومولانای مومی‌الیه، چون‌چندی درآن‌سلسله بود، وبامرکتابداری قیام نمود، بعزم‌طواف **نجف‌اشرف وکربلای معلی** مرخص‌شد، ومدت دوسال درعتبات عالیات مجاور بود، واشعارآبدار درمدح **اباعبدالله‌الحسین** در سلک‌نظم درآن‌ایام‌کشید، وبعدازمجاورت‌آنجا وسیروگشت **بغداد** بهشت‌آباد، بکاشان‌که وطن‌اصلی است‌آمد ومدتی نیزدرکاشان بود، وصبح وشام بلکه‌علی‌الدوام‌این‌فقیررا بوجود فایض‌الجودخوشوقت ومسرور میداشت،

آخرالامر بجهت‌فطرت ذاتی وعلوهمت بدربار**هندوستان** افتاد، ودر سلسلهٔ علیهٔ **ابراهیم**

بقیه درصفحهٔ بعد

ازین شیشه پیدا و پنهان ببین | بنه عینك و صورت جان ببین
ازین شیشهٔ صافتـر از نبید | که‌ازدست ساقی بخواهد چکید
بیا ساقی آن ساغـر اهل دید | بگردان که صبح سعادت دمید
بمن‌ده که صبحم گریبان گرفت | هوای بهارم رگ جان گرفت

مانده ازصفحهٔ قبل

عادلشاه راه ملازمت یافت، وآن‌پادشاه هنرپرور چنانچه بایدوشاید دررعایت وتربیت او کوشید، و در ست والف هجری (۱۰۰۶) بشرف خدمت عادلشاه رسیده‌بود، والحال مدت بیست سالست که در ملازمت ایشان معزز ومکرم میباشد ودرکتابخانهٔ آن بلندمکان صاحب اختیارست، **وشاهنوازخان شیرازی** که عضدالدوله و رکن‌السلطنهٔ عادلشاهست، انحراف مزاجی باخوندی داشتند ودارند، و این‌مقدمه باعث‌آن شدکه‌آن بلاغت‌پیشهٔ فصاحت اندیشه ترقی زیاده‌ازحد نکرد، والا گنجایش‌تمام داشت که ازاعیان **بیجاپور** شود واوقاتش بخیروخوبی وفراغت بگذرد، اگرچه الحال نیز در کمال عزت واعتبار وفراغت است،

درین‌ایام بسبب آشنایی راقم، توفیق‌ازلی رهنمای‌او گشته، بمداحی این‌سپهسالار (خانخانان) راهنمونی کرده وخودرا درسلك مداحان این‌سپهسالار درآورده واین‌خلاصه را بقصیده‌یی که در مدح ایشان گفته رنگین ساخت، و مصحوب **درویش حدلی** (شایدجدلی) تخلص نامرادی این‌عطیه‌را از **بیجاپور** به **برهانپور** نزدمخلص و مشتاق خود راقم این‌ژرف نامه فرستاده بودکه بشرف اصلاح ندما وظرفا ومستعدان وسخن‌شناسان بزم‌فیاض سپهسالاری رسانیده اوراآشنا سازد، ودرمحل مجال بمطالعه رسانیده وسیله سازد که باعث رسیدن‌او بملازمت این سپهسالار شود، بطریقی که لایق بود گذرانید، وایشانرا برسرعنایت و مهربانی بآن نادرسخن شیرین فن‌آورد، وابیات دلفریب دلنشین رنگین بسیارگفته‌اند، ودیوانی‌قریب بدوازده‌هزاربیت ازاقسام‌سخن ترتیب داده ورافم بشرف مطالعهٔ اکثری ازآن دیوان رسیده،

«مآثررحیمی ج۳ ص۷۹۲ تا۷۹۷» **گ**

وفاتش در**هند** بسال۱۰۳۸ واقع شده‌است،

«تذکرة‌الشعراء غنی» **گ**

ازوست:

یارب آن سوزفگن در دل دیوانهٔ ما | که **کلیم** آید وآتش‌بردازخانهٔ ما
هلاك هندم و خوبان بی‌تکلف او | که‌تا اشاره بابرو کنی درآغوشند
صد شکر که‌گرچه خاك گشتیم | در هیچ دلـی غبار ما نیست
طلب بوادی همت نمیرساند نقص | بگیرملك سلیمان وپیش‌مور انداز
کدام غم که نورزید بادلم عشقی | روم بناز که معشوق روزگار منم
مهرم کـه بدر یوزهٔ دلها شده‌ام | عشقم که درین لباس پیدا شده‌ام
گم کردهٔ خویش‌را زمن‌جوی که‌من | راز دوجهـانم ، آشکارا شده‌ام

«انتخاب ازریاض‌الشعراء» **گ**

نه ابرست باران برین خاکدان — عرق از ریاحین کشد آسمان
بخشکی زهد اندرین تر هوا[1] — کند دانـهٔ سبحه نشوونما
بده صبح ، ساقی مستان بده[2] — بـده قبلهٔ مـی‌پرستان بده
میی کزقدح چون تراوش کند — چو الماس در سینه کاوش کند
ازو شیشه چون جام مشرق‌شود — وزو سینه چون صبح‌صادق شود
کشدقطره‌یی گرازان می‌سحاب — شود در زمان قطعـهٔ آفتاب[3]
وگرقطره‌یی زان می‌افتد بخاك — زمین‌را[4] ز مستی کند سینه‌چاك
بهم بر زند ریزشش عالمـی — چوخون **سیاوش** نخسبد دمی
که من در تمنای آن لعل ناب — چوآبم درآتش، چوآتش‌درآب
مغنی بیاد آر افغـان من — بزن ناخنی بررگ جان من
ازان نغمه در ده که گرنیشتر — زنی بر رگ جان نیابم خبر[5]
بیا ساقـی آن دختر بی‌پدر — که از مادر تاك شد جلوه‌گر
بمن ده کزآن صلب‌ها طی‌کنم[6] — نسب‌نامـهٔ جمله را پی کنم
بود آدمـی را شرف از هنر — چه‌گویی حدیث پدر، ای پسر
مرا نه پـدر چار مـادر بود — از آنـم جهانـی برادر بود
نه از هم فزون ونه ازهم کمیم — که ما جمله از نسل یك‌آدمیم
فزونی بلـی در هنرپروریست — کز آن‌مرد را پایهٔ برتریست
زمن زاید اکنون سخنهای بکر — که گشتم قرین **حمیرای** فکر
سخنهای رنگین خط عنبرین — نسب‌نـامـهٔ **رستم** اینك ببین
زشعـرم خیال فلك گلشنست — ز خطم سواد جهان روشنست
دو نقد چنین در کف خاکیم — گـواهان عدلند بـر پاکیم
مغنـی بامداد جـام و سبوی — بزن بردف ده زبان دوروی
که هرلحظه بیهوده گویی کند — بما چون زمانه دورویی کند

۱ـ ب: پرهوا، ۲ـ ب: صافی مستان بده، ۳ـ م: نطفهٔ‌آفتاب، ۴ـ اصل: زمانرا، تصحیح قیاسیست، ۵ـ م:نیابدخبر، ۶ـ م: لی‌کنم،(پی‌درمصراع‌اول وطی‌درمصراع‌دوم بشعر معنی می‌بخشد وبدینصورت که‌هست بیمعنی است)

بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل — که پرواز ازو یافته **جبرئیل**[۱]

بخونم فلك همزبان تـو شد — جهان بردلم چون دهان تو شد

بمن ده کزین تنگنا برپرم — که از تنگیش خرد شد پیکرم

جهـانست[۲] در بند آزار من — که‌برعکس خواهش کند کارمن

اگر آهك[آهن]وسنگ‌برهم‌زنم — چکد آب ازو تر کند دامنم

گر ازبخت خواهم یکی‌جام‌می — که ازوی برآرم بهاری زدی

عجب نبود ار خوشه‌را دست‌تاك — بیفشارد آنگه برآرد ز خاك

شرابم خمارست و آبم شراب — ندارد سؤالـم امید جواب

نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح — زبان در دهانست سوهان روح

ندارد فلك آنقـدر دلخـوشم — کـه آهی باندازهٔ غم کشم

نه راحت ازو چشم دارم نه‌رنج — بهم باد ارزانی این مار و گنج

مغنی بکش نالـهٔ سوزناك — که سوزد دل مرده در زیرخاك

بنه برلب خشك نی لعل تـر — که افتد ازو آتش اندرجگر

گر آن نغمه در دل کند پای‌بند — دل‌ازسینه بیرون‌جهدچون‌سپند(۱)

۱ــ ظاهراً جای بیت‌بعدی قبل‌ازین بیت‌است، ۲ــ م: جهان هست،

---

(۱) بطوریکه مؤلف نوشته است تمام ساقی‌نامهٔ **محمد باقرخرده** بدست او نرسیده بوده وازینجهت بذکر چهل‌وهشت بیت نامرتب ازآن مثنوی اکتفا کرده است، وچون قصدوی این‌بوده که تمام ابیات‌ساقی‌نامهٔ‌صاحب‌ترجمه‌را ثبت کند وتوفیق‌نیافته‌است بنابراین ماتمام‌آن مثنوی‌را از**بیاض الله‌وردی‌بیگ** درینجا نقل میکنیم ، تاریخ تحریر این بیاض ۱۰۷۵ و متعلقست بکتابخانهٔ دوست دانشمندم **استادسخن‌آقای محمود فرخ‌خراسانی** که بدرخواست اینجانب از**مشهد** به**طهران** ارسال فرموده‌اند، **گ**

ساقی‌نامهٔ باقرای خرده

شبی درسیاهی چو هجران یار — سفید اندرو دیـدهٔ انتظار

چنان پرشد ازتیرگی این‌قفس — که برسینه شد تنگ راه‌نفس

نکردی گذر برزبانها سخن — که سینه نمی‌یافت راه دهن

سرچاه مشرق گـرفته بقیر — درو یوسفان کواکب اسیر

زبس تیرگی ریخت بریکدگر — نگه‌ها سراسیمه شد در نظـر

درآنشب که‌چون‌روزمن بودتار — بظلمات میخانه کردم گذار

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

درو هرطرف چشمهٔ زندگی کزو یافته **خضر** پایندگی
زمین بسکه برآسمان بار بود کواکب همه خشت دیوار بود
هوایش موافق چو طبع بهار بسی راحت افزاتر ازوصل یار
جهانی، درو صدجهان گم شده که هریك زفرمان او خم شده
بهرگوشه‌اش مجمع مردمی نشسته درو چون **فلاطون** خمی
گروهی همه منبع عقل و هوش چوخم جمله صافی‌دل ودردنوش
همه مشرف عقل اول شده مفصل جهانند مجمل شده
دلی صافی از کینهٔ یکدگر صفا برده از سینهٔ یکدگر
گروهی همه نیستی چون عدم ولی گشته در ملك هستی علم
بسی نیستی چون دم واپسین فشانند برشمع جان آستین
زمستی ببحری شده غوطه‌خوار کزو آفرینش بود یك کنار
نشسته درو ساقیان هرطرف چونرگس همه جام‌زرین بکف
لطافت در ایشان بحدی نهان که بود اسمشان برمسمی گران
طراوت عرق گشته برزویشان لطافت شده رنگ برزویشان [مویشان]
فروزان شد ازعکس لبهاشراب چو آیینه از تابش آفتاب
می سرخ صافی چوچشم‌خروس صفابخش خاطر چوروی عروس
میی کزقدح چون تراوش کند چو الماس در سینه کاوش کند
ازو شیشه چون چاه مشرق‌شود وزو سینه چون صبح صادق‌شود
کشدقطره‌یی گرازان‌می‌سحاب زند پنجه در پنجهٔ آفتاب
اگر ذره‌یی زان‌می افتد بخاك زمین را زمستی کند سینه چاك
بهم بر زند ذره‌اش عالمی چو خون **سیاوش** نخسبد دمی
چه‌مرده‌چه‌مجلس‌چه‌ساقی‌چه‌می ندیدست بزمی چنین چشم **کی**
ازان بزم عشرت نگیرند کم لب ساقی از خنده ناید بهم
وزان دست اندیشه کوتاه بود تو گفتی مگر مجلس شاه بود
شهنشه جم جاه **عباس‌شاه** که‌جامش سزد افسر مهروماه
زمین وزمان فیض انعام اوست حیات ابد جرعهٔ جام اوست
زجامش چکد قطره‌یی گربآب شود در زمان نقطهٔ آفتاب
توان‌داشت‌بی‌حفظ؛ می‌را نگاه اگر تاك یابد ز حفظش سپاه
وگر سایهٔ تیغش افتد بخاك ازان‌پس بروید ازان‌خاك، تاك
کند جرعه‌یی گرازان‌باده نوش چومی‌دربدن خون‌درآیدبجوش
درازست در عهد او دست تاك ازانروی، مستانه روید زخاك
فتدزهره‌اذره‌ازجام‌او گربسنگ زند برزمین شیشهٔ نام و ننگ
ور ازچشم او برمی افتد نگاه دگر گرد مستی نگردد گناه

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بده ساقی آن جام شاهانه را
درو دم بیکبار میخانه را

درین تیره‌شب راه گم کرده‌ام
توجه بدرگاه خم کرده‌ام

چراغ از می سرخ روشن کنم
قدح رشك **وادی ایمن** کنم

بیا ساقی آن ساغر اهل دید
بگردان که‌صبح سعادت دمید

دوچیزست منصوبهٔ روزگار
شراب‌صبوح‌وشراب[هوای]بهار

بمن‌ده که صبحم گریبان گرفت
هوای بهارم رگ جان گرفت

مغنی بیاور در افغان مرا
بزن‌ناخنی‌در[بر] رگ‌جان‌مرا

ازان‌نغمه‌درده[سرده] که گرنیشتر
زنی بر رگ‌جان‌نیاید[نیابد]خبر

چوآن‌نغمه ازساز آید، برآن
زچشم صراحی شود خون روان

بیا ساقی آن صیقل جام **جم**
که درجام پیداست انجام **جم**

ازان‌می که‌هر قطره‌اش‌عالمیست
بهر گوشهٔ عالم‌او خمیست [جمیست]

بمن‌ده که‌نه‌جام ماندنه‌خم [جم]
فرو ریزد اجزای عالم زهم

مغنی بکش نالهٔ سوزناك
که سوزد دل‌مرده درزیر خاك

بنه برلب خشك نی لعل تر
که افتد ازو آتش اندرجگر

گرآن‌نغمه در دل‌شود پای‌بند
دل‌ازسینه بیرون‌جهد چون‌سپند

بیا ساقی آن آبحیوان بیار
بیا ساقی آن صورت جان بیار

بیاور[بیامی] بریزیم ساقی بجام
که بی‌می بود زندگانی حرام

مکن ساقیا آنقدر کوتهی
که ازمی کنی جام عمرم تهی

همین چشم دارم کزآن‌جان‌پاك
فشانی مرا جرعه برروی‌خاك

رسانی‌جهانی‌مرا دمبدم [کذا]
برآری سرم را زخاك عدم

بیا ساقی آن آب آتش بخار
بده ساقی آن آتش آبدار

که من در تمنای آن لعل ناب
چوآبم‌درآتش‌به[چو]آتش‌درآب

مرا ساقی از دور، جامی بده
دلم را بناکام، کامی بده

که گر من‌نشینم ببزم شراب
بیکدم کنم‌خانهٔ خم[جم]خراب

مغنی بامداد جام و سبوی
بزن بردف ده زبان دوروی

که هرلحظه بیهوده‌گویی کند
بما چون زمانه دورویی کند

بیا ساقی آن چشمهٔ **سلسبیل**
که پرواز ازو یافته **جبرئیل**

بمن ده کزین تنگنا برپرم
که ازتنگیش خرد شد پیکرم

بخونم‌فلك‌رهنمون[همزبان]توشد
جهان بردلم چون دهان توشد

جهان هست در بند آزار من
که برعکس خواهش‌کند کارمن

اگر آهن و سنگ برهم زنم
چکد آب ازو، ترکند دامنم

ور ازبخت خواهم یکی جام‌می
که‌ازوی‌بهارم[بهاری]برآرم‌زدی

عجب نبود ارفتنه[خوشه]ازدست تاك
بیفشارد آنکه برآرد ز خاك

شرابم خمارست و آبم شراب
ندارد سؤالم امید جواب

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح زبان در دهانست سوهان روح
ندارد فلک آنقدر دلخوشم که آهی باندازهٔ دل [غم] کشم
نه راحت زه [ازو] چشم دارم نه رنج بهم باد ارزانی این مار و گنج
شب و روز عصیان ازانسرو کنم که با خلق من کار یکرو کنم
مگر گرم سازد دم دوزخم که ازسردی همدمان چون یخم
شنیدم که سرخیل امید و بیم بانگشت زد قرص مه را دونیم
خوشا صاحب دور آخر زمان که مستی کند باز احیای آن
گریبان مشرق چنان بردرد که چاکش بدامان مغرب برد
مغنی مگر سر بگوشم بری زمانی ز هوشم بدوشم بری
بجایی که نام جهان نشنوم حدیث زمین و زمان نشنوم
بجایی که من باشم و چشم تر دو پایم گریبان دو دستم کمر
بیا ساقی ای آن کیمیای قدح طلسم صراحی، **دعای قدح**
که ورد زبان سازم و حرز جان مگر یابم از جور گیتی امان
مغنی زمانی بزانو درای مگر بگو زمانه بآواز نای:
که گردون نخست ز دون پروری بدونان چرا میدهد سروری
سیه کاسه یی همچو چشم هوس ملال آوری چون هجوم مگس
نشد آنکه اورا کشادی دهی مراد دل نامرادی دهی
دلم بخشش نشأه ازمی ندید نشاط طرب ازلب نی ندید
مرا شعر تر میدهد نان خشت که پروردم آنرا بپستان خشت
دریغا درین دور بی پا و سر نمونی بسر [زسر] مهر بهتر زسر سر
خموشی گزین ای پسر تا توان ملاش منت گفتگو از زبان
نشاید خرید از جهان سراب خراب بسنگ آب دریا بکش بگز آفتاب
بسی در شگفتم ازین دور کین که بارد نازد چسان آسمان برزمین
وفا و مروت مجوی و مخواه که نابود گشتند چون خصم شاه
همی زهی خیال آن خسرو پاک دین که هشتم فلک کرد هفتم زمین
زهی سرفرازی که آز و نیاز زجود تو یابند عمر دراز
مگر در کف کفت بحر و کان توامند که پیوسته دربخشش باهمند
فلک علی تیغ جهانگیر تست ازان [ازل] تا ابد یکسر تیر تست
خدنگ جهانسوز او تو دوزخست میان وجود [او] عدم برزخست
ز شمشیر تو حرف ناگفته به چو گویم [چگویم] که الماس ناسفته به
کند وصف آن آتش آبدار چو شعله زبان در دهان بیقرار
دمی هست بدخواه جاه ترا که می افکند شعله را ازنما
ازانرو جگر گوشه اش را ببار [کذا] نزاید یکی تا نمیرد هزار

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

ز تیغ تو شد عرصهٔ **هند** تنگ کنون نوبت فتح **روم** است و **زنگ**

قلم در کف **موسی** است و عصا نه زانسان عصا آنکه [عصایی که] شد اژدها

گر آن از دهان بود آتش فشان همی ریزد آن [این] آب **خضر** از دهان

دل روشنت خانهٔ غیب رفت بهار معانی ز طبعت شکفت

ضمیرت شد آن جام گیتی نما که در وی توان یافت سرّ خدا

جهان سخن تخت و تاج از تو یافت درست معانی رواج از تو یافت

سخن چون ز نامت شود سکه یاب شود رایج کشور آفتاب

فلک اقتدارا ! جهان داورا ! خداوندگارا ! هنرپرورا !

تویی آن خریدار فضل و هنر که صیت تو رفتست در بحر و بر

ندیده چو تو دیدهٔ روزگار بملک سخن **هیچ** صاحب عیار

بخلق دو عالم در آمیختم جهان سربسر رفتم و بیختم

ترا یافتم در دو گیتی پناه ازان آمدم بر درت دادخواه

بشوق تو طی کرده‌ام کوه و دشت که در وی نیارد سمندر [سمندی] گذشت

بمهر تو ببریده‌ام بحر و بر که اندیشه در وی نیابد گذر

نه ز اهل هنر در شمار آمدم همین بس که امیدوار آمدم

نه من خوشنویس و همین شاعرم یکی بندهٔ کمترین **باقرم**

کرم لطف تو یار و یاور شود عجب نبود ار خاک من زر شود

بود تا ز میخانه و می نشان بود تا طرب وقف دردی کشان

ز جامت مبادا می عیش کم نگردد بگرد دلت **هیچ** غم

نصیب لبت باد وقت نشور ز **ساقی کوثر** شراب طهور

علیّ ولی شاه **دلدل** سوار **وصیّ نبی** صاحب **ذوالفقار**

بسی [ز بس] داد مردی بداد از کرم ز عرش آمدش چون علم بر علم!

دلیری که چون تیغ کین بر کشد ز بیمش ملک بال بر سر کشد

هژبری که چون پا بمیدان نهد در اول قدم بر سر جان نهد

ز دستش بشد معجزی [دو شد معجز] او سوی ز بازوی او پشت ایمان قوی

اگر حرف جودش نویسی بر آب صدف برسر آید مثال حباب

عجب نیست از بخشش [بخششش] بی درنگ اگر لعل چون لاله روید ز سنگ

زهی بحر دستی که خاک وجود که [از] ابر کفت یافت باران جود

ز رویت [ز جودت] وجود جهان رشحه یی ز بودت ازل تا ابد لمحه یی

محیط فلک موج احسان تست کواکب همه ریزهٔ خوان تست

در خانهٔ علم اسما تویی چه اسما که آنرا مسمی تویی

اگر مور یابد زخطت [حفظت] کفیل تواند گذر کرد بر **رودنیل**

عجب نبود از پاس تو بیگمان که لنگر کند خر و ذرات آن

بقیه در صفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

که باشد فلک؟ بندهٔ کمترت / چه باشد زمین؟ مشت خاک درت
زهی روضهات مظهر جان پاک / چو جان پاک زآلایش آب و خاک
زهی درگهت منبع فیض جود / غبار درت کیمیای وجود
جناب ترا آسمان گشته فرش / ستون قدت توام ساق عرش
فلک زان جناب تو مسکن کند / که شمع مه ومهر، روشن کند
دو جون شده جسم پاکت دفین / سزد گر کند آسمانی زمین
چو زان آستان یافته سروری / سزد شمع را دعوی اختری
شها روسیاهی بسی کردهام / بعصیان تن خویش پروردهام
می سرخ، کردست رویم سیاه / قدم گشته خم زیر بار گناه
زهی بیمحابا چومی با[تا] شدم / زمی مفلس دین و دنیا شدم
بدوزخ مکن گرم هنگامهام / بآب شفاعت مشوا[بشو] نامهام
مبد از گناه من می پرست / بمیزان اعمال، امید[افتد] شکست
چه عذر آورم از پی دفع چشم [خشم] / بجز اشک حسرت چه ریزم زچشم
همان به که زین ورطهٔ غافلی / بدست تو تیب شدم[شوم] یا **علی**
قبول تو این نامه آنکه شود / که طغرائی: **توبوا الی الله** شود
بده ساقی آن توبه فرمای می! / مکو کی، که بسیار دورست کی
که عمرم بفکر می وجام رفت / وز آغاز مستی بانجام رفت

زفرزانهیی کرد شخصی سؤال / که رفتست ازعمر تو چندسال؟
سؤالش چو بشنید بگشود دم / که سی سال باشد مرا بیش و کم
چو سالی گذر زین تفحص نمود / چهل سال دیگر بر آن میفزود
ازین حرف سائل بر آورد جوش / کزینسان دروغی نکویی، خموش
ترا سال اگر سی اگر بود شصت / بیک سال مردی[برو] افزودی نوهشت
چنین گفت دانای خاکی نهاد / که عمرست اندر گذر همچو باد
چنین است مقصود صاحب کمال / چه سی سال باشد چه هفتاد سال
ز بیش و کم عمر بازی مخور / که گردد بیک قطره پیمانه پر
پی توبه از غیب کردم سؤال / ده[ز] **بستان شیخ** این بر آمد بفال:
جوانا! بطاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی زپیر
بذاتی که هستیش بی ابتداست / بآن مبتدائی که بی انتهاست
بآن صانعی کزدو حرف نخست / چنان کرد کار دوعالم درست:
که یکذره نی بیش یابی نه کم / گر اجزای امکان بپاشی زهم
بهرتن فراخورد آن جان نهاد / بهر ذرهیی هرچه بایست داد
بعفو کریمش که روز الست / در توبه بر روی آدم ببست
بمعصومی انبیای کرام / خصوصاً **محمد** علیه السلام

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

بخلقش که هرچند دیدی ستم — نیاوردی‌ار آب برروی کرم [آنرا بروی کرم]

نبودی طلبکـار در دو سرا — جز آمرزش عاصیان از خدا

به **ساقی کوثر** که تقوای وی — نیالوده هرگز نگاهش بمی

بهمپشتی **دلدل و ذوالفقار** — بهمدستی عصمت **هشت‌وچار**

بمستان هشیار و هشیار مست — عزیزان بالا و خـواران پست

کـه سرمست از بادهٔ وحدتم — چو**منصور**دوراز‌بی‌عزتم [ظ: می کشرتم]

که‌باشد دلش را یکی درمذاق — شراب وصال و خمـار فراق

بپیران درمـانده از کار و بار — بشیران وا مـانده از کارزار

باشك یتیمان سحـرگاه عید — بخاك عزیزان ، بخون شهید

بدرد دل عـاشقان پیش یار — بدردسر میکشان در خمـار

بچشمی که‌افتاد برروی دوست — بپایی که واماند ازکوی‌دوست

بکوتاهی وصل وطـول امل — بـروز فـراق و بشام اجل

بآهی که **باقر** زد ازجان پاك — بآلـودگیهـای دامـان پاك

که برلب نیدرم می لاله‌گون — کرم‌چون صراحی‌بریزند خون

الهی بـاعـزاز **آل رسول** — بـصاحب تمیزان رد و قبول

بهول قیامت بـروز حساب — بنزدیکی و گـرمی آفتاب

بـراه صـراط و بباریکیش — بتنگـی قبـر و بتاریکیش

بمیزان که عدلست شاهین او — همه راست‌گوییست آیین او

بذل سؤال و بعز جـواب — بـامید رحمت به بیم عذاب

کـه در توبه سازیم ثابت‌قدم — کنی همچو صدقم بعالم علم

نیاری چنانـم بـروز شمار — که‌ازروی‌نیکان‌شوم‌شرمسار(۱)



(۱) با کمال تاسف چندانکه جستجو کردیم نسخهٔ دیگری ازین ساقی نـامه نیافتیم تا در مقابله از اغلاط بسیار آن چیزی‌کاسته شود ، و درین نسخهٔ مغلوط ، نظرات اصلاحی و تصحیحات قیاسی‌خود را بین دوقلاب قراردادیم‌که برخوانننده روشن باشد، و چنانچه تا پایان کار بخواست کردگار نسخهٔ دیگری بدست‌آید، اختلاف قراءات را درتکملهٔ حواشی مذکورخواهیم داشت، گ

ذکر[1]

عارف میخانهٔ معانی حکیم عارف ایگی[1]

ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است، بطرز قدما حرف میزند، ومطلق گرد روش شعرای این ایام نمیگردد[2] ودر واردات آن حکیم سخنور لغت عربی کمست[3] والفاظ معانی او[4] اکثر فارسی واقع شده[5] چنانچه صدق این مقال ازین پنج رباعی[6] که از مخدرات پردهٔ خیال اوست ظاهر میشود،

رباعی

گیتی، بن خار وبخت من چون خرگوش دوران، سگ تیزپای و من بار بدوش

۱ـ ج،م: ذکر حکیم عارف ایگی، ۲ـ ج: شعرای این جزو زمان، ۳ـ ج: نیست، ٤ـ ب: الفاظ او، ٥ـ ج: تمام فارسی واقع شده، ٦ـ ج: صدق این قول ازین سه رباعی، وبجای پنج رباعی سه رباعی دارد،

---

(۱) ذکر **عارف** در تذکره‌ها بسیار کم یافته میشود، صاحب **هفت اقلیم** فقط اینقدر گفته است که: **عارف** شاعری بی‌نظیرست، وکلامی دارد دلپذیر، وارداتشرا معنی خاص بسیارست، والفاظ تازه بیقیاسست، (بعدش بیست ویک بیت **عارف** را بطریق نمونهٔ کلامش درج نموده) صاحب **مخزن الغرائب** میگوید که او: ازمعاصران **تقی اوحدی** است (وسه بیت ازو نقل کرده) وآنچه **خوشگو** گفته است ملخصش این که درعهد اکبری و جهانگیری بوده‌است، ودرسنهٔ ۱۰۲۸ درملک **بنگاله** وفات یافت، **ش**

تقی الدین اوحدی میگوید: شاعریست ساحر، معنی پرداز، ازفلک پروازشاهین فطرتش بلندترست، وازغایت رتبهٔ فکرت وقدرت طبیعت ومیل تازه گویی وبیگانه جویی گاهی بسرحد خیالات غریبه جرأت نموده قدم بنزرگواری میگذارد، الحق در بلند گویی و بیگانه بیانی ممتاز ومنفردست، اشعار بارتبه در کلام وی بسیارست، مگر بعضی از کلام وی درنظر راست روان جادهٔ مستقیم فکر، معوج مینماید، بروش تازه درفلک طبع، بغایت استواست، ووی مدتیست که **بهندوستان** آمده دیرها ملازمت **اکبر پادشاه** مینمود وبعداز وی **بایران** رفته درعهد **جهانگیر پادشاه** باز برگردید، مدتی در **بنگاله** بود، درین ایام در اردوی جهانگیری بصحبت وی رسیدم ودر **اجمیر** دیوانشرا قریب بهشت نه هزار بیت مدون دیدم وبران گردیدم،... ...

دندان سگست و لاش خر آخر کار — برخویش مگیر سخت وبیهوده مکوش

وله

ای آنکه همیشه یار میجویی، یار — یار از در روزگار، امیّد مدار

مارست‌جهان ویارچون مهرهٔ مار — از مار بود مهره گرفتن دشوار[۱]

وله

در دهر چنان بزی که آبت نرود — گل‌باش‌وچنان کن که گلابت‌نرود

خشت سرخم شو، که شرابت نرود — تا از سر تیغ آفتابت نرود[۲]

وله

طول‌املم چودود وعمرم چوشرار — پیوسته بهم‌چومار وچون مهرهٔ‌مار

من اکمه بی‌عصا و عالم همه‌چاه — من‌طفل‌برهنه‌پای‌و گیتی‌همه‌خار[۳]

وله

ای خواجه بزیر هفت اهریمن پیر — تن‌را خاکی و جان خود بادی گیر

آوازهٔ جان درین تن سخت پذیر — چون‌دامن کوه دان وبانگ نخجیر

بررای صواب نمای ارباب دانش و ضمیر عقده گشای اصحاب بینش پوشیده نماند، که مخترع کتاب **میخانه، عبدالنبی فخرالزمانی** با آن حکیم نکته‌دان یك سفر در **هندوستان** رفیق بوده، و درین ایام که بتسوید این اوراق پریشان اشتغال دارد، با او محشورست، حقیقت حال آن بـلبل گلستان خیال ازو استفسار نموده درین تألیف برببیاض برد، روزی ازروی اتحاد ویگانگی چگونگی احوال‌خود باین‌ضعیف نقل کرد، وگفت پدرم **غیاث‌الدین علی** نام‌داشت، و کلانتر ملك **شبانکاره** بود، واسم من **سراج‌الدین حسن**(۱) است، چون تخلص خود **عارف** کرده‌ام[۴] بنابرآن به **حکیم‌عارف** اشتهار یافته‌ام، وتولدمن در **ایگ** که حاکم‌نشین **شبانکاره** است واقع شده، و درآنجا بسن‌رشد وتمیز رسیده‌ام، وتالغابت عدد ابیات

۱ـ ج: این‌رباعی‌را ندارد، ۲ـ م،ب: ردیف‌شعر «برود» بجای نرود، ۳ـ ج: این‌رباعی را ندارد، ۴ـ م،ب: کرده، ۵ـ تالغایته

(۱) نامش **سراج‌الدین حسین** است، «عرفات». گ

من بدوازده‌هزار بیت رسیده، و در کتاب **اندرزنامهٔ** خود که دوهزاروسیصد بیت در بحر **شاهنامه** برشتهٔ نظم درآورده‌ام ، صفت وطن‌خود کرده‌ام، این چندبیت از آن ابیاتست :

نظم

اگر من دم اندر ستایش زنم — گهر گاه خودرا ستایش کنم
جهانرا جوانی بآرایشست — نژاد مرا جای پیدایشست
معنبر بهشتیست یزدان سرشت — کزو رنگ‌وبر دارد اردیبهشت
نگاریست دلشاد و خرّم روان — تنی دارد از هفت گون پرنیان
بدیدار ، ماهیست ناکاسته — بآرای هر هفت ، پیراسته
ازو رود زن کبك در کوهسار — ازو دیده ور آب در جویبار
چو او نیست آزاد و آراسته — جوان و نوآیین و نو خاسته
قد ازسرو دارد، دودست ازچنار — تن ازبرگ گل،جانش ازجویبار
رخ و زلفش از نافه وشاه بوی — زنسرین ونیلوفرش بوی‌وخوی
زبان دارد از سوسن آبدار — دم[از]مشکبوباد،روی[از]بهار
دهانش زغنچه ، لبان از نبید — بر از ارغوان، ناف ازمشك بید
فراز آبگیربست ، مأوای من — گلاب وشراب اندرو موجزن[1]
زبوی گل‌وباده، گنجست، گنج — ز نارنج ، داروی رنجست، رنج
زبهر تماشای آن خاك، آب : — هزاران سرآرد برون ازحباب[2]
چو **ایگ** ازگهر مأمن‌نیك‌ بد[3] — از آن قافیهٔ نام او نیك شد
ز **ایگ شبانکاره** دارم نژاد — کزآبشخورافتاده در **زیرباد**(۱)

بعداز فراغ‌خواندن[4] این‌ابیات، باز برسرحکایت سرگذشت خودآمده، گفت که درکودکی درمقام انتظام نظم‌شده بودم، گاهی که مصراعی ازمن سرمیزد، بر پدرمیخواندم[5] بسیار خوشوقت میشد وبانزدیکان خودمیگفت که اگر**سراج‌الدین**[6]

۱ـ ج: هشت‌بیت اخیررا ندارد، ۲ـ ج: این‌بیت‌را ندارد، ۳ـ ج: بامن نیك‌بد، ب: مأمن نیك‌شد، ۴ـ ج: بعداز خواندن، ۵ـ ج: برپدرخود میخواندم، ۶ـ ج: سراج‌الدین حسن،

(۱) **زیرباد**، مخفف **زیرآباد**، شهریست در اقصای **بنگاله**، «آنندراج، غیاث» گ

از ذوق نماند[1] وجهانرا پاره‌یی بگردد، ترقی بسیارمیکند، وشهرهٔ آفاق میشود، این اندرز پدر، ازآنروز برلوح دل‌من کالنقش فی‌الحجر شد، همیشه مشق شعر گفتن و اندیشهٔ در سفتن[2] مینمودم ، وهرچه میگفتم مکرر بر آن میگذشتم[3]، وخاطر از آن جمع میکردم، بعداز آن بربیاض میبردم، تا آنکه بعدازمدتی پدرم ودیعت حیات‌را بموکلان قضا وقدر سپرد ، و برادرم **اثیرالدین حسن**(۱) بجای پدر کلانتر **ایگ شبانکاره‌**شد، وبشومی حبّ جاه دنیوی، مهر برادری را برطاق نسیان گذاشته با من ناسازگاری آغاز کرد، ومن خود مدتها بود[4] که ارادهٔ سیر وسفر داشتم، واکثر اوقات ، سودای مسافرت برسرم میزد ، مخالفت برادر باعث جهان گـردی وبانی گیتی‌نوردی من گردید ، درسن بیست‌وهشت سالگی از وطن برآمده قدم در وادی سیاحت نهادم[5] اول گشت **کرمان** و **یزد** که نزدیك بمسکنم بود کردم، بعداز اندك توقفی ازآن بلاد برآمدم، وازراه بیابان **کَرْك**(۲) **سیستان**[6] روانهٔ **هندوستان** شدم، چون بمطلب رسیدم، ملکی دیدم بغایت آبادان ومعمور، و بلادی مشاهده کردم از برای آسایش‌ورفاهیت بینهایت مطبوع، باخود قرار دادم که تمام‌عمر درین‌دیار‌صرف نمایم، القصه‌در **هند** بسیاری‌مشغول‌شدم، ودرهر شهری که‌میرسیدم بااعیان‌ونکته‌سنجان آنجا چندروزی مخالطت مینمودم وازآن‌مردم بهره‌یی برداشته ازآن‌بلده برمیآمدم تاآنکه پاره‌یی درسخنوری اشتهاریافتم ، و بتقریبی درمجلس شاهزادهٔ نامدار سپهر اقتدار، زینت‌دهندهٔ افسر و دیهیم، **شاهزاده سلطان‌سلیم** ذکر سخنوری وحدیث[7] نکته‌پروری من واقع‌شد،

چون این‌خبر بمن رسید، احرام آستان‌بوسی آن درگاه برمیان جان بسته ،

۱ـ ج: بازنماند، م: درذوق شعرگفتن بماند، ۲ـ چ: ودرسفتن، ۳ـ چ: میگشتم، ٤ـ ج: من‌خودمدتی‌بود، ٥ـ جادهٔ‌سیاحت نهادم، م‌،ب: مساحت‌نهادم، ٦ـ چ: کرك وسیستان، ۷ـج: ونقل،

---

(۱) درنسخ‌میخانه (ازغلط‌کاریهای کاتبان) نام **حکیم‌عارف** «حسن»نوشته شده وحال‌آنکه می‌بینیم «حسن» نام برادر اوست (بگفتهٔ خودش) بنابراین قول **تقی‌الدین اوحدی** که میگوید: نام‌وی **سراج‌الدین حسین** است، مقرون بصواب خواهدبود، **گ**

(۲) مرکزدهستان **کرك** بخش مرکزی شهرستان **بم** است،

«فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

روانهٔ **الهٔ‌آباد** شدم ، بعد ازسعادت بساط‌بوسی محفل عظمت و شوکت نور حدیقهٔ جهانبانی ودر[۰] صدف کشورستانی ، داخل بندگان آن شاهزادهٔ عالی‌مقدار شدم، و قصائد غرا در مدح ممدوح خود گفتم، بعداز اندك‌ایامی بخت ازمن برمید، جمعی از معاندان از روی حقد و حسد ، بعرض ایستادگان آن بارگاه رسانیدند[۱] کـه **حکیم‌عارف** اول **شاهزاده‌دانیال** را ملازمت کرده[۲] بعدازآن ببندگی[۳] شماآمده، آنحضرت ازین رهگذر مرا ازنظر انداخت، ودرقلعهٔ **مندو**[۴] حبس فرمود،[(۱)]

قریب بدوسال در آن حصن[۵] درقید بودم، بعداز انقضای این‌مدت ایزد تعالی آن‌شاهزادهٔ عالیقدر[۶]را برمن مهربان‌گردانید، تاازتقصیرمن درگذشت واین‌نحیف را ازبند[۷] برآورده بالطاف خسروانه واعطاف پادشاهانه[۸] سرافراز ومفتخر گردانید، وهمانروز بدیوانیان عظام حکم‌عالی صادرشد[۹] که بجهت‌وجه معیشت‌من علوفه‌مقرر فرمایند[۱۰] غرض که پنجسال دیگر درخدمت آن شاهزاده ماندم،

۱ــ پ: بعداز اندك‌ایام بعرض‌استادگان بارگاه رسانیدند، م: بعدازاندك‌ایام بعرض بارگاه عظمت و شوکت رسانیدند ، ۲ـ ب: شاهزادهٔ بلنداقبال شاهزاده‌دانیال را ملازمت کرده، ۳ـ چ: دربندگی، ٤ـ چ: باندو، ۵ـ ب: درآن‌حبس، ٦ـ م،ب: آن عالیقدر، ۷ـ م،ب: وازبند، ۸ـ چ: ملوکانه، ۹ـ م،ب: حکم فرمود، ۱۰ـ م،ب: فرمودند،

(۱) **تقی‌الدین‌اوحدی** مینویسد: در**اجمیر** شش‌ماه باهم‌رفیق‌بودیم، مرد شکفتهٔ‌نمکینست، خالی‌از جوش سودایی نبوده وخالی‌از جذبه وحالی‌نیست، ازحالات‌گذشتهٔ خویش غریب نقلی‌کرد، چنانچه قابل‌نوشتنست، میگوید: وقتی که‌هنوز حضرت **جهانگیر** باین‌لقب‌نرسیده‌بودند، من‌درملازمت میبودم، وشرف خدمت درمی‌یافتم ، بتقصیری برمن غضب فرموده، مرا درقلعه‌یی محبوس فرمودند ، ودرآنجا بسبب بلیات لازمهٔ قلاع ومخالطت و محافظت پاسبان، جنون کامل مرا بصددظهور رسیده، مشتری مالیخولیا برسر چارسوی سوداآمد ، القصه مجنون‌وار درعین‌جنون مدتی درآن‌قلعه محبوس بودم، چون‌آخر ازآن بلیات ومحن‌کارم بجان وکاردم باستخوان رسید، شبی‌کارد تیزی بدست‌آورده، قصد حیات خویش کرده برگلوی خود گوسپندوار کشیدم ، چون سررشتهٔ حیات هنوز پیوند محکم داشت، اوداج حیات‌را نگرفته ازآن زخم ضررجانی نرسید، اماخون بسیاررفت، باز جنون‌حرکت کرده بخاطرم رسید که چون از زخم‌کارد هلاك نشدی خودرا درین برکه انداز، ویکباره غرق‌شده خلاص شو، همچنان خون‌از زخم‌ریزان درعین زمستان نیمشب خودرا دربر که انداخته غوطه‌یی‌چند بیابی خوردم، قضا را بمجرد رسیدن بآب، خون ازفسردگی عروق در شریانات بندشد ، وعقل نیز فی‌الجمله رجعت کرده ازکردهٔ‌خود پشیمان‌شدم، چه‌جان‌شیرین وحیات مغتنمست، باز ازآب شناوری کنان برآمدم وبجای‌خودآمدم، موکلان باخبر شده اضطراب بسیار کردند، اما بعدازآن‌حال نشأهٔ

بقیهٔ درصفحه‌بعد

بازهوای سفردرسرم جلوه گرشد[1] از **الهٰ آباد** فرارنموده بدارالخلافهٔ **آگره** آمدم، ازاستمداد اختربلند و بدستیاری طالع ارجمند، بسعادت آستان‌بوسی پادشاه کامگار نامدار، شهریار جهان‌بخش جهاندار، فرمانروای بحروبر، **جلال‌الدین اکبر پادشاه**[2] مستسعد گردیدم، آن شهنشاه فیروزبخت، وآن رونق‌فزای تاج‌وتخت مرا داخل مداحان خود ساخت، ووظیفه‌یی فراخور حال من مقررفرمود، پنجسال دیگر درخدمت آن پادشاه آسمان جاه‌ماندم،

چون ازگردش گردون دون، وازنیرنگ گوناگون این گنبد بوقلمون در سنهٔ اربع‌عشروالف[3] (۱۰۱٤) دارای **هندوستان** جهان فانی‌را وداع کرده بعالم‌باقی خرامید، و **شاهزاده سلطان‌سلیم** ازعنایت بی‌غایت الهی، خطاب ظل اللهی یافت، وبجای پدر برتخت سلطنت‌نشسته نوبت‌جهانداری وجهانگیری فروکوفت، وجهان ازفروغ احسان[4] شاهنشاهی ونورعدل **جهانگیر** پادشاهی، چون دل‌قدسیان روشنی گرفت، و روی کهن زال روزگار[5] از یمن دادگستری ورعیت‌پروری آن[6] شهریار **یوسف** طلعت، چون چهرهٔ **زلیخا**[7] بار دیگر طراوت جوانی پذیرفت،

بیت

جوان شد باردیگر عالم پیر　　بعهدشاه **نورالدین جهانگیر**

۱ـ ب: افتاد، ۲ـ چ: پادشاه غازی، ۳ـ چ: ثمان عشر والف، ٤ـ م: رخسار، ۵ـ چ: پیرزال روزگار، ٦ـ چ: این، ۷ـ م: چون‌زلیخا، ب: چون زلیخای مصر،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

جنون بالکلیه ازسررفته، مرهٔ سودا تحلیل‌یافته بحالت‌عقل بازگشته‌ام، وموکلان‌واهل‌قلعه ازین‌حال تعجبات‌نمودند، چون قائل‌این‌مقال‌این‌مراتب‌ازوی‌شنید، گفت بلی‌یقینست: نبرد رگی‌تانخواهدخدای، «عرفات» گ

بیتی‌چند منتخب از **حکیم عارف ایگی:**

دم خشکست، یا سرشك تری　　هرچه در دستگاه، خشك وترست

خلف و ناخلف بزاد و بکشت　　چار مادر، که جفت نه پدرست

در شکست خودم ز آتش دل　　که شکست از درخت بارورست

اندرین دیر چار دیواری　　در و دیوار دشمن هنرست

چو گلهای سایه، چومرغان دیبا　　پریدن نیارم، شکفتن ندانم

بقیه درصفحهٔ بعد

در خاطرم چنان خطور کرد، که مبادا آن حضرت، ازممر فرار **الهآباد** در صدد[1] آزارمن شود، وباردیگراین کمینه را محبوس فرماید، از **آگره** به **برهانپور** روان شدم، واز آنجا به **گلکنده** رفتم، و شهنشاه عالیجاه، **محمدقلیقطبشاه**، را ملازمت کردم، وقصیدهیی برسبیلرهآورد بخدمتش گذراندم[2] وآن پادشاه دانشپناه[3] صلهٔلایقی بمن عنایت فرمود،

بعدازآن از **دکن** برآمدم وازراه دریا به **هرمز** واز **هرمز** بوطنخود رفتم، و مدتپنجسال در **ایگ** رحلاقامت انداختم،

۱ـ ع: درصدد، ۲ـ چ: وقصیدهٔ درمدح او گفته رهآورد گذرانیدم، ۳ـ چ: بعداز استماع اینقصیده آن پادشاه عالیجاه،

مانده ازصفحهٔ قبل

چوتار کتان جزگسستن نبینم — چو عهد بتان جزشکستن ندانم

چندانکه زلفتست درازست کارمن — از بشهرست زلفتو وروزگار من

درین کاخ نهبام وزندان ششدر — بخلوم بدریا و دودم برآذر

طفل نباتیم درین خاکروب — نیمطلوعیم وهزاران غروب

حلّهگر آمد شب مهتاب من — وسمهفروشست سفیداب من

همین دستمن حلقه بردر شکست — ازین خانه آواز پایی نخاست

آفتاب دیگری، زان آفتی برآفتاب — روزگاردیگری، زانفتنهیی برروزگار

دلی گشاده چودریا، سری چوگردابم — تنی چو کشتی صدجا شکسته در آبم

سرمچرخیست آبستن زگردشهای گوناگون — گهیازباد گردانست وگاهازآبوگاهازخون
من ازسوز درون یابم، چوشاهد ازرخ زیبا — من ازخونجگر بینم، چوعاشقازلبمیگون
گرازمویجنون برسرشگرواری برافشانم — بزیر هموی دریوشم همه آوازهٔ **مجنون**

سرتاسر اینبادیه افسون سرابست — افسوس برآن تشنه که جویندهٔ آبست
در سفرهٔ این دهرگدا نیست نوالی — ورهست، بکام مگس و جنگه ذبابست
خارج نشود نغمهٔ اینپرده [ز آهنگ] — ازجوش محیطست، درو رقص حبابست

توان مهرهٔ افعی ازکام افعی — بانگشت [تدبیر] بیرون کشیدن
وگر پیکر موزگردی، نیابی — زانبار اینده‌خدایان پشارزن

یکجا نشویم ما وغمهای جهان — تنگست بما وغم او جای جهان
دیدم همه موبمو سراپای جهان — موییست بچشممن تماشای جهان

«انتخاب ازعرفات» گ

بعداز امتداد این مدت باز زمانه میان من و اقرباء طرح جدایی انداخت، دیگرباره ازمسکن‌خود مفارقت گزیدم[۱] وبگشت**عراق** آمدم. بعدازاتمام سیر **عراق** به**خراسان** رفتم، و تمام‌آن ملك‌را گردیدم، وازآنجا به**قندهار** شده دیگرباره به **هندوستان** که منزل‌عافیت هنرمندانست[۲] وسرای راحت خردمندان[۳] آمدم، ودر دارالخلافهٔ **آگره** بشرف بساط‌بوسی محفل جاه و جلال پادشاه فریدون‌فر، سکندر اقبال[۴] خدیوجهانگیرعالم‌پناه، **شاه‌نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** مشرف شدم، واین‌رباعی برسبیل ره‌آورد گفته برایستادگان آستان ملایك‌آشیانش خواندم،

رباعی

شاهیست **جهانگیر** شه والابخت	بی‌فرمانش برگ نیفتد زدرخت
موسیاست‌به**کوه‌طور**برکوههٔ‌پیل	**عیسی**بچهارم‌آسمان، برسرتخت[۵]

آن شهریار گردون‌اقتدار مرا درمیان‌امثال واقران مفتخرساخت، واز کرم جبلّی که‌بااین‌پادشاه عادل‌رحیم کریم[۶] بود، تقصیر گذشته‌را بروی این‌عاصی نیاورد، وخطای گریختن[۷] **اله آباد** را باین‌بندهٔ شرمنده عفوفرمود،

بعداز مدتی ازین جم‌جاه انجم‌سپاه مرخص‌شده بسیاحت **هند** مشغول شدم، کم‌جا از **هند** مانده باشد که من‌ندیده باشم، هنگام سیاری به **مندو** رسیدم، رایات جلال جهانگیری بعزّ و اقبال درآن سرزمین نزول اجلال فرموده بود. وقصیده‌یی در مدح مختارالدولةالعلیّةالعالیة **اعتمادالدوله**(۱) درسلك نظم‌آوردم، و بدان وزیر اعظم **جهانگیر** گذرانیدم، این‌چندبیت متفرقه ازآن قصیده است،

ابیات

عارف بسازبندی ازآن زلف مارپیچ	تا برتونگذردهمه برروزگار پیچ
نیسان نوبهار جوانی میست، مـی	یعنی بموج باده بگیر از خمار پیچ[۸]

۱ـ چ: کرده، ۲ـ ج: هنرمندان، ۳ـ چ: خردمندانست، ۴ـ چ: اسکندر اقبال، ۵ـ چ: از«این‌رباعی» تا«برسرتخت» را ندارد، ۶ـ م: پادشاه‌رحیم کریم، ب: کریم رحیم، ۷ـ ب: فرار، ۸ـ م،ب: این‌بیت‌را ندارد،

(۱) یعنی خواجه‌غیاث‌بیگ(بن خواجه‌محمد شریف) والد **نورجهان‌بیگم**، خواجه ازسنهٔ ۱۰۲۰ تاوفاتش سنهٔ۱۰۳۱ وکیل کل (وزیراعظم) **جهانگیرشاه** بود، ش

درحلقه پیچ دارد زلف تو همچنانك / هنگام خشم ، در گره چشم مارپیچ
آن **اعتماد دولت**، کز راست بینیش / ازموج، خم جداشود[۱]، ازجویبار پیچ
تا در زمـانه پیچ نماند ، بعهد او[۲] / زان موج آبگیر، کشد بر کنار پیچ

القصه این مرتبه بوسیلهٔ آن وزیر اعظم، شرف آستان بوسی درگاه عرش اشتباه را دریافتم، واستدعا ازباریافتگان[۳] بارگاه جهانگیرپادشاهی[۴] نمودم که جزوی زمین بجهت وجه معیشت من مرحمت فرمایند، تادر گوشه یی نشسته باقی عمر بدعای دوام دولت ابد پیوند مشغول گردم، آن حضرت قدردان، آن رزاق مجازی عالمیان، ملتمس این کمترین را بعز اجابت مقرون ساخت، وموازی پانصد بیگه[(۱)] زمین از **صوبهٔ بهار** باپاره یی خرجی باین ذرهٔ بیمقدار شفقت فرمود،[(۲)]

الحال که هزاروبیست وهشت سال ازهجرت حضرت رسالت گذشته، سن من به پنجاه ودو رسیده ودرملك **بهار**[۵] بدولت شهریار **هندوستان** فارغ البال و مرفه الحال عزلت اختیار کرده[۶] شب وروز بدعای ازدیاد عمر و دولت جهانگیری اشتغال دارم[(۳)] ایزد متعال سایهٔ عاطفت این پادشاه مسکین نواز را همواره برسر فقراء پاینده داراد[۷] وقادر بر کمال دست آرزوی همین شهنشاه خورشید کلاه تاانقراض جهان در گردن عروس مراد حمایل گرداناد[۸]

قطعه

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

۱ـ م،ب: ازجداشود، ۲ـ چ: تو، ۳ـ ج: بازیافتگان، ٤ـ چ: جهانگیری بادشاهی، ۵ـ چ: ملك مذکور، ٦ـ چ: کردهام، ۷ـ ج: پاینده وباقی داراد، ۸ـ ج: قادر بر کمال تیغ یمین شهنشاه خورشید کلاه را برفرق اعداء مظفر ومنصور گرداناد،

---

(۱) اصل این کلمه **بیگهه** بفتح ثالث و رابع است و هندیست و آن مقیاسی معـادل یك ثلث جریبست،

(۲) غالباً درسنهٔ ۱۰۲٦ که **جهانگیر** درماندو بود **واعتمادالدوله** موردعنایتهای خاص (رجوع کنید بهتوزك جهانگیری) **ش**

(۳) **خوشگو** در**سفینه** (فهرست ایتهی عمود ۲۲۹ نمرهٔ ۵٦۷) میگوید که **حکیم عارف** در سنهٔ ۱۰۲۸ بملك **بنگاله** وفات یافت، **ش**

اگر **حکیم عارف** در ۱۰۲۸ وفات یافته بود مؤلف میخانه یادآورمیشد، وچون ننوشته وازطرفی در**منتظم ناصری** (که مؤلف آن از**شاهد صادق** استفاده کرده) تاریخ فوتش را ۱۰۳۵ ثبت کرده است، بی اعتباری قول **خوشگو** دراینمورد محرزست، **گ**

بدارش[1] براورنگ شاهی و جاه — بـر اوج فلك تا بود مهر و ماه

ساقی‌نامهٔ حکیم‌عارف

چه‌داند کسی زیراین پرده‌چیست — روانندهٔ چـار سرمایه کیست

بهرجا سری زبـر این هفت زه — برین چارنخ بسته همچون گره

درینره یکی مرد سرگشته نیست — کزو صد گره برسر رشته نیست

گشایشگـر ایـن زره‌وار نخ — بـدندان فشارد سرانگشت اخ

بهرسو کـه بینم زمزدور و شاه — رهـی پیش دارد درین شاهراه

یکـی را باختر شماری سرست — شمـارش بنیك و بـد اخترست

یکی را هـم از رنج ناپخته‌یی[2] — شمـار دوکعبست بـر تخته‌یی

یکـی را همه رنج‌نامه فنست — وز آن گرد، داروش درهاونست

من از گرد این‌مهرهٔ تیزگـرد — جهان سخـن را شدم رهنورد

سخـن شاهبازیست از دام من — درخشان نبیدیست[3] از جام من

بسی ریزم از بینی خامه خون — که تا گنجی ارزنده آرم برون

شکـر بر فشانم ز منقـار زاغ — که شیرین کنم کام مرغان باغ

من از پـردهٔ این سیاه دوسر — پدید آورم پیکـر ماه و خور

ستاره برافشانم[4] از کنج غـار — کنم روز روشن ز تـاریك سار

چو از خم نیلی درخشان نبید — چو پستان زنگـی و شیر سفید

من از نوك این خامه ارژنگ‌وار — نگاری کنم رشك ایـزد نگار

که یزدان نگار، اندرین‌بت‌سرا — پـرستشگـر آید نگـار مرا

درین دیر شادی‌کش غـم‌فزای — مـی تلخ باید، بت دلـربای

من و بـاده و ترك یاران باد[5] — گره بی‌می از کار نتوان گشاد

سر بـادپیمـا[6] درین کارزار — یکـی پای مـزدور باشد بکار

۱ـ چ: برآرش، ۲ـ م،ب: باتخته‌یی، ۳ـ چ: نبیدست، ۴ـ چ: درخشانم، ۵ـ ب: برگ‌باران وباد، اختیارمتن‌بقرینهٔ‌ابیات‌بعدیست، ۶ـ ب: پیمان،

مرا همسرانند، سر پر زباد[1] — سر بادپیما بود خام باد
بجز باده هرچیز، خاکست وزشت — که بی باده زین باد نتوان گذشت
چنان باد را باید آبی چنین — بدامان این آسیای[2] برین
می گرم باید دم سرد را — کز آن آب بنشانم این گرد را
کز اندیشهٔ گرد گرد آسیا — سفیدی کند موی، برطاس ما
که چندی بترك كبود آسیا — کند آب رخشنده مشکین گیا[3]
فروغی ندارد سر باد خور — اگر ترك بهرام، ماهست وخور[4]
گر این آب[5] گردان کند آس من — سیاهی کند موی بر طاس من
که باشد مرا زندگانی دوبار — بروز جوانی می اندر بهار
می سرخ، در ساغر شاهوار — چو اشکست، درچشم من رنگدار
عنانکش کمیتی است پیروزه نعل — که موجش خرد راست، زنجیر لعل
گلستانست، جام می شاهوار — حبابان[6] گلگون درو غنچه وار[7]
باندازهٔ جشن گاه جهان — بود دست گلچین، لب شاهدان
بمن ده درین جشن خرم بهار — شرابی چو رنگ گل وبوی یار
که دامنگه خاك[8] گلشن کند — شب تیره را روز روشن کند
ز هر گوهری باده داناترست — که پندار سوز و خردپرورست
اگر ابر، ازو مایه داری کند — جهان را ز جان آبیاری کند
میی ده بمن تلخ وتیز وپگاه — که دم را کنم چون دم بامگاه
بیار آن می تلخ، چون چشم یار — که شیرین کند زهر، در کام مار
گهر گیرد از بحر و از کوه تیغ — چو مرجان کند اشك در چشم میغ
شرابی که چون اوج گیرد زجای — بگیرد ز پرنده، اوج همای
هوا تاب گیرد ز دو آفتاب — زمین مایه پیما شود از دو آب

۱ــ م،ب: سرزیر باد، ۲ــ ب: آسیابی، ۳ــ م،ب: ندارد، ٤ــ چ: بهرام وماهست خور، ۵ــ م،ب: کزین آب، ٦ــ م،ب: خیابان، ۷ــ چ: می سرخ درساغر شاهوار ـ حبابان گلگون دروغنچه وار، درواقع سه بیت اخیررا بیك بیت تبدیل کرده ومصراع اول را بششم پیوسته است، ۸ــ ب: که دامن چو بر خاك،

نه بهرام این اوج خنجر کشد — که یکرانش اززیر ران در کشد[۱]

میی کو بمسجد کنشت آورد — بدیماه ، اردیبهشت آورد

قدح ، روی دشتی کند لاله‌زار — هوا لختِ ابری کند ژاله‌بار

بجام اندون ، آب باشد بتیغ — بمغزاندرون ، ماه باشد بمیغ[۲]

بمن بخش ازان آب شنگرفرنگ — که‌بدخواه‌ناموس ونامست‌وننگ

مـی دانش افـزای پندار سوز — که شب را بپوشد بدیبای روز

بمن ده که می شیر سرخ منست — بمیدان غم[۳] مـرد شیرافگنست

بنیروی این جـرعهٔ تیز پـر — نهـم بار بـر گـردن شیر نر

منم **اصفهان** تـا نمود منست — مـی مشکبو **زنده رود**[۴] منست

چنان زو بخاری بر آرم بگشت — کزو آب گیرد درو بوم دشت

سرشکی چکاند برین خاك زیر — که آتش کند آب در آبگیر

کزین آب یکرنگ مرد آزمای — دورنگی بشویم ز چرخ دوتای

وزین آتش تیزرو چون‌خدنگ — هوا راکنم جـوشن لعل رنگ

ازان می که گلزار رنگست‌وبوی — خـرد راست پیغمبر راستگوی

خرد را پیام از خـدای آورد — پیـام خـردآزمـای[۵] آورد

بده ساقی آن آتش آب رنگ — کزین‌آب، آتش ربودست سنگ[۶]

میی چون زر و آذر **زردهشت** — دهان مرا چون ز دینار مشت

میی چون‌هنر در سرانگشت مرد — توانای ، چون آب درپشت مرد

میی کهنه همچون خردهای پیر — بمانند جـان جـوان شیرگیر

میی[۷] تیز ، در ساغـر تیز گرد — چو خورشید ، برچرخهٔ لاجورد

بساغر چوخورشیدِ رخشان‌بمیغ — بـرآورده از آب رخشنده تیغ

بشیشه چو بوی گـل اندر گلاب — چوبا ابر گوهر، چو با تیغ آب

بپیمانه ، چون فوج لاله بموج — بمغز اندرون همچو پروین باوج

۱ـ م،ب: ندارد، ۲ـ ب: بمیغ‌اندرون ماه‌باشد نه‌میغ، ۳ـ چ: من، ۵ـ چ: زندرود، ۵ـ چ: آشنای، ۶ـ چ: آتش کریزد زسنگ، ۷ـ چ: می‌بجای میی درهرچهاربیت،

خرد زندگان، زنده‌اند ازسه‌جان | روان و مـی و دانشِ شهروان
بجزمردِ دانش‌درین‌دیر کشك[۱](۱) | بود زنده، لیکن بیك‌جان خشك
مـی لعـل این خشتگاه[۲] قدیم | سزاوار شاهست و رنـد وحکیم

بمن‌ده، میِ همچو پولادِ **هند**
که‌طبعم‌حکیمست‌وشاهست‌ورند



۱ــ ج : زیر کشك، ۲ــ ج : جشنگاه،

(۱) کشك: بضم‌اول، مخفف کوشك است، «فرنودسار» گ

ذکر

نظام [انجمن] نظم گستری میرزا نظام دستغیب[1]

مولداین‌عندلیب‌دودمان **دستغیب**، وموطن این‌سخنوربی‌عیب، ازدارالفضل **شیرازست**، دروطن بسن‌رشد وتمیزرسیده، بانواع کمالات انسانی دراول جوانی پی برده، خط نسخ تعلیق را بغایت خوب مینوبسد، وعلم موسیقی‌را نیز میداند، باعث شعر گفتن ومنشاء درسفتن وی اینچنین بوده که **محمدمؤمن عزی**(۱) کەمولد اواز **فیروزآباد فارس** است، در**شیراز** بخدام **میرزانظام** عاشق میشود. ومدتها در آن مکان اوقات حیات صرف مینماید، ونازها ازمعشوق میکشد، تاعرض نیازاو بدرجهٔ قبول میافتد، چون کار میان‌این ناظر وآن‌منظور برام‌شدن وآرام‌یافتن میکشد، مهر طرفین ومحبت‌جانبین بسرحد کمال‌میرسد، **عزی** بمعشوق خودکام خود **میرزانظام** میگوید که شما هم قدم بوادی موزونیت گذاشته درمقام انتظام نظم شوید، شاید از نتیجهٔ آشنایی ما، از شما آثاری بر صفحهٔ روزگار بیادگار بماند، چەآثار آدمی درینجهان گذران بەاز آدمیست، وی‌میگوید که من‌ازین‌فن خبری ندارم، وهرگز

۱ـ ب: ذکرمیرزانظام دستغیب، ج: ترجمهٔاحوال‌وساقی‌نامه وترجیع‌بند این‌شاعررانداردʻ

---

(۱) مؤلف **عرفات** میگوید که: محمد مؤمن عزی جوانیست درفیروزآباد شیرازتازه بعرصهٔ وجودآمده ونصرآبادی مینویسد: درنظم ونثرقادربوده، ازمنشآت او آنچه بنظر فقیر رسیده دیباچهٔ مجموعەییست و رقعەیی که به**میرزا ابوالحسن** نوشته نهایت لطف داردʻ عزیزانی که اورا دیده‌اند میگویند که درفن عربیت ومعانی بیان‌دستی داشته وبسیارخوش‌صحبت بوده، شعرش اینست:

نالهٔ بی‌سوز، کی تأثیر در جانان کند — شعله‌راگرهست‌دودیʻ دیده‌راگریان کند

همچومحنت‌دیده‌یی کآرد زعیش‌رفته یاد — دل در ایام تو ʻ یاد ازفتنهٔ دوران کند

روزگار سفله عاجز بود درآزار من — شادشد چون‌دید دردست‌گریبان مرا

ای دیده اشك ریز، که‌آبم بجونماند — ای‌خون‌دل بجوشʻ که رنگم برو نماند

رخ برافروز وبخاکم قدمی رنجه نما — چه‌شد انگار که شمعی بمزاری بردی

«نصرآبادی ص۲۸۷ درین کتاب نامش بغلط عزتی چاپ شده است» گ

باین فکر نیفتاده‌ام، **مؤمنا** بمبالغهٔ تمام بدو میگوید که از برای خاطر ما امروز مصراعی بگوی، وی آرزوی اورا اجابت نموده با کراه بیت‌مضحکی میگوید و برو میخواند[1]، **عزی** اصلاح آن میکند، همچنین او را هرروز برین میاورد که غزلی بگوید تارفته‌رفته بسخن گفتن آشنا میشود، ولذت درسفتن را درمی‌یابد، وعاشق‌را استادخود میخواند، وروزبروز ازو تعلیم‌میگیرد، ودراندک‌زمانی از کوشش آن استاد سخندان، این شاگرد جوان، از کشش باطنی خویش نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران‌شد، الحال که سال‌هجرت حضرت‌رسالت بهزار و بیست‌وهشت رسیده، بیست‌وچهارمرحله ازمراحل زندگانی‌طی کرده[1]، درآغازجوانی آنقدراشتهاریافته که دیگرسخنوران در انجام پیری نیافته‌اند، واز نکته‌سنجا نیکه دربن ایام خجسته فرجام از **ایران** به **هندوستان** آمده‌اند، شنیده شد که‌عدد ابیات آن شاه بیت‌قصیدهٔ سخنوری تاالغایت بچهارهزار رسیده[2]، وساقی نامه‌یی دربحر تقارب اوترجیع‌بندی که **میرزاابوتراب بیگ فرقتی** گفته آنرا تتبع نموده، این‌ضعیف هردورا برییاض برد، امید که پسند خاطر ارباب فهم ومرضی طبع اصحاب ذکاگردد.

۱ــ م: ازروی ! دراه بیت..

(۱) **نصرآبادی** مینویسد: شهرت ایشان بدست غیب ممبئی آنست که شخصی ازعناد، شجره ازایشان طلبید، پس‌از غیب‌دستی پیدا شده شجرهٔ ایشان را آورد، مجملا **میرزانظام** درکمال علو فطرت بوده ونهایت ملایمت داشته، دیوان مشارالیه قریب سه‌هزاربیت بنظررسید، سخنش خالی‌از نمکی‌نیست، دراوایل سن کهمی‌سال داشته درسنهٔ ۱۰۳۹ فوت‌شد درمزارحضطیه مدفونست، مشهورست که‌نعش اورا بحافظیه بردند، متولی مانع‌شد، قراربراین میدهند که ازدیوان حافظ تفاؤل کنند، این غزل آمد:

روان منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم‌نماوفرودآ، که خانه‌خانهٔ تست

این‌بیت‌خواجه دردب دفن **ملااهلی‌شیرازی** هم شهرت دارد»

«تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۷۱» **گ**

(۲) **علیقلیخان والەداغستانی** مینویسد: دیوانش بسه‌هزاربیت‌میرسد، درسنهٔ یکهزاروسی وبه وفات یافته» واین قول باکمتهٔ **نصرآبادی** برابرست، هم در تعداد ابیات دیوان وهم درتاریخ فوت، واماآنکه نصرآبادی فوت اورادرسی‌سالگی دانسته صحیح نیست چرا که بقول **ملاعبدالنبی** در ۱۰۲۸ بیست وچهارسال داشته، پس در۱۰۳۹ که درگذشته سی‌وپنجسال داشته،

رک «ریاض‌الشعراء» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ میرزانظام دستغیب

دلا چند بینی شکست از خمار — شکستی گرت هست در توبه آر
نماندست از هستیم هیچ باز — که در بوتهٔ توبه دیدم گداز
چنان گشتم از هجر می ناتوان — که‌چون‌موجه‌ام آب‌شداستخوان
چو بحرم از آن‌مانده‌برجبهه‌چین[1] — که نگشایم از ضعف چین جبین[2]
نشیند بمن گر غبار ملال — دهد از گرانی مرا خاکمال[3]
بتیر بلا زین تن ناتوان — فلك موشکافی کند هرزمان
شود گر تن زارم آیینه فام — درو عکس موری نیفتد تمام
مگر میجهد دیدهٔ روزگار — که بسته برو کاه ازین جسم‌زار[4]
ز ضعف خمارم چنان شد بدن — که مژگان کند سایه برروی‌من
نماند ازتنم بسکه درهم شکست — بجز رنگی و آنهم[5] ازغم شکست
بود از ضعیفی چو مشق بتان — سیاهی داغم از آنسو عیان
چو تاری که‌شد پاره برروی ساز — بتن هررگ ازشغل‌خود مانده باز
چو مینای حجام ، گردون دون — کشید ازتنم تاگمان‌داشت، خون
مگر رخ زمی رشك مرجان کنم — بنعم‌البدل چارهٔ آن کنم
ز شادی نیارم برون متصل — صراحی می از بغل همچو دل
زبس باکفم گیرد الفت چوداغ — اگر دستم افتد ، نیفتد ایاغ[6]

۱ــ ب: چین برجبین، م: درجبین؛ تصحیح ازدیوان نظام که قریب بزمان شاعر نوشته شده و متعلقست بدوست دانشمندم جناب آقای **عبدالحسین بیات** دامت برکاته؛ ۲ــ ب: چنین، دیوان : چین؛ برجبین؛ ۳ــ ب: پایمال؛ ٤ــ م،ب: ازجسم‌زار، متن‌از دیوان، ٥ــ دیوان: اینهم؛ ٦ــ ب: چراغ؛

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : سیدزادهٔ بزرگ نسبت خوش‌طبیعت **میرزانظام‌الملك ! دست‌غیب شیرازی** ازتازه بعرصه آمدگان میدان سخنست؛ بنده اورا ندیده‌ام؛ بعداز عبور بهند شنیدم که ترقی نموده ، قدم دردایرهٔ اهل کلام گذاشته ، الحق اشعار خوب ازو سرمیزند، بغایت عالی‌فطرتست،

«عرفات» **گ**

محمد عارف شیرازی میگوید: بعضی اعزه که روز وفات او حاضر بوده‌اند میگفتند : مادر **میرزانظام** این‌شعر ازمیرزا را بسوز وگداز ودرد تمام میخواند:

دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد — مرده هرچند عزیزست ، نگه نتوان داشت

«لطائف‌الخیال» **گ**

دلم گر دمی عهد می بشکند ‌ ‌ ‌ حباب می از دور چشمك زند[1]

خصوصاً کنون کـز هوای بهار ‌ ‌ ‌ لب جـو دهد یادی از خط یار

خوش آمد خط سبزه‌اش در نظر ‌ ‌ ‌ برو شبنم افشان کند هـرسحر

چنان عام گـردید فیض بهار ‌ ‌ ‌ که شد بلهوس بلبل ازحسن‌خار[2]

هوا خار را داد[3] چندان صفـا ‌ ‌ ‌ که دزدید، پهلو ز آسیب پـا

مگو[4] کز نم ابر بگرفته رنگ ‌ ‌ ‌ که شد سبز[4] برروی آیینه زنگ

چنان خوش‌بود درنظر جای سبز ‌ ‌ ‌ که می فخر دارد بمینای سبز

چو برداری از خاك مشتی[5] غبار ‌ ‌ ‌ کفت سبز گردد چو برگ‌چنار

بسر کردم این‌خاك فیروزه چهر[6] ‌ ‌ ‌ مرا داد سرسبزی آخـر سپهر

درین فصل عالم چنان باصفاست ‌ ‌ ‌ که‌چون آینه خاك صورت‌نماست

زخاك اینقدر سبزه کی‌شد عیان ‌ ‌ ‌ نمـاید درو سبزی آسمـان[7]

جهانرا گراینگونه زیب‌وصفاست ‌ ‌ ‌ شب جمعه گر می‌ننوشی خطاست

ز میخانه چون باده آید بچنگ ‌ ‌ ‌ درو باز گـردد برخساره رنگ[8]

دلا چون قدح فرش میخانه شو ‌ ‌ ‌ بشمع صـراحی چو پروانه شو

چـه میخانه؟ آیینه‌یی بـاصفا ‌ ‌ ‌ درو عکس جام و قدح کرده جا

ز بس یـافت از صیقل باده تاب ‌ ‌ ‌ بـود پشت این آینه آفتـاب

ز بس بود خشت مـه ومهر خام ‌ ‌ ‌ ندادند در این[9] بنایش مقـام

بجاروب خدمت درو اهل درد ‌ ‌ ‌ بروبند خورشید را همچوگرد

درو مطـرب از دست ننهاده ساز ‌ ‌ ‌ که یارب شود تار عمرش دراز[10]

بتقلید هـم تـارها نغمه ریز ‌ ‌ ‌ درو تا بتار نگـه نغمه خیز[11]

ز بس می که برخاك او ریخته ‌ ‌ ‌ بـرو عکس ساقـی درآمیخته

۱ـ دیوان: حباب از سرجام چشمك زند، متن‌از دیوان، ۲ـ م،ب: خصوصاً کنون کز هوای بهار ـ که‌شد بلهوس‌بلبل ازحسن خار؛ مصراع اول‌وششم‌سه بیت بهم‌پیوسته وبجای یك‌بیت ثبت‌شده، متن از دیوان. ۳ـ م،ب: مکر، ۴ـ م،ب: تیره، متن‌از دیوان، ۵ـ م،ب: مستی، دیوان مشت، تصحیح قیاسی است، ۶ـ م،ب: فیروز، متن‌از دیوان، ۷ـ کذا هرسه نسخه، رابطه محذوفست، ۸ـ م،ب: درو باز ماند برخساره رنگ، درین مصراع تحریفی بنظر میرسد، ۹ـ م،ب: آن، ۱۰ـ دیوان: عمرتارش دراز، ۱۱ـ دیوان نغمه‌ریز،

درو گر بکاوی زمین تا بآب بجای گل آید برون آفتاب
درو هر که شد راست با آبروست در آنجا کجی[1] از صراحی نکوست
چو کج‌شد صراحی می‌آید برون چکدشعله چون شمع‌داری نگون
نشسته قدح پهن در انجمن که‌جا تنگ‌سازد چو ساغر بمن[2]
ولی ساقی او را برغم همین نخواهد نهادن زکف برزمین
در این[3] انجمن ساقی مهرکیش بودروزوشب‌مست‌چون‌چشم‌خویش
چنان گرم کرده ز ساغر عذار که زلف از رخ او گرفته کنار
نشد با جبینش گره آشنا[4] دل من نماید درو از صفا
زچشمش یقین‌شد، چو گشتم‌اسیر[5] که آهو ز مستی شود شیرگیر
دهانش ز هیچست یك نقطه کم ازو تنك شد دستگاه عدم
برافروخته طرف رخ از شراب رسیده بنصف‌النهار آفتاب
بهم جلوه بخشند اعضای او کند حسن سیر سراپای او
بهر جلوه کز چشم مست آورد دل ما چو ساغر بدست آورد
همان به که در خاطرش جا کنیم وزو ساغر می تمنی کنیم[6]
بده ساقی آن زادهٔ آفتاب که نادان نهادست نامش شراب
برافروز از باده رخسار جام ز موجش دل زارم آور بدام
ازان می که درسینه چون‌جا کند درو، داغ را چشم بینا کند
قلم وصف این‌باده[7] چون سر کند سیاهی ز خون کبوتر کند
ازین می[8] چو شویند از رخ‌غبار بمژگان توان دید رخسار یار
ز اعجاز، این بادهٔ لاله‌گون کند شیشه را آب و ناید برون
چو در جام رخشنده گیرد قرار بآیینه میندماند و عکس یار[9]
چکد قطره‌یی گر بآب روان[10] نبیند چو یاقوت رنگش زیان

۱ـ دیوان: کجی کر بود، ۲ـ دیوان: بساغر چومن، ۳ـ م،ب: در آن، ۴ـ م،ب: گره با جبینش نشد آشنا، ۵ـ م،ب: یقین‌دان که کشتم اسیر، ۶ـ م،ب: کنیم، ۷ـ دیوان: آن باده، ۸ـ م،ب: ازان، ۹ـ م،ب: ندارد، بیت از دیوان، ۱۰ـ دیوان: بر آب،

بیك جرعه دردم فروزد عذار — نیابد چنین زود کس مزد کار

اگر گم شود سعرهٔ این شراب — بمژده فلك میدهد آفتاب

چه‌سرخیست باین‌می خوشگوار — که رنگش توان دید درلعل یار[1]

مرا بیش‌ازین حد توصیف نیست — که‌خورشید محتاج تعریف‌نیست

بیا ساقی از لعل خود یاد گیر — که یك‌لحظه از می ندارد گزیر

بمی ده رخ جام را آب و رنگ — بصیقل توان برد از آیینه زنگ

بده جام و بستان ز من نقد دل — مکن از تهیدستیم منفعل

چو لاله مرا باشد از زر فراغ[2] — نماند درم در کفم غیر داغ

چو زاهد نباشم که از آرزو — فرو برده چون گاز دندان درو[3]

بده ساقی آن آتش آبدار — که از جان زاهد برآرم دمار

بظاهر بود دشمن می‌پرست — ولی دائم از ساغر کبر، مست

چو ازخشکی زهد بیند عذاب — کند هرزمان چشم‌خودرا پر آب[4]

ازو بعدازین کس نبیند ضرر[5] — که در پای، کم میخلد خار تر

شمار درم ذکر پیوست اوست — گره در دل سبحه از دست اوست

ز بدطینتی خبث ساغر زند — چو گل چوب مسواك برسر زند

سری را که‌برچوب‌دیدن رواست — درو دیدن چوب محض خطاست[6]

ز وسواس شوید زتن رنگ خون — که ماند برنگ می لاله‌گون

ولی برردایش که دام ریاست[7]! — ازان خون بمقدار درهم رواست!

که چون آیدش شکل آن[8] درنظر — کند در نماز ریا، یاد زر

ازین غم بود روز و شب دردناك — که‌رگ برتنش هست مانند تاك[9]

نه باعشق ربطی، نه میلی بساز — کند بهر تحسین مردم نماز

نهد آینه پیش رو از ریا — کند گر نمازی ز مردم جدا[10]

بود دائم از لاله در پیچ و تاب — که باشد مشابه بجام شراب

بیا مطربا غافلم کن بساز — که افسانهٔ مار باشد دراز

۱ـ م،ب: ازلعل‌یار، ۲ـ م: ازسرفراغ، ۳ـ دیوان، برو، ۴ـ دیوان: کشد هرزمان‌جسم خودرا بآب، ۵ـ دیوان: نیابد ضرر، ۶ـ دیوان: بیت‌را ندارد، ۷ـ م،ب: ولی برروانش که دائم خطاست، متن‌ازدیوان، ۸ـ م،ب:او، ۹ـ ب: سست‌شد، همچوتاك، ۱۰ـ دیوان: بیت‌راندارد،

دلم آمد از حرف زاهد بتنگ | زنم تا بکی گوهر خود بسنگ
مغنی ز نی کام دلها برآر | که نی کرده در ناخنم روزگار[1]
تهی کن ز نی آنقدر ناخنم | که از زلف ساقی گره وا کنم
برآنم که آن طرّهٔ مشکبو | گره جز دل من نماند درو
ز ساز مغنی توان یافت کام | که از لطف ساقی شود چرخ رام
بده ساقی آن درّ یکدانه را | جگر گوشهٔ جام و پیمانه را
بمن ده که پیوسته جور فلك | بریش دل خسته ریزد نمك
نمك چون زند بردلم روزگار | کند کاش وام از لب لعل یار
فلك از کواکب دلم کرد خون | مرا کرد با هفت دشمن زبون
مه او کتان دلم پاره ساخت | مرا تازبون کرد خودرا گداخت
کند تا حدیث جفایم[3] رقم | عطارد ز فولاد آرد[2] قلم
مرا زهره انداخت درچنگ غم | ز تار تنم کرد آهنگ غم
بخورشید تا کس ندارد امید | ز بیمهری اول[4] سر خود برید
مرا تیغ مریخ بسمل نمود | سراپایم از خشم چون دل نمود[5]
مرا مشتری بی‌خریدار کرد | نه‌تنها مرا، خویش‌را خوار کرد
ز کیوان جهان دید رسم گزند | ستم را نهاده بطاق بلند
ازین[6] مهرها چند گویم سخن | که خون دلم ریخت چرخ کهن
بده ساقی آن غیرت ماه و خور | کزین مهره دارند اطفال پر
مگرشکوه از جور گردون کنم | غمی از دل خویش بیرون کنم
ترش‌رو شد از بخت شورم فلك | ندارد خم باده تاب نمك
ز طالع چنان کار ما درهمست | که صیقل بر آیینهٔ مانمست[7]
ز بختم بود آسمان را نفور | غریبست چون سرمه درچشم کور
ز بس آسمان زد بکارم گره | نماندست در زلف یارم گره

۱ـ بیت ازدیوان، م،ب: ندارد، ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـم،ب: کرده، تصحیح ازدیوان، ۴ـ م،ب: زبیمهری دل، تصحیح از دیوان، ۵ـ م،ب: کند، متن‌از دیوان، ۶ـ م،ب: ازآن، متن‌از دیوان، ۷ـ دیوان: درآیینهٔ ما، ب: ماتمست،

اگـر غنچه‌یی واشود در چمن ‌‌ کشد انتقـام از دل تنگ من

لباب شدم از ملال آنچنـان ‌‌ که پهلو تهی کردم از استخوان

چنان پرشد از غـم تن ناامید ‌‌ که خون در رگم راه‌رفتن ندید

گـریزد ز ویـرانه‌ام خرّمی ‌‌ بـود خـانه‌ام سینهٔ مـاتمـی

فتد رخنه‌یی گـر بدیـوار او ‌‌ دمی خنده[1] حاصل کند بار او

درو خنده را کس نبیند نشان ‌‌ شود کاه دیوار اگـر زعفران

ازان مهـر ، روشن کند خانه‌ام ‌‌ کـه بیند بـلا راه ویـرانه‌ام

بده ساقی آن می که روح‌جمست ‌‌ کـه ویـرانهٔ ما طلسم غمست

مگر یابد از لطف رندان مست ‌‌ ز صاحبقران صـراحی شکست

اگر آسمان هم کند ترک کین ‌‌ شود کینهٔ حـاسدان جـانشین

مگـر باز از آن آب آتش‌نما ‌‌ دهـم خـاك ایشان بـباد فنا

گـروهی چو خط پریشان بهم ‌‌ شب و روز دست و گـریبان بهم

همه تیره چـون زنگ آیینه‌اند ‌‌ تهی از وفـا و پـراز کینه‌اند

همه درخم‌جهل، چون سرکه تند ‌‌ زبانی در آزار ، چون تیغ کند

چنان با اذیت زبان کرده یار ‌‌ که‌دندان شود در دهانشان‌فکار[2]

بشویند اگـر برلب جو دهن ‌‌ شود سبزه سوهان بطرف چمن

همه خوار مـردم پی اخذ زر[3] ‌‌ همه کسرشان[4] دیده ازحرف جر

بعیب کسان جمله چشم ودهان[5] ‌‌ شود نسخهٔ خبث ازیشان عیان

بگرده ز شعرم بـرآرند گرد ‌‌ بشمشیر مـردم نشایـد نبرد

ز دل تا بلب چیده اسباب خبث ‌‌ شده سرخـی لب سرباب خبث

بدین طایفـه آشنایی خطاست ‌‌ همین معنی شعـرشان آشناست

شده لفظ ایشان ز معنـی تباه ‌‌ چو چشمی کـه آورده آب سیاه

همان به‌کزین حرف بندم زبان ‌‌ که پیچد بخود خامه‌ام در بنان

۱ـ ب: دم خنده، ۲ـ م: از دهانشان فکار ، دیوان : اززبانشان فکار، ۳ـ م،ب: اخذ وجر، ٤ـ م: کسره‌سان، ب: کسرسان، متن‌از دیوان: ۵ـ دیوان: پیش وزبان،

بده ساقی آن آب یاقوت رنگ — که تیغ زبانم برآورده زنگ
مگر پاره‌یی گویم ازطبع خویش — که کلکم‌شد ازوصف‌این‌قوم، ریش
بزمی که طبعم فروزد جمال — بود جای خورشید ، صف نعال
ز شعر ترم صفحه شد کامیاب — که‌جزمن نگهداشت درکاغذ آب؟
فلك گر بظاهر مرا خوار کرد — ولی طبعم آخر گهربار کرد
ازان ریخت آب رخم روزگار — کز آن آب ، شعرم کند آبدار
ازان دقت معنیم شد فزون — که از رخنهٔ کلکم آمد برون[1]
بود معنیم روشن و بی قصور — چو خورشید از لطف لبریز نور
لباس سخن گر نگشتی سیاه — شدی خیره در حرف اول نگاه
زدم کوس شهرت ببام سخن — بلندی ز من یافت نام سخن
از آنرو ببام سخن برشدم — که مداح **ساقی‌کوثر** شدم
علی آنکه **کوثر** بود جام او — بود ثالث نام حق نام او
شبی آمد از راه لطفم بخواب — اگرچه بشب کس ندید آفتاب
چنین گفت کز بهر زیب‌سخن — بگو مدح فرزند دلبند من
سپهر سخا ، شمع بزم یقین — گل باغ ایجاد ، روح‌الامین
معانی در الفاظ او سربسر — چو در مردم چشم ، نور بصر[2]
گر آید بدیوان او آفتاب — کند خدمت نقطهٔ انتخاب
بسنجد کسی را که باشد خبر — بالفاظ او نظم[3] عقد گهر
چه حاصل ز نظمی که دارد عیان — که بستست برخویش باریسمان
برد آنچنان فیض، از عقل کل — که شبنم برد مهر، ازروی گل
ازو فاش گردید رسم کرم — نشد خوار او هیچکس جز درم
زبذل کفش‌شد چنان خوار، سیم — که ماهی درم ریخت از تن زبیم[4]
کفش هرکجا گرم احسان شود — یقین خانهٔ گنج ، ویران شود
بمدّی ، نماید رقم دفتری — بحرفی ، دهد رونق کشوری

۱ـ ب،دیوان: آید، ۲ـ دیوان، نظر، ۳ـ م،ب: نقد، ٤ـ م،ب ازکف زبیم، متن ازدیوان،

چو پـای سعادت کند در رکاب ز یـکسو رکابش کشد آفتـاب
نسب را باو هست نسبت تمام چنان کز کمالش[1] حسب‌یافت‌کام
نشیند بر اسبی که آهووشست چو آتش ببالا روی[2] سر کشست
ندارد بسرسختـی آهنگ راه عنان برسرش ، چون‌حیا برنگاه
بدشت ازسمش گـر بماند نشان[3] شود خاك آندشت ، ریگ روان
ازو نگذرد درجهان هرچه هست مگر پای خود بگذراند زدست
همین وصف او بس بگـاه بیان کـه از عزم **نواب** دارد نشان
مطاعا ! مرا بود این در ضمیر که این تحفه آرم بپای سریر
بنام تـواش زیب عنوان دهـم برین نـامه مهر **سلیمان** نهم[4]
مرا چـون توانایـی ره نبود در اول قدم **کعبه** خود را نمود[5]
تو دانی که قدر سخن تا کجاست چه حاجت باظهار، وقت دعاست
بود تا سخـن بادهٔ بـزم حال شود تامـه بدر ، جـرم هلال
ترا بـادهٔ عیش در جـام باد تـرقی تـرا حاصل کـام باد

ترجیع‌بند میرزا نظام دست‌غیب

ساقی بده آن می که برنگ لب یارست
آن می که رخ ساقی ازو رشك بهارست
ساقی دگر از زاهد دلمرده مکن شرم
می در ده و انگار که او سنگ مزارست
زد بر دهن جام ، صراحی زحسد مشت[6]
اکنون دهنش پرشده[7] ازخون وفگارست
با آنکه برو ظلم چنین شد[8] همه شادیم
زین رشك که پیوسته لبش برلب یارست
در دیدهٔ مـا غیر خط عـارض ساقی
گر نور مه و مهر درآید چو غبارست[9]

۱ـ م،ب: جمالش، متن‌از دیوان، ۲ـ م،ب: ببالای وی، ۳ـ م: نماید، ۴ـ م: دهم، ۵ـ ب: کعب‌خودرا نمود، م: کعب...، متن‌ازدیوان، ۶ـ م،ب: دست، متن‌ازدیوان، ۷ـ م:ترشده، ۸ـ م،ب: ظلم‌شده ما، متن‌از دیوان، ۹ـ بیت از دیوان، م،ب : ندارد،

جز دامن ساقی و قدح هرچه گرفتیم
یا چون[1] دم شمشیر بود یا دم مارست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغر می‌پیش کسی دست‌نداریم
ما دردکشان‌را در میخانه مقامست
کار همه احباب ازین در بنظامست
ساقی نه میست آن‌که بود بر لب ساغر
جان بهر نثار قدمت بر لب جامست
پیمانه چو لبریز شد از می مزه‌دار
جامی که لبالب نبود میوهٔ خامست
بی‌عارض ساقی که ز خورشید گرو برد
خورشید حیات همه‌کس بر لب بامست[2]
زاهد چه زنی طعنه که مانند صراحی[3]
ما را ز ازل گوشهٔ میخانه مقامست
در میکده بسیار کسی گشت گرفتار
دامیست که پیمانه درو حلقهٔ دامست
ساغر ز کف هرکه ستانی بعوض ده
در مذهب ما ردّ قدح، ردّ سلامست[4]
کردیم ز درویشی خود شکوه بمستان
گفتند که مارا طمع از خلق حرامست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست‌نداریم
مردم همه دانند که من باده‌پرستم
هرتوبه که کردم چو دل خویش شکستم

۱ـ م،ب: او، ۲ـ بیت‌ازدیوان، م،ب:ندارد، ۳ـ دیوان: زاهدمشو آزرده که مانندصراحی،
۴ـ بیت ازدیوان، م،ب: ندارد،

آخر بسوی خویش کشد موج شرابم
از دام مـی ناب مپندار کـه جستم

بیتابـی بسیار ز من سرزد و ساقـی
کم داد بمن باده و پنداشت که مستم

غافل که ز شوق رخ او بود که هردم
چون شیشه زجاجستم وچون جام نشستم[2]

از بسکه کفم سوخته از گرمی ساغر
چون لاله نمایان شده داغ از کف دستم

ساقی مشو آزرده گر[3] از غایت مستی
جامی که گرفتم زتو ، در لحظه شکستم

زیرا که بهر پاره[4] که ازجام تو افتاد
لخت دل خود در عوض آوردم و بستم[5]

بر دامن ساقـی زده‌ام دست تـو کل
تا خلق نگویند که بـی‌همت و پستم[6]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست نداریم

از شوق لبت جـام ، مـی ناب برآرد
مانند زمینی کـه ز خود آب برآرد

آن می که زبس روشنی ، ازخشت سرخم
چون ماه شب چـارده مهتـاب برآرد

آن باده که گرعکس، چشد برلب دریا[7]
غوّاص صفت دُر ز تـه آب برآرد[(1)]

۱ـ بیت از دیوان، م،ب: ندارد، ۲ـ دیوان بیت را ندارد، ۳ـ م،ب: که، ٤ـ م،ب: هرآن قطره، ٥ـ ب: لخت جگرخود عوض آوردم وبستم، ٦ـ م،ب من باده‌پرستم، متن ازدیوان، ۷ـ م،ب: عکس وی افتد بسر بحر، متن از دیوان، غرض از «عکس» عکس انسانست یعنی اگرعکس را برلب دریا ازآن باده بچشانی، جان یابد ومانند غواص ازته آب، گهر برآرد،

(۱) ازین مضمون جای دیگرهم استفاده کرده است، چنانکه گوید:

بقیه درصفحهٔ بعد

تا بخت مرا خواب ربودست چو طفلان
آهسته فغـان این دل بیتـاب برآرد
پیمانه ز می آب بکف کرده که ریزد
بر چهرهٔ بخت من و از خواب برآرد[۱]
آن باده که بر کوزهٔ آتش چو فشانی
از آتش سوزان گـل سیراب برآرد[۲]
جز ساقی و ساغر که توانست که مارا
در بحر غم از[۳] محنت گرداب برآرد

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

میخانه سپهرست و مهش[۴] جام شرابست
از شیشه چو می شعله کشد تیر شهابست
ما دردکشان دیـدهٔ گـریان نشناسیم
در محفل ما ساغر می چشم پرآبست
بیدرد که حرف از قدح و جام بگوید
محض سخنست آن نه ز ذوق می نابست[۵]
جز نام[۶] قدح اهل هوس هیچ ندانند
از درس مـراد جهـلا نـام کتابست
از شیشه فـروغ مـی گلرنگ نماید
چون عکس رخ یار که پیدا ز لعابست[۷]

۱ـ م،ب: برچهرهٔ محنت‌زده وخواب برآرد، متن‌از دیوان؛ ۲ـ بیت‌از دیوان، م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: ازبحر غم‌و، متن‌از دیوان؛ ۴ـ م، دیوان: میخانه سپهریست‌مهش؛ دردیوان این‌بند ازبند آتی‌مؤخرست، ۵ـ م،ب آنکه‌زذوق می‌نابست؛ ۶ـ م،ب: جزیاد، متن‌ازدیوان، ۷ـ بیت‌ازدیوان،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل،

رباعی

دزدی که خیال ازدل دانادزدد — در روی فلك ، عقد ثریا دزدد
درآب،نه‌او، که‌عکس‌او کرافتد — گوهر زصدف، درته‌دریا دزدد

«دیوان»

ساقی فلك از بهر تو سازد مـزهٔ می

ز آنروز[1] که دانسته ترا ذوق شرابست

آن مهر نباشد که برو خط شعاعیست

مرغیست که در سیخ برای تو کبابست[2]

گـر آتش سوزنده شود دامن ساقـی

ور ساغرش از باده تهی همچو حبابست[3]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم

ساقی بده آن می که چو از خم بدرآید

از پـرتو آن سنگ سیه لعل برآید[4]

هـرلحظه بود در نظـرم خشت سر خم

مانندهٔ خورشید کـه از کوه برآید[5]

ترك لب ساقی نکنم گرچه جفاجوست[6]

چون شیشه اگر خون دلم تاکمر آید

از بسکه فلك خون دلم خورد ز کینه

چون شیشهٔ حجام ازو خون بدر آید[7]

ساقی بده آن می که سراپا همه خونست

تـا آنچه ز تن رفته بتن باز در آید

پیمانه ز هجـران لبت بسکه گدازد

چون دیدهٔ عشاق ازو خون[8] بدر آید

پیمانه چـه زیباست بـروی قدح می

مانند حبابیست کـه ازبحـر برآید[9]

۱ـ آنروز، م: زآنروی، ۲ـ م، ب: چو آهوی کبابست، ۳ـ ترتیب ابیات در دیوان چنینست:
۱ـ میخانه ۲ـ ساقی ۳ـ آن مهر، ٤ـ مادرد کشان ٥ـ بیدرد، ٦ـ جزنام ۷ـ ازشیشه، ۸ـ گر آتش،
٤ـ دیوان: خورشید بنظارهٔ نوزش بسرآید، ٥ـ بیت از دیوان، ٦ـ دیوان: بسکه جفاجوست،
۷ـ دیوان: ندارد، ۸ـ م، ب: نم، ۹ـ بیت ازدیوان،

چون غیر فنا حاصلـی از عمر نداریم
زان پیش که این عمر گرانمایه سر آید[۱]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست‌نداریم

میخانه زمینی است[۲] که از کثرت انوار
خـورشید ضیا میبرد از سایـهٔ دیوار

بیچاره سخن‌چین که چو پنهان‌شود آنجا
درلحظه[۳] نمـودار شود از پس دیـوار

از میکـده برخاستن شخص[۴] محالست
جز[۵] نغمهٔ طنبور که برخاسته از تار

میخانه طلسمی است که بستند حکیمان
هر کس که درو ماند نبیند دگر آزار

در عرصهٔ او گـر شکند شیشهٔ سبزی
چون‌سبزه نمیگردد ازو پای کس افگار[۶]

در میکـده آزرده نباشند غـریبان[۷]
زیرا کـه درو شام نیابد نفسی بار[۸]

خواهیم که درویش در میکده باشیم
گر دست دهد روزوشب این دولت بیدار

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست نداریم

۱ـ ترتیب ابیات این بند دردیوان چنین‌است: ۱ـ مطلع ۲ـ هرلحظه ۳ـ پیمانه ز هجران، ۴ـ ترك لب ۵ـ ساقی‌بده، ۶ـ پیمانه چه‌زیباست، ۷ـ چون‌غیرفنا. بیت‌چهارم متن‌هم دردیوان‌نیست، ۲ـ دیوان: سپهریست، ولی تراشیدگی دارد، ۳ـ م،ب: فی‌الحال، ۴ـ م،ب: برخاستنش سخت، ۵ـ م،ب: چون، متن‌از دیوان، ۶ـ م،ب: چون سبزه نسازد کف کس‌زیزه افکار، ب: چون‌سبزه‌نسازد بکف دست کس افکار، متن‌ازدیوان، ۷ـ م،ب: حریفان، متن‌از دیوان، ۸ـ م: شام بماند نفس‌نازه ب: شام‌نماید نفس‌یار، دیوان: شام‌نیابد نفس‌یار، (تغییر «یار» به «بار» تصحیح قیاسیست)، دردیوان بیت‌سوم بعدازبیت پنجم آمده

این[1] شپره‌طبعان که کمربستهٔ کینند[2]
از رشك وحسد جانب خورشید نبینند
صد شکر که از حسرت ابیات بلندم
پیچان بخود ازغم همه چون‌چین جبینند
هر بیت کـه دیدند گرفتار دو رشکند
زیرا که زکج بینی[3] یك بیت دو بینند
بر گلشن معنی گـذرند و ز سفاهت
چون باد بغیر از خس و خاشاك نچینند
گویند کـه ما زینت دهریم ولیکن
چون لکّهٔ پیسی همه بر روی زمینند
در ضبط وفـا غیر خیـانت ننمـایند
در وقت نگهـداشتن کینـه[4] امینند
از همّت ساقی چـه توانند بما کرد
یکشهر ازینطائفه گـر بر سر کینند

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی‌پیش کسی‌دست‌نداریم

واعظ کـه خراشد دل ما از سخن او
سوهان دل مـاست زبان در دهـن او
هرپنبه که ازحلق[5] صراحی بدر آمد[6]
بـر گـوش نهـادیم ز بیم سخـن او
باکافر ازان بـرسر بحث است که زنّار
تاریست کـه بـرداشته از پیرهـن او

۱ــ دیوان: آن، ۲ــ م: بکینند، ۳ــ ب: زرنج همه، م: زرنج، ۴ــ م،ب: عهد، ۵ــ م،ب، کوش، ۶ــ م، دیوان: بدرآید،

دانم که پس‌از مردن او آتش دوزخ

از ننگ نسوزد سر مویی ز تن او

هر تار شود ماری و نیشی زند او را

کافی بود از بهر عذابش کفن او

ازبس تن خود را همه دم شسته زوسواس

گر فصد کند، آب رود از بدن او[۱]

کی در بغلش جزو کشست آن که نماید[۲]

از ننگ ریا پوست جدا شد ز تن او

هرچند که ازساقی و ساغر کند او منع

ما دردکشان بهر خلاف سخن او[۳]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جزساغر می‌پیش کسی‌دست‌نداریم

میآیم و پیدا[۴] ز پیم لشکر دردست

مانند سپاهی که عیان از دل گردست

ایدل زخورش منع کن این نفس دنی‌را[۵]

زنهار زبونی نکنی، روز نبردست

گرخاك‌خوری بهترازین روزی‌شومست[۶]

در فقر و فنا خون جگر روزی مردست

گر روزی شایسته نصیبم نکند چرخ

خود نیزازین‌غصه چومن‌صاحب دردست[۷]

از مهر و مهم گشت یقین اینکه فلك‌هم

یك‌نانش اگر گرم، یکی‌ناقص وسردست

۱ـ بیت از دیوان، م، ب: ندارد، ۲ـ ب: نماند، ۳ـ ترتیب ابیات این بند در دیوان چنینست ۱ـ واعظ، ۲ـ کی دربغلش ۳ـ باکافر ۴ـ دانم ۵ـ هرتار ۶ـ ازبس ۷ـ هرپنبه ۸ ـ هرچند ۴ـم،ب: فوجی، متن از دیوان، ۵ ـ م،ب: مکن‌نفس دنی را، متن از دیوان، ۶ـ م،ب: سردست، ۷ـ بیت‌از دیوان، م،ب: ندارد،

نـی نـی غلطم روزی ارباب طبیعت[۱]
از همت خانیست کـه فیروز نبردست[۲]
خانی که ز شادی و طرب ، مجلسیانش
گویند که ما را چه‌خبر ازغم و[۳] دردست

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

احسان[۴] تـو روزی ده ارباب جهانست
برخوان تو این سبز فلك سبزی خوانست
در دست تو چیزی نکند جا که نبخشی
چیزی که ز دست نرود تیغ و عنانست
در روی زمین خصم تـو بسیار غریبست
پیـوسته ازانش بتـه خـاك مکانست
پیکان تو زرین و تن خصمت ازان پر
خصم تو چو گنجست که درخاك نهانست[۵]
چار آینه گر خصم تو بندد عجبی نیست
آیینـه نگـهداشتن آیین زنـانست[۶]
هرچیز که شد خلق، درو مصلحتی هست
رخسارهٔ خصمت ز پی آب دهانست[۷]
چون مدح تو هرچیز کنم بهتر از آنی
گر حرف دعای تو زنم بهتر از آنست
تا بزم فـروزان شود از عارض ساقی
تا ساغـر می زیب کف دردکشانست

۱ـ م،ب: روزی چرخ ومن وعالم، متن از دیوان، ۲ـ م: آفاق نبردست، ب: آفاق نوردست، متن از دیوان، ۳ـ م،ب: چه‌غم ازاندهو، ۴ـ م،ب: هرخوان تو، متن از دیوان، ۵ـ م،ب: ندارد، بیت از دیوان، ۶و۷ـ درم،ب: ازدوبیت اخیرمصراع اول وچهارم هم‌پیوسته ودوم وسوم حذف‌شده‌است، تصحیح متن از دیوان،

خواهم کـه محبّان تو گویند ز شادی

چون عشرت ما روز و شب از همت خانست:

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جزساغر می پیش کسی دست نداریم

بیتی چند منتخب از دیوان نظام دستغیب

گر از کتاب، دعوی دانش کنی بسی
صندوق را رسد که زند تخته برسرت

دود چراغ خوردن اگر دانش آورد
باید چـراغـدان بنشیند برابرت

برمکن در کار غیر آن غمزهٔ خونریز را
کی زند هرگز کسی برسنگ ، تیغ تیز را

چشم جون پرعشوه کرد، اول بسوی خویش دید
پاره بی خود خورد ساقی ، ساغر لبریز را

گرفلك بامن هم آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چـوب بندد گلبن نو خیز را

منع دل ازدیدن او چـون کنم روز وصال
چون شود بیمار بهتر ، بشکند پرهیز را

خون دل آمیخت با اشکم بیاد روی او
شغل ازین بهتر نباشد عشق رنگ آمیز را

گرمی شعر تو ترسم خامه را سوزد **نظام**
لب فرو بند از سخن کلك شرارانگیز را

هم سیه پوشید بی او، هم بخاك ره نشست
ماتم آتش کسی بهتر ز خاکستر نداشت

بسکه شوق او صبارا گرم رفتن کرده بود
ازچمن چون سویش آمد، برگ سبزی برنداشت

لاف شعر آنکس تواند زد که مانند **نظام**
کرد لفظ کس نگشت ومعنی کس برنداشت

ولی در بیت ذیل بشعر قاضی نورالدین اصفهانی متخلص به «نوری» متوفی درسنهٔ ۱۰۰۰ نظر داشته است:

چون خانهٔ ویرانشده بررهگذر سیل
در طالع ما رفته کـه آباد نگردیم

«چون بتکدهٔ کهنه ، بنزدیکی کعبه
گویی که خدا خواسته کآباد نگردیم»

راضی شدم بقید وره صدهوس زدم
آتش بهرچه بود ، بغیراز قفس زدم

جان بانفس زسینه برآمد چویاررفت
شرمنده ام که بی رخ او یك نفس زدم

جزدامن تو بهر تمنای قتل خویش
باورمکن که دست بدامان کس زدم

نی همین از ناز بر ویرانهٔ ما نگذرد
هرکجا روزی مرا دیدست، آنجا نگذرد

گر نمیخواهی که ازدست فراقت جان برم
باخیال خود بگو تا در دل ما نگذرد

بدین شادم که عاشق شد ستمکاری که من دارم
که معلومش شود درعشق، آزاری که من دارم

نباشد بی تبسم یکنفس لعـل گهربارش
ندارد غنچهٔ نشکفته گلزاری که من دارم

در کوی او که جای نگه نیست ازهجوم
هرکس چوآفتاب، سحر رفت، جا گرفت

حرفی از بستگی کار دلم هست درو
باورم نیست که غمنامهٔ ما بگشایند

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

دلم اشک وفا در بزم آن بیگانه میریزد | چو صیادی که پیش صیدوحشی دانه میریزد
نیست آزرده‌دلی چند، که مانند حباب | گاهگاهی گرهی از دل هم بگشاییم
بی‌بوی گل نیست صبا، لیک چه‌حاصل | کز طالع بد، رخنه ندارد قفس ما
ازان زسنگدلیهای خویش آگه نیست | که هیچگه بدل‌خود هم ازحیا نگذشت
گداختم، چوبرویش عرق روان دیدم | که آفتاب، چرا جلوه‌گاه شبنم شد
ببزم ملتفت حرف کس نشد که مباد | در آن میانه زمن نیز بشنود سخنی
هرگزشب فراق نباشد چنین دراز | گویا بجای اخترمن آفتاب سوخت

صبح، چون بادصبا دفتر گل وا میکرد | بلبل ازدور، بهر صفحه تماشا میکرد
گر پس ازمرگ مرا زنده نکرد ازعدوست | تا نگویند که او کار مسیحا میکرد
چه‌عجب گرعراق آلود زبستر برخاست | شرم از همدمی صورت دیبا میکرد
یوسف از شعلهٔ غیرت بخود آتش میزد | گرنه اعجاز، دربسته برو وا میکرد
قلم ازشوق، خودآمد بکف و کرد رقم | چون **نظام** ازسردرد این غزل انشا میکرد

گ

ذکر

مولانا دوستی سمرقندی[1]

عالمی متبحّر و فاضلی منقّح است، مسوّد این اوراق پریشان بخدمت آن زبدهٔ نکته‌سنجان نرسیده، فاما بیکی ازدوستان یکجهت او برخورده، ومجملی ازاحوال او ازروی تأکید تحقیق نموده، درین تسوید مرقوم قلم شکسته رقم گردانید؛

بررای انور ارباب هنر[2] پوشیده نماند، که **مولانا دوستی** سیدست، ویکی از اشراف‌زادهای **سمرقند**ست، دروطن خود بسن رشدوتمیز رسیده وتحصیل علوم‌دینی نموده‌است، بعداز آن بحسب تقدیر ایزدی دل‌ازحب‌ّ وطن برداشته‌قدم در بادیهٔ مسافرت گذاشته. ودرهنگام سیروسفر به **هندوستان** که‌رونق‌ده‌هنرمندان و نشوونما دهندهٔ خردمندانست، آمده وازاستمدادبخت‌بلند وبقوت[3] طالع ارجمند، بشرف‌خدمت درّ صدف‌شرف‌سیادت ونقابت، اختربرج‌سخاوت وشجاعت؛ خان کریم صاحب فرهنگ **عبدالله‌خان فیروزجنگ** مشرف شد؛ آن خان قدردان از روی انصاف[4] و قدردانی در اعزاز و اکرام **میردوستی** کوشیده، اورا درخدمت خود نگاه داشت، و مدتی[5] مدید آن عزیز درملازمت **خان فیروزجنگ** ماند، وقصائد غرا درمدح او گفت، و درسفروحضر همه‌جادربندگی‌مخدوم‌خود بسرمیبرد، تاوقتی که‌درسنهٔ خمس‌عشرین والف (۱۰۲۵) خان‌مذکور دررکاب شاهزادهٔ سلیمان سریر، سکندر تدبیر، رونق‌ده[6] گلستان معدلت و کامرانی، زینت‌افزای[7] بوستان دولت وجهانبانی؛ شاهزادهٔ معظم و مکرم **سلطان‌خرم** به‌**دکن** بقصد دفع خلل ملك[8] و گرفتن **عنبر** (۱) رفت،[9] در آن

۱ـ م: ذکر عالم‌دینی مولانا...، ۲ـ م،ب؛ ارباب دانش، ۳ـ ج: وفوت؛ ٤ـ ج: امتیاز؛ ٥ـ ج:مدت، ٦ـ ج:رونق، ۷ـ ج:زینت؛ ۸ـ م:ملك‌دکن؛ ۹ـ ج: بدکن‌بقصدتسخیرملك‌عنبررفت،

---

(۱) ملك‌عنبر حبشی، سرکردهٔ سپاه حبشی‌دکن‌بود؛ که درزمان سپهسالار خانخانان طغیان کرده‌بود؛ واین‌سفر درروز جمعهٔ سلخ‌شوال سال۱۰۲۵ آغازشد ودرروز دوشنبهٔ پنجم‌ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۲٦ بفتح‌وفیروزی‌پایان یافت؛

«عمل‌صالح تألیف محمدصالح کنبوی‌لاهوری چاپ‌کلکته ج۱ص۱۰۰ و۱۰۳» گ

سال، هم در آن سفر در **برهانپور** حقیقت دانشمند **سمرقند** بتقریبی بعرض شاهزادهٔ عالمیان رسید، اورا ازروی خواهش از **خان فیروزجنگ** گرفته، درجرگهٔ بساط بوسان خود در آورد، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والفست (۱۰۲۸)[1] در خدمت آن شاهزادهٔ عالی‌مقدارست، همدرین سال پیش‌از آنکه داخل بندگان شاهزادهٔ عالمیان شود، دیوان خودرا[2] بمصحوب یکی‌از مردم اهل بدارالعیش **کشمیر** فرستاده بود، در آن بلدهٔ دلپذیر، منظومات او بنظر این کمترین در آمد، ازقصیده وغزل ومثنوی قریب بهشت‌هزار بیت‌است که بر بیاض‌برده وخطبهٔ دانشمندانه‌یی بر آن نوشته است، الحق که در آن دیوان اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد، بعداز حمدالهی ونعت حضرت رسالت‌پناهی. اکثرقصائد ومثنویات خودرا بنام **خان فیروزجنگ** باتمام رسانیده[3] و اکثرجا اظهار رضامندی نموده، ایزد متعال وجود شریف وعنصر لطیف این‌خان قدردان را ازجمیع آفات درحفظ وامان خود داراد، بالنّبی[4] وآله‌الامجاد،[(۱)]

۱ـ ج،ب: الحال، ۲ـ م،ب: دیوانی، ۳ـ ج: بانجام رسانده، ۴ـ ب: بحرمةالنبی،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** ترجمهٔ **میردوستی سمرقندی** را چنین‌نوشته. سیدی‌فاضل وداتشمندی کامل است، وسالها در دارالافاضل **سمرقند** کسب دانش وفضیلت نموده و کوس فضیلت زده، والحق طبعی‌عالی وسلیقه‌یی متعالی دارد، ودر وادی نظم‌ونثر نیز برهانی بکمال نموده وسرآمد موزونان **سمرقند** شده؛ و این فقیر درسنهٔ هزار وبیست‌وشش در هنگامی که شاهزادهٔ خورشید کرم **شاهزاده‌خرم** بعزم‌تسخیر **دکن** به‌**خاندیس** می‌آمدند، درحوالی **نربده** درمجلس این‌سپهسالار کامکار، شرف خدمت آن سیدبزرگوار را دریافت، ودرآنوقت با **عبدالله‌خان** حاکم **گجرات** میبود، سیدی ولی شعار، وفاضلی حقیقت دثار ودرمنظومات ازشاگردان **مولانا مشفقی بخاری** است، جواهر منظومات ازجبین‌مبینش‌نمایان، ولآلی منثورات ازپیشانی دانشش تابان، در کمال شکفتکی وبشاشت بود، القصه ازدارالسلطنهٔ **سمرقند** باارادهٔ طوف‌خانهٔ‌گل برآمده، بخششِ زایر کعبهٔ دل‌ساخت، ومقیم دربار فیض‌آثار این سپهسالار شد، ومدتی درسلک دانشمندانی که درآنزمان در ملازمتش میبودند برآسود، وبافاده و استفاده مشغولی جست، وبانعامات وصلات وعلوفهٔ گرامند سرافراز شد، وحب ملازمت این‌کعبهٔ صوری ومعنوی برطوف خانهٔ آب‌وگل غالب‌آمده بندگی ایشانرا اختیارنمود، و آخرالامر بامداد وتوجه ایشان بآن‌سعادت سرافراز شده، بعدازمجاورت چندساله درآن‌مقام‌شریف ودعاگویی این‌خیر محض، خودرا بدربارش رسانید، ومدتی‌مدید درصحبت وملازمت ایشان بسر برد، والحق دروادی شاعری سرآمد موزونان **سمرقندست**، وقصائدغرا درزمان ملازمت این‌سپهسالار در مدح‌ایشان درسلک نظم کشیده ودیوان آن سخنور بنظر راقم درآمده اکثرمدح این‌سپهسالارست، و چندقصیده‌یی ازآنجا مسوده نموده بود که این نسخه‌را بآنها مزین‌سازد، حال تحریر آن مسودات بنظر درنیامد که ثبت‌شود، ان‌شاءالله تعالی بعداز پیداشدن، اشعارآبدار ایشان‌را ثبت خواهدنمود، مآثررحیمی ج۳ ص۶۳. گ

ساقی‌نامهٔ مولانا دوستی سمرقندی[1]

بیا تـا تماشای عـالم کنیم … سری در سراپـردهٔ غم کنیم
صـلای وداعـی بشادی زنیم … در خلـوت نامـرادی زنیم
مرادی کـه از نامرادی بود … اگر غم بود ، به ز شادی بود
هوس در دلم گشته خلوت‌نشین … ز من آرزو گشته عزلت گزین
ز بس سیل غم از دلم تاب برد … ز چشم جهان خواب را آب‌برد
چومن کیست اکنون‌زرنج‌خمار … ز نومیدی[2] خـویش امیدوار
بده می که تاب و توانم نماند … چه‌تاب‌وتوان؛ بلکه‌جانم نماند
ازان می که نی‌رنگ دارد، نه‌بو … نه در جام گنجد ، نه اندرسبو
مغنی ز بگـذشتگان یاد کن … حـریفان آینده را شاد کن
عروسی که ازنغمه درپرده است … بآهنگ عشق پـرورده است
بانگشت مضراب بگشای بند … بکش پرده از روی آن ارجمند
سرودی شود چون نوای دوتار[3] … سری از گریبان مستی برآر
بمجلس ز مطرب ترنم خوشست … بدانسان که‌عالم‌بمردم[4]خوشست
بسی گشت این جام از می تهی … چـو تسبیح ، در ابتدا منتهی
ازیـن اول و آخـر بیشمار … ازین رفتن روز و شبهـای تار
یکی پی بمقصود اصلی نبرد … همانجا بزاد و همانجا بمرد
جزآنان که‌سرمست ساقی‌شدند … قدح برگرفتند و باقی شدند
می مـا ز نام و نشان فارغست … خمارش ازین و ازآن فارغست
به بتخانهٔ تـوبه باشد **خلیل** … به **فرعون** هستی بود **رودنیل**
اگربوی ازین می‌برد[5] درمشام … کـزو[6] کار عالم نگردد تمام
نه **یونس**[7]زدل‌بگذرد، نی‌سمك[8] … نه‌**عیسی** بخاطر رسد ، نی فلك

۱ـ چ: ساقی‌نامهٔ مولانا دوستی؛ م: ساقی‌نامهٔ میردوستی، ۲ـ بنومیدی باید باشد؛ ۳ـ م: این مصراع ناتویس است ، ب: ز روی تمناش اندربرآر ، وبعد باقلم دیگری روی آن خط خورده و «دستی برآر» نوشته شده، ۴ـ ب:زمردم؛ ۵ـ چ: زین‌می‌رسد،م: که بوی‌ازین می‌برد ..، ۶ـ چ: وزو، ۷ـ چ،ب: یوسف، ۸ـ ب: نمك،

چه حاصل زفرش‌تو بربام عرش | میی کش که‌نی‌عرش‌دانی‌نه‌فرش

چو این‌ناب آتش[1] بساغر شود | بتمثال[2] ماهی سمندر شود

ز قندیل فارغ شود خانه‌اش | که قندیل نورست پیمانه‌اش

دوخادم[3] مراهست درصبح وشام | یکی مرگ نام و دگر سورنام

بدینگونه‌چشم[4]مراخواب،چند؟ | بقانون عشاق مضراب، چند؟

نه **خضرم** که آب حیاتم دهند | دوروزی ز مردن نجاتم دهند

نه **نوحم** که چون‌رخ براه‌آورم | ز طوفان بکشتی پناه آورم

نه‌**موسی** که‌چون گرداسباب گشت | زحیرانیش **طور**، سیماب گشت

نه‌آن‌آتشی کش‌چواو برفروخت | هر آنکو برافروخت، خودرابسوخت

خلیلم ولی گلشنم آتشست | دلم را ز گلشن بآتش خوشست

همان آتش[5] زاده از آب تاك | فرح‌بخش جان و دل دردناك

چه آبی؟ ز آتش فروزنده‌تر | برو دل ز کبریت سوزنده‌تر

بمیخانه‌کش غیرت گلشن‌است | بهر گوشه‌صد **وادی ایمن**‌است

اگرسوز نبود، چه‌بلبل‌چه‌زاغ[6] | اگر می‌نباشد،چه‌صحرا‌چه‌باغ

مگرنشأه‌یی تاك هم دیده است[7] | که مستانه برسبزه پیچیده‌است

کسی کو کشدزین‌می‌خوشگوار | نیاید برو کارگر، زهر مار

بجامی که از مهر دارد فلك | بدردی کشان گربرآید ملك:

بکیوان برآیم بزور شراب | زنم شیشه‌اش بر سر آفتاب

نه حل کردهٔ مهر، درکام ماست | که‌خورشید، دردِ ته‌جام‌ماست

ز گستاخی آرزو مرده‌ام | ز بی‌صبری ذوق، افسرده‌ام

میی ده که اینها ز یادم برد | خیال هوس از نهادم برد

میی‌فارغ ازصوت‌جوش‌وخروش | که‌باشد ازو بهره درچشم‌و گوش

میی مستی هوشیاری درو | میی جذبهٔ بیقراری درو

۱ـ ج: تاب‌آبش، ب: تاب و آتش، ۲ـ ج: ز تمثال، ۳ـ م،ب: ز جامی، ۴ـ ج: حشمت،
۵ـ ج: ز آتش، ۶ـ ج: چه‌نسرین چه‌باغ، ۷ـ م،ب: این‌بیت‌راندارد،ج‌هم دریك‌نسخه‌داشته‌است،

ز سجاده بر آب، کردن[1] نماز — شدن بر هوا چون مگس چاره‌ساز
رسیدن باعجاز **روح‌اللهی** — نشستن برین طارم خرگهی
چو **یوسف** برون گشتن از قعر چاه — به **مصر** نبوت شدن پادشاه
همه اسم و رسم است و نام و نشان — بجز جرعهٔ بادهٔ ارغوان
بیا تا بسر منزل دل رسیم — ز کشتی می، تا بساحل رسیم
عجب کشتیی، شور طوفان درو — بهر قطره صد **نوح** حیران درو
کس از دهر،[2] هرگز نشد کامیاب — بلی تشنگی نشکند از سراب[3]
لبالب چو ساغر ز صهبا مشو — گرت ذوق[4] می نیست، رسوا مشو
ز مستی غرض ترك ننگ است و نام — ندانسته پر می مشو همچو جام
چه حاصل که چون شیشه پر می‌شوی — اگر غافل از نشأهٔ وی شوی
ازین آب گلرنگ آتش اثر — در آندم که گردی ز خود بیخبر:
بیك جرعه، سر تا قدم دل شوی — پس از سوختن، شمع محفل شوی
درین مجلس آنان که جا ساختند — چو شمع از تف خویش بگداختند
بعالم چو گوی فلك، فرد باش — بیکجای بنشین و در گرد باش
قراری که با بیقراری[5] بود — به از دولت کامگاری بود
وگرنی، چرا چرخ گردون لقب — نه در روز، آرام دارد، نه شب
بیا تا دگر نامرادی کنیم — بغم خوش برآییم و شادی کنیم
بعشرتگه بیقراری شویم[6] — بسرمنزل جانسپاری شویم[7]
بگیریم ازان بزم، خونین قدح[8] — کزو غم تراود بجای فرح
چو از نیستی[9] ترك هستی کنیم — بکاشانهٔ عقل، مستی کنیم
چو دیوانهٔ رفته از خویشتن — نه زاهد شناسیم ونی برهمن
دریغا بهار جوانی نماند — بدل مایهٔ شادمانی نماند
چمن سبز گردید و گلها شکفت — چو روی حریفان صهبا، شکفت[10]

۱ـ ب: کردون، ۲ـ چ: زهر، ۳ـ م، ب: شراب، ٤ـ م، ب: شوق، ٥ـ چ، ب: ازبیقراری، ٦و٧ـ چ: رویم، ۸ـ م: بگیریم زان بزم خون قدح، ب: خونی قدح، ۹ـ م، ب: مستی، ۱۰ـ چ: زصهبا شکفت،

برهمن، طریق مسلمان گرفت — مسلمان، ره بت‌پرستان گرفت

گریبان صد پاره دیگر نشد — برو[1] توبه هرگز رفوگر نشد

بلی ازرفو، گرچه گشتی درست[2] — نگشتی بدانسان که بودی نخست[3]

گریبان جانسرا، رفو آرزوست — که باز، ازپی پاره کردن نکوست

مرا چاك دل، تابدامن[4] خوشست — بر آور رفو، زخم‌سوزن خوشست[5]

اگردیده گریان‌بود، بارِ اوست[6] — وگر دل درافغان‌رود[7] کارِ اوست

دمادم ز بدمستی جان من — ز خود پاره گردد گریبان من[8]

یکی ناله کز گرمی غم بود — به از شادی جملهٔ عالم بود

مغنی بیا نغمه‌انگیز کن — یکی آتش مستیم تیز کن[9]

که عمریست افتاده‌ام درخمار — سری ازهوس ماند، دستی بر آر

بیاور می لعل دیرینه را[10] — عروس شب عید و آدینه را[11]

که با او دمی دستبازی کنیم[12] — ز دنیای دون بی‌نیازی کنیم[13]

پس آنگه بدرگاه والا رویم — بآن قبله‌گاه معلّی رویم

سر پردلان، **خان فیروز جنگ** — بصحرا چو شیر و بدریا نهنگ

قضا را بباید که نازد بدو[14] — قدر را سزد گر بسازد بدو[15]

برو ختم ز اهل کرم، سروری — چو بر **مصطفی** نعت پیغمبری

جهان‌سرخوش ازشادی جام‌اوست — چه گویم چه عشرت درایام اوست

می ذوق[16] در شیشه‌اش منزویست — وزو بازوی عیش‌وعشرت قویست

ز فیض شرابی که نبود بری — دمادم بکوثر کند کوثری

اناالحق دران لحظه منصور بود — که در وحدت جام، مستور بود

چه فیضست در نشأهٔ جام او — که مستست عالم در ایام او[17]

ز تأثیر این باده در کائنات — شود قبلهٔ عارفان **سومنات**

۱ــ چ: بر، ب: زه، ۲ــ م،ب: کرنگشتی درست، ۳ــ ب: نکشتی برآنسان که بودی شکست م: بکشتی بدانسانکه بودی نخست، ٤ــ ب: دامان، ۵ــ م: زخم سودن خوشست، ب: زخم خندان خوشست، ٦ــ م: یاداوست ۷ــ م،ب: بود، ۸ــ چ: بیت‌را ندارد، ۹ــ درم،ب دوبیت اخیر باتقدیم وتأخیرآمده، ۱۰ــ م،ب: دیرینه‌ام، ۱۱ــ م،ب: آدینه‌ام، چ: عید آدینه‌را، ۱۲و۱۳ــ م،ب: کنم، ۱٤ــ چ: باو، ب: برو، ۱۵ــ چ: باو، ب: درو، ۱٦ــ م،ب: شوق، ۱۷ــ چ: مستی ست،

ز تصویر جامش در اقصای **چین** ‌‌‌‌ ز دیوار، صورت فتد بر زمین

ز بزمش که مجموعهٔ بیغمیست ‌‌‌‌ وزو فصل نوروز را خرمیست

زمانه چنان نغمه‌یی گوش کرد ‌‌‌‌ که غم را بکلی فراموش کرد

مدامش می خرّمی نوش باد ‌‌‌‌ عروس فراغت در آغوش باد

نشاط جهان باد جاوید ازو ‌‌‌‌ که جزغم کسی نیست نومیدازو

بده[1] ساقی آن خصم اندوه را ‌‌‌‌ حریفی که از جا برد کوه را

گل وجام و ساغر طفیل گلست ‌‌‌‌ ازین جمله مقصود اصلی دلست

در ایام هجر از گلستان چه حظ ‌‌‌‌ اگر گل نباشد ز بستان چه حظ

چه‌شد زخم اگر زیر مرهم بود ‌‌‌‌ ز دردش چو در سینه صدغم بود

سروتن همه نقش آب و گلست ‌‌‌‌ ز هستی خدا را نظر بردلست

بهرسو بناها ز مسجد بسیست ‌‌‌‌ ولی قبله هرجا که باشد یکیست

بآیین ارباب طاعت ببین ‌‌‌‌ باوضاع اهل سعادت ببین

مخالف بهم، چون قیام و قعود ‌‌‌‌ مبرا ازهم، چون رکوع وسجود

درین بلفضولان[2] مجو اتفاق ‌‌‌‌ مگر اتفاقی بود در نفاق

اگر صائمی، وقف در یوزه‌یی ‌‌‌‌ در آنروزه[3] چون طفل سی‌روزه‌یی

چو تسبیح، در دست مردم‌مگرد ‌‌‌‌ تو شیطان آدم چو گندم مگرد

مشو نقل‌مجلس چوتسبیح‌خویش ‌‌‌‌ مگر دانش ازبهر ترجیح خویش

بمیخانه بنشین، مجازی[4] مباش ‌‌‌‌ چو طفلان مکتب ببازی مباش

درین خانه نبود قیام و قعود ‌‌‌‌ بشو همچو مستان سراپا سجود

بود طاعت می‌پرستان نیاز ‌‌‌‌ سرود مغنیش بانگ نماز

ز ما و منی کزدوبی زاده‌اند ‌‌‌‌ بیک جرعه می، دور افتاده‌اند

تفاوت درین خانه دستور نیست ‌‌‌‌ درو نیستی نیز منظور نیست

دربن[5] کعبه یکسان‌بود بیش‌و کم ‌‌‌‌ ز هر در که آیی، روی در حرم

---

۱ ــ م،ب: بیاء، ۲ ــ اصل: بوالفضولان، ۳ ــ م،ب: در آنروز، ۴ ــ ج: حجازی، ۵ ــ م،ب: درو،

تو چون نغمه[1] در کام آهنگ باش
بهی گرد، یکرنگ و بیرنگ باش[2]

اگر رنگ، بت را نمیساخت کم[3]
چرا لعل را کس نکردی صنم

دریغا کـــه بگذشت روز شباب
زمانی بمستی، زمانـــی بخواب

ز بیداری خوش وزین[4] خواب مست
دریغا که چیزی نیامد بدست

خوش آن بی سر و پا که از دست رفت
چو دیوانه، خواب آمد و مست رفت[5]

دگر **دوستی** دست از جان بشوی
بدل آنچه داری، بساقی بگوی

دلـم از مقیمان درگـــاه تست
اگر نیك، اگر بد، هواخواه تست

چه مست و چه هشیار، در صبح وشام
دعای تو گـــوید، دگـــر والسلام



۱ــ چ: لقمه، ۲ــ م: نیرنگ باش، ۳ــ ب: نم،م: جای این کلمه را سفید گذاشته ، ۴ــ م،ب: زبیداری خویش زین، ۵ــ م،ب: چو دیوانگان آمد و مست رفت،

ذکر

طوطی شکرستان نکته‌پردازی میروصلی شیرازی[1]

مؤلف کتاب میخانه، وجامع این ابیات مستانه، ششماه با **وصلی**(1) در **هندوستان** همسفر بود، پاره‌یی ازاحوال او تحقیق نموده درین تألیف بر بیاض برد،

برر ای مهر انجلای ارباب دانش پوشیده نماند، که آن مجموعهٔ سخنوری از سادات **طباطبائی**[2] **شیرازست**، واین **طباطبا**[3] لقب سلسلهٔ ایشانست، واین قبیله‌را مردم **فارس** تمام درسیادت صحیح النسب میدانند، پدرش دروطن به**میر پنبه‌زن** اشتهار دارد، نام **وصلی**، **میر نعمت‌الله** است، در آنوقت که **مولانا مرشد بروجردی** به **شیراز** آمد، ودر آنجا نشوونما یافت، **میر نعمت‌الله** شاگردی او اختیار کرد، ومدتی بااو بسر برد تاطبیعت‌را ازصیقل صحبت[4] سخنور بروجرد، بمرتبهٔ موزونیت رسانید، **ع:** کمال همنشین دروی اثر کرد، شوق شعر گفتن وذوق درسفتن، اورا بوادی تتبع انداخت، چنانچه درصغرسن اکثر کتب فارسی‌را مطالعه کرد، وبمرتبه‌یی تحقیق لغات عربی وفارسی وپهلوی نمود، که درین جزوزمان، درین فن خود عدیل ندارد[5] وبحدی از اصطلاح جزوی وکلی متقدمین ومتأخرین باخبر گردیده، که هر گل و گیاهی که اززمین میروید، از نام ونشان و خاصیت و منفعت و مضرت آن، بهرزبان[6] اطلاع دارد، وبعضی از اشعار او خالی از رتبه‌یی نیست، تا آنوقت که این ضعیف اورا دید، قریب بچهارهزار بیت از قصیده وغزل ورباعی ومثنوی[7] متفرقه داشت، فاما دیوان ترتیب نداده بود،

۱ـ ج: ذکرمولاناوصلی، ب: ذکرمیروصلی شیرازی، ۲ـ م: تباتبای، ب: بنابنای، ۳ـ م،ب: واین لفظ، ۴ـ ج: ازصحبت، ۵ـ ج، م: عدیل‌خودندارد، ۶ـ م،ب: بهرزبانی، ۷ـ ج: قصیده‌وغزل و مثنوی،

---

(۱) ترجمهٔ **وصلی** جای دیگر یافته‌نشد. اماصاحب **مآثر الامراء** (۳۴۷:۳) اطراداً ذکر او کرده است، **ش**

وقتی که استادش از**فارس** به **هند** آمد، ودرخدمت **میرزا غازی** ترقی کرد، و خطاب **مرشدخانی** یافت، اورا طلبید، **وصلی** بدلگرمی استاد خود[1] از مسکن بملك **سند**[2] آمد، وقصیده‌یی که[3] درمدح زبدهٔ دودمان ترخانیان **میرزا غازی** گفته بود[4] بـوسیلهٔ **مرشدخان** بر سبیل ره آورد، بر آن قدردان سخنوران گـذرانید، **میرزا غازی**[5] التفات بسیاری[6] به **وصلی** کرد، واورا[7] در جرگهٔ ملازمان خود در آورد، وخدمت عمده‌یی[8] درملك سند[9] بدو فرمود، چون‌مدتی برین بر آمد، چراغ دودهٔ ترخانیان از صرصر حوادث زمان، در **قندهار** فرومرد، ومردم او پراگنده گردیدند[10] میرنعمت‌الله نیز از ملك **سند** به **اجمیر هند** آمد، و در آن‌ایام آن‌بلدهٔ طیبه[11] مخیم‌سرادقات جاه‌وجلال پادشاه‌**جهانگیر** بلنداقبال‌شده‌بود، پاره‌یی ازآنجا تردّد کرد، چون‌نقش‌او موافق مطلب‌ننشست، بنابر آن عزم‌سفر **پنجاب** جزم کرد، جامع‌این‌اوراق‌پریشان‌نیزدر آن‌سفر بااورفیق‌بود[12] وازراه **نارنـول** بمرافقت[13] **میر** مذکور[14] به **لاهور** آمد، چنانچه حقیقت آن سیر و سفر، بمقتضی وقت، رقم‌زدهٔ کلك بیان‌خواهد گشت،

القصه بعد از اندك‌توقفی مخلص را وداع نموده از آن بلده بر آمد وبجانب **بنگش** روان‌شد، و درآنجا به**اله‌دادخان** ولد **جلال‌الدین افغان** که به **پسر جلاله** اشتهاردارد، برخورد، ودرآنروزها خان‌مذکور بموجب‌قول مبارك حضرت‌خلافت پناهی ترك تمرد و عصیان[15] نموده‌روانهٔ درگاه عرش اشتباه جهانگیری بود، **وصلی** را از روی خواهش تمام، تسلی نموده، وشغل وکالت خودرا بدو مفوض داشته اورا همراه خود بپایهٔ سریر خلافت مصیر[16] آورد، بعد از سعادت آستان‌بوسی آن عتبهٔ علیّه[17] بلطف ومرحمت شاهنشاهی وعنایت بی‌غایت[18] **جهانگیر پادشاهی** سرافراز شده، خطاب **رشیدخانی** یافت، بعداز اندك استقراری، جم‌جاه انجم‌سپاه، **رشیدخان**

۱ــ ج: اونیز بدلگرمی‌طلب استاد خود، ۲ــ ب: هند، ۳ــ ج: قصیدهٔ، ۴ــ ج: کفته، ۵ــ ج: میرزای مذکور، ۶ــ ج: بسیار، ۷ــ ج: کرد اورا، ب: کرده اورا، ۸ــ ج: وخدمات‌عمدهٔ، ۹ــ ب: هند، ۱۰ــ ج: شدند، ۱۱ــ ج: بلده، ۱۲ــ ج: در آنوقت بااو رفیق شد، ۱۳ــ م،ب: بموافقت، ۱۴ــ م،ج: مزبور، ۱۵ــ ج: سرکشی، ۱۶ــ ج: سلطنت، ۱۷ــ ج: عالیه، ۱۸ــ ج: بی‌نهایت،

را کومکی خان عالی‌شان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[1] ساخته، در آخر سنهٔ ست عشرین والف(۱۰۲۶) از **ماندو**[2] بازبجانب **بنگش** مرخص فرمود[(1)]، **میر نعمت‌الله** درخدمت مخدوم خود بدانطرف عودنمود، از آن‌تاریخ تالغایت که سنهٔ‌ثمان وعشرین والفست (۱۰۲۸) دیگر خبری ازاحوال آن فرهنگ دانش ونکته‌پروری باین‌ضعیف‌نرسیده،

چون ساقی‌نامهٔ او زیاده ازسه‌بیت[3] بدست این‌حقیر نیامد، بنابر آن قصیده‌یی که‌درمدح **میرزای ترخان**[4] برسبیل ره‌آورد گفته، داخل این[5] اوراق پریشان‌نمود، امید که منظور نظر کیمیا اثر ارباب هنر گردد،

ساقی‌نامه[6]

صراحی چو بردارد ازرخ نقاب　　فرو شد زمین بر فلك آفتاب

بیا تا دماغــی بمی تر کنیم　　رگ شیشه را تازه نشتر کنیم

بده ای دوای دل خستگان　　شرابی که افتد یقین بر گمان[7]

قصیدهٔ **وصلی** که درمدح **میرزاغازی‌ترخان** گفته‌است:[8]

وقت آنست کنون کز[9] اثر بادشمال

سبز گردد برخ حور وشان . دانهٔ خال

قــوّت نامیه‌اش بــدر کند در ساعت

گرتو برخاك‌چمن نفش کنی شکل‌هلال

در هــوا ریشه زند از مدد فصل ربیع

شیر اگر[10] پنچه کندراست، پی‌صیدغزال

۱ــ چ: خان عالیشان مهابت‌خان ، ۲ــ چ: مندو، ۳ــ م‌ب: دوبیت ، ۴ــ چ: میرزاغازی ، ۵ــ چ: داخل جمع این، ۶ــ م: ابتدای ساقی‌نامه، ب: عنوان ندارد، ۷ــ م،ب: این‌بیت‌را ندارد، ۸ــ م: قصیدهٔ وصلی، ب: قصیده، ۹ــ چ،ب، از، ۱۰ــ چ: شیر گر،

---

(۱) شرح عصیان **جلال‌الدین روشانی افغانی** مشهور به **جلاله** وپسرش درمآثرالامراء ج۱ ص۱۰۶ و۱۰۹ و اکبرنامه ج۳ بتفصیل مسطورست، واینکه **پروفسورمحمد شفیع** مرقوم‌داشته‌اند که ترجمهٔ **میروصلی** جای دیگر دیده نشد (همچنانکه نگارنده نیز درهیچ‌جا ندیده‌ام) ازآنجهت است که‌وی در**بنگش** (بفتح‌اول وکسرثالث نام‌ولایتی است درماوراءالنهر) با**پسر جلاله** بسرمیبرده وتذکره‌نویسان **هند** (بجزمؤلف میخانه که ششماه باوی همسفر بوده) ازحال وی بی‌خبر مانده‌اند، **گ**

شود از فیض هوا سبز و گل آرد بیرون
قرعه بر تختهٔ خاك ار فگنی از پی فال

درهوا قطرهٔ خون گل شود از فیض بهار[1]
گر مریض از پی صحت بگشاید قیفال

نارسیده بزمین لعل **بدخشان** گردد
دانه‌یی گر شود امروز جدا از غربال

شود از لطف هوا سبزتر از خط بتان
باغبان گر بمثل تخم فشاند از کال[2]

در چنین فصل که‌عکس گهر از سینهٔ کان
شعله‌ور گردد، چون شمع، زفانوس خیال

سرِ مستان تو و پای خمی کز حملش[3]
نبرد راه بکاشانه ز مستی حمّال

من و آن می که نسیم ار برساند بویش
شخص را سایه ز مستی نرود از دنبال

من و آن می که اگر پرتوش افتد بچمن
لب گلبن زند از غنچه سراپا تبخال[4]

خنده بر **جام جم** و ساغر خورشید زند
شیشه، گر از می گلرنگ بود مالامال

گوهر مدح **شهنشاه**، بساحل فگند
دُرّی از پی آن رقص کند گرد زلال[5]

شاه‌غازی که ز بهر فرسش هر سر ماه
آسمان نعل زر اندود فرستد ز هلال

۱ـ م،ب:هوا، ۲ـ چ: زرکال،م: ز زکافال،تصحیح متن‌از ب،وازکال‌میوهٔ کال ونارس‌مقصودست،
۳ـ ب: چمنش، ٤ـ م،ب: این‌بیت‌را ندارد، ۵ـ چ: درازپی آن‌رقص کندزال م: درراز پی آن‌رقص کند کند زال ظاهراً، درری کز می آن رقص کند کرد زلال،

ای جوادی که اگر تربیت چرخ کنی
آفتابش نکند تا بابد میل زوال

جان ز تیغت نبرد خصم، بصد حیله وفن
گر در آیینه گریزد بمثل چون تمثال

جور، درعهد تو برخاست بنوعی که دگر[1]
ظلم بر ساق بتان هم نرود از خلخال

عاقبت افتد بر خاك مذلّت چو نگه
خصم جاهت کند ار جای بچشم اقبال

هر عدوّی که درآید بدیارت پی جنگ
ناوك تو کندش تا در دل استقبال

بسکه در عهد تو منسوخ بود چین جبین
روی دریا نشود زین‌پس، پرچین زشمال[2]

گر بکاوند، نیابند جز اخگر از کان
شعلهٔ جود تو از بس که زد آتش بجبال

درد دل‌را چه دهد شرح، ببزمت **وصلی**
آن‌خبیری تو که ناخوانده بدانی احوال

ختم کردم که حدیثم نبود قابل آن
که کند طبع خداوند جهان را خوشحال

مجلس شاه جهان بی‌می‌ومعشوق مباد
تا بود از می و معشوق سخن دراقوال

۱ــ چ: اگر، ۲ــ م،ب: موج دریا نشود پرچین زین‌پس زشمال،

ذکر
والی وادی آزادی مولانا فزونی استرابادی

نکته‌سنجی سنجیده، وآزادمردی جهاندیده است، بعضی ازاشعار او خالی‌از حالتی وترتیبی نیست. منظومات کم‌دارد، فاما تتبع نظم ونثر بسیار کرده، بتخصیص تواریخ، و در آن‌فن[1] مهارت[2] تمام‌دارد، چنانچه در وقتی که این‌ضعیف بدارالعیش **کشمیر** رفت، **فزونی** در آنجا رحل‌اقامت‌انداخته بود، وبتألیف کتابی اشتغال‌داشت، در آن بلدهٔ دلپذیر، آن تصنیف بی‌نظیر را باتمام رسانید، ونام‌آن نسخه‌را **بحیره**(۱) گردانید. الحق که‌آن تاریخ را بسیار خوب نوشته، ودر تحقیق اخبار آنچه لازمهٔ مورخست، وتعلق بسیاق تاریخ دارد، دقیقه‌یی فرو گذاشت نکرده.[3]

نام‌آن نکته‌سنج متین **هاشم‌بیگ** است، و مولدش از **استراباد**ست، در آنجا بسن‌رشدوتمیزرسیده وتخلص**فزونی** کرده[4] دربهار جوانی وایام‌نشوونمای‌زندگانی،

۱ـ م: دراین فن، ۲ـ ب: مهارتی، ۳ـ چ: نکرده‌است، ۴ـ ب: وتخلص‌او فزونی‌شده،

(۱) این کتاب بسال ۱۳۲۸ هـ ق در**طهران** بچاپ سنگی رسیده است، وپاره‌یی از احوال مؤلف درآن مندرج است وبعضی نقاط را که خود در سیروسفر دیده‌است شرح میدهد، ازجمله در باب مدرسهٔ **سلطانیهٔ هرات** مینویسد: درین‌سال یعنی ۱۰۲۳ هجری،مانند مدرسهٔ‌میرزا در کل **ایران وتوران** مدرسه‌یی بشکوه وصفانیست،«بحیره ص۶۰۵» در **تذکرهٔ عرفات** ازدو**فزونی استرابادی** نام برده شده که همعصر بوده‌اند، یکی **میرمحمود** که از اکثر علوم بهره داشته و درشطرنج ماهر بوده، عاقبت بمالیخولیا دوچارشده ودر **اصفهان** درگذشته واین دو بیت ازوست :

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد   وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد

آن تشنه‌لب گیاه ضعیفم، که‌صدبهار   برمن گذشت ونم بگیاهم نمیرسد

ودیگر : **میرمحمدهاشم‌بن‌جلال‌الدین‌نقاش** که صاحب‌ترجمهٔ حاضرست،ومینویسد که‌وی مدتیست که به **هند** آمده وچندگاه‌با **صفدرخان** بود وبااوبه **کشمیر** رفت،الحال‌نمیدانم کجاست» **آقای دکتر نذیر احمد** ترجمه‌یی ازو در **اورینتل کالج میگزین** ج ۳۵ شمارهٔ ۱ بـزبان اردو نوشته‌اند، ازین‌ترجمه همینقدر دریافتم که **فتوحات عادلشاهی**(نسخه در**بریتیش میوزیم**) هم از تألیفات **فزونی** است،   این بیت ازوست :

پروانه صفت دشمن بال‌وپرخویشم   پیوسته طپان برسر خاکسترخویشم

ازوطن بعزم تجارت بر آمده، پاره‌یی سیروسفر[۱] کرده، وآنچه داشته درسیاری[۲] صرف مردم اهل نموده . بعداز آن در لباس فخر فقر در آمده ، پاره‌یی در آن لباس عالم را گشته، در آن ایام که **فزونی** به **کشمیر** آمد، صاحب صوبهٔ آن‌ملك **صفدرخان** بود، اورا بتکلیف تمام در خدمت خود نگاه داشت، و در مراعات خاطر او کوشید، چون درابتدای سنهٔ خمس وعشرین والف(۱۰۲۵) حکومت آن دیار بفرمان قضاجریان جهانگیر پادشاهی[۳] از تغییر **صفدرخان** به **احمدبیگ‌خان کابلی**[۴] مقرر شد، **مولانا فزونی** همراه خان معزول[۵] از **کشمیر** به **هندوستان** رفت، ودر**لاهور** ازو جداشده بجانب **دکن** روانه شد، ساقی‌نامهٔ خودرا بی آنکه بشرف پای‌بوس شاه عالم‌پناه **شاه‌عباس**[۶] مشرف شود، بنام آن شهریار گردون‌اقتدار تمام کرده است،

ساقی‌نامهٔ مولانا فزونی استرابادی

درین فصل، کز فیض باد شمال — نسیم ارم را دهد گوشمال

جهان بس که سرتابسر خرّمست — تو گویی جهان خاطر بیغمست

چرا من بیاد می لاله‌گون — پیاپی کشم آه سرد، از درون

بیا ساقی آن زادهٔ روح را — ز طوفان خلاصی ده **نوح** را

بمن ده که یك لحظه دل خوش کنم — ازین دیده طوفان آتش کنم

ازان‌می که درشیشه چون جا کند — چومن شیشه را نیز شیدا کند[۷]

ازان‌می که چون آرمش درخیال — شود مست اندیشه[۸] چون اهل‌حال[۹]

ازان‌می که عکسش دهد چون ضیا — بظلمت شناسند ، حورشید را

ازان‌می که چون بگذرد برزبان — زبان شعله ریزد بدامان جان

ازان‌می که بادش وزد چون بتاك — شود مست و، بیهوش افتد بخاك

زمین جرعه‌یی گرازان می‌خورد[۱۰] — فلك سان زمین را بچرخ آورد

اگر بگذرد در جهان خیال — در آیینه بیهوش افتد مثال[۱۱]

۱ـ چ: سیرسفر، ۲ـ م، ب : درسیاری ندارد، ۳ـ م،ب: جهانگیری، ٤ـ م،ب: کابلی ندارد، ۵ـ : مذکوو، ٦ـ م،ب: عباس‌شاه ندارد، ۷ـ چ: پیرشیدا کند، متن‌ازب، ۸ـ چ: مست‌اندیشه، ۹ـ ب: ندارد، ۱ـ چ: اکر جرعهٔ بر زمین زان چکد ، نسخه بدل مانندمتن ، ۱۱ـ چ: درآیینه درسهو افتد مثال، م: درآیینهٔ سهوش افتد مثال،

ازان می که قوّت دهد روح را
دهد جان و گفتار، مجروح را[1]

چو درخلوت از پیش مردم شود
فلاطونست گویی که درخم‌شود

چو آید برون، محض حکمت‌شود
چو **حاتم** سراپا مروت شود[2]

میی کش‌طرب، خانه‌روب‌دلست
دوصد خرمی، پایکوب دلست[3]

بمن ده که هر کس سمندر بود
غـذایش ازین آتش تر بود[4]

میی از جـوانی فـرحناکتر
ز چشم بتـان نیـز بیباکتر

ز عکسش اجل، زندگانی شود
سها چـون سهیل یمانی شود

بهر کس فتد[5] پرتوی زین‌شراب
سراسر دعایش شود مستجاب[6]

ازان می که چون‌جا کند در بدن
همه کس تـواند **مسیحا** شدن

لبالب ز مستی بود ظـرف او
کند مست، گوینده‌را حرف‌او[7]

بیا[8] ساقـی آن جام **جمشید** را
برقص آور[9] صد چو ناهید را

بمن ده که ناهید من روی تست
دوصدهمچوناهید[10] یکموی‌تست

مگو باده در شیشه‌ات مدغمست
زروحست و[11] آبستن **مریم**است

بده کز سراپای خود وا رهم
قدم در خـرابات مستان نهم

خـوشا بیخودیّ خـراباتیان
که آنجا نداند کسی تن زجان

ازان‌می که‌درسینه‌چون کردجوش
ز مستی نیابد سخن راه گوش

ازان‌می که‌چون گیرم‌اورا بدست
شودشخص صحرای‌اندیشه‌مست

اگـر بگذرد برصف[12] کارزار
نهد در جگر هیبت[13] ذوالفقار

اگرجرعه‌یی‌زوخوردشخص کور
تواند بشب دید، مـویی ز دور

اگـر بگذرد جانب مرغزار
شود چشم نرگس‌ازو[14] نور دار

۱ــ چ: دهد جان و گفتار بی‌روح‌را ؛ م: دهد جان گفتار مجروح را؛ درین مصراع تحریفی بنظرمیرسد، ۲ــ چ: بود، ۳ــ چ: قبل‌ازین‌بیت؛ بیت‌چهارم ساقی‌نامه‌را باتغییر «زاده» به«مایه» مکرر آورده، ٤ــ م‌،ب: ندارد، ٥ــ چ: بیحر ارفتد؛ ٦ــ چ: شود بحر کم‌آب‌تر ازسراب، ۷ــ چ: بعدازین بیت آورده : بآتش درم دست ازان خوشترست ـ که‌چون پنجهٔ بیدلی ساغرست، ودرحاشیه توضیح داده: در ر بیت‌را ندارد ودرآمصرعهٔثانیه‌را بنقاط شك‌آورده؛ ۸ــ م‌،ب: بده، ۹ــ چ: آورد؛ ۱۰ــ بجای‌ناهیدباید جمشید باشدبمناسبت بیت‌قبل، ۱۱ــ ظاهرآ: که‌روحست‌و، ۱۲ــ م‌،ب: درصف، ۱۳ــ م : هیأت، ١٤ــ م‌،ب: دکر،

اگـر کاهلی زو دهن تر کند دگر کاهلـی کار صرصر کند
اگر عکس او بر فلك اوفتد بسجـاده بیخـود ملك اوفتد
ازان می که چون آرمش درنظر ز تاب نگـاهم گدازد حجر
اگر برهمن یابدش در وجود دگر بت کند برهمن‌را سجود
ازان می که گر اودهد آبروی شود سایه باشخص در گفتگوی
ازان‌می که گر بیندش کس بخواب شود مست بیدار ، با صد شتاب
ازان‌می که چون‌ریزیش‌در گلو[1] کند هرطرف شادیت[2] جستجو
ازان‌می که چون‌برزمین‌ریزیش بسا مرده ، کز خاك انگیزیش
ازان‌می که دررطل چون‌جا کند شفق‌سان فلك را مطلا[3] کند
بیا ساقـی آن آتشین آب را[4] طـرب نامـهٔ بـزم احباب را
بجـوش آور خاطر سرد را[5] دواخـانهٔ جـان پـر درد را
بمن‌ده که چون دیدهٔ گلرخان شوم مست، برغم نا کس جهان
بحـد بست ایـام دشمن مرا که از بهر آزار و کشتن مرا:
گریزم اگر دربنان[6] همچو ناز کند دهـر ، پیدام[7] باصد نیاز
نفس‌سان گریزم ازین تنگنای چوشادی کنم در دل‌دوست‌جای
مگر وا رهـم از غم روزگار گریزم چو عشرت[8] بدامان یار
همان به‌که برغم دهر خراب چو ساغر لبالب شوم از شراب
بیا[9] ساقی آن جام بیجاده را طـراوت ده عـارض ساده را
بمن ده کـه بس کار افتاده‌ام خراب همین جـام بیجاده‌ام[10]
که‌درهجر آن تندخو[11] چشم‌تر چـو آتش فشاند دمادم شرر
بتی کز کمین شکرخنده‌اش بود مهر هرصبح، شرمنده‌اش[12]
لبش چون پی‌حرف جنبان‌شود سراسر جهان شکـرستان شود
سخن ازلبش چون بگوش آیدم ز بس مستی، ازدل خروش آیدم

۱ـ م:ریزمش، ب:آرمش، ۲ـ م،ب:شادیم، ۳ـ چ: معلا، ٤ـ چ،ب:آتش وآب‌را، ۵ـ چ: بخویش‌آور خاطر مردرا، ٦ـ چ: بیان، ۷ـ م،ب: بیداد، ۸ـ چ: عشوه، ب:ندارد، ۹ـ م،ب: بده ۱۰ـ چ: را،م،ب: ندارد، ۱۱ـ چ: که درهجرآن خون ازین، ۱۲ـ م،ب: ندارد،

هر آن می که بی آن گلستان بود — بود زهر ، اگر آب حیوان بود
گر آن تندخو را بدل بگذرم — دگر سر بگردون فرو ناورم
شوم[1] فکر عاشق کشی سربسر — مگر[2] یکدمش در دل آرم گذر
گر او سوی من بنگرد بی‌نقاب — چو خالش کنم تکیه بر آفتاب
ور او آورد یاد از من دمی — چو چشمش کنم ناز برعالمی[3]
بیا ساقی آن آب آتش اثر — که هر قطرهٔ او بود چون شرر
بمن ده که آتش‌پرستی کنم — چو مردان ره، ترك هستی کنم
که از جور این نه‌خم نیلگون — چنانم کـه عاقل بدست جنون
من آن خرّمی دیده‌ام از[4] جهان — که پروانه ازشمع ودل ازسنان
من آن مردمی دیده‌ام از فلك — که بیند تن از نیش[و]زخم از نمك[5]
من آن مرحمت دیدم از روزگار — که بیند دل عاشق از هجر یار
ز بس کو[6] نخواهد دل شادمان — نخواهد که شادی بود درجهان
بده ساقی آن جام! پرآتشم — که بر یاد جمجاه عادل کشم
خداوند شمشیر و جام ! و سریر — چو آبا و اجداد ، آفاق گیر
فلك چترداری کند برسرش — زحل[7] پاسبانی کند بردرش
ز بس قدر آن خسرو تاجور — فلك، چون حباب آیدش درنظر
خدنگش رگ جان خصمان گرفت — بیك حمله تیغش **خراسان** گرفت
سرافراز شاهان ، شه دین پناه — شه عالی اندیشه **عباس‌شاه**
اگر بأس او[8] جا کند درجگر — سزد بی‌جگر طفل زاید دگر
عدو را چو با[9] تیغ، بسمل کند — نهیبش رود[10] جای در دل کند
اگر[11] قهر او بنگرد بر درم — گریزد ز زر،[12] نقش، تا صد قدم
اگر بیندش ناگهان شیر نر — گریزد ازو ، چون ز آتش، شرر
زند نعره‌یی عدلش ار برستم — کند اسب تصویر، ازبیم ، رم

۱ـ ب: شود، ۲ـ ج: اگر، ۳ـ چ: ندارد، ۴ـ م،ب: در، ۵ـ م،ب: ندارد، ۶ـ ب: او، ۷ـ چ: اجل، ۸ـ م،ب، پاس او، ۹ـ چ: بی، و بانسخه بدل، ۱۰ـ ج: چنان، ۱۱ـ ج: که گر، ۱۲ـ چ: گریزد زر،

زبس کو بد بدلها درافگنده باس | کند شخص،ازسایهٔ خود هراس
کسی‌راچوخواند[1] بنزدیك‌خویش | دودسایه از شخص، صد گام‌پیش
وقارش[2] اگر بنگرد بر حباب | رود از گرانی دگر زیر آب
اگر از نیام او کشد تیغ را | بسوزد ز تابش[3] دل میغ را
شکاری گریزد اگر از برش | غضب را بگوید که باز آورش[4]
زهی خسروی، کز بلندی جاه | زند سایبان برسر مهر و ماه
زهی پادشاهی، که از عدل و داد | ستم در زمانش نیامد[5] بیاد
چنان برطرف شد بعهدش ستم | که عاشق ز هجران نیابد الم
چنان تخم راحت بعالم فشاند | که‌ازغیر، در دل کدورت نماند
الهی فلك تا بود[6] چنبری | بتان را بود زلف، تا عنبری
سر خصم، در چنبر شاه باد | دلش از بدونیك. آگاه باد
مبادا جهان بی‌وجودش دمی | که خرّم ازو شد دل عالمی

فزونی دعاگوی این شهریار
مبادش‌جزین درجهان هیچ کار



۱ـ م،ب: که خواند، ۲ـ چ،م: دمارش، ۳ـ چ،م: زبانش، ٤ـ چ: غضب آب گوید که باز آورش (کذا)، ٥ـ چ: نیاید، ٦ـ م،ب: الهی‌بود تافلك،

ذکر

عالم دینی میرملکی قزوینی[۱]

بر روشندلان وادی سخن آفرینی پوشیده نماند، که اسم پدر میرملکی، **ظهیرالدین ابراهیم**[۲] است، وی یکی از اکابرزاده‌های دارالموحدین **قزوین** است[۳]، دراواسط زندگانی توفیق سبحانی هادی راه او گشت، تااسباب واموال خویش بزن وفرزند باز گذاشته[۴] از دارالموحدین بر آمده، روی دل بسوی **عتبات عالیات** آورد، بعدازطواف مزارات فایض البرکات حضرات رفیع الدرجات، در **بغداد**[۵] بااعلم العلماء و افضل الفضلاء **مولانا احمد اردبیلی**[(۱)] ملاقات نمود، چون از کمال دانش و بزرگواری، ووفور بینش وپرهیزگاری آن جامع علوم ظاهری وباطنی باخبر گردید، همصحبتی ویرا سعادت دارین دانسته در خدمتش باستفاده مشغول شد، و مولوی را با**میر ابراهیم** عنایت بسیاری بهم رسید، چه وی درعلوم دینی مهارت تمام داشته سخنان مطلوب بیان میکرد وبحثهای مرغوب مینمود، وبتحقیق پیوسته که **میرظهیرالدین** اکثر درمقام انتظام نظم میشده، **مولانا احمداردبیلی**[۶] نظر برعلم او نموده، تخلص **علمی**[۷] بدو عنایت فرموده است[۸]

این سه بیت از **علمی** است[۹]

چسان برحم درآدم[۱۰] دلی که ازسنگست　　　زرحم، تابدل او هزار فرسنگست[۱۱]

۱ـ چ: ذکر ملکی قزوینی، ب: ذکرملك قزوینی (ج: ذکر میرغروری کاشانی را برملکی قزوینی مقدم داشته)، ۲ـ چ: میرملکی قزوینی میرظهیرالدین ابراهیم، ۳ـ ج: بوده، ۴ـ ب: گذاشته، ۵ـ چ: درآنولایت، ۶ـ ج: مولانا احمد، ۷ـ چ: علمی تخلص، ۸ـ چ، م: فرموده، ۹ـ ب: ازوست، ۱۰ـ چ: درآید، ۱۱ـ ج: این مصراع را مقدم داشته،

---

(۱) **مولانا احمدبن محمد اردبیلی** مشهور به **مقدس اردبیلی** از مفاخر علمای امامیه است، بسیار جلیل القدر وعظیم الشأن وفقیه عابد و متکلم زاهد، محقق مدقق، قدسی السمات، ملکوتی الصفات واورع واتقی واعبد وازهد اهل زمان خودبوده، وفات ایشان درماه صفر ۹۹۳ هجری در **نجف اشرف** واقعشده وقبر شریفش در ایوان طلای حضرت **امیرالمؤمنین** علیه السلام است،

«ریحانةالادب ج۴ ص۶۲» **گ**

وله

بگلشن رفتم و در خون نشستم — که هرجاغنچه‌یی دیدم، دلی بود

وله

دیده گریان، سینه‌سوزان، دل طپان، جان‌مضطرب

چشم بد دور از تو **علمی** خوش بسامان بوده‌یی

بعداز انقضای مدتی، کیفیت موزونیت‌وصافی طبیعت[۱] پسرش **میرملکی** بدو رسید، شوق‌دیدن فرزند بروغلبه کرد، بنابرآن ازآن سرزمین، عزم **قزوین** نموده، حلف‌خویش‌را دریافت، پس‌از[۲] اندك‌زمانی فرزندرا همراه‌خویش برداشته از**قزوین** به **درگزین** رفت، واز راه **همدان** و **بیستون** باز روبدرگاه عاصیان‌پناه، مردم‌دیدهٔ سید کونین، **امام‌حسین** علیه‌السلام آورد،[۴] ومرتبهٔ دیگررخسارهٔ خودرا ازخاك آن آستان ملایك‌آشیان آبرو بخشید، و شبی از شبهای جمعه، پدر باپسر درآن روضهٔ متبر[۳]که باحیاء داشتن مقید گردیدند، هنگام سحر، شحنهٔ خواب درنظاره برروی دیدگان ایشان مسدود گردانید، **ظهیرالدین ابراهیم** چنان در واقعه دید، که حضرت‌شاه[۴]شهیدان‌وامام‌متقیان، **امام‌حسین** علیه‌السلام بدو گفت: ای **میرابراهیم** اگر تو مخلص و معتقد باخلاص مایی، برو به **ایران** ودر خدمت دارای‌آن ملك. که فرزند ماست، بگذران، چون از خواب بیدار شد، عازم خدمت فرمانروای آندیار گشت،

نخست به **بغداد** آمده با فرزند خویش **میرملکی** در شط بکشتی نشسته به **بصره**رفتند[۵]

بعد از سیرآن بلده، از آنجا به **بحرین** واز بحرین به**هرمز**[(۱)] رو نهادند،

۱ـ چ: موزونیت طبیعت، ۲ـ چ: بعداز، ۳ـ چ: آمام‌حسین‌آورده، ٤ـ چ: سالار، ۵ـ چ: نشست وببصره رفت،

---

(۱) ظاهراً: **جرون** (یاهرمزنو) مرادست که جزیره‌ایست دردریا قریب بساحل **فارس** و همچنان **بندرابراهیمی** که‌نامش جای‌دیگر دیده‌نشد، موضعی بوده‌باشد بر کناردریاقریب به**هرمز** قدیم و**گمرو** که فرنگیهٔ پرتکیز برساحل دریا آباد کرده بودند، وبعدآنکه بتصرف **شاه‌عباس اول** درآمد (درسنهٔ۱۰۳۱ رجوع کنید بعالم‌آرای ص۶۸۹) به**بندرعباسی** موسوم‌شده، غالباًمراد نباشد زیراکه ازراه **منوجان** دورتر بود، ش

بعداز مشاهدهٔ شهرهای مذکور، به **بندر ابراهیمی** آمدند، واز راه **منوجان**[(۱)] و **کرمان** به **اصفهان** آمده، شاه عالم‌پناه، سایهٔ لطف‌اله، حامی[۱] ملت مصطفوی، مروّج دین مرتضوی **شاه‌عباس حسینی صفوی** را ملازمت کردند، و کمر بندگیش برمیان جان بستند. آنگاه آن پادشاه خورشید کلاه، عازم **خراسان** شد،[(۲)] ایشان نیز در رکاب سعادت وی روان شدند، و بدولت آن خسرو پاکیزه اعتقاد، بسعادت زیارت مرقد منوّر، و مشهد مطهر امام‌الجنّ والانس،[۲] **امام‌رضا** علیه‌التحیة والثنا مستسعد گردیدند،

ودر آن‌ایام خبرسر کشی وتوسنی[۳] خان‌بن‌خان **نورم‌خان**[(۳)] بخسرو بلنداختر رسید، بنابر آن از **مشهدمقدس** به **هرات** روان‌شد. وقتی که بدامان بلده‌رسید وسواد آن بلده را آرامگاه سپاه ساخت، اخبار وحشت‌آمیز از جانب خصم بسمع شریف ایشان‌رسید[۴]، بعزم‌رزم **نورم‌خان** متوجه **مروشاهجان**[(۴)] شدند[۵] و **میرظهیرالدین** در رکاب شاه انجم‌سپاه، بدانجانب رفت، و **میرملکی** بحسب تقدیر ازپدر مفارقت گزیده عازم **هندوستان** گردید.

بعدازطیّ مراحل‌وقطع منازل‌بدارالخلافهٔ **آگره** آمده داخل‌فهرست بندگان پادشاه جمجاه عالی‌مقدار، خاقان‌سلیمان نشان سپهراقتدار، ظلّ ظلیل الهی، زیبندهٔ اورنگ‌سلطنت وپادشاهی، فرمانروای بحروبر، **جلال‌الدین اکبر** گردید،[۶] بعداز سعادت ملازمت آنحضرت، **میرملکی** فراخور حالت اصلی و قابلیت جبلی خویش، نسبت بندگی بهمرسانید، چون بامر قادر ذوالجلال، آن پادشاه بلنداقبال، ازین دار

۱ـ ج: پناه، ۲ـ ج: الانس والجن، ۳ـ م،ب: طوسی، ۴ـ ج: شریفش رسید، ۵ـ ج: شد، ۶ـ م: شد، ب: اکبرپادشاه ذی‌جاه شد،

---

(۱) **منوجان**: یکی از دهستانهای نه‌گانهٔ بخش **کهنوج** شهرستان **جیرفت** کرمانست، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

(۲) یعنی درسنهٔ ۱۰۰۸ هجری رك: به‌عالم‌آرای ص۴۱۱، **ش**

(۳) **نورم‌خان** یعنی **نورمحمدخان اوزبك**، **ش**

(٤) رك: عالم‌آرای عباسی (ص۴۱۲ ببعد) برای تفصیل اینواقعه‌که درسنهٔ ۱۰۰۹ روی‌داد، **ش**

فنا[1] بعالم بقا رحلت فرمود[2] **میرملکی** مرثیتی از برای صاحب خود منظوم ساخت، الحق که آن مرثیه را بسیار خوب گفته، این چندبیت از آن ابیاتست[3]

دارای روزگار و مدار[4] زمانه رفت
امروز کدخدای جهان از میانه رفت
آیینه دار دیدهٔ اهل نظر گذشت
رونق فزای دفتر این کارخانه رفت[5]
سنگی رسید و شیشهٔ اهل وفا شکست
دردا که باعث سخن عارفانه رفت
شایستهٔ شهی و سزاوار سروری
مسند نشین انجمن اکبرانه! رفت
زد سکه برسر زر خورشید خاوری
بر چرخ برد، سکهٔ الله اکبری[6]

ابیات این مرثیه[7] میان خاص وعام، اشتهار یافته، و همه کس را پسند خاطر افتاده است، چون حضرت آفریدگار، بعداز فوت آن پادشاه کامگار، عنان اختیار دارالامان **هندوستان** بحسب ارث و استحقاق، در قبضهٔ اقتدار شایستهٔ سریر کشورستانی، بایستهٔ مسند **گورگانی**، زینت دهندهٔ افسر و دیهیم، **شاه‌سلیم**[8] نهاد، آن خسرو بلنداختر، بعدازفوت پدر، نوبت جهانداری فروکوفت و آغاز جهانگیری کرد.[9]

میرملکی[10] بسعادت بندگیش مستسعد گردید ودر[11] رکاب دولتش بدارالسرور **لاهور** رفت، بعداز گرفتن **سلطان خسرو**(۱) خبر تمرّد و عصیان خواهرزادهٔ

۱ـ چ: ملال، ۲ـ م: نمود، چ: انتقال کرد، ۳ـ چ: که‌در تعزیت عرش آشیانی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی گفته است، ٤ـ چ: روزگار مدار، ۵ـ م،ب: مصراع اخیر نانویس است، ٦ـ درم جای سه‌بیت‌اخیر سفیدست، ۷ـ م،ب: قصیده‌در، ۸ـ ب: شاهزاده‌سلیم، ۹ـ چ: فروکوفته آغاز جهانگیری نمود، ۱۰ـ م،ب: میرملکی ندارد، ۱۱ـ م،ب: گردیده در،

(۱) درسال ۱۰۱٤ بعداز فوت **اکبرشاه** چون **سلطان خسرو** پسر **شاهزاده‌سلیم** (جهانگیر)

بقیه درصفحهٔ بعد

رانا، دلپت[۱] پسر **رای‌سنگه بهتیه**[۲] بعرض‌اشرف اقدس رسید، **جهانگیر** عادل، سیادت ونقابت‌پناه **میرمعزالملك**[۳] را برسر او تعیین فرمود، و جمعی از بندگان درگاه را بدو همراه نمود، و**میرملکی** نیز درآن سفر، حسب‌الحکم از کومکیان وی گشت،

چون تلاقی عسکرین دست داد، از فوج سپاه کفار که قریب بده‌هزار پیاده وسوار بودند، پیل قوی‌هیکل جنگی بجانب لشکر اسلام راندند، واین‌پیل، پیلی بود، که مکرر بندگان آن‌حضرت، ازآن گمراهان طلب فرموده بود ۱ و ایشان نداده بودند،

خلاصهٔ سخن‌آنکه از هیبت و صلابت۲ فیل، مردمِ فوجِ۳ پادشاهی درتزلزل افتادند،

۱ــ م،ب: طلبیده بود، ۲ــ چ: صیت (کذا)، ودر حاشیه آورده: صیتِ (یاهیبتِ) صلابت،
۳ــ م،ب: افواج،

مانده ازصفحهٔ قبل

نزد جدخود عزیز وگرامی بود، اکثرامراء واعیان دولت بسلطنت وی اتفاق کردند، واین‌سبب‌شد که پدر وپسر آغاز ستیز کردند، سرانجام شکست برلشکر**خسرو** افتاد وخودوی نیزگرفتارگشت، وبسزای این بدکرداری **خسرو** مکحول‌وفتنه‌انگیزان مصلوب شدند، **خسرو** بسال۱۰۳۱ درالـه‌آباد وفات یافت، «اویماق مغل ص۴۸۳ وعالم‌آرای عباسی ج۲ ص۷۱۰» **گ**

(۱) ظاهراً از**رانا** امرسنگه‌زمیندار**اودیپور** مرادست، اماتحقیق‌نشد که **دلپت** خواهرزادهٔ او بوده **ش**

(۲) صاحب میخانه ظاهراً بهتیه نوشته است، بجای بهورتیه یابهورتهیه که نام قبیله‌ایست‌از راجپوتان که راجگان بیکانیر ازایشانند، رجوع کنید به**منوچی** ج۲ ص۴۳۵ و۴۴۱ مع حاشیه (و مآثر، ۱:۴۹ و۲:۱۷٤،۲۷۸ و پادشاهنامه ج۱ حصهٔ۲ ص۲۹۷ و۳۰۲)ـ این‌مخالفت که از **دلپت** و پدراو بنواحی **ناگور** واقع‌شد دروقایع سال اول جهانگیری (سنهٔ ۱۰۱٤) مذکورست، (توزك ص ۳٦ وسط صفحه) درسال سوم **جهانگیر** ازگناه او درگذشت (توزك ص۷۰ سطر۲٤) **ش**

(۳) **میرمعزالملك** ازسادات باختر بود، در عهد اکبری مشرف کرکراقخانه بود (توزك ص۲۱ سطر۵) ودرعهد جهانگیری اولا بدیوانی بیوتات وبخشی‌گری و آخراً بدیوانی **کابل** فائز بود، (رجوع کنیدبترجمهٔتزك جلداول‌بامدادفهرست) اینکه**راجرز** (۱:٤۵)میگوید که میرموصوف بقول **بلاکمین** (ص۳۸۱) مشهدیست نه باخرزی، مغلطه‌ایست ازو، زیراکه معزالملك مشهدی غیر معزالملك باخرزی است، معز مشهدی در اواخر عهد اکبری قریب به **اتاوه** غرق شده بود، **ش**

ازشجاعت اصلی وغیرت جبلّی که سادات را میباشد، **میرملکی** باجامهٔ یکتهی[(۱)] جلو انداخته[۱] در برابر آن کوه‌پیکر[۲] روان میآید[(۲)] وتیری[۳] دربحر کمان نهاده بر شست می‌بندد وبیك تیرمهاوت[۴] را از برپیل سرازیر مینماید ، بمجرّد افتادن پیلبان پیل روی گردان شده، روی بلشکر خود مینهد، باقبال شاهنشاهی، لشکر ظفر اثر ازجا درآمده سپاه مخالف‌را منهزم مینمایند، این‌دوبیت از ابیاتیست[۵] که **میرملکی** بجهت آن رزمگاه گفته است[۶]

مثنوی

درآن صحرا نمود ازموج جوشن	تن جنگاوران ، دریای آهن
سر گردنکشان ، بر نوك نیزه	بمهر و ماه میکـردی ستیزه

بعد از اتمام این خدمت بدرگاه جهان‌پناه آمد ، پس از انقضاء اندك‌زمانی بندگان حضرت خلافت‌پناهی ، اورا درخدمت خان عظیم‌الشان **زمانه بیگ مهابت‌خان** برسر **رانا** تعیین فرمودند[۷] درآن خدمت نیزآنچه قاعدهٔ تردّد و مردانگی وقانون شجاعت وفرزانگی بود[۸] دقیقه‌یی فرو گذاشت ننمود، چنانچه یکمرتبه درجنگ میان سیصد سوار کفار گرفتار[۹] گردید، و درجنب آن گروه، دلاورانه کوشید و سه چهار سردار[۱۰] ازآن جماعت ازمرکب فرودآورد، وخودنیززخمی چندبرداشت، ولیکن از عنایت ایزد بیچون، ازآسیب آن زخمهای نمایان مصون‌ماند، واکثر ابیات ساقی‌نامهٔ خود بعد ازآن فتح[۱۱] برشتهٔ نظم درآورد،

چون مرتبهٔ دیگر بپایهٔ سریرسلطنت مصیر جهانگیری رسید، اورا بکومکی **خان جهان افغان** به **دکن** برسر **عنبر** فرستادند ، واین **عنبر** غلام **چنگیزخان**[(۳)]

۱ـ ب: کمیتی جلو انداخته، ۲ـ ج: کوه، ۳ـ ج: تیری که، ۴ـ درهندپیلبان را گویند، ۵ـ م،ب: ازآن ابیاتست، ۶ـ ج: که میرمذکوردرآن رزمگاه گفته است، ۷ـ ج: فرمود، برسرراه ...، ۸ـ ج،م: فرزانگیست، ۹ـم،ب: درجنگ سیصد سوار، ۱ـ ج: چهارسردار را، ۱۱ـ ج: فتح جهانگیری،

---

(۱) جامهٔ یك‌تهی، بفتح‌تاء: جامهٔ یك‌تو (پیراهن) که درایام گرم، پوشند، ۰ آنندراج، **گ**

(۲) روان: سریع، **اوحدی** گوید:

برخیز و **روان** درآب صافی بنگر — تا سرو روان درآب صافی بینم **گ**

(۳) **چنگیزخان** خطاب **خواجه‌میرك** دبیر اصفهانی بود ، که **مرتضی نظام‌شاه دیوانه** (۹۷۲ـ۹۹۶) بمنصب وکالت خود سربلند کرده (فرشته مقاله۳ روضه۳ ص۱۳۵) **ش**

است که یکی از امیران عمدهٔ **نظام‌الملک بحری** بود، (۱)

از آن تاریخ تاحال که مسود این اوراق پریشان، تألیف[۱] باتمام میرساند، علم بغی وطغیان افراشته دارد، اماچون **میرملکی** همراه کومکیان به **برهانپور** رفت ومدتی درخدمت خان مذکور بسر برد، بعضی از **افاغنه** بنابر بیگانگی جنسیت با او بد شدند، و سخنان وحشت آمیز[۲] دربارهٔ او به **خان جهان**[۳] گفتند، وآن خان عالی‌شان‌را باوی بغایت بدساختند،

میرملکی بنابر بی‌لطفی او، از **دکن** به **آگره** آمده غزلی گفت وبرخداوند روی‌زمین، پادشاه عالمیان گذرانید،[۴]

این دوبیت از آن غزلست:

برسر کوی تو[۵] ما را سر وسامان رفتست
سر ما بر سر پیمانه و پیمان رفتست
دوش دستی بسر[۶] سینه نهادم، دیدم
سینه‌ام نیز بپهلوی گریبان رفتست

در آن ایام نقاوهٔ دودمان اعتلا **رستم‌میرزا** از عنایت بی‌نهایت جهانگیری حکومت **تته** یافته‌بود، **میرملکی** را داخل کومکیان خود ساخته بدان ملك برد، واو در **تته** از میرزای مذکور[۷] رخصت گرفته بجاگیر خود رفت، ومیانهٔ او ورعایا جنگی روی داد[۸] درآن سرزمین نیز ترددات نمود، اما فلك از رشك جبلی وخصمی باطنی که باارباب دانش واصحاب بینش‌دارد، توطئه‌یی[۹] برانگیخت، که پادشاه‌روی زمین، خداوند تاج‌وتخت ونگین، بتقریبی که‌تحریر آن مناسبتی بسیاق‌این‌مجموعه ندارد، باواو بدشده جاگیر تغییرنمود[۱۰] بنابرآن **میرملکی** بسیر **دکن** رفت،

بعداز سیر بسیار در سنهٔ تسع‌عشرین والف (۱۰۲۹) ببلدهٔ **پتنه** آمد، ودرآن

۱ـ م،ب: تألیف ندارد، ۲ـ ج: حسدآمیز، ۳ـ م: بخان جم‌نشان خانجهان، ب: بخان عالیشان...، ۴ـ ج: باگره آمد (کذا) غزلی گفت، ۵ـ ج: عشق‌تو، ۶ـ م: ببر، ۷ـ ج: میرزا رستم مذکور، ۸ـ م،ب: واقع شد، ۹ـ اصل: توتیه، و توطیه تصحیح قیاسیست بمعنی گستردن و تمهید کردن وپی سپرفرمودن، «آنندراج» ۱۰ـ ج: جاگیرش برید،

---

(۱) یعنی مرتضی نظام‌شاه دیوانه، ش

ایام مؤلف این تألیف منیف[۱] دربلدهٔ مذکور[۲] **میخانه** را باتمام رسانیده بود، ویکسال[۳] بر آن گذشته،[۴] سلطان نامدار کامگار، خسرو فلك قدر خورشید اشتهار شاه دریادل والاگهر، صاحب جمشیدشان فریدون‌فر.

لمؤلفه

فخر ملکان و شاه شاهان ... سلطان زمانه **شاه‌پرویز**

تشریف شریف بصوبهٔ **بهار** ارزانی داشته بودند. **میرملکی**[۵] چندبیت در مدح **شاه‌پرویز** گفته‌داخل ساقی‌نامهٔ خویش‌نموده بر آن‌سلطان تخت‌نشین معدلت‌آیین گذرانید، تمام ابیات مثنوی او مقبول طبع ایستادگان مجلس بهشت‌آیین **پرویز جهانگیر** گشت[۶] در آنروز مجموعهٔ کمالات انسانی، منتخب دیوان نکته‌دانی، آقا[۷] **کریمای ساوجی**[(۱)] که در نظم ونثر فرید زمان و در دانش وحید دوران خودست[۸] کیفیت ترتیب‌دادن **میخانه** را باشمه‌یی احوال[۹] این شکسته‌بال بعز عرض‌رسانید، طبع دشوارپسند آن‌حضرت، شرف‌قبول[۱۰] بدین تألیف ارزانی داشت، بزبان مبارك خویش‌باین‌عبارت بی کم‌وبیش فرمود که«نام‌خوبی برمجموعهٔ خود[۱۱] گذاشته‌است، این ساقی‌نامه‌را نیز داخل‌نماید» کمترین در آن‌ایام این‌ساقی‌نامه‌را باترجیع **فغفور** در **میخانه** مندرج نمود.

اما **میرملکی**[۱۲] قریب بیکماه در خدمت شاهشاهان **شاه‌پرویز** بسر برد، فلك بی‌تمیز از بـرای خاطر آن عزیز، شعبده‌یی برانگیخت، در آنزمان[۱۳] فرمان قضا جریان، قدر توامان[۱۴] جهانگیری بطلب شاهزادهٔ عالم‌مدار آمد،[(۲)] آنجناب بنا بر

۱ـ م،ب: حنیف، متن از چ که آنهم تصحیح قیاسیست، ۲ـ م،ب: شهر مذکور، ۳ـ چ: دوسال، حاشیه مانند متن، ٤ـ ب: و یکسال نیز درآن بگذشته، ٥ـ چ: ملکی، ٦ـ چ: بهشت‌آیین‌کشت، ۷ـ چ: آغا، ۸ـ م،ب: ووحید دوران خودست، ۹ـ چ: شمهٔ‌احوال، ۱۰ـ م،ب: بعرض رسانید، ۱۱ ـ چ: خویش، ۱۲ ـ چ: ملکی، ۱۳ ـ چ: بکار برد، در آن ولا، ۱٤ـ چ: توان،

(۱) شناخته نشد،

(۲) **پرویز** دراواخر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۳۰ (رجوع کند به‌راجرز ج۱ ص۲۰۰) حکومت **بهـار** یافت، اما معلوم نیست که واقعهٔ مذکورهٔ متن در آنزمان واقع شده یا پیش از آن، ش

رضاجویی پدر درعین برسات(۱) روانهٔ درگاه عرش اشتباه گردید[1]

میرملکی از برای رفاهیت خاطرخویش[2] در رکاب دولت[3] شاهزادهٔ والانژاد نرفت. وبعداز خروج آن‌حضرت قریب بدوماه‌در **پتنه** ماند، وپس‌از آن بقصد ملازمت خریدار ناموس وننگ **ابراهیم‌خان فتح‌جنگ**[4] عازم **بنگاله** شد(۲)

ساقی‌نامهٔ میرملکی قزوینی

دلا مژدهٔ کامروز نوروز ماست	می ارغوانی دل‌افروز ماست
شده رشك جنت گلستان ما	بهشت برین گشته بستان ما
نخواهیم جامی بجز جام می	نجوییم نامی بجز نام می
چه‌می. آنکه‌میخانه‌اش جان‌بود	چه‌می، آنکه‌همرنگ‌مستان‌بود[5]
بده ساقی آن آتش آلوده را	همان دیو در آتش آسوده را
بمن‌ده که همرنگ مستان‌شوم	چو آتش، سراپا گلستان شوم
بمن ده که تا شیشه را بشکنم	بیك شیشه، اندیشه را بشکنم
برون آرم از پرده امید را	گشایم سر خم خورشید را
ازان خم شرابی برون آورم	که عقل کل اندر جنون آورم[6]
شرابی که درتن چو مأوی کند	جنون مو بمو در بدن[7] جا کند
شرابی که چون سرزند آفتاب	نداند کسی آفتاب از شراب
شرابی که باشد قمر نور او	بود آتش **طور** انگور او
بده ساقی آن نور انگور را	همان باعث حرف **منصور** را
دو کس بر در دوستی بار یافت	دودیده درین راه، دیدار یافت
یکی‌رفت و درآتش **طور** دید	یکی دیگر از آب انگور دید

۱ـ چ: شد، ۲ـ چ: خود، ۳ـ م،ب: دولت ندارد، ۴ـ م،ب: فیروزجنگ، ۵ـ چ: چه‌می آنکه ... مستان بود، ۶ـ م،ب: ندارد، ۷ـ چ: دربدن موبمو،

---

(۱) برسات: بفتح اول وثانی، مأخوذ ازسانسکریت، فصل‌باران هندوستان، «فرهنگ نفیسی» **گ**

(۲) یعنی **ابراهیم‌خان** بن اعتمادالدوله **غیاث‌بیگ** و برادر **نورجهان** که حاکم **بهار** و **بنگاله** بود (رجوع کنید به‌بلاکمین ص۵۱۱) خان مذکوررا افواج **شاهجهان** درسنهٔ ۱۰۳۳ در حصار مقبرهٔ پسرش محصور کردند، ودرهمان جنگ کشته شد (توزك جهانگیری ص۳۸۳ ببعد) **ش** برای تفصیل احوالش رك: مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۵تا۱۳۹، **گ**

کسانی که این باده نوشیده‌اند / چو اسرار در پرده پوشیده‌اند[1]

مغنی درین پـرده پنهان مشو / پس پرده ، سر در گریبان مشو[2]

بـرون آر ، از پرده **داود** را / بدر پـردهٔ بود و نابـود را

بیارا بیك نغمـه خمخـانه را / برقص آر ، ازان نغمه پیمانه را

بیك جرعه چون شعلهٔ نور شو / دمـی همـدم آتش **طـور** شو

مرا سینه از غم چوخمخانه پر / لبالب دلـی همچو پیمانه پر[3]

درون پُری[4] همچو دریای غم / درو ریختـه غـم ببالای غـم

بیا ساقی از غـم پناهم بده[5] / مـی از جام **پرویز شاهم** بده

برغـم دل دشمن کینه‌خـواه / بده باده از جـام **پـرویـزشاه**

شهنشاه والای[6] کشورستـان / بکشورستانی چـو صاحبقران

سکندر دل گـورگانی نـژاد / چو صاحبقران صاحب‌عدل‌وداد

نمـاینده ، نوشیروانـی ازو / فـروزنده ، صاحبقرانی ازو

بعدل و بتدبیر ، **نـوشیروان** / بشمشیر ، ثـانی صـاحبقران

چو بیند نظر طاق ابروی او / فروزد جهانگیری از روی او

مغنـی بیا تـا سرودی زنیم / می آتشین در وجـودی زنیم

بیك‌جام می، جسم‌را جان کنیم / وجود و عدم هردو یکسان کنیم

جهان‌میفروشست وما می کشیم / چو مرغان بی‌پر، درین آتشیم

بیك جام مـی بال‌وپر سوخته / بیك‌جرعه، چون‌شعله‌افروخته[7]

طپیدن نـدانـد دل مست من / پریدن ندانست[8] پـابست من

بمیخـانه‌ام نسبت بندگیست / مـدامم بپای خم افگندگیست

بیا ساقی ای مجلس افروز من / بیار آن می کفر ودین‌سوز من

بسوزان بیك جام می‌آن و این / که‌دلگیرم ازرسم این کفرودین

۱ـ ج: چوسر درپس پرده پوشیده‌اند، ب: چوسر درپرده پوشیده‌اند، ظاهراً: «چه‌اسرار در پرده پوشیده‌اند» ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ ج: سه‌بیت اخیررا ندارد، ٤ـ ج: دزون پری (کذا) ٥ـ ج: تباهم بده، ٦ـ ج: دانای، ۷ـ ج: این بیت‌را درحاشیه از(ر) نقل‌کرده، وبجای‌سوخته و افروخته: سوختم وافروختم‌آورده‌است، ۸ـ ج: ندانسته،

نمایان کن از پرده رسم دگر بزن سکهٔ نو برخسار زر

درم را منوّر کن از نام نو ببزم آر، **جمشید** نو، **جام** نو

زر کهنه را صرف میخانه کن می کهنه از نو به‌پیمانه کن

رخ سکه را تازه کن همچو ماه بنام جهانگیر **پرویزشاه**

بده ساقی آن جام **پرویز** رنگ که از جام **جمشید** داریم ننگ

ز **جمشید** و از جام‌او تا بکی لبالب کن از جام **پرویز** می

می ارغوان، رنگ ازو یافته دل نغمه، آهنگ ازو یافته

چنان مستم ازجام **پرویزشاه** که درخاطرم‌نیست خورشیدوماه

گشودست، **پرویز** امید من بود شاه پرویز، **جمشید** من

مغنی دلی دارم از ناله پر درونی ز پیکان صدساله پر

درون آنچنان[1] پر زپیکان شده که ازدیده، روییده مژگان‌شده

گواهی دهد موی مژگان من که در اندرون هست پیکان‌من[2]

بده ساقی الماس پیکان ربا همان بادهٔ کفر و ایمان ربا[3]

که‌دلگیرم از کفروایمان‌خویش بده تا بدرّم گریبان خویش

بده ساقی آن جام سوزنده را[4] چو خورشید تابان فروزنده‌را[5]

بمن ده که آرام دل سازمش **مسیحای** این آب و گل سازمش

شود آب من آتش **موسوی** گل من شود معجز **عیسوی**

چو **عیسای مریم** بگردون شوم ز گردون‌چوخورشید بیرون‌شوم

بدرّانم این پردهٔ سرنگون چوخورشید، زین‌پرده آیم‌برون

هویدا کنم سرّ این پرده را نمایان کنم پرده پرورده را

چنان پرده بردارم ازپیش روی که‌شرمنده گردی‌ازین گفتگوی

بده‌ساقی آن جام‌خوش گفتگو فروزنده خورشید ناشسته رو

که افروزم این آتش خفته را نمایان کنم عشق بنهفته را

۱ـ چ: درون همچنان، ۲ ـ ردیف شعر بجای «من» «مرا» باید باشد، ۳ـ چ: کفر ایمان‌ربا، ٤ـ چ: سوزنده‌می، م: شوریده‌می، ۵ـ چ: فروزنده می، م: فروزند می،

همان آتش عشق مجنون گداز　　همان کوهکن‌سوز[1] خسرو نواز
همان عشق غم‌پرور سینه‌سوز　　همان اندرون سوز بیرون فروز
بده ساقی آن بادهٔ دلفروز　　شراب[2] جنون‌پرور عقل‌سوز
چو اخگر دلی دارم افروخته　　دلیری مکن با دل سوخته
بدست‌تو دادم دل مست خویش　　رای باخبر باش ازدست‌خویش[3]



۱ــ چ: سوزد، ۲ــ چ: شرابی، ۳ــ م،ب: بیت اخیررا ندارد،

ذکر
مجموعهٔ نکته‌دانی[1] میرغروری کاشانی

اشعار خوب و ابیات مرغوب مطلوب[2] دارد، فاما اکثر معانی[3] منظومات او پهلو بر معانی متقدمین و متأخرین میزند، این ذرهٔ بیمقدار، آن نکته‌دانرا ندیده، ولیکن بملازمت عزیزانی که بااو مدتها محشور بوده‌اند رسیده، واحوالش تحقیق نموده است، تولداو در **کاشان** واقع شده، در بهار زندگانی[4] ازوطن به **شیراز** رفته[5] پاره‌یی در آن بلده توقف کرده، بامردم خوب صحبت داشته، وازآنجا بگشت **ولایت لار** رفته‌است، **مرشد بروجردی** گوید: این‌مقدمه[6] در **عراق** اشتهار سرشاری[7] دارد که پیش‌ازآنکه‌ملک **لار** درتصرف‌بندگان‌شمع شبستان‌نبوی **شاه‌عباس حسینی‌صفوی** درآید، **مولاناغروری** درآندیاررفته، ویك‌قصیدهٔ **حکیم انوری**را بنام‌خود کرده(۱) و بپادشاه آن‌دیار[8] برسبیل ره‌آورد گذرانده وصله گرفته وازآن ملك زود برآمده مبادا که این ادای ناخوش او گل کند، چون به **عراق** عود نموده، پیش‌ازآمدن مولوی‌این‌راز قبیح‌انتشار[9] یافته وباطن **انوری** بی‌شرمی‌صریح اورا برملا گردانیده بر زبان خلق انداخته بود، **غروری** تاب ظرافت ظریفان و طاقت طعن حریفان

۱ـ م: انجمن نکته‌دانی، ۲ـ چ: ابیات مطلوب، ۳ـ ج: مضامین، ٤ـ م، عمر، ٥ـ چ: آمده، ٦ـ چ: رفته‌است واین‌مقدمه، ۷ـ چ: تمامی، ۸ـ چ: بلاد، ۹ـ م،ب: اشتهار،

---

(۱) ظاهراً این گفتهٔ **مرشدبروجردی** ازساخته‌های خوداوست، وچنانکه‌ازترجمهٔ **غروری** (منقول ازمآثررحیمی) معلوم میشود،هردو مدتی‌درخدمت **محمدقلیخان پرناك** حاکم **دارابجرد فارس** بوده‌اند، ومرشد ازراه‌غرض این‌قصه را ساخته وپرداخته است،چه بطوریکه درترجمهٔ **حکیم فغفور لاهیجی** نیزدیدیم درآن‌اوقات که همین **مرشد** با **ملااسد قصه‌خوان** در **قندهار** ملازم **میرزاغازی ترخان** بودند، با **حکیم‌فغفور** چنان بدرفتاری کردند که بیخبر ازآندیار گریخت، و باآنکه **میرزاغازی** کس‌بهمراه‌وی‌فرستادوآندورا واداربه‌معذرت‌خواهی کرد، حکیم‌حاضربه‌بازگشت نگردید وبه **هند** رفت، واماچون **میرغروری** همیشه با ارباب‌استعداد درمقام‌ستم‌ظریفی‌بوده(چنانکه نهاوندی میگوید) دورنیست که مرشد بتلافی این‌قصه‌را جعل کرده باشد، **گ**

نیاورده[۱] بنابـر آن به **هندوستان** آمـد، الحال در گوشه و کنار **هند** بسیاحت مشغولست[(۱)] ساقی‌نامه‌یی که‌بتخلص‌او معروف ومشهور گشته خالی‌از حالتی‌نیست، وبمقتضی معنی این‌بیت که:

شعر

تو سخن‌را نگر که‌حالش چیست　　　　در گـزارندهٔ سخـن منگـر

درین تألیف مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید، امید که منظور نظر کبیر و صغیر گردد[۲]،

۱ـ م،ب: تاب ظرافت ظریفان نیاورد، ۲ـ م،ب: بهندوستان آمد و ساقی‌نامهٔ خودرا بنام نامی میرخورشید نظیر شاه‌جمال‌الدین حسین عضدالدوله گفته، الحال که سال‌هجرت حضرت‌رسالت بهزار وبیست‌وهشت رسیده درگوشه وکنار هند بسیاحت مشغولست، [چون ساقی‌نامه بنام خانخانان گفته‌شده بود، عبارت مندرج درج اختیارشد، گ]

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: صاحب‌اسم ومسمای‌غروری **میرغروری** بحسب‌ولادت از **کاشان** است، خالی‌از ادراك و فطرتی نیست، غایتش بسبب‌الاسماء تنزل من‌السماء، غرور بسیار در طبعش مرکوزست، مکرر در**ایران وهند** ویرا دیده‌ام، بالفعل در **هند**ست، وبکمال نابودهٔ خویش بغایت مغرور و مسرورست، «عرفات» **گ**

ملاعبدالباقی‌نهاوندی مینویسد: «سیادت‌پناه **میرغروری** سیدی شجاعت شعاروفصیحی بلاغت‌آثارست، وازجملهٔ سادات معروف **کاشان** است، واز تازه‌گویان ونوآمدگان اینزمانست، و درفن سپاهیگری نیزوقوفی تمام دارد، ودر اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم، **آقاخضرای نهاوندی**، از **کاشان** بدارالافاضل **شیراز** رفت، ومدتی در آنولایت بسبب اختلاط و خصوصیتی که بااکابرواهالی‌آنجاداشت، توقف‌نمود، وعلم‌شاعری وسخنوری درآندیار برافراشت، و اکثر اوقات در **دارابجرد فارس**، در ملازمت خلف‌السلاطین **محمدقلیخان پرناك** حاکم‌آنجا میبود، وبا حسان‌الزمانی مولانا **مرشد بروجردی** که‌مقرب ومصاحب‌آنجناب بود، شاعریهاکرده، صحبت یارانهٔ موافقانه میداشتند، براهنمایی قائد توفیق، ارادهٔ آستان‌بوس این‌ملاذ وملجای غریبان (خانخانان) نموده به**هندوستان** خرامید، وبشرف بندگیش سرافرازگشت،وبقدرحالت واستعداد، ازخوان احسان ایشان رعایت یافت، وملازم‌این‌سرکار بود، وقصائدغرا بمدح‌این‌بزرگواربرداخت، وقتی از اوقات در **مکهٔ معظمه** دیوان مشارالیه بنظر راقم رسید، اکثرآن مدح این عالیشانست، الحق در نادره‌گویی وشیرین‌سخنی بی‌نظیرست، وابداع معانی بلند دلنشین وسخنان شیرین بسیار بسیار نموده، واگرچه بنده بخدمت ایشان مشرف نشده، اما ازجمعی ثقه استماع رفته که درکمال علوفطرت‌وهمت وبلندپروازی وخودرایی وبی‌پروایی و ازخودگذشتگیست، وبمراتب ومطالب پست ودون، سرفرود نمی‌آرد، گاهی باارباب‌استعداد درمقام ستم‌ظریفی درمیآیند، والحال در**حیدرآباد گلکنده** میباشد، وبا اهل تصوف وتحقیق صحبت میدارد، و«برهان» تخلص مینماید، اشعاراو آنچه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ میرغروری کاشی[1]

ثنا گسترم[2] پیر میخانه را | تجلی ده طور پیمانه را
نگارندهٔ نقش موج ایاغ[3] | فروزندهٔ گوهر شبچراغ
شناسندهٔ گوهر بیغمی | مسیح شفاخانهٔ خرمی
کریمی که‌رحمت طلبگار اوست | کرامت، گیاهی ز گلزار اوست
سخاوت بود سائل درگهش | مروت بود خاکروب رهش[4]

۱ـ ساقی‌نامهٔ میرغروری که ازساقی‌نامه‌های خوب محسوب میشود، در میخانه یکصدوچهار بیت‌است ودر مآثر رحیمی (ج۳ ص۱۱۵۲) یکصدوچهل‌ونه بیت، در مقابله و تصحیح، ازنسخهٔ اخیر بعلامت «ما» یاد خواهدشد، ۲ـ ج،م،ب: ثنامیکنم، متن‌از ما، ۳ـ ج،م،ب: موج سطح ایاغ، متن از: ما، ٤ـ ج: بیت‌را ندارد، م،ب: محبت‌بود خاکروب درش، متن‌ازما،

مانده ازصفحهٔ قبل

بنظر رسید وبخط ایشان بود، مجموع مدح این‌ممدوح عالمیان بود وثبت رفت» «مآثررحیمی ج۳ ص۱۱۲۳» گ

میرغروری هم «غروری» تخلص میکرده وهم «برهان» چنانکه دربن‌ابیات ملاحظه میشود:

گردید دعا خاتمهٔ مدح «غروری» | زیرا که دعا سنت اطوار فقیرست

«برهان» در اشتیاق زمین‌بوس درگهت | داغی که تازه سوخته بردل گواه کرد

«برهان نام‌اوست وغروری تخلص، رك: تذکرة‌الشعراء غنی ص٩٤» گ

پروفسورمحمدشفیع ازیك‌بیت**غروری‌شیرازی** که‌بعضی ازتذکره‌نویسان بنام**غروری کاشی** هم ثبت‌کرده‌اند باشتباه افتاده وچنین پنداشته‌اندکه گویا این‌هردویکی باشند، وحال‌آنکه **ملاغروری شیرازی** دراواخر عهد **شاه‌صفی** وفات‌یافته و**نصرآبادی** که تذکرهٔ خودرا در۱۰۸۳ تألیف‌کرده است اورا دیده‌بوده و**میرغروری کاشی** را بااو نباید اشتباه‌کرد، نگاه‌کنید بترجمهٔ هردو شاعر درتذکرهٔ نصرآبادی (ملاغروری شیرازی ص۲۹۰) و(میرغروی کاشی ص۲۹) گ

میرعلیشیرقانع‌تتویمینویسد: **میرغروری‌کاشانی**، ازسادات باعتبار معاصر **میرزاباقی** است، در**سند** توطن‌گرفته هم‌اینجا درگذشت، اولادش دربلده است، **میرمنعم** «**حسینی**» تخلص که‌سبق ذکریافته، ولدامجدویست، صاحب‌دیوانست ودیوانش تمام دیده‌شد، منه:

نازك‌نهال من که خوشم باخیال او | قامت‌کشیدنست گران برنهال او

چوافروزد رخ ازمی،برنخیزد ازگرانباری | زبس در دامنش بال و پر پروانه میریزد

هرگز بجدل چهره نیفروخته‌ایم | خصمی بطریق دگر آموخته‌ایم
آموخته‌ایم شیوهٔ کینه ز شمع | باهرکه‌نشسته‌ایم، خودسوخته‌ایم

ازبخت‌چسان‌شکوه‌توان کرد **غروری** | بیطالعی اهل هنر، رسم قدیمست

بقیه درصفحهٔ بعد

صفا، غنچهٔ گلشن فایضش
وفا، از ازل آمده رایضش[1]

شده برق، دهقان بستان او
تجلی، نسیم گلستان او[2]

تواند، اگر خواهد آن رهنما
که کیفیت، از باده سازد جدا

۱ـ ما: بیت‌را ندارد، ۲ـ ج: سه بیت اخیررا ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

رسم طلب او نه‌حقیقت نه مجازست
هشدارکه این زمزمه افشاگر رازست

در کنه کمال تو رسیدن، که تواند
در بزم هما، صعوه کجا محرم رازست

خورشید شود ذره ز فیض نظر او
محمود بهرکس که‌نظر کرد **ایاز**ست

تا چند توان سوختن از آتش بیداد
از داغ سراپای تنم سینهٔ بازست

چرخ از سخنانم بسماع آمده گویی
شیرازهٔ این نسخه ز ابریشم سازست

احوال پریشانی دل باکه توان گفت
سوگند بزلف تو که این‌قصه درازست

در یوزهٔ هردر نتوان کرد **غروری**
خواهش‌بدری بر که بروی همه‌بازست

کسی ز سوز غم عشق دم تواند زد
که همچو شعله کشد سرز کورهٔ حداد

کجاست ناوك‌زهرآب داده‌مژگانی
که بر دلم بگشاید دریچهٔ بیداد

بیاکدامنیم گر طلب کنند گواه
زقطرهٔ ته جامست تا خط بغداد

بدلشکستگی خود همیشه حیرانم
چنانکه تاجرکم‌مایه ازمتاع کساد

ما کام دل خویش بغم یافته‌ایم
ناکامی وکامرا چو هم یافته‌ایم

تا گشته نمك پنبهٔ داغ دل ما
آسایش دیگر از الم یافته‌ایم

شده‌دلگیر زآسایش‌خود مرغ‌چمن
میکند ناله وبرگرد قفس میگردد

صبح آمد و در گریهٔ شامیم هنوز
ناکام شدیم و عیش کامیم هنوز

هرجا برقیست ما بدوییم گیاه
خاکستر ما نماند و خامیم هنوز

«اشعار ازعرفات ومقالات‌الشعراء ص۴۶۵» گ

حسینی — میرمحمد منعم نام ولد **میرغروری کاشانی** که مذکور شود: داروغهٔ ضرب‌خانهٔ بلده بوده، سه‌پسر مانده: **میرکامران، میرمحمداشرف ومیرجنگلی**، اکنون**میرعلی‌یار** ولد **میرکامران** یادگار همهٔ بزرگان بدان منسوب،

از **حسینی** است

در مذهب عشق، گرچه من بلهوسم
دلسردی من مبین، که آتش‌نفسم

گردست‌بدست میروم، باکی‌نیست
در باغ جهان چو میوهٔ پیش‌رسم

ای**حسینی**مشرق‌ومغرب دوگامی بیش‌نیست
توسن باد صبا در زیر ران داریم ما

«مقالات‌الشعراء ص۱۷۸» گ

خلافش اگر پــرده گیرد زکار — مقــدم بمستی نشیند خمار(۱)

درش قبلــهٔ زبدهٔ کــائنات — مقیمست در وی نسیم حیات(۲)

بمی آشنا چون شد او را زبان — **مسیح** مسیحاش خوانند ازان(۳)

بتکرار اسمش چوگشتی[1] فصیح — صراحی شدی[2] **مریم** ومی **مسیح**

حریمش بــود کعبهٔ اهل راز — کزو **کعبه** راهست صدگونه‌ساز[3]

بهشتست آن روضــهٔ دلــگشا — که خاکش زند طعنه برتوتیا(٤)

بنیروی اعجــاز ، در آن رواق — دل قدسیان گشته قندیل طاق

درش از سجــود نظر سوده‌اند — توگویی ز ارواحش اندوده‌اند

گلی کاندران[4] بیت معمور بود[5] — تجلــی ده لمعهٔ **طــور** بود(۵)

چــو اشراقیان پیرو بوی خم — نشسته حکیمانه پهلــوی خم[6]

مگو خانهٔ دل، که صدچون‌حرم — بطوف درش کرده مژگان قدم

بآن محفلم ره چو پروانه بود — که روح ملك فرش آن خانه‌بود[7]

کسی کسوت **خضر** در بر کند — دران خانه[9] کزمی لبی تر کند

ازان‌می، که گرعکسش‌افتدبرآب — برآن آب[8] تبخاله گردد حباب

چوپروانه ازیاد آن[8] کام سوخت — تواند بدم شمع را برفروخت

۱ــ نسخ میخانه: گردد، ۲ــ نسخ میخانه : بود، متن‌از: ما، ۳ــ نسخ میخانه، غبارش بود چشم اهل‌نیاز، متن‌از: ما، ٤ــ م،ب: اندران، ۵ــ ما: چمن‌کاندران خانه مستور بود، ۶ــ م،ب: ما ندارد،بیت‌از: چ، ۷ــ ما: سه‌بیت اخیررا ندارد، ۸ــ ما: بدان، ۹ــ ما: او،

---

(۱) ما: بعدازین‌بیت آورده:

هم‌آغوش قدر مسیحا شود — چوازنیستی، هستی‌آرا شود

(۲) ما: این‌بیت‌را چنین‌آورده:

درش قبلــهٔ زائــران حــرم — بحاجت‌روایی‌خیالش[جنابش]علم

(۳) ما: بجای این‌بیت‌آورده:

بمی چون‌زبانش فروزان شدی — بترکیب هر ذره‌یی جان شدی

(٤) ما: بعداً این‌بیت‌راآورده:

بطوفش که‌مستانه لبیك‌گوست — کزوروح صدکعبه در جستجوست

(۵) ما: بعدازین بیت‌آورده:

مسیحای جامست و خضر سبو — زخورشید ، لبریز، هریك ازو

شده مهر، از پرتوش منفعل — خیالش شده[1] شمع فانوس دل
بحدّی فروزان‌تر از نور بود[2] — که پروانه‌اش **موسی طور** بود
خیالش چو آرد دلم را بتاب — دهانم شود مشرق آفتاب[3]
سحاب ار کند جرعه‌یی زان هوس[4] — هم‌آغوش آتش شود خار و خس
گر این می‌شود[5] شخص را رهنما(۱) — کند عکس، در پشت آیینه جا
مغنی برد گر سوی ساز دست — شود نغمه ازبوی آن باده مست[6]
کند جا چو درشیشه آن لعل ناب — شود شیشه فوارهٔ آفتاب
ازان شیشه هر کس که ساغرزند — گل شعله، چون شمع برسرزند
چه‌شد جام[7] تا توبه سازم نثار — که باشد گوارا می اندربهار
چمن را شکفته گل عنبرست — زمین و زمان حامل عنبرست
طری را بحدی رسیده کمال — که شد دردهان سبز، لفظ نهال[8]
رطوبت چنان کرده برصفحه‌راه — که از دانهٔ نقطه[9] روید گیاه(۲)
ز فیض هوا، آنچنان شد بهار — که برصفحه گلبن گل‌آرد ببار[10]
شده سبز، چون خط روی بتان — ز فیض هوا، مغز در استخوان
ازان دیده بر گل شبه کم کند[11] — که نور بصر، کار شبنم کند[12]

۱ـ نسخ میخانه: بود، متن‌از: ما، ۲ـ ج،ب: بحدی فروز شرر نوربود، م: بحدی فروزان شررنوربود، متن‌از:ما، ۳ـ ما: ندارد، ٤ـ نسخ میخانه: سحاب ار کند جرعه‌زان می هوس، متن از:ما، ٥ـ ج: بود، ٦ـ ما: ندارد، ۷ـ نسخ میخانه: چوشد جام، ما: بده (تصرف شخصی‌مصحح مآثررحیمی است) متن‌از حاشیهٔ‌چ، نسخ میخانه: نور سازم بنار، متن‌از: ما، ۸ـ ما: دوبیت اخیررا ندارد، ۹ـ نسخ میخانه: لفظ، متن‌از:ما، ۱۰ـ ما: کل‌آورد وبار، ۱۱ـ م،ب: ازآن‌دیده بردل، ما: ندارد، طاهراً تحریفی درین مصراع شده وبجای شبه «نگه» بایدباشد، ۱۲ـ چ: بازشبنم کند،

---

(۱) **استاد محمدهدایت حسین** مصحح **مآثررحیمی** درحاشیهٔ کتاب راجع باین‌بیت چنین اظهارنظر کرده است: اگرچه درهردونسخهٔ مآثر ومیخانه لفظ «شخص» مرقوم است، اما «عکس» درینجا خیلی‌مناسب‌مینماید، «ج۳ص۱۱۵۵»

نظرنگارنده اینست که «رهنما» تحریف کاتبست وصحیح‌آن «رونما» باید باشد، درینصورت معنی چنین‌خواهد بود که: اگر این‌می‌کار آینه‌را بکند وروی شخص‌را بنماید، عکس‌چهره دروآنچنان نمودار خواهدشد که عکس‌آینه ازشرم‌درپشت‌آینه پنهان‌میشود، **گ**

(۲) ما: درپیش‌وپس این‌بیت آورده:

دمد سبزه چون خط روی‌بتان — درین‌فصل، پیوسته ازاستخوان
بهاریست، کزچشم‌گریان من — چو گل بشکفد خارمژگان‌من

ز فیض هوا ، نخل حرمان من — شده‌سبز، چون خارمژ گان‌من(۱)

ز بس مهر می با دلم یار بود[۱] — ز بس ساحت دشت[۲] گلزار بود

چو نور نظر [شاهد دل کنون][۳] — سر از روزن دیـده آرد برون

مگر باده درجدول[۴] افگنده است — که گل‌غنچه‌نا گشته،درخنده‌است

چمن آنچنان تـاب دارد زمل — که شبنم شود داغ ، بر روی گل

شکفت‌آنچنان غنچه‌یی درچمن[۵] — که در سایه‌اش شعله سازد وطن

ز شرم رخ ساقی گـرمخوی — خوی خجلت ازشبنم آرد بروی

زشوخی چنان خنده بر گل زدی — که گل، خنده برحال بلبل‌زدی[۶]

شنیدم ز مستی بطـرف چمن — که‌میگفت باچون‌خودی اینسخن

زمانی طرب را فـراموش کن — ز مرغ چمن نکته‌یی گوش کن

مشو خرّم از عـارض تابناك — که گل‌هم ازین‌غصه زد جامه‌چاك

که گر غنچه یکدم زراحت زند — زشبنم نمك بـر جراحت زند

هم‌آغوش[۷] قـدر **مسیحا** شوی — اگر نیستی، هستی‌آرا شوی(۲)

۱ـ چ،ب: دردلم یاربود، م: دردلم باربود، متن‌از: ما، ۲ـ چ: ساخته دشت، م:ساخته‌دشت و، ب: ساخته دست و، متن‌از: ما، ۳ـ م،ب: ندارد، چ: شاهدوار کنون، ما: شاهدار کنون، تصحیح قیاسی‌است، ۴ـ نسخ میخانه: جلوه، متن‌از:ما، چ: جدول‌را نسخه بدل قرارداده، ۵ـ چ: ازچمن، ۶ـ ما: بیت‌را درجای دیگرآورده ۷ـ چ: آکوش، ما: ندارد،

---

(۱) ما: بجای سه بیت اخیر، سه‌بیت ذیل را دارد که بیت دوم‌آن در ص ۶۹۷ س ۱۱ درج شده‌است،

نه‌صحرا وراغست ونه دشت سبز — که در خاره تخم شرر کشت سبز

طراوت چنان یافت حـد کمال — کـه شد در دهن سبز، لفظ نهال

یکی نکته پرسم که جانش تنست — ز دهقان ، کـه مشاطهٔ گلشنست

(۲) ما: این ابیات‌را اضافه دارد که بیت‌سوم وپنجم‌آن درمتن باتغییراتی درج شده:

شب غم‌که جان ازتنم سیر بود — دعا: شیشه و ، باده: تأثیر بود

کشیدم شراب کـدورت‌گداز — مـی لفظ سوز معـانی نواز

ازان می ، که آیینهٔ راز بود — فرح‌بخش،چون‌خاك **شیراز**بود

ازان خاك اگر ذره‌یی خاستی — زخورشید ، چندان قدر کاستی

هوایش نزهد و ریافـرد بود — هم‌آغـوش کیفیت درد بود

نسیمش نمك‌پـاش داغ جنون — جـراحت‌فزای دل واژگون!

بقیه درصفحهٔ بعد

طلب کن ز ساقی می زندگی[1] — همان جوهرفرد[2] پایندگی[(1)]
بده ساقی آن حاصل عشق را[3] — همان مرشد کامل عشق را
ازان می که نابود را هستی است — خرد را ز وی[4] نشأهٔ مستی است
ازان می که افشاگر[5] راز بود — فرح‌بخش، چون خاك **شیراز** بود
میی کز لباس ریا فرد بود[6] — هم‌آغوش کیفیت درد بود[7]
اگر ذره از وی شود کامخواه — شود رشك‌فرمای خورشید وماه[8]
میی کز ریا بیغش افتاده است — چوخوی‌بتان سر کش‌افتاده‌است[9]
بکام دل ناشکیبای من — شده قاتل من، **مسیحای** من[10]
منم **موسی** و**طور** من کوی‌اوست — تجلی من لمعهٔ روی[11] اوست
مه عارضش شمع کاشانه بود — تجلی در آن بزم، پروانه بود،
چو رخساره از باده گلفام کرد — ثریا صراحی و مه[12] جام کرد[(2)]
بدستی که سرپنجهٔ مهر برد — بپیمانهٔ من تجلی فشرد
بمی لعل ساقی چنان یار بود — که مستی درین بزم هشیار بود
ز تاب لب لعل آن نوشخند — جهد نشأه از باده همچون سپند
بیاد[14] رخش بسکه جان سوختم — زهرموی، خورشیدی[15] افروختم[(3)]

۱ـ ما: بیاساقی آن مایهٔ زندگی، ۲ـ م،ب: مرد، ۳ـ ما: بیاساقی... واین بیت‌را بربیت قبل‌مقدم‌آورده، ٤ـ م،ب: ازو، ما: ندارد، ٥ـ نسخ میخانه: انشاگر، ٦ـ رك: ص۶۹۸حاشیه، ۷ـ چ: کیفیت ودرد بود، ۸ـ ما: ندارد، چ: بعدازین‌بیت یك‌بیت ناتمام‌آورده که درهیچ نسخه‌یی‌نیست: فتدپرتوش گربچاك‌حباب‌ـ توان‌دیدعکس ...، ۹ـ ما:ندارد، ۱۰ـ ما: درجای‌دیگرآورده، ۱۱ـ م،ب: نور، ۱۲ـ نسخ‌میخانه: بر، متن‌از: ما، ۱۳ـ ما: صراحی‌دمی، ١٤ـ م،ب:زیاد، ۱۵ـ چ: خورشید،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ز فیضش بمعنی از آن غره‌ام — کزان‌خاك، جوشیده‌شد ذره‌ام
مسیحم سزد بنده، تا باقیم — باین رتبه، خاك ره ساقیم «ص۱۱۵۸»

(۱) ما: بعدازین بیت‌آورده:
بعنده که‌چون باد خیزم بسیر — جنون را کنم محرم راز غیر
(۲) ما: بعدازین بیت‌دارد:
صراحی سجود خود ازآن کند — که‌خورشید ازخودنمایان کند
(۳) ما: این‌بیت‌را بصورت ذیل‌آورده:
بیاد رخش جان ازان سوختست — که برهر گلی مرغی‌آموختست

فنا منعم از لمعهٔ خنجرش — بقا تشنهٔ لعل جان‌پرورش(۱)

خضر دشمن[۱] آب حیوان شود — چو آن ماه، پیمانه گردان شود

چه‌شد آنکه من بیقرارم ازو — همه مست و من در خمارم ازو

بت سرکش مجلس‌آرای من — همان برق کشت تمنای من[۲]

بیا جرعه‌یی از سبویی بده — حیات مرا آبرویی بده

کزان باده کیفیتی دیده‌ام — که‌چون شعله برخویش پیچیده‌ام

چگویم من از گلشن حسن یار — که ضامن شد ایام را از بهار[۳]

خطی بهر قتل من آن خشمگین — رقم کرده بر صفحهٔ یاسمین

مراد دلم از خطش دیگرست[۴] — که آیینهٔ حسن را زیورست

سواد ازخطش[۵] بسکه دزدیده‌ام — سیه‌پوش شد نور در دیده‌ام(۳)

گروهی که از غم[۶] بجان آمدند — چو مرغ چمن در فغان آمدند

ندانند آن قوم عشرت هنر[۷] — بجز گلشن وصل، جای دگر(۴)

بدین[۸] آرزو سوخت جان در تنم — که تیغت کند دست در گردنم

زند آن دم این دیدهٔ دادخواه — بدامان حسن تو چنگ نگاه

بتان جفاکار پیمان گسل — ز بس شعله خویند[۹] بااهل دل

۱ـ ما: منکر، ۲ـ م،ب ندارد، ۳ـ م،ب: که‌شد ضامن... الخ، ٤ـ ج: مرا حال‌دل از خط دیگرست، م: مراد دل از خطش دیگرست، ما: مرا حال ازآن خط پریشانترست، متن‌از:ب، ۵ـ نسخ میخانه: سواد خطش، متن‌از: ما، ٦ـ ما: ازجان،۷ـ نسخ میخانه: ندارند این قوم غیرت هنر، متن‌از: ما، ۸ـ ج: بی،ما: همین، ۹ـ ج: سفله‌خویند م، ب، سفله جویند، متن‌از: ما،

---

(۱) ما: این‌بیت‌را ندارد، ودرنسخ میخانه مصراع اول بصورت متن‌آمده است،

(٤) ما: بعدازین بیت‌آورده:

چو بینم رخ ساقی توبه‌گاه — چوموسرزند ازمشامم نگاه

که البته غلطست وبدون‌شك باید چنین تصحیح شود:

چوبینم رخ ساقی توبه گاه — چومو،سرزند ازمسامم‌نگاه

(۳) ما: بعدازین بیت‌آورده:

من ومرغ بسمل‌که ناز او — که در زیرتیغست،آواز او

ببخشای اگر ناله‌ریزد لبم — که‌مرغ توآموز این‌مکتبم

پس‌از مرگ، آیند گر برسرم | چو خاشاك، سوزند خاکسترم[1]
من آنم که با عافیت دشمنم | خضر را بود رشك بر مردنم
دلم گریه بربخت واژون کند | جرس نوحه برحال مجنون کند
دمد شعله چون سبزه از خاك من | طلبگار برقست، خاشاك من
گل عیشم از روضهٔ خرمیست | که خارش لگدکوب هر بیغمیست
چو مرغیست لخت جگر بیگمان | که بر شاخ مژگان کند آشیان
جهان غنچهٔ بختم از خار دید | فلك راحت من در آزار دید
دلم بسکه خو کرده با درد وغم | اگر راحتی دید، گردد دژم[2]
زبس در دلم شعله گردیده جمع | کند ناله در بزم من کار شمع
منم خضر و مرگست، پایند گیم | شرابست، سرچشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرم راز من | ز ناسازگاری بود ساز من
ز مجنونم از غصه بیچاره‌تر | ز آوارگی هستم آواره‌تر
چرا شادمانی نگیرد کمم | که ماتم نشستست¹ در ماتمم[3]
دگر² غنچه گردد چوخونین‌دلی | سراید اگر³ بلبلم بر گلی
گل از گلبن و عندلیب از چمن | غم و غصهٔ جاودانی ز من
نبیند دگر کلفت ازهیچ سوی | ز آسودگی هر که بر تافت روی
بقربانگه عشق، رو کرده‌ام | گر⁴ آسودگی آرزو کرده‌ام

۱ـ ما: ماتم‌نشین است، ۲ـ چ: اگر، م،ب: وگر، متن‌از: ما، ۳ـ م،ب: سراید اگر در دلم بلبلی، ٤ـ نسخ میخانه: که، متن‌از: ما،

---

(۱) ما: بعدازین بیت‌دارد:

ننالم ز جور ستمکاره‌ام | که دارد باین روز، نظاره‌ام
زچشمم کشد گردل‌این‌انتقام | شو ذوق نظاره بروی حرام
چه‌سازم بضعف دل‌غصه کیش | که مرهم برومیکند کارنیش
دمی زندگانیم، تن‌برنتافت | چو آتش که بار کفن برنتافت

(۲) ما: بعدازین بیت‌آورده:

سراپا چو گل غرق خون دلم | چو پیمانه گردیده این حاصلم

(۳) ما: بعدازین بیت‌دارد:

درآن انجمن شورمن شیونست | که با کلفتم نوحه خندیدنست

سیه‌بختم، از صبح[1] فیروز بـه — به بیطالعی[2] روزم از روز بـه

چه‌شد مشفقی، تا دلیری کند[3] — وزین لجـه‌ام[4] دستگیری کند

کشد از بـرم کسوت ماتمی — مگر غصه‌ام رو کند در کمی

که جـان سوختم در بیابان غم — نشد کوته از جور، دست ستم(۱)

بعون[5] کسی یابم از غم نجات — که‌**خضر** ازدرش[6] جست آب‌حیات

کند هر که خاك درش را[7] صفت — زند غوطه در چشمهٔ معرفت(۲)

گروه ملك راست، یکسر مقام — جنابی که شد **طور** معنیش نام

کسی‌را که طبعش پسندیده است — چونورنظر، مسکنش دیده‌است(۳)

۱ـ نسخ‌میخانه: لون، متن‌از: ما، ۲ـ چ،م،ما: زبیطالعی، متن‌از: ب، ۳ـ ،ب: چو/ دمشفقی روزم‌ازبد، ۴ـ نسخ‌میخانه: وزین‌نسخه‌ام، متن‌از: ما، ۵ـ ما: زلطف، ۶ـما: رهش، ۷ـ ج،ما: رهش،

(۱) ما: این بیت‌را چنین آورده:

که‌جان سوختم زآتش کینه‌یی — کزان کینه داغست هرسینه‌یی

(۲) ما: بعدازین بیت‌آورده:

بـآن آستان اشتیاقـم رساند — که‌روح‌اللهش‌معبدخویش‌خواند

دری بررخم جذب‌شوقش گشود — کزان در، بهشتی دری بازبود

(۳) ساقی‌نامهٔ **میرغروری** بهمین‌بیت در میخانه پایان می‌یابد، **ما**: این‌بیت را ندارد ولی بعدازبیت قبل سی‌وپنج‌بیت ذیل‌راآورده که در**میخانه** نیست:

سراپا همه آب حیوان شدند — که خاك ره **خانخانان** شدند

چه خان؟ زینت محفل کائنات — که تابیده برتار عمرش حیات

ازان دولتش یافت پایندگی — که هستی‌کند یادش اززندگی

همان علوش رهی ساز کـرد — که‌هوش‌ازسرهوش، پرواز کرد

کجا بی‌دمش میتوان‌شادزیست — که اوصاف‌او مایهٔ زندگیست

بخلق ازکرم بسکه امدادکرد — ز جودش اثر از دعا یاد کرد

مدیح کسی میتوان شرح‌کرد — که برهرگلی بلبلی طرح‌کرد

ز تمکین‌او عقل، تمکین گرفت — تمنی ازو کام دیـرین گرفت

ز کلکش حیات ابد پست شد — تو گویی‌که هستی ازوهست‌شد

غبار کسی عقـل را افسرست — که‌درهردمش معجزی‌دیگرست

بقـا تشنهٔ چشمهٔ خـامه‌اش — بفهرست خلقت یکی نامه‌اش

خور،این‌لمعه‌ازتاب‌آنرو گرفت — گل آفـرینش ازو بو گرفت

رقم چون زنم رایت، ای‌کامیاب — ز کلکم چکـد معنی آفتاب

ز نام تو ای مقصد هـر امید — کلام بزرگـی بمعنی رسید

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

سخن از تو تشریف تصدیق یافت — بعهد تو معراج توفیق یافت
اسیر چمن مرهم ریش کرد — ثنای تو تا پیشهٔ خویش کرد
عبارت صبا عطر سنبل کند — زیاد تو گل کار بلبل کند
قوی گشت، هر که از تو نصرت گرفت — که نصرت بتیغ تو قوت گرفت
ز فیض تو، کان حاصلش بیش گشت — توانگر شد و باز، درویش گشت
بتیغت هر آنکس که نظاره هشت — تواند که خواند خط سرنوشت
ازان عکس اگر تیغ افتد بر آب — کند سبزه را خنجر آفتاب

«ازان تیغ اگر عکس افتد بر آب» صوابست

بمدح تو ای آبروی سخن — چو عنبر فشانی کند کلک من
بوصفت نداند چه سازد رقم — سخن بس که افتاده برروی هم
بامید تقبیل آن خاک پا — لبم سوده شد بس که کردم دعا
زبان از دلم تا ثنایت شنید — چو فواره، معنی علم بر کشید
گشاید ز نام تو هرجا دلیست — که نام تو مفتاح هرمشکلیست
ز بویت چنان مرغ، مستی گرفت — که گل در چمن رنگ هستی گرفت
سها، لب بطعن خور از آن گشود — که با ذره‌ات کمتر از ذره بود
بذکر توام درد، درمان گرفت — بیاد تو اندیشه‌ام جان گرفت
بامید مقبولیت سالهاست — که بر کشتنم لفظ و معنی گواست
چه باشد که نکته‌پردازیم — بیک گوشهٔ چشم، بنوازیم
که توفیق مقبولیت هر کراست — بیکتاییش **عرش و کرسی** گواست
قبولی باین بکر، گردان قرین — که تا همگنانم نگویند این:
دری کش **غروری** بجان سفته است — در آغوش بی‌طالعی خفته است
ترا عمر و دولت بود پایدار — دعا را بود تا اثر دستیار

«مآثر رحیمی، ص ۱۱۶۵-۱۱۶۸» **گ**

این دو بیت از ساقی‌نامهٔ او که در **مقالات الشعراء** آمده‌است در ابیات گذشته دیده نشد:

مرا داغها در دل پر گره — هم‌آغوش، چون حلقه‌های زره
چو عکسم که در آب دارد نشست — بهر جنبشی میخورم صدشکست

«مقالات الشعراء، ص ۴۶۷» **گ**



ذکر

نوردیدهٔ مردمی مولاناکامل جهرمی

سخنوری سنجیده و نکته‌پروری فهمیده است، بعضی از اشعار او خالی از تبتی[۱] نیست، اسم پدرش **نظام‌الدین طباخ** و نام خودش **قوام‌الدین** است[(۱)]، تولدش در **جهرم فارس** واقع‌شده، در وطن بسن رشد و تمیز رسیده، در بهار زندگانی و غرهٔ جوانی

۱ - چ: حالتی،

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** نام‌ولقب اورا چنین مینویسد: **قوام‌الدین عبدالله کامل** و او پسر **استادعلی طباخ جهرمی** است، (ازینرو باید گفت: قوام‌الدین عبدالله بن نظام‌الدین علی) که الحال بتجارت معیشت میکند و در **هند** سیارست، طبعی درست، ذهنی سلیم، فکری مستقیم دارد، غایتش اگر اندك مایه‌یی میداشت یاتتبعی میکرد، که عامی صرف نمی‌بود احتمال ترقی خوب در سخن داشت، مثنویی گفته **محمود وایاز** نام کرده، درحالت ابتدای این تحریر در **آگره** بود، و درسنهٔ هزار و بیست‌وهشت خبرفوت وی مسموع شد،

«عرفات» **گ**

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: **مولاناکامل** اصل وی **ازجهرم فارس** است، و پدر مولانا درآن قصبه بطباخی اوقات میگذرانیده، و مولانای مومی الیه ازعلوفطرت ودقت طبیعت، دراوائل سن سر بآن کسب فرود نیاورده بصحبت موزونان میل پیدا کرد، وهمواره بااین گرامی طبقه بسرمیبرد، وقدم دروادی شاعری ازرهگذر مصاحبت این‌فرقه نهاد، وروزبروز درترقی میکوشید، وطبعش بطرز غزل بیشتر مایلست، و بروش لسان‌الغیب **خواجه‌حافظ شیرازی** حرف میزند، وچون فی‌الجمله روشناس طبقهٔ مستعدان گردید، ملازمت و بندگی این‌سپهسالاررا برهمه‌چیز گزید، و بدیار **هندوستان** افتاد، ودرسلك ملازمان این‌عالیشان درآمد، وبجاگیر وعلوفه سرافراز شد، ومدتی مدید ازانعام و احسان بهره‌ور بود تاآنکه بسببی ازاسباب میانهٔاو **ومولانا حیاتی گیلانی** منازعه واقع‌شد، وچون این‌خدیو کارآگاه برآن قصبه اطلاع یافت، رعایت جانب **مولاناحیاتی** نموده، باخراج‌آن مخلص جان‌نثار، ومداح سخنگزار حکم‌فرمود، وباوجود اینحال الحال مدتیست‌که در **هندوستان** ازانعام واحسانی که ازیشان یافته، اوقات بفراغت میگذراند، اشعارآبدار درمدح این‌سپهسالار بسیارگفته،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۳۴۷» **گ**

ازوست

خزان رسید و دم‌بلبل ازنوا خفتست	فغان کنید که گل‌مرده وصباخفتست

بقیه درصفحهٔ بعد

ازمسکن خود به **شیراز** آمده، ودر آن بلده درخدمت **مولانا ملک‌سعید**[1] **خلخالی**، بتحصیل علوم دینی مشغول گشته تا پاره‌یی نشوونما یافته است ، ملاقات آن عزیز گرامی در **پتنه** این‌ضعیف‌را میسر گردید، روزی بتقریبی بفقیر[2] نقل کرد که:

۱- چ: شیرازی، ۲- م،ب: روزی بفقیر،

مانده ازصفحهٔ قبل

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست — دمی که‌چشم‌تو خفتست، بخت‌ماخفتست

حسن درهرجا که‌بینی دستش ازدامن مدار — چشم بینی سرمه گردوزلف بینی‌شانه باش

زمانه نقد حیاتم بهیچ بر نگرفت — چو سیم ناسره عمرم بناوایی رفت

درشهرما جوانی وپیری بسال‌نیست — پیرازخمار بودم وازمی جوان شدم

تخم عیشم هریکی درسرزمینی کاشتند — عمرها باید که‌کشت آرزو خرمن‌شود

آفات فلک بهرمکافات من و تست — بد کی‌رسدآنرا که‌سزاوار نباشد

«انتخاب از عرفات» گ

( ) **تقی‌الدین اوحدی** ترجمه‌اش‌را چنین‌آورده است: اعرف‌الفضلاء اشرف‌العلماء اکمل العارفین، قدوة‌الکاملین، زبدة‌المدققین، الفاضل‌القابل‌العالم‌العامل، الواصل‌الکامل **مولانا ملک‌سعید خلخالی** افضل‌فضلای زمان واعلم علمای دوران‌خود بود، حاوی تکسیر حالات، جامع جمیع کمالات، مستحضرالمعقول‌والمنقول، مستجمع‌الفروع والاصول بود، دربست وبلند علوم‌ورسوم طیاروسیار گشته، باختلافات شریعت وحکمت بسیار رسیده، ظاهروباطن‌را یکی‌دانسته، بوحدت وجود قائل‌شده، بکلیه مطالب صوفیه وجمیع کتب کلامی‌وفقهی وحکم ازریاضی والهی مستحضرشده ، ملکات ملکیه واخلاق الهیه ملکهٔ وطبیعی وی‌شده بلقای‌وجود خویش واصل‌گردیده‌بود، مولد ومنشأ وی **شیراز**ست، آباء واجدادش از**خلخال** آمده همه‌آنجا بسر کردند، ووی دراواخر تفسیروحدیث وغوامض تصوف‌مباحثه ومطالعه‌میکرد، والحق ازصفات ذمیمه دامن‌جان برچیده باکسیرامید مس‌وجودرا کامل کرده‌بود، لهذا بدین‌نسبت **کامل** تخلص کردی، بنده درآن‌مدت که در**شیراز**میبودم، گاهی بفیض صحبت‌وی میرسیدم ووی درشهور سنهٔ‌عشروالف در**شیراز** بحق واصل‌شد، قال:

سالها دل پرهوس کردم وفا سودی‌نداشت — تابرون رفت‌آرزو ازدل دعاشد مستجاب

پیش عفوش قلت تقصیرما تقصیر ماست — جرم بی‌اندازه میخواهد عطای بیحساب

ای فرع وجود تو وجود همه‌کس — مرآت نمود تو نمود همه‌کس

چون دید که بودتست بود همه‌کس — دیوانه دلم کرد سجود همه‌کس

تارسیدم جان‌فدا کردم بپیش شاه‌عشق — شکرلله برنگشتم زنده از درگاه عشق

ای‌صبا ازمن به**اسمعیل‌پیغمبر** بگوی — زنده‌برگشتن‌هرگز کس‌زقربانگاه‌عشق؟

زنهار ایدل هزار زنهار ایدل — پندی دهمت نگاه میدار ایدل

بقیه درصفحهٔ بعد

استادم گاهگاهی درمقام انتظام نظم میشد، وتخلص خود **کامل** مینمود، چون طبع نظم من[۱] برو ظاهرشد ، تخلص خودرا بمن عنایت کرد، وبمن امر فرمود که بعدازین هرغزلی که بگویی[۲] بااین تخلص بر بیاض میبرده باش، ازآن تاریخ تاحال[۳] تخلص خود کامل قرار داده‌ام ودر بیست وپنجسالگی بحسب تقدیر از راه **هرمز** به **هندِ دکن** افتادم ، پس‌از سیر **گلکنده** و **بیجاپور** خودرا بخدمت عظیم‌الشان **میرزا عبدالرحیم خانخانان** رساندم[۴] وقصائد غرّا درمدح آن خان نکته‌دان گفتم، بعداز آن ازومرخص‌شده به **آگره** آمدم، ودر آن دارالخلافه بسعادت آستان‌بوسی[۵] شاهزادهٔ معظّم مکرّم **شاهزاده‌خرّم**[۶] مستسعد گردیدم،وقریب بد وسال‌درخدمت آن‌شاهزادهٔ عالیمقدار ماندم، هوای گشت گلستان دارالعیش **کشمیر** درسرم جلوه گرشد،ازنور حدیقهٔجهانبانی ودرّ صدف کشورستانی[۷] رخصت گرفته بسیر آن‌بوستان دلپذیررفتم، بعداز اندك استقراری ازآن خلدبرین برآمدم، واکنون باخودقرارداده‌ام که باقی حیات، اوقات[۸] بسیروسفر بگذرانم، الحال عازم **بنگاله**ام»

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند کـه **مولانا کامل** قدم در وادی تصوف گذاشته، وبجهت راهبری مطلب‌خود، انتخابی براشعار قدمازده، بیاضی ترتیب‌داده و خطبه‌یی برآن نوشته آنرا **مرشدکامل** نام کرده است ، الحق که ابیات خوب و سخنان مرغوب فراهم آورده است، و ابیات متفرقهٔ او آنچه تا غایت[۹] جمع‌شده، از قصیده وغزل وغیره[۱۰] قریب به پنجهزار بیت باشد، و ترجیعی که بروش ساقی‌نامه

۱ــ طبع ونظم من، ۲ــ چ: عنایت کرد و فرمود که هرچه بگویی، ۳ــ چ: ازآن تاریخ، ٤ــ چ: قراردادم ومدتی در آندیار توقف‌کردم ، پس‌ازآنجا بهندوستان آمدم ودردکن چندگاه در ملازمت نواب سپهسالار بسر بردم، ٥ــ چ: بساط‌بوسی، ٦ــ چ: شاهزاده سلطان خرم، ۷ــ درصدف کشورستانی، ۸ــ چ: باقی‌اوقات حیات‌را ، ۹ــ چ: تاالغایت، ۱۰ــ چ: ازقصیده وغیره،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

فردا که کند رحمت او جلوه‌گری ــ خود را برسان بخیل کفار ابدل

افراد جهان کی‌اند ؟ معدودی چند ــ معدود بگرد عدم‌آلودی چند

چون صورت آیینه ندارند وجود ــ هستند همه نمود بی‌بودی چند

ننوشت برای ذکر روز و شب من ــ جز ذکـر **علی** معلم مکتب من

کر غیر**علی** کسی بود مطلب من ــ ایوای من و کیش من و مذهب من

«عرفات» گ

برشتهٔ نظم در آورده، این نحیف درین تألیف بر بیاض برد ، امید که مقبول طبع اهل نظر گردد ،

ترجیع بند مولانا کامل جهرمی[1]

ساقی بده آن می که زیانش همه سودست
چون دست ودل پیر مغان مایهٔ جودست
هم جوهری گوهر گنجینهٔ رازست
هم صیقلی آینهٔ بود وجود[2]ست
سرمایهٔ عیشست زمین را و زمانرا
وین طرفه که اصلش نه جواهر نه نقودست
در نشأه بلند ، ارچه ز افلاك قصیرست
در نور فزون، گرچه زخورشید فرودست
در کوچه و بازار کند جلوهٔ مستی
چیزی که بگردش نرسد چشم حسودست
در صحبت شیرین منشان شکّر و شیرست
با طینت خونین جگران آتش و عودست
افسردگی من ز خمارست و خموشی
می ده، که مرا باتو سر گفت وشنودست
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه ومی، لب بلب ودست بدستیم
ای مطرب مستان ، ره خونین جگران زن
وز زمزمه ، ناخن بدل بیخبران زن
ما نغمهٔ شادی نشناسیم و ندانیم
ما نوحه گرانیم، ره نوحه گران زن

۱ــ چ: که بروش ساقی نامه گفته، ۲ــ چ: بود ووجود، م: بودونبود،

در پــرده نگهــدار ، هواهای مخالف
تو نیز برآن نغمه که ماییم ، برآن زن
صد پست و بلندست درین پردهٔ مستان
گاهی زمیان‌سر کن و گاهی بکران زن
آسوده دلانرا ره ازین پــرده برونست
این نغمه بـرای دل شوریده سران زن
چون‌مست شود سازتو، یك‌بیت ازین شعر
صوتی کن و آتش بدل بیخبران زن
ما صافدلان درد کش بزم‌الستیم
با نغمه ومی لب‌بلب ودست‌بدستیم
خمّار ، عصیری کــه زانگــور برآرد
آبیست که ریزد بخــم و نور برآرد
ساقی بده آن باده که در میکده بویش
آتش ز رگ و ریشهٔ مخمــور برآرد
آن باده که گر[1] پرتوش افتد بمزاری
هر مرده سر ازگور ، چو **منصور** برآرد
آن باده که چون برفگند پردهٔ اسرار
صد شحنه سر از خــانهٔ مستور برآرد
آن باده که چون عام کند تلخی‌طعمش
شیرینی شهــد ، از دل زنبــور برآرد
آن باده حلالست بمستان، نه برآنکس[2]
کــز دیدن او عــربده و شور برآرد
مارا دوسه جامی ده ازان می که ز صافی
با نغمــه سر از کــاسهٔ طنبور برآرد

۱ــ ج: آن می که اگر. ۲ــ ج: هرآنکس.

ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
با نغمه‌و‌می لب‌بلب و دست‌بدستیم

ای مطرب موزون، چولبت نغمه سراید
از رشك نوا، ساز فلك پرده در[۱] آید
آن‌نغمه‌کن آهنگ[۲] که ازشوق سماعش
پرواز[۳] کند روح، چـو پرواز گر آید
آن‌نغمه که چون گرم کند بزم حریفان
ساغر فتد از پای و صـراحی بسر آید
آن نغمه کـه از آرزوی دیدن دستت
سمع از گذر گـوش بـراه نظر آید[۴]
آن نغمه کـه از گرمی ابریشم سازت
گه شعله فرو ریزد و گاهی شرر آید
آن نغمه که چون زمزمهٔ باده‌پرستان
از لب بدر گـوش، سراپـا اثر آید
آن نغمه که کیفیّت او در سر مستان
صد ره به از آن باده که درجام زر آید

ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
با نغمه‌و‌می لب‌بلب و دست‌بدستیم

نی دشمن دوزخ نـه هـواخواه جنانیم
دیریست که مستغنی ازین سود و زیانیم
از هـردو جهان فـارغ و آزاد نشسته
نـی بستهٔ اینیم و نـه درمـاندهٔ آنیم
مـا شیفتهٔ ساغـر و شوریـدهٔ سازیم
مـا بنـدهٔ میخـانـه و آزاد جهانیم

۱ــ چ: نوحه‌گر، ۲ــ چ: آن‌نغمهٔ آهنگ، ۳ــ چ: پروانه، ٤ــ م،ب: دوبیت‌اخیررا ندارد،

گه رنج خمارست و[1] گهی شورش مستی

چون عالم آبست، بیکحال نمانیم

در مذهب ما بادهٔ بی‌نغمه حرامست

هر مسأله کز پیر مغانست، برآنیم

چون باده‌همه عیش مدامیم، نه‌چون‌صبح

گر صبح بهاریم، سرِ شام خزانیم[2]

یکدم ننشینیم بغیر از می و مطرب

چو پیر مغان گفت چنین باش، چنانیم

ما صافدلان دردکش بزم الستیم

بانغمه و می لب‌بلب ودست‌بدستیم

مستان سخن واعظ و منبر نشناسند

غیر از سر خم، منبر دیگر نشناسند

با صومعه‌داران صفت صوم و صلوتست

در میکده این وضع[3] مکرّر نشناسند

راز دل ما از ورق چهره بخوانند

[با] کسبِ عملنامه و دفتر نشناسند[4]

در مجلس اینقوم، شب و روز مساویست

جز[5] گردش می، گردش اختر نشناسند

دارند بکف جام **جم** از بادهٔ رنگین

دارا نپذیرند و **سکندر** نشناسند

صد مرده کند زنده، می ناب بیکدم

با عرصهٔ خم، عرصهٔ محشر نشناسند

۱ـ م،ب: خماریم و، ۲ـ چ: ندارد، ۳ـ م،ب: وعظ، ٤ـ چ: کسب‌وعمل‌ونامه ودفتر نشناسند، م،ب: کسب عمل‌نامه و دفتر نشناسند، تصحیح متن قیاسیست، ٥ـ م: چون،

زنهار ، کـه با صـومعه‌داران ننشینی
کـز تیره‌دلی ، باده ز ساغر[۱] نشناسند
ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

خواهم که ز خود دور کنم نام و نشانرا
تـا خـدمت شایسته کنم پیر مغانرا
لای ته خم صاف کنم وآنگـه و[۲] از وی
شویم ز دل خونشده غمهای جهانرا
آفت همه‌جا هست ، مگر در کنف خم
در دیـر مغـان راه نباشد حـدثانرا
می نوش وقدح گیر ، که هم عاقبت کار
ره بـر سر آبست ، جهـان گذرانرا
از نشأهٔ خـم بهـره ندارد دل افلاك
آن شیشه ازین باده[۳] نیالـوده دهانرا
خواهم که فراموش کنم محنت ایام
یکره بلبم نه ، سبك آن رطل گرانرا
ای ساقی سرمست ، بما ده دوسه جامی
کز شوق مـی و نغمه گشاییم زبانرا
ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

عمریست که ازنیك‌وبد خود خبرم نیست
از نغمه گزیری و ز ساغر گذرم نیست
گه دامن خم گیرم و گاهی لب ساقی
دردیر، جز این عربده کار دگرم نیست

۱ــ م،ب: باده وساغر، ۲ــ ج: آنگه و، ۳ــ ج: ازان باده،

گویند که در دیر مغان گنج میی هست[1]
زین وسوسه‌ها هیچ به از ترك سرم نیست
دل‌دارم، اگر کیسه بجامانده[2] چه باکست
قلب سیهم هست ، اگر سیم‌وزرم نیست
دیریست کـه از دیر[3] نرفتم بگلستان
جز عارض ساقی چمنی در نظرم نیست
ای باد ، ز گلشن خبرم ده که ز مستی
شوق چمنم هست ولی بال و پرم نیست
هنگامهٔ میخـانه همینست[4] که از وی
رمزی بتو گفتم ، خبر از بیشترم نیست

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

چون پیر مغان گفت کـه زنار ببندیم
از طـرّهٔ هـر مغبچه یك تار ببندیم
رفتیم که چون دیر مغان خانهٔ دل را
صد صورت بت بر در و دیوار ببندیم
آیین بتـان را نتـوان یـافتن آسان
یکچند میان از پـی اینکار ببندیم
زین دست[5] که ناقوس مغان نغمه سراید
بس قول و عمل بـر سر بازار ببندیم
چون لعل بتان هست، بمیخانه چه‌حاجت
وقتست ، که رخت از درِ خمّار ببندیم

۱ ــ چ: گنج محالست ، ۲ــ چ: تهی ماند، ۳ــ م،ب: خانه، ٤ــ م،ب: همین آب، ٥ــ چ: زین است،

از بستن زنّار ، برهمن نتوان شد
آن به که زبان زینهمه گفتار ببندیم
در بتکده و صومعه نقشیّ و نگاریست
می ده که بساز دگر این تار ببندیم
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم
از خرقهٔ پشمینهٔ زهاد ریاکار[1]
کردیم بیک حمله[2] برون صدبت پندار
از خلوت اینطایفه به ، صحبت مستان
وز حلقهٔ این جمع[3] نکو ، حلقهٔ زنار
ایشان همه شبخیز، ولی از پی تزویر
ایشان همه دیندار ، ولی از پی دینار
صد مکر ، فرو بسته بهر بخیهٔ خرقه
صد حیله فرو بسته بهر گوشهٔ دستار
در کار شریعت ، همه بادند پی آب
در راه طریقت ، همه لافند دهل‌وار
بهر غرض خویش ، همه زرق و فریبند
نی کافر ونی مؤمن ونی مست ونه هشیار
المنة لله که گرفتیم کناری
زین مردم بیباکِ ریاکار[4] رباخوار
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب ودست‌بدستیم

۱- چ: ازخرقه وپشمینهٔ زهاد زیانکار، م: ازخرقهٔزهاد به‌پشمینهٔ زنگار، متن‌از: ب، ۲- ج: حیله، نسخه بدل مانند متن، ۳- ب: جمله، ٤-چ،م: ریاورز،

در مدرسه و صومعه بسیار دویدم
از علم و عمل چاشنی عشق ندیدم

تحقیق نمودم، چه مسائل، چه دلائل
حرفی که دهد بوی ز دردی نشنیدم

در ظلمت اوراق سیه‌شان، همهٔ عمر
صد چشمه[1] نظر کردم و آبی نچشیدم

تقلید و جدل را همه آماده و حاضر
کاین حرف که گفتی بفلان حاشیه دیدم

این مسأله دانان همه حمال کتابند
گردیدم و زینقوم، بمردی نرسیدم

غرقند بدریای ریا و حسد و بخل[2]
با عشق بپیوستم وزیشان ببریدم

دیدم که همین گفت‌وشنودست ودگر هیچ
باز آمدم و رخت بمیخانه کشیدم

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

از مال جهان گرچه ندارم زر و سیمی
دارم ز دل و دیدهٔ خود ناز و نعیمی

خورشید چو گردد ز جهان هیچ نیابد[3]
در کیسهٔ قانع نه جدیدی نه قدیمی

هر عیش که بینی ز پیش بیم زوالست
در سفرهٔ درویش، نه عیشست و نه بیمی

۱ـ ج: صدچشم، ۲ـ ج: مستغرق حرصند، م: مستغرق حرفند، نه‌دنیی وعقبی، متن‌از: ب،
۳ـ ج: خورسند چوگردد زجهان هیچ‌نیابد،

از روح ، غذا گیر کـه این آزپرستان
آخر ز پس مـزبله دارند ، جحیمی
نانم ز کریمیست که بی گدیه دهد رزق
هرگـز نکشم ننگ سؤالی ز لئیمی
با عشرت میخـانه و عیش رخ ساقی
جنت بیکـی جونخـرم ، حور بنیمی
آبادی میخـانه بماناد ، کـه از وی
گاهی بنسیمی خوشم و گـه بشمیمی

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه ومی لب بلب و دست بدستیم

ازحرص وامل هست جهان، زاهل زمانه:
پرولـوله و شور ، چـو حمّام زنانه[1]
زنهار ، کـه در کشمکش دهر نیفتی
کاین دام فـریبست ، نه آبست و نه دانه
از اهل جهـان هیچ تمتّع نتوان یافت
گفتم بتو این حرف ، که تیرست ونشانه
از دردسر عـربـدهٔ خلـق بـرستی
مـردانه اگـر پای کشیدی ز میانه
این جیفـهٔ دنیـا بسگـان باد مبارك
چون همت شیران کن ازین لاشه کرانه
خودحامی خودباش، که کس راغم کس نیست
با اهل زمانه است ، همـه عذر و بهانه

۱ـ درم و ب این بند مندرج نیست،

دیدم کـه جهان عاقبت کار ، فریبست
رفتم بدر میکـده با چنگ و چغانه
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم
می نوش، که بنیاد جهان بر سر آبست
چیزی که ز خویشت برهاند می نابست
با اهل خـرابات ، خمـارست مکافات
در نامهٔ[1] مستان نه ثـواب و نه عقابست
با نشأهٔ مـی ، باك مدار از غم پیری
بیمی زخزان نیست، اگر ریشه در آبست
آن به که بمستی و خرابی گذرد عمر
چون کار جهان ، عاقبت کار ، خرابست
مستست کسی کز خودی خویش برآید
اینجا غرض از می، نه خیالست و نه خوابست
ای ساقی مستان ، بزکـوهٔ سر ساغر
رحمی، که میان من و مستی شکر آبست
دامان تو از کف نگـذاریم دزین دیر
تا کـوزهٔ ما را ، نمی از عهد شبابست
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم
رفتم بخـرابات و تمـاشای خم او
کـز غم بگـریزم بته پای خـم او

---

۱ ــ م: نالهٔ، ب: در نالهٔ

از میکده جو[1] کام دل خود، نه ز گردون
افلاك ، حبابیست ز دریای خم او

آنجا که خرابات دهد عرض تجمل
پهنای فلك نیست بپهنای خم او[2]

صد مرده کند پیر مغان زنده بیك جام
سرچشمهٔ **خضر**ست . مگر جای خم او

در روز جزا هم نبود بیم خمارش
مستی، که بمیرد بتمنای خم او

از بادهٔ عشرت نشود میکده خالی
امروز خم اوست ، چو فردای خم او

در مدرسه و صومعه هرجا که بمیریم
در حشر برآریم سر ، از پای خم او

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب‌بلب و دست‌بدستیم

کامل سرت از باده مبادا که برآید
هشدار، که چون باده رود ، دردسر آید

این بادهٔ عشقست، نه خمرست، که مستیش
گه عربده‌جو گردد و گه فتنه‌گر آید

بر اهل کرامات ، شود کشف مقامات
از شیشه چو برجوشد و در جام در آید

عارف ره صدساله ، بیك جرعه کند طی
با دوست بپیوندد و از خویش بر آید

از ساقی باقی طلب آن می، که ز عارف
هر راز ، که پوشیده بود در نظر آید

۱ــ م،ب: بیت‌راندارد، ج:جون، تصحیح‌قیاسیست، ضمناً درحاشیهٔ ج آقای پروفسور نوشته‌اند: ظاهراً «جوی» بجای «جون» باید خواند» ۲ــ ج: چو پهنای خم او،

در میکده زآلودگی نفس شدم پاك

از باده بشوییدم اگر عمر، سر آید

تا کهنه سفالی بود و لای ته خم

آن باده نگیریم که در جام زر آید[1]

ما صافدلان دردکش بزم الستیم

با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم



۱ــ م،ب: درآید،

ذکر

بلبل گلستان معانی میرعسکری کاشانی[۱]

وی از[۲] بزرگزادهای **کاشان** است ، نام پدرش **میرحسین** و نام خودش **میرحسن** است، بمناسبت اسم **حسن** تخلص خود **عسکری** قرار داده ، دراول جوانی و هنگام نشوونمای زندگانی، ازوطن باسامان بسیاری بر آمده، بجانب **روم** بتجارت رفت، ومدتی در آندیار[۳] مانده خرید کرده[۴] بکاشان عود نمود، این مرتبه در مسکن خود[۵] چندانی توقف نکرد ، واز راه **هرمز** به **دکن** رفت، ودر اطراف واکناف آندیار سیر کرده با عزیزان خوب[۶] مثل : **میرسنجر** و **مولانا ملك قمی**[۷] و **مولانا ظهوری** و **میرحیدر ذهنی** و اکثر اعزهٔ آن ملك ، صحبتها داشت ، در **گلکنده** و **بیجاپور**[۸] **محمدقلی قطبشاه**(۱) و **ابراهیم عادلشاه** مکرر اورا تکلیف ملازمت خود فرمودند **میرحسن** بنابر جمعیت سامان واطمینان خاطر، نوکری اختیار ننمود،

بعداز مدت هشت سال[۹] از **دکن** بر آمد وبکشتی نشست تا به **مکهٔ معظمه** رود، باد مخالف سفینهٔ او را در یکدگر شکست ، اکثر سکان آن کشتی غرق شدند ، **میر عسکری** بایك خواجه‌سرای بر تخته‌پاره‌یی چسبیده، ازدریا بسلامت بر آمد[۱۰] و ازراه **بندر سورت**[۱۱] به **گجرات** آمد، و چندگاه در آن بلده با **مولانا محمدصوفی** و **مولانا نظیری**[۱۲] صحبتها داشت ، تا از مجالست ایشان فایز و بهره‌ور گردید، و هنگام وداع ، **مولانا نظیری**[۱۳] فراخور حال **میر** و بقدر وسع خویش با او مردمی

۱ــ چ: ذکرعندلیب گلزارمعانی عسکری کاشانی، ۲ــ چ: از، ۳ــ م: آن‌مرزوبوم، ۴ــ چ: ماند خرید کرده، ۵ــ چ: در مسکن، ۶ــ چ: آندیار عزیزان خوب، ۷ــ چ: ومولانا ملك، ۸ــ م: خادم مطبخ، ۹ــ م،ب: بیست‌سال ، ۱۰ــ چ: از دریا جان بسلامت بر آورد، ۱۱ــ اصل: صورت ، ۱۲ــ م،ب: ظهوری (نظیری در آن اوقات درگجرات متوطن بوده، گ) ۱۳ــ م،ب: ظهوری،

---

(۱) **محمد قلی قطبشاه** از ۹۸۸ تا ۱۰۲۰ و **ابراهیم عادلشاه ثانی** از ۹۸۸ تا ۱۰۳۰ فرمانروایی کرد، ش

فرمود، **عسکری** از **گجرات** به **اجمیر** آمده بسعادت زیارت **قطب‌المحققین خواجه‌معین‌الدین** مستسعد گشت، واز آنجا به **آگره** روانه‌شد، وقتی‌با گره رسید که خدیو جهانگیر کشورگشا، خسرو سکندر شکوه دارالوا، **شاه‌نورالدین محمد جهانگیرپادشاه** حکومت دارالعیش **کشمیر** را به **هاشم‌خان**(۱) ولد **قاسم‌خان**[۱] مرحمت فرموده بود، **میرحسن** درخدمت خان مذکور به **کشمیر** رفت، درآن‌بلدهٔ دلپذیر مدتی[۲] بعیش وعشرت گذرانید، وقتی که **هاشم‌خان** بمهم **تبّت** رفت، او نیز همراه‌روانه‌شد[۳] ودرآن سفر تردّدات خوب‌نمود، وزخم تفنگی بر بازوی چپ‌خورد، آن قدردان درآن زخمداری کمال مهربانی باو فرمود،

چون در سنهٔ ثلث عشرین و الف (۱۰۲۳)(۲) بندگان حضرت خلافت‌پناهی حکومت‌دارالعیش **کشمیر** را بتقریب‌تقصیرخدمت **تبت**[۴] از **هاشم‌خان** تغییر نموده بولد ارشد میرزایوسفخان **صفدرخان** مقرر فرمودند، **عسکری** همراه خان‌معزول، از آن عشرت‌آباد بدر نرفت، وقتی که **صفدرخان** داخل آن ملك شد، اورا ملازمت نمودوقریب بدوسال‌دیگر درآنجاماند، درآن‌ایام ابن‌ضعیف درآن‌بوستان‌همیشه‌بهار استقرار داشت[۵] با**عسکری** صحبتها روی‌نمود[۶] واکثرچگونگی احوال او، ازقول‌او درین‌تألیف بربیاض‌برد، وقتی که‌از **کشمیر** برمیآمد[۷] یك‌غزل درمفارقت آن‌بهشت برین[۸] بااین‌فقیر طرح کرد، این‌دوبیت از آن ابیاتست:

میرعسکری کاشی

من ز **کشمیر** سیه‌چشمان نه آسان میروم
با دل صد پاره و چاك گریبان میروم
کاروان درکاروان از اشك حسرت میبرم[۹]
چشم‌بد دورازمتاعم، خوش بسامان میروم

۱ـ ج: هاشم خان‌قاسم‌خان، ۲ـ ج: مدتی‌مدید، ۳ـ م‌ب: رفت، ٤ـ م‌ب خدمت‌مهم‌تبت، ۵ـ ج: توطن‌داشت، ٦ـ ج‌م: داشت، ۷ـ ج‌م: داشت، ۸ـ ج: برمیآید، ۸ـ درمفارقت کشمیر، ۹ـ ج: میروم،

---

(۱) **هاشم‌خان** به۱٤ دی‌مطابق‌سلخ‌شوال سنه۱۰۲۰ رخصت‌کشمیر یافته (توزك ص۹۹سطر۷ مآثر۳: ۹٤۱ پدرش محمدقاسم درعهد اکبر کشمیررا گرفته بود (توزك ص۹۷ س۱۱) ش

(۲) درتوزك ص۱۲۵س۲۰ تاریخ رخصت**صفدرخان** بحکومت **کشمیر** ششم‌دی (وسط‌ذیقعده) سنهٔ۱۰۲۲ درجست، برای‌ترجمه‌اش رجوع کنید به‌مآثرالامراء ۲: ۷۳٦ بذیل‌صف‌شکن میرزالشکری وبه‌بلاکمین ص۳٤۷، ش

این ضعیف گوید

میروم از حسرت **کشمیر** بـر دل داغها
بوستان ماندم بجا و بـا گلستان میروم

القصه آن عزیز در سنهٔ خمس و عشرین والف (۱۰۲۵) از **کشمیر** برآمد و همراه **صفدرخان** به **لاهور** رفت،[(۱)] ودرآنجا ازخان مذکور جدا شد، وخودرا در **اجمیر** بخدمت شاهزادهٔ معظم و مکرم، شاهزادهٔ فلك‌قدر انجم‌حشم، **سلطان‌خرّم**[۱] رسانید، و در جـرگهٔ بساط‌بوسان او درآمد، الحال در خدمت آن شاهـزادهٔ بلند اقبالست،

اشعار او همگی قریب بسه‌هزاربیت میشد[۲] فاما آنوقت که مؤلف این تألیف اورا دید، دیوان‌بجهت‌خود ترتیب نداده بود، ساقی‌نامه‌یی که دربحر مثنوی گفته، درین‌تسوید، مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید، امّید که منظورنظر ارباب هنر گردد،

ساقی‌نامهٔ میرعسکری کاشی

دلا تا توانی ز غم شاد باش — ز اندیشهٔ بـاطـل آزاد باش
ز باران غم دیده پرُ در مکـن — پیاله بخون جگر پر مکـن
اسیر محبت، غـم‌آلـود بـه — گـرفتار غم، ماتم‌آلود بـه[۳]
بغم خو کن، ازغصه یکسو نشین — بمطلوب، پهلـو بپهلـو نشین
منه بر کس انگشت رد زینهار — مکن درجهان عیب‌خویش آشکار
بیا پردهٔ خـویش چندین مدر — ز نیك وبدِ این و آن درگـذر
ره بیخودی گیر و تسلیم باش — چو**جم** صاحب‌تخت‌وديهیم باش
من از بیخـودی یافتم سروری — ندیدم بجـز فـرّ اسکندری
ولـی بخت، روزم تبه میکند — مـرا روز روشن سیه میکند
بمن‌یکدم این‌بخت، یاری‌نکرد — چو نور شرر، پایداری نکرد

۱ـ چ: شاهزادهٔ معظم‌مکرم شاهزاده سلطان‌خرم، ۲ـ م،ب: میکشد، ۳ـ چ،ب: آلوده به،

---

(۱) یعنی وقتیکه **صفدرخان** معزول شده ازکشمیر واپس‌شد (رجوع‌کنید به توزك ص۱٤۹ س۱۱) عزلش درابتدای ذیقعدهٔ سنهٔ ۱۰۲٤ واقع‌شده و **احمدبیگ‌خان** در آن‌ایام بصاحب صوبگی **کشمیر** سرافراز شده بدان‌صوب رخصت شد، اما قرین قیاسست که واپسی **صفدرخان** (وعسکری به‌تبعیت او) درأوائل سنهٔ ۱۰۲۵ شده‌باشد، ش

ندانم که بابخت خود چون کنم
که درظلمتش چهره گلگون کنم

بپیچم گـریبان او را بـزور
برون آرم از ظلمتش همچو نور[۱]

رخش را بمی شستشویـی دهم
ز میخـانـه‌اش آبـرویی دهم

بمی صرف سازم هر اندیشه را
برقص آرم این جام و این‌شیشه‌را

بیا ساقی آن جـام چون آفتاب
که‌گه آفتابست و گـه ماهتاب

بمن ده کـه سررشته‌گم کرده‌ام
دل و دیده در کار خـم کرده‌ام

بمن ده که خون جگـر میخورم
دمـادم ز چشمان تـر میخورم

بمن ده کـه دل را بسوز آورم
شب تـار غـم را بـروز آورم

شبم تیره ، روزم ازان تیره‌تـر
ز نور چراغـم شرر خیره‌تـر

شب‌وروزم از غصه یکسان شدست
زمن روز روشن هراسان شدست

مگـر باده باز آورد روز من
مبـدل بصحت شود [سوز] من[۲]

بده ساقـی آن جام آتش‌نشان
که خورشیدبارست واخترفشان

بده تـا دمـی دستبازی کنم
ببازیچه خـود را نمازی کنم

بده تـا زمانـی بـرآرم نفس
سمنـدر بـرون آورم از قفس

بیا ساقی آن آب شعلـه مدار
کـه برفرق دل کرده آتش نثار

بیا قوت لب کـرده همخانگی
بلعل جگـر داده پـروانگی

بکـرویان نکهت بـو دهد
بـافلاکیان ذوق یاهـو دهد

میی کـو صلاحیت آرد پدید
بعـزم طـرب ، نیت آرد پدید

فروزنده ، چون پـرتو آفتاب
رباینده ، چون جـذبهٔ ماهتاب

صراحـی ز کیفیتش خنده زن
نسیمش شده غنچـه را طعنه زن!

ز ابر[۳] قدح کـرده بارندگی
بنـور[۴] نظـر داده تـابندگی

بیا ساقـی آن نوربخش صبوح
که تاریك شد خانه، بی‌شمع‌روح

بیا سینه را باده آلـود کن[۵]
جـراحات دل را نمکسود کن[۶]

۱ـ م،ب: ندارد، ۲ـ ج: مبدل بصحت‌شود روزمن، م: مبدل‌بصحبت شود روزمن، ب: مبدل بصبحی شود روز من، تصحیح قیاسی است، ۳ـ ج: نه‌ابر، ۴ـ ج،ب: بسوز، ۵ـ ج،ب: آلوده کن، ۶ـ ج،ب: نمکسوده کن،

بیا تا ز عشقش بر آرم دمی   بسوزم ز سوز جگر عالمی
بدریای پرخون شناور شوم   دل غرقه[1] را راحت‌آور شوم
بگردانمش روی ، از حرص و آز   دهم قلب خود را بدانسان گداز
بر آرم سری از گریبان خود[2]   خجل گردم از عهد و پیمان خود
زمانی دل از بیخودی خوش کنم   زمانی چو عودش در آتش کنم[3]
مغنی نوایی بگوشم رسان   بیا نوشدارو بهوشم رسان
بشد هوشم از عقل و عقلم زسر   بآهنگ خوش ، باز گردد مگر
ز نغمه دل سنگ را آب کن   مرا همچو سیماب ، بیتاب کن
مرا از من ، ازمن مرا ، وارهان   خلاصم کن از منت این و آن
بیا ساقی امروز ، جامی بده   بما روزه‌داران تو شامی بده
بیا تا دمی گشت گلشن کنیم   بمی ، خانهٔ سینه روشن کنیم[4]
بیا تادمی باتو می‌کش شویم   باکسیر می، بو که بیغش شویم
بیا حرف[5] **ما** و **تو** را سر زنیم   چو باده بیکجای[6] سر بر زنیم
بده ساقی آن آب انگور را   که روشن کند دیدهٔ کور را[7]
شرابی چو فصل بهار بهشت   که دهقان همه‌لعل‌ویاقوت کشت
میی معتدل، همچو دردیده‌خواب   دمی همچو آتش، دمی‌همچو آب
چکد گر ازو قطره‌یی برزمین   بگیرد زمین را بزیر نگین
میی گر[8] بخورشید بنشانیش   ستاره بود خال پیشانیش
میی گر صف‌آرایی ازدن کند   دو عالم بیك قطره روشن کند
بیا ساقی امروز من بیکسم   جوانی و کنجی و جامی بسم
برون آور آن جام زرین نقاب   چو چشم غزال ختن پرشتاب
بیا تا ازین دون ، بامداد مل   بگیریم کام دل از سرو و گل
بده ساقی آن جام چون نوش را   که از کاسهٔ سر برد هوش را

۱ــ چ،م : غرق ، ۲ــ ب: بیابان خود ، ۳ــ اصل: نهم، تصحیح قیاسیست، ٤ــ چ: کنم ، ٥ــ م،ب: خوف، ٦ــ چ: زیکجای، ۷ــ موب: بعدازین بیت سی‌بیت از قلم افتاده است، ۸ــ چ: کو، نسخهٔ بدل : کر،

بمن ده که بختم زبون ساختست متاع مـرا در جنون باختست

بمن ده کـه امـروز دیوانه‌ام سزاوار پیمـان و پیمـانه‌ام

میی ده کـه دلرا بهوش آورد مرا بی‌زبان در خـروش آورد

میی گر بجام زجاجـی کنی بسا بت‌پرستا[۱] کـه حاجی کنی

میی گـر بلعلش برابر کنی ز خجلت رخ لعـل را ، زر کنی

میی گـر بیاقوتش افتد گذر کند محو ، یاقوت را چون شرر

میی گـر بآتش کنی[۲] همسرش کشد شعله، خجلت زخاکسترش

بمی آنکه کسوت زگل میکند! پـرستاربش عقـل کل میکند

کسی بـرنیاید باو در مصاف همه دُردِ دُردند و اوصافِ صاف

مغنـی کجـایی نـوایی بزن نـوایـی بـآواز نایـی بـزن

نوایی برانگیز، از چنگ و عود کـه با بخت داریم گفت وشنود

یکی نغمه از چنگ بیرون فگن مـرا کشتی دل به **جیحون** فگن

اگـر با نـوا آرم این ساز را بـدرم ز هـم پـردهٔ راز را

بیا ساقی آن جـام **جمشید** را که روشن کند بام[۳] خورشید را

بده تـا دلـم را تسلـی دهـد ازین[۴] ظلمت اورا تجلـی دهد

بیا تا دمـی دیده روشن کنیم بمی سینه را رشك گلشن کنیم

بکش برقع از روی می بیدرنگ که ناموس را شیشه آمد بسنگ

بمـن ده کـه تیره‌دل وابترم گرفتار گـردون خس پرورم

بیا ساقـی آن جام پرنور را که روشن کند دیدهٔ کور را[۵]

بده ساقـی آن آب آتش‌پناه[۶] کـه برگشته‌بختیم و نامه سیاه

گر این بخت بامن زبونی کند ور این کاسه بامن نگـونی کند:

بپیچم گریبان گـردون بکین کشم آسمـانـرا بـروی زمین

۱ـ اصل: بسا بت پرستی ، تصحیح قیاسیست، ۲ـ چ: کنم نسخه بدل : کنی، ۳ـ نسخه بدل حاشیهٔ چ: جام، ۴ـ درین، بایدباشد، ۵ـ این‌بیت که جزو ابیات‌اضافی«چ» میباشد سی‌بیت پیش‌ازین بنقل‌از هرسه‌نسخه گذشت، بااین اختلاف: بده ساقی آن‌آب انگور را ـ که روشن‌کند دیدهٔ کور را،

چنان ناله‌یی از جگـر بر کشم — که خورشید، ازجیب[1] خاور کشم

بدرّم ز یکدیگـر این داه را — بیغمـا دهـم رخصت آه را

من ار انتقامـی ز دشمن کشم — چو سنگی فلك در فلاخن کشم

ندارم سر فتنه بـر نـاکسی[2] — وگـرنه منم آتش و اوخسی

بیا ساقی امـروز مستان شویم — چوافـراسیاب وچودستان شویم

برآریم از پنجه چـون شیر نر — ادیـم پلنگ فلك را ، ز سر

بیا زهره از غـرفه بیرون کشیم — یکی‌حلقه در گوش گردون کشیم

بیا مطـرب آواز را بـرفراز — چو در چشم **محمود** ، قدّ **ایاز**

بیا و دلـم را ز غـم شاد کن — طـربنـامهٔ عشق ، بنیاد کن

بیا تـا دل از غصه بیغم کنیم — گهی ناله زیر وگهـی بم کنیم

بگو تا بـرقص آرم این ژنده را — بجوش آورم مـرده و زنده را

چو سرمست افتم برین خاکدان — یکی نغمه بر گوش هوشم رسان[3]

کـه بیخود برآیم[4] ازین کالبد — بفرق سر چرخ ، کوبم لگد

بیا ساقـی آن بـادهٔ بـی‌بدل — کـه آرد بعقل و بهوشم خلل

بده تا دمی همچـو شاهین شوم — بنخجیر ، گردون شلایین شوم(۱)

بیا تا دمـی باتو لب تـر کنیم — عقیق **یمن** را مکـرّر کنیم

بده تا ز خود رخت بیرون کشیم — سراپرده بالای گـرون کشیم

بده ساقـی آن بادهٔ بی‌غرض[5] — که از جوهر ما بشوید عرض[6]

بیا تا غم از دل بـرون افگنیم — ز آتش بدریای خـون افگنیم

بیا تـا مـرا وارهانـی ز من — کـه بیزارم از منت جان و تن

من‌ارمستم و بیخودم، عیب نیست — چو گردون مرا دامن‌وجیب‌نیست

۱ــ م،ب: صلب، ۲ــ ندارم سرازفتنهٔ باکسی ، ۳ــ م،ب: ندارد، ٤ــ چ: درآیم ، ٥ــ چ: عرض، ٦ــ چ: غرض، درج این‌بیت بعداز: بده تامرا وارهانی زمن،درجست،

---

(۱) شلایین: ابرام وتقاضای بطورافراط، «فرنودسار» ظاهراً غرض گوینده آنست که: برای صید کردن گردون بجدآماده کردم... مصر ومبرم شوم، **گ**

چو بیخود درین[1] سرزمین آمدم — همان میروم ، چون همین آمدم
چـو من وجد را کارسازی کنم — بنه چرخ ، چون طفل بازی کنم
اگر تو سن فکـر را، هی کنم — بیك لحظه صد لامکان[2] طی کنم
بیا ساقـی آن شیرهٔ نـور را — کـه روشن کنم خانهٔ گور را
بده تا سری در گریبان کشم — سری بر مـزار غریبان کشم
میی در صفا رشك خورشید و ماه — ازو دیده روشن ، ولـی دلسیاه
مغنی نـوایی ز نـو ساز کن — در مخـزن نغمه را بـاز کن
بیا تا زمانی دلی خوش کنیم — زدی و ز فردا ، فرامش کنیم
مگر بختم از نالهٔ زیـر و بم — نشیند دمی فارغ از بیش و کم
غـم دل ، بـامداد ساز و نوا — تـوان داد بیرون ، بفتوای ما
دلی کـو دمی نغمه‌پرداز شد — بمعشوق خـود صاحب راز شد
دل‌من که معمور، چون گلشنست — گل ازداغ‌وداغ ازگلش‌روشنست
بده ساقی آن می که بیجان شوم — چو مار فسون کرده پیچان‌شوم
بده می کـه آبی بباغ آورم — گل از باغ واز سینه داغ آورم
میی گر بمهرش مساوی کنی — بسا خون که درجام راوی کنی
نه مـی برلبم زان بتك میرسد — کـه برزخم تازه نمك میرسد[3]
بتندی چو آتش ، بنرمی چو آب — گهـی اروی آبادم و گه خراب
بیا ساقی از مـی خبر ده مرا — بکـوی خـرابات ، سرده مرا
چنان آتشی بـرفـروزم ز دل — که خمخانه گردد ز خود منفعل
یکی حلقه درگوش مستان کشم — سری گـر بآتش‌پرستان کشم
اگـر ناله از دل ببیرون دهم — جهانرا بگـرداب جیحون دهم
مغنی دلی دارم از غـم دونیم — یکی پـرامید و یکی پر ز بیم[4]
نـوایی بگـوش من مست زن — بلند ار نبـاشد ، ره پست زن
بهرحالم از نغمه خشنود کـن — در نغمه ، در رشتهٔ عود کـن

۱ـ ج: برین، ۲ـ م،ب: برلامکان، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ ج: یکی پرزامید ویك پرزبیم،

بآواز نی ، سینه‌ام برفروز | بگوشم رسان نغمهٔ سینه‌سوز
چو بیهوش و سرمست افتم بخاك | برآور یکی[1] نالهٔ دردناك
که‌سر ،زآنسوی‌چرخ[2] بیرون کنم | رخ زهره از طعنه گلگون کنم
بیا ساقی از باده یاد آوریم | بدردی کشان اعتقاد آوریم
بیا تا دل از غصه بیغم کنیم | غم فرقت دوش را کم کنیم
بده ساقی آن بادهٔ دلفریب | که از تاك گردید ، مارا نصیب
بمن ده که امروز مست آمدم | بدیوار توبه ، شکست آمدم
گل‌وخشت[3] نه برسرهرچه هست | که‌پیمانه چون‌دید پیمان‌شکست
بلی عهد و پیمان بمستی نکوست | بآیین خود بت‌پرستی نکوست
گروهی ازین می ، بمستی‌شدند | گروهی بآتش‌پرستی شدند
چرا عهد و پیمان بباید شکست | که ما وتو از یك شرابیم مست
مغنی بیا و دمی شور کن | نوایی بقانون **منصور** کن
که چون برسر دار، آرم نشست | ازان محور چرخ گیرد شکست
بیا ساقی از سینه آهی بکش | دوعالم بیك برگ کاهی بکش
بیا تا ز دنیای دون بگذریم | ازین قلزم پر زخون بگذریم
بگو، تا دمی هوش با او دهیم | دل خسته را نوشدارو دهیم
بگو تا بگوییم بتو راز خود | ز دین و زآیین اعجاز خود[4]
من آن رند مخمور ناله کشم | که چون چشم ساقی پیاله کشم
بلی مست پیمانهٔ عشرتم | چراغ در خانهٔ عشرتم[5]
دهم روشنایی بهر ناکسی | نبینم ز خود بینواتر کسی
بیا تا دمی باده نوشی کنیم | دمی ترك این خودفروشی کنیم[6]
سری درگریبان دولت[7] بریم | نشانی بدین و بملت بریم
بیا تا زمانی دگرگون شویم | گهی **لیلی** و گاه **مجنون** شویم
بیا تا چو **فرهاد** سر برزنیم | خم باده را تیشه بر سر زنیم

۱ــ ج: برآواز، م،ب: بآواز،متن‌از: نسخه بدل حاشیهٔ ج، ۲ــ ج: جمع، ۳ــ ج: کل‌خشت،
۴ــ ج، زمستی وزآیین واعجاز خود، ۵ــ ج: عزتم، ۶ــ ج: کنم، ۷ــ ج: ذلت،

بیا تا چو **خسرو** در **ارمن** رویم ‌ ‌ ‌ بشیرین‌زنان[۱] گشت گلشن رویم[۲]

برون آور آن **یوسف** شیشه را ‌ ‌ ‌ جوان کن **زلیخای** اندیشه را

بمن ده که من بلبل این گلم ‌ ‌ ‌ گهی چون گل و گاه چون بلبلم

ز می نور ده شمع این خانه را ‌ ‌ ‌ حیاتی ز نو بخش، پروانه را

بیا تا زمانی بصحرا رویم ‌ ‌ ‌ چو **وامق** بسر وقت **عذرا** رویم

بیامطرب امروز خوشخوان شویم ‌ ‌ ‌ بدین[۳] پرده چون‌نغمه‌غلطان‌شویم

بیا و زمانی[۴] بآهنگ باش ‌ ‌ ‌ چو مضراب، بانغمه درجنگ‌باش

بیا بر کش آواز مستانه را ‌ ‌ ‌ بهوش آور این عقل دیوانه را

ندانم کزین سینهٔ چاك چاك ‌ ‌ ‌ چسان بر کشم نالهٔ دردناك

اگر از بلندی برون آورم ‌ ‌ ‌ نهم چرخ را سرنگون آورم

وگر زین[۵] بلندی بپستی زنم ‌ ‌ ‌ بگاو و بماهی دودستی زنم

بیا ساقی آن می که عقل آورد ‌ ‌ ‌ دل سنگ خاره بنقل آورد

بیا دانهٔ خویش بر خاك ریز ‌ ‌ ‌ بدست دلم[۶] آبی از تاك رز

بیا تا دمی بیحیایی کنیم ‌ ‌ ‌ به بنت‌العنب کدخدایی کنیم

بمن ده میی کز شعاع تفش ‌ ‌ ‌ چو نور تجلی شوم در کفش

بمن ده که بسیار خون خورده‌ام ‌ ‌ ‌ دغای[۷] سپهر نگون خورده‌ام

بسی مکر دارد سپهر دغا ‌ ‌ ‌ گهی در خلا و گهی برملا

اگر عاقلی، مرد مردانه‌یی ‌ ‌ ‌ وگر غافلی، گربهٔ خانه‌یی

مغنی کجایی دری باز کن ‌ ‌ ‌ بقانون خود نغمه‌یی ساز کن

گهی زیرو گاهی بم وگه‌خروش[۸] ‌ ‌ ‌ تو بامن نظر دار ومن باتو گوش

دمی نغمهٔ باطنی بشنویم ‌ ‌ ‌ ز خود ترك ما و منی بشنویم

بیك‌نغمه روشن کن[۹] این سینه‌را ‌ ‌ ‌ بسوز اینهمه[۱۰] نقد گنجینه را

نوایی ز ساز دل آور برون ‌ ‌ ‌ که ناخن زند بر دل ارغنون[۱۱]

۱ـ چ: بشیرین‌لبان، ۲ـ چ: کنیم، ۳ـ چ: برین، ٤ـ چ: بیاور زمانی، ۵ـ م،ب: وگر از، ٦ـ م،ب: بدشت دلم، ۷ـ چ: دغازین، ۸ـ چ: خموش، ۹ـ چ: کنی، ۱۰ـ چ: بسوزان همه، ۱۱ـ چ: نوایی زساز ونی‌آوربرون ـ که‌ناخن‌زند بردلی پر زخون، م: نوایی زساز دل‌آور برون ـ که‌ناخن زند بردل پرزخون، متن‌از: ب،

گروهی که از خود بدر رفته‌اند ره دوستی را بسر رفته‌اند
گروهی که گر نامشان بشنوی ز دار[1] اناالحق نشان بشنوی
بیا ساقی امروز حیرانیم ازان می‌پرستان ویرانیم
که صد شعله آتش بدم درکشم علم چون بمیخوارگی برکشم[2]
کسی بامن آتش‌زبان چون کند که آهم دل سنگ را خون کند[3]
گر این باده بامن گرانی کند ور این شعله با من دخانی کند
زنم آنچنان برزمین خشت خم که خشت زمین گردد ازدهر گم[4]
بیا ساقی از من مرا دور کن مرا غیرت[5] دار **منصور** کن
میی ده کزان دل مزین شود همه سرّ غیبی مبین شود
میی گر ببحر آوری قطره‌اش چو طوفانیان بترقد زهره‌اش[(1)]
چسان کس برابر کند با مهش که‌خورشید، خشتیست‌ازدرگهش[6]
میست آن، که عالم ازو روشنست ستاره چراغست و او روغنست
میست آن، که‌هم‌ساز وهم‌برگ داد میست آن، که‌هم‌جان‌وهم‌مرگ‌داد
میست آن، که‌این‌صبح‌واین‌شام‌ازوست میست آن، که‌این گردش‌جام‌ازوست
میست آن، که‌یکقطره‌زو**کوثر**ست میست آن، کزو چاه زمزم‌پرست
میست آن[7] که‌ساقیش**شیرخدا**ست ز اوصاف او شمه‌یی **هل‌اتی**ست
علی صاحب آیهٔ **لافتی** ولیّ خدا، مقصد **انّما**[8]
علی وارث ملك دنیا و دین **علی** آنکه آمد هم‌آن و هم این
علی آنکه پشتش بمعنی قویست[9] در **خیبرش** شاهد معنویست
علی آن کتاب حق چارمین **علی** مقتدای کهین و مهین
کتاب صحیح منزّه ز حك منزّه ز حكّ و منزّه ز شك
بیا ساقی امروز پیمان دهیم مبادا که ایمان بشیطان دهیم

۱ـ چ: زداد، نسخه بدل مانند متن‌دارد، ۲ـ چ: درکشم، ۳ـ چ: کشد، ٤ـ چ: دیده، ۵ـ چ: عبرت، ٦ـ چ: بعدازین‌بیت بیتی‌ناقص‌اضافه‌دارد: بلی‌آنکه‌خورشید خشتش‌بود- بفرخندگی، ۷ـ چ: چه‌می‌آنکه، ۸ـ ب: اولیا، ۹ـ م‌،ب: حسین قویست،

---

(۱) ترقیدن: شکافته‌شدن وترکیدن، «فرنودسار» گ

بیا تا بمیخـانه فاجـر[1] شویم — که بی‌باده ناگاه، کافر شویم
بیا پشت پایـی بگردون زنیم — شبیخون باین طشت پرخون زنیم
چو مردان ازین بیوهزن بگذریم — ازین پیر[2] مردم‌فگـن بگذریم
ازین‌دون‌چه‌خواری که روزی نشد — کرا دید آخر که موزی نشد[3]
مغنی بیـا نغمه بنیاد کن — گهی داد کن، گاه بیداد کن
مغنی زمانی ز خـود دور باش — زمانـی بآهنگ **منصور** باش
چو بلبل بیا مطرب آواز کن — در گـلشن سینه را بـاز کن
بیا ساقـی آن مست بیباك را — همان مایهٔ معـدن خاك را[4]
بمن ده کـه حیران و آواره‌ام — ازان بـی نصیبـان بیچـاره‌ام
درین محنت آباد، ویران شدم — شکسته‌تـر از پشت پیران شدم
دریغا درین مملکت داد نیست — دل هیچکس از غم آزاد نیست
ندیدیم از هیچکس مـردمی — مگر اژدها خـویی و کژدمی[5]
بیا تا ازین نـاکسان وارهیم — وزین مشت خار وخسان وارهیم
بیا دست همت بـدست آوریم — بملك دو عالـم شکست آوریم
بیا تا بگـردون نهیب آوریم — وزین طمطـراقش بشیب آوریم
بیا دست برمهـر و انجم زنیم — بگیریم این خشت و برخم زنیم
بیا تـا باین دون[6] دوانیم رخش — چوانجم نماییمش ازحمله پخش[7]
شکستی باین چرخ پیر آوریم — ز بالای عـرشش بزیر آوریم
بیا ساقـی آن عقل فـرزانه را — بهوش آور، این مست دیـوانه را
کـه بسیـار بالا دوی میکند — گداپیشه‌یـی خسروی میکند
بجامـی در گفتگـویش ببند — بیك جرعهٔ مـی گلویش ببند
بیا **عسکری** و دمی گوش باش — زمانی ز گفتار، خـاموش باش
مدر بیش ازین پـردهٔ راز را — بـانجـام بسپـار، آغـاز را

۱ــ چ: فاخر، ۲ــ م،ب: شیر، ۳ــ کذا درچ،م،ب، وشاید غرض گوینده مؤزی باشد یعنی در مشقت اندازنده، ٤ــ درم‌وب: این‌بیت مکرر آمده وبجای«معدن‌خاك» «معدن‌تاك» درج‌شده، ٥ــ م، ب: اژدهاخوی دیگر دمی، ٦ــ م،ب: بیا تاباآیین، ۷ــ اصل: بخش، تصحیح قیاسیست،

بتیغ زبـان بیحیایی مکـن — چو دون‌همتان خودنمایی مکن
نیی در خـور مجلس مهر وماه — مـزن خیمه بالای این پیشگاه
بخاموشی آور، دمـی هوش را — بدرویزهٔ[۱] دل نشان گـوش را
چو لب‌بستگی بهتراز گفتگوست — اگرلب زگفتن ببندی، نکوست
دلا نغـز گفتاریت هست بس[۲] — سخن نغزگفتن، نه یارست بس[۳]
سخن را چو از خامشی گفته‌ام — گهـر را ببیـدانشی سفتـه‌ام

چو بستم ز[۴] بیهوده گویی زبان
ز گفتار بـد ، الامان، الامان



۱ــ م: بدر یوزه، ب: بدروازه ، (درویزه بمعنی در یوزه است) ۲ــ ج: نیست بس، ۳ــ م: نه بارست بس، ٤ــ ج: به،

ذکر

شمع انجمن سخنوری مولانا اوجی کشمیری[1]

این عزیز دردمند درویش‌نهاد ، و این نامراد صوفی مشرب پاکیزه اعتقاد[2] ، پسر مولانا **نامی کشمیری** است،[(1)] و مولد خودش نیز از **کشمیر**ست، در صغر سن درمقام انتظام نظم شده، ودروقتی که بسن رشد وتمیز رسید، خان نکته‌دان، **میرزاجعفر آصفخان** حاکم آن ملك گردید ، و **اوجی** بشرف ملازمت خان مذکور مشرف شد. واز فیض تربیت او ترقی کرد، هرچه درآن ایام گفته خالی از حالتی ورتبتی نیست، ودروطن خود درآنزمان پاره‌یی نشوونما نموده، بعدازتغییر آن خان جم‌نشان، درآنجا ماند، وهرحاکمی که در آندیار میآمد[3] خدمت او میکرد واوقات خویش میگذراند.[4]

برهنرمندان پوشیده نماند که آن دردمند، سیروسفر کم کرده[5]، مکرر گشت نواحی **کشمیر** نموده[6] و یکنوبت از آن بلده به **لاهور** آمده ، باز بمسکن خود

۱ـ ج،ب: ذکرمولانا اوجی کشمیری، ۲ـ ج: دردمندی درویش‌نهاد، نامرادی صوفی مشرب پاکیزه اعتقادست، ۳ـ ج: آمد، ٤ـ ج: **خدمت او** کرد واوقات گذراند، ٥ـ م: **بتحقیق** پیوسته که آن دردمند تمامی هندرا سیر کرد، ب: **بتحقیق پیوسته** که آن دردمند تمام عمررا سیر کرده، ٦ـ ج: مکرر گشت کرد ونواحی کشمیر،

---

(۱) **نامی کشمیری:** سری بطلب علم میافراخت، و بزاویهٔ انزوا میپرداخت، وبا حریفان نردمحبت میباخت، وسامعهٔ مشتاقانرا بسخنان منظوم مینواخت:

هرگز دلم بغیرتو مایل نمیشود — وز دیده نقش روی‌تو زایل نمیشود

دستم‌بریده باد، چه‌کار آیدم بگو — درگردن بتان چو حمایل نمیشود

«صبح گلشن ص۵۰۲» **گ**

بقول **ملامحمد اعظم** علم صرف و نحو رانیك میدانست ، نامی در سلك ملازمین دربار **حسین‌چك** (۹۷ـ۹۷۸ هجری) که‌یکی‌از پادشاهان **کشمیر** بوده‌است منسلك‌بود، **خوشگو** اورا ازشعرای عهد **اکبر** و**همایون** شمرده‌است، ولی‌فی‌الحقیقه **نامی**را بدربار این‌هردو امپراطور مغول نسبتی نیست،

«نقل‌از مجلهٔ **هلال** جلدهفتم شمارهٔ۱ ترجمهٔ اوجی کشمیری بقلم دکترمحمدظفرخان» **گ**

عود نمود،

این ضعیف روزی در **اجمیر** درخدمت **مولانا محمدصوفی** حاضر بود، که عزیزی‌از **کشمیر** درخدمت‌مولوی بتقریبی حرفی‌از**اوجی** درمیان آورد، واین‌بیت از ساقی‌نامهٔ او خواند،

بیت

مرا دامن خویش زنجیر شد مرا دست در آستین پیر شد

آن‌منصف بانصاف، ازاستماع این دومصراع، بغایت ازجا درآمد وفرمود که اگر پیش‌از آنکه ساقی‌نامه بگویم این‌بیت بگوش من میرسید[۱] ارادهٔ مثنوی گفتن نمیکردم،

بررای انور ارباب هنر پوشیده نماند، که مسوّد این اوراق پریشان را با **مولانا اوجی** در دارالعیش **کشمیر** ملاقات واقع شد، در آنوقت سنش بپنجاه‌وپنج رسیده‌بود.(۱) ودرآن سن، افیونی گذرا(کذا) گردیده[۲] وبمرتبه‌یی‌ازکار رفته، که از سررشتهٔ نظم افتاده بود، واگر احیاناً دوسه‌بیتی[۳] ازو سرمیزد، چندانی ناخن بردل نمیزد، اشعاراو همگی ازقصیده وغزل وغیره، سه هزار بیتست(۲)، فاما دیوان‌ترتیب

۱ـ چ: میرسد، ۲ـ ج،ب: گردید، ۳ـ چ: اگر احیاناً دوبیتی،

---

(۱) در **واقعات کشمیر** (تصنیف‌سنهٔ۱۱۴۸) **محمداعظم** ترجمهٔ **اوجی** را درضمن شعرای عهدجهانگیری‌درج کرده است، وبربیان صاحب **میخانه** اینقدر افزوده که‌او صاحب‌دیوانست ودرسنهٔ ۱۰۳۲ وفات یافت، **ش**

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: کوکب اوج بی‌نظیری **اوجی کشمیری** ازشعرای‌همین عصرست، بحرطبعش درنهایت موج، وکوکب ادراکش درغایت‌او جست، فوج بیانش زورمند، واوج کلامش بلند واقعست، اوراست:

هرسر که بستهٔ خم فتراک او بود دانم‌یقین که روزجزا سرخ‌رو بود
ازبس‌خیال‌زلف‌تو درسینه‌جاگرفت آهی که سرزند زدلم مشکبو بود

نشسته عکس‌جمالت‌چنان بخانهٔ‌چشم که کسب‌نور کندمهرازآستانهٔ‌چشم
چودیده بازکنم بررخ‌تو، ازحیرت کند نگاه فراموش، راه خانهٔ‌چشم
بیاکه‌بیتو همی تابکردن‌اندرخون نشسته مرغ نگاهم درآشیانهٔ‌چشم
بجای‌سبزه شررمیدمد زخاک**اوجی** بهرکجاکه برافشانده‌ایم‌دانهٔ‌چشم

نداده است، ساقی‌نامه‌یی که ازو درین تألیف بربیاض رفته، درایام شباب هنگامی که درخدمت **میرزاجعفر آصفخان** بوده گفته‌است؛

ساقی‌نامهٔ مولانا اوجی کشمیری

چنین تا بکی ترك ساغر کنیم لب دل ز خون جگر تر کنیم
یکـی توبه را در شکست آوریم دل مـی‌پـرستان بدست آوریم
زیـارت کنم باز میخانـه را بـبـوسم سراپای پیمـانـه را
ازین فـرقت آباد، تـا بوده‌ام جز از زهر غـم، لب نیالوده‌ام
کنارم پراز اشك چون اخگرست ز خون‌خوردن دل، دماغم ترست
رهم پرمخوفست و من نو سفر همه زاد ره، پـاره‌های جگر
بجز گـریه نگشوده‌ام دیده را کـه ذوق نظر نیست غمدیده را
لب از هم بجـز ناله نگشاده‌ام بماتم مگـر تـو امان زاده‌ام
مرا زاشك، دامن گلستان‌شدست مرا دست، خصم گریبان شدست
مـرا، دست در آستین پیر شد مرا دامن خـویش، زنجیرشد[۱]
مرا شیشه بردوش وباران سنگ[۲] نه یارای رفتن، نه پای درنگ
بیا ساقـی آن خصم خمیازه را کـهـن دشمـن انده تـازه را
بده، تـا بدردم دوایـی کند شکست مـرا مـومیایی کند
بیا ساقـی آن شوخ آتش‌عذار همان ترك سرمست ساغر سوار
بـده، تـا بتازم[۳] بفـوج الم شوم ایمن از تـرکتازی غـم
بیا تا بمـی غارت هش کنیم دمی چند، غم را فرامش کنیم
بیا تا صـراحی بدست آوریم بمینای گردون شکست آوریم[۴]
بیا تا بمی چهره گلگون کنیم زرشك[۵] آسمانراجگر، خون کنیم
مغنی شنیدم من ازچنگ، راست که بنیادِ دار جهان برفناست
بیك نغمـه پـردازی ارغنـون دلم از ره گـوش آید برون[۶]
بنـازم خـروشیدن چنگ را که بزداید از روی‌دل زنگ را

۱ـ م،ب: ندارد، ۲ـ چ: باران‌وسنگ، ۳ـ چ: بتازد، ٤ـ م،ب: ندارد، ۵ـ چ،م: زاشك، ٦ـ ب: ندارد، چ،م: آمد، حاشیهٔ چ: آید،

فغان ، کاندرین لاجوردی رواق — من و نی ، لبالب شدیم از فراق

اگر ضبط ناکرده دم[1] دم زنم — جهانرا بیکبار ، برهم زنم

نسیم سحر خاطرانگیز شد — ز سیمای گل ، آتشم تیز شد

دگر ساقیا انتظارم مده — بده می ، بدست خمارم مده

بهارست ساقی ، دم از مل زنیم — میی با تو در سایهٔ گل زنیم

ملوّن ز گل دشت و[1] صحرا شدست — صفای چمن خاطرآرا شدست

دلم سرخوش نغمهٔ[2] بلبلست — هم‌آغوش گل ، طرّهٔ سنبلست

بیا ساقی آن راوق تاك را — ضیابخش خورشید ادراك را

بده تا بدانم که این نوش لب — چرا میگریزد ز من بی‌سبب

مرا باده بی‌او ، غم‌انگیز شد — طرب ، بیرخش انده‌آمیز شد

چنان در غمش دیده خونبار شد — که‌شب، جای خوابم جگرزار شد

چنان در غم هجر ، خو کرده شد — دل از یأس ، زانگونه پرورده‌شد:

که گر فی‌المثل حسن صدنوبهار[3] — بروید ز روی زمین سبزه‌وار :

نجنبد زپهلویش از سال و ماه — بگهوارهٔ چشم ، طفل نگاه

شبی آمد از غیب ، برمن ندا — که برخیز ، ای رند دردآشنا

برافگن ز دل باز درد کهن[4] — دگر چین بر ابروی خاطر مزن

که ازتاك ، نوری دمیدن گرفت — ز شادی قد غم ، خمیدن گرفت

ازان نور شمع دل افروختم — خسك را ز ظلمات غم سوختم

ملك‌مست‌وسرخوش ، برقص اندرست — ز کیفیت **ساقی کوثرست**

ولیّ خدا ، **شاه مردان علی** — لبالب ز مهرش ، خفیّ و جلی

ز کشت عطایش فلك دانه‌یی — ز شمع رخش مهر ، پروانه‌یی

شناسندهٔ فرّ یزدان ، علیست — شهنشاه اقلیم احسان ، علیست

علی مظهر عین فرزانگیست — **علی** گوهر کان مردانگیست

۱ــ ج: دست و ، ۲ــ م،ب: ناله، ۳ــ ج هرنوبهار، م،ب: برنوبهار، متن‌ازحاشیهٔج وحاشیهٔ ج منقول از واقعات کشمیر، ۴ــ م،ب: دردبار کهن،

ازان پیش، کآمیخت‌جان در گلم / بمهر **علی** شد مخمر[1] دلم
مرا داغ او بر جبین دلست / مرا مهر او از جهان حاصلست
زرافشانی خور، بفرمان[2] اوست / فلك زورق بحر احسان اوست
بیا ساقی آن بادهٔ صاف را / همان نور خورشید انصاف را
بده تا بدانم که از آسمان / چرا نیست اهل هنر در امان
مجو عافیت در جهان خراب / مجو نیمشب پرتو آفتاب
گل عیش، در باغ عالم کمست / کبودی گردون گل ماتمست
نمی‌بینم **اوجی** در آفاق، جای / سفر بایدم کرد، زین تنگنای
نه‌تنها همین چرخ، بداخترست / زمین نیز، خونریز دانشورست
زمین‌وار، تا چند باشم خموش / چو بحر آیم آخر یکی درخروش
بگویم‌بگردون که ای‌هرزه گرد / چرا نیستی راست، با اهل درد
بگویم بایام، کای بیوفا / چرا داشتی اهل دل در جفا
بیا تا دمی درد و سوز[3] آوریم / شبی با صراحی بروز آوریم
کنون ساقیا گل سحرخیز شد / نسیم چمن عنبرآمیز شد
میی ده که همدم بعنقا شوم / ز آلایش تن مبرا شوم
میی ده که بیدار سازد مرا / بدیوانگی یار سازد مرا
میی ده که امروز اغیار و یار / برندم چو **منصور** در پای دار[4]
ازان می که شایستهٔ عام نیست / بمنصور هم، تاب ته جام نیست[5]
ازان می که چون رو ببالا کند / گرههای افلاك را وا کند
ازان می که چون خاطر آرا شود / ز کیفیتش پیر، برنا شود
ازان می که در بزم رندان مست / بنزد حریفان ساغر پرست
سر از جیب مینا چو بیرون کند / زمین و زمانرا دگر گون کند
خرد امشب آمد ببالین من / که از گردش چرخ پرمکروفن
گریزان شو، ای غافل بی‌خبر / چنین تا بکی خفته باشی دگر

۱ـ ج،م: مجرد، ۲ـ ج،م: زفرمان، ۳ـ ج: دردوسوز، ۴ـ ج: برپای دار، ۵ـ ب: ندارد

بگفتم که ای مشفق نیکخوی / ز دستش کجا میگریزم بگوی
بگفتا کـه ای مرد اندوهگین / برو در خـرابات و فارغ نشین
ازین مژدهٔ خوش شدم سخت‌شاد / بسوی خـرابات رفتم چو باد
طـواف خرابات را کـرده‌ام / مـرادات را در کف آورده‌ام
اگر وصف آن منزل خوش کنم / جهانـرا ز حیرت در آتش کنم
درو خاك، کافور و آبش[۱] گلاب / بدیوار او جـای خشت، آفتاب
قدح مستِ[۲] ساقیِ سیمین‌برش / زیـارتگـه مـی‌پـرستان درش
دوای دلِ دردمنـدان ریش / مسیحای مرگ لوندان! خویش
درو نازنینان ز می[۳] در خروش / می از شوق، درقلزم خم[۴] بجوش
کریما ! رحیما ! گناهم ببخش / سراپا دل عذر خواهم ببخش[۵]
بدرگاه تـو عذرخـواه آمدم / بـامیـد عفـو گناه آمـدم
بیا لشکر گـریه راهی کنیم / بدنبال او عـذرخـواهـی کنیم
بکن کسوت فقر، در بر مرا / ز دنیاپـرستان بـرآور مرا
فروزان ز گرمیِ عشق، آتشم / کن از بادهٔ معرفت سرخوشم[۶]
لگدکـوب دنیا مکـن رای من / غم خویش گردان سراپای من
مبـادا بغیر از تـو میل دلم / بجز مهر تو از جهان حاصلم
کن از لطف، توفیق رهبر مرا / ازینجـا بایمـان بـرآور مرا



۱ــ ب: آتش، ۲ــ ج: مست و، ۳ــ م،ب: چو می، ٤ــ م،ب: خون، ٥ــ اصل: سراپا چو دل، تصحیح قیاسیست، ٦ــ ج: پرخوشم،

ذکر

شمع انجمن دردمندی مولانا محبعلی سندی[1]

مولدش از **تته** است، در **هند** نشو و نما یافته و اکثر بلاد هندوستانرا گشته، تا بسعادت خدمت خان گردون اقتدار، **میرزا عبدالرحیم خانخانان**[2] سپهسالار، مستسعد گردیده وچندی در بندگی آن خان عالیشان بسر برده ودر جرگهٔ ملازمان ایشان[3] درآمده است، بعداز مدتی هوای وطن در سراو جلوه گر میشود، بمضمون بلاغت مشحون **حب الوطن من‌الایمان** عمل نموده، از خان مذکور مرخص شده روانهٔ مسکن خود میگردد[4] چون پاره‌یی راه میرود، حرص دنیوی برو غلبه کرده ازمطلبش بازمیدارد، باز روبدرگاه خان جمجاه میآورد[5] وقصیده‌یی درمعذرت‌خود برسبیل ره‌آورد گفته بر آن صاحب قدردان میگذراند،[6] این بیت از آن قصیده‌است:

خواستم چون صیت جودت سر نهم درعالمی
کوه شوقت سد ره شد، چون صدا باز آمدم

این‌قصیده مرضی طبع دشوارپسندان محفل‌خان سپهسالار گردید، بتخصیص همین‌بیت، دیگربار اورا درخدمت خود نگاه‌داشت، الحال که سال‌هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست‌وهشت رسیده درخدمت[7] آن خان عظیم‌الشانست،

[8] بتحقیق‌پیوسته که مدام‌اوقات‌او باوجودشغل ملازمت، بدرویشی‌وخداپرستی

۱ـ چ،ب: ذکر مولانا محب‌علی سندی، ۲ـ چ: گردون‌اقتدار خان‌خانان، ۳ـ م،ب: او، ۴ـ چ: میشود، ۵ـ م: آورده، ٦ـ چ: گفته میگذراند، ۷ـ چ: الحال درخدمت، ۸ـ چ: ازینجا ببعدبجای عبارت‌متن‌وساقی‌نامهٔ محب‌علی‌سندی که ازساقی‌نامه‌های خوب‌اینکتابست، چنین‌نوشته‌است:

«دیوان‌آن عزیز تاالغایه جمع‌نشده وبربیاض نرفته، و ساقی‌نامه‌یی که دربحر مثنوی گفته چندانی رنگ‌وبو ندارد. واین‌قطعه که ازآن مثنوی مرضی طبع‌ارباب دانش گردیده، این‌ضعیف‌دربن اوراق پریشان ثبت‌نمود،

قطعه

یکی‌عکس خورشید، درآب‌دید — روان برسرش دام ماهی کشید
چو ازجنبش‌آب، درهم شکست — بغواصی آمد، کش‌آرد بدست
بناگه فروشد بکام نهنگ — ترازوی ما را همینست سنگ

میگذرد، چون دیوان آن یگانۀ زمان بنظر این کمترین درنیامد، بنابرآن عدد اشعار آبدارش درپردۀ خفاماند، وساقی نامه‌یی که در بحر تقارب! گفته‌بود، درین تألیف بربیاض برد، امّید که منظورنظر دشوارپسندان روزگار گردد،(۱)

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** ترجمۀ اورا دقیق‌تر از صاحب میخانه بیان کرده است، او مینویسد: «**مولانا محب‌علی سندی** فرزند خلف **مولانا حیدرعلی سمرقندی** است، ومولانای مومی‌الیه دراوائل‌عمر از **سمرقند** به **سیوستان** که‌ازولایات **سند** ست افتاد، ودرملازمت **سیدابوالمکارم سلطان سبزواری** که‌ازجانب **میرزامحمدباقی‌ترخانی** که والی‌سندبود، میبوده، وازپادشاه جنت مکان **شاه‌طهماسب حسینی‌الصفوی** پادشاه **ایران** بخطاب‌سلطانی‌سرافرازشده‌بود، وراه مصاحبت وملازمت یافته مفرز ومحترم بود، آخوندی **مولانا محب‌علی** درسیوستان متولدگردید، وچون بسن‌رشد وتمیزرسید، بدارالسلطنۀ **تته** که پای‌تخت سلاطین ترخانی بودآمد، ودر **تتۀسند** نشوونما یافته کسب کمال استعداد درآن بلده نموده، ازین رهگذر بسندی اشتهار یافته، درویش‌نهاد وفانی مشرب واقع‌شده، ودرطرز تصوف وتذکیر وتحقیق **جنید وبایزید** وقت وزمان خودست، ودرفن‌طالب علمی بی‌نظیر وبیمثال وفرید عصر ویگانۀ دهرست، ودرسلامت‌نفس وشکستگی‌خاطر بغایت‌کوشیده، چنانکه دست‌تصور دیگری‌بدامن این‌شیوۀ مرضیه نمیرسد، ودرطرزمنظومات بروش‌حکیم‌کامل‌سخن، بالغ فطن **حکیم‌سنائی** حرف میزند، وتتبع وی مینماید، و ابیات واشعار عالیۀ اوکه درین خلاصه ثبت میگردد، دلیلی‌مبرهن وبرهانی قاطع‌است، برصاحب‌فطنی وقادرسخنی مومی‌الیه، اگرچه اورا بشعروشاعری ستودن وستایش‌کردن **یوسف** بریسمان خریداری نمودنست ،..... دراوایل سن‌صبی که‌آنجناب در**تته** بکسب‌کمال مشغولی مینمود واین ممالک‌ستانرا (خانخانان) فتح‌آن ولایت روی داده بود، خدمت حسان‌الزمانی **مولانا شکیبی اصفهانی** که‌انیس‌وجلیس این‌سخندان سخن‌پرور بود، ایشانرا دریافته واطلاع برفضل وکمال‌وسلامت‌نفس وفقرومسکنت این‌بسن‌خرد وبمعنی‌بزرگ پیدا کرد، احوال آنجناب را کماهو حقه بخدمت این دوستدار درویشان عرض نمود، وازآنجاکه مقتضای طبیعت ایشانست که اهل استعداد وارباب حیثیات درظل مرحمت ایشان برآسایند، **مولانا شکیبی** را باحضار آنجناب مأمور ساختند، وبعداز دریافت صحبت‌وملازمت سامی بمبالغه ومضایقۀ بسیار وانکار واجتناب تمام ازملازمت‌ومشقت اسفار، قرارملازمت وبودن درخدمت‌سپهسالار داد،... وازتاریخ سنۀ نهصدونودونه (۹۹۹) تاامروزکه سنۀخمس وعشرین والف هجری (۱۰۲۵) بوده‌باشد، دربندگی این‌خدیو ملك بی‌نیازی میباشد، وبغیرازخدمت وصحبت این‌بزرگوار رفیع‌مقدار، خدمت وصحبت هیچیك‌از اهل‌زمان اختیار ننموده وندیده، چنانکه میفرماید:

بیت

مرا چون شد جوانی بردر تو   نخواهم شد بپیری از بر تو

.... واین عالیشان بوجود فایض‌الجود او درین سلسلۀ رفیعه که همیشه‌دانایان ودانشمندان هرصنف وهرطبقه بوده‌اند، مباهات مینمایند،

...... والحال که سنۀ خمس وعشرین والف هجری بوده باشد، آنجناب را باخلف‌سلف خود اعنی نواب... **شاهنوازخان** که متوجه فتح **دکن** است، همراه نموده، که‌آن خلف سخن‌شناس

بقیه درصفحۀ بعد

ساقی‌نامه مولانا محبعلی سندی[۱]

دلا صبح شد ، آفتابی برآر بنیلوفری جام ، آبی برآر[۲]
بچشم سبو تلخ کن خواب او بپیداری جام ده ، آب او[۳]

۱- بطوریکه درذیل‌ترجمهٔ محب‌علی‌سندی گذشت، ساقی‌نامهٔ اودر«ج»مندرج نیست، ومارا سه‌نسخه ازین ساقی‌نامه دردست است، نسخهٔم‌ونسخهٔب‌ومآثررحیمی، وازنسخهٔ اخیردرحاشیه بعلامت «ما» یاد خواهدشد، ۲- ما: درآر، ۳- م‌ب: بشیرینیم تلخ‌کن آب او- بپیداری جام‌ده خواب‌او، متن‌از: ما، حاشیهٔما نسخه‌بدل‌آورده: خواب‌را وآب‌را،

ماند، ازصفحهٔ قبل

سخندان‌را انیس‌بزم ورفیق ومحرم بوده‌باشد ، واز نسایم طبع‌وقاد وخاطرنقاد ایشان چمن طبیعت و گلزار فطرت این‌عالی‌نژاد سرسبز وشاداب‌کرده، ومعاملهٔ احوال خیرمآل آنجناب‌را متصدی‌نشدن وبیان‌ننمودن، کمال دانابیست، وبعجز وانکسار معترف‌شدن نهایت دانش وبینش است، چراکه از مدحت‌مادحان بوصف‌واصفان مستغنی‌است، ودرایام ملازمت ایشان باین‌سعادت نیز سرافراز گردید که دروقتی‌که **مولاناشکیبی اصفهانی** را ارادهٔ سفر**حجاز ومکهٔ‌معظمه** شد، آنجناب نیز..... برفاقت مولانای مومی‌الیه باین‌عطیه سرافراز گشت وبدولت این بزرگ صوری ومعنوی، کاردنیا و آخرت‌خود بساخت، وکیفیت وحالات عجیبی دراین‌سفر خبر ازدست‌داد، ودرایام‌بودن **مکهٔ‌معظمه ومدینهٔ‌مشرفه** همواره ازمردمان گریزان‌بوده، تنهاگرد وگوشه‌نشین‌میبود، چنانچه **مولاناشکیبی** هرگاه ارادهٔ دیدن‌او نمودی، بعدازجستجوی وسعی بسیار، درهردم روزیك‌مرتبه درخرابها وویرانها نمیتوانست دریافت، القصه با**ملاشکیبی** بازبخدمت این‌بزرگوار مراجعت‌نمود، وبعداز معاودت از معاودت ازمکهٔ معظمه بهندستان ، دائم‌الصوم و قائم‌اللیل بودن‌را شعار ودثارخود ساخته. ودر زهد و ورع وتسبیح وتهلیل هیچگونه فوت وفروگذاشتی نمی‌نمایند، وبراهنمونی قائدتوفیق قدم درین‌وادی نهاده موفق گردیده وهادی ومقتدای‌وراهنمای این‌فرقهٔ‌گرامی میتوانندشد، وزخارف‌دنیوی‌را معدوم انگاشته بمضمون این‌رباعی مؤلف عمل مینمایند،

در دهر که‌عیب‌وهنرش میدانم وزهرچه دروست کمترش میدانم
بالی نفشانم و صفیری نکشم برخود زقفس تنگترش میدانم

و این شیوه از ایشان بغایت پسندیده ونیکو مینماید، چراکه ازشایبهٔ ریا وکذب مبراست، وتمام عمربیك وتیره وروش‌که شیوهٔ اوست اوقات شریف مسلوك میدارد، که نه‌ازعنایت ومرحمت جهانیان خوشحال ونه ازکم‌لطفی وبی‌شفقتی زمانیان آزرده وصاحب ملال میگردد، وبودن او درین سلسله وخدمت اهل زمان جای تعجب است،... امیدوار ازکرم الهی‌است‌که ذات عدیم‌المثالش در ظل‌مرحمت این‌ممالکستان ازمکاره زمان مصون ومحفوظ بوده باشد،

«مآثررحیمی ج۳ ص۴۸۹ تا۴۹٤» گ

عبدالحمید لاهوری ومحمدصالح کنبو گویندکه اصل‌آنجناب از **اویماق چغتاست،** ازنسل قوم‌معروف به **کوه‌بر، علی‌بیگ** جد او همراه **محمدبابرپادشاه** به **هندوستان** آمده در غزو**افاغنه** بپایهٔ شهادت‌رسید، پدرش**صدرالدین محمد** درسرآغاز جوانی همراه موکب**همایون**

بقیه درصفحهٔ بعد

بران[1] زخم تازه ره خون مبند — کنون، پنبه برداغ دارد گزند
بدست آر،ازان صبح: روشن‌ضمیر[2] — وزان[3] مرغ بی‌پر، برآور صفیر
بدفع فواقش ز بهتان بگوی[4] — که‌خون کسی ریخت‌با آب‌جوی[5]

۱ـ ما: بدان، ۲ـ ما: بدست‌آرآن.، ۳ـ ما: ازآن، ٤ـ ما:مگوی، ۵ـ ما: آب‌روی، (ظاهراً افسانه‌بیست که هرگاه بدروغ برآنکس که سکسکه اورا عارض‌شده‌بگویند که خون‌فلانکس باآب‌ریخت، آرام وقراریابد وسکسکه‌اش‌فرونشیند. گ)

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

پادشاه به‌**تته** رفته بمقتضای‌آبشخور درآنجا اقامت‌گزید، واو درآن‌سرزمین متولدگردید وازینرو به‌**سندی** اشتهار یافت ، در صغرسن والدش ازینجهان رفت واو همت بر کسب علوم‌گماشت..... و از **سند به هند** آمد، درسی‌سالگی دل ازتعلق برگرفته در **برهانپور** منزوی گشت، پس‌ازچندی چون بعزم زیارت حرمین شریفین سفرگزین گشته به **بندر سورت** رسید، صحبت فیض منقبت ناهج مناهج شریعت کاشف اسرارحقیقت**شیخ‌محمد فضل‌الله** طیب‌الله‌ثراه‌را دریافته‌ازیشان‌خرقه بگرفت، وبعدازمراجعت ازسفر **حجاز** وپس‌از مرگ خانخانان در**برهانپور** فیض‌حضور **شاهجهان‌پادشاه** دریافته وحسب‌الامر عالی‌تازمان وفات‌همه‌جا بسعادت‌ملازمت فایزبوده بیشتراوقات برانجاح حوائج مسلمانان واسلام‌کفره واصلاح فجره مصروف میداشت وتا بادراك سعادت حضور مستسعد بود، بامر خاقان عدل پرور دادگستر جمعی‌را که بجاذبهٔ توفیق ازتنگنای کفربوسعت‌آباد ایمان میگرایدند ازنظر اکسیراثر گذرانیده دراسعاف مقاصدشان میکوشید.

«پادشاهنامه ج۲ ص۳۳۵ وعمل صالح ج۳ ص۳٦۷» گ

این ابیات ازیك‌قصیدهٔ اوست:

همچو شاخ گل از نسیم بهار — دست در کار دار و دل بایار
نیمه‌یی کردخویش کرد که‌هست — نیمهٔ دیگر ازتو ، چون‌پرکار
شو چوسایه، بهردوسوی روان — کن چودریا، بهر دوروی گذار
گام بـردار، تا نگردد شب — لیك آهسته ، تـا نیفتد بار
گرجهان‌سخت وسست‌پیش‌آرد — این‌همه سنگ‌گیر وآب‌انگار
آب را جوی شو، کزوت شود — راغ ، پرسبزه ، باغ پرگلزار
سنگ درمار نه ، کزوت رسد — زر بمقدار خویش و زر بعیار
ازغم دهر ، روی دل بـرتاب — وز ره باد، شمع خـود بردار
بجه ازدام، خود یکی چون‌دود — بپر ازدست، خود یکی‌چوشرار
آهن گـرم دار و آتش نرم — تا نه از کار مانـی ونه ز دار
خون آن حامله مباش زحرص — کش همه باشکم بود سروکار
دل بصورت مده، که کس نشود — غنی از نقش درهـم و دینار
صورت ومعنی ار بهم بـودی — گنج، طاوس داشتی نه که مار
دست خودرا بباد بند، چوگل — پای خود استوار دار، چوخار

بقیه درصفحهٔ بعد

بیار از لب شیشه، عیسی دمی[1] گل ازعطسهٔ غنچه کن مریمی[2]
در گنج کن روزن شیشه را گهر ریز در دامن، اندیشه را
چه شیشه؟ سپهری[3] سرافراخته سحابی، درو برق بگداخته
برآور چومه، نقش مهر ازجبین عقیق‌تر[4] از حلقهٔ بی‌نگین
ز می ده بمستی سرانجام را بگل بخش، خمیازهٔ جام را
بافسون ببر خواب چشم پری نگین دگر زن بانگشتری

۱ـ م،ب: بیا ازلب شیشه بستان دمی، ۲ـ ب: مرهمی، ۳ـ م،ب: سپهر، ٤ـ ما:عقیقی‌تر،

مانده ازصفحهٔ قبل

چه نشینی چو روزن و سایه چشم بر راه و پشت بردیوار
چون جرس لب ببند وازدل پرس خانهٔ عشق و راه یار و دیار
عشق را خانه‌ییست برسر دار نه درش بسته نه کسی را بار
کس ازآن خانه ره‌نبرده بدر وز درش نیز کس نرفته بدار
چون شب‌هجروخلوت شب‌وصل جا درو تنگ و ره درو دشوار
همچوکان‌اندروچه سنگ‌وچه لعل همچوشاخ اندروچه برگ‌وچه بار
خیروشر زو چوپیش‌وپس در ره نیك وبد زو چوزیروبم درتار
مانده چون آفتاب وچون‌سایه شادی و غم درو بیك هنجار
سالکانش چو چاه، خانه‌نشین ساکنانش چو ماه، خانه گذار
دشت پیما، چو گریهٔ ماتم تنگ میدان، چو خندهٔ بیمار
هنر آنجا، چو باد بی‌قیمت خرد آنجا، چو خاك بیمقدار
بر دم تیغ، رهروش را راه بلب خویش، تشنه‌اش را کار
فکرها را دریده او دفتر رازها را کشوده او طومار
همه‌چیزی ازو نمود، چنان که ز آب و ز آینه، رخ یار

ازقصیدهٔ دیگر

چوگل‌گشایم وچون‌مل‌ببندم ازنیرنگ در امید بباد و در شکیب بسنگ
چنانکه آب درآید بجویی از جویی کنم بسوی غمی از غم دگر آهنگ
گهی برون‌دهم ازسینه‌غم، چوآتش‌دود گهی فروبرم اندم بدل، چوآهن‌زنگ
چو آب چاهم و بر سر نیابیم غوغا چوخاك راهم وبررخ نه‌بینیم آژنگ
همی بکاهم هردم، چوباد بردهٔ بوی همی بریزم از هم، چو آب دیدهٔ رنگ
جزآب تیغ تو و باد تیر تو که کند دل گوزنان خون و پرکلنگان زنگ:
که دید آب که ماند همی زشیر نبات که دید باد که ماند همی زباز بچنگ
سخن پناها! بر دیر گفتنم منگر چوبرفرازبرآید "بره، رواست درنگ

بقیه درصفحهٔ بعد

تو ای ساقی[۱] آیینه‌یی پیش نه — بیا دیده[۲] بر جلوهٔ خوبش نه
صراحی، دم عیسی اندر دهن — بطفلی، گشاده زبان درسخن[۳]
منم باتو چون نور با آفتاب[۴] — زتو، می نیارم شدن در حجاب
بدریوزه، گر دربدر گشته‌ام — هم آخر بسوی تو برگشته‌ام
بلندی و پستی ما، ساز تست — بم وزیر هر نغمه، آواز تست
تهِ جرعه‌یی[۵] ریخته در سبو — ازین گل‌چوخورداستان‌رنگ‌وبو[۶]
نباید چو باد، آتش انگیختن[۷] — گرفتن نخست، آنگهی ریختن
بنه آفتابی بهر سایه‌یی — جهانرا ز نو بخش پیرایه‌یی
بیك دلو ده، رشتهٔ مهر وماه — بزیر آب این چشمهٔ هفت چاه
جهان نقش آیینه‌یی بیش نیست — نمودی گرش‌هست،ازخویش‌نیست
تو زین نقش‌آیینه، فرزانه‌جوی[۸] — چودیوانه‌باخویش در گفتگوی[(۱)]
غباری که بینی درین پهن‌دشت[۹] — گریوه‌است،دره، گه‌بازگشت[(۲)]

۱ـ ما: توساقی، ۲ـ م،ب: بیادید، ۳ـ م،ب: ندارد، ٤ـ ما: بآفتاب، ٥ـ م،ب: بنه‌جرعهٔ، ٦ـ ظاهراً «ازین مل‌چوگل» ٧ـ م،ب: نباید چوپاداش انگیختن، ٨ـ ما: جوی، ٩ـ ما: تیره دشت، عمل صالح نیزمانند متن‌ضبط کرده (ج۳ ص۳٦۹)

مانده ازصفحهٔ قبل

ز کار ماند بفکر دقیق خود طبعم — زره فتاد بپای ز یاد خود خرچنگ
رهست بیشتر، آنرا که بیشتر منزل — غمست بیشتر، آنرا که بیشتر فرهنگ
جهان‌زجای‌خودار برپرد، سزد، که‌شدست — زمین چو پشت تذرو وهوا چوپر کلنگ
سزد چوخشم فرو خورده بازپس گردد — زمنع تو نفس شعله در گلوی تفنگ
در آنزمان که زنعل ستور وتیغ شود — زمین چوپیکر ماهی، هوا چوکام نهنگ
فلك زگرد، چوچشمی‌شود پراز سرمه — هوا زتیر، چو رویی شود پراز آژنگ
بر آفتاب دگر، تیغ بر نهد پرکار — برآسمان دگر، گرد برزند بیرنگ

«مآثر رحیمی ج۳ ص٤۹٤ و ٥۰۰» گ

(۱) این‌بیت نغز نیز درباب «آیینه» ازوست:

چون آینه خلوتیست ما را — نابسته دری بهیچ رویی

گ

(۲) بعدازین‌بیت‌در **عمل‌صالح** قطعهٔ‌ذیل آمده که‌در **مقالات‌الشعراء** بصورت‌مستقل‌درج‌شده‌است:

کلوخی دو بالای هم چیده‌یی — بروخانمان گفته، پیچیده‌یی
غمی‌چند، برمرکب‌دل‌سوار — تو نامش کنی خانهٔ روزگار

(مقالات‌الشعراء: کلوخ دو، و: غم‌چند، ثبت کرده وعمل صالح: بر گردن دل‌سوار)

«عمل صالح، ج۳ ص۳٦۹ مقالات‌الشعراء ص٦۹۹» گ

یکی عکس خورشید[1]، در آب دید — روان، برسرش دام ماهی کشید[2]

چو ازجنبش آب، درهم شکست[3] — بغوّاصی آمد، کش آرد بدست

فرو رفت ناگـه بکام نهنگ — تـرازوی ما را همینست سنگ

جنونرا دگـر کار بالا گرفت — خرد را چو زنجیر، درپا گرفت[4]

کجا گنج دیدم، که مارم نخورد — کجا دانه چیدم، که دامم نبرد

گسسته عنانـم درین دشت دور — چو بانگ جرس کرده هرسوعبور

بمنزل کجـا زین بیابان رسم — که گیرم زسر، چون بپایان رسم

صراحی، گلوگیر زد خنده‌یی — کجا نوحه دارد، سرافگنده‌یی؟

کجااشك چشمی، برانگیخت گرد — که‌می، درجگر، کار الماس کرد

بجوش آمد از هر سبویی خسی — نیامـد بمیخـانهٔ مـا[5] کسی[6]

نبینم کسی‌را بدین[7] طرف جوی — که بگذشت، ناریخته آبروی[8]

چنین[9] کآسیا[10] نقش پای خودست — همانا پـی کاوران گم شدست

بیا تـا بـرانیم کشتی بجهد — که ترسم ز گـرداب بینیم مهد

بیا ساقیا[11] کـار از دست شد — دلی بود، در کـار غم پست شد

فسونـی ز نو[12] باید انگیختن — برو، خون هـرجادوی ریختن

بیا تـا بمستی نوایـی زنیم — جهانرا بشادی صلایـی زنیم

گه‌ازجادوی[13]شیشه، دل‌خوش کنیم — گهی جام را نعل[14] آتش کنیم

گه از خطّ ساغر، بفتوای دل — نویسیم بر خـون شیشه، سجل

۱ـ مقالات‌الشعراء: قرص خورشید، عمل صالح: یکی صورت ماه در آب دید، ۲ـ عمل صالح: تنید، ۳ـ مقالات‌الشعراء: شد درشکست، عمل‌صالح: چوازجنبش باد درهم شکست، ۴ـ ما: این بیت‌را بعداز سه‌بیت آتی آورده، ۵ـ ما،م: ز میخانهٔ ما، ۶ـ ما: این‌بیت‌را بعداز بیت متن بتکرارآورده: صراحی‌دم عیسی اندردهن۔ چوطفلی که دارد زبان درسخن، ۷ـ ما: درین، ۸ـ ما: آب‌جوی، ۹ـ باید «چنان» صحیح باشد، ۱۰ـ م،ب: کآشنا، ۱۱ـ م،ب: بیاساقی‌آن، ۱۲ـ ما: زتو، ۱۳ـ ما،ب: جادوئی، ۱۴ـ ب: نقل، حاشیهٔ ما: لعل،

بشمعی ز نو خانه روشن کنیم / شب و روز را ، دود روزن کنیم

برنگین می و نغمهٔ همچو آب / گشاییم خون از رگ آفتاب

میی کش قلم برخط ساغرست / بمستی ز آتش[۱] قویدل‌ترست[۲]

چه ساغر؟ ز علم ابد دفتری / جهانرا ز پرگار او مسطری

بیا سوی میخانه‌ام ره نمای / کزین در، بگنجم فرو رفت پای

دلم را باندیشهٔ غم مگیر / چو دل گفتی[۳] از غم بود ناگزیر

بیا ساقی آن اصل هستی بیار / گل عشرت و برگ مستی بیار

نترسم ز غم، گرچه غم آتشست / که دانم بلندی زپستی خوشست[۴]

غم آسان کند کار غمدیده را / چراغی بباید[۵] بشب ، دیده را[۶]

بیا ساقی آن ساغر پر ز می / تهی کن دماغم ز سودا ، چو نی[۷]

که‌چون‌نی،جدا ازبن‌وبارخویش / بنالم، که دارم دل و سینه ریش[۸]

بده ساقی آن می[۹] بر آواز رود / که برمستی دوش[۱۰] خواهم فزود

مغنی بیا کشف این راز کن / برویم در معرفت باز کن

اگر شرط این پرده خاموشیست / گرو ده[۱۱] که یادم فراموشیست

بیا ساقی آن جام چون آفتاب / فروزندهٔ صبح عهد شباب

بمن ده، که بس تیره دارم شبی / گشایم مگر دیده‌یی ، یالبی

بیا ساقی آن طفل پوشیده مشت / که‌دایه چو بر ّید نافش، بکشت[۱۲]

بده تا بخاکش سپارم ز خون / که دارم بدل نیز خاکی درون

بیا ساقی آن کبك طوطی‌زبان[۱۳] / که منقار طوطیش رُست ازدهان

۱ــ م،ب: زدانش، ۲ــ م،ب: بعدازین بیت‌آورده: صراحی دم‌عیسی اندردهن- چوطفلی که دارد زبان‌درسخن، بیت سیزدهم ساقی‌نامه صواب بنظر میرسد، ۳ــ ما: گفتن، ٤ــ م،ب: ندارد، ٥ــ ما: نباید، ٦ــ ب: شب دیده را، ۷ــ ما: زسودای نی، ۸ــ م،ب: دل سینه‌ریش، متن‌از: ما، ۹ــ م: بده‌ساقیا می، ۱۰ــ ب: خویش ، ۱۱ــ ما: کزو ده، ۱۲ــ م،ب: ندارد، ۱۳ــ م: کهنه طوطی‌زبان ، ب: کب طوطی‌زبان ، تصحیح قیاسیست،

برآور، که گردد هم‌آواز من — مرا باز دارد، ز پرواز من
بیا ساقی آن سلك نادادهٔ آب[1] — که نورش تنند پرده بر آفتاب[2]
بمن ده، که تا[3] برگشایم کمند — بگیرم بدو این حصار بلند
بیا ساقی آن گوهر پاك را — که از جرعه دریا کند خاك را
برافشان بخاك جگر تشنگان — بر افروزشان مغز، در استخوان
بیا ساقی آن لعبت سیمبر — که بر سیم پیرایه بسته ز زر
بمن‌ده، که گرچرخ بازیگرست — مرا هم ز تو بازیی در سرست
بریشم زنا![4] رشته را تاب ده — وزان رشته، ابریشم آب ده[5]
چنان نغمهٔ زهره رادهٔ‌تری — که رنگین کند طیلسان، مشتری
مغنی نوای تو دلرا شفاست — که قانون تو، نسخه هر دواست
چه نسخه؟ که ننوشته حرفی درو — همه تار بینی چو مسطر درو[6]
گر[7] انگشت برحرف‌مردم خطاست — نه انگشت برمسطر آخررواست؟
بیاساقی آن‌می، که‌جان‌خاك‌اوست — جهان جرعهٔ جام نمناك اوست
بمن ده، کزو عمر خود نو کنم — زمین بوس درگاه خسرو کنم
برآور، که بینم بروی کسی — کزو تا خرد فرق نبود بسی
بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل — بکن در ره **خانخانان** سبیل
که چون هر کسی‌را سحابی رسد — من تشنه را نیز، آبی رسد
مغنی نه مرغ زبان‌بسته‌یی — نوایی بزن، گرچه دلخسته‌یی
بیا بر در **میرزاخان** رویم — بدر یوزهٔ آب حیوان رویم
رخی را که آبش نمانده ز بیم — بمالیم در پای **عبدالرحیم**
بیا ساقیا بر سر کار خویش — که زیبد همه نخل را بارخویش
بشکرانهٔ صاحب روزگار — جهانرا بیارا، چو روی نگار

۱ـ ما: ناورده تاب، ۲ـ ب: که نورش‌شده پرتو آفتاب، ۳ـ م،ب: که‌چون، ۴ـ ما: بریشم دوتا، ۵ـ ما: وزان‌تاب ابریشمی آب‌ده، ٦ـ ما: براو، ۷ـ ما: که،

خدیوی که تاتیغ دردست اوست | سرآسمان چون‌زمین پست اوست
کجـا افتدش سایه بر آفتاب | گرفت از سیاهی دیده حساب
کی اندیشه دربارگاهش شتافت | که در دل زوسعت دگرراه یافت
بهرگام، در ره، چو نقش قدم | که،جزمو کبش کاشت تخم کرم؟
نظر گرچه پرگار گردنده است | زقدرش‌چونقطه،سرافگنده‌است[۱]



(۱) ساقی نامهٔ **محبعلی سندی** در میخانه بهمین‌بیت پایان می‌یابد ولی بعدازین بیت در **مآثررحیمی** سی‌وهفت بیت دیگر هست که تمام‌آن ابیات درمدح **خان‌خانان** است وظاهراً مؤلف میخانه بهمین‌جهت آن‌ابیات‌را نیاورده است،

ذکر

طوطی شکرستان معانی اسدبیگ قزوینی[1]

این یگانه سخنور سخن‌آفرین[2] یکی‌از اکابرزادهای[3] دارالموحدین **قزوین** است، درمجلس‌آرایی وسخن‌سرایی . فریدزمان و وحید دوران خودست، ازصحبت کثیرالبهجتش دلهای سنگین سخت‌دلان ، چون گلهای رنگین شکفته میگردد ، و از مؤانست و مصاحبت او خاطرهای اندوهگین جغدطبعان ازقیدغم چون سروهای بوستان‌آزاد میشود، پاکیزه روزگاریست مهمان‌دوست ، آشنارویست بدل نزدیك، همیشه بامردم اهل‌صحبت‌میدارد، وازمجالست‌ایشان حظی وافرمی‌یابد،[4] باهرکس که گوشهٔاهلیتی‌است، بقدروسع بدوتوشه‌میدهد.[5] پدرش **خواجه محمدمراد** مردی بود متمول وجهاندیده وجهان گردیده، وتلخ وشیرین روزگار چشیده، اما **اسدبیگ** دراول جوانی ازمسکن خود به**هرات** آمده[6] و دوالتدار **خواجه افضل** وزیرشده(۱) و درآن ملك با اکثر مردم اهل، صحبت داشته واز صحبت آنطایفه در مقام[7] انتظام نظم شده ، بعداز اندك‌ایامی بحسب تقدیر از**خراسان** بدارالامان **هندوستان** آمده، خودرا داخل ملازمان خلاصهٔ نیکان وپاکان هندوستان[8] **شیخ ابوالفضل** که‌یکی‌از امرای عظام فرمانفرمای بحروبر**جلال‌الدین اکبرپادشاه غازی** بود[9] ساخت، ودر

۱ـ چ: ذکر اسدبیگ قزوینی، ب: ذکر اسدبیگ، (چ ترجمهٔ این شاعررا درمرتبهٔ سوم ص۵۵٤ بعداز عطائی جونپوری‌آورده واز اشعارش فقط یك‌مطلع ویك‌بیت درج کرده است) ۲ـ چ: ندارد، ۳ـ چ یکی‌ازآدمی‌زادهای ٤ـ م: می‌یابند، ۵ـ درچ از: درمجلس‌آرایی تاتوشه‌میدهد» ساقط است، ٦ـ چ: نام‌پدرش خواجه‌مراداست وخود درقزوین بسن‌رشد وتمیزرسیده دراول‌جوانی وابتدای زندگانی ازوطن‌بهرات‌آمده، ۷ـ چ: ودرآنجابامردم اهل‌صحبت‌داشته‌وازاثرصحبت‌یاران درمقام، ۸ـ چ: خودرا داخل‌ملازمان، ۹ـ چ: جلال‌الدین اکبربود،

---

(۱) **خواجه‌افضل** وزیر **علیقلی‌خان شاملو** حاکم **هرات** بود،

رك: «عالم‌آرای عباسی ۲۸۵،۳۰۳،۵ ج۳» گ

(۲) بقول **خوشگو** (فهرست بادلی عمود ۲۳٤ نمرهٔ ٦۸۵) **اسدبیگ** از آل **تیمور** بود،

بقیه درصفحهٔ بعد

خدمت مخدوم خود کمال اعتبار[1] بهمرسانید ، و در هند به **اسد شیخ ابوالفضلی** اشتهار یافت، بعداز کشته‌شدن شیخ مذکور(۱) داخل بساط بوسان شهریار کامگار[2] فرمانروای بحر وبر گردید[3] وآنحضرت بعداز مدتی اورا بحجابت **دکن** فرستاد[4] **اسدبیگ** حسب‌الحکم آن خدمت‌را بنوعی بانصرام‌رسانید که پسندیدهٔ‌خاطر بندگان حضرت گشت و مستحسن ایستادگان درگاه والا افتاد[5] چون شاهباز روح اکبری پرواز بآشیان سدره نمود ، فرزند دلبند وخلف سعادتمندش **شاه‌نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** نوبت‌جهانداری فرو کوفت، **اسد** را داخل‌بندگان‌خود ساخت،(۲)

۱ـ چ: عزت‌واعتبار، ۲ـ چ: نامدارکامگار، ۳ـ چ: جلال‌الدین‌اکبرپادشاه غازی گردید، ۴ـ چ: مرخص فرمود، ۵ـ چ: آن‌خدمت‌را بانصرام رسانیده بپایهٔ سریرخلافت معاودت نمود،

مانده ازصفحهٔ قبل

امین‌رازی وآذر هم‌صاحب ترجمه‌را بخوش‌صحبتی بسیارستوده‌اند، در**هفت‌اقلیم** است: **اسدبیگ** بلطف طبع و شکفتگی خاطر وگرمی هنگامه موصوف بوده، همواره خیال‌مجالست اهل‌طبع واصحاب فهم برلوح‌خاطرمینگارد وروزگار بشادمانی وابتهاج‌میگذراند،مدام مراد دلش‌آنکه بایاری‌بصحبت نشیند وبپیوسته فکر خاطرش اینکه با دوستی الفت گزیند، در**آتشکده** (ص۲۱۳) میگوید: گویند بسیارمایل صحبت‌فصحا وباعث جمعیت احبابوده، **مبتلا**: اسدبیگ به**هند**رسیده ازملازمان‌اکبرشاه گردید واینکه در**مخزن‌الغرائب** گفته است که: میرزا اسدبیگ قزوینی درعهد **جهانگیر** به**هند** آمده>اعتمادرا نشاید، نیزرك: به**سفینهٔ خوشگو** و**همیشه‌بهار** (سپرنگر ص۱۱۸) ورود اسدبیگ بهندرسنهٔ۱۰۱۱ بود،ریوص۹۷۹)ترجمهٔ **اسد** که‌ریوبحوالهٔ **مرآت‌جهان‌نما** نوشته‌است‌خیلی‌مطابقت بمتن‌میخانه دارد، اما من‌جمله‌آنچه برمیخانه افزوده است اینکه تاهفده‌سال ملازم ابوالفضل بود و در۱۰۳۰ فوت‌شد، (بروایت‌دیگر وفاتش در۱۰٤۱ واقع‌شد (ریو) **امین‌رازی**میگوید: اگرچه‌صدف لهجهٔ اندیشه‌اش بی‌غث‌وسمین ودرختان بوستان خاطرش خالی ازرطب ویابس‌نیستند، اما‌آنچه بکمال رسیده باذوق‌تر ازخوبانست درهنگام‌معانقه وباشوق‌تر ازلفظ محبوبان دروقت‌مضایقه، **مبتلا** کلامش سراپا درد و سوزست ، **سندیلوی** : شاعر خوش‌بیان بوده، بقول **خوشگو** اسدبیگ در اوایل عهد **شاهجهان‌پادشاه** در**توران** فوت‌شد، ش

(۱) ذکراو درذیل ترجمهٔ برادرش **شیخ‌فیضی** بقلم‌آمد، **گ**

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: گوهردرج بی‌قرینی، جوهری رستهٔ خرده‌بینی، صاحب درغایت‌دلنشینی **اسدبیگ قزوینی** ازجملهٔصاحب طبیعتا نیست که درعرصهٔ**هند** میباشد، وباسدبیگ شیخ‌ابوالفضلی معروف گشته مدتی با**میرزا جعفر آصفخان** نیز میبود، والحال درملازمت **جهانگیر پادشاه** صاحب‌منصب است، ومدتی بخشی**کابل** بود، وادراکی راست ودرست دارد وطبیعتی مستقیم و ذهنی‌فهیم ، نظمش بامزه وتازه وخود دررسوم صحبت ومخالطه بلندآوازه است، آینهٔ طبعش‌صافی و صور معانیش وافی‌آمده، همیشه درخدمت یاران ودوستان. فصحا وبلغا بسرمیکند، وسلسلهٔ محبت و

بقیه درصفحهٔ بعد

مسوّد این اوراق را با او درمندو دروقتیکه سال هجرت حضرت رسالت بهزار وبیست وشش رسیده بود[1] ملاقات واقع شد، دیوانش بنظر این محقر درآمد[2] قریب بهشت هزار بیت بود[3] ومثنوی دربحر خسروشیرین گفته این چند بیت از آن مثنویست:

مثنوی

نخستین گوهر از دریای افلاك	کـه آوردند غـوّاصان ادراك
سخن بود ودرین کس را سخن نیست	بدین دعوی بجزحرفی زمن نیست
سخن سرچشمـهٔ آب حیاتست	سخن باقیست ، باقی بی ثباتست
مشو المـاس تا نامی برآری	کـه مرهم نیز دارد نامداری

۱ـ ج: درمندو درسنهٔ ست عشرین والف، ۲ـ ج: دیوانش را ملاحظه نموده، ب: دیوانش را دید، ۳ـ ب: بنظر درآمد، چ: ازینجا تا پایان ترجمه را چنین آورده: قریب بهشت هزار بیت باشد، پاره یی مثنوی دربحر مخزن وخسروشیرین گفته ولیکن چندانی درآن منظومات کاری نساخته است، همدران سال بندگان حضرت او درخدمت خان جم نشان مهابت خان به بنگش رخصت فرمودند، این یك مطلع ویك بیت ازو که مناسبتی باین تألیف داشت، بربیاض برد،

مطلع

زصبحدم نفسی پیشترشدم بیدار	لب پیاله گرفتم ببوسه چون لب یار

بیت

خون مرا مریز ، که ترسم خجل شوی	چون ساقیی که ریخته باشد شراب را

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

وداد بحرکت میآورد، حالت التحریر اورا درآگره دیدم، دیوانش دوهزاربیت ! بنظررسیده مبنی براقسام سخن، اوراست:

خـون مرا بریز و شراب مرا مریز	یکقطره زین شراب، بصدخون برابرست
آنزمان کزبیخودی ماتیغ وکف نشناختیم	یوسفی و جلـوه یی و مصر و بازاری نبود

«عرفات» گ

در عرفات ۲۳ بیت منتخب از اسدبیگ نقل شده ولی دریغ که بسبب تاری عکس، اشعار ناخواناست،

مؤلف شمع انجمن مینویسد: درآخرحال «پیشروخان» خطاب یافته ، ازوست:

در جهان هرچه که میباید هست	سخنست این کـه چنین بایستی
ور نهم پـای فضولـی بمیان	همه عالـم بـه ازین بایستی

«شمع انجمن» گ

درهمان سال بندگان حضرت اورا درخدمت خان سپهر اقتدار، رفیع‌المکان، امیرعالیجاه عالیشان **زمانه بیگ مهابتخان** به **بنگش** رخصت فرمود؛

این‌ضعیف ساقی‌نامهٔ اورا باچندبیت‌دیگر که مناسبتی‌بسیاق این‌اوراق‌داشت، ازدیوان او بدر نوشته، درین تألیف حنیف[۱] بربیاض برد، امید که منظور نظرارباب هنرگردد،[۲]

ساقی‌نامهٔ اسدبیگ(۱)

بیا کز خرد پای برتر نهیم	بفرق خـردمندی افسر نهیم
زمانی ز فطرت سری برکنیم	به‌معراج معنی رهی سر کنیم
درآییم در جسم و جان‌سخن	بـرآییم بـر آسمان سخن
بخـورشید ومه همعنانی کنیم	به **عیسی** دمی، همزبانی کنیم
عیار سخن[۳] ز آسمـان آوریم	شمـار نـوی در میان آوریم
سخـن را برآریم ازین تنگنا	دهیمش ز اکسیر جان، کیمیا
سخن را ز نو سکه‌یی برزنیم	بنـام شه دادگستـر زنیـم
جهانگیر آن شاه با داد و دین	که‌چون‌او ندارد، جهان‌آفرین
خدا را اگر رسم بودی سخن	نخستین بنامش گشودی[۴] دهن
بهر نطق، آن نام‌بردن خطاست	سزاوار نامش زبـان خداست
شه دادگـر، پادشاه جهان	بخلق خدا، چون خدا مهربان
بکف ابر نیسان، برخ نوبهار	بهرجـا نهد پا، شود لاله‌زار
بپیش دلش راز شب روشنست	پـی دوستی، عاشق دشمنست
ز فیضش[۵] شب تیره روشن شود	زلطفش دل وطبع، گلشن شود
بگیتی ازو یکدل آزرده نیست	بعهدش‌یکی‌برگ،‌پژمرده‌نیست

۱ـ کذا؛ ۲ـ م: بربیاض برد؛ ۳ـ ب: غبارسخن، ٤ـ ب: گشادی، ۵ـ م: زفیض؛

(۱) ع ساقی‌نامهٔ **اسدبیگ** را ندارد؛ در مقابله و تصحیح فقط از بوم استفاده شده است، گ

بدوران شاهنشه کامیاب — همیجوشد از دل هوای شراب
درین‌عهد، چیزی که‌بس‌دلکشست — هوای بهار و می بیغشست
بیا تا دل از باده بیغم کنیم — دمی خاطر خویش خرّم کنیم
غمین‌چند؟ تا کی توان‌شاد بود؟ — ازین هردو میباید آزاد بود
دلی باید آسوده از روزگار — غم و شادمانی نیاید بکار
جوان سالی و خرّم آیین بهار — نخواهد بجز بادهٔ خوشگوار
کنون کآسمان‌درتماشای‌ماست — خرد همره و بخت، همپای‌ماست
بگیریم در کنج میخانه جا — نماییم در طبع پیمانه جا
مرا هر کجا بادهٔ روشنست — بهشتست، اگر گوشهٔ گلخنست
بیا ساقی آن آتشین آب را — چه‌آب وچه آتش؟ می ناب را
بمن ده، که گردم زخود بیخبر — درآیم بمیخانه بی‌پا و سر
وزآنجا بصد گونه مست‌وخراب — دلی پرزمستی، سری پرشراب
بر مطرب آیم، سرودی کنم — خراباتیانرا درودی کنم
بیا مطرب[1] نغمه‌پرداز من — هم‌آهنگ خود ساز، آواز من
که تا راز خود را بآواز تو — رسانم بگوش تو، چون‌راز تو
چنان مست گردی تو ازراز من — که نشناسی آواز، زآواز من[2]
بیا ساقی[3] می‌پرستان عشق — لبالب کن[4] جامِ مستان عشق
که‌تا هر کرا عشق، یاری کند[5] — باو آن قدح سازگاری کند
کسی را نباشد ز عشقش خبر — چوشمعش‌برون دودش‌آیدزسر![6]
مغنی توهم راه عشاق گیر — مخالف نوایی[7] در آفاق گیر
که‌بر گوش‌هر کس‌رسدآن‌سرود — ز مغزش رسد تا بافلاك، دود
می و مستی وعشق، چون‌یارشد — کسی کو بآنها گرفتار شد:

۱ـ ب: بیا مطربا، ۲ـ ب: دوبیت‌اخیررا ندارد، ۳ـ ب: بیاساقی‌آن، ٤ـ ب: لبالب کن‌آن، ۵ـ ب: عشقبازی کند، ٦ـ م: برارچونوداره دودش‌زسر، ۷ـ ب: توآبی،

اگـر آرزوی خلاصش بود / همان آرزو در قصاصش بود[1]

بیاساقی آن‌جام چون‌روی‌دوست / که‌چون‌عشق،محتاج روی‌نکوست

بمن ده برغـم بداندیش من / که بینم درو صورت خویشتن

بیا دررخ[2] دوست، مستان شویم / وزین ذوق، خاك میستان شویم[3]

بیا مطرب از نغمه حرفی بگو / نبستیم بی‌نغمه[4] طـرفی، بگو

سرودی، که دلرا رهایی دهد / ز بیگانگـی، آشنایی دهد

بیا ساقـیِ اهلِ مشرب، بیا / بیا ای فـروزنـدهٔ شب، بیا

بیار آن قدح را که گر آسمان[5] / ببیند، درآید ز پا، در زمان

بده، تا زننگ جهـان وا رهم / ز نامـردی آسمان[6] وا رهم

که‌این آسمان خصم جان‌منست / فلك دشمن خان ومان منست

مغنی نوایـی بگوشم رسان / زهوشم چو بردی، بهوشم‌رسان

سرودی، که‌این‌مستی‌افزون کند / رسد چون‌بگوشم، دلم‌خون کند

بزن ناخن نغمه‌یی بـر دلم / کـه درماندهٔ این دل غافلم

ازین دل بجانم، که جانم مباد / بجز نشأهٔ مـی، روانم مباد

بیا ساقی آن آتش عقل‌سوز / که آتش زند هم بشب، هم‌بروز

بمن‌ده، کزین روزوشب‌ناخوشم / ز صد فکـر بیهوده در آتشم

مغنی نوایی، کـه درمانده‌ام / بیك جرعه می، در گرومانده‌ام!

بگوشم رسان نغمه‌یی بی‌حجاب / که یابم ازین نغمه ذوق شراب

بیا ساقی آن ساغر چون شرار / بده تـا ز مستی برآرد دمار

روم ترك این جسم فانی کنم / بجای دگـر زندگـانی کنم

بدل سازم این جامهٔ چاك را / بگیرم گـریبـان افلاك را

سری بر سر دار **عیسی** کشم / قلم برسر لوح وکرسی کشم

۱ـ ب: درفضایش‌بود، ۲ـ م: بیادرخ، ۳ـ م:شوم، ٤ـ ب: نبستم بی‌نغمه، ٥ـ ب: برآسمان

٦ـ م: زنامردم،

بیا ساقی، آن آتشم آرزوست : که نی‌مغز، بگذاردازمن، نه‌پوست
که دیگر دماغ شرابم نماند بجز استخوان در کبابم نماند
که از[1] دهر خس‌پرور بی‌نمك سیاهست روزم، چوسنگ محك
ز افلاك و انجم دل‌آزرده‌ام وزین گردش چرخ ، افسرده‌ام
مغنی بیك نغمه‌ام شادکن بکش ساغر چند و فریاد کن
بگو آسمانرا که ای سرنگون چه‌داری چنینم دریرن‌طشت‌خون
چه کردم ؟ ندارم گناهی چنین که باشی همه عمر ، بامن بکین
بیا ساقی آن دشمن عقل وهوش بمن‌ده که ازشکوه گردم‌خموش
دمی ترك این هرزه نالی کنم دل از فکر بیهوده خالی کنم
کزین فکر بیهوده‌ام سودنیست وزین ناکسم هیچ بهبود نیست
همان به که بر رغم این بی‌مدار چو گل بشکفم در هوای بهار
بیا تا پی جام و ساغر شویم زمانی زمی، مست وابتر شویم
بهارست و وقت جنون منست پریشانی دل ، سکون منست
زمانی رخ او تماشا کنیم دمی رشك بلبل بدل جاکنیم
بروی گل و لاله ، ساغر کشیم سبوها ازین شوق ، برسر کشیم
ز گلبانگ بلبل بجوش آمدم زگلشن ، بر میفروش آمدم
می، از گرمی خوی‌من گرم‌شد میستان لبالب ز آزرم شد
خم می بجوش آمد از ذوق من چومستان برقص آمد ازشوق‌من
خرابات ، از شور مستان عشق زبس خرّمی، شد گلستان عشق
گل الفت‌ازجام وپیمانه خاست فغان از در و بام میخانه خاست
بیا ساقی از ما ملولی مکن چو پیمانهٔ می ، فضولی مکن
بده جام، چندانکه مستان شویم بگلشن نرفته ، گلستان شویم

۱ـ ب: ازین

یکی ساغر مل[1] بدست آوریم   فلـك را ز بالا بپست آوریم

بفصل گل ار می میسر شود   ملك[2] ساقی و مهر ساغر شود:

ببوسیم چشم و لب جـام را   بمـی بگـذرانیم، ایـام را

بیا ساقـی جمعه آیین مـن   کمر چست بربسته بر کین من

درین[3] صبح شنبه بده ساغری   کـه آیم بخود[4] شنبهٔ دیگری

کسی کاول هفته نوشد قدح   سراپای آن هفته یابد فرح

اگر غرهٔ ماه، نوشد شراب   تمام مه افتاده باشد خـراب

سر سال نو هر که بیهوش شد   غـم ماه و سالش فراموش شد

کسی کو بنوروز بگرفت جام   بعشرت بسر بـرد، سال تمام

بده ساقـی آن آتش‌افروز را   که در شعله گیریم، نوروز را

درین سال نو، ساغـر تازه‌ام   بـده، کاآرزوسوز[5] خمیازه‌ام

بنوروز، گـر دسترس باشدم   خیال هـوی و هوس باشدم

کنم دین و ایمان بمی در گرو   کـه نوروز میبابد ایمان نو

مغنی چه در خواب غم مانده‌یی   چه بی‌نالهٔ زیـر وبم مانده‌یی

گرافسرده‌یی، ساغری‌نوش کن   ز غمهای عالم فـراموش کن

بیا ساقی آن جام گوهرنگار   لبالب کن از بادهٔ خوشگوار

بمن ده بیـاد شه کـامران   **جهانگیر عادل**، پناه جهـان

شه دادگستر، شه دادگـر   نهاده بفـرق شهان تاج زر

در ایام عـدل شه کـامیاب   بود کشور اهل بدعت خراب

سراپای گیتی چنان خرمست   که‌بی‌عشرت‌وعیش،جایی کمست

بعهدش نباشد کسی دلفگار   بجز گوهروزر. که باشند خوار

نهاده ز روزی کـه پا برزمین   نگـردیده موری ازوخشمگین

۱ـ ب: گل، ۲ـ ظاهراً «فلك» بایدباشد، ۳ـ ب: وزین، ۴ـ اصل: که یابم زخود، تصحیح قیاسیست، ۵ـ م: کاآرزو ساز،

بهار و خزان در هوایش یکیست — بهشتست گویی، صفایش یکیست
باو می بزیبد **کلاه کیان** — باو می بنازد خدای جهان
الا ای پناه سخن‌پروران — منم کمترین چاکر ازچاکران
ز درگاه، عمری جدا مانده‌ام — گرفتار سهو و خطا مانده‌ام
درین اوّل دولت دیر باز — چنین مانده‌ام دور، با صد گداز
کنونم که مغزودل وهوش نیست — توانایی و طاقت و توش نیست
نباشم بدرگاهت ای بی‌نیاز — چوپروانه سرگرم سوز و گداز
چکار آیدم دیگر این زندگی — چه حاصل نمایم، ازین بندگی
یکی چاکرم بنده خدمتگزار — که میآیم از بهر خدمت بکار
نه آنم که خدمت‌فروشی کنم — اگر جان سپارم، خموشی کنم
ولی دیگرم تاب دوری نماند — دگر طاقت بی‌حضوری نماند
شها! دین‌پناها! بدادم برس — بداد دل نامرادم برس
ندارم ز درگاه، زین بیش دور — کزین زندگانی نفورم، نفور
بیا ساقی و جلوه را ساز کن[1] — درین گردش سال، بشنو سخن
بده زان شراب شب تیره‌سوز — چراغی درین تیره‌شب برفروز
که‌چون‌صبح‌نوروز، خیزم‌زخواب — ندانم چراغ شب از آفتاب
مغنی تو هم دست بر ساز نه — نوایی درین شب بآواز ده
بهنگام تحویل، بردار عود — بنام جهاندار، سر کن سرود
بگو با دل خوش ببانگ بلند — که شاه جهانبخش باد ارجمند
بود تا همیشه سرود و شراب — بیادا **جهانگیرشه** کامیاب
همیشه بود تا جهانرا مدار — زمین و زمانرا سکون و قرار:

جبین **اسد** بر زمین تو باد
زبانش پراز آفرین تو باد

۱- اصل: بازکن، تصحیح قیاسیست.

این چندبیت نیز ازوست:

ابیات متفرقه

ز صبحدم نفسی پیشتر شدم بیدار — لب پیاله گرفتم ببوسه چون لب یار

خون مرا مریز، که ترسم خجل شوی — چون ساقیی که ریخته باشد شراب را

هیچ کامی ز می رشك کسی تلخ مباد
هیچکس سرخوش ازین ساغر حسرت مشواد[1]



۱ـ ب: نشوده

ذکر

مؤلف کتاب میخانه عبدالنبی فخرالزمانی

مولد این شکسته‌بال ازدارالموحدین **قزوین** است، و پدر این ضعیف **خلف بیگ** هرگز شعر نگفته[1]، ولیکن مرد نامراد[2] درویش‌نهاد، وصوفی صافی طبیعت پاکیزه اعتقادی بوده است[3]، اوقات خود در **قزوین** بتجارت میگذرانده، بعدازآنکه[4] توفیق ایزدی وعنایت سرمدی، دلیل اوشده بسعادت زیارت **مکّهٔ معظّمه** اش مستسعدمیگرداند، دیگر گرد امور دنیوی نمیگردد، و بوطن خود عود نموده[5] باقی عمر بدرویشی و خداپرستی صرف مینماید[6] تادرسنهٔ احدی والف (۱۰۰۱) که طاعون درقزوین واقع شد، عارضه‌یی اورا دست‌میدهد، برادران وخویشان را همه از واهمهٔ طاعون مضطرب[7] می‌بیند، میگوید که: ای عزیزان همگان خاطر جمع دارید که بغیراز **خلف** دیگر کسی از شما تلف نخواهد شد[8]، وهمه[9] درین طاعون از آفات مصون خواهید بود، ومن روزجمعه هنگام نمازپیشین عالم‌فانی را وداع خواهم کرد» بهمان‌دستور[10] که مذکور ساخته‌بود، داعی حق‌را لبیك اجابت گفت[11] وبعدازو دیگر کسی ازعزیزان وخویشان او درآن قضیه ضایع نشدند،

براهل دل مخفی نماند که این ضعیف که خود را[12] **فخرالزمانی** مینویسد، سبب آنست که جد فقیر[13] **فخرالزمان** نام‌داشته وقضای قزوین متعلق بایشان بوده است، درفطرت وفطانت ودرفضیلت وموزونیت سرآمد روزگار خود[14] بود ونسب آن عزیز **بخواجه‌عبدالله انصاری**(۱) میرسد،

۱ـ ج: نگفته‌است، ۲ـ ج: مرد، ۳ـ ج: صوفی‌صافی‌اعتقادی‌بوده، ٤ـ ج: بعدازآنی که، ٥ـ ج: بوطن خود مینماید، ٦ـ ج: میفرماید، ۷ـ ج: مضطر، ۸ـ ج: دیگر کسی ازمیان شما بدرنخواهد رفت، ۹ـ ج: ب: وتمام، ۱۰ـ ج: دستوری، ۱۱ـ ج: گفته، ۱۲ـ ج: اینکه‌این‌حقیرخودرا، ۱۳ـ ج: جدمادری فقیر، ١٤ـ ج: عصرخود،

---

(۱) شیخ‌الاسلام **خواجه‌عبدالله انصاری** قدس سره، عمرشریفش هشتادوچهار سال بوده، در ٤۸۱ وفات‌یافته ومزارش در **هرات** است، «مزارات هرات ص ۵۰» گ

چون اظهار فضیلت ودانش **فخرالزمان** درین‌اوراق پریشان ظاهر نمود، ضرور شد که شمه‌یی از فضیلت و دانش‌آن معدن طریقت بربیاض برد تاصدق قول خود بردانشمندان[۱] ظاهرسازد، واین نقل، نقلیست که هم فضیلت وهم موزونیت او از آن ظاهر میشود،

بررای انور ارباب هنرپوشیده نماند، که درابتدای سلطنت‌شمع دودمان‌نبوی چراغ خاندان مصطفوی[۲] **شاه‌طهماسب‌حسینی‌صفوی** فرزند رسول ملك جلیل[۳] **شاهزاده‌بهرام‌بن‌شاه‌اسمعیل**[(۱)] ثمنی‌ازثلث ده **الوند** که‌درنزدیکی‌دارالموحدین **قزوین**است، بولد ارجمند وخلف سعادتمند خود **سلطان ابراهیم‌میرزا**[(۲)] بخشید، وحکم شد که سندآن عطارا جد فقیر بعربی[۴] بنویسد، آن فخرزمانهٔ خود قباله‌یی عربی بجهت‌این‌مطلب، موشح‌الطرفین نوشت، وجامهٔ‌مقصدرا بحروف مقطعه‌بطریقی برقامت آن قباله قطع نمود که یك‌بیت فارسی موافق متن‌آن سند ازسرهای سطور جانبین برآمد[۵] وآن‌بیت اینست:

بیت

شد منتقل از پدر بفرزند ثمنی زتمام ثلث **الوند**

دیگر اشعار خوب بسیار و ابیات مرغوب بیشمار از آن بزرگوار[۶] برصفحهٔ روزگار یادگار مانده‌است ، این چندبیت ازگفتار آن بزرگوارست،[۷]

۱ـ ج: برعیبجویان، ۲ـ ج: مرتضوی، ۳ـ ج: فرزندرسول جلیل، ٤ـ ج: عربی، ۵ـ ج: قطع‌نمود که‌یك‌بیت موزون‌مطابق مضمون متن‌آن‌سنداز‌آن‌بیت (کذا) برآمد، ٦ـ ج: اشعارخوب و ابیات مرغوب ازیشان بسیار، ۷ـ م: این چندبیت ازوست،

---

(۱) **بهرام‌میرزا** درسنهٔ ۹۵٦ بمقرجاودانی تحویل‌نمود، (تحفهٔ سامی ونفائس‌المآثر) ش

(۲) وفات سلطان **ابراهیم** بن ظهیرالدین بهرام‌میرزا صفوی بقول **تقی‌کاشی** در سنهٔ ۹۸۹ بود (سپرنگرص۳۱) وبقول **هدایت** درسنهٔ ۹۸۵، (مجمع۱ص۲۰) ش

تقی‌کاشی در اول ذی‌الحجهٔ سنهٔ۹۸۵ نوشته و خطاست (بنده بخط خودش دیده‌ام) صواب سنهٔ۹۸٤ است زیرا شاه اسمعیل‌ثانی که اوراکشته است خود در۱۳ رمضان ۹۸۵ وفات یافته است، ودرذیل ترجمهٔ **خواجه‌حسین ثنائی** (ص۲۰٤) نوشته‌ام،

غزل

رفتی و دور ازتو، هوشم از دل ناشاد رفت
دامن افشاندی و گرد هستیم برباد رفت

عشق عالم‌سوز، تا بنیاد رسوایی نهاد
شیوهٔ صبر و قرار از عقل بی‌بنیاد رفت

هرچه‌غیراز[1] عشق‌بود ازصفحهٔ ادراك‌شست
هرچه جز حرف وفای یار بود ازیاد رفت

وله

جانفشانیها بخاك پای یارم آرزوست
وه که‌یك جان‌دارم ودردل هزارم آرزوست

اگراین‌نحیف دراظهار استعداد وکمال‌جد خودبپیچد، ازمطلب بازمیماند، بنابر آن عنان قلم‌مشکین‌رقم بجانب احوال خود منعطف میگرداند،

بر رای عقده‌گشای ارباب دانش، وضمیر منیر اصحاب بینش، پوشیده نماند که مسود این اوراق پریشان دردارالموحدین **قزوین** بسن رشد وتمیز رسید، ودر ابتدای شناخت خویش مایل بموزونیت گردید، بنابر آن بخدمت اکثر ارباب طبیعت[2] میرسید، و از صحبت ایشان مستفید میشد، تاطبیعت این‌ضعیف استعدادآن بهمرسانید که درمقام انتظام‌نظم‌شود، دراول تخلص‌خود**عزتی** قرارداد، وگاهگاهی[3] رطب ویابسی درهم‌میآورد، وبعضی‌اوقات[4] ازروی هوس‌جوانی درپی‌قصه‌دانی‌میشد، تا بقوت جاذبهٔ حافظه تمام[5] قصهٔ **امیرحمزةبن عبدالمطّلب** را بیك شنیدن بخاطر گرفت، و درآن ایام قوت حافظهٔ فقیر بمرتبه‌یی بود که اگر در مجمعی[6] صدبیت خوانده میشد، قریب بهفتادبیت آن چنان درطبیعت[7] جایگیر میشد که بخانه‌میآمد وهمه را بربیاض میبرد[8] والحال که بتألیف **میخانه** مشغولست، اثری از آثارآن

۱ـ چ: غیر. ۲ـ چ: اربابطبع نظم، ب: ارباب طبع، متن‌از: م (مؤلف درسراسراین کتاب‌شعراء را اربابطبیعت خوانده‌است) ۳ـ چ: گاهی‌گاهی، ٤ـچ: اوقات نیز، ٥ـ چ: تمام‌عیار، ٦ـ چ: که درمجمعی که، ۷ـ چ: درطبیعت چنان. ۸ـ چ: بربیاض خود مینوشت،

حافظه مانده باشد،[۱] یك بیت یادوبیت[۲] بیك خواندن در خاطر بماند آنهم بصدهزار جدّ وجهد، سبحان‌الله، احوال هیچ‌مخلوقی بیك‌حال‌نمی‌ماند، مگر ذات مقدس‌ایزد متعال وقادر بر کمال، وهیچ‌فردی ازافراد انسانی باقی نخواهد ماند، مگر حضرت واجب‌الوجود، که آفرینندهٔ عالمست چنانکه خود میفرماید[۳] کلّ من علیها فان و یبقی‌وجه ربك ذوالجلال والاکرام،

اما چون‌سن مسوّد این‌اوراق[۴] بنوزده رسید، بعزم زیارت امام‌الانس والجن **امام‌رضا** علیه‌التحیة‌والثنا به**مشهدمقدس** آمد، وبسعادت آستان‌بوسی آن‌روضهٔ‌متبرکهٔ منورهٔ مقدسهٔ مطهره مستسعد گردید، وقریب بیکماه درآنجا بسربرد، درایام توقف آن‌آستانه، هرروز ازیسار ویمین از[۵] تجار ومترددین، وصف دارالامان **هندوستان** بسیار شنید، شوق دیدن آن ملك برین نوسفرغلبه کرد، وعزم‌آن بلاد جزم نمود، بعدازطیّ منازل وقطع مراحل، ازراه **قندهار** بیمار ونزار خودرا به**لاهور** رسانید، وچهارماه در آن بلده توقف کرد، تا کوفت راه بالکلیه‌رفع‌شد، بعدازآن بسیر **لاهور** مشغول شد، عجب ملکی بنظر این حقیر درآمد، ارزانی و فراوانی، دیگر یکی‌از خوبیهای هندوستان اینکه هر کس درهرمحل بهرطریقی که زیست کند، هیچکس را قدرت آن‌نیست که‌نهی آن‌امرنماید، باخود گفتم که‌جای‌توطن‌تو این‌سرزمینست، نه‌دارالسلطنهٔ **قزوین**[۶]،

بعداز فراغ گشت **لاهور** درسنهٔ ثمان عشروالف (۱۰۱۸) بدارالخلافهٔ **آگره** که مقرّ سلطنت نوشیروان سیرت دادگستر، دارا درایت سکندرفر، کیوان قدر قمرافاضت،عطاردفطنت خورشیداضاعت،[۷] زینت‌بخش تخت گورگانی، چراغ افروز بخت صاحبقرانی، جمجاه‌انجم‌سپاه خورشید کلاه، ابوالمظفر[۸] **شاه‌نورالدین‌محمد جهانگیر پادشاه** بود،رسید(۱) ازآن تاریخ تالغایه که‌سنهٔ‌ثمان[۹] عشرین‌والف(۱۰۲۸)

۱ـ «کذاو»نماند، باشد» صحیحست ، ۲ـ چ: چنانچه دوبیت، ۳ـ ج: وقادربر کمال چنانچه میفرماید ، قوله تعالی، ٤ـ ج: اوراق پریشان ، ٥ـ چ: و«از» ٦ـ چ: باخود قرار داد که جای توطن‌تو این ملك است، ۷ـ م،ب: اصابت، ۸ـ م،ب: ابوالمظفر ندارد، ۹ـ چ: تسع، ونسخه‌بدل مانند متن،

---

(۱) چنانکه معلومست جلوس‌جهانگیر درجمادی‌الثانی سنهٔ ۱۰۱٤ هجری واقعشد، ش

است، عالم‌را از عدل‌وداد، این[1] خسرو عادل چون رخسار شیرین رنگین ساخته، و درایام دولت خویش که تاقیام قیامت باقی ماناد[2] بحل بنده‌و آزاد از روی مهربانی پرداخته،

شعر

مهربانیش را شماری نیست — زندگانیش را شمار مباد

چون این‌ضعیف بدارالخلافه رسید، خودرا بخدمت وزارت‌پناه، عزت‌ومعالی دستگاه، **میرزانظامی قزوینی**[3] که درین‌ایام، دیوان صوبهٔ **بهارست**(۱)، ودرآنوقت واقعه‌نویس درگاه فلك اشتباه بود[4] رسانید، چرا که مؤلف این‌تألیف بااو نسبت خویشی داشت، وآن عزیزرا بقصهٔ **امیرحمزه** شنیدن[5] میل تمامی‌بود، چنانچه این ضعیف‌را[6] برآن‌آورد، تادراندك‌ایامی درآن‌فن‌یك فنه شد وکمال‌مهارت بهمرسانید[7]، ولیکن ازسررشتهٔ موزونیت بازماند،

چون رایات جلال[8] جهانگیری بعزواقبال درسنهٔ اثنی عشرین والف(۱۰۲۲) بجانب **اجمیر** نهضت‌فرمود، کمترین نیزهمراه میرزای‌مذکور بدانطرف روانه‌شد، تاآنکه روزی درراه بیکی‌از همشهریان خود که **مسیح‌بیگ** نام‌داشت، بحسب‌اتفاق برخورد، وآن عزیز در خدمت بازوی دولت جهانگیری وجهان‌ستانی، وسالار سپاه رکاب جانشین صاحبقرانی، خان عالیشان**زمانه‌بیگ مهابتخان** بود[9] و خان مذکور(۲) مشارالیه را مدارالمهامی سرکار فرزند ارجمند و خلف سعادتمند خود

۱ـ چ: آن، ۲ـ م،ب: ماند، ۳ـ چ:میرزانظامی، ٤ـ ج: درگاه‌بود، ۵ـ ج: بشنیدن، ٦ـ ج: این نحیف‌را، ۷ـ چ: در اندك‌ایامی درآن فن کمال مهارت بهمرسانید، ۸ـ م،ب: رایات، ۹ـ ج: درخدمت خان‌عالیشان فلك قدرگردون توان زمانه‌بیگ مهابت‌خان میبود،

---

(۱) واو غیر **نظام‌الدین احمد** صاحب **طبقات اکبری** است، ش

(۲) **زمانه‌بیگ مهابتخان**، پسر **غیوربیگ کابلی**، ازسادات صحیح‌النسب رضویه‌است، پدرش از **شیراز** به **کابل** رفته طرح اقامت انداخت، ترجمهٔ احوال **مهابتخان** در **مآثرالامراء** بتفصیل‌مندرجست، اجمالا اینکه شیفتهٔ صحبت**ایرانی**بود، میگفت‌ایرانیان‌خلاصهٔ‌آفرینش‌اند، گاهی شعرهم‌میگفت اما اظهارش مکروه میدانست، در۱۰٤٤ وفات یافت، این بیت ازوست،

تنگ‌دلم بود که بهشت آرزو کند — دوزخ نصیب من بود و آرزو مباد

«مآثرالامراء ج۳ ص۳۸۵ تا۴۰۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

میرزا امان‌الله ساخته بود ، **مسیح بیگ** این ضعیف را همراه خود بسعادت ملازمت چشم زمانه ، عین عطا، **میرزا امان‌الله**[1] مستسعد گردانید، چون ساعتی در بندگی ایشان بسر برد، حسب‌الامر فصلی قصه درخدمت آن‌نتیجةالخوانین گذرانید[2] بعداز استماع سخن[3] آن صاحب‌سخن بمرتبه‌یی خواهان فقیرشد، که دیگر نگذاشت که من‌بمنزل خود روم، وهم درآنروز بنده‌را بجمعی از عربان که معتمدان خاص خان عالیشان[4] بودند سپرد ، و کمترین پانزده روز نظربند[5] آن جماعت بود ، روز

۱ـ ج: مصراع: چشم‌زمانه‌شخص سخامیرزاامان‌الله! ۲ ج: نتیجةالخواتین گذراند، ب: نتیجهٔ زبدةالخواقین گذرانیده، ۳ـ ج : این سخن، ٤ـ ج: عربان‌که نوکران معتمدخان عظیم‌الشان ، ۵ـ م،ب: درنظار،

مانده ازصفحهٔ قبل

خوشگو مینویسد :

نواب مهابتخان، سوسنی‌تخلص، **زمانه‌بیگ** نام‌داشته، پسر **غیور بیگ کابلی** است که درسلك احدیان‌سرکارا کبرشاهی انتظام‌داشته، واونیزاوائل‌داخل احدیان بود، آخر بیاوری‌طالع بمرتبهٔ پنجهزاری رسیده برجمیع امرای جهانگیری غالب‌آمد ، حتی **نواب‌خانخانان سپهسالار** ازدست او خفت کشیده، و بسبب ناخوشی که با **نورجهان‌بیگم** و **آصفخان** بهمرسانید بود، درراه **کشمیر** قابو یافته، بندگان **حضرت جهانگیرشاه وسلطان شهریار** را بتصرف خود درآورده ، سه‌شبانه‌روز درمنزل خود نگاه داشت، وبا بیگم ودیگربندگان پادشاه صف‌نبرد آراسته، **آصفخان**‌را دستگیر کرده رو‌برو ازو پرسیدکه اگر بالفرض من‌بدست توگرفتار میشدم چه میکردی؟ **آصفخان** جوابداد که میکشتم، **مهابتخان** گفت من‌ترا میگذارم، و همچنان کرد، وبنای سلطنت‌شاهجهانی بحسن‌تردد وجانفشانی او استحکام یافت، و باوصاف شجاعت ومروت موصوف بود، پاره‌یی شرارت نیز درمزاج داشت، واز هرقسم مردم درسرکاراو نوکربودند، باهریك ازآنهامختلط بود، نیم‌شبان صحبت‌خاص باجماعت قلندران وبی‌سروپایان که آنهارا بزبان اینجا **ملتکان** گویند داشته، وخودهم درآنوقت بهمان‌لباس برمیآمد، این‌مصراع سجع‌نگین اوبود «پادشاه‌زمانه شاه‌سلیم» چون‌احوال او در اقبالنامهٔ جهانگیری ودیگرتواریخ بشرح‌وبسط مذکورست، بهمین‌قدر اکتفا رفت، درهزارو چهل‌وپنج، مطابق سنهٔ نهم شاهجهانی کوچ سفر آخرین نمود، تاریخ وفاتش: «زمانه آرام گرفت ۱۰۴۵» یافته‌اند، فهمی بس‌بلند وحوصله‌یی فراخ داشته ، با شعرای عصر کریمانه پیش میآمد وهر سخنوری‌را بقدرحالت تعظیم میکرد، وخود بحسب تکلیف وقت شعرمیگفت، دیوان مختصری دارد، لیکن استادی این‌فن نصیب **میرزا امانی** پسرش که ذکرش خواهدآمد بوده، واورا با **معتمدخان** صاحب **اقبالنامه** که **شریف** نام‌داشت، نقاش‌گونه‌یی بود، این‌سجع بطریق‌هجا درحق اوگفته:

بدور **شاه‌جهانگیر** خانی ارزان شد　　　شریف‌بانوی ما رفت **معتمدخان** شد

این‌دوبیت از اشعار اوست

کمر در خدمت بت آنچنان درديربربندم　　　که رشك آید مقیم **کعبه** را از اعتقاد من

زبس کردم‌فغان‌وکس‌نگفت‌ازکیست‌بیدادت　　　بمحشر هم نمیدانم که‌خواهد داد، دادمن

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

شانزدهم[۱] آن قدردان ارباب‌دانش، در **اجمیر** بادو کس‌ازنو کرمصاحبان خود بسیر **چشمهٔ نور**(۱) رفت،[۲] چون صحبت ایشان منعقدشد، **مسیح بیگ** بتقریبی حرف این حقیررا درمیان‌آورد، حکم‌شد که بحضور آید، چون در آن‌مجمع حاضرشدم، بزمی دیدم بغایت رنگین، و گشتگاهی ملاحظه نمودم بینهایت شیرین[۳] از قضای اله در آن‌ایام بهاربود وجهان از آرایش مشاطهٔ بهار، رشك **جنّات تجری من‌تحتها‌الانهار** گشته واطراف بساط غبرا ازریاحین درخشنده‌بمانند قبّهٔ خضرا پر کواکب شده ،

مثنوی[۴]

جهان پیرانه سر گفتی جوان‌شد	زمین از سبزه گویی آسمان شد
زمعشوقان چمن پررنگ‌وبوتر	نواها از گل نو ، تازه‌رو تر
چمن را با سبکروحان سروکار	زمین از بار برگ گل گرانبار

چون بمطالعهٔ آن سرزمین که **چشمهٔ نور** در آن واقعست مشغول شد ، درّهٔ مطبوعی‌بنظردرآمد که ازاطراف‌جبالش‌بسیاست[۵] بلندسر بر فلك کشیده، وازجانبین دامنهاش سایه برسر آفتاب انداخته ، سواد مینارنگش ازروضهٔ مینوی دلگشای‌تر ، ونسیم غالیه بیزش ازنافهٔ مشك تتاری عطرسای‌تر ،

مثنوی[۶]

صد هزاران گل شکفته درو	سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی

ودر میان حقیقی درّه، چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارلاله رویان گلعذار، وبحلاوت چون[۷] شکرلبان شیرین گفتار،

۱ــ م،ب: شدنزده ، ۲ــ م،ب : بسر چشمهٔ نور رفت، ۳ــ ج: بزمی دیدم رنگین و کشت گاهی بغایت شیرین، ٤ــ ج: شعر، ٥ــ ج: سیاست، ٦ــج:شعر، ۷ــ ج: چون سخن،

(۱) این‌چشمه اولا بنام **حافظ‌جمال** مشهور بود، بحکم **جهانگیر** درنواحی‌سنهٔ ۱۰۲٤ دراینجاحوضی چهل گزدرچهل گزساختند، وآب‌چشمه‌را بفواره دراین‌حوض‌جاری کردند، وبر کنار این‌حوض‌نشیمنها عمارت یافته «وهمچنین‌درمرتبهٔ بالای‌آن که تالاب وچشمه درآنجا واقعست،جاهای موزون‌وایوانهای دلکش وآرامگاههای خاطرپسند، بعضی‌ازآن مصور ومنقش،... ساخته وپرداخته‌اند... نام‌آن‌چشمه را **چشمهٔ‌نور** نهادم» (توزك ج۱ص۱۲۵ و۱۳۲) بقول‌مترجم **توزك** محل‌وقوع‌این‌چشمه برپشت **کوه تاراگده** است، واین‌موضع اکنون به **نورچشمه** موسومست، امادرودیوارش ازدستبردزمان محفوظ نمانده، **ش**

مثنوی[۱]

منور همچـو چشم پـاك بينان | مصفی چون دل خلوت نشينان
بنوعی سرد، کـز بیم‌فسردن | نيارد عکس، دروی غوطه‌خوردن
گیاهی کاندران‌نشوونما کرد | بجای برگ، بیرون عینك آورد

در کنار آن چشمه که نور دم ازان میزد **میرزاامان‌الله‌**را دیدم نشسته، ودوسه کس‌ازاهل‌طبع نزدیك‌بایشان قرار گرفته، چون چشمش برین‌ضعیف افتاد، فرمود که‌بنشین، حسب‌الحکم بزانوی ادب درآمدم، آن خلف ارجمند **زمانه** بنفس نفیس متکلم‌شد، و رفته‌رفته سخن باینجا رسانید که درعالم هیچ‌یادگار، بنی‌آدم را[۲] به از سخن نیست،

بیت[۳]

جهانرا یادگاری جزسخن نیست | خردرا کاروباری جز سخن نیست

آنقدر که طبع‌من مایل‌بنظمست بهیچ‌چیزدیگر نیست، ای‌عزیزان! بیایید تا هر کدام بجهت این چشمه واین درو، یك مصراع بگوییم تارباعی شود، که امروز بغایت خوشوقتیم، اول من‌بگویم،[۴] این مصراع برزبان‌آورد:(۱)

چون چشمهٔ نور نیست جایی بحضور

این‌ضعیف نیز[۵] این‌مصراع‌را دربدیهه گفت:[۶]

موجش فوجیست گویی ازغمزهٔ حور

۱ـ ج:شعر، ۲ـ م،ب: هیچ‌یادگاری آدم‌را، ۳ـ ج: شعر، ٤ـ م،ب، اول‌من‌بگویم، ندارد، ۵ـ ج: این‌ضعیف، ٦ـ ج: دربدیهه بعداز مصراع ایشان رسانید،

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: الحق اشعار بلندصاحب‌طبیعتانه ازوشنیده‌ایم، در**مندو** بصحبت وی در رسیدم بسیار قابلیت و ادراك دارد، بغایت‌جوانی خوش‌سیرت و صورت، عالی‌طبیعت، بزرگ‌همت، شگرف‌فطنت، قابل واقعست،

«عرفات» گ

خوشگو مینویسد:

میرزاامان‌الله امانی تخلص، مخاطب به **خانزمان** خلف نواب **مهابتخان** «سوسنی» تخلص‌که ذکرش‌گذشت، بشجاعت وسخاوت موصوف، و بفضل و کمال انسانی معروف، منقولست‌که **شاهجهان پادشاه** همیشه در«**اندرون محل**» خواجه‌سرایان هشیار مغز را بطریق دیده‌بانی‌تعیین

بقیه درصفحهٔ بعد

آن‌ممیز عصرخود از استماع این مصراع، بغایت ازجا درآمد، فرمود که: **ملاعبدالنبی!** مرا گمان آن[1] نبود که‌تو موزون باشی، فقیرمعروض داشت که‌اگر حکم‌شود این‌رباعی‌را تمام‌نمایم، فرمود: البته[2]، این‌ضعیف بیت‌ثانی را نیز گفت‌و بر ایشان خواند، بیت‌ثانی اینست:

رشك گل خورشید جهان‌آرا شد　　　هرخار که‌رست، ازلب **چشمهٔ‌نور**

آن میرزای سخندان ازشنیدن این دومصراع آخر، خوشوقت شدند،[3] هم در آنروز[4] بزبان آوردند که امروز این غزل **امیرخسرو** را که یك‌مصراع آن بخاطر منست، طرح‌مینمایم، تافرداشما ویارانرامهلتست که‌این‌غزل‌را تمام کرده بگذرانید، آن‌مصراع **امیرخسرو** اینست.

ازدل بدست رفت و زناخن بتارریخت

۱ـ ج: این، ۲ـ چ: فرمودند البته، ۳ـ ج: وبرایشان خواند، خوش‌وقت شدند، (بیت و عبارت بعدی محذوفست) ۴ـ م.ب: همانروز،

مانده ازصفحهٔ قبل

میفرمود، که سرگذشت امرای‌عظام‌آنچه دردیوان‌خاص‌وعام مجتمع‌شده بایکدیگرمذکور میکردند، مفصل بعرض‌رسانند، روزی سپهسالار که وزیراعظم بود ودیگرارکان دولت دردیوانخانهٔ شاهی صحبت گرم داشتند، و **آصفخان** که میرمجلس بود، شمشیر هریکی میطلبید ومیدید، وجوهرآنرا برزبان میآورد، به **میرزااماني** مذکورهم که بعداز پدر در سلك منصبداران پانصدی بود، وشمشیر خاصهٔ پادشاهی بنابر عهده‌داری بردوش داشت، روآورده گفت که شمشیر شماراهم ببینم، میرزا جوابداد که یکبار خود دیده‌اند، مکررهم خواهم نمود، انشاءالله‌تعالی، وآن کنایه ازآنوقت بود که پدرش‌سابق **جهانگیرپادشاه وآصفخان**‌را درجنگ دستگیر کرده‌بود، **آصفخان** ازین جواب میرزا سخت‌بخود پیچید، واین‌معنی بخفیه ازاظهار دیده‌بانان بعرض خلیفهٔ الهی‌رسید، بعدازآنکه اعلیحضرت بدیوان خاص‌تشریف‌آوردند، بسوی **اماني** که‌بمراتب‌خودایستاده‌بودنگاه تفضل‌فرموده ازمنصب اوپرسیدند،ودر عرض‌یکهفته‌اضافه براضافه بخشیده، ازپانصدی بمراتب‌پنجهزاری وخطاب **خانزمان** برآوردند، ورخصت یکی‌از صوبه‌داران دادند، که ساز وسرانجام درست بهمرساند، مطمح نظر انورآن بود که چون‌او بجرأت جواب داده‌است، یقین که **آصفخان** کمر برشکست‌او خواهد بست، وازعهدهٔ عداوتش تواند برآمد، بهمه‌حال‌درنظم‌ونثرسلیقهٔ‌عالی‌داشت، ودرطبابت‌دم‌ازمسیحایی‌میزد، درشعرشاگرد **مرشدخان** است، چنانچه درین بیت اظهار شاگردی مینماید:

دی **اماني** سوختی تاپخته شد مغز سخن　　　**مرشد** ما این غزل را خام میگیرد هنوز

در اواسط عهد شاهجهانی وفات یافت، دیوانش بقدر سه‌هزار بیت بنظرآمده،

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

واله داغستاني‌میگوید: در سخن‌سنجی یگانهٔ دهر، و درتربیت اهل‌کمال وحید عصربوده!

«ریاض‌الشعراء» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

الغصه روزدیگر **محمدانور لاهوری**[1] واین‌فقیر غزل‌را پیش‌از یاران دیگر گفته گذرانیدیم، ازهرغزل یك‌بیت‌مرضی طبع ایشان‌شد،

از **مولانا انور** اینست:

یارب چه صورتی ، کـه ز شرم تو آینه
گردید آب و از کف آیینه دار ریخت

(۱) ذکرش خواهدآمد،

مانده ازصفحهٔ قبل

میرعبدالرزاق‌خوافی(صمصام‌الدوله شاهنوازخان)مینویسد:...**خانزمان** در**دولت‌آباد** درسال دهم‌شاهجهانی (هزاروچهل‌وشش هجری) رخت‌بدارالقرار کشید، وی‌باوصف کمال درفنون‌سپاهیگری وسرداری، بحیثیات‌شایسته متحلی بوده وطبع‌رسایی‌داشته، صاحب‌دیوانست، شعرش خالی ازلطفی‌نه، «بهارستان سخن ص۴۸۶» گ

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام — این‌نه‌دستارست، برسردردسرپیچیده‌ام
من‌نه‌آن‌پروانه‌ام کزشعله‌خاکسترشوم — اینچنین‌آتش بسی دربال‌وپر پیچیده‌ام

عالمی‌کو عیبجو باشد امانی باك‌نیست — مابچشم‌دشمنان خودرا تماشا کرده‌ایم

میرود از عقل نـاقص بر جنون کاملم — آنچه ازشاگرد کودن بردل‌استادرفت

مرا بگریه وگل را بخنده میآرد — نوای بلبل این باغ‌را چه آهنگست

عشق آتش‌زد بجانم، نالهٔ سردی کجاست — تابهم درددلی گوییم، همدردی کجاست
میرسی از ره، نداری رنگ وبوی‌پیرهن — ای‌صبااز**مصر**میآیی، ره‌آوردی کجاست

ازشوق‌عارضت که چوگل‌درچمن‌شکفت — من‌همچوگل‌شکفتم‌وگل‌همچومن‌شکفت

بیاد **کعبه** چه‌سرمیزنی، خدا اینجاست — بطوف **مروه** کجامیروی، **صفا** اینجاست
کتابخـانهٔ عـالم ورق ورق جستم — خط تو دیدم وگفتم که‌مدعا اینجاست

جان‌بلب‌دارد **امانی** چون‌چراغ صبحدم — جنبش یك‌آستین باید که‌کار آخرشود

گرنیم مایل رخسار تو، حیرانی‌چیست — ور ندارم سرزلف تو، پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از مـن رسوا مطلب — کافر عشق چه‌داند که مسلمانی چیست
عشقست وصدخطر، قدم‌آهسته‌تر نهید — کاینراه ، پرنشیب و فراز آفریده‌اند

بقیه درصفحهٔ بعد

این ضعیف گوید

یك قطره خـون دل بدرونم ذخیره بود
آنهـم ز راه دیده ، غم روزگار ریخت

القصه آن نتیجةالخوانین این کمترین را باردیگر برسر بلبل نوایی آورد، تا در اندك ایامی طبیعت خودرا از صحبت آن مجموعهٔ دانش هزارمرتبه بهتر از کرّت اول بدرجهٔموزونیّت رسانید،

مصراع: کمال صاحبم در من اثر کرد

از غایت توجهی که باین ضعیف بهمرسانید[1] کتابداری سرکار خویش بدین بیمقدار مقرر فرمود، مسود این اوراق پریشان در آن خدمت بمطالعهٔ کتب معتبر مشغول‌شد، وسخنان خوب ازمصنفات ومؤلفات متقدمین ومتأخرین ، چه نظم وچه نثر انتخاب‌نمود، روزی بخاطر رسانید که ازبی‌انصافی روزگار معلومست که اشعار تو درجنب واردات شعرای گذشته وآینده اشتهار سرشاری نخواهد یافت، هیچ به‌از آن‌نیست که دوسه‌تألیف نظم‌ونثرترتیب بدهی تابوسیلهٔ[2] اخبارارباب دولت‌وواسطهٔ اذکار اصحاب طبیعت وسخنان ایشان نام تو بی‌نشان برصفحهٔ روزگار ثبت‌شود[3]

۱ــ ج: رساند ۲ــ ج: بوسیلهٔ، ۳ــ نام‌تو بی‌نشان برصفحهٔ روزگار نشود،

مانده ازصفحهٔ قبل

صفیر مرغ گلستان نمیخراشد دل — نوای درد، ز مرغ شکسته‌بال طلب

زدست رفتم و ذوق می ازدماغ نرفت — خراب گشتم و از دل غم ایاغ نرفت
اگـر شراب نباشد بکعبه نتوان شد — کسی بخـانهٔ تاریك بی‌چراغ نرفت

هرکس بلب‌ما لب ساغر برساند — ساغر بلبش **ساقی کوثر** برساند

کیفیت دست تو بنازم کـه دلمرا — بشکستی ونشکست‌خمارم زصدایش

خاصیت ابرست کف ساقی ما را — جامی بستانید و ببینید هوا را

بردور جام ما بنویسید نام‌ما — تانام‌ما بدور بماند زجام ما
دوران اگر بکام‌نگردید، گومگرد — این‌بس که دورجام بگردد بکام‌ما

هستی جاوید دارم در لباس نیستی — زنده‌دل‌مانند اخگر درته‌خاکسترم

روشن شود زداغ دل ما چراغ ما — چون پنبه دور، چشم‌بدازروی‌داغ‌ما
زد نعل واژگونه **امانی** براه عشق — ای **خضر** راه کم‌نکنی‌درسراغ ما

«انتخاب اشعار ازسفینهٔ خوشگو، بهارستان سخن، ریاض‌الشعراء» **گ**

لمؤلفه

نبی خودرا درافگن درمیانه — مگر نامی برآری در زمانه

بنابر آن انگارهٔ سه‌تألیف نمود،

یکی بجهت خواندن قصهٔ **امیرحمزه**[۱] وآداب آن. تاقصه‌خوانانرا دستوری باشد. ونام آن **دستورالفصحاء** قراردهد،

ثانی از[۲] حکایات‌شیرین ونقلهای رنگین‌مرتب‌سازد، وآنرا به**نوادرالحکایات**(۱) یا **بحرالنوادر** موسوم گرداند،

ثالث مؤلفات ساقی‌نامه‌های متقدمین ومتأخرین‌را جمع‌نموده[۳] باحوال‌ایشان بربیاض برد، ونام‌آنرا **میخانه** گذارد.

چون طبع هنرمندان این‌جزو زمانرا بساقی‌نامه راغب تردید، نخست‌بتألیف **میخانه** مشغول گردید. وقریب بپانزده ساقی‌نامه باذکر قائلان آن درعرض یکماه در**اجمیر** مرقوم‌قلم‌شکسته‌رقم گردانید، وازروی‌شوق‌بتفحص وتجسس‌ساقی‌نامه‌های دیگر مقید گشت، که ناگاه فلك بیمدار ناهنجار، بااین بیمقدار ناسازگاری آغاز نهاد، واز گردش[۴] بی‌روش خوده بی‌واسطهٔ حظ نفسانی وبغیر لذت مساس جسمانی، بیداد **بادفرنگ**(۲) را چون‌آتش بجان وتن این ناتوان سرداد، وپیش ازآنکه بخیهٔ این‌زخم برروی‌کار افتد، وگل این[۵] مرض، این محقررا درنظر امثال واقران خار گرداند، خویشتن را[۶] بیمار ونزار ساخت، واز بیم‌آن که[۷] مبادا صاحب براحوال این شکسته‌بال اطلاع یافته درپی[۸] آزار شود، از ارکان دولتش‌التماس کرد تابجهت این محقر[۹] رخصت رفتن ولایت گرفتند. القصه بعداز اجازت، در ساعت تألیفهای

۱ـ چ: حمزه، ۲ـ چ: یا بعضی از، ۳ـ چ: ترتیب داده، ٤ـ چ: گردش، ۵ـ چ: آن، ٦ـ چ: خویشتن، ۷ـ چ: اینکه، ۸ـ چ: درمقام، ۹ـ چ: حقیر،

---

(۱) نسخه‌یی‌ازین کتاب(که‌درسنهٔ۱۰۰۳ در**احمدآباد**تحریرشد) درموزهٔ‌برطانیه‌محفوظست (ریو ص۱۰٤ ب) از دیباچهٔ آن کتاب که مصنف اورا درسنهٔ ۱۰٤۱ نگاشته‌بود ظاهرمیشود که این کتاب پنج‌صحیفه داشت، وهرصحیفه دوازده باب، وهرباب دوازده حکایت، نسخهٔ مذکور فقط صحیفهٔ اول دارد، امافهرست صحیفهٔ دوم نیز درآنجا درجست، ش

(۲) بادفرنگ ـ جوششی بغایت سوزان ودردناك ورنگ‌آن بزردی مایل وصاحب این‌مرض بیشتراوقات باحرارت وتب‌میباشد، وعلاج‌آنرا بچیزهای سرد میباید کرد، «آنندراج» گ

ناتمام خود را همراه برداشته در لباس فخرفقر، از **اجمیر** بر آمدم واز راه **نارنول** روانهٔ **لاهور** شدم،

درراه عزیزی(۱) باین کمینه برخورده بنده‌را ازآن لباس برآورد، وهمراه او روانهٔ شهر مذکور گردیدم، چنانچه عنقریب **شمه‌یی** از احوال آن **اهل** دوست در مرتبهٔ[۱] سوم این کتاب درجنب ذکرشاعرانی که تاالغایه ساقی‌نامه نگفته‌اند، وبا مؤلف ملاقات کرده، مرقوم‌کلك بیان خواهد نمود،[۲] چراکه‌آن عزیز نیز[۳] یکی‌از اهل‌طبعست، چون درسنهٔ‌خمس عشرین والف(۱۰۲۵) به**لاهور** رسیدم، طاعون گرم شده‌بود، ازبیم وبا بلاتوقف ازآن بلده به**کشمیر**روان شدم، وقتی که بدان سرزمین عشرت آیین رسیدم[۴] قریب بدوسال درآنجا ماندم، و مخدومی‌ام **میرزانظام‌الدین احمد** افضل‌دیوان وبخشی ولایت مذکور بودند[۵] باایشان بسر بردم و کتاب **دستور الفصحاء**را درآنجابربیاض بردم وباتمام رسانیدم، **دستور بانجام‌رسیده** تاریخ‌اتمام آن کتابست،(۲)

درآخر[۶] سنهٔ‌ست عشرین والف (۱۰۲۶) میرزای‌مذکوررا بدرگاه خلایق‌پناه طلبیدند، همراه ایشان‌به**مندو** آمدم، قریب بیکماه درآن‌بلده رحل‌اقامت انداختم، بعدازآن **میرزانظام‌الدین احمد** ازعنایت جهانگیری، دیوان صوبهٔ **بهار** شد. این ضعیف ازبرای‌سیردرخدمت ایشان‌عازم‌آن‌دیار گردید، چراکه‌آن ملك دردارالامان **هندوستان** بخوبی‌وخرمی شهرت دارد،[۷] چون بمطلب رسید[۸] ازمساعدت بخت‌بلند

۱ـ ج: آندوست درصحیفهٔ، ۲ـ ج وبمؤلف این کتاب برخورده‌اند ذکر کرده خواهدشد، ۳ـ ج: هم. ٤ـ ج: گرم شده بود، ازلاهور بدارالعیش کشمیر روانه گشتم، چون بمطلب رسیدم، نسخه بدل مانندمتن، ٥ـ ج: درآن‌ایام مخدومی میرزانظامی‌بخشی ودیوان کشمیر بود، نسخه‌بدل مانند متن، ٦ـ م،ب: درآخر شنبهٔ، ۷ـ ج: درآخرسنهٔ ست‌عشرین والف میرزانظامی را بدرگاه طلبیدند، همراه‌ایشان بمندو آمدم وقریب بیک‌ماه درآنجا ماندم بعدازآن میرزای مذکوررا دیوان صوبهٔ‌بهار ساختند، درحاشیهٔ ج: نسخه‌بدل مانندمتن است، این‌ضعیف همراه دیوان‌مذکور بعزم سیر صوبهٔ بهارآمد چراکه درهند این‌ملك بخوبی‌وخورمی! شهرت‌تمام دارد، ۸ـ م،ب: رسیدم،

---

(۱) آن‌عزیز **محمودبیگ ترکمان** است وترجمه‌اش خواهدآمد، **گ**

(۲) اما ازین جمله سنهٔ۱۰٤٦ برمیآید، حال‌آنکه مصنف دستور را درسنهٔ ۱۰۲۵ یا۱۰۲۱ بانجام رسانیده است، **ش**

واستعداد[۱] طالع ارجمند بشرف ملازمت خان جم‌نشان نکته‌دان[۲] شمع‌دودمان **خاتم پیغمبران** نواب **سردارخان**(۱) مشرف گردید[۳] آنقدر احسان‌واکرام که از آن یگانهٔ زمان بأین کمترین رسید، بر خود لازم دانست که کتاب[۴] **میخانه** را بنام نامی و القاب گرامی آن خان عظیم‌الشان[۵] باتصرام رساند، بنابر آن ازعنایت ایزد سبحان وتوجه خان قدردان، دومرتبهٔ این مجموعه‌را باتمام‌رسانید، امید ازکرم خالق‌زمین وآسمان چنان دارد که‌مرتبهٔ ثالث این‌نسخه که‌مجملی ازاحوال بیست‌وپنج‌تن‌ارباب نظمست و کتابت آن اندکیست ، آن نیز بهمت خان نامدار گردون اقتدار ، باتمام رسد،[۶]

عدد منظومات‌فقیر تالغایت که سال‌هجرت بهزاروبیست‌وهشت رسیده، سوای ساقی‌نامه بهزاروپانصد میرسد، و ساقی‌نامهٔ خود را در **پتنه** بنام این صاحب مهربان تمام گردانیده درین اوراق پریشان به بیاض برد ، امید که منظور نظر ارباب هنر گردد،[۷]

ساقی نامهٔ مؤلف کتاب ، عبدالنّبی فخرالزمانی‌قزوینی[۸]

شبی با خرد گفتم ای پیر کار — زمانه جوان شد ز فیض بهار

بیا تا بگلگشت بستان رویم — زمانی بگشت گلستان رویم

که شاید ز فیض[۹] تماشای باغ — غم‌ازدل برآید، چودود ازچراغ

خرد گفت غم‌مال و گنج منست — بدل چیزی ارهست، رنج‌منست

مرا سینه شد مخزن درد دوست — ز شادی این غم نگنجم بپوست

۱- چ: استمداد، ۲- چ: خان‌فریدون‌فر جمشیدشان، ۳- م،ب: گردیدم، ٤- چ: تألیف، ٥- چ: بنام‌نامی آن خان‌نکته‌دان، ٦- چ: ازعنایت‌ایزدسبحان واقبال‌آن خان‌جم‌نشان دوصحیفهٔ این‌اوراق را باتمام رسانید، امید ازکرم‌الهی چنان‌دارد که صحیفهٔ ثالث این نسخه که مجملی ازاحوال بیست نفرشاعران مشهورست و کتابت آن اندکیست، آن نیز از توجه آن درصدف شرف سیادت ونقابت و اختر برج کرامت وولایت باتمام‌رسد، ۷- چ: ازمنظومات فقیر سوای‌ساقی‌نامه تالغایه هزاروپانصد بیت فراهم‌آمده‌است، ساقی‌نامهٔ خودرا بنام نواب مستطاب **سردارخان** دربلدهٔ **پتنه** تمام کرده‌درین اوراق پریشان بربیاض برده‌ام، امید که منظورنظر ارباب‌هنر گردد، انشاءالله‌تعالی، ۸- چ: قزوینی ندارد، ۹- چ: زشوق،

---

(۱) برای تذکرهٔ احوالش رجوع کنید به **مآثرالامراء** ج۲ ص٤١١ **سردارخان خواجه یادگار** برادر **عبدالله‌خان فیروزجنگ** است، ش

برین گنج، از فخر، شادی کنم
ز شادی بعالـم منادی کنم

نه چون گنج **قارون** بود رنج من
مـرا بر فلك میبرد گنج من

مغنی بزن دست، بـرتار ساز
که بینم چه‌داری تو دربار ساز

بزن بر دلـم ناخنی آنچنان
که‌تاحشر، خون گرددازوی‌روان

کنون میروم بـردر میفروش
که شوق میم درسر آمد بجوش

مرا شوق می‌برد، براوج چرخ
شکستم با مداد او فوج چرخ

گرفتم گریبان گـردون دون
چوکاسه‌شد ازدست من‌سر نگون

بیا ساقـی آن رشك آب حیات
که هستم گرفتار **لات و منات**

بمن‌ده که تا بشکنم **لات** خویش
بهم برزنم زرق وطامات خویش

حکایت فی‌تمثیل[۱]

در **اجمیر** شامـی بفصل[۲] بهار
شدم مست . از یـاد لبهای یار

ز مستی شدم عازم کوی دوست
ندیده چومه نا گهان روی‌دوست

چو گل خود درآمد[۳] بوبر اندام
گلستان شد از عکس او خانه‌ام

میی‌داشت درشیشه[۴] آن رشك‌حور
که از دیدنش یافتی دل حضور

بشیشه درون داشت آبی چنان
که از بوی او مست گشتی جهان

شرابی چـو خون دل عاشقان
ز چشم صراحی همیشد روان[۵]

صراحی ازان می‌چنان بودمست
که‌سجده نمودی بساغر، بدست[۶]

شـرابـی بکیفیت عـاشقـی
بلـذت تـر از لذت عـاشقی

برنگ خـزان و ببوی بهـار
ز تلخـی بمد تندی خوی یار

اگر تلخـی او چشیدی مگس
دگر شهدخوردن نکردی هوس

چو پروانه‌اش دیدی اندر اياغ
نگشتی دگر گرد شمع وچراغ[۷]

بمبل از یکی قطره درچشم کور
کشی، آنچنان یابد از نشأه نور

که‌چون‌دیده‌بگشایدازهم،چو خور
زمین و زمـان سازد از نور، پر

وگـر بنگرد برزمین نا گهان
ببیند چـو بـالا بتـه آسمان

۱ــ چ: عنوان‌ندارد، ۲ــ چ: بفصل، ۳ــ چ: گل‌خورو، ۴ــ چ:همراه، ۵ــ چ: همیشه‌روان؛
۶ــ م پرست، ۷ــ چ: شمع چراغ.

چو بوی خوش او بر آمد بچرخ   بشد مست چرخ و در آمد بچرخ
مرا ، دست بگرفت آن دلستان   نشستیم باهم چــوجسم و روان[1]
دوسه جام خوردیم با یکدگــر   مه از حسن میگفت ومن از هنر
ز مستی[2] وصــل و زمستی[2] مل   نهادم سر خــویش در پای گل
نهادم سر خود چو در پای یار   شد از رشك فــرقم فلك بیقرار
ببین تا چه نیرنگسازی نمود   که در سجدهٔ شوق، خوابم ربود[2]
چو برداشتم سر ز خواب خمار   نه‌می بود ونی شیشه ، نی‌میگسار
چوگل دربــرم دل بصدپاره شد   ره دیده بگــرفت و آواره شد
نشانی ندیدم چــو از روی ماه   جهان شد بچشمم چو سرمه سیاه
دلا عبرت خود ازین وصل گیر   اگر هوش داری ، ره اصل گیر
کــه دنیا نــدارد ثبات و بقا   بــود عین هستیش ، محض فنا
مخور بازی ازدهر ومفروش دین   مــده آسمان در بهــای زمین
فریب از زمانه مخور چون بهار[3]   کــه وقت خزانت نیاید بکار
هر آن اولیی[4] کوبود در جهان[5]   یکی یار دلخواه[6] دارد چوجان[7]
ولی این‌فسونگر بجز گاه‌خویش   کسی‌را نکردست،دلخواه خویش
منه دل بــرین دلبــر پرجفا   که هرگز نکردست، باکس وفا
اگر میشود لحظه‌یی با تــورام   بود مطلبش این کــه افتی بدام[8]
فتادی چــو در دام او ناگهان   برهنه بــرونت کند از جهــان
درین دم که نقدست عمر ای پسر   باین نقد خود جنس فردا بخر
در امروز تخمی ز خــوبی بکار   کــه فــردا تأسف نیــاید بکار
بفصل[9] خزان مور،سامان خویش   کند از بــرای زمستان خویش
زموری نیی کم، توهم‌کارخویش   بکن تاکه هستی ببازار خویش[10]
نه اسبت بکار آید آنجــا ، نه‌پیل   نه‌تیغ ونه‌جوشن نه‌خود ونه‌میل[11]

۱ـ چ: چوچشم وچوجان، ب: چوجسم روان، ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: زینهار، ۴ـ چ،ب: لولوی، ۵ـ ب: بودگردجهان، ۶ـ چ: تاردلخواه، ۷ـ م،ب: داردجهان، ۸ـ چ: مدام، ۹ـ چ: بفضل، ۱۰و۱۱ـ م،ب: مصراع مقدم‌را مؤخر آورده،

مخر اسب و پیل و مخر گاو خر[1] — اگر میخری ، در جهان دل بخر
دل دردمندی بخر در جهان — که دستت بگیرد در آخر زمان
مینداز در خانهٔ دل خلل — که گیرد گریبان جانت اجل
چو رفتی ازین کهنه دیر خراب — نیابی دگر باز پس همچو آب[2]
نبی ترك این گفتگوی دراز — بکن ، زانکه تو نیستی اهل راز
گذاری برندان میخانه کن — تماشای مستان دیوانه کن
که در چشمشان کوه ، کاهی بود — فلك قبهٔ بارگاهی بود
چنان گشته از خویشتن بیخبر — که برجای پا میگذارند ، سر
چو بینی بدانروز ، بازارشان — تو هم شو دران کار ، همکارشان
بمیخانه بنشین و می نوش کن — غم هردو عالم فراموش کن
بیا ساقی آن مایهٔ اشتلم — که‌سازدخرد تیره‌چون دُرد خم
ازان باده کان مستی‌افزون کند — زبان و دل از دست ، بیرون کند
بده تا شوم مرد میدان جنگ — زنم راستی بی محابا بسنگ
بمستی گشایم سر رازها — برآرم ازین پرده آوازها
کنم نغمه‌یی ساز ، از ظالمان — که‌**سعدی**‌چنین گفته در **بوستان**[3]
«سه کس را شنیدم که‌غیبت‌رواست — ازین‌چون گذشتی، چهارم‌خطاست»
«یکی ، حاکم ظالم بدپسند — کزو بردل خلق ، آید گزند»
«حلالست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشد ازو برحذر»
«دوم ، پرده بر بیحیائی متن — که او میدرد پردهٔ خویشتن»
«سوم، کج ترازوی ناراستگوی — زفعل بدش هرچه خواهی‌بگوی»
کنون میروم بر سر داستان — که تا سازم از ظلم ظالم عیان
بدادار بیچون، که بی‌شكّ وریب — بود مملو این‌ظالم ازهرسه عیب
یکی در جهان ظلم بنیاد کرد — جهنم برای خود آباد کرد
نه شرم ازخدا دارد و نی رسول — ز نامردمی گشته ردّ قبول

۱ـ چ: مخر فیل‌اسب ومخر گاوخر، ۲ـ چ: چورفتی ازین‌دیر کهنه خراب، ۳ـ چ‌م: گفت،

حسودیست بی‌عاقبت نام او   که ناکامی خلق شد کام او

چو نامش همه کار او ناتمام   همه حشو شغلش چوتجنیس‌تام[1]

ایا عدل تو ظلم **حجاج** خلق   و یا جود توبیع تاراج خلق

بکن ترك این جود بهرخدا   نه بستان ونی ده، مضی ما مضی

اگر نیکخویی و فرزانه‌یی   نماند ز تو غیر افسانه‌یی

وگر بدزبانی و ناسازگار   ببین تا چه ماند زتو یادگار

یکی چشم بگشا و عالم ببین   رخ شادی و چهرهٔ غم ببین

بسنج این بدونیك نیکو بسنج   بیك‌پله نه مار و یك پله گنج

بمیزان دانش بکش این دوچیز   بانصاف بگشای چشم تمیز

اگر بد بود نیك بد پیشه کن   وگر نیك نیکست اندیشه کن

اگر کرده‌یی ظلمها پیش‌ازین   مکن ظلم برنفس خود بیش‌ازین

سخن آنچه بد باتو گفتم تمام   تو دانی بدونیك خود والسلام

نبی ترك این ترکتازی بکن   زبان کوته کن درازی مکن

میالا زبان از بد ناکسان   که ذکر خسانت کند ازخسان[2]

بیا ساقی آن بادهٔ لعل‌رنگ   که غم بردلم جای بنموده تنگ

بمن ده که تامن بمانند آب   کنم خانمان غم خود خراب

مغنی بیا چنگ برچنگ زن   زمانی چو بلبل برآهنگ زن

که تا چشم برهم زنی در جهان   نبینی اثر از زمین و زمان

بیا ساقی آن آتش تر بیار   بیار آن فروزنده اختر بیار

میی کو چو خورشید روشن‌بود   بابر غم دهر، دشمن بود

بده تا برون سازد از سینه غم   بهم بر زند خان ومان الم

مغنی سری در سر عود کن   جهان زاتش نغمه پردود کن

چنان آه گرمی رسان برفلك   که برچرخ سوزند خیل ملك

بیا ساقی آن شمع رخشان **طور**   بیاور که راهم درازست و دور

۱ـ اصل: «تجنیس نام»، ۲ـ ج: بیست وهشت بیت اخیر را در یکی از دو نسخه داشته ودر حاشیه آورده است.

بمن ده که سامان رفتن کنم — سری در سر کار مردن کنم

ازان پیش کاین زال مکار زشت[1] — زند آب مکری برین کهنه خشت

مغنی بزن دست برتار عود — که غم بردلم گشته پیچان چو دود

بناخن بکن رخنه در منزلم — کزان ره رود غم برون ازدلم

بیا ساقی آن زادهٔ تاك را — همان دشمن عقل و ادراك را

میی ده که از شیشه آید بجام — هوا گردد از پرتوش لعلفام

ز کیفیت آن می خوشگوار — فلك تا قیامت شود بیقرار

میی سربسر مستی و بیخودی — بمن ده که تا وارهم از خودی

شرابی بکیفیت لعل یار — که از سر برد عقل و ازدل غبار[2]

بمن ده که در عشق بیمایه‌ام — بلندی ده از نشأه‌اش پایه‌ام

مغنی بزن دست بر تار ساز — دل خویش با دست کن یار ساز

که گر دست ودل هردو گردند یار — زجان غم آرند بیرون دمار

بیا ساقی آن بادهٔ رشك ماه — که شد همچو شبخانهٔ دل سیاه[3]

بمن ده که تا من زنور شراب — فروزان کنم شب چوروز شباب[4]

مغنی بیا نغمه‌یی ساز کن — در فیض برروی دل باز کن

می نغمه‌یی ریز در جام گوش — باین باده از عقل بربای هوش

که در بیخودی ترك دنیا کنم — سری در سر کار عقبا کنم

بیا ساقی آن جام گیتی نما — که شاید برم ره بسوی خدا

نه آن می که مردود رحمان شوم — نه آن می که مقبول شیطان شوم

میی ده که چون لب ازو تر کنم — دل خود چو خورشید انور کنم[5]

ازان می که چون در دلم جا کند — بیك ناله دل کار فردا کند[6]

مغنی زمانی به بتخانه آی — تماشای بتخانه و بت نمای

یکی ناله بیرون کن از ارغنون — که افتد بت از تخت خود سرنگون

۱ــ ج: مکاروزشت، ۲ــ ج: قرار، ۳ــ م،ب: چهار بیت اخیررا ندارد، ۴ــ ج: فروزان کنم همچو روزشباب، ۵ــ ج: زخورشید انور کنم، ۶ــ ج: بیك ناله درکار فردا کند،

بیا ساقی آن آب آتش‌لباس — بیاور که دارم ز مردن هراس

بمن ده که از مرگ بی‌غم شوم — نترسم اگر در جهنم شوم[1]

مغنی ز **قزوین** یکی یاد کن — دل وجانم ازیاد آن شاد کن

چه **قزوین** بهشتی پرازرنگ‌وبو — جهان در جهان اهل معنی درو

نروید ز خاکش بجز خرّمی — چو مردم همه مردمش مردمی

چو یاد از عزیزان **قزوین** کنم — دُرِ اشك را عقد پروین کنم

یکی گفت با من درین سرزمین — کز ایشان نمانده یکی برزمین

عزیزان دانش همه رفته‌اند — بزندان مصر زمین خفته‌اند

چو گریم بیاد بزرگان پیش — کنم یاد از آبا و اجداد خویش

نبی گرچه بودم پدر بی‌هنر — ز درسفتن نظم بس بیخبر

خلف نامش و ناخلف در سخن — نهاده زمانه برو نام من

ولی جدّ من بود **فخرالزمان** — که گفتی سخن همچو آب‌روان

سخنهای نیکو ازو مانده است — همهٔ دُرِ مکنون برافشانده است

اگر دُرّ نظمش کنی زیب گوش — زند آتش عشق، در جان هوش

چنان مست وبیخودشوی ازسخن — که دربیخودی گردی ازخویشتن

پس‌ازوی گمانِ کهٔ بد درجهان — شوم جای او بنده **فخرالزمان**

کنم تازه افسانهای کهن — شود روشن از من چراغ سخن![2]

مغنی بزن ناخنی بر دلم — که افتاده[3] دور از وطن بلبلم

بهاری پدید آر[4] عنبرسرشت — که جاوید ماند چو باغ بهشت

بهاری که هرگز نبیند گزند — اگر بارد آتش ز چرخ بلند[5]

چنان های و هویی بکن در چمن — که از غربت آیم بسوی وطن

شدم از فراق وطن چون **هلال** — خلالی شدم بسکه کردم خیال

بحدّی پریشانم اندر جهان — که چشمم نبیند زمین و زمان

۱ــ ج: روم، ۲ــ م،ب: کنم‌زنده نامش بدهرفناب شود روشن ازمن‌چراغ‌نیا، ۳ــ ج: افتاد، ٤ــ اصل: آرم، تصحیح قیاسیست، ٥ــ ج:دوبیت اخیررا ندارد،

جهانم بجایی رسانید کار — که گشتم پریشان‌تر از روزگار
گرفتار **هندم** ز جور فلك — فتادم درین دام نقش کلك
چه سازم کزین دام بیرون روم — مگر آنکه زین ورطه مجنون روم
جنونم مگر سوی جانان برد — ز هندوستانم به **ایران** برد
الهی باعزاز و اکرام تو — بلطف و بقهر و بانعام تو
بحق همه انبیای عظام — بحق **محمد** علیه‌السلام
بنور جبین جهانتاب او — بیاران و اولاد و اصحاب او
بسوز فراق و بشوق وصال — بنقص زوال و بکنه کمال
بزلف و[1] بخال پری‌پیکران — بدلهای بی‌رحم سیمین‌بران
بفریاد بلبل ببیداد گل — بخاصیت و نشأهٔ جام مل[2]

۱ـ ج: بخط و. ۲ـ ج: درحاشیه آورده در «ر» بعداین بیت سی بیت‌را افزوده است، که ربطی باین مقام ندارد. و هرچند متن این ابیات مضطرب و ناقص است، بفرض تتمیم فایده اینجا نقل کرده میشود:

[بر]اون برده ازمنظر غیب سر — ولی همچو خورشید عین هنر
[کر] وهی برازسنکی جون فنا — بصورت چو درد وبمعنی دوا
[د]ا رو چشمهٔ جام ومهر سپهر — زلالش جهانگیر چون نور مهر
بصورت خفی و بمعنی جهان (کذا) — که‌اندیشه آفرینش بدن (کذا)
اگر بر وی افتد خیال سها — ازو نه فلك را توان داد جا
درو شیشه آیینهٔ جان شده — تهی از خود ویر زجانان شده
بهرراز آکه براز کوش غیب — ولی پنبه درکوش ازحرف غیب [عیب]
بهر کبوشهٔ او ، زاهل نیاز — شده مجمعی از پی درس راز
برو کرد تعلیم ، شخص سبو — چواشرافیان [اشراقیان] علم بی‌گفتگو
دل‌روشن آواز او ز اندیشه پاك — زده دست برسر، چواندیشه ناك
[که] در پای اندیشه همچون حکیم — دمادم کشاید زلال نعیم
[بو]د هرخمش عالمی بی‌گزاف — زمین وسپهرش [سپهری] ازدردوزصاف
[ازی]ن گوشه [میـ]دان فراخی جود — وزین مایهٔ اوج چرخ کبود
...فت ندنده(؟) چوامکان مثال — چواندیشه زوتنگ میدان خیال
[زیا] قوت قصری درو هرحباب — مهیا بهشتی بهر اهل عذاب
میش چون زساغر شود دادخواه — توگویی که یوسف برآمد [براید] ازچاه
می [میی] گرخورد جرعه‌ زان شخص کور — بدوزد بتیر نظر چشم مور

بقیه درصفحهٔ بعد

بـداغ دل لالـهٔ آتشـین   بـرنگ رخ عاشقان حـزین

ببدمستی تاك در صحـن باغ   بسوز دل شمع و دود چـراغ

بدست کـریمان مسکین نواز   بپـای بیابـان نـوردان راز

بحـق مقیمـان بـاغ نعیم   بسوز دل ساکنـان جحیـم

بقلبی کـه قابل بالهام تست   بگوشی که درخورد پیغام تست

بمهری کـه دارد **نبی** با **علی**   بصدقی کـه دارد **علی** با **نبی**

که **عبدالنبی** را به **ایران** رسان   بـدرگـاه **شاه خراسان** رسان

کزان آستان تاجدا مانده است   چو گل در ته دست‌وپا مانده‌است

زبان خواست تـا مدح **شاه رضا**   بگوید ، خـرد گفت ای بیحیا

ترا نیست یـارای وصف امام   نگردد فسون تـو شرح کلام

مانده ازصفحهٔ قبل

وکر دیده شوید ازان رو چوآب   شبیخون بـرد بر سر آفتاب

شودپردگی کرخوردا کرچوانوربصر   ز صد پرده یابیش یران اثر

میرابود حلقش[خلقش!] زآب‌وخاك   شده‌چون‌پری خلق‌ارماو[ازنور]پاك

کنه با وجودش چنان خوش نمود   که در برقع شعله رخسار دود

بپشتی او سینه در رزم غـم   برویین‌تنی کـرده خود را علم

می‌خورمی[میی‌خرمی]بخش‌چون‌دردعشق   ز هر نیستی پاك چون مرد عشق

درونش پر از راز مانند گـوش   بهرنیك وبدچون‌حیادیده‌نوش[پوش]

می‌سربسرشوق همچون‌هوش[هوس]   که کونین‌را زوست یك‌جرعه بس

مثل عکس اکر جرعهٔ زان چشد   چنان جذب عشقش کریبان کشد:

که از فید آهن جهد چون شرار   نهـد روی بـر پای آیینه دار

می[میی] همچوجان مایهٔ زندکی   کـزو نیستی راست پایندکـی

کرفته کنه جا بـه پیرامنش   زده دست امیـد در دامنش

زالش[زآتش]دلی‌لطف‌جوهمچوآب   ز اقلیم غم بیخبر همچو آب»

سی‌بتیی که درحاشیهٔ‌چدرج شده‌بودباکلیهٔ اغلاط وسقطات‌عیناً نقل و تصحیحات قیاسی‌بین دو قلاب قرارداده‌شد، گ

ترا نیست یارای این گفتگو   نه هر گفتگو هست درخورد او

اگر میل داری که بهر امام   کنی مدحتی تا شوی نیکنام

بکن وصف درگاه والای او   که افزون ز چرخست پهنای او

بروزی که شد راست آن آستان   زمین کرد صد فخر، بر آسمان

دران آستان گوید از فخر ، خشت   که خاکم بود به زخون بهشت[1]

غباری که خیزد ازان بارگاه   شود سرمهٔ چشم خورشید و ماه

غبار از کجا دارد ان آستان   که باشد زمینش به از آسمان

زمینی چو دل روشن و بی‌غبار   هوابش چو جان با بدن سازگار

بران سرزمین هر که یکبار گشت   سر فخرش از آسمانها گذشت

دران روضهٔ پاك ، از جوش نور   خورد دوش نظاره بردوش نور

ز رفعت سر گنبدش هرزمان   سر خود نهد بر سر آسمان

فلك گرد آن گنبد زرنگار   بگردد شب و روز ، دولاب‌وار

صبا هردم آید ز سوی جنان   کند گدیه عطری ازان آستان

وزانجا رود باز سوی بهشت   کند خاك آن باغ عنبرسرشت

بران آستان روز و شب ماه و مهر   غلامانه مالند ، بر خاك چهر

بگویند کاین آسمان عطاست[2]   نه‌چون چرخ، آبستن صدبلاست[3]

نیابیم[4] ازین آستان جزوفاق   نبینیم از آسمان جز نفاق

خوشا حال آنکس کز امداد بخت   بگیتی بران آستان برد ، رخت

سرت گردم ای ساقی دلستان   برغم فلك شو بمن مهربان

میی ده که شوقم بجوش آورد   چو مجنون مرا در خروش آورد

نترسم ازین راه دور و دراز   بریزم بتیغ غنا خون آز[5]

۱ـ کذا، چ: حور بهشت، تصحیح قیاسیست، ۲ـ چ: وفاست، ۳ـ چ: نه‌چون آسمان حامله ازجفاست، ۴ـ چ: نیابم، ب: بیابیم، ۵ـ م،ب: ببرم سرحرص بادست آز،

مرا شوق گیرد گریبان بچنگ / کشاند بدان آستان بی‌درنگ

مغنی نوای نوی ساز کن / دمت‌بانی‌خویش خویش‌دمساز کن

نوایی که آن اشک و آه آورد / ازان[1] پرده رویم براه آورد

گفتار درمدح سردارخان[2]

چو سررشتهٔ نظم اینجا رسید / سروشی مرا در دل آمد پدید

که ای آرزومند **ایران زمین** / ز هجر وطن چند باشی حزین

ترا هست اگر میل گشت وطن / برو، بر در خان لشکر شکن

که جودش ترا غرق احسان کند / وجودت سراپا گلستان کند

ز امداد آن خان والامقام[3] / بایران روی خوشدل و دوستکام

سحاب کرم، خان جمشیدشان / بلند اختر دهر، **سردارخان**

کریم بطبعی[4] که از ابر کف / جهانرا پراز در کند چون‌صدف[5]

نه چون ابر نیسان که فصل بهار / شود بر دهان صدف قطره‌بار

بعهدش همیشه بهاران بود / ز ابر کفش جود، باران بود

چنان از کفش دهر، پردر شده / کزان دامن آرزو پرشده[6]

شنیدم که **حاتم** درین کهنه دیر / نشستی بخرگاه، از بهر خیر

شدی میزبان برسرخوان[7]خویش / بمهمان نمودی‌بس احسان‌خویش

ولی این کریم جبلی سخا / فرستد عطا بر در خانها

اگر گویمش رشك **حاتم** رواست / تفاوت ببین از کجا تا کجاست؟

بخلق **رسول** و بجود **علی** است / بلی یادگار **نبیّ** و **ولی** است

بوقتی که او عزم میدان کند / بهنگامهٔ رزم، **جولان** کند

یکی کوه، بر کوه بینی سوار / زهی مرد و مرکب، زهی کارزار

۱ـ م،ب: ازین، ۲ـ چ: ندارم، م: درمدح سردارخان گوید، ۳ـ چ: زاحسان آن خان‌عالی مقام، ٤ـ چ: کریمی بطبعی، ٥ـ چ: نی‌صدف، ٦ـ م،ب: دوبیت اخیر باتقدیم وتأخیر آمده،

چه مرکب؟ سپهری پر از رنگ و بوی / ولی روز کین مو بمو جنگجوی

سپهری چو تیر کمان راسترو / ز تیر قضا تندتر وقت دو

قضا گر کند تیر خود همعنان / بآن اسب تا سازدش امتحان:

چو بیرون کند تیر از شست خویش[1] / از ان تیر، صد تیر افتد بپیش

چنان نرم‌رو باشد اندر شتاب / که بر پشت او خوش توان کرد خواب

تواند ز هشیاری آن تیزتك / کند رقص، بر نقطهٔ مردمك

ز هوش خود از گوش مثل قلم / کند پیکر خویش، بر گل رقم

محمد نژادا! **علی** خصلتا! / سکندر شکوها! ولی نسبتا!

تویی خسرو روز مردانگی[2] / دلیلش بگویم ز فرزانگی

بود مرترا روز کین‌آوری / سپر تاج و شمشیر، انگشتری

سمندت بود تخت و زین رخت تخت / نشینی بران رو باقبال و بخت

جهانرا ازین تاج و انگشتری / ز مردی بزیر نگین آوری

ز تاب تف تیغت ای آفتاب / زمین خشك گردیده بر روی آب

کند روز کین تیغت ای نیکبخت / شکوفه ز مغز سران چون درخت[3]

کمندت چو آرد کمین بر فلك / بدام آورد از سما تا سمك

ز بیم عمود تو در روز کین / کند نعرهٔ شیر، گاو زمین

پیازی[4] اگر افگنی بر فلك / پراگنده گردند، خیل ملك

فلك قدرتا! اندرین خاکدان / تو سرور نژادی و من قصه‌خوان

مرا شعر، درخورد وصف تو نیست / زبان و دلم بی‌خوشامد، یکیست

درین داستان هفت بیت متین / ز اشعار **فردوسی** پاك دین

مناسب بحال تو تضمین کنم / وزان[5] گفتهٔ خویش رنگین کنم

کز امداد آن قطب قدسی کلام / شود نظم من ختم و یابد نظام:

«بتن زنده‌پیل و بجان **جبرئیل** / بکف ابر بهمن، بدل **رود نیل**

جهانرا چو باران، ببایستگی / روانرا چو دانش، بشایستگی

۱ـ چ: شصت خویش، ۲ـ چ: روز کین شاه‌مردانگی، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ چ،ب: ببازی،
۵ـ چ: کزان،

گه بزم، دریات خواند سپهر | برزم اندرون شیرخورشید چهر
خرد داری و نیکنامی و داد | جهان بی‌سر و افسر تو مباد
که آرایش چرخ گردنده‌یی | بـبزم اندرون ابر بارنده‌یی
همی تا بجایست گردان‌سپهر | ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پدر بر پدر بر پدر

پسر بر پسر بر پسر بر پسر»



مرتبهٔ سوم

درذکر سخنورانی که تاهنگام ملاقات این‌ضعیف، ساقی‌نامه نگفته‌اند و کمترین با ایشان صحبت داشته[1]

تحریر این‌مرتبه مشتملست بر ذکر سی‌وهشت‌تن[2] از فصحای برگزیده که مؤلف کتاب بایشان برخورده و باایشان صحبت داشته، وتحقیق نموده که تاوقت[3] ملاقات این ضعیف بآنجماعت[4] ساقی‌نامه نگفته‌اند(۱) ولیکن اکثر سخنان ایشان برتبه واقع شده است، درین‌مرتبه حقیر، تا ممکن باشد[5] یك‌بیت یادوبیت ازیشان[6] که‌مناسبتی[7] بسیاق این‌اوراق[8] داشته‌باشد، بربیاض میبرد، اگراحیاناً بیت‌مناسبی[9] بهم‌نرسد، چنان‌بیت برجسته‌یی ازآنطایفه[10] بنویسد، که ارباب دانش ازمطالعهٔ آن مست سخن‌شوند، وآفرین برقائل آن اشعارنمایند[11]

۱ـ چ: مرتبهٔ‌سوم‌درذکرفصحای که مؤلف‌بایشان برخورده‌وباایشان صحبت‌داشته، ۲ـ اصل: بیست‌وپنج‌تن، وچون در (م‌وب) ۳۸تن ذکرشده مانیز متن‌را اصلاح کردیم ولی‌چ درین‌مرتبه‌ترجمهٔ ۲۵تن‌را شاملست، ۳ـ چ: بآنجماعت‌ندارد، ۵ـ چ: این‌ضعیف‌تاجهد دارد، ۶ـ م،ب: ازیشان‌ندارد ۷ـ چ: که مناسبت، ۸ـ چ: کلام، ۹ـ م،ب: مناسب، ۱۰ـ چ: چنان‌بیتی برجسته ازآنجماعه، ۱۱ـ چ: وآفرین برقایل‌آن کنند، نسخه‌بدل مانندمتن،

ذکر[1]

مولانا نظیری نیشابوری[1]

کمال‌دانش وخردمندی وی ازحد حصر بیرونست،[2] علو بینش‌وهنرمندیش ازسر آمد مستعدان ابن‌عصر افزون، چون ساقی‌نامه‌یی از آن‌مطلع قصیدهٔ سخنوری بر صفحهٔ روزگار یادگار[2] نمانده ، بنابر آن ابتدای مرتبهٔ ثالث **میخانه** را بنام‌نامی آن گزین‌دانشمند انجمن فصحاء مزین میسازد[3] والا مقام ذکر آن زبدةالشعراء در مرتبهٔ نخستین این کتاب، قبل‌از احوال **مولاناشکیبی** بود،

۱ــ چ: نظیری، م: ذکرمعنی‌آرای بیعدیل‌نظیری نیشابوری، ۲ــ چ: یاد، ۳ــ چ: سازد،

---

(۱) **تقی‌الدین‌کاشی** گوید: اصل وی ازقصبهٔ **جوین!** است، واز جملهٔ شعرائیست که درین زودی قدم دروادی اهل‌نظم نهاده، جوانیست بسلامت طبع واستقامت ذهن‌موصوف وبصفای صورت و حسن‌سیرت درمیان مستعدان دیارخود معروف، درمبادی سن از**خراسان**بیرون آمده برسبیل‌تجارت باینجانب‌خرامید، وبواسطهٔ میل‌بشاعری واختلاط خوش‌طبعان، اشعارنیکو درجواب شعرا گفته‌منظور نظر ومقبول‌خاطرمستعدان **عراق وآذربایجان**گردید، درشهورسنهٔ اثنی‌وتسعین وتسعمائه (۹۹۲)که درداراالمؤمنین **کاشان** تشریف داشت، چندبیت غزل انتخاب نموده نزد راقم حروف‌گذاشت،..... در شهور سنهٔ‌احدی والف هجریه (۱۰۰۱) ازطرف **هند** قصیده‌یی چند باینجانب فرستاد،..... دیگربار درشهور سنهٔ ثلث عشر والف، (۱۰۱۳) دیوانی مشتمل براقسام شعرقریب بچهارهزار‌بیت ازآنجناب باینجانب رسید، واکثر آنرا داخل واضافهٔ اشعار سابق ولاحق گردانید، زیراکه بی‌شائبهٔ تکلف نتایج طبع‌وقادش مشاطگان عرایس مجالس سخنرانی وچهره‌گشایان محافل صور معانی‌اند.... الیوم درآنطرف قدوةالفصحاست، بلکه ملك‌الشعراء والبلغاء ،

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ‌کتابخانهٔ ملی‌ملك» **گ**

(۲) چندان ابداع‌معانی‌غریبه ومضامین مشکله که‌اورا روی‌داده هیچیك ازموزونان‌را نداده، مقتدای شاعران سخندان وپیشوای عاشقان صادق‌بیان بود، وبکمال دانش ووفور بینش درمیان‌امثال واقران ، شهرت بیش‌از وصف پیدا کرده بود،

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۱۵» **گ**

... بسیار مردی صاحب‌همت، درویش فطرت، خلیق، کریم، بلندطبیعت بود ، وازشعراء و فصحاء بوفور جمعیت وحالت ممتاز،

«عرفات» **گ**

بر رای عقده گشای ارباب بصیرت پوشیده نماند، که اسم مولانا نظیری **محمدحسین** ومولدش از بلدهٔ **نیشابور** ست[۱] دروطن خویش بسن رشدوتمیز رسیده، بعد ازفوت پدر دراول جوانی[۱] وآغاز بهار زندگانی[۱] میراث ببرادران باز گذاشته ازوطن خروج نمود، بعد ازگشت **عراق و خراسان**(۱) بدارالامان **هندوستان** آمده[۲](۲) داخل فهرست مداحان خان فلک قدر خورشید اشتهار، **میرزا عبدالرحیم خانخانان** شد.(۳) ومدتها در خدمت آن خان سپهسالار بسر برد و قصائد[۲] ممدوح باستحقاق گفته[۳] صله‌های لایق گرفت[۱]

بعداز امتداد ایامی که درملازمت آن خان قدردان، جهان جهان فیض کسب نمود[۱] واز خرمن همتش دامان دامان جواهر ونقود اخذ فرمود، ارادهٔ سفر **حجاز** کرد[۱](۴) واز عنایت بی‌غایت ایزدبی‌همتا دربتکدهٔ **هند** احرام وادی **ام‌القری** بست، وقصیده‌یی مشتمل برعرض رخصت زیارت **بیت‌الله** درمدح خان مذکور[۴] گفته برو گذرانید، این سه بیت ازابتدای آن قصیده است، که اشاره باجازت کرده است:

ز هنر بخود نگنجم، چو بخم می معانی

بدرد لباس بر تن، چو بجوشدم معانی

۱ـ چ: دراحوال جوانی[۱] ۲ـ چ: زیست کردا وقصیده‌های، ۳ـ چ: گفت و[۱] ٤ـ چ: خان نکته‌دان[۱]

---

(۱) چون علم شاعری در **خراسان** برافراشت، وصیت سخنوری بگوش نکته‌شناسان **عراق وفارس** رسانید[۱] ازآنجا به **کاشان عراق** آمد و درآن بلدهٔ جنت‌نشان[۱] باشعرای آنجا شاعریها کرد[۱] وغزلی چند میانهٔ مومی‌الیه و **مولانا حاتم وفهمی و مقصود خرده وشجاع و رضائی** طرح‌شده[۱] داد شاعری درآنهاداد، واین‌بیت ازآن غزلهاست که در **کاشان** گفته:

زخود هرگز نیازارم دلی‌را   که‌میترسم دروجای‌تو باشد

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۱۵» **گ**

(۲) درخدمت **شاه‌جلال‌الدین اکبر ونورالدین جهانگیرپادشاه** وامرای ذیقدر عظیم الشان ترقیات نمود،

«عرفات» **گ**

(۳) اول کسی که ازمستعدان **ایران** بشرف بندگیش عز اختصاص یافت، اوبود،

«مآثر رحیمی» **گ**

(٤) بتاریخ اثنی عشروالف (۱۰۰۲) از **بندرسورت** به **مکه** شتافت،

«شعرالعجم ج۳ ص۱۱٤» **گ**

من اگر ز شوخ‌طبعی ، سرلنگری ندارم

علم است همت من ، بهـوای بادبانی

سگ آستانم ، اما همه‌شب قلاده‌خـایم

که سر شکار دارم ، نه هوای پاسبانی[1]

تکلف برطرف، که این‌قصیده‌را سراپا خوب گفته، واکثر اشعار کلیاتش که قریب بدوازده‌هزار بیت است[2] همه‌رنگین ومتین واقع‌شده، ساختگی بیجا واستعارهٔ بدنما در کلامش نیست.

امؤلفه

سخنانش همه رنگین و متین است نبی

نظم او یکسره چون درّ ثمین است نبی

دراکثر بلادهند معروف‌ومشهورست[3] ودراغلب السنه‌وافواه مذکور،[4] یکمرتبه این‌خان عظیم‌الشان مکتوبی از **برهانپور** بنادرالعصری **مولاناشکیبی** مینویسد[(1)] وبرحاشیهٔ آن عنایت‌نامه **مولانا نظیری** را بدو کلمه یادآوری میفرماید،[5] آن بلبل دارالسرور **نیشابور** را ازعلوفطرت‌وغلبهٔ غیرت، این‌ادای آن خان‌مهربان برطبیعت بغایت گران میآید، قصیده‌یی دربنباب گفته، اظهار گله[6] ازین‌مقدمه نموده رخصت توطن **گجرات**[7] میطلبد، خان دانشمند دانش‌پناه بعداز مبالغهٔ بسیار، ویرا مرخص می‌سازد،

این چند بیت از آن قصیده است[8]

راضی شده‌ام بی‌تو باکسیر قناعت نشناخته‌ام قیمت آن خاك قدم را

۱ــ چ: ندارد، ۲ــ چ: واکثر اشعار دیوانش که قریب ششهزاربیت است، ۳ــ چ: مشهور، ٤ــ چ: مذکورست ، ۵ــ چ: مینماید، ٦ــ چ: کلمه، ۷ــ م،ب: رخصت گجرات، ۸ــ چ: که درین ابواب گفته ، ب: که درابواب گفته، (ظاهراً : ازآن قصیده است که دربنباب گفته)،

۱ــ این‌نامه به **یولقلی بیگ انیسی** نوشته شده است، **ملاعبدالباقی نهاوندی** گوید:

در وقتی ازاوقات **یولقلی‌بیگ انیسی** مثنوبی درمدح ایشان (خانخانان) مزین ساخته از **گجرات** عرضه میدارد، ومستحسن ومقبول افتاده، سرافرازنامه‌یی مشتمل برتحسین بدستخط خاصه ارسال میدارند، ودرحاشیهٔ آن این‌فصاحت شعاررا نیزیادآوری مینمایند، این‌مقدمه برخاطرمولانای مذکور گران آمده این‌قصیده‌را .. درسلك نظم میکشند،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۱۷» گ

غواص که دیدست، به‌بیچارگی من | از دست، گهر داده و درباخته دم را
عشق‌من وحسن‌تو قدیمند، ولیکن | درخدمت‌تو نام‌ونشان‌نیست قدم را
مدّی‌دوسه‌مخصوص‌دل‌ما نکشیدی[۱] | مخدوم چنین یادنمودست، خدم را؟
ما نام‌خودازحاشیه‌شستیم، کزین‌بیش | مهمان طفیلی نتوان بود، قلم را

بتحقیق پیوسته که‌آن عندلیب گلشن معنی، بعداز سعادت زیارت‌خانهٔ ایزد سبحان[۲] واجازت‌ازخان‌سپهسالار**میرزاعبدالرحیم خانخانان** در**احمدآباد گجرات** متوطن‌شده عمارت از برای خود ساخت[۳] وغلامان وملازمان خودرا بسفر **زیرباد و دکن** میفرستاد،[۴] ازهرطرف مترددین او درشهور وسنین، منافع و مداخل کلی بدو میرسانیدند[۵] آن فریدزمان ومنتخب دوران خویش، درآن مکان اکثر اوقات خود بصحبت[۶] سخن‌سنجان متین و نکته‌پردازان معنی گزین میگذراند[۷] و همیشه فصحا وشعرای مسافر و مجاور **هند**را[۸] رعایتهای بزرگانه کرده وزبان این‌طائفه بمدح و ثنای‌سخنوری ومرتبهٔ موزون‌پروری خود[۹] گویا ساخته، و **رسمی‌قلندر**(۱) که‌یکی ازآزادگان این‌جزو زمانست، ودرفن سخنوری فریددوران، درقصیده‌یی که درمدح خان فلك‌قدر خورشیداشتهار **میرزاعبدالرحیم خانخانان** سپهسالار گفته، اظهار این‌معنی نموده، وآتش رشك درجان امثال واقران مادح وممدوح انداخته:

۱ـ ج: نکشاید، ۲ـ ج: سبحانه، ۳ـ ج. عمارات‌عالی ازبرای‌خودمیسازد، ٤ـ ج:میفرستد، ۵ـ ج: میرسانده‌اند، ٦ـ م،ب: درآن مکان بصحبت، ۷ـ ج: میگذرانده، ۸ـ ج: مسافر حجاز و هندرا، ۹ـ ج: موزون‌گری خود،

---

(۱) **رسمی‌قلندر** از دارالعبادهٔ **یزد**ست، وبقدر طالب علمی‌کرده، ودرطرز وروش تصوف وتجرید کوشیده، وهمیشه خرقه‌پوش وجرعه‌نوش دسیاربوده، وبصحبت درویشان هرطبقه‌وطایفه‌رسیده، ونصیبی وافر ازصحبت ایشان یافته، و **ملاشوکتی استاجلو** میگفت(که‌درایام‌درویشیها چندی بااو رفیق بوده) که مدتها مجرد وتنهاگرد بود، وخالی ازجذبه وحالتی نیست، و کمال ازخودگذشتگی دارد، آخرالامر بهندوستان افتاد، وبولایت دلپذیر **کشمیر** رفت، ودرآن‌ولایت ازملابس‌فقر درآمده بلباس سپاهیان درآمد و ملازمت اختیار نمود، ازآنجابه**لاهور**آمده بملازمت **خانخانان** مشرف گردید، ودرسلك ملازمان ومداحانش‌درآمد، وصاحب علوفه‌وجاگیرشد، وبانعامات وصلات‌سرافراز گردید، درشاعری وسخن‌سنجی خالی ازطبع وفهم نیست، واشعار عارفانه گفته ومیگوید، والحال که هزاروبیست‌وچهار هجری بوده باشد در**گلکندهٔ دکن** میباشد،

«مآثر رحیمی» گ

نظم

ز ریزه چینی خوانت **نظیری شاعر**
رسانده کار بجایی[1] که شاعران دگر

کنند بهر مدیحش قصیدهـا انشا
که خون ز رشك فتد در دل سخن‌پرور

ز نوك خامهٔ او مضطرب دل گردون[2]
ز رشك نامهٔ او[3] تشنه لب، لب **کوثر**

لباس لفظ شود تنگ در بـر معنی
گهی که بکر معانیش بفگند چادر[4](۱)

خوشا عمرسعادتمندی که بااین‌طائفه‌روزبگذراند[5] زهی‌لذت حیات‌خردمندی که بدینگونه زندگانی کند،(۱)

۱ــ مآثررحیمی: رسیده است بجایی، ۲ــ مآثر رحیمی: افسون، ۳ــ مآثررحیمی: پایهٔ او، ۴ــ ج: ازرسمی قلندر تابفکند چادر، را ازقلم انداخته‌است، ۵ــ م: بگذارد،

---

(۱) درهمین‌قصیده راجع بشعرای‌دیگر چنین‌میگوید:

زیمن‌مدح‌تو آن‌نغمه‌سنج‌شیرازی(عرفی) — رسید صیت کلامش به **روم** از خاور
بطرز تازه ز مدح تـو آشنا گردید — چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
زفیض نام‌تو **فیضی** گرفت‌چون**خسرو** — بتیغ هندی اقلیم سبعـه را یکسر
سواد شعر**شکیبی** چو کحل**اصفاهان** — بتحفه سوی **خراسان** برند اهل بصر
زمدحت تو **حیاتی** حیات دیگریافت — بلی مربی طبع عـرض بود جوهر
حدیث**نوعی** و **کفری** چسان‌بیان‌سازم — چو زنده‌اند بمدح تـو تا دم محشر
ز نعمت تـو **بنوعی** رسید آن مایه — که یافت **میرمعزی** ز نعمت **سنجر**
ز گلبن املش صـدچمن گل امید — شکفت تاکه بمدح تو شد زبان‌آور
زلال مدح تو تارهنمای **رسمی** گشت — سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر
ز چشمه‌سار عطای تو تالبش تر شد — نهال حسرت او گشت نخل‌بـار آور

•مآثررحیمی ج۳ ص۱۲۹۷ تا۱۳۰۵• گ

(۱) **تقی‌الدین اوحدی**مینویسد: در**گجرات** منزلی پادشاهانه ساخت، وبفراغت ورفاهیت میگذرانید، همیشه جمعی‌از اعزه، اکابر واصاغردرمجمع‌او حاضربودند وهنگامهٔ شعروصحبت درمنزل او بغایت گرم‌بود، درهزاروشانزده که‌مؤلف‌در آنحدود واقع‌شد تازمان درگذشتن وی همیشه صحبت

بقیه درصفحهٔ بعد

مکرر از **گجرات** بدارالخلافهٔ **آگره** آمده و بسعادت آستان‌بوسی خدیو جهانگیر کشورگشا، پادشاه‌فلک‌قدر خورشیدلقا، مخرّبِ بنای ظلم‌وستم،معمورنمای فضای وسعت‌نمای عالم،

لمؤلفه

آنکه از عدلش همه‌سال جهان باشد بهار

سربسر روی زمین از ظلم باشد بی‌غبار

خسرو سکندرشکوه دارالوا، **نورالدین جهانگیر پادشاه** مستسعد گردیده‌به **گجرات** عود نموده است،

وبصحت رسیده که مرتبهٔ اول بموجب فرمان قضا جریان **پادشاه جهانگیر** جوان‌بخت، بدرگاه عرش‌اشتباه آمده قصیده‌یی برسبیل ره‌آورد گذرانید[1]،[2] و در همان‌قصیده‌بتقریبی که‌بغایت‌مستحسن‌افتاده، صفت شراب کرده وپس‌از[آن]شمه‌یی از حقیقت کاردانی و برخی از کیفیت ملک‌ستانی خان عالیشان **میرزاعبدالرحیم خانخانان** اظهارنموده[3] چون‌ابیات آن قصیده هنگام‌ملازمت **نظیری** بالتمام‌سمع اشرف‌اقدس رسید، بینهایت شکفته‌شده تحسین‌بسیاری[4] بمولوی‌نمودند وفرمودند[5] که درهیچ‌عهدی هیچکس ازشعرا ممدوح خودرا غائبانه‌بدین‌خوبی ستایش‌نکرده، پس‌از آن‌ازمولوی پرسیدند که‌این‌ابیات‌را بخانخانان خوانده‌بید؟ وی[6] گفت: بلی، حضرت فرمودند که صلهٔ این‌بشما چه‌داد؟ آن‌نکته‌دان سخن‌آفرین بعرض رسانید که بمن اعتراض‌نمود وفرمود که ترک‌ادب نموده‌یی، درقصیده‌یی که ازبرای پادشاه روی‌زمین وخداوند تاج‌وتخت ونگین گفته‌یی، پیرغلام کمین‌را در آن یادنموده‌یی[7] جهان‌پناه‌ازین جواب نیزخوشوقت شده **نظیری** را بانواع الطاف شاهنشاهی‌مفتخر

۱ـ ج: ندارد، ب: لمحرره، ۲ـ م‌ب: گذرانیده، ۳ـ ع: بسیار، ۴ـ ج: بسیار، ۵ـ ج: وفرمود، ۶ـ ج: او، ۷ـ ج: وخداوند تاج‌ونگین‌را درآن ابیات یادنموده،

مانده ازصفحهٔ قبل

اتفاق میافتاد، اورا منفعتی عظیم ازتجارت وزراعت وتکلف حضرات بهم‌میرسید، و همه‌را صرف‌احباب وفقرا میکرد ، ازجمله در همان‌سالی که فوت‌میشد، نزد مخلص حساب کرد، بیست‌ویکهزار روپیه هوایی بهم‌رسانده بود، والحق پدرومادر درویشان وفقیران بود، نفع عظیم ازوباهل استحقاق میرسید، «عرفات» گ

وسرافراز گردانید،

این‌ضعیف نیز چندبیت متفرقه از آن قصیده باصفت شراب، که مناسبت تمام باین کتاب دارد، دربن مقام مندرج نمود، امید که پسند خاطرارباب فهم و اصحاب ذکا گردد ، این‌سه‌بیت ازابتدای آن قصیده است:(۱)

ترتیب کهن تازه شد آیین زمانرا[۱]
نو داد نسق ، **شاه جهانگیر** جهانرا

از قاعده دانی سپه و ملك نسق کرد
آری بنسق[۲] کار شود قاعده دانرا

خاك از اثر تربیتش عین سپهرست[۳]
حق پرده بر انداخته جنات نهانرا

درباب طلب خود گوید[۴]

ناگاه بر آمد ز درم بانگ ، که گویند
فرمان طلب آمده از شاه ، فلانرا

درصفت[۵] شراب ناب و خان سپهسالار گوید[۶]

از چهره بیارای رخ مسند و مسکن
در کاسهٔ زر ریز ، زخم آب رزانرا

آن شیرهٔ انگور ، که تا او نشود صاف
از دُرد ، نصیبی نرسد دردکشانرا

۱ــ اصل:جهانرا ، تصحیح متن از کلیات نظیری ص۳۶۱، ۲ــ چ: آری‌نسق، ۳ـ اصل:عکس سپهرست، متن‌ازکلیات، ٤ـ چ: ندارد ، ٥ــ ب: درباب، ٦ـ چ: درصفت سیادت مآب وعرض جان (خان؟) گردون جناب گوید همین‌قصیده درباب طلب خود گوید،

(۱) این‌قصیده در ذیقعدهٔ ۱۰۱۹ بعرض رسیده، و**جهانگیرپادشاه** خود درینباب مینویسد: **نظیری نیشابوری** که درفن شعر وشاعری ازمردم قرار داده‌بود ودر **گجرات** بعنوان تجارت‌بسر میبرد وقبل‌ازین طلبیده بودم، درین‌ولا آمده ملازمت کرد، قصیدهٔ **انوری** را که: باز این‌چه جوانی وجمالست جهانرا، تتبع نموده قصیده‌یی بجهت من گفته بودگذرانید، هزارروپیه واسب وخلعت‌بصلهٔ این‌قصیده بدو مرحمت نمودم،

•توزك جهانگیری ص۹۲، گ

آن بکر پریچهره، که بی‌صحبت سورش[1]

بازارچه، برچیده شود شیشه‌گرانرا

بنت‌العنب آن بکر، که در لیل زفافش

دستارچه، دستار شود قیصر و خانرا

آن باده که در آخر آدینهٔ[2] شعبان

سازد شب عید، اول شام رمضانرا[3]

آن باده که سازد بدمی، گونهٔ احمر

در چهرهٔ صفرا زده، رنگ یرقانرا

آن باده که گر در طپش دل نظر افتد

از قهقههٔ شیشه، گشاید خفقانرا

در وقت عطا، پایه فرازنده کرم را

در حال عنا، شعله فروزنده روانرا

در طبع جوانی نهد آرامش پیری

درك خرد پیر دهد طبع جوانرا

زین[4] بادهٔ صافی که فروزندهٔ هوشست

بستان وزُهش[5] نور یقین بخش، گمانرا

بر عقل هویداست، که رجحان عظیمست

بر چاکر جاگیر ستان، ملك ستانرا

در تقویت ملك و سپه، دست قوی به

سالار نکت یاب و وزیر همه دانرا

در عون سپهدار و سپه، کوش ونگه کن

نام از پسر زال بلندست کیان را

تکمیل بود پیشهٔ پیران، نه جوانان

صعب آدمی خرد، کند کار کلانرا

۱ــ ب: شورش، کلیات: سوزش، ۲ــ نسخ میخانه: آخر پنجشنبه، متن از کلیات، ۳ــ نسخ میخانه: مامرمضانرا، متن از: کلیات، ۴ــ کلیات: این، ۵ــ ع و کلیات: دهش، ب: رهش، متن از: م،

تشریف قبولی ز سر لطف، که اقبال
از دیر، پی بندگیت بسته میانرا

برارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند، که این‌ضعیف در ابتدای سنهٔ اثنی عشرین و الف (۱۰۲۲) درخدمت میرزای دانش‌پناه **میرزاامان‌الله** که فرزند دلبند، وخلف ارشد ارجمند[1] بازوی دولت جهانگیر جهانبان، گـزین امین جانشین صاحبقران، **مبارزالدین مهابتخان** است، بشغل کتابداری اشتغال‌داشت، وهم[2] در آنسال **مولانا نظیری** مکتوبی از **گجرات** به **دهلی** نـزد **شکیبی** بدین مضمون ارسال داشت[3] که:

«برزای معنی‌آرای استادی، سندی، **شکیبی** محتجب و مستتر نماند، که امسال[4] فتوحات دنیوی بیش‌از پیش، رو باین درویش عاقبت‌اندیش گذاشته، باعدم تعلقی که این شکسته‌بال را بامال دنیا بوده، خویش‌را بدان‌متعلق می‌یابد، ازصفحهٔ ادراك چنان مطالعه میشود، که شاهد مرگ‌را بدین آلودگی و روسیاهی در کمال غفلت وبی‌عاقبتی درین‌نزدیکی درآغوش خواهد کشید»

دوماه[5] بعدازرسیدن این‌مکتوب بشکیبی **نظیری** در **احمدآباد** ازین‌دارملال بعالم مثال انتقال کرد، و سه‌ماه بعداز فوت او[6] **شکیبی** در **دهلی** ازین عالم سفلی بعالم علوی خرامید، مدفن‌وی درشهرمذکور، درمنزل ویست. یکی‌از فصحای این ایـام، این مصراع را تاریخ فوت او پیدا کرده که: علم بکوی ابدزد پیمبر شعراء — ۱۰۲۲(۱)

۱ـ چ: وخلف سعادتمند، ۲ـ چ: هم، ۳ـ چ: داشته بود، ٤ـ چ: امثال، ٥ـ چ: ده‌ماه، ٦ـ چ: وی،

---

(۱) ازبیان مؤلف ظاهرست که نظیری در۱۰۲۲ ویمکن که در ۱۰۲۳ فوت کرد، اما ازین مصراع ۱۰۲۱ برمیآید، چنان‌که از «ز دنیا رفت حسان‌العجم آه» کـه در **مخزن‌الغرائب** و **منتخب‌الاشعار** منقولست واز «مرکز دایرهٔ بزم کجاست» که **داغستانی** نقل‌کرده است، بقول **خوشگو** وفات نظیری در۱۰۲۳ واقع‌شد، نیز رجوع کنید بحواشی، ش

پروفسورمحمدشفیع حواشی آخر کتابرا بزبان اردونوشته‌اند، بنده زبان اردو نمیدانم ولی بظاهر معلومست که سال‌فوت **نظیری** و**شکیبی** را ۱۰۲۳ دانسته‌اند،

رك: تعلیقات ج ص۸۹»

بقیه درصفحهٔ بعد

دیوان آن نکته‌پرور بی‌نظیر، از اول تا بآخر بنظر این حقیر رسیده، دوازده

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: **میرفایض** که داماد وپسرخواندهٔ اوست درتاریخ وی‌یافته:
«زدنیارفت حسان‌العجم آه: ۱۰۲۱» وبنده راست:

خسرو نظم **نظیری** که خرد | گرنظیرش کنداندیشه، خطاست
گرم هنگامه ازو بود کلام | شددل‌افسرده چوازجابرخاست
بود ملك نکت آراسته زو | چون مداری که‌ذمرکزآراست
تا ازو بزم سخن خالی ماند | نغمهٔ نظم همه وا اسفاست
بی‌سخن تا ابد ارچه سخن | مرکز هستی او پابرجاست
چون‌شد ازمرکز هستی بیرون | درمداری که زفنا عین‌بقاست
چرخ سرگشته بتاریخش گفت | «مرکز دایرهٔ بزم کجاست» ۱۰۲۱

همو درترجمهٔ **میرفایض نظیری** مینویسد: سیدزادهٔ آدمی طبیعت خوش‌فطرت **میرفایض نظیری** مدتیست که در **گجرات** رحل‌اقامت افکنده ونسخ‌تعلیق‌را بغایت خوش مینویسد، وبا**مولانا نظیری** وصلتی قریب کرده‌بود، لهذا مولوی مربی‌او بودند، ودرهمه‌حالی ترقی وافی کرده **ومولانا نظیری** مذکوردروقت‌رحلت‌ازسه صبیهٔ صغیره‌یکی‌را‌بپسروی‌داد، ووی ازجملهٔ‌اوصیای‌ثلاثهٔ‌اوشد، الحال وارث حقیقی و جانشین مولوی اوست، وچراغ آن خانواده بوی روشن ، طبعی‌راست ودرست وبامزه دارد، وروش اختلاط هموار وخوب، در دارالانشای **گجرات** خود باوهمیشه مخصوص بودیم، اوراست:

شهیدناشده درراه عشق‌راحت نیست | چو ره تمام شود کاروان بیاساید
نفسی نیست که ازشوق جمالش **فایض** | چون‌قلم‌خون‌سیه‌بر سر مژگانش نیست

ای از تو میان کرانها را | وی از تو کران میانها را
بهرسخنی‌خوشم، که بیجواب | مشتاق بود فسانها را

بسان گرد فتادم برآستانهٔ تو | مگر نسیم قبولم زخاك بردارد

«عرفات» گ

مؤلف **مآثررحیمی** سال فوتش‌را ۱۰۲۳ بقلم‌آورده ومینویسد: درمسجدی که درجنب‌منزل خود ساخته بود مدفون گشت ودرفن زرگری وقوفی تمام‌داشته،

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۱۸» گ

ازین هرسه‌مادهٔ تاریخ که مذکورافتاد، سال(۱۰۲۱) استخراج‌میشود، وچنانچه دربن‌دومادهٔ تاریخ: علم بکوی‌ابد زد پیمبرشعراه» و«زدنیا رفت حسان‌العجم آه» الف ممدود را دوعدد حساب کنیم بازهم (۱۰۲۲) میشود، نه (۱۰۲۳)

سرخوش میگوید: درهمان‌عصر یك**نظیری** دیگر بهمرسیده هردو برای تقرر تخلص باهم درآویختند، این‌گفت آن تخلص را بگذار، وآن میگفت تو تخلص‌دیگر پیداکن، آخر قرار برین افتادکه **نظیری نیشابوری** صاحب مال است، ده‌هزارروپیه خود موافق عدد «یا» باین **نظیری** مفلس‌بدهدکه او «یا» را دورکرده **نظیر** برای‌خود تخلص نگاهدارد،

«کلمات‌الشعراء ص۱۱۲» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

هزار بیت است[۱] و ساقی‌نامه ندارد، نه‌بروش ترجیع ونه بطرز مثنوی(۱)، بنابر آن

ا ـ ج: هشت‌هزاربیت است،

مانده ازصفحهٔ قبل

آزاد هم درترجمهٔ **نظیرمشهدی** این قصه‌را مذکورساخته ومیگوید: **نظیرمشهدی** بعد از۳۰ ا به‌**هند** رفته ونظیری در۱۰۲۲ درگذشته، ظاهراً این سؤال وجواب غائبانه شده‌باشد، «سروآزاد ص۵۶» گ

تقی‌الدین‌اوحدی ودیگر تذکره‌نویسان‌عهد، دربنباب چیزی بقلم‌نیاورده‌اند، ودر**عرفات** ترجمهٔ این‌شاعر همان‌بنام **نظیری مشهدی** ثبت‌است، گ

آزاد مینویسد وقتی **جهانگیرپادشاه** کتابهٔ عمارتی باوفرمود، غزلی‌گفته بعرض رسانید که‌این‌دوبیت‌ازآنست:(غزل‌نیست، قصیده‌است درتعریف دولتخانه، رك: کلیات نظیری‌ص۶۵ گ)

ای خاك درت‌صندل‌سر کشته‌سرانرا	بادا مژه جاروب رهت تاجورانرا
مشاطهٔ سیمای رخ خلـق زمینت	ازآب و گلت غالیه رخسار جهانرا

پادشاه درجایزهٔ‌آن قریب سه‌هزاربیگه‌زمین انعام‌فرمود، وبنقل از**ذخیرةالخوانین** گوید: ملانظیری از**مکهٔ‌مبارکه** آمده بتقریبی بعرض نواب **خانخانان** رسانید که اشرفیه چقدر تودهٔ زر باشد، **خانخانان** پیش‌او اشرفیه‌ها توده کرده نمود، آن عزیزدیده شکر کرد که طفیل نواب‌اینقدر زردیدم، نواب همه‌را باو بخشید، ونیز بنقل از کتاب **گلزار ابرار** تألیف **شیخ‌محمد مندوی** متخلص به **غوثی** مینویسد که: **نظیری** اواخر عمر در **مندو** نخست نزد **غوثی** عربی آموخت و دوازده سال تتمهٔ عمررا که در **احمدآباد** اقامت گزیده بود، نزد **مولاناحسین جوهری** علم تفسیر وحدیث فراگرفت،

«سروآزاد ص۲۴و۲۵ وخزانهٔ عامره ص۴۳۷» گ

محمدعارف شیرازی که تذکرهٔ‌خود **لطائف‌الخیال** را درسال ۱۰۷۸ بپایان برده‌است مینویسد‌که: راقم بعضی‌از فرزندان صلبی **مولانـانظیری** را در **گجرات** دید، گ

نادم‌گیلانی شاگرد **نظیری** که ترجمه‌اش خواهدآمد، در مدح استادگفته است:

مشتاق‌نظیریست، چه**خاقان**وچه**فغفور**	**یوسف** بقفـا رفت **زلیخا** بنشابور
سرتاسر آفاق جهان معرکهٔ ماست	استاد قوی‌پنجه و شاگـرد قوی زور

ودرمرثیهٔ اوگوید:

نعش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم	وقت رفتن بود، مرگ بی‌اجل میخواستم

«نصرآبادی ص۲۴۰» گ

(۱) **مولانـا نظیری** را درباب می ومیخانه ترکیب‌بندی موحدانه است‌که ازنظرمؤلف میخانه مکتوم مانده وما برای مزیدفایده ترکیب مزبوررا بااستفاده ازکلیات چاپی‌اوص۳۹۰ومآثر رحیمی‌ج۳ ص۲۵۷ که با دونسخهٔ خطی کلیات نظیری مقابله شده است، دراینجا نقل میکنیم:

«این ترکیب‌بندموحدانه در دارالسلطنهٔ **لاهور**، درفصل گل وبهار، در اوان‌سرمستیها در تعریف خرمی عالم، مذیل بنام‌نامی صاحبی‌ام ابوالفتح بهادر عبدالرحیم **خانخانان‌بن‌بیرم‌خان**، در استدعای صحبت ایشان گفته شده:

آن جلوه‌که درپرده روشهای نهان داشت	از پرده برآمد، روشی خوشتراران داشت

بقیه درصفحهٔ بعد

چندبیت متفرقه از آن فرید زمان، مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید، امید که در نظر اهل‌هنر بدنما نباشد،

بیت

تو گر برهم‌زنی‌سودای‌دل، نازی‌زیان‌داری
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد[1]

وله

ز فرق تا بقدم[2] هر کجـا نظـر فکنی
کرشمه‌دامن دل‌میکشد، که‌جا اینجاست
بغیر دل ، همه نقش و نگار بیمعنی است
همین‌ورق که سیه گشته، مدعا اینجاست[3]

۱ـ کلیات ص۹۵ س۱۴، ۲ـ چ، کلیات: تاقدمش، ۳ـ کلیات ص۴۴ س۱۵ و۱۴،

مانده ازصفحهٔ قبل

ذوقی بچمن داد ، که در خندهٔ ابرست — شوری‌ز گل انگیخت، که ‌بلبل‌بفغان‌داشت
امروز که شد عشرت می، لعل قبا شد — دیروز که بود آفت‌وی، رنگ‌خزان‌داشت
این جلوهٔ حسنست ، که درپرده نگنجد — این قصهٔ عشقست که پنهان نتوان داشت
گلشن طـرب‌انگیزتر از قصهٔ محبوب — عرض‌رخ**شیرین**ست که**خسرو**ببیان‌داشت
هر گل زچمن دفتر برهان **خلیل**است — گلزار چوده‌ی **مسیح**است که‌جان‌داشت
یکروز چنین عمر همـی کـرد تصور — گردید برایام یقین هرچه گمان‌داشت
در باغ خروش از در و دیوار برآمد — کز غنچه‌لبان خاك، بدل رازنهان داشت
بی‌خواست برآورد سر از طرف چمنها — چندانکه زمین تازه‌نهالان جوان داشت
مشاطگی هر خس و هرخار صبا کـرد — از بس که چمن غالیه درغالیه‌دان داشت
ایمن نتوان بود ، کـه از ابر بهاری — شد لاله‌ستان هرچه زمین ژاله‌ستان داشت
دستار گل امروز نگـر گشته پریشان — دیروز گر ازغنچه بسر تاج **کیان** داشت
نوروز کـزو دل بهوس شاد نمـودیم — پارینه همین‌بود وهمین رنگ‌ونشان داشت
افزونی روز وکمی شب نه‌کنون خاست — این قافله تابود همین سودوزیان داشت
تا هـست جهان هست خـزانی و بهاری — دل، بستهٔ این وضع مکرر نتوان داشت

کو عشق که دود ازدل پردرد برآرم
آهی کشم، ازهستی خود گرد برآرم

عشقست که هم پرده وهم پرده‌در آمد — غماز دل و شحنهٔ خون جگـر آمد
عشقست که در پردهٔ **حوا** بخرامید — عشقست که از کسوت **آدم** بدر آمد

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

ما بیدبوستانیم ، مارا ثمر نباشد مردود دوستانیم، ازما بتر نباشد[۱]

وله

باین شومی که میمیرم من امروز بمرگ من نگـرید مادر من[۲]

این بیت کنایت آمیز ، درباب **مولانا محمدصوفی** گفته:

آرایش برون چه کنی پشم گوسفند ؟

گرگی که دردرونست ترا، گوسفند کن[۳]

۱ـ کلیات ص۸۶ س۶، ۲ـ پروفسور محمد شفیع در حاشیه مرقوم داشته‌اند که : درکلیات مطبوعه ندارد، بنده نیزاحتیاطاً در کلیات مطبوعه جستجو کردم و این بیت را نیافتم، ۳ـ کلیات ص۴۹۲ س۱۴،

مانده ازصفحهٔ قبل

عشقست که بگذشته وآیندهٔ ما اوست در هر نفسی رفت ، برنگی دگر آمد

هان‌جان‌ودل، آغوش‌وبغل خوش‌بگشایید کان یار سفرکردهٔ ما از سفر آمد

او بود که از سینه بتاراج خردخاست او بود که برآتش دل جلوه‌گر آمد

شد حسن چودرجلوهٔ خوبی، بنظررفت شد عشق چودرپردهٔ سودا ، بسرآمد

آنگاه برانگیخت فراقی و وصالـی در صورت یکتایی ازان هردو برآمد

تا چشم حسودی نکند کار بـرانکار از دل بدل آن عشق باین‌سینه درآمد

آن یار که معموری دل ازستم اوست صدشکر که این بار ستمگارتر آمد

نیك آمدی ای عقل مرا آتش خرمن

لبیك ، زهـی چشم امیدم بتو روشن

خیزید که گیریم می از ساقی مستان گـردیم بحال دل آشوب‌پـرستان

جامی دوسه نوشیم و درآییم ببازار سرّ می و میخانه بگوییم بدستان

بس نشأه بلندست اگـر لب بگشاییم برخویش ببالند ز مستی همه‌مستان

هان ای‌دل غافل‌شده هنگام صبوحست گر جام ز ساقی نستانی ، مزه بستان

بیدرد! سراز خواب برآور که بپیمود برما خم وساغر، در و دیوار گلستان

برخیز، که گر بهره‌یی ازنشأه‌نداریم بـاری بنشینیم بهمت بـر مستـان

ایام بهار آمد و در خـانه بماندیم زین شرم که بی‌می نتوان رفت‌ببستان

تاریکـی غـم از افق سینه دمیده یك‌شیشهٔ می کو، که کنم شمع شبستان

درکشور آنقوم که این ماده حلالست گلرنگ‌چو رخـسار بهارست، زمستان

ازمیکده مگذر، که در **کعبه** فرازست

بسیار مدو نیز ، که اینراه درازست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

آنراز که درصومعه محجوب زما بود — در میکده از ساقی دلها بملا بود
فکری که غم مدرسه ودرس بمانیست — در ساغر می نشأه و درساز نوا بود
آهی که به بیدردیم آزرده همی‌ساخت — در علت تن، صحت و در درد، دوا بود
قهری که شود هیزم او آتش نمرود — دیدیم که خاکستر او لطف وعطا بود
خمار دلش خوش، که پی می که وبیگاه — هرگاه که رفتیم ، در میکده وا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را — نزدیك نمود ارچه بسی دورنما بود
خورشید بزنار همی بست میانش — در بتکده هرذره که در روی هوا بود
دیدیم که درمیکده هم شاهدوساقیست — آن خانه برانداز، که درخانهٔ ما بود
اوبود که درهر که نظر کرد، بقایافت — او بود که از هرچه گذر کرد، فنا بود

اینجلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری‌شد ودرخاطر **مجنون** بخروشید

غافل مگذر، بتکده راهم حرمی هست — زانسوی خرابات چوروقتی صنمی هست
در دیده نمك ریز، که خوابت نرباید — شایستهٔ دریافتن از عمر ، دمی هست
در عشق جوعقل و خرد باده‌پرستان — ویرانم وآگه نه که برمن ستمی هست
در شکوهٔ دل ، طفل الفبا نشناسم — زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست
آن نیست که در هجر دلمرا نخراشد — گر نیست سنان مژه ، نوك‌قلمی هست
دلتنگی‌من چون سبب خوشدلی اوست — در یوزه کنم ازدر هردل که غمی هست
ساقی غم نابودن می، سخت خماریست — مستیم اگر درقدح و جام ، نمی هست
دل برخود و برهستی خود ازچه‌نهد کس — در هرنفس ما چو وجود و عدمی هست
جز جام می‌عشق ، که آیینهٔ صدقست — پیمانهٔ زهرست اگر جام جمی هست

آن به که بغیرار مژهٔ تر نشناسیم
لب‌تشنه بمیریم و **سکندر** نشناسیم

گر **قیصر** وگرما، همه‌محتاج وگداییم — سیلی‌خور بیش وکم یك‌خانه سراییم
بر خویش گل‌وبرگ نچینیم، وگرنه — نیك‌و روش سیرگه نشو و نماییم
عقل و دل و ما، بیخبرانیم که یکجا — صد سال نشینیم و ندانیم کجاییم
زین لب که بود بسته‌تر ازکار دل ما — صد کار فروبستهٔ گردون بگشاییم
با آنکه زبال مگسی سایه ندیدیم — هرجا که نشینیم ثناگوی شماییم
شوقی نه‌گریبان‌کش‌وعشقی نه‌عنان‌گیر — مشکل که ازین پردهٔ ناموس برآییم
از هستی ما تا رمقی همره ما هست — گر همتك باديم ، که در قید هواییم
انصاف نداریم که با خرمن مقصود — در حسرت کاهی که پرد ، کاهرباییم
خون از جگر غنچه‌گشودیم **نظیری** — بخروش که برطرفه گلی نغمه‌سراییم

می آن نکند باتو که عشق تو بجان کرد
غم بادلم‌آن‌کرد، که باباغ، خزان کرد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

داغ دلم افروخته‌تر شد ز چراغم　　هم منصب پروانه بود پنبهٔ داغم

در پوست نمی‌گنجد ازین نشأه نشاطم　　بر دست نمی‌استد ازین باده ایاغم

بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم　　بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی　　افسرده نگردد بخزان بلبل باغم

سرگرمی بازار جنون باد مبارک　　آشفتگیی هست بسودای دماغم

دیوانگی، آشفتهٔ تمکین و تمیزم　　فرزانگی، آفت‌زدهٔ لابه و لاغم

آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند　　کس رنجه مسازید و مگیرید سراغم

صبحم بخراش جگر و سینه دمیده　　روزم شده پیدا بجگر خونی داغم

روز سیهی دیده‌ام از هجر، کدامشب　　در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

ناز کتر از ایام بهارست، تموزم
خورشید فرو میچکد از چهرهٔ روزم

قهرش بسخن تیغ و بدم نیشترم کرد　　زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد

چون خندهٔ ناخوش دهنان بی‌نمکم ساخت　　چون گریهٔ صاحب‌غرضان بی‌اثرم کرد

بیش از همه در دیدهٔ غم کرد عزیزم　　در چشم نشاط، از همه کس خوارترم کرد

از خلوت شرم و ادب آورد برونم　　در معرکهٔ شور و جنون جلوه‌گرم کرد

یکشب بدر صبح وصالم نرسانید　　آن بخت که درماندهٔ خواب سحرم کرد

من بیخودم، از لطف کجا بود که ساقی　　یک جرعه میم داد که خون در جگرم کرد

کی بود که فرصت، دلی از خنده خوشم ساخت　　کی بود که قسمت، لبی از گریه ترم کرد

کامی بمراد دل خود بر نگرفتم　　ز انروز که طالع بوفا همسفرم کرد

گفتم سخن عشق و بر ندی نشدم فاش　　نفرین خرابات چنین دربدرم کرد

اینها چه گر از پردهٔ هستیم بر آورد
از بندگی خاطر خویشم بدر آورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد　　بیماری عشقست که بهبود ندارد

یک کس بدر صومعه مقبول نظر نیست　　نازم بخرابات که مردود ندارد

سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم　　یک ذره که ره جانب مقصود ندارد

صد مرتبه زد بخت بهم زیج و رصد را　　این هفت فلک اختر مسعود ندارد

بیفایده بر آتش دل، ناله سپندست　　در مجمر ما بوی شکر و عود ندارد

ای خرمنم آتش‌زده، از من چه گریزی　　اندیشه مکن آتش ما دود ندارد

گو گریه مکن شور، گزان کان نمک نیست　　یکدل که کبابی نمک آلود ندارد

تا از خبر صحت صاحب نشوم شاد　　شادی دلم از نغمهٔ **داود** ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست
خورشید مرا ساعت نوروز، کسوفست

زاندم که بافسون طبیبانت نیازست　　**عیسی** بفسون دم خود بر سر نازست

بقیه در صفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام — همچون شب عیدست که برطفل درازست
کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد — در عقدهٔ اینکار ندانم که چه رازست
برخیز که مفتاح دعا برسر کارست — برخیز که درهای اجابت زتو بازست
ازعارضه غم نیست، که چون دولت ذاتت — در غیب حکیمیست که بیمار نوازست
برمرکب صحت نتوان تاخت همه عمر — میدان جهان پر زنشیبست و فرازست
باد ار بگلستان تو آسیب رساند — او نیز ز آسیب گلستان بگدازست
تا بوی گل تازه دماغ تو گرفتست — در موسم گلزار درباغ تو بازست
درفتنه ترا ذات خوش ازفتنه مصونست — چون نرگس بیمار که بربستر نازست

ملك از حشر(خبر) فتح تونقصان نپذیرد
غم کیست کـز اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله نهم برسر افلاك قدم را — ازضعف برون آورم احسان و کرم را
گر یك تنه برقلب ملایك نتوان تاخت — ازاشك جهانگیر کشم خیل وحشم را
برخیز که امروز بخوش کردن دلها — گیتی بحق صحت تو خورده قسم را
دیروز کـه سرّ دل و مقصود اجابت — در کار تو میرفت عرب را وعجم را
در فکر تو عاشق بسؤال لب معشوق — از خاطر آشفته نمی‌گفت نعم را
حسن ازپی شوریدگی عشق بیاراست — ز اشفتگی عارضه‌ات زلف بخم را
عشاق چو دیدند مبارك الـم تو — در عشق فـزودند بپیرایه الم را
صد شکر که‌درساعت فرخندهٔ نوروز — آراسته دیدیم بـه‌جم مسند جم را
آن رفت که بی‌زلهٔ خوانت فلك پیر — سیری شکم نام همی‌کرد ، ورم را

نام تو که گنجیده بهرذرهٔ جانم
از غایت تعظیم نگنجد بـه بیانم

خاری‌که بپای‌تو خلد، باغ یقینست — سنگی‌که براه‌تو فتد، کعبهٔ دینست
در عزم قوی باش که اندر ره دولت — مفتاح نجاتست بهرجا که کمینست
درخوشدلی آویز که باعمر تو دولت — گررشتهٔ بگُسته بود حبل متینست
بردار نقاب ازرخ و تسکین دلی ده — پیرایهٔ حسنت نه بمصر و نه بچینست
بربستر نازست ، اگر جلوهٔ قدست — درپردهٔ حسنست، اگر چین جبینست
درخلوت ما هر که‌نه‌پروانه، برون‌باد — شمع ازنظرچشم بدان، خانه‌نشینست
تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند — دولت زیسارست وسعادت زیمینست
در کارتواز بیخردی گر بدیی رفت — آن‌خاصیت‌طینت دهرست، نه‌کینست
زایام مکن شکوه، که باشد غم ایام — نوش دم زنبور که با نیش قرینست

گو حادثه برحادثه درملك بقا باش
باایرج وداراب تودرظل‌خدا باش(۱)

گ

(۱) نام فرزندان خانخانست،

ذکر
عندلیب گلزار معانی، مولانا شراری همدانی[1]

این یگانه سخنور نوادرالافکار **عبدی بیگ** نام دارد، ویکی‌از نیکان‌سرآمد این‌روزگارست[2]، ودرفن سخنوری فریدزمان‌ووحید[3] دوران خودست، اشعار اوهمه خوش‌لفظ ومعنی واقع‌شده، تکلف برطرف که درین ایام وجود او غنیمتست، مؤلف کتاب قریب بچهارماه بامولوی همسفر بود، آنقدر صلاحیت و مردمی که ازو دیده ازکم کسی دیده باشد، و یك‌شیوه‌ازخوبیهای **شراری**[4] این که هرگز خبث کسی نمیکرد ونمی‌شنود، صاحب این‌خصلت ازشعرای متأخرین هیچکس نبوده[5]،

مولد آن عندلیب گلستان نکته‌دانی از **همدان** است،(1) وهفت‌نوبت ازوطن خود[6] به **هند** آمده و **دکن** ثلثه(2) را گشت کرده وقصیده‌ها درمدح خان سپهسالار **میرزاعبدالرحیم خانخانان**[7] گفته وصلهٔ خوب یافته باز[8] بوطن عودنموده آن‌نقود را بمصرف رسانده است،

عدد ابیات آن نادرهٔ عصر بسه‌هزار بیت رسیده باشد، بتحقیق پیوسته که آن سعادتمندبسعادت زیارت **مکهٔ معظمه** مستسعد گردیده است،

۱ـ م،ب: ذکر مولانا شراری همدانی، ۲ـ چ: بجای‌تمام عبارت متن‌آورده: یکی‌از نیکان این‌روزگارست، ۳ـ چ: ونادرهٔ، ۴ـ چ: ویك‌شیوهٔ دیگر ازخوبیهای مولوی، ۵ـ چ: درشعرای‌این ایام کم بهم میرسد، نسخه‌بدل مانند متن، ۶ـ چ: از وطن، ۷ـ چ: خان سپهسالار خان‌خانان ولد بیرم‌خان، ۸ـ م،ب: صلهٔ لایقی یافته،

---

(۱) **امین‌احمد** بذیل **همدان** نوشته‌است: **شراری** خواهرزادهٔ **هلاکی** است، (که‌ملازم سلطان‌حسین‌میرزابن بهرام‌میرزابود) درهمین‌سال بهندآمده (امین‌احمد دردیباچهٔ هفت‌اقلیم گفته‌است که این‌کتابرا درشش‌سال جمع ساخته ودرسنهٔ ۱۰۰۲ تمام‌کرده، اما درفصول ابتدائی بذیل دکن نوشته است که سال هجری درآنوقت سنهٔ ۱۰۰۱ بوده) ملازمت یکی‌از ملازمان این درگاه (یعنی درگاه اکبری)را لازم‌گرفته روزی‌چند بسر برد، آخر ازخواهش خود دامن درچیده درزی درویشان برعصای سیاحت متکی گردید، ش

(۲) ظاهراً مراد ازگلنکده واحمدنگر وبیجاپور، ش

در سنهٔ خمس عشرین و الف (۱۰۲۵) مسوّد این اوراق پریشان را بآن عزیز در **اجمیر هند**[1] ملاقات واقع شد، تا آنوقت سنّ شریفش بشصت و یك رسیده بود، این دو بیت از یشانست:

شعر

خوش آن مستی که چون می درغمش[2] خاموش بنشینم

بجوش آرم حریفانرا دمی کز جوش بنشینم

نگردد خاطر شوریده جمع ، از بس پریشانی

اگر چون حلقهٔ گیسوش ، در آغوش بنشینم

این قطعه هم از آن معنی گزینست، که بجهت جاروب **خانهٔ کعبه** گفته است:

قطعه

یارب این گلدسته کاندر دست فراشان تست

از کدامین مرز و بومست، از کدامین جویبار

کز نگاهش آب میگـردد بچشم آرزو

می ندانم پنجهٔ مهرست ، یا مژگان یار[(1)]

۱ــ چ: دراجمیر هندرا از نسخهٔ ر درحاشیه درآورده، ۲ــ چ: ازغمت،

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: وی برادر کوچکین **مولانا رشکی** است که مذکور خواهد شد، مولد وموطن ومنشأ ایشان **همدان** است، واصل آباء اوازشکراغلی وترکمان، **ومولانا شراری** هم بغایت العایه عالی طبیعت، خوش فهم، بلندهمت، شجاع، مردانه، صاحب فطرت واقعست، والحال مدت دهسال باشد که ازسرلذات نفسانی وهواجس شهوات جسدانی مردانه درگذشته، بتوبه وانابت قدم درگذاشته، بزهادت وعبادت شایسته، بایسته قیام واقدام مینماید، ودوسه نوبت بهندآمده، هرنوبت بتقریب یکی از خوانین چون **شیخ ابوالفضل وخانخانان** وغیرهم تکلفات یافته، مراجعت به**ایران** نموده وباز برگردیده ودرسنهٔ هزاروبیست وچهار باز **ازدکن** به**آگره** آمده متوجه **عراق** شد، اشعارش بسیار بلندمرتبه وعالی درجه وشاعرانه است، وخود دربدایت حال بیشتر ازبرادر بزرگه خود عین شرار بود، والحال زبدهٔ اخیارست، «عرفات» **گ**

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: درسال ۹۹۸ بوسیلهٔ **مولاناشکیبی اصفهانی** درمجلس **خانخانان** راهیافت، ودر ۱۰۰۱ رخصت معاودت گرفت ودر اندك مدتی چهارمرتبه ازولایت بهندآمده هربار بیشتراز بیشتررعایت یافت وبدولت مداحی این سپهسالار ورعایتی که ازیشان یافت دومرتبه ازهندوستان به **مکهٔ معظمه** شتافت، «مآثررحیمی ج۳ ص۹٦٤ تا۹۷۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

توضیح آنکه در **مآثررحیمی** نام‌وی بغلط «ملاشیرازی» بجای **ملاشراری** درج‌شده واین ازغلطکاریهای‌کاتب بوده ومصحح آن نیزمتوجه اشتباه‌کاتب نشده است، **گ**

ازوست:

زبس که نکهت‌آنزلف، قابل افتادست — نسیم در قدمش نیم بسمل افتادست

زمام ناقهٔ **لیلی** بدست نالهٔ ماست — بصورت ارچه بدنبال محمل افتادست

بوصل ازان سر عشقم فرو نمی‌آید — که بوی عاشقی از آرزو نمی‌آید

از انزمان که بعشق تو آشنا شده‌ام — نه پا شناخته دامان نه سر گریبان را

خوش آن مستی که چون‌می درغم‌ش خاموش بنشینم

بجوش آرم حریفانرا دمی کـز جوش بنشینم

برسر خوان محبت لقمهٔ دیگر نشد — غیربشت‌دست‌حسرت، روزی‌دندان ما

ازبسکه یافت درغم هجران‌دلم شکست — چون زلف یارگشته زسرتاقدم شکست

دارم دلی بسینه ، چـو در دیده توتیا — ازبسکه خورده‌ام زشبخون غم‌شکست

تا نسبتی بـزلف تو سازد دلم درست — خواهد بالتماس و دعا دمبدم شکست

هجران نکرد آنچه بما میکند وصال — وصل توتخته برسر جوروستم شکست

«عرفات» **گ**

ذکر

میرزا ابوالحسن فراهانی[1]

این سید صحیح‌النسب، جوانیست بانواع کمالات نکته‌پروری آراسته، و نکته‌سنجی است باصناف خیالات سخنوری پیراسته، آنقدر کمال دارد که شرحی بر دیوان **انوری** نوشته، چنانچه مرضی طبع دشوارپسندان این جزو زمان گردیده، مولدش از **فراهان** است، و در وطن بسن‌رشد وتمیز رسیده، دراول جوانی از برای تحصیل علم دینی، و تحقیق اسرار یقینی، چون طلبهٔ دیگر بدارالفضل **شیراز** آمده ودرمدرسهٔ[2] **میرزالطفی** یکی‌از تلامذهٔ **مولانا شیخعلی گیلانی** که مدرّس آنمکان شده‌بود شد، ودرخدمتش مدتی بسر برد تاازبرکت خدمت آن سعادتمند، درهرعلمی کمال مهارت بهمرسانده، گویند شبی درعالم جوانی پنهانی استاد درمدرسهٔ مذکور شراب ارغوانی باشاهدی ازشاهدان جسمانی کشید وبصحبتی که متعارفست مشغول گشت، روز دیگر مدرّس مزبور بر آن مقدمه اطلاع یافته کتك مستوفایی بروی زده از آن مکانش بیرون کرد، **ابوالحسن** شرمنده از آنجا دل کنده بخانهٔ **میرزا انوری شولستانی** که در آن شهر یکی‌از اهل طبیعت است رفت، وبطریق مهمانان چندی بااوبود، بعدازمدتی‌بسبب آشنایی **محمد امین‌بیگ اللهوردیخانی**[3] بسعادت ملازمت خان سبکروح گران احسان، صدرنشین صفهٔ جوانمردان، امیر شمشیرزن ملکستان، **مبارزالدین اللهوردیخان**[4] مستسعد گردید، وقصیده‌یی که درمدح وی گفته‌بود برایستادگان درگاهش خوانده صلهٔ لایق گرفت، وبدین‌جهت در خدمت خلف ارشد ارجمند وفرزند سعادتمندش **امام قلیخان** نیز آشنایی بهمرسانید، بعداز روزگاری که ایزد سبحان قالب این جهان گذران را ازروح وجود آن خان کریمان تهی‌ساخت، وبنیادهمت‌را که‌خانه‌زاد طبیعت‌اوبود ازعالم برانداخت، پادشاه‌فلك‌قدر

۱ـ ج: ترجمهٔ میرزاابوالحسن فراهانی را ندارد، ۲ـ ب: درسرمدرسهٔ، ۳و۴ـ ب: ویردی (هردو صحیحست)

خورشید کلاه، شهریار عالمگیر عالمیان‌پناه، حامی ملت مصطفوی، مروّج محبت مرتضوی **شاه عباس حسینی صفوی** جای‌پدر بپسر مرحمت کرد، وحکومت کلّ **فارس** بوی ارزانی داشت، **امامقلیخان** چون بدولت پادشاه انجم‌سپاه جانشین خان کریمان گردید **میرابوالحسن**را بخدمت‌خودطلبیده داخل‌مدّاحان خود گردانید، وازغایت توجهی که باوداشت، حلّ وعقدامور ملکی‌را درقبضهٔ‌اقتدار اونهاد، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والفاست، (۱۰۲۸) دربندگی صاحب مهربان خود ازکثرت خدمات‌پسندیده تقرب‌را بمعراج‌رسانده، وطریق‌سلوك را بمرتبه‌یی‌نیکوپیش گرفته که ساکنان‌آن دیار، ازصغار وکبار، اکثر ازوی‌راضی‌وشاکرند، واین میرخجسته خصال، باوجود این‌حال، اکثر بدیدن استاد خود **مولانا شیخعلی** میرود، و ویرا رعایتها مینماید، واز خلق‌ارثی خویشتن کینه‌را درسینهٔ خود راه نمیدهد، ودرمقام انتقام مولوی‌نمیشود، حق‌تعالی جمیع دانشمندانرا ازین‌خصلت محروم نگرداند، برای انور ارباب‌هنر پوشیده‌نماند که عدد ابیات آن یگانهٔ‌زمان بچهارهزار رسیده، فاما دیوان‌خودتاغایت[۱] بکسی‌نداده،این‌چندبیت ازواردات‌طبیعت‌اوست:(۱)

۱ــ م: تالغایت،

---

(۱) **نصرآبادی** میگوید: دربدو حال بعلت پریشانی ترك وطن‌کرده روانهٔ **اصفهان** شد، چون قریهٔ **نصرآباد**که وطن‌کمینه است، برسرراه واقع و متر‌ددین درآنجا فرود میآیند، خالوی فقیر که **میرزاحسنعلی** نام‌داشت، ومرد خوبی‌بود مشارالیه‌را دیده اورا نگاه داشت، بعدازتحقیق احوال او مدت دوسال ماند، پسران خالوی فقیر شرح تجرید وسایر کتب پیش‌او خواندند بعداز آن بطرف‌**شیراز** رفته بسبب کمالات بخدمت‌عالیجاه **امامقلیخان** اعتبار بسیار بهمرسانیده، عاقبت بسبب حرکت نامناسب وسعایت بدگویان بقتل‌رسید.

«نصرآبادی ص۲۷۶» گ

محمدحسنخان‌صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) دروقایع‌سال۱۰۳۹مینویسد: **میرابوالحسن فراهانی** بفرمان **امامقلیخان** حاکم **فارس** مقتول‌شد،

ودر وقایع سال ۱۰۴۲ دربارهٔ پایان‌کار **امامقلیخان** مینویسد: هم‌درینسال جمعی‌از**قاجاریهٔ قراباغ** بتحریك **داودخان** برادر **امامقلیخان** حاکم **فارس** بدست**گرجیه** مقتول گردیدند، و **شاه‌صفی** امامقلیخان وبعضی از پسران اورا بتلافی بکشت، و برخی دیگر ازپسران **امامقلیخان** مکحول شدند،

«منتظم ناصری» گ

برای تفصیل ایندا‌ستان رك: **روضةالصفای ناصری** جلدهشتم. گ

غزل

مژده باد ایدل که باز آن شمع را پروانه‌ام
کـز نگاه آشنایش با خرد بیگانه‌ام

مـن شرارم دوری آتش نمیسازد مـرا
تا ز آتش دور گشتم بـا فنا همخانه‌ام

بی‌نصیبم از شراب وصل، گویی چون حباب
سرنگـون ایجاد شد روز ازل پیمانه‌ام

آن ز هر شمعی در آتش. وین ز هر گل در خروش
ننگ عشاقند، داغ بلبل وپروانه‌ام[۱]

---

(۱) **واله داغستانی** فقط یکشعر درترجمهٔ **میرابوالحسن فراهانی** نوشته است ولی بیش از صد بیت از دیوان وی انتخاب کرده و ابیات ذیل منتخبی از آنست:

آفت صد دودمانی، آتش صد خرمنی — ساده‌لوحی بین که گویم آفت جان منی
زیب دیگر داد، داغ تازه باغ سینه‌را — کام باشد کز گلی رونق پذیرد گلشنی
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

شاد کی گردم اگر درد دلم گوش کنی — نشنوی به که کنی گوش وفراموش کنی
مژه برهم مزن ای دیده، که نتوانم دید — که تو باعکس رخش دست در آغوش کنی

تا بگلشن رفته‌یی، بلبل بفریاد آمده — کآنکه گل را بیوفائی میدهد یاد آمده

دلارامی که بامن رام بود از من رمید آخر — نمیدانم که آن بیهوده رنج از من چه دید آخر
سیه کردم بدان خال سیه‌چشم و ندانستم — که اندر انتظار وصل خواهد شد سفید آخر
کشیدم محنتش عمری و دامان در کشید از من — سزای آنچه بامن میکند خواهد کشید آخر

نمیخواهم کسی با نازنین من سخن گوید — اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نه مرغ نامه برخواهد نه قاصد، ایخوشا بلبل — که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید

ایکه درهجرت شکیبایی ز دلها میرود — هیچ میدانی که بیرویت چه برما میرود

تابم بتن از طرهٔ پیچان تو افتاد — چاکم بدل از چاك گریبان تو افتاد
ایدل لب او آب حیاتست، ندانم — چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد

دوش چشمم ساغر سرشار وخونم باده بود — آنچه دل میخواست از اسباب عیش آماده بود
هیچکس زان طرهٔ پیچیده سر بیرون نکرد — باوجود آنکه مضمون پیش پـا افتاده بود

بر گبر و مسلمان سوختم، من آتشم آتش — که پیش هر که میسوزم، دلش برمن نمی‌سوزد

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

اول طلب بخت بلندی بایـد — وآنگه‌زلب تو نوشخندی باید
از بزم مرانم چو نشستی باغیر — کاین‌صحبت گرم‌راسپندی‌باید

رباعی

شوخی که گسسته‌بود[۱] پیمان‌ازمن — بنشست[۲] برم کشیده دامان ازمن

۱ـ اصل: بریده‌بود، تصحیح متن‌از نصرآبادی وشمع‌انجمن، ۲ـ نصرآبادی: بنشسته،

مانده ازصفحهٔ قبل

چو ازکنار من آن غمگسار برخیزد — غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
توتاجداشدی ازمن،زمانه سوخت‌مرا — چنین بود چوگل ازپیش‌خاربرخیزد

زندگانی داد عشق ازنو دل‌افسرده را — آری‌آتش آب حیوانست شمع مرده‌را

زیان گـریـه نمیدانم ، اینقدر دانم — که قطره قطره تهی کرده‌ام دو دریا را

مرا کنارهٔ جـویی ویک سبوی شراب — هزار بار به‌از جنت‌است وجوی شراب

در مجلس‌ما، دیدهٔ بی‌گریهٔ خونین — بیقدر، چوپیمانهٔ خالی زشرابست

باز،از انجمن‌آن انجمن‌آرا برخاست — آنچنان خاست که‌فریاد زدلها برخاست
خبر چشم تر من که رسانید بابر — که بتعجیل تمام‌از سر دریا برخاست

هرگز دل‌شکستهٔ ما شادمان نبود — جور تو بود، گرستم آسمان نبود

در فارس زنان‌زلف پریشان‌دارند — چشمان سیه رهزن ایمان دارند
ازخانه برون روند شب،صبح‌آیند — خـاصیت آفتاب تـابـان دارند

چشم‌تو که آفت دل‌ودین باشد — دانی‌زچه‌روی‌خوابش‌آیین‌باشد
نزدیک بود بصبح پیشانـی تو — نزدیک‌بصبح خواب‌شیرین‌باشد

حال دل ازان بهانه جو میپرسم — بدحالی دل از ان نکو میپرسم
آشفتگیم ببین که دارم او را — در دامن خویش وحال ازو میپرسم

رفتی،رفتی[۱] ازدل پرخون رفتی — وز غمکدهٔ خاطر محزون رفتی
نیکو کردی که دردلم ننشستی — این‌خانه‌شکسته بود، بیرون‌رفتی

ظاهر بینان که دم زنند ازیاری — زنهار که یار خویششان نشماری
مانندهٔ آفتاب و آبند این قوم — تا در نظری در دلشان جا داری

زبسکه ریختم از دیده خون‌دل بیرون — کنون برونم ازخون‌پرست همچودرون
گرم‌برون چودرون پرزخون‌بود[۱]شاید — که عاشقان را یکسان‌بود درون‌وبرون
زبسکه‌ریختم ازدست جور[۱] برسر،خاک — زبسکه‌ساختم‌ازدیدگان روان‌جیحون
گهی غریق درآبم[۱] گهی نهان درخاک — بسان گوهر شهسوار و لؤلؤ مکنون

[۱] ریاض‌الشعراء. گ

چون برگ گلی که باصبا آمیزد ——— هم بامن بود وهم گریزان از من

این رباعی را ازبرای مطلوب خود که مسمّی بوده به **طوفان** [1] گفته :

رباعی

من کرده‌ام از هرمژه‌یی دریایی ——— او ساخته بـزم غیر را مأوایی

ازبخت بدمنست این، ورنه کسی ——— **طوفان** جایی ندیده دریاجایی



---

(۱) **طوفان** قهوه‌چی پسری زیباروی بوده وبعضی ازشعرای آندوره بوی تعلق خاطری داشتند، ازجمله **مظفرلنک‌کاشی** که میگوید:

در قهوهٔ **طوفان** که سرخوبانست ——— صد عاشق پاشکسته سرگردانست

آن رفت **مظفر** که سمندر بودی ——— مرغابی شو که کار با**طوفان**است

دیگر **رشیدای زرگر**ست که بقول **نصرآبادی** دربدو حال پیاله کش بود وتعشقی بپسر قهوه‌چی **طوفان** نام داشت، ازبابا فراش قهوه‌چی رنجیده قطعه‌یی درهجو او گفته بسیار بقدرت گفته، رك: «تذکرهٔ نصرآبادی ص۱٦٤ و۳۸۸» **ک**

برای آگاهی بیشتر درباب قهوه‌خانهای **اصفهان** که مجمع شعرا وفضلا وهنرمندان بوده و شاه نیز گاهگاه بدانگونه جایها میرفته‌است، رجوع کنید بکتاب زندگانی **شاه‌عباس اول** تألیف استاد دانشمند آقای **نصرالله فلسفی**، ونیز باید افزود که این قهوه‌خانها درزمان **شاه‌عباس‌ثانی** هم مانند گذشته برونق بوده‌است، چنانکه **میرصیدی طهرانی** درباب قهوه‌خانهٔ **زینا** گوید:

بیا بقهوهٔ **زینا** رویم **صیدی** زود ——— که یکزمان دگر جای **شاه** پیدانیست

گ

ذکر

مولانا حیاتی گیلانی[1]

تولد آن منتخب امثال واقران خویش[2] در **رشت گیلان** واقع‌شده، درصغرسن بوادی موزونیت افتاده، ودر مسکن بسن رشد وتمیزرسیده است، درابتدای جوانی سیر **عراق و خراسان** کرده ، بعدازآن بدارالامان **هندوستان** که نشوونما دهندۀ خردمندانست آمد ، و بنسبت هم‌وطنی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که یکی‌از اعیان آستان[3] سلطنت نشان فرمانروای بحر و بر **جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی** بود ، مربی‌مولوی‌شد[4] تادر **هند** نشوونما یافت. وبخدمت اکثرخوانین‌عظیم‌الشان‌دارالامان[5] مثل خان‌سپهسالار **میرزاعبدالرحیم‌خانخانان** وامثال‌واقران ایشان رسید، واکثر اکابر[6] درمراعات خاطر او کوشیدند ، بعدازآن بسعادت بندگی شهریار بحروبر ، پادشاه دادگر معدلت گستر، **جلال‌الدین اکبر**[7] مستسعد گردید، چون آن خسرو[8] کامگار ودیعت حیات را بامانت‌داران کارخانۀ قضا وقدر سپرد، واز[9] عنایت حضرت باری نوبت جهانداری به **جهانگیر پادشاه** که دراین‌ایام خجسته فرجام ، جهانیان ازعدل‌وداد او مرفه‌البالند، رسید، **حیاتی** را داخل مداحان خود ساخت، ومولوی مثنوی در بحر **خسروشیرین** که مسمی به **تغلق‌نامه** است. وآن داستانیست بغایت غریب ، ولیکن نصف! آن حکایت را در دریای معنوی **امیرخسرو دهلوی** منظوم ساخته، تتمۀ همان‌قصۀ عجیب‌را حسب‌الحکم بنام[10] این‌پادشاه ستاره سپاه برشتۀ‌نظم درآورد ، چون بسمع اشرف اقدس جهان‌پناه رسید ، **حیاتی** را بصلۀ این‌بیت:

۱ــ م: رشتی، ب: ذکرمولاناخیالی، ۲ــ ب: خود، ۳ــ ج: یکی‌از اعیان، ۴ــ ج: مربای تربیت مولوی‌شد، ۵ــ م،ب: در دارالامان، ۶ــ ج: اعیان، ۷ــ ج: شهریار بحروبر اکبرپادشاه، ۸ــ ج: شهریار ، ۹ــ ج: از، ۱۰ــ ج: در بحر خسروشیرین مبنی بر قصۀ سلیمان و بلقیس بنام ، ۱۱ــ م،ب: درآورده،

بیت

جهانگیر وجهان‌بخش و جهاندار   جهانرا با سروکارش سروکار[۱]

بازر کشید[۱] تاحیاتی در حیات بود از بندگی این‌جمجاه[۲] انجم‌سپاه محروم نگشت، همه‌جا درسفر وحضر درخدمت بندگان حضرت‌خلافت‌پناه بسر برد[۳]، تادر سنهٔ ثمان و عشرین والف (۱۰۲۸)[۴] در دارالخلافهٔ آگره[۵] وفات یافت، مدفنش در شهرمذکورست، مؤلف این‌تألیف بخدمت‌او رسیده‌ودیوانش‌را دیده‌قریب بهفت‌هزار بیت‌است ، ساقی‌نامه ندارد،[۶] دومطلع ازآن مرحوم که مناسبتی بسیاق این اوراق[۷] داشت، ثبت‌نمود[۸]،

مطلع اول

بیا که ساز طرب خوش بساز و سامانست
پیاله چشمهٔ خضر و می آب حیوانست[۹]

مطلع ثانی

این‌سبزه واین‌صحرا، بوئی زجنون دارد
دیوانگی و مستی ، امروز شگون دارد[۲]

۱ـ چ: بیت‌را ندارد وفقط‌نوشته که حیاتی‌را بصلهٔ‌آن‌بازر کشید، ۲ـ چ: بادشاه، ۳ـ چ: درخدمت‌آن‌حضرت بسرمیبرد، ۴ـ چ‌م، تادرسنه، ۵ـ چ: در دارالخلافه، ۶ـ چ: ولیکن دیوان اورا ندیده است، ازعزیزی هنگام تحریر چنان مسموع‌شد که دیوان ایشان‌را دیده‌ام، هفت‌هزاربیت است، والعهدة‌علی‌الراوی، ۷ـ چ: این‌تسوید، ۸ـ چ: برببیاض‌برد، ۹ـ چ: بیت‌تالی‌را مقدم‌داشته،

(۱) **آزاد** در **خزانهٔ عامره** نسبت اتمام **تغلق‌نامه** را به‌**حیاتی کاشی** داده است ومینویسد که: **خان‌آرزو**را درحیاتی گیلانی وحیاتی‌کاشی غلطی واقع‌شده، ازمطالعهٔ **مجمع‌النفائس** تألیف او واضح میشود، ص۱۹۲ **گ**

بندهٔ نگارنده **دیوان حیاتی گیلانی** نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملک شمارهٔ۵۵۶۵ را دیدم و معلوم‌شد که اشتباه ازمؤلف خزانهٔ عامره‌است واتمام **تغلق‌نامه** ازحیاتی گیلانی بوده‌آنهم نه‌بصورتی که آزادنوشته‌بلکه شاه‌تنها ازوی‌خواسته‌است‌تاآنرااتمام‌کندچنانکه حیاتی‌خودمیگوید وخوشبختانه اورا دو ساقی‌نامه هست، یکی در کتاب **سلیمان وبلقیس** و دیگر در همین **تغلق‌نامه** و درپایان این‌ترجمه یکی ازاندو ساقی‌نامه بنظر خوانندگان خواهد رسید ،

(۲) مولاناحیاتی‌ـ‌ازشعرای‌متعین‌گیلان‌رشتست،(کذا) درشیوهٔ نظم‌غزل‌بصفت قدرت‌موصوف، ودر شیمهٔ دریافت غث وسمین ابیات استادان سخن بغایت‌مهارت معروف، لوامع حقایق ولوایح‌دقایق محبت ازمطلع باطن عشق‌پذیرش پیوسته در طلوع وظهورست، وسواطع انوار معرفت ولوافح حدائق

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

حقیقت ازجواهر سرایر فریحتش مانند سحاب همیشه درخندیدن وگوهرریزی، درمضمار افتخار هیچ آفریده‌را ازشاعران زمان باو مجال مساوات نیست، ودر محافل خودنمایی، هیچکس را ازاقران قوت‌مباحثه ومکالمت وی‌نی، شاعریست درسرعت شعرگفتن ماهر، و سخن‌فهمیست بردفع شبهات و ملتزمات ظرفا قادر، دراوائل حال که قدم دروادی شاعری‌نهاده بود، درزی وروش تجار گیلان‌بکاشان آمدوشد داشت ، ودرمدت سکون درینجانب با شعرای اطراف، اشعار وغزلیات طرح کرده، ابیات پخته برتختهٔ روزگار مینگاشت ، اگرچه بواسطهٔ غرور شاعری وحدت جوانی که دوشعبه است از جنون، ناملایمی ازو نسبت بشعراء وظرفاء بظهور میرسید، اماحالا ازاقوال واطوارش کمال‌قبول و حسن‌سلوك معلوم‌میشود، وبجای‌نخوت ودرشتی، احسان وتواضع‌جلوه‌میدهد، درین‌نوبت که ازینجانب بوطن مألوف رفت، **میلی** تخلص‌ناشاعر، درحالت مستی باوی‌نزاع کرد، وآن‌ناملایم بیباك‌شمشیری بردست وی‌زده، دست مولانارا ازکیرایی انداخت، وآن صاحبقران عرصهٔ فصاحت، باوجود قدرت برقصاص وانتقام، چون‌آن درازدستی درحالت مستی ازووجودآمده بود، ازسرقصاص وی درگذشت، وبعدازآنکه آن جراحت روی ببهبود نهاد، از **گیلان** بدارالمؤمنین **کاشان** تشریف‌آورده بامید کسب جمعیت متوجه دیار **هند** گشت،

«خلاصة‌الاشعار» **گ**

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد که **مولاناحیاتی** جامع فنون کمالات وحیثیات کسبی ووهبی‌است، وجود شریفش درهرمکان‌وزمان باعث‌تفریح‌قلب وسرور اکابرواعیان وجمعیت‌وخوشحالی موزونان و مستعدانست ، وبوسیلهٔ او بسیاری ازمستعدان و غریبان هرصنف درممالك هندوستان بمطلب ومدعای خودرسیده‌اند، ودرین قسم امور برخود منت‌دارد نه بریاران، دائم‌الاوقات بصحبت مردم اهل‌وفصحا وبلغا بسرمیبرد، وصلای عیش‌وعشرت درداده هیچ‌باقی درزمانه نمیگذارد، ودرمضمار فصاحت وبلاغت از مشاهیر فرقهٔ سخنورانست، بوسیلهٔ **حکیم‌ابوالفتح گیلانی** درسلك ملازمان و منصبداران **جلال‌الدین اکبر پادشاه** درآمد ، وچندان قرب ومنزلت اورا در ملازمت‌آن پادشاه بهم‌رسید که مزیدی برآن متصورنبود، بعدازآنکه تسخیر **دکن** بعهدهٔ **خانخانان** واگذار شد، وی نیز ازجملهٔ کومکیان آن صوبه گشت، و درآنجا خود را درسلك ملازمان و مداحان خانخانان درآورد، ووی‌درمقام‌تربیت وترقی ورعایت‌اوشد،واین‌بیت **رسمی‌قلندر** که درقصیده‌یی مختوم بمدح خانخانان کفته شده شاهد اینحالست :

بیت

زنعمت‌تو **حیاتی** حیات دیگریافت بلی مـربی طبع عرض بود جوهر

خانخانان تجویز منصب‌هزاری نسبت باوکرد واونیز در جمیع مهمات وفتوحات **دکن** در خدمت ایشان جانسپاریها نمود، ومحرم‌بزم‌ورفیق رزم‌بود، وبسبب توجه آن‌سپهسالار توطن‌**برهانپور** اختیارکرد ، و منزلی دلکشا ومسجدی عالی درجنب‌آن بنانمود، ومدت دهسال یابیشتر درآن‌صوبه توقف‌کرد، وباغی نیز درظاهر آن‌شهر برسرراه‌**آگره** بنانمود، اکنون‌آن عمارت وآن‌باغ‌آبادانست وبنام‌نامی ایشان اشتهار دارد، و الحال که سنهٔ هزاروبیست وچهارهجری بوده‌باشد ، بشرف بندگی جهانگیری مشرفست،وازجملهٔ ندما ومصاحبان ایشانست،

چهارسال بعدازین‌تاریخ (صفر۱۰۲۸) که‌حیاتی نقدحیات بقابض ارواح سپرده‌**ملاعبدالباقی**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نهاوندی عبارت: **حیات باقی‌یافته** را ماده تاریخ فوت آن سخنور یافته‌است،
۱۰۲۸

«نقل باختصار ازمآثررحیمی ج۳ ص۷۳۸تا۷۸۱»

ازغزلهای اوست:

ویرانه نشین تو سر خانه ندارد — دیوانه جز گوشهٔ ویرانه ندارد
میرم بسراپاش، که‌پاتابسرامروز — آن‌چیست که ازشیوهٔ مستانه ندارد

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند — من وشکایت وآنکه زتو؟ خدانکند

ببویه ازروش خویش نافه‌میماند — مگر که بازنگاهی بمحمل افتادست

کس‌نیست که دامن بچراغم نفشاند — صرصر نشود، نوبر با غم نفشاند
ازنازکی خوی‌توترسم، که‌ازین‌پس — بوی تو صبا هم بدماغم نفشاند
مرهم چه‌تمنی کنم، ازعشق همینست — جز آتش و الماس بداغم نفشاند
ازعشرت امروزهٔ من‌پرس، که‌ساقی — می‌نوشد وجز خون بایاغم نفشاند
آنکس که‌دهد پندمن‌ازعشق **حیاتی** — کو روغن خود را بچراغم نفشاند

مست آمدومست آمده‌باتر کس‌مست آمد — هم‌ازلب وهم ازچشم، پیمانه پرست آمد
هر موجهٔ طوفانرا، **نوح** دگری باید — هرجای که‌عشق آمد، برعقل‌شکست آمد
پیمانه بیارایید، خمخانه تهی سازید — هان‌باده‌وهان ساقی، کان‌باده‌پرست آمد
بالایی سرو عمر، تاسی‌وچهل باشد — چون‌رفت‌چهل‌زان‌پس، هنگام‌نشست آمد
از شش‌جهت عالم، رو سوی دگر آور — تاچند**حیاتی** چند، خودعمر بشست آمد

خرابه‌گرد تو هرگزهوای‌خانه ندارد — شکسته‌بال قفس شوق آشیانه ندارد
توخواه‌درقفسش گل‌فشان‌وخواه‌شررریز — که مرغ دام‌تو پروای‌آب‌ودانه ندارد
بدوست‌داشتنی دشمن‌وبدشمنیی دوست — چه‌دوستیست که‌خوی‌تو بازمانه ندارد
برون‌میار سرازبندآن دوزلف **حیاتی** — که عندلیب بهر شاخ آشیانه ندارد

زپای تابسرت جابجای، دام دلست — همین‌نه خال‌وخط وزلف عنبرین داری

ترا هرگزگریبانی نشد چاك — چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفو زدیم و شد چاك — این سینه همه بدوختن رفت

در میان کافران هم بوده‌ایم — یك میان شایستهٔ زنار نیست

چون هیچکس بدانش‌اصلی‌نبرد راه — بیدانشی بعلم **فلاطون** برابرست

تادر فروبندم بخود، خمخانه‌یی باید مرا — آباد کردهٔ همتم، ویرانه‌یی باید مرا
از قصهٔ فردا و دی، عالم پریشان میشود — ازگفتگوی دردخود، افسانه‌یی باید مرا
ازکشتهای‌اینجهان‌کان خرمن‌کاوخرست — نی‌خرمنی، نی‌خوشه‌یی، نی‌دانه‌یی بایدمرا

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

کر تیغ غازی میکشد، ور تیر کافر، راضیم
منشین حیاتی پیش من، شورمرا برهم مزن

من تشنهٔ خون خودم ، پیمانه‌یی باید مرا
من عاشقم، تو عاقلی ، دیوانه‌یی باید مرا

من واشك چشم حیاتی که بااو
زگیلان و گیلانیان یاد نارم
بآن کافر بیها که آنقوم کردند
بخان احمد آن تاجدار سلاطین

همه زادهٔ ابـر نیسان فرستم
هر آنکه که بردوستان جان فرستم
اگر قبله باشد، کی ایمان فرستم
فرستم دعا و فراوان فرستم

«دیوان» گ

دیباچهٔ منثور تغلق‌نامه

فزایش میان درستایش مجلس آسمان آیین وفردوس تزیین که بندگان حضرت سلیمان‌مکانی بااقبال سرمدی اهلیل‌افروز و دیهیم‌آرای بودند ، وسخن از کتاب وشعر و تاریخ میگذشت، ازز بان الهام‌بیان، گوهر در شدند که‌عجب حیفی و دریغی از هر کتاب منظوم **میرخسرو** به **تغلق‌نامهٔ** ایشان واخورده، چنانچه بالکل حمد ومدح وآغازداستان وا کثر ازحکایت‌وروایت وموعظه وچکونگی تاریخ وخاتمه درمیان نیست، وچندیست که بخاطراشراق لمعان پرتو می‌افکند که بیکی‌از سخنسرایان‌پایهٔ سریر آسمان مصیر، امرشود که ببرکت فیض مقدس ازعهدهٔ اینکار برآمده ودقیقه‌یی از هیچ‌باب سخن فرونگذارد، **آنگاه ازرمرهٔ آن جمع، بقدیم بندهٔفدوی** که‌همیشه مدحت سراو صاحب ستابوده امرهمایون شرف نفاذ یافت، امتثالا لامر شروع درآغاز شد، وبعون عنایت‌الهی وفیوضات نامتناهی شاهنشاهی دراندك‌فرصتی بانجام‌رسید،

دیباچهٔ منظوم تغلق‌نامه

بتاریخ هـزار و نوزده سال
که‌میزد بخت بردولت‌همی‌فال
شبی کوظلمت ازخوددور کرده
سیاهی را بشب پرنـور کرده
شبی روشن چـراغ زندگانی
نخستین صبح ایـام جـوانی
نه‌شب چشم‌وچراغ صبح خیزان
نه شب، عنبرفروش مشك‌بیزان
بـزیر سایـهٔ تخت فلکسا
سرم میسود بـر اوج ثریا
جبین سودم سجود آستان را
کمرصدجا بخدمت بسته جان‌را
شهنشاه جهان از قـدر والا
نهاده تخت بـر اوج ثـریا
بکفت آورد لعل گـوهری را
بسحر آمیخته معجزگری را
که در تاریخ سال ششصدواند
گهرسنجی سخن‌را چند درچند
سخن پیرای معنی **میرخسرو**
سخن را زو طراوت تازگی نو
پس‌ازچندین‌سخن کزنظم‌پرداخت
بنظم نثر تغلق‌نامه پـرداخت
ازان دفتر ولی زآغاز وانجام
سخن‌را نی‌نشان نی‌قصه را نام
همانا شد ز گشت هـر ستاره
سخن را جابجا تـوقیع پاره
عجب بادی بدان گلزاراواخورد
که‌چون‌هر بر گه گل‌اوراق آن‌برد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

هماندم این بفکر اقدسم گشت — بطبع خاطر دانش رسم گشت
که باید گفت برمدحت‌سرایی — سخن را آفرینی با سزایی
زهرجنس سخن و زهر فسانه — بگوید آنچه رفتست از میانه
دران هنگام وآن وقت خجسته — جهان از چشم زخم فتنه رسته
کلید بخت قفل بسته بگشاد — نظر شاه جهان را برمن افتاد
شد ازحضرت اشارت کای‌فلانی — سخن را ای سروش آسمانی
چنین باید که گردد این کهن نو — شود تا شاد ازما روح **خسرو**
بدین خدمت سزاواری تو داری — که از ابرسخن گوهر ببباری
نگردد تا تمام این کارنامه — منه کاغذ زکف، زانگشت خامه

ساقی‌نامهٔ حیاتی

بیا ای ساقی خمخانه در دست — مرادخویش را چون باده کن مست
میی ده کو بعشق آتش‌فروزد — میی کو خان ومان عقل سوزد
بیا تا جام را از **جم** بدانیم — زنقش جام راز **جم** بخوانیم
زخم درشیشه کن جان‌پری‌را — بجام ازشیشه ماه و مشتری را
بیا تاخوش شویم وخوش‌نشینیم — گل شادی ز روی هم بچینیم
که‌مارا نورچشم ازخاك خمزاد — هر آنکو خم کند دستش مریزاد
حیاتی را توانگر دل زمی کن — زهر جامی یکی **کاوس کی** کن
توهم ای‌مطرب ازراهی که‌دانی — بزن بر شعلهٔ آهی که دانی
بپیچان گوشهای ارغنون را — بمال از مالش آن‌چرخ دون‌را
که گردون را بداناتر کتازست — شکایت را ازو درهای بازست
بیا ساقی بیا اندوهگینم — نه ازعهد تو از دوران غمینم
رگ مارا که‌هرجا تاربگسست — زهرآهی هزاران بار بگسست
بجوش‌آور اگرخونی دروهست — بدورآور میی گر درسبوهست
توهم ساقی گل‌آگین کن‌چمن‌را — زمن برکن غمان بیخ کن را
که ازمی تازه شدآب وگل ما — ازو گردید حل هر مشکل ما
چه‌می در خم بتن جان فرشته — برنگ گل ز آب گل سرشته
که‌تا ازچرخ واز اخترنگوییم — رهی کان رفتنی نبود نپوییم
چه دانی کاین‌سپهر واخترانش — جهات وامهات و گوهرانش
بنفس خویشتن مشغول کارند — نه مجبورند بل بااختیارند
ازودان جمله‌را نزچرخ‌ومحور — کجا از آسمان تا آسمانگر
مغنی پرده‌ات خوش‌عشق‌کارست — هوای سینه را آتش بخارست
ز سر ناله‌آگاهی تو داری — بدل درد و بلب افغان تو کاری
ز لحنت مرغ از آواز ماند — همان بر شاخ از پرواز ماند

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بیا ای ساقی اندیشه سوزم — قدح را تاج **افریدون** فروزم
بده تا وارهم از ننگ ایام — همان ازصلح وهم ازجنگ ایام
مرا ازخویشتن بس ننگ وعارست — که با دوران گردونم چکارست
من وعشق وتمنای دل خویش — هزاران گیرودار مشکل خویش
مغنی آتش بی‌دود دارم — زبان باده را برسود دارم
نفس را با نوا همساز میکن — غمان رفته را آواز میکن
که جانم بردم شمشیر بستست — هزاران نیشتر درسینه‌خستست
بیا ای ساقی آیینه گردان — تبسم را گل اختر بدامان
بده‌دوری که دوران‌پنجه گیرست — حدیثش [تاابد]زوبین‌وتیرست
دل دانا ازو دریای خونست — که بیدادش زهروادی فزونست
مغنی برلبم پیچیده آهیست — چنان‌آتش که برق هرگیاهیست
بده کز ز هر گردون لب‌ببندم — بگریه در شوم شکر بخندم
سراپا چرخ اندر پیچ وتابست — نخستین‌گامش‌اندرصدشتابست
بیا ساقی که حرفم باز باتست — نخستین جام می را راز باتست
بده جامی و کم زن ما ومن را — بموج باده زن چین و شکن را
مغنی درد دارم ناله تا کم — زدل تاسینه هرجا چاك چاکم
طلب‌آور دمی کان بیغموراست — که‌جمله بیشی عالم کمی‌راست
توهم ساقی رهی برجای داری — میفشان تخم را تادل نکاری
که‌وقت‌گل دل ازمی تازه‌باشد — ترنم را ز مرغ آوازه باشد
که‌دارم دیده‌بی‌بنشسته درخون — زمژگان‌رفته تاگردن‌بجیحون
مغنی این در از تو باز گردد — که غم بیرون زدل ازساز گردد
پر پروانه ز آواز تو سوزد — که ازهرزخمه برقی برفروزد
دگرساقی‌میت‌خوش بادوجامت — که ازگل بو همی آرد پیامت
تویی**جمشید** دور جام جم را — که ازساغرببینی بیش‌وکم را
زتو بوم و بر دنیاست خرم — بهار آراست شهر وکوی عالم
بدل وا کرد راه جستجویش — بهر دستان هزاران‌گفتگویش
دلست‌آنکو خزینه خانهٔ‌اوست — کهن گنجینه در ویرانهٔ اوست
چو عنقا بسته راه آشیان را — بپیدایی زده سر نهان را
خردگویی‌دلست‌ودل‌همان‌اوست — بکوه **قاف** مرغ‌آشیان اوست
ازان برشاخ خود تنها نشیند — ز نادیده ندیده باز بیند
خردور را ازو سرمایه و سود — خزینه خانهٔ هربود و نابود
ندانم‌کس زحرف دل چه‌گوید — رهی بی‌منتها را چون بپوید
که راهی‌هست بردل‌خانه‌ات را — بیا واکن در کاشانه‌ات را
بزن تاری که تا آتش فروزم — غم و اندیشه را درهم بسوزم

بقیه درصفحهٔ بعد

ـانده ازصفحهٔ قبل

مغنی ساز بر آهنگ میزن نوای زهره را بر چنگ میزن
بزن تانی شوم و ناله کاریم سر افسانه را دیگر نخاریم
ز بیخ و بن برآور ریشهٔ غم ببر بر شغل غم اندیشهٔ غم
بزن تاری که نالان تر بنالم ز هر نالش بخویش اندر بنالم
نه برقول جهان آهنگ بردار نه بر قانون عالم چنگ بردار
که اینها دام ما ودانهٔ ماست جگر لبریز در پیمانهٔ ماست
که دارد غرقه در دریای خونم مپرس ازجورچرخ وچندوچونم
دمم را خون کند تا گریه سازم بدرد و داغ او اندر گدازم
گهی ازبرق سوزد که باخگر فروزد جابجا اخگر باخگر
بیا ساقی که بر بادا خم تو که خوش برگل نشیند شبنم تو
بده زان می که چون صبح دل افروز بخم در چون شب و در جام چون روز
همه خمخانه را سرجوش ازو پرس خرد را مغز درسر هوش ازو پرس
مغنی پردهٔ دیگر بپرداز که آری مرغ داودی بآواز
ز آتشگاه ما دودی برآور دمی از جان خشنودی برآور
حه کر ازمطرب ومی چند گفتم جگر از مثقب الماس سفتم
ولی داند خدا زین می چه داغم که بسته مردم صرصر چراغم
ازین سرخی چه زردیها که بردم چه گر زین باده بس سرخ رخ کردم
زهرجامی که گشتم مست وسرخوش جگر پرکاله کردم آه آتش
ز جوش این سیهکاران بدمست همی ساغر مرا می‌افتد از دست
سال کم ازان زحمت نرستم ببر صحبت که باایشان نشستم
وگرنه می گرا در رنج دارد که برلب جرعه را صد گنج دارد
نه‌می، دردل چراغ روشنایی‌ست نه‌می، بیگانگان را آشنایی‌ست
سپندی برسر آتش که دارد اگر می نیست حال خوش که دارد
زخنده شیشه را لب بسته گردد نوای مطربان آهسته گردد
خداوندا میی ده مست کاره که کارد شعله اندرسنگ خاره
چه گر این باده آب سلسبیلست ز گوهر موجهٔ دریای نیلست
زآب خضر باشد چشمه سارش دم عیسی بود هم در شمارش
نفس روح‌القدس بروی دمیده هوای هر سحر بروی وزیده
ز لیلی چهره افروزد چمن را سر کویش کند چین وختن را
بمجنون درد و داغ عشق گردد زداغ سینه باغ عشق گردد
صبوران را بسینه سنگ بندد نوای مرغ برآهنگ بندد
بخسرو رنگ وبو گردد هوس را که‌بندد هودج شیرین جرس را
ازیشان درهزاران در هزاران که‌باشد هریکی داروی ودرمان
خصوصاً بر سخندان سخنور به‌پیوندد سخن را سلك گوهر

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

که گردون تهنیت داود لبش‌را	مدرج در فرستد کوکبش را
حیاتی‌را که این‌سرمایه‌دارست	قلم دردست او مانی نگارست
بناخفتن کند شب روز خود را	بداغ‌خود فرستد سوز خود را
شود از هرسرمویی خدا خوان	دعارا ازاجابت گـل بدامان
می‌عشقست‌آن می‌خورد نه‌این‌می	که نی مطرب بباید نی‌دف‌ونی
حیاتی‌را ازان سرمست میدار	هوای دوستی در سینه‌اش کار
تو ساقی باش هر پیمانه‌اش را	کلید قفل در میخـانه‌اش‌را(۱)

«از کتاب سلیمان و بلقیس ، این‌مثنوی سه‌هزاربیت‌است» گ



(۱) ساقی نامهٔ دیگر **حیاتی گیلانی** جزو ابیاتیست که در تتمیم و تکمیل **تغلق نامهٔ امیرخسرو دهلوی** گفته است ودر نسخهٔ چاپی تغلق نامه (۱۳۵۲ دکن) نیامده ونیز آقایان **سید هاشمی فریدآبادی** و **مولوی رشید احمد** که بر آن کتاب مقدمه نگاشته‌اند، اتمام تغلق نامه را از **حیاتی کاشی** پنداشته و ترجمهٔ او را مذکور داشته‌اند ، گ

ذکر
موزون‌الملک[۱]
«لطفی تبریزی»

آن زبدهٔ امثال و اقران خویش یکی از اشراف زاده‌های **آذربایجان** است[۱]، تولداو در **تبریز** واقع شده. و در آنجا بسن رشد وتمیز رسیده، در اول جوانی وبهار زندگانی سیروسفر بسیاری کرده است،[۲]

مسوّد این اوراق را درسنهٔ سبع عشروالف (۱۰۱۷) وقتی که تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان**[۳] آمده بود،(۱) با آن منتخب زمان خویش در **لاهور** ملاقات واقع شد، در آن‌ایام **مولانالطفی**(۲) **موزون‌الملک** خطاب یافته بود، و از عنایت بی‌غایت حضرت خلافت‌پناهی، ظلّ‌اللهی، و الطاف بینهایت **جهانگیر پادشاهی** بحکومت **بندر لهری**(۳) که درحواشی **تته** واقعست، سرافراز شده[۴] درآن‌ایام آن عزیز بدان‌بندر متوجه شد،

۱ـ م: ذکر موزون‌الملک آذربایجان، ۲ـ م،ب: ازتولداو تاکرده‌است، را ندارد، ۳ـ ج: بدارالامن ، ٤ـ ج: درآن ایام مولوی ازعنایت حضرت خلافت پناهی ظل‌اللهی و الطاف بی‌نهایت جهانگیر پادشاهی خطاب موزون‌الملکی یافته‌بود، و این پادشاه جهانگیر جهان‌بخش حکومت بندر لهری که درنواحی تهته واقعاست بدو مرحمت فرموده،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد : در اوائل حال مقلد بی‌نظیر وهمال بوده ومطبوع طبع خاص وعام‌گشته، سبب‌تفریح وسرورقلب صغیر وکبیروبرنا وپیر میشده، وانتعاش طبایع‌عالمیان در وجودفایض‌الجودش‌موجودبوده، فرزندخلف **مولاناعرفی‌تبریزی**است، (عرفی کمانگر که‌مثنوی گوی وچوگان گفته است «روزروشن») ودرهندوستان مدتی بندیمی وخوش‌طبعی اوقات میگذرانیده، «مآثررحیمی ج۳ ص۱۲۰۲» **گ**

(۲) **لطفی** لااقل ۲۵ سال پیش از**فخرالزمانی** بسفر**هند** نائل شده بوده زیراکه وی در سال ۹۹٤ برای ولادت **داراب‌خان**پسردوم **خانخانان** قطعه‌یی گفته که بیت آخروتاریخ آن‌چنینست:

ز **لطفی** خواستم تاریخ سالش — بگفتا : آفتاب دین و دولت : ۹۹٤

تمام‌قطعه درمآثررحیمی مندرجست، **گ**

۳ـ **لهری** یا**لاهری** ازبنادر مشهور **سند**ست،

«مآثر رحیمی ج ۳ ص۱۲۵۲» **گ**

بعداز انقضای دوسال در **ندربار**[1] که[از] نواحی **آگره** است. بپایۀسریر سلطنت مصیر رسید[2] ومدتی در درگاه عرش اشتباه ماند، تاحساب خدمت خویش با دیوانیان[3] عظام مفروغ ساخت، آنگاه بموجب فرمان **جهانگیر** بنده‌پرور، پادشاه دادگستر، بخدمت داروغگی دارالضرب **گجرات** سرافراز شد،

مولانا لطفی روزی‌چند در بلدۀ مذکور مسطور، مأمور بود تادرسنۀ احدی وعشر بن والف (۱۰۲۱) نقدحیات بقابض ارواح سپرد،[4]

دیوانش تالغایت بنظر این‌محقر درنیامده[5] نمیداند که واردات خویش را بر بیاض برده‌است[(1)] یاتوفیق بترتیب‌دادن اشعارخود نیافته[6] دوبیت ازآن نادرۀزمان[7] که مناسبتی بسیاق این اوراق[8] داشت، مرقوم قلم شکسته رقم گردانید،[9]

نظم[10]

هنوز جـام شرابـی بنو گلـی نزدیم
نوای قهقهه[11] بـر صوت بلبلی نزدیم
هزار فصل گل آرزو رسید و گذشت
هنوز بر سر یك آرزو گلی نزدیم[(2)]

۱ـ م: ندا باری، ب: ندابادی، چ: ندارا باری، وهرسه غلطست، صحیح آن بصورتیست که در متن آورده‌ایم ونیز «نذربار» بذال معجمهم ضبط شده رجوع کنیدبآیین‌اکبری واکبرنامه، ۲ـ چ: بعداز انقضای سه‌سال، دیگرباره درنواحی ندارا باری که متعلق باگره‌است‌بپایۀ سریرسلطنت مصیر جهانگیری رسید، ۳ـ م،ب: دیوان، ٤ـ چ: مفروغ‌ساخت، دیگرباره این‌پادشاه انجم‌سپاه موزون الملك را بگجرات بخدمت‌اهتمام دارالضرب مفتخر گردانید، آن‌عزیز مدتی مدید درآن ملك بود تادرسنۀ عشرین والف داعی حق‌را لبیك اجابت گفت، ٥ـ چ. دیوان آن موزون زمان تالغایه بنظر فقیر درنیامد، ٦ـ چ: است، ۷ـ چ: دوبیت ازیشان، ۸ـ چ: تسوید، ۹ـ م: قلم‌ثابت‌رقم گردید، ب: ثابت‌رقم گردانید، ۱۰ـ چ: رباعی، ۱۱ـ چ: نوائی قه‌قهه،

---

(۱) **نهاوندی** میگوید: گاهی بجهت موزونیت ذاتی وفطرت اصلی‌پرتوالتفات برمنظومات انداخته بنظم اشعار ودرنثار میپردازد، وارثاً واستحقاقاً نصیبی وافر ازین‌فن دارد، وطبعش خالی‌از متانت‌ودقت وبختگی‌نیست، وازاکثریاران اهل‌بتخصیص افصح‌فصحای‌زمان **مولانامرشدبروجردی** مشهور بمرشدخان استماع رفت که: ازنیکان روزگارست، ودراهلیت وآدمیت بیمثل ومانندست، و واین‌بیت ازنتایج‌ابکارافکار اوست که‌در**تبریز** گفته وبیت‌مذکور طالع شهرتی دارد که عالمگیرست؛

بقیه درصفحۀ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

خونش بگردنم، پدرت‌را بزن‌بکش، **عیسای‌مریمی‌تو**، پدرراچه‌میکنی

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۲۵۳» گ

تقی‌الدین اوحدی مینویسد:... بخدمت ضرابخانهٔ **گجرات** مشغول بود که‌بحق پیوست درسنهٔ ۱۰۲۵ ودراوایل‌حال درخدمت**زین‌خان**میبود، ذوق‌بسیار درتصوف‌داشت‌ومجرد ورندمیزیست،

ازوست:

همین نه کارمن از روزگار تلخ‌شدست — که زندگانیم ازهجر یار تلخ شدست
زروزگار بسود تلخکامی همه‌کس — ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست

یکچند پی‌گردش افلاك شدیم — یکچند پی‌دانش وادراك شدیم
ازآمدورفت خود همین‌فهمیدیم — کزخاك بر آمدیم ودرخاك‌شدیم

ایساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ بیان پیغامی
تا کی هدف تیغ تغافل باشم — لطفی،قهری، تبسمی، دشنامی

«عرفات» گ

ذکر
قدسی مشهدی[1]

مولد این بلبل گلستان[2] خیال از **مشهد** مقدس است، دروطن خود بسن[3] رشد وتمیزرسیده، درین جزوزمان کسی از شعرای آن بلدهٔ طیبه بفصاحت بیان وطلاقت لسان[3] اونیست، شعررا بغایت پخته وبی‌نهایت بمزه‌میگوید،[4] نام‌او **محمدجان** است وتخلص **قدسی**[5] وبتحقیق پیوسته که آن گرامی‌سخنور صاحب‌امتیاز، ازروی تشوق ونیاز، عازم سفر**حجاز** شده،[(1)] بعداز سعادت دریافت زیارات[6] حرمین، وپس از طواف مقامات شریفین، بوطن‌خود عود نموده الحال که سال‌هجرت حضرت رسالت بهزارو بیست وهشت رسیده[7] درمسکن خود بآسایش میگذراند[8]

ازاکثرمسافران فهمیده وسیاحان‌سنجیده[9] چنان‌استماع افتاد که قبل‌ازین[10] وجه معیشت **قدسی** از بقالی[(2)] میگذشت[11] و از آن‌کار[12] ثروت وجمعیت بسیار بهم رسانده‌بود[13] اما اکثراوقات باحکام**مشهد** همنشین‌میباشد[14] واغلب‌ساعات درمجالس اکابر[15] باعزت‌وآبرو قرین، ودرین‌ایام خجسته‌آغازفرخنده‌انجام، ازعنایت‌بالانهایت

۱ــ چ: قدسی، ۲ــ چ: بوستان، ۳ــ چ: و بلاغت زبان، ۴ــ م،ب: ازشعرراتا میگوید، محذوفست، ۵ــ چ: نام‌او محمدجان وتخلصش قدسی‌است، ٦ــ م: بعدازسعادت زیارات، ۷ــ چ،م: سال‌هجرت مذکور نیست، ۸ــ چ: میگذارد، ۹ــ چ: که درین ولا از خراسان بدارالامان آمد و رفت دارند، ۱۰ــ چ: چنان مسموع میشود که، ۱۱ــ چ: از ممر بقالی میگذرد، ۱۲ــ چ: وازآن پیه‌کار، ۱۳ــ چ: رسانیده، ۱٤ــ ب: بود، م: ندارد، ۱۵ــ چ: ایشان،

---

(۱) **حاجی‌محمدجان قدسی** در نهایت تقدس ذات و محمدت صفات بوده، قراءت قرآن وذکر خوب میکرده، ودرعنفوان شباب بشرف زیارت **بیت‌الحرام** مشرف شده،

«لطائف‌الخیال»

(۲) .... بغایت‌خوش‌طبیعت، عالی‌فطرت، صاحب‌خلق وآدمیت ومردمیست، بالفعل در**مشهد مقدس‌رضویه** کدخدای‌بقالانست،

«عرفات» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

ایزد بی‌همتا، خزینه‌دار(۱) حضرت **امام رضا** علیه‌التحیة والثناء گردیده،۱ دیوان آن یگانهٔ زمانه بنظر مؤلف **میخانه** درنیامده۲ تاتعداد اشعارش نماید، این‌دوبیت۳ از آن فریدزمان که‌مناسبتی بسیاق این‌اوراق پریشان‌دارد، ثبت‌نمود،(۱)

۱ـ چ، از: درین‌ایام تاکردیده، راندارد، ۲ـ چ: بنظر این کمترین درنیامد، ۳ـ م،ب: چندبیت،

مانده ازصفحهٔ قبل

قدسی‌خود دریناب ضمن‌قصیده‌یی میکوید:

ازان‌وظیفه چه‌خیزد که پاره‌باید کرد ... هزار کفش برای برات صد دینار
خزانه‌دار که‌رنگ زرش‌بجای‌زرست ... بکار خودشده حیران چوصورت دیوار
خزانه‌داری من اسم بی‌مسمائیست ... وکرنه‌چون‌خجلم از رخ صفار وکبار
ز من وظیفهٔ نقدی اکر کنند طلب ... جواب نیست جزاینم بزمرهٔ اخیار:
وظیفه دیدن مهر در خزینه بسست ... چه حاجتست بتصدیع درهم و دینار
زشرم اهل‌طلب تا کی ازمیان خودرا ... چوفرد باطل دفتر کسی کشدبکنار
بمال وقف چوبی بر کتی فرو شده‌ام ... چنانکه وقف‌بود برسرم‌چوکل‌دستار
ز رقعه‌های عزیزان روم مرقع‌پوش ... چو نحل پیش عماری بکوچه و بازار
در سرا زهجوم برات خواهانم ... نمونه‌ییست ز روز برات وروی مزار
اکرخزانه‌تهی‌شد زنقد، باکی‌نیست ... پرست مخزن طبعم زکوهر شهوار

«دیوان قدسی» گ

(۱) .... آخرالامر بجرم کمال‌استعداد، روزکار سفله‌پرور اورا بعداز پنجاه‌سالکی‌باضطرار سفر **هند** مبتلانموده ودرخدمت **شاهجهان** ترقی عظیم‌نموده، الحق پهلوانست، چه‌قصیده ومثنوی و غزل ورباعی همه‌را خوب‌میکوید،

«لطائف‌الخیال» گ

.... درهمین‌ایام (ربیع‌الثانی سنهٔ۱۰۴۲ هجری) شاعر نادرفن جادوکلام **حاج‌محمدجان قدسی** تخلص ازاهل **مشهدمقدس** که بنهایت مرتبهٔ تقدس ذات وتنزه صفات‌وغایت ورع‌وپرهیزکاری باکمال‌تفرد درفن شاعری که اجتماع این‌مراتب دریک‌ذات کمتر دست‌بهم‌داده‌اتصاف‌دارد، ازوطن... خودرا بادراك این سعادت عظمی رسانید، وقصیده‌یی غرا که در ستایش بندکان درکاه جهان‌پناه بطریق ره‌آورد انشاء کرده بود، درحضور پرنور انشاد نمود، وازمرحمت خلعت فاخرسرمایهٔ مفاخرت سرمد اندوخته دوهزار روپیه برسم صله‌یافت.... ودرحلقهٔ نناطرازان.... شرف انتظام‌یافت،

«عمل‌صالح یاشاهجهان‌نامه تألیف محمدصالح کنبو چاپ‌کلکته ج۱ ص۵۰۸»

کتیبهٔ داخلی **تخت‌طاوس** بیست‌بیت مثنوی **قدسی**‌است، ومادهٔ تاریخ‌آنرا چنین‌یافته است:

چو تاریخش زبان پرسید ازدل ... بکفت: اورنک شاهنشاه عادل: ۱۰۴۴

«عمل صالح ج۲ ص۸۷» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

شعر

هر که امشب می‌ننوشد، او بما منسوب نیست
پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست
درچنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست
گر همه پیمانهٔ عمرست، خالی خوب نیست

این رباعی نیز ازواردات طبیعت عالی اوست:

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد
نی نی ز حنا نیست، بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد
ناخن بدلم خورد و[1] کفش پرخون شد

---

[1] چ م: میزد و،

مانده ازصفحهٔ قبل

همین مؤلف درباب جشن نوروزی سال نهم جلوس **شاهجهان** (پنجشنبهٔ دوازدهم شوال سال ۱۰۴۵) مینویسد:

....عنایت پادشاه سخن پرور شامل رعایت احوال همدم بال افشانان عرش و کرسی **حاجی محمدجان قدسی** آمده ازروی قدردانی ترازوی زرسنگ را دروزن آن سرآمد ثناسنجان گهرسنج فرمودند، وحق صلهٔ گوهرین قصیده‌یی که درین ایام مشتمل برمدیح آنحضرت بسلك نظم انتظام داده بود' دراین صورت اداء نموده مبلغ پنجهزار و پانصد روپیه که هم وزن سبکروحی آن یگانهٔ زمانه گشته بود، مرحمت نمودند'

«ج۲ ص۱۶۱» **گ**

ونیز مینویسد: .. درینروز (پنجشنبهٔ هشتم ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۵۶) بعرض مقدس رسید که طایر داستانسرای سرابستان قدس **حاجی محمدجان قدسی** تخلص در دارالسلطنهٔ **لاهور** قفس قالب عنصری شکسته بابلبلان جنت همنوا گردید،

«ج۲ ص۴۷۲» **گ**

ابوطالب کلیم ملك‌الشعرای دربار **شاهجهان** را در رثاء **قدسی** ترکیب‌بندیست مشتمل بریکصدو دوبیت که دردیوانش چاپ‌شده ومادهٔ تاریخ‌فوت اورا چنین‌یافته است:

«دور ازان بلبل قدسی چمنم زندان‌شد»: ۱۰۵۶

«دیوان‌کلیم ص۳۲۸» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

قبر **قدسی** در مزارالشعرای **کشمیر** ست ، **محمدقلی سلیم** و **ابوطالب کلیم** و **طغرای مشهدی** نیز درکنارش بخوابگاه ابدی آرمیده‌اند،
رك «نقش پارسی براحجارهند ص۶۹چاپ‌هند وص۹٤ چاپ طهران» **گ**

مؤلف **اویماق‌مغل** مینویسد که **قدسی** در جشن شفایافتن **جهان‌آرابیگم** از آسیب‌آتش شمع (شوال ۱۰٤۵) که‌گفته بود:

تا سرزده ازشمع چنین بی‌ادبی پروانه‌زعشق‌شمع واسوخته‌است

بخطاب ملك‌الشعرائی ممتازشد،

«اویماق مغل ص۵۱۰» **گ**

درکلمات‌الشعراء ص۹۰ ومرآة‌الخیال ص۸۶ ونتایج‌الافکار ص۵۶۳ نیز **قدسی** ملك‌الشعرای دربار **شاهجهان** نامیده شده است، و این مقرون بصواب نیست چه‌آنکه **محمدصالح کنبو** وقایع نگار دربار مزبور درترجمهٔ **ابوطالب کلیم** مینویسد: ... بعداز جلوس مبارك ملازم سرکار خاصهٔ شریفه گشته، بتحریك بخت‌کارفرما چون گفتارش هوش‌فریب‌ودلاویز وطبعش معنی‌رس وفیض‌آمیز بود، بخطاب ملك‌الشعرائی امتیازیافت، اگرچه استحقاق آن منصب جلیل‌القدر **حاجی‌محمدجان‌قدسی** داشت، اما ازینرو که پیشتراز رسیدن حاجی‌اوباین‌خطاب سرافرازی یافته‌بود، تادم‌آخر بروی بحال ماند، وتغییری بدان راه نیافت،

«عمل‌صالح ج۳ ص۲۰٤» **گ**

خوشگو میگوید: ... **نصرآبادی** نوشته که استاد طالبای آملی هرچند بملك‌الشعرائی ممتاز بود، لیکن جهت مراعات خاطراو در دربار شاهنشاهی پایین‌دست او می‌ایستاد ، اما این قول غلط مینماید، چه**طالبای‌آملی** درعصر جهانگیری بتاریخ‌هزاروسی‌وپنج ازجهان‌رفت، چنانکه گذشت، و**حاجی** بعهد شاهجهانی به**هند**آمده، بهمه‌حال مال‌ومتاع بسیار اینجا بهمرسانیده ومبلغی‌کلی‌جهت بازماندگان خودکه دوپسر وجماعت دیگر بودند به**مشهد** میفرستاد، و**ظفرنامهٔ شاهجهانی** را بفصاحت وبلاغت ومتانت وسلاست تمام بهشت‌هزاربیت نظم کرده ودر هرمقام داد معانی داده، چون نام **عبدالله‌خان فیروزجنگ** دربحرمتقارب نمی‌آمد چنین ادا کرد:

نهنگی که ازغایت احتشام نگنجد ببحرازبزرگیش‌نام

هم‌گوید: صاحب **کلمات الشعراء** نوشته که باآن کمال‌ملك‌الشعرائی! غزلی‌تازه گفته‌پیش ملایی مکتبدار میخواند، چون باین‌بیت رسید:

بیت

ساقی بصبوحی قدری پیشتر ازصبح برخیز که تاصبح‌شدن تاب نداریم

طفل موزونی که گوش برآن داشت، گفت صاحبا اگر بجای لفظ «قدری» «نفسی» گفته‌شود، برای‌صبح‌مناسبت تمام‌دارد، **حاجی**قبول کرد ودرجودت طبع‌اوحیران‌بماند.... صاحب‌تاریخ‌شاهجهانی نوشته که بتاریخ غرهٔ ربیع‌الثانی سنهٔ نوزدهم ازجلوس صاحبقرانی که هزارو‌پنجاه‌وشش هجری باشد در**لاهور** بعارضهٔ اسهال پیمانهٔ عمرش لبریزشد وبقول**ملاطاهر غنی‌کشمیری** که دروفات **طالب کلیم** قطعه‌یی گفته، ازتاریخ چنان مستفاد میشود که در **کشمیر** جنت‌نظیر بجنب **کلیم** و**سلیم** آسوده است، چنانچه گفته:

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

عمرها در یاد او زیر زمین   خاك برسر کرد **قدسی وسلیم**
عاقبت از اشتیاق یکدگر   گشته‌اند این‌هرسه‌دریکجامقیم
گفت تاریخ وفات او **غنی**   «طور معنی بود روشن‌ازکلیم»: ۱۰۶۱

لیکن **نصرآبادی** درتذکرهٔ‌خود آورده که‌استخوانش‌را به‌**مشهدمقدس** آورده‌اند، العلم‌عندالله... »

«سفینهٔ خوشگو»

در مزارالشعرای **کشمیر** مدفونست چنانکه گذشت، ودر تعریف کشمیر مثنوی خوبی دارد، **گ**
ازوست:

باآمدنت رفتن شب دوش یکی‌بود   گویا که‌ترا صبح بخورشیدغلط کرد
من‌صبح‌وتوخورشید، چوخواهی که‌نمانم   نزدیکتر آ تا نفسم زود برآید
هرچه باد اباد، ماکشتی در آب انداختیم   گر بود بیگانه باد شرطه، طوفان آشناست
نفس ز سینه چنان بیتو میکشم دشوار   که‌گویی ازدل‌خودمیکشم خدنگ ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا   لب‌بست ناامیدی ازین گفتگو مرا
درچشم‌خلق بسکه‌مراخوار کرده‌یی   نشناسد آبروی کس ازآب‌جومرا
دور از تو کار خنجر الماس میکند   ساقی گر آب **خضر** کنددرگلومرا
من‌دل بخال‌وخط ندهم، مهر پیشه کن   بلبل‌نیم که مست کندرنگ‌وبو مرا
پیمان ما بباده درستست و داده‌اند   روز نخست، دست‌بدست سبو مرا
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او   هرگزنبود لطف‌چنین‌چشم ازو مرا
قدسی چه‌حالتست که‌آلوده‌ترشوم   هرچند آب دیده کندشستشو مرا

«دیوان» **گ**

بطوریکه فهرست نویسان نوشته‌اند، **قدسی** را ساقی‌نامه‌ییست که بدین‌بیت آغازمیشود.

بنام خدایی که روز نخست   بپیمانه‌ام کرد پیمان درست

ولی‌بنده‌ساقی‌نامهٔ مزبوررادرنسخه‌های دیوان‌او که‌درکتابخانه‌های **طهران** موجودست نیافتم
لذا این‌ترجیع‌بند استادانه‌را که درباب می‌ومیخانه گفته‌است بمناسبت مقام ذیلا مینگارم.

ترجیع‌بند قدسی

مخمور ز دل سوی لب‌آید نفس ما   فریاد رس ای ساقی فریادرس ما
بی‌می‌لب‌ما همچولب‌مرده‌خموشست   رنجیده زلب، بی‌لب ساغر نفس ما
ما حوصلهٔ سرکشی شعله نداریم   برآتش‌می سوخته به‌مشت خس ما
دردل زخمارم نفس آغشته بخونست   جز طایر بسمل نبود درقفس ما
ما بار سفر بردر میخانه گشودیم   بی‌واسطه مستانه ننالد جرس ما
ساقی شب‌عیدست، چرا تیره نشینیم   با آنکه بساغر نبود دسترس ما
درکنج خرابات ز بی‌مهری ساقی   از باده برافروز چراغ هوس ما

عمریست که دریای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

ساقی بده آن باده که درتاك رسیده زندان خم و زحمت پایی نکشیده
درشیشه می ناب کی این نوروصفاداشت یارب عرق روی که درجام چکیده
لب بردهن شیشه نه وبوسه ستان شو زان بکر که چشم قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیر خرابات جایی که خم باده بسرخشت کشیده
از پردهٔ طنبور بیرون آر مغنی آن نغمه کزوپردهٔ صدتوبه دریده
در کوی خرابات تکبر نتوان کرد گردون گذرد ازدر میخانه خمیده
از میکده هرگز ببهشتم نکشد دل در پای خمم دایه مگر ناف بریده

عمریست که درپای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

شب همنفسی غیر می ناب نداریم تا چشم قدح باز بود خواب نداریم
ساقی بصبوحی نفسی پیشتراز صبح برخیز، که تاصبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بودگوهروصلت دست ازطلب گوهر نایاب نداریم
شب نیست که تاصبحدم ازغمزهٔ ساقی درخون مژه چون پنجهٔ قصاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعت مستان سهلست اگر روی بمحراب نداریم
همسایگی می چومیسرشده غم نیست گر دست تصرف بمی ناب نداریم

عمریست که درپای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

هرگز دل مستان زغم آزار ندارد تا باده بود ، غم بکسی کار ندارد
چون مهرفلك شب همه شب پرده نشین نیست خورشید می ازبرهنگی عار ندارد
در کوی خرابات کراصرفهٔ جنگست آنجاست که جزشیشه کسی یار ندارد
مطرب مده ازدست هوس طرهٔ ساقی قانون طرب بهتر ازین تار ندارد
ای زهدفروش ازسراین کوی،دکانرا برچین، که متاع تو خریدار ندارد
ما معتکف زاویهٔ باده فروشیم همسایگی شیخ بما کار ندارد

عمریست که درپای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ما رو برهی جز در میخانه نداریم گر سربرود، دست زپیمانه نداریم
داریم بکف گوهر یکدانهٔ ساغر دردست اگرسبحهٔ صددانه نداریم
ازناله پریشان کن حال دل خویشیم شایستهٔ زلف کس اگرشانه نداریم
ای خواجه زاکسیرمی امروز کدامست گنجی که درین گوشهٔ ویرانه نداریم
همت چوقدح درکف دیوانهٔ مستست چشم کرم از زاهد فرزانه نداریم
همچون لب پیمانه نفس برلب مانیست آنروز که لب برلب پیمانه نداریم
ما دردکشان جا بخرابات گرفتیم در کوچهٔ ارباب ریا خانه نداریم

عمریست که درپای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بی باده و ساقی منشین بر سر کویی / روپای بتی بوسه‌زن ودست سبویی
بامربده‌سازان قدح‌آشام که شاید / سر گرم محبت کندت گرمی‌خویی
بیهوده مکن ترک‌می ازگفتهٔ واعظ / عاقل نکند گوش بهر بیهده‌گویی
آن‌باده که از شیشهٔ او نشأهٔ مستی / پیداست چوآثار نکویی ز نکویی
افتم بخیال بط سبز و لب ساغر / از سبزه چو آراسته بینم لب‌جویی
شاید که درین‌میکده‌چون‌مفلس‌مخمور / از باده دماغی برسانیم ببویی

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم بکامی / در کوی خرابات گرفتیم مقامی
همچون لب مخمور بفریاد درآید / بی‌باده گرانگشت زنی برلب‌جامی
امشب که شب غرهٔ ماه رمضانست / دارم بکف از ساغر می ماه تمامی
آن باده که درساغرآن نورتجلی / در پرتو خورشید بود ظلمت شامی
آن‌می‌که زشوقش بخرابات اسیرند / مرغان حرم بی‌مدد دانه و دامی
ما باده‌پرستان خرابات نشینیم / در **کعبه** چه‌شدگرنگرفتیم مقامی

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ساقی دم صبحست در پیر مغان زن / بگشا دهن شیشه‌وآتش بجهان زن
صبح‌طرب ازجام برانداخته دامن / ساقی دره میکده دامن بمیان زن
ازنغمه برقص‌آی‌وخردرا بسماع‌آر / ازباده برافروزومراشعله‌بجان زن
هر نغمه که مستانه سرایید مغنی / ناخن برگ‌تار برآهنگ همان زن
ما طاقت در بستن میخانه نداریم / ای طی‌زمان حادثه‌یی بررمضان زن

عمریست که درپای خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

امشب‌بمیم از همه‌شب بیش‌نیازست / گویا دررحمت چودرمیکده‌بازست
رفتم بخرابات، حرم‌جوی، چودیدم / صد **کعبه** مقیم در میخانهٔ رازست
گویند که‌یاقوت درآتش نگدازد / ساقی‌بده‌آن‌باده که‌یاقوت‌گدازست
آن‌خون‌کبوتر که‌چوخالی‌شدازوجام / در دل زخمارش نفس‌چنگل بازست
دوران بصفای قدحش آینه کم دید / تاصبح زخورشید منیر آینه‌سازست
گشتم‌همه تن‌نغمه زشوق‌لب مطرب / گویی بمثل پیرهنم پردهٔ سازست
تامنزل مقصود زما راه بسی نیست / زاهدغم‌خودخورکه‌رهت‌دورودرازست

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

دارد طلب روی نکو، بنده، خداهم / ای اهل‌حرم رو به بت‌آرید شماهم
از جاذبهٔ پیر خرابات درین دور / گشتند مرید می وجام اهل ریاهم

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ از صفحهٔ قبل

ای طبع گرت ذوق شرابست درین بزم — خواهی که کنی پیرهن از نشأه، قباهم
از بادهٔ مهر شه دین چهره برافروز — تا سرخ بود رنگ تو در روز جزاهم
سلطان خراسان علی موسی جعفر — آنکس که خدا مدحت او گفت، ثناهم
آن قاضی حاجات که با **کعبهٔ اسلام** — آید بطواف در او **مروه** ، **صفا**هم
چون فخر بمحراب کنند اهل مناجات — فریاد زنند اهل خرابات که ماهم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

«دیوان قدسی نسخهٔ کتابخانه شخصی دوست بزرگوار دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** این نسخه از **هند** به **ایران** آمده ومشتمل برهشتهزار وهفتصدبیت است وهیچیک ازمثنویات قدسی را ندارد، جمع آن **مقیم** نامیست که بخواهش خودشاعر، ازدیوان او انتخاب کرده، دیباچهٔ خوبی هم برآن نوشته وبنام **ابوالنصر منوچهرخان** موشح کردانیده است، اصلاحات وتغییراتی دربعضی اشعار این نسخه دیده میشود که احتمال میرود بقلم خود شاعر باشد، نسخه‌های دیگر دیوان او را که دیده‌ام از اینقرارست : کتابخانهٔ مجلس : شماره‌های ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴، کتابخانهٔ ملک؟: شماره‌های ۴۷۲۵ و ۵۳۰۳ و ۵۵۷۶. گ

ذکر

مولانا رونقی همدانی[1]

جوان مستعدیست ، وبغایت خلیق و مهربان واقع شده است، شعر را بروش **مولاناشراری** میگوید، ویکی ازشاگردان ارشداوست، در غزل گویی[2] باستادخود رسیده‌ومثنوی‌راازو گذرانیده‌است،درهمان‌سال که مسوداین‌اوراق‌را با**مولاناشراری** ملاقات‌واقع‌شد، با **رونقی** محشور گردید[3] جوانی‌ملاحظه‌نمود درسن‌بیست‌وهفت[4] درآن‌ایام تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان**[5] آمده‌داخل‌فهرست ملازمان‌خواجهٔ دریادل روشن‌ضمیر ،[6] بخشی‌الملکی **خواجه‌ابوالحسن**(1) شده[7] در آن‌سن آنقدر فطنت‌ومتانت باوی‌بود[8] که باپیران‌سالخورده نباشد، عددابیاتش‌تاآنزمان[9] بسه‌هزار

---

۱ ــ ج: رونقی همدانی ، ۲ــ چ: در فن خود ، ۳ــ ج: با رونقی نیز آشنایی بهمرسید ،
٤ــ م،ب: درسن بیست‌وهفت‌سالگی، ٥ــ م،ب: بدارالامان، ٦ــ چ: آمده‌بود ودرفهرست ملازمان،
۷ــ چ: ثبت‌شده، ۸ــ ج: فطرت و متانت باأوبود، م: فطنت و فطانت، ب: وظنت وفتانت، ۹ــ ج:
عدد ابیات‌آن عزیز تاآنوقت،

---

(۱) **خواجه‌ابوالحسن تربتی**ملقب برکن‌السلطنه، درزمان**اکبرپادشاه** بوزارت**شاهزاده دانیال** و دیوانی **دکن** اختصاص داشت، و در ۱۰۲۱ (سال‌هشتم از جلوس جهانگیر) بمنصب والای میربخشی گری‌رسید، وچون**اعتمادالدوله**درگذشت، بتفویض‌دیوانی کل‌ومنصب‌پنجهزاری(پنجهزارسوار) امتیازواعتبارافزود، درسال‌نوزدهم‌جلوس صاحب‌صوبهٔ**کابل** گردید،و بنیابت اوپسرش**ظفرخان**(متخلص به**احسن**، ممدوح‌مولانا**صائب**) دستوری‌یافت، درعهد**شاهجهان**بمنصب ششهزاری‌ترقی کرد، ودرسال پنجم‌جلوس‌شاهجهان صوبه‌دار **کشمیر** گشت وازآنجا که وی آق‌سقال‌دولت‌بود،پسرش**ظفرخان**بنیابت پدر رخصت یافت، درسال ششم جلوس (سنهٔ ۱۰٤۲) در هفتادسالگی بدرود زندگی گفت و**ابوطالب کلیم** ملک‌الشعرای وقت مادهٔ تاریخ فوتش‌را چنین‌یافت : «باامیرالمؤمنین محشور باد= ۱۰٤۲» «مآثرالامراء ج۱ص۷۳۷ تا۷۳۹» **گ**

وپانصدبیت رسیده‌بود، تادیگر[۱] چه گفته باشد،[(۱)] این‌سه‌بیت[۲] ازوست:

بیت

نیستم‌محتاج درمستی، چومیخواران بابر
من‌بچشم‌خویش دل‌خوش‌دارم وباران‌بابر

وله

بمستی‌ابراگرخواهندمیخواران‌شودپیدا
مرا درگریه یادآرند، تا باران شود پیدا

وله

بغیر بوسه نگیرم بدست ساقی جام[۳]
شراب بیمزه چون آب ناشتا باشد[۴]

۱ـ چ: تاحال دیگر، ۲ـ چ،ب: این‌بیت، ۳ـ کذا وظاهراً: زدست ساقی جام، ٤ـ چ: این‌بیت‌را ندارد،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: بغایت فهیم، عالی‌فطرت، نیکومنظرست، در موسیقی زحمت تمام‌کشیده، صاحب اصولست، امکان ترقیات وافیه دروهست، درسنهٔ ۱۰۲٤ به**اجمیر** پیوسته اعنی ازموطن **بهند** آمده واینجا درملازمت **خواجه ابوالحسن بخشی** میباشد، اشعارش بامزه و تازه وبسیار ملاحتست ودرین ایام قریب بچهارهزار بیت مدون‌شده، (تقی‌الدین بعداً افزوده است): وازآنجا به**دکن**رفت واز **خواجه‌بیگ میرزا** منتفع شده **بعراق** برگشت وباز به**هند**آمد، مدتی بود ودرهزاروسی‌وهشت درگذشت،چون نعش**عرفی**را به**نجف** نقل‌کردند،یافته بود: بکاوش مژه از گور تانجف آمد»

ازوست:

ای هر تغافلی ز تو پرسیدن دگر ... پنهانی از نگه بمنت دیدن دگر
از بس‌که جنگجوی بود، پیشتر ز صلح ... خواهد وسیله از پی رنجیدن دگر

مگرچرخ‌وفلك پیمانه‌یی ازخاك من‌سازد ... که تاکام دل خودرا توانم یافت زان‌لبها

رفوکردیم چاك سینه‌را تارفت دل بیرون ... چوآن مفلس که ازبی‌رونقی‌بندد دکانش‌را

آب سخن زفیض خموشی شود گهر ... این راز سر بمهر، ز دریا بما رسید

اینشکر چون کنیم که برسفرهٔ جهان ... از فیض آب دیده نخوردیم نان خشك

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

بگریه گفتمش ایگل دلم بهیچ بخر | بخنده گفت که درجنس خویش آب مکن

«عرفات» گ

جز دیده‌ام که گریه از او کم نمیشود | دریا نهان بزیر حبابی ندید کس

نو بهار آمد، بیار آن آتش بی‌دود را | سبزه سرزد، شیشه‌مین بید کنار رود را

خویش را در آب از تاب شراب انداختی | ز آب آتش کشتی و آتش در آب انداختی

ز باغ رفتی و با گل نسیم دشمن شد | بهار بی‌تو غریب دیار گلشن شد

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۶۰ مجلس شورای ملی» گ

ذکر

شاه‌نظر قمشه‌یی[1]

جوانیست بانواع هنر سپاهیگری[2] آراسته ، و شیرمردیست بجوهر شمشیر شجاعت پیراسته ، در کمانداری و پشته‌سواری یکی‌از دلیران‌کاری و شیران شکاری روزگارست، بااین‌مایه مردانگی، فرزانگی را جمع کرده ، وآیینهٔ ضمیر خویش‌را ازصیقل‌صحبت‌ارباب‌معانی بمرتبه‌یی منجلی‌ساخته که درفن‌سخنوری ونظم گستری **انوری** وقت خودست[3]

تولدآن مجموعهٔ هنر در**قمشه** که موضعیست از اعمال **صفاهان** واقع‌شده(۱) درسن بیست‌سالگی ازآنجا بسیر **فارس** رفته، بعداز‌دریافت صحبت فصحای‌آندیار[4] ازراه **هرمز** به **هندِدکن** میآید. وازآنجاخودرا به **برهانپور** بخدمت[5] خان‌فلك‌قدر خورشیداشتهار، **میرزاعبدالرحیم خانخانان** سپهسالارمیرساند،(۲) ودرجرگهٔ‌مداحان او درآمده[6] قصائد غرّا درمدح آن ممدوح باستحقاق گفته، مدتها درخدمتش بسر میبرد، تاآنکه در سنهٔ[7] ثمان عشروالف (۱۰۱۸) خان مذکور بفرمان قضا جریان

۱ــ چ: ذکر شاه‌نظربیگ قمشهٔ ۰ ۲ــ چ: بانواع سپاهگری ۰ ۳ــ چ: درفن شعرفهمی و ونظم‌گستری **بوعلی** وقت خودست، ۵ــ ع: دیارفارس، ۵ــ چ: خودرا بخدمت، ۶ــ چ: درمیآید، ۷ــ چ: در،

---

(۱) از آدمی‌زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنهٔ **اصفهان** است ، گویند که اصل وی از طایفهٔ **افشار**ست ، و در آنموضع توطن اختیار نموده، و پدر او بآن‌موضع‌آمده وتولداو در آنجا شده، القصه میگویند که از قدیم‌الایام الی‌الآن تقدم و پیشوایی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق بوده ومشارالیه ازنوآمدگان وصاحب فهمان اینزمانست، ودرطرز رباعی تصوف‌آمیز تتبع‌مرشدوپیر خود اعنی جناب سیدالسادات والفصحا **میرمغیث همدانی** مینماید، واین فن را بغایت‌خوب‌ورزیده وبسرحد کمال رسانیده،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۴۷۱» **گ**

(۲) درسنهٔ یکهزاروبیست‌وسه باارادهٔ سیر**هندوستان** ودریافت ملازمت (خانخانان) ازوطن مألوف برآمده ازبندرجرون به **گجرات** آمد،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۴۷۳» **گ**

جهانگیری، فرزند دلبند و خلف سعادتمند خود **میرزا ایرج** را بر سر **ملک‌عنبر** میفرستد،[1]

شاه نظر نیز حسب‌الحکم[2] خان‌عالیشان، همراه صاحب‌زادهٔ خود بدان خدمت میرود،[3]

چون تلاقی عسکرین دست میدهد، ازطرفین لشکر بسیاری کشته میشوند، آخرالامر نسیم فتح و نصرت بر پرچم علمهای دولت جهانگیری وزیده[4]، خصم از ضرب تیغ فدویان شاهنشاهی روی گردان میشود، معدودی[5] چندجان از آن ورطه بسلامت، صدمه‌محنت بدرمیبرند[6]

چون لشکر ظفراثر خورشید فلک‌بختیاری، مشتری آسمان کامگاری، بخدمت خان سپهسالار برگشت[7] آن خان هوشمند[8] سیاههٔ کشتگان عسکر خود[9] طلبیده مطالعه کرد،[10] درحین‌خواندن، اسم[11] **شاه نظر** بنظرش درآمد، فرمود که لش‌اورا بحضور آوردند، دید که‌زخمهایش کاریست[12] وشعوری درونمانده، باوجود این ازفرط فراست ودانش امرنمود[13] که‌آینه پیش نفس او دارند[14] تاتشخیص حیات وممات او شود[15] چون‌جوهر زجاج فی‌الجمله ازاثر نفس‌او غباری بهم‌رساند، زخمش‌را مرهم گذاشتند، و معالجه فرمودند تابحال خود آمد[16] و بقرب دوماه در آن زخمداری پرستاری وی کردند[17]

در وقتی که قوت[18] جبلّی معدن فضل و هنر **شاه‌نظر** بحالت اصلی‌خود عود نمود، ازخان قدردان رخصت زیارت امام‌الانس والجن **امام‌رضا** علیه‌السلام گرفت، آن‌خان‌ممدوح مداح‌پرور، **شاه‌نظر** رابسامان‌وسرانجام‌هرچه تمامتراز **برهانپور** به **ایران** بهشت‌نشان رخصت فرمود،[19]

۱ــ م،ب: فرستاد، ۲ــ چ: حسب‌الامر، ۳ــ چ: بدان‌ملک‌میرود، ۴ــ چ: دولت‌دولتخواهان جهانگیری میوزد، ۵ــ چ: بامعدودی، ۶ــ چ: (می‌برد؟) م: بردند، ب: برد، تصحیح قیاسیست، ۷ــ چ: برمیگردند، ۸ــ چ: هوشمندان، ۹ــ چ: کشتگان خود، ۱۰ــ چ: مینماید، ۱۱ــ م: اسامی، ۱۲ــ چ: بنظرش درمیآید، میفرماید که جثهٔ (تصحیح قیاسی‌بوده) اورا بحضور می‌آورند، می‌بیندکه زخمی‌کاری بسیار خورده، ۱۳ــ چ: مینماید، ۱۴ــ چ: میدارند، ۱۵ــ چ: حیات‌وممات گردد، ۱۶ــ چ: جوهرزجاج فی‌الجمله غباری‌میگیرد، زخمی‌را مرهم‌میگذارند، ومعالجه‌میفرمایند تابحال خود می‌آید، ۱۷ــ چ: میکنند، ۱۸ــ چ: چون قوت، ۱۹ــ چ: بسامان وسرانجام هرچه تمامتر شاه‌نظررا ازبرهانپور رخصت فرمود،

ازعزیزی **محمدزمان** نام که خالی از اهلیتی نیست وبر صدق قول‌او اعتماد تمامست، چنان استماع افتاد که: من در آن‌سفر رفیق‌او بودم، اسبان عراقی سواری خودرا همراه‌از **دکن** بر آورد، وتا آستانهٔ‌متبرکهٔ حضرت**امام‌رضا** علیه‌التحیة‌والثناء پیاده رفت، درهرمنزلی ازمراحل‌آن سیروسفر، طعامهای لذیذ وشربتهای عطر آمیز برطبق اخلاص وخوانهای[۱] اختصاص نهاده بامردم اهل بکاربرد، ودر آن‌سفر[۲] کمال زهد وقید بجامیآورد، ودرخلا وملا یك آن ازیاد ایزد سبحان غافل نبود تابمطلب رسید، بعداز سعادت دریافتن‌زیارت حضرت، از **مشهد مقدس** به **عراق** روان گشت(۱)

اشعار خوب بیشمار و ابیات مرغوب بسیار دارد ، این سه رباعی از واردات طبیعت اوست[۳]

رباعی

از فیض جنون درین خرابه ده صونگ[۴]

نی بستهٔ قبضه‌ام نه درماندهٔ لنگ[۵]

خضر م که درین قافلهٔ پر گرو گنگ[۶]

نانم انبان نخواهد و آبم تنگ[۷]

۱ـ چ: جامها، ۲ـ چ: میمرد ودرین‌سفر، ۳ـ ب: ازواردات اوست، م: ازوست، ٤ـ چ: درین . سنگ،مآثررحیمی: آنم که درین‌خرابه‌مانده‌ده‌صونگ، (وصونگ‌بثانی‌مجهول‌درلهجهٔ اصفهانی بمعنی ویرانه‌است ولی‌ضبط لغوی ندارد) ٥ـ م: وابستهٔ لنگ، ب: درمایهٔ لنگ، ٦ـ مآثر رحیمی: خضرم که درین خرابه برگرد کنگ، ۷ـ چ: سنگ (؟) ب: ننگ،

---

(۱) الیوم که سنهٔ یکهزاروبیست‌وپنج بوده باشد، درکوهپایها ودهستان آنجا بعیش‌وعشرت وفراغت میگذراند، ودرهر چندوقت ازده بشهر **اصفهان** آمده باموزونان صحبت میدارد، وبازبوطن خود مراجعت مینماید، درکفایت اموال دیوان وعلم‌سیاق نیزوقوفی تمام‌دارد،
«مآثررحیمی ج۳ ص۱٤۷۳» **گ**

داودقلی‌بن ولیقلی‌شاه مؤلف **قصص‌الخاقانی** (۱۰۷۳ تا۱۰۷٦) مینویسد:

دیگر ازجملهٔ خوش کلامان اقلیم چهارم که ریاض چهارچمن طبایع‌ایشان ازبحر رباعی‌منفرد محض‌است، سالك طریق بحروبر حضرت**شیخ‌شاه‌نظر**ست، کذات‌ملکی صفاتش عالم‌معنی و کمالات او ازشرح مستغنی، وضمیر بی‌نظیرش کان گوهر ایقان ودریای عمان گوهرعرفانست، مولدشریف آنجناب ولایت**قومشه** من‌اعمال اصفهان، درفن‌شعر تخلص مشارالیه **نذری** شمه‌یی ازاحوالش آنکه مومی‌الیه ازجملهٔ اکابر آنولایت وصاحب اموال واسباب واملاکست واستغنای طبع تمام داشته، مشهورست که

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

گر هند بود **کعبه**، روم‌سوی کنشت — دوزخ‌طلبم، اگرچه هندست بهشت
خواهم ز غلط کردهٔ خود برگردم — مانند نگاه غافل از صورت زشت[1]

رباعی ثالث‌را دروقتی که از آسیب آن زخمها نجات‌یافته بود گفته، باعث‌این که خان فریدون شکوه جمشیدشان **میرزاعبدالرحیم‌خانخانان** ازو پرسید که: سلوك فرزندم **میرزاایرج** دراین‌سفر پرخطر[2] باتو چون بود؟ این‌دوبیت شکوه‌آمیز را دربدیهه انشاء کرده بدان صاحب‌تمیز سخن خواند،[3]

رباعی

زین دایره دستی باصولم نزدند — آبی بسرخ طبع ملولم نزدند
من‌قلب‌نما[4]، صیرفیان نقدگزین — بر لوح جبین نقش قبولم نزدند

۱ـ مآثررحیمی: زانسان که‌نگاه عامل ازچهرهٔ زشت، ۲ـ م‌ب: دراین‌سفر، ۳ـ چ: بدان صاحب سخن‌سنج سخندان خواند، ٤ـ نسخ میخانه: من‌نقد بدم، تصحیح‌متن ازعرفات،

مانده ازصفحهٔ قبل،
درهنگامیکه حضرت شیخ‌بولایت**هند** افتاده‌بود هرچند که والی‌بلاد**هندوستان** ومنصبداران‌آنولایت خواستند که حضرت شیخ علیه‌الرحمه چیزی ازیشان قبول کند، بمعرض قبول درنیاورده عازم بلاد **ایران** شده‌اند، درسنهٔ ۱۰۵۵ درولایت **قومشه** واصل‌رحمت جناب‌وهاب هرمواهب شده، مدفنش‌در همانديارست،

• قصص‌الخاقانی نسخه‌های شمارهٔ ۵۲۱ و۱۲٤٦ مجلس شورای ملی، **گ**

نصرآبادی گوید: **شیخ شاه نظر** از مشایخ **قومشهٔ اصفهان** است، تولیت مزار فایض‌الانوار **شاهرضا** واقع در محل مذکور بامشارالیه بود، بعدازمراجعت از**هند**به**خوش‌نقش** نام‌فاحشه‌یی عاشق‌شده بعدازصرف اسباب اورا بعقددائمی درآورده دراواخرپریشان‌شده ازموقوفات امامزاده مداری میکرد تافوت‌شد، «تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۷۷» **گ**

ازوست:

این‌رباعی‌را درفوت **شاه‌عباس ماضی** گفته‌است

امروز فلك شعلهٔ داغش مرده‌ست — نور مه و مهر در ایاغش مرده‌ست
دستی بدرآر وهرچه خواهی مربا — کاین‌خانهٔ‌تاریك، چراغش‌مرده‌ست

عمری بهوای عشق، شیری کردیم — با هر که دلیر شد، دلیری کردیم
اکنون که کمان قامت ازتیر قضا — خم‌گشت زدور، گوشه‌گیری کردیم

ایزد چورقم برخط ایجاد کشید — اول الف اراده را داد کلید
عقل‌آمدوبرهستی‌خودچید بساط — عشق‌آمدوبر بساط هستی‌خندید

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

شد عمرو ندیدیم بمیدان گردی — مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان‌زنان سر بردند — شاید ززنی سر بدر آرد مردی

ایخواجه دوگام ره‌نراندی ماندی — خود را برفیقان نرساندی ماندی
اینراه نه راه کعبهٔ آب و گلست — یک گام زکاروان چوماندی ماندی

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا — بدست همچو تو کافر فروختند مرا

تا چند بسینه تخم تقوی کاریم — دل مرد، بیاروی بمستی آریم
دهقان میخانه زکف نگذاریم — تسبیح بکاریم و قدح برداریم

«انتخاب اشعارازمآثررحیمی، فصحی‌الخاقانی، نصرآبادی، نتایج‌الافکار» گ

ذکر

مولانا نادم گیلانی[1]

نام آن عزیز **شهسوار بیگ** است ، و یکی از آدمی‌زادهای مشهور دارالمرز **گیلان** است[2] تولدش در **سیداشرف لاهجان** واقع شده ، دروطن[3] بسن رشد وتمیز رسیده، دراول جوانی وبهار زندگانی درمقام انتظام نظم‌شده وازوطن خروج نموده بسیاحت مشغول گردیده است، تمام دارالامان **هند**را گشت کرده، بقدر سامانی[4] بهم‌رسانده چاکری کسی اختیار ننموده است،

مسوّد این‌اوراق پریشان‌را درسنهٔ عشرین والف (۱۰۲۰) بااو[5] در دارالعیش **کشمیر** ملاقات واقع شد، درآن‌ایام سال عمرش بسی رسیده بود[6] واکثر اوقات او بنزّادی میگذشت، ودرآن‌کار[7] بمرتبه‌یی نقش‌او موافق نشسته بود که وجه‌معیشت خود ازآن‌میگذرانید، چون ساعتی‌ازآن امرفارغ‌میشد، بقیهٔ‌اوقات صرف‌می کشی وبی‌پروایی مینمود،[(1)]

سخنانش اکثرپخته‌وبمزه[8] واقع‌شده وخامی‌دراشعار او کمست، وعدد ابیاتش تاایام[9] ملاقات فقیر بچهارهزار رسیده‌بود[10] این‌مطلع واین‌بیت ازوست،

۱ـ م‌ب: ذکرمولانا نادم، ۲ـ چ: یکی از آدمی‌زادهای گیلانست، نسخه‌بدل مانند متن، ۳ـ چ: ودرآنجا، ٤ـ چ: هندوستان را سیر کرده وسامان بقدری ، ٥ـ چ: مسود این‌اوراق‌را در سنهٔ ست‌عشرین والف باو، ٦ـ چ: سنش‌بسی‌سال‌رسیده‌بود، ۷ـ چ: فن، ۸ـ چ: اکثربمزه، ۹ـ چ: درایام، ۱۰ـ چ: می کشید،

۱ـ **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : **مولانا نادم جیلانی** جوانیست بغایت خوش‌طبیعت ، عالی‌فکرت، مدتیست که در**هند** سیاحت مینماید، دربدایت حال که مؤلف به**آگره**آمد، اونیزاینجا بود و جمعی از یاران مجتمع بودند ، چون **ملاشراری همدانی و حکیم امیرفغفور گیلانی و تقیای معرف و تجلی‌کاشی** وبسیاری ازاعزه اشعار طرح میشد، ابیات خوب گفته، چه‌اندك چاشنی تصوف درطبع دارد، تلاش‌خوب‌میکند، هم‌دیر سرمشق‌است، چون‌بنده به **گجرات** رفتم، بحسب‌اتفاق‌وی

بقیه درصفحهٔ بعد

مطلع

بسکه زد مستی و رسوایی گره درکارما

هر قدم زنجیر پای ما شود دستار ما

بیت

شراب خوردم و رنگی بروی آوردم

چرا که خامی عاشق ز خامی رنگست

این رباعی نیز ازواردات طبیعت اوست، که‌درمدح **حکیم‌رکنا** گفته است:

رباعی

عالم که کنون طنطنهٔ ماست درو

وز شورش ما هزار غوغاست درو

گردیدهٔ انصاف، دو بیمی نکند

یك عالم و یك **حکیم‌رکنا**ست درو

مانده ازصفحهٔ قبل

نیز بدانصوب آمده قصیده‌یی درمدح **مولانا نظیری نیشابوری** گفته بخدمت وی پیش گرفت، واو نیز درجایزه وتشریف تقصیر نکرده اورا وقتی که پادشاه عالمپناه **جهانگیرپادشاه** طلب کرده بود، (یعنی نظیری‌را) بخود به **آگره** آورده ملازم **شاهزاده‌خرم** کرد، وبعداز فوت **مولانا نظیری** مرثیه‌یی خوب بجهت‌وی گفته، وخود نیز بمرضی مزمن غریب در دماغ گرفتارشد' لهذا ازملازمت عاطل ماند' اکثراوقات بسیاحت ونردبازی مشغولست' یکسال شد که از **آگره** بطرف **بنگاله** رفته است' وکان‌ذلك رمضان ۱۰۲۳ او در ربیع‌الثانی ۱۰۲٤ به **آگره** مراجعت نمود'

«عرفات» ك

ملاعبدالباقی نهاوندی میگوید: درآغاز نکته‌وری وسخن‌سنجی **صدقی** تخلص‌میکرده' والحال که هزاروبیست‌وچهار بوده باشد' **نادم** تخلص ایشانست، الحق شاعری تازه‌گو ونادرسخنست، ودرفن شاعری وسخنوری ازامثال واقران خود وا نمی‌ماند، وبتازه‌گویی درمیان موزونان اشتهار دارد' القصه سببی که ظاهرنیست، از **گیلان** بوسعت‌آباد **هندوستان** آمده' وبوسیلهٔ **مولانانظیری نیشابوری** که استاد ومرشد اوست' وقصائد غرا بمدح‌مولانای مومی‌الیه گفته بصحبت فیض‌بخش این هنگامه آرای دانش (**خانخانان**) رسید' اشعاری که در مدح این‌سپهسالار گفته بودگذرانیده رعایت بیش‌ازپیش یافت' ومدتی مدید باتفاق **ملانظیری** درخدمت این‌شناسای جواهر معنی بسر برد' وملازم‌ومنصبدار این‌دربار فیض‌آثاربود' وبصلات وانعامات سرافرازشد، دربن‌اوقات درممالك **هندوستان** سیارست، و**دکن** را سیرنموده بجانب **بنگاله** رفته بود' ودر اوائل هزاروبیست‌وپنج

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

از **بنگاله** به **اجمیر** آمده بوطن مألوف شتافت که بدعای دولت ولی‌نعمت خود مشغول نماید،
«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۲۶۶» **گ**

محمدافضل سرخوش مینویسد: **حاجی محمدجان قدسی** هر بیتش را بیك اشرفی میخرید،
«کلمات الشعراء ص۱۱۲» **گ**

نصرآبادی میگوید: درزمان **شاه‌صفی** باصفهان آمده مهربانی بسیاری بموزونان کرده ،
قریب بهفتادسال داشت، اماطبعش نهایت شکفتگی ظاهر میکرد، بغیراز غزل شعری ازودیده نشد
(چنانکه گذشت قصائد غرادرمدح **نظیری** و **خانخانان** گفته‌است) آنچه بفقیر رسید هزاربیت بود،
اما تمام لطیف، در **اصفهان** فوت‌شده درتختگاه **هارون ولایت** مدفونست ، «تذکرهٔ نصرآبادی
ص۲۴۰» وفاتش در اواسط مائهٔ حادی عشر واقعشده،
«روز روشن» **گ**

ازوست:

گشت ز سیر گلستان شیفتگی فزون مرا ... نالهٔ عندلیب شد ، زمزمهٔ جنون مرا
داغ‌دلان عشق را، سیر چمن غم آورد ... لاله شکفته دیدم وشد خبر ازدرون مرا

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده ... دارد لب تو فایده، اما چه فایده
دیشب چه‌خود کشی که‌نکردم بکوی تو ... بیرون نیامدی بتماشا ، چه فایده

درین بوستان خارم ازنار وایی ... غریبم چو گل برسر روستایی

در **کعبه** اگردل بسوی یار نباشد ... احرام ، کم از بستن زنار نباشد

کشتی مرا و کشته‌شد ازرشك، عالمی ... هرخون که‌میکنی تو بصدخون برابرست

دلست مطلب عشق از بنای کعبه ودیر ... خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نام‌من هر که برد باعث بدنامی تست ... رفتم ازخاطر خلقی که تو ازیاد روی

دردو بیت‌ذیل بازیچه‌را بمعنی‌بازی‌آورده است

بسیار درین کهنه‌سرا معرکه دیدیم ... بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت

همچوطفلی که‌زبایچه بگرداب‌افتد ... از فریب لب ساقی بشراب افتادم

نه دمیدن تمامی ، نه رسیدن بکامی ... چکنم که‌کشت دهقان بکنار کشت‌مارا

دربیت اخیر بشعر شاعر معاصرخود **ذوقی اردستانی** نظرداشته است که‌گفته:

نه‌شکوفه‌یی‌نه برگی نه‌ثمرنه‌سایه‌دارم ... همه‌حیرتم که دهقان بچه‌کار کشت‌مارا

هرگز این‌طفل مزاجی نرود از یادم ... گر بتابوت روم، شوخی گهواره کنم

خوبان کجا و فکر شب تار ما کجا ... کزعکس روی‌خویش بمهتاب‌خفته‌اند

ز شوق خلوتش امشب نمیبرد خوابم ... اگر غلط نکنم چشم پاسبان گرمست

ز زلفی‌تانخوردم‌تاب، آسایش نفهمیدم ... شکست‌عشق‌را ازمومیایی کم نمیدانم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

من‌ومسجد؟ همه‌دانند که‌تهمت باشد — کار هر طایفه باید که بنسبت باشد

دماغ عشق‌نداری، بهای زلف‌مپرس — که این‌معامله ماخاطر پریشانست

درحشر چوپرسند که سرمایه چه‌داری — گویم که غم‌یار و غم یار و دگرهیچ

معشوق ما بمذهب هرکس موافقست — باما شراب خورد وبزاهد نمازکرد

نوروز شد که برسر نشوونما شوم — گل واشود زباد ومن‌ازباده واشوم

سرگشتگی زسر نرود مرد عشق‌را — گربعد مرگ سنگ‌شوم،آسیاشوم

«انتخاب‌اشعار ازعرفات،نصرآبادی، سروآزاد،سفینهٔ‌خوشگو،کلمات‌الشعراء،مقالات‌الشعراء، روز روشن» گ

ذکر
رشکی همدانی[۱]

این عزیز **حسین بیگ** نام دارد[(۱)] و کهین برادر **شراری همدانی** است[(۲)] ابیاتش اکثر طرز وقوعست واشعارش اغلب مطبوع، فامادرین جهان فانی برخلاف برادرمهین[(۳)] زندگانی کرده ، همیشه اوقات حیات اوصرف می کشی و بی پروایی شده ومدام در محفل خاص وعام هرزه گویی وهرزه درایی نموده، درزمانی که **امیرخان لنگ** حاکم **آذربایجان** شد **رشکی** بجهت دیدن ابن عم خود که مسمی به **میرزاقاسم** بودووکیل خان مزبور ببلدهٔ پرستیز **تبریز** رفت و بعداز دریافت صحبت خویش محبت کیش خویشتن، هوای آن سرزمین دلنشین وی شد، بنابر آن در آن مکان رحل اقامت انداخته باده پرستی و خودستایی آغاز کرده ، آنقدر سخنان وحشت آمیز غیرت انگیز نسبت بذکور واناث تبریزیان و عدم عصمت ایشان گفت که تبریزیان باوجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایات قبیح نیاوردند، اوباش واجلاف تبریز که بیواسطهٔ گفت وشنید مستعد ستیز و آویزند، بعداز تکرار استماع آن مکالمات درشت زشت نامناسب، درمقام انتقام شدند ودرمحل فرصت سر **رشکی** بجریمهٔ زبان از قلعهٔ بدن جـدا ساختند،

ع

زبان سرخ سرسبز میدهد برباد

پس از وقوع این قضیه **امیرخان** وخویشان وی ، چند کس از آن گروه را که

---

۱ ـ ع: ترجمهٔ رشکی‌را ندارد،

---

(۱) در **عرفات** نامش «محسن بیگ» و در تذکرة الشعرای غنی «محمد محسن بیگ» و در مجمع الخواص نام پدرش «حسن بیگ لنگ» آمده است، در **ریاض الشعراء** نیز نامش **محسن بیگ** ثبت شده،وی مهین برادر **شراری** است نه کهین برادر، چنانکه درعرفات هم مذکورست وخواهد آمد، **گ**

(۲) ذکرش گذشت،

(۳) برادر کهین صحیحست،

درقتلش سعی کرده بودند بقصاص رسانیدند، اشعار آن فرید زمان بنظر این احقر بیمقدار نیامده ، از برادرش **شراری** شنیده شد که وی ساقی‌نامه نگفته ، ولیکن اشعاراو همگی ازقصیده وغزل قریب بچهارهزار بیت باشد، این چندبیت ازوست:[۱]

نظم

چشم را ساغر عتاب مده	ترك بدمست‌را شراب مده
سخن‌عاشقان غم‌انگیزست	راه حرفم بهیچ باب مده
سیل ازدیده‌ام مران ای‌غم	خانهٔ مردمان بآب مده

وله

امشب کــه یار رخصت نظاره داده است
چندان حجاب هست که راه نگاه نیست

وله

آمــدم ، نامده باشم ، بروم	حاجت این گره[۱] ابرو نیست
یار امروز مرا دید و نکشت	اثری در سخن بدگو نیست

۱ــ م: احتیاج گره،

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: دربدایت‌حال بتارزلف مشکین یار علاقه بندی، رشتهٔ‌جان پیوند کرده ، مرغ‌دلش بقید گرفتاری محبت درآمده، بسبب مؤانست وی وانرتعلق بسر رشتهٔ محبت او، چنان‌درفنون علاقه‌بندی استادشد که ضرب‌المثل گردید، ووی درموسیقی نیز بسیار صاحب‌وقوف بوده، تصانیف نفیسه وذکرهای بامزه ازو برزبانهاست، اهاجی رکیکه ومطایبات ملیحه‌هم بسیارازو بصدور و ظهور پیوسته، وقتی **شهرآشوبی** بجهت اردوی شاه جنت‌مکان **شاه‌طهماسب** واهل **قزوین** گفته‌وبجهت هرکس دربن‌قصیده اهاجی رکیکه بسیار گفته بعداز شهرت، حضرت علیین‌آشیانی اورا محبوس کردند، بل‌حکم قتل فرمودند، بجهت معذرت گناه و شفاعت، تاجی ازابریشم بافت دوازده ترك‌یك‌وصله درهرترکی‌نام‌یکی‌از ائمهٔ‌اثناعشرقرارداده ونقش کرده، بروشی که **خواجه‌نصیرالدین طوسی** درترکیب دوازده‌امام خود مقررنموده، وچون بنظراشرف جلوه‌داد، آن‌پادشاه‌را بغایت‌خوش افتاده ظل‌عاطفت برسروی افکند واز جرائم او بالکلیه درگذشت ، وبمرکوب وتشریف سرافراز ساخت، وبعدانعامات متواتریافته ترقیات‌وافیه‌نموده، دراواخر ازغایت‌خیرگی‌وطیرگی وصاحب‌نفسی عارض **تبریز**شد وبدان‌امر نحوی قیام‌نمود، در زمان **امیرخان** بسبب‌آثار خودنمایی واظهار حالات خفائی، اورا با زرگرپسری که درغایت حسن بود، وبمهمانی‌وی رفته‌بود ، یکجا شهید کردند، ووی با رنود واوباش‌آنجا بغایت غالبانه بسر میکرده، و **عبدی‌بیگ شراری تخلص همدانی** برادر

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

کوچك اوست، ودرعرصهٔ حیاتست، ایشان دراصل **شکراغلوی وبهارلوی ترکمان**اند، نقلست که **مولانا رشکی** بغایت جنگ و کتك‌خوارزن بوده که همیشه بخیهٔ جامهٔ خودرا بجهت پاره‌شدن، بند چاقشورمیکرده، وباهر که جنگ‌میکرده اول گریبان اورا چاك میساخته،

ازوست:

جهان جهان‌غم اگر دارم ازتو کم‌دارم — دمی که هیچ ندارم ، هزار غم دارم
کدام درد که بر جان ناتوانم نیست — ز دولت غم عشقت چه چیز کم دارم
گمان نداشت که زودم کشد تغافل او — خیال کرد که من تاب این‌ستم دارم

طاقتم نیست ، خشمگین منشین — کارم ازدست شد ، چنین منشین
گر زمن بر دلت غباری هست — میتوان کشتنم ، غمین منشین
من که روز وداع خواهم مرد — عبث ای هجر، در کمین منشین

ایکه‌داری تاب‌دیدن، چون برون آمد بگوی — دردمندی، خاکساری، آستان بوسید ورفت
ویکه هستی محرم بزمش ، بگو دیوانهٔی — آمد و برگرد این دیوار ودرگرید ورفت

رفتم از کوی‌تو ای‌خو بجفا کرده، بگوی — صرف اوقات بآزار که خواهی کردن؟
رشکی آنروز که میرفت ز دنیا میگفت — ای فلك یارمرا، یار که خواهی کردن؟

درد تو اینقدر بدل من چه میکند — چندین درین‌خرابه نشیمن چه‌میکند
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد زمن — **رشکی** ببین که‌طالع‌دشمن چه‌میکند

سوز عشقم اینزمان درآتشی افکنده‌است — دیگر ای آسودگی درگور می‌بینی مرا

آزرده‌ام ترا که زبانم بریده باد — تا باکسی دگر نکنم گفتگوی تو

غیر درساختن اکنون چه‌علاجست مرا — روز اول ز بلای تو حذر میبایست

همه کس تاب‌غم عشق‌ندارد **رشکی** — عاشقانند که شمشیر بلارا سپرند
گردیده داشت میل‌نو ، درخون نشاندمش — ور داشت دل هوای تو ، از دیده راندمش

ز خدنگ غمزه عاشق که ز پا فتاده باشد — چه خیال کرده باشد، چه‌قرار داده باشد
بره‌تو هر که بینم، کشد این‌غمم که مسکین — چه فریب خورده باشد، بچه‌دل نهاده باشد
زرهش نشسته گردی برخم، مشوی‌**رشکی** — بگذار آب چشمم دمی ایستاده باشد

شاید بمدعای توگویم حکایتی — یکبارعرض‌حال‌مرا میتوان‌شنید

ایکه‌گاهی آستانش‌را توانی بوسه‌داد — مشت‌خاکی بهردورافتادگان برباد ده

من بسوزسینه‌خرسندم ولی این‌چشم‌تر — میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا

ما کم بضاعتیم و وصالت گرانبهاست — مشکل میان ما و تو سودا بهم‌رسد

غرض‌تلافی‌جور وجفای‌**یوسف** بود — که نور داد خدا دیدهٔ **زلیخا** را

بقیه درصفحهٔ بعد

در **هند** بسیاحت مشغول گردیده ودرسنهٔ ثلث عشرین والف (۱۰۲۳) بسعادت خدمت خان جمشیدشان، امیر فریدون فر سکندر نشان، مبارزالدین[۱] **زمانه بیگ مهابتخان** مستسعد گشته[۲] واز آن تاریخ تاحال که مسوّد اوراق بتسوید این تألیف[۳] مشغولست و سال هجرت حضرت رسالت پناه[۴] بهزار و بیست و هشت رسیده ، در بندگی آن خان عظیم الشانست[۵] و درپیش صاحب خویش عزت واعتبار بیش ازپیش بهم رسانده[۶] اقسام ابیات آن گرامی سخنورتاغایتی که این محقررا بدو ملاقات شد،[۷] بچهارهزار بیت رسیده بود، این چندبیت ازابیات غزلیات اوست،[۸]

غزل

دی نگاهم چو صبا بر گل آنرو میگشت
دل چوسحر ازپی آن نرگس جادو میگشت

شب بسر گشتگی فکر توام چشم پر آب
همچو گرداب، بر آیینهٔ زانو میگشت

آسمان خواست که سنجد بتوخورشیدش را
هرطرف نام تو بردند، ترازو میگشت

همچو دود سرشمع وپر پروانه ، ز شوق
برسرش گیسوی دل برسر گیسو میگشت[۹]

وله

بیار باده ، که باآنکه پنبه داشت، رسید
بگوش شیشه صدای شکست توبهٔ ما

وله

گل بیك جرم شکرخند، بر آتش بنشست
شیشه‌ها کرد پراز اشك ، بیك خندیدن

۱ـ چ: خان جمشیدشان؛ ۲ـ چ: شد، ۳ـ م،ب: مسود این اوراق بتسویداین تألیف حنیف، ۴ـ چ: وسال هجرت ، ۵ـ چ: عالیشان؛ ۶ـ ج: ودرملازمت صاحب خودکمال عزت و اعتبار بهم رسانده است، ۷ـ ج: عدد ابیات آن عزیز تاغایتی که این ضعیفرا درسنهٔ ۲۴ بااو ملاقات واقع شد ازاقسام اشعار، ۸ـ چ: این دوبیت ازغزلیات ازیشان است؛ ۹ـ چ: چهاربیت اخیررا ندارد،

درمیان‌اشعاراو، دومثنوی‌دربحر **خسروشیرین** شیخ‌نامی گرامی **شیخ‌نظامی** است،یکی‌حکایتی[1] برشتهٔ‌نظم‌درآورده، ودیگرپاره‌یی‌از[2] **خسروشیرین** منظوم‌ساخته، این‌دوبیت از خسروشیرین اوست،

مثنوی

چو خسرو را نظر بردلبر افتاد — چنان‌افتاد، کش دل ازبر افتاد

چنان نالید، کآتش درفغان زد — ازان نالش زمین بر آسمان زد



۱ــ ج: حکایتی علیحده، ۲ــ ج: دیگری پارهٔ،

ذکر

مولانا عطائی جونپوری

جوانی فاضل و عزیزی قابلست[2] در انشاء شعر[3] مهارت تمام دارد، و تخلص **معنوی** مینماید، پدرش **مولانا فخرالدین** یکی‌از اکابر دارالسرور **جونپورست**[4] و تولد **عطائی**[5] در شهرمذکور واقع‌شده، و درآنجا بسن رشد وتمیزرسیده، مسود این‌اوراق پریشانرا دربلدهٔ دلپذیر **اجمیر** درسنهٔ اربع عشرین والف (۱۰۲٤) باآن معنی‌آرا ملاقات دست‌داد،[6] هنوز دیوان جمع نکرده‌بود، ودرآن‌ایام بوسیلهٔ یکی‌از ایستادگان[7] درگاه عرش اشتباه **جهانگیرپادشاه** بشرف کورنش و تسلیم آستان ملایك‌آشیان‌پادشاه فلك‌بارگاه[8] خورشید کلاه مشرفشد، آن‌شهریار گردون‌اقتدار فراخورحال‌مولوی‌پاره‌یی زمین‌بجهت‌وجه معیشت او،ازوطنش **جونپور**[9] برومرحمت فرمود، الحال‌درمسکن‌خود[10] بدولت‌این‌پادشاه مسکین‌نواز، کمال رفاهیت دارد،(۱)

۱ــ م: جونپوره‌، ب: ذکر مولانا عطائی، ۲ــ چ: جوان فاضل و عزیز قابلست‌ ۳ــ ج : انشاد شعر، ٤ــ چ: راست، م: جونپوره است‌ ٥ــ چ معنوی‌ ٦ــ چ: واقع شد‌ ۷ــ چ: اعیان‌ ۸ــ ج: آسمن‌خرگاه‌ ۹ــ چ: معیشت ازجونپور‌ ۱۰ــ ج: وطن‌خود،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : زبدةالاقران، سرمست شراب منصوری **عبدالکریم عطائی تخلص‌جانپوری**شیخزاده‌بیست **ازهندوستان** درنهایت مسکنت ونامرادی، بغایت صاحب ذوق‌وشوق ودرتلاش‌سخن بسیارمجدست، درسنهٔ هزاروبیست (۱۰۲۰) به**آگره**بود، ویرا دریافته‌ایم، ازوست:

بهار حسن تو دامان اگـر برافشاند ... چمن چمن‌گل خورشید برزمین ریزد

حسن بـی‌آینهٔ عشق نباشد هرگز ... یوسفی‌کربکند جلوه زلیخایی هست

ایام جوانی که طرب را دامست ... چون پرتو مهتاب وفضای بامست

این هستی موهوم که‌عمرش نامست ... ضرب سر ناخن و صدای جامست

دارم دل وصدچشمهٔ سیماب درو ... جانی و همه مطلب نایاب درو

بقیه درصفحهٔ بعد

این رباعی واین چندبیت[۱] ازمنظومات اوست:

رباعی

سودا بسرم همچو پلنگ اندر کوه
غم برسر غم بدل، چوسنگ اندر کوه
دور از وطن خویش چنان[۲] میگردم
چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

وله

مرگ آمد و بی‌هیچ برون رفت ز کاخم[۳]
چون غارتی از خانهٔ ارباب توکل[۴](۱)

---

۱ ـ ج: دوبیت، ۲ ـ ج: بخواری، ب: بخاری، ۳ ـ عرفات: ز خاکم، ٤ ـ ج: بیت‌تالی را مقدم داشته،

مانده ازصفحهٔ قبل

در ناله درآیم چو درآبی در بر چون روغن گرمی که فتدآب درو
از بادهٔ توحید اگر مست شوی از دست چنانکه ناوك ازشست‌شوی
در رهگذر امید، چون سبزهٔ زار منشین منشین، که‌عاقبت پست‌شوی

بعیشم باده غم پیما، ببختم ابر تیر افکن
بکشتم برق را خنده، بکارم رعد را شیون
درین بیغوله منشین کز پی آزار آزادان
زمین از کوهها دارد چوطفلان سنگ در دامن
هنر نایاب در گیتی، چو کام ما ز نه گردون
وفا نایاب در عالم، چو رحم اندر دل دشمن
سخن پرداز بی‌زر، اندرین بیغولهٔ غولان
سلیمانیست بی‌خاتم، بشهرستان اهریمن

«عرفات» گ

تذکرهٔ نشتر عشق بذیل **عطائی** مینویسد: **عبدالکریم** نام برادر **شیخ عبدالعزیز عزت** است که از **جونپور** بود، وی تخلص خود گاهی **معنوی** هم میکرد، از مشاهیر شعراست، حتی که**میرزاصائب** کلام‌اورا بسفینهٔ انتخابی‌خود داخل نموده، دیوان ضخیمی‌یادگار خود گذاشت، ش

---

(۱) هرلحظه خطش درنظرم خوبتر آید همچون خط استاد که بینی بتأمل
«سفینهٔ خوشگو» گ

وله

چو برق، خندهٔ ما جمله گریه‌آلودست
شکفته‌رویی ما چون مس زر اندودست
هنر فروغ نبخشد ز تیره‌بختی من
چراغ، تیره کند خانه‌یی که پردودست

وله

کسی که بادهٔ گلرنگ، بی‌رباب خورد
خورد شراب بدانسان که‌ماهی آب خورد[۱]



۱ـ ج: دوبیت اخیررا ندارد.

ذکر

مولانا طبعی کند وسولقانی[1]

این بلبل گلستان سخنوری واین طوطی بوستان نکته پروری ظریفیست لطیفه گو وحریفیست خوش گفتگو ، غنچهٔ خاطر شکفته‌اش روی بستگی ندیده است[2] و گل طبیعت خندانش دل گرفتگی نفهمیده، صحبتش همنشینان‌را چون مفرّح، خندان دارد و روزمرّه حرف‌زدنش خاصیت زعفران، خبث‌لئیمان‌را بغایت نمکین مینماید وغیبت بخیلان‌را بینهایت‌شیرین، سخن‌را برطاق بلند آسمان نهاده‌است[3] ومعنی‌را بمعراج سخن رسانده ،

لمؤلفه

لفظ ومعنی بهرزمانی صدبار نازند بطبع **طبعی** گوهر بار

مولداین‌معنی گزین‌سخن آفرین‌از **کند وسولقان**‌است واین‌موضع قصبه‌ییست مابین **قزوین و طهران** ، خدمتش یکی‌ازسادات صحیح‌النسب مسکن‌خویشتن‌است، و در دارالموحدین **قزوین** نشوونما یافته و درمقام انتظام نظم شده، نام‌او **اسمعیل** است و تخلص **طبعی** ، دراول جوانی و آغاز بهار زندگانی بموجب تقدیر ربانی و قضای آسمانی ازیار ودیار جدایی اختیار نموده بسیّاری مشغول گردید، دومرتبه از **ایران** بهشت‌نشان بدارالامان **هندوستان** آمده **دکن ثلاثه** را گشت کرد وازآنجا به **گجرات** رفته مدتی در **احمدآباد** وچندی در **بهار** و **پتنه** و **بنگاله** گذراند وبقدر مقدورجمعیتی بهمرسانیده‌بوطن‌خودباز گردید، ودرعین‌سیاری درهردیار استقراری بخودقرارداد، حکام‌هرولایت صحبت اورا غنیمت‌انگاشته بلکه بهترین‌نصیبهٔ‌خویش پنداشته بااو از روی اعزاز واکرام پیش آمده‌اند، وازمجالست او حظی وافر، واز مؤانست او حلاوتی کامل یافته، مؤلف این‌تألیف را دروقتیکه سال هجرت حضرت

۱ــ چ: ترجمهٔ طبعی‌را ندارد، ب: ذکرطبعی، ۲ــ م: ندیده، ۳ــ م: نهاده،

رسالت پناه صلعم بهزار وبیست‌وشش رسیده‌بود در **پتنه** با آن معنی‌آرا ملاقات واقع شد، تا آنوقت ساقی‌نامه نگفته‌بود ودیوان ترتیب‌نداده، ولیکن قریب بسه‌هزار بیت ازپردهٔ خیال برروی کار آورده بود، این‌رباعی واین سه‌بیت ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

می‌خور که هوا رایحهٔ جان دارد — صحرا ز خوشی فیض گلستان دارد
خون رمضان بگردن ما وتو نیست — این کشته هـزار زخم پنهان دارد

نظم

درمملکت‌عشق همین‌هجروصالست — پیری و جوانی نه بماه ونه بسالست
از ضعف چنانم که گه لذت دیدار — بردست نگاهم گل نظاره وبالست
ما را بهوای دگـران کار نباشد — بوی‌توزهرسو که وزدباد شمالست[۱]

---

(۱) **نصرآبادی** و **خوشگو** او را **قزوینی** نوشته واز شاگردان ومصاحبان **حکیم‌شفائی** خوانده‌اند، **خوشگو** میگوید: مردی قصیرالقامه ودرویش‌نهاد بود، نهایت قیافه‌یی شیرین داشته، از شعرای نامدار وقت خودست، طبعش غایت‌انگیز وشوخی داشت، ومیلش بهجو بیشتر بود، با**خواجه شاپورفریبی** رنجش‌خاطر بهمرسانیده این‌قطعه درهجو او گفته:

خواجه‌شاپور فریبی که‌مدام ازپی‌رزق — صبح عیدش همه چون ماه محرم باشد
دست خشکیدهٔ او گـر بمثل ابر شود — غمـزهٔ گل همـه خمیازهٔ شبنم باشد
بسکه دلگیر ز همکاسه بود، مـی‌شکند — کاسه‌یی را که درو صورت آدم باشد

و همچنین **کاملای کاشی** که‌از شعرای آنوقت بود، بیتی بی‌معنی داشت، درآنباب قطعه‌یی انشاء کرد:

دوش اندر سر بازار شنیدم زکسی — بیتی از **کامل** جاهل که شنیدن دارد
ازپی آنکه بخود ره‌ندهد معنی را — حرف‌حرفش‌زنقط، سنگ‌بدامن دارد

بعمرخویشتن طی کرده‌ام بسیاروادیها — نیامد هیچ وادی بهترم از نامرادیها

لذت تنگدلی‌باد برآن‌غنچه حرام — که بامداد صبا میل شکفتن دارد

تنها بدیده‌یی نتوان دادگریه داد — چون ابرباید ازهمه اعضاگریستن

نمیدهم بنگـه رخصت نظارهٔ یار — درین‌زمانه بچشم‌خود اعتباری‌نیست

گر بیاد لب او جام دهد باده‌فروش — توبه خمیازه‌کشان تا در میخانه رود

طبعی وجود تست درینره حجاب تو — آهی‌زدل برآر وبسوز این حجاب‌را
شمع‌مارا تاب‌بال‌افشانی پروانه‌نیست — جانفشانی‌دربرون‌انجمن‌خواهیم کرد

«سفینهٔ خوشگو، نصرآبادی ص۳۰٤» **گ** بقیه درصفحهٔ بعد

ز آهم آینهٔ صبح، زنگ میگیرد
ز گریه‌ام گل خورشید رنگ میگیرد
شکفته باش، که دائم دلش پر از خون است
چو غنچه هر که بخود کار تنگ میگیرد

چو گل شکفته‌ام از روی چون بهار کسی
تمام فتنه‌ام از چشم فتنه بار کسی
ز جا چو نقش قدم تا ابد نمیخیزم
گرفته‌ام سر راهی بانتظار کسی

«ازسفینهٔ شماره ۵۸۲ مجلس شورای ملی» گ

ازان آنشوخ قدر من نداند
که هرگز دوست از دشمن نداند
بنوعی تیره شد بختم که دیگر
سرشك من ره دامن نداند
برو گو تند باد ناامیدی
که شمع آرزو مردن نداند
چه نالی پیش آن بیرحم **طبعی**
که صوت مطرب از شیون نداند

ازسفینهٔ شماره ۹۲۵ مجلس شورای ملی» گ

ذکر

مولانا شمیمی یزدی[1]

این سیدصحیح‌النسب جوانیست‌بانواع‌فنون اهلیت آراسته، وباقسام هنرهای قابلیت پیراسته، خطاطیست تمام‌عیار، اقسام خطها را بسیارخوب مینویسد، ونکته سنجی است نغمه‌سرای، مصنفات مرغوب در علم موسیقی بیشمار دارد، مولدش از دارالعبادهٔ **یزد**ست و خدمتش یکی‌از سادات معتبر مسکن خویشتن ونام او **محمد مؤمن** است وتخلص **شمیمی**(1)، ودراول جوانی بموجب تقدیر ربانی دروقتیکه‌سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست‌وهشت رسیده بود و مؤلف این تألیف حنیف[2] **میخانه** را باتمام میرسانید، ازوطن به **هندوستان** آمد، وبوسیله‌یی داخل مدّاحان میرزای دانش‌پناه **میرزااحسن‌الله**(2) که‌خلف ارشد ارجمند، وولد دلبند سعادتمند

۱ــ ع: ترجمهٔ شمیمی‌را ندارد ب: ذکرشمیمی، ۲ــ کذا،

---

(۱) **محمدمؤمن** دراوایل شباب پا دروادی غربت نهاده بدیار **هند** شتافت، در**کرناتك** بتیغ ستم بیباکی کشته گشت، این بیت ازجملهٔ منظومات اوست که در **حیدرآباد** بنظر رسیده ثبت افتاد؛

بیت

هردم رخت ز جوش عرق تازه‌تر شکفت
گل غنچه گشت و غنچه برنگ دگر شکفت

«تاریخ یزد موسوم به جامع مفیدی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ۴۳۴۲» **گ**

شمیمی سید عالی‌نژاد خطهٔ **یزد**ست؛

بیت:

گر جان‌طلبد ازتو غم‌دوست **شمیمی** تقصیر مکن، خاطر همخانه عزیزست

«روز روشن ص۳۵۹» **گ**

(۲) **ظفرخان** مشهورست و **میرغلامعلی آزاد** ترجمه‌اش را چنین آورده است: **میرزا**

بقیه درصفحهٔ بعد

خواجهٔ حق‌شناس ضمیر روشن **نجیب‌الدین خواجه‌ابوالحسن** گردید[1]، این چند بیت از واردات طبیعت پر کیفیت اوست:

ابرسان تا گریه زیب چشم پرنم کرده‌ام[2]

۱ــ ب: تا همینجا دارد ، ۲ــ ب: شعر ندارد ، م: بعد ازین مصراع تا حدود چهار سطر بیاض است،

مانده ازصفحهٔ قبل

احسن‌الله نام‌**احسن** تخلص‌بن **خواجه‌ابوالحسن تربتی**، خواجه درعهد **اکبرپادشاه** وارد**هند** شد وبوزارت **شاهزاده دانیال** و دیوانی **دکن** اختصاص یافت، وچون **جهانگیرپادشاه** سریرآرا شد، خواجه‌را **ازدکن** طلبیده اول بخدمت میربخشیگری نواخت ، وآخر بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت، ودر سنهٔ ۱۰۲۳ حکومت دارالملك **کابل** ضمیمهٔ وزارت مقررگشت، و**ظفرخان** ازجانب‌پدر بحکومت **کابل** مأمورگردید، وچون نوبت‌دارایی **هندوستان** بصاحبقران ثانی **شاهجهان** رسید، خواجه‌را بمنصب ششهزار سوار سرفرازفرمود، ودرسنهٔ۱۰۴۲ صوبهٔ**کشمیر** مرحمت شد، ونظر برآق‌سقالی ودولتخواهی، خواجه‌را از رکاب جدا ننموده **ظفرخان** را بنیابت پدر رخصت **کشمیر** فرمود، و چون خواجه نوزدهم رمضان سنهٔ ۱۰۴۲ درسن هفتادسالگی ودیعت حیات سپرد، صوبهٔ **کشمیر** اصالة به **ظفرخان** تفویض‌یافت، ومنصب سه‌هزاری وعلم‌ونقاره‌مرحمت گردید، **ظفرخان** مدتی بحکومت **کشمیر** پرداخت وملك **تبت** را مفتوح ساخت، وپایان عمر در دارالسلطنت **لاهور** فروکش کرد ، و در سنهٔ ۱۰۷۳ محمل بصحرای فناکشید، **ظفرخان** صاحب جوهر و جوهرشناس بود، و سری بصحبت وتربیت ارباب کمال داشت ، افتخارش همین بس‌که مثل **میرزاصائب** مادح آستان اوست، [**صائب** میفرماید: کلاه گوشه بخورشید وماه می‌شکنم- باین غرور که مدحتگر ظفر خانم] **ظفرخان** چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند ،از آن جمله است:

طرز یاران پیش **احسن** بعدازین مقبول نیست
تازه گویی‌های او از فیض طبع **صائب** است

هشت عدد قصیدهٔ میرزا در مدح **ظفرخان** بنظر درآمد ، میرزا تعریف سخندانی او بسیار میکند و پاس نمکخوارگی بجا میآرد ، دیوان مختصری از **ظفرخان** مطالعه افتاد ، ازآنجاست :

دلم بکوی تو امیدوار میآید نگاهدار،که روزی بکار میآید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنیدست
یاران برسانید دماغی شب عیدست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

در بتان هند چون او دلبر خود کام نیست
رام رامم گرچه می‌گوید ، ولیکن رام نیست

شادم بدلشکستگی خود که پیش من
قدر دل شکسته‌چو زلف شکسته است

گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست
عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده‌ایم

«سرو آزاد» ص۹۰. گ

برای تفصیل احوال **خواجه ابوالحسن تربتی** و پسرش **ظفرخان** و پسر ظفرخان **میرزا محمدطاهر** متخلص به **آشنا** واقعه‌نگار دربار **شاهجهان** که این بیت ازساقی‌نامهٔ اوست:

حکیمانه ساقی بمجلس نشست
چرا نبض مینا نگیرد بدست

رك: مآثرالامراء، ج۱ ص۷۳۷ وج۲ ص۷۵۸ و۷۶۲ پیش ازین ترجمهٔ دقیقتری از **خواجه ابوالحسن تربتی** پدر **ظفرخان** در ذیل صفحهٔ ۸۲۹ بنقل از مآثر الامراء درج کرده بودیم و دراینجا چون **غلامعلیخان آزاد** ترجمهٔ پدر و پسر را با هم مذکور داشته بود عیناً بنقل آن مبادرت کردیم و تغییر وتصرفی درآن روا نداشتیم.» گ



ذکر
مولانا علی‌احمد مهر کن[1]

این‌طوطی سخنگوی هندوستانی بمناسبت هنرمهر کنی تخلص **نشانی** کرده، واین دوبیت کنایت‌آمیز بجهت یکی‌از همکاران خود که قابل شاگردی او نبوده و لاف استادی او میزده گفته:

نظم

ایکه نگین بهر کسان میکنی — آن نه نگینست که جان میکنی
کندن مهر از تو گرانی بود — مهر کنی کار **نشانی** بود

صوفی طبیعتی درست اعتقاد بوده وصافی طویتی پاکیزه‌نهاد ، پدرش[(1)] در خدمت شهریار دادگر غریب‌پرور **جلال‌الدین محمداکبر** عرش‌آشیانی ، کمال عزت واعتبار داشته ، وبجهت تکمیل فضیلت باستادی زیبندهٔ افسرودیهیم شاهزاده **سلطان‌سلیم** مأمورشده و **مولانا علی‌احمد**[2] بخلیفگی‌ملکزادهٔ خود سرافرازشده، ودرایام‌زندگانی‌حضرت عرش‌آشیانی دربندگی‌ایشان کمال عزت‌واعتبار بهمرسانده، و در مهر کنی از بی‌بدلان روزگارش میدانسته‌اند ، طبعش لطیف و موزون بوده و سلیقه‌اش‌بندرت مشحون، دروقتی که‌ولایت **گجرات** بتصرف بندگان **دولت‌جلالی** درآمد، و در آن بلدهٔ طیبه سکه بنام نامی آنحضرت زدند ، وی این دوبیت بجهت تاریخ سکه‌زدن **گجرات** ازپردهٔ خیال برروی‌کار آورد،

تاریخ سکه‌زدن جلال‌الدین اکبر در گجرات

خسروا سکهٔ گجرات بنام تو زدند
ملك را سایهٔ عدل تو تبارك بادا

۱ــ ج: ترجمهٔ علی‌احمد را ندارد، ۲ــ م: مولانا علی‌احمد، را ندارد،

---

(۱) **تقی‌الدین‌اوحدی** نام اورا **حسین دهلوی یقینی** تخلص نوشته است، «عرفات» گ

ای خوش آندم که چوتاریخ وی ازمن پرسی
گـویمت : سکـهٔ گجرات مبارك بادا
۹۸۰

چون بامر حضرت مالك الملك القدیم پادشاه واجب التعظیم. سلطان بلنداختر **جلال الدین اکبر** دست ازجان شیرین بصدتلخی شسته ودل ازمملکت فانی بناچار برداشته آهنگ سرای جاودانی کرد ، ونوبت جهانداری وجهانبانی بارشد اولادش که درین ایام خجسته فرجام زینت دهندهٔ افسر و دیهیم **سلطان سلیم** است رسید، واز عنایت بلانهایت الهی خطاب ظل اللهی یافتو بلقب **جهانگیر شاهی** بلندآوازه گشت ، **مولانا علی احمد** در سلك ملازمان بارگاه عرش اشتباه ایشان درآمد و دربندگی این خسرو فلك رتبت معزز گردید،

برارباب بصیرت واصحاب فطرت پوشیده نماند که دراول شب پنجشنبهٔ دوازدهم [محرم الحرام سنهٔ یکهزارونوزده][1] درمجلس بهشت آیین این پادشاه معدلت گزین، جمعی از قوالان **دهلی** که هریك درفن نغمه وسرود، زمان خودرا **داود** بودند، سرودی که **میانخانه** اش[2] این بیت **امیرخسرو** بود که:

بیت

هرقوم راست راهی ، دینی و قبله گاهی
من قبله راست کردم، برسمت کجکلاهی

گفتن گرفتندوبنوعی باثرخواندن آغاز کردند، که بیدردان انجمن سلطانی را از استماع آن نغمات جان شکار ، آرزوی دردمندی محبت شد و خسرو بلنداختر **جهانگیر اکبر** ازحاضران مجلس پرسید که هیچکس میداند که **امیرخسرو** این بیت را بچه تقریب گفته است؟ **مولانا علی احمد مهرکن** بعرض رساند که من از پدرخود شنیده ام که: مصراع اول این بیت ازپیرایشان **شیخ نظام الدین اولیاء** است ومصراع ثانی از **امیرخسرو**، ظاهراً که روزی **سلطان الاولیاء** براهی میرفته، دیده

۱ــ درهر دونسخه ماه وسال نانویس بود وبا استفاده ازتوزك جهانگیری تاریخ ازقلم افتاده ثبت گردید، ۲ــ در اصطلاح امروز «برگردان» گویند ، گ

که‌جمعی از کفره بذوقی تمام وشوقی مالا کلام ازذکور واناث درهم بعزم‌پرستیدن صنم به‌بتخانه میروند، وهر کدام شعری بزبان‌خود درستایش اصنام میخوانند، شیخ را ازمشاهدهٔ آن حال وجدی‌دست میدهد و کلاه برسر ایشان از کثرت دست‌افشان کج‌میشود، **امیرخسرو** در آنوقت بآنجا میرسد و مصراع اول این‌بیت اززبان شیخ میشنود، حال برومتغیرمیگردد وبوجداندرمیآید، درعین‌وجد، وبر گردپیر گردیدن، مصراع ثانی‌را برپیرخواندن آغاز میکند، این‌جهانگیر جهان‌پناه **جهانگیرپادشاه** در **جهانگیرنامهٔ** خود میفرماید که‌همچنین که **مولانا علی احمد** گفت که

ع

ما قبله راست کردیم برسمت کج کلاهی

حال برو بگردید، وبساط زندگانی در نوردید، وچون ازپای درآمد[1] برسر او رفتم دیدم که برجای‌سردشده، باطباء گفتم که نبض‌اوببینند وبمن‌بگویند که چه حال‌دارد، بعداز ملاحظه جمعی حمل[2] برصرع کردند وبرخی‌برضعف وغش، نه‌آن بود ونه‌این، جان بجانان داده‌بود وروان تسلیم ایزد سبحان کرده،

نظم

درعشق‌تو عاشقان چنان‌جان‌بدهند کآنجا ملك‌الموت نگنجد هرگز

بعدازارتحال وانتقال ملای‌مذکور، حسب‌الحکم این‌پادشاه بلنداقبال، نعش اورا بحضرت **دهلی** که‌گورخانهٔ‌اجداد اوبودبردند[(1)] یکی‌ازیاران اهل این‌مصراع تاریخ فوت او پیدا کرد[3]

۱ـ م: ازپای، ۲ـ ب، جمعی جمله، ۳ـ ب: عبارت یکی از یاران... الخ را ندارد، م: مصراع تاریخ را نانویس گذاشته،

۱ـ عین عبارت **توزك جهانگیری** که **جهانگیر پادشاه** در باب مرگ **ملاعلی احمد مهرکن** نوشته است بشرح ذیلست : «در شب پنجشنبهٔ دوازدهم امرعجیب وقضیهٔ غریب روی داد، جمعی‌از قوالان **دهلی** سرود در حضور میکفتند و **سیدی‌شاه** بروش تقلید سماع مینمود واین‌بیت **امیرخسرو:**

بیت

هرقوم راست راهی دینی و قبله‌گاهی من‌قبله راست کردم برسمت کج کلاهی

بقیه درصفحهٔ بعد

....

اشعار متفرقه بسیار دارد، دیوانی ازو بنظر این‌محقر درنیامده تاتعداد اشعار نماید، **میرعلاءالدولهٔ قزوینی** در **نفائس‌المآثر** خود این‌دوبیت ازو بر بیاض برده:

ترا تابرلب جان‌بخش خط سبز پیدا شد[1]
مسیحا بود تنها، **خضر** همراه **مسیحا** شد

وله

محتسب دی‌خم شکست و آب آتشناك ریخت
خاك من برباد داد وخون من برخاك ریخت

مؤلف کتاب **هفت‌اقلیم، امین‌رازی**[2] این دوسه بیت از آن سرآمد طوطی

۱ــ ترا تاسبزهٔ خط برلب جان‌بخش پیداشد، منتخب‌التواریخ بداؤنی» ۲ــ اصل: مؤلف کتاب هفت‌آئین احمدرازی، تصحیح قیاسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

میانخانهٔ این‌سرود بود، من‌حقیقت این‌بیت‌را تفحص مینمودم که **ملاعلی‌احمد مهر کن** که‌درفن خود ازبی‌نظیران عصروعهدبود، ونسبت خلیفه وخدمتکاری قدیم‌داشت ودرایام خردسالیها سبق پیش پدر او میخواندم، پیش‌آمده چنین نقل کرد که: من از پدرخود شنیده‌ام که روزی **شیخ نظام‌الدین اولیاء** کلاهی برگوشهٔ سر نهاده درکنار **آب‌جون** بالای پشت‌بامی تماشای عبادت و وپرستش هندوان مینمودند، دربن اثناء **امیرخسرو** حاضر میشود، شیخ متوجه شده میفرماید که این‌جماعت را می‌بینی؟ واین مصرعه‌را برزبان جاری‌میسازند:

ع

هر قوم راست راهی دینی و قبله‌گاهی

امیر بی‌تأمل از روی نیازمندی تمام شیخ را مخاطب ساخته مصراع ثانی‌را: من‌قبله راست کردم برسمت کج‌کلاهی» میخوانند، ملای مشارالیه چون سخن‌را بدینجا رسانید وکلمهٔ آخرمصراع ثانی «برسمت کج‌کلاهی» برزبانش جاری‌شد، حال برومتغیرگشته بیخودانه افتاد، ومرا ازافتادن او وحشتی عظیم‌شده برسراو حاضر شدم، اکثری‌را مظنه‌شد که مگر صرع اورا حادث‌گشته است، اطبائی که درخدمت حاضربودندمضطربانه دربی‌تشخیص ودیدن‌نبض وحاضرساختن دواشدند، هرچند دست‌وپا زدند بحال‌نیامد، اوخوددرمرتبهٔ اول که افتاده‌بوده‌است،جان بجان‌آفرین‌تسلیم نموده،چون بدن فی‌الجمله حرارتی‌داشت، گمان مینمودند که شاید جانی‌باقی بوده‌باشد، بعداز اندك‌زمانی‌ظاهر شد که‌کار ازکارگذشته فرو رفته‌است، اورا ازمجلس‌مرده برداشته وبمنزل ومقامش بردند، این‌قسم مردنی تاحال مشاهده نشده‌بود، مبلغی بجهت کفن‌ودفن او بفرزندانش فرستادم وصباح اورا بدهلی نقل‌نموده بگورخانهٔ آباء واجدادش مدفون ساختند»

• توزك جهانگیری ص۸۲ • گ

شکرستان نکته‌پردازی درتألیف خود مرقوم قلم مشکین‌رقم گردانیده:

نظم

صورت و معنی نگردد جمع در هرپادشاه
پادشاه صورت و معنی است **اکبر پادشاه**
آن شهنشاهی که می‌افتد بروز بار او
از نهیب چوب دربان پادشا بر پادشاه[۱]
تا که باشد مشرق ومغرب[۲]، مبادا غیر او
از حدود باختر تا حدّ خاور ، پادشاه

وله

مراهرشب‌چودزدان‌خواب گردچشم‌تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد[(۱)]

۱ـ پادشه برپادشاه ، بداؤنی؛ ۲ـ م: مغرب ومشرق؛

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: مولانا باشیخ فیضی مباحثات داشته چند جا کنایات بوی رسانده ازجمله در مثنویی‌گوید :

چندزنی لاف که در ساحری
سامریم ، سامریم ، سامری
هر نفسم معجزهٔ عیسویست
شعلهٔ نور شجر موسویست
در سخنم نادرهٔ روزگار
اهل سخن را منم آموزگار
هر نفسم برده زجادو شکیب
هر سخنم سحر ملایك فریب
خسرو ملك همه دانی منم
عالم اقلیم معانی منم
این منم امروز درین داوری
شعلهٔ آتش بزبان آوری
دعوی ایجاد معانی مکن
شمع نیی چرب‌زبانی مکن
طبع تو هرچند درهوش زد
یك سخن تازه نشد گوشزد
آنچه‌تو گفتی‌دگران گفته‌اند
در که‌توسفتی دگران‌سفته‌اند
خانه که از نظم بیاراستی
آب‌وگلش ازدگران‌خواستی
سقف‌منقش که‌درین‌خانه‌است
رنگ‌وی ازخامهٔ بیگانه‌است
طبع تو دارد روش باغبان
ساخته باغی ز نهال کسان
سبزهٔ آن باغ ز راغ دگر
هرگل رعناش زباغ دگر
غنچهٔ آن گرچه‌روان‌پرورست
لیك زخون جگر دیگرست
بید که بی‌میوه سری‌بر کشید
بر کش ازان دانه‌مشجر کشید

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندہ ازصفحهٔ قبل

تازگی آن نه ز باران تست	از خوی پیشانی یاران تست
چند پی نقد کسان سوختن	چشم بمال دگران دوختن
جمع مکن نقد سخن‌پروران	کیسه مکن پر ززر دیگران
شربت بیگانه فراموش کن	آب ز سرچشمهٔ خود نوش کن
گر خضری آب‌حیات تو کو	ور شکری شاخ نبات تو کو
نخل صفت سر بفلک میبری	میوه بجز خسته نمی‌آوری
سرو که برچرخ بسایدسرش	چاشنی میوه نباشد برش
برسخن‌خویش‌تفاخرچراست	برمن دلخسته‌تمسخرچراست
من اگر ازشرم نگویم‌سخن	حمل بـه‌بیدانشی من مکن
نی‌چورطب سینه پرازخسته‌ام	همچوصدف پردرولب بسته‌ام
من اگر ازبندگشایم زبان	لب نگشایند زبان‌آوران
طعنه چو ابلیس بآدم‌مزن	حالت من درنگر و دم مزن
سامریم من‌که بزور فسون	لعبتی از سحر برآرم برون
غلغله درزهره وماه افکنم	نسخهٔ هاروت بچاه افکنم
این‌منم‌آن ساحر جادومزاج	کزسخنم یافته جادو رواج
منکه بجادوسخنی شهره‌ام	هم‌فلک وهم‌ومه وهم زهره‌ام
سامریان درگرهٔ موی من	بابلیان در چه جادوی من
دولت اینکار بکام منست	سکهٔ این ملک بنام منست
از سخنم طرز سخن یاد گیر	عار مکن دامن استاد گیر
هرکه باستاد ارادت برد	در دوجهان گنج سعادت برد
یک‌سخن ازنظم‌تونبود درست	مضحکهٔ اهل سخن نظم تست
گرچه بروی‌تو نگوید کسی	عیب‌تو پیش تو نجوید کسی
لیک بغیب تو ملامتگران	انجمن آرای سخن‌پروران
شعر ترا گر بمیان آورند	عیب تو یکیک بزبان آورند
شعر ترا پیش‌تو تحسین‌کنند	وز پس‌تو لعنت ونفرین کنند
نی‌تو بکس یارونه کس‌باتویار	عیب تو برکس نشود آشکار
وه‌که یکی یار نداری دریغ	مونس غمخوار نداری دریغ
تابتو عیب‌تونماید که چیست	وآنچه‌معیب‌توگشاید که‌چیست

«عرفات‌ومنتخب‌التواریخ بداونی ج۳ص۲۰۴» گ

قطعهٔ مشهور ذیل را بعضی از تذکره نویسان نادانسته بخانخانان نسبت داده‌اند:

دوست‌آنست‌کو معایب دوست	همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه باهزار زبان	پس سر رفته مو بمو گوید

«ازعرفات» گ

ذکر
مولانا دیری کابلی[1]

این لفظ آرای بی‌نظیر، و این معنی پیرای بلبل‌صفیر، بصورت صریر خامهٔ مشك‌افشان نوای عندلیبان گلستان معانی‌را پرده‌نشین خجالت کرده است، وبارقام قلم خجسته رقم، گوی سبقت از میدان فصاحت سخنوران گزیدهٔ این جزو زمان برده، هم درمعرکهٔ رزم تیرجلادت در کمان شجاعت میگذارد، وهم درهنگامهٔ عمل بنیزهٔ قلم دمار ازروزگار محاسبان صاحب فطرت برمیآرد، مولدش از **کابل** است و نام پدرش **محمدحسین سبزك** که ازعنایت عام جهانگیری بخطاب **تجارتخانی**(۱) سرافراز شده و اسم خودش **ابراهیم‌حسین** است و تخلص **دیری**،(۲) درین ایام که سال‌هجرت بهزار وبیست‌وهشت رسیده درخدمت:

۱- چ: ترجمهٔ دیری کابلی را ندارد،

---

(۱) درسفینهٔ شمارهٔ ۵۸۲ مجلس شورای ملی که ازهمان عهدست **خوش‌خبرخان دیری** نوشته شده وبنظر میرسد که همین صحیح‌باشد نه **تجارتخان** که‌هیچ مناسبتی بشاعر یاسپاهی ندارد،

(۲) در **شمع‌انجمن** تاریخ فوتش ۱۰۴۰ ثبت‌شده، این دوبیت نیز ازآنجاست:

پوشد همیشه مصحف‌رو را زچشم من — زانسان که روز ابر، زباران‌کتاب را

همیشه نعمت‌شاهان چشیده‌ام، شورست — نمك بقاعده در شوربای درویشی است

«شمع‌انجمن ص۱۵۵» **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: دوسه **دیری** تخلص نشان دهند، بنده یکی ازآنهارا در **گجرات** دیده‌ام، جوانکی بود سبزهٔ عذارش تازه‌دمیده، وگلستان طبعش‌را ثمار معنی تازه رسیده، گویند اوراست.... الخ،

ونیز مینویسد: گویند یکی‌از **دیری** تخلصان ازاتراك **شیراز**ست، **کابلی** دانندش! وبالفعل دردکن موجودست، واین‌شعر بدومنسوب ... الخ

چون بطورقطع معلوم نکرده بود که‌ازکدام **دیری** بحث‌میکند، ازآن گذشتیم، واما **عبدالحکیم رستاقی** مؤلف **سکینةالفضلا** (مشتمل برتراجم عرفاوشعرای کابل، سال‌تألیف ۱۳۵۰ ه) اشعار **دیری**

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

شاه والاگهر دریادل — **شاه‌پرویز جهانگیر** کریم

بخدمت بخشیگری شاگرد پیشه سرافرازست، ودر محل فرصت اکثراوقات حیات صرف‌قمار کرده و بششدر، یکه[1] میشود، واغلب ساعات در آن‌فن برحریفان خویشتن غالب‌میآید، وبزرشتل تماشائیان بازی‌خودرا رعایت‌مینماید، اشعارمتفرقه بسیاردارد، فاما تالغایت دیوان ترتیب نداده، چون ساقی‌نامهٔ تمام‌عیاری از آن‌معنی آفرین بنظراین کمترین درنیامده بنابرآن ذکراو درمرتبهٔ ثالث این‌تألیف‌حنیف[2] درج‌نمود، واز واردات طبیعت پرکیفیت او **میخانه** را باین چندبیت متفرقه که هر بیتش پیمانهٔ شرابیست مردآزمای نشأهٔ تازه بخشید،

من‌مثنوی بحر خسروشیرین

محمد سال و فصل او چهارست — **علی** زان فصلها فصل بهارست

---

۱ ــ م: نکه، ۲ ــ کذا!

مانده ازصفحهٔ قبل

گجراتی ودیری دهلوی (همت خان خلف اسلام‌خان) راکه درتذکرهٔ **روز روشن** مذکورست، بحساب **دیری کابلی** که در **شمع انجمن** مسطورست گذاشته وهرسهرا یکنفر قلمداد کرده است، و از شتابزدگی که داشته نام **دیری کابلی** را **محمدابراهیم‌حسین وهمت‌خان خلف‌اسلام‌خان** نوشته است،

رك: سکینةالفضلاء چاپ‌دهلی ص۷۳ وروز روشن ص۲۲٤ » **گ**

حال ببینیم که **دیری** آیا واقعاً کابلی است؟ **ملاعبدالباقی نهاوندی** که‌خود اززبان‌شاعر شنیده که اصلش از کجاست، ترجمه‌اش را چنین مینویسد:

مجموعهٔ اهلیت **ابراهیم حسین دیری** ازخوش طبعان ونوآمدگان وصاحب فهمان وتازه گویان اینزمانست، وبکمال دقت طبع ونزاکت طبیعت درمیان موزونان ممتازست، **اصل‌وی خود میگوید** که‌از **ترشیزخراسان**‌است، وتولدلو در**بلخ** شده ودر**کابل** نشوونما یافته، درایام‌خردسالی باپدر بسعادت پای‌بوسی حضرت ظل‌اللهی **اکبرپادشاه** رسیده، این‌رباعی‌را درمدح بندگان حضرت ایشان انشاءکرده منظور تحسین وانعام گشته،

رباعی

ای ازتو جهان‌شکفته و تازه و تر — در عهد تو سرها همه صاحب افسر

بگشاده بدیدار توگردون‌همه‌چشم — بنهاده بسجدهٔ توگیتی همه سر

چون‌ارادهٔ ملازمت وذوق‌دیدن شاعران **دکن** داشته، مقیدبرضای پدر نشده، بیتابانه‌متوجه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ دیری

خمار مـی کهنه نو گشت باز — مغنی تو هـم ساز مستی بساز

بیا تا بمیخانه مستان شویم — چوتسبیحِ بگسسته غلطان‌شویم

من آن آهن سردِ دلمرده‌ام — که بی‌آتش و آب، افسرده‌ام

چو شمشیرِ انگاره‌ام تـاب ده — نخست آتش و آنگهی آب ده

مانده ازصفحهٔ قبل

صوبهٔ **دکن** شده بخدمت اهل این دیار رسیده، درصحبت ایشان غزلها گفته ، منظور تربیت **مولانا نوعی خبوشانی** گشته والحق بغایت مستعد وصاحب حیثیت وشعرپیشه واقعشده ودرصحبت مولانا نوعی خبوشانی قدم دروادی شاعری نهاده، حقیقة شاگرد اوست، ومولانا را اعتقاد تمامی بسلیقهٔاو بوده ، و غیر **ابراهیم حسین** مذکور، **دیری قمی** نیز در**ایران** هست و این دوسه‌بیت غرا زادهٔ طبع اوست:

کشتیم گرچه‌ز گرداب برون‌رفته، ولی — چشم امید همان برره طـوفان دارم

سیه پوشیده مـی‌بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

بامانگو رضای‌تو گردرشکست ماست — پروانه‌ایم و سوختن ما بدست ماست

هیچکـه از آستینِ، نیست بما منتی — دیدهٔ ما گریه‌را ، درخور دامان کند

برتن شب فراق تو یکداغ سوختم — آن داغ ، رفته‌رفته تنم‌را تمام سوخت

از بس شده ضعیف، تنم‌را شمیم گل — بی‌جنبش صبا بسوی گلستان کشد

واین **دیری** از **ایران** به **هندوستان** نیامده، درایران کسب کمال نموده ودرهمانجا بکار برده، و**ابراهیم‌حسین دیری** مدتی در **گجرات** بخشی **عبدالله‌خان زخمی** (فیروزجنگ) بود، و الحال که سنهٔ هزاروبیست‌وچهار هجری بوده باشد، بخشی شاگردپیشهٔ شاهزادهٔ عالمیان **شاهزاده پرویز** خلف **جهانگیر**ست ، و در آداب ملازمت و سپاهیگری نیز مهارتی تمام‌دارد، وبالقوهاش بهرکه خواهند میتوان سنجید، وعنقریب است که بتوجه‌شفقت، وببرکت مداحی این‌سزاوار مدحت (سپهسالارعبدالرحیم خانخانان)ترقی‌تمام کرده هم‌دروادی‌سخن‌سنجی ونکته‌گزاری وهم‌درسپاهیگری باعلی مدارج عز وعلا ارتقا نموده (نماید؟) وبلندفطرت نیز افتاده و در هیچ وادی سر بپستی فرو نمی‌آرد ، واین قصیده‌را در مدح این سپهسالار در هنگامیکه از **گجرات** به **برهانپور** آمده بود انشا نموده برمستعدان وندیمان ایشان گذرانید، وباصلاح وجائزه سرافراز گردیده وپسندیده‌افتاد، امید که منبعد درمداحی وثناگویی‌ایشان موفق‌باشد، وابیات عاشقانهٔاو بغایت‌مشهورست، ومستعدان

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

دیوانگیم کرده اثر در در و دیوار
وقتست که زنجیر کنم خانهٔ خود را

وله

هزار دل شکند تا یکی درست کند
فلك طبیعت شاگرد شیشه‌گر دارد

رباعی

دیوار سرایت بود ار از آهن
زنهار مشو تسلی از عصمت زن!
کآخر به هزار حیله بیرون آرد
چون رشتهٔ تسبیح سر از صد روزن[۱]!

۱ـ اصل: سوزن، تصحیح قیاسیست.

مانده از صفحهٔ قبل

پسندیده‌اند،

قصیده

باغ را پیرایه نوشد، گل بسلطانی نشست
بلبل خوش‌نغمه بر شاخ ثناخوانی نشست

لشکر گل خیمه‌زد در باغ وآمد وقت آن
کز فغان بلبلان در خانه نتوانی نشست

نالهٔ آب روان ساز مغنی را شکست
شیشه‌تادرخنده‌شد، بلبل‌زخوشخوانی‌نشست

بسکه گل‌ازرنگ‌وبوچون‌رطل‌پرمی‌شد‌گران
عکس او در آب، چون‌لعل بدخشانی نشست

شبنم تر در هوا زد راه مرغ نامه‌بر
نامه پنهان کرد وزیر سرو بستانی نشست

دور گل چون دورجام باده می‌بخشدحیات
گوییا گل سالها در آب حیوانی نشست

باوجود دست او سنبل ثنای ابر گفت
وز خجالت تاقیامت درپریشانی نشست

قطب دولت، مرکز ملت، سپهسالار دین
آنکه‌همچون نقطه‌نامش برسر خانی نشست

خانخانان میرزاخان بهادر کز ازل
فطرت او بر سریر خانخانانی نشست

از زبانم تابدل صد مملکت آباد کرد
نام او در ملك نطقم تا بسلطانی نشست

هیچ نامی همچو نام او نشد زیب خطاب
تا که شاهنشاه برتخت جهانبانی نشست

حکمت‌آموزی کزو هرقطره‌شد دریای‌علم
گر دمی‌در خم‌چو **افلاطون‌یونانی** نشست

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندہ ازصفحهٔ قبل

عقل اول در حــریم دانش و فرهنگ او
آستانش گشت لــوح سرنوشت روزگار
خانهٔ زین تازه شد، چون‌خانهٔ چشم بتان
عرصه‌را از جلوهٔ خوش صفحهٔ تصویر کرد
رخش او ازبار همت رعشهٔ سیماب کــرد
دست گوهربار گنج‌افشان او تاشد بلند
تا نشیند نیکخواهش بـرسریر عزوجاه

باهزاران عجز، چون طفل دبستانی نشست
بسکه گاه‌سجده بروی نقش پیشانی نشست
تا سبکروحانه بر شبدیز جولانی نشست
پای اسبش برزمین چون‌خامهٔ **مانی** نشست
گوییا برشاخ نازك ، باز سلطانــی نشست
از فلك برخاك خجلت ابرنیسانی نشست
بدسگالش را بود چندان بویرانی نشست

«مآثررحیمی ج۳ ص۷۸۸» **گ**



ذکر

مولانا محوی اردبیلی

یکی از آدمی‌زادهای دارالارشاد **اردبیل** است، وتولدش[1] درشهر مذکورواقع شده، ولیکن در**شیراز** نشوونمایافته وسخن اودر آن دارالفضل، رتبه بهم‌رسانده‌است،[2] بعدازسیر **شیراز** به**صفاهان**[3] آمده، واندك ایامی در آن‌بلده بسر برده،درشهرمذکور[4] هوای سیر دارالامان **هندوستان** درسر او جلوه گر شده ، از راه **هرمز** به**تته** آمده، خود را داخل ملازمان سلالهٔ دودمان اعتلا **رستم‌میرزای صفوی**(۱) گردانید، ودر خدمت آن میرزای عالیجاه چندگاه در آن دیار بوده[5] ودر آخر سنهٔ اربع عشرین و الف (۱۰۲٤) همراه مخدوم خود به **اجمیر** آمد، مسوّد این اوراق را در آن‌ایام در شهر مذکور بااو ملاقات واقع شد ، جوانی ملاحظه نمود در کمال خوش‌خلقی و شکفتگی وسال عمرش به‌بیست‌وهفت رسیده، در آن‌ایام این‌بیت‌را گفته‌بود وخیلی ازین‌بیت حظ داشت[6]

۱ـ مولدش، ۲ـ چ: نشوونما کرده وسخن‌او رتبه بهم‌رسانیده است، ۳ـ ازآنجا بصفاهان، ٤ـ چ: درآنجا، ٥ـ چ: و چندگاه درخدمت میرزای مذکور درآن بلده بسر برد، ٦ـ م،ب: درآن ایام این بیت گفته پختگی او از این بیت ظاهرمیشود،

(۱) **رستم‌میرزای** بن‌سلطان‌حسین‌میرزای‌بن‌بهرام‌میرزای بن شاه‌اسمعیل‌بن‌حیدرحسینی‌صفوی، بعد پدر وجد بابرادران مدتها در**قندهار** سلطنت‌داشتند ودرجوش سپاه **اوزبك** بسبب**عبدالله‌خان** وگرفتن **خراسان** از**قزلباش‌خراسان**، ایشان تاب مقاومت نیاورده بخدمت **اکبرپادشاه** آمدند، و قبل‌از خروج پادشاه ظل‌الله **شاه‌عباس** بعضی‌امراء اول برسراو جمع‌شده خواستند که اورا پادشاه **ایران** کنند، باوجود کمال شجاعت وحالت چون نظرجهانگیری درخورشید طالع‌او نبود، نیراین‌همت درجبین‌جرأت‌اوطالع‌نگردیده گوی ایندولت‌را آن‌شهریار ربود، واکنون وی‌همچنان در**هند**ست در ملازمت**شاه‌نورالدین جهانگیربن‌جلال‌الدین‌اکبرپادشاه** بخطاب برادری ممتازشده‌بمنصب‌رفیع واصل‌گشته مایحتاج عظمت اورا حاصلست ، **فدائی** تخلص‌میکند ، درین‌سال گذشته که‌سنهٔ اربع و عشرین والف بود، اورا به**سند** فرستاده بودند، بجای**میرزاغازی** ودراندك‌روزی‌بازش‌طلب نمودند،

بقیه درصفحهٔ‌بعد

بیت

رهی درپیش دارم، کآخر عمرست انجامش

بهرجا مرگم آسایش دهد، منزل کنم نامش[1]

ومیگفت که این بیت البته امسال مرا خواهدبرد ، هم در آن روزها از **اجمیر** به **برهانپور** رفت، وازقضای اله بعداز اندك ایامی درشهرمذکور، داعی حق را لبیك اجابت گفت، سبحان‌الله نتیجهٔ آن بیت بدوعایدشد، این سه بیت او[1] که مناسبتی بسیاق این اوراق[2] دارد بربیاض برد،

غزل[3]

ساقی ، بهر آسوده‌دلی ، جام جمی بخش

مارا کـه بصد شعله کبابیم ، نمی بخش

وارستگـی از سلسلـهٔ زلف ، روانیست

دل از شکنی گر بستانی ، بخمی بخش

۱ــ چ: ازو، ۲ـ چ: تسوید، ۳ــ ج: شعر،

مانده‌ازصفحهٔ قبل :

واورا طبیعتی عالی و اشعار بسیار هست، بصحبت‌وی رسیده‌ام، اوراست:

برچیده دلم بساط ایمانی را — کج باخته‌ام نرد خدا دانی‌را

ابروی بتی قبله‌نما ساخته‌ام — برطاق نهاده‌ام مسلمانی را

امین‌بخشی و **ملاحیاتی** شاعـر — دوطامعند که‌شرمنده ازخدا نشوند

باختلاط ، تب‌ربع وحصبه را مانند — که‌**تاعرق‌نکنی** ازسرتووا نشوند

[علاوه برایهام متضمن اصطلاحیست که امروزه هم متداولست]

فوقی جفدی تو عندلیبی نکنی — چون‌تجربه‌ات‌نیست، طبیبی‌نکنی

ازشعر بد خود نکشی مردم را — زنهار که تقلید **شکیبی** نکنی

[فوقی کابلی مقصودست]

پابرهنه، از کفش بمنت بهتر — چون‌نیست‌وفا، ترك محبت‌بهتر

درمذهب من زود بدوزخ رفتن — بسیار ز انتظـار جنت بهتر

دروقتی که **جهانگیرپادشاه** میرزا را بقید آورده واطلاق فرموده بودند، روزی‌آن پادشاه این‌مصراع را بوی‌نوشت «ای‌عهدتو عهددوستان سرپل» میرزا فی‌البدیهه این‌رباعی درجواب گفت :

ای‌چهرهٔ دولت‌تو رشك گل‌ومل — باخصم‌چو آتشی وبادوست‌چو گل

هرچند که عزتم بدل گشته بذل — مشمار مرا ز دوستان سرپل «عرفات» **گ**

---

(۱) این‌بیت هم ازین‌غزلست:

کند چون دور نافرجام منع عیش دلتنگی — بهم مانند چشم غنچـه میآید لب جامش «عرفات» **گ**

گر پیرو ارباب‌دلی ، بخل ادب چیست
هر نقش جبینی بنشان قدمی بخش

این‌بیت نیز ازوست[۱]

سرشك افگنده دردامان مژگانم دل گرمی[۲]
که گر بردیده سایم، آستین چون‌شمع‌در گیرد[(۱)]

چون میان **مرشد بروجردی** و **محوی اردبیلی** کمال یاری و برادری بود ، تاریخ فوت اورا بدینطریق درسلك نظم کشیده است.

تاریخ[۳]

برادر **محوی** آن دیرینه همدم — ز پیشم رفت و چون بادصبا رفت
همین دانم که رفت ازپیش چشمم — نمیدانم کجا رفت و چرا رفت

۱ــ م: وله، ۲ــ چ: (ز) دل گرمی، ۳ــ چ: قطعه،

---

(۱) **تقی‌الدین‌اوحدی** نامش‌را **عبدالعلی** نوشته‌و گفته است که پیش از **رستم‌میرزا** با **میرزاغازی وقاری** بوده ، ونیز مینویسد: حالت‌التحریر که عبارتست ازسنهٔ ۱۰۲۵ در **اجمیر** مسموع شد که قریب به**برهان‌پور** بمرض اسهال در گذشت، [رك : ص۸۶۷س۸]

اوراست :

اگر نهی مژه برهم اجل بخواب شود — چو چشم باز کنی فتنه کامیاب شود
درآتشم ز تماشای او، چه بخت‌ست این — که سیر خلد برین مایهٔ عذاب شود
شوم فدای رخی کز نظر نهان نشود — اگر سیاهی بخت منش نقاب شود
نپرسم از تو نشان دل غمین که مباد — لب چو برگ گلت رنجهٔ جواب شود
بیاد خط تو هرجا که گریه آغازم — چونافه چشم ترم پر ز مشك ناب شود

خواهم زبتان شعلهٔ داغی بلحد برد — این‌خود دل‌من نیست که بامن‌نگذارند
دامن‌طلبست آتشم، امید که‌احباب — کارم بمددکاری دشمن نگذارند

بزخمی،هم شهادت‌یافتم هم‌خونبها بردم — نه‌تنها تیغ‌نازش منت‌خون برسرم دارد

چنان‌حیران عکس‌خویشتن‌شد، کزفراموشی — نقاب روی خود بر چهرهٔ آیینه میپوشد
ز بی‌عشقی چنان نامحرم ارباب دل گشتم — که گل‌ازمن جراحت،لاله‌داغ سینه‌میپوشد

سحر زان پیش کزگلزار بلبل بهره‌بر گیرد — نگاهم چون‌نسیم ازهرگلی صدره‌خبر گیرد

درخم زلف‌تو دلها بهم‌افتند زرشك — بمیان گر شکنی یا گرهی پانهد
چشم‌تر گومگشا دامن‌مژگان‌بامید — کان‌گهر تن بهم‌آغوشی دریانهد

بقیه درصفحهٔ بعد

اگر دل رفت، آن‌خود همره‌اوست	نمیدانم که صبر ازدل کجا رفت
علاج دردخود، خود کرد وبروی	نرفت از درد، آنها کز دوا رفت
چو گلشن دید ، کز تاثیر دوران	بحسرت بلبـل دستانسرا رفت:
چنان ار رنگ‌وبوی افشانددامن	که‌تابوی‌از گل‌ورنگ‌ازحنا رفت
زمن پرسید دل ، تـاریخ فوتش	بدو گفتم : عجب یاری زما رفت

۱۰۲٤

مانده ازصفحهٔ قبل

کاهی‌شدم از ضعف که‌آسان شودم کار	داغم کـه اجل را اثر کاهربا نیست
چومیرفت ازپریشانی سخن درحلقهٔ مردان	زخود گفتن خطا بود ازسرزلف‌تو سر کردم
صفیری سرنزد درهیچ‌حال ازمن، مگروقتی	که در دام آمدم، صیاد غافل‌را خبر کردم
غمم در دل چوسودا درسر اهل‌جنون پیچد	دلم‌دردیده چون‌خس دردل گرداب‌خون‌پیچد
جدا ازمویت‌آن بر گشته‌روزواژگون بختم	که‌مکتوب‌مرا هر کس گشاید، واژگون‌پیچد
هر گه که‌صبا ره‌بحریمش ببرد	سامان بهشتی ز شمیش ببرد
ازعکس‌رخش‌آینه گلبر گی‌شد	ترسم ز کنار او نسیمش ببرد

«عرفات» گ



ذکر
باقیای مصنّف[1]

نام آن‌عزیز **باقی** است ومولدش از **ناین** است[2] دراشعار خود هم **باقی** وهم **باقیا** جابجا بمقتضای‌وزن سخن تخلص میکند، در **عراق** باسرغزل‌دیوان نکته‌سرایی **حکیم شفائی** یار بوده[3] وازصحبت آن‌نادرهٔ زمان‌چاشنی بهم‌رسانده[4] بعدازآن بگشت **خراسان** آمده، باملك‌الشعرای آن ملك **میرزافصیحی** واکثر ارباب تخلص **مشهدمقدس** و **هرات** ابیات مرغوب گفته،

درسنهٔ ثلث عشرین والف (۱۰۲۳) این‌ضعیف را بااو در **اجمیر** ملاقات واقع شد، درآنسال به **هند** تازه‌آمده بود، جوانی‌دید درسن بیست‌سالگی، علم موسیقی را بغایت خوب میدانست، و بمانند برادر خود **فتحی** مصنف قرار داده‌یی‌بود، درآن بلدهٔ دلپذیر بااکثر[5] ارباب‌معانی صحبتها داشت[6] وبوسیلهٔ نادرهٔ زمان ملك‌الشعرای دارالامان هندوستان **طالب آملی** شرف مجالست و سعادت ملازمت نواب نامدار مملکت‌مدار، وزیراعظم‌پادشاه‌فلك‌قدرخورشیداشتهار، **میرزاغیاث‌بیگ‌اعتمادالدوله** را دریافت، و قصیده‌یی درمدح آن مبارك وزیر همایون مشیر گفته بدو گذرانده،[7] صله‌یی فراخور مداحی خویش یافت، بعدازآن از **اجمیر** به **دکن** رفته داخل بساط بوسان‌شاهزادهٔ معظم مکرم **سلطان‌خرم** گردیده بقرب‌دوسال درخدمت آن‌شاهزادهٔ بلنداقبال ماند، بعدازآن ترك جاگیر کرده بسیاری وتجارت مشغول گشت،

این‌ضعیف را باردیگر درسنهٔ ثمان عشرین والف (۱۰۲۸)[8] باوی دربلدهٔ‌طیّبهٔ **پتنه** ملاقات واقع‌شد[9] درسخنوری بغایت پیش‌آمده ودر موسیقیدانی بینهایت خوب

۱ــ چ: ذکرباقیا مصنف، ۲ــ ناینِ‌یزد مقصودست، ۳ــ چ: پارهٔ بوده، ۴ــ چ: رسانیده، ۵ــ م،ب: باکثر، ۶ــ چ: صحبتهای داشت، ۷ــ چ: گذرانید، ۸ــ چ: این‌ضعیف [......] در سنهٔ تسع عشرین والف، ۹ــ چ: پتنه واقع‌شد،

شده بود[۱] و دانستن **راگ هندی** را بمرتبه‌یی نیکـو تتبع کرده که کم کسی از نغمه‌سنجان **هند** که زبان‌وبیان ایشانست، برابر باو میداند و میفهمد[۲] وبروش هند تصنیفات دلپذیر ترتیب داده و بطرز **عراق** نیزنقشهای بی‌نظیر، در اندک ایامی درین جزوزمان مصنفات‌او شهرت‌یافت[(۱)] رساله‌یی درعلم موسیقی ترتیب داده که تاالغایت کسی باین خوبی مرتب نساخته، در همین‌سال از**پتنه** به**بنارس** رفته متوطن شد، و همیشه در آن‌مکان[۳] اوقات اوبه‌بی‌پروایی میگذرد،[(۲)] این چندبیت متفرقه ازوست،

نظم

توبه کردیم که تاباده نباشدنخوریم — تا که ساقی پسر ساده نباشد نخوریم

باده تا میکده معمور نباشد نکشیم — روزه تا روزی آماده نباشد نخوریم

وله

نالۀمرغ‌چمن را[۵] چوسخن می‌فهمم — **باقیا** نغمه زبانیست که‌من می‌فهمم

۱ـ ج:شده، ۲ـ ج: ازنغمه‌سنجان که زبان‌وبیان‌ایشانست‌میفهمد، ۳ـ ج: سرزمین، ۴ـ ج: ابیات‌اینست، ۵ـ ج: چمنی‌را،

---

(۱) **ملاعبدالحمید لاهوری** در**پادشاهنامه** میگوید: **باقیانایینی**را درشعرطبیعت‌روان وتصانیف فارسی‌اوازآمیزش نغمات هندوستانی تأثیرفراوان دارد، **ش**

(۲) از**خزانۀ عامره**(ص۱۵۰) معلوم‌میشود که بعدجلوس**شاهجهان** باقیا خودرا بعتبۀخلافت رسانید ومورد عنایات خسروانی گردید، ودرسنۀ ۱۰۴۶ قصیدۀ تهنیت نوروز گفت وبزرکشیده شد، ومبلغ‌پنجهزار روپیه‌مساوی‌وزن‌حاصل کرد، درآخرعمرحج کرده به**ایران**برگشت ودرآنجازندگانی بانجام رسانید، **ش**

تقی‌الدین اوحدی گوید: **باقیای نایینی** درین ازمنه به**هند**آمده، گویند طبعی‌هموار دارد، متفنن واقعست،

•عرفات• **گ**

محمدصالح کنبوی‌لاهوری دروقایع‌جشن‌نوزدهم جلوس‌شاهجهانی (سنۀ ۱۰۴۶ مینویسد: ازسوانح حضور پرنور **باقیای نایینی** برادر **فتحایی‌مصنف** که‌درفن سخنوری طبع‌روان دارد، ودرتصنیف وتألیف نغمات بروش موسیقای **یونان وفرس** بینهایت ماهرست وتصانیف خودرا که بروفق **ریختۀ** طرز **امیرخسرو** وبنغمۀ هوش‌ربای**هند** برآمیخته لهذا بغایت مرغوب و مطبوع مسامع و طبایع افتاده، وچون درینولا قصیده‌یی غرا درمدح این‌خدیو سخنورنواز بنظم‌آورده معروض داشت، لاجرم آن‌حضرت اورا ببخشش برنواخته شاهد احسان‌را درصورت وزن آن موزون بزر، که پنجهزار روپیه برآمد، جلوه دادند، •عمل‌صالح ج۲ ص۲۲۹• **گ**

بقیه درصفحۀ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نهاوندی: نامش را **عبدالباقی** نوشته، درسال ۱۰۲۲ اورا در **اصفهان** دیده، ومیگوید درآنوقت بادپای عمرش درسیر خیابان دوم بود (بیست سالگی) خوش‌طبع و ندیم نهاد واقع شده، آخرالامر بلندپروازیها بپروازش درآورده بدیار **هند** انداخت، واز راه **قندهار** به **اجمیر** آمد، ودرآنوقت اردوی ظل‌الله **جهانگیرپادشاه** در **اجمیر** بود، بصحبت کثیرالبهجت اکثری ازمقربان ومصاحبان آن پادشاه رسید، چنانچه خاطرخواه اوبود بعمل‌نیامد..... درتاریخ ربیع‌الاول هزاروبیست‌وپنج هجری‌در حوالی **برهانپور** درهنگامی که (خانخانان) متوجه **دکن** بودند بشرف ملازمت مشرف‌شده قصیده‌یی که‌دراثنای راه بمدح‌ایشان گفته‌بود بشرف‌اصلاح‌مستعدانی که دربندگی این‌سپهسالار بودندرسانیده مستحسن و مقبول افتاد. اورا ازجانب پادشاهی بمنصب دویستی وچهل‌سوار سرافراز ساخته وبه بخشی‌گری صوبهٔ **تالنیر** و**جیره** وغیره که بصاحب صوبگی **ابراهیم خان کاکر** مشهور به **دلاورخان** مقررنموده بودند وخان‌مذکور نیز درمقام تربیت این‌فصاحت شعاربود، نامزد کردند، والحق‌رعایت کلی‌یافت، وراقم این‌خلاصه در دارالسلطنهٔ **اصفهان** مکرراً ایشانرا دریافته بود..... ازقسم‌منظومات طرز غزل را پسندیده ونیکو میداند، واعتماد تمام بشمرغزل دارد، وتازه‌گویی میکوشد، ودر روزی که‌ببندگی این‌سپهسالار رسید، غزلهای عاشقانه ازو استماع نمودند واکثری مرضی‌طبع ونقاد این نکته‌سنج افتاده، خود بنفس‌نفیس متوجه نبت‌نمودن چندبیت ازآنها شدند، وتاحال متوجه رباعی و مثنوی نشده مگر دوسه‌بیت مثنوی که دروصف **نایین** گفته:

حبذا خاک‌خطهٔ **نایین**	که‌بود توتیای چشم‌یقین
روسفیدی‌عالم‌ازخاکش	زیب ایام، طینت پاکش
مردمش همچومردم‌دیده	درهمه دیدها پسندیده
فخربرجملهٔ جهان‌دارد	درزمین قدرآسمان‌دارد

• نقل باختصار ازمآثررحیمی ج۳ ص۱۴۵۲ • **گ**

نصرآبادی میگوید: به **هند** رفته باعتبار وسعت مشرب بابرهمنان مربوط شده، مدتها در بتخانه بطرزایشان سلوك میکرد، چنانچه فرزندان خودرا ازو مضایقه‌نمیکردند، بعداز مدتی باتفاق مرحوم **محمدعلی** که‌بحجابت رفته‌بود مراجعت‌کرد، وقتی باتفاق **محمدعلی‌بیگ** بویرانهٔ فقیر آمده، صحبت مستوفی بااو داشتم، بعداز مدتی فوت‌شد،

ازوست:

زان‌زنم کوس تو کل کاسمان ازبهرمن	میرساند روزی و چرخ دگرهم میزند
همه حاصل‌جهانرا بنشاط صرف‌مل‌کن	برکافر ومسلمان بنشین وصلح کل‌کن
رفتند بمنزلگه مقصود ، عـزیزان	**باقی**است که وامانده درین‌مرحله تنها
کی‌توان درگل مصنوع، رخ‌یزدان دید	معنی ازلفظ توان‌یافت، ولی نتوان‌دید
چون غنچه بسته‌ام دهن‌ازگفتگوی تو	لیکن چوگل شکفته‌ام ازرنگ‌وبوی‌تو
همه‌را نسبت خاصیست بمنزلگه دوست	هیچکس‌نیست که خودرا زکسی کم‌داند
بادل خیال زلف توام بسکه خوگرفت	چشم دل از تخیل زلف تو مو گرفت
ازبهر سجدهٔ سرزلفش عجب مدار	**باقی** زخون دیدهٔ خود کروضو گرفت

بقیه درصفحهٔ بعد.

مانده از صفحهٔ قبل

مجوی عزت خویش ازدیار خود **باقی** چو شهره است که پای چراغ تاریکست

درآرزوی وطن گفته است

جانسی دارم بوصل جانان مشتاق چون سبزهٔ پژمرده بباران مشتاق

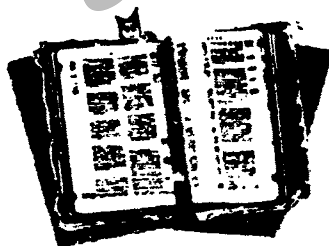
چون عاصی دوزخی بامید بهشت در **هند** نشسته‌ام به **ایران** مشتاق

«انتخاب ازعرفات، نصرآبادی ص۳۰۶، خزانهٔ عامره ص ۱۵۰ وسفینهٔ شمارهٔ ۵۸۲ مجلس شورای ملی» **گ**

خوشگو میگوید:... مجدداً ازوطن به **هند** رسیده در **بنارس** اقامت گزید وهم آنجادر گذشت، دروقت آخرین این بیت تضمین کرده بود:

در بنارس **باقیا** باقـی نماند آن قدح بشکست وآن ساقی نماند

«سفینهٔ خوشگو» **گ**



ذکر

کیفی نومسلمان

اکثر اشعار او برتبه است، و مثنویی در بحر **مثنوی مولوی** گفته[1] وآنرا **آگاهنامه** نام کرده این دوبیت از آن کتابست،

مثنوی

آن گل‌رو چون‌شدی‌ازخوی‌بتاب   در دل گل‌بو شدی از شرم، آب

لب‌چنان شیرین، که گاه نوشخند   برسر هم حرف بستی همچو قند

مؤلف این تألیف را در سنهٔ خمس‌عشرین والف (۱۰۲۵) در **لاهور** با **کیفی** ملاقات واقع‌شد، تا آنوقت دیوان ترتیب نداده بود،

مولد آن معنی‌آرا از **سبزوارست**، و اباً عن‌جدٍ ازجهودان دیار خود بوده، ولیکن‌توفیق ایزدی وعنایت سرمدی دراوّل جوانی‌اورا ازآن کفرجبلی برآورده، بشرف‌اسلام مشرف گردانیده است، وآن جدیدالاسلام قریب بیست‌سال درلباس‌فقر و خوش‌نشینی سیاحت کرده، و تمام **هند** را سیر نموده است، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والف (۱۰۲۸) است[2] در بندگی دُرّ درج سلطنت و شهریاری، اختر برج عظمت وکامگاری، شاهزادهٔ عالم وعالمیان **شاهزاده‌خرم شاهجهان** است[3]

این دوبیت او اگرچه مناسبت بسیاق این‌تسوید ندارد، اما ازاشعار برجستهٔ آن‌فرید زمان خودست،

بیت

چون نگریم؟ کزعدم بانامرادیهای بخت

غافلـم آورده‌اند و باز غـافل میبرند

۱ـ چ: مولوی معنوی گفته، ۲ـ چ: الحال، ۳ـ چ: شاهـزاده‌شاجهانست، م: شاهزاده خرم میباشد،

وله

بدستم گوهر دل داد مادر از پی بازی
زبس کودک‌مزاجم‌میشودهرجافراموشم[1]

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: بکیفیت رسیدهٔ بادهٔ‌ایمان **کیفی نومسلمان** یهودی‌پسری بوده صاحب‌فطرت که در**سبزوار** ظاهرشده، بعداز فترات آنجا به**سیستان** آمده بشرف اسلام رسیده ومدتیست که به**هند** افتاده‌دراینحدود سیاحت‌مینماید، لختی در**بنگاله** بود، والحال درملازمت**سلطان خرم‌بن جهانگیرشاه** میباشد، درهزارو بیست‌وچهار وپنج در**آگره واجمیر** ویرا دیدم،

چون ترحم کفر کردیدست خوی‌یاررا — مرهم جان‌کرده‌ام در عشق‌او آزار را
کیفی آن**منصور**وقتم' کز بلندیهای طبع — زیور ازلخت جگر کردم گلوی دار را

تا چند توان خنده‌زدن برنسب ما — از روز ازل آمده تـرسا لقب ما
ای‌تاجردل' شیشه‌فروشان‌گرانند — از لخت جگر آینه دارد **حلب** ما

دل بسته‌شد بسلسله ازلف آن نگار — چون‌خون‌که دردرون دل نافه‌جا کند

در بیابـان فـراقت ز مصیبت‌زدگـی — گردباری شوم وخاك کنم برسرخویش

از بس که داشتی زحیا انتظار خط — شدتیره روز هردوجهان ازغبارخط

اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم — چوصبح دست درآغوش آفتاب شوم
زبس‌هجوم نگه' ره نمیتوانم یافت — که‌از نظارهٔ مردم ترا حجاب شوم

«عرفات» گ



ذکر

مولانا انور لاهوری[1]

یکی از آدمی‌زادهای **لاهورست**[(1)] و شعر را بغایت خوب میگوید ، وبقدر

۱ـ م: مولانا انوری لاهوری، چ: مولانا انور،

---

(۱) ظاهراً **شیخ انور لاهوری** که در **مخزن‌الغرائب** (فهرست با دلی عمود ۳۱۹ نمره ۲۲۱) مذکورست همین‌است، امابدبختانه نسخهٔ مخزن که‌پیش‌منست ازین موضع‌ناقص است،همینطور نتوانم گفت که مولانا انور **نورمحمد** که در **همیشه‌بهار** (سپرنگر ص۱۱۸) مذکورست همین انورست یاغیر او، **ش**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : هور انورسپهر مشهوری **نورمحمد انور تخلص‌لاهوری** ازمردم این‌روزگارست، غایتش‌بندەتاغایت بصحبت‌او نرسیده‌ام، اما شنیده‌ام‌که بغایت خوش‌طبیعت، عالی‌فطرت، رشید، قابل، مدرکست، بدر کلامش چون مهرانور ، خورشیدبیانش من‌الشمس اظهرست، هردو مصراعش دربست دولختی از فرادیس معانی وفاصلهٔ بینهما جدول‌آب زندگانی واز اشعه نور ضمیر منیر اوست [پس ازپنجسال افزوده است] واورا درسنهٔ۱۰۲۹ در**مندو** دیدیم، اوراست:

ازان‌کلید که‌دردست‌اشك وآه‌منست کشوده‌اند بسرویم در دو عالم را
شدم حریف‌نهانخانه‌یی که بردر او بحلقگی نپسندند ، چشم محرم را

حسن‌تو آتشیست که درروی‌آب‌نیست عشق‌تو مشکلیست که‌آنرا جواب‌نیست

نیازم ، ولی ناز را میشناسم نیم محـرم و راز را میشناسم

بود هرذره را دردست، میزان‌حساب اینجا که بازار قیامت گرم دارد آفتاب اینجا

آنجاکه نقش‌درست زرخ پرده‌افکند از آفـریدگار چه فرق آفریده را

درخون ما نگاه جفا گرم داشتست خورشیدرا قیامت‌ما گرم داشتست

انورمن وکنج طرب وبسترخواب گو شور قیامت کند آفاق خراب
در کیش شهیدان‌نبود حشروحساب هرقطره که درشد، نشود دیگرآب

«عرفات» **گ**

خوشگو مینویسد: **انور** نامش**نورمحمد** خالی‌ازمعنی نبوده، ازدرویشی وازخودگذشتگی بهرهٔ تمام‌داشته، **شاهجهان پادشاه**را اعتقادی باوی‌بود، درهزاروچهل‌وچهار درگذشت، ازوست:

بیاکه میکده را قبلهٔ زمانه کنیم زسنگ **کعبه** بنای شرابخانه کنیم

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

طالب علمی‌دارد، دراوّل جوانی پاره‌یی درخدمت **میرزا انور**(۱) ولد خان‌عظیم‌الشان **خان اعظم**[۱] بسر برده بعداز فوت میرزای مذکور در **جلیسر**(۲) ملازمت **آقاصفی قلندر**(۳) که از جانب خان جم‌نشان **مهابتخان** حاکم آنجا بود، اختیار کرده، همراه‌آقای‌مذکور به‌**اجمیر** آمده، خودرا داخل‌ملازمان‌خلف‌ارجمند خان‌مذکور[۲] **میرزا امان‌الله** ساخت، این‌ضعیف در آن‌ایام مدتی‌بااو محشور‌بود وبراحوالش مطلع گردید، شعرخوب بسیار داشت، ولیکن دیوان ترتیب نداده بود، ومیگفت که این بیت‌را دراول سخنوری گفته‌ام

بیت

درین حدیقه بهار وخزان هم‌آغوشست
زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

واین بیت‌را درحضور فقیر گفته است:

یارب چه‌صورتی، که زشرم تو آینه گردید آب واز کف آیینه‌دار ریخت

۱ـ ج اعظم‌خان؛ ۲ـ ج: مذبور،

(۱) برای‌احوال **میرزا انور** پسر **خان‌اعظم کوکه** رك به‌**بلاکمین** ص۴۷۵ نمرهٔ۲۰۶، ش
(۲) **جلیسر** قصبه‌یست ازمضافات‌دارالخلافهٔ **آگره** وچندی‌تیول عضدالدوله **میرجمال‌الدین حسین انجو** مؤلف **فرهنگ جهانگیری** بوده‌است، «اکبرنامه ج۳ ص۲۹۲ و۳۰۹» گ
(۳) یعنی **صفی صفاهانی**، ش



ذکر

مولانا وجودی

نام این‌عزیز **محمدمؤمن** ومولد این‌سخنور از دارالفضل **شیرازست**، درمسقط الرأس‌خود بسن‌رشد وتمیزرسیده دراول‌جوانی وآغاز بهارزندگانی بوادی‌سخنوری افتاده تا درآن فن مهارت تمامی بهمرسانده و در سی‌سالگی ازوطن بعزم گشت **هند دکن** خروج نموده واز راه **هرمز** به‌**بیجاپور** آمده چندی‌بطریق مهمانان‌درخدمت **شاهنوازخان** که یکی‌ازامرای عمدهٔ **ابراهیم عادلشاه** است بسربرده و پس‌ازآن **بدکن برهانپور** آمده داخل مداحان خان عظیم‌الشان **میرزا عبدالرحیم خان خانان** که‌سالار سپاه خسرو گیتی‌پناه جمجاه انجم‌سپاه **نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** [است] گردید، ابیات خوب واشعار مرغوب درمدح خان عالیشان گفته و صله‌های لایق یافته، این‌سه‌بیت ازواردات طبیعت اوست،

بیت

از جام دوی کم نشود دردسر غم

زین غصه مگر باز خرد شرب مدامم

وله

امشب که بدست نظرم جام نگاهست

بدمستیم از شیوهٔ آن چشم سیاهست

آلودهٔ عصیان هوس نیست نیازم[3]

برپاکی عشقم دل معشوقه گواهست(۱)

۱ــ چ: ترجمهٔ وجودی را ندارد، ب: ذکر مولانا جودی، ۲ــ م: بارخورد، ب: بازخورد، تصحیح قیاسیست، ۳ــ اصل: بنازم، تصحیح قیاسیست،

---

(۱) ترجمهٔ این‌شاعررا درتذکره‌های دیگر ندیده‌ام، گ

ذکر

شیخ صالح تبریزی[1]

جوانیست بانواع فضائل انسانی آراسته ، و سخن سنجیست باصناف فنون نکته‌دانی پیراسته، علم فقه‌را بغایت‌خوب میداند، ولیکن ازعمل آن بینهایت بیخبرست، مدام اوقات حیاتش بمی کشیدن و نغمه‌شنیدن میگذرد، ونغمه‌را چون شعر، نیکو میفهمد ، اباً عن‌جدٍ ازمشایخ شهرپرستیز **تبریزست**، ومولدش نیز در آن‌بلده واقع شده، اما در دارالموحدین **قزوین** نشوونما یافته، واکثر بلاد **روم** واغلب شهرهای آن‌مرز وبوم‌را سیر کرده وبافصحای آن دیار صحبتها داشته، بعداز سیرولایت‌مذکور بزیارت حرمین رفته وپس‌از دریافت طواف منازل شریفین به **هندِ دکن** آمده‌ومدتی درملازمت سلالهٔ دودمان اعتلا **خواجه‌بیگ‌میرزای‌صفوی** بسر برده، چون‌میرزای مذکور، بامر ایزد غفور، ودیعت حیات‌را بامانت‌داران کارخانهٔ قضاوقدر سپرد، وی دیگر در دارالامان **هندوستان** چاکری کسی اختیار نکرد ، ودر جرگهٔ تاجران سیاحت نشان[2] ایشان درآمده تمام **هند** و **سند** و دیار **بنگ**[3] را در زیر قدم آورد، و ملاقات این ضعیف با وی در بلدهٔ **پتنه** واقع شده ، ویرا بسیار خوش‌صحبت و شیرین سخن دریافت ، این دو رباعی از واردات طبیعت اوست که خود براین اقل موجودات خواند:

رباعی

تا چین سر زلف توام منزل شد

صد گونه بلا بر دل و جان حاصل شد

با مهر رخت ، ماه فلك دعوی داشت

چون خط بنمود، دعویش باطل شد

۱ـ ج: ترجمهٔ شیخ‌صالح را ندارد، ۲ـ اصل: مساحت‌نشان، تصحیح‌قیاسیست، ۳ـ ب: نیك،

وله

از دعـوی حسن ، خط خموشش دارد
مخمـور ، ز بـدمستی دوشش دارد
بر مصحف رویش نـه خط ریحانست
دود دل مـاست سر بگـوشش دارد[۱]



(۱) ترجمهٔ این‌شاعررا درجای دیگرندیده‌ام، گ

ذکر
محمودبیگ ترکمان[1]

آن عزیز نیکونهاد یکی از آدمی‌زادهای ترکمان[2] **ایران** است، و خدمتش از **اویماق چگنیان**[3] در اول جوانی و نوبهار زندگانی، چندی در **ایران** درخدمت **حسین‌خان قاجار**(۱) که یکی‌ازامرای‌جمجاه انجم‌سپاه **شاه‌عباس حسینی‌صفوی**[4] بود(۲) بسر میبرد، بتقریبی که تحریر آن‌باعث طول کلام‌میشود، باتفاق‌برادرحقیقی خود به **قندهار** آمد، در آن‌ایام خان عظیم‌الشان **شاهی‌بیگ،خان‌دوران**(۳) ازقبل شهریار سپهراقتدار، جمجاه انجم‌سپاه، **شاه‌نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** که ایزد عزّ وعلا از جمیع آفاتش درحفظ وامان بداراد، حاکم بود، ولشکر **قزلباش** شهر مذکور را محاصره کرده بودند[5] که **محمودبیگ** در آن‌قلعه داخل مردمان[6] خان عالیشان شده در آن‌قضیه باسپاه **قزلباش** تردد مردانه نمود، وبرادرش در آن واقعه کشته‌شد،[7] خان مذکور را آن‌خدمت بغایت خوش‌آمد، اورا بقلعه طلبیده داخل‌نوکران خودساخت، ودراندک‌ایامی باحوال‌او پرداخته[8] دیوانی‌سرکارخویش بدومفوّض داشت، اماچون **خان دوران** حسب‌الحکم جهان‌پناه بدرگاه‌عرش‌اشتباه آمده تسلیم صاحب صوبگی **کابل** نمود، او نیزهمراه مخدوم‌خویش بدانطرف‌رفت،

۱ـ م،ب: ذکرمحمودبیگ، ۲ـ م،ب: ترکان، ۳ـ ج: ایران‌وازاویماق‌چگنیان‌است، ٤ـ ج: عباس‌شاه صفوی، ٥ـ ج: کرده بودند، ٦ـ ج: مردم، ۷ـ ج: برادرش‌بدرجهٔ‌شهادت‌رسید، ۸ـ ج: پرداخت و،

---

(۱) **حسین‌خان** زیاداغلی قاجارچندی حاکم **استراباد** ویکچند حاکم **قراباغ** بود، «عالم‌آرای عباسی» **گ**

(۲) یعنی **شاه‌عباس اول** که از ۹۹٥ تا ۱۰۳۸ فرمانروای **ایران** بود، **ش**

(۳) **شاه‌بیگ ارغون** را **اکبر** درسال‌سی‌ونهم جلوس بحکومت **قندهار** فرستاد ودر ۱۰۱٦ **جهانگیر** اورا صاحب‌صوبهٔ **کابل** و **قندهار** مقرر کرد، وخطاب **خان‌دوران** بدوبخشید، تاآخر ۱۰۲۷ صوبه‌دار **کابل** بود (رك به‌بلاکمین ص۳۷۷ نمرهٔ ٥۷) بعداز فوت اکبرشاه **حسینخان‌شاملو حاکم هرات**، قندهاررا محاصره نموده، **ش**

خان مذکور در آن سرحد، دوازده‌سال حکومت باستقلال کرد، و اکثر مهام سرکار او هنگام استقرار آن دیار بوقوف **محمودبیگ** بانصرام میرسید، چنانچه در سنهٔ اربع وعشرین‌والف (۱۰۲٤) **الهدادخان** ولد**جلال‌الدین** مشهور به **پسرجلاله** که‌اباً عن‌جدٍ همیشه دم‌ازتمرّد وعصیان‌میزد، عریضه‌یی بخان‌عالیشان **خان‌دوران** بدین‌مضمون ارسال‌داشت که اگر **محمودبیگ** را بفرستید تابنده ازو بعضی سخنان استفسار نموده خاطر خود[1] مطمئن ساخته بملازمت رسد، عین صواب خواهد بود، خان‌مذکور بنابر[3]آن‌دیوان‌خودرا بحجابت بپیش **الهداد** فرستاد، آن‌عزیز بفرمودهٔ مخدوم خود عمل نموده بپیش ابنْ **جلال‌الدین** رفت، و بااو ازجانب خان عالیشان عهدوپیمان بست، و**صاحبداد** نام‌پسری ازو که درسن هفت‌سالگی بود، همراه خود بخدمت صاحب خویش از برای استحکام بیعت‌آورد، آن جم‌نشان **محمودبیگ** را باهمان طفل که‌همراه‌آورده بود بدرگاه عرش‌اشتباه روان کرد، وازحضرت‌خلافت پناهی، ظل‌اللهی بجهت **الهداد** استدعای قول وعهد و نقش پنجهٔ مبارك نمود، تااو دل درعهدوپیمان پادشاه عالمیان بسته، بشرف بساط‌بوسیِ درگاه جهان‌پناه مشرف گردد، چون این عریضه بمصحوبِ **محمودبیگ** بعرض ایستادگان آستان ملایك آشیان رسید. استدعای استدعا کننده را قبول نمودند، وفیلی بانقد وجنس بسیار به **صاحبداد** مرحمت فرمودند[2] و بجهت **الهدادخان** کمرشمشیر وسروپا وفرمان دوهزاری منصب ذات ودوهزار سوار بدست **محمودبیگ** ارسال داشتند،

این‌پادشاه بلندهمت، واین جمجاه خورشیدمنزلت، عاقبتِ کار **محمودبیگ** را محمود نموده، داخل بندگان خویشتن گردانید، ومنصبی فراخور حال‌او بدو عنایت فرمود، وفرمان‌قضا جریان جهانگیری چنان‌شرف نفاذیافت، که درهمانروز جاگیر **الهداد** را دیوانیان عظام، از پرگنهٔ **تپهٔ سندوان** که ازاعمال **لاهور**ست، تنخواه‌دهند، اربابِ دخلِ درگاهِ والا، بموجب حکم جهان‌مطاع، درساعت پرگنهٔ مذکور را تنخواه دادند،

اما چون **محمودبیگ** دوستکام و مقضی‌المرام، در بلدهٔ **اجمیر** از درگاه

۱ــ ج: خودرا، ۲ــ ج: وبصاحبداد، فیلی بانقد وجنس بسیاری مرحمت فرمودند،

جهان‌پناه به**بنگش** معاودت کرد، درمنزل دوم آن بلدهٔ دلپذیر که‌موسوم به**سامبرست**، مسوّد این اوراق پریشان **عبدالنبی فخرالزمانی**را با آن‌عزیز اهل‌دوست، ملاقات واقع‌شد، آنقدر مردمی واحسان که بااین[1] ضعیف نمود، درین جزوزمان کم کسی درحق دردمندان مینماید[2] ایزد تعالی نیکان‌را خیردهاد،

القصه در آن‌سفر، ازراه **نارنول** روانهٔ **پنجاب** شد، و منزل بمنزل درخدمت آن قدردان هنرمندان[3] بشکفتگی و خرّمی گذرانید، وآن عزیز بهر سرزمین بفیضی که میرسید، غزلی‌طرح میفرمود،[4] **میر نعمة‌الله وصلی** نیزدر آن‌سفر همسفر بود، چون به **سرهند** رسیدیم، **محمودبیگ** در **باغ‌حافظ رخنه** این‌مطلع دربدیهه گفت وطرح ساخت،[5]

مطلع

کسی‌زحال من‌خسته گرخبر گیرد　　　شمار سوز درونم، ز چشم تر گیرد

وصلی درهمانروز این‌غزل‌را گفت که[6] مقطعش اینست:

مقطع

کنون که نوبت‌وصلت به**وصلی** افتادست

بچرخ گوی، که ایام‌را ز سر گیرد

واین بیت‌را این‌ضعیف در آنروز گفت:

بیت

دلم براه وفا، راست میرود ز آنسان　　　که‌نیم گام اگر کج‌نهد، زسر گیرد

چون‌جامع[7] این‌اوراق، باتفاق آن‌قدردان بی‌نفاق به**لاهور** رسید، **محمودبیگ** **وصلی** را همراه خود بجهت وکالت **الهدادخان** به **بنگش** برد، این ضعیف ازیشان وداع‌شده‌بدارالعیش **کشمیر** رفت، از آن‌تاریخ که آخرسنهٔ‌خمس‌عشرین والف(۱۰۲۵) بود، تاالغایت که سال‌هجرت بهزاروبیست‌وهشت رسیده، دیگر ازیشان خبری‌ندارد، بررای‌انور ارباب هنر[8] پوشیده نماند، که آن‌عزیز پاره‌یی شعر گفته وتخلص

۱ــ چ: باین، ۲ــ چ: کم کسی مینماید، ۳ــ م،ب: آن‌قدردان، ٤ــ م،ب. مینمود، ٥ــ چ: مطلع اینست، ٦ــ چ: گفت، ۷ــ چ: مسود، ۸ــ م،ب: بررای انور،

محمود کرده، ولیکن بنابر کثرت شغل دنیوی[1] دیوانی ترتیب نداده است، اکثر ابیات آن منصف قدردان نزد فقیربود، درهنگامی که آتش بخانهٔ این ضعیف افتاد، آنها بسوخت[2] چنانچه شمه‌یی ازین واقعه درمرتبهٔ ثانی رقمزدهٔ کلك بیان گشته است، بنابر آن شعرمناسبی ازآن نوردیدهٔ مردم اهل، بربیاض نرفت، این دوبیت بضرورت ثبت‌افتاد،

نظم[3]

چندانکه‌سرکشی زتونورس غنیمتست افتادگی هم از من بیکس غنیمتست
دورازتو، شام‌هجر، که‌دورازتوکس‌مباد دارم غمی که صحبت او بس غنیمتست



۱ـ م،ب: کثرت دنیوی، ۲ـ ع: رباعی، م: بیت،

ذکر

میر تشبیهی کاشی[1]

مولد این عندلیب گلستان خیال ، از دارالمؤمنین **کاشان** است ، و خدمتش یکی از سادات صحیح‌النسب واکابر معتبر آن‌مکان، در وطن بسن رشد وتمیزرسیده **عراق وفارس** را تمام سیر کرده ، ودر هرملکی از صاحب حال، کمال کسب کرده تادرسخنوری صاحب حال‌وقدرت‌شده، شعررا بغایت خوب میگوید، ودربحر **مثنوی** کتابی ساخته و نام‌آنرا **خورشیدوذره** کرده اشعارآن نسخه‌را بسیار خوب گفته و اشتهار تمامی یافته، وپاره‌یی مثنوی دیگر دربحر **خسروشیرین** شیخ گرامی **نظامی** برشتهٔ نظم درآورده که فصاحت بیان وطلاقت لسانش ازین دوبیت معلوم میشود:

مثنوی

من آن **تشبیهی**‌ام کز پیش‌بینی — سری دارم بگـورستان نشینی

ازانم میل گورستان نشینی است — که گورستان‌نشینی، پیش‌بینی‌است

آن سخنور بدایع‌الافکار ، حسب‌الحکـم خسرو فلك‌قدر ، خورشیداشتهار ، شهریارنامدارکامکار، پادشاه‌بحروبر **جلال‌الدین اکبرغازی** از **ایران** به **هندوستان** آمده،سعادت ملازمت‌ایشانرا دریافت،وبعداز مدتی که‌ازخدمت حضورآن‌جهان‌پناه، جهان جهان‌فیض کسب نمود ، ارادهٔ گوشه‌نشینی کرد ، آن ملك دادگر ، وآن خورشید ذره‌پرور ، یك‌اشرفی روزینه بجهت وجه معیشت وی از دارالضرب **لاهور** مقرر فرمود ، تا بفراغ خاطر بحق‌پرستی مشغول شود ، بعداز ارتحال وانتقال‌آن خسرو خجسته‌خصال، فرزند ارشد ارجمند، جهاندار جهانگیرمدار که الحال‌دارای دارالامان **هندوستان** است ، و جانشین باستحقاق آن حضرت عرش‌آشیان ، روزینهٔ ویرا بحال خود بدو بازگذاشت، و الحال که سال هجرت حضرت رسالت‌پناه صلعم

1ــ ج: ترجمهٔ میرتشبیهی‌را ندارد.

بهزار وبیست‌وهشت رسیده. **تشبیهی** در**لاهور** متوطنست،[۱] این چندبیت ازوست:

نظم

چون شمع، تا بمهر تو ارزنده گشته‌ایم
سر داده‌ایم و باز، ز سر زنده گشته‌ایم

ما را کـه کشته‌اند بصد ضربت فراق
دیگر ز یمن فیض نظـر زنده گشته‌ایم

مارا چو آفتاب، مساویست مرگ وزیست
گر شام مرده‌ایم، سحر زنده گشته‌ایم

---

۱ _ **ملاعبدالقادر بداؤنی** ترجمهٔ او را چنین مینویسد: **تشبیهی کاشی** — دوسه مرتبه به**هندوستان** آمده ورفته و درین ایام باز آمده و دعوت الحاد مینماید، ومردم را بکیش پسیخانیها میخواند، و**بشیخ ابوالفضل** خودرا مجتهد دانانده! توسل جسته قصیده‌یی بخلیفةالزمانی گذرانیده مآلش اینکه‌چرا یکرویه‌شده تقلیدیانرا برنمی‌اندازید، تاحق بمرکز قراریابد، وتوحید خالص بماند، ورساله‌یی بنام **شیخ ابوالفضل** نوشته بطور اهل‌نقط وحروف که مدارآن همه بریا وتزریق ومناسبت عددیست، و**حکیم‌عین‌الملک** عدد **تشبیهی باتزریقی** یکی‌یافته وباقی معلومات تزریقی ازین‌قیاس باید کرد، صاحب دیوانست واین چندبیت ازشطحیات اوست:

ابیات

یکی برخود ببال ای خاك گـورستان ز شادابی
که چون‌من کشته‌یی زان‌دست وخنجر درلحدداری

تو هررنگی که‌خواهی جامه‌میپوش — کـه من آن جلوهٔ قد می‌شناسم

دو دست اینجهان و آنجهان پوچ — کچه‌دردست‌تست، این‌پوچ‌وآن‌پوچ

(کچه: بالتحریك، انکشتری بی‌نکین که آنرا بتازی فجه‌وبهندی چهله کویند، **میرمحمدعلی رایج** کوید: دور کیتی کچه‌یی بیش درانکشتش نیست ـ دست، هر کس که برآن‌حلقهٔ درکه‌زده‌است، وکچه‌بازی — آنست که جمعی ازحریفان دوجانب‌نشینند، حریف ازیکجانب پنهان ازحریفان‌مقابل، کچه دردست پنهان کند. وهمهٔ رفیقانش مشت‌بسته پیش‌یکی ازحریفان مقابل‌آیند، اکر کسی را پوچ کوید وکچه درمشتش باشد، او برده‌باشد، والا حریفان طرف‌ثانی، وچون کچه ازمشت کسی برآید، کویند کچه‌کل کرد وکچه روکرد، بهارعجم) ودر عرفات مصراع‌آخر رباعی مذکور چنین‌آمده است: کچه پیش منست، این‌پوچ وآن پوچ»

و در وقت تحریر این عجاله رسالهٔ **محمود بساخانی** بحضور **شیخ ابوالفضل** بدست فقیر داد که این دیباچهٔ آن بود: یا الله‌المحمود فی کل فعالمه استعین بنفسك‌الذی لااله الاهوالحمدلله‌الذی وجد نعمه بوجودکلیاته واظهر وجودالکلیات من‌نفسه سهوبهم‌کلیا وهو یعلم نفسه‌ولانعلم نفوسنا ولاهو

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

وهو کون لاکاین‌الابه ومکان ولایکون بغیره وهوارحم‌الراحمین؛

سؤال: خلق که گفته میشود کدامست؟

جواب: آنکه خلق گفته میشود الله؛ خاك دردهنش که چها چاویده است، ومدار تزریقات او نقطهٔاربعه است؛ ودرآخر رساله بخطخود نوشته که: کتب‌صدرالکرار بجانب‌عجمی مجتهدی‌طبارع ای‌کربت‌شربی‌ءی انوی! اخروی صاحب‌مقام» باقی بربن‌قیاس نعوذبالله من‌الکفریات؛

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۰۴ تا۲۰۶» گ

تقی‌الدین کاشی گوید: نامش **میرعلی‌اکبر** واز سادات‌کاشانست؛ و پدرش بکسب کازری مشغول بوده چون‌او قابل افتاده بود درصباوت میل بمخالطت باشعراء پیدا کرد؛ ودر شاعری رشد تمام‌یافت؛ اما زود بخود قرار استادی و تحقیق داد، ودروی عجبی پدیدگشت؛ وازآن سبب بمردم انس پیدا نکرده لاجرم متوجه **هند** شد، درآنجا طریق فقرومسکنت پیشه کرده ریاضتها کشید، اما چون دروادی علم‌نقطه حرف‌میزد، فائده‌یی ازآن ریاضات نبرد؛ کسانیکه اورا درهنددیده‌اندگویند که باوجود دعوی‌عرفان وشکستگی‌نفس وتجرد وقناعت، همان‌دعاوی باطل‌میکند؛ چنانچه این‌رباعی را بوی اسناد میکنند:

بحر کرمم، منت جود که برم؟ — محو عدمم، نام وجود که برم؟

گویند سجود پیش حق باید کرد — من‌چون همه‌حق‌شدم سجود که‌برم؟

غیرتی شیرازی رباعی مزبوررا چنین جواب گفته:

آنکس که بشرع نیست قائل زکجا — اثبات کند که گشت واصل بخدا!

والله که هست ثم والله که هست — در مذهب ما ریختن خونش روا!

تشبیهی مرید **قاسم کاهی** است، ودر شعر شاگرد **مولانا فهمی** والحق شعرش از استاد پیشست، وشعر اورا درحالت وچاشنی ولطافت‌حاجت بتعریف‌نیست؛ دیوان غزل‌وقصیده‌قریب بهشت‌هزار بیت تمام‌کرده، ومثنویی نیز موسوم به**ذره‌وخورشید** ترتیب‌داده واکثرآن درهند پسندیده‌است»

«خلاصةالاشعار» گ

تقی‌الدین اوحدی لقبش‌را **کمال‌الدین** نوشته وگوید:

سیدیست درغایت‌حال ونهایت‌کمال، منفرد، مجرد، مستغنی؛ سروپابرهنه درلباس فقرزیسته قریب بسی‌سالست که از بلاد **هند** بل‌از **لوهور** بیرون‌نرفته؛ سمت بحرمشرب او وافی؛ شراب‌کاسهٔ وحدت‌اوصافی، مراتب تصوف ومطالب‌تحقیق‌او بلند، مذاق توحید وروش تجریداو دلپسندست؛ همیشه درگورستانها بسر کردی و پیوسته در زی **ملامتیه** برآمده سنگ طعنهٔ ارباب‌کمال بریشت وبهلوی سلوك خوردی؛ از خدمت پادشاه غریب‌دوست **جلال‌الدین محمداکبر** مکرر بعواطف و نوازش سرافراز شده و اورا اشعار بسیاری هست، سه‌دیوان ازوی دیده‌ام؛ بعضی‌اشعار بغایت بلند ودلپسند افتاده، بوی‌وصول‌وتجرد وتوحید وسوختگی ازو بمشام‌خاطرمیرسید؛ هنوزدرعرصهٔ حیاتست‌وهمچنان در**لوهور** رحل‌اقامت بهمان‌روش افکنده؛

«عرفات» گ

ابوالفضل علامی نوشته است: از سرآغاز آگهی، شوریدگی دارد وبآیین **محمودیان**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

میزید، سری ازنژاد برنتواندکرد، ازحال او بازگوید **ذره و خورشید** نام مثنوی ازو، «آیین اکبری» و **صادقی‌بیگ** مینویسد: سفرکرده و مردم‌دیده است، اوقاتش را بدرویشی وژنده‌پوشی میگذراند وبااینحال عقیده‌اش چنانست که ازمضمون رباعی‌ذیل معلوم میگردد: بحر کرمم منتجود که‌برم... الخ (که سبقؤ ذکریافت)،

ازوست «مجمع‌الخواص» گ

ای برآرندهٔ قرص خور ازین گرم تنور چاشت‌نادادہ به‌تشبیهی‌، شام‌ازتو که‌خواست

زبس حرارت دل، خونم ازدماغ چکد بسان‌روغن پرشعله کزچراغ چکد

کف‌پا بهرزمینی که رسد تو نازنین را بلب خیال بوسم همه عمر، آنزمین را

کلید خلد میدادم بهای مژدهٔ وصلش کسی گرمیخرید اینجامتاع آنجهانی‌را

بسگ یار اگر نسبت اغیار کنم این جفاییست که‌نسبت بسگ یارکنم

ببازار شهیدان برگذر روز جزا بنگر که‌جرمی میخرندآنجا بنرخ صدثواب‌ازتو

بمؤمن‌مؤمن وباگبر گبرم همچوتشبیهی بسودای توام‌گرمست باهرقوم،بازاری

سر چشمان تو گردم که‌بیك چشم‌زدن صدجهان عشوه توانند که موجود کنند

بصنمکده دل ما چو تو دلربا نشسته که‌چواهل‌کعبه خلقی‌همه‌رو بمانشسته

کشتن من برهجران تو دشوار نبود غرضی‌داشت دران هم‌که مدارامیکرد

کس‌نام مرگ ننهدبر کشتگان معشوق بیخودشدندآخر، درخون‌طپیده‌یی‌چند

ز تیغت بار منت باد برگردن شهیدانرا که هچون سایه گستاخانه می‌افتنددرپایش

ازو حکایت وا سوختن بمن مکنید نسوختست چنانم که واتوانم سوخت

غرض زخلقت ارواح، وزعقول ونفوس چه‌بود، ای‌زخودو کنه ذات‌خود مأیوس
اگر بتاج و علم پادشاه می‌نازد بگو چه فرق میان تو ومیان خروس
وگر بدبدبه یربار میکند خودرا چه‌بانگ‌تنبك طفلان وچه‌غرنبش کوس
وگر بسکه بود مفتخر، چه‌فایده نیز از آنکه نام‌کسی را کنند نقش فلوس
چو زورباه نباشد، بنامیش هم چه اگر نشسته بود درحرم هزار عروس
بعاقبت چورود زینجهان چه‌خواهدبرد بجز دریغ وبجز حسرت وبجز افسوس
فناست هرچه درینعالمست تشبیهی بغیر ذات قدیم میهمن قدوس

مگرپروانه سوزی کرد،شمع اختیارامشب که‌سر برمیزند پروانه‌یی ازهر کنارامشب
لبش‌خندان وچشمش درسخن‌باجان‌بدلجویی هوس بی‌دست‌وپا بود وطلب امیدوار امشب
زوصل اتفاقی شکر بخت خویش میگویم نه ذوق وعده میدانم نه‌درد انتظار امشب
بهشتی‌داشتم بی‌زحمت اغیار **تشبیهی** حریفی بی‌تکلف‌بود ومی‌هم بی‌خمار امشب

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندہ ازصفحۀ قبل

ای دوچشم شوخت را، میل فتنه‌انگیزی وی دولعل شیرینت، برسر شکر ریزی
ازتو باشد ار باشد، در دل درون ریشان ناله را شباهنگی، آه را سحرخیزی

آوارگیان شهر دل را بهتر زعدم ولایتی‌نیست

بی‌مهر، هر که دم زند از روشنی دل باور مکن اگر بمثل صبح صادقست

امروز میرمجلس ما شیشهٔ می‌است صاحبدمی که‌همدمی ما کند نی‌است

• انتخاب از منتخب‌التواریخ، آیین‌اکبری، عرفات، سفینهٔ شمارهٔ ۵۰۹۱ کتابخانهٔ ملی‌ملك وسفینهٔ شمارهٔ ۶۰۱ مجلس. گ



ذکر
مولانا شرمی قزوینی

شاعری رنگین، و سخنوری متین است، وبزبان **قزوینی** نیز شعر را بغایت[1] خوب میگوید،[2] آنچنان سیاه‌زبان واقع شده، که هرکرا بهرزبان هجو کرده، یا تاریخ فوت‌او درحیات گفته، بلای عظیم برسر اوآمده، یاسال بسر نبرده، مولدش از دارالموحدین **قزوین** است، وفرزند **مولانا مشقی قزوینی** است،[3] پاره‌یی در **ایران** سیاحت کرده وبسعادت بندگی پادشاه ستاره سپاه، شمع دودمان نبوی، **شاه‌عباس حسینی صفوی** مستسعد گردیده، وانعامات ازیشان یافته‌است، الحال نیز در **عراق** درخدمت آن شهریار گردون‌اقتدارست، این دوسه‌بیت ازوست:

نظم

بسی‌فارغ‌دلم، کوعشق، تادردم بجان‌پیچد
صدای نالهٔ زارم چونی دراستخوان پیچد
نهادم عمرها بسر بستر آسودگی پهلو
بهل‌تایکدو روزم غم‌بدست امتحان پیچد

وله

من آن شیرین شمایل را بنازم — من آن غارتگر دل را بنازم[4]
ز زهرغمزه هرسو عالمی کشت — بنازم زهر قاتل را، بنازم
کمال عقل، در دیوانگیهاست — بنازم عقل کامل را، بنازم(1)

۱ـ ج: شعر را خوب میگوید، ۲ـ ب: گفته، ۳ـ م،ب: نام پدر وی‌را ندارد، ۴ـ م: این مصراع را ندارد،

---

(۱) **تقی‌الدین کاشی** مینویسد: **مولاناشرمی** اسم‌اصلی‌وی **احمد**ست، وازموزونان **باب‌الجنه** بصفت‌حیا ووفا ممتاز ومستثناست، وازمواهب بخت‌وتأیید طالع باحظی مستوفا، درابتدای حال‌بکسب

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

خیاطی اوقات میگذرانید، وگاهی که موزونان شعری طرح‌میکردند بفکر آن اشتغال نموده مرقوم کلك بلاغت انتمامیگردانید، دراوائل زمان بدولت ابدقرین پادشاه گیتی‌پناه ابوالمظفر **شاه‌عباس صفوی** خلدالله ظلال عدالته وابهته وشوکته الی‌یوم‌القیام، باآنکه شعرای عصررا براو صفت تقدم ثابت‌بود، بواسطهٔ شکست‌نفس وکمال ادب، پرتوالتفات پادشاهی بروجنات احوالش تافت، وازسایر موزونان اردوی همایون ممتازگشته درسلك خواص بارگاه سلطنت پناه انتظام یافت، وچندگاهی در کمال عزت‌ووقار، بین‌الاماثل والاقران سلوك‌میکرد، ودرگفتن غزلیات عاشقانه شرائط اهتمام‌بجای میآورد، بعدازآنکه **مولاناشانی‌تکلو** پای‌برمسند منادمت‌نهاده منظورنظر پادشاه‌کشورستان‌گشت، مولانا ازپایهٔ خود نازل‌گردیده ازسر ملازمت درگذشت، والحال که‌سنهٔ ۱۰۰۳ هجریه‌است دروطن مألوف ومسکن معهود آرام دارد، واحیاناً بملازمت‌آستان سلطنت‌آشیان نیز اقدام مینماید، وآن جناب را اشعار دلفریب و معانی خاص درغزل بسیارست، از آنجمله این‌بیت درمحلی‌که باینجانب آمده‌بود، بنظرانتخاب رسید ودرین‌اوراق حسب‌الارادهٔ وی ثبت‌گردید، «خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : **مولانا نظام‌الدین احمد شرمی** مولد و منشأ وی در **قزوین** است، وبخیاطی مشتغل‌بوده وهست،جامه‌ایست شاعری دربراو دوخته، ونکته‌ایست ساحری که **سامری** ازوآموخته، بخیهٔ همکاران ازو بروی کار افتاده، ورخت اختلاط فصحا تنگ‌درز ازوی شده، سوزن الماس طبعش‌را خاره چون‌خارا، و با رشتهٔ گوهر نظمش عقد پروین‌را مدار بر مدارا، قماش بیانرا بگزفطرت پیمودی ، وبمقراض زبان بریدی بگوهرآمودی، وقتی درسنهٔ الف(۱۰۰۰) که‌هنوز **مولانا شانی‌تکلو** را **شاه‌عباس** بزرنسنجیده بود، چندروزی باعث تربیت واستکمال وی نیزشد، ویرا ازدکهٔ خیاطی برآورده یکچند در ملازمت خود بازداشت، بعدازمدتی مردانه بکار ومهم‌خود رجوع نموده، بکسب معیشت کوشید وفن خود را ازدست نداد، مدتها در**قزوین** متمکن بود، اکنون گویندکه به**صفاهان**آمده‌است، ازشاعران‌مقررمشتهرست، وبامخلص شعربسیارگفته، «عرفات» **گ**

خوشگو میگوید:... صاحب‌سخن مسلمست، اشعار **بزبان رامندی** نمکین‌دارد، اواخر در شیوهٔ غزل ترقی‌کرد، «سفینهٔ خوشگو» **گ**

در **تذکرهٔ نصرآبادی** (چاپ‌ارمغان ص۲۶۱) نامش بغلط **شرقی** طبع شده‌است،

ازوست

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب‌ورنگی‌میدهم گلهای باغ خویش‌را
دمبدم ازاشك سرخم‌دیده روشن‌میشود — میدهم ازخون‌دل روغن‌چراغ خویش‌را

مباش همچودل خویش، مایل همه‌کس — بدوستی‌که مکن راه در دل همه کس
بجستجوی شرمنده گشته‌ام همه‌جا — ز بسکه سرزده رفتم بمنزل همه‌کس

دگر بمن‌ستمش در مقام‌دلداریست — دگر میان دعا و اجابتم یاریست
مگر بهم اثر وناله آشتی کردند — که‌عزتم ببریار بیش‌از خواریست
رسید شادی و پروانهٔ وصال آورد — دگربدست غم‌وغصه خط بیزاریست

بیمار تــرا کار رسیدست بجایی — کزمردان او هیچکس آزرده‌نباشد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

گیرم که شدم معتکف بزم وصالش | کی هست مرا تاب تجلی جمالش
در وصلم ومیمیرم ازین رشك که آیا | دست‌هوس کیست درآغوش خیالش

ای‌شده هرذره مایل مهررخسارترا | پرتو حسن‌تو دارد گرمه بازار ترا
غیر، سوداکی‌تواند کرددربازارعشق | نقدجان درآستین بایدخریدار ترا

چون‌غنچه عاشقان همه درخون نشسته‌اند | بنگر که بیتو تنگدلان چون نشسته‌اند

هرگز مباد لذت درد توام حلال | گر در دلم خیال مداوا بهمرسد
زان پیشتر که‌عزم دیاری کند دلم | اسباب درد بهرمن آنجا بهمرسد
ما را بیمن گرمی عشق تو هرنفس | درطورسینه‌آتش **موسی** بهمرسد
شرمی بپیش‌غیرازو شکوه سرمکن | مگـذار تا شماتت اعدا بهمرسد

بسی افسرده‌ام بی‌عشق، حسن‌خانه‌سوزی کو | که‌چون خورشید پرتو بردرودیوارم‌اندازد
زتأثیر محبت وقت‌آن آمد که‌چون **مجنون** | ملامت موکشان در کوچه وبازارم اندازد

آزردن ارباب وفا پیش تو سهلست | باید که دل بلهوس آزرده نباشد

دل اغیار ز خونابهٔ حسرت پرباد | تاخیال تو درو جا نتواند کردن

«انتخاب ازخلاصة‌الاشعار،عرفات، مجمع‌الخواص، نصرآبادی، سفینهٔ خوشگو، آتشکده» گ



ذکر
مولانا مظفر کاشی[1]

این عزیز یکی از نکته‌سنجان سرآمد این جزو زمانست، و مولدش از دار المؤمنین **کاشان** ولیکن در دار الفضل **شیراز** مدتی تحصیل کرده و الحال در **صفاهان** بسر میبرد، و اکثر اوقات در قهوه خانهای **نصف‌جهان** با اکابر **ایران** هم صحبتست، وسخنوران **عراق** ویرا درفن شاعری طاق میدانند، ازحوادث فلکی دستش شل، و پایش لنگ‌شده، این بیت‌را بجهت لنگیدن پای‌خود گفته‌است،(۱)

بیت

گویند عزیزان که مظفر لنگست　　لنگیست که درقطار پیش آهنگست[2]

اشعار خوب از هرقسم بسیار دارد، و قصیده وغزل همه‌را[3] مرغوب میگوید، این دو رباعی ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

از کثرت گل گشت گلستان همه گل
دامن همه گل شد و گـریبان همه گل

۱ـ ج: ترجمهٔ مظفر کاشی‌را ندارد، ۲ـ تمام این‌رباعی‌وصورت صحیح بیت‌متن را درحاشیهٔ دوم ملاحظه کنید، ۳ـ م: همه،

---

(۱) رقعه‌یی‌که **نصیرای همدانی** به **مظفر حسین‌کاشی** درحین پاشکستگی نوشته است:
بحق صحبت قدیم‌که تا‌به‌مقتضای گردش ناساز چرخ، توسن فلك،پای‌مبارك آن‌ثابت‌قدم مقام کمال‌را شکسته، خاطردوستان ازان شکته‌ترست،

چوپای ترا چرخ بیجا شکست　　مرا دل‌شکست ارترا پاشکست

باری‌باقضا کوشش‌و باقدر آمیزش سودی ندارد، وشکیبایی درامثال این وقایع بغایت پسندیده است، امید که مرهم عنایت الهی جبراین‌شکستگی نماید، که سوای مرحمت وی درمانی نیست، اگرچه ازملازمت دورست، اما بمومیایی دعای صبح‌وشام،دردرست‌سازی شکستگیهای احوال خجسته مآلست، باجابت‌مقرون باد،

• سفینهٔ شمارهٔ ۲۹۵ مجلس‌تاریخ تحریر۱۰۷۳، گ

یاران همه می‌خورند و ما خون جگر
ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

وله

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چـو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از من — این را بکسی گو که ترا نشناسد[۱]

---

(۱) **مظفر حسین مظفر** تخلص، اصلش از کاشانست، سرحلقهٔ عارفان و مرشد دریاکشان هم‌میخانه ازو در شور، و هم‌مدرسه ازو مشهور، در ظاهر معتکف دیر، اما در باطن لامکان سیر، هرگز بی‌شور محبتی نبوده، و هیچ‌شب بی‌همخوابهٔ دردی نغنوده، پیوسته در قهوه‌خانه باجوانان عشق‌بازی داشت، اما دامن صلاح و پرهیزگاری آلودهٔ فسق ننمود، باوجود اینکه لنگ بود، اماجهت تحصیل عیش هرسال از **کاشان** به **اصفهان** حرکت میکرد، ملاقات او با **شاه‌عباس ماضی** در قهوه‌خانه مشهورست و محتاج نقل نیست، اما این‌خالی از مزه نیست که در **اصفهان** حجره‌یی داشته، چندشیشه شراب بایك شیشه آب انار بطاق حجره چیده بود، چند کس از طالب علمان را بحجره میبرد، چشم‌ایشان بطاق افتاده بایکدیگر اشاره میکنند، که او درمی‌یابد، و برخاسته شیشهٔ آب انار را بزیر آورده هریك را پیاله‌یی داده گفت جمیع آب انارست، و بعد از رفتن ایشان برفیق خود گفته که حریفان را برنگ آشنا کردیم، غرض که وسعت مشرب داشته اما در کمال فضیلت و دانش بوده ورباعی بسیار خوب میگفته»

«نصرآبادی ص۱٦٤»

ازوست :

ایدل که بآزادی خود خرسندی — غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که باقفس گردانند — عالـم گشتی و همچنان دربندی

دربختی من بسیط عالم تنگست — سرتاسر آفاق کم از فرسنگست
از راست نرنجم که مظفر لنگست — لنگیست که درقطار پیش‌آهنگست

از معشوق خود رنجیده بود در آنباب گفته:

بد باطن وچاپلوس میباید گشت — خواهان کنار وبوس میباید گشت
حیفست چو پروانه بگردت گشتن — برگرد توچون خروس میباید گشت

برای **طوفان** نام قهوه‌چی پسری گفته :

درقهوهٔ **طوفان** که سر خوبانست — صد عاشق پاشکسته سرگردانست
آن رفت **مظفر** که سمندر بودی — مرغابی شو، کـه کار باطوفانست

جدا دل من ازان زلف پرشکن باشد — چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
خوشست چاشنی درد عاشقی یارب — همیشه درد محبت بکام مـن باشد

چون گاهی در **شیراز** وگاهی در **اصفهان** بود در آنباب گفته:

یکچند بشیراز، ز آگاهان باش — یکچند سراسر روا صفاهان باش

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

القصه میان **اصفهان** و**شیراز** ما سورهٔ دستگاه جولاهان باش

شخصی باو گفته که چرا **کاشان**را بجای شیراز نگفته یی، جواب گفته که گاهی ماسوره غلطمیکند

بیچاره **مظفر** که نشد صاحب‌درد وز درد نکرد چهرهٔ خود را زرد

بیکار نبود ، کارش این بود مدام کاوفات عزیز خویش ضایع‌میکرد

ای‌غنچهٔ باغ وخار صحرا ازتو گل برسر ما و خار دریا ازتو

درگردن‌ماطوق بلاازتوخوشست طوق‌ازتو وگردن‌ازتو ومااز‌تو

«انتخاب از ریاض‌الشعراء ونصرآبادی ص۱٦٤ وسفینهٔ خوشگو» گ



ذکر
مولانا ابراهیم فارسی[1]

آزادمردیست بانواع کمالات انسانی آراسته، صاحب دردیست باصناف فنون سخنوری پیراسته، خط نسخرا بعدازاستادان سبعه تالغایت کسی به‌ازو ننوشته، وخط نسخ‌تعلیق[2] وشکسته را بغایت پخته وبامزه می‌نویسد، ودرعلم فقه مهارت تمام‌دارد، ودرعمل آن جدوجهد لاکلام، درفن شعر و انشاء، یکی‌از مردم سرآمد این گروه دانش پژوهست، ولیکن با اینهمه هنر، روزگار دون‌پرور، فراخور کمال بحال او نپرداخته،

بیت

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

در اول جوانی، بموجب تقدیر آسمانی، ازوطن‌خویش که دارالفضل **شیراز** بود، خروج نموده به **هندوستان** آمده وهمه‌جای دارالامان را سیرنموده، به **بنگاله** افتاد، در آن‌ایام حاکم تمام دیار **بنگ** خان جمشیدشان بافرهنگ **ابراهیم‌خان فتح جنگ**[3] بود[(1)]، وویرا درخدمت خود نگاه‌داشت، الحال که هزاروبیست‌وهشت

---

۱ ــ چ: تــرجمهٔ ابراهیم فارسی را ندارد، ۲ ــ م: تعلیق، ۳ ــ م: خان جمشیدشان فیروزجنگ،

---

(۱) **ابراهیم‌خان‌فتح‌جنگ** پسر اعتمادالدولهٔ جهانگیری **میرزاغیاث‌بیگ طهرانی**است، منصب پنجهزاری داشت وصوبه‌دار **بنگاله و اودیسه** بود، در سال ۱۰۳۳ که **شاهجهان** ازراه **تلنگانه** به‌**بنگاله واودیسه** تاخت، بوی پیغام فرستاد که تسلیم شود، وی جوابداد که چون‌پادشاه، این دیاررا بپیرغلام سپرده‌اند ونمیتوان درکار ولی‌نعمت‌تهاون ورزید، ناچار سرخودرا پای‌اندازسم ستوران موکب اقبال میسازم، آنگاه درصف‌کارزار مردانه جنگید تاکشته شد،

«توزك جهانگیری ص۳۹۲ مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۵» **گ**

سال از هجرت حضرت رسالت صلعم گذشته درخدمت آن خان عظیم‌الشانست، این دو بیت[۱] ازوست:

شعر

خاموش همچو خامه، باشد زبان حالم
گر سوزیم ننالم، بهر شکایت از تو
پیچیده و شکسته، طومار وار بر خویش
برلب نهاده مُهرو، دردل حکایت از تو



۱ــ م،ب: این چندبیت،

ذکر
مولانا صفائی[1]

مولدش از **تبریز**ست، دروطن‌خویش بسن رشد وتمیز رسیده، ودرمقام‌انتظام نظم‌شده است، چون ولایت **آذربایجان** بتصرف **رومیان** درآمد،(۱) بنا برضرورت‌دل از حب وطن برداشته، وقتی که جمیع تبریزیان فرارنموده بدارالموحدین **قزوین** آمدند، او نیزآمد، ودرشهر مذکور رحل اقامت‌انداخت، ودرآنجا نشوونما نمود،

مسود این اوراق را در وطن با**صفائی** ملاقات واقع شده، در علم فقه مهارت تمام ودر عمل آن جد وجهد بسیار داشت، ودر قراءت **قرآن مجید** وفرقان حمید، قاری تمام‌عیاری بود[2] وخط نسخ را بغایت خوب مینوشت، طرفه‌تر آنکه[3] بااینهمه هنر، وجه معیشت خودرا از کسب دلاکی میگذرانید، اکثر فضلا وفقها وفصحا و شعرا بدکان او میرفتند، خدمت آنجماعت‌را بی‌طمع وتوقع مینمود، وشبها بکتابت کلام ملك علام مشغول میبود، وقتی که مصحفی بمرور ایام باتمام میرسانید، آنرا بقاریان وحافظانی که استعداد قراءت واستحقاق آن داشتند[4] تکلف می‌فرمود،

پیمانهٔ عمرش درسنهٔ ست‌عشر والف(۱۰۱۶) در دارالموحدین **قزوین** پرشد، ودر مزار شهرمذکورش[5] دفن ساختند،

اشعار خوب و ابیات مرغوب ازآن فریدزمان خویش بسیارمانده ولیکن بر بیاض نرفته ودیوانش ترتیب نیافته‌است،[6] این پنج‌بیت ازوست،

مقطع

بادهٔوحدت **صفائی** درخور هرکام‌نیست   وحشیی‌باید که برلب گیرداین‌پیمانه‌را

۱ـ ج‌ب: ذکر صفائی؛ ۲ـ ج: قاری بود، ۳ـ ج: اینکه؛ ٤ـ ج: استعداد هدیه کردن قرآن‌نداشتند واستحقاق‌آن داشتند؛ ب: استعداد هدیه کردن‌قرآن واستحقاق‌آن داشتند؛ ۵ـ ج: درمزار شهر مذبورش؛ ٦ـ م: ودیوان ترتیب نداده،

(۱) درحدود سنهٔ ۹۹۳ رك به **عالم‌آرای عباسی** ص۲۲۳، ش

رباعی

تا چند دلا بنفس، مزدور شوی خواهم زلباس عاریت عور شوی
خود را بشرار آتش عشق بسوز تا شعله مثال، سربسر نور شوی

رباعی

تب در تن من دوش ز حرمان میسوخت
چون شمع مزار، سوزدل جان میسوخت
من بیخبر و محبت دوست بجان :
آتش زده ، آشکار و پنهان میسوخت



ذکر

مولانا حریفی مصنّف[۱]

مولدش ازدارالموحدین **قزوین** است، دروطن خویش بسن[۳] رشد وتمیزرسیده ونشوونما نموده‌است، این‌ضعیف‌را بااو کمال آشنایی‌بود، درعلم موسیقی مهارت‌تمام داشت(۱)، ودرفن اصول، عدیل‌خود نداشت، چنانچه اکثرغزلهای خودرا بزیورنغمه محلّی[۲] گردانیده ونقش‌صوت[۳] ساخته است، واغلب مصنفات او الحال[۴] در **عراق** و **خراسان** برزبان اکثربلبل نوایان گلشن نغمه سراییست،

نام‌**حریفی** : **یزدان**است، وجه‌معیشت خویش[۵] از گیوه کشی وجورب‌دوزی[۶] بهم‌میرساند[۷] وهرچه ازآن کسب[۸] پیدا مینمود، صرف دردمندان میفرمود،

درسنهٔ ست‌عشروالف (۱۰۱۶) بعزم سیر**طهران** از**قزوین** بر آمد ودرراه اول مرتبه‌بسیر**کوهه** که درنواحی شهرمذکور واقعست مقید شد، هنوزآب آن‌موضع[۹] سیرنیاشامیده بود، که بیمار گردید و درهمان ضعف درهمانجا[۱۰] سفر آخرت اختیار کرد[۱۱]، چون**کوهه**(۲) به **طهران**نزدیکتر از **قزوین** بود، بنابرآن رفیقانش او را درآنمکان‌برده‌دفن نمودند،[۱۲]

آن‌زبدهٔ نغمه‌سنجان[۱۳] شعرمتفرقه بسیار گفته، ولیکن بربیاض نبرده[۱۴] این

۱ـ ب: ذکرحریفی، ۲ـ چ: رنگین، ۳ـ چ: نقش‌وصوت، ۴ـ چ: الحال اکثرمصنفات او، ۵ـ چ: وجه‌معیشت، ٦ـ م،ب: جوال‌دوزی، ۷ـ م،ب: بهم رسانیده، ۸ـ چ: درآن‌کسب، ۹ـ چ: موضعرا، ۱۰ـ چ: در آنجا، ۱۱ـ چ: کرده، ۱۲ـ چ: رفیقانش درآنجا برده مدفونش ساختند، ۱۳ـ م،ب: نکته‌سنجان، ۱٤ـ چ: نبرده است،

---

(۱) **امین‌رازی** بذیل **قزوین**آورده: مردمش درروش مصاحبت وگرمی هنگامه بی‌انبازند، واکثر ایشان ازعلم‌موسیقی باخبرند، وبی‌تمزج آهنگ وحسن صوت‌ننشینند، چنانچه شاعرگوید:

قطعه

شاهرا باید که باشد چارصنف ازچارشهر
تا بود ممتاز دائم بر سریر سروری

از**خراسان**مطرب، از**قزوین**انیس‌همزبان
از**صفاهان** عامل، از**تبریز** مردلشکری ش

(۲) **کوهك** **کرج** مقصودست، گ

غزل ازوست:

غزل

از سر نتوان کردن، سودای محبت را
آسان نتوان گفتن، غوغای محبت را

آتش زده در دلها، بر گرد سرت گردم
آتشکده‌یی کردی، دلهای محبت را

جز عشق نمیخوانم، جز یار نمیدانم
بی او نزنم برهم، لبهای محبت را

کو شمع شب افروزی، کو برق جهان‌سوزی
تا پاک بسوزاند، شیدای محبت را

پر گالهٔ دل را بین، بر گوشهٔ دستارم
بر سر زده‌ام اکنون، گلهای محبت را

زنهار **حریفی** را، آزرده مکن ایگل
زین بیش مکن خوارش، رسوای محبت را



ذکر
میرعبدالله مژه

آن عزیزرا **میرعبدالله مژه** بجهت این‌میگویند که دروقت حرف‌زدن، چشم بسیار برهم میزند ، تخلص‌او **فریبی** است، وشعررا هموار میگوید، وابیات متفرقه بسیار دارد، ولیکن دیوان ترتیب نداده است،

مسوّد این اوراق را با آن دردمند ، دردارالعیش **کشمیر** ملاقات واقعشد، مولدش ازشهر مذکورست، درآنجا بسنّ رشد وتمیزرسیده ونشوونما نموده است، وهرگز ازبرای سیر، محنت سفر اختیارنفرموده، این‌بیت ازابیات برجستهٔ اوست:

بیت

تاری از زلف‌تو باشانه نیامد بیرون   که بآن صددل‌دیوانه نیامدبیرون[1]

۱ــ ج: نیاید بیرون، نسخه‌بدل ماندمتن،

ذکر
مولانا ذهنی کشمیری[1]

مولد آن عـزیز نیز از دارالعیش **کشمیرست**، تا لغایت هرگـز از وطن بر نیامده[2] و مسافرت نکـرده[3] نشو و نمای او در وطن واقع شده[4] تا وقت ملاقات فقیر[5] دیوان تـرتیب نداده بود، ولیکن عدد ابیاتش بچهار هزار بیت میکشید،

این چند بیت از ساقی‌نامهٔ اوست، که[6] مناسبت بسیاق این تسوید دانسته ثبت نمود،

مثنوی

شرابی که مستست ازو جـزو و کل
چه اصل و چه فرع و چه خار و چه گل
شرابی کـه گـل بردماند ز سنگ
کشد آب حیـوان ز کـام نهنـگ
شـرابـی کـزو شد دل غمـزده
چـو وادی ایمـن تجلّـی کـده[7]
دمـاغ از شمیـمش بهـاری شود
بـه‌یـادش درون، لالـه‌زاری شود(۱)

۱ـ چ‌ب: ذکر ذهنی کشمیری، ۲ـ چ: هرگز از وطن نیامده، ۳ـ چ: نکرده اسـ
۴ـ چ: شد، ۵ـ چ: تالغایه ملاقات این‌ضعیف، ۶ـ چ: او، ۷ـ م: تجلی‌زده،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: روشن‌ذهنی در عین صافـی ضمیری **ذهنی** کشمـ... بالفعل در موطن خویش موجودست، واز ساقی‌نامهٔ اوست که‌قریب بدویست‌بیت هست:

چه‌میخانه معراج مردان عشق ... همـان مقصد رهنوردان عشق

بقیه درصفحهٔ ...

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

غبـار درش تـوتیای خـرد	منور کـن دیدهٔ نیك و بـد
زفرش حریمش دل عرش داغ	چواز پرتومهر رخشان ، چراغ
گروهی نشسته درو مست‌عشق	عنان خرد داده در دست عشق
همه سر برآورده از جیب دل	ز قیـد طبیعت تعلـق گسل

«عرفات» گ

میرمحمد اعظم در **واقعات کشمیر** ترجمهٔ او نوشته است که از میخانه مفصل‌ترست ، میگوید: **ملاذهنی شاعر** ازشعرای برجستهٔ **کشمیر**ست، باوصف کمال این‌فن ازعلوم‌دینی بهره‌ور بود، وراهی بتقوی‌هم داشت، ودرعهد خود درفن سخندانی در **کشمیر** بی‌نظیر بود، هروقت بزم‌آرایی و محفل‌پیرایی با ارباب سخن مینمود، ومنقبت حضرت خلفای اربعه بسیار بمحبت گفته است، چهار قصیدهٔطولانی برای هرچهارخلیفه موزون کرده (بعدش بیست‌ویك‌بیت انتخاب‌ذهنی‌را درج کرده‌است) صاحب **مخزن‌الغرائب** میگوید: دیوان اورا سراسر دیدم، ش



ذکر

میرعارفی موسوی[1]

اسمش **محمد میرك** ومولدش از **زورآباد سرخس** است، تخلص **عارفی** قرار داده واز سادات موسویست، دراول جوانی از مسکن به **جام** آمده، ودر آن‌مکان علم نحو وصرف پیش خویشان[2] خوانده، بوطن‌خودعودنموده، وبعدازاندك استقراری باردیگر از **زورآباد** خروج کرده بزیارت **مشهد** مطهرمنورمقدس

لمؤلفه

امــام ثامــن ضــامن **علی‌بن موسی**

که هست خاك درش توتیای چشم ملك

آمده، بعداز دریافت آن سعادت عظمی قریب بیکسال در آن آستان[3] رفیع‌شان مانده باشعرای آنجا مثل **قدسی** و **نظیری** ودیگر مردم، صحبتها داشته وغزلها گفته، ومرتبهٔ دیگر بدیارخود عود کرده ودرین کرّت ملازم حاکم آنولایت **مظفر حسین خان‌بن حسن‌خان فیروزجنگ** که یکی از تیغ بندان نامی وشمشیر زنان حسابی[4] خسرو فلك‌قدر خورشید کلاه ، جمجاه انجم سپاه ، **شاه‌عباس حسینی‌صفوی** است شد، چون بفرمان‌قضاجریان آن خسرو بلنداختر، خان‌مذکور ازحکومت آن‌مملکت معزول گردید، **عارفی** باپدرخود به **هند** آمد، مؤلف‌این‌تألیف‌حنیف[5] **عارفی‌موسوی** را دروقتی که‌تازه بدارالامان **هندوستان** آمده‌بود دیده، باوی یکدومجلس صحبت شعر داشت، این سه‌بیت ازواردات طبیعت اوست که ازو شنیده درین اوراق پریشان مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید،

---

۱ ـ چ: ترجمهٔ میرعارفی را ندارد، ۲ ـ ب: خویشان‌خود، ۳ ـ م: درآستان، ٤ ـ م: تیغ‌بندان نامی، ٥ ـ کذا،

غزل

صبحی ز چهره برفگن ایمه نقاب را
نتوان مکرّر اینهمه دید آفتاب را

آوردمش بدل بطلسم و فسونگری
کردم پری بشیشه مگر[1] شیخ و شاب را

خونم بدامن مژهٔ تر ز گریه نیست
کشتم بتیغ عشق تو در دیده خواب را



۱ـ م: مکو،

ذکر

احولی سیستانی[۱]

مولداین‌مدّاح خاندان**مصطفی** ومأوای این ستایندۀ دودمان **آل‌عبا** ازولایت **نیمروز**ست، در آن دیاربسنّ رشدوتمیز رسیده ازقدرت یزدانی‌بیواسطۀ دیدۀظاهری صفای‌باطن بهمرسانیده چنانچه‌بی‌نوشتن، خط بهمرسانده سواد تحقیق‌لغایت کرده[۲] شعر میگوید، آنچه ازطبیعت‌او واردشده ومیشود همه‌درنعت **سیدالمرسلین** ومنقبت **امیرالمؤمنین** است،درسنۀست‌وعشرین والف (۱۰۲۶) مؤلف این‌تألیف رابا **احولی** دربلدۀ دلپذیر **کشمیر** ملاقات‌واقع شد، درملازمت خلف ارشد **میرزایوسف‌خان** ، **صفدرخان** بسرمیبرد، ودر آن ایام سال عمرش بپنجاه رسیده بود، ودرآن‌سن بغایت پیر ونحیف‌شده، باوجودآن‌ضعف وشکستگی ازایزدسبحان غافل‌نمیگردید، وآنچه بعدازفراغ حق‌پرستی ازوسرمیزد همه‌درمدح‌حضرات رفیع‌الدّرجات ائمۀمعصومین رضوان‌الله علیهم‌اجمعین بود ، ترجیعی بروش ساقی‌نامه منظوم‌ساخته ودر هربندآن گریز بمدح جناب ولایت‌پناه زده، مسوّد این‌اوراق پریشان چندبیت ازترجیع آن مداح خاندان نبوی که مناسب بسیاق این مجموعه دانسته بربیاض برد، امید که پسند خاطر ارباب‌فهم واصحاب ذکاء گردد(۱)، منتخب آن اینست:

۱ــ ع: ترجمۀ احولی‌را ندارد، ۲ــ چنین‌است درب ودر «م» براثر وصالی چندسطر ازبین رفته است،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : از نهایت فطرت، چهارمصرع رباعی را بحساب مصرعی می‌بیند، وهر گلی‌را درباغ فکرت ازچندین شاخسارمی‌چینید، در**سیستان** میباشد، سوای‌وی **احولی** دیگرهم درعرصۀ وجودهست، بنده هردورا دیده‌ام، اول‌را در**سیستان** ودوم‌را در **گجرات** وقتی که بهندآمده بود وقصیده‌یی بجهت **نظیری** گفته، شعر وی چیزی بخاطر نیست، **احولی سیستانی** در سنۀ ۱۰۲۴ به**هند**آمده بود، اورا باز در **اجمیر** دیدیم، ازاشعار اوست ودیوانش پنجهزاربیت بنظر بنده رسید،

بقیه درصفحۀ بعد

ترجیع‌بند احولی

ساقی بده آن باده که غارتگر هوشست
چون عشق کلید در دلهای خموشست
آن آتش گلفام که در چشم صراحی
چون خون بدل اهل‌محبت همه جوشست
بشکن[1] قدح ای واعظ و بشنو صفت می
از بربط نالان کـه هم‌آواز سروشست

۱ـ کذا درم،ب،

مانده ازصفحهٔ قبل ازوست

آنکه برکنارشب نقاب ازتارسنبل بسته بود ـــ صد دل شوریده در هر چین کاکل بسته بود
شب که مینالیدم از یاد کل رویش بباغ ـــ خون دل چون لاله درمنقار بلبل بسته بود

آه دردآلودم، ازدلهای‌محزون میرسم ـــ گردباد حسرتم، ازخاك مجنون میرسم

سموم وادیم، ازجلوهٔ من شعله [میخیزد] ـــ نسیم گل نیم، کز طره‌ام بوی بهار آید

جوشد بلا ز غمزهٔ عـاشق‌نواز او ـــ ریزد قیامت از نگـه فتنه‌ساز او
نازم به بی‌نیازی حسنی که کوتهست ـــ دست نیاز عشق ، ز دامان ناز او

نه بشهرم دل گشاید ، نه بصحرا در غمت ـــ بیتو برمن شهر، زندانست وصحرا آتشست
گر لبم شدآشنا با خنده ، سوزم کم نشد ـــ برق هم میخندد و چون من سراپا آتشست

من خون شهیدان شهادتگه عشقم ـــ تاحشر محالست که از جوش نشینم

مهر ، در عهدت چنان کـم شد که باور میکنم
گر کسی گوید که با **یوسف، زلیخا** دشمنست

هر که تخمی کشت، زین‌بستان‌بری خورد **احولی**
آفت گـردون همین بـا مزرع ما دشمنست

عقل‌ترسد زنگاه‌تو،چوطفلی که‌بود ـــ گرم بازی و برو دیدهٔ استاد فتد

صبح عیدی گذراندم بیتو ـــ که‌بروزم‌شب‌ماتم بگریست
کار چون با دم تیغ تو فتاد ـــ زخم‌زدخنده‌ومرهم‌بگریست

نازم ای‌حسن بفیض تو که‌گر مورچه‌یی ـــ ذره عشق تو بنشست،**سلیمان** برخاست

صدای‌بال‌**جبریل** آیدم در گوش دل، گویی ـــ جواب نامه‌ام بر بـال مرغ نامه بربسته

بصبان غرقه‌ام، تسبیح‌چون‌درگردن‌اندازم ـــ باین آلودگی زنار نتوان بر میان بستن

بقیه درصفحهٔ بعد

خواهم می غم کاه طرب‌زای ولیکن

زان می که نه خاصیت او آفت هوشست

نی شیرهٔ انگور و نه ته جرعهٔ **منصور**

آن‌باده که یك قطره ازان چشمهٔ نوشست

زان باده که جامش بکف **ساقی کوثر**

چون‌ابر کرم، خنده‌زن وجلوه فروشست

ساقی بشکن جام که ما دوست‌پرستیم

از جام مـی مهر **علی** واله و مستیم

ساقی بده‌آن می که جگر گوشهٔ نورست

آن آب که درد قدحش آتش **طور**ست[1]

آن زیبق بگداخته بـر آتش دل ریز

یعنی بـزن اکسیر، مس فطرت ما را

از قاف قدح در شکـم پیر فلك ریز

تا همچو قدت راست کند [پشت‌دوتارا][2]

۱ـ م: یکورق افتاده دارد، ۲ـ م: ندارد، ب: زاهد افسرده اول‌را، تصحیح قیاسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

سر بـر زده از تنگی دل شعلهٔ آهم — همچون پـر بلبل ز شکاف قفسی تنگ

کرد**احولی**ازخوردن‌می‌توبه‌و، گل گفت — می‌را چه گنه ظرف تو افتاده بـی‌تنگ

فلك‌برعشه درآیدچوآه سر دهم‌ازدل — چو گرد باد بجنبد زجا گیاه بلرزد

بـسکه رفتم راه عشقت، پایم از رفتار ماند — جیب‌جان‌ازبس که کردم‌چاك،دست‌ازکارماند

در تماشای مـه رویت دهـان آفتاب — باز، چون چشم **کلیم** ازحسرت دیدار ماند

«عرفات» **گ**

دادیم بهم صلح ، شب‌جمعه ومی‌را — چون عید کنون درپی دفع رمضانیم

«روز روشن» **گ**

واین ابیات از**جلال سیستانی** پدر**احولی** است:

دلی دارم که غیراز مهر ورزیدن نمیداند — کشد هرچند آزار ازتو ، رنجیدن نمیداند

سراپا زخـم کاری خوردهٔ شمشیر بیدادم — بنازم قوت دل را کـه نالیدن نمیداند

چنان‌محوست چشم‌خون‌فشان برروی‌زیبایت — کـه هنگام طپیدن لذت دیدن نمیداند

«عرفات» **گ**

بشکستن جـام مـی و افسردن مستان
کـی درد کند زاهد افسرده لوا را
گر خون چکد از چشم گل ودیدهٔ بلبل
دامـان مـژه تـر نشود باد صبا را
جـوشید نـوایـی ز زمین دل شیشه
کآهنگ سما فطرت ارض است شما را
آن جام که هدهد زمیش گرم طرب ساخت
هنگامهٔ **بلقیس** و **سلیمان** و **سبا** را
آن می که دهد جلوه در آیینهٔ جامم
خورشید **نجف** کهف امم شمع هدی را
شاها می یکـرنگی آل تـو مرا بس
بر سنگ زدم ساغـر تزویر و ریا را
ساقی بشکن جام که ما دوست پرستیم
از جام مـی مهر **علی** واله ومستیم



ذکر
عصری[1]

اسم این جوان **غفور**ست و مولدش از **دامغان خراسان** است، در وطن خود بسن رشد وتمیز رسیده، صرف ونحورا خوانده. علم رمل‌را نیکو دانسته، دراوّل جوانی به **هندوستان** آمد واین کمترین نیز درآنسال که اوتازه از **ایران** بدارالامان آمده بود، باوی در **لاهور** ملاقات کرد، وصحبتها داشت، وآن‌عزیز از آنجا به **آگره** آمده نخست ملازمت عالیمقدار **میرزا یادگار** که از ارباب مناصب درگاه عرش اشتباه جهانگیریست اختیار کرد ، بعداز دوسال ازوی جداشده بدارالعیش **کشمیر** آمد، ووسیلهٔ **میرزا نظامی** بخشی داخل ملازمان خلف ارشد **میرزا یوسفخان، صفدرخان** که در آن‌ایام حاکم آن ملك بود گردید، آن‌خان قدردان وی‌را کتابدار سرکارخود ساخت ودرصدد[2] تربیت‌اوشد، ابیات‌هموار بسیاردارد، این‌بیت ازواردات‌طبع‌اوست:

بیت

ز آب دیدهٔ گریان عندلیبانست   طراوتی که بود با گیاه درگلزار



۱ـ ع: ترجمهٔ عصری‌را ندارد، م: یکورق افتاده دارد، ۲ـ اصل: سدد،

ذکر

مولانا محمد طنبوره[1]

دردمندیست از اقسام[2] کمالات انسانی بهره‌مند، مجلس آراییست شیرین‌زبان ودلبند، ساز طنبور را بغایت نیکو مینوازد، وچهرهٔ تصویر بینهایت غریب‌میپردازد، و قصه‌دان خوب و **شاهنامه** خوان مرغوبست ، مولدش از دیار **فارس** است ، در دارالموحدین [**قزوین**] نشوونما یافته درهز[3]الی وبدیهه گویی فریدزمان و وحید دوران خودست، این چند بیت‌را درهجو **حوری استاد** که درین جزوزمان سرآمد فواحش **ایران** است گفته:

مثنوی

به**دریای‌عمان** چنین گفت باد	که پیش ... حوریت شرم باد
که‌توقطره‌یی‌او محیطی‌استژرف	ازین بیش نبود دگر جای حرف
ببحـر ...ش آب چندان بود	که خشکیش دریای عمان بود
نگـردند پیدا در آن قعر آب	اگر گـم شود جیش **افراسیاب**
فزون تـر ز بـالاش پهنای ...	شکر گشته سرپوش دریای ...

در سنهٔ اربع عشر والف (۱۰۱٤) در اوان جوانی وآغاز زندگانی[4] از **ایران** بهشت‌نشان بدارالامان **هندوستان** آمده نخست داخل ملازمان وزارت‌پناه **خواجه ویسی همدانی** که درآنوقت وکیل باستقلال شاهزادهٔ بلنداقبال **سلطان‌خرم** بود گردید ومدتی در ملازمت آن دولتمند بسر برد، من‌العجائب آنکه مولوی باوجود کمال‌صوری ومعنوی، خویشتن‌را کثیف نگاه‌میداشت وچندانی مقیدبپاکیزه‌پوشی

۱ــ چ: ترجمهٔ محمد طنبوره را ندارد، م: چهار سطر از آغاز ترجمه را ندارد، ۲ــ اصل: التیام، تصحیح قیاسیست، ۳ــ اصل: جوری استاد، تصحیح قیاسیت، ٤ــ ب: کامرانی ؛ متن‌از: م،

و طعام لذیذنوشی نمیگردید ، ازلباس هرچه بدستش میآمد پاك و ناپاك درسر وبر میکرد، وازخوراك آنچه پیش‌میآمد بامزه‌وبیمزه بکارمیبرد، روزی‌درمجلس خواجهٔ مذکور زبردست و کیل‌صاحب خود که از کثرت شرارت‌نفس درمیان خواجه‌تاشان خود به‌**بوجهل** موسوم شده‌بود نشست، و **بوجهل ثانی** را بالانشینی‌**محمدطنبوره** بسیار بدآمد، ودرصدد آزار اوشده نخست بدو گفت که‌ما مدام ظاهر آخوند صاحب مقام را کثیف می‌بینیم ، جواب داد که از کثافت ظاهر تا کثافت باطن[۱] تفاوت بسیارست **خواجه‌ویسی** ازشنیدن این‌سخن بغایت‌آزرده ودرهم شد چنانچه مولانارا بجهت دلجویی بوجهل ثانی کتك مستوفایی زده از مجلس بدر کرد ، آن‌هزّال بی‌عدیل بدین‌تقریب قطعهٔهجو هموار گفته، ترك ملازمت کرده بگوشه‌یی‌مختفی و منزوی گشت :

قطعه

شنیده‌ام که در ایام **مصطفی ، بوجهل**
طپانچه‌یی بزد از جهل خویش **احمد** را
شنید این سخــن و رفت **سید شهداء**
شکست پا و سرِ آن لعینِ مـرتد را
ولیك حضـرت نــواب **خواجهٔ ویسی**
بـرای خـاطـر **بوجهل** زد **محمد** را

یکماه پس‌ازسرودن این‌قطعه حکومت **خواجهٔ ویسی** سپری گردید، وطاق طمطراق‌وکالتش ازصولت غضب شاهزادهٔ والاگهر بمرتبه‌یی دریکدیگر شکست که تاانقراض حیات خود بمرتبهٔ ارجمند نتوانست عود کرد، ودامن دولت ازدست‌رفته را باردیگر چون‌عمر گذشته بدست نتوانست آورد، ومولوی وقوع این‌قضیه‌را عین عطای ایزدی دانسته بوسیلهٔ **مکتوبخان** خود را داخل‌آستان‌بوسان،

لمؤلفه

خــدیو جهانگیر گیتی‌پناه — جهان مروّت **جهانگیرشاه**

---

۱ ــ اصل: کسافت،

گردانید، این خسرو فلک‌قدر، ویرا داخل‌نقاشان[1] سرکار خویشتن که هر کدام در فن مصوری **بهزاد** را با وجود استادی بشاگردی قبول ندارند نمود، وبجهت وجه معیشت وی‌روزینه‌یی مقررفرمود، الحال که هزارو بیست‌وهشت‌سال ازهجرت‌رسالت پناه گذشته در نقاشخانهٔ این‌پادشاه آسمان جاه، بشغل مصوری اشتغال دارد، وچون اشعار مناسب از آن عندلیب دلفریب دستانسرای بجهت این‌تألیف حنیف[2] بنظر این ضعیف درنیامده بود بنابر آن ازواردات وی بابیات مرقوم شده اکتفا نمود،



۱ــ درنسخهٔ م: ازینجا تاآخر کتاب افتاده است، ۲ــ کذا،

ذکر

ضیائی موشحی[۱]

آن عزیز یکی از دردمندان اینروزگارست، تولدش در دارالسرور **جونپور** واقع‌شده، ودرآنجا بسن[۲] رشد وتمیز رسیده وابأ عن‌جد موزون بوده، اکثر ابیات خودراهمچو پدر موشح‌میسازد[۳] دراول‌جوانی درملازمت**میرزاشمس‌الدین‌جهانگیر قلیخان** که‌خلف‌ارشد ارجمند، وولد عزیز سعادتمند[۴] خان‌عظیم‌الشان **اعظم‌خان**(۱) است، بسر برده ودرخدمت‌ایشان‌پاره‌یی‌در**گجرات** بوده، درین‌ایام در**پتنه** ساکنست، عددابیات‌او بچهارهزارو کسری می کشد، این‌دوسه‌بیت ازساقی‌نامه‌اش‌مناسب بسیاق این‌تسوید دانسته بر بیاض برد،

مثنوی

بیا ساقی آن زینت جام را ... می زعفران طبع گلفام را

بمن‌ده که عیشم جوانی کند ... غمم در عدم زندگانی کند

بده می کزین دور نامعتدل ... رسدروزگاری که درزیر گل:

درانگشت مردم کند زیوری ... دهنهای ماران چو انگشتری(۲)

۱ـ م: ندارد، دو ورق ازآخر کتاب افتاده است، ۲ـ چ: مینماید، ۳ـ ب: ولد سعادتمند،

---

(۱) **جهانگیر قلیج‌خان** (که‌تصحیف جهانگیرقلیخانست) **شمس‌الدین**را **جهانگیر** درسنهٔ ۱۰۱۶ به **جهانگیرقلیخان** مخاطب کرد، ودرهمان‌سال بنیابت پدرخود بحکومت **گجرات** رفت، برای تذکرهٔ احوالش رك: به**بلاکمین** ص۴۵۰ نمرهٔ ۱۲۶، **ش**

(۲) مرتبهٔ سوم‌میخانه مختص تراجم شعرائیست که ساقی‌نامه نگفته‌اند، بااینوصف ترجمهٔ **دیری کابلی** و ضیاهی موشحی را مؤلف درین بخش قرار داده است، **گ**

ذکر

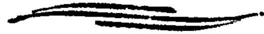
مولانا رامی

یکی از آدمی‌زادهای[1] دارالامان **هندوستان** است، نام‌او **شیخ‌خضر** وتخلص **رامی** است، در ایامی که صوبهٔ **بهار**[2] درقبضهٔ اقتدار **افاغنه** بود،[3] ببلدهٔ **پتنه** آمده ساکن شده است،[4] گویند که در تمام عمر[5] تأهل اختیار ننموده، درین‌جهان فانی هفتاد ودوسال[6] زندگانی کرده در سنهٔ سبع عشرین والف (۱۰۲۷) وقتی که مسوّد این‌اوراق پریشان **عبدالنبی**[7] **فخرالزمانی** بشهرمذکور داخل‌شد، مولانا **رامی** در حیات‌بود[8] هم درآنسال ازین دار ملال بعالم مثال انتقال کرد،

دیوانش بنظر این محقر درآمد، از قصیده وغزل مجموع ششهزاربیت است، بهتر ازین[9] بیتی که‌مناسبت بسیاق‌این‌اوراق[10] داشته‌باشد، ازواردات‌او بنظردرنیامد،

بیت

یک‌حرف ازآن دولب خردم‌را زبون کند
آری مـی دوآتشه ، مستی فزون کند



۱ـ ج: شیخ زادهای، ۲ـ ج: درایامی که....، ۳ـ ج: بوده، ٤ـ ج: ساکن‌شد، ٥ـ ج: عمر خویش، ٦ـ ج : هفتادونه سال، ٧ـ ج: عبدالنبی‌خان، ٨ـ ج: مولانا[....] حیات بود، ٩ـ ج: ازین بهتر، ١٠ـ ج: این‌مجموعه،

ذکر
درویش جاوید

آن فریدزمان، ووحیددوران‌خویش[1] مرد درویش‌دوست درویش‌نهاد، وصوفی صافی‌طویت پاکیزه‌اعتقادیست،[2] وبمرتبه‌یی در کورهٔ‌فقر سوزو گداز دارد که همیشه آتش‌عشق درکانون‌سینه‌اش فروزان، واشك‌ندامت ازبحر دیدهٔ‌او درجریانست، مولد آن عندلیب گلستان اهل‌عرفان از دارالموحدین **قزوین** است، ودرصغرسن بوادی موزونیت وتصوف افتاده، واکثر اوقات باصوفیان باصفاوعارفان معنی‌آرا صحبتهای مستوفی داشته، تاطبیعت‌را از صیقل صحبت آن طایفه بعشق آشنا گردانیده است، و همیشه همه‌جا درسفر وحضر، هرجا که بوده دم ازتصوف زده واشعارصوفیانه گفته،

مسود این اوراق پریشان‌را در سنهٔ ثمان عشروالف (۱۰۱۸) وقتی که تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان** آمده‌بود، بااو ملاقات‌واقع‌شد، در آن‌زمان سال‌عمرش بسی رسیده بود،[3] ودر آن‌سن قریب بپانزده‌هزاربیت دربرابر **مثنوی مولوی‌معنوی جلال‌الدین محمدرومی**[4] برشتهٔ‌نظم‌در آورده‌بود، این‌بیت‌ازاول مثنوی آن‌عزیزست،

مثنوی

نی که هردم صد روایت میکند	از لب نـایـی روایت میکند[5]
مشنو ازنی، بشنو ازصاحب‌نفس	کزجمادی ناله نشنیدست کس

این‌مقطع نیز که مناسبتی بسیاق این‌اوراق[6] دارد ازوست :

مقطع

در محفلی که نوش کنند اهل دل شراب
از ساغر امید، به **جاوید** خون دهند

۱ـ چ: دوران، ۲ـ ب: مرد درویش‌نهاد صوفی‌طبیعت‌است، ۳ـ چ: میکشید، ٤ـ چ:مثنوی مولوی معنوی، ٥ـ ج: این‌بیت‌ندارد، ٦ـ چ: تسوید،

آن صوفی صافی نهاد، طوف **مکهٔ معظمه** نموده واکثر بلاد ربع مسکون را گشت کرده است، چون در سنهٔ سبع عشرین والف (۱۰۲۷) که رایات جلال جهانگیری در بلدهٔ **گجرات**[۱] بعز واقبال نزول اجلال فرموده بود[۲] وعرصهٔ آن سرزمین مخیم عسکر فیروزی اثر این پادشاه رعیت پرور مرحمت گستر گردیده، در آن ایام خجسته فرجام، **درویش جاوید** در **احمدآباد** بود،(۱) بوسیلهٔ نواب مستطاب جملة الملکی مختار الدولة العلیة **میرزا غیاث بیگ اعتمادالدوله**[۳] که طبع وقادش صیرفی جواهر معانی، وضمیر منیرش ممیز گوهرهای کانیست، بسعادت کورنش وتسلیم پادشاه آسمان جاه، خورشید کلاه، فلک بارگاه، دارادرایت، سکندرشوکت، آفتاب جبهت، یوسف طلعت، خدیو جهانگیر

۱ـ ب: درکجرات، ۲ـ ب: فرمود، ۳ـ غیاث بیگ ندارد،

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: جرعه نوش بادهٔ توحید، خرقه پوش عالم تجرید **درویش جاوید** رندیست ازاهل عصر، چون **خضر** درظلمات تجرید شتافته، نشأهٔ جاویدیافته، کم حرف، بسیار ظرف، درویش طبع، منفرد، مجرد، تیزگوش، تیزهوش، در **ایران** وغیره بسیاربوده، اگرچه اورا ندیده ام حقیقت حالش براین نمط شنیده وفهمیده شد، (وبعداً افزوده است) ثانی الحال ویرا دراردوی جهانگیری بمند او (**مندو**) دریافتیم، ودرسنهٔ هزاروبیست و[illegible] نیز در **گجرات** دیدیم که **مثنوی مولوی** را تتبع مینمود، بسیار بروش گفته بود، ابیات خوب باذوق در آن میان هست،

اوراست،

از دوزخ هجر او، در دل شرری دارم
وز جنت وصل او، خندان جگری دارم

از گریه چه باز آیم، با خنده چسان باشم
در غمکدهٔ خاطر، چون نوحه گری دارم

شاید که ز هر عضوم، صد چشمه فرو ریزد
کز چشم فسونسازی، فیض نظری دارم

در قالب هر لفظی، گنجایش معنی [نیست]
تا با تو توان گفتن، بر نکته سری دارم

از شاه ولی جستم، کیفیت درویشی
جاویدم و جاویدان، با عشق سری دارم

بتماشای جمال تو ز هر ذرهٔ خاک — چشم حیرانی ومژگان تری برخیزد

ربع مسکون گوشه یی ازکشورش — خلق عالم نیم مرد از لشکرش

بقیه درصفحهٔ بعد

کشور گشا، **شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** مستسعد گردید[۱]، آن جمجاه انجم‌سپاه' درویش‌دوست' جزوی نقد بجهت وجه‌معیشت **جاوید** ازدارالضرب **احمدآباد** مقرر فرمود، الحال آن درویش خیر‌اندیش در آن شهر متوطنست ، وبدولت پادشاه عالمیان‌پناه درهمان بلده ساکن'

الهی بقبول مستان کوی نیاز، و بعزت‌آبروی محرمان نهانخانهٔ راز ، که تا رشحات سحاب فیض‌حضرت تو[۱] از آسمان ریزان، وقطرات غمام فضل ورحمت‌تو از چرخ‌بارانست، همیشه‌ابواب فیوضات،وفتوحات‌غیبی برروی‌دولت این‌پادشاه‌درویش دوست مسکین‌نواز گشاده گردانی ، و ذات ملکی صفات این خسرو عادل ظلم‌سوز ظالم‌گداز را همواره ازجمیع آفات وبلیات درحفظ وامان خویشتن[۲] داری'

لمؤلفه

خـداوندا بنور اهـل ایمان	بمسّاحان کوه و دشت عرفان
که‌این‌شه‌راچو گل‌فرخند گی‌ده	چو **خضر**ش تاقیامت زند گی‌ده



۱ـ ب: رشحات فیض‌تو' ۲ـ ب: خود'

ماندہ ازصفحهٔ قبل

صبح صادق از دم این یك اثر	وز لبش اخبار عالم یك‌خبر
پیشهٔ زرگـر ز جولاهه مخواه	رقص‌مستان ناید ازسنگ‌آسیاه
پیش کوری ده سواد اعظمست	موش را خانه فضای عالمست
ای‌بگوش چون‌صدف' دریانشین	وی‌بچشم چشمه‌سان' صحرانشین

<عرفات> گ

(۱) ۲۵دیماه سنهٔ۱۰۲۵ **جهانگیر** داخل **احمدآباد** شد، وبعد قیام یکماه وشش‌روز به‌یکم اسفندارمذ جانب **مالوه** روانه‌شد، (ترجمهٔ توزك ص۴۲۳ و۴۳۵)، ش

خاتمهٔ کتاب

منت خدایرا عزّ شأنه، وشکر ایزد را عظم سبحانه[1] که زمانهٔ ناسازگار، یاری وعمر بیوفا، وفاداری بمؤلف تألیف **عبدالنبی فخر الزمانی** نمود، تااین **میخانهٔ** رندانه، واین کتاب دردمندانه‌را بنام نامی والقاب گرامی خان عالیشان فریدون فرجمشیدشان، سکندر شکوه دارانشان،

بیت

معدن حلم و مروّت ، آبروی بحر جود

یادگار خواجهٔ هردوسرا ، **سردارخـــان**[(1)]

باتمام رسانید، خان نکته‌دانی که بانواع حلیهٔ ادب متحلی وباصناف زیوردانش متجلی است،

دولتمندی کـــه همگی همت والا نهمتش رعایت خاطر ارباب فضیلت، واجب میداند ، سخاوتمندی که دست سخاوت طبیعی اوزبان اصحاب[2] طبیعت بمدح وثنای خود گویا میگرداند ، آفتاب مکـــرمتی که لمعات شوارق عنایت بی‌غایتش

۱ــ چ: (کذا) ۲ــ چ: .....،

---

(۱) **سردارخان، خواجه یادگار** برادر **عبدالله خان فیروزجنگ** است، درعهد جنت مکانی بمنصب درخور سرافرازی یافته ، سال پنجم بعطای علم لوای کامرانی برافراشت ، سال هشتم بتقریب فوجداری **جونه‌گدهه** مضاف **گجرات** باضافهٔ پانصدی، سیصد سوار سرافرازی یافت، چون خدمت مزبور بعهدهٔ **کاملخان میرزا خرم** پسر **خان اعظم کوکه** تفویض یافت، پادشاه از راه بنده پروری اضافهٔ مزبور بنام اوبحال داشت، ودرهمین سال برکاب **سلطان خرم** بیاساق **رانا امرسنگه** تعیین شد ، سال دهم حسب الالتماس **عبداله خان** بمرحمت نقاره بلندآوازه گشت، وچون درآنسال عبدالله خان بنابر تشدد نمودن با **عابدخـــان** بخشی **گجرات** وفریادی شدن اواز **احمدآبـــاد** طلب حضور شده بود، حکم رفت که اورا بنیابت خود در گجرات بگذارد، سال چهاردهم برکاب پادشاهزاده **سلطان خرم** بمهم **دکن** تعیین گردید، سال پـــانزدهم پس از معاودت از آنجا چون ببرادرش **کالپی** در تیول قراریافته بود، اونیز همراه برادر رخصت جاگیریافت، وبوقت موعود بملك آخرت شتافت، «مآثرالامراء ج ۲ ص ٤١١» **گ**

عرصهٔ عالم‌را منور ساخته، و نفحات نسیم عاطفت و مرحمتش دماغ جان[۱] جهانیان را معطر گـردانیده، سحاب مکرمتی کـه رشحات جـویبار جود و احسانش نـزهت بخش آمال انامست ، و قطرات غمـام انعام عامش[۲] محض[۳] ریاض امید خاص وعام ،

ذره‌پرورا ! ازپردهٔ خیال این‌ضعیف ، چه‌برروی کارآید؟ که آن مدح وثنای توخورشیدمنزلت را شاید، همان‌بهتر که بعجزوانکسار، اقرارنموده زبان‌دل‌بدعای ازدیاد عمر ودولت حضرتت[۴] گشاید،

مصراع

شد وقت آن که ختم کنم بردعای تو

بیت

دعاهایی[۵] که برلب نارسیده ‌‌ نـویـد فاستجبناها شنیده

الهی ! بمستان شراب شوق ازلی، و باده پیمایان صهبای بی‌خمار لم‌یزلی ، که همواره گلشن دلگشای اقبال این نهال برومند بوستان سیادت را از فیضان زلال فیوضات غیبی سیراب داری ، و روضهٔ خوش هوای جاه وجلالش را پیوسته از رشحات سحاب رحمت بینهایت خویش[۶] با طراوت و شاداب ،

نظم[۷]

یـارب ایـن آفتـاب تـابـان را
ابـر جـود و سحـاب احسـان را
بـر سر اهـل فضل تـابـان دار
دست جودش چو خور زر افشان دار

تاریخ اتمام کتاب

در جهان از جمع ساقی نامها ‌‌ ساختـم **میخـانهٔ** رندانه‌یی
کـز سواد خط آن آید بچشم ‌‌ بـی تکلف ، معنی مستانه‌یی
بسکه جوش بادهٔ معنی دروست ‌‌ بیت بیت[۸] او بود میخانه‌یی

۱ــ چ: دماغ، ۲ــ چ: انعامش ، ۳ــ چ:محضر، ٤ــ ب : دولت، ٥ــ چ: دعاهای ، ٦ــ چ: خویشتن ، ۷ــ چ : شاداب داری، ۷ــ چ: بیت ، ۹ــ ب: سطر سطر،

شیر گیری گر ازو آید برون　　　بشکنـد بتهای هر بتخانه‌یی

عقل آورد از پی تاریخ آن

باده در میخانهٔ رندانه‌یی

۱۲ + ۱۰۱۶ = ۱۰۲۸

لمؤلفه

میخانهٔ من کـه حاصل عمـر منست

مجمـوعـهٔ اخبار و بیـاض سخنست

نثرش بمـزه، همچو کباب مزه است

نظمش همه نافع، چو شراب کهنست



۱ـ ج: این رباعی را بنقل از «ر» درحاشیه آورده و بیت دوم آن چنین است:

نثرش بمزه چو نوعروس بکریست　　　نظمش، همه بانشاهٔ آب کهن است،

ملحقات

در نسخهٔ میخانهٔ دوست دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** ترجمهٔ **میر عبدالهادی ملهم کاشانی** وساقی نامهٔ او بقلم مریدوشاگردوی **معصوم کاشی** ودردنبالهٔ آن ساقی نامهٔ **میررضی آرتیمانی** بفاصلهٔ کمی از تاریخ اصل نسخه الحاق گردیده، وبخط تازه‌تری بعداز آن **سحر حلال اهلی شیرازی** را نوشته‌اند، ومابرای مزید فائده بنقل ترجمه‌و ساقی نامه‌های مزبور میپردازیم، واینکه منظومهٔ **اهلی** راترك میکنیم از آنجهت است که **سحر حلال** ساقی نامه نیست، وساقی نامهٔ او بصورت یکصد ودو رباعی گفته شده‌است که انشاءالله بعداً در **ذیل میخانه** که دردست تألیفست درج خواهدشد،



ذکر

عندلیب انجمن سخنوری و بلبل دستانسرای نکته‌پروری، طوطی بستان سخن‌گستری، و کاشف اسرار ربانی، میرعبدالهادی کاشانی رحمة‌الله علیه،

برای معنی آرای عندلیبان گلستان نکته‌پروری، وضمیر منیر بیضا تأثیر بلبلان انجمن سخنوری پوشیده نماند، که آن سوختهٔ جمال الهی، وآن مسندنشین سپهر نکته‌دانی، ساکن **کاشان** بوده‌اند، چون سن شریف آن گوهر درج معرفت، و آن اختر برج مکرمت، بقریب هجده‌سالگی میرسد، ازوطن چون **یوسف کنعانی** بجهت تحصیل معرفت، در حالت پریشانی بیرون میروند، تا آنکه در بلدی از بلاد بخدمت سیدی بزرگ نژاد میرسند، آن مسندنشین سریر سخنوری، در نزد آن آفتاب سپهر نکته‌پروری، چندمدت از برای تحصیل فائده اقامت مینمایند، تا آنکه آن سیدبزرگوار عالیمقدار، ازستم زمانهٔ غدار ناپایدار و گردش لیل ونهار، آواز: هذا فراق بینی وبینک، بر گوش هوش او میرساند، ونیل رحیل: کل شیٔ هالک[1] برچهرهٔ اومیمالد، وغبار: کل من علیها فان[2] برفرق اومی‌افشاند، وآواز: لقدتقطع بینکم[3] درمیان محفل ایشان می‌اندازد، چون آن سیدعزیز و گوهر بحر تمیز رخت از دارفانی بعالم باقی می‌بندد، درحین رحیل، لسان گهرفشان باین آیات بینات گشوده که: یوم یفر المرء من اخیه، وامه وابیه، وصاحبته وبنیه، لکل امریٔ [منهم یومئذ] شان یغنیه[4] مرغ روحش برریاض جنان طیران نمود، پس **میرعبدالهادی** چون مجنون، ازجنون مفارقت آن عالیجناب، پراگنده شده، تا آنکه بعداز امتداد زمان طویل، آن گوهر معدن تحقیق، وآن لؤلؤ لجهٔ تصدیق، به**اصفهان** میرسند، چندمدت هم دراصفهان مکث نموده مس قلب خودرا ازاکسیر ریاضت طلا میفرمایند، نظر باینکه والد ماجدآن عالیمقام پسندیده‌فرجام، در **کاشان** مسکن داشته، از اشتیاق اب امجد، این فرد را ورد زبان خود کرده:

۱ـ سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸، ۲ـ سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۷، ۳ـ سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۹۴، ۴ـ سورهٔ ۸۰ (عبس) آیات ۳۴ تا ۳۷.

بیت

یاحبیبی ضاع عمری فی‌الفراق احر قتنی نـار یـوم‌الاشتیاق

غرض، پدر نیز ازمفارقت پسر بریان، وچند کس بتفحص آن **یوسف کنعان** میفرستد تا خبری به**یعقوب** بیت‌الاحزان رسانیده، شاید دیدهٔ رمد دیده‌اش ازوصل فرزند ، ضیاء پذیر گردد ' چون قاصدان در **اصفهان** بفیض خدمت ایشان مشرف میشوند، اورا برداشته به **کاشان** می‌آورند، آخرالامر در بقعه‌یی ساکن میشوند که از هرطرف درویش واهل‌دردی که میآیند، ازشرف خدمت وصحبت‌او فیض‌میبرند، وایشان درمدت عمرخود قصائدبسیارخیال فرموده‌اند، لکن‌دراوان جوانی‌وعنفوان زندگانی متخلص به **هادی** بودند، ودرآخر عمر **مُلْهَمْ** تخلص میفرمایند، واینکه مشهور هست کتابی ساخته‌اند دروصف معراج سرور وتاج اعنی **پیغمبر**(ص) ودیگر کتاب غزلیات ، و هم مثنوی بقریب چهارده هزاراز جملهٔ ابیات ایشانست ، و ازآن‌جمله **ساقی‌نامه** خیال نموده‌اند، که مناسب میخانه بود، این‌حقیر بی‌بضاعت ' تراب قدوم جمیع پیروان شریعت **معصوم** بنقل این‌مطلب مبادرت نمود، واز جملهٔ مریدین و شاگردان آن عالیجناب و همیشه طوق اطاعت وانقیادرا بگردن‌بسته در درخدمت ایشان‌بوده‌ام،

کتابی دیدم که جمع نموده بودند و ساقی نامهای شعرا را داخل‌آن کرده بودند' ونام‌آنرا **کتاب میخانه** نهاده‌بودند، ساقی‌نامهٔ آن بحرمعرفت را برداشته از قلم‌شکسته داخل او نمودم، بلکه ازیمن و شرف آن بلنداقبال نام این‌شکسته‌بال بر زبانها جاری شود'

مگر بهرهی دیگران بدام افتم وگرنه کس‌نکندقصدصید همچومنی

امید که مقبول طبع اهل کمال گردد'

ساقی نامه

من خیالات السید الاعز الاجل الاکرم الافخم
آقامیر عبدالهادی المتخلص بملهم

الهی بمستان شوریده حال | بآن می که هرگز ندارد زوال
بجوشی که دارد می بی‌سبو | بفیضی که مخفیست درحرف هو
بنوری که دارد دل انبیا | بصیقلگر جام گیتی‌نما
بشاهی که تاجش بود هل‌اتی | بشانش گواهی دهد انّما[1]
بماهی که مهر از رخش شد جلی | بمهر سپهر ولایت **علی**
برند خراباتی سوخته | که چون شعله ازباده افروخته
بچشمی که مخمورشد از شراب | بمستی که آتش نداند زآب
بجان شهیدان کوی غمت | که گشتند باقی ز بوی غمت
الهی بجانی که شوری دروست | بپاکی آن‌می که بی‌رنگ‌و بوست
بمیخانه و باده و باده‌خوار | بجامی که نامش بود چشم یار
برویی که محراب جان ساختم | بزلفی که ایمان درو باختم
بمستی که درخواب بیند شراب | بچشمی که سیری ندارد زخواب
من و دل اگر یار ساقی شویم | بقائی ستانیم و باقی شویم
تو و زهد، ای زاهد خودفروش | من و صحبت باده و باده‌نوش
ازان‌می. که‌برلب کند گر گذار | چو **منصور** بردار گیری قرار
بهردل که آن باده جوش آورد | سراپای تن را بهوش آورد
الهی بمستان میخانه‌ات[2] | بمجنون نژادان دیوانه‌ات
بمستی که از سر خبردارنیست | بآن‌سر، که‌درفکر دستارنیست
الهی بدلهای آیینه‌وار | بکیفیت بادهٔ خوشگوار
بآن‌می که‌هرکس ازو کرد، بو | دلش گشت فارغ ز هر جستجو
بده ساقی آن آب آتش‌ربا | که خورشید یابد ز نورش ضیا

۱- میرزا رضی آرتیمانی گوید: بدریا کش لجهٔ کبریا که آمد بشأنش فرود انما

۲- میرزارضی آرتیمانی گوید: الهی بمستان میخانه‌ات بعقل‌آفرینان دیوانه‌ات

اگر واعظی بیند اورا بخواب / چو یخ گردد ازتاب گرمیش آب

ازان‌می که‌جام‌وصراحیست‌مست / ستانی زساقی گرت دست‌هست

ازان می که‌بخشد بخورشیدنور / ازو پرتوی بود ، انوار **طور**

ازان باده زاهد چسانت دهم / نشانی ندارد نشانت دهم

بده ساقی[1] آن بادهٔ بی‌خمار[2] / که دارد ازو نشأه چشمان یار[3]

ازان قطره‌یی ریز برجان من / که گردد دلم فارغ از قید تن

ازان‌می که چون‌نوشدازوی‌خرد / نداند کسی را بجز خویش بد

ازان می که در دل سرور آورد / ستاند غرور و حضور آورد

ازان می، ببستان کند گر گذار / خزان گردد از نشأهٔ او بهار

بهار طراوت بجوشد دزو / بهرسو هزاری خروشد درو

درد غنچه از شوق او پیرهن / به بلبل زند خنده‌ها در چمن

صبا گردد از عطر او بیخبر / بحدّی که پا را نداند ز سر

بده ساقی آن بادهٔ روح را / که آرد برون کشتی **نوح** را

فرح‌بخش جانهای غم گستران / در تاج سرهای صاحب‌سران

ازان‌می که‌نورست، درچشم‌جان / بدلها دهد لذتی هر زمان

الهی بجانی که می نوش کرد / بآندل که خود را فراموش کرد

بشاهی که سرداد و سردار شد / **وصیّ نبی** گشت و مختار شد

بجامی که هرگز نگردد تهی / بهرکس ازو هرچه خواهی‌دهی

ازان باده عارف خبردار شد / خدابین شود آنکه دلدار شد

الهی بپاکان عزلت گزین / بحزنی که جوشد زصوت حزین

بمیخانه و باده‌نوشان او / بدیر مغان و خموشان او

بآن می که درخاطر آید بجوش / بمستی که هرگز نیاید بهوش

بسوزی که‌خون گرددازوی‌جگر / ببیکی که دارد ز **یوسف** خبر

۱ــ اصل: بیارساقی، تصحیح‌قیاسیست، ۲ــ اصل: پرخمار، تصحیح قیاسیست، ۳ــ اصل: چشم یار، تصحیح قیاسیست،

بده ساقی آن عـالم سوز را / صفابخش حسن دل‌افـروز را

بمن ده ازان شعلهٔ بی‌دخان / کـه سوزد ز وصفش زبان بیان

کـه تاشعله‌سان برفروزم دمی / شود روشن ازسوز من عـالمی

بهرسینه کآن باده آرد گـذار / بسوزد درون را بسان چنـار

هرانکس کزان جرعه‌یی کردنوش / سخنگو، زدل گشت‌وازلب‌خموش

انیس دل بیکسانست ، مـی / هم‌آواز و همـراز جانست ، می

زمی هرنفس نی نوا ساز کـرد / که‌روح ازتن آهنگ پرواز کرد

خدا را بمیخانه راهـم دهید / بـر دردنـوشان پناهم دهید

بس افسردم از صحبت این و آن / بنوعی که دلتنگ گشتم زجان

پریشان شدم از غـم روزگار / بحدی که ازخویش کردم‌فرار

بگوشم خرد گفت، کای‌هوشیار / شکایت نه نیکوست، از جور یار

هرآنچه آیدت برسر ازنیك‌وبد / نکودان، که نیکوست نزدخرد

مکن‌بد، دل‌ازکس که‌باشدویی / ز نیکـو نیاید بجز نیکویی

بیا ساقی آن مـی باابریق کن / بـرو وقت‌را نیز تحقیق کن

که تا مضمضه من ز باده کنم / دل تنگ خـود را گشاده کنم

وضو سازم از مـی زبهر نماز / کنم عرض حاجت بدرگاه راز

شوم مست و آنگـه نمایم دعا / نگردد بجـز باده مطلب روا

مغنی کجایی که آمد بهار / شکفته بشد غنچه از شاخسار

بمیخانه آی و میی نوش کن / برو این و آنرا فراموش کن

بجز حرف میخانه ومی مزن / که‌نزد خرد نیست به زین‌سخن

بیا تا ز ساقـی نشانت دهـم / ازان بـادهٔ بی‌نشانت دهـم

ازان می که آرد بدل درد دین / برد شك ز ساقـی ستاند یقین

یکایك شود حاجت از وی روا / تـرا ره نمایـد بسوی خدا

ازان می که رنگش بود بیشمار / گهی‌چون‌خزانست و گاهی‌بهار

ازان‌می که دردل چوآیدبجوش / زجانت برآرد هزاران خروش

چو **منصور** سازد ترا بیقرار / کند سربلندت ببالای دار
ازان می خراباتیانند مست / که دارند دامان ساقی بدست
خوشا حال آن عاشق بیخبر / که از درد باشد سراپا اثر
نباشد بجز یار در خاطرش / همه یار باشد ز پا تا سرش
بشور خراباتیان خراب / که در عشق، ازخور گذشتند و خواب
بآن می که خورشید عکسی ازوست / نزاکت ده رنگهای نکوست
ازان می که سازد زشرکت بری / اگر دیو نوشد، شود چون پری
ازان می اگر گرم گردد سرت / شود مسجد و دیر، یکسان برت
نبینی بجز حق درو هیچکس / چومستان خدابین شوی هر نفس
فنا گر شوی، ره بوحدت بری / که چیزی نباشد زوحدت بری
بدردی کشان گر شوی آشنا / کسی را نبینی بغیر از خدا
سراپای تن را همه هوش کن / حدیثی ز اوصاف او گوش کن
ازان می که گر یابیش در ایاغ / شوی گنجی از گوهر شبچراغ
ازان گشته لبریز، جام وسبو / کزو عاشقانند، در های وهو
ازان باده در دیر، بسیار هست / همه هوشیاران ازویند مست
بود هر دمش لذت تازه‌یی / بر آرد ز خود هردم آوازه‌یی
بمستان نشینی اگر روبرو / ز اسرار، آگه شوی موبمو
خبردار شو، تا شوی بیخبر / زخویش و، خبردار ازخشك وتر
بیا واعظا نقص مستان مگو / که نقصی ندارند، مستان او
شود هرچه صادر ز اهل کمال / دران عیب نبود بر اهل حال
نباشد اگر ظلمت اندرجهان / کجا قدر خورشید گردد عیان
بمیخانه باشد خبرها بسی / ولی نیست واقف ازو هر کسی
بساقی سپاری اگر خویش را / همه نوش سازد برت نیش را
شوی خالی ازخویش وپرمی‌شوی / زخود بگذری و همه وی شوی
بیا زاهدا، خویش را کن گرو / ستان باده و خیز بی‌خویش شو

ازان‌شعله چون‌باده‌جوشان‌شوی / مرید مـی و باده‌نوشان شوی
بیا ساقیا جرعه‌یی زان شراب / چشان تو برین بیدلان خراب
که گردند آگـه ز اسرار هو / شود جانفشان فارغ از جستجو
بجز هو نگویند حرفی دگر / خبردار گـردند از خیر و شر
بده ساقی آن بادهٔ لعل‌رنگ / که آتش برون‌آرد ازجان تنگ
بیك نشأه دل را سمنـدر کند / چو دود از سر شعله سربر کند
شود شمع وسوزد تن خویش‌را / کند روشن از خود دل ریش را
زساقی طلب کن می ای‌هوشیار / که سازد خبردارت از وصل یار
شود آندم از وصل، خـرم‌دلت / کـه پربینی از باده آب‌وگلت
گذرکن ز خود تابجایی رسی / که‌جز جان جانان نبینی کسی
شود باده ویار و ساقـی یکی / تعین بـود جمله، باقی یکی
هرانکس کزین باده بویی‌شنید / همه یار گشت و[1] همه یار دید
الهی بدردی کشان خمـوش / که لذت گرفتند ازنیش و نوش
بگنجی که مخفی بویرانه شد / بخشتی کـه درکار میخانه شد
بدستی که‌جامی زجانان گرفت / بآنکس که‌سرداد‌وسامان گرفت
بشب زنده‌داران آشفته حـال / که آسوده گشتند از قیل‌وقال
بژولیده مـویان مجذوب حق / که صد علم خوانند دریك ورق
بتحقیق دانـان علـم اصول / که وارسته‌اند از فعیل وفعول
بآن می که از سینه‌ها زنگ‌برد / کدورت‌نماند درو هر که خورد
ازان باده جـانم خبردار شد / سراپـای تن مست دلدار شد
چو دامان ساقی بچنگ آمدم / ازان فـارغ ازنام وننگ آمدم
ز جامی دلم باده‌یی درکشید / که‌جمشیددرخواب هرگزندید
ندارم کنون هیچ پروای سر / بجز مستیم نیست کار دگـر
چو ملهم کنون مست‌ساقی‌شدم / فنا گشتم ازخویش و باقی شدم

۱ـ اصل: همه بازگشت و، تصحیح قیاسیست.

خدایا بر آندل که مهرت گزید
بچشمی که انوار نور تو دید

بپیری کــه رند خرابات شد
برندی که مست از مناجات شد

بخاری کــه باگل بود همنشین
بحسنی که بلبل‌شد ازوی حزین

بآن می که دل زو مصفا شود
بچشم ار کند کــور، بینا شود

بهردل که‌عکس افگند آن‌شراب
دگر روی غفلت نبیند بخواب

ازان می که وصفش بود بیشمار
گرفتست چون روح درتن قرار

ازان قطره‌یی گرچشانی بزاغ
شود همچو بلبل پریشان دماغ

زمستی درآید بجوش و خروش
نگردد دمی‌چون‌هزاران‌خموش

طلبگار گلهــای رنگین شود
چوبلبل درین باغ، گلچین‌شود

خــدایا بجــان شهیدان عشق
که کردند جانرا بقربان عشق

بفیضی که بخشد می بی‌خمار
بذوقی که دل دارد از وصل یار

ازان بــاده واعظ بــود بیخبر
کــه حرفش بدلها ندارد اثر

ازان باده هردل خبردار نیست
وگرنه کجا عکس آن یار نیست

ازان باده پــروانه یــابد اثر
که خودرا برآتش زند بیخبر

دهد جان بجانان و جانان شود
دلش‌هرچه خواهد بآن، آن‌شود

ازان می کنند عشقبازان کفن!
شهیدان کفنشان بــود پیرهن

حریفان! ازان باده شوبید تن
که هرگز نباشد ز فیضش بدن

الهی بشاهــان فقــر و فنا
که دارند در عشق، برگ ونوا

بداری که **منصور** شد سربلند
بحرفی که گفت ازدل هوشمند

بآن‌می که در دل‌شود جلوه گر
به**موسی و طور** و بنور و شجر

بشوریده حــالان بی‌پــا و سر
کــه گشتند، سیار در بحر وبر

بزهدی که زاهد کند از شراب
بآن می که هرگز نبیند بخواب

نداری خبر زاهد از خــویشتن
ازان‌وقت گفتارگویی که: **من**

من وتو چــو عکسیم در آینه
وجودی اضافــی بود عکس نه

ز او گو، دگر هیچ من‌من مزن
دم از او زن وهیچ از من! مزن

بیا باده‌یی خور که یابی حیات   حیاتی که هرگز نبینی ممات

ازان‌می که‌بخشد سرافکندگی   سراپا بود سوزش و بندگی

ازان می که خرم ازو شد جهان   بشد روشن از وی زمین و زمان

بود چارهٔ کار بیچارگان   انیس دل و جان آوارگان

ز افسردگیهای می پاك شو   زخاکی، بیا و همه خاك شو

که‌تابرتوخورشید،عکس‌افگند   رخت را قمروار، انور کند

بده ساقی آن جام لبریز را   فروزندهٔ آتش تیز را

ازان می که تابش نیارد نظر   شود در دل عاشقان جلوه‌گر

ازان می که آتش بجان افگند   سراپای تن را سمندر کند

رباید ز دل کبر و ماومنی   ملك گردد از لذتش آدمی

ز خاطر برد آفت زنگ را   کند نرم، دلهای چون سنگ‌را

هرانکس که پنداشتی دشمنش   همه دوست بینی شوی همدمش!

نبینی بجز یار، چیز دگر   پراز یار بینی همه بحر و بر

کنی بازگشت وشوی باده‌نوش   زبانرا ببندی و گردی خموش

یقین گرددت وحدت ذات او   بدانی یکی عکس و مرآت او

بیك نشأه پاك از دویی سازدت   ز شرك خفی نیك پردازدت

اگر گرم گردد سرت زان‌شراب   بدانی حبابیست عالم ز آب

صراحی ازان باده سرمست شد   پیاله ازان دست بردست شد

بخاك ارفتد قطره‌یی زان شراب   ز هر ذره سر برزند آفتاب

خدایا بمستان جام الست   که از بادهٔ وحدتم ساز مست

چنان مست سازم ز جام طهور   که در عالم اندازم ازعشق شور

زعشق و جنونم سرافراز کن   برویم در معرفت باز کن

به **ملهم** بیا ساقیا می بده   تأمل مکن، می پیاپی بده

مضی‌العمر، ساقی ادر کأس راح   ادر کأس راح، جعلت‌الفلاح

که دنیا وفایی ندارد بسی   نیاسوده در وی بشادی کسی

بیا ساقی آن شربت لعل‌رنگ / که بزداید ازسینه‌ها نقش زنگ

بمن ده، که افتاده‌ام ازمحن / چو **یعقوب** بیدل به‌ببت‌الحزن

بیا ساقی آن آب آتش مثال / که دیوانه را آورد او بحال

بمن ده که باری بهوش آردم / چو مرغ چمن در خروش آردم

بده ساقی آن ارغوانی شراب / که گشته دلم زآتش غم کباب

ازان باده گرمن بدست آورم / بمینای گردون شکست آورم

بیا ساقی آن بادهٔ مشکبو / که‌چون خون‌عاشق‌بود سرخ‌رو

بده برمن‌اورا که‌چون مهروماه / بگردون زنم خیمه و بارگاه

بیا ساقیا بر من مستمند / بده جرعه‌یی تاشوم هوشمند!

مغنی بیا چنگ در ارغنون / بزن ، تا رود غم ز دلها برون

شنیدم که گر غم رساند گزند / بود نالهٔ ارغنون سودمند

مغنی نوای طرب ساز کن / چو بلبل یکی ناله آغاز کن

که فصل بهارست و در گلستان / کشیدند مرغان ز دلها فغان

ز شادی گل ازرخ گشوده نقاب / بهوش آمده چشم‌نرگس‌زخواب

چمن خلعت سبز پوشیده است / بهر گوشه مرغی خروشیده‌است

مغنی بیا ناله از دل کشیم / دف و نی بگلشن زمحفل کشیم

مغنی بیا یك نوایی بزن / بصوت حزین اندرین انجمن

که‌بار غمم برزمین دوخت پای / ببانگ دف و نی برآرم زجای

بیاساقی‌آن می که گلگون بود / چوخون جگرهای محزون‌بود

بده تا چومرغان من ازیك‌نفس / زنم برهم این آشیان قفس

بگلشن درآیم خرامان شوم / بنعت الهی غزلخوان شوم

بیا ساقی آن بادهٔ پرسرور / که خوانند نامش شراب طهور

بده تا که این جامه‌را شق‌زنم / شوم مست و هردم اناالحق زنم

بیا ساقیا پرنما یك قدح / ازان می که بر دل رساند فرح

بده تا بنوشم درین روزگار / که دیگر پس‌از من نیاید بکار

نباشد چو در این سرای سپنج — ز بهر خلایق بجز درد و رنج
چه[1] بندد کسی دل برین روزگار — که در[2] خاك کرده بسی نامدار
همه کجکلاهان اقلیم گیر — که بودند هریك چو شیر دلیر
برفتند جمله بسوی عدم — بگیتی نزد شاد، کس یکقدم
نگردید دوران بکام کسی — نشد توسن دهر، رام کسی
بعبرت نظر کن تو از روی غم — کجا رفت **کاوس** و **جمشید** هم[3]
ببین یکزمان گر توئی اهل درد — **فریدون** کجارفت و**قارون** چه کرد[4]
بسی رنج بردند، در این جهان — بسی گنج کردند در طین[5] نهان
شدند آخر از حرص دنیا و رنج — بخاك سیه مخفی ایشان چو گنج
سلیمان بآن حشمت و آن سپاه — زد آخر بملك عدم بارگاه
بیا ساقیا نوبت ماست حال — که خورشید جان کرده رو در[6] زوال
غرض ساقی از این سرای دودر — چو باید گذشتن، بمستی گذر
بده جامی از بادهٔ ارغوان — که تا مست بیرون روم زینجهان

چو سرمست از بن باده **ملهم** شود
دمی فارغ از هم و از غم شود



۱ــ اصل: چو، تصحیح قیاسیست، ۲ــ اصل: بر، تصحیح قیاسیست، ۳ــ اصل: جمشیدوجم، تصحیح قیاسیست، ٤ــ اصل: چو، تصحیح قیاسیست، ٥ــ اصل: برطین، تصحیح قیاسیست، ٦ــ اصل: بر، تصحیح قیاسیست،

ساقی نامهٔ مولانا میررضی الدین علیه الرحمه[1]

الهی بمستان میخانه‌ات[1] — بعقل آفرینان دیوانه‌ات

بدریاکش لجهٔ کبریا — که آمد بشأنش فرود انّما

بدرّی که عرشست ویرا صدف — به **ساقیّ کوثر** به **شاه نجف**

بنور دل صبح خیزان عشق — ز شادی بانده گریزان عشق

بانده پرستان بی‌پا و سر — بشادی‌فروشان بی‌شور و شر

برندان سرمست آگاه دل — که هرگز نرفتند جز راه‌دل

بمستان افتاده در پای خم — بمخمور با مرگ در اشتلم

بشام غریبان، بجام صبوح — کزایشانست، شام‌وسحر، افتوح

کزان خوبرو چشم بد دورباد — غلط دور گفتم، که‌خود کورباد

۱ـ این‌ساقی‌نامه ازملحقات نسخهٔ میخانهٔ **آقای بیات** است‌که بفاصلهٔ کمی بعد از کتابت نسخه بخط کاتب دیگری نوشته‌شده وماآنرا باسه‌نسخهٔ دیگر مقابله وتصحیح کرده‌ایم، ۱ـ مجموعهٔ دواوین و اشعار منتخب مورخ ۱۲۶۹ متعلق بنگارنده، ۲ـ ضمیمهٔ دیوان منوچهری چاپ سنگی طهران در سال ۱۲۹۵ بخط‌کریم بن شیخ عبدالحسین فریدنی، ۳ـ سفینهٔ نظم‌ونثر شمارهٔ ۶۰۱ مجلس شورای‌ملی ص۲٤٦ که درحدود اواخر قرن‌یازدهم نوشته شده‌است، وازین چهارنسخه درذکر اختلافات بنشانه‌های‌ذیل یادمیکنیم: ۱ـ نسخهٔ آقای‌بیات: «ب» ۲ـ مجموعهٔ دواوین‌متعلق‌نگارنده، «گ» ۳ـ نسخهٔ چاپی ضمیمهٔ دیوان منوچهری: «چ» ٤ـ سفینهٔ شمارهٔ ۶۰۱ مجلس: «مج»

---

(۱) **میررضی‌آرتیمانی** ازشعرای‌خوب‌نیمهٔ‌اول‌قرن‌یازدهم‌هجریست، وساقی‌نامهٔ‌اوشهرتی‌دارد، ولی شگفتست که درتذکره‌های عصری ازقبیل: خلاصة‌الاشعار، هفت‌اقلیم، مجمع‌الخواص، عرفات و بخصوص میخانه، ترجمهٔ وی نیامده است،

نصرآبادی مینویسد: **میرزارضی آرتیمانی** «آرتیمان از محال تویسرکانست» سرحلقهٔ عارفان آگاه ومسند معرفت را شاه‌بود، باوجود قید وصلاح، وسعت مشرب او نهایت نداشته، کمال شکستگی وگذشتگی را باجذبهٔ عرفان جمع کرده بود، «تذکرهٔ نصرآبادی، ص۳۷۳»

خوشگو میگوید: **میرزارضی آرتیمانی** کمال زهد وصلاح ووسعت مشرب اوحدی‌نداشت بنهایت شکستگی‌موصوف، وبعرفان وازخودگذشتگی معروف، صاحب‌کمال وقت‌خودست، ودرشاعری مرتبه‌یی یافته، **میرزاابراهیم ادهم** که ذکرش خواهدآمد، پسرارشد اوست، «سفینهٔ خوشگو»

آذر میگوید... سیدی کریم‌الطبع، حسن‌الخلق بوده تخلص باسم میکند، تخمیناً مساوی یکهزارشعر گفته، «آتشکده ذیل همدان»

هدایت مینویسد: اسم شریفش **میرزامحمدرضی** از سادات رفیع‌الدرجات **آرتیمان** من محال **تویسرکان** من‌توابع **همدان**، سیدیست صاحب ذوق وحال، وعارفی باافضال، درمعارف الهیه مسلم‌آفاق، ودر مدارج حقانیه درعالم طاق، معاصر **شاه‌عباس ماضی‌صفوی** ووالد **میرزاابراهیم** متخلص به **ادهم** است‌که از شعراست، یکهزاربیت دیوان دارند، تیمناً وتبرکاً برخی از اشعارش

بقیه درصفحهٔ بعد

بصبری کـــه در ناشکیبا بود — بشرمی کـــه در روی زیبا بود
بعزلت نشینان صحـــرای درد — بناخـــن کبودان شبهای سرد[۱]
که خاکم گل از آب انگور کن — سراپـــای من آتش **طور** کن
خـــدایا بجـــان خـــراباتیان — کزین[۲] تهمتِ هستیم وارهان
بمیخـــانهٔ وحـــدتم راه ده — دل زنده و جـــان آگـــاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم — بهرسو شدم سر بسنگ آمدم
میی ده که‌چون ریزیش درسبو — بـــرآرد سبو از دل آواز هو
ازان‌می که دردل چومنزل کند — بدن‌را فـــروزان‌تر از دل کند
ازان‌می که‌چون‌چشمت[۳] افتدبران — توانی دران[۴] دید حق را عیان
ازان‌می که‌چون[۵] عکسش افتد بباغ — کند غنچه را گوهر شبچراغ

۱ــ دوبیت اخیر فقط در «گ» هست، ۲ــ چ: ازین، ۳ــ مج: ازان می که گر عکسش، ب، چ: ندارد، ٤ــ گ: درو، ٥ــ چ: گر،

مانده ازصفحهٔ قبل

نوشته میشود، «ریاض‌العارفین، ص۸۰»

در **تذکرهٔ صبح گلشن** آمده‌است که: **میررضی** ازسادات **آرتیمان** ومیرزایان‌دفتر **شاه‌عباس ماضی** والی **ایران** است، درعلوم درسیه استعدادش کامل‌بود وباحکام رضیهٔ آبای کرام خودش‌عامل، «ص۱۷۹»

اعتمادالسلطنه وفات میررضی‌را درذیل‌وقایع سنهٔ۱ ۳۷ ثبت کرده است، «منتظم ناصری»

نسخهٔ‌ناقصی ازدیوان‌او منضم‌بدیوان **مرتضی‌قلی سلطان‌شاملو وصفی‌قلی‌بیگ** در کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ٤٥٦٨ موجودست مشتمل برهزاروصدبیت وقسمتهایی که ازآن‌افتاده شامل‌ساقی‌نامه وقصائد ورباعیاتست که‌هرگاه آنهارا هم بحساب بیاوریم مجموع اشعاردیوانش بالغ برهزار وپانصد بیت خواهدشد، نسخهٔ مزبور تاریخ ندارد ولی بظاهر دراوائل قرن دوازدهم نوشته شده‌است،

ازوست:

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — کارم ازدست رفت ودست ازکار
مشربم تنگ وعشق شورانگیز — مـــرکبم لنگ و راه ناهموار
اینکه درعشق دم زنـــی بدروغ — خریش را هرزه میکنی آزار
اینقدر شور نیست درسر تـــو — کـــه پریشان شود ازو دستار
خنده زانرو کنی چو بیدردان — کت ندادند ذوق گـــریهٔ زار
در ره دوست پـــوست پوشیدیم — تافگندیم هفت پـــوست چومار
هیچکس زو بمـــا نداد نشان — خاطر از هیچجـــا نیافت قرار
تا بجایی رسید شور جنون — کـــه بـــرافتاد پردهٔ پندار
دوست دیدم همه بصورت‌دوست — یار دیـــدم همه بصورت یار
خانهٔ او زهر که جستم ، گفت — لیس فـــی‌الـــدار غیره دیار

بقیه درصفحهٔ بعد

بانگــور میخانه ره پوی، آه / چه‌میخواهی ازمسجد وخانقاه[1]
سحر چون نبردی بمیخانه راه / چـراغی بمسجد ببر شامگاه
نیاری تو چــون تاب دیدار او / ز دیدار، رو کن بدیوار او
نبردست گــویا بمیخانه راه / که مسجد بنا کرده و خانقاه[2]

۱ـ این بیت فقط در «گ» هست، ۲ـ ج: اوخانقاه.

مانده ازصفحهٔ قبل

ایکه گویی که‌دل ازو برگیر / گر توانی تو چشم ازو بردار
دور اگرنیست برمراد، مرنج / که‌نه دردست‌ماست این‌پرگار
صوفی! از سجدهٔ صنم نبکنی / خرقه خصمت شود، کمر زنار
مرگ بهتر که صحبت بیدوست / گور خوشتر که خلوت بی‌یار

کوی‌عشقست این‌ودروی صدبلا / راه‌عشقست این‌ودروی صدخطر
آسمان اینجا ببوسد آستان / جبرئیل اینجا بریزد بال وپر
جان دهند اینجا برای درددل / سر نهند اینجا برای دردسر
دیده بردوز ازخود واورا ببین / خودمبین اندرمیان، اورا نگر
خود بسوز وهرچه میخواهی بساز / خود بباز وهرچه میخواهی ببر
در کلاه فقـر میباید سه‌ترك / ترك دین وترك دنیا ترك سر
بلعجب طوریست، طور عاشقان / جمله باهم دوست‌تر ازیکدگر
جای درزندان ودائم در سرود / پای در دامان و دائم در سفر
در فراق یکدگر اشکند وآه / در مذاق یکدگر شیر وشکر
نامه وپیغام گــو هرگز مباش / میدهند اینجا بدل ازدل خبر

آموخت مارا، آن‌زلف‌وگردن / زنار بستن، بت سجده کردن
آن تار گیسو، بــر گردن او / هر کس که بیند، خونش‌بگردن
هرچندخواریم، بردرگه‌دوست / یکمشت خاکیم، درچشم دشمن

زوصلش دل نیاسایــد، همانا / خیالش‌را کسی دربر گرفتست

درد دل مـا نمیکنی گــوش / درد دل ازان گـرفت ما را

دین‌ودلی داشتیم وخاطرجمعی / زلف‌پریشان وچشم‌مست، بلاشد

نه ازصدق وصفا رنگـی، نه‌از مهر و وفا بویی / کسی چون دل بسیر لالهٔ این بوستان بندد

از دوری راه، تابکی آه کنی / وز رهرو رهزن، طلب راه کنی
یارب‌چه‌شود که‌برسرهستی‌خود / یك گام نهی وقصه کوتاه کنی

«انتخاب ازتذکرهٔ نصرآبادی، سفینهٔ خوشگو، ریاض‌العارفین، صبح گلشن»

خرابات را گـر زیارت کنی
تجلـی بخـروار غارت کنی

نماز ارنه از روی مستی کنی
بمسجد درون بت‌پرستی کنی

توانی اگـر دل بدریا زنی
که آن در یکتای پیدا کنی

زنی درسماعی، ز می سرخوشی
سزد گر ازین‌غصه خودرا کشی

توشادی‌بدین[1] زندگی،عار کو؟
گشودند گیرم درت ، بار کو؟

بیا تـا بساقـی کنیم اتفاق
درونها مصفـی کنیم از نفاق

بیایید تـا جمله مستان شویم
ز مجموع هستی پریشان شویم[2]

چو مستان بهم مهربانی کنیم
دمـی بی‌ریا زندگانـی کنیم

بگرییم یکدم چو باران بهم[3]
که اینك فتادیم یاران بهم[4]

جهان‌منزل راحت‌اندیش نیست
ازل تا ابد یکنفس بیش نیست

سراسرجهان گیرم ازتست‌وبس[5]
چه اندوزی آخر درین یکنفس

فلك بین چه با جان ما میکند[6]
چها کرده است و چها میکند

برآورد از خاك ما گرد و دود
چه میخواهد از ما سپهر کبود

نمیگردد این آسیا جز بخون
الهی که درگردد این سرنگون

من آن بینوایم کـه تا بوده‌ام
نیاسایم ار یکـدم آسوده‌ام

رسد هـردم از همدمانم غمی
نبودم غمی گـر بدم همدمی

درین عـالم تنگتـر از قفس
بآسودگـی کس نزد یکنفس

ازان‌می که گرعکسش‌افتدبرآب
برآن آب ، تبخاله افتد حباب

ازان‌می که گرشب ببیندبخواب
چو روز ازدلش سر زند آفتاب[8]

ازان‌می که‌چون شیشه‌برلب‌زند
لب شیشه تبخـاله از تب زند

ازان‌می که‌چون‌ریزیش‌در کدو[9]
همه قل‌هـوالله تـراود[10] ازو

ازان‌می که درخم چو گیردقرار
برآرد خـم آتش بسان چنار

۱ـ ب: ازین، ۲ـ این‌بیت‌فقط در«گ» هست، ۳ـ چ: بگیریم‌یکدم چویاران بهم، ٤ـ چ: زهم، ۵ـ چ: پشت‌بس، ٦ـ ب:... که‌باماجفامیکند، چ،مج:... که باماچهامیکند، ۷ـ ب: بآسودگی کی کسی زد نفس، ۸ـ ب،که، مج: چوشب سرزند ازدلش‌آفتاب، ۹ـ ب: کلو، ۱۰ـ ب: بجوشد، مج: خیزد ،

میی صاف از آلودگی[1] بشر — مبدل بخیر اندرو جمله شر

میی معنی‌افروز و صورت‌گداز — میی[2] گشته معجون راز و نیاز

بمی گل: دلی، جسم: جانی کند[3] — بباده: زمین آسمانی کند

میی از منی و تویی گشته پاك — شود جان، چکد قطره‌یی گر بخاك

بیك قطره می آبم از سر گذشت — بیك آه، بیمار ما[4] در گذشت

چشی چون ازین باده، کو کوزنی — شوی چون ازو مست، هوهوزنی

میی سر بسرمایهٔ عقل و هوش — میی بی‌خم‌وشیشه درذوق‌وجوش

میی سر بسر شورومستی وحال — وزو یکقدم تا در ذوالجلال[5]

دماغم ز میخانه بویی شنید — حذر کن که دیوانه هویی‌شنید[6]

بگیرید زنجیرم ایدوستان — که پیلم کند یاد **هندوستان**

دماغم پریشان شد از بوی می[7] — فرو نایدم سر به **کاوس وکی**[8]

دلا خیز و پایی بمیخانه نه — صلایی بمستان دیوانه ده[9]

پریشان دماغیم، ساقی کجاست؟ — شرابی‌زشب‌مانده‌باقی، کجاست؟

چو ساقی همه چشم فتان نمود — بیك‌نازم[10] ازخویش‌عریان نمود

دلم خون شد از کلفت مدرسه — خدا راخلاصم کن از وسوسه[11]

خدا را ز میخانه گر آگهی — بمخمور بیچاره بنما رهی[12]

بیا ساقیا. می بگردش در آر — که‌دلتنگم[13] از گردش روزگار

میی بس فروزان‌تر از شمع روز — میی‌ساقی و باده و جام سوز[14]

میی صاف، زآلایش ما سوا — ازو یکنفس تا بعرش علا[15]

۱ـ ب، مج: زآلودگی، ۲ـ چ: همه، ۳ـ چ: می‌گل ولی جسم جانی کند، نسخ دیگر: بمی‌گل ولی جسم وجانی کند، تصحیح قیاسیست، وبدون شك صورت اصلی‌شعر چنین بوده و کتاب بیوقوف‌معنی‌آنرا درنیافته باتصرفات نازوای‌خود شعررامسخ کرده‌اند، ٤ـ چ: پیمای‌ما، ٥ـ دوبیت اخیر فقط در «ک» هست، ٦ـ ک: هویی کشود، ب: بویی شنید، (هوشنیدن دیوانه‌مثلست، سراج‌المحققین گوید: گرجنون کامل بود هوییست بس دیوانه را، بهارعجم) ۷ـ مج: یادمی، ۸ـ چ: کاوس کی، ۹ـ فقط‌در «ک» این‌بیت‌هست، ۹ـ فقط در «ک» این‌بیت‌هست وشاید دراصل: بیکبارم بوده است، ۱۱ـ دوبیت اخیر فقط در «ک»هست، ۱۲ـ این بیت فقط در «ک» هست، ۱۳ـ چ: مج: دلگیرم، ۱٤ـ ب، که: میی‌ساقی وبادهٔ خام‌سوز، چ: میی باده وساقی‌جام‌سوز، تصحیح قیاسیست، ۱۵ـ چ، مج: خدا،

میی کو مرا وارهاند ز من — ز آین و ز کیف و زما و زمن[1]

ازان می حلالست در کیش ما — که هستی و بالست در پیش ما

ازان می حرامست برغیر ما — که خارج مقامست در سیر ما

میی را که باشد درو این صفت — نباشد بغیر از می معرفت

تو در حلقهٔ می‌پرستان درآی — که چیزی نبینی بغیراز خدای[2]

باین[3] عالم ار آشنایی کنی — ز خود بگذری وخدایی کنی

خدا را ببینی بچشم خدا — کنی خاك میخانه گر[4] توتیا

بمیخانه آی و صفا را ببین — مبین[5] خویش را و خدا را ببین

نگویم[6] که‌ازخود فناچون‌شوی — بیك‌قطره زین‌باده بیچون شوی

بشوریدگان گر شبی‌سر کنی — وزان‌می که مستند، لب‌تر کنی

جمال[7] محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی

قمر درد نو شست، ازجام ما — سحر خوشه‌چینست، از شام ما[8]

مغنی نوای دگر ساز کن — دلم تنگ شد[9] مطرب‌آواز کن

بگو زاهدان اینقدر تن زنند — که آهن‌ربایی برآهن زنند

بس‌آلوده‌ام، آتش می کجاست — پرآسوده‌ام، نالهٔ نی کجاست

به پیمانه پاك از پلیدم کنید — همه دانش وداد ودیدم کنید[10]

چو پیمانه از باده خالی شود — مرا حالت مرگ، حالی شود

نه در مسجدم رو، نه در خانقاه — ازان هردو دورم، که‌رویم سیاه

نماندست در هیچکس مردمی — گریزان شده آدم از آدمی

همه متفق باهم اندر نفاق — ببدخویی اندرجهان جمله طاق

خورشها بهم[11] همچوشیروپلنگ — روش، آشتیهای بدتر ز جنگ

گروهی همه‌مکروزرق‌وحیل[12] — بهم مهربان، بهرجنگ وجدل

همه موش مانا، همه میش‌پوست — همه دشمنی کرده درکار دوست

۱ـ ج: زآیین کیف...، ۲ـ چ: درآ،خدا، ۳ـ چ: بآن، ٤ـ ب، گ، چ: میخانه‌را، ٥ـ چ: ببین، ٦ـ ج: مج: بگویم، ۷ـ مج: جمالی، ۸ـ گ، ب: تو، ۹ـ ب: معربد بران، مج: معربد بدان، ۱۰ـ اصل: کنند، تصحیح قیاسیست، ۱۱ـ گ: درونها بهم، چ: خروشها بهم، ۱۲ چ: دغل،

شب آلودگی، روز درماندگی — معاذالله از اینچنین زندگی
برونها سفید و درونها سیاه — فغان از چنین زندگی، آه آه
همه سر برون کرده ازجیب‌هم — هنرمند گردیده د عیب هم[1]
بفرمای گور و بیاور کفن — که افتاده‌ام از دل مرد وزن
نه‌سودای کفر و نه پروای دین — نه ذوقی ازان و نه شوقی ازین
اگر مرد دینی، ز ذاتش مگو — که اورا نداند کسی غیر او
برو کفر و دین را وداعی بکن — بوجد[2] اندر آی و سماعی بکن
ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه — بیابی اگر لذّت اشك و آه
همه مستی و شور و حالیم ما — نه چون تو همه قیل و قالیم ما
دگر طعنه بر بادهٔ ما مزن — که صدبار، زن بهتر از طعنه‌زن[3]
مکن منعم از باده ای محتسب — که مستیم از جام لایحتسب
بزن هرقدر خواهیم پا بسر — که سرمست، ازسر[4] ندارد خبر
بمسجد روو قتل و غارت ببین — بمیخانه آی و فراغت ببین
بمیخانه آی و حضوری بکن — سیه کاسه‌یی، کسب نوری بکن
چومن گرازین‌می تو بی‌من‌شوی — بگلخن‌درون[5] رشك گلشن‌شوی
چه آبست کآتش بجان افگند — اگر پیر نوشد، جوان افگند
چومازین‌می‌ارمست‌ونادان‌شوی — ز دانایی خود پشیمان شوی
مغنی سحر شد، خروشی بر آر — ز خامان افسرده، جوشی بر آر
که افسردهٔ صحبت زاهدم — خراب می و ساقی و شاهدم
بیا تا سری در سر خم کنیم — من‌وتو، تو ومن همه گم کنیم
سرم در سر می‌پرستان مست — که‌جزمی‌فراموششان‌هرچه‌هست[6]

۱ـ ب: غیب‌هم، ۲ـ ج: بچرخ، ۳ـ مج: دگرطعنهٔ باده برما مزن. که صدبار بهترزن از طعنه‌زن، ٤ ـ اصل: پا، تصحیح قیاسیست بقرینهٔ مصراع اول، ۵ـ ب: دران، ٦ـ مج: بعدازین بیت دارد:

مرا مومیایی ده از لای خم — که‌پایم شکستست درپای خم

وچون‌بشهادت دوتذکره نویس‌عصری «تقی‌الدین اوحدی وعبدالنبی فخرالزمانی» این‌بیت از ساقی‌نامهٔ افضلخان دکنی‌متخلص به فسونی‌است، (میخانه ص ٤۷۳ س۱۰) درشمار این‌ابیات نیامد،

بزن ناخن ناله‌یی بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم

بده ساقی آن آب آتش‌خواص / کزین مستیم زود سازد خلاص

مگو تلخ و شور، آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را[1]

بمن عشوه‌یی چشم ساقی فروخت / که دین و دل و عقل را جمله سوخت

مرا چشم ساقی چو از هوش برد / چه کارم بصاف و چه کارم بدرد

کدورت کشی از کف کوفیان! / صفاخواهی، اینک صف صوفیان

چو گرم سماعند، هرسو صفی / حریفان اصولی، ندیمان کفی

تکلف بود مست از می شدن / خوشا بیخود[2] از نالهٔ نی شدن

خراباتیی، سوی منبر مشو / بهشتی، بدوزخ برابر مشو

فزون از دوعالم تو در عالمی / بدینسان چرا کوتهی و کمی

چه افسرده‌یی؟ رنگ رندان بگیر / چرا مرده‌یی؟ آب حیوان بگیر

ازین دین بدنیافروشان مباش / بجز بندهٔ باده‌نوشان[3] مباش

چه درماندهٔ دلق و سجاده‌یی / مکش بار محنت، بکش باده‌یی

بکش بادهٔ تلخ و شیرین بخند / فنا گرد و بر کفر و بر دین بخند

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان و نوش

حدیث فقیهان بر ما مگوی / زقطره سخن پیش دریا مگوی[4]

که نور ازل از دلم[5] جوش زد / جنون آمد و بر صف هوش زد

قلم بشکن و دور افگن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق[6]

که گفتست چندین ورق را ببین / ورق را بگردان وحق را ببین

تعالی‌الله از جلوهٔ آنجناب / که برجملگی تافته، جز کتاب

توزین جلوه ازجا نرفتی، که‌یی؟ / تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه‌یی؟

رخ ای زاهد ازمی‌پرستان متاب / تو در آتش افتاده‌یی، مادرآب[7]

ردا کز ریا بر زنخ بسته‌یی / بینداز دورش، که یخ بسته‌یی

۱ـ مج: موررا، ۲ـ مج: بیهوش، ۳ـ مج: حلقه‌گوشان، ۴ـ چ: مکن، ۵ـ که: دردلم،
۶ـ که: بشو این کتاب وبسوز این‌ورق، ۷ـ چ: من،

مگو هیچ باما ز آیین عقل
که کفرست در پیش ما، دین عقل

ز ما دست تکلیف مسجد بدار[1]
خـرا باتیانرا بمسجد چکار؟

صبوحست ساقی! برو می بیار
فتوحست مطرب! دف و نی بیار

نماز ارنه از روی مستی کنی[2]
بمسجد روی[3]، بت‌پرستی کنی

بمی صاحب تحت وتاجم کنید[4]
پریشان دماغم، علاجم کنید[5]

همه مستی و شور و حالیم ما
نه چون تو همه قیل وقالیم ما

خوری باده، خورشید رخشان شوی
چه دنبال لعل **بدخشان** شوی

ازان می که در دل اثر چون کند
قلندر بیك خرقه **قارون** کند

نوای مغنی چـه تأثیر داشت
که دیوانه نتوان بزنجیر داشت[6]

فـرو رفته اشك وفرا رفته آه
کـه باشند بر دعوی ما گواه

دلم گه ازان، گه ازین جویدش
ببین[7] کآسمان اززمین جوشدش

بمی هستی خود فنا کرده‌ایم
نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم

جسد دادم و جان گرفتم زمی
چه میخواستم، آن گرفتم زمی

بمی گرم کن جان افسرده را
که جان زنده دارد تن مرده را

چه میخواهد از مسجد وخانقاه
هر آنکو بمیخانه بردست راه

روان[8] پاك سازیم از آب تاك[9]
که آلودهٔ کفر و دینست پاك

ندانم چه گرمیست بااین شراب
که آتش خورم گویی ازجای آب

بینداز این جسم و جان شو همه
جسد چیست؟ روح روان شو همه

گدایی کـن و پادشایی ببین
رها کن خودی وخدایی ببین[10]

درون خـرابات ما شاهدیست
که بدنام ازو هر کجا زاهدیست

بخور می که در دور **عباس شاه**
بکاهـی ببخشند کـوه گناه

سکندر توان و **سلیمان** شدن
ولـی **شاه‌عباس** نتوان شدن

۱ـ مج: زمادست ای‌شیخ‌مسجد بدار، ۲ـ چ: کنید، ۳ـ ج: روبت، ٤ـ چ: تاج وتختم کنید!،
۵ـ چ: ازینجا بعدرا ندارد و پیش‌ازین نیز پنجاه‌وهشت بیت ساقط داشت، مجموع ابیات ساقی‌نامهٔ میرضی برابر نسخی که‌ما دردست داشته‌ایم ۱٦۳ بیت بوده ودر «چ» فقط هشتاد بیت ازان‌مندرجست،
٦ـ سه بیت اخیر فقط در «کك» هست، ۷ـ ب: بدین، ۸ـ اصل: دران، تصحیح‌قیاسیست، ۹ـ مج: پاك، ۱۰ـ دوبیت اخیر فقط در «کك» هست،

که آیین شاهی ازان ارجمند — نشستست بر طرف طاق بلند
یکی از سواران امرش هزار — یکی از گدایان بزمش بهار
سگش برشهان دارد ازان شرف — که باشد سگ آستان **نجف**
الهی بآنان که در تو گمند — نهان از دل و دیدهٔ مردمند
نگهدار، این دولت ازچشم بد — بکش مدّ اقبال او تا ابد
همیشه چوخور، گیتی‌افروزباد — همه روز او عید نوروز باد[1]
شراب شهادت بکامش رسان — بجدّ علیه‌السلامش رسان

رضی روز محشر **علی** ساقیست
مکن ترک می، تانفس باقیست



۱ــ مج: عید ونوروز باد

تکمله حواشی واستدراکات

ص۱۳ س۱۵

.. . درسنهٔ اثنی وخمسمائه... الخ

اگرچه درسنین عمر نظامی وتاریخ فوت‌او تذکره‌نویسان ومحققان اختلاف دارند. ولی‌این‌اختلاف بیش‌از ده‌پانزده‌سال‌نیست، واینکه درمیخانه سال‌فوت‌نظامی اثنی و خمسمائه نوشته شده‌است تحریف کاتب هم نمیتواند باشد ونمیتوان گفت که اصل آن اثنی وستمائه بوده‌است زیراکه چهارنسخهٔخطی میحانه دراینمورد یکسان بوده وباتوجه باینکه مؤلف تاریخ ورود پدر نظامی را به **اران** اربعمائه نوشته است تردیدی نمیتوان داشت که اشتباه از مؤلف میخانه بوده و شگفتست کـه مرحوم **محمدعلی‌تربیت** درمقالهٔ خود بنام‌مثنوی ومثنوی گویان ایران،مندرج درمجلهٔمهر شمارهٔ۸ سال۵ص۸۱۰-۸۱۱ تاریخ فوت نظامی‌را بنقل‌از میخانه سال۶۱۴ نوشته‌است و **آقای دکترذبیح‌الله صفا** هم باستناد قول‌وی سنهٔ۶۱۴ را برگزیده‌اند[۱]

ص۶۰ س۱۶

... تاریخ فیروزشاهی.... الخ

ظاهراً مقصود **پروفسورمحمد شفیع** تاریخ فیروزشاهـی تألیف **ضیاء برنی** بوده است، ولی‌بنده باوجود تلاش بسیار تاکنون بکتاب مزبور دست نیافته‌ام،

ص۶۰ س۲۳

اگرچه دیوانی ازو مشهورنیست،

کذا و ظاهراً : مشهود نیست ،

ص۷۳ س۲۳

مراغه:.... وبمعنی غلطیدن باشد عموماً...

۱ـ تاریخ ادبیات ج۲ ص۸۰۱،

ظهیر فاریابی گوید:

آنانکه بجهل با تو می بستیزند
افتند چنانکه روز محشر خیزند

خصمان **مراغه** میزنند اندر **خوی**
هر چند که در **مرند** و در **تبریزند**

«از سفینهٔ شمارهٔ نهصد مجلس شورای ملی ص۲۰۲ متعلق بقرن هفتم هجری که جمعاً یکهزار و دویست بیت منتخب ازاشعار ظهیررا شاملست»

این رباعی که در **صنعت استخدام** کم‌نظیرست[1] ودر هیچیك ازنسخه‌های چاپی دیوان **ظهیر فاریابی** نیست، خود سندیست جداگانه درباب تلفظ «خوی» بواومجهول، زیرا که شاعر استاد دربیت ثانی مراغ‌وخوی ومرند وتبریزرا مقابل هم نشانده و همچنانکه مراغه (بمعنی غلت وغلتیدن) را ازنظر تشابه لفظی بامراغه (که نام‌شهرستانیست) استخدام کرده است، ازخوی (بمعنی عرق بدن) نیز تشابه لفظی باشهرستان خوی‌را درنظر داشته که بواومجهول تلفظ میشود، واین واژه غالباً دراشعار اساتید بواو معدوله «بروزن می» ادا شده است،

چنانکه درین بیت **خواجه**

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

واین بیت **سلمان**

بی‌روی اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم‌من ازشرم رخت خوی

۱ـ استخدام: این‌صنعت عبارتست ازاینکه ازلفظی که دومعنی یابیشتر داشته باشد یك‌معنی اراده نمایند وازضمیرش معنی دیگر، «هنجار گفتار، ص۲۴٤»

واین بیت **شیخ اجل سعدی** دریـن‌صنعت ممتاز واقع شده است:

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست

یعنی همچنانکه گوش روزه‌دار برالله اکبرست، چشم‌امیدوار به **تنگ الله اکبر** ست که محبوب مسافر کی ازراه میرسد،

«از افادات **استاد جلال‌الدین همایی** دامت افاضاته»

ولی مؤلف **بهارعجم** بااستناد بشعر **ابو نصر نصیرالدین** بدخشانی اصل همدانی مولد متخلص به نصیر ومتوفی در ۱۰۷۸ تلفظ آنرا بواو معروف هم وجهی دانسته است، واگرچه قول **نصیر** واوامثال وی دراین قبیل مباحث حجت نیست، شعرش ذکرمیشود:

گرچشم مست یار ببیند غزال **چین** — خوی خجالت ازبن هرموی اوچکد

ص۹۱ س۳۰

.... و با **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی** درخدمت **شمس الدین عبدالله شیرازی** تحصیل مینموده»

این عبارت نقل قول **هدایت** است ازریاض العارفین (ص۱۰۹) ومجمع الفصحا (ج۲ ص۱۱) و در مقدمهٔ دیوان خواجه که منسوبست به **محمدگلندام** نام استاد خواجه حافظ **قوام الدین عبدالله** ذکرشده وترجمهٔ همین شخص درشدالازار (ص ۸٤) بعنوان : **مولانا قوام الدین ابوالبقاء عبدالله بن محمود بن حسن الشیرازی** مسطورست،

تقی الدین اوحدی مؤلف **تذکرهٔ عرفات** بنقل از **مقالة الابرار** تألیف **رکن الدین یحیی بن محمد الحسینی الشیرازی** که ظاهراً درقرن نهم میزیسته[1] دوتن را بعنوان مراد واستاد مکتب عرفان وادب خواجه نام میبرد، نخست: **ابومحمد شمس الدین عبدالله بنجیری شیرازی** ودیگر: **قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر بن ابی المعالی البنجیری**[2] وچون نسخهٔ مقالات الابرار را دردست نداریم ومحققان دیگرهم ازوجود آن

۱- مؤلف عرفات ویرا در شمار متوسطین آورده وگوید:... صاحب تصنیفات وتألیفات نفیسه است، ازجمله **مقالة الابرار** که کتاب معتبرست از **اخبار الاخیار** تاج المحدثین سراج المفسرین **ابوسلیمان محمد المورخ الحسینی** برآورده محلی بعبارت اوست،

۲- این خانوادهٔ شیعه که عموم افراد آن عالم وعامل وعارف وشاعر وپیشوا ومقتدا بوده، بعضاً منصب قضا نیز داشته اند، اصلا ایذجی خوزی بوده وازقرن پنجم درشیراز متوطن شده اند وبطوریکه درمقالة الابرار مذکورست سرسلسلهٔ ایشان قطب الاولیاء **عبدالله بن یقظان الایذجی الخوزی** است ، که نسبت مشیخت ازشیخ عالم **جنیدبغدادی** دارد ونسب به **علی بن ابیطالب**ؑ میرساند وشیخ کبیر **ابوحفص بنجیر** (متوفی در۴۷۲) ثمرة الفؤاد اوست' واینکه در **شدالازار** (ص۲۹۶) و**هزارمزار** (ص۱۲) تاریخ فوت وی ۵۷۲ نوشته شده، مبنی بر اشتباهست زیراکه **ابوطاهر محمدبن عبدالله الفزاری** (متوفی در۴۹۲ ومذکور درشدالازار ص۳۶۰) مرثیه گونه وتاریخی دروفات وی وتهنیت **بنجیرثانی**

بقیه درصفحهٔ بعد

بیخبر بوده‌اند ، بی‌فائده نمیدانیم که ترجمهٔ این دو بزرگوار ، همچنین ترجمهٔ **شیخ‌زین‌الدین‌علی‌کلاه‌شیرازی** را از **عرفات** درینجا نقل کنیم:

ابومحمد شمس‌الدین عبدالله بنجیری

مقدم ارباب فضل خاصه وعامه، کامل عالم علامهٔ فهامه؛ کاشف اسرار معقول ومنقول شارح علوم ازفروع‌واصول، پیشوای‌اصحاب‌الباب، مقتدای صدق وصواب، نمونهٔ اکابرسلف؛ یگانهٔ افاضل‌خلف، بحرحقایق؛ کهف دقایق، طبیب‌امراض‌قلوب، مبین‌اسرارغیوب، استادالمحدثین، سنادالمفسرین،المختص بلطایف‌اله **شمس‌الدین عبدالله** ریاض‌آمال اهل فضل و کمال بیمن‌علم وعرفان او ازخزان حرمان مأمون ومصون بودی ومطالب‌ومآرب **عبداللهزکی** که‌وی‌هم از اولیاست ، کرده[1] وحالات ایشان بتفصیل در**مقالةالابرار** مذکورست، مرقد وی در**شیراز** معروفست؛ ازجملهٔ تلامذهٔ او **قوام‌الدین ابواسحاق** و **سیدعلاءالدین احمدالحسینی** و وزیر اعظم **جلال‌الدین تورانشاه‌بن ابی‌القاسم** ومطرح‌شعاع‌القدس مهب ریاح‌الانس **خواجه شمس‌الدین محمدحافظ‌عارف شیرازی** وازمریدانش **مبارزالدین محمدبن مظفر** وجمعی کثیرازاعزه‌واکابرهردیارهمه‌بعلو مرتبت‌وسمو منقبتش‌اعتراف‌نموده؛ اشعار عربی وفارسی ازو بسیارمرویست؛ وازجملهٔ معتقدان وی یکی **شیخ‌علی‌کلاست** که مرثیه و مدحها بجهت وی گفته؛ چنانچه خواهد آمد، واکثر اوقات درخدمت او بکسب علوم‌غریبه‌مشغول‌بوده، ووی‌دررمضان سنهٔ‌اثنی وثمانین‌وسبعمائه در گذشت،

۱ـ کذا وظاهراً سقطی دارد؛

مانده ازصفحهٔ قبل

بصورت ترکیب‌بند‌گفته وازآنجاست:

طال همی باحتراق‌القلب من نارالفراق ایهاالمحروق فاصبر فی عقوبات‌البلا
شیخ‌ابوحفص‌ولی‌بنجیرخوزی مقتدا رفت سوی روضهٔ فردوس و جنات علا
درخیال سال تاریخش همیبودم که‌گفت ناگهانم هاتفی از خاندان اولیا
حی دارین و وحید و هادی عالم بود تا بدانی کاولیا را نیست در عالم فنا
رحمت حق بـرروان پاك او بادا مدام سایهٔ **بنجیر ثانی** بـرمفارق مستدام

حی دارین:۲۸۳ + وحید: ۲۸ + هادی عالم: ۱۶۱
جمع: ۴۷۲

اوراست:

تا کی دم اثبات زنی محو آری — تاچند سخن ازلغت ونحو آری
گر حضرت‌شاه برتو درنگشاید — لاحول کنی وسجدهٔ سهو آری

هرچندترا چوشمع پرداخته‌اند — درطشت‌جهان بعزت انداخته‌اند
پیداست که‌تا کی‌بوداین‌نورحضور — آخر نه‌برای سوختن ساخته‌اند

در دولت و محنت جهان هست زوال
در صاف تو درد اگر فگندست منال
خوش باش و زمان بکام یاران گذران
زیرا که نماند اینجهان بریك حال

ودر تاریخ وفات وی گفته‌اند:

دریای علوم شمس دین عبدالله — دانای شریعت‌آن حقیقت آگاه
در هفصدوهشتادودوم از هجرت — از ملك فنا روانه شد سوی اله

«عرفات»

قوام‌الدین ابواسحاق بنجیری

ملك العلماء والقضاة‌المسلمین **قوام‌الدین ابواسحاق‌بن ابی‌طاهربن ابی‌المعالی‌البنجیری**، در**مقالةالابرار** آمده که وی ابن‌عم **شمس‌الدین عبدالله** بود که حالش مذکور شد، اما **قوام‌الدین** باوجود کمال ابهت ورتبت وعلو شان و سمو مکان و کثرت علم و وفور فضل، نفایس عرایس افکار ابکار او مبدع غرایب ومخترع‌رغائب‌بود، واورا ازحیثیت‌حسن‌طبع و گفتار اشعار بلاغت‌شعار، ولی النظم وامیرالکلام وحسان‌الزمان، سحبان‌الاوان گفتندی، طبع لطیف وذهن مستقیمش زینت نگارخانهٔ اشعار ونتیجهٔ فهم شریف وفکر سلیمش حلیهٔ لطایف جلیه، افکار و ترقیات **خواجه‌حافظ‌شیرازی** درامر شعر ازقبل‌او بود، وتتبع روش او در غزلیات فرموده، و از جملهٔ تلامذهٔ اوست، چه کشف کشاف نزداو خوانده وجارهٔ مکتوبه ملفوظ او مستند بوده، ومدح‌او مکررفرموده، وازجملهٔ غزلیات که **خواجه حافظ**

بجواب آن اتیان نموده اینست: قال

ابدل برو و معتکف کوی مغان باش
می برکش و خاك ره رندان جهان باش

بی‌رطل گران عمر سبك میرود از دست
برخیز و سبك در طلب رطل گران باش

چندین ز می زهد چرا نام فروشی
بفروش بمی خرقه و بی‌نام ونشان باش

سرمایهٔ جان گر بخرند از تو بجامی
بفروش وبده گو همگی مایه زیان باش

ای پیر اگرت آرزوی دور جوانیست
درحلقهٔ رندان رو ومی‌نوش و جوان باش

بی‌بادهٔ تحقیق صفا نیست **قواما**
ایدل چو صفا میطلبی در پی آن باش

ایکه پروای خواب وخور داری — از غم ما کجا خبر داری
عشق وقتی مسلمت باشد — که دل از حظ خویش برداری
آنچه از عشق رفت برسر شمع — تو چه‌دانی که بیم سرداری
خیز وبگذر ز خویش و بیگانه — گر چو مردان سر سفر داری
نظر از غیر دوست باید دوخت — ایکه با دوستی نظر داری
گر دمی شد ز عمر درسر عشق — حاصل از عمر آنقدر داری
باز در راه عشق پای منه — ای **قوام** از غم خطر داری

درمیکده خوش‌بنشین، قاضی‌چوقضا اینست
می درکش و فانی‌شو، ازخودکه بقا اینست

در چنگ بلا چون زن، زنهار مکن شیون
از دست که مینالی، تقدیر خدا اینست

هرگه که ز بدمهری از چرخ بلا یابی
در سایهٔ تسلیم آ، درمان بلا اینست

من شکوه‌نخواهم کرد، ازدوست اگر سوزد
در مملکت خلّت، فرمان وفا اینست

از بهر جهان تا کی، در رنج وتعب باشی
از دست من این‌ساغر، بستان که دوا اینست

یکهفته که اینجایی، خوشدار دل خود را
در گوش گل سوری، پیغام صبا اینست

آتش چوفگند باد در خرمن گل — بر خاك فگند آب پیراهن گل
ایساقی می دست من ودامن گل — وی‌دختررز خون‌تو در گردن گل

آنکس که دربزمان مکانی دارد — یا خود بهزار حیله نانی دارد
هرلحظه ز بیحساب ارباب طمع — بیچاره شود بلای جانی دارد

ای ظلّ عنایتت پناه همه کس — وی‌رحمت تو گریزگاه همه کس
ارباب گناه را ز تقصیر چه غم — چون‌لطف‌تو گشته عذرخواه همه کس

یارب گنه مرا به **پیغمبر** بخش — تقصیر مرا به **ساقی کوثر** بخش
از راه خطا اگرمرا سهوی‌رفت — رحمی‌بکن وبخواجهٔ **قنبر** بخش

وفات‌وی درتاریخ‌اربع‌وستین‌وسبعمائه‌بوده، مقبره‌اش‌درحظیرهٔ مقدسهٔ**مصلای شیراز** درجوار بنی‌اعمام خویش است، «عرفات»

شیخ‌علی کلاه شیرازی

ازمشایخ صاحب‌سجاده، **کامل** واقف عارف جامع، باکثرعلوم ورسوم رسیده و درمراتب اسماء وتسخیرات‌یگانه وفرید، متفرد وبی‌بدیل‌آمده، ووفات ومرقدش در **شیرازست**، گویند تازمان **شاه‌شجاع** باقی‌بوده، ومیان وی و **خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ** مباحثات ومکالمات شده، والحق وی‌ازجملهٔ واصلان ومرشدان‌صاحب

قدرت بوده ، امور عجیبهٔ غریبه ازو نقل نموده‌اند ، در **تذکرة المشایخ** مسمی به **مقالة الابرار** مذکورست که قطب‌الاولیاء والاصفیاء ، واقف درگاه صمدیت، عارف بارگاه احدیت ، سالك آگاه، مجذوب حضرت اله، **زین‌الحق والدین علی بن محمد کلاه** درتحصیل علوم دینیه ویقینیه از طلبه و مترددین وارث علوم حقیقی المختص بلطایف اله **ابومحمد شمس‌الحق والدین عبدالله شیرازی** بوده، وارادت تام بخدمت وی داشته، واین رباعی درشأن وی گفته:

وله

با شمس هدی راه خدا پیمودم — تحصیل علـوم نزد او بنمودم

تهذیب صفات نفس امارهٔ خویش — از خلق جناب مولوی فرمودم

و بعداز وفات وی درسنهٔ هفتصد و هشتاد و دو این غزل را نیز درمرثیهٔ وی فرموده است:

وله

درد خـدای بینان ، درد خدا نباشد
ور نیز هست دردی ، درد جدا نباشد

ای‌شمس برج قدسی ، وی ماه اوج هستی
بیروی دلفـریبت ، مـا را صفا نباشد

قد رقت نحو مولاك اعلاك طاب مثواك
جز فیض روح قدست در روح ما نباشد

در هر سحر چو بلبل، ازتاب فرقت گل
افغان کنم هـزاران ، دردم دوا نباشد

گرچه فراق صورت، جسمم بسوخت اما
جـانم ز راه معنی ، از تو جدا نباشد

عشاق راست گوید ، از بوسلیك بشنو
کاین سوز و حالت نی ، درهر نوا نباشد

این بیت اگرچه باغزلش باسم دیگری نوشته‌اند، اما ازوی مشهورست:

از درد عشق بیخبری حال ما مپرس
ما غـرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌یی
«عرفات»

ص۱۲۷ س۱٦ و۱۷

دوبیتی را که نوشته‌ایم از **مکتبی شیرازی** است، مأخذ ما آتشکده بوده ولی بیت‌دوم‌را **بابر پادشاه** درتوزك خود بنام **محمدحسین میرزا** پسر **سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا** ثبت کرده است،

رك: توزك بابری، ص۱۰٦،

ص۱٤۸ حاشیهٔ نمرهٔ۳

توضیحاً علاوه‌میشود که درسال۹۲۵ پیشوای نوربخشیان **شاه‌قاسم‌نوربخش** بوده و**شاه‌قوام‌الدین‌بن شاه‌شمس‌الدین‌بن‌شاه‌قاسم** که‌قاتل **امیدی** است در۹۲۷ که‌جدش وفات یافت، جانشین وی وپیشوای نوربخشیان گردید، ونیز امیدی درسنهٔ ۹۲۹ بعداز دوسال اقامت در **خراسان** به**طهران** باز گشته که در همانسال هم کشته شده‌است، بنابراین سنهٔ ۹۲۵ بهیچ حسابی نمیتواند درست باشد وبدون‌شك **افضل طهرانی** درساختن مادهٔ‌تاریخ اشتباه کرده‌است، ومامستندات خودرا درذیل‌صفحات ۱٤۳ تا۱٤۸ مذکور داشته‌ایم،

ص۱۹۳ حاشیه

بند ترجیع منقول از مجموعهٔ خطی آقای **پرتو بیضائی** که نوشته‌ایم در هیچیك از نسخ میخانه ودیوانهای خطی و چاپی **وحشی** که ما بدانها دسترس داریم مندرج نیست، بعداً معلوم‌شد که ازیك‌قصیدهٔ بیست‌وهشت بیتی **حکیم‌رکنای‌کاشی** است و بیست و دو بیت‌آنرا هم **تقی‌الدین محمدکاشی** در تذکرهٔ **خلاصة‌الاشعار** نقل کرده است،

رك: خلاصة‌الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۳۳٤ مجلس شورای ملی و کلیات حکیم‌رکنانسخهٔ‌شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ‌ملی‌ملك، تاریخ‌تحریر ۱۰۲٤

ص۲۰۲ س۹

میرسم از گرد راه رقص کنان چون صبا....

مطلع قصیدهٔ **مولانا لسانی شیرازی** است که در منقبت **مولای متقیان** گفته است،

رك «مجالس المؤمنین ص۵٤۱»

ص۲۰۵ س آخر

مولانا نظیری نیشابوری نیز تـرکیب‌بندی در مرثیهٔ **خواجه‌حسین ثنائی** گفته است بدین مطلع:

دانش از روزگار بیرون شد   همه کارجهان دگرگون شد

رك: دیوان نظیری چاپ نول کشور، ص ۳۹٤،

ص۲۱۷ حاشیهٔ شمارهٔ ۳

سیدمحمد در **سفینهٔ خوشگو** غلط کاتبست و «سیدی محمد» صوابست، زیرا که **عرفی** سید نبوده، و بعضی از متأخرین و معاصرین از کلمهٔ «سیدی» باشتباه افتاده «سیدمحمد» نوشته‌اند،

تقی الدین اوحدی در ترجمهٔ **میرمحمود طرحی شیرازی** متوفی درسنهٔ ۹۹٦ مینویسد: .... در هجو **مولانا عرفی** گفته، چه نام عرفی **جمال الدین سیدی** بوده، پدرش را **زین الدین بلو** میگفتند، وپدر زین الدین باز **جمال الدین سیدی** نام داشته:

رباعی

ای زین بلو جامه ز ماتم بدرید   کایام بروی عرفی ملحد رید

از آبلهٔ فرنگ، ای همنفسان   دیگر نتوان جمال سیدی را دید

«عرفات»

ص۲۵۱ س۱۳

.... ناگهان خانهٔ شیخ قبل نمایند (کذا وظاهراً: قفل)...

همان قبل صحیحست (بفتحتین) وسند آن درص٤۱٤ س۱۹ مذکورست،

ص۲۹۵ س۲۰

قبلی، همان قبل سابق الذکر ست، و باید یاء آن غلط چاپی توزك باشد،

رك: توزك جهانگیری ص۱۱۰ س۹

ص۳۵۰ س۳

من تنك حوصله وساقی او دریادل....

این مصراع بصورتیکه در نسخ میخانه ودیوان **سنجر** نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بود عیناً درج شد، ولی بعداً درسفینهٔ شمارهٔ ۱۴۵ مجلس شورای ملی دیدیم که بجای دریادل «**دریاده**» نوشته شده وبطورقطع صواب همینست،

ص۳۷۳ س۱۰

.... شوی سینه صاف،

شود سینه صاف، که نسخه بدل قرارداده شده، راجحست،

ص۶۸۴ س۲۵

میرمعز الملك ازسادات باختر بود، «ازحواشی چاپ لاهور»

ظاهراً «باخرز» بجای «باختر» صوابست، وسطوربعدی مؤید این نظرست.



فهرست

فهرست نامهای کسان و خاندانها

چ

ح

خ

د

ش

ق

و

ه

ی



٦ - فهرست اماکن

ی

۳- فهرست کتب



٤- فهرست نغمات و آلات موسیقی و متعلقات آن



٥- فهرست لغات و اصطلاحات

١- تکمله : شاه صالحای زواره‌یی متخلص براهب درمثنوی خلوت دکن گوید :

ساز صفاهان بود افسانه‌ام　　　سیر عراقست میانخانه‌ام

۶- فهرست ساقی‌نامه‌ها

(از پنجاه‌وهفت شاعر)

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
احولی سیستانی	ترجیع‌بند	۹۱۰ تا ۹۱۲	۱۹ بیت
اسدبیگ قزوینی	مثنوی	۷۵۱ تا ۷۵۶	۱۲۵ «
اقدسی مشهدی	مثنوی	۲۴۳ تا ۲۴۶	۹۰ «
امیدی رازی	مثنوی	۱۴۸ تا ۱۵۰	۶۰ «
اوجی کشمیری	مثنوی	۷۳۴ تا ۷۳۷	۸۵ «
باقرخردهٔ کاشانی	مثنوی	۶۱۸ تا ۶۲۷	۱۹۲ «
پرتوی (حکیم...)	مثنوی	۱۲۷ تا ۱۴۰	۲۸۰ «
ثنائی مشهدی	مثنوی	۲۰۶ تا ۲۱۴	۱۷۴ «
جامی (عبدالرحمن)	مثنوی	۱۰۵ تا ۱۱۱	۱۲۹ «
حافظ شیرازی	مثنوی	۹۲ تا ۹۹	۱۴۹ «
حیاتی گیلانی	مثنوی	۸۱۳ تا ۸۱۷	۱۲۱ «
خسرو دهلوی	مثنوی	۶۷ تا ۷۴	۹۷ «
خواجوی کرمانی	مثنوی	۷۹ تا ۸۳	۸۷ «
دوستی سمرقندی	مثنوی	۶۶۳ تا ۶۶۸	۱۲۰ «
دبری کابلی	مثنوی	۸۶۵	۴ «
ذهنی کشمیری	مثنوی	۹۰۵ تا ۹۰۶	۹ «
رضی آرتیمانی	مثنوی	۹۳۶ تا ۹۴۶	۱۶۱ «
زکی همدانی	مثنوی	۵۸۲ تا ۵۸۷	۸۶ «
سنجر کاشی	مثنوی	۳۲۵ تا ۳۴۹	۴۹۸ «
شرفجهان قزوینی	مثنوی	۱۶۱ تا ۱۶۸	۱۱۳ «
شفائی (حکیم)	ترکیب‌بند	۵۲۵ تا ۵۳۱	۴۵ «
« «	مثنوی	۵۳۲ تا ۵۳۴	۸۴ «
شکیبی اصفهانی	مثنوی	۳۰۷ تا ۳۲۰	۱۲۹ «
صفی صفاهانی	مثنوی	۴۳۱ تا ۴۳۶	۸۴ «
صوفی مازندرانی	مثنوی	۴۸۱ تا ۴۹۴	۲۸۳ «
ضیائی موشحی	مثنوی	۹۱۷	۴ «
طالب آملی	مثنوی	۵۵۵ تا ۵۷۰	۳۲۴ «
ظهوری ترشیزی	مثنوی	۳۶۵ تا ۴۱۲	۹۲۵ «
عارف ایگی	مثنوی	۶۳۷ تا ۶۴۰	۶۹ «

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
عتابی تکلو	مثنوی	۴۴۹ تا ۴۵۲	۷۸ بیت
عراقی (فخرالدین)	ترجیع بند	۵۰ تا ۵۶	۱۳۱ »
عرفی شیرازی	مثنوی	۲۳۰ تا ۲۳۴	۹۸ »
عسکری کاشی	مثنوی	۷۲۱ تا ۷۳۱	۲۲۳ »
غروری کاشی	مثنوی	۶۹۴ تا ۷۰۳	۱۷۶ »
غیاثای منصف	مثنوی	۲۸۳ تا ۲۸۹	۱۵۳ »
فرقتی (ابوتراب بیگ)	ترجیع بند	۴۱۷ تا ۴۲۸	۱۲۰ »
فرونی استرابادی	مثنوی	۶۷۵ تا ۶۷۹	۹۱ »
فصیحی انصاری	ترکیب بند	۵۷۶ تا ۵۷۸	۳۸ »
فغفور گیلانی (حکیم...)	ترجیع بند	۴۶۰ تا ۴۷۱	۱۰۸ »
قاسمی گونابادی	مثنوی	۱۷۳ تا ۱۸۰	۱۴۷ »
قدسی مشهدی	ترجیع بند	۸۲۵ تا ۸۲۸	۷۴ »
کامل جهرمی	ترجیع بند	۷۰۷ تا ۷۱۸	۱۲۷ »
محبعلی سندی	مثنوی	۷۴۰ تا ۷۴۷	۸۷ »
مرشد بروجردی	مثنوی	۶۰۳ تا ۶۱۳	۱۲۲ »
مسیح کاشی	مثنوی	۵۰۵ تا ۵۱۸	۲۱۵ »
» »	ترکیب بند	۵۱۸ تا ۵۲۲	۹۹ »
ملك قمی	مثنوی	۳۵۶ تا ۳۶۲	۱۰۵ »
ملك مشرقی	مثنوی	۵۹۱ تا ۵۹۶	۸۸ »
ملکی قزوینی	مثنوی	۶۸۸ تا ۶۹۱	۶۵ »
ملهم کاشی	مثنوی	۹۲۸ تا ۹۳۶	۲۰۷ »
نبی (فخرالزمانی)	مثنوی	۷۷۱ تا ۷۸۳	۲۶۵ »
نظام دستغیب	مثنوی	۶۴۳ تا ۶۵۰	۱۶۷ »
» »	ترجیع بند	۶۵۰ تا ۶۵۹	۹۹ »
نظامی گنجوی	مثنوی	۱۸ تا ۲۶	۱۷۳ »
نظیری نیشابوری	ترکیب بند	۷۹۵ تا ۸۰۰	۱۲۵ »
نوعی خبوشانی	مثنوی	۲۶۲ تا ۲۷۹	۳۴۳ »
وحشی بافقی	ترجیع بند	۱۸۴ تا ۱۹۷	۱۲۸ »
وصلی شیرازی	مثنوی	۶۷۱	۳ »
وقاری (میرزاغازی)	مثنوی	۲۹۴ تا ۲۹۹	۸۸ »
هاتفی جامی	مثنوی	۱۱۹ تا ۱۲۳	۸۱ »

تذکرهٔ میخانه

تألیف

ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی

در ۱۰۲۸ هجری

با تصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم

باهتمام

احمد گلچین معانی

از انتشارات

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال وشرکاء

نوروز - ۱۳۴۰

تحصیل یك نسخه میخانهٔ چاپی میسر نگردید مگر بطریقی که مذکور افتاد وبهایی که تمام‌شد، وبرای رفع همین مضیقه بود که تجدید طبع آنرا وجههٔ همت قراردادم تاازینراه خدمتی انجام داده باشم،

در آن تاریخ یگانه نسخهٔ خطی که ازینکتاب در **ایران** سراغ داشتم، نسخهٔ کتابخانهٔملی ملك‌بود، ولی‌ازحسن اتفاق وازآنجا که‌نیت خیرداشتم چیزی‌نگذشت که‌یك نسخهٔ خطی دیگر بدست آمد و دوست کریم ودانشمند من **آقای عبدالحسین بیات** آنرا خریداری کرده برای استفاده دراختیار نگارنده قرارداد،

از ملاحظهٔ دونسخهٔ خطی و مقابله بانسخهٔ چاپی چنین معلوم شد که مؤلف بعداز ۱۰۲۸ که سال ختم کتابست تجدید نظری در تألیف خود کرده و تغییراتی در آن داده است،

درین تجدیدنظر که تاریخ آن معلوم‌نیست، هجده‌ترجمهٔ دیگر بکتاب‌افزوده وبعضی ازساقی‌نامها را که دروهلهٔ اول بتلخیص واختصار آورده بوده، بطورکامل‌ثبت کرده است، همچنین بعضی‌از ساقی‌نامها را که بعلت سوختن خانه‌اش در **پتنه** از بین رفته‌بوده، بعداً بدست‌آورده وبالتمام درج کرده است؛

پروفسورمحمد شفیع مقدمهٔ جامعی راجع بتذکرهٔ میخانه وخصوصیات آن و سوانح زندگی مؤلف وتصنیفات و تألیفات دیگراو، وجمع وتلفیق ساقی‌نامها، و وصف خمروذکرساقی دراشعار فارسی‌وعربی بزبان اردو برنسخهٔ چاپ لاهورمرقوم داشته‌اند که ترجمهٔفارسی آن دردنبالهٔاین‌مقدمه ازنظرخوانندگان خواهد گذشت، وبنده‌توضیحات‌لازم ونظرات خودرا برمرقومهٔ معظم‌له‌بعلامت «گ» درذیل‌صفحات درج کرده‌ام، بنابراین سخن‌را کوتاه میکنم ومیپردازم بمعرفی نسخ وروش تصحیح وذکراضافات ومزایای چاپ حاضر،

معرفی نسخه‌ها

۱ـ نسخهٔبسیارخوب دوست بزرگواردانشمندم‌آقای عبدالحسین بیات،

این نسخه که اساس طبع حاضر قرار گرفته است، سابقاً متعلق بمرحوم **سیدعبدالرحیم خلخالی** بوده وخط وامضای‌آن مرحوم در حاشیهٔ بعضی‌از صفحات

آن نمودارست،

ازدیباچهٔ این نسخه سه‌صفحه ساقطست وبدین بیت شروع میشود:

لمؤلفه

ز سهم سنانش بروز مصاف نهد برزمین چرخ از بیم، ناف[1]

قطع: ۱۹ ½ × ۳۰ در ۴۴۰صفحه وهر صفحه۱۷سطر، جلدمیشن برنگ‌تریاکی روشن، کاغذفستقی، خط نستعلیق ودراواسط کتاب چندین صفحه داغ‌سوختگی دارد که‌بعداً وصالی شده‌است،

رقم‌کاتب درپایان کتاب بشرح ذیلست:

«*تمت‌الکتاب بعون‌الملك الوهاب بتاریخ روزجمعهٔ نوزدهم شهرذی‌قعده سنهٔ ۱۰۷۱ ، احدی و سبعین و الف ، علی‌یداحقر الطلاب کطکی‌بوقد (کذا) رودسری ، والسلام*،

درآغاز این‌نسخه ترجمهٔ احوال **میرعبدالهادی ملهم کاشانی** وساقی‌نامهٔ او بقلم‌مریدوشاگردوی **معصوم کاشی** ودردنبالهٔ آن‌ساقی‌نامهٔ **میررضی آرتیمانی** بفاصلهٔ کمی‌ازتاریخ‌اصل‌نسخه‌بخط وکاغذجداگانه الحاق گردیده وپس‌ازآن‌بخط‌تازه‌تری **سحرحلال اهلی‌شیرازی** نوشته شده است،

چون **ملهم** و**میررضی** معاصرصاحب میخانه بوده‌اند وساقی‌نامهٔ میررضی از ساقی‌نامهای خوب و مشهورست ، ترجمه و ساقی‌نامهٔ آندو درآخر میخانه بعنوان «**ملحقات**» بطبع‌رسید،ومنظومهٔ **اهلی** که بدفعات‌هم‌چاپ شده‌است چون‌ساقی‌نامه نبود در ملحقات‌نیامد، ولی‌اگرعمری‌باشد وخداوند توفیق عنایت فرمایدساقی‌نامهٔ اهلی که بصورت‌یکصد ودورباعی گفته‌شده‌است در **ذیل‌میخانه** که دردست تألیفست درج خواهد شد،

۲ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۴۲۵۷،

این‌نسخه سیزده صفحه ازاول وشش‌صفحه ازآخررا فاقدست ، وبجزیکی دو صفحهٔ‌دیگر که ازاواسط‌آن افتاده‌است دیگر نقصی‌ندارد ونسخهٔ‌خوب ومضبوطیست،

۱ــ ص۴ س۲،

قطع: ۲۷×۱۲ در ٦٦٤ صفحه و هر صفحه ۱۸ سطر، جلد میشن قرمز، کاغذ فستقی، خط نستعلیق و تاریخ تحریر آن در حدود اواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم هجریست، واز حیث خط بهتر از نسخهٔ **آقای بیات** است،

متأسفانه نسخه‌های **پروفسور محمد شفیع** هم مانند هر دو نسخهٔ ما قسمتی از دیباچه را فاقد بوده، ولی این نقیصه با استفاده از نسخهٔ شمارهٔ ۴۳۲۸ **نور عثمانیهٔ استانبول** که متعلق بهزار و دویست یا کمی قبل و بعد از آن تاریخست، بهمت والای استاد عالیقدر **آقای مجتبی مینوی** دامت افاضاته مرتفع گردید،

روش تصحیح

در مقابله و تصحیح نثر کتاب، بیشتر نسخهٔ آقای بیات اساس قرارداده شده است، مگر درجاهائیکه تحریف و تصحیفی از قلم کاتب سرزده و یا از نقاط سوختگی کتاب بوده که درین موارد نسخهٔ کتابخانهٔ ملک اساس کار قرار گرفته و اختلاف قراءات نسخه‌های خطی و چاپ لاهور حتی نسخه بدلهای چاپ مزبور در ذیل صفحات نشان داده شده است،

درمورد اشعار، حتی المقدور از دواوین صاحبان تراجم و سفینه های اشعار استفاده شده و در مقابله بکار رفته است، مشخصات اینگونه نسخه‌ها در نخستین مورد استفاده مذکور افتاده است،

علائم اختصاری

ب: نسخهٔ آقای بیات

م: « کتابخانهٔ ملك

چ: « چاپ لاهور

ش: حواشی بقلم پروفسور محمد شفیع بر چاپ لاهور[1]

گ: حواشی بقلم گلچین معانی

رك: رجوع کنید

۱ـ حواشی ایشان برچاپ لاهور شامل دو قسمت است (فارسی واردو) وما هرجا که برای تراجم رجال سیاست وادب ازمآخذ معتبرعصری اطلاعات کاملتر ودقیقتری بدست آورده‌ایم ازحواشی فارسی ایشان چشم پوشیده وبقیه را بامضای خودشان نقل کرده‌ایم،

اضافات و مزایای چاپ حاضر نسبت بچاپ لاهور

الف : تراجم احوال شعراء

۱ ـ عتابی تکلو ۲ ـ افضلخان دکنی (فسونی) ۳ ـ محمد باقر خردهٔ کاشانی ٤ ـ میرنظام دستغیب شیرازی ٥ ـ میرزا ابوالحسن فراهانی ٦ ـ رشکی همدانی ۷ ـ طبعی کنی ۸ ـ نشانی دهلوی ۹ ـ دیری کابلی ۱۰ ـ وجودی شیرازی ۱۱ ـ شیخ صالح تبریزی ۱۲ ـ میرتشبیهی کاشی ۱۳ ـ مظفرحسین کاشی ۱٤ ـ ابراهیم فارسی ۱٥ ـ میر عارفی موسوی ۱٦ ـ احولی سیستانی ۱۷ ـ غفور عصری ۱۸ ـ محمد طنبوره .

ب : ساقی نامها و ترجیعات و ترکیبات

	چاپ لاهور	چاپ حاضر
ساقی‌نامهٔ هاتفی	۷٥ بیت	۸۱ بیت
« عرفی	٤۳ «	۹۸ «
« نوعی خبوشانی	۲۹۷ «	۳٤۳ «
« شکیبی اصفهانی	۱۰٦ «	۱۲۹ «
« میرسنجر کاشی	۷۸ «	٥٦۹ «
« ظهوری ترشیزی	۸٥۰ «	۹۲٥ «
« صفی صفاهانی	۲ «	۸٤ «
« عتابی تکلو با ابیات دیگر	ـ «	۱۱۳ «
« صوفی مازندرانی	۲۲۱ «	۲۸۳ «
« حکیم رکنا	۲۱٥ «	۲۱٥ «
ترکیب بند حکیم شفائی	٤٥ بیت	باضافهٔ ۹۹ بیت ترکیب بند ٤٥ بیت
ساقی نامهٔ طالب آملی	ـ بیت	باضافهٔ ۸٤ بیت ساقی نامه ۳۲٤ بیت
« محمد باقرخرده	ـ «	۱۹۲ «

	چاپ لاهور	چاپ حاضر
ساقی‌نامهٔ نظام دستغیب	– بیت	۱۶۷ بیت
ترجیع بند نظام دستغیب	– »	۹۴ »
ساقی نامهٔ میرغروری کاشی	۱۰۷ »	۱۷۶ »
» محبعلی سندی	۳ »	۸۷ »
» اسد بیگ قزوینی	– »	۱۲۵ »
ترکیب بند نظیری	– »	۱۲۵ بیت جزء حواشی است
ساقی نامهٔ حیاتی گیلانی	– »	۱۲۱ » » »
ترجیع بند قدسی‌مشهدی	– »	۷٤ » » »

ج : ترجمه‌های تفصیلی وتکمیلی که ازمآخذ دست اول عصری گرفته شده ودرحواشی مذکورست:

۱ – امیرخسرودهلوی ۲– امیرهمایون اسفراینی ۳– خواجه‌حافظ شیرازی (درین‌مورد تکملهٔ حواشی نیز ملاحظه شود) ٤– خواجه آصفی ٥ – شهیدی قمی ٦ – حکیم پرتوی ۷ – امیدی طهرانی ۸ – میرزا شرفجهـان قزوینی ۹ – میرزا حسابی نطنزی ۱۰ – ضمیری اصفهانی ۱۱ – اکبر پادشاه ۱۲ – جهانگیر پادشاه ۱۳ – میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان ۱٤ – خواجه حسین ثنائی مشهدی ۱٥ – محمد عرفی ۱٦ – اقدسی مشهدی ۱۷ – فیضی دکنی ۱۸ – ابوالفضل علامی ۱۹– نوعی خبوشانی ۲۰ – بزمی ۲۱ – میرزا غازی وقـاری ۲۲ – انیسی شاملو ۲۳ – خانخانان ۲٤ – شکیبی اصفهانی ۲٥ – صحیفی ذوالقدر ۲٦ – ملك قمی ۲۷–ظهوری ترشیزی ۲۸– ابوتراب بیگ فرقتی ۲۹ –آقا صفی صفاهانی ۳۰ – حکیم فغفور لاهیجی ۳۱ – محمد صوفی‌مازندرانی ۳۲ – حکیم رکنا ۳۳ – حکیم شفائی ۳٤– شاپورطهرانی ۳٥ – طالب آملی ۳٦ – مرشدبروجردی ۳۷–محمدباقر خردهٔ کاشانی ۳۸– حکیم عارف ایگی ۳۹ – میرزا نظام‌دستغیب ٤۰ – میردوستی سمرقندی ٤۱– میرغروری کاشی ٤۲ – کامل جهرمی ٤۳ – محبعلی سندی ٤٤ – سوسنی «مهابتخان» ٤٥ – امان‌الله امانـی ٤٦ – نظیری نیشابـوری ٤۷ – رسمی قلندر ٤۸ – شراری

همدانی ٤٩ ـ حیاتی گیلانی ٥٠ ـ حاجی محمد جان قدسی ٥١ ـ شیخ شاه نظر قمشه‌یی ٥٢ ـ نادم گیلانی ٥٣ ـ رشکی همدانی ٥٤ ـ دیری کابلی ٥٥ ـ بساقیای نساییبنی ٥٦ ـ رستم میرزای صفوی ٥٧ ـ میر تشبیهی کاشی ٥٨ ـ شرمـی قزوینی ٥٩ ـ مظفر حسین کاشی .

د: تراجم مختصرو تواریخ: یکصد وسی شش مورد

هـ: توضیحات واظهارنظرها: یکصد وشصت وهشت مورد

و: معرفی شهرهاودیه‌ها:(درفهرست با حروف ۱۲ سیاه نشان داده شده‌است)

ز: شرح لغات واصطلاحات:(فهرست جداگانه دارد)

ح: فهرست نام نغمات وآلات موسیقی و متعلقات آن

ط: اشعارمنتخب ازدواوین وسفاین: دوهزار وششصد بیت

الفضل للمتقدم

بطوریکه قبلا اشارتی‌رفت وردنبال اینمقال‌بتفصیل ملاحظه خواهیدفرمود، در۳۵ سال پیش **استاد دانشمند پروفسور محمدشفیع دامت افاضاته** با در دست داشتن دونسخهٔ ناقص ومغلوط وفراهم نبودن وسائل امروزی درتصحیح و تنقیح و تحشیهٔ اینکتاب دقیقه‌یی فروگذارنفرموده‌اند،وبا اینکه نسخهٔ‌چاپ لاهورمشحون ازاغلاطست ، معذلك انصاف باید داد که عیب‌کارازنسخه‌های ناقص ومغلوط ایشان بوده وفضل تقدم درطبع وانتشارایـن تذکرهٔ بسیار عزیز نصیب آن وجود شریف است ، واگرچه طبع حاضر نسبت بطبع سابق اضافات و مزایای بسیار دارد ، و در نگارش حواشی وتعلیقات ازمآخذ ومنابع دست اول عصری استفاده شده است،همهٔ اینها درقبال مساعی جمیلهٔ آن استاد ارجمند که دراینراه پیشقدم بوده‌اند هیچست و من بنده را اگردر راه این خدمت توفیقی حـاصل شده است . چون در اقتفای معظم‌له رفته و بایشان اقتدا کرده‌ام ، همچنان این موفقیت را مدیون ایشانم و هر افتخاریکه ازحاصل اینکارسنگین‌وزحمت چندین ساله بدست آورم،ازراه‌سپاسداری وحقگزاری باکمال فروتنی درپای مبارك آن استاد جلیل وفاضل نبیل نثارمیکنم وازحضرتشان التماس دعای خیردارم .

درخاتمه از استادان دانشمند و دوستان گرامی آقایان : عبدالحسین بیات ، محمود فرخ خراسانی ، دکترمهدی بیانی، حسین پرتو بیضائی ، وبالاخص احمد سهیلی خوانساری که نسخه‌های عزیز ونفیس خطی خود را بمنظور پیشرفت کارمن در اختیارم قرار دادنــد ، صمیمانــه سپاسگزارم و سلامت و سعادتشان را از خداونــد مسألت میدارم .

ازدوست عزیز آقای **جواد اقبال** که درین تنگی کاغذ و گرانی چاپ سرمایهٔ خود را برای طبع این کتاب بکار انداخت ، همچنین از کارکنان دقیق چاپخانهٔ سپهر بخصوص آقای **هوشنگ نوروزی** مراتب تشکر وسپاسگزاری خودرا ابراز میدارم.

تذکار

۱ ــ درسراسر این کتاب ونسخ دیگر همعصر آن مانندعرفات وخلاصةالاشعار که مورد استفادهٔ ما بوده «چنانچه» بجای «چنانکه» بکار رفته است .

۲ ــ باکمال دقتی که شده است درپاره‌یی موارد همزهٔ مکسور درین کتاب دیده میشود که قاعدةً بایستی بدون کسره باشد، چون اشکال فنی درکاربوده و گناه از جانب مصحح نیست ، خوانندگان محترم خواهند بخشید .

۳ ــ نقطه‌هایی که زیرماشین شکسته شده است در غلطنامهٔ کتاب ذکر نشده زیرا که این شکستگی شامل قسمتی ازنسخه‌ها بوده است نه هردوهزارنسخه .

٤ ــ ازخوانندگان گرامی تقاضادارم که پیش ازمطالعه‌ازروی غلطنامه‌اغلاط کتاب را تصحیح فرمایند .

طهران ، بتاریخ شنبهٔ پانزدهم بهمن ماه سال یکهزاروسیصد وسی ونه شمسی برابربا هجدهم شعبان سال یکهزاروسیصد وهشتاد هجری قمری .

احمد گلچین معانی

مقدمهٔ پروفسور محمد شفیع برچاپ لاهور:[1]

تذکرهٔ میخانه و مؤلف آن

باید دانست که در زبان فارسی تذکرهٔ شعراء بسیار نوشته شده است ، ولی **تذکرهٔ میخانه** خصوصیاتی چند دارد ، که درتذکره‌های دیگر نیست ، باوجود این **تذکرهٔ میخانه** وهمچنین مؤلف آن ، عشر عشیر شهرتی راکه مستحق آن بوده‌است نیافته ، حتی **اته** هم نام آنرا نمیدانسته،[2]

در خزائن مخطوطات **اروپا** و **هندوستان** چندانکه فهرست دیدیم، نامی از **میخانه** برده نشده بود ، بجز اینکه در**فهرست مونیخ** (ص۳۷) دریك نسخهٔ خطی **دیوان عرفی شیرازی** « احوال عرفی شیرازی » از «میخانـهٔ عشاق عبدالنبی» نقل شده است ، در هیچ تذکره یا تاریخ ، کتاب واسم مؤلف آن ذکرنشده است ، بجز **تاریخ‌محمدشاهی** معروف به **نادرالزمانی** که درچندسطر آن ذکر مؤلف باجمال آمده است ، ودوبیت از ساقی نامهٔ او نقل شده،[3]

---

(۱) اصل این مقدمه بزبان اردو نوشته شده وترجمهٔ آن ازدوست گرامی **آقای حسنین کاظمی پاکستانی** است که ایشان تقریر وبنده تحریر کرده‌ام، **گ**

(۲) **اته** در گروندرس از ۵۱ تذکره وتاریخ و غیرها نام برده که در آنها حالات شعراء مندرجست ، **ش**

(در سال ۱۳۳۷ تاریخ ادبیات فارسی تألیف **هرمان اته** را استاد محترم **آقای دکتر رضا زاده شفق** ترجمه کردند و از طرف بنگاه ترجمه ونشرکتاب در چاپخانهٔ بانك ملی ایران بطبع رسید) **گ**

(۳) در **تاریخ محمد شاهی** معرف به **نادرالزمانی** تألیف **خوشحالچند** ذکرمؤلف چنین آمده است :

عبدالنبی فخرالزمانی از قزوینست ، در آغاز بهار جوانی هوای گلگشت **هندوستان**

بقیه درصفحهٔ بعد

البته خدا جزای خیر دهاد **مولانا شبلی** مرحوم را که او غالباً پیشتر از همه در جلد اول **شعر العجم** توجه خوانندگان را بتذکرهٔ **میخانه** جلب کرده است، و در ترجمهٔ احوال **خواجه حافظ شیرازی** و **طالب آملی** از آن استفاده کرده است[۴] و **پروفسور براون** هم بوسیلهٔ **شعر العجم** از بعضی مضامین **میخانه** اطلاع حاصل کرده است،

بنابراین بی مناسبت نیست که راجع بمؤلف میخانه و میخانـه اطلاعی کـه پیدا کرده‌ایم بتفصیل بیان کنیم،

سوانح حیات ملا عبدالنبی مؤلف میخانه

مؤلف در پایان مرتبهٔ دوم **میخانه** حالات خود را بتفصیل بیان کرده است، ودر کتاب درجاهای دیگرهم راجع بخود اشاره کـرده است، (نگاه کنید فهرست اول بذیل فخرالزمانی) لهذا بااستفاده‌ازاقوال‌مؤلف اهم‌واقعات زندگی او را ذیلاً درج می‌نماییم:

ملا عبدالنبی در **قزوین** متولد شده، پدر او **خلف بیگ** در قزوین تجارت میکرده وشخصی‌صوفی‌مشرب بوده ازسفرحج که بر گشته تارك دنیا شده ودرویشی اختیار کرده و در اواخر سنهٔ ۱۰۰۱ هجری درقزوین بطاعون در گذشته است،

بقیه ازصفحهٔ قبل

جنت نشان درسرش افتاد، ازوطن برآمد، نوادرالحکایات ازتألیفات‌اوست، بسبب قرابتی که بـا **نظام‌الدین احمد** مؤلف **طبقات اکبری** داشت ! یکچندی با او بود، در قصه خوانی ونکته‌دانی عدیل نداشت» **ش**

(**طبقات اکبری** تألیف **خواجه نظام‌الدین احمد** پسر **خواجه مقیم هروی** است که در ۲۲ صفر ۱۰۰۳ درگذشته است، وی‌تاآخرسال سی وهشتم اکبری مطابق سنهٔ ۱۰۰۲هجری وقایع واحوال هندوستانرا بتحریرآورده وچون دقت بسیار در تنقیح اخباروسعی‌تمام بفراهم‌آوردن مواد بکار برده ومثل **میرمعصوم بهکری** وغیره ازارباب کمال درتألیف‌آن دستیار وی بوده‌اند، اعتبار تمام دارد، واین اول تاریخی است که احوال جمیع سلاطین اسلام سواد اعظم هندوستان را شاملست، ترجمهٔ این مؤلف در **مآثرالامراء** (ج ۱ ص۶۶۰تا ۶۶۷) بتفصیل مندرجست واوغیراز **میرزا نظامی قزوینی** است که‌دیوان‌صوبهٔ **بهار** وواقعه‌نویس‌درگاه جهانگیری بوده‌وبا مؤلف‌میخانه خویشاوندی داشته است، **جناب پروفسور محمد شفیع** نیز اینمعنی را دریافته و اشارتی اجمالی دربنباب کرده‌اند) **گ**

(۴) رك : **شعر العجم** ترجمهٔ آقای **فخرداعی** ج ۲ ص ۱۶۵ و ج ۳ ص ۱۵۱، **گ**

فخرالزمان که جدّ مادری **عبدالنبی** و از اولاد **خواجه عبدالله انصاری** است، مردی فاضل وموزون طبع بوده ومنصب قضای قزوین تعلق باو داشته است،[1]

عبدالنبی در **قزوین** بزرگ شد، و بسنّ رشد وتمیز رسید، ازاوائل عمرذوق وشوق شعرگویی داشت واکثردرصحبت‌شعرا میگذرانید، درآنزمان **عزتی** تخلص میکرد، مثل شعر در قصه‌دانی هم ملکه داشت، حافظهٔ اوآنقدر قوی بود که **قصهٔ امیرحمزه** را یکبارشنید وحفظ کرد،

در نوزده‌سالگی[2] بزیارت **مشهدمقدس** رفت، درآنجا یکماه اقامت داشت، هندوستانیانی که بمشهدآمدوشدداشتند، چندان‌تعریف **هند** کردند تااو مشتاق‌سفر شد[3] و در اواخر سنهٔ ۱۰۱۷ ازراه **قندهار** بیمارو نزار به‌**لاهور**رسید، (نگاه کنید میخانه ص ۷۶۱ س۱۱) وبعداز چهارماه توقف در**لاهور** در سنهٔ ۱۰۱۸ بدارالخلافهٔ **آگره** رسید،[4]

میرزانظامی که از خویشاوندان‌او بود، در آن ایام بواقعه نگاری درگاه جهانگیری اشتغال‌داشت، وچنین وانمود که **عبدالنبی** قصه‌خوان منست، ووی‌بسبب تمرین درقصه گویی درین‌فن بکمال مهارت رسید،

در ۱۰۲۲ بوساطت هموطن خویش، در **اجمیر** بملازمت **میرزاامان‌الله** پسر **مهابت‌خان** رسید، وچون **میرزا** طبع نظم‌داشت[5] **عبدالنبی** مجدداً بشاعری‌پرداخت وچون میرزا اورا بکتابداری خویش مقرر کرده بود، باینجهت وقت مطالعهٔ بسیار داشت، درهمان‌زمان‌او ازکتابهای نظم‌ونثرانتخاب کرده وطرح‌سه کتاب ریخته‌بود، که تفصیل آن بعداً خواهد آمد، وی بهمین کار مشغول بود که مبتلا بیك بیماری بدنام کننده‌شد، وازترس بدنامی روانهٔ**لاهور** گردید، این‌واقعه‌دراواسط سال۱۰۲٤

---

(۱) مؤلف بمناسبت نام جد مادری خویش، خود را **فخرالزمانی** مینویسد، **ش**

(۲) ازینرو تولد مؤلف درسنهٔ۹۹۸ واقع‌شده است، **ش**

(۳) درینوقت ازجلوس **جهانگیر** تقریباً سه‌سال گذشته بود، ودرین‌دورهٔ‌جدید در**هندوستان** وخارج‌آن چه‌امیدها که پیدا نشده‌بود، **ش**

(٤) میخانه ص۷٦۱ س۱۷ وص۹۱۹ س۱۰، **ش**

(۵) امان‌الله **امانی** تخلص‌صاحب‌دیوانست‌ودیوان‌اودربعضی‌ازکتابخانه‌های‌اروپاموجودمیباشد، **ش** برای ترجمهٔ‌او وپدرش رك بمیخانه ص۷٦۲ و۷٦۵، **گ**

رخ داد، در اوائل سال ۱۰۲۵ به **لاهور** رسید، در لاهور آنروزها طاعون بسیارشدت داشت، بنابراین فوراً به **کشمیر** روانه شد، چون خویشاوند **اومیرزا نظامی** بخشی و دیوان **کشمیر** بود، درایام اقامت کشمیر کتاب **دستورالفصحای** خودرا ازسواد ببیاض برد، در اواخرسال ۱۰۲۶ تقریباً بعد از دوسال اقامت در کشمیر با **میرزا نظامی** به **ماندو** آمد، ویکماه در آنجا توقف کرد، ودر آن‌ایام میرزا را از **ماندو** بدیوانی‌صوبهٔ **بهار** فرستادند، مؤلف هم همراه میرزا ببهاررفت ودر سال ۱۰۲۷ به **پتنه** رسید،[۱] و بظاهرچندی بامیرزا درآنجا بسربرد'

در سال ۱۰۲۸ او در پتنه بود که نزد **سردارخان خواجه‌یادگار**[۲] برادر **عبدالله‌خان‌فیروزجنگ** تقرب‌یافت، خان‌موصوف به **عبدالنبی** آنقدر احسان کرد که‌او **میخانه** را بنام‌وی موشح‌ساخت' او **ساقی‌نامهٔ** خویش‌راهم در **پتنه** بنام **سردارخان** بپایان برد، درساقی‌نامه **نبی** تخلص کرده است،

در ۱۰۲۹ که در **پتنه** مقیم‌بود، خانه‌اش آتش گرفت ومقداری ازمسودات او طعمهٔ حریق شد[۳] در همان‌سال به **آگره** هم‌رفت، چنانکه از کتاب **نوادرالحکایات** معلومست، وبعدازآن ازحال وی اطلاعی ازهیچ مأخذ دردست‌نیست، بجزاینکه او در ۱۰۴۱ هنوز زنده‌بوده ودرهمانسال دیباچهٔ **نوادرالحکایات** را نوشته (فهرست‌ریو ص ۱۰۰۴)

درساقی‌نامهٔ خویش وی‌آرزوی بازگشت به **ایران** را باجوش وخروش بیان کرده است' ولی معلوم نیست که این آرزوی او تحقق یافته است یانه، تاریخ وفات

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۹۱۸ س۴، **ش**

(۲) این‌خطاب بخواجه در ۱۰۲۲ داده شده‌بود' (ترجمهٔ توزك ۱:۲۳۷) **ش**

روز سوم اردیبهشت (سال ۱۰۲۲) **خواجه‌یادگار** برادر **عبدالله‌خان (فیروزجنگ)** از **گجرات** آمده ملازمت کرد، یکصد مهرجهانگیری نذرگذرانید، بعداز چندروز که درملازمت بود بخطاب **سردارخانی** سرفرازی یافت،

«توزك جهانگیری ص۱۱۷ س۵» **گ**

جهانگیر نوشته‌است که درتاریخ ۲خرداد ۱۰۲۸ یك‌خلعت ویك‌فیل ویك‌اسب به **سردارخان** عنایت‌شد وسرکار **منگیر** که‌درصوبهٔ **بهار وبنگال** است بجاگیروی داده‌شد' واورا بدانصوب‌مرخص کرد، (ترجمهٔ توزك ۲:۸۹) **ش** «توزك ص۲۷۳ س۱۷» **گ**

(۳) نگاه کنید میخانه ص۴۳۰ س۲۰ وص۸۸۶ س۲، **ش**

مؤلف‌هم ازهیچ ماخذ بدست نیامد،

قصه‌دانی و شاعری ملاعبدالنبی

ازشرح مختصرزندگی **ملاعبدالنبی** که مذکور افتاد(۱) معلوم میشود که‌وی برای تحصیل علم وقت‌کافی نداشته، او هنوز در آغاز شباب بوده که عازم**هندوستان** گردیده و در آنجا گرفتار ملازمت وخدمت شده، ولی‌او بما گفته است که ازاوائل حافظه‌اش خیلی قوی و فوق‌العاده بوده وبرای همین بوده که در قصه‌دانی مهارت پیدا کرده‌وبه**هند**رفته ودرآنجابظاهر قصه‌دانی‌رادزریعهٔ‌معاش‌خویش‌قرارداده‌است،(۲)

مؤلف متذکرشده‌است که علاوه برقصه‌دانی ازآغاز ذوق‌وشوق شعری‌داشته، در **میخانه** او ساقی‌نامهٔ دویست شعری درج کرده و در همین کتاب بطور پراگنده بیست و بیست‌وپنج‌شعرازخودنقل کرده‌است، علاوه‌بربن‌اومیگوید که تا۱۰۲۸هزارو پانصد شعرساخته است، ولی بجزاشعاری که در**میخانه** محفوظ مانده درجای دیگر ازوی‌شعری ندیده‌ام، اگرچه این‌درست‌است که‌او من‌حیث‌المجموع یك‌شاعرمعمولی و صاف گو هست،ولی بسبب نامعلومی، **عبدالنبی** وتألیفات وتصنیفات او عموماً در معرض خفا واقع شده و در هیچ‌جا هم ذکری ازین بمیان نیاورده است که دیوانی ترتیب داده باشد،

تصنیفات و تألیفات ملاعبدالنبی

قسمت مهم زندگی مؤلف از کتابداری **میرزاامان‌الله** شروع میشود، ذوق و شوق‌شاعری‌او درصحبت میرزاامان‌الله که خود شاعری صاحب‌دیوان‌بوده، بکارافتاده وعلاوه‌برین درمنصب کتابداری او فرصت مطالعه نیز یافته است، ودرین شکی‌نیست

---

(۱) مؤلف راجع بمذهب خویش بالصراحه ذکری نکرده است ، ولی گمان میرود که شاید مذهب امامیه داشته ورفتن‌بزیارت **مشهدمقدس** درعنفوان شباب و جمع‌آوری اشعار ساقی‌نامها در مدح**ساقی کوثر حضرت‌علی و امام‌رضا** علیهما السلام وبسیاری‌قصص‌شمراه‌که ازحضرت**علی**استمداد کرده‌بودند ودرمیخانه ذکرشده‌است، تأییدمیکند گمان مارا برتشیع‌او، امابظاهرمؤلف تعصب‌مذهبی نداشته همانطورکه درص۷۸۱ س۱۹ ازطرز بیان‌او ظاهرمیشود، **ش**

(۲) درص۷۸۲ س۱۸ او بممدوح‌میگوید:

فلك قدرتا اندرین خاکدان — توسرور نژادی ومن قصه‌خوان

ش

که اوازین موقعیت خیلی استفاده کرده است،

درهمان ایام ذوق وشوق تألیف وتصنیف درو پیداشد و خیلی زود دریافت که شعروسیلهٔ شهرت او نمیشود، وفقط «اخبار ارباب دولت» و«اذکار اصحاب طبیعت» و کلام آنها ذریعهٔ شهرت اوممکن‌است بشود، لهذا او طرح تألیف سه کتاب که درذیل مندرج میشود ریخت،

۱ــ **دستورالفصحاء** : این کتاب مربوط بفن مؤلف درباب قصه گوییست،در این کتاب او بپیروی ازقصهٔ **حمزه** وآداب آن، دستورالعمل برای قصه‌خوانان‌درست کرده است،[۱]

این معلومست که **اکبرشاه** شائق داستان **امیرحمزه** بود، لهذا برای تکمیل این ذوق‌وشوق بفرمان او داستان امیرحمزه‌را بطرزی جالب وزیبا باتصاویرساخته وپرداخته بودند،[۲] ازبیان **عبدالنبی** معلوم میشود که در عهد جهانگیری هم‌امراء باین‌داستان علاقمند بودند، هیچ نسخه‌یی از **دستورالفصحاء** معلوم نیست،

۲ ــ **نوادرالحکایات** یا**بحرالنوادر**: درین کتاب مؤلف «حکایات شیرین و نقلهای رنگین» جمع کرده است، این کتاب بظاهر در ۱۰۴۱ تکمیل شده‌است، یك نسخه ازین کتاب در **بریتیش‌میوزیم** هست، (نگاه کنیدریو ص۱۰۰۴ب) در دیباچهٔ آن کتاب نوشته است که این کتاب درپنج مجلدست،

۳ــ **میخانه**: درین کتاب مؤلف ساقی نامهای متقدمین ومتأخرین را باحالات شعرا درج کرده است، واینك ما کتاب اخیرالذکررا بتفصیل درینجا بیان میکنیم:

میخانه

نخستین کارمؤلف تألیف‌وتکمیل کتاب **میخانه** بوده‌است، برای اینکه‌اهل‌زمانه

---

(۱) در ص۷۷۰ س۱۲ میخانه مؤلف تاریخ اتمام کتاب **دستورالفصحاء** را «دستور بانجام رسیده» نوشته‌است که ازآن‌تاریخ۱۰۴۱ استخراج میگردد،ولی‌ازقرینهٔ عبارت معلوم‌میشود که‌انجام دستور در۱۰۲۵ یا۱۰۲۶ واقع شده‌است، وعلاوه‌برین درفاصلهٔ ۱۰۲۹ تا۱۰۴۶ هیچ‌تاریخ درمیخانه ذکرنشده است ودرنسخهٔ«ر» هم که‌در۱۰۳۱ نقل‌شده این‌ماده همینطور درجست، بنابرین دراین‌مادهٔ تاریخ غلطی معلوم میشود، **ش**

(۲) نگاه کنید اورینتل‌کالج میگزین بابت ماه‌نوامبر۱۹۲۵ وفوریهٔ ۱۹۲۶، **ش**

بساقی‌نامها رغبت وافر نشان میدادند، (میخانه ص۷۶۹س۱۰) ازینرو غالباً در۱۰۲۳ یا ۱۰۲۴ وقتی که او دراجمیر مقیم بود بتألیف این کتاب پرداخت (نگاه کنید ص ۷۶۹ س۱۲) درمدت یکماه او پانزده ساقی‌نامه باشرح حال گویندگان ترتیب‌داد، در اثنای اینکار که برای جمع‌آوری ساقی‌نامها تلاش میکرد، دوچار یك بیماری خطرناك گردید ومجبورشد که‌به **کشمیر** برود،

در **کشمیر** بظاهر برای فراهم‌آوردن مواد تألیف دست‌وپا میکرد، چنانکه در۱۰۲۸ ازآنجا به‌**پتنه** رفت، و موادی که درمدت پنجسال جمع‌آوری کرده بود، دردومرتبه‌ترتیب‌داد، وغالباًدرهمان‌سال اول کتاب‌را در **پتنه** مکمل کرد،[1] چنانکه از تاریخ اتمام کتاب (ص۹۲۴) معلوم میشود، نیز ازین‌امر معلوم میشودکه مؤلف عموماًذکر۱۰۲۸را باسال‌حال‌یا«لغایه» کرده‌است،[2] ولی‌در۱۰۲۹ مصنف‌دوساقی‌نامهٔ دیگر اضافه کرده است (نگاه کنید ص۶۸۷ س۱٤ نیزنگاه کنید ص۸۷۲ س۲۲) و بظاهردر دیگرمقامات‌هم تبدیل وتغییری داده است،[3]

مؤلف‌این کتاب‌را که «حاصل‌عمر» خودمیداند، میخواسته‌است که «مجموعهٔ اخبار وبیاض سخن» قرار دهد (ص۹۲٤) بطورکلی این کتاب مشتمل برهفتادویك ترجمه میباشد[4] از شعرائی که ترجمهٔ‌آنها درین کتاب‌آمده است، ده‌شاعرقبل از

---

(۱) رك: ص۶۸۶ س۲۱، وص۷۷۱ س۱۰، **گ**

(۲) مثلا نگاه کنید ص ۵۰٤ س۲ وص۶۳۶ س۱۰ وص۶۶۳ س۳ وص۸۸۵ س۲۲ نیزنگاه کنید ص۸٤۶ س۳)، **ش**

ونیز ص۷۷۱ س۹ وص۸۰۵ س۶ وص۸۱۹ س۷، **گ**

(۳) رك: ص۴۳۰ وص۷۳۸ **گ**

(٤) هردونسخهٔ خطی که ماداشته‌ایم تراجم مزبور را شاملست، که تفصیل‌آنها خواهدآمد، درین تعداد **میرزاجعفر آصفخان و میرحیدرمعمائی** نیامده‌اند، زیراکه بطورمستقل ترجمهٔ‌آنها نیامده ودرذیل ترجمهٔ دیگران مذکورست، **ش**

چاپ حاضرترجمهٔ ۹۰ شاعررا شاملست، مرتبهٔ نخستین ذکربیست‌ونه شاعر مرتبهٔ دوم ذکر بیست‌وسه‌شاعرومرتبهٔ‌سوم‌ذکرسی‌وهشت‌شاعر، رك: بفهرست‌اسامی‌قائلان‌ساقی‌نامهاوغیره‌ص۹و۱۰ **گ**

جلوس اکبری (یعنی ۹۶۳) وفات یافته بودند، و آنها را با **هندوستان** هیچگونه ارتباطی نیست، ولی باقیمانده شصت و یک شاعر و آنها هستند که معاصر **اکبر** یا **جهانگیر** میباشند، و در میان ایشان سی و شش شاعر هستند که بهندوستان آمده اند، و با دربار اکبری یا جهانگیری یا سلاطین و امرای **دکن** پیوسته اند، و یازده شاعر از اهل **هندوستان** و هشت شاعر اهل **قزوین** و هموطن مؤلف بوده اند، این هفتاد و یک شاعر را مؤلف در سه مرتبه تقسیم کرده است،

مرتبهٔ اول ذکر بیست و شش شاعر ست که در تاریخ تألیف **میخانه** داعی حق را لبیک اجابت گفته بودند، اولین کس **نظامی گنجوی** (المتوفی ۶۱۰) است، و آخرین نفر **حکیم فغفور گیلانی** است که بقول مؤلف در ۱۰۲۹ ازین دنیای فانی بملک جاودانی رفته است،

مؤلف نام این شعرا را از لحاظ سنین وفات آنها ترتیب داده است، سوای اینکه **حکیم پرتوی** بتصور او بعد از **امیدی** فوت شده، ولی در ترتیب این کتاب مقدم بر امیدی ذکر شده است. بعضی میگویند که پرتوی قبل از **امیدی** فوت شده است، و از شعرای مرتبهٔ اول مؤلف فقط با **شکیبی** ملاقات کرده است،

مرتبهٔ دوم درین مرتبه بیست شاعر مذکور شده که ساقی نامه سروده اند، و در وقت تألیف کتاب هنوز در قید حیات بوده اند، غالب شعرای این مرتبه را مؤلف ملاقات کرده است،

مرتبهٔ سوم درین مرتبه بیست و پنج شاعر مذکورند که بیشترشان را (وشاید همه را) مؤلف ملاقات کرده است. و این عده کسانی هستند که بقول مؤلف (ص ۷۸٤) تا زمان تألیف میخانه ساقی نامه نسروده بودند، با اینوصف از سه تن از آنان مؤلف ساقی نامه نقل کرده است،[1] علاوه برین، آثار ضعف تألیف باز هم درین مرتبه دیده میشود، مثلا

---

(۱) نگاه کنید ص ۴۳۱ و ۹۰۵ و ۹۱۷ ش برین تعداد ساقی نامهٔ **دیری کابلی** (ص ۸۶۵) و ترجیع **احولی سیستانی** (ص ۹۱۰) را باید افزود و در عوض اولی را باید از آن کم کرد، زیرا که مقصود **پروفسور محمد شفیع** دو بیت ساقی نامهٔ **آقاصفی صفاهانی** است که در چاپ لاهور

بقیه در صفحهٔ بعد

مؤلف میگوید که او باشعرای این مرتبه ملاقات کرده است، ولی از چهار نفر شاعر یعنی : **نظیری**، **قدسی**، **نظر بیگ قمشه‌یی** و **باقیای نایینی** که ترجمهٔ آنها در مرتبهٔ سوم نسخهٔ **رامپور** درج شده‌است، بجز **باقیا** بادیگران ملاقات مؤلف مذکور نیست،

درین مرتبه که شعراء ذکر شده‌اند ، از آنها در وقت تألیف کتاب، بیست نفر زنده و پنج نفر فوت شده بودند،[1] درمرتبهٔ دوم و سوم در ترتیب تراجم مطلب قابل ذکری وجود ندارد،

خصوصیات ممتاز میخانه

۱ـ مؤلف حالات شعراء را مفصل‌تر از تذکره‌های دیگر ذکر کرده است، در تراجم اکثر شعراء نکات ذیل را درمد نظر داشته‌است: نام و نسب و تخلص شاعر، اطلاعات راجع بآباء و اجداد او، قابلیت علمی و رتبهٔ شعر او، سیر و سیاحت شاعر، ذکر اینکه در خدمت و ملازمت کدام شاه یا امیر بوده، بامؤلف ملاقات کرده‌است یانه، ذکر اینکه اطلاعات و معلومات دربارهٔ زندگانی شاعر را از خود او یا از دوستان و کسان او بدست آورده‌است، ذکر اینکه دروقت ملاقات، بامؤلف سن شاعر درچه حدود بوده، دیوانی ترتیب داده بوده یانه، تفصیل منظومات شاعر باذکر تعداد ابیات او، و بیان اینکه آیا آن منظومات را دیده است یا خیر، تاریخ وفات شاعر، مدفن شاعر، نمونهٔ ساقی‌نامه یا کلام منظوم دیگر شاعر،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

درمرتبهٔ سوم مندرجست، در آنجا نخست مؤلف میگوید که «الحال درخدمت آن خان عالیشان (**مهابتخان**) درصوبهٔ **کابل** است» و بعد مینویسد «ساقی‌نامهٔ ناتمامی قریب بچهل بیت داشت باین ضعیف داد، آن اشعار دربلدهٔ **پتنه** باخانهٔ مؤلف سوخت، این دو بیت از آن ابیاتست» وازاینکه درنسخه‌های ما ترجمهٔ **آقاصفی** درمرتبهٔ نخستین کتاب قرار گرفته و تعداد ابیات ساقی‌نامه‌اش ۸۵ بیت است، وبخصوص اینکه مؤلف نوشته‌است که «درسنهٔ ثمان عشرین والف درشهر مذکور (کابل) ازساغر مرگ بیشعور گردید، چنین معلوم میشود که آقاصفی بعداز ملاقات بامؤلف میخانه (در ۱۰۲۶) ساقی‌نامهٔ چهل بیتی خودرا بهشتاد و پنج بیت افزایش‌داده است ومؤلف نیز بعداز ختم کتاب ساقی‌نامهٔ کامل و تاریخ فوت ویرا بدست آورده وناچار جای ترجمهٔ اورا ازمرتبهٔ سوم کتاب بمرتبهٔ اول تغییرداده است، وما درذیل صفحهٔ ۴۳۱ اشتباهاً بجای مرتبهٔ ثالث، مرتبهٔ ثانی نوشته‌ایم، **گ**

---

(۱) یعنی نظیری، حیاتی گیلانی، حریفی، محوی ورامی، **ش**

کمتر تذکره‌یی دیده میشود که مؤلف آن این اهتمام را برای ضبط احوال شعرا کرده باشد،

۲ـ مؤلف حالات شعرا را ازمآخذ صحیح ومستند گرفته است،

مؤلف تحقیق دقیق را همیشه منظور نظر داشته[1] درتمهید مقدمهٔ ثانی (ص۴۷۴ س۱۱) او میگوید که حالات شعرای مرتبهٔ اول میخانه را «ازروی اسناد ارباب خرد وازقول مردم معتبر» نقل کرده است، ودرمرتبهٔ دوم شعرائی را که دیده است، حالات آنان ازقول خودشان نقل شده، وباآنانکه ملاقات نکرده است، حالات آنان را ازعزیزان ودوستان ایشان گرفته ومندرج ساخته است. او بااکثر[2] شعرای مرتبهٔ سوم (وشاید همهٔ آنها) شخصاً ملاقات کرده است، همانطور که درصفحهٔ (ص۷۸۴) میگوید ماميتوانیم چنین فرض کنیم که خود شعرای آن مرتبه مأخذ ذکراحوالات خودشان هستند که در کتاب مندرجست،

مؤلف درمیخانه بمآخذ خود جابجا اشاره کرده است، اگرچه درهمه جا تصریح نشده ، در بیان حالات شعرائی که پیش از عهد اکبری بودند، او در نه مقام از کتاب **مخزن اخبار** تألیف **میر مختار** مواد حاصل کرده است،[3] ولی من از **مخزن اخبار** و مؤلف آن خبری ندارم، ولی از توافق بعضی عبارات معلوم میشود که **تحفهٔ سامی** تألیف **سام میرزا** و **نفائس المآثر** تألیف **علاءالدولهٔ قزوینی** دردست **ملاعبدالنبی** بوده، (نگاه کنید میخانه بذریعهٔ فهرست سوم) همینطور **تذکرهٔ دولتشاه**[4] **جواهر الاسرار آذری** ، **بهارستان** و **نفحات الانس جامی**[5] هم گاهگاه مورداستفادهٔ مؤلف شده است،

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۱۸۱ س۱۰ آنجا که خودرا «محقق اخبار» میگوید، **ش**

(۲) مؤلف نسبت به نظیری، قدسی، ونظیر یکه صریحاً ننوشته است که باآنان ملاقات کرده است. **ش**

(۳) حوالهٔ آخری دراحوالات امیدی است، نگاه کنید ص۱۴۴ س۱، **ش**

(۴) میخانه ص۱۴۰ **ش**

(۵) ایضاً میخانه ص۶۲، ۵۷و۶۵، **ش**

مؤلف ازدیباچه‌های دیوان‌هم استفاده کرده‌است، مثلا دیباچهٔ **دیوان عراقی** (میخانه ص۲۹س۹) دیباچهٔ **غرة‌الکمال** (میخانه‌ص۶۱س۱۰) دیباچهٔ **دیوان‌حسین ثنائی** (میخانه ص۱۹۹ س۲۰) ودیباچهٔ **دیوان‌فیضی** (میخانه ص۲۴۷ س۹) بعضی جاهااو از کلام‌شعراء بحالات آنان ومعاصرانشان پی‌برده‌است، مثلا نگاه‌کنیدبذیل **اقدسی** ص۲۳۷ و**میرزاغازی** ص۲۹۰ و **صحیفی** ص۳۱۶ وغیره، نیزنگاه کنید ص ۵۷۱ وص۶۲۹ وغیرها من‌المواضع،

مؤلف بعضی‌حالات‌شعرای ذیل‌را ازآنها صراحهً تحقیق ومندرج کرده‌است، **شکیبی** (ص۳۰۳ س۳)**محمد صوفی** (ص۴۷۶س۱۷) **شاپور رازی** (ص۵۳۹ س۱۴) **عارف ایگی** (ص۶۲۹ س۱۹) **وصلی** (ص ۶۶۹ س۴) **کامل‌جهرمی** (ص ۷۰۵ س۳) **عسکری‌کاشانی** (ص۷۲۰ س۱۴)

علاوه براین مؤلف با**حکیم‌رکنا** و**مرشدبروجردی** در ملازمت **مهابتخان** بوده وبرای مدت یکسال یابیشتر باآنان بسربرده است ،

بنابراین بآسانی فرض میشود که حالات آنان و**طالب‌آملی** (ص۵۴۸ س۳) **ملکی** (ص۶۸۷ س۱) **فزونی** (ص۶۷۴س۶) **اوجی** (ص۷۲۳ س۱۰) وحالات اکثر یاتمام شعرای مرتبهٔ‌سوم‌را ازخودشان گرفته باشد،[1]

مؤلف حالات شعرای ذیل‌را از اقربا ودوستان یکجهت وشاگردان وخادمان ایشان تحقیق کرده و نوشته است: **وحشی** (میخانه ص۱۸۱ س۱۰) **عرفی** (ص۲۱۷ س۱) **غیاثا** (ص۲۸۱ س۶) **سنجر** (ص۳۲۳ س۱۹) **ملک‌قمی** (ص۳۵۲ س۴) **فرقتی**

---

(۱) از انداز بیان مؤلف جابجا ظاهر میشود که کلام منظوم اکثرشعراء راکه تراجم‌آنهارا نوشته است، کلاً یاجزءً دیده‌است، ولی‌درموارد ذیل صریحاً ذکر این‌معنی شده‌است که: من کلام منظوم آنان را دیده‌ام: ص۱۲۶ س۹ دیوان‌پرتوی (نقل قول‌مؤلف مخزن اخبارست **گ**) ص۱۴۳ س۳(دیوان‌امیدی)ص۱۵۴ س۵(نسخهٔ دیوان‌شرف که خود شاعرنوشته‌است)ص۱۷۳س۹ (منظومات قاسمی از اول تا آخر) ص ۱۸۳ س ۱ (کلیات وحشی) ص ۵۷۶ س۵ (دیوان فصیحی) ص۶۶۲ س۵ (دیوان دوستی (ص۷۹۴س۱) دیوان نظیری از اول‌تا بآخر) نیزنگاه‌کنید ص۱۱۹ س ۳ (هاتفی) وص۳۲۴ س۱۷ (سنجر) **ش**

(ص ٤١٦ س٥) **فغفور** (ص ٤٥٤ س٦) **صوفی** (ص٤٧٦ س١٧) **فصیحی** (ص٥٧١ س٩) **دوستی سمرقندی** (ص٦٦١ س٤) **غروری**(ص٦٩٢ س٥)

درینجا اینرا هم باید گفت که بیانات مؤلف با مندرجات **توزك جهانگیری** در ذکر نقل وحرکت**جهانگیر** وامراء او درسنین ومقامات خاص که باشاه بودند، مطابقت کامل دارد، همانطور که جابجادرحواشی ذکرشده‌است، وازین صحت‌بیانات مؤلف بثبوت میرسد،

۳ـ سلاست بیان مؤلف،

مؤلف‌تراجم شعرا را بازبان‌سلیس‌وصاف بیان کرده است، وازتکلفات‌منشیانه دوری جسته است،

٤ـ مؤلف هزارها اشعارفارسی را درمیخانه محفوظ کرده است،

علاوه براشعار متفرقه **ملاعبدالنبی** سی ودو ساقی‌نامه[1] و متن پنج ترجیع یاترکیب‌بند را باتفصیل درج کرده است، و اقتباسات پنج ساقی‌نامهٔ دیگررا بدست داده‌است[2]، چون‌او باا کثرشعرا قریب‌العهد یا معاصرست، بنابراین هزاران‌اشعار آنان باروایات صحیح ومعتبر ومضبوط، محفوظ مانده است، اندازهٔ صحت این‌قول ازین برمیآید که‌متون‌متعددساقی‌نامه‌سوای‌صفحات‌میخانه، هیچ‌جادرنظرنمی‌آید،

۵- تراجم‌بعضی‌شعرا رابجزمیخانه‌دردیگرجاندیده‌ام(بجز**دوستی‌سمرقندی**[3]

---

(۱) مؤلف ازساقی‌نامه‌ها در بعضی‌جاها اشعاری‌را حذف کرده است، مثلا ساقی‌نامهٔ **محمد صوفی** بقول**حاجی‌خلیفه** (طبع قسطنطنیه ج۲ ص١٨) مشتمل بردویست وهشتادوپنج‌بیت بوده،مؤلف میخانه فقط ٢١٨ بیت نقل کرده است، ازساقی‌نامهٔ **ظهوری** فقط٨٣٣ شعرنقل کرده است، اگرچه بقول**ریو** (ص١/٦٧٩)این‌ساقی‌نامه مشتمل برچهارهزار وپانصدشعرست، اگرچه‌حاجی‌خلیفه (موضع مذکور) تعداد ابیات‌را ٨٠٥ میگوید، که نزدیک بتعدادمیخانه‌است، تفصیل بسیار درحواشی‌مختلف ساقی‌نامه‌ها درجست رجوع کنید بحواشی، این نیزقابل ذکرست که اگرچه عموماً بعضی‌اشعار را حذف کرده است، ولی‌تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ **حافظ** درمیخانه بیش‌ازتعدادیست‌که حاجی‌خلیفه‌ذکر کرده‌است، یعنی‌او ١٤٧ بیت ذکر کرده وحاجی‌خلیفه تعدادآنهارا ١٢٩ میگوید، **ش**

(۲) رجوع‌شود بمقدمهٔ اول،اضافات ومزایای چاپ حاضر، **گ**

(۳) در نسخهٔ عکسی عرفات که بنده دردست دارم ترجمهٔ دوستی سمرقندی مذکور نیست ولی درمآثررحیمی بتفصیل ذکرش آمده است، رك: میخانه ذیل‌صفحهٔ ٦٦٢، **گ**

و درویش‌جاوید که تراجم آنها فقط در **عرفات اوحدی** آمده، و بجزمؤلف که احوالش در**تاریخ‌محمدشاهی** ذکرشده است) ازقبیل: **دوستی‌سمرقندی، وصلی، ملکی قزوینی، عسکری کاشانی، صفائی تبریزی، حریفی مصنف، میرعبدالله مژه، ضیائی موشحی، رامی، درویش‌جاوید، مؤلف،**

مؤلف‌احوال شعرائی‌را هم که شهرت کمی‌داشته‌اند نسبةً بتفصیل ذکر کرده است، خصوصاً احوال شعرای مندرجهٔ ذیل‌را: **پرتوی، غیاثا، شاپور رازی، فزونی استرابادی، غروری کاشی، کامل جهرمی، اوجی‌کشمیری، شراری همدانی، موزون‌الملك،** (ازین تعداد آنها که نامشان باحروف درشت چیده شده، **خوشگو** درسفینهٔ خود احوالشان را بیشتراز دو یاچهارسطر نداده است،[1]

٦ـ تفصیلات راجع بقدردانی شعراء،

مؤلف قدردانی شاهان و امراء معاصر **ایران** و **هند** و**دکن** را ازشعر وشعراء بیواسطه ویا باواسطه ذکر کرده است،

در اینجا اینهم باید نوشت که ازمیخانه واضح میشود که درآنزمان ایرانیها شوقی وافر بسفر**هند** داشته‌اند، مؤلف‌درص٢٥٨س١٣مینویسد: «این‌مثل‌میان‌عالمیان اشتهار سرشاری دارد که هرکس یکنوبت گشت **هند** نمود و بهره ازین ملك فیاض برداشت، وقتی که به **ایران** رفت، اگر درراه این‌سرزمین واین‌بلاد نمیرد. البته در آرزوی این‌خاك مراد میمیرد»

وقتی که مؤلف به **مشهد**رفته ودرآنجا اقامت‌داشته، نسبت‌بآن‌ایام مینویسد:

---

(١) اطلاعات بیشتری که‌ما ازمآخذ مختلف دربارهٔ این‌عده ازشعراء بدست‌آورده‌ایم درذیل تراجم ایشان بشرح‌ذیل مذکور داشته‌ایم: ١ـ **پرتوی** ص١٢٦: (مجالس‌النفائس، تحفهٔ‌سامی، هفت اقلیم، عرفات، ریاض‌الشعراء، آتشکده، تذکرهٔ حسینی، شمع‌انجمن، طرائق‌الحقائق، قاموس الاعلام) ٢ـ**غیاثا**ص٢٨١: (عرفات) ٣ـ**شاپور رازی**ص٥٣٦: (مجمع‌الخواص، عرفات) ٤ـ**فزونی استرابادی** ص٦٧٤: (عرفات) ٥ـ**غروری کاشی** ص٦٩٢: (عرفات، مآثر رحیمی، مقالات‌الشعراء) ٦ـ **کامل جهرمی** س ٧٠٤: (عرفات، مآثر رحیمی) ٧ـ **اوجی کشمیری** ص٧٣٣: (عرفات) ٨ـ **شراری همدانی**: (عرفات، مآثررحیمی) ٩ـ **موزون‌الملك** ص٨١٨: (عرفات، مآثررحیمی) **گ**

درایام توقف آن آستانه هرروز از یسار ویمین ازتجار ومترددین وصف دارالامان[1] **هندوستان** بسیار شنید» ص۷۶۱ س۸،

وقتی که از **ایران** به**لاهور**رسید، بادیدن حالات آن ملك خیلی تعجب کرد، او مینویسد : عجب ملکی بنظر این حقیر در آمد، ارزانی وفراوانی، دیگر یکی‌از خوبیهای **هندوستان** اینکه هر کس درهرمحل بهرطریق که زیست کند، هیچکس را قدرت آن نیست که نهی آن امر نماید، باخود قرارداد که جای‌توطن تو این‌ملك است» ص۷۶۱ س۱۳،

عارف‌ایگی درضمن احوال خود که برای مؤلف شرح میدهد، میگوید که: وقتی که به **هندوستان** رسیدم ، ملکی دیدم بغایت آباداں ومعمور، وبلادی مشاهده کردم ازبرای آسایش ورفاهیت بینهایت مطبوع، باخود قرار دادم که تمام‌عمر درین دیار صرف‌نمایم» ص۶۳۱ س۱۲،

تأیید این خیالات ازدیگرمآخذ هم‌میشود، در **هفت‌اقلیم** بذیل **کالپی** نوشته شده است ؛ **هندوستان** مملکتی است در غایت طول و عرض ومعادن ونباتات نافعه لاتعد ولاتحصی و ایضاً چندان خوبی که در آندیارست درهیچ مملکتی نیست، وبعد قول **عبدالله‌بن‌سلام** را نقل‌میکند که از ده‌جزء خوشی نه جزء نصیب **هندوستان** شده ویك‌جزء بهمهٔ جهان رسیده، بعداً خوبیهای هندوستان را میشمارد، مثلا اینکه مسافر حاجت‌زاد سفر ندارد ، درهر منزل هرشیئی‌یافت میشود، سلسلهٔ آمدورفت در سرمای زمستان نه‌تنها منقطع نمیشود، بلکه ازفصل گرما بیشترست، بعداً این‌شعر را مندرج ساخته است:

ای خوشا فصل دی بهندستان	که شود خانه و چمن بستان
نه که ازبرف، پنبه مشت‌شود	نـه ز سرما شکنج پشت شود
نه شود سبزه کم ز دشت فراخ	نه ز پوشش برهنه گردد شاخ

---

(۱) مؤلف درکتاب اکثرلفظ دارالامان‌برای هندوستان‌آورده است، ش

بعد مینویسد: دیگر هر نوع که کسی خواهد باشد، منعی و تکلیفی نمی باشد،[۱] در احوال **فیضی، خوشگو** نقل کرده است، که بقول صاحب مآثر رحیمی: «ملاذالفضلا و ملجأ الشعراء بود، اکثر مستعدان **خراسان** بشوق خدمتش به **هند** رسیده کامیاب باطن وظاهر شدند[۲] هر کس که در **ایران** قدرت گفتن مصراعی وطبع موزونی داشته بهند آمد نتایج طبع خود را بشرف اصلاح وی رسانید، در آنوقت دارالسلطنت **لاهور** دارالشعراء گردید»

---

(۱) از آن پس اینهم مینویسد: استیفای لذت نفسانی آنچه هواپرستان وجوانان را درهند میسر ست، درهیچ دیاری نیست، **ش**

(۲) علت رفتن ایرانیان بهندوستان در آنزمان وقصص راجع بگرفتن صلات وانعامات شعراء از امراء که درمیخانه ودیگر تذکره‌ها آمده، در **پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری** چنین مذکور ست: حاصل ممالك ایران هفت لك تومانست، که دو کرور وچهل لك روپیه باشد، وهریك از دارالخلافهٔ اکبرآباد ودارالملك دهلی ودارالسلطنهٔ لاهور نزدیك بدو کرور وپنجاه لك روپیه حاصل آنست، یافت وزیر ایران که اورا در آنجا اعتمادالدوله خوانند سالی بطریق علوفه یك لك روپیه است وبارسم الوزارت که آن زررا پیشکش شاه مینمایند، دولك، قورچی باشی پنجلك، بیکلربیگی خراسان که ازهمه زیاده می یابد، قریب دولك، او لکه داران دیگر ازین کمتر درخور خان هراولکه، ودر دولت صاحبقران ثانی **شاهجهان** جاگیر هریکی از بنده‌ها که بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرافرازند سی لك روپیه که صدهزار تومان عراق است، ومحصول تیول یمین الدوله آصفخان پنجاه لك روپیه (خزانهٔ عامره ص ۱۱)، **ش**

علت رفتن ایرانیان به **هند** نه ازجهت کمی حاصل **ایران** وافزونی حاصل هندوستان بوده است، زیرا که افزونی وسعت وجمعیت هندوستان نسبت بایران قابل انکار نیست، بلکه علت عمدهٔ آن مسافرتها ومهاجرتها گذشته ازهمکیشی وهمزبانی که درهند اسلامی داشتند، وجود امرا وصدور و حکام ادب پرور ایرانی بوده است که آن کشور بزرگ وپهناور را اداره میکردند، سه جلد کتاب قطور مآثرالامراء که متضمن تراجم امرای بزرگ دولت تیموری هند ازآغاز نخستین سال جلوس **اکبر** تا زمان **محمدپادشاه** است، شاهد صدق گفتار ماست ونشان میدهد که هشتاد درصد صاحبان تراجم مذکور درآن کتاب ایرانی هستند، و بشهادت کتاب حاضر هرشاعر ایرانی که بهند میرفته ازآغاز ورود بدانسامان درسایهٔ حمایت یکی ازایشان بسر میبرد، تا رفته رفته صیت شهرتش بگوش شاه یا شاهزادگان میرسیده وبدربار فراخوانده میشده است،

مهابتخان آن سردار بزرگ ونامدار که اصلا از سادات رضوی **شیراز** بود، بنابقول **شاهنواز خان** شیفتهٔ صحبت ایرانی بود ومیگفت که ایرانیان خلاصهٔ آفرینش اند،

«مآثرالامراء ج۳ ص۳۸۵ ومیخانه ص۷۶۲»

سلاطین تیموری هند نیز که ازایران بهندوستان رفته بودند وتربیت وتمدن ایرانی داشتند، علاوه بر کومکهای مالی ونظامی که درهنگام سختی ازشاهان صفوی دریافت میکردند (مانند همایون

بقیه درصفحهٔ بعد

خالص استرابادی المتوفی ۱۱۲۲ اگرچه بعداز یك‌سده میزیسته، هنوز او هم همان خوبیها را در **هندوستان** میدیده، اومینویسد:

ز خوبیهای هند این خوبیش بس — که‌هرگز نیست کس‌راکار با کس[۱]

چاپ متن میخانه

چاپ این کتاب مبتنی بر اساس دونسخهٔ خطی بوده که تفصیل آن در ذیل مندرجست: علاوه برین از دیوانها ومثنویهای مطبوعه وخطی برای مقابله استفاده شده است، که تفصیل آن درفهرست آمده است،

باوجود تلاش بسیار فقط دونسخهٔ میخانه یافتم که ازنظر اختصار به **آ** و **ر** موسوم کردم،

نسخهٔ **آ** اساس طبع قرارگرفته' تراجم ویا نظم و عباراتی که در **آ** نبوده از **ر** گرفته شده، دردیگرمقامات از **ر** برای مقابله استفاده کرده‌ام، بعضی‌جاها لفظ و بعضی جاها فقط عبارات مشکوك‌را مقابله کرده‌ام، صفحات ذیل بالتمام مقابله

مانده ازصفحهٔ قبل

پادشاه) تمام‌فتوحات وقدرت امپراطوری عظیم وپهناورخودرا مدیون‌شمشیر امراء وتدبیر صدورایرانی خود بودند وبهمین‌لحاظ ایرانیانرا دوست میداشتند'

اعتمادالدولهٔ جهانگیری «خواجه‌غیاث‌الدین محمد طهرانی» که منصب وکالت کل داشت و«در دیوانی‌او محاسبهٔ عمال‌پادشاهی که ازمدتها ملتوی‌بود انفصال‌یافت» در فضل وکمال وخط وربط وانشاء ومحاوره چنان بود که جهانگیرمیگفت: صحبت‌او به‌از هزارمفرح یاقوتیست'

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۱»

ملکه نورجهان‌بیگم دختر همین اعتمادالدوله که «اکثر زیور و لباس و اسباب تزیین و تقطیع که معمول هندست اختراعی وابداعی اوست... بمرتبه‌یی پادشاهرا شیفته ومطیع خودساخته بود که‌جزنامی ازپادشاهی بجهانگیرنماند، مکررمیگفت که‌من سلطنت‌را بنورجهان پیشکش کردم... و فی‌الواقع بغیراز خطبه‌آنچه لوازم فرمانروایی بود بیگم بعمل میآورد، حتی درجهرو که نشسته مجرای امرا میگرفت وسکه بنام‌او زدند»

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۲»

ازینروایرانیان هندوستانراوطن‌ثانی‌خویش‌میشمردند وازایران یکسربنزدکسان خودمیرفتند نگاه‌کنید بصفحات: ۲۱۸،۲۵۹،۲۶۱،۲۸۱،۳۰٤،۳۲۱،۳۳۳،٤۲۹،٤٤۱،٤۵۷ و مواضع دیگر، **گ**

---

(۱) مثنوی گلستان خیال (اوریانتال کالج مگزین بابت اوت ۱۹۲۶ ص٤۰) **ش**

شده‌اند: ۲۷تا۲۰٦، ۲۳٤ تا ۲۳۸، ۲٤٥ تا۲٤۹، ۳۳۱ تا۳٤۲، ۳٤٤ تا۳٦۰، ۳۸٤ تا ٤۱٤، ٤۲۰ تا٤۳۱، ٤۳۹تا٤٤۲، ٤٥۷ تا آخر کتاب: (ص۵۷۹)[1]

وحالا احوال نسخه‌های آ و ر بتفصیل بیان میشود:

نسخهٔ آ

این نسخه در کتابخانهٔ منست، تعداد اوراق ۲۹۷ تقطیع ۸½×٤¼ اینچ تقطیع متن نوشته ٥½×۲½ اینچ، سطور ۱۵خط نستعلیق،تاریخ کتابت ندارد، این نسخه ناقص‌الاولست، از آن‌شعرساقی‌نامهٔ**نظامی**شروع‌میشود که درصفحهٔ۹س۱۲ نسخهٔمطبوعه آمده، (ص۱۱س۱۷ چاپ‌حاضر) درشروع این‌نسخه فهرست‌شعرارا کسی دیگرغیراز کاتب اصلی‌نوشته‌است، بعدازین سه‌ورق‌نانویس‌است، درورق‌سه‌احوال‌چند شاعرعرب‌از **تذکرهٔ دولتشاه** نقل‌شده‌است، بعداً۷ورق‌نانویس‌است، ازین بیعدمیخانه شروع‌میشود وعدد اولین‌ورق ۱۲ است، در کتاب درزیرعنوان ساقی‌نامهٔ**طالب آملی** تقریباً برابرچهارصفحه بیاض است، خط ایرانی است ولی تاریخ کتابت درج نیست، حاشیه براثررطوبت یابعلت دیگراندکی پاره‌وفرسوده شده‌است، بعضی‌جاها پیوند کاری هم شده‌است، بعضی‌جاها عبارات حاشیه ناقص است،[2]

این متن ازاول تا آخر بااحتیاط تصحیح‌شده‌است، وجابجا آثار حك واصلاح وتصحیح آن‌نسخه موجودست، درتصحیح مخطوطات فارسی این‌سعی بلیغ عام‌نیست، وعجب نیست که این‌نسخه ازنظرمؤلف‌هم گذشته‌باشد، عناوین باشنجرف نوشته‌شده

درمرتبهٔ سوم، چهارترجمه یعنی‌حالات **نظیری، قدسی، نظر بیگ قمشه‌یی، باقیا** درین نسخه نیست،

---

(۱) این‌شمارها مربوط بچاپ لاهورست، **گ**

(۲) تراجم ذیل‌راکاتب متن بعداً درسراسرحاشیه نوشته است: فیضی،صحیفی، ملکی‌قزوینی، رامی و فغفور درمتن وحاشیه مخلوط نوشته شده‌است، علاوه‌برین حصهٔ‌آخر ساقی‌نامهٔ اقدسی‌هم در حاشیه نوشته شده است، ووصیت‌نامهٔ غیاثارا غیرکاتب کتاب درحاشیه اضافه کرده است، علاوه‌برآن دروقت تصحیح کتاب بعضی‌جملات یاعبارات باعلامت صحت (ص یاصح) درحاشیه درج شده‌است، **ش**

نسخهٔ ر

این نسخه در کتابخانهٔ ریاست **رامپور**ست. اوراق ۳۴۱ تقطیع ½ ۷×٤ اینچ. جدول طلا وشنجرف، تقطیع متن نوشته: ٥× ¾ ۲ سطور ۱٥ خط نستعلیق، حروف ریز، جابجا پیوندکاری، در بعضی جاها عبارت ناخوانا، خصوصاً درصفحهٔ اول، در شروع از دیباچهٔ کتاب یك یا نصف ورق افتاده است[1] ودر دیگرجایها هم چند ورق ازین نسخه ضایع ویا دروقت تجلید بی‌ترتیب شده‌است،

پشت کتاب نوشته شده‌است: درسنهٔ ۱۰۲۲ تصنیف شد، ودرسنهٔ ۱۰۳۹ بصحت مصنف برای نذر **جهانگیر پادشاه** بجدول طلا مرتب گشته بدو گذرانیده»

درین عبارت سنهٔ تصنیف یقیناً غلطست ، البته در آخر این نسخه سنهٔ تحریر ۱۰۳۹ نوشته شده است ، که از آن ثابت میشود که این نسخه درزمان حیات مؤلف نوشته شده‌است، ولی چون **جهانگیر** درسنهٔ ۱۰۳۷ فوت شده، بنابراین اینکتاب در سنهٔ ۱۰۳۹ باو تقدیم نشده‌است، وظاهراً کتابفروشی ازنظرفریب خریدار این‌عبارت را تحریر کرده‌است، درصفحهٔ دیگرهم نوشته شده است: میخانه تذکرهٔ فارسی‌بخط ولایت ۲٥ روپیه»

من حیث‌المجموع متن **آ** ازمتن **ر** صحیح‌ترست . ترجمهٔ **حکیم شفائی** در نسخهٔ **ر** نیست، وبجای آن یکورق‌ونیم خالیست، درترتیب‌هم قدری اختلاف‌هست، یعنی‌ترجمهٔ **فیضی** از **اقدسی** جلوتر آمده. ترجمهٔ **ملکی** هم مقدم بر**غروری** واقع شده وترجمهٔ **شاه‌نظر بیگ** هم پیش‌از **رونقی** درج شده. اکثر آن اشعاری‌را که در **آ** مکمل یا نامکمل معرفی‌شده وبعداً قلم خورده‌است ویابنقاط‌شك درج گردیده، در نسخهٔ **ر** دیده نمیشود، در مقابل نسخهٔ **آ** این نسخه زیاد صحیح نیست ،

بظاهر اینطور معلوم‌میشود که‌متن **آ** ازمتن **ر** قدیمترست، چون در **آ** تراجم

---

(۱) این افتادگی درحاشیهٔ۱ ص۲ نموده‌شده است، **گ**

کم‌است[1] واینطورمعلوم میشود که بعداً در ر بعضی تراجم‌را اضافه کرده‌اند، علاوه براین بعضی اشعار نامکمل یا مکمل ولی مسخ شده یامشکوك در آ موجودست و در ر حذف کرده‌اند، ودرصحت آ کوشش بسیارشده‌است، اگر فرض کنیم که‌متن ر اول مرتب شده‌ برای حذف کردن بعضی‌تراجم در آ هیچ‌وجهی معلوم نمیشود، ولی‌از بعضی‌عبارات آ ناگزیر ازقبول‌این‌هستیم که بعضی‌مقامات آن‌ازمتن‌ترمیم‌شدهٔ مؤلف که از ر مؤخرست گرفته‌شده‌ مثلادرص۷۶۱س۲۱در آ آمده که: حالا۱۰۲۹ است ودر ر ۱۰۲۸ ، علاوه براین در بعضی‌جاها در مقابلهٔ عبارات آ و ر از آ بیشتر اطلاعات بدست میآید، یا در بیانات بیشتر احتیاط ملاحظه میشود، مثلا نگاه کنید ص۴۳۰س۲۰ وص۸۰۱س۸، خلاصهٔ سخن اینست که بعقیده‌ورأی‌من متن آ ازلحاظ مجموعی ازمتن ر اقدمست ، اگرچه در بعضی مقامات شاید مؤلف ترمیمات کرده باشد که‌ازمتن ر مؤخرست، ولی‌فی‌الجمله‌متن هردونسخه‌بیشتر باهم مطابقت‌دارند، وهیچکدام ازاصل فاصلهٔ زیادی ندارد،

بعضی خصوصیات نسخهٔ خطی آ

رسم‌الخط این‌نسخه قدیمست‌ گ‌وژ را همیشه ك‌وز مینویسد وپ‌وچ‌را عموماً ب‌وج نوشته، ولی بعضی‌جاها پ‌وچ هم‌هست ، بعضی‌جاها درزیر س سه‌نقطه گذاشته است ودراکثرجاها درهجی کردن تصرفات عجیبی کرده است مثال:

الف بجای الف مقصوره مثلا: محشا بجای محشی‌

ط یا د بجای ت مثلا: طراود بجای تراود‌ کین‌دوزبجای کین‌توز‌

ز بجای ذ مثلا: تزرو بجای تذرو،

ذ بجای ز مثلا: ذکوة بجای‌زکوة، ذلال بجای زلال، مرغذار بجای‌مرغزار،

---

(۱) مثلا درمرتبهٔ سوم آ اول ۲۰ترجمه بوده، بعداً ترجمهٔ رامی‌را درحاشیه افزوده‌اند‌ در ر درین‌مرتبه ۲۵ترجمه هست‌ ش

ظاهرست که درمرتبهٔ اول نخست ۲۲ترجمه بوده بعداً تراجم **فیضی، صحیفی، فغفور** و **ملکی** اضافه شده‌است، ش

ل بجای ر مثلا: کنال بجای کنار،

ص یا ث بجای س مثلا: ثمور بجای سمور، صور بجای سور،

س بجای ص مثلا: سله بجای صله، مسیر بجای مصیر

ز یا ذ بجای ض مثلا: رازی بجای راضی، تزمین بجای تضمین، خذر بجای خضر،

ت بجای ط مثلا: تباتبا بجای طباطبا،

ذ بجای ظ مثلا: نذیر بجای نظیر،

ق یا گ بجای غ: قلقل بجای غلقل، قربت بجای غربت، فراق بجای فراغ، زگال بجای زغال،

غ بجای ق: غلغل بجای قلقل، بغم بجای بقم، غافله بجای قافله،

ب بجای م: برهم بجای مرهم،

الف بجای وا: خارش بجای خوارش، خان بجای خوان،

ح بجای ه: محل بجای مهل، احتزاز بجای اهتزاز،

چو بجای چه وچه بجای چو جابجا درین نسخه بنظرمیآید، وبجای همزه در ماقبل ی (ی) نوشته مثلا شفایی بجای شفائی وضیایی بجای ضیائی، مگر گاهگاهی روی یاء همزه هم گذاشته ، گاهی اضافت را با یاء نوشته غلوی فراق بجای غلوّ فراق،

مؤلف بعضی جاها تراکیب عجیب ساخته است مثلا: تا لغایه[1] جابجا مثلا درص ۱۲٤ س۹ وص۷۳۸ س۲۰ وص۸۸۵ س۲۲ وغیرها من المواضع، ونیز مخدومی ام ص۷۷۰ س۹ وبمقتضی وقت ص٤٧٤ س۱۸ ومشاطهٔ عروس سخن..... **هاتفی** ص۱۱۲ س۲ ولی نگاه کنید باین شعر:

یکی نکته پرسم که جانش تنست زدهقان که مشاطهٔ گلشنست،

---

(۱) در راحة الصدور طبع لیدن سنهٔ۱۹۲۱ (للهرا) بمعنی برای خدا آمده است، نگاه کنید ص ۷۷ س۲۱ یعنی درین قسم ترکیبات **ل** را زائد تصور کرده‌اند، **ش**

این‌شعر از **غروری کاشی** است در **مآثر رحیمی**،

استعمال ب که درذیل مندرجست قابل ذکرست:

وزرای صاحب‌تدبیر وامرای بشمشیر ص۷ س۱۹

کماندار بی‌نظیر وپشته‌سوار بشمشیری بوده ص۲۵۹ س۷[1]

نظری بارتقای ساقی‌نامه

در کلام اعراب زمان جاهلیت وصف خمر عام است، آنان عموماً درتشبیب قصائد دو یاچهار شعرمیگویند وبس، مثلا **عدی بن زید** میگوید[2]

ودعوا بالصبوح یوماً فجاء ت	قینـة فـی یمینها ابریق
قـدّمته عقار کعین الدیـ	ـك صفیّ سلافها الراووق
مرّة قبل مزجها فاذا ما	مزجت لذّ طعمها من‌یذوق
وطفافوقها فقاقیع کالیاقـو	ت حُمی یـزینها التصفیق
ثم کان‌المزاج مـاء سحاب	لاصدی آجن ولا مطروق

یا **عبیدبن‌الابرص** میگوید[3]

ولهوة کرضاب‌المسك طال بها	فی‌دنها کرّ حول بعد احوال
باکـرتها قبل مابدا‌الصباح لها	فـی‌بیت منهمر‌الکفین مفضال

در اوائل اسلام هم مانند زمان جاهلیت وصف خمر درشعرعام بود، لیکن در حقیقت شعرای عهد عباسیه درین‌فن بسیار پیشرفت کردند، **مسلم‌بن‌الولید** علاوه برقصائدی که دارای اشعارمتعدد درهمین‌مضمون‌است، حداقل سه‌نظم مستقل[4] که دارای مضامین غزل و وصف خمرست سروده که بصورت ساقی‌نامهٔ خوبی در آمده

---

(۱) بعضی دیگر ازتراکیب قابل ذکراینست که کسانیرا که بافیون و فلونیا مبتلابوده‌اند «افیونی گذرا» و«فلونیای‌گذرا» مینویسد : رك : ص۴۳۸ س۱۳ وص ۴۱۳ س۵ وص۷۳۳ س۱۲، همچنین ازتألیف خود غالباً باصفت «حنیف» یادمیکند، رك: ص۴ س۷ وص۹۱۶ س۵، گ

(۲) شعراءالنصرانیه (بیروت‌سنهٔ ۱۸۹۰) ص۴۶۷، ش

(۳) دیوان عبید (لیدن سنهٔ۱۹۱۳) ص۲۵ نیزنگاه کنید ص۳۹، ش

(۴) دیوان مسلم (لیدن سنهٔ ۱۸۷۵) ص۲۸ و۳۸ و۱۵۷،

است ، ولی رتبهٔ امامت این فن به **ابونواس**[1] میرسد، که در خمریات آنقدر شهرت حاصل کرده است که **ابن‌قتیبه** میگوید : و قد سبق الی معان فی‌الخمر لم‌یأت بها غیره[2]

در دیوان **ابونواس وابن‌المعتزعباسی** باب‌مستقلی درخمریات موجودست، که‌دارای دویست وهفتادوپنج‌منظومه از **ابونواس** وبیشتر ازصدوبیست‌وپنج‌منظومه از **ابن‌المعتز** میباشد،

منظومه‌های این‌شعراء اگرچه ازلحاظ حسن شعر بسیار مختلف است، ولی مضامین‌آنها کم‌وبیش یکسانست، مضامین اکثر منظومه‌ها حسب ذیلست:

وصف خمر وظروف خمر، وصف ساقی، وصف مجالس فتیان، ذکرعودوونای وغیره، مناظرطبیعی یا مصنوعی که میخوارگان درآنجا نشسته‌اند، مضامینی که در تحت این‌عناوین ذکر میشود، چندان‌تنوعی ندارد،

درشعرفارسی‌وصف‌خمر ازازمانهای‌قدیم موجودست[3] ولی **منوچهری** المتوفی ۴۳۲ یا۴۳۹ غالباً اولین‌شاعر فارسی‌زبانست که دربنباب اشعار بسیاری ساخته‌است، مانند شعرای عرب‌اوهم درباب‌خمریات منظومه‌های مفصل‌دارد، ومثل‌آنها اوعموماً درابتدای قصائد طریقهٔ ساختن خمررا بشعربیان‌میکند، او درمسمطات‌هم ازینقبیل اشعار بسیار دارد، ویك مسمط که عنوانش اینست: مسمط صبوحیه درطلب جام و مخاطبهٔ ساقی سیم‌اندام ومدح ممدوح «دیوان س۱۷۷» واو قطعات متعددی سروده است، بطوریکه گویی **ابونواس** دوباره زنده شده است، انداز کلامش ازین اشعار معلوم‌میشود:

---

(۱) درخمریات ابونواس حداقل دو وحد اکثر ۲۸شعر دیده میشود، نگاه‌کنید دیوان طبع مصر سنهٔ ۱۹۱۸، ش

(۲) کتاب‌الشعر، لیدن سنهٔ۱۹۰۲ ص۵۱۱، ش

(۳) مثلا نگاه کنید لغت فرس تصنیف اسدی طوسی (طبع گوتنگن سنهٔ۱۸۹۷ ص۸ و۸۳ ۸۴ و۸۵ و۱۰۹، ش

مطلع یك قصیده اینست:

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد

زان‌ده مرا که‌رنگش چون جلنار باشد[1]

همینطور دریك قصیده که دربحر متقاربست بدین مطلع:

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده‌ست **جمشید**را دختری[2]

او میگوید:

یکی قطره‌یی بر کفم برچکید — کف‌دست‌من گشت‌چون کوثری

ببوسیدم او را وزان بوی او — بر آمد ز هر موی من عبهری

بساغر لب خویش کردم فراز — مرا هرلبی گشت چون شکری

غرض اینکه شعربسیاری ازینقبیل دردیوان **منوچهری** هست،

ساقی‌نامه آن نظم‌مخصوصی‌است که بصورت‌مثنوی ودربحرمتقارب گفته‌شود، بنابراین مؤلف میخانه نخستین ساقی‌نامه را از **سکندر نامهٔ شیخ‌نظامی** که در سنهٔ ۵۹۷ مکمل شده مرتب کرده است، همانطوریکه معلومست شیخ در**سکندر نامهٔ برّی** درآخر هرداستان دوشعر بساقی ودر **سکندر نامهٔ بحری** دوشعر بمغنی خطاب کرده است، در بعضی داستانها در شروع ودر دیگرمقامات هم شعر ازینقبیل‌آمده است که بامضامین ساقی‌نامه فی‌الجمله مناسبت دارد، مؤلف این همه‌را درهم‌ریخته وبصورت ساقی‌نامه درآورده است،

خسرو درجواب سکندرنامه **آیینهٔ سکندری** گفته ودرآنجا ساقی ومغنی را درآخر هر داستان مخاطب قرار داده است ، مؤلف ازین اشعار **ساقی‌نامهٔ خسرو** را وهمینطور ازمثنویهای **جامی**و**هاتفی**ساقی‌نامه‌استخراج کرده‌است، لیکن‌نخستین[3]

---

(۱) دیوان منوچهری (چاپ پاریس سنهٔ۱۸۸۷) ص۳۱، **ش**

(۲) « « « ص۱۵۰، **ش**

(۳) در کشف‌الظنون (طبع قسطنطنیه سنهٔ۱۳۱۰ ج۲ ص۱۸) آمده است که نصیرالطوسی هم

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مستقل را بظاهر **خواجوی کرمانی** المتوفی سنهٔ ۷۵۳ در مثنوی **همای و همایون** آورده‌است، اگرچه در آنجا عنوانش «درنکوهش روزگار وطلب روزگار» است، نه ساقی‌نامه[1] این ساقی‌نامه خصوصیتی دارد که در ساقی‌نامه‌های بعد دیده نمیشود، وآن اینست که شاعر آنرا درنه‌بند که هربند دارای شعرست بیان کرده،

خواجه‌حافظ (المتوفی ۷۹۱) ساقی‌نامهٔ خویش‌را درصورت نظم مستقل ساخته است، یعنی آن مانند ساقی‌نامهٔ **خواجو** جزو یك مثنوی مفصل نیست، (اگرچه در نسخهٔ قدیم دیوان آنرا در صورت دو مثنوی یا بیشتر نوشته‌اند) و شاید برای‌همین **عبدالنبی** نوشته است (میخانه ص۹۱ س۲) این لب‌تشنهٔ وادی مطالعه اکثردواوین قدما از ابتدا تا انتها گشت (کذا) ازهیچ دیوانی ساقی‌نامهٔ بسامانی بنظر درنیامد، مگر از**خواجه‌حافظ** غالباً درآن ایام ساقی‌نامه گفتن متعارف نبود، مگربدستوری

مانده ازصفحهٔ قبل

ساقی‌نامه ساخته و بظاهر این **خواجه‌نصیرالدین** المتوفی ۶۷۲ است وبعد از **نظامی** دومین‌نفر، ولی ازین ساقی‌نامه هیچ‌شعر ندیده‌ام، **ش**

قطعاً گویندهٔ این‌ساقی‌نامه نصیرتخلص ازشعرای عهدصفویه است وحاجی‌خلیفه درانتساب آن بخواجه‌نصیر طوسی اشتباه‌کرده است ولی حکیم‌نظامی هم نخستین‌شاعری نیست که ساقی‌نامه‌سروده باشد، بلکه با استقصائی که دانشمند محقق **آقای محمدجعفر محجوب** کرده ودر **مجلهٔ سخن** (شمارهٔ یکم ازسال یازدهم) مرقوم داشته‌اند، معلوم شده‌است که **فخرالدین اسعدگرگانی** را منظومه‌یی دربحرمتقارب مثمن‌مقصور (یامحذوف)بوده است که متأسفانه ازآن‌جزچندبیتی پراکنده درفرهنگها برجای‌نمانده واین دوبیت ازآن‌منظومه است که ایشان از**فرهنگ جهانگیری** بدست آورده‌اند وبنده بعین‌عبارت جهانگیری ازنسخهٔ خطی خویش‌نقل‌میکنم:

وروغ بااول وثانی مضموم وواو مجهول دومعنی دارد، اول بمعنی تیرگی و کدورت باشد وآنرا ورغ (بروزن طرق) نیزگویند:

فخرگرگانی نظم‌نموده

بیا ساقی آن آب صافی فروغ　　　که‌ازدل برد زنگ وازجان وروغ

زنده.... بااول مکسور پنج‌معنی دارد .... سوم نام رودخانهٔ اسپاهانست وآن بزنده رود اشتهار دارد،

فخرگرگانی نظم‌نموده

مغنی بیسا و بیار آن سرود　　　که‌ریزم زهردیده صدزنده رود

گ

---

(۱) ولی حاجی‌خلیفه درموضع مذکور این‌را ساقی‌نامه گفته‌است، **ش**

که‌شیخ‌نامی گرامی **شیخ‌نظامی** ودر" دریای‌معنوی **امیرخسرودهلوی** فرموده‌اند، ودرین جزوزمان خود شایع‌شده چنانچه همه کس میگویند،

حافظ درقسمت بیشترساقی‌نامه مانند **نظامی وخسرو** درخطاب‌بساقی‌ومغنی دوشعر ساخته است، ولی چندشعر درمدح **شاه منصور** هم در آنجا داخل کرده است، درین‌باره اکثرمتأخرین تتبع ساقی‌نامهٔ **حافظ** کرده‌اند،

از میخانه معلوم میشود که بعداز **حافظ** در نیمهٔ اول قرن‌دهم ساقی‌نامه‌های **امیدی، پرتوی، شرف‌جهان** و **قاسمی** مشهور شده است، از آنها **پرتوی** (المتوفی ۹٤۱) ساقی‌نامهٔ بسیار عالی و پرجوش وخروش ساخته است چنانچه مؤلف میخانه میگوید: تکلف‌برطرف که درساقی‌نامه دادسخنوری داده، وآنچه لازمهٔ شعروشاعری باشد در اشعار آن بجا آورده است، باعتقاد این بی‌بضاعت معلوم نیست تالغایه کسی باین‌خوبی ساقی‌نامه‌یی بنظم آورده، واینهمه شعری که درمیخانه بربیاض رفته بمتانت مثنوی حکیم مذکوره بوده‌باشد، (میخانه ص۱۲٤ س۷)

از اواخر قرن دهم ساختن ساقی‌نامه عام شد، خصوصاً در عهد جهانگیری، چنانکه مؤلف نوشته است: (ص۷٦۹ س۱۰) طبع هنرمندان این زمان مایل بگفتن ساقی‌نامه است،[1] وهمین علامت آن رغبت است، که بجای دوشعر خطاب بساقی که پیش‌ازین قناعت میشده، دراین‌زمان ساقی‌نامهای طـویل گفته شده، چنانکه درسنهٔ ۹۹۹ **ظهوری** ساقی‌نامهٔ چهارهزار و پانصدبیتی گفته، درین ساقـی‌نامها طرز بیان عموم همانست که در ساقی‌نامهٔ **حافظ** است، علاوه برتخاطب بساقی و مغنی ووصف می، درین ساقی‌نامها مـدح کسی هم موجودست، بلکه مانند قصیده بعداز گریز، شاعر بمدح رجوع میکند، در بعضی ساقی‌نامهـا آن ممدوح **حضرت‌علی** میباشد، مانند **ساقی‌نامهٔ پرتوی** و دربعضی امرا وملوك، ودربعضی هردو، مثلا در**ساقی‌نامهٔ**

---

(۱) در تقلید اینگونه ساقی نامهای فارسی درزبان ترکی هم ساقی‌نامه نوشته شده‌است، چنانکه **حاجی‌خلیفه** درکشف‌الظنون (ج۲ ص۱۸) پنج‌ساقی‌نامهٔ ترکی شمار کرده است که ازآنها ساقی‌نامهٔ **مؤمن** دارای سه‌هزاربیت است، ش

ملاعبدالنبی،

عموماً درساقی‌نامها مثل **خواجو وحافظ** مطالبی راجع بناپایداری عالم و بی ثباتی دنیا وشکایت ازاهل دنیا موجودست. که از آنها دردوغم مترشح‌میشود' اگرچه‌پهلو بپهلو بلندپروازی تخیل‌هم درساقی‌نامه‌های خوب بطور نمایان موجودست،

علاوبرین ساقی‌نامها که درشکل مثنوی میباشد، مؤلف ترجیع‌بند وترکیب بند متعددهم که بطرز ساقی‌نامه گفته‌شده درج کرده است، نخستین آنها ترجیع‌بند **عراقی**(المتوفی۶۸۶یا۶۸۸)است،درین‌سلسله **اهلی‌شیرازی**(المتوفی۹۴۲)راهم‌باید ذکر کرد، او رباعیات را در طرز ساقی‌نامه نوشته است، (کشف‌الظنون ج۲ ص۱۸) اگرچه مؤلف میخانه هیچ‌چیز راجع باین ننوشته است،[۱]

جمع وتلفیق ساقی نامه‌ها

یك جلد تألیف عـربی از **ابواسحاق ابراهیم‌المعروف بالرقیق‌الندیم** در بریتیش میوزیم موجودست که نامش **قطب‌السرور فی اوصاف‌الخمور**ست ، این کتاب تألیف قرن‌چهارم هجری میباشد' ودرآن‌اشعار[۲] وحکایات مربوط بمی‌نوشی جمع شده است، (تکملهٔ مخطوطات‌عربی‌ریو نمرهٔ۱۱۰۹) درفارسی‌ماقبل ازمیخانه ماهیچ‌جا اینگونه کتاب‌ندیده‌ایم' وبظاهر **ملاعبدالنبی** اولین کسی است که‌ساقی‌نامه هارا جمع کرده است' البته بعد ازو دیگر اشخاص‌هم ساقی‌نامها را جمع کرده‌اند، مثلاشخصی که‌تخلصش‌غالباً **کوکب** است، درسنهٔ۱۰۳۵ کتابی‌باسم **مجمع‌المضامین** تألیف کرده‌است، دردیباچهٔ آن کتاب اوخود مینویسد که: انتخاب‌بیش‌از صدمثنوی مختلف ودیوان‌را جمع‌آوری کرده وبنام **جهانگیر پادشاه** موشح گردانیده است ،

---

(۱) **اهلی شیرازی** متوفی در۸۹۶ یکصدودورباعی بنام‌ساقی‌نامه دارد وخود نیزمقدمه‌یی بنثر برآن نوشته‌است، ساقی‌نامهٔ وی بدین‌رباعی آغاز میشود:

ساقی قدحی که کارسازست خدا — وز رحمت خود بنده‌نوازست خدا

می‌خور بنیاز وناز وطاعت مفروش — کـزطاعت خلق بی‌نیازست خدا

•کلیات اهلی‌نسخهٔ شمارهٔ۱۱۳۱ مجلس شورای‌ملی ص۵۳۷ تا۵۵۰، **گ**

(۲) این‌اشعار بیشتر از**ابونواس**و**ابن‌المعتز**و**بحتری**و**ابن‌الرومی**و**صنوبری**میباشد، **ش**

برابر کلام **کوکب** او اولا اشعار توحید و نصایح از مثنویهای مختلف درج کرده است وبعده ساقی‌نامها را از هرشاعری که بود یکجا جمع آورده فصل میان مثنوی وغزل گردانیده است» یك‌نسخهٔ ناتمام ازین کتاب در کتابخانهٔ **پروفسورشیرانی** موجودست ، عجب نیست که‌این مسودهٔ مؤلف باشد، بعداز دیدن این کتاب معلوم شد که آنجا بجزساقی‌نامهٔ **حافظ** و ساقی‌نامهٔ **قاسمی** دیگر ساقی‌نامه نیست، ممکن است که مؤلف ارادهٔ خویش‌را بپایان نبرده باشد،

سرخوش درذیل **ظهوری** نوشته است که **همت‌خان** صدوبیست ساقی‌نامه از سخن‌سنجان تازه گو جمع کرده است، کلام کسی بپایهٔ کلام**ظهوری** نمیرسد «مگر ساقی‌نامهٔ فقیر سرخوش باری پهلوزد»[(۱)]

اینجا بی‌مناسبت نیست که بنویسیم که **ملاعبدالنبی** ساقی‌نامهٔ **پرتوی** را بهترین‌ساقی‌نامه‌قرارداده‌است، و**سرخوش**ساقی‌نامهٔ **ظهوری**را و**خوشگو** ساقی‌نامهٔ **نوعی‌خبوشانی** را، چنانکه‌او بذیل **نوعی**مینویسد: باعتقاد فهم‌ناقص فقیرخوشگو برجمیع ساقی‌نامه‌ها چرب افتاده»



(۱) رك: کلمات‌الشعراء چاپ۱۹۵۱ مدراس، ص۱۲۴ وبهارستان سخن چاپ۱۹۵۸ مدراس، ص۴۲۸، **گ**

مآخذ حواشی پروفسور محمد شفیع

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ق
آیینهٔ سکندری امیرخسرو، علی‌گده ۱۳۳۶ق
الهی‌نامهٔ عطار نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آصفیه
انیس‌العشاق، سندیلوی، نسخهٔ خطی پروفسور شیرانی
ایلیت: تاریخ هند، انگلیسی ج۶ لندن ۱۸۷۵
بلاکمین: ترجمهٔ آیین‌اکبری ج۱ کلکته ۱۸۷۳
بهارستان، نسخهٔ خطی نواب محمد عبدالسلام رامپوری
تاریخ فرشته، طبع. لکهنو ۱۲۸۱ق
تحفهٔ سامی خطی نسخهٔ شخصی
تذکرهٔ سرخوش، نسخهٔ خطی پروفسور شیرانی
تکملهٔ نفحات، ازعبدالغفور لاری نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
ترجمهٔ توزک جهانگیری از راجرز ۱۹۱۴م
توزک جهانگیری، طبع علی‌گده ۱۸۶۴م
خردنامهٔ اسکندری، نسخهٔ خطی پروفسور آذر
خزانهٔ عامره، کانپور ۱۸۷۱م
خلاصة‌الاشعار: کتابخانهٔ ریاست کپورتهله
دربار اکبری، لاهور ۱۸۹۸م
دیوان سنجر، نسخهٔ کتابخانهٔ بنگال
دیوان شاپور، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان شرف، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان طالب‌آملی، ریاست رامپور
دیوان عرفی، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان فصیحی، ریاست رامپور
دیوان قدسی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان مرشد، کتابخانه دیوان بهادر
دیوان مشرقی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
ساقی‌نامهٔ ظهوری، نسخهٔ پروفسور آذر
ساقی‌نامهٔ ظهوری، طبع لکهنو ۱۲۶۳ق
ساقی‌نامهٔ مسیح کاشی، عکس نسخهٔ بریتیش میوزیم
سپرنگر: فهرست مخطوطات اوده ج۱ کلکته ۱۸۵۱م
سرو آزاد، حیدرآباد ۱۹۱۳م
سفینهٔ خوشگو ج۲ نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
سکندرنامهٔ بحری، کلکته ۱۸۹۶م
سکندرنامهٔ بری لکهنو ۱۲۷۰ق
سیرالعارفین، نسخهٔ خطی شخصی
شعرالعجم تألیف مولانا شبلی
عالم‌آرای عباسی، طهران ۱۳۱۴ق
فهرست کتابخانهٔ بادلی در آکسفورد ۱۸۸۹م
فهرست بانکی‌پور ۱ تا ۳ کلکته ۱۹۰۸م
کلیات عراقی، طبع لاهور و نسخهٔ پروفسور شیرانی
کلیات فیضی، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
کلیات نظیری، طبع لکهنو ۱۲۹۱ق
مآثرالامراء: شهنوازخان، کلکته ۱۸۸۸م
مخزن الغرائب، سندیلوی، نسخهٔ پروفسور شیرانی
مرآة آفتاب‌نما، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب

مرآة‌الخیال ، نسخهٔ‌خطی شخصی
منتخب‌الاشعار مبتلای‌مشهدی نسخهٔ پروفسور شیرانی
منتخب‌التواریخ بداؤنی ، کلکته ۱۸۶۹م
منوچی: داستان مغول، لندن ۱۹۰۷م
نشتر عشق حسینقلیخان عظیم‌آبادی نسخهٔ پنجاب
نفائس المآثر : علاء الدولهٔ قزوینی، نسخهٔ پروفسور آذر
نفحات‌الانس طبع لکهنو ۱۹۱۵م
واقعات کشمیر ، نسخهٔ خطی شخصی
هفت‌اقلیم، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
همای وهمایون، طبع لوهارو ۱۸۷۱م



مآخذ تصحیح و حواشی طبع حاضر[1]

الف

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ ق

آنندراج، محمدپادشاه شاد، لکهنو۱۸۸۹ م

آیین اکبری، ابوالفضل بن مبارک، لکهنو ۱۸۸۲ م

احسن‌التواریخ، حسن روملو، کلکته۱۹۳۱ م

اخبارالاخیار، شاه‌عبدالحق محدث دهلوی، دهلی بدون‌تاریخ

ارمغان‌هندستان، سیدلطفعلیشاه چشتی، دکن ۱۳۱۱ ق

اقبالنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱۷ ش

اقبالنامهٔ جهانگیری، معتمدخان بخشی، کلکته ۱۸۶۵ م

اکبر نامه، ابوالفضل بن مبارک، کلکته۱۸۷۷م

انجمن آرای ناصری، هدایت، طهران۱۲۸۸ق

اویماق مغل، محمدعبدالقادر آقه‌باش قاجار، پنجاب ۱۳۱۹ ق

ب

بتخانه، ملامحمد صوفی مازندرانی شمارهای ۱۲۰،۱۳۲ مجلس شورای ملی

بحیره، فزونی استرابادی، طهران ۱۳۲۸ ق

برهان‌قاطع، باهتمام‌دکترمعین، طهران ۱۳۳۰ -۱۳۳۵ ش

بستان‌السیاحه، حاج زین‌العابدین شیروانی طهران ۱۳۱۵ ق

بهارستان جامی، باهتمام محیط طباطبائی، طهران ۱۳۱۱ ش

بهارستان‌سخن، میرعبدالرزاق‌خوافی، مدراس ۱۹۵۸ م

بهارعجم، بهار، لکهنو ۱۲۹۶ ق

بیاض اللهوردی‌بیگ، تاریخ ۱۰۷۵ متعلق بآقای محمود فرخ

بیاض‌طباطبائی، نسخهٔ‌شخصی، بخط‌قوام‌الدین محمد ومحمد رضاطباطبائی‌از ۱۱۳۶ تا ۱۱۴۱

بیاض محمد صالح برادرزادهٔ اسکندر بیگ منشی، تاریخ ۱۰۷۵ نسخهٔ شمارهٔ ۲۳۷ مجلس

پ

پادشاهنامه، عبدالحمید لاهوری، کلکته ۱۸۶۷ م

ت

تاریخ ادبیات براون، ج۴ ترجمهٔ رشیدیاسمی، طهران ۱۳۱۶ ش

تاریخ‌ادبیات دکترصفا، ج۲، طهران۱۳۳۶ش

تاریخ عصر حافظ، دکترقاسم غنی، طهران ۱۳۲۱ ش

تاریخ فیروزشاهی، شمس‌سراج عفیف، کلکته ۱۸۹۰ م

تاریخ گزیده، حمدالله‌مستوفی، لیدن۱۳۲۸ ق

---

(۱) تاریخ‌طبع کتابها بااین‌سه حرف‌مشخص‌است، م: میلادی‌مسیحی، ق: هجری‌قمری، ش: هجری‌شمسی.

تاریخ مغول، عباس اقبال، طهران ۱۳۱۲ ش
تاریخ ملازاده (مزارات بخارا) احمد بن محمود بخاری، باهتمام احمد گلچین معانی، طهران ۱۳۳۹ ش
تحفهٔ سامی، سام میرزا صفوی، طهران ۱۳۱۴ ش
تحفهٔ سامی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحسین بیات
تذکرهٔ حسینی، میرحسین دوست سنبهلی، لکهنو ۱۲۹۲ ق
تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، لیدن ۱۹۰۱ م
تذکرة الشعراء غنی، محمد عبدالغنی، علیگره ۱۹۱۶ م
تذکرهٔ نصرآبادی، محمدطاهر نصرآبادی، طهران ۱۳۱۷ ش
تغلق نامه، امیرخسرو دهلوی، اورنگ آباد دکن ۱۳۵۲ ق
تمرنامه یا ظفرنامه، هاتفی جامی، لکهنو ۱۸۶۹ م
توزک بابری یا بابرنامه: بابر پادشاه، ترجمهٔ خانخانان بیرامخان، بمبئی ۱۳۰۸ ق
توزک جهانگیری، جهانگیر پادشاه، لکهنو، بدون تاریخ(۱)
تهذیب الاسماء واللغات، محیی الدین بن شرف النووی، مصر

ج

جامع مفیدی، محمد مفید باقفی، نسخهٔ کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۴۳۴۲
جامی، علی اصغر حکمت، طهران ۱۳۲۰ ش
جنگ غیاثی مذهب، نسخهٔ شمارهٔ ۳۶۶۷ کتابخانهٔ ملك، ازقرن دهم
جهانگشای جوینی، ج ۲ لیدن ۱۹۱۶ م

چ

چراغ هدایت، سراج الدین علیخان آرزو، لکهنو،

ح

حبیب السیر، خواندمیر، طهران ۱۳۳۳ ش
حل مالاینحل، عبداللطیف شیروانی، نسخهٔ خطی شخصی

خ

خزانهٔ عامره، میرغلامعلی آزاد بلگرامی، کانپور ۱۸۷۱ م
خزینة الاصفیاء، غلام سرور لاهوری، لکهنو ۱۲۹۰ ق
خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، تقی الدین محمد ابن شرف الدین علی الحسینی الکاشانی نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ مجلس
خلاصة الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۹۸۲ مجلس بخط مؤلف از کتب آقای طباطبائی

---

(۱) جهانگیر پادشاه احوال زمان فرمانروایی خویش را تا اواسط سال هفدهم (۱۰۳۱) شخصا تحریر کرده است، بعد از آن معتمدخان را که از امرای معتمد او بود حکم فرمود تا وقایع آینده را مرتباً بنویسد و پس از اصلاح جهانگیر داخل کتاب نماید و او تا اوائل سال نوزدهم را نوشته باصلاح درآورد، و پس از وی میرزا محمدهادی معتمدالخدمت تا آخر حیات جهانگیر را تکمیل کرد و دیباچه بر آن نوشت، واما معتمدخان که مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری نیز هست، بخش سوم اقبالنامه را عیناً از روی توزك جهانگیر نوشته است با این تفاوت که جهانگیر مینویسد: چنین فرمودیم یا چنان کردیم، و او نوشته است که: چنین فرمودند یا چنان کردند! گ

فهرست مآخذ حواشی

خلاصة الاشعار، نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی، بخط مؤلف

خلاصة الاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملك، بخط مؤلف[۱]

خلاصة المقامات، تلخیص ابوالمکارم جامی از مقامات شیخ احمد جام، لاهور ۱۳۳۵ ق

د

دلیل العارفین، کانپور، ۱۸۸۹ م

دیوان احمد جام، کانپور ۱۸۹۸ م

دیوان البسه، نظام قاری، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی، قسطنطنیه ۱۳۰۴ ق

دیوان امیدی، از یك مجموعهٔ خطی قرن یازدهم متعلق بآقای پرتو بیضائی

دیوان بسحق اطعمه، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی قسطنطنیه ۱۳۰۳ ق

دیوان ثنائی (خواجه حسین) نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخانهٔ ملك از قرن ۱۱

دیوان حافظ، نسخهٔ مصحح ابوالفتح فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین بایقرا بامقدمهٔ خواجه شهاب الدین عبدالله مروارید متعلق بآقای رکن الدین همایون فرخ

دیوان حافظ: بتصحیح قزوینی ودکتر غنی

دیوان حافظ، باهتمام خلخالی

دیوان حیاتی گیلانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۶۵ کتابخانهٔ ملك

دیوان خواجو، باهتمام سهیلی خوانساری، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان رضی آرتیمانی، نسخهٔ شمارهٔ ۴۵۶۸ کتابخانهٔ ملك، ازقرن ۱۲

دیوان سنجر کاشی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۱۵۸ کتابخانهٔ ملك که میرزا جعفر آصفخان درزمان حیات شاعر جمع آوری کرده است

دیوان شاپور طهرانی، نسخهٔ شمارهٔ ۸۵۵۴ کتابخانهٔ ملك، ازاواخر قرن ۱۱

دیوان شرفجهان، نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۸۱ کتابخانهٔ ملك، ازقرن ۱۱

دیوان شفائی نسخه‌های شمارهٔ ۴۶۸۴، ۴۶۹۷، ۵۱۴۴ کتابخانهٔ ملك

دیوان طالب آملی، نسخهٔ شخصی، تاریخ تحریر ۱۲۶۹ ق

دیوان عراقی، باهتمام سعید نفیسی، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان عرفی، نسخهٔ خطی شخصی، از اوائل قرن ۱۱

دیوان عرفی، بمبئی ۱۳۰۸ ق

دیوان فصیحی، ازسفینهٔ آقای پرتو بیضائی که درزمان حیات شاعر نوشته شده است

دیوان قدسی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحسین بیات و نسخه‌های دیگر رك: ص ۸۲۸

دیوان کلیم، باهتمام پرتو بیضائی، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان معین مسکین فراهی، کانپور ۱۸۹۳ م

دیوان منوچهری، طهران ۱۲۵۹ ق

دیوان نظیری، نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخانهٔ ملك ازقرن ۱۱

دیوان نظام دستغیب، نسخهٔ آقای عبدالحسین بیات که قریب بزمان شاعر نوشته شده

دیوان نوعی خبوشانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۱۱

۱ـ هرچهارنسخه شامل تراجم شعرای معاصرمؤلف است ودرهریك تراجمی هست که در آن سدیگر نیست، گ

کتابخانهٔ ملك ، ازقرن ۱۱
دیوان وحشی ، نسخهٔ نفیس آقای عبدالحسین بیات، تاریخ تحریر ۱۰٦٤ ق
دیوان وحشی ، باهتمام حسین نخعی ، طهران ۱۳۳۹ ش

ذ

ذیل‌جامع‌التواریخ‌رشیدی،حافظ ابرو،باهتمام دکتر خانبابا بیانی ، طهران ۱۳۱۷ ش

ر

رشحات عین‌الحیوة،فخرالدین‌علی‌صفی بیهقی، کانپور ۱۹۱۱ م
روز روشن (تذکره) محمدمظفر حسین صبا، بهوپال ۱۲۹۷ ق
روضة الصفا ، میرخواند و هدایت ، طهران ۱۲۷۰ ق
ریاض‌الشعراء(تذکره)علیقلیخان‌واله‌داغستانی نسخهٔ شمارهٔ ٤۳۰۱ کتابخانهٔ ملك
ریاض‌العارفین (تذکره) رضاقلیخان هدایت ، طهران ۱۳۰۵ ق
ریحانة‌الادب، محمدعلی‌مدرس‌تبریزی،طهران ـ تبریز۱۳۲٦ـ۱۳۳۳ ش

ز

زندگانی‌شاه‌عباس‌اول، نصرالله‌فلسفی،طهران ۱۳۳٤ـ۱۳۳۹ ش
زینة المجالس ، مجدالدین محمدالحسینی ، طهران ۱۳۰۷ ق

س

ساقی‌نامهٔ ظهوری، کانپور ۱۸۷٦ م
سبك‌شناسی ، ملك‌الشعراء بهار، ج۳ طهران ۱۳۲٦ ش
سخن وسخنوران، استادفروزانفر، ج۲طهران ۱۳۱۲ ش
سرو آزاد(تذکره) میرغلامعلی آزادبلگرامی، حیدرآباد دکن
سفینة الاولیاء ، شاهزاده محمد داراشکوه ، لکهنو ۱۸۷۸ م
سفینهٔ خوشگو (تذکره) نسخهٔ شمارهٔ ٤۰۳ مجلس شورای ملی
سفینهٔ ساقی‌نامها، از اواخرقرن‌یازدهم متعلق بآقای محمود فرخ
سفینهٔ شمارهٔ ۵۰۹۱ کتابخانهٔ ملك
سفینهٔ مورخ ۱۰٤۲ آقای پرتوبیضائی
سفینه‌های‌نظم و نثر بشمارهای ۹۲۵و ۵۵۳ و ۵۷۲ و ۸۵۲ و٥٦۰ و ۵۸۲ و٦۰۱ و ۲۹۵ و۱٤۵ کتابخانهٔ‌مجلس شورای‌ملی
سکینة‌الفضلاء(تذکرهٔ‌شعرای‌کابل)عبدالحکیم رستاقی، دهلی ۱۳۱۰ ش
سلیمان وبلقیس، رك: دیوان حیاتی گیلانی
سیرالاولیاء،سیدمحمد مبارك‌العلوی‌الکرمانی المدعو بامیر خورد خلیفهٔ خواجه نظام الدین اولیاء ،دهلی ۱۳۰۲ق

ش

شاهد صادق ، صادق صالح صفاهانی ، نسخهٔ شمارهٔ ۳٦۲٤ کتابخانهٔ‌ملك
شدالازار، معین لدین ابوالقاسم‌جنیدشیرازی، باهتمام‌قزوینی واقبال، طهران۱۳۲۸ش
شرفنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱٦ ش
شعرالعجم،شبلی نعمانی،ترجمهٔ‌فخرداعی،طهران
شعروشاعری‌عرفی، سیدمحمدعلی‌داعی‌الاسلام، دکن ۱۳٤۵ق

شمع انجمن (تذکره) محمدصدیق حسنخان، بهوپال ۱۲۹۲ ق

ص

صبح گلشن (تذکره) سیدعلی حسنخان، بهوپال ۱۲۹۵ ق

ط

طبقات اکبری، خواجه نظام‌الدین احمدهروی، کلکته ۱۹۲۷-۱۹۳۵ م

طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، طهران ۱۳۱۲ ش

طرائق الحقائق، حاج معصومعلیشاه شیرازی، طهران ۱۳۱۸ ق

ع

عالم‌آرای عباسی اسکندربیگ ترکمان، طهران ۱۳۳۵ ش

عرفات عاشقین (تذکره) تقی‌الدین محمدبن معین‌الدین محمدبن سعدالدین محمد الحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثم الصفاهانی، نسخهٔ عکسی بانکی‌پور متعلق بآقای احمد سهیلی خوانساری

عمل صالح یاشاهجهان‌نامه، محمدصالح کنبو لاهوری، کلکته ۱۹۲۳-۱۹٤٦ م

غ

غیاث اللغات، محمد غیاث‌الدین رامپوری، لکهنو

ف

فرهنگ جغرافیایی ایران، دائرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش، طهران ۱۳۲۸-۱۳۳۳ ش

فرهنگ جهانگیری، جمال‌الدین حسین اینجو، نسخهٔ شخصی مورخ ۱۰۷۱

فرهنگ دیوان البسه، رك: دیوان البسه

فرهنگ رشیدی، عبدالرشید تتوی، کلکته ۱۸۷۲ م

فرهنگ نفیسی (فرنودسار) ناظم الاطباء، طهران ۱۳۱۷-۱۳۳٤ ش

ق

قاموس‌الاعلام (ترکی) میرشمس‌الدین محمد سامی رومی، استانبول ۱۳۰٦-۱۳۱۱ ق

قصص‌الخاقانی (تاریخ و تذکره) داودقلی بن ولیقلیشاه، نسخه‌های شمارهٔ ٥۲٦ و ۱۲٤٦ مجلس

ك

کشف‌الظنون، حاجی خلیفه، استانبول ۱۳٦۰-۱۳٦۲ ق

کلمات‌الشعراء، محمدافضل سرخوش، لاهور ۱۹٤۲ م ومدراس ۱۹٥۱ م

کلیات حکیم رکنا، نسخهٔ شمارهٔ ٥۲۳۰ کتابخانهٔ ملك مورخ ۱۰۲٤

کلیات نظیری، لکهنو ۱۸۷٤ م

گ

گنجینهٔ گنجوی، طهران ۱۳۱۸ ش

ل

لب‌التواریخ، یحیی بن عبداللطیف الحسینی القزوینی، طهران، ضمیمهٔ گاهنامهٔ ۱۳۱٥ ش

لطائف‌الخیال (تذکرهٔ شعرا) محمدبن محمد عارف شیرازی نسخهٔ شمارهٔ ٤۳۲٥ کتابخانهٔ ملك

لطائف‌الطوائف، فخرالدین علی‌صفی بیهقی، باهتمام احمد گلچین معانی، طهران

۱۳۳٦ ش
لیلی‌ومجنون نظامی، طهران ۱۳۱۳ ش

م

مآثرالامراء، میرعبدالرزاق خوافی صمصام الدوله شاهنوازخان ، کلکته۱۸۸۸ -۱۸۹۱ م
مآثر رحیمی، ملاعبدالباقی نهاوندی ، کلکته ۱۹۲٤-۱۹۳۱ م
مجالس المؤمنین ، قاضی نورالله شوشتری ، طهران ۱۲۹۹ ق
مجالس‌النفائس ، باهتمام علی اصغر حکمت ، طهران ۱۳۲۳ ش
مجلهٔ مهر، مجید موقر، سال‌پنجم، طهران
مجلهٔ هلال، طبع کراچی، جلدهفتم شمارهٔ۱
مجمع‌الخواص ، صادقی بیگ کتابدار، ترجمهٔ دکترخیامپور، تبریز۱۳۲۷ ش
مجمع‌الفصحاء ، رضاقلیخان هدایت، طهران ، ۱۲۹۵ ق
مجموعهٔ اشعار، شمارهٔ ۵۲٤۹ کتابخانهٔ ملك،
مجموعهٔ دواوین مورخ ۱۲٦۹ نسخهٔ‌شخصی
مجموعهٔ سی دیوانی شمارهٔ ۵۳۰۷ کتابخانهٔ ملك
مجموعهٔ نظم ونثرمتعلق بآقای پرتوبیضائی، اوائل قرن۱۱
محبوب الزمن (تذکرهٔ شعرای دکن) محمد عبدالجبار صوفی ملکاپوری ، حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ ق
مرآةالخیال، شیرخان لودی، بمبئی۱۳۲٤ق
مراصدالاطلاع ، صفی الدین عبدالمؤمن ، قاهره۱۳۷۳-۱۳۷٤ق
مزارات‌هرات(مقصدالاقبال)اصیل‌الدین‌واعظ وذیل‌آن ازعبیدالله‌بن ابوسعید هروی ، لاهور ۱۳٤٦ق
مصطلحات الشعراء ، وارسته ، کانپور ۱۳۱٦ق
معجم‌الانساب ، زامباور، ترجمهٔ عربی، قاهره ۱۹۵۱ م
معجم‌البلدان، یاقوت حموی، بیروت ۱۳۷٤- ۱۳۷٦ق
معین اولالیاء ، سیدامام الدین حسن ، اجمیر ۱۳۱۲ ق
مقالات‌الشعراء، میرعلیشیر قانع‌تتوی، باهتمام سیدحسام‌الدین راشدی، کراچی۱۹۵۷م
مقامات حمیدی ، قاضی حمیدالدین بلخی ، طهران ۱۲۹۰ ق
منتخب‌التواریخ، ملاعبدالقادر بداؤنی،کلکته ۱۸٦۹ م
منتظم ناصری ، اعتماد السلطنه ، طهران ۱۳۰۰ق
مواردالمصادر ، سیدعلی‌حسنخان، بهوپال

ن

نتایج‌الافکار (تذکره) محمدقدرت الله گوپاموی بمبئی ۱۳۳٦ش
نفحات‌الانس ، جامی، لکهنو ۱۳۳۳ق
نقش پارسی براحجار هند، علی‌اصغرحکمت، طهران ۱۳۳۷ش
هدیة العارفین (اسماء المؤلفین و آثار المصنفین) اسماعیل پاشای بغدادی ، استانبول ۱۹۵۱ م
هزار مزار (ترجمهٔ شدالازار) عیسی‌بن‌جنید،

فهرست مآخذ حواشی

شیراز ۱۳۲۰ ش

هفت آسمان (تذکرهٔ مثنوی‌سرایان) مولوی آغااحمدعلی احمد، کلکته ۱۸۷۳م

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، نسخهٔ شمارهٔ ٤٥٦ مجلس

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، کلکته ۱۹۳۹م

هفت‌پیکر نظامی، طهران ۱۳۱۵ش

هنجار گفتار، نصرالله تقوی، طهران ۱۳۱۷ ش